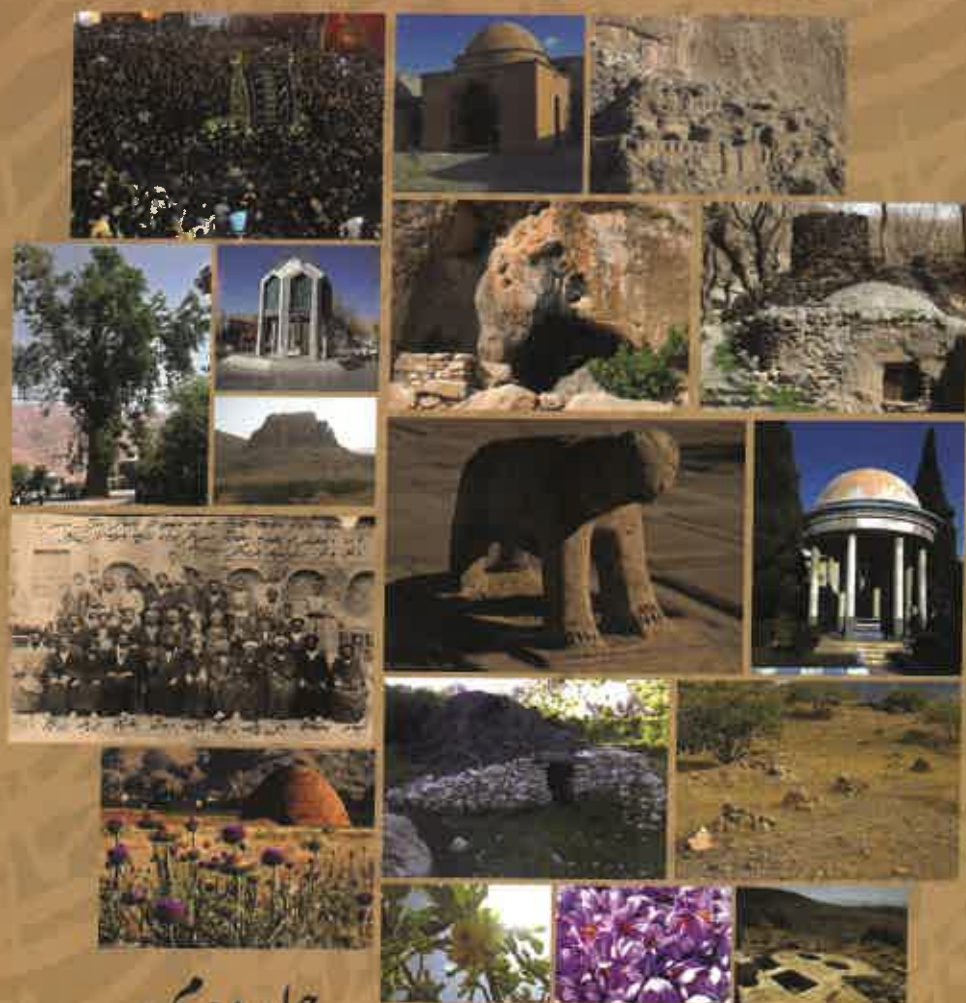
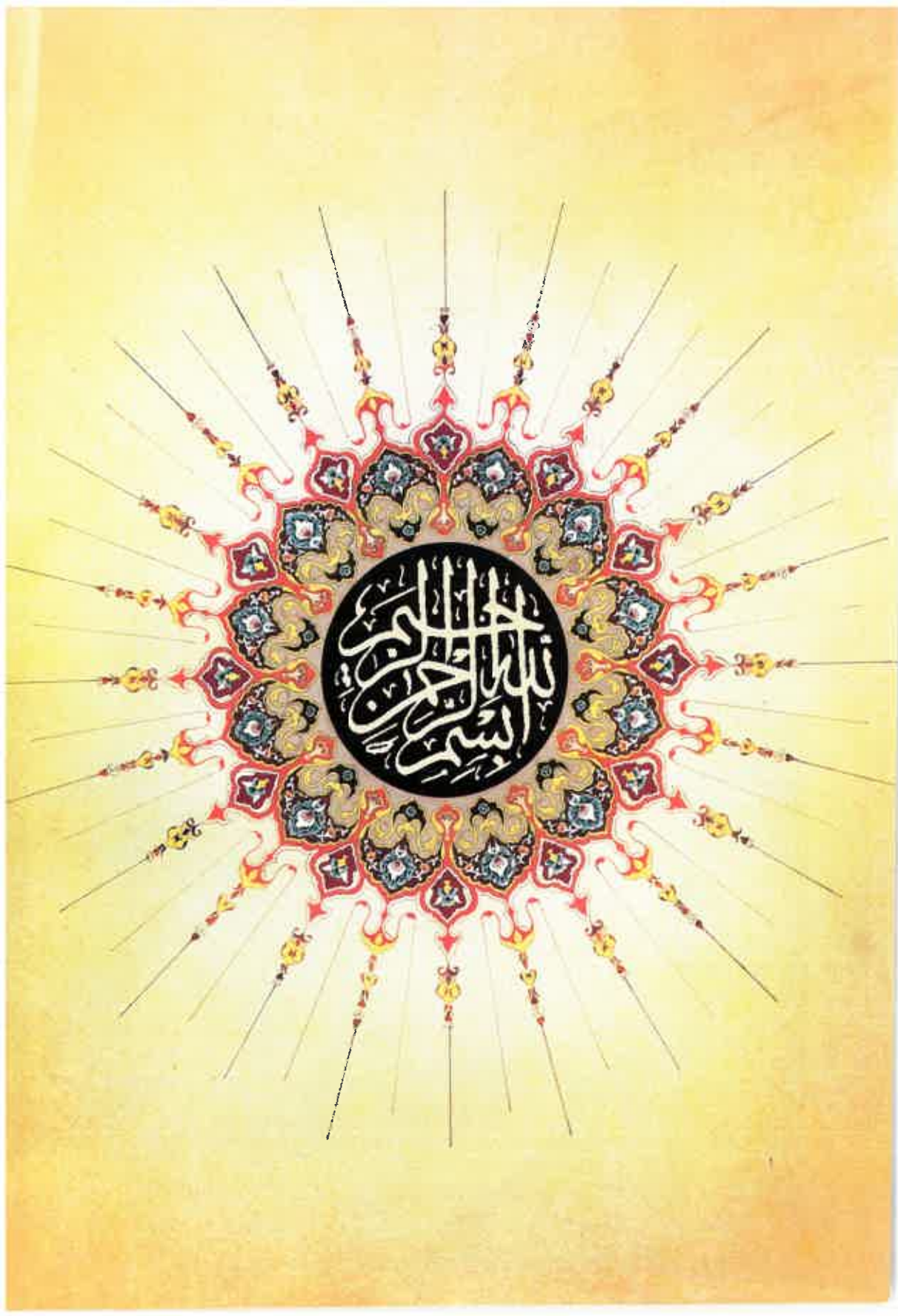


فرہنگ نامہ استہبان
علی حکمت

واثر کان، ترکیب، و تمثیل؛



جلد دوم :
پچ. ح. خ. و. ذ. ر. ز. س



سرشنده: **حکمت علی - ۱۳۳۳**

مولف و نام پدیدآور: **فرهنگ نام‌های استهبان از علی حکمت**

شماره نشر: ۱۳۹۶

شماره ظهیری ج ۱: **مصور (رنگی)**.

تکلیف دوره: ۹-۱۰۴-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸، تکلیف ج ۱: ۵-۱۰۲-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸

مندیبت: ج ۴: ج. ج. ج. رخ. د. د. ز. ز. س.

موضوع: **استهبانی - واژه نامه**. موضوع: **اصطلاحات و تفسیرها - ایران - استهبان**.

روشنی کرده: ۱۳۳۳ ح ۸ ۴۵۷۳ الف / ۳۰۲۴ **PIR**. **روشنی دهی: ۸۱ و ۴/۹**

ویراستار و صفحه‌آرا و امور رایانه: دکتر احسان قائم مقامی. اعظم الطاف. وحیده (سیده) حکمت.

فرهنگ نام‌های استهبان

مؤلف: **علی حکمت**.

لیکونی، چاپ و مصنف: **استهبان - نشر: تهران - سال چاپ: ۱۳۹۶ - نشر: سال**

تکلیف دوره: ۹-۱۰۴-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸ - تکلیف جدول: ۵-۱۰۲-۱۷۸-۶۰۰-۹۷۸

آدرس: **قم - خیابان دوازدهم شهرک صنعتی - پلاک ۴**. **تلفن: ۰۲۵۳۷۷۳۱۴۸۱**

نشر: **شیراز - انتشارات: ۹۷۱۱۷۷۱۵۷**



علی حکمت

فرہنگ نامہ استھبان

وَارگان، ترکیب و تئیل ہا۔

جلد دوم : پچ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، س

فهرست کلی جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان.

صفحه	عنوان
ب	فهرست کلی جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان
ج	تأییدیه‌ی فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
ح	جدول آوانگاری.
ذ	پیش‌گفتار مؤلف.
۱	واژه‌ها. ترکیب‌ها. تمثیل‌ها.
۸۳۲	بخش منجفر نامه از مجموعه‌ی شعر "و اما بعد...".
۹۴۹	فهرست مداخل‌ها.

شماره ۹۲
شماره ۱۷۳۳
پیش

بسیار



فرهنگستان زبان و ادب فارسی

بدین وسیله گواهی می‌شود که کتاب «فرهنگ‌نامه استهبان»
تألیف استاد ارجمند جناب آقای علی حکمت، اثری بسیار
ارزنده در زمینه گویش‌شناسی ایرانی است. محتوای علمی
این کتاب مورد تأیید گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی
فرهنگستان زبان و ادب فارسی است و چاپ و انتشار آن
خدمتی به فرهنگ کهنسال ایران زمین خواهد بود.

دکتر حسین رضایی باغبیدی
مدیر گروه زبان‌ها و گویش‌های ایرانی



پیش گفتار مؤلف:

بسم الله الرحمن الرحيم

... و ما التّصّر الا من عند الله العزيز الحكيم. (آل عمران ۱۲۶)

سپاس خداوند سبحان که همچنان این بنده را مشمول الطاف بیکران خود قرار داد و مشیتش بر اتمام جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان قرار گرفت.

تغییراتی در این مجلد نسبت به جلد اول لحاظ شده است:

- ۱- اندازه‌ی حروف بنا به پیشنهاد اهل نشر ریزتر انتخاب گردیده و همه‌ی مطالب اعم از متن یا پی‌نویس، به جز مدخل‌ها، با فونتی واحد نوشته شده و هر کجا لازم به تاکید بوده، عبارت یا واژه‌ی مورد نظربه صورت پررنگ تر (بولد) نمایش داده شده است.
- ۲- در آوانگاری، به ثبت آن قسمت از عبارت یا شعری که به عنوان شاهد آمده و در برگیرنده‌ی مدخل بوده بسنده شده و از ثبت همه‌ی مطلب خودداری شده است.
- ۳- در آوانگاری هر کجا صدای همزه در ابتدای واژه بوده به صورت علامت سوال (?) آورده شده است.
- ۴- بخش منجفر نامه یعنی بخش ششم مجموعه‌ی اشعار "و اما بعد..." با همان سبک و سیاق و بنا به پیشنهاد یکی از صاحب نظران بدون صفحات معانی واژه‌ها، به جهت دست یابی بهتر کاربر به مضامین اشعار شاهد در اواخر این مجلد آورده شده است.
- ۵- به خاطر ایراداتی که عده‌ای در یافتن مدخل‌ها در جلد اول داشتند و علی‌رغم معمول، فهرست مدخل‌ها را به ترتیب اِجْد در اواخر کتاب آورده‌ایم.

۶- شماره‌ی پی نویس هر صفحه خاص همان صفحه است و مثل جلد اول به صورت شماره‌ی سریال تا پایان کتاب نیست.

۷- از چاپ عکس‌های سیاه و سفید در کناره‌ی مدخل‌ها خود داری شده و تنها به صورت رنگی در لابلای کتاب با ذکر آدرس آورده شده است.

تذکاری چند سوای آنچه آمد ضروری به نظر می رسد:

۱- فرهنگ‌نامه‌ی استهبان از لحاظ محتوا شامل دو قسمت است: الف: متونی که بعد از ثبت هر مدخل می‌آید که متضمن معنای واقعی یا مجازی مدخل و نیز در برگیرنده عبارات و اشعار شاهد است به سبک و سیاق گویش استهبانی به همان صورتی که در گذر زمان یا دستخوش تطور شده و یا دست نخورده به ما رسیده است.

ب: زیر نویس‌ها که حاصل کند و کاو و تلاش مؤلف در دستیابی به اصل و ریشه‌ی مدخل‌هاست که با فونتی ریز تر آمده است و باید گفت نکاتی که در پی نویس آمده مبین و مکمل لاینفک متن اصلی است که بدون مراجعه‌ی خواننده به آن‌ها، درک درستی از گویش استهبان دست نخواهد داد. به قول دوستی دانشمند "در این فرهنگ‌نامه معنای مدخل در پاورقی است".

۲- برخی ایرادات که معدودی بر جلد اول فرهنگ‌نامه گرفته‌اند حاکی از این است که اینان پیش گفتار مؤلف را در جلد اول که اساس راه یابی به محتوای فرهنگ‌نامه است مطالعه نفرموده‌اند. یکی از ایرادها این است: بسیاری از واژه‌ها و به خصوص ترکیب‌ها لغوی هستند و حرف تازه‌ای برای گفتن ندارند. نظر این عزیزان را به مطالب مندرج در صفحات ۳۶ و ۳۷ مقدمه‌ی جلد اول که شامل پیش گفتار مؤلف است و در زیر آورده شده جلب می‌کنم:

"ویژگی‌های این فرهنگ‌نامه:

الف- واژه‌هایی که مشمول این فرهنگ‌نامه اند چند گروهند:

۱- آن‌ها که در محاورات عامیانه کاربرد دارند اما در هیچیک از لغت‌نامه‌ها و کتب مرجع از

آن‌ها و اصل و ریشه آن‌ها نشانی نیست مثل «تتا» [ætetâ] «جوچک»

[jûzæk] «آجزما» [ajezmâ].

۲- واژه‌هایی که اصلاً خارجی‌اند و در زبان فارسی، عیناً یا با اندکی تغییر کاربرد دارند اما در

لغت‌نامه‌ها به ندرت یافت می‌شوند. مثل: «آرمالی» [armali] «بیلرسو» [beylærsû]

«آوبرک» [ou/bææræk] «گولوپ» [gulup] «چراغ تیریک» [...tirik] «آلخالق»

[alxaleq] «جملی» [čemli].

۳- واژه‌هایی که در محاورات زیاد کاربرد دارند اما ماهیتشان نامشخص است مثل: «آکبند»

[akbænd].

۴- واژه‌ها و ترکیباتی که صحیح هستند اما در لغت‌نامه‌ها و کتب مرجع جای ندارند،

مثل: «آسک» [asæk].

۵- واژه‌ها و ترکیباتی که ابتدائاً صحیح و عالمانه بوده‌اند اما در تداول دچار تحریف و تخفیف

و تبدیل و تصحیف گردیده و امروزه به علت دور شدن از اصل و ریشه خود، مهجور و غریب

مانده‌اند مانند:

«بارسبر» [baresbær] «بوئشم» [nešm] «یدوم» [pædûm] «آروفه» [arufæ] «نقرآز»

[noqráz] که اکثریت واژه‌های این فرهنگ‌نامه از این دسته‌ی اخیرند.

۶- واژه‌های لغوی که در تداول مفاهیمی غیر از معنای لغوی آن دارند مثل: آغایون که لفظی

از آقایان به مفهوم ثروتمندان و صاحبان زر و زور کاربرد دارد.

۷- واژه‌هایی که لغوی و به ظاهر صحیح هستند اما در تداول عامیانه اندک اختلافی با تلفظ

لغوی دارند مثال: «آلو» [alu] که تلفظ لغوی آن [âlû] هست. «آئر» [ætær] که

صورتی از «آتر» [ætær] هست که مفهوم عامیانه و لغوی آن یکی است. «آئر» [ætær]

همیشه این سؤال برای من مطرح بوده و هست که آیا واژه‌های عامیانه، ریشه در تاریخ دارند

و یا تغییر یافته و دستکاری شده‌ی واژه‌های موجود در فرهنگ‌نامه‌هاست که عوام الناس به

علت عدم آگاهی و یا راحتی در تلفظ و یا به عمد، مبدل و یا مخفف نموده و از آن واژه‌هایی بنا به خواست و میل خود ساخته اند؟

اما از آن جا که مردم کوچه و بازار واضع و خالق واژه‌ها هستند و فرهنگ نویس ها جمع آوری کننده و سازمان دهنده و حافظ آن‌ها، قاعدتاً باید شق اول صحیح باشد. مگر این که قبول کنیم پس از ثبت واژه‌های مردمی توسط فرهنگ نویس ها، باز هم مردم بی کار نمی نشینند و دوباره لغات ثبت شده در فرهنگ‌نامه‌ها را که خود واضع آن‌ها هستند، به طرزی جدید تغییر می دهند.

اگر چنین باشد باید بپذیریم که تا همیشه بین واژه‌های عامیانه و لغت نامه‌ها تعاملی این چینی وجود دارد و هیچ گاه این دو بر هم منطبق نخواهند شد....

و درست قضیه هم همین است یعنی آن چه باعث رشد و تعالی زبان می شود وضع واژه‌ای جدید توسط مردم، جمع آوری و ثبت و ضبط آن‌ها توسط فرهنگ نگارها و تغییرات تدریجی و عنداللزوم آن‌ها توسط مردم با توجه به عوامل موثر در هر برهه از زمان است."

.....

نا گفته نماند که این گونه ایرادات محدود بوده و الا بزرگوارانی که اهل کتاب و مطالعه هستند خواندن مقدمه و پیش‌گفتار را مقدم بر متن‌های اصلی کتاب می دانند. شاید این گونه ایرادات نتیجه‌ی اشتباهی است که در توزیع جلد اول رخ داده که امید است در مورد این مجلد چنین نباشد.

مضافاً فرهنگ‌نامه کتاب داستان و رمان نیست که متون آن بریک روال و مؤید هم باشند بلکه کتاب مرجع است که عنداللرزم باید به آن رجوع کرد و از آن بهره جست.

سپاسگزاری از:

۱- آقای دکتر احسان قائم مقامی، خانم اعظم الطاف و خانم وحیده (سپیده) حکمت که کار صفحه آرایی و ویراستاری اولیه و نهایی و امور رایانه‌ای این مجلد را بر عهده داشتند.

۲- آقای حاج غلام عباس بهروز که در اصلاح قسمتی از بخش اول این فرهنگ نامه مساعدت نمودند.

۳- نادره مردی که دست سخاوت از کیسه‌ی کرامت برون آورد و بی هیچ ادعایی هزینه‌ی سنگین چاپ و نشر این مجلد را متقبل شد و با این اقدام موجب افتخار استهبان و استهبانی گردید.

.....

مؤلف به جبر اعتقاد ندارد هم چنان که به اختیار مطلق؛ اما به این سروده‌ی خود پای بند است:

وقتی مقرر است که کاری شود درست بار تو بی وسیله به مقصد همی رسد

وقتی مقدر است که کاری شود خراب عقل چهل وزیر به جایی نمی رسد.

چاپ اول به سعی و اهتمام جناب آقای مهندس محمد سقایی و همکاری و همراهی معاون محترم توسعه و نیروی انسانی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی جناب آقای دکتر علی اصغر کاراندیش در پرداخت هزینه‌ی چاپ، به سامان رسید که جای تشکر و قدردانی از آنان تا همیشه باقی است.

اما در چاپ این مجلد اتفاقی رخ داد که مؤید سروده‌ی است که در بالا به آن اشاره شد: تابستان همین امسال در یک شب نشینی خانوادگی با آشنایی قدیمی و استهبانی الاصل که بیش از پنج دهه دور از وطن مألوف زندگی می کند بر حسب تصادف رو به روشدم. حاضران، ما را به هم معرفی کردند. اگر چه چهره‌ی چهار پنج سالگی اش در خاطرم بود اما هیأت و هیبت شخصیت و هشت سالگی اش برایم غریب بود. با استمداد از حافظه‌ی دراز مدت، گذشته‌ی دور را دست مایه‌ی صحبت قرار دادیم و فاصله فراق را با طی الارض ذهنی چنان به هم پیوند زدیم که گویی هیچ گاه از هم دور نبوده‌ایم.

چون رشته‌ی سخن به وصف الحال کنونی رسید، ادامه دادند:

شنیده‌ام کتاب‌ها نوشته‌ای و خود را به کتابت مشغول داشته‌ای و تا آن جا که من می دانم شما اهل فن بودی و در حیطه‌ی اقتصاد غوطه ور. چه شد که توسن تمایلات را از خانقاه خود کامی به مدرسه‌ی خوشنامی راندی و از خلوت مال به جلوت حال رسیدی؟
استحاله‌ای که بر من حادث گردیده و باعث شده بود عَلم خود کامگی انداخته و به قلم افتادگی روی آورم، مجمل به عرضشان رساندم.

ادامه‌ی صحبت ایشان بیشتر با سؤالات جستجو گرانه‌ای حول تألیفات مؤلف گذشت.
در بحر این گونه سخن‌ها مستغرق بودیم که ایشان پیشنهاد کردند:
از نظر شما اشکالی ندارد هزینه‌ی چاپ جلد دوم فرهنگ نامه استهبان (همین مجلد) را بنده عهده دار شوم؟

تمثیل کور از خدا چه خواهد؛ دو چشم روشن در ذهنم متجلی شد.

حرفی عجیب بود و پیشنهادی غریب.

در چنین وانفسایی که اکثریت، دست بر کلاه خود دارند تا طوفان‌های افسار گسیختگی و خود کامگی و کلاشی، آن را از سرشان بر ندارد، کسی پیدا شده و هزینه‌ی سنگین چاپ کتابی را که خود در تألیف آن هیچ نقشی ندارد بر عهده می گیرد.

چون نمی دانستم هدفشان از این کار امری انتفاعی است یا خیر، با احتیاط پرسیدم: پس از چاپ، خودتان توزیع می فرمایید؟ گفتند: من مانعی در روند کار شما و نحوه‌ی توزیع کتاب نیستم. کتاب مال خودتان و توزیع آن هم هرگونه صلاح می دانید اقدام کنید. فقط به من بگویید هزینه‌ی این کار چقدر است تا به حسابتان واریز کنم.

با شناختی که از خانواده و اصل و نسب ایشان داشتم در بادی امر به اعتبار سخنان امیدوار بودم اما ته دلم به اصطلاح قرص نبود و قرار شد فردای آن روز هزینه‌ی این بار و جزئیات کار به اطلاع ایشان برسانم.

فردای آن روز برای این که نظرشان را بیشتر جلب کنم فقط شماره تلفن انتشاراتی را تلفنی به ایشان دادم و درخواست کردم که خود شخصا وارد ماجرا شوند.

حقیقت را عرض کنم بیش از پنجاه درصد به عملی شدن کار امیدوار نبودم. چند روزی از این قضیه گذشت. اول یا دوم آبان ماه بود که کپی حواله‌ای که ایشان کل مبلغ را به حساب انتشاراتی واریز کرده بودند برایم در تلگرام گذاشته بودند. با انتشاراتی تماس گرفتم. مدیر انتشاراتی واریز وجه را تأیید کردند و متعاقب آن طبق خواسته‌ی بانی محترم قرارداد را به نام این جانب تنظیم و به آدرس تلگرام برایم ارسال داشتند.

قبول می‌فرمایید که بخشی از آیه ی ۱۲۶ سوره‌ی مبارکه‌ی آل عمران که در ابتدای عرایض آوردم بی‌مناسبت نبود: (این آیه مربوط به جنگ بدر است که عده‌ای از مسلمانان از عظمت سپاه دشمن بیمناک شده بودند و قصد فرار داشتند.) "خداوند آن فرشتگان را نفرستاد مگر برای این که به شما مژده‌ی فتح دهند و دل شما را به نصرت خود مطمئن کنند و فتح و پیروزی نصیب شما نگشت مگر از جانب خداوند توانای دانا" با شرح ماجرای که با همه‌ی طول و تفصیلش در این جا مجمل آوردم شما خواننده‌ی محترم قبول می‌فرمایید که:

وقتی مقرر است که کاری شود درست بار تو، بی وسیله به مقصد همی رسد.

حقیقت امر، من مسبب الاسبابی خداوند را در این ماجرا به رأی العین مشاهده کردم. آنان که با کار مؤلف آشنا هستند، خبر دارند که هیچ یک از تألیفات او جنبه‌ی انتفاعی نداشته‌است اعم از آن که با هزینه‌ی شخصی چاپ کرده و یا وزارت فرهنگ و ارشاد به چاپ آن اقدام نموده است.

قبل از این که پای بانی محترم به این ماجرا باز شود در اندیشه‌ی راهی برای چاپ این جلد از فرهنگ نامه بودم. چون تحمل هزینه آن و دیگر مجلدات باقیمانده برایم دشوار بود. تصمیم داشتم با استمداد از دولت مردانی که در حوزه‌ی نشر می‌شناختم راه حلی بیابم. اما:

"وقتی مقرر است که کاری شود درست ..."

مشاهده می فرمایید که: مسبب الاسباب، دولت مرد را با پای خود به میدان معرکه می آورد و نیاز به هیچ دست و پا زدنی نیست.

"و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب . . ."

بانی محترم حاضر نبودند نامی از ایشان برده شود اما با اصرار مؤلف، به اکراه پذیرفتند به شرطی که صورت مداهنه پیدا نکند:

جناب آقای جعفر حسن زاده در تاریخ ۱۳۲۸/۲/۷ در محله‌ی اهر استهبان به دنیا آمده و پس از تحصیلات ابتدای جلای وطن می کنند. پس از اتمام تحصیلات دبیرستانی، در رشته‌ی مدیریت علوم بازرگانی وارد دانشگاه



تهران می شوند. پس از اخذ مدرک لیسانس، در گمرکات جنوب کشور مشغول به کار می شوند. چون ادامه ی کار در شرایط گمرک آن زمان برایشان خوشایند نبوده استعفا می دهند و خارج از حیطه ی دولتی به امور بازرگانی رو می آورند.

ایشان اهل خیرات و مبراتند. در زیر پوشش گرفتن دانش آموزان و دانشجویان مستعد بی بضاعت ید طولایی دارند و اخیراً در این اندیشه اند که تأسیساتی پایدار جهت استفاده ی عموم در موطن مألوفشان استهبان بنیانگذاری کنند تا باقیات و صالحاتی باشد برای آخرتشان و انگیزه های باشد برای دیگر همشهریانی که آمادگی توفیقاتی این چنینی داشته باشند. کثرالله امثاله.

.....

پس از اطمینان به حصول نتیجه تلفنی از ایشان سؤال کردم: خیلی مایلم انگیزه ی شما را در این اقدام بدانم.

ایشان این مطلب را که عیناً در ذیل آمده است مرقوم فرمودند و برایم فرستادند:

"بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تـابش آفتاب

بنا (کردی) از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

ز ما باد بر جان آن کس درود که جان و خرد باشدش تار و بود.

از چندین سال پیش به کار عام المنفعی که شما در استهبان کرده اید و با توزیع تألیفاتی که داشته اید و ذکر خیری که از این راه به دست آورده اید آشنا شده ام. از آنجا که تألیفات شما و توزیع بدون چشم داشت آن کاری فرهنگی و بدیع و ثمره ی عمری تلاش و مجاهدت و از خود گذشتگی است ضمن این که به حالتان غبطه می خوردم، دوست داشتم قدمی در این راه بردارم. هدفم این نیست که عظمت کاری را که با عمری تلاش به دست آورده اید با پول مقایسه کنم که این شدنی نیست. اما با علاقه ی زاید الوصفی که به فرهیختگانی چون

شما و آثار گران مایه شان دارم مشتاق شده‌ام در این راه قدمی بردارم. هر چند قطره‌ای است در برابر عمان.

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم بود کز نقش ایامم به دست افتد نگاری خوش. هر استهبانی اصیل در هر کجای این کره خاکی و تا هر وقت که باشد نام استهبان برایش از تقدس خاصی برخوردار است که هیچ چیز نمی‌تواند این نقش را از لوح ضمیرش پاک کند.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
پر و بالم در کمند عشق اوست هو کسانش می‌کشد سوی دوست.
و شما یکی از همان کسانی هستید که دار و ندارتان را در طبق اخلاص نهاده و در راه اعتلای نام استهبان از خود گذشتگی را به حد اعلا رسانده‌اید:

گوهر پاک بیايد که شود طالب فیض و نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
ذره را تا نبود همت عالی "حکمت" طالب چشمه‌ی خورشید درخشان نشود.
تا آن جا که من خبر دارم شما در بحبوحه‌ی روزگار خوب از خود پایداری نشان داده‌اید و در کوران زندگی به نحو شایسته‌ای آب دیده شده‌اید. بارها تعدی و تطاول روزگار را دیده و از ورطه‌های سهمگین آن معجزه آسا رسته‌اید و هر بیدار دلی این واقعیات را از نوشته‌های شما استنباط می‌کند:

تا دلی آتش نگیرد شرح جان سوزی نگوید حال ما خواهی اگر از گفته‌ی ما جستجو کن.
و این آزادگی و آزاد اندیشی را که هم اینک مفتخر به آن هستید بی‌سبب به دست نیاورده اید:

بس نکته غیر حسن بیايد که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود.
شما در راستای اعتلای هویت بومی و محلی استهبان اهتمام کامل ورزیده‌اید و عمری را به این مهم اختصاص داده‌اید و در عرصه‌ی تجدید حیات بومی گرایی و بومی سرایی با رویکردی آگاهانه و احساس تعلقی غیر قابل وصف به زادگاهتان، قدم نهاده و همت

گمارده‌اید.

بخش ششم از "مجموعه اشعار و اما بعد . . ." که آن را "منجفر نامه" نامیده‌اید شاهکاری است جاویدان که چنان در دل و جان همه خوش درخشیده است که هیچ گاه دست تطاول روزگار را بر آن راهی نیست و این خود نقش گویا و مؤثری از باریک بینی و طنازی ذهن خلاق شما است که توانسته است مفهوم و رای زمان را به منصفی ظهور آورد. لذا در برابر این همه عظمت روح و علو طبع شما، باید خاضع و خاشع بود و اندک کمک مالی حقیر رنگ می‌بازد و به اصطلاح "محلی از اعراب" نیست. تنها انگیزه‌ی من از این گونه کارها تأثیر عمیق بیتی است از خواجه‌ی راز که: بر این رواق زیر جد نوشته است به زر که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند. باشد که این بنده هم به سهم خود مأجور باشم. والسلام."

.....

هزاران درود به نیت و شرف چنین بزرگوارانی که چه مشتاقانه و بی ادعا از مال و منال می‌گذرند تا قدمی در ماندگاری فرهنگ دیار خویش بردارند. مؤلف به سهم خود کرامت این گونه بزرگواران را پاس داشته و در برابر عظمت کارشان سر تعظیم فرود می‌آورد. زهی استهبان و زهی چنین فرزندان خدوم و نام‌آور استهبان.

.....

پایان مقال:

تألیفات این بنده از جمله فرهنگ نامه استهبان که جلد دوم آن هم اینک در دست شما است، هر چه که بوده و هر چه که هست از متاع فرهنگ و ادب و دانش است. اگر در آن کاستی است، از من است و اگر آراستگی است، همانا فضل و رحمت خداوندی است. چراغی افروخته‌ام در راه سخن پارسی، کوره راهی در گویش دیاری از یاد رفته، زادگاه رنجبرانی ساده، فرزاندانی آزاده، تلخ کامانی نژاده و عالمانی افتاده، شاعرانی درد شناس و دردسوز و پدران و مادرانی پاک باخته و دل سوز.

خدایا تو این عقد یک رشته را برومنسـد باغ هنر کشته را
به بی یاری اندر جهان یار باش شب و روزش از بد نگهدار باش.

.....

تقدیم:

این جلد از فرهنگ نامه را همچنان به همسر و فرزندان و دامادهای مهربانم (مهندس حاج احمد زارعی و مهندس سید حمزه‌ی عبادی) که همواره در راه اتمام و سامان یافتن آن دل بر آتش داشتند و نیز جناب آقای جعفر حسن زاده بانی چاپ این اثر و همه‌ی استهبانی‌هایی که برای اعتلای نام استهبان همه جا و همه وقت از جان گذشته‌اند و عرق حمیتشان زبانزد است، تقدیم می دارم. " و من یتوکل علی الله فهو حسبه"

شیراز.

آذر ماه ۱۳۹۶ خورشیدی.

ربیع الاول ۱۴۳۹ قمری.

نوامبر ۲۰۱۷ میلادی.

با احترام: علی حکمت.

جدول آوانگاری:

معنی	علامت تلفظی	واژه	نماد	واکه‌ها کوتاه کشیده
مسخره	[æ]	آل	æ	اَ
قسمتی از پشت. (بالای باسن)	[kend]	کِند	e	اِ
سوراخ	[kot]	کُت	o	اُ
هرس	[pat]	پات	a	آ
لبه	[suk]	سُوک	u	اُو
لئیم	[lim]	لیم	i	ای
جمع	[jâem]	جَئِم	âe	اَ
(کَیل) دیوار سنگی	[kêl]	کَئِل	ê	اِ
پُتک	[pôk]	پُئِک	ô	اُ
لحاف	[lâf]	لاف	â	آ
باد بسیار سرد	[sûm]	سُوم	û	اُو
نوعی ظرف که از ترکیه‌ای اسپوس بافند	[gîrâe]	گیره	î	ای

آب	[ou]	اُو	ou	اُو
ئِی	[neyg]	نِیگ	ey	ای
بابا	[bow]	بِوِا	wa	وِا
تابه	[touwæ]	تِوِوِاه	wæ	وِوه

وی	wi	آوی	[ouwi]	آبی
----	----	-----	--------	-----

واک‌های مرکب:

همخوان‌ها:

معنی	کلید علائم تلفظی	واژه	نماد	صدا
سرانجام	[mæ?âlâen]	مَا لَا ُ	?	ا
پرسش	[so?âl]	سؤال	?	و
مقداری از یک کل	[joz?]	جُزء	?	ء (ساکن آخر)
آموزگار	[mo?ællem]	معلم	?	ع (متحرک وسط)
پس (از)	[bâed]	بعد	æ	ع (ساکن غیر آخر)
بان - بام	[bun]	بُون	b	ب
صفت موی ژولیده	[pæt]	پَت	p	پ
گلوله	[tîrâe]	تیره	t	ت
طَلا	[telâ]	طَلا	t	ط
ثلث. - یک سوم	[sols/ûn]	ثُلُثُون	s	ث
سوهان	[sûn]	سُون	s	س
صاحب	[sâb]	صاب	s	ص
درز - شکاف	[jerem]	جِرِم	j	ج
چسبناک	[čakenâe]	چاکِنه	č	چ
حمله ی ناگهانی	[hællâe]	حَلّه	h	ح
افعی	[hæfî]	هَفّی	h	ه
نای	[xer]	خِر	x	خ
شکافی کم عرض	[dæxæs]	دَخَس	d	د

ذ	z	بَدَات	[bæ/zzât]	بد ذات
ض	z	زِیفه	[zeyfâ]	ضعیفه
ظ	z	ظَلِیلُو	[zeylelu]	ظلمانی
ر	r	رِک	[rek]	کوتاه قد
ژ	ž	ژیلَه	[žılâ]	ژیلِت
ش	š	شُدو	[šodou]	شاداب
غ	gh	عُبر	[ghobr]	بخار
ف	f	فابر	[fabr]	پودر لباسشویی
ق	q	قِم	[qem]	قیف
ک	k	کُرَش	[koroš]	چرخشت
گ	g	گِرِند	[gerend]	گِره
ل	l	لَغَت	[læghæt]	لِگد
م	m	مُچَل	[močæl]	چلاق
ن	n	نِجَم	[nejm]	بخار آب. نِژم
و	v	وال	[vâl]	مراقبت
ی	y	یَخلی	[yexlî]	بدون قانون و برنامه





باسمه تعالی

چ

هفتمین حرف از الفبای فارسی.

چابک.^۱ [čabok]؛ معنا و مفهوم این واژه در لغت و تداول یکی است. تنها دلیل نگارش آن در

این جا اختلاف در تلفظ لغوی و تداولی است. در لغت با تلفظ آ کشیده [čâbok] و در تداول

با آ کوتاه [čabok] کاربرد دارد. و همین گونه است: چادر.^۲ [čador]

چابی.^۳ [čapp/i]؛ دغل باز. حقه باز. اهل احجاف و زورگویی. کلاش:

کاکاش چی سل و سادیّه اما خودش یی چی چایّیه که پنا(ه) بخدا.

[... ?æmma xod/oš yæy či čapp/i yâ ke ...]

برادرش آدم ساده و بی‌پیرایه‌ای است اما خودش موجود حقه باز و کلاشی است که از

سوء عملش باید به خدا پناه برد.

^۱ - در زبان پهلوی هم با آ کشیده و به صورت čâpûk تلفظ می‌شود.

^۲ - در زبان پهلوی هم با آ کشیده و به صورت čâtur تلفظ می‌شود.

^۳ - چاپ در لغت از چاپیدن به معنای غارت و چپاول آمده است. قاعدتاً بایستی چابی هم با عنایت به همین معنا کاربرد پیدا کرده باشد.

چادر شو. [čador/šou]؛ لحنی از چادر شب. [čador/šæb] پارچه‌ای ضخیم

و بزرگ و اغلب چهارخانه که هم روانداز است و هم زیرانداز. هم رختخواب پیچ است ۱
↓ (چادر لاف) و هم ظرفی است برای جابجا کردن اسباب و اثاثیه و آنچه در طول روز
تحصیل کنند از میوه‌ی خشک چون گردو، بادام، انجیر و نیز برگ درختان و گیاهانی چون
انجیر، بادام، ۲ بلهر، ۳ کا(ه) کما جهت تغذیه‌ی دام و چهارپایان و گیاهان خوراکی همچون
۴ جاشیر، سیدر، لیس، بولاغ اوتی، گاوزبان و... ملخ زنده (در قدیم) تا جایی که کم‌تر
کارگری را می‌دیدید که بدون چادر شو عازم بیابان باشد.

چادر لاف. [čador/e lâf]؛ رختخواب پیچ. ۱ چادر شو.

چار باد. ۱ [čar/bâd]؛ به درد شدیدی گویند که زن زائو را هنگام زادن فرا گیرد و معمولا
منجر به خروج نوزاد از رحم گردد:

اگر خدا باخوا کم کم نه ما ش سره اما هنزا تو چار باد نرفته.

[?ægæ xodâ ba/xâ kæm/kæm nô/mâ/š(e/æ) sær/æ ?æmma hænez/â tu čar/bâd
næ/ræftæ]

اگر خدا بخواهد نه ماه آبستنی او تمام است اما هنوز گاه زائیدنش فرا نرسیده است.

چار بیس. [čar/bîs]؛ عددی به جای بیست و چهار. به مدخل دو بیس و زیرنویس آن رجوع
شود.

چار تا کردن. [čâr/ta kârd/âen]؛ چهار لا زدن. چهار تا زدن:

چادر لافو چار تا کن بذار زیرش.

[... čâr/tâ kon be/zar(e/æ) zir/oš]

آن چادر رختخواب را چهار لا کن و زیر آن بینداز.

به صورت ۱ ↓ چارته کردن هم کاربرد دارد.

چار تق. [čâr/tæq]؛ کاملاً باز. (بیشتر در مورد درب کاربرد دارد) ۱ چار تق.

۱ - چهار باد در لغت عبارتند از باد صبا، باد دیور، باد شمال و باد جنوب که صبا باد شرق است و دیور باد غرب. چار بادی
که زن زائو را فرا می‌گیرد کنایه از انقباض‌های شدیدی است که در همه‌ی ماهیچه‌های دیواره‌ی رحم رخ می‌دهد تا بچه
را به بیرون از رحم براند.

بدن است، یک تناس گویند:

[?æz væxti mâšî qæd/om zæd ?i yæy/tænâs/om xošk/æ]

دست داده است.

و گاه کل بدن را چهار تناس خوانند که در صورت اخیر هر دست و هر پا و ماهیچه‌ی مرتبط با حرکت آن‌ها باید یک تناس باشد:

تازه را (ه) اُفتیده بود که با سر از بُون پَرغند شد، از هَمو چار تناسُش لَئِم شد.

[... ?æz bun pærghænd šod ?æz hæm/u čâr/tæn/âs/oš lâem šod]

تازه راه افتاده بود که از بام افتاد و بر اثر آن همه‌ی اعضا حرکتی او فلج شدند.

تتناس در لغت به معنای فتق آمده است که با مفهوم تداولی آن که در این جا مورد نظر است همخوانی ندارد.

نظر مؤلف: شاید منظور از تن آس آسیایی باشد که با نیروی تن کار کند به قیاس از خراش، گاو آس، باد آس و آب آس. هر کدام از دست‌ها و پاها می‌تواند حکم آسی را داشته باشد که به نیروی تن چیزهایی را خرد کند لذا هر دست و پا یک تن آس هستند.

✎ ↑ تناس. ↓ چار هناس.

چار ته کردن. [čâr tâ kârd/ân]; چهار لا زدن.   ↑ چار تا زدن:

هرجا می رفت شلوارش چارته می کرد می دُشت زیر مُتکاش گُمونم پک و پولی توش بود.

‘[... šælvar/oš čâr tâ mi/kærd/o ...]

۱- نظر مؤلف: شاید منظور از تن آس آسیایی باشد که با نیروی تن کار کند به قیاس از خراس، گاو آس، باد آس و آب آس. هر کدام از دست‌ها و پاها می‌تواند حکم آسی را داشته باشد که به نیروی تن چیزهایی را خرد کند لذا هر دست و پا یک تن آس هست.  تناس.  چار هناس.

هر کجا که می‌رفت شلوارش را چهار لا می‌زد و در زیر متکایش می‌نهاد به گمانم در داخل آن پول بود.

چار چل. [čâr / čel]؛ عددی به جای چهل و چهار. به مدخل دویس و زیرنویس آن رجوع شود.
چار چلنگ.^۱ [čâr / čeleng]؛ لحنی به جای چهار تا لنگ.

۱- مچ دو دست و دو پا. با مصدر کردن مستعمل است:

از او می‌ترسید. بچا چار چلنگش کردن اُش انداختن تُو سلخ تا ترسش بتکه.
[ʔæz ʔou mi/tærs/id bæčč/a čâr/čeleng/oš kærð/æn ʔoš ʔendaxtæn(e/æ) tu sælx...]
از آب می‌ترسید، بچه‌ها او را خواباندند و مچ چهار دست و پای او را گرفتند و او را در استخر انداختند تا ترسش بریزد.

۲- کنایه از همه‌ی جوارح :

خداش بیامرز، تُبری گتکینی کوله می‌کرد. هَمی طو که صُدوم از چار چلنگش می‌ریخت از پله گُربی می‌مد بالا.

[xodâ/š bi/yâmorzæ tobrey gottækini kulæ mi/kærð hæmi/tou ke sudûm ʔæz
čâr/čeleng/oš mi/rext ʔæz pellæ/gorbey mi/mæð(e/æ) balâ]

(او که) خدایش بیامرز، تو بره‌ای بزرگی بر دوش می‌گرفت (و) در حالی که عرق از

همه‌ی جوارحش می‌ریخت از پله گربه‌ای بالا می‌آمد.

چارچو. [čâr/čû]؛ ۱- تختی با چهار پایه و چهار دستگیره که دو کتیبه به شکل مثلث و بیشتر به شکل عدد ۵ مزین به ادعیه و آینه و تصاویر ائمه و شمشیر و پارچه‌ی رنگین و تصاویر گل و بلبل بر دو طرف آن استوار کنند و رأس دو کتیبه را با چوبی به هم متصل نمایند و دیگر حلقه‌های اطراف کتیبه را با گذراندن طناب از آن‌ها و کشیدن و محکم نمودنشان و انداختن پارچه‌ای مشکی بر آن چوب و این طناب‌ها، محفظه‌ای بر روی تخت

^۱ - لنگ در لغت به معنای محل بستن دست بند و خلخال آمده است که همان مچ دست‌ها و پاها است. وقتی صحبت از چار تا لنگ کردن می‌شود یعنی کسی را به پشت بر زمین خواباندن و دو یا چهار نفر مچ دو دست و دو پای او را گرفتن و از زمین بلند کردن اعم از این که او را به صورت افقی جا به جا کنند یا درجا و پاندولی و یا وی را به دورتر پرت کنند. در تداول به همه‌ی این حالات چار چلنگ کردن گویند. مصدر کردن در این جا به مفهوم گرفتن مستعمل است.



پدید آرند.

این ترکیب که خاص مراسم عزاداری سید الشهداء است و بیشتر در روز تاسوعا و عاشورا با حمل و چرخاندن آن سبب جلب و حضور بسیاری از عزاداران حسینی است سال‌های متمادی است که در بسیاری از شهرهای مرکزی ایران جایگاه رفیعی دارد.

استهبان سال‌های متمادی است که به این مهم شهره است. گرچه معروف است که یزدی‌های مقیم استهبان مراسم ساخت و گرداندن چارچو را در استهبان رواج داده‌اند.

در لغت، واژه و ترکیباتی مثل نخل محرم، عماری، هودج، محمل و تابوت، تقریباً به مفهوم چارچو آمده است اما بردوش کشیدن و در کوی و برزن گرداندن و بارها و بارها آن را چرخاندن آن هم با کیفیتی که امروزه در استهبان رایج است اختصاص به بزرگداشت حماسه‌ی حسینی و احترام به عظمت ایثار و مظلومیت امام سوم شیعیان حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) دارد.

نقل است که چارچو به منزله‌ی عماری و تابوت امام حسین (ع) است که مشتاقان و پیروان آن حضرت با به دوش کشیدن و چرخاندن آن نشان می‌دهند که پیکر آن حضرت سزاوار تشییع این چنینی بوده است که چون اینان در عاشورای ۶۱ هجری در کربلا حضور نداشتند هر ساله در همان روز مراسم تشییع را با شکوهی هرچه بیشتر برگزار می‌کنند.

اما این که واژه‌ی نخل و نخل برداشتن، در استهبان به صورت چارچو و چارچو گرداندن و چارچو سُرُندن در آمده است خود مقوله‌ای است که شرح آن متعاقباً خواهد آمد.

اندازه و شکل و تزئینات نخل در هر شهر و دیار با هم فرق دارد. بزرگ‌ترین نخل که تا به حال ساخته شده مربوط به مردم یزد است که مؤلف، خود در جوانی بعضی از نخل‌های یزد را در غیر از ماه محرم بدون تزئینات و آرایش معمول از نزدیک دیده است:

و آن‌گونه که از مردم یزد شنیده است اساس نخل ۱۸ عدد چوب قطور ۱۲ متری است که ۹ تای آن به صورت موازی هریک به فاصله‌ی یک متر بر روی ۹ تای دیگر که آن‌ها هم موازی و به همان فاصله اما در جهت عکس روی ۹ تای دیگر قرار دارد و به صورت شبکه‌ای به ابعاد ۱۲ در ۱۲ که بر روی چهار پایه‌ی یک متری ضخیم قرار دارد، درست شده است. دو



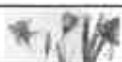
سازه‌ی چوبی مشبک تقریباً به شکل عدد ۵ به عرض ۸ متر و به طول ۱۰ متر که با چوب‌ها و طناب‌هایی به فاصله‌ی ۶ متر به هم متصل و بر سطحی چوبی استوار شده است بر وسط آن شبکه‌ی چوبی ۱۴۴ متر مربعی نصب و محکم می‌شود و فاصله‌ی دو سازه‌ی چوبی مشبک را با پارچه‌ای سیاه می‌پوشانند. تزئینات دو سازه‌ی چوبی مشبک بسیار مجلل و هنرمندانه است که تنها از معدودی افراد خاص که آنان نیز ساختن آن را از پدران خود به ارث برده‌اند ساخته است. اینان هر ساله تزئینات نخل را وظیفه‌ی خود می‌دانند که بدون چشم‌داشت مزدی به عنوان نذر با طیب خاطر انجام می‌دهند و این مهم را بعد از خود به عنوان وظیفه‌ای وقف به فرزندان خود احاله می‌دهند.

ارتفاع کل نخل نزدیک به ۱۲ متر و وزن کل این نخل حدود ۳۰۰۰ کیلوگرم است که بین ۵۰ تا ۱۰۰ نفر از مردان قوی هیکل و ورزیده که آن‌ها نیز همه ساله خود را موظف به حمل نخل می‌دانند و این وظیفه را از پدران خود به ارث برده‌اند در روز عاشورا طی مراسمی ویژه آن را از زمین بلند کرده و تا فاصله‌ای معین حمل نموده و انبوهی مردم عزادار که نخل و حاملین آن را چون نگینی در بر گرفته‌اند آنان را مشایعت می‌کنند.

به احتمال زیاد ساخت نخل و مراسم مربوط به آن از استان‌های مرکزی از جمله یزد به دیگر بلاد ایران از جمله استهبان رسوخ پیدا کرده است.

از آن‌جا که امکان ساختن نخل‌هایی به عظمت نخل‌های یزد در استهبان به علت کوچکی مساحت میدین جلو حسینیه و هم از لحاظ نبودن افراد مجرب و متبحر، وجود نداشته است به ساخت اندازه‌ی کوچک آن که اساس آن مشتمل بر چهار چوب عمودی و افقی است بسنده کرده و نام آن را نیز چهار چوب نهاده‌اند که بر اثر فرسایش زبانی به صورت چارچو تغییر شکل داده است.

استهبان متشکل از هشت محله است که اگر بخش مرکزی یعنی آب‌بخش را هم یک محله به حساب آوریم دارای ۹ محلت است: نرسنو، پنار، کرمان، خلوت، کوچه شاه، میری، اهر، تیرونجان و آب‌بخش که از این ۹ محله هفت محله دارای حسینیه و چارچو هستند. به انضمام حسینیه‌ی درب بازار که آن هم صاحب چارچو است. محل درب بازار بخشی از



محلّه اهر است که اگر آن را هم به عنوان یک محلّه می‌جزا به حساب آوریم استهبان دارای ده محلّه و هشت حسینیّه و هشت چارچو است.

اگر چه اساس همه‌ی چارچوهای آن‌ها یکی است اما هیچ کدامشان به اندازه و شکل هم نیستند. حتی اعتبار آن‌ها هم در نظر مردم به یک اندازه نیست.

مهمترین چارچو متعلق به محلّه اهر است که اگر چه از لحاظ ساخت و اندازه و تزئینات دارای ویژگی محسوسی نیست اما حضور متعدد خانواده‌ی سادات در این محل و برخورداری حسینیّه از حضور آنان در رتق و فتق امور، چارچوی اهر را در اذهان احترام و ویژگی ممتازی بخشیده است که همین امر باعث گرایش بیشتر خانواده‌ها در توسل به این چارچو و رد کردن فرزندان خردسالشان از زیر آن به امید دستیابی به سلامتی و ماندگاری بیشتر و عاقبت به خیری افزون‌تر، سوق داده است. خاصه که این حسینه به نام حسینیّه سادات شهره است.

حسینیّه محلّه می‌ری با داشتن چارچویی هم اندازه‌ی چارچوی محلّه اهر حرف بعدی را در میان مردم شهر می‌زند. گر چه شایع است که چارچوی اهر به علت وزن شمشیرهایی که در پیدا و نهان آن تعبیه شده از وزن و ثقالت بیشتری برخوردار است.

ویژگی این حسینیّه داشتن دو چارچوی هم اندازه هست که یکی مخصوص گرداندن است و دیگری ثابت و خاص عبور نوزادان و کودکان و نوجوانان و گاه بزرگسالان و صاحبان نذر. برای این کار دو نفر از خدام حسینیّه در دو طرف چارچو می‌ایستند و نوازاد و یا کودک را که خود قادر به بالا رفتن از کرسی چارچو نیست بلند کرده و به دیگری که در طرف دیگر است می‌سپارد و هم او نیز نوزاد یا کودک را از زیر چارچو دو باره به خادم اولی تحویل می‌دهد. این عمل سه بار تکرار می‌شود و پس از آن نوزاد یا کودک را به مادر یا کسی که همراه او بوده است می‌دهند. در این ماجرا مقداری قند یا حلوا و یا پشمک از طرف همراه کودک به خدام تحویل می‌شود که پس از این مراسم بین همسایه‌ها و علاقه‌مندان تقسیم اینان نیز مبلغی بابت این به اصطلاح نارنگی به حسینیّه می‌پردازند که در مخارج حسینیّه هزینه می‌شود. علاوه بر این چند عدد شمع و گاه یک یا چند بسته‌ی آن که به **لَقَمَدُونِ شَم** معروف است به عنوان نذر به خدام داده می‌شود تا در پیه‌سوزهای مخصوصی که بر روی

تخته‌ی مستقر بر دو پایه‌ی چارچو هست روشن کنند. گاه نذرکننده خود را ملزم می‌داند که با دست خودش شمع‌ها را روشن کند و خود ناظر بر روشنایی و سوختن آن باشد که این امر گاه باعث اصطکاک‌ی لفظی بین نذرکننده و خادم می‌شود. چرا که خدام بیشتر تمایل دارند تا شمع‌ها دست نخورده باقی بمانند و دوباره به مغازه‌دارها بفروشند و پولش را در کارهای دیگر حسینه هزینه کنند.

این عمل یعنی گذراندن افراد از زیر چارچو که معمولاً در همه‌ی حسینه‌ها معمول است و بیشتر در شب‌های تاسوعا و عاشورا مشتری دارد به "از زیر چارچو رد کردن" شهره است:
 بوبات تا هَف سَالَش که بود از زیر چارچو رَدَش می کردم.

[bowa/t ta hæf/ sal/oš ke bud ?æz zir/e čâr/ču ræd/oš mi/kærd/æm]

پدربت تا زمانی که به سن هفت سالگی رسید همه ساله او را از زیر چارچو عبور می‌دادم. گرداندن چارچو که به چارچو سُرُندن هم معروف است در همه‌ی حسینه‌ها و در دهه‌ی اول محرم (تاسوعا و عاشورا) معمول است و ساعت گرداندن آن‌ها را طوری برنامه‌ریزی کرده‌اند که با هم تلاقی نداشته باشد تا مردمان هر محل بتوانند برای انجام این کار یکدیگر را یاری دهند: اهر روز تاسوعا (شب عاشورا). درب بازار ۵ بعد از ظهر عاشورا. کزمان بعد از درب بازار. پَنار بعد از حسینه‌ی کزمان. خلوت بعد از پَنار. تیرونجان بعد از خلوت و محله میری آخرین حسینه‌ای است که از ساعت ۲۰ روز عاشورا پذیرای عزاداران محله‌های دیگر است تا پس از حضور همه‌ی آن‌ها و برگزاری مراسم سینه‌زنی (دوری) از حدود ساعت ۲۳ با آماده سازی چارچو و حمل آن توسط افراد با سابقه‌ای که از سال‌ها قبل این مهم را بر عهده داشته اند شروع به دور زدن در میدان حسینه و یا خیابان مجاور نموده و دسته‌های متعدد عزادار با آوای قتل حسین هس و واویلا- شیون و شین هس و واویلا و زدن دست بر سر خویش، شوری در میان جمعیت و گرداندن گان چارچو می‌افکنند که سرانجام آن، به چرخیدن چارچو با سرعت به دور خود همراه با حرکات آکروباتی عده‌ای که با نام لنگر به هر کجای چارچوی در حال چرخش آویزان و یا معلقد و فریاد یا حسین بلند عزاداران منتهی می‌شود.

این چرخش که اساس کار است در سه نوبت متوالی و هر یک به فاصله‌ی ۳ تا ۵ دقیقه انجام می‌پذیرد و پس از پایان چرخش سوم گویی همه‌ی وظائف عزاداران به پایان می‌رسد و با استقرار چارچو در محل اولیه، شور و التهاب میزبان و میهمان به آرامش پس از طوفان تغییر می‌یابد.

پس از ساعتی که انبوه میهمانان به تدریج میدان و خیابان و حسینه را ترک می‌کنند آنچه به گوش می‌رسد اظهار نظر بزرگ و کوچک و عارف و عامی و میهمان و میزبان است از نحوه‌ی چرخیدن چارچو که در واقع همانند نمره‌ای است که هیأت داوران به ورزشکار ژیمناستیک می‌دهند که این قضاوت‌ها برای گردانندگان چارچو و هیأت برگزارکننده بسیار حائز اهمیت است. عجبا که از حزن و ماتمی که انتظار می‌رود نه در بین مجریان و نه در بین تماشاگران خبری نیست. ❧ ↓ چک چکو.

از دیگر ویژگی‌های مراسم چارچوگردانی استهبان این است که اکثر قریب به اتفاق استهبانی‌های مقیم خارج از استهبان در هر کجای ایران و حتی جهان که باشند خود را موظف می‌دانند که در این مراسم حضور داشته باشند و این خود امکان دید و بازدید را برای بسیاری که یک سال همدیگر را ندیده‌اند فراهم می‌سازد.

از دیگر کاربردهای چارچو حمل آن توسط چند نفر همراه با هیأت عزاداری به محله‌های چند گانه است و نیز حمل آن در صبح روز تاسوعا همراه با علم و کُتل و شیپور و سنج و گاه طبل به جلو منزل همسایگان حسینه، خاصه متمولین و درخواست کمک مالی برای هزینه‌های جاری حسینه است که این رسم اخیراً بسیار کم‌رنگ شده و تنها کودکان با حمل چارچوی کوچکی که درخور سن و سال خودشان هست کار جمع آوری اعانه را با خواندن نوحه‌ای خاص که از قدیم مانده است برعهده دارند:

حسین حسینم. حسین.

نور دو عینم. حسین.

در چمن و گل. حسین.

ناله‌ی بلبل. حسین.

حسین حسینم. حسین.

خونه‌ی امیده. حسین.

پنجزاری میده. حسین.

یی تومنی میده. حسین.

دو تومنی میده. حسین.

پنج تومنی میده. حسین.

خونه‌ی امیده. حسین.

حسین حسینم. حسین...

و بدین سان صاحب‌خانه را به هر بی‌خیالی که باشد به پرداخت وجه نقدی و یا جنس و یا حواله‌ای وادار می‌کنند که پس از دریافت اعانه توسط فرد معتمد گروه، از آن‌جا به خانه‌ی مجاور که از قبل هیاهوی جمع آوران اعانه را شنیده است می‌روند و ... یادم هست، افرادی هم که وضع مالی مناسبی داشتند و به هر دلیل در خانه‌شان را به روی اینان باز نمی‌کردند و از پرداخت اعانه طفره می‌رفتند، از نفرین بی‌نصیب نمی‌ماندند و همان‌ها که تا چند لحظه قبل آن خانه را خانه‌ی امید می‌دانستند دسته جمعی چنین می‌خواندند: شربتِ قنده، خدا دُرُوتو ببند... و چند بار هم تکرار می‌کردند. یعنی همان‌گونه که در را به روی ما باز نکردید و خواسته‌ی ما را اجابت نمودید خداوند هم در این خانه را برای همیشه بسته نگه دارد.

در تداول به این امر، دُورُون یا دُورُونی که لحنی از دوران است گویند:

بوی شو چارچو سُرُون و چک چکو بوی آئشوری و دُورُون می‌دهی. (وایله... ۲۰/۱۲)

[bûy/e ?æšûrî/yo dourun mî/dæh/î]

(ای استهبان تو) یادآور شب چارچوگردان و مراسم چک چکو (و) یادآور عشوری و جمع

آوری اعانه برای عزاداری امام حسین هستی.

۲- چهارچوب در اتاق یا حیاط و یا مغازه و گاراژ که لنگه‌ی در به وسیله‌ی لولا به آن

۳- متصل شده و باز و بسته می‌شوند.

۳- کنایه از اسکلت اولیه‌ی هر سازه:

پای چراغش پُر چربی نفته چارچویش از مل هم در رفته.

[ʔçâr/çu/wæ/ʔ æz mol/e hæm dær ræftæ]



ارتباط و همبستگی اسکلتش زائل شده است.

۴- گاه با مصدر گردندن و سُرندن کنایه از: نزدیکی:

مرد جوونی که روز چرت می‌زنه، یا پنا(ه) بخدا دودیّه یا خستی چارچو گردونی شوه.
چار دور. [čâr/dour]؛ همه‌ی جوانب جایی. دور تا دور چیزی یا محلی. [čâr/dour] ↓ چار مدور.

چاروامو می‌رندیم. یی هو تاق تفنگ رفت بالا که دیدیم چار دور و مو محاصره.
[čâr/va/mu mi/rond/im yæy/hou taqq/e tofæng ræft(e/æ) bala ke did/im
čâr/dour/umu mohâserâ]

در حال راندن چهارپاهامان بودیم. ناگهان صدای شلیک تفنگ در هوا شنیده شد که متوجه شدیم همه‌ی اطراف ما را (دزدان) محاصره کرده‌اند.

یی بلکی خوشکلی داشتن. چار دورش چار تا کُرزی سوزی بود.
[yæy belkey xoškeli dašt/æn čâr/dour/oš čâr/ta korzey souzi bûd]

حوض زیبایی داشتند که چهار طرف آن چهار باغچه‌ی سبزی بود.
چار دور چیشْت قرمز کرده!

[čâr/dour/e čiš/ot qermez kærðâ]

اطراف چشمت سرخ شده است!

چار سی. [čâr/ cî]؛ عددی به جای سی و چهار. به مدخل دو بیس و زیر نویس آن رجوع شود.

چار شاخ.^۱ [čâr/šax]؛ دشنام گونه‌ای است که بیشتر بر سبیل مطایبه گویند. کنایه از شناخته شده به سوء سابقه:

بازم مردکی چار شاخ نرفتی پای کار؟
[baz/æm mærd/ekey čâr/šax næ/ræft/i pay/ kar]

باز هم ای مردک بد سابقه سر کار نرفتی؟

تالا ش ندیدم اما شنفتم چی چار شاخیه.

[ta/la/š næ/did/æm ?æmma šonoft/æm čî čâr/šax/i/ yæ]

۱- به علت جهش‌های کروموزومی [mutasion] بعضی از زوج سمان (گاو. گوسفند. بز کوهی و ...) استثنائاً به جای دو شاخ صاحب چهار شاخ می‌شوند. اینان جنگ‌جوتر و هم مزاحم‌تر از نوع دوشاخ خود هستند. شاید اتصاف این صفت به بعضی افراد، وجود همین اوصاف در آن‌ها باشد.



تا به حال او را ندیده‌ام اما شنیده‌ام آدم بد سابقه‌ای است.

چارشنبه نحسه، بوی گس تا گس.^۱ [čār/šæmbed næs/æ bærey kæs ta kæs]

هیچ قضاوتی مطلق نیست. تعریضی است بر اظهار نظر مردمی که بر اساس سود و زیان خود

قضاوت می‌کنند و ملاک حکم خویش را دانش و تجربه‌ی خویش می‌دانند.

کسی که روز چهارشنبه یا سود مواجه شده آن را سعد و دیگری که ضرر دیده آن را نحس

می‌شمارد.

چار طق.^۲ [čār/taeq]؛ لحنی از چار طاق؛ کاملاً باز. ⚡ ↑ چار تق.

وختی می‌ری در، درو چارطق نذار و برو!

[væxti mi/ri dær dær/u čār/taeq næy/zar/o bo/rou]

وقتی از اتاق خارج می‌شوی در را پشت سرت کاملاً باز نگذار و برو.

چارغد. [čār/ghæd]؛ چارقده؛ پارچه‌ای سه گوش یا چهارگوش که زنان موی را بدان پوشانند.

تبدیل ق به غ و عکس آن در تداول معمول است: قوری، غوری. اتاق، اتاغ. قالی، غالی.

چاقو، چاغو. قُلچُمَاق، غُلچُمَاق. غُور، قُول. غُلُب، قُلُب. غِلفتی، قِلفتی.

اُرسی پاشنه بلندو آ پاشو چارغد توری قشنگو سر و شو. ^{دانش: ۲۶/۵۰۰۰۰}

منضی که در بیرم دق دلت بی قبا و چارغدی الآن می‌دمت. ^{دانش: ۲۵/۴۰۰۰۰}

ای نکن والله قَبام خیلی پاره رفته که قبا و چارغد بیاره. ^{دانش: ۲۶/۱۰۰۰۰}

چارغل. [čār/ghol]؛ نوعی از جوشیدن که به علت حرارت زیاد حباب‌های حاصل از مایع

جوشیدنی همه‌ی سطح مایع را فرا گیرد. با بودن و جوشیدن مستعمل است:

بیارزو چار غله.

[biyârzou čār/ghol/âe]

^۱ - دو نفر به روز چهارشنبه به قصد سفر از شهری خارج شدند. یکی به چنگ راه زنان افتاد و مطاعش را از دست بداد و

دیگری بدره‌ای زر یافت. از قضا این دو در جمعی به هم رسیدند در بین سخن، یکی از نحوست چهارشنبه و دیگری از

سعادت آن سخن به میان آورد. ظریفی در آن جمع سخن این دو را بشنید و برای ریختن آبی بر آتش گفت: آری "چهارشنبه

نحس است اما برای کس تا کس."

^۲ - چار طق مخفف چهار طاق یا چهار چاقی است که در لغت هم به معنای حالتی که لنگه‌های در کاملاً باز باشد آمده

است.



آب انگور به شدت در حال جوشیدن است.

تَشُّش نَكْش تا چار غُل بُوجُوشَه.

[tæš/oš næ/kæš ta čâr/ghol bu/jušæ].

غُل زدن در لغت به معنای جوشیدن با حباب‌های بزرگ آمده است اما غُل به معنی جوش در لغت نیامده است. به فتح غ نیز در تداول معمول است.

چارقدنه سر دختره.^۱ [čâr/ghæde nænæ sær/e doxtær/æ]؛ این تمثیل را دو گونه تفسیر می‌کنند: ۱: مادری بیچاره و سیه روز نباید انتظاری غیر از بیچارگی و سیه روزی برای آینده‌ی دخترش داشته باشد. دختر میراث دار مادرش خواهد بود. هر بیچارگی که بر سر مادر آید بر سر دخترش نیز خواهد آمد.

۲- همه‌ی ویژگی‌های مادر در اعمال و رفتار دخترش به منصه‌ی ظهور خواهد رسید. مادری منظم و کدبانو دختری منظم و کدبانو خواهد داشت و بالعکس.

چار کُنْجی.^۲ [čâr/konj/i]؛ چهار گوشه‌ای. چهار گوش. مربع. مربع شکل:

یی حوض چار کُنْجی میُون قَدا شو بود.

[yæy houz/e čâr/konji miyûn/e fæda/šu bud]

یک حوض چهار گوش در میان حیاطشان بود.

چار مایه. [čâr/mayæ]؛ گوسفند یا گاو ماده‌ای که به جای دو پستان چهار پستان داشته باشد. در چنین حیواناتی حجم دو پستان اضافی نسبت به پستان اصلی بسیار کوچک‌تر و شیر آن هم به همین نسبت کم‌تر است. مایه در تداول همان عضوی است که در پستانداران، شیر در آن ساخته و جمع می‌شود و مورد تغذیه‌ی بچه‌هاشان قرار می‌گیرد و یا در بعضی حیوانات حلال گوشت توسط انسان و یا دستگاه، دوشیده می‌شود و به مصرف غذای انسان نیز می‌رسد.

۱- مؤلف این تمثیل را بیشتر با تعبیر مورد اول شنیده به طوری که هر گاه گرفتاری و مسکنت زنی مورد مثل بود، از این تمثیل مدد می‌گرفتند. اما آن‌چه مسلم است مادران خوشبخت هم راه خوشبختی را خواه ناخواه به دختران خود می‌آموزند. گرچه در این مورد کم‌تر از این تمثیل بهره‌گیرند.

۲- در لغت به صورت چهار کنجه آمده است. (فرهنگ بزرگ سخن) ج ۳، ص ۲۴۲۳.

اصطلاح مایه منحصر به حیوانات است و در مورد انسان کاربرد ندارد. مایه. مایه بریده. ↑

تا مایه.

چار مَدَوَر.^۱ [čâr/mædour]؛ چهار اطراف. همه‌ی جوانب جایی. مایه ↑ چار دور.

چار وادار خَرَت بُرون چه کار دَری به نَرخ نُون. [čâr/va/dar xær/ot burun če/kar dær/i be nerx/e]

[nûn]؛ تعریضی است افراد فضول را که در کاری که مربوط به آن‌ها نیست دخالت می‌کنند:

به تو چه که تشرِ بچَم می‌زنم. چار وادار خَرَت بُرون چه کار دَری به نَرخ نُون.

[be to /če ke tæšær/e bæčč/æm mi/zæn/æm. čâr/va/dar xær/ot...]

به تو ربطی ندارد که چرا بچه‌ام را تشر می‌زنم. تو به کار خودت برس مگر فضولی؟

مرادف: پات از گلیم خود دراز نکن. فضول بردنش جهنم گفت: هیمة ش تره.

چار وَصَلی. [čâr/væsley]؛ چهار وصله‌ای. چهار قطعه چرم به شکل مثلث که با دوختن هر دو

قطعه‌ی آن به هم، دو قطعه چرم به شکل عدد هشت فارسی درست می‌شود که هر کدام را بر

قسمت جلو مَلکین‌هایی که دماغه‌ی چرمی دارند و بیشتر مورد استفاده‌ی چار واداران و

شکارچی‌ها و چوپان‌ها و کارگرانی که بیشتر کارشان در سنگلاخ صحاری و بیابان‌هاست به

منظور استحکام بیشتر می‌دوزند:

یِی مَلکینِ جیری دَمَاغی چار وَصَلی یِی دُوستا تَرکی آرجنی یِی جُفتِ مَشکُو. دَمَاغ... ۱۸۲/۱۱

دو طرف این وصله به زیر چرم اطراف ملکین و دو طرف دیگر آن بر روی مَلکین رُوار ملکین

دوخته می‌شود. با مصدر زدن کاربرد دارد:

شَ دُور نَندا. بده بَرَت یِی چار وَصَلی ش بَزَن یِی سَالِ دیگه وادار می‌کُته.

[šæ dur næ/nda be/de bæræt yæy čâr/væsley/š be/zæn/æn yæy sal/e digæ vadar mi/konæ]

دورش نینداز. بده تا برای یک چار وصله‌ای به آن بدوزند، یک سال دیگر دوام می‌آورد.

چار هِناس. [čâr/henâs]. باید به قیاس از مایه ↑ چار تناس ساخته باشند. یعنی همه‌ی جوارح.

دست‌ها و پاها و ماهیچه‌های مربوط به آن‌ها. همه‌ی اندام:

۱ - با توجه به معانی لغوی مدار، می‌تواند مدور لحن عامیانه‌ی مدار باشد و آوردن چار در اول آن به جهت تأکید بیشتر

دکتر هندی تا پرسید که چته دانشه...۳۳۲/۱۰ قاره زد چار هناسم آلتته.

[qârae zæd čâr/henâs/om ?æ læt/æ]

فریاد زد همه‌ی جوارحم در التهاب است.

کَلکَه چار هناسش آجوده دانشه...۳۸۲/۱۰ اگر م زنده بمونه بی خوده.

[kælekæ čâr/henâs/oš ajudæ]

پسره همه‌ی اندامش له و لورده است.

چاریشکو.^۱ [čar/iškou]؛ متلاشی. دارای شکاف‌های متعدد که بر اثر سانحه‌ای به وجود آمده

باشد. با بودن و شدن و کردن مستعمل است:

من دیدم کله چاریشکو شده بود دانشه...۳۰۲/۱۰ زهره‌ی گت و کوچوک آو شده بود.

[mæn did/æm kællæ čar/iškou šodæ/ bud]

من دیدم کله‌ای که (بر اثر سانحه) چندین شکاف بر داشته بود.

پیا که اگه پرغند شدی، گلت چاریشکو می‌ش ت!

[be/pa ke ?ægæ pærghænd šod/i kællæ/t čar/iškou mi/šæt/æ]

هان، مواظب باش که اگر پرت شدی سرت متلاشی می‌شود.

کَلکَه با قولوغ زد میون سودو چاریشکوش کرد.

[kæl(e/æ)kæ ba qulûgh zæd(e/æ) miyûn/e soud/u čar/iškou/š kærd]

پسره با کلوخ به میانه‌ی سبو زد (و) آن را متلاشی کرد. ↑ تیریشکو.

چاغو. [čaghû] لحنی از ↓ چاقو. ↓ ارّه چاغو.

چاق. [čaq]؛ چرب. دارای چربی زیاد. دارای پیه و دنبه‌ی زیاد:

جات خالی یخنی چاقی بار گُذشته بود، وکم خوردیم.

[ja/t xali yæxni čaqq/i bar gozoštæ/bud vælm xord/im]

جات خالی یخنی پر دنبه‌ای بار کرده بود حسابی خوردیم.

بوبات تو گُل بهشت، گوشتو ایقچی چاقش کن.

[bowa/t(e/æ) to gol/e behešt gušt/u i/qqæ/či čaqq/oš kon]

^۱ - چاریشکو باید صورت عامیانه‌ی چار اشکاو باشد (تبدیل ف به و) که این خود صورتی از چاراشکاف است. اشکاف به

معنای شکاف و لذا چاریشکو می‌تواند لحنی از چار شکاف یا چهار شکاف باشد.



پدرت در بهترین جای بهشت باد، اندکی پیه و دنبه به گوشت بیفزای.

گوشت خوبیّه حیف که خیلی چاقّه.

[gušt/e xubi/yæ heyf ke xeyli čaqq/æ]

گوشت خوبی است افسوس که چربیش زیاد است. لا چاقی

به مفهوم: هیکل مند و پروار:

همو کلاه (ه) دوری چاقو پیش پریشو تو خو سکتّه کرد، مرد.

[hæm/u kola/douri čaqq/û piš/pæri/šou tu xou sæktæ kærð mord]

همان (مرد) کلاه شاپویی تنومند سه شب قبل در خواب سکتّه کرد و مرد.

چاقو. [čaqqu]؛ (با آ کوتاه و قاف مشدد) لحنی از چاقو. [čâqu]. لا چاغو.

چاقی.^۱ [čaqqi]؛ لحنی از چاقی (بدون شدّ قاف) به معنای چربی. پیه. دنبه:

اگه کبابو چاقیش ایقچی بیشتر بود حرف نداشت.

[?ægæ kæbâb/u i/qqæ/či čaqq/iš biš/tær bud hærf næ/dašt]

اگر چربی این کباب اندکی بیشتر بود حرف نداشت.

چاقی به این معنا در لغت نیامده است.

چاکندن.^۲ [čakondæn]؛ کنایه از جنس نامرغوبی را به جای مرغوب به کسی فروختن.

مرادف: لا انداختن:

مرد که جاشیر گوی جی خود و مونی موو چاکند.

[:mærd/ekæ jašir/e gou/wi jey xud/umun/i mu/wæ čakond]

مردک جاشیر گاوی به جای جاشیر خودمانی به ما انداخت.

۲- لحنی از چاکاندن یا چکاندن. شلیک کردن. کشیدن ماشه‌ی اسلحه‌ی گرم جهت

تیراندازی:

هر چی التماسش کردم نچاکون شکالو آوسه خوبیّت ندره متحملّم نشد و چاکند.

[hær/či eltemâs/oš kærð/æm næ/čakun šekal/u ?ous/æ xub/iyæt næ/dæræ

‘motæhæmmel/om næ/šod/o čakond]

^۱ - در لغت بدون شدّ قاف به معنای چاق بودن و پرحجمی و بزرگی و ضخامت و تنومندی و پرگوشتی آمده است.

^۲ - مورد سوم، در لغت به صورت چاک دادن آمده است. لا چاکیدن.



هر اندازه التماسش کردم که به آن بز کوهی شلیک نکن که آبتن است توجه نکرد و شلیک کرد.

۳- شکافتن و از هم باز کردن چیزی:

کلکی گتکینه نشس تو شلوارو بی جا خشتگش چاکند.

[kæɪ(e/æ)key gottækina nešess(e/æ) to šælvar/u yæy/ja xeštæk/oš čakond]

پسره‌ی گنده (تا) در شلوار نشست درز آن یک جا شکافت.

چاکنه. ^۱[čakenæ]؛ آلوده به ماده‌ای چسبنده مثل شیر و عسل و جز این‌ها. چسبناک. هر

ماده‌ای که حالت چسبندگی دارد و به جایی یا به چیزی بچسبد:

شیر خشکش نه مال بُزَت و نه میش تر که شد چاکنه می‌ش انگا سریش

دارو بی‌هوشی زدن بووا آقاپیش خود مشکو میارن میدن کلاس

بخشی ^۲از دزو می‌خورن می‌کنن ماس. ^۳نر

[tær ke šod čakenæ mi/šæ ?enga siriš]

همین که آب به آن برسد همانند سریش چسبناک می‌شود.

۴- کنایه از افراد سمجی که از هر دری رانده شوند از در دیگر در آیند و با پاسخ منفی

از کوره در نروند:

ای طو آدم چاکنی تو عمرم ندیدم.

[?i/tou ?adæm/e čakeney tu ?omr/om næ/did/æm]

چنین آدم سمجی در همه‌ی عمرم ندیده‌ام.

به صورت **چکنه** نیز متداول است.

چاک و بُنه. ^۲[čak/o bonæ]؛ کنایه از اختلاف دیرینه بین دو یا چند نفر که به کینه تبدیل

شده است:

^۱ - شاید لحنی از چسبناک باشد.

^۲ - بنا به مصلحت تغییری در این مصرع داده شده است.

^۳ - باید چاک بُنه باشد. چاک در لغت به معنای شکاف و بُنه به معنای بیخ و بنیاد آمده است. لذا چاک بُنه می‌تواند مفهوم نفی اختلاف اساسی، دشمنی و کینه‌ی بنیادی داشته باشد.

مثلاً دلت بَرَم سوخته، خو، نه ای بُسوزَه پدِر چاک^۱ و بُنَه.

[?æy bu/sûzæ pedær/e čāk/o bonæ]

مرگ بر کینه و تیرگی روابط باد.

با مصدر داشتن مستعمل است:

ای دو تئی دَدی از قدیم یی چاک و بُنی با هم دَرَن.

[?i do/ttey dædey ?æz qædîm yæy čāk/ o boney ba hæm dær/æn]

این دو خواهر از قدیم با هم خصومتی دیرینه دارند.

چاک و چیلَه.^۲ [čāk/o čilæ]؛ ساقه و شاخه‌ی خرد گیاه که به جهت آتش گیره جمع کنند و

یا پرندگان در لانه‌سازی از آن‌ها بهره جویند. خرده‌ی هیزم. با کردن و رفتن مستعمل است:

برین چاک و چیلَه که مَخیم تَش کنیم.

[?bi/rin(e/æ) čāk/o čilæ ke me/xeym tæš kon/im]

بروید مشی ساق و شاخه‌ی خرد گیاه جمع کنید که می‌خواهیم آتش کنیم.

ما دو تئی با هم کُلی چاک و چیلَه کردیم.

[ma do/ttey ba hæm kolli čāk/o čilæ kærd/eym]

ما دو نفری با هم مقدار زیادی خرده هیزم جمع کرده‌ایم.

به صورت **چاک و چیلَه** نیز متداول است.

چاکیدن. [čakid/æn]؛ ۱- پاره شدن. جر خوردن. جریدن:

تُومُونُش اُفتید پس یی سُکی یی جا چاکید.

[tumun/oš oftid(e/æ) pæs/e yæy sok/i yæy/ ja čakid]

تَیانش به پشت یک رانده‌ای افتاد (و) از بالا تا پایین پاره شد.

۲- زائیدن جانوران غیر اهلی بچه زَا و به تحقیر و استخفا کنایه از زائیدن انسان:

سگ هر دَفی که می‌چاکَه هَف تا توله می‌یاره.

[sæg hæf/ defey ke mi/čakæ hæf/ta tulæ mi/yaræ]

^۱ - در شاهد فوق جهت رعایت وزن با آ کشیده [čāk/o bonæ] آمده است.

^۲ - معنای لغوی چیلَه در لغت و تداول یکی است اما چنین به نظر می‌رسد که چاک در این ترکیب در اصل شاک بوده که در تداول به چاک تغییر یافته است. شاک در لغت به معنای شاخ و شاخه هم آمده است.

سگ هربار که می‌زاید هفت توله می‌آورد.

می‌گن ضیفه دوواره چاکیده یی پُسری گیرُش اُومده.

[mi/gæn zeyfæ do/varæ ʧakidæ yæy posær/i gir/oš umædæ]

نقل است که آن زن دوباره زایمان کرده و پُسری به دنیا آورده است.

۳- به تحقیر و استخفا کنایه از گوزیدن یا چسیدن با بویی که اطرافیان را مشمئز کند:

کَلکه هَمْچُو چاکیده که نَمیشه تُو خُونو گیر بُکُنِی.

[kælekæ hæm/ʕu ʧakidæ ke næ/mi/šæ tu xunou gir bo/konī]

پسره آن چنان باد مخالف گندی از خود سوا کرده است که تنفس هوای داخل اتاق ممکن

نیست.

چالی. [ʧali]؛ به چغندر، شلغم، هویج، بادنجان و... که بدون آب و تنها در مجاورت حرارت

پخته شود چالی گویند، خواه در چاله پخته شده باشد خواه در تنور.

یی پُری وَخت با دو من نُون خالی با چغندر یا بادنجان چالی

با کَری شیرِه و یی سارخ کَو بُنه کَن می‌ریم اَدَن آسِیو.

آ پای سَلب ننه و بچه می‌ریم آ قدمگا خودوُمُو نُون می‌گیریم.

دانش... ۳۰۴/۲۸۵۳/۳۰

آنچه بیشتر تحت عنوان چالی شناخته شده است چغندر است آن هم از نوع علوفه‌ای آن و کم‌تر چغندر قند. برای تهیه چالی گودالی معمولاً در زمین‌های شیار شده که دارای کلوخ فراوانی است به اندازه‌ی ظرفیت آن مقدار چیزی که می‌خواهند چالی کنند حفر می‌کنند و اطراف گودال را با چیدن کلوخ بر روی هم به شکل گنبد به ارتفاع تقریبی عرض چاله در می‌آورند و دهانه‌ای در جلو آن جهت افروختن آتش و ریختن ماده‌ی چالی کردنی تعبیه می‌کنند. با هیزم به تدریج در داخل چاله آتش می‌افروزند و این آتش را تا سرخ شدن سطح داخلی کلوخ‌ها که مجاور آتش هستند ادامه می‌دهند.

چغندر یا هر چیزی را که می‌خواهند چالی کنند در میانه آتش داخل چاله می‌ریزند و گنبد کلوخی را که سخت تفتیده است بر روی چغندره‌ای داخل چاله با بیل یا چوب‌دستی خراب می‌کنند. آن قدر عمل کوبیدن را ادامه می‌دهند تا گنبد به صورت تلی از خاک نرم بر روی

چغندر فشرده شود. پس از چهار الی پنج ساعت چغندر در میان حرارتی که را خروج ندارد کاملاً پخته می‌شود. آن‌ها را با کلنگ و یا چوب از میانه‌ی خاکی که هنوز کاملاً گرم است خارج ساخته و پس از جداسازی پوست آن که آغشته به خاک است مصرف می‌کنند. علت این که به پخته‌ی این گونه ریشه‌ها، چالی گویند آن است که در داخل چاله پخته می‌شوند.

چاهار.^۱ [čahar]؛ مخفف چهار نعل؛ به سرعت. با شتاب. تازان. به تاخت. در مورد انسان و حیوان و وسائط نقلیه با رفتن و رُندن کاربرد دارد. لُگه:

لُگه رفت مُشتی و هَی فُو که کشید او چاهار رفت و بازَم جَی نرسید. ۱۳۷/۵...

[?u čahâr ræft/o baz/æm jey næ/ræsid]

چهار نعل رفت و باز هم به جایی نرسید.

داشت چاهار می‌رفت با صابُش سَر شی مَنجَفَر دید که خُدَیش خر یَی ای.

[dašt čahâr mi/ræft ba sâb/oš sâr(e/æ)ši]

داشت همراه صاحبش تازان رو به پایین می‌رفت.

[xær/e dizou sovâr mi/ši ?æz hæmi/ ja čahâr mi/runi ta dæm/e kæpær]

آن الاغ دیزه را سوار می‌شوی و از همین جا تا جلو کپر به تاخت می‌رانی.

هیش کُدُمُش مطافِقِ خَر شینَو چاهار نمی‌ره.

[hiš/kodom/oš motâfeq/e xær/e šinou čahâr næ/mi/ræ]

هیچ کدامش همانند آن خر خشینه چهار نعل نمی‌رود.

گاه من باب مطایبه و تمسخر و تحقیر در مورد انسان نیز به کار برند:

مگه نه می‌گفتی بوام کَندالَه؟ ای خو دیرو پَسین داشت رُو دَنن آسِیو چاهار می‌رفت.

[mægæ næ/mi/gofti bowa/m kændal/â ?i/xo di/ru pæsin dašt(e/æ) ru dæn/e ?asiyou čahâr mi/ræft]

^۱ - در لغت به صورت چهار نعل آمده است.



▶ چادرشو.

ص ۲



◀ چادر لاف.

ص ۲

▶ چار تق (طق).

ص ۲





▶ چار ته.

ص ۳



◀ چار چلنگ.

ص ۴



▶ چار چو.

ص ۴



چاردور ▶
ص ۱۱



ص ۱۱
◀ چار دور صابنات کووه.

چار شاخ. ▶
ص ۱۱





▶ چارغند.

ص ۱۲



◀ چارغند.

ص ۱۲



▶ چارغند.

ص ۱۲



▶ چار وصلی.
ص ۱۴



◀ چاریشگو.
ص ۱۵

▶ چاریشگو.
ص ۱۵





▶ چاغو.

ص ۱۵



◀ (گوشت) چاق.

ص ۱۵



▶ چاقی.

ص ۱۶



چاگندَن.



ص ۱۶



▶ چاگندَن.

ص ۱۶



► چاک و چیله.

ص ۱۸



◄ چاکیدن.

ص ۱۸

► چالی.

ص ۱۹



شتابان به طرف دثن آسیو می رفت! چهار.

به نظر مؤلف، بریسه باید بَر زَه [bær/e zæh] باشد یعنی کنار زَه، نزدیک زَه.

اگر فردی از خانواده ثروتمند و متمکنی زن بگیرد، در تداول عامیانه گویند: چاه زده بغل بریسه و این عبارت کنایه از آن است که خواه ناخواه از ثروت پدر عروس، زندگی داماد نیز رو به راه خواهد شد و به نوبتی خواهد رسید:

مَجْفَر زن نَسَد و نَسَد وختی م اَسَد چا (ه) زَد بغل (کر، کفت، نزیک، گردی، کنار، تنگ) بر سه.

[mæɪnɪfær zæn næ/ssæd o næ/ssæd væxti/æm ?essæd čâ zæd(e/æ) bæghæl/e

۱- بر زه در لغت به معنای مکان جوشیدن و برآمدن و تراویدن آب. لذا بغل و بر هر دو به یک معناست و وجود یکی شان کافی است. پس در اصل باید چنین باشد: چاه بغل زه زدن و یا چاه بر زه زدن که مفهوم آن روشن است: یعنی چاه را در جایی حفر کردن که در مجاورت آن آبی در حال جوشیدن و یا تراویدن از زمین است. مسلم است که چنین چاهی از آب و یا تراوش چشمه‌ی مجاور بهره مند به تدریج پر آب خواهد شد.

این مدخل در تداول یک مفهوم کنایی دارد که کار برد آن بیشتر به خاطر آن مفهوم است:

اقدام به امری نمودن که نه تنها احتمال ضرر در آن نیست بلکه کسب منفعت در آن قطعی و همیشگی است.

از آن است که خواه ناخواه از ثروت پدر عروس، زندگی داماد نیز رو به راه خواهد شد و به نوبت خواهر رسد.

همچنان که اگر کسی چاهی را در جایی حفر کند که احتمال نفوذ آب از اطراف به داخل چاه باشد، زمانی دراز نمی‌گذرد که آب به داخل چاه نفوذ می‌کند. لذا در این عبارت مثلی، واژه‌ی **بَرِیَسَه** به معنای جایی است که احتمال نفوذ آب در آن حتمی است. به خصوص که این مثل در بیشتر لهجه‌ها و گویش‌ها به صورت پای دریا چاه کردن، متداول است. لذا **بَرِیَسَه** باید "بَرِ زَه" باشد. یعنی مجاور زَه. **بَرِیَسَه**.

بنابراین آوردن کلمه‌ی بَغل، کنار، حاشیه، گفت، قَد، کر، نَرِیک، تَنگ، گُردَه و دیگر مرادفات آن که در تداول معمول و همه به معنای مجاور است، همانند ترکیب ناصحیح سنگِ حجر الاسود است که یکی از دو کلمه‌ی سنگ یا حجر اضافی است. پس مثل باید چنین باشد: چاه بَغل زه زدن. چاه گفت زه زدن. چاه کر زه زدن. چاه نَرِیک زه زدن و چاه بر زه زدن. همین عبارت اخیر است که در تداول به صورت "چاه بَغل بریسه زدن" تغییر یافته است. این ترکیب کنایی به صورت تقدم فعل هم مستعمل است: چا(ه) زدن بَغل بریسه.

منجفز زن نگرفت و نگرفت زمانی هم که گرفت از خانواده‌ای گرفت که تأمین آینده‌ی روشن او قطعی است.

همچنان که اگر کسی چاهی را در جایی حفر کند که احتمال نفوذ آب از اطراف به داخل چاه باشد، زمانی دراز نمی‌گذرد که آب به داخل چاه نفوذ می‌کند. لذا در این عبارت مثلی، واژه‌ی بَرِیسَه به معنای جایی است که احتمال نفوذ آب در آن حتمی است. به خصوص که این مثل در بیشتر گویش‌ها به صورت پای دریا چاه کندن، متداول است. لذا بَرِیسَه باید بَرِ زَه باشد.

زَه (بَعْلِ، بَرِ، کَنارِ، کِفَتِ، گُردِی، حاشِیِی، نَزِیکِ) بَرِیسَه. بَرِیسَه. کاربرد مصدر کندن به جای زدن نیز مستعمل است.

چا(ه) کَن، تَه چاهه.^۱ [ča/kæn tæ čâh/æ]؛ مرادف بَرِیسَه گوسفندِ بد او، او تَه جاییه می‌خوره. بَجِک زُزَه (آ) چَنگ گیر میا. زرنگی زیاد باعث جُونَمَر گِیَه.

۱- "مَنْ وَقَعَ بَثْرًا لَّاخِيه وَقَعَ فِيهِ." این عبارت منتسب به امیرالمؤمنین علی علیه السلام است و ترجمه‌ی فارسی آن تمثیلی معروف در زبان فارسی است که مداخل آن را چنین آورده‌اند:

"المتعصم بالله خلیفه‌ی عباسی را با مردی بادیه نشین که صفای باطن و ضمیری با صفا داشت، الفتی وافر بود.

خلیفه را ندیمی بود حسود که از عزت و احترام بادیه نشین در نزد خلیفه رنج می‌برد و در پی طرح توطئه‌ای برای از میان برداشتن بادیه نشین بود. برای این منظور وی را به خانه‌ی خویش دعوت کرد و دستور داد تا در غذای او سیر بسیار ریختند. چون بدوی قصد خانه خویش کرد ندیم وی را گفت: چون سیر خورده‌ای هنگام مصاحبت با خلیفه دست بر دهان گیر و دورتر از وی بنشین و کم‌تر حرف بزنی.

آن طرف ندیم به خدمت خلیفه آمد و عرض کرد که این بادیه نشین نمک به حرام دائماً اظهار می‌دارد که از بوی دهان خلیفه در عذاب است و ناچار است هنگام مصاحبت با خلیفه جلو دهانش را بگیرد.

خلیفه بر آشفت و مرد بادیه نشین را به حضور خواند. بادیه نشین چون به حضور خلیفه رسید کمی دورتر از وی نشست و به پیشنهاد ندیم دست بر دهان گرفت تا خلیفه از بوی بد سیر ناراحت نشود. چون خلیفه این حالت را از بادیه نشین بدید قول ندیم را قطعی دانست و بدون آن که حرفی بزند و بیشتر در این باره تحقیق کند رقع‌ای برداشت و برآن نوشت به محض رؤیت این نامه گردن آورنده‌ی نامه را بزن. والسلام. نامه را مهر کرد و بیست و به بادیه نشین داد و گفت فوراً این نامه را به فلان حاکم برسان. بدوی زمین ادب بوسید و نامه را گرفت و به راه افتاد.



چَنَم. [čæm]؛ لحنی از چه‌ام؟ چه هستم؟ چَن. ↓ چَن.

چَن؟ [čæn]؛ مخفف چه هستند؟ چَن؟ چه هستم؟ چه هستیم؟ چه هستی؟

چه هستی؟ چه هستین؟ چه هستید؟ چه؟ چه هست؟ چَن؟ چه هستند؟

جملات فوق برای ذی‌روح و بی‌روح یک‌سان به کار می‌رود ضمن این‌که بدون شد سین هم مستعمل است:

آخه ای نمره مریض! دیگه چَن؟ ای نمونه دل و دیمنا دیگه چَن؟ ۳۳۱/۲...

[?axæ ?i nomræ mæriz/â digæ čæ/n ?i nemûnâ dæl/o dimnâ digæ čæn]

آخر این نمونه مریض‌ها دیگر چه‌اند؟ این نمونه احمق‌ها و دیوانه‌ها دیگر چه‌اند؟

چَبَش.¹ [čæbeš]؛ لحنی از چَبَش که به بزغاله‌ی یک ساله گویند.

ندیم مورد بحث که در بیرون دارالخلافه منتظر نتیجه‌ی کار بود به مجردی که بادیه نشین را دید که با عجله به سوی روان است نزد او آمد و پرسید: "به کجا می‌روی؟" گفت خلیفه از ادب و نزاکت من خوشش آمد و این نامه را که نمی‌دانم در آن چه نوشته است به من داد تا فوراً به فلان حاکم رسانم.

ندیم طماع به خیال این که باز هم بادیه نشین مورد مرحمت خلیفه قرار گرفته است به امید دریافت صله گفت: نامه را به من ده که اسب من سریع‌تر است. من نامه را می‌برم و فوراً نتیجه را به تو باز می‌گردانم. بادیه نشین ساده دل بدون ذره‌ای تردید نامه را به او داد و خود در شهر می‌گشت تا ندیم برگردد.

ندیم حسود و طماع به امید جیفه‌ی دنیا به سوی حاکم و نهایتاً به کام مرگ و سزای عمل خود شتافت و جان خود را در این راه از دست داد.

خلیفه که چند روزی از ندیم خود بی‌خبر بود و از سرنوشت عرب بدوی هم اطلاعی نداشت از اطرافیان سراغ آن‌ها را گرفت. گفتند: از ندیم بی‌خبریم اما عرب بدوی را بعضی در خیابان‌های بغداد دیده‌اند. خلیفه در شگفت شد و عرب بدوی را بخواست و جریان نامه و مأموریتش را پرسید. بدوی جریان را باز گفت. خلیفه سؤال کرد آیا دهان من بوی ید می‌دهد؟ بدوی گفت مگر کسی چنین سخنی گفته است؟ خلیفه گفت: تو گفته‌ای و ندیم هم شاهد است و از همه مهم‌تر آن که هنگام صحبت با من دست را جلو بینی و دهانت گرفتی و از نزدیک شدن به من احتراز می‌کردی.

عرب ساده دل بدوی که به سوءنیت ندیم پی برده بود همه‌ی آن چه را که بین او و ندیم گذشته بود به اطلاع خلیفه رساند. خلیفه که به خبث طینت ندیم و دمی که برای عرب ساده دل نهاده بود و خود در آن دام به هلاکت رسیده بود پی برده، تأملی کرد گفت: "من حفر بشرّاً لآخیه وقع فیه" یعنی هرکس برای برادرش چاه بکند ملاً خود در آن چاه خواهد افتاد. خلیفه از آن پس عرب بدوی را بیشتر مورد تقدیر و احترام قرار داد و عبارت یاد شده بر اثر این واقعه در میان اعراب و ترجمه‌ی فارسی آن به صورت عبارت "چاه" (کن ته چاه) در میان فارسی زبانان به صورت مثل در آمد. (از کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم صفحات ۳۴۳ تا ۳۴۵ با اندکی تلخیص و تغییر در نگارش)

۱ - از آن جا که عرب قوچ را "کَبِش" گوید و احتمال دارد معرب چَبَش باشد؛ چَبَش هم تغییر یافته‌ی کَبِش است.

چُخ [čopox] ۱- لحنی از چُپ:

جَغَلَو چُخَو تَشُش کُن تا بیات که شوتیش بزَنم و هو شَم جا بیات
تا قَمی درد دلا یاد ما بیات کَمی گفتنیا کهنه و نو
چی یَه تَش نَگَـ نَذارم و بدم هَلو. ۱۱

[jæghælou čopox/u tæs/oš kon ta bi/ya/t]

ای پسر آن چپ را چاق کن و به دست من برسان.

تبدیل ق به خ و غ در تداول معمول است: نقشه، نخشه. قاشق، قاشخ. رقصیدن، رخصیدن.
وقت، وخت. قاتق، قاتخ. تقصیر، تخصیر. چخیدن، چخیدن. چقماق، چخماق. مرخص،
مرقص. قالپاق، قالپاغ. قالی، غالی. قاجاق، قاچاغ. چماق، چماغ. تغلب، قوچ، غوچ.
بیشتر، این تغییر در کلمات غیر فارسی صورت می گیرد اما هیچ قانونی بر آن حاکم نیست.
۲- لحنی از چاپوق که احتمالا باید ترکی باشد. تیریز یا تریج جامه و خشتک شلوار و
پارچه‌ی چهارگوش زیر بغل را چُخ گویند:

اگه بخَی بَری بووی بچا بُکُنی تومون بَری چُخُش و دور نَفش یَچارک کمه.

[ʔægæ be/xeɣ bærey bowey bæčč/a bo/koni(ɣe/ɣæ) tumun bæry čopox/oš/o
dour/e næfæ/š ɣæ/ččaræk kæm/æ]

اگر بخواهی برای بابای بچه‌ها (از این پارچه) ثناب بدوزی، برای چاپوق و دور نیفهاش ۲۵
سانتی‌متر پارچه کم است.

چَپ را (ه). [čap/râ] هر کجا که راهی نه چندان آشکار و مشخص داشته باشد. جایی که
محل انشعابش از راه اصلی به خوبی معلوم نباشد و راهی باریک و احتمالا کج و معوج و
ناهموار داشته باشد:

کَپَرُشُو چَپ راهه گمونت نَرَسَه پیداش کُنی.

[kæpær/ušu čæp/râh/æ gæmun/ot næ/ræsæ peɣda/š kon/i]

کپرشان راهی نامشخص دارد گمان مبر آن‌جا را پیدا کنی.

۱- یکی از معانی چپ در لغت ناهموار و کج و معوج است.



آی خدا کو (ه) بره اصلاً بلدی؟ تالا از هشتگو بالا اومدی؟

جای چپ راه و بلند و بیغوله تا دلت باخواد پُر از تیر چوله. (داوود... ۱۵۸/۳۰۰)

[jâ/yc čæp/râh/o bolænd/o bighulâ]

جایی با راهی نامشخص و ناهموار و مرتفع و پرت.

چپ شدن (کردن). [čop šod/æn(kærd/æn)]؛ از ترس و یا به خاطر شنیدن دلیلی محکم و

قاطع قدرت جواب و مقابله را از دست دادن:

مُجَلَّه شده بود کار من نی تا چیشش افتید پاسبانو چپ شد (کرد).

[mojælle šodæ/ bud kar/e mæn ni ta čiš/oš oftîd(e/æ) pâsbân/u čop šod(kærd)]

با مجادله سعی داشت ثابت کند کار من نیست؛ اما تا چشمش به پلیس افتاد از سخن باز

ایستاد.

چپکی. [čæpæki]؛ ۱- از طرف چپ. به سمت چپ. مورب:

سرِ چار را (ه) که رسیدی چپکی برو تا برسی تا با تی چوغ چراغ ته کوچی.

[sær/e čâr/râ ke ræsid/i čæp/æki bo/rou ta be/ræsi ta/ba/tey čûgh/e čerâgh/e tâ kučey]

سر چهارراه که رسیدی به سمت چپ برو تا به محاذی تیر برقی که انتهای کوچه است

برسی.

۲- کنایه از طریق غیر معمول و معقول. خلاف آن چه که باید:

کسی که همی کاراش چپکیه آخر و عاقبتش بئض ای نی.

[kæsi ke hæmey kar/a/š čæp/æki/yæ ?âxer/o ?âqebæt/oš bæz ?i ni]

کسی که همه‌ی کارهایش خلاف معمول و معقول است آخر و عاقبتی بهتر از این نخواهد

داشت.

به معنای اول در لغت آمده و در معنای دوم عامیانه است. در معنای اول مرادف کجکی.

چپلو. [čæp/ælu]؛ ۱- آن که چمش چپ است. ۲- آن که بیشتر کارهایش را با دست چپ

انجام می‌دهد:

نومزاد تو از بس لچر و دُب و زُمخته من دشمن او مُچ مُچَل و چش چپلوشم. (مژنیز، ۷)

[mæn došmæn/e ?û moč/e močæl/ô čes/e čæpælu/š/æm]

من دشمن آن دست چلاق و چشم تابدار او هستم.

دوتاشو چیلون با دس چپ می نویسن.

[do/ta/šu čæpælu/wæn ba dæss/e čæp mi/nivis/æn]

هردوشان چپ دستند (و) با دست چپ می نویسند.

چپل در لغت به معنای مردم چرکین و نکبتی و ناتمیز و چپ دست آمده است که اگر چپلو

را صفت نسبی چپل به حساب آوریم، حرف واو در آخر چپل علامت صفت نسبی است.

مرادف ❶ ↓ چپ و چُرغِه. ↓ چَنمُور.

چَپَنَدَن... تُو کُودُو. [čæpond/æn ... tu kudû]; مجاز. بر کسی سخت گرفتن. کسی را در تنگنا

قرار دادن. همه‌ی راه‌های فعالیت را بر کسی سد کردن:

بچاش چَپَنَدَه تُو کُودُو نَمی‌ذَرِه تا دَم درِ کُوجِه بیان.

[bæčč/â/š čæpondæ tu kudu næ/mi/zaræ ta dæm/e dær/e kučæ bi/yân]

چنان بر بچه‌هایش سخت گرفته است که اجازه‌ی تا در کُوجِه آمدن را هم ندارند.

خوب چَپَنَدی مُو حسابی تُو کُودُو چیش هَمی مُو رُوشن، خُونَت آوادُو.

[xub čæpondey/mu hesâb/i tu/ kudû]

خوب ما را شدیداً در تنگنا قرار داده‌ای!

به صورت تأخر فعل نیز مستعمل است. مرادف ❷ اُسکُرُو... کردن. گَم دَن... زدن.

انداختن... زیرِ قِت. پای... تُو پُوسِ گردو کردن.

چَپ و چُرغِه. [čæp/o čorghæ] ۱- آدمی که اعضای صورتش با هم هماهنگی طبیعی نداشته

باشد. کسی که چشمش چپ است. آدم زشت چهره و بد قیافه:

چَپ و چُرغی بی گذشت قُسی باد بُردی عوضی فات و فِسی. و.ا.ج. ... ۱۳۵/۱۰

[čæp/o čorghey bi/gozæšt/e qopos/i]

آدمی زشت چهره و بد قیافه و بی گذشت و خودخواه.

گاه مرادف ❸ ↑ چپلو و گاه مرادف ❹ ↓ چپ و چُولِه. ↓ چَنمُور به کار برند.

۲- نحوه‌ی راه پیمودن به صورت هفت و هشت به هم پیوسته. زیکزاک:

تو کلکه مِت آدم نمی‌تونی را(ه) بیری حکمنی بایه چپ چُرغِه بیری؟

[to kæl(e/æ)kæ mess/e ?adæm næ/mi/tuni rā/ bi/ri hækmæni bayæ čæp/o čorghæ bi/ri]



بچه تو مثل آدم نمی‌توانی راه بروی، حتماً باید زیکزاک بروی؟

چَهه.^۱ [čæppæ]؛ واحد بسته‌ی اسکناس و به ندرت کاغذ:

بی‌قضا باشه یی چپی نُوتی از تُو کیستی بغلیش در اُرد و گرفت جَلم و هی دقت رو دقت
که اگه هرچه قد لازمته ورندری مشغل ذمی من و هف طیفمی.

[bi qæza ba/šæ yæy čæppey nut/i ?æz tu kissey bæghæl/iš(e/æ) dær/ord/o
gereft(e/æ) jelou/m/o hey deqqæt(e/æ) ru deqqæt ke ?ægæ hæ/če/qæd
lâzem/ot/æ vær/næ/dori mæšgholo/zemmey mæn/o hæf teyfæ/m/i]

بلا از او دور باد، یک بسته‌ی اسکناس از داخل جیب بغلی‌اش بیرون آورد و جلو من گرفت
و اصرار بر اصرار که اگر هر مقدار که احتیاج داری برنداری کافر ذمی هستی که مدیون
من و هفت طائفه منی.

به ندرت برای بسته‌ی کاغذ نیز مستعمل است:

سر امتحان یی چپی تَغلی از تُو کیستاش در اُردن.

[sær/e ?emtahan yæy čæppey tæghællob/i ?æz tu kissa/š(e/æ) dær/ord/æn]

سر جلسه‌ی امتحان یک بسته کاغذهایی که روی آن‌ها تقلب نوشته بود از جیب‌هایش
بیرون آوردند.

چَهه؟ [če/t/æ]؛ چه‌آت هست؟ [čæ/æt/ hæst]. تو را چه می‌شود؟ چه درد و مرضی داری؟
ظاهرت بیانگر این است که بی‌قراری آیا حرفی برای گفتن داری. چه مشکلی داری؟ مثل
این که زیاد بر تو تأثیر گذاشته است؟

هَمَش دَری چُرت می‌زنی، چَهه؟

[hæmæ/š dæri čort mi/zæni če/t/æ]

دائماً چرت می‌زنی تو را چه می‌شود؟

چَهه که رنگ رُوت نی؟

[če/t/æ ke ræng(e/æ) ru/t nî]

رنگت پریده است چه مشکلی داری؟

انگا نمی‌تونی دُرُس بی‌بینی، چَهه؟

۱ - چَهه در لغت به معنای کف دست و مشت، آمده بنابراین ترکیب چیه‌ی نوت ترکیب صحیحی است. قَوْضَه.



؛ [ʔɛŋa næ/mi/tuni doros bi/šini če/t/æ]

مثل این که بی‌قراری آیا حرفی برای گفتن داری؟

چته که قاره می‌زنی، مگه خاییت می‌کشن؟

[če/t/æ ke qāræ mi/zæn/i mægæ xayæ/t mi/kæš/æn]

تو را چه می‌شود که این‌گونه داد می‌زنی مگر دارند تو را اخته می‌کنند؟

صابِ خر گفت پسِ کار ولِ که، چته؟ ای دیگسه هر چیه شانسِ خودته.

[sâb/e xær goft pæs/e kar vel ko če/t/æ]

صاحبِ الاغ گفت: (این همه شور زن و) ادامه‌ی حرف نده. مثل این که زیاد حساس هستی؟

دیگر ضماثر: چه م؟ [če/m/æ] چه موو؟ [če/mu/wæ]

چه ت؟ [če/t/æ] چه توو؟ [če/tu/wæ]

چه ش؟ [če/š/æ] چه شوو؟ [če/šu/wæ]

این‌گونه تخفیفات در تداول نمونه‌ی زیادی دارد: لاینا ته. ایقچی. موو میگ ت.

چَمُور. [čæxmûr]؛ آدم کاج. لوچ، دو بین. لایچیلو. چپ و چرغه.

چو^۱. [čorr]؛ باریکه‌ای کم حجم و روان از هر مایع که از فراز به فرود آید.

چِرِ اووی؛ باریکه‌ای آب. چِرِ گلابی؛ باریکه‌ای از گلاب. چِرِ شاشی؛ باریکه‌ای از ادرار.

اوو بسّه بودن؛ یی چِرّی ته جوخو داشت می‌مد.

[ʔou/wu bæssæ bud/æn yax čorr/i(ye/yæ) tæ jux/u dašt mi/mæd]

جریان آب را سد کرده بودند؛ تنها باریکه‌ای آب در ته جوی جاری بود.

منظور از چِرِ او در تداول، آب روانی است که به علت قلت حجم، انتظار رفع پلشتی از آن

نیست مگر این که آن را در ظرفی یا گودالی جمع کنند. مرادف لای ریسو:

جاکن شد ز یی تفت ریسو کمی قد سنگی ورخورد تو واخمی.

آسنگ گفت لطفی کن و دس کم بده ابش چی راه تا رد بشم

نروک سنگ یسی دنده‌ی بد عشق زد دبل سینش که کم زن بُق

نخسوردم من از باروئی وکم بدم بگیر سر جات تو ریسو بتمب

۱- چِر در لغت به معنای آلت تناسل اطفال آمده است.



نرفت در از گـوده باز چـر او کـفتـه آسـنـگ کـرد هـی رـوز و شـو. و...^۱

۱۷۷/۵

.....

[næ/ræft(e/æ) dær ?æz godæ baz čorr/e ?ou]

باز هم باریکه‌ی آب مقاومت خود را از دست نداد.

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی. [čerâ ?âqel kon/æd kâr/i ke bâz/ârad pæšimân/i]

این مصرع تمثیل گونه را که شاعرش هم مشخص نیست تقریباً عموم فارسی زبانان شنیده‌اند و شاید بارها هم به عنوان عبارتی کنایی به کار برده‌اند. اما علت این که در این فرهنگ نامه که صحبت از واژه‌ها و تمثیلات عامیانه است آورده شده، ریشه‌یابی آن است که مصرع اول آن ذهن خواننده یا شنونده را از اصل ماجرا دور می‌کند.^۱

^۱ - زلیخا مرد از حسرت که یوسف گشت زندانی چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

هر کس این بیت را بشنود فکر می‌کند که شاعری با توجه به عشقی که زلیخا همسر یوتیفار عزیز مصر به یوسف پیدا کرد و برای تن در دادن یوسف به آن عشق به او تهمت زد و او را زندانی نمود و از این کارش هم نتیجه‌ای نگرفت و از کارش پشیمان شد، این بیت را سروده باشد.

نقل است که شاعر این بیت دو نفر هستند که هر کدام مصرعی از آن را در دو زمان و دو مکان مختلف سروده‌اند. مصرع دوم این بیت را کسی بنام عاقل خان وزیر اورنگ زیب پادشاه هندوستان به مناسبتی که ذیلا خواهد آمد سروده است:

زیب النساء دختر اورنگ زیب بود که به هیچ خواستگاری جواب مثبت نداد چون هیچ کدام را لایق همسری خود نمی‌دید. در عین حال به حکم غریزه پنهانی به یکی از وزیران پدرش بنام عاقل خان دل بست و بین این دو پیغام‌های حاکی از مشتاقی و مهجوری رد و بدل شد. عده‌ای ماجرای این عشق را به گوش اورنگ زیب رساندند. پدر ابتدا خشمگین شد اما صلاح بر آن دید تا مدرکی مستدل به دست آورد.

وی هفت وزیر داشت که هر کدامشان در هفته فقط یک شبانه‌روز اجازه‌ی رفت و آمد در کاخ‌های سلطنتی را داشتند. آن شب که نوبت عاقل خان بود اورنگ زیب چند نفر از جاسوسان را مأمور کرد تا مراقب اوضاع باشند.

عاقل خان مرد فهیم و دور اندیشی بود و قضیه را به فراست دریافت و لذا با تشبیه به تمارض آن شب از منزل بیرون نیامد. زیب النساء که تا صبح بیدار مانده و منتظر عاقل خان بود چون از آمدن او مأیوس شد روز بعد این مصرع را برای او فرستاد: شنیدم ترک منزل کرد عاقل خان به نادانی.

و عاقل خان چون شعر دلدار را دید در پاسخ سرود: چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی.

چراغ آزاک. [čerāgh/e ?azak]؛ آزاک لحن تداولی هازاک است. نام دیگر چراغ توری که کلمه‌ی [hazak] بر روی مخزن نفت آن حک شده بود. شاید هازاک نام کارخانه‌ی سازنده‌ی این نوع چراغ توری بود.  چراغ جالی. ↑ جالی.

چراغ برساتی.^۱ [čerāgh/e bær/e sāt/ī]؛ به نام‌های چراغ بادی، چراغ دریایی، چراغ دستی، لنتر و فانوس هم معروف است. اما نام لغوی آن چراغ بادی است که در بعضی از شهرهای ایران، خاصه جنوب به آن چراغ برساتی گویند.

ملاحظه می‌فرمایید که سراینده‌ی مصرع اول بیت تمثیل (زلیخا مرد از حسرت که یوسف گشت زندانی) مشخص نیست. مضافاً اگر منظور از عاقل در مصرع دوم زلیخا باشد همه می‌دانند که شرایط عشق وی به گونه‌ای نبود که وی از روی عقل و منطق عاشق شده باشد بلکه تحت تأثیر احساسات بود.

پس صفت عاقل نمی‌تواند حاکی از وصف حال زلیخای احساساتی باشد و حال آن‌که در مورد عاقل خان اشاره به اسم اوست نه این‌که صفتی برای خود دست و پا کرده باشد. (اقتباس به مضمون از ریشه‌های تاریخی امثال و حکم)

۱ - علت این نامگذاری: بیشتر اشیاء را بر اساس محل قرار گرفتنشان نامگذاری می‌کنند مثل: چراغ باغچه‌ای. چراغ بالای آینه‌ای. چراغ سقفی. چراغ تونلی. چراغ حمامی. چراغ خیابانی. چراغ‌های زیر آبی و ... یا چیزهایی که کاربردشان در روی زمین است زمینی چیزهایی که متعلق به هوا است هوایی و آنچه متعلق به زیر زمین است، زیرزمینی و مربوط به دریا را دریایی نامند.

چراغ بادی، نسل سوم چراغ‌های نفتی است که با آمدنش تحولی در زندگی مردم به وجود آورد چرا که تا قبل از آن هیچ وسیله‌ی روشنایی سیاری در اختیار نبود که بتوان از آن در برابر باد و در هوای آزاد استفاده کرد. این چراغ به مردم امکان داد تا بتوانند در شب حتی بعضی از امور کشاورزی و دامداری را انجام دهند و این خود کم موهبتی نبود.

مردم طبیعتاً هر چیز جدید خاصه به درد بخور را بیشتر نگاهداری و مراقبت می‌کنند و در محل امن‌تری می‌گذارند. ساعت هم یکی از همین ابزار است که با آمدنش تحول در زندگی مردم را سبب شد. از اولین ساعت‌ها که به ایران آمد نوع سه ستاره‌ای زنگ‌دار بود که هم برای زمان‌سنجی و هم زنگ زدن و هشدار، نیاز به کوک کردن داشت. جای آن هم در تاقچه‌ی بخاری و یا تاقچه‌ی امن‌تری در هر خانه بود. اولین کسانی که از اختراعات و ابداعات جدید استفاده می‌کنند معمولاً اغنیا و سرمایه‌دارانند. اینان نسبت به تهی‌دستان در خانه‌ی بهتری زندگی می‌کنند. از ویژگی خانه‌های مردم ثروتمند وجود تاقچه‌های قرینه و متعدد در میانه و بالای دیوارهای اطراف اتاق نشیمن بود که هر کدام را با اسباب و لوازم منزل و تجهیزیه‌ی خانم خانه مزین می‌کردند. اشیاء و ابزار زینتی و چشمگیر و جدید را در تاقچه‌هایی می‌نهادند که در دیدرس خودشان و مهمانان تازه واردین باشد. از جمله‌ی این اشیاء ساعت و آینه و چراغ، شمع دان و پیه سوز و آفتابه لگن و ظروف چینی و کاشی و شیشه‌ای بود که هر کدام جای خاص خود را داشت. چنانچه تعداد هر کدام از این ابزار از یک عدد بیشتر بود افراد هر خانواده برای شناسایی آن‌ها نام محل استقرارشان را بر آن‌ها می‌نهادند. مثلاً: آینه‌ی دم دری. آینه‌ی ته خونی. کاسه‌ی



چراغ برق. [čerâgh/e bærq]؛ نام دیگر چراغ توری. چراغی که با فشار گاز نفت و برافروختن آن در داخل محفظه‌ای توری، ایجاد روشنایی و نوری سفید رنگ می‌کند. علت نهادن نام برق بر این چراغ همان نور سفید و تلالوع خیره کننده‌ای است که از توری آن هنگامی که روشن است به چشم می‌رسد. ⚡ ↓ چراغ جالی. ↑ جالی.

چراغ پرمز. [čerâgh/e permez] ؛ چراغ پریموس. ⚡ ↑ پرمز.

چراغ تیریک.^۱ [čerâgh/e tirik] ؛ ۱- چراغ قوه. چراغ دستی که با باتری روشن می‌شود.

فَرْد شَوِ مَخِیم بِرِیمَ کَو(ه) چراغ تیریکتَم بیار.

[færde/šou me/xeym bi/rim(e/æ) kû čerâgh/e tirik/ot/æm bi/yâr]

فردا شب تصمیم داریم به باغستان‌های واقع در کوهستان برویم (تو هم) چراغ قوه‌ات را بیاور.

تاقچه‌ی بالایی. قیچی بر چراغی. گلاب پاش بغل آینه‌ای. چراغ بر ساعتی. چراغ تاقچه‌ی بخاری و ... این در حالتی بود که دو یا سه چراغ داشتند و چراغ‌ها مثل چراغ موشی و چراغ گردسوز و چراغ چملی نام خاصی نداشت. چراغ بادی معمولاً به علت در اختیار نبودن کبریت معمولی و ناکارآمد بودن کبریت‌های شهری که تکه‌ای چوب جارو بود که یک سر آن به ترکیبات گوگرد آغشته بود و برای روشن کردن آن باید سر آغشته به گوگرد را به آتش نزدیک کرد و آتش هم همیشه در اختیار نبود و نیز به منظور صرفه جویی در مصرف نفت شب‌ها اغلب روشن و قتیله‌اش پایین بود مگر اوقاتی که به آن نیاز بود که قتیله را در حد لزوم بالا می‌کشیدند. این چراغ جایش در تاقچه‌ای بود که ساعت هم در آن جا قرار داشت.

کلمه‌ی ساعت را در تداول سات هم گویند: دو سات و نیم، یی سات و رب، ای ساتی. بیس و چار سات. هر سات و ...

از این رو چراغ بادی با توجه به موقعیت مکانی‌اش، چراغ برساتی (چراغ بر ساعتی) نام گرفت.

عده‌ای چراغ برساتی را منسوب به برسات که واژه‌ای هندی است و به معنای فصل باران و باران تابستانی و موسم بارش است می‌دانند. حال آن‌که اولاً برسات مکان نیست که این چراغ در آن‌جا ساخته شده باشد بلکه مخترع آن یک نفر آلمانی است و در آلمان ساخته شده است. ثانیاً تنها چراغ فصل باران نیست و در همه‌ی فصول کاربرد دارد. ثالثاً چرا مردم هند به این چراغ برساتی نمی‌گویند. رابعاً اگر به فرض محال مخترع آن، نام چراغ را برسات یا برساتی گذاشته باشد چرا دیگر مردم جهان این نام را به کار نمی‌برند.

لذا همان‌گونه که ابتدائاً آمد این نام تنها در بعضی از شهرهای ایران خاصه جنوب کشور رایج است و در واقع ساخته‌ی همان مردم جنوب هم هست.

^۱ - تیریک قاعدتاً باید لحن عامیانه‌ی الکتریک باشد.

۲- لامپ‌هایی که با نیروی برق کار می‌کنند. لامپ‌های رشته‌ای که با ولتاژ ۲۲۰ روشن می‌شد. بیشتر منظور سیستم سیم‌کشی توأم با روشنایی لامپ رشته‌ای و مهتابی بود:
اونا آغایوتن تُو خوتشو چراغ تیریک دَرَن.

[?unâ ?agha/un/æn tu xunæ/šu čerâgh/e tirik dær/æn]

آن‌ها ثروتمندند در خانه‌شان سیستم سیم‌کشی و روشنایی لامپ دارد.

چراغ جالی. [čerâgh/e jâlî]؛ نام دیگر چراغ توری. چراغی که با فشار گاز نفت و برافروختن آن در داخل محفظه‌ای توری، ایجاد روشنایی و نوری سفید رنگ می‌کند.

↑ جالی. ↓ چراغ هازاک. ↑ چراغ برق.

چراغ خدا. [čerâgh/e xodâ]؛ کنایه از ماه.

چراغ خونه. [čerâgh/e xunâ]؛ بیشتر کنایه از شوهر و مرد نان آور خانه:

ایشالا که چراغ خونت خاموش نشه.

[?i/ša/llâ ke čerâgh/e xunæ/t xamuš næ/šâ]

امیدوارم به خواست خداوند شوهرت (نان آور خانه‌ات) زنده باشد.

چراغ دم باد. [čerâgh/e dæm/e bād]؛ کنایه از آدمی پیر و غلیل که به کم‌تر حادثه‌ای ممکن است بمیرد:

بودام مجابش کردم که یی وصیتی بنویسه؛ دُرُسه که عمر دس خدا، اما هرچی باشه پیرمرد

بودام چراغ دم باد.

[... pir/æ/mærd/e bowa/m/æm čerâgh/e dæm/e bād/æ]

پدرم را متقاعد کردم که وصیت نامه‌ای تنظیم کند. درست است که عمر به دست خداوند

است اما با این حال پدرم پیر است و غلیل و هر لحظه در خطر مرگ.

چراغ موشو.^۱ [čerâgh/e muš/u]؛ نام تداولی چراغ موشی.

بعد از دوره‌ی بهره‌وری از روشنایی آتش و شمع، چراغ موشو اولین وسیله‌ای است که نام چراغ بر آن نهاده شد. ابتدا به صورت ظرفی کوچک از گل پخته بود که ناودان کوچکی در یک طرف و دسته‌ی کوچکی روبروی آن تعبیه شده بود. که ظاهری شبیه موش پیدا می‌کرد.

۱ - وجه تشبیه را شباهت چراغ موشی به موش دانسته است. لغت نامه ج ۱۳، ص ۱۹۲۶۳ ذیل موشی.



داخل این ظرف را پیه یا روغن خشخاش یا کنجد یا کرچک می‌ریختند و باریکه‌ای از پارچه‌ای کهنه به عنوان فتیله در داخل روغن و سر دیگر را بر روی ناودان قرار می‌دادند و آتش می‌زدند که با نوری کم و دود فراوان تا زمانی که در ظرف روغن بود می‌سوخت. جالب آن که بوی روغن در حال سوختن خاصه بوی پیه مشام گربه را تحریک می‌کرد و باعث می‌شد که گربه‌ها کمین کنند و در فرصت مناسب دست در ظرف کنند و دنباله‌ی فتیله را که در داخل روغن بود بیرون آورند و به دندان گرفته و فرار کنند در حالی که هنوز فتیله روشن بود. این عمل گربه‌ها بارها سبب آتش‌سوزی گردیده است. مؤلف در کودکی خود ناظر بر یکی از این آتش‌سوزی‌ها بود که سر فتیله‌ی روشن که دنباله‌ی آن در دهان گربه‌ی در حال فرار بود به خارهای سر دیوار اصابت کرد و خار آتش گرفت اما دیری نپایید که آتش خودش خاموش شد.

با آمدن نفت تحولی در ساختار چراغ موشی به وجود آمد. ظرف گلی به قوطی استوانه‌ای فلزی و باریکه‌ی پارچه، به فتیله‌ی پنبه‌ای تغییر یافت که از داخل لوله‌ی باریکی که به وسط درب استوانه‌ای متصل بود عبور می‌کرد. کمی از فتیله از سر لوله بیرون و دنباله‌ی آن در داخل قوطی فلزی محتوی نفت شناور بود. این چراغ موشی، هم کم‌تر دود می‌کرد و هم روشنایی بیشتری داشت و هم از حمله‌ی گربه که از بوی حاصل از سوختن نفت گریزان بود در امان بود. به صورت چراغ موشو به سکون غ نیز مستعمل است. ^۱ [çrâgh/e hiš/kæ t soub næ/mi/sûzæ].

چراغ هیش که تا صوب نمی‌سوزه.^۱ گیاهی است از تیره‌ی گون که در ارتفاعات سردسیر می‌روید. برگ‌های آن بر روی زمین پهن می‌شود. ارتفاع ساقه آن تا به یک متر هم می‌رسد. پوست ساقه‌ی این گیاه حاوی ماده‌ای قابل اشتعال است به طوری که اگر ۲۰ سانتی‌متر از پوست این گیاه را آتش بزنند تا حدود بیست دقیقه به اطراف نور افشانی می‌کند. در قدیم از پوست این گیاه

^۱ - از آن‌جا که در قدیم چراغ‌ها نفتی بودند گاه می‌شد که نفت آن‌ها تا صبح تکافو نمی‌کرد و تا قبل از دمیدن آفتاب چراغ خاموش می‌شد.

برای روشنایی در شب استفاده می کردند و نام چراغی بر این گیاه، متبعت از همین خاصیت است.

چراغی که آخونه روا امجت حرومه.^۱ [čerâghi ke ?æ xunâ rævâ ?æ mæččet hærumâ] ؛ کنایه از: تقدم واجب بر مستحب و مستحب بر مکروه. تقدم خانواده به منسوبین، منسوبین به همسایه و همسایه به بیگانه.

چرب و چروک.^۲ [čærb/o čuruk] ؛ آلوده به چربی و روغن و پلشتی:

چرا خودت ای طو چرب و چروک کردی؟

[čera xod/ot ?i/tou čærb/o čuruk kærd/ey]

چرا خودت را این گونه چرب و چیلی کرده ای؟

چرخ رسمون. [čærx/e resmûn]؛ قرقره‌ی ریسمان. به صورت چرخِ رسْمون نیز مستعمل است.

چرک ... خسیدن.^۳ [čerk ... xosid/ân] ؛ (مجاز). وقت انجام کاری رسیدن:

۱ - این مثل را زمانی آرند که بخواهند مالی یا پولی را به کسی دهند و به نظر می‌رسد اصل این تمثیل به جای چراغ، شمع بوده که از همان بدو ورود به جامعه‌ی تمثیل، برای جلوگیری از شامت احتمالی، شمع را به چراغ بدل کرده باشند. و اما مدخل تمثیل:

تاجری نذر کرد شمع روشنایی مسجدی که در همسایگی او بود چهل شب متوالی تأمین کند. هر شب خادم مسجد جهت گرفتن شمع به خانه‌ی بازرگان می‌رفت و مقدار شمع لازم را می‌گرفت. پس از اتمام چهل شب باز هم خادم به اصرار امام مسجد تا مدت‌ها به خانه بازرگان می‌رفت و مطالبه‌ی شمع می‌کرد. بازرگان که از زیاده‌خواهی خادم به تنگ آمده بود به وسیله‌ی او برای امام مسجد این پیام را فرستاد: "زمان ادای نذر من مدت‌هاست که پایان یافته اما شمع دیگری دارم که اگر شما را به کار آید بیا و بستان." چون خادم این پیام را به امام مسجد رساند امام بر آشفت و به خادم گفت باز گرد و به بازرگان بگو "شمعی که به خانه رواست به مسجد حرام است." این عبارت امام مسجد خیلی سریع در روزگار خود به صورت تمثیل اشاعه پیدا کرد اما همان گونه که گفته شد برای لاپوشی و گم کردن رد اصلی قضیه، چراغ را جانشین شمع کردند تا ضمن حفظ اصل واقعه راه انحراف فکر را نیز سد کرده باشند. (اقتباس به مضمون از داستان‌های امثال).

۲ - در لغت به صورت چرب و چیلی، چرب و چپول، چرب و چیل آمده است.

۳ - عذخله نقل است زمانی که حمام‌های عمومی هنوز با **هووی** خانگی خود دست به گریبان نشده بود و در هر شهر و برزن حرف اول را می‌زد و خلایق همه به آن محتاج بودند، کارگران حمام اعم از کیسه‌کش و سرشور و لنگ‌بیار و قلیون چاق‌کن و... همه در پست خود شاغل و مشمول حقوق مکفی و عیدی و پاداش و انعام و... بودند، آنان که تمکنی داشتند و استطاعت پرداخت دستمزد کیسه‌کش و سرشور و انعام‌های متعلقه را در ید قدرت خود می‌دیدند چون وارد گرم‌خانه‌ی حمام می‌شدند و تن به آب می‌زدند، در گوشه‌ای از صحن گرم‌خانه در نوبت می‌نشتند.

بار کنی یووم چِرکُش خُسیدَه بایَه هَمی هَفَتو کلکُش بَکنیم.

[bâr/kæni/yu/wæm čerk/oš xosidæ bayæ hæmi hæftou kælæk/oš be/kæn/im]

موقع بهار کنی فرا رسیده باید همین هفته انجامش دهیم.

ای مَرَدِکی نُزولِ خورُوم چِرکُش خُسیدَه؛ بایَه هَمی امشو از جَلوش دَر بَیم.

[?i mærd/ekey nuzul/xoru/wæm čerk/oš xosidæ bayæ hæmi em/šou ?æz
jelou/š(e/æ) dær/biyeym]

زمان مقابله با این مرک نزول خور هم فرا رسیده (لذا) همین امشب باید او را متنبه کنیم.

شما یی ما(ه) نیس اومَدین. یذا تا چِرکُشو بُخسَه، بَند حرفِ مَرَقِصی بَزنین.

هر کیسه کش و سرشور، مشتری همیشگی خود را می‌شناخت و به مجردی که متوجه ورود آن‌ها می‌شد، با سلام و چاق سلامتی شأن و عظمت داشته و نداشته‌ی او را به آن‌ها که در صحن گرم‌خانه بودند تفهیم می‌کرد و چون از داخل خزینه و یا زیر دوش بیرون می‌آمد تشت آبی در گوشه‌ی دنجی از صحن، به زیر پایش می‌ریخت و احتمالاً لنگی هم پهن می‌کرد و ظرف آب گرمی هم جلو او می‌نهاد و سنگ پایی هم در اختیارش قرار می‌داد تا رسیدن نوشتش او را مشغول سازد. ضمن این که هم‌زمان با کشیدن کیسه به تن مشتری که زیر دستش بود هر از گاهی رو به تازه وارد می‌کرد و با همان تعارفات تکراری برگ و بار چاق سلامتی را تازه نگاه می‌داشت.

چون نوبت کیسه کشی تازه وارد می‌رسید با ریختن آبی بر سر و رویش او را با تعارفات مجیزگونه تکراری به محل اختصاصی کیسه کشی دعوت می‌کرد.

مشت و مال‌های من‌درآوردی که در واقع یک مشت کش و تاب‌های خرکی بیشتر نبود شروع می‌شد و با مشت‌های هر از گاهی که به چهار ستون تازه وارد می‌زد، مثلاً سلامتی وجود ذی‌جود ایشان را برای سال‌های متمادی تضمین و در واقع انعام مورد انتظار خود و احتمالاً افزایش آن را بیمه می‌کرد...

در چنان وانفصائی، غریبی وارد حمام شد و پس از انجام مقدمات معمول در صف انتظار کیسه کشی نشست. چون زمان ماندن او در حمام به درازا کشید و کیسه کش عتابی به وی نمود او را مخاطب ساخت و گفت: استاد آیا نوبت من نرسیده که کیسه‌ی مرا بکشی؟ کیسه کش که تازه وارد را نمی‌شناخت و تا به حال از انعام او متمتع نشده بود گفت: "تو هنوز چرکت نخسیده" کمی آب دوباره روی تنت بریز تا "چرکت بخسد". تازه وارد همین کار را هم کرد و چند نفر دیگر هم کیسه کشیدند و رفتند و باز نوبت او نشد. تازه وارد که وضع مالی خوبی هم داشت و سرد و گرم روزگار هم چشیده بود علت کار را به فراست در یافت. از جا بلند شد و نزدیک کیسه کش آمد. سر در گوش او نهاد و گفت: ببخشید، در شهر ما رسم است که انعام کیسه کش را قبل از کیسه کشی پرداخت کنند، آیا این‌جا هم همین گونه است؟ چون من می‌بینم هیچ کس به شما انعام نمی‌دهد. کیسه کش که عمری به دنبال چنین مشتری‌ها بود بازوی تازه وارد را گرفت و با انگشت بر پوست بازو کشید و گفت: از جایت تکان نخور که خوب "چرکت خسیده" و همین الآن نوبت شماست!

آن‌ان که از اطراف این صحنه را زیر نظر داشتند و به کنه ماجرا پی برده بودند این سرگذشت را با خود از صحن حمام به میان مردم بردند و داستان "نخسیدن و خسیدن چرک" در دیگر امور به صورت تمثیل در آمد.

[... ?umæd/eyn be/za ta čerk/utu bo/xosæ bād jær/e moræqqæsi bo/kon/in]

شما هنوز یک ماه نیست مشغول به کار شده‌اید صبر کنید تا پایه‌ی کارتان محکم شود بعد صحبت از مرخصی بکنید.

چوک کردن. [čerk kærð/æn]؛ مجاز. کیسه کشیدن در استحمام:

وختی من سر و کارم کردم و او دم در، او هتزا چوک نکرده بود.

[... ?u hænez/ā čerk næ/kærðæ būd]

زمانی که من همه‌ی امور استحمام را (سر شستن. حنا بستن کیسه کشیدن. ازاله‌ی مو) انجام دادم و از حمام بیرون آمدم، او هنوز کیسه (هم) نکشیده بود.

سر کار کردن.

چُرم. [čorm]؛ لحن عامیانه‌ی چلم. [čolm] (تغییر ل به ر و بر عکس که در تداول معمول

است)؛ آب بینی. رطوبتی که از مخاط بینی انسان و حیوان به بیرون تراود. با پاک کردن و بالا کشیدن و در او مدن و آویز بودن و تُریدن، مستعمل است:

پناه (ه) بخدا سَتی بچَش تا پیش از ای که زن بُسُونن همه شو چُرمو شو ویلیکا بود.

[pænâ bæ xodâ se/ttey bæččæ/š ta piš ?æz ?i/ ke zæn bu/sun/æn hæmæ/šu čorm/ušu vilika bud]

پناه بر خدا هر سه پسرش تا قبل از زن گرفتن همگی چلمشان آویزان بود.

با مصدر مرکب پاک کردن و بالا کشیدن کنایه از بی‌عرضه و بی‌خاصیت بودن هم هست:

نماخوا بری ما کُرکُری بُوخُونی آگه راس می گی چُرمُتَ بالا بکش.

[næ/maxa bærey ma korkori bu/xun/i ?ægæ ras mi/gi čorm/ot(e/æ) bala be/kæš]

لازم نیست برای ما رجز بخوانی آن قدر بی‌خاصیتی که از انجام کوچک‌ترین کار خود

عاجزی.

به حالت مغز بادام و گردو قبل از سفت شدن و قابل خوردن بودن چُرم گویند:

مُوشک. [mušk]. ↓ چُرمی.

چُرمه. [čærmæ]؛ به الاغی که رنگ موی بدنش فلقل نمکی باشد چرمه گویند.

^۱ - در لغت به معنای اسب و الاغ و استر و قاطری که موی تنش سفید باشد آمده است.



الاغی است تیزرو و بارکش. در بیشتر گویش‌ها الاغ با موی سفید را چرمه گویند.  شینه. دیزه. میشه. زرده.

چرمی. [čærm/i] ریسمانی که به طرز و قطری خاص تابیده شده باشد و بیشتر مورد استفاده‌ی ملکین دوزان است.  آغمی.

چرمی. [čorm/i]؛ آن که بیشتر اوقات مفش از بینی‌اش سرازیر است.  ↑ چُرم.

چَرَنَد و چار. ^۱ [čærænd/o čar]؛ چار باید تابع مهمل باشد گر چه غریب می‌نماید. مرادف  آرت و پَرت. به معنای دشنام. حرف زشت. حرف بی‌ربط. چرند و پرند. چرت و پرت. ناسزا. یاوه. با گفتن، شنفتن، بار... کردن. بافتن، سر هم کردن، جور کردن و جفت و جلا کردن مستعمل است:

ای‌قد چَرَنَد و چارَ بارُو مُو کرد که او سَرُش ناپیدا.

[?i/qæd čærænd/o čar(e/æ) bar/umu kærd ke u/sær/oš na/peydâ]

آن قدر حرف‌های زشت به ما زد که به وصف نیاید.

چَزُو. ^۲ [čezzu]؛ علف هرز پایانی است ریزم‌دار که طول آن تا به یک متر هم می‌رسد. گرچه خوراک دام هست اما ریشه‌ی طویل و آبکش آن باعث شده که برای گیاهان مجاور آفت بزرگی به حساب آید. چون برگ‌هایش بریزد، شاخه‌ها به صورت بوته‌ی خاری سفید رنگ باقی می‌ماند. دارای گل‌هایی زرد و کوچک و برگ‌هایی شبیه برگ‌های کاسنی اما تیره‌تر و باریک‌تر است. در گذشته از نوعی چَزُو جارو درست می‌کردند. احتمالاً همان گیاهی است که در شمال ایران به آن چِرْزَه می‌گویند.

چَس. [čos]؛ مفهوم این واژه در تداول و لغت یکی است. اما مصدر آن در تداول با کنند مستعمل است و حال آن که در لغت با دادن آمده است. همچنین است در مورد تُس و گُوز. **چَس بَند بودن.** [čos(e/æ) bænd/ bud/æn]؛ کنایه از آن قدر سست و بی‌دوام و بی‌اساس بودن که با انرژی چسی اساسش در هم ریزد.  (آ) چَس بَند بودن.

^۱ - در لغت به صورت چرند و پرند به همین مفهوم آمده است.

^۲ - چِرْزَه در لغت به معنای نوعی گیاه که از آن جارو می‌سازند آمده است.



چَسُون.^۱ [čæsb/ún]؛ لحنی از چسبان. به معنای تند. سریع. فرزند. چابک:

اگه بختی این جا پای کار ویسی بایه فرمونت که میدن چَسُون بیری و برگردی.

[?ægæ be/xeɪ ?in/ja pay/kar veysi bayæ færmun/ot ke mi/dæn čæsbún bi/ri/yo
bær/gærd/i]

اگر تصمیم داری این جا به کار مشغول باشی باید هرگاه تو را پی کاری می‌فرستند فرزند و چابک بروی و برگردی.

بیشتر به صورت قید چسبونی کاربرد دارد:

گوشت رو میخ باشه تا جارت زدم مِت فرِفِرُو چَسُونی خودت م برسون.

[guʃ/ot(e/æ) ru mix ba/ʃæ ta jar/ot zæd/æm mess/e ferferû čæsbun/i xod/ot m/æ
be/ræsb/un]

گوش به زنگ باش همین که صدايت کردم همانند فرفره، سریع خودت را به من برسان.

چَسُونِکی. [čæb/un/æk/i]؛ چسبناک. چسبنده. نوجوی. چسب آلود:

دیدي وختي آدم بئر می‌چینه یا بئر می‌ده دَساش چَسُونِکی می‌شه؟

[dideɪ væxti ?adæm bæɪ mi/činə ya bæɪ mi/dæ dæss/aʃ čæsb/un/æk i mi/ʃæ]

توجه کرده‌ای هنگامی که کسی میوه‌ی انجیر نر می‌چیند و یا آن را در میان شاخ و برگ

درخت انجیر از میر قرار می‌دهد، دستانش چسبناک می‌شود؟

چَسُونِکی باید تصحیفی از چسبناکی باشد.

چُسِ پَسِ تَارَت.^۲ [čos/e pæs/e tāræt]؛ (مجاز). آدم حقیر و زبون و ناقابل‌ی که بیش از شأن و

علم و مقام و جایگاه خود در کارها مداخله کند:

جی که چار تا آدم حسابی دَرَن حرف می‌زنن، چُسِ پَسِ تَارَتی مِت تو ور نَزَنه سنگین تَره.

[jeɪ ke čār/ ta ?adæm/e hesâb/i dær/æn hærf mi/zæn/æn čos/e pæs/e tāræt/i
mess/e tu ver næ/zænæ sængin/tær/æ]

جایی که چهار تا آدم حسابی مشغول صحبتند، آدم حقیر و زبونی مثل تو وراجی نکند آبرومندتر

است.

^۱ - چسبان در لغت هم به معنای تند، چالاک، جلد و فرزند آمده است.

^۲ - مدخل: چنانچه پس از طهارت، فرد درخارج شدن با نشدن بادی از مخرج شک کند قابل اعتنا نیست.



چُس (خاله. ننه. عمه). [čos (xalæ. nænæ. ?æmmæ)]؛ عبارتی است توهین آمیز که هم به

جد

و هم بر سبیل مطایبه به کسی که می خواهند او را سبک و بی مقدار جلوه دهند، گویند. در این عبارت به جای چُس، تُس نیز گویند.

چُسکی. [čos/k/i]؛ به تحقیر و استهزاء کنایه از: مقدار بسیار اندک از چیزی. مرادف چُس مثقال.

چُس و فس. [čos/o fes]؛ کنایه از بضاعت کم. بی وسالت. ابزار ضعیف. تمثیل:

کـدخدا بازی بی تبون نمیشه کُم گُشنه کسی فرمُون نمیشه

با چُس و فس نمیشه آو گرم کرد جی بی آسک می شه گندم نرم کرد؟

[ba čos/o/fes næ/mi/šæ ?ou gærm kærd]

با ابزاری ضعیف و دون مایه امکان انجام کارهای بزرگ و دقیق و ظریف میسر نیست.

مرادف: تمثیل: با چُس و فس خو نمیشه قبر ماویه بپندی.

[ba čos/o fes xo nâ/mi/šæ qæbr/e mâviyæ be/bænd/i]

بدون وسیله و ابزار لازم، انجام امور میسر نیست.

چُسوک.^۱ [čos/ûk]؛ کسی که عادت به چسیدن دارد و یا زیاد می چسبد. به تحقیر و استهزاء

کنایه از آن که با خودنمایی و تکبر رفتار می کند. کسی که ادعاهای پوچ و تو خالی دارد.

مرادف: گوزوک. تسوک. فیسوک.

چُسی اُومدن. [čos/i umæd/æn]؛ کنایه از مبالغه در امور کردن. حرف های بزرگ و تعاریف

مبالغه آمیز بر زبان راندن. از خود و داشته های خود یا دیگری تعریف اغراق آمیز کردن.

چِش. [češ]؛ لحن عامیانه ی چشم. به صورت ۱۱۱ ↓ چیش هم متداول است.

چِش بچکو.^۲ [češ/bejek/û]؛ گیاهی است علفی که برگ های ریزی به صورت سه تایی کنار

هم دارد. به همین خاطر در تداول آن را ۱۱۱ سه بَلگو (سه برگو) هم نامند. گل های زیبا و

۱ - در لغت به صورت چُسو آمده است.

۲ - علت این نام گذاری شاید ریزی برگ ها و یا گل های آن باشد که به چشم گنجشک مانند کرده باشند.

زرد کوچکی دارد و از بسیاری جهات همانند گیاهان تیره‌ی شبدر است. این گیاه علفی خود رو به مصرف خوراک دام می‌رسد. ⚡ ↓ چیش بچگو.

چش بَندک. [češ/bænd/æk] ترکیبی به جای چشم بندی؛ جادوگری. ساحری. حقه بازی:

مردِ که انگا چش بَندک داشت اصلاً نفهمیدیم چه شد.

[... ?enga čiš/bænd/æk dašt...]

مردک گویی جادوگر بود اصلاً متوجه حقایق نشدیم.

چش پَئنی. [češ/pæn/i] لحنی از چشم‌پهنی. کنایه از: ۱- دائما چشم را به اطراف دوختن و همه‌ی چیزدور و بر خود را دید زدن:

چش پَئنی کارِ آدمای لُق و بی‌مَنیه.

[češ/pæn/i kar/e ?adæmay leqq/o bi/mæni/yæ]

چشم به اطراف دوختن کار آدم‌های سبک‌سر و بی‌مقدار است.

۲- خیره چشمی و هرزه نگاه‌ی. با مصدر کردن مستعمل است:

با تیتال میتال و صد تا شق، شما زن گرفتی اگه نه حالا حالا

عذب اوغلی هَنو چیش پَئنی می‌کرد تُو کُوجا کارای بی‌مَنی می‌کرد. و... ۳۵۴/۲۸۱

[?æzæb/oghli hænu čiš/pæni mi/kærd]

هنوز به صورت جوانی مجرد چشم چرانی می‌کرد.

شاید بتوان چیش پئنی را در معنای اول مرداف چشم دواندن به حساب آورد و در معنای دوم

مرادف هیزی. [hizi]. به صورت ⚡ ↓ چیش پئنی هم مستعمل است.

چش غَرَنه. [češ/ghoronæ]؛ لحنی از چشم غَرَه؛ نگاه همراه با تهدید و هشدار. با رفتن و آ

رو... رفتن مستعمل است:

بَوَنه از جَوَغ و چِر و سَگ می‌گیره تا چی شد چش غَرَنه آ رُوَم می‌ره. و... ۲۸۸/۸

[ta či šod češ/ghoronæ ?æ ru/m mi/ræ]

با هر بهانه‌ای، با نگاهی تهدیدآمیز به من می‌نگرد.

۱- در لغت به صورت چشم‌غره، چشم‌آغیل، چشم‌آغول، چشم‌آغل و چشم‌آلوس آمده است. اگرچه مفهوم این ترکیب با

ترکیب چیش ... گرچه کردن یکی است اما حالت چشم در این دو متفاوت است. ⚡ ↓ چیش ... گرچه کردن.

چشک دادن.^۱ [češ/æk dad/æn]؛ چشک دادن؛ با باز و بسته کردن چشم ایماء و اشاره کردن: نماخواسم شز بُسوئتم، کاکام چشکُم داد، شز اسدَم.

[næ/ma/xass/æm š/æz bu/ssun/æm kaka/m čiš/æk/om dad š/æz ?essæd/æm]

تصمیم نداشتم از او بگیرم، برادرم با چشم به من اشاره کرد، من هم ازش گرفتم.

چش کردن. [češ kærð/æn]؛ دزدانه زیر نظر گرفتن. ❧ چیش کردن.

چشمی دَد.^۲ [češm/i dæd]؛ (مجاز) یارای دیدن. تحمل دیدن. با شدن و کردن مستعمل است:

داشتن کُورکُش نیشترگ می‌زدن (چشمی دَد نکردم) (چشمی دَدُم نشد) وِیسم.

[dašt/æn kuræk/oš niš/tærg mi/zæd/æn čišm/i dæd næ/kærð/æm (češm/i dæd/om næ/šod) veysæm]

داشتند دُمُش را نشتر می‌زدند تحمل دیدن آن را نداشتم که بایستم.

کنایه از توانایی دیدن خوشحالی و خوشبختی ... را نداشتن:

هَمی که دید با عارُوسُ دَسُومُو تُو یی کاسیَه (چشمی دَدُش نشد) (چشمی دَد نکرد) تُو بیاد.

[hæmi ke did ba ?arus/u dæss/umu tu yæy kasey/yæ (češm/i dæd/oš næ/šod) (češm/i dæd næ/kærð(e/æ)) tu biyad]

همین که دید با عروس (شان) سر یک سفره نشسته‌ایم تحمل دیدنش را نکرد و به داخل

خانه نیامد.

چش ندیدن. [češ næ/did/æn]؛ به چشم ندیدن. کنایه از هرگز ندیدن. هرگز نخوردن. هرگز

نرفتن. هرگز نشناختن.

هر خدا زَدی که اُون جا خریدَه تا لا هیچ وخت بادُمَاش چش ندیده. و ناله... ۲۰۰/۱۲

[ta/la hič væxt badom/a/š češ næ/didæ]

هر بدبخت بدشانسی که آن‌جا را خریداری کرده‌است، بادام‌های آن‌جا را هرگز ندیده‌است.

چشنَه. [češnæ]؛ مصحف چشنَه. به معنی طعمه و نواله. طعم و مزه. این واژه بیشتر در تمثیل:

^۱ - در لغت به صورت چشک زدن و چشک کردن و چشک پرانی آمده است.

^۲ - در لغت چشم دیدن به همین معنا آمده است. آن‌چه در این‌جا غریب می‌نماید آوردن مصادر کردن و شدن در آخر چشمی دَد هست که قاعدتاً باید با داشتن همراه باشد.



"چِشَنه خور از میراث گیر بدتره" [čəšnæ/xor ?æz miras/gîr bæd/tæt/æ]

که در لغت به صورت "چشته خور از میراث خور بدتر است" آمده است:

کو سرکه شیرای که اوچک خوردیم هِنزا چِشَنه ش پای دَندُونَمه.

[kou serkæ/šîrey ke ?ou/čok xord/im hænez/a čəšnæ/š(e/æ) pay dændun/om/æ]

کاهو سرکه شیرهای که در آب چک خوردیم هنوز طعم و مزه اش را آرزو می کنم.

چَغَر کردن. [čoghor kærd/æn]؛ مفهوم چَغَر [čæghær] و چَغَر [čegher] در لغت و چَغَر در

تداول یکی است و آن ۱- سفتی و سختی است که در پوست دست و پا بر اثر کار کردن

بیش از حد و یا ماندن زیاد در سرما پدید آید یا صلبی و سفتی که در بعضی میوه ها بر اثر

مجاورت با سرما حادث شود. اما همراه آوردن آن با مصدر کردن منحصرأ در تداول مستعمل

است. حال آن که در لغت با شدن و گشتن آمده است.

بَسَی تُو آو یخ رَخت شُسّه دَسّاش بدذاتی چَغَر کرده.

[bæssi tu ?ou yæx ræxt šossæ dæss/a/š bæd/zati čoghor kærdæ]

از بس در آب یخ رخت شسته است دست هایش بدجوری چغَر شده است.

در مورد میوه به صورت چَغَر به کسر چ و غ نیز مستعمل است:

چَغَلو سرما زدّه چَغَر کرده نمیشه بُجَووی

[čæghælou særma zædæ čoghor kærdæ næ/mi/šæ bo/jou/wi]

۲- برجسته و سفت شدن: سینش تازه چَغَر کرده بود.

چَغَل. ^۱ [čæghæl]؛ ژولیده و کثیف:

ریش پَت، مو چَغَل و نشین آئی از پَلشتی تا تو آغَمُش دو منی.

می رُود کِرم کُشی بار کُنی چَن تا انجیر خری زَدَت نَفّه

از خُونش سینه سُو زُون زَدَت کَفّه. ۱۳۱

؛ [riš/e pæt mû čæghæl/o nešin/e ?æni]

ریش درهم پیچیده و موی ژولیده و کثیف و نشین آن آلود.

مرادف ↑ پَت.

^۱ - در لغت به معنای چین و شکنج، مجمد، فر، فرفری آمده است اما در تداول مفهوم ژولیده و کثیف هم پیدا کرده است.

چَغَلَه.^۱ [cæghælæ]؛ میوه‌ی درخت بادام تا هنگامی که پوسته‌ی چوبی آن سفت و سخت نشده و پوسته‌ی سبز آن ترد و قابل خوردن است.

به میوه‌ی بعضی از درختان تیره‌ی گل سرخیان مثل هلو، شفتالو و زردآلو هم تا قبل از سفت شدن پوسته‌ی چوبی آن ها، چَغَلَه گویند.

چَغَلِی.^۲ [cæghælii]؛ نحوه‌ی پرتاب شیء نه به طریق متعارف و مستقیم بلکه با پیچ و تاب خاصی که با دست به آن می‌دهند و شیء را ۱۸۰ درجه دور بازو می‌چرخانند و از زیر بغل به طرف هدف نشانه‌گیری می‌کنند. بیشتر، چوپانان هنگام پرتاب سنگ یا چوب به سمت گوسفندان از این نحوه پرتاب استفاده کنند. این روش به زیر بغلی هم معروف است:

بی سنگی چَغَلِی شَز انداخت خُدا سازی بود شَز نَوَمَد آگَنَه ناکار می‌شُد.

[yæy sæng/i cæghæl/i š/æz ?endaxt xodâ/sâz/i bud š/æ noumæd ?ægæ/næ nâ/kâr mi/šod]

سنگی زیر بغلی به طرف او پرتاب کرد. لطف خدا بود که به او اصابت نکرد و گرنه

سخت صدمه می‌دید.

چَغَنَدَر ... سَر (ی) (کردن. نکردن). [cøghondær ... sær(i) (kærd/æñ. næ/kærd/æñ)]؛ کنایه از:

پیشرفت و موفقیتی در کار کسی حاصل شدن (نشدن) :

کارِ قَلِی ول کرده، آشی زده، نمی‌دوَنَم چَغَنَدَرُش سَر (ی) می‌گَنَه یا نه.

[kar/e fâley vel/ kærdæ ?aş/i zædæ næ/mi/dun/æm cøghondær/oš sær (i) mi/konæ ya næ]

کار عملگی را رها کرده و مغازه‌ی آشی باز کرده است. (اما) نمی‌دانم در این کار موفق

می‌شود یا خیر.

چَن وختی رفت دَوَرِ شوفری. چَغَنَدَرُش سری نکرد برگشت پای کار ملکی دوزی.

۱ - در لغت به صورت چَغَالَه آمده است اما چنین به نظر می‌رسد که وجه تسمیه **چَغَلَه** به معنای کوچک اندام و کم سن که در تداول به کودکان گویند و چَغَلَه به معنایی که ابتدائاً آمد (بادام ناری که با پوست سبز آن قابل خوردن باشد) یکی است چرا که چَغَلَه هم در لغت به معنای "شخص ریز و کوچک اندام به ویژه کودک" آمده است.

۲ - این احتمال هست که واژه‌ی چَغَلِی به این مفهوم را با اضافه نمودن یاء نسبت به آخر **چَغَل** که در لغت به معنای چین و شکن آمده است ساخته باشند.



[čæn/sæbâh/i ræft(e/æ) dour/e šûfer/i čoghondær/oš sær/(i) næ/kærd
bær/gæšt(e/æ) pay kar/e mælk/i duz/î]

چند صبحی به دنبال حرفه‌ی رانندگی رفت (چون) موفقیتی به دست نیاورد؛ (دوباره)
شغل ملکی دوزی را ادامه داد.

مرادف 𐭠 بندى بافتن (بافتن).

چفت.^۱ [čeft]؛ با مصدر افتیدن ۱- به مفهوم گره خوردن . به بن بست خوردن.

پُری وختا می‌وینی کار بدون جهت چفت می‌فته.

[porey væxt/a mi/vini kar bedûn/e jæhæt čeft mi/ftæ]

پارهای اوقات مشاهده می‌کنی که کار بی‌جهت به بن‌بست می‌خورد.

۱- به مفهوم ناتوانی سگ سانان نر در رها شدن از قید جنس ماده پس از جفتگیری.

۲- با مصدر گرفتن به مفهوم کاملاً مسدود شدن:

نمی‌دونم چه چپندن تو رَقْمُو که چفت گرفته!

[næ/mi/dun/æm če čæpond/æn(e/æ) tu reqæm/u ke čeft gereftæ]

نمی‌دانم چه چیزی در داخل راه آب چپانده‌اند که کاملاً مسدود شده است!

همراه با زُلْفَین [zolfeyn] به معنای چفت در و حلقه‌ای که چفت را بر آن اندازند و قفل
بر آن زنند.

چفت.^۲ [čoft]؛ پرنده‌ای است با پر و بال سیاه شفاف و تعداد فراوانی خال‌های کوچک
سفید در سینه و سر شانه که در لغت به نام سار معروف است.

^۱ - ترکیب چفت و زلفین [čeft/o zolfeyn] در لغت نیامده اما توضیحاتی که در ذیل زلفین در لغت نامه آمده دلیل بر استعمال این ترکیب در تداول است گرچه اشاره به خلاف اصل بودن آن شده است.

^۲ - "نام فارسی: سار. نام انگلیسی: starling. نام علمی *sturnus vulgaris*. خانواده: ساریان *sturnidae*. پراکنش: در جهان پراکنش گسترده‌ای دارد و در اغلب کشورها و مناطق دیده می‌شود. در ایران در همه‌ی کشور پراکنده است؛ اما در نیمه‌ی شمالی، سراسر سال دیده می‌شود. این در حالی است که در نیمه‌ی جنوبی، فقط زمستان‌ها مشاهده می‌گردد.

زیست‌گاه: سار در جنگل‌ها، روستاها، باغ‌ها، علف‌زارها و لابه‌لای درختان و نی‌زارها زندگی می‌کند.

اندازه: طول بدن این پرند ۲۱ سانتی‌متر است.



چَقیدَن^۱ [čæqqid/æn]؛ ربودن. به سرعت چیزی را از شخصی یا جایی ربودن:

لِتْ نُونی زیرِ کَنگَم بود کلکَه یی هَوِ هَپَرُو کرد، مَز چَقید.

[... zir/e kæng/om bud kæl(e/æ)kæ yæy/hou hæpæru kærd m/æz čæqqid]

نصف نانی زیر بغلم بود پسرِه ناگهان حمله کرد و به سرعت از من ربود.

یی قَلاغی لُک پَنیری دید با خود چَنگ گرفت و گُری پرید

بُش تَری نِشِس آ گُردی راه که زیرش رَد می شد یکی روباه

...

تا که چَنگش وا کرد پَنیر اُفتید روبهک مِش بَرَق شَسز چَقید. ^{برهنگ}

[rûbæh/æk mess/e bærq š/æz čæqqid]

روباه به سرعت از او ربود.

شمس در مخمس زیر به صورت چاقیدن آورده است.

پول اگر خواستی از جاجی وام حاجی افکنده به راهت صد دام

دیگُو و لِدُو و تَسه خُونتُو تمام یی کَلَمَه می چاقَه با سر و بَرُت

یی کَلی ... یر خری می زارت سُرُت. ^{سُر}

[yæy/kolombæ mi/čaqæ ba sær/o bærot]

همه‌ی این‌ها به اضافه‌ی کلاه و لباس را با حیلِه و زرنگی از تو می‌رباید.

به صورت لَک ↓ چَلَقیدَن به همین مفهوم نیز مستعمل است.

ریخت‌شناسی: دم و بال‌های کوتاهی دارد که در هنگام پرواز سریع و مستقیم، مثلی شکل دیده می‌شود. پرنده‌ی بالغ هنگام

تولید مثل، با پر و بال سیاه شفاف و تعداد فراوانی خال‌های کوچک سفید و سینه و سر شانه‌ی بنفش دیده می‌شود.

رژیم غذایی: سار ماده در سوراخ درختان یا دیوارهای ساختمان‌ها، ۵ تا ۷ تخم تقریباً آبی رنگ می‌گذارد. هر دو جفت به

نوبت ۱۲ تا ۱۵ روز روی تخم‌ها می‌خوانند. جوجه‌ها می‌توانند پس از ۲۰ تا ۲۲ روز پرواز کنند.

پرنده کاملاً اجتماعی است که به صورت گروهی زندگی می‌کند. این پرنده از حشره‌ها، دانه‌ها و هر چیزی که پیدا می‌کند

تغذیه می‌کند." (با استفاده از سایت آقای شهرام جمشیدی).

^۱ - چاپیدن و قاپیدن در لغت همان معنا را دارد که چَقیدَن در تداول. چنین به نظر می‌رسد که چَقیدَن از ادغام چاپیدن و

قاپیدن ساخته باشند. لازم به تذکار است که واژه‌ی چَقیدَن بدون شد قاف به معنی سعی کردن در لغت آمده است که

ارتباطی به مفهوم مورد نظر ما ندارد.



چک.^۱ [čæk]؛ راه باریک و پر مانع و صعب و بیشتر شیب دار و صخره‌ای که معمولاً از نقاط مرتفع کوه می‌گذرد:

چاروادر خر می‌روئه با سِکِ خراب شلوه می‌خوند و راند به شتاب
گه گرفتِ چکُو، سر خورده صاحب چرا هی شل می‌شه زیر تنگت
اُمِلِ تا قچسه بینم زنگت. م.

[goh gereft/ey čæk/u sær/xordæ/sahâb]

این راه باریک و صعب را که به گه خویش ملوث کرده‌ای، ای خر که خدا کند قبل از صاحب سقط شوی!

چک.^۲ [čokk]؛ مخفف چگه. لحنی از چگه یا چگه؛ مقدار اندکی از هر چیز قابل تقسیم:

هر کدُم از دخترِ یی چکِ خُونی گیرُوشو اُومده.

[hær/kodom ?æz doxtær/a yæy čokk/e xuney gir/ušu ?umædâ]

هر کدام از دخترها سهم اندکی از خانه نصیبشان شده‌است. مرادف آخاسه.

۱- احتمالاً مخفف چوک؛ هر زائده‌ی میخ‌مانندی که بر روی سطحی باشد. برجستگی

باریک و کوتاهی که از شکستن شاخ بر تنه‌ی درخت به جا می‌ماند.

کوُت بیارِ دَر، ویلیکا کنِ سرِ یی چکی و ویسا نماز.

[kout/ot bi/yar(e/æ) dær vilika kon(e/æ) sær/e yæy čokk/i/yo veysâ næmâz]

کت را بیرون آر، بر سر زائده‌ای آویزان کن و به نماز بایست.

چک چکُو. [čæk/čæk/u]؛

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می‌دهی

بوی شو چارچو سُرُون و چک چکُو بوی آشوری و دُورُون می‌دهی. (باز... ۱۳۸۰/۲۰)

چک چکُو نام مراسمی آئینی است که همه ساله عصر عاشورا در میدان آب بخش استهبان

برگزار می‌شود که ثبت در فهرست میراث معنوی یونسکو هم شده است: عده‌ای نوجوان و

جوان و میانسال و بزرگسال با همان لباس معمول کوچه و بازار و اغلب با پیراهن سیاه هر کدام

۱- چک صورتی از چاک است که در لغت هم به معنای شکاف آمده است.

۲- چک مخفف چوک در لغت به معانی متعددی از جمله آلت تناسلی پسران نابالغ آمده است.

دو قطعه چوب به ابعاد تقریبی ده در پانزده سانتی متر به شکل استوانه یا مکعب در دست در کنار هم به صورت دایره یا دوایر متحدالمرکز با ریتم آهنگ نوحه خوان در خلاف جهت عقربه‌ی ساعت قدم برمی دارند و هم زمان هر دو دست را بالا و پایین آورده یک بار در بین پاها یک بار در میانه‌ی راه و یک بار در نقطه‌ی اوج، سطح خارجی آن دو قطعه چوب را به هم می زنند و مصاریعی از نوحه را که مورد درخواست نوحه خوان است بلند و آهنگین تکرار می کنند:

این دل تنگم عقده‌ها دارد. گویا میل کربلا دارد.

زینب زار دل پریشانم. امشب دیگر بر تو مهمانم.

و یا اشعار دیگری که ریتم آن در این چنین بحور شعری بگنجد:

چه کربلاست امشب. چه پر بلاست امشب.

سر حسین مظلوم، از تن جداست امشب.

ای شیعیان بکوشید. رخت سیه بپوشید.

کایسن ماتم از برای، آل عباس است امشب.

این مراسم حدود یک ساعت و گاه بیشتر (بسته به حضور تعداد تماشاچی که در اطراف و اکناف میدان، این صحنه‌ی سالی یک بار را تماشا می کنند) به طول می انجامد.

مؤلف از کودکی شاهد این مراسم بوده است اگرچه در ده پانزده سال پیش از پیروزی انقلاب، اجرای مراسم آیینی خاصه چک چکو تعطیل و یا کم رنگ شد. اما پس از آن دوباره جوش و خروشی تازه یافت و با تغییراتی هرچند اندک که در نحوه‌ی حرکت دست‌ها و پاها نسبت به گذشته (که منحصرأ توسط افرادی خاص و مسن اجرا می شد)، با حضور جوانان و نوجوانان، پا گرفت و همه کس اجازه یافتند در آن شرکت کنند.

معمولاً سوز و گداز در اغلب مراسم عاشورایی به گونه‌ای است که مستمع و ناظر را از هر تبار که باشد تحت تأثیر قرار می دهد و این تأثیرات به صورت حزن و اندوه می توان در چهره‌ی آن‌ها به خوبی دید. اما در مراسم چک چکو از این تأثیرات کم تر در سیمای تماشاچی و حتی خود مجریان مراسم دیده می شود که این شاید به دو علت باشد:

اول این که در دیگر مراسم عاشورایی حضور کودکان و پسر بچه‌هایی چهار تا ده ساله که بعضاً خود را به لباس عزا ملبس کرده و با دل پاک کودکانه‌شان بی هیچ شائبه و همانند بزرگسالان در جلو دسته و یا به دنبال آن در حرکتند خود عاملی است که بیننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد و دیگر آن که هر مراسم آیینی که در آن از حرکات سر و دست و پا بیشتر استفاده شود به همان نسبت از تأثیرات حزن و اندوه آن می‌کاهد.

این است که در مراسم چک چکو شما ناظر بر گریه و حزن تماشاچی نیستید و این نیست مگر آن که ناظر بیشتر آن را به عنوان حرکاتی نمایشی که تنها سالی یک بار آن هم به مدتی کوتاه انجام می‌پذیرد می‌نگرد. اگرچه نوحه و مراثی همان‌هایی هستند که در دیگر مراسم، شور و غوغا می‌آفرینند. همچنین است در مراسم  ↑ چارچو گرداندن. (چارچو سرون). حرکات نمایشی ممکن است عباتاً برای بیننده جاذبه داشته باشد اما برای گذر از شور به شعور بایستی فلسفه‌ی آن حرکات، معنادار باشد و الا همه‌ی ماجرا، بی‌هیچ تأثیر مثبتی در فکر و اندیشه، به همین تماشا ختم می‌شود.

به هر حال، هرچه است یکی از مراسم‌هایی است که در استهبان سابقه‌ای تقریباً مدید دارد که صدای برخورد قطعه چوب‌ها را در توالی حرکات، صدای چکاچاک شمشیر و یا برخورد سم اسبان مهاجمین یزیدی به بدن‌های شهدای مظلوم کربلا می‌دانند. گرچه هنوز مأخذ این حرکات نمادین دقیقاً معلوم نیست اما عزاداران سیدالشهدا با یادآوری آن، این حقیقت را زنده نگاه می‌دارند که: خون بر شمشیر پیروز است.

اخیراً در فضای مجازی مطلبی از آقای احمد جعفری اصل خواندم که به روایت از شخصی فاضل (بدون ذکر نام) نگاشته بودند که: این مراسم، بازسازی اقدام و عکس‌العملی است که عمر سعد پس از مشاهده‌ی پشیمانی عمیق در روحیه غالب افراد لشکر که بر اثر عمق فجایع روز عاشورا به وجود آمده بود و جلوگیری از طغیان آن‌ها علیه حکومت یزید به آن دست زد.

آقای جعفری معتقدند که عمر سعد پس از خاتمه جنگ و پیروزی ظاهری لشکر یزید، برای تغییر فضای حزن و ندامتی که در عمق روحیه‌ی اغلب افراد لشکر پیدا شده بود به حيله‌ای



دست زد و دستور داد بمناسبت این پیروزی به رقص و پایکوبی پردازند و برای این کار خود دو قطعه سنگ برداشت و با بر هم کوبیدن آن و خواندن آهنگ‌هایی شاد همه‌ی لشکر را به تبعیت از خود تشویق و ترغیب نمود و با این ترفند موقتاً از اعتراضی علنی و عظیم جلوگیری کرد.

به قول آقای جعفری مراسم چک چکوی امروزی یادآور آن حادثه و آن عملکرد پسر سعد است. البته ایرادی بر این نظریه وارد است و آن این که چرا به جای آن آهنگ‌های شادی که عمرسعد خواند و دیگر افراد لشکر به تبعیت از او چنین کردند امروزه بخشی از کار آن‌ها که رقصیدن و بر هم کوبیدن آن دو قطعه سنگ است بر جای مانده ولی به جای آن آهنگ‌های شادی که خواندند، امروزه در مراسم چک چکو، مرثیه و نوحه در مصیبت واقعه‌ی کربلا خوانده می‌شود؟ اگر قرار باشد کار آن روز عمرسعد و لشکریان وی را بازسازی کنیم قاعدتاً باید عین رفتار و گفتار آن‌ها را به نمایش بگذاریم. نه این که رقص و پای کوبی و بر هم کوبیدن دو قطعه سنگ آن‌ها را با اشعار:

این دل تنگم عقده‌ها دارد. گویا میل کربلا دارد.
زینب زار دل پریشانم. امشب دیگر بر تو مهمانم.
ای شیعیان بکوشید. رخت سیه پوشید.
کاین ماتم از برای، آل عباس است امشب.

بخوانیم. این درست به این می‌ماند که در اجرای تعزیه‌های امروزی شمر و خولی و حرمله را بازسازی کنیم ولی این نقش آفرینان به جای آن رجزخوانی‌های مبتذلی که در برابر امام حسین و یارانش در عاشورا خوانده‌اند و گفته‌اند، روضه‌ی حضرت سیدالشهدا بخوانند. این چنین شمری در احساس مستمع و بیننده‌ی امروز بیشتر به یکی از هفتاد و دو تن شبیه است تا شمر و این نقض غرض است.

چُکَل.^۱ [čokol]؛ قطعات کوتاه و نسبتاً ضخیم هیزم.

^۱ - در لغت چوکول [čokol] به معنای چوب آمده است حال آن که در تداول چکل بیشتر به قطعات خرد شده و تکه چوب بین ریشه و طوقه‌ی درخت گویند که در زمان حیات درخت اغلب در زیر خاک است.

یی لباسی برشته قربونِ جل ته پاش از زورِ ترک عین چکل
می وینی رخت برش عین دَقک جای صابون با خود تاید و چووک
سر و جوئش می شورَه موسِم کُو بلکه بلکی یشَه کم تر بده بُو.
[tâ pa/š ?æz zûr/e tæræk ?eyn/e čokol]

ته پایش از فرط ترک زبر و زمخت (شده است).

چِکَنه.^۱ [čækenâ] ؛ نوچ. چسبنده. چسبناک. لک ↑ چاکنه. با شدن و بودن و کردن مستعمل است:

چن نفر غولک هیکل دو گزی با خود اسّا پلشت ریش بُزی
همه آماده پی شیرِه پزی شو آلو زدن و کُرش شد چِکَنه
دیدنی هست چنان بار و بُته. مَر

[šou/ælou zæd/æn/o koroš šod čækenâ]

شبانِه در آتشگاه چرخشت آتش افکندند و با شروع به کار شیرِه پزی، در چرخشت و ابزار آن حالت چسبندگی شیرِه پیدا شد.^۲

به کسرِچ و کاف و فتح نون نیز مستعمل است. لک ↓ چِکَنه.

چِکَنه.^۳ [čekenâ] ؛ به گله‌ی گوسفندی که متعلق به چندین مالک باشد چِکَنه گویند: با بردن و چرندن و سینی ... بودن متداول است:

عاموت هنزا چِکَنه سینه ش؟

[?amu/t hænez/a čekenâ sînæ/š/â]

آیا هنوز عمویت گوسفندان مردم را به چرا می برد؟

به چوپانی که چنین گله و رهمای را به صحرا می برد و می چراند، چِکَنه چَرُون گویند:

چِکَنه. [čeken/â] جمع تداولی چِکَنه است:

^۱ - این واژه به احتمال تغییر یافته ی چسبناک است.

^۲ - در این مصرع واژه‌ی چِکَنه با مفهوم غیر کنایی آن معنا شده است. برای درک مفهوم کنایی آن (شروع به کاری کردن. اولین اقدام جهت راه انداختن کاری. آغاز کردن) به مدخل کرش چاکنه کردن (شدن) در جای خود رجوع شود.

^۳ - این واژه در لغت هم به همین معنا اما به سکون کاف [čeknæ] آمده است.

تُورَه دُون وَخَم بَری شَو نُهمَه چکنا یکجا بَری مَش بگَمَه

ایقَدَر گفَت که اینا آتُوش گَمَه کُولار خَلج و دو من کَشک گَنَم

با خود خَر نَرُو اُفتیدَت نَنَم. م. ۲۶۸.

[čeken/â yæk/ja bærey mæš/bægom/æ]

گوسفندان همه به مشهدی بگم تعلق گرفته است.

چک و پک.^۱ [ček/o pek]؛ اسم مرکب، از اتباع؛ اسباب و وسایل و ضروریات زندگی که

مدرس و فرسوده شده باشد:

مَنجَفَر هَم چک و پک مُشتی وارُوفَت خَرُش و رادیو و سی دی فروخت. م. ۳۷/۸.

[mænjefær hæm ček/o pek mošti varuft]

منجفر هم مقداری از وسایل و ضروریات فرسوده‌ی منزل جمع‌آوری کرد.

مَ خو رفت عَینِ طَلام باقیش رُوش دُستا دَری چک و پک هَس بُو فُورُوش.

[do/s/ta zærey ček/o pek hæš bu/furuš]

دوسه قلم ناچیز از لوازم فرسوده‌ی منزل هنوز باقیست، آن‌ها را هم بفروش.

چک و پک هرچی که داشتم پاک رفت نَه حقُوم دادن و نَه پولِ نفت.

[ček/o pek hæš/či ke dašt/æm pâk ræft]

از لوازم و ضروریات مستعمل منزل هرچه که داشتم جهت امراز معاش همه به فروش رفت.

چک و چيله. [čæk/o čilæ]؛ ساقه و شاخه‌ی خرد گیاه که به جهت آتش‌گیره جمع‌کنند.

❧ ↑ چاک و چيله.

چگَه.^۲ [čækkæ]؛ چکه در تداول به دو معنا کاربرد دارد: ۱- کنایه از خسیس، ممسک، بخیل،

زفت، آزمند، طمع‌کار، لچر. سیاه‌کاسه، لثیم یا گداطبعی که در درخواست و اخاذی،

سماجت بیش از حد کند: ای قَدَه چگَه هَس که آو از دُشش نمی‌چگَه.

از بس چکه هَس نمی‌رینه که گُشش نَشَه

۱- در لغت به صورت لک و پک [lek/o pek] و [læk/o pæk] به همین معنا آمده است.

۲- در اصل چک است که در لغت به معنای گردویی است که مغز آن به آسانی بیرون نیاید ❧ کیک.

بس کہ چگہ ہس آروم نفس می کشہ کہ پیرنش دیرتر پارہ بشہ.

ای قد چگہ ہس کہ وختی او می خورہ دشن وا می لیسہ.

از بس چگہ ہس نمی ذرہ پخشہ رو گئش بیشینہ.

مفہوم ہمہی مثالہای فوق ویژگی آدمی است کہ از دہش و بخشش عاجز و در گرفتن و

جمع کردن حریص است. مرادف ۱ کنس. ۲ پشیش. لگور. ۳ چیش و دل پتی. کنک.

۲- شوخ طبع. دلقک. لودہ و مسخرہ. آن کہ دوست دارد بخندد و بخنداند. مرادف: الدنگ.

چگہ. [čokkæ] لحنی از چگہ یا چگہ؛ قطرہ:

داشت چگہ چگہ او شز می رخت و می رفت.

[dašt čokæ/ čokæ ?ou š/æ/z mi/rext/o mi/ræft]

داشت قطرہ قطرہ از آن آب می ریخت و می رفت.

با مصدر کردن بہ معنای: آب دادن و آب ریختن از سقف:

اندودش م دادیم باز چگہ می کنہ.

[?ændud/oš/æm dad/eym baz/æm čokkæ mi/konæ]

آن را گل اندود کردہ ایم (اما) باز ہم چگہ می کند.

مقداری بسیار اندک و ناچیز:

بی چگی تیلیتی م داد اصّا سیرم نشد.

[yæy čokkey tilit/im dad ?æssa sir/om næ/šod]

مقدار بسیار ناچیزی تریٹ بہ من داد کہ اصلاً سیر نشدم

بی چگی جئل تو خودت بُگہ، نترس، آسمون پایین نمی یا.

[yæy čokkey jæl(e/æ) tu xod/ot bo/ko næ/tærs ?æsæmun(e/æ) payn næ/mi/yâ]

اندکی بہ خودت زحمت بدہ، نترس، اتفاق بدی نمی افتد.

مرادف ۱ ایقچی. آشکی. پتوری. نخودی. پسقی. چسکی. نوزگی.

چل. [čel] ۱- نام پارچہای معروف بہ دبیت کہ در انگلستان بافتہ و بہ سفارش تاجری بہ نام

حاج علی اکبر بہ تہران وارد می گردید. در ایران آن را چل حاج علی اکبری نامیدند. پارچہای

بود محکم و نسبتاً نرم کہ بیشتر جہت زیر شلوار از آن استفادہ می شد.



۲- بازو. باهو:

شِلاَغُش زدی از دِقِ دُلُست تا که گفت مِق زدیش زیر چُلُت. دنامه... ۳/۲۷

[ta ke goft meq zæd/i/š(e/æ) zir/e čel/ot]

تا کوچک‌ترین صدایی از او برخاست او را به زیر بازویت زدی (او را بغل کردی).

تا نگرفتم چُلُت وُورُت بَدَم دُور، رات بکَش برو.

[ta næ/gereft/æm(e/æ) čel/ot vûr/ot be/dæ/m(e/æ) dûr râ/t be/kæš bo/rou]

تا بازویت را نگرفته که به دور دست پرتت کنم، راحت را ادامه بده و برو.

در حالت اخیر مرادف  لَج.

چَلال.^۱ [čelâl]؛ نوعی بادام وحشی از تیره‌ی گل سرخیان.

در ارتفاعات نشو و نما دارد. در جوانی دارای چوبی با پوسته‌ی زردرنگ است. شاخه‌هایش

خاردار با ارتفاعی کوتاه‌تر از بادام اهلی است. میوه‌ی آن همانند بادام است اما کوچک‌تر با

مغزی تلخ که بنام الوک یا بادامک یا بخورک که بیشتر مصرف صنعتی دارد و گاه با

جوشاندن در آب نمک آن را شیرین کنند و خورند.  اَئَلک. آرجن.

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می‌دهی

بُو چَلال و جَرگه و اَسپُوس و تَخ بوی کُلخُنک و سِپسُون می‌دهی. دنامه... ۱۱/۲۰ و ۲۰/۲۴

[bu čelâl/o jærgæ/wo ?æspûs/o tax]

(ای استهبان) تو یادآور گیاهان چلال و اسپوس و تخ هستی.

چُل‌لَپ. [čol(æ)op]؛ اسم صوت است و آن: ۱- صدایی است که از زدن کف یا پشت

دست به دهان کسی به گوش رسد:

نه گُذُشت و نه وَرْدُشت چُلُپ زَدَ دَم دَن بَچَی بی‌زُبُونَه.

[næ gozošt/o næ vardošt čolop zæd(e/æ) dæm/e dæh/e bæččey bi/zæbunæ]

بی‌توجه به جوانب کار با کف دست به دهان بچه زد که صدای چلپ از آن شنیده شد.

۲- صدای برخورد چیزی با سطح هر مایع.  اِچُلُپ چُلُپ.

۱- در لغت گونه‌های وحشی بادام اعم از جرگه و ارژن و چلال با نام تنگس و تنگز به فتح اول و فتح یا کسر سرم آمده



چَلَبْ چَلَبْ^۱ [čol(æ)op/čol(æ)lop]؛ اسم صوت مرکب. چَلَبْ ↑ چَلَبْ.

چَلَبُو^۲ [čolæ(o)pp/ou]؛ گل و لایی که بر اثر عبور حیوان و انسان از یک گودال آب حاصل شده باشد. همانند گودال‌های به وجود آمده در کوچه‌های خاکی پس از بارندگی و عبور افراد از آن‌ها:

تُو کُوجا چَلَبُو بی شده که نمی‌شه رد شی.

[tu kuč/â čolæ(o)pp/ou/wi šodæ ke næ/mi/šæ ræd ši]

در کوچه‌ها بر اثر بارندگی و عبور و مرور، گل و لایی درست شده است که عبور از آن مشکل است.

چَلَبِدَن^۳ [čolopid/æn]؛ ۱- رد شدن و عبور کردن از کسی یا چیزی:

تا که از جُوخ چَلَبِد و تک زد آ جلو تایر تانک پشتک زد. «نام...» ۲۸/۶

[ta ke ?æz jux čolopîd/o tæk/ zæd]

همین که از جوی آب عبور کرد و تک‌چرخ زد...

۲- به مفهوم ناگهان و به سرعت به جایی داخل شدن نیز مستعمل است:

از یَیَلُو می‌چَلَبَه پَیَنُو^۴ تیزی از خنگ می‌ره ته زینُو

از زیر وُهلُو شی شو پای شهنُو از اَوینگو و بناسک تا می‌شی

دَم لی کور می‌رسی گُرج و میشی. «مر...» ۲۵/۵

[?æz bæyællu mi/čoloppæ paynû]

از ییلو به سرعت به پاینو داخل می‌شود.

^۱ - در لغت به صورت چَلَبْ چَلَبْ [čelep/ čelep] و [čelæp/ čelæp] به همین معنا آمده است.

^۲ - چَلَبُو یعنی آبی که چنانچه چیزی در آن بیفتد و با قدم در آن نهاده شود صدای چَلَبْ از آن به گوش رسد. چنین آبی قاعدتاً باید ممزوج با خاک و به غلظت دوراغ باشد.

چالاب در لغت به معنای گودالی که در آن آب باران یا سیل جمع شده باشد آمده است. چنین به نظر می‌رسد که به آخر چالاب واژه‌ی او افزوده و به صورت چالاب او در آورده باشند که در تداول به چَلَبُو تغییر یافته است.

^۳ - با توجه به مفاهیم تداولی چَلَبِدَن، به نظر می‌رسد که این واژه صورتی از چَرَبِدَن باشد.

^۴ - به شد پ نیز متداول است. در نسخه‌ی اصلی به صورت "می چولوپه" آمده. ییلو و پاینو دو باغستان از مرتفعات شمال غربی استهبان هستند.



۳- بیشتر شدن. چربیدن:

گوشتو از نمو و نصِ نمَه م می چلپید.

[gust/u ?æz nemou nes/enemâ/m mi/čolopîd]

اندازه‌ی گوشت از ۵۶ مثقال هم می چربید.

۴- گذشتن از زمانی معین:

دَه دَقّی از ظُهر چلپیده بود که زدیم را(ه)

[dâ/ deqqey ?æz zôr čolopidæ bud ke zæd/im(e/æ) rā]

ده دقیقه‌ای از ظهر گذشته بود که به راه افتادیم.

۵- تجاوز کردن از حد و مرز:

حیلَه پات از ای خَطُو، بچلپَه، سوختی.

[hîlæ pa/t ?æz ?i xətt/u bo/čolopæ suxt/ey]

یک ذره پایت از این خط تجاوز کند بازی را باخته‌ای.

چِل تا نیم گزی.^۱ [čel ta nim gæz/î]؛ نوعی گندم مرغوب است که دانه‌ای درشت‌تر و بلندتر از دیگر گندم‌ها دارد. به طوری که اگر چهل دانه از آن گندم‌ها را از طول کنار هم قرار دهند به طولی برابر چهل سانتی‌متر می‌رسد. یعنی هر دانه گندم ۱۲۵ میلی‌متر.

چِل چِل. [čel/ čel]؛ سخن گفتن دو یا چند نفر با هم در یک محیط یا یک مسیر آن گونه که برای دیگران قابل شنود باشد اما دقیقاً قابل فهم نباشد. مهمه. با بودن و داشتن و کردن مستعمل است:

شُفته بودیم سَتّی دَدّی نَخشِ هم نَدَرَن؛ ای خو دیشو باقاده چِل چِلوشو بود.

[šonoftæ bud/im se/ttey dædey næxš/e hæm næ/dær/æn ?i/xo di/šou ba/qādæ
čel/čel/ušu bud]

۱ - مؤلف، هم بوته و هم دانه‌ی گندم چِل تا نیم گزی را مشاهده کرده است اما دانه‌ها به طول ۱۲۵ میلی‌متر نبودند. یا به مرور و بر اثر عوامل زیست محیطی کوتاه‌تر از گذشته شده‌اند و یا از بدو نام‌گذاری همراه با اغراق بوده است. اما باید گفت که از دانه‌های دیگر انواع گندم درشت‌تر و بلندتر هستند.

شنیده بودیم این سه خواهر دیدار یکدیگر را بر نمی تابند؛ این که دیشب کاملاً عادی ببشان

همه بود.

دَس و پا بَسَه حنای کَفکی تُو کُچا چِل چِلی داشتن آکی. دانش... ۲۶۰/۱۰

[tu kuč/a čel/čel/i dšt/æn ?ælkî]

در کوچه‌ها سرخوش همه‌های داشتند.

هَف هَس تِی شُو چِل چِل می کردن و می رفتن سَرشی

[hæf/hæš/tey/šu čel/čeli mi/kærd/æn/o mi/ræft/æn sær/(e/æ)/ši]

هفت هشت نفرشان با هم همه‌می کردند و به طرف سرازیری در حرکت بودند.

چَلَقیدن. [čelæqqid/æn]؛ به زور و سرعت چیزی را از کسی ربودن. ↑ چَقیدن.

چَلَم. [čælom]؛ بی بند و بار. کثیف و به دور از آداب معاشرت. اختلاف افراد چلم با چلمن

این است که فرد چلمن، گول و زود فریب‌خور است حال آن که آدم چَلَم به هیچ کس اعتماد ندارد که حرفش را باور کند. لذا گول نمی‌خورد. اما همین بی‌اعتمادی او به دیگران اسباب ناراحتی اطرافیان را هم در پی دارد:

قَاتِخِ مَشْتِی اراجیفِ چَلَم سُولَه و آرد ذرت بود و اَلَم.

[qatex/e mošti ?ærâjîf/e čælom...]

نانخورش عده‌ای مردمان بیهوده و کثیف و به دور از آداب معاشرت ...

چِل مَوَد. [čel/mærd]؛ ۱- کسی که زور و توانای و دلاوری وی به اندازه‌ی چهل مرد باشد.

۲- کنایه از آدمی کار کشته و مجرب و فهیم و دوراندیش.

ای دُرُسِ عمری با خر سر کردیم اما الآن می‌بینن چِل مَرَدیم. دانش... ۳۷۱/۵

[?æma ?æɫ?ân mi/bin/in čel/mærd/im]

اما هم اینک ملاحظه می‌فرمایید که اشراف به مواضع داریم.

۳- به تحقیر و استخفاء کنایه از مردان کوتاه و حقیر و گاه ناتوان عضوی.

چَلَنْت. [čolænt]؛ توده‌ای اغلب از ماده‌ای نیم سیال و خمیری شکل، به اندازه‌ی که در یک

کف دست اعم از باز یا بسته جا بگیرد:

بَرِی چَلَنْتِ قَرّی پای پَتی آ دنبال من می‌مَد تا هرجا اَزُم می‌رسید، مادر بود. دانش... ۳۸۱/۱

[bærey čolænt/i qæræ pay/pæti ?æ dombal/e mæn]

به خاطر توده‌ای قروت، پای برهنه به دنبال من...

چَلَنَدَن.^۱ [čelond/æn]؛ با کمبود و گاه با سختی و مرارت، زندگی راتحمل کردن و دوام آوردن:

تُو لباس که بودم، بیس ماش تو گرمای چا(ه) باهار خدا می دونه چَطَو چَلَنَدَم.
[tu lebās ke bud/æm bis/mâ/š(e/æ) tu gærmay čābahâr xodâ mi/dunæ četou_čelond/æm]
سرباز که بودم بیست ماه از آن در گرمای چاه‌بهار خدا می‌داند چگونگی با سختی و مرارت گذراندم.

خیلی تُو بترش نرو، یی شو، آهرجونِ یکنی باشه می چَلُونیم.
[xeyli tu bâr/oš næ/rou yæy/šou ?æ hæ r jûn/e be/kæn//i bašæ mi/čelun/im]
زیاد در آن باریک نشو. یک شب هر اندازه هم سخت باشد تحمل می‌کنیم
تُو لباس، سه دَقَه گُرُوخت. آخر تَتَنسِ بچَلُونَه.

[tu lebās se/dæfæ guruxt ?âxer næ/tonos be/čelunâ]
هنگام سربازی سه بار فرار کرد آخر نتوانست دوام بیاورد.

چَلَنَدَن متعدی ❶ ↓ چَلِيدَن است. مرادف ❷ واگذَرَدَن.
چَلُوک.^۲ [čæluk]؛ در اصطلاح بنایان یک هشتم آجر یا یک چهارم نیمه. نصف آجر را نیمه، نصف نیمه را چارکه، نصف چارکه را چلوک، نصف چلوک را شَسِی نامند. به صورت کَلوک هم متداول است.

چَلِيدَن. [čelid/æn]؛ گذشتن زندگی با سختی و مشقت و گاه کمبود و تنگدستی و گاه تحت فشاری ناخواسته و گاه همه‌ی موارد توأماً. مصدر لازم از ❸ ↑ چَلَنَدَن.

۱ - در لغت، چَلاندَن به معنای فشردن و فشار دادن و صورت واژه‌ای عامیانه آمده است اما به مفهوم مورد بحث ما نیامده است.

۲ - کَلوک به کسر کاف به همین معنا در لغت آمده است.

چَمَالَه.^۱ [čomalâ]؛ چوبی که مقداری پارچه‌ی کهنه بر سر آن محکم بندند و با آن راه آبی و دستشویی را باز کنند.

چَمَلِی.^۲ [čemli]؛ به همه‌ی دودکش‌های شیشه‌ای که در چراغ‌های نفتی نسل دوم به کار می‌رفت و عامل روشنایی بیشتر چراغ و مانع از خاموش شدن آن می‌گردید  کاسه‌ی چراغ یا چَمَلِی یا چَمَرِی گفتند که هنوز هم متداول است.

در چراغ‌هایی که انتهای دودکش آن‌ها آزاد بود، به آن چَمَلِی یا  چَمَرِی و هر کجا محصور بود (مثل چراغ‌های توری و بادی)  کاسِی چراغ می‌گفتند:

نه نه جونِی! چَمَلِی چراغُو دوده زده کُش بَگُهِ و با یی لَئی پاک کُهِ. قضات بُسُونَم نشکنه که پولش هنزا بدهکارم.

[nænæ/junî čemli čerâgh/û dūd/æ zædæ kô/š/æ bo/kô/wo ba yæy lætтей pak kô qæzæ/t bu/sun/æm næ/škænæ ke pul/oš hæneza bede/karær/æm]

مادر جان! لامپای (شیشه‌ی) چراغ دود زده، در آن "ها" بکن و با تکه پارچه‌ای پاک کن؛ فدایت شوم (مواظب باش) نشکند که (هنوز) پولش بدهکارم.

برق اگر شد قطع در شب بی‌خیال می‌شود روشن چراغ چَمَرِی تو هال. سازش: ۱۳۸۱/۱۲

چَمَه أَفْتِیدَن. [čomæ oftid/æn]؛ به وعده‌ای خوش آیند به طمع افتادن. تطمیع شدن:

آ چَمَه افْتِیدَه ماخوا هر چی هر جا بکُشه طرف خودش.

[?æ čomæ oftidæ ma/xa hæ/či(ye/yæ) hæ/r/jâ be/kæšæ tæræf/e xodo/š]

به طمع افتاده است و در پی آن است که هر چیزی که در هر کجاست از آن خود کند.

 ... چَمَه کردن. متعدی آن... چمه انداختن است.

... چَمَه کردن.^۳ [čomæ kærd/æn]؛ کسی را به وعده‌ی خوش آیند به طمع انداختن. تطمیع:

آ سَرِ هر چی می‌شد فُتُش می‌دادی شَ چَمَه کردی مارزُش می‌دادی. سازش: ۱۳۸۱/۸

[š/æ čomæ/ kærđi/yo mârz/oš mi/dadî]

۱ - آن گونه که در لغت آمده چماله تغییر یافته‌ی هچاله است.

۲ - لحنی از chimney [čimni] انگلیسی به معنای حباب یا لوله‌ی لامپا و دودکش بخاری.

۳ - شاید دراصل طَمَع بوده که جمع آن طَمَعَا است که با لفظ کردن به کار رفته و ط به ج بدل شده است.



با وعده‌ی خوش آیند و دروغ او را به طمع انداختی و به رخ او می کشیدی و حقیرش شمردی.

هر صوب بچو ش چمه می گنه که برت چه می سونم، چه می سونم. شوم م مشتی دروغ
تئویلش می ده که آی یادم رفت!

[hær soub bæččou/šæ čomæ mi/konæ ke bæær/t čē mi/sun/æm čē mi/sun/æm
šum/æm mošti doz/o durugh tâvil/oš mi/dæ ke ?æy yâd/om râft]

هر صبح بچه را به وعده‌ای خوش آیند به طمع می اندازد که برایت چه و چه خواهم خرید.
شب هم با پرداختن مشتی دروغ، وانمود می کند که یادم رفت!

چَن. [čæn] مخف چند:

ریش پت، مو چغل و نشین آنی از پلشتی تا تو اعمش دو منی
می رود کرم کشی، بار کنی چَن تا انجیر خری زدت نفه
از خونه‌ش سینه سوزون زدت کفه. ^۱ ننه

[čæn/ta ?ænjîr/e xær/i zædæ/t/æ næfâ]

چند عدد انجیر خری (نا مرغوب) به زیر نیفه‌ی تنبان خود گذاشته است.

کارخونه چَن تا درین مال کیه؟	بیشتریش شخصیه یا دولتی؟
چَن تا از قوم و خویشات مخترعن؟	از جلال و جبروتم چه می گن؟
چَن تا حموم سونا اونجا درین؟	چَن تا استخر شنا خوب بلدین؟
چَن تا آثار قدیمی اون جا؟	چَن تا دانشمکده و دانشگاه(ه)؟
چَن تا بولوار و خیابون و کوچه؟	مردم شهر شـا شغلوشو چه؟
چَن تا ایسگاه نـای بر پا؟	چَن تا را(ه) آهن و ماشین اون جا؟
چَن تا بهداری و اورژانس بر پاس؟	چَن تا جراح و کلیسینیک اون جاس؟
ای قدر گفت که از حد تا کرد	ننه‌ی منجفرم چیل شـا کرد. ^۱ واک...

^۱ - در استهبان، هم به دشت صاف و هموار و هم به بعضی باغ‌های انجیری که در زمین‌های تقریباً مسطح قرار دارند، کفه گویند.



چناسک. [čenâsk] ؛ ۱- سنجاقک. ۲- زنجره‌ی فصلی یا نوعی جیرجیرک با نام علمی

[*Tibicen Linnei*] که بیشتر به زنجره‌ی فصلی معروف است. بیش از هزار و پانصد نوع زنجره تا به حال شناخته شده است. این نوع زنجره که در تداول به چناسک معروف است حشره‌ی نسبتاً بزرگی است که یک جفت بال غشایی با رگبال‌های کاملاً مشخص دارد و همه‌ی دوران بلوغ خود را بر روی درختان می‌گذراند. در تابستان و درمواقع گرم روز به صورت دسته جمعی و به تعداد بسیار زیاد بر روی تنه و شاخه‌ی درختان نشسته و نرها همه با هم ایجاد صدایی خاص

می‌کنند که از فاصله‌ی دور هم قابل شنود است:



▶ چالی.
ص ۱۹



◀ چاهار (رفتن).
ص ۲۰

▶ چاهار (رفتن).
ص ۲۰





▶ چاهار (دفتن).

ص ۲۰



چاه (ه) بغل

بریسه.



ص ۲۹



▶ چاه (ه) گن ته

چاهه.

ص ۳۰

▶ چپ را (ه).

ص ۳۲



◀ چیش.

ص ۳۱

▶ چُخ.

ص ۳۲





▶ چپکی.
ص ۳۳



◀ ص ۳۳ چپلو.
◀ ص ۳۴ چپ و چرغہ.
◀ ص ۳۶ چخمور.

▶ چپی نُوت.
ص ۳۵





▶ چَرِّ آو.
ص ۳۶



◀ چراغِ بَرِ ساتی.
ص ۳۸



▶ چراغ برق (توری).
جالی. آزاک. زنبوری).
ص ۳۹

▶ چراغ برق. (توری. جالی. زنبوری).
ص ۳۹



◀ (چراغ) پرمز.
ص ۴۰

▶ چراغ تیریک.
ص ۳۹





▶ چراغِ خدا.

ص ۴۰



◀ چراغِ خُونِه.

ص ۴۰



▶ چراغِ دَمِ باد.

ص ۴۰



► چراغ موشو.
ص ۴۰



◀ چراغی.
ص ۴۱



► چرک کردن.
ص ۴۴





هی بیاضی داره و فوت می کنه چون چناسک بدو سوت سوت می کنه
لوش هم می زنه و شوت شوت می کنه خرس چنگش بیا آورون می کنه
ای خلو آنگل شیطون می کنه. ۱۵.

بار بهستی می زتن تووی شونش می ریزن مٹ چناسک در خونش
زئون مخوات و حاجی پول سرونش هتو کامی ندیدن زن و شوگری
شوگروز بایه برن از را (ه) تابری. ۱۵.

ماهیه‌های خاص و تسمه مانند شکمی این حشرات است که پوست سخت شکم را می‌لرزاند و تولید صدا می‌کند.

صدای این جیرجیرک‌ها به منظور جلب جفت و منحصرأً از جنس نر تولید می‌شود و ماده‌ها صدا ندارند. برحسب مورد، صداهاى مختلفی از خود می‌سازند. مثلاً صدای آن‌ها در مواقع ترس و ناراحتی با صدایی که برای جفت‌یابی است متفاوت است. نوعی از آن تا چهار نوع صدا از خود تولید می‌کند.

هجوم میلیاردی این حشرات همه ساله نیست بلکه طبق آماری که کارشناسان حشره‌شناس انجام داده‌اند نوعی از آن هر هفده سال یک بار پیدایشان می‌شود. دوران فعالیت و تخم‌گذاری شان بیشتر از بیست و پنج روز نیست و پس از این دوره‌ی کوتاه ناگهان ناپدید می‌شوند و پوسته‌ی خشک شده‌ی کیتینی بسیاری از آن‌ها را تا مدت‌ها بعد می‌توان چسبیده بر روی شاخه‌های درختان مشاهده نمود.

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می‌دهی

.....

بو مُتکای مار و گربه نروزی بو چناسک و اسب شیطون می‌دهی. ۱۵/۱۶/۱۷/۱۸/۱۹/۲۰

[bu čenask/o ?æsb/e šeytun mi/dæhi]

یادآور زنجره‌ی فصلی و آخوندک هستی.

چن او برک.^۱ [čæn ?ou bæræk]؛ چند آب برک. قطعه سنگ کوچک صافی را بر روی سطح

^۱ - در لغت به صورت سنگ پله پله با مصدر کردن آمده است.



وسیعی از آب طوری بیندازند که سطح زیرین سنگ مماس بر سطح آب چندین بار با سطح آب تماس گیرد و بدون این که پوسته رویی آب را پاره کند و تا قبل از اتمام انرژی پتانسیل موجود در آن مسافت‌ها به جلو رود و همزمان با این پرتاب از کسی که آن‌جا حضور دارد سؤال کنند: چن او برک؟ یعنی حدس می‌زنی سطح این سنگ چند بار در این پرتاب سطح آب را لمس کند بدون این که در آب غرق شود؟

چَن (د) مَرَدَه حَلَّاج بُوَدن.^۱ [čæn(d)/mærdæ hællaj bud/aen]; کنایه از: تا چه میزان در قول، فعل و یا عقیده صادق و راسخ و مقاوم و مصمم بودن:

حرفاش باقاده پس هم را (ه) می‌رفت، حالا مینیم پای کار چَن (د) مرده حَلَّاجَه.

توالی مطالبش مؤید یکدیگر بودند حالا باید دید در عمل تا چه حدی صادق و توانمند است.

این تمثیل برای گیاهان و جمادات هم کاربرد دارد:

أبرو امشو خوب سرهم اُردَه اما نمی‌دونم چَن (د) مَرَدَه حَلَّاجَه.

امشب ابرهای آسمان خوب فشرده و پربار است اما نمی‌دانم در باریدن تا چه میزان مصمم باشد.

۱ - ظاهر عبارت از قدرت و توانایی پنهانی و حلاجی حکایت دارد اما اصل مدخل هیچ ربطی به این امر ندارد بلکه مربوط به توانایی و ایستادگی عارف بزرگ و نامی ایران حسین بن منصور حلاج است بر عقیده خویش و حال آن‌که این شخص اصلاً حلاج نبوده و پدرش منصور حلاج بوده که در خوزستان زندگی می‌کرده است و حسین را به خاطر شغل پدرش حلاج گفته‌اند.

حسین در ۲۴۴ هجری در توابع بیضای فارس به دنیا آمد. در ۱۲ سالگی قرآن را از بر کرد. سپس در مدرسه حسن بصری رموز تصوف را آموخت و کم‌کم در عداد بزرگانی همانند جنید بغدادی در آمد.

از معتقدات وی این بود که فنا و بقا متقابلاً یکدیگرند به این ترتیب که انسان می‌میرد ولی در خدا و ابدیت جریان می‌یابد. وی سرانجام به مکتب اصالت انسان گرایش پیدا کرد و با انسان خدایی و انالحق خود انقلابی در فلسفه شرق بوجود آورد. سرانجام به وی بهتان بستند که کفر می‌گوید. بالاخره حکم قتلش را از مقتدر عباسی گرفتند و در سال ۳۰۹ هجری در بغداد به فجیع ترین وضع پر دارش کردند. دستش را بریدند چشمانش را از حلقه در آوردند، زبانش را بریدند و پس از جدا کردن سرش از بدن او را آتش زدند و خاکسترش را در دجله ریختند.

وی تا زمانی که زبان داشت انالحق می‌گفت و بر عقیده خود مردانه ایستاد به طوری که وقتی هنوز از پایداری و استقامت کسی سخن به میان می‌آید همت و قدرت پایداری وی را به میان آوردند و پرسند: چند مرده حلاج است.



چنگ. [čenek]؛ شقایق است ناسور و عفن که بیشتر در پای انسان خاصه کف پا به وجود آید.

در گذشته که راه رفتن با پای برهنه بیشتر مرسوم بود این مرض نیز بیشتر رواج داشت و عوام الناس را عقیده بر این بود که چنانچه زخم کف پای کسی با زمینی که الاغ بر آن ادرار کرده باشد تماس پیدا می کرد زخمی ناسور بنام **چنگ** به وجود می آمد که با درد و خارش شدید همراه بود که مداوای آن به زمان طولانی نیاز داشت:

ایقچی سوخته‌ی گردوی کینک با کمی پی می مالیم روی چنگ

دو سه دقعه بمالی اوگو می شه سر چار پنج روزه پیلش می کشه . . . (۱۳۸۰/۱۰/۲۰)

؛ [ba kæmi pî mi/malim rûy/e čenek]

با اندکی پیه بر روی چنگ می مالیم.

(در حالی که آن زمان هیچ دارویی به جز گذشت زمان قادر به مداوای این زخم عفونی نبود.)
چنگ.^۱ [čæŋg]؛ تکه‌های کوچک نان. با لفظ کردن مستعمل است:

می گن هر که نون خیلی چنگ می کنه خیلی بچه گیرش میا.

؛ [mi/gæn hært/kæ nun xeyli čæŋg mi/konæ xeyki bæččæ gir/oš miyâ]

معروف است که هرکس (هنگام خوردن نان) نان را بیشتر به صورت قطعه قطعه در می آورد در آینده صاحب بچه های زیادی خواهد شد.

اُسا دسات پاگه دیزو خالی کن آوش تیلیت کن نخوداش چنگالی کن

چنگال خوشمزه‌ی هرسالی کن تلیتش رو شده دسات بتکون

چنگ سولی بمال و ش بیلگون. م. ۳۱

؛ [čæŋg/e sùley be/mal/o šæ/be/pelek/un]

تکه‌ی کوچکی سوله نرم کن و به آن بیامیز.

به صورت ❶ ↓ چنگ چنگ کردن نیز مستعمل است: ❷ ↓ چنگه نون.

همو قد که مخی از قدش بکن، همی نونو چنگ چنگ نکن.

[hæmu qæd ke me/xey ?æz qæd/oš be/kæn hæmey nun/u čæŋg/čæŋg/oš næ/kon]

^۱ - مراد از چنگ در این جا تکه‌های نان به اندازه‌ی یک چنگ (کف دست) آدمی است.

همان اندازه که می‌خواهی از آن جدا کن (و) همه‌ی نان را تکه‌تکه نکن.

چنگ^۱ [čeng]؛ ۱- منقار. مرغی که انجیر می‌خوره چنگش کجّه.

با لفظ زدن و گرفتن کاربرد دارد:

بلال شدی خروسو بی چنگ تیزی م گرفت.

[bælâl šodey xurus/u yæy čeng/e tiz/im gereft]

این خروس که امیدوارم اسیر آتش شود نوک دردناکی به من زد.

دخیلتم! ای خروسو چنگیه، چنگت نزنه.

[dæxîl/ot/æm ?i xurus/u čengi/yæ čeng/ot næ/zænâ]

مراقب باش این خروس با نوک زدن حمله می‌کند (لذا) تو را با نوک زدن مجروح نکند.

۲- نوک و رأس هر ارتفای: چنگ سر؛ روی سر. چنگ چوغ چراغ؛ انتهای تیر برق. چنگ

بونئی بادم؛ رأس درخت بادام. چنگ کو(ه)؛ رأس کوه. چنگ دماغ؛ نوک بینی.

سر و دنبالی گربو کردن هره هورو شد رفت چنگ چوغ چراغو.

[sær/o dombaley gorbou kærd/æn hææhuru šod ræft(e/æ) čeng/e čûgh/e
čerâghu]

گربه را از همه طرف تعقیب کردند سر در گم شد، به نوک تیر برق پناه برد.

ختم کن یک صلواتی دیگر که ماخوام بی جیگم چنگ منبر

برتو بیگم از ای قصا بختر که روز جمعه می‌گن رو واکنووه

تموشی پی زده‌ی مَش جانووه. ۲۰۲

[ke ma/xam bi/jik/æm(e/æ) čeng/e mæmbær]

که می‌خواهم به آخرین پله‌ی بالای منبر بجهم

او پا دردو آ سراغم اومده جونم چنگ دماغم اومده. ۱۳۸۶/۶/۱۱

[jûn/om(e/æ) čeng/e dæmâgh/om ?umædâ]

جانم به نوک یمنی‌ام رسیده است. (جانم به لیم رسیده است.)

^۱ - در لغت به صورت های شند، تنگ و چنگ به معنای منقار پرندگان آمده است.



چنگال.^۱ [čæŋgal]؛ خرده‌های نان را گویند که با بسیاری از نانخورش‌ها در هم مالند و خورند. بیشتر این کار را به خاطر قلّت نانخورش و کثرت نانخور و یا اشتهای وافر انجام دهند. اغلب نانخورش‌ها را می‌توان به صورت چنگال در آورد:

چنگال پنیر. چنگال لور. چنگال یخنی. چنگال تاس کباب. چنگال کوفته. چنگال روغن. چنگال روغن و عسل. چنگال روغن و شکر. چنگال کشک و گردو. چنگال کشک و کنجد. چنگال کشک و خشخاش. چنگال ملق (ملخ). چنگال پلو. چنگال پیاز داغ... و حتی در شرایط استیصال چنگال‌هایی با نانخورش‌های مجازی مثل چنگال ترنجک و چنگال باد نیز مرسوم بوده است. (نحوه‌ی ساخت هریک شرح مستوفایی می‌طلبد. کتاب «...» ص ۱۳۶)

بوی چنگال ملق و او مجال بو یتیمو و بادنجون می‌دهی. «...» ص ۲۲/۸

معمولاً برای تهیه‌ی هرگونه چنگال ابتدا نان را به صورت تکه‌های کوچک در آورده و سپس نانخورش مورد نظر را بر روی خرده‌های نان ریخته و با در هم فشردن آن‌ها، نان را به نانخورش آغشته سازند و نیز خرده‌های نان بر اثر رطوبت نانخورش اندکی به هم بچسبند تا گرفتن و برداشتن لقمه‌ها به صورت توده‌ای منسجم میسر باشد.

به صورت ۱۱ چنگالی و با لفظ کردن نیز مستعمل است.

دیزی از گوشت و کلم مالامال جای دیزی است تو سوراخ پاچال

تا شود پخته برای چنگال نه نمک هست در آن نه مزه‌ای

قربون آوَبَنَه و تُریزه‌ای. نمر ۳۷

چنگ چنگ کردن. [čæŋg čæŋg kærd/æn]؛ نان را به قطعات کوچک به اندازه‌ی کف دست، تکه تکه کردن. ۱۱ ↑چنگ.

چنگری کسی افتیدن. [čæŋgærey kæsi oftid/æn]؛ ۱۱ (آ) چنگری کسی افتیدن.

۱ - اصل این ترکیب چنگ مال است که به صورت چنگال در آمده و در لغت نیز به هر دو صورت آمده است

چَنگک^۱ [čəngæk]؛ صورت عامیانه‌ی چَنگک. (به فتح چ) قلابی معمولاً از فلز که یک یا چند سر با نوکی تیز دارد که میانه‌ی آن را با طناب یا زنجیر به نقطه‌ای از بلندی آویزند و بر سر نوک‌های تیز آن چیزها آویزند مثل لاشه‌ی گوسفند و امثال آن؛

قَصَابَا هَف هَش تا لاشَه چاردور چَنگک ویلیکا می‌کنن.

[qæssab/â hæf/hæš/ta lašæ čâr/dour/e čəngæk vilika mi/kon/æn]

قصاب‌ها هفت هشت لاشه را به اطراف یک چَنگک می‌آویزند.

چَنگ و چینه کردن^۲ [čəng/o činə kærd/æn]؛ جستجو کردن ماکیان خاصه مرغ خانگی در اطراف و اکناف و یافتن و برچیدن دانه؛

قوت مرغاش نمی‌داد زو بَسَا، خودوشو ای سر و اوسر چَنگ و چینه می‌کردن.

[qût(e/æ) morgh/a/š næ/mi/dad zou/bæss/â xud/ušu ?i/sær/o u/sær čəng/o činə mi/kærd/æn]

هیچ غذایی به مرغ‌هایش نمی‌داد زبان‌بسته‌ها خودشان از این طرف و آن طرف به جستجوی دانه می‌رفتند.

چَنگه نُون^۳ [čəngæ/nûn]؛ قطعات کوچک و خرده‌های نان؛

ته تو نُومو فارق شده بود لابد شدیم مُشتی چَنگه نُونی ته نُون دُونُومو بود نمش کردیم و اگذرندیم.

[nun/umu fâreq šodæ/bud lâ/bod šod/im most/e čəngæ/nun/i tæ nun/dun/umu bud næm/oš kærd/im/o va/gzæronð/im]

دنباله‌ی نانمان تمام شده بود، ناچار شدیم مقداری خرده نان ته نانداانمان بود، نم زدیم و با آن گذران کردیم.

↑ **چَنگ و چَنگ چَنگ کردن**.

قدیما می‌رفتند مَشْدِی کیسی می‌کردن پَر چَنگه نون سَتی و با خودوشو می‌بردن.

^۱ - ظاهر واژه به کلمه‌ای مصغر می‌ماند در حالی که مصغر چَنگ نیست و در اصل چَنگک به فتح چ به معنای قلاب است که در لغت هم آمده است.

^۲ - در لغت چَنگ و چینه با لفظ کردن نیامده اما چَنگ (به ضم چ) و چینه هر دو به معنای برچیدن دانه آمده است. لذا یا چَنگ و چینه باید در تداول چَنگ و چینه به ضم چ باشد و یا مراد از چَنگ، چَنگ انداختن و زیر و رو کردن خاک است.

^۳ - چَنگه در لغت هم به معنای به اندازه‌ی یک مشت آمده است.



[qædīm/â mi/ræft/æn(e/æ) mæššæd yæy kissey mi/kærd/æn(e/æ) por/e
čəngæ/nun/e settey/yo ba xud/ušu mi/bord/æn]

در ایام قدیم (که) به مشهد می‌رفتند کیسه‌ای را پر از خرده‌های نان خشک خانگی

(لایستی) می‌کردند و با خود می‌بردند.

چنگی. [čəngi]؛ هر پرنده‌ی منقاردار خاصه مرغ و خروسی که بی‌جهت به اطرافیان با نوک خویش حمله‌ور شود و ایجاد جرح نماید:

عمه م یی خروس چنگی داشت هیش که توکل نمی‌کرد بیا خونشو می‌پرید توش.

[?æmmæ/m yæy xurus/e čəngi dašt hiš/kæ tævækkol næ/mi/kærd bi/yâ xunæ/šû
mi/pærid(e/æ)tu/š]

عمه‌ام خروسی داشت که با نوک حمله می‌کرد. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به خانه‌شان بیاید.

چنگ. دندونی. لغتی. تیزکی.

چن و ون. [čən/o ven]؛ کنایه از اسباب و لوازم و البسه‌ای اندک و حقیرانه و مستعمل. بیشتر در مواقع تحقیر و تضعیف کسی یا دادخواهی و تظلم گویند:

بدبخته چی خو دورش هم نمی‌مَدِ مَشْت چن و ونی داشت وئشت و رفت.

[... most/e čən/o veni/î dašt ...]

آن بیچاره امکاناتی نداشت، اندک لوازم حقیرانه‌ای داشت با خود برداشت و از این‌جا نقل مکان کرد.

چَوش.^۱ [čəuš]؛ ۱- مخفف چاوش یا چاووش. آن‌که در قدیم جلو زائری که می‌خواست به اماکن مقدسه برود و یا از اماکن مقدسه برمی‌گشت اشعاری در منقبت ائمه‌ی اطهار، از منزل زائر تا خروجی محل سکونت وی یا محل سوار شدن او و نیز در مراجعت، از ورودی محل سکونت زائر تا درب منزلش، به آواز می‌خواند. این افراد شغل معینی داشتند و چاووشی شغل دوم آنان بود اگرچه هر از گاهی گدایان حرفه‌ای هم این نقش را بازی می‌کردند.

۳- متکدیان محلی که با به دوش کشیدن تابلویی پایه‌دار که عکس‌هایی از چهره‌ی ائمه

۱- چاوش و چاووش در لغت به معنای پیش قراول، رئیس تشریفات دربار، نقیب سپاه و لشکر و قافله و کاروانیان آمده است. آن‌که در فصل مناسب زیارت روستائیان، پیاده یا سواره به راه افتد و با خواندن اشعاری مذهبی مردم را به زیارت اعتاب مقدسه تهییج و ترغیب نماید.

اطهار و یا صحنه‌هایی از جنگ امام حسین سیدالشهداء یا ابوالفضل العباس با یزیدیان بر آن نقش بسته بود و اغلب روی آن با پرده‌ای پوشیده شده بود مگر زمانی که جلو منزلی بساط مرثیه‌خوانی پهن می‌کردند، تکدی را در قالب اشاعی مراسم مذهبی هر روز در یک محل و شب‌های جمعه در جلو آرامگاه امام‌زاده‌ها انجام می‌دادند. اینان برای احتراز از نام‌گدا که دیگر متکدیان یدک می‌کشیدند خود را چوش می‌نامیدند و این عنوان را در ابتدای نام خود می‌آوردند (چوش موسی، چوش اکبر، چوش رضا...) تا حد فاصلی بین آن‌ها و دیگر گدایان بی‌تابلو باشد.

چوشی. [čouš/i]؛ لحنی از چاوشی؛ اشعار و مرثی که چاوش‌ها با آهنگ جلو زوار می‌خوانند. با مصدر خواندن متداول است:

از خراسون که اومد دیدم من بسه بود لسته‌ی سوزی گردن
آجلوش چوشی می‌خوند ملاحسن هی ماچش کردن و اُردن اَللک
کا کا خوب اُسغُونُت کردی سبک. مر.

[?æ jelou/s čouš/i mi/xond molla hæsaæn]

پیشاپیش او ملا حسن اشعار و مرثی می‌خواند.

↑ چوش.

چوغ. ^۱ [čûgh]؛ لحنی از چوب:

اَسَا از گشته گدا دوسره نَخین از او که خون جگر می‌خوره نَخین
اگه بی پخ آسَدین دُوبره نَخین چوغ کار چاق کن اتو آ ما نَزین
ای تشا جون من و بووا نَزین. مر.

[čûgh/e kar/čaq/kon/a/tû ?æ ma næ/zæn/in]

در تنگنا قرار دادن ما را وجه‌المصالحه‌ی تقرب مامورین مالیاتی خود قرار ندهید.

چوغ بالا اُردن (بُردن). [čûgh(e/æ) bala ?ord/aæn(bord/aæn)]؛ مجاز، بیم دادن، ترساندن. از

^۱ - چوغ لفظی از چوب است که در لغت هم آمده است.

کم و کیف خطرات احتمالی پیش رو، کسی یا کسانی را آگاه ساختن. مرادف حساب کار دس ... دادن. سر زخم ... سُرُندن:

تُو خُونَه بَچَا به هر بفرمونی که باشن باز م گای بیگای اگه چوغَ بالا بره بد نیس.
[tu xunæ bæčč/â be hæɾ be/færmun/i ke baʃ/æn baz/æm gay/ ba/gay ?ægæ
čugh(e/æ) bala be/ræ bæd nîs]

بچه‌ها در خانه به هر اندازه هم که مطیع و متقاد باشند باز هم گاه گاهی به طریقی زهر چشم آن‌ها گرفته شود کار به‌جا و درستی است.

چوغ پا.^۱ [čugh/pa]؛ دو قطعه چوب به طول قامت آدمی که با نصب دو تکه تخته بر روی هر کدام پله مانندی تعبیه کنند و معمولاً نوجوانان با نهادن پا بر این دو پله از این دو چوب به عنوان پا استفاده کنند در حالی که با هر دو دست بالای هر دو چوب را گرفته‌اند. چوبی است که به هر دو پا بندند و از آن‌ها به عنوان پا استفاده کنند.

چوغ تسو.^۲ [čugh/tosu]؛ چوب ساقه‌ی گیاهی معروف به تیرزنجفیلو که بسیار سست و شکننده است و هر چیز سست و شکننده و کم دوام را به آن مثل زنند:
کلکه انگا چوغ تسوو هئو دس ش نگذشتی از مل هم در میره.

[kæl(e/æ)kæ ?enga čugh/tosu/wæ hænu dæss(e/æ) qæd/oʃ næ/gzoʃtey ?æz
mol/e...]

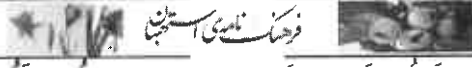
پسره به چوغ تسو می‌ماند که با کم‌ترین فشار در هم می‌شکند.

چوغ چپون.^۳ [čugh/čæpûn]؛ (مجاز) پُر. مملو. آکنده. مرادف  ↓ زور چپون:

^۱ - در لغت نیز به صورت چوب پا با همین تعاریف آمده است.

^۲ - چوب گیاه تیرزنجفیلو به حدی سست است که مردم قدیم را عقیده بر این بوده است که حتی انرژی بسیار اندک یک تس کافی است که این چوب را در هم بشکند. از این رو این چوب بنام چوغ تسو در تداول معروف گردید. حرف و در آخر تس علامت صفت نسبی است.

^۳ - پر کردن کیسه یا گونی از چیزهایی که وزن حجمی کمی دارند مثل کاه و علف و پنبه و امثالهم کار چندان ساده‌ای نیست. اما اگر قرار باشد حتی الامکان ظرفی را از این گونه اجناس پر کرد باید با چوبی مناسب، محتویات ظرف را آن‌قدر فشار داد که هیچ فضای خالی باقی نماند. در این حالت است که بیشترین مقدار در داخل ظرف جا داده شده است و همین حالت است که در تداول به آن چوغ چپون گویند. کاری که در قدیم برای پر کردن کیسه و گونی و جوال و خوره و انبار از کاه و علف و پشم و پنبه و دیگر اشیاء سبک انجام می‌دادند و هنوز هم.



شَو تاسوعای میدون اهر جریمه نبوده همه جاش چوغ چپون آدم بود.

[ʃou tāsūey meydun/e ?æ̃r jeremæ næ/bud hæmæ/jaš čugh/čæpun/e ?adam bud]

(آن) شب تاسوعا میدان اهر جای خالی نداشت همه جایش مملو از مردم بود.

کیف کیف نشئه بود جلو دُکُون تُو دُکُون از همه جنسی چوغ چپون
خسبک و شادونه و کشک گنه قره و مُورغن و وازلین بنه.

! [tu dukun ?æz hæmæ jensi čugh čæpûn]

از هر جنسی در داخل مغازه به وفور (یافت می‌شد).

چوغ چراغ.^۱ [čugh/e čerâgh]؛ تیر برق.

سر و دنبالی گریو کردن هره هورو شد رفت چنگ چوغ چراغو.

[sær/o dombaley gorbou kærð/æn hæ̃ræhuru šod ræft(e/æ) čeng/e čugh/e čerâghu]

گربه را از همه طرف تعقیب کردند سر درگم شد، به نوک تیر برق پناه برد.

پای چوغ چراغ سومی خونی منجفر ا.

[pay čugh/e čerâgh/e sevvom/i xuney mænjejær/â]

منزل خانواده‌ی منجفر کنار تیر برق سومی است.

چوغ در سر چوغ.^۲ [čugh dær sær/e čugh]؛ (مجاز) پیوسته. علی‌الدوام. بی‌وقفه. لاینقطع:

^۱ - برق استهبان با نصب ژنراتوری به قدرت پنج کیلو وات در محل درب ورودی اداره‌ی مخابرات امروزی که آن موقع گاراژ کوچکی در کنار باغ برادران بود به سال ۱۳۳۰ شمسی آغاز شد. سیم‌کشی شهر توسط مهندسی روسی بنام موسیو گازارف با تیرهای چوبی که حامل سه رشته سیم بودند انجام گرفت. این ژنراتور از غروب آفتاب تا ساعت ۱۲ شب برق انگشت‌شماری از منازل خوانین و معدود لامپ‌های کم‌نور کوچه‌های شهر را که درون سرپوشی فلزی بر بالای بعضی از تیرهای برق نصب شده بود روشن می‌کرد. هیچ‌کس به این تیرهای چوبی که حامل سیم و بعضاً لامپ روشنایی (چراغ) بودند تیر نمی‌گفت. چون تیر در اذهان مردم همان تیر پرتاب بود که در جنگ‌ها و هنگام شکار مورد استفاده قرار می‌گرفت. از آن‌جا که این چوب‌های پنج شش متری هیچ شباهتی به تیر پرتاب نداشت لذا جنسیت آن‌ها را نام آن‌ها قرار دادند و برای آنکه با دیگر چوب‌ها اشتباه نشود کار آن‌ها را که نگهداری سیم و چراغ روشنایی بود بر آن‌ها نهاده و آن‌ها را چوغ چراغ و در بعضی ولایات (زرقان و ارسنجان) چوغ برق و چوغ سیم نامیدند. که به نظر مؤلف چوغ چراغ نام بی‌مسامی نیست. همچنان که چوغ سیم. اما تیر برق نامی بود که بعدها بر آن نهادند که چندان با مسما هم نبود چرا که فقط شب‌ها برق داشتیم و روزها این تیرها تنها حامل سیم و چراغ بودند.

^۲ - آن زمان که هنوز متر ساخته نشده بود برای اندازه‌گیری طول از تکه‌ای چوب استفاده می‌کردند. برای این کار چوب را به اندازه چهار وجب می‌بریدند و سر آن را در ابتدای محل اندازه‌گیری قرار می‌دادند و سر دیگر چوب هرجا که قرار می‌

٣٥٥/٥...مصر

6. [ʔu mædâxel dæra čûgh dær sær/e čûgh]

او درآمدی پیوسته و مستمر دار

پی پُریشو که گشاده گولوشو صدی هفتاد نژوله پولوشو

با کلمه شرعی و یامبول و دروغ سر ما (ه) می سونه چوغ در سر چوغ

با ای قَد سود و درآمد که درَن مالیاتم بیگی صَنار نمیدن.

[sær/e mâ mi/ssunæ čûgh dær sær/e čûgh]

ابتدای هر ماه بدون وقفه می گیرد.

بی‌قضا باشه، یی ما(ه) چوغ در سر چوغ برمو وئسید تا سفیدو تمومش کرد.

[bi/qæza baʂæ yæy mâ **čûgh dær sær**/e **čûgh** bæræ/mu veysid ta sæfid/u
tæmûm/oʂ kærd]

رساند.

جوغ شہ اردن. ^۱[čûgh ... ?ord/æn]; کنایہ از: با طرح مطلبی، اظهار نظری، دخالتی و یا انجام کاری ندانسته یا عمدتاً، در کاری اختلال ایجاد کردن و مانع تراشیدن:

اگه منجفر چوغ ش نأردّه بود ماملو تموم بود.

[?ægæ mænɟɛfær ʧûgh šæ næ/ordæ/bud mamelou tæmûm bud]

اگر منجفر دخالت نکرده بود آن معامله انجام گرفته بود.

امشو ماخوان مثر و ابرن می تونی چوغ ش بیاری ای عغدو همش بزنی؟

[... ma/xa/n mâr va/bor/æn mi/tuni čûgh šæ bi/yari ?æghdu hæm/oš be/zæn/i]

گرفت ثابت نگه می‌داشتند و سر ابتدایی را بلند کرده و حول نقطه‌ای که سر دیگر قرار داشت می‌چرخاندند و به همین ترتیب بدون این که سر ثابت چوب جایجا شود سر دیگر را حول آن نقطه حرکت می‌دادند و تعداد این جایجایی‌ها را می‌شمردند و به این ترتیب طول مورد نظر را از روی دفعات جایجایی محاسبه می‌کردند. برای این گونه جایجایی چوب، اصطلاح **چوب در سر چوب** به کار بردند.

۱- مدخل این تمثیل مربوط به بهم زدن آب حوض‌های قدیم و یا بهم زدن هر توده کثیف و متعفن است که باعث می‌شود بوی تعفن در هوا پخش و اطرافیان مشتم و از آنجا دور شوند. همچنان که هرکجا بوی بدی به مشام رسد افراد حاضر ضمن گرفتن حالت اشمئزاز بلافاصله آن‌جا را ترک می‌کنند و انسجام جماعت از هم می‌گسلد.

اصطلاح چوغ... اردن که به صورت تمثيل در آمده متاثر از اين است



امشب تصمیم دارند میزان مهریه را معین کنند. آیا تو می توانی با مانع تراشی خود این

عقد را به هم بزنی؟

چَوْغَطِ کسی پُر بودن. ^۱ [čə/ghæt/e kəsi por bud/æŋ]؛ کنایه از: زمان حساب رسی و تسویه

حساب و تصفیه حساب با کسی فرا رسیدن:

بی سالی هَس بَری ما کار می کنی کم کم چَوْغَطُت پُرّه.

[yæy sal/i hæS bærey ma kar mi/koni kəm/kəm čughæt/ot por/æ]

لذا کم کم وقت آن رسیده است که بنشینیم و وضعیت حساب هایمان را با هم روشن کنیم.

کنایه از وقت انجام کاری رسیدن:

مَنْجَفَرَم زن ماخوا، چَوْغَطُش م پُرّه.

[mænjefær/æm zæn ma/xâ čughæt/oš/æm por/æ]

منجفر هم زن می خواهد (حق هم دارد چون) هم سنش مقتضی است و هم همه گونه

آمادگی برای ازدواج را دارد.

مواظب باش که چَوْغَطُت پُرّه ای دَقفی آخرّه که ت می گم سنگ خونی مردم نندا!

مراقب باش که بار دیگر تنبیه خواهی شد چرا که این بار آخر است که به تو می گویم

سنگ به خانه مردم نینداز.

کنایه از: هنگام مردن کسی فرا رسیدن:

بووی مَنْجَفَرَم چَوْغَطُش پُرّه گُمون نَکّه تا شو عید بَکَشه.

[bowey mænjefær/æm čughæt/oš por/æ gæmûn næ/ko ta šou ?eyd be/kæšæ]

هنگام مردن پدر منجفر هم (به علت کهولت سن) فرا رسیده گمان مبر که تا عید نوروز

بتواند دوام بیاورد.

چَوْغ فَضُول (ی). [čugh/fuzûl(i)]؛ چوب فضول و آن چوبی است به طول بین ۵۰ تا ۱۵۰

^۱ - چوغط لحن عامیانه‌ی چوب خط است و آن قطعه چوبی است که چون هر بار چیزی از دکانی نسیه می خریدند یا کارد به وسیله‌ی فروشنده بریدگی بر آن ایجاد می شد تا به هنگام تسویه حساب به تعداد بریدگی ها، محاسبه‌ی آنچه را نسیه برده اند برای طرفین امکان پذیر باشد. هرگاه تعداد بریدگی ها همه‌ی طول چوب را فرا می گرفت و جای بریدگی جدید نبود، فروشنده با گفتن عبارت چوب خطت پر است (چَوْغَطُت پُرّه) تلویحاً یادآور می شد که دیگر زمان تسویه حساب فرا رسیده و تا آن زمان و به کارگیری چوب خطی جدید امکان نسیه برای شما مقدور نیست.



سانتی متر و قطر یک تا چهار سانتی متر (بر حسب محل کار برد آن).

این چوب مخصوص بر هم زدن و جابجا کردن آتش و هیزم در حال سوختن داخل اجاق، بخاری و یا کوره‌ها است. لذا جنس آن را معمولاً از چوبی انتخاب می‌کنند که به زودی آتش نگیرد (معمولاً چوب درخت ارژن). این چوب در مجاور محلی که مورد استفاده قرار می‌گیرد نگهداری می‌شود.

وجه تسمیه‌ی آن هم به خاطر دخالت و ایجاد تغییراتی است که فرد با استفاده از این وسیله جهت برافروختن بیشتر و یا انتقال ذغال یا هیزم نسوخته به بخش‌های دیگر، در روند سوختن آتش ایجاد می‌کند:

تو با او گردون و جوغ فُضول کُرش می‌شی بد اخم و بد و تلخ و تُرش
 آ رو بدبختا هَمش میاری یورش نه تو، شاه هم آگه شورُش بُکنه
 زور بد بختا آگورش می‌کنه. ۳۳۳

[to ba ?ou/gærdun/o čuĝ/fuzul/é koroš...]

(ای استاد چرخشت!) تو با آن آب گردان و چوب فضولی کرش (که با آن آتش کوره‌ی کرش را بر هم می‌زنی...)

جوغ قَبون. [čûĝ/qæpûn]; لحنی از چوب قپان. چوبی به ارتفاع تقریبی ۵/۱ تا ۲ متر و قطر تقریبی ۸ سانتی متر از جنسی سبک و محکم. سر چوب را دو نفر بر دوش گیرند و قلاب قپان را بر وسط آن استوار کنند. دو قلاب سمت دیگر قپان را طوری به دور بار وزن کردنی محکم کنند که چون چوب قپان بر دوش دو مرد ایستاده قرار گذاشته شود آن بار بالاتر از سطح زمین قرار می‌گیرد. آن‌گاه که کار توزین پایان یافت آن دو مرد چوب بر دوش به جلو خم شوند تا بار بر زمین آید و قپاندار بتواند قلاب را از روی چوب قپان بردارد. این عمل را در تداول ♣ قپون زدن گویند.

جوغ که بالا بره هر که حساب کار خودش می‌کنه.^۱

^۱ - این تمثیل به این صورت هم متداول است: جوغ که بالا بره، سگ حساب کار خودش می‌کنه.

[čugh ke bala be/ræ hæ r kæ hesâb/e kar/e xod/oš mi/konæ]

و ترس از تنبیه شدن به میان آید هر کسی سعی می کند اعمال و رفتارش را کنترل کند.  حساب دس کسی دادن. سر زخم کسی سزُندن.

چُوغ و چِر^۱ [čugh/o čer]؛ از اتباع است. بیشتر مفهوم چوب و هر چیز ساخته شده از چوب که مستعمل یا از حیز انتفاع خارج شده باشد را دارد. ضایعات چوب و یا هر وسیله‌ای که از چوب ساخته شده باشد.

چُوغ...ون کسی کردن^۲ [čugh(e/æ) ...un/e kæsi kærd/æn]؛ کنایه از: کسی را ریشخند کردن. احساسات کسی را برای انجام کاری که مطبوع طبع وی نیست تحریک و تهییج کردن:

چُوغ...وئش بُگه مینیم پا می تُمر گه بره سر کار.

[čugh(e/æ) kun/oš bo/ko minim pa/mi/tomærgæ be/ræ sær/e kâr]

او را تحریک و تهییج کن شاید برخیزد و به سر کار رود.

گاه فرد به ریشخند طرف مقابل واقف است و لذا با گفتن همین عبارت به وی حالی می کند که من گول تو را نمی خورم و به نیت تو واقفم:

نماخوا چُوغ...ون ما بُگنی من اصّا مدرسه بُرو نیسم.

[næ/ma/xæ čugh(e/æ) kun/e ma bo/kon/i mæn ?æssa mædresæ/ bo/rou niss/æm]

^۱ - در لغت به صورت چوب و چوکول آمده است.

^۲ - متخیل این تمثیل برخاسته از عملکرد چاروادارها در راندن الاغ به خصوص الاغ‌های کم تحرکی است که وجودشان در بین چند الاغ دیگر باعث کندی در روند آن‌ها نیز می‌شود. لذا چاروادار برای رفع این مشکل، جاهای حساس الاغ تنبل را با میخ‌های مخصوصی که از ابزار لاینفک چارواداری است تحریک می‌کند تا الاغ ناگزیر به تند رفتن شود.

اما همان از زمانی که تحریک پوست بدن الاغ بیچاره کارساز نباشد. آن وقت است که چاروادار دست به ابداعات مخیرالمقول می‌زند. بارها دیده شده است که وقتی نیش تیز سیخونک حوایج چاروادار را بر آورده نکند به "آخرالدو" متوسل می‌شود. بدین معنا که دسته‌ی سیخونک را که چوبی به طول تقریبی ۱۵ سانتی‌متر و ضخامت ۳ تا ۴ سانتی‌متر است به وضع قچی می‌وارد مقطع الاغ می‌کند و این جاست که هر الاغ به هر بی‌احساسی و بی‌خیالی که باشد سرعتش تا به مرز غیر مجاز هم می‌رسد!

این عملکرد در دنیای آدمیان (بی آن‌که صورت عمل به خود بگیرد) به صورت مثل سائره در آمده که هنوز هم مورد بهره‌برداری است.



لازم نیست مرا تحریک کنی من اصلاً به رفتن به مدرسه مقید نیستم.

این اصطلاح در مورد اشیاء هم کاربرد دارد. در این صورت مفهوم تمثیل، سازه‌ای را بدون اطلاع و تجربه‌ی کافی، دست کاری کردن است:

دیگه مِ مَخی چَوَغ... ون چراغ برساتیو بُگنی مِت دیشو چیش تریکی مُو بوشونی؟

[digæ/m me/xeɪ ɕuɣ(e/æ) kun/e ɕerâɣh/e bæɾæsâti/ɣu bo/kon/i mess/e di/ʃou
ɕiʃ/e tæriki mu bu/ʃun/i]

باز هم تصمیم داری چراغ بادی را دستکاری کنی و مثل دیشب ما را در تاریکی بنشانی؟
چو کسی دَر رَفْتَن.^۱ [ɕou kæsî dær/ ræft/æŋ]؛ عملکرد سوء کسی بر ملا شدن و در میانه‌ی
مردم به صورت شایعه در آمدن. کسی در میان جمع به عملکردی زشت و در نتیجه بی
آبرویی شهره شدن:

کم کم داشت کُوس نَمِنِ الْمُلْکی^۲ می‌زد که بی هو چوش در رفت و فوکش باقاده پکید.
[kæm/kæm daʃt kûs/e næ/men/æɫ/molk/i mi/zæd ke ɣæy/hou ɕou/ʃ(e/æ) dær
ræft/o fuk/oʃ ba/qâdæ pokîd]

کم کم داشت کوس اقتدار و یکه تازی می‌زد که ناگهان شایعه‌ی عمل سوء او در میانه‌ی
مردم پیچید.

گاه این شایعه‌ها غیر واقعی است و بیشتر منبعث از حساسیتی است که مردم به عملکرد متهم
دارند:

آئل دزی نبود اما از بس مردم بدوشو شَز می‌مد، چَو دُزیش در رفت.

[?æɫ/e doz/i næ/bûd ?æmma ?æz bæɾ mæɾdom bæd/u/ʃu ʃ/æz mi/mæd
ɕou/ʃ(e/æ) dær ræft ke doz/æ]

اهل دزدی نبود اما از بس مردم از او تنفر داشتند، برایش شایع کردند که او دزد است.
مرادف ❶ هو شدن.

^۱ - چَو به معنای شایعه در لغت آمده است اما با مصادر انداختن و افتادن کاربرد دارد حال آن که در تداول با مصدر در رفتن آن هم پس از مفعول یا ضمیر مفعولی مستعمل است که در لغت بی سابقه است.

^۲ - اشاره است به آیه‌ی شریفه ۱۶ از سوره‌ی مبارکه‌ی غافر ... لَمِنَ الْمَلِکِ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ. ❶ مدخل "کوس نمین الملکی زدن".

چولوسک.^۱ [čulusk]؛ به هیزمی که سر آن در حال سوختن باشد و یا سوخته و خاموش شده باشد گریزند:

چولوسکی وردرَم عالم زَم تش.

[čulusk/i vər/dor/æm ?âlæm zæn/æm tæš]

هیزم در حال سوختنی را بر دارم و همه‌ی عالم را به آتش کشم.

کنایه از آدم لاغر و سیاه چرده هم هست:

دومادو دیشو تو مهمونی دیدمُش یی چولوسک شر و ماشری بود که دلم هم زد.

[... yæy čulusk/e šærou mâ/šærey bud ke del/om(e/æ) hæm zæd]

داماد را دیشب در مهمانی دیدم. لاغری سیاه چرده و بد قیافه بود که از دیدنش مشمئز شدم.

چوله.^۲ [čoulæ]؛ فالج. کسی که دست یا پایش بر اثر سکته و یا علتی مادرزاد فلج یا نیمه

فلج باشد:

عده‌ای فکر می‌کنن اولیه دو کارِی بد اُغر چولیه

بعضیام فکر می‌کردن کچله لق و لاجون هس و یی من سکلِه. داوود... ۲۵۶/۳۴...

[do/karey bæd/oghor/e čouley/yâ]

مردی است میانسال و بد برخورد و فلج.

با لفظ بودن و شدن کاربرد دارد:

خدا زدیّه هس سالش بود که ناپثریزی کرد و چوله شد.

[xodâ/zædeyæ hæš sal/oš bud ke nâ/pærizi kærd/o čoulæ šod]

بیچاره هشت سالش بود که به علت شکی ناگهانی فلج شد.

چووک. ^۳

[čuwak]؛ لحنی از چوبک. کوبیده‌ی ریشه گیاهی است به همین نام که تا قبل از

^۱ - در بعضی گویش‌ها به صورت چلوس متداول است.

^۲ - این واژه در لغت هم به صورت چپ و چوله به معنای کج و کوله آمده است. چوله به معنای کج و منحنی.

^۳ - چوبک درختچه کوچکی است که از ریشه‌ی آن در گذشته برای شستن البسه استفاده می‌شد. در برخی نقاط ریشه‌ی چوبک را پس از تمیز کردن مدتی در آب جوشانده و در شب‌های سرد زمستان در تفارهای بزرگ ریخته و با یک دست



پیدایش مواد صابونی جدید، در شستشو به کار می‌رفت: ۱۱ اشلنگ.

بی لبـاسی برُشَه قریونِ جُل تَه پاش از زورِ ترک عین چُکَل
می‌وینی رختِ برُش عینِ دَفک جایِ صابون با خودِ تاید و چووک
می‌زنه جون خودش موسِم کو(ه) بلکه بلسکی بشه کم‌تر بده بو.

؛ [jâ/ye sâbun ba xod/e tayd/o čuwæk ...]

به جای صابون با پودر رختشویی و چوبک...

چُونُگو.^۱ [čunæ/kû]؛ همان مفهوم چونه را دارد که در لغت به معنای گلوله‌ای از هر ماده‌ی خمیری آمده است. ۱۲ آرومکو. تپکو.

چَوَوَه. [čouwæ]؛ باید لحنی از چوبه به مفهوم وردنه باشد. ۱۳ تخته و چووه.

چه؟ [čæ]؛ مخفف چه هست؟ چیست؟ (۱۴ مبحث فتحه یا "آ" در جلد اول)

بازیشون چه؟ ...سِ خر چُلپ چُلپ که هَفَشَدَه تا لَش نَرَه‌ی گپ
ا رُو پوی هم می‌جیکن لپ لپ لپ می‌خوابن تپ تپو رُو می‌کُسن
یا صدی خر یا صدی گو می‌کُسن. ۱۵

؛ [bâzi/šun čæ kos/e xær čolæp/ čolæp]

گز به همراه شکر آن را به هم زده تا کفی غلیظ به دست آید. این کف برای تمیز کردن امعا و احشا مفید بوده و خردکننده سنگ مثانه است. چوبک گیاهی است از تیره میخک، چندین ساله در چند گونه، از گیاهان پشته‌ای دارای برگ‌های نوک تیز و خاردار با ساقه رونده و ریزم غده‌ای در مناطق غرب کشور بخصوص در اورامانات می‌روید. از پودر ریشه چوبک همراه با روغن زیتون جهت جلوگیری از ریزش مو و تاسی سر و همچنین از پودر ریشه و برگ‌های آن همراه با روغن کنجد برای برطرف کردن لک‌های صورت و غیره و نیز از جوشانده ریشه آن همراه با برگ انار و گل بابونه برای رفع مریضی ریوی و نیز از صمغ آن بنام انزروت همراه با روغن بادام تلخ برای عفونت‌ها و کم‌شنوایی گوش مورد استفاده قرار می‌گیرد. پودر چوبک به دلیل داشتن ماده پاک‌کننده از قدیم‌الایام جهت شستشوی البسه و ظروف مورد استفاده بوده است. همچنین از ریشه چوبک در قنادی‌ها و حلوایی‌ها و نیز در تهیه ارده سنتی استفاده می‌شود. (اقتباس از سایت با تخلیص و تغییر.)

۱- پسوند ک در آخر چونه مفهوم شبیه و مانند را دارد و حرف و علامت نسبت است مثل ۱۶ تپکو، آرومکو.

دیوارهایی با گلوله‌های گل (چونه‌کو) به ارتفاع تا دو متر به دور باغ‌ها و خانه‌ها ایجاد می‌کرده‌اند که بقایای بعضی از آن‌ها هنوز پابرجاست. به این دیوارها علاوه بر دیوال چونه‌کو، ۱۷ دیوال نسبو هم می‌گویند.

بازی آن‌ها چیست؟ ...س خر چَلپ چَلپ.

ای کارا چه؟ ای کڈم قَدَه دَدَه؟ تَش جُونَت زَدَه‌ای بیمَه دَدَه. (نام... ۳۴/۱)

ضیفَه! اصلاً می‌دُنسِن جِت چه؟ سایت و ماهواره و اینترنت چه؟

یکی نیس بگه‌ای دیمَنی پِلچه آخَه پیرِ مُردنی آو دیگَه چه؟

چه که چه؟ نمی‌دونی چه. وختی اُومد، می‌دونی که چه. (نام... ۳۴/۱)

چه گاه ترکیبی از چه و فتحه است که این فتحه خود مخفف حرف اضافه‌ی به یا به هست:

می‌وینی چه سر حَولیم اُردی؟ خَرُم اُش کُشنی و تَنخوام بُردی؟

[mi/vinî çæ sær/e houli/m ?ordî]

می‌بینی چه به سر الاغ جوانم آوردی؟

گَرَبابه که سراسیمَه اُومد بی‌بیتَه چَهه سرِ هَمسِیَه اُومد

دید تُو خَو بلند بلند حرف می‌زنَه بَخَلش ضیفَه دَرَه جُون می‌کَنَه. (نام... ۳۴/۲۸)

:[bi/binâ çæ sær/e hæmseyyâ ?umâd]

تا بفهمد چه بر سر همسایه آمده است.

چه آش کاسَه بودن^۱! [çæ aš(e/æ) kâsâ budân] کنایه از چه اتفاق یا اتفاقاتی در خفا در

حال وقوع و یا جریان بودن ؟ :

حالا هم‌رام بیا تا اُسا بیشی فوری از هَف خان رُسم تا بیشی

او جَلو باقی‌ا از دنبال او آخُونی اولی لُسه خوردن تُو

نَسه‌ی دخترَه فهمید که چرا چه آش کاسَه هَس و حرف کجا

من بیمارم تو بمیری شو کُشند آتُو آییون رُو دشکچه شو نُشند

(نام... ۳۴/۲۴، ۳۴/۲۵، ۳۴/۲۶)

:[çæ ?aš(e/æ) kasâ hæ/s/o hærf/e kojâ]

^۱ - چنین به نظر می‌رسد که مدخل این کنایه مربوط به ریختن زهر یا هر ماده‌ی سمی در آش و اهداء آن به کسی که قصد جان او را داشته‌اند باشد. اگرچه با مدخل آشی بری کسی پختن (جلد اول ص ۳۲ پا ورقی شماره‌ی ۲۶) نیز بیگانه نیست.

کردی؟ (چرا به یاریش نرفتی؟)

مرادف: ↓ چه خاکی بختن. چه خاکی سرگردن.

چه خاکی بختن. ^۱ [čə xâk/i bext/æn]؛  چه جوئی، کندن:

او روزی که دیگه فنگش آویزه هَش و حیرونه چه خاکی بی پیزه. و.ا.ا. ۲۶۴/۵

[hæš/o heyrûn/æ çe xâk/i bi/bizâe]

درمانده و حیران است (که برای گذر از این تنگنای ناگزیر) چه خاکی بر سر کند. (هیچ

راه چاره‌ای در پیش رو ندارد.)

چه خاکی سر کردن.^۲ [çe xâki(ye/yæ) sær kærð/æn]؛ زمانی که کسی خود را در عسرت و

تنگنا بیند و همه‌ی راه‌ها را به روی خود بسته تصور کند این عبارت را گوید:

سُک تَشُو کَرْد دَرِی یَخْنِیُو تِیْف شَد تُو اِجَاغ. حالا که بووِاش اُوَمَد چه خاکی سر کُنم؟

[sok/e tæš/u kærd zærrey yæxni/ɣu tîf šod(e/æ) tu ?ojâgh hala ke bowa/š ?umæd

če xâk/i(ye/yæ) sær kon/âem]

۹- احتمالاً خاک بختن پیش‌درآمدی بوده است برای خاک بر سر کردن چرا که خاک همراه با چوب و سنگ و زباله به سر کردن آن‌طور که باید رفع حاجت نمی‌کند بلکه برای این کار، خاک نرمی لازم است که تا حد قابل قبولی سر و صورت و حتی لباس را بپوشاند. این جاست که چه خاکی بختن به عنوان پیش‌درآمد خاک بر سر کردن معنا پیدا می‌کند.

۲- از این که کئی و کجا و چرا و چه کسی اولین بار خاک بر سر خود کرده است اطلاعی در دست نیست. اما این نکته را می‌دانیم که انسان همیشه خاک را به زیر پای خود داشته و بر سر آن راه رفته است. و این عمل را از افتخارات خود و پستی خاک به حساب آورده است. در ادبیات ما نمونه‌های زیادی از تمثیلات حاکی از پستی خاک آمده لذا آن کس که خاک بر سر خود می‌کند در واقع با این کار، خود را بی‌مقدار می‌کند و خاک پست را بر سر خود که افضل اعضای بدن است می‌نشاند و بیچارگی و درماندگی خود را به گذریان و اطرافیان اعلان می‌کند. (ساقیا بر خیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را. حافظ) هرچه مقدار خاک و کیفیت و کمیت بر سر کردن آن شدیدتر و غلیظ‌تر باشد حاکی از شدت درماندگی و استیصال بیشتر است. این جاست که وقتی کسی اظهار می‌دارد که چه خاکی بر سر کنم کنایه از این است که به چه ترتیب و اقدامی، مصیبت وارده را به نمایش بگذارم و استمداد طلبم تا عمق فاجعه برای سایرین معلوم گردد.

توجه به مرادفات این تمثیل مثل: چه خاکی سر کُتم؟ آ کی بگم؟ پاشم کجا برم؟ آ کجا برم؟ حالا پاشم جہ بکنم؟ چه جونی بکنم؟ همه حاکی از خیرانی و سرگردانی و درماندگی عمیق گوینده در نحوه بروز عظمت رخدادی است که او را مستاصل کرده است.



❦ ↑ چه خاکی بختن.

آتش را انگلک کرد (با افتادن دیزی) آبگوشت به داخل اجاق ریخت. حالا که پدرش آمد

چگونه عمق فاجعه را به نمایش بگذارم تا از همیاریم دریغ نکند؟

چه خوش بُر و پا که لَو غَزینه م می‌شینَه.^۱ [če xoš pær/o pâ ke lou ghæzînæ/m mi/šinæ]؛ کنایه

از آدمی بد صورت یا بد سیرت که خودنمایی و خودستایی کند یا سفيهی که به کارهای مهم دست یازد. ❦ ↓ خیلی خوش چُسه که دَم باد م می‌شینَه.

چه خوشه بیوه زنی سوله کُنی تَنّا زَنی.^۲ [če xošæ bîvæ/zænî sîlæ koni tæna zænî]؛ عبارتی

است که بیشتر زنان در مذمت شوهرداری و تعریف و توصیف از تنهایی و بی مسوولیتی بر زبان رانند. چقدر خوش است زندگی یک بیوه زن تنها، آن‌گاه که نان ذرتی تهیه می‌کند و به تنهایی (و بی هیچ مسوولیتی و بدون دغدغه‌ی خاطر) با آن سد جوع می‌کند.

چه دَرَدیه که‌ای دواشه؟^۳ [če dærd/i/yæ ke i dæva/s/æ]؛ کدام درد است که درمانش این است؟

تعریضی است به هر اقدامی که نقص غرض باشد. مثلاً شخصی به علت گرمای هوا در فصل تابستان آب تنی می‌کند اما پس از بیرون آمدن از آب احساس سرما می‌کند و برای رفع سرما در زیر آفتاب دراز می‌کشد. این جاست که از او سوال می‌شود: چه دَرَدیه که‌ای دواشه؟ یعنی تو برای رفع گرما تن خود را به آب زده‌ای حال آن که هم اکنون در زیر تابش آفتاب دراز کشیده‌ای و این کار تو نقص غرض است. یا فردی برای رفع بیکاری خویش همه‌ی سرمایه‌اش را برای خرید وسیله‌ی نقلیه‌ای هزینه می‌کند تا با آن فرضاً کرایه‌کشی کند اما ماشین خریداری شده را در خانه پارک می‌کند و باز هم بیکار در کوچه و بازار پرسه می‌زند. چون از او پرسند "چه دَرَدیه که‌ای دواشه؟" منظور آنست که تو برای رفع بیکاری و

۱- غَزینه لحنی از خزینه است و مراد از لَو غَزینه لبه‌ی سنگی است که جلو محل ورود و خروج خزینه‌ی حمام‌های عمومی نصب می‌کردند و محدودی جهت انجام بعضی امور مثل کشیدن سنگ پا دقافتی آنجا که در معرض دید همگان بود می‌نشستند.

۲- قاعدتاً این عبارت باید ساخته و پرداخته‌ی زنانی باشد که همسرانی بداخلاق و فحاش داشته‌اند که زنان خود را با دلیل و بی دلیل به باد کتک و استهزاء و تحقیر می‌گرفته‌اند که با مرگ آنان همسرانشان از قید آن‌همه رنج و ستم رهایی یافته و نفس راحتی در نبود شوهرانشان کشیده‌اند. لذا این گونه زنان فقر و تنهایی را به داشتن چنان همسرانی ترجیح داده‌اند.

۳- این چه درمانی است که نه تنها درد را مداوا نکرده بلکه باعث تشدید آن هم شده است؟

کسب در آمد، هزینه کردی و ماشین خریدهای حال آن که از آن استفاده نمی کنی و همچنان بیکاری. نه تنها به کسب در آمدی نرسیدی بلکه استهلاک ماشین قوز بالا قوزت هم شده است و این نقص غرض است.

چه دردی که مرده شور شه بگریه؟^۱ [č̌e dærd/i/yæ ke mordæ/šur šæ be/gerbæ] کدام درد عظیم و جانکاهی سبب مرگ شده است که حتی مرده شور با همه ی بی تفاوتی اش بر آن میت گریه کند؟ تعریضی است همراه با گلایه و تمسخر و تحقیر زمانی که برای عمق فاجعه هیچ توجیه علمی و عقلانی نتوان یافت:

مرد که زنِ میتِ دسی گل زد دسی دسی ش کُشت خودش م از بُون پَرغند کرد پاین ریس
شد. ای چه دردیه که مرده شور ش بگریه؟

[mærd/ekæ zæn/e mess/e dæsey gol zæd dæss/i/ dæss/i/š košt xod/oš/æm ?æz bun
pærghænd kærd(e/æ) payn rīs šod ?i č̌e dærd/i/yæ ke mordæ/šur š/æ be/gerbâ]

مردک (احمق) همسر نجیب و زیبای خود را بی جهت کشت و خودش را هم از بام به زیر انداخت و مرد. (آخر) این چه فاجعه ای است که بی تفاوت ترین فرد هم از وقوع آن متاثر است؟

چه دوویه که سه نشه.^۲ [č̌e dowi/yæ ke sê næ/šæ] اگر اتفاقی چه شوم و چه خوش آیند، دو بار برای کسی رخ داد باید منتظر رخ داد آن برای سومین بار هم بود:

^۱ - مرده شوی ها به علت برخورد مکرر با انواع میت ها اعم از بی سر و بی پا و بی دست و شکم دریده و... بعد از مدتی از برخورد با هر نوع میت متاثر نمی شوند و خیلی عادی کار غسل و سدر و کافور و کفن آنها را به عنوان کاری بسیار معمولی انجام می دهند بدون این که ذره ای در روحیه شان تاثیر بگذارد. حال اگر دیده شود که مرده شویی بر مرده ای گریه می کند و ضجه می زند برای هر کسی این سوال مطرح می شود که آیا این مرده را چه رسیده است که مرده شور هم از دیدن آن متاثر شده و گریه می کند؟

^۲ - این تعبیر در اکثر جاهای ایران معمول است. حال ببینیم مدخل آن چیست؟

عاتکه دختر زید بن عمر بن نفیل از زنان زیبا روی عرب بود که چون شوهر اول و دومش عبدالله بن ابی بکر و زید بن عوام یکی پس از دیگری کشته شدند امیرالمؤمنین علی (ع) از او خواستگاری کرد. عاتکه جواب داد: هرگز، چرا که شما را گرامی می دارم و نمی خواهم کشته شوی. و علی (ع) از او متصرف شد.

شادروان فروزانفر در شرح این بیت مولانا: ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / آن سوم دفتر که سنت شد سه بار. سه بار سنت شدن را مبنی بر این روایت می داند که پیغمبر اکرم هر کلمه ای را که بر زبان می آوردند سه بار تکرار می کردند تا تفهیم

تا لا دو دئفه پای منجفر شکسه. یی قه با موتور زمی خورده، یی فتم از بونی گردو افتیده،
حالام دره سر سر ای خر تیز کی می ذاره. چه دوویه که سه شه.

[...yæy/fæ ba motor(e/æ) zæmi xordæ yæy/fæ/m ?æz buney gerdu ?oftidæ hala/m dæræ
sær(e/æ) sær/e ?i xær/e tizæki/yæ mi/zaræ çe dowi/yæ ke se næ/šæ]

تا به حال دو بار پای منجفر شکسته است یک بار از موتورسیکلت افتاده، یک بار از درخت

گردو، و حالا هم سر به سر این خر چموش لگد زن گذاشته است. باید باز هم منتظر

شکستن پای او بود.

چه ذات؟ [çe/zat]؛ چگونه؟ چطور؟

زن و مرد ای ولایت چه ذات ن حال و وتضو شو خوبه یا که لات ن؟ [w/æ...]

؛ [zæn/o mærd/e ?i velæyæt çe/zat/æn]

زنان و مردان این ولایت چگونه اند؟

ذات به معنی جنس و اصل و ماهیت:

گفت: از دو تا دوات بی خبرم آخریش دواي کرم که درم

اولیش تالا ندیدم چه ذاته اما دومی ش یقیناً دواته. [w/æ...]

؛ [?ævvæl/i/š tâ/la næ/dîd/æm çe/zat/æ]

شود. چنین روایاتی از قول حاکم نیشابوری و امام محمد غزالی و ابو نعیم اصفهانی نیز گفته‌اند که پیغمبر گرامی خوششان می‌آمد که خدای تعالی را سه بار بخوانند و سه بار طلب استغفار کنند.

پروفسور گوستاو یهودا استاد روانشناسی دانشگاه گاسکو که سال‌ها پیرامون خرافات و منشا آن‌ها تحقیق کرده در کتابش می‌نویسد: خرافات در مورد اعداد و ارقام جنبه بین‌المللی دارد. مثلاً عدد سه در تمام اعصار و قرون مبارک و خوش طالع تلقی شده و می‌شود. منشا این مساله به دوران ماقبل تاریخ برمی‌گردد. زیرا در آن زمان و حتی امروز، خانواده از سه نفر آغاز می‌شود: پدر، مادر، فرزند. بنابراین عدد سه معرف حیات است. در مذهب مسیح مثلث مقدس از سه رکن اب، ابن و روح القدس ساخته شده است. در دوران بت‌پرستی مردم معتقد بودند که کائنات از سه چیز زمین دریا و آسمان ساخته شده است. اما نباید از نظر دور داشت که در حال حاضر در پاره‌ای از جهان عدد سه را نامبارک می‌دانند مثلاً در شرق و غرب عقیده دارند که حوادث شوم همیشه سه بار برای یک نفر رخ می‌دهد و این اصطلاح را نیز در فرهنگ خود دارند که "تا سه نشه بازی نشه". به هر حال عبارت "چه دوویه که سه شه" ریشه در بن تاریخ دارد و منظور نظر اغلب مردم جهان است. (نقل موضوعی با تلخیص از ریشه‌های تاریخی امثال و حکم).

۱- ذات در لغت هم به معنای اصل و ماهیت آمده است.



از ماهیت (داروی) اولی بی خبرم.

مرادف: چه ذاتی؟ ↓ چه طئر. چه طئری. چه رَو. چه رَووی.

چه رَو.^۱ [čə rou]؛ چگونه. چطور:

ای چه طئرَه ای چه رَو خَو دیدنه هر بووی بُشَنُفَه کَلَت می کَنه.

[?i čə tæɾ/æ ?i čə rou xou did/æn/æ]

این چگونه خواب دیدن است؟

مرادف چه ذات. چه ذاتی. چه طئر. چه طئری. چه روری.

از کُت پُلی به‌ای تَنگ و تُورُوسکی چه رَو لَه خوردی ای لِت.

[?æz kot/e poley be ?i tæŋg/o/turusk/i čə rou lô xordi(e/æ) ?i let]

از سوراخ راه آب به این باریکی چگونه به‌این طرف آمدی؟

چه رَووی.^۲ [čə rou/wi]؛ چگونه. چطور. ↑ چه رَو.

چه طئر؟^۳ [čə/tæɾ]؛ چه طرح. چه فرم. چه شکل. چگونه:

آخَه ضیفَه ای چه طئر خَو دیدنه؟ هر بوولای بُشَنُفَه کَلَت می کَنه

دَدَه از دُرِ خدا زَنَدَه نیسیم مال بی‌فکریه که گَنَدَه هسیم. و نام... ۳۱۷۷۶۶

[?axæ zeyfæ ?i čə/tæɾ xou did/æn/æ]

آخر زن این چگونه خواب دیدن است؟

مرادف چه طئری؟ ↑ چه ذات؟ چه ذاتی؟ چه رَووی.

چه کار د(ا)ره بودن.^۴ [čə/kar/d(a)æɾæ bud/æn]؛ چه کاره بودن. چه سمتی داشتن. در چه

مقام و پستی بودن. چه ارتباطی با ... داشتن. (بیشتر در مقام تمسخر و تحقیر):

^۱ - رَو در تداول مخفف روش است.

^۲ - هنوز هم معدودی از عوم الناس در تلفظ کلماتی که در آن ها دو ساکن پشت سر هم آمده باشد اشکال دارند و جای دو ساکن را عوض می کنند: صبر؛ صرب. کسر؛ کرس. جذب؛ جیذ. فلاسک؛ فلاکس. جمع؛ چشم. شمع؛ شم.

^۳ - احتمال این هست که ترکیب کارداره به جای کاردار (به معنای شغل) به کار گرفته شده باشد. کاردار به‌این معنا در لغت هم آمده است.



اینا همدیگه م بُکُشن دَد و کاکان. ما چه کارداریم که فضولی تُو کاروشو بُکنیم؟

[?in/â hæm/digæ/m ke bo/koš/æn dædou kakâ/n ma če/kar/darey/ m ke fuzulî tu
kar/u/šu bo/kon/im]

این‌ها همدیگر را هم که بکشند برادر و خواهرند به ما چه مربوط که در کارشان دخالت

کنیم؟

به صورت چه کارداری ... بودن نیز کاربرد دارد

ما آخر سَر دَر نأردیم مَنجَفَر چه کارداری حسینیه که جلو دَسَه را(ه) میره؟

[ma ?âxer sær(e/æ) dær næ/ôrdim mænjej če/kar/darey hoseyniyæ ke jelou
dæssæ râ mi/ræ]

ما آخر نتوانستیم بفهمیم که منجفر چه سمتی در حسینیه دارد که پیشاپیش دسته حرکت

می‌کند؟

چه کاری ... بودن (شدن).^۱ [če karey ... bud/æn(šod/æn)]؛ چه نسبت خوشاوندی با ... داشتن:

خدا بیامرز چه کار ت می‌شد؟

[xodâ/biyâmorz če/karæ/t mi/šod]

آن مرحوم با تو چه نسبت خوشاوندی داشت؟

مُجَلِّه نَشَو، مَنجَفَر با پی زَدَی عَامُو بوام، هیچ کارَن.

[mojælle næ/šou mænjejær ba pi/zædey ?amu bowa/m hič/kar/æn]

سماجت به خرج نده، منجفر با پیش زاده‌ی عموی پدرم، هیچ نسبتی ندارند.

چه کم ... بودن؟^۲ [čæ kom... bud/æn]؛ مخفف چه آ کم ... بودن؟ به مفهوم چه در شکم ...

بودن؟ سوالی است که بیشتر زنان، زمانی که در پی دانستن جنس جنینی که زن حامله

در شکم دارد هستند، ازهم پرسند:

عارُوسُو تُو کوچِه ش دیدم. باقاده کُمش از رُوش برگِشته بود. بنخلت چَه کُمشَه؟

۱ - در لغت آمده است که چه کاره در تداول کلمه‌ای است که با طرح آن از شغل یا مسوولیت کسی پرسند. لذا وقتی از کسی سؤال شود: فلانی چه کاره‌ات است یعنی مسوولیت فلانی در قبال تو چیست؟ و این معنا با نوع خوشاوندی بی ارتباط نیست. (فرهنگ بزرگ سخن، ج ۳، ص ۲۲۲۷)

۲ - چه مخفف چه + آ. آ به معنی حرف اضافه‌ی به و در. به مدخل آ و فتحه در جلد اول رجوع شود.



[?arus/u tu kučæ/š did/æm ba/qādæ kom/oš ?æz ruš bær/geštæ bud bæxæl/ot
čæ kom/oš/æ]

عروستان را در کوچه دیدم. حسابی شکمش بزرگ شده و فرو افتاده بود. تو خیال می کنی
فرزندى که در شکم دارد پسر است یا دختر؟

❏ ↓ چه که چه ...؟

چه که چه ...؟ [čæ ke čæ...]؛ چه هست که چه هست...؟ معمایی است شعرگونه که در گذشته
(و شاید هنوز هم) مردم من باب سرگرمی از هم می پرسیدند:

چه که چه، تا نومه، نمی دونی که چه، وختی اومد، می دونی که چه؟

[čæ ke čæ ta nou/mædæ næ/mi/duni ke čæ væxti ?umæd mi/dun/i ke čæ]

آن چیست که تا نیامده نمی دانی چیست اما وقتی آمد خواهی فهمید که چیست؟

جواب این سوال بچه است که آن موقع به علت عدم دستگاهها و آزمایشهای تشخیص
امروزی تا قبل از تولد کسی از پسر یا دختر بودن او آگاه نبود. ❏ ↑ چه کم ... آ.

چی. [či]؛ مخفف چیز. به مفهوم مال و منال و سرمایه و اسباب زندگی:

ای قدر مردم اون جا چی درن که پری شو حسد من می خورن. دلیل: ۲۶/۷...

[?i/qædær mærdom/e ?un/jâ či dær/æn...]

به حدی مردم آنجا مال و منال و ثروت و اسباب زندگی دارند ...

مخفف چیزی:

چون امیدی از ای بچه ندارن نون روز و پوشن شو ندارن

پک و پشت بندی و پیشرو ندارن می که بچم نمخوام که چی بخونه

بره ائلک بیاره، گو بروته. دلیل: ۲۷...

، [mi/gæ bæččæ/m næ/ma/xa/m ke či bu/xunæ]

می گوید: نمی خواهم که بچه ام چیزی بخواند.

چی نمیی دن آ کسی مفتی دده ای آشی هس که خودت پختی دده. دلیل: ۲۷/۲...

، [či næ/mi/dæ/n ?æ kæsi mofti dædæ]

بی جهت چیزی به کسی نمی دهند خواهر.

کنایه از: به درد بخور. قابل ذکر:



منجفر م چی نی.

؛[mænjefær/æm çi nî]

منجفر هم موجود قابل ذکر نیست.

مرادف ❶ کاری نومدن.

به جای چه کاربرد دارد:

هرچی فحشت بدّه، فحشِ خودتّه هر جا پاش بگذاره جی پای خودتّه

هرچی رختی آگولوش هی هردّه هرچی غومپو شده را(ه) واز کرده. و... ۲۲۰/۱۴۸۳

؛[hær/çi fôš/ot be/dæ fôš/ey xod/t/æ]

هرچه ناسزا به تو بگوید همان ناسزاهایی است که از تو شنیده است.

به مفهوم مقدار و اندازه.

تا پوستِ خیکی نکنن ول نمی‌دن از سه چار تی هرسو دل نمی‌دن

دل ز یک سه چار کی پشکل نمی‌دن خوسری او پولو فراهم نمی‌شه

هرچی ش م بالا بکشن کم نمی‌شه. ۸۸.

[hær çi/š/æm bala be/kæš/æm kæm næ/mi/šâ]

هر مقدار آن هم (دیگران) بخورند و پس ندهند، تاثیر نمی‌کند.

کنایه از حرف زشت و فحش و ناسزا:

مگه جان! بی صاب گیر اُردی که ای طو جلو مردم چی ش می‌گی؟

[mægæ jan bæččey bi/sâb(e/æ) gir ?ordey ke ?i/tou jelou mærdom çi š/æ mi/gî]

مگر بچه‌ی بی صاحب به چنگت افتاده است که در حضور جمع این گونه فحش و ناسزا به او

می‌دهی؟

آ جلو همه‌ای قد چی بچو گفت که چه بیگی.

؛[?æ jelou hæmæ ?i/qæd çi(e/æ) bæččou goft ke če bigî]

در حضور همه به قدری فحش و ناسزا به بچه داد که به توصیف نیاید.

به مفهوم مرض و درد و محنت: ❶ ↓ چی... شدن(نشدن).

بچت بمیره راسش م بوگو بچای من چی شو نمی‌شد؟



[bæččæ/t bi/mir/æ ras/oš mæ bu/gu bæčč/â/ye mæn či/su næ/mi/šod]

راستش را به من بگو (الهی اگر دروغ بگویی بچه‌ات بمیرد) آیا بچه‌های من مریض نبودند؟ (به درد و محنتی گرفتار نبودند؟)

کنایه از عقل و درک و شعور و معلومات و توانایی:

مَنْجَر جَوُون که بود پُر و پَئِن و لَوْت بود اما چی مَنش نبود.^۱

[mænɟefæ jævûn ke bud por/o pæn/o lovæt bud ?æmma či men/oš næ/bud]

منجرف هنگامی که جوان بود هیکل مند بود اما فهم و درک و معلوماتی نداشت.

چی.^۲ [čey]؛ مخفف جای:

بجز از مجری خالی تو دُکُونو نیس قند و چّی و توتون و تنباکو نیس

بجز از فِر فِر و سُر سُر و نیس که کتیرا مو پاکش شد عروسک

بی‌نی‌زا کردن خرس و خروسک. ش. ۵۲.

دس و دس بَسَنی و میوه و چّی کُلوچو مسقطی و نون قَسّی. ۱۰۱... ۲۶۵/۱۰۱

چیا.^۳ [čiyâ]؛ جمع چیز. چیزها. اموال:

چارتی کاکی سرِ هَمی دَدا تَوَدَن و عین چیا تو توش خوردن یی اودی مَ روْش.

[čâr/tey kakey sâr/e dæd/â touwond/æn/o ?eyn/e či/ya tou tuš xord/æn yæy ou/wi/æm(e/æ) ruš]

هر چهار برادر، خواهران را فریب دادند و همی اموال را به طرزی شیادانه تصاحب کردند

و از هضم رابع نیز گذراندند.

همراه با ضمایر پیوسته‌ی مفعولی به جهت رعایت شرم و حیا، کنایه از آلت تناسلی، اعم از زنانه یا مردانه:

^۱ - اگرچه چی در این جا به مفهوم دانش و قدرت آمده است اما این مفهوم همیشه در تداول به صورت ترکیب "چی من ... بودن (نبودن)" مستعمل است. به این ترکیب در جای خود رجوع شود.

^۲ - در تداول تبدیل صدای آ به ای [ey] معمول است همچنان که در کلمات: دانی؛ دی. جای؛ جّی. سایه؛ سّی. ید. دایره؛ دَیره. چاییدن؛ چیدن. زاییدن؛ زیدن ...

^۳ - در تداول، همی اسامی مختوم به ی همین سرنوشت را دارند.

زار و زندگیش گذشته رو چپاش مرضش موندّه و نایابه دواش.

:[zâr/o zende'/i/š gozoštæ ru čī/yâ/š]

هستی و نیستی‌اش را به خاطر ... از دست داده است.

قدیما پیرمرد نود ساله بچه گیرش می‌مد. حالا جوون سی و پنج ساله چپاش پا نمی‌شه.

[... hala jævûn/e si/yo pænj sal/æ čī/yâ/š pa næ/mi/šæ]

امروزه (بعضی از) جوان‌های سی و پنج ساله قدرت نعوذ را از دست داده‌اند.

چی از پَسِ کسی مُندن (نُمندَن). [čī ?æz pæs/e kæs/i mond/æn(næ/mond/æn)] ؛ مال و منالی

به عنوان ماترک پس از مرگ از او به جا ماندن (نماندن). در حالت منفی اصطلاحاً نفیرینی

است که در باره‌ی کسی آرزو کنند. کنایه از: فقیر شود و بمیرد. در حالی بمیرد که خودش

محتاج باشد. زمانی بمیرد که حتی هزینه کفن و دفن او را هم دیگران بدهند:

محض ای صنار سه شی که دورت هم میا هر رو آیی بونی هُرش رو دل بچای من نیار که

امید خدا درم چی از پَسْت نمونه.

[mæz/e ?i sænnar/se/šey ke dour/ot(e/æ) hæm mi/yâ hæru ?æ yæy bouney
horoš(e/æ) ru del/e bæččâ/ye mæn næ/yar ke ?omid(e/æ) xodæ dær/æm čī ?æz
pæs/ot næ/mûnæ]

به خاطر اندک مال و منالی که داری هر روز به بهانه‌ای اعصاب بچه‌های مرا به هم مریز که

امیدوارم قبل از مرگ همه‌ی مال و منالت را از دست بدهی و فقیر محتاج بمیری.

چی پا داشتن. (نداشتن). [čī pa dašt/æn (næ/dašt/æn)] ؛ کنایه از چیزی عاید شدن (نشدن).

نتیجه‌ای داشتن (نداشتن):

قصاب و نون فروش و گند زُنش نه کارش قایمه و نه کَش و مَنش

پیش ریسَم که بیری شو دیدُنش هی غریبوم بِکشی چی پا ندره

آن آمای اِ کِرِ مُشتی تُو کاره. مُره.

:[hey gheriv/æm be/kæš/i čī pa/næ/dæræ]

اگر فریاد هم بکشی حاصلی نخواهد داشت.

۱ - شاعر طنز نکته سنج، کلمه‌ی انعام را نه فقط به خاطر رعایت وزن که بیشتر به جهت زشت جلوه دادن واقعیت کار که

همانا رشوه هست، به صورت دو بخش مجزای آن و آم، درآورده است.

خدا کند که چیپون ری ش بد نباشه کاکا اگنّه اُون که دُبر می دوشید، مادر بود. دانشگاه تهران ۱۳۹۷

[xodâ kon/æd ke čipun rey/š(e/æ)bæd næ/bâšæ kaka]

چی تَش گیر کردن، (نکردن). [ʃi(e/æ) tæʃ gir kærd/æn (næ/kærd/æn)]

يکي پرسيد: اي جنازي مُچُنه تا بيريم شَر چي تَش گير هي کنه؟

[ta bi/rim šær čī(ye/yæ)tæš gir mi/konæ]

جي چيش ... شدن. [çi(ye/yæ) çiʃ/e ... šod/æn]. آ چيش ... شدن.

با چي چيش نديده نشس و برخاس نگه که بارُت منزل نمي رسونه.

[ba či(ye/yæ) čiš/ næ/didæ nešess/o bær/xâs næ/ko ke bar/ot(e/æ) mænzel
næ/mi/ræsunæ]

با آدم نظرتنگ معاشرت مکن که کارت را به سرانجام نمی‌رساند.

مرادف ۱۰۰ چى نديده. چيش و دل پتي. لگور. يي پولی. مقابل ۱۰۰ چيش و دل سير.

چی داره. [çi/dâr]؛ مخفف چیز دار؛ ثروتمند. صاحب مال و مکت. پول دار.

بند ده تیر خالوم قیطونی بود دم کساردش تا تی دسه خونی بود

با تموم چي دارا جون جوني بود تا او زوروش مني رسيد زنده کي بود

تا دھنش و امی کرد سندہ کی بود. ش. ۶۹

³ - در اغلب زبان‌های باستان واژه‌ی چوپان به همین صورت (در زبان پهلوی به صورت šūpan) تلفظ می‌شده است. اما در تداول امروزی به صورت چوپون و چیسون کاربرد دارد و صدای او به ای بدل شده است.



[ba tæmũm/e ċi/dar/a jun/jun/i bud]

با همه ثروتمندان کاملاً دوست بود.

مرادف آغایون.

با چی دار شریک نشین با ما بسازین با بووی گشته‌ی بی صدا بسازین

بووا هیچی، با خُـی بووا بسازین که بری روز مبادای شما

ما بیفتیم آرد پای شما. م. ۱۳

[ba ċi/dâr šærik næ/šin ba ma be/saz/in]

با ثروتمندان بند و بست نکنید بلکه با ما سر سازگاری داشته باشید.

چی دُور و بُر کسی هم اومدن. [ċi(e/æ) dour/o bæɾ/e kæs/i(e/æ) hæm umæd/æn]

در اطراف کسی جمع آمدن. کنایه از چیزی در بساط داشتن:

سرش آصا تو حساب ضیفه نبود مرد که پاک پولاش اسده بود

دید که پول دور و برش هم نمیا گفت: طلاهاش زودی رد کن تا بیا.

؛ [did ke pul dour/o bæɾ/oš hæm næ/mi/yâ]

دید که پولی در بساط ندارد.

چی دُور و بُرت هم میا یی هف ش شی تا سر انجیر قرض من بیدی؟

[ċi(ye/yæ) dour/o bæɾ/ot(e/æ) hæm mi/ya yæy hæf/æš šey ta sæɾ/e ?ænjir(e/æ) qærz/e mæn bi/di]

چیزی در بساط داری (که) تا موسم انجیر اندکی پول به من قرض بدهی.

چی رُو کسی نگذشتن.^۱ [ċi(e/æ) ru kæs/i næ/gzošt/æn]؛ مجاز. همه‌ی دار و ندار کسی را

به یغما بردن:

بونه ش کردن که میخیم سوا بیشیم، وختی حال شدم که دیدم قوت رُو م نگذشتن.

[bounæ/š kærð/æn ke me/xey/m seva bi/šim væxti hal šod/æm ke did/æm qût(e/æ) ru/m næ/gzošt/æn]

^۱ - واژه‌ی رو(ی) به این معنا که در این اصطلاح آمده است در لغت نیست و نیز در تداول هم نمونه ندارد. با توجه به مفهوم، امکان دارد که در اصل برای بوده که به این صورت خلاصه شده است.

بهانه کردند که تصمیم دارند سوا از ما زندگی کنند موقعی به عمق کار پی بردم که

(همه‌ی دار و ندارم را برده و) چیزی برای من باقی نگذاشته بودند.

چیریک آفتو.^۱ [čirik/e ?aftou]؛ لحنی از چیریک آفتاب ☞ ↓چیک کردن. اولین تابش آفتاب. تیغ آفتاب. آغاز دمیدن آفتاب. طلوع آفتاب:

همچو گا(ه) گُمونی را(ه) زدیم که چیریک آفتو بالی گُدار بودیم.

[hæmčũ gâ/gæmûni(e/æ) rā zæd/im ke čirik/e ?æftou baleý godâr bud/im]

چنان زود هنگام حرکت کردیم که (هنگام) طلوع آفتاب به معبر بالای کوه رسیده بودیم.

چیریک چیریک کردن.^۲ [čirik/čirik kærd/æn]؛ چیریک چیریک اسم صوت مرکب است و آن حکایت صدای گنجشکان و جوجه‌ی ماکیان است.

چیش. [čiš]؛ لحنی از چشم. ☞ ↑چش.

چیش ... از سُو شدن.^۳ [čiš/e ... ?æz sũ šod/æn]؛ چشم ... ندیدن یا خوب ندیدن:

خدا بیامرز از بس پُای تَووی نُون پزی دود چیشُش رفت ای آخر کاری چیشُش از سُو شده بود.

[... ?i ?âxer/kari čiš/oš ?æz sũ šodæbud]

این اواخر چشمانش نمی‌دید.

چیش ... از گُشنی ندیدن.^۴ [čiš ... ?æz gošney næ/did/æn]؛ اصطلاحی است که در مورد گرسنگی‌های شدید مستعمل است:

از بس لَپک زده بود پسین که اُمد خُونه چیشُش از گُشنی نمی‌دید.

[?æz bæš læpæk zædæ bud pæsin ke ?umæd(e/æ) xunæ čiš/oš ?æz gošney næ/mi/did]

^۱ - چیریک در لغت به معنای آغاز و ابتداء آمده است.

^۲ - چیریک چیریک ارتباطی با چیریک آفتو ندارد.

^۳ - سُو در لغت هم به معنی نور و روشنائی آمده است اما از سُو شدن در این جا به معنی قدرت ورود نور به لایه‌های شیشه را معمولاً به علت کدر شدن مایع میان عدسی از دست دادن، کاربرد پیدا کرده است.

^۴ - گرسنگی مفرد می‌تواند در امر دیدن اختلال ایجاد کند اما نه به حدی که نایبایی در پی داشته باشد. لذا این اصطلاح، بیشتر من باب اغراق کاربرد پیدا کرده است.



از بس دوندگی کرده بود سر شب که به خانه آمد چشمش از فرط گرسنگی نمی دید.

چیش ... افتیدن دبی روغنی زیمون... گرفتن. [čiš... oftid/æn(e/æ) dæbbey rūghæn/i zeymun... gereft/æn]
کنایه از بسیار فرصت طلب بودن:

منجفر م از همو آدامیه که تا چیشش دبی روغنی بفته زیمونش می گیره.

[mænɟɛfær/æm ?æz hæm/u ?adæm/a/yæ ke ta čiš/oš(e/æ) dæbbey rūghæn/i be/ftæ zeymun/oš mi/giræ]

منجفر هم آدم فرصت طلبی است.

چیش بچکو. [čiš/ bejek/u] ↑ چش بچکو. سه بَلْگُو.

چیش بچی کسی سوز شدن. [čiš/e bæččey kəsi souz šod/æn]^۱ چشم بچه‌ی کسی سبز شدن.

کنایه از مبتلا شدن به بیماری ۱۱۱: اُمّا:

نماخوام کدُمه؟ اگه یی لُخمی ورنَدُری چیش بچَت سوز می شه.

۱- "اُمّا یا اُمّاخ ترکی است و به معنای خواستن زن آبتن است چیزی را بر اثر هوس شدید. اگر زن حامله‌ای از دسترسی به خوردنی مورد هوسش بازماند احتمال دارد، اُمّا شود، یعنی دچار حالتی شود که تا مدت‌ها نتواند هیچ غذایی بخورد. در کتاب خشت تا خشت، محمود کتیرائی در بخش پیوست صفحه ۲۹۲ بحثی تحت عنوان اُمّا شدن آورده است که عیناً آورده می‌شود:

«به روایتی: اگر زن آبتن خوردنی ببیند یا بوی خوراکی به دماغش بخورد و دلش از آن بخواهد، باید از آن بچشد و گرنه «اُمّا» میشود یعنی بچه اش خواهد افتاد. به روایت دیگر: اگر خوراک خوشبو بپزند باید به زن آبتن کمی بدهند و گرنه چشم بچه زاغ میشود و مشغول ذمه‌ی او خواهند شد.

به روایت دیگر: «بیماری که زن آبتن را در صورت نرسیدن به آن چه هوس کند، عارض گردد» گذشته از زن آبتن، به «اُمّا شدن» پسر بچه‌ی نابالغ و زن شیرده نیز باور داشتند و می‌گفتند اگر پسر بچه نا بالغ را از خوراکی که دلش خواسته نهچشانند، «اُمّا» می‌شود، یعنی از مردی می‌افتد. این پندار چنان در دل‌ها جای داشت که اگر پسر بچه سرزده به آشپزخانه وارد می‌شد و اهل خانه در آن جا سرگرم پختن چیزی بودند در دیگ یا ظرف را برمیداشتند و درون آن را به او می‌نمایاندند تا اگر دلش بخواهد از آن خوراک به او بچشانند. درباره زن شیرده نیز چنین می‌کردند، در غیر این صورت می‌گفتند شیرش خشک خواهد شد.» (از خشت تا خشت. محمود کتیرائی)

با توجه به آن چه گذشت، تعریف جامع و مانع اُمّا شدن چنین می‌شود:

الف- در مورد پسر بچه نابالغ: از مردی افتادن او.

ب- در مورد زن آبتن: زاغ شدن چشم بچه، سقط شدن بچه؛ به نوعی بیماری دچار شدن زن.

ج- در مورد زن شیرده: خشک شدن شیر او... و همه‌ی این‌ها مشروط به این است که، خوردنی ببیند یا بوی خوراکی به دماغش بخورد و دلش بخواهد و از آن بچشد.

[næ/ma/xa/m kodom/æ ?ægæ yæy loxmey vər/næ/dorī čiš bæččæ/t souz mi/šæd/æ]

نمی‌خواهم؛ کدام است. اگر یک لقمه برنداری (چه بسا) به اما مبتلا می‌شوی.

سبز بودن چشم بچه‌ی آدمی هنگام تولد نه تنها چیز بدی نیست که خیلی از پدر و مادرها برای این منظور هزینه هم می‌کنند. اما این که چرا اصل مطلب را نمی‌گوییم بدان علت است که اما شدن بخصوص برای بزرگسالان چندان مرض عامه‌پسندی نیست. لذا جای آن را با تعبیر سبز شدن چشم بچه که امری خوشایند است عوض کرده‌اند. گاه من باب مطایبه حتی از زبان مردان و زنان آگاه هم شنیده می‌شود بی‌آن که بچه و یا مرض اما‌یی در کار باشد:

بِذا من م یی قاشی وِردُرم نَکَنه چیش بَچَم سَوَز بَشه.

[be/za mæn/æm yæy qaš/i vər/dor/æm næ/konæ čiš bæččæ/m souz be/šæ]

اجازه بده من هم یک قاچ بردارم که نکند اما شوم.

چیش بد کسی وُشتن. [čiš/e bæd/e kæsi væšt/æn]; (مجاز). نسبت به کسی کینه و عداوت پیدا کردن:

از وختی بَچَش گفته: کُپی، همچو چیش بد ای بَچو وُشتَه که واویلا.

[?æz væxti(e/æ) bæččæ/š goftæ kopi hæm/ču čiš/e bæd/e ?i bæččou væštæ ke vâveyla]

از آن موقع که (من باب شوخی) به بچه‌اش گفته است "لُپی" آن چنان نسبت به این بچه

کینه و عداوت پیدا کرده است که خدا می‌داند.

چیش ... براز دادن (ندادن).^۱ [čiš/e ... berâz dad/ân (næ/dad/æn)]؛ بینایی ... در حد کافی و

متعارف نبودن. مکان و موقعیت افراد و اشیاء را به خوبی تشخیص ندادن:

از هَمو سالی که کَپرَ رُوم خراب شد دیگه چیشام خوب براز نمی‌ده.

[?æz hæmu sali ke kæpær(e/æ) ru/m xærâb šod digæ čiš/am xub berâz næ/mi/dæ]

از همان سالی که به زیر آوار (کپر) رفتم چشمانم به خوبی نمی‌بینند.

↑ چیش ... از سو شدن.

^۱ -در لغت پهلوی واژه‌ی berâzit/æn به معنای پرتو افکندن آمده است و نیز در لغت نامه همین واژه به صورت برازیدن به معنای شایسته بودن آمده است.



چیش بَق.^۱ [čiš/ bæqq]؛ ویژگی کسی که چشمانش بیش از معمول باز و خیره باشد:

نَنه! هَمو زن چیش بَقو که می‌گفت قَوْمُو هَسَم سلامت رَسند.

[nænæ! hæmu zæn/e čiš/bæqq/u ke mi/ goft qoum/ utu hæss/ æm sælām/ ot ræsond]

مادر! همان زنی که چشمانی خیره داشت و می‌گفت با شما خویشاوندم، سلام شما را رساند.

چیش بیش از خو... نداشتن.^۲ [čiš/ e biš ?æz xo ... næ/ dašt/ æn]؛ کنایه از خودخواه بودن. هیچ

کس را جز خود قبول نداشتن. هیچ کس را تحمل نکردن. هیچ کس را آدم حساب نکردن:

اگه چیش بیش از خودش داشت، آیه تومده بود تننا کُلوسک بُکنه کنج خُونو.

[?ægæ čiš/ e biš ?æz xod/ oš dašt ?âyæ no/ umædæ/ bud tæna kulusk bo/ konæ konj/ e xunou]

اگر خودخواه نبود مجبور نبود که تنها در گوشه‌ی خانه‌اش کز کند.

چیش بیگرو.^۳ [čiš/ bigirû]؛ (منسوب به چشم بگیر). قام قامو.

چیش پَن.^۴ [čiš/ pæn]؛ لحنی از چشم پهن. به معنای چشم چران.

کنایه از کسی که نظر باز است و در کوچه و بازار چشمش در پی حظ بصر از دیدن جنس

مخالف است. حیز. چشم چران:

آدم چیش پَن بایه سوار گو زردش بُکنی و تُو کُچا توش بیدی.

۱- بق می‌تواند تغییر یافته‌ی بَغ باشد. واژه‌ی بغ در طی دوران معانی بسیاری به خود گرفته و در اواخر ساسانیان "بغ" تطور

یافت و به معنی مطلق "بزرگ" استعمال شد. (لغت نامه. ج. ۳. ص ۴۲۳۵)

با عنایت به مطلب فوق احتمال این که بق در تداول همان تغییر یافته‌ی بغ باشد دور از احتمال نیست.

۲- باید اصل عبارت این باشد: "چشم دیدن بیش از خود را نداشتن" که دیدن و را، مخفف شده است.

در لغت به صورت چشم دیدن کسی (چیزی) را نداشتن آمده است.

۳- نام بازی است که در آن یک نفر چشم خود را با گرفتن دست بر جلو آن‌ها می‌بندد و نفر یا نفرات دیگر در این فاصله خود را در همان حواشی پنهان می‌کنند. نفری که چشمش را بسته بود موظف است پس از باز کردن چشم در فاصله زمانی معین جستجو کند و نفر یا نفرات مخفی شده را بیابد. آن که پیدا می‌شود سوخته و باید چشم خود را برای دور بعدی بازی ببندد و بقیه همچنان تا پیدا شدنشان در دوره‌های دیگر بازی مخفی می‌شوند. این بازی بیشتر به نام قام قامو معروف است. در لغت به نام قایم موشک آمده است.

۴- منظور از چشم پهن در این جا طول و عرض چشم نیست. بلکه پهنای باندی است که اخلاقاً، فرد موظف است در هنگام عبور از جایی مراعات کند و کار به این طرف و آن طرف نداشته باشد. لذا آن که نگاهش از باند مجاز بگذرانند و هر لحظه در پی حظ بصر، چپ و راست را جستجو کند به چشم پهن منسوب است.

[?adæm/e čiš/pæn bayæ sovar/e gou zærd/oš bo/kon/i/yo tu kuč/â tou/š bi/di]

آدم حیز و نظرباز را باید سوار بر گاو زرد کرد و او را در کوچه‌ها چرخاند. (تا عبرت
سایرین گردد)

❧ ↓ چیش پَئنی.

چیش پَئنی. [čiš/ pæni] ۱- کنایه از چشم چرانی:

با تیتال میتال و صد تا شق، شما زن گرفتی، آگه نسه حالا حالا...

عذب اوغلی هَنو چیش پَئنی می‌کرد تُو کُوجا کارای بی‌مَنی می‌کرد. (داستان... ۲۵۳/۱)

[?æzæb/oghli hænu čiš/pæn/i mi/kærd]

هنوز مجرد در کوچه‌ها چشم چرانی می‌کرد.

۲- جستجوی همه جانبه برای یافتن کسی با چیزی در جایی یا مسیری. با لفظ کردن متداول
است:

قلم کاکاتِ تُو را (ه) مدرسه آفیده، از هَمو را (ه) برو چیش پَئنی بُگه خدا کریمه...

[qælæm/e kakat(e/æ) tu râ mædresæ ?oftidæ ?æz hæmu râ bo/rou čiš/pæni bo/ko
xodâ kærîm/æ]

خود کار برادرت در راه مدرسه افتاده است از همان را برو و همه‌ی جوانب و اطراف را

چشم بینداز خدا کریم است. (پیدا شود)

چیش پَسی ... بودن. (داشتن). ۱ [ciš/e(o)/pæsi...bud/æn(dašt/æn)] دل‌واپس و دل‌نگران کسی

بودن: مَنجَقَرُو مُو با دُوساش رفته جاشیر، چیش پَسیمه.

۱- چشِ پسِ کسی بودن به معنای چشم بر قفا برای کسی بودن مفهوم دور از ذهنی نیست. کنایه از در غیاب کسی با
نگرانی و دل‌واپسی همواره به سلامت او و خطرات احتمالی که وی را تهدید می‌کند، اندیشیدن.

معمولاً وقتی عزیزی می‌خواهد از خانواده جدا شود بخصوص هنگامی که قرار است به جای دوری بروی، بستگان مقداری از
راه او را مشایعت می‌کنند و چون از او خداحافظی کنند و از هم جدا شوند باز هم روی برگردانند و او را جستجو کنند. این
حالت همان چشم بر پشت یا پس یا قفا داشتن است و چون نگران رفتن او باشند تا مدت‌ها با بی‌عبری و دل‌واپسی در همه‌ی
حالات روزمره به او می‌اندیشند. اگرچه در وضعیت اخیر ظاهراً دیده‌اش بر قفا نیست اما فکر و ذهنش در قفای اوست و به
او می‌اندیشد. این حالت همان چشم بر قفا بودن است که در تداول به صورت چیش پَسی ... بودن مستعمل است. به نظر
مؤلف این عبارت را به قیاس از دل‌واپسی کسی را داشتن یا دل‌واپس کسی بودن ساخته‌اند و به جای دل، چشم نهاده و چشم
واپسی ساخته‌اند که پس از تخفیف در تداول به صورت چیش پَسی متداول شده است.

[mænjefær/umu ba dūs/aš ræftæ jašir čiš(e/o)pæsi/m/æ]

منجفر با دوستانش رفته‌اند که از کوه‌ها جاشیر بیاورند؛ لذا دل‌نگران او هستم.
مَنْجَفَر از مَشَد تیلیفون کرده گفته آ بووام بیگین آصا چیش پسی ما نداشته باشین.
هَمی مَو الحمدلَا تن دَرُس رسیدیم.

[mænjefær ?æz mæššæd tilifun kærda goftæ ?æ bowa/m bi/gin ?æssa čiš(o/e)
Pæsi ma næ/daštæ baš/in hæmey/mu ?ælhæmdolla tærn/e doros ræsid/im]

منجفر از مشهد تلفن زده و گفته است که به پدرم بگویند اصلاً نگران حال ما نباشید خدا را
شکر همه‌ی ما به سلامت (به مشهد) رسیدیم.

به صورت ۱۱ ↓ چیش و پسی نیز کاربرد دارد.

چیش (تَز. تودز. سَز. شودز. مَز. مودز) گَرْدُنَدَن. [čiš (...?æz...) gærdond/æn]؛ کنایه از لحظه‌ای
از کسی با چیزی یا موضوعی غافل شدن:

بَچِی کُچُوک وال ماخو، چیش سَز بگرْدُونی بلی سر خودش اُرده.

[bæččey kučuk vâl ma/xâ čiš šæ/z be/gærdun/i bæley(e/æ) sær/e xod/oš
?ordæ]

بچه‌ی کوچک مواظبت می‌خواهد. از او غافل شوی مشکلی درست کرده است.

چیش ... تُو چیش هم بودن. [čiš... tu čiš hæm bud/æn]؛ چشم در چشم هم داشتن. مجاز. اکثر

مواقع با هم برخورد داشتن. با هم انیس و جلیس بودن. به کرات با هم برخورد داشتن:

دوتا هَمسِیه که بیس و چارسات چیشو شو تُو چیش هم، نباد تُو رو هم ویسن.

[... bis/o čâr/ sât čiš/ušû tu čiš/e hæm/æ ...]

دو تا همسایه که دائماً با هم حشر و نشر دارند نباید (هیچ وقت) با هم درگیر شوند.

چی ... شدن (نشدن)؟! [či ...šod/æn(næ/šod/æn)]؛ مشکلی پیش آمدن. ... مشکلی داشتن.

مریض بودن: چی تُو نمی‌شه؟ [či tu næ/mi/šæ] مشکلی ندارید؟

بَچَا، چی شو نمی‌شد؟

۱- شدن در این جا به معنی روی دادن به کار برده می‌شود که در لغت هم به همین معنا آمده است:

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوست‌داران را چه شد. (حافظ)



[bæčč/a čī šu næ/mi/šod]

بچه‌ها، مریض نبودند؟

نَنو بووام تَننا رفتن مَشَد، دعا کن چی شو نَشه.

[næn/ou bowa/m tæna ræft/æn(e/æ) mæššæd do?â kon čī šu næ/šæ]

مادر و پدرم بدون همراه به مشهد رفته‌اند، دعا کن برایشان مشکلی پیش نیاید.

کسی چی ش نمی‌شد؟

[kæsi čī/š næ/mi/šod]

کسی (هیچ‌یک از متعلقین) مشکلی نداشت؟

الحمدلا هیش که هیچ چی ش نمی‌شد.

[?ælhæmdolla hiš/kæ hič/čī/š næ/mi/šod]

بحمدالله هیچ کس هیچ مشکلی نداشت.

چیش ... را (ه) افتیدن. [čiš/e kæs/i(e/æ) râ oftīd/æn] ؛ نگاه کسی به نقطه‌ای خیره ماندن. در

افکاری غوطه‌ور بودن و در همان حال ناخودآگاه به نقطه‌ای خیره شدن. عوام‌الناس را عقیده بر این است که چون چشم کسی به راهی خیره شود باید منتظر مهمان باشد که بزودی برایش خواهد آمد:

دختر که چیش را (ه) اُفتیده نمی‌دونم کدُم پیشونی سوخته ماخوا خونمُو بیا.

[doxtær(e/æ)kæ čiš/oš(e/æ) râ oftīdæ næ/mi/dun/æm kodom pišuni/ suxtæ qærâr/æ xunæ/mu bi/yâ]

دخترک نگاهش به نقطه‌ای خیره شده است نمی‌دانم کدام بخت برگشته قرار است به خانه‌ی ما بیاید.

چیش ... را (ه) بودن. [čiš/e kæs/i(e/æ) râ bud/æn] ؛ (مجاز). منتظر بودن. انتظار کسی یا

چیزی را کشیدن: از وختی شنفته بچش زنده، همش چیش را راه.

[?æz væxti šonoftæ bæččæ/š zendæ hæmæ/š čiš/oš(e/æ) râh/æ]

از زمانی که شنیده است فرزندش زنده است مدام در حال انتظار است.

چیش... را (ه) سفید شدن.^۱ [čiš... rā sæfid šod/æn]؛ سیاهی چشم کسی بر اثر خیره ماندن به راه برای مدتی مدید و انتظار کسی را کشیدن سفید شدن و از نعمت بینایی محروم ماندن. بیشتر من باب اغراق در انتظار، کاربرد دارد نه انتظاری در حد ناپینا شدن: دیرو ای قد انتظارُت کشیدم که چیشم را (ه) سفید شد.

[diru ?i qæd ?entezâr/ot kæšid/æm ke čiš/om(e/æ) rā sæfid šod]

دیروز به قدری چشم به راهت ماندم که سیاهی چشمم به سفیدی گرایید.

چیش زدن. [čiš zæd/æn]؛ مجاز. ترسیدن. بیم داشتن:

ای قد که از دیش چیش می‌زنه، از بو‌اش نمی‌زنه.

[?i qæd ke ?æz dey/š čiš mi/zænâ ?æz bowa/s næ/mi/zænâ]

آن اندازه که از دای‌اش می‌ترسد از پدرش نمی‌ترسد.

چیش زدن. [čiš/oš zæd/æn]؛ آ چیش زدن.

چیش غُرَنه رُو... رفتن. [čiš/ ghoronæ ru ... ræft/æn]؛ با خشم و ارباب در کسی نگرستن.

↑ چش غُرَنه.

چیش قُربُونی. [čiš/e qorbun/i]؛ نوعی مهره از جنس کوارتز به رنگ خاکستری با رگه‌ها یا لکه‌های سیاه که تقریباً چیزی شبیه کهری چشم را تداعی می‌کند و آن را با مهره‌ها و خلخال‌ها و سبزه‌های دیگر به نخ کشند و به منظور جلوگیری از چشم زخم بر گردن کودکان آویزند:

تا ای چیش قُربُونیو گردن بچمه فلک م قوّه ندرّه چیش بزنه.

[ta ?i čiš/qorbuni/yo gærdæn/e bæčč/æm/æ fælæk/æm qovvæ næ/dæræ čiš/oš be/ænæ]

تا این مهره‌ی باباقوری به گردن بچه‌ی من آویخته است حتی فلک هم نمی‌تواند به بچه‌ام

چشم‌زخمی برساند.

^۱ - طبق آیات و روایات این واقعه برای حضرت یعقوب نبی (ع) که سال‌های متمادی در انتظار فرزندش حضرت یوسف

(ع) انتظار کشید و گریست تا جایی که سیاهی چشماتش سفید شد و ناپینا گردید اتفاق افتاده است.

البته این ناپینایی منبث از گریه‌ی زیاد می‌تواند باشد اما خیره ماندن چشم به راه به تنهایی عامل مؤثری برای کور شدن نیست. لذا این مدخل برداشتی است از داستانی که گفته شد که امروزه به صورت اغراق آمیزی ولو برای یک ساعت انتظار هم کاربرد پیدا کرده است. در لغت به صورت چشم کسی (به در) سفید شدن آمده است.



چیشک... انداختن (زدن). [čiš/æk ?endaxt/æn(zæd/æn)] ؛ چشمک زدن:

آ اجازه! منجفَر درَه چیشک مَز می نِدازَه.

[ʔâ ?ejâzæ! mænʃæfær dæræ čiš/æk m/æz mi/ndazæ]

آقا (معلم) اجازه؟ منجفر دارد به من چشمک می زند.

همچنین با لفظ دادن کاربرد دارد:

کلکی بی مثنی عار و حیی خودش خورده، خول برم اردن بچت تازگیا وی میسه سر کوچه،

چیشک ای و او می نِدازَه. همی دیگه کم داشتیم. چیشُم روشن. خونَم آوادو!

[kælekey bi/mâni/ya ?âro hæyey xod/oš xordæ xævæɫ bær/æm ?ord/æn bæččæ/t

tâz/gi/ya vey/mi/sæ sær/e kučæ čiš/æk ?æz ?i/yo ?u mi/ndazæ hæmi digæ

kæm dašt/im čhiš/om rušæn xunæ/m ?avadû]

پسره‌ی ابله عار و حیای خودش را خورده، برایم خبر آورده‌اند که بچه‌ات به تازگی سر

کوچه می‌ایستد و به این و آن چشمک می‌زند. همین (یک فقره) کم داشتیم. چشمم روشن.

خانه‌ام آبادان!

چیش کردن.^۱ [čiš kærd/æn] ؛ کنایه از دزدانه زیر نظر گرفتن:

روزا می‌مَد انجیرِ تُو اِشپَنگ چیش می‌کرد نصب شو می‌مَد می‌دُزید.

[ruz/a mi/mæd ?ænʃir/e tu ?ešpæng/â čiš mi/kærd nesb/e šou mi/mæd mi/dozid]

روزها می‌آمد و انجیرهایی را که در آفتاب پهن شده بود زیر نظر می‌گرفت. نیمه‌های شب

برمی‌گشت و آن‌ها را می‌دزدید.

به صورت: آ چیش کردن و آ چیش کردن. ❧ ↑ چیش کردن نیز متداول است.

چیشک ... زدن.^۲ [čiš/æk ... zæd/æn] ؛ با حرص و ولع در چیزی به منظور تصاحب آن

نگریستن.

شَ یِگین آو و زَمینا رُخ ما نکش که خدا باخوا می‌کُنن تو بر تَش.

^۱ - به چشم کردن کسی یا چیزی در لغت به مفهوم کنایی زیر نظر گرفتن آمده است.

^۲ - در لغت به صورت چشم به کسی یا چیزی سرخ (میاه) کردن به همین مفهوم آمده است.

که باید له بخوری بیری تو بش سه زاری بوسونی و گه گو بزنی

تا پسین چیشک نون جو بزنی. ۵۰. ۵۰.

[ta pæsin čiš/æk(e/æ) nun/e jou be/zæn/ɪ]

تا غروب آفتاب با حرص و ولع به نان جو نظر داشته باشی.

پول داری جل غُزیمون دیدنیه خرت و پرتی دُزیمون دیدنیه

حاجی ریش بزیمون دیدنیه با ریش و لک پیشونیش گول می زنه

ته ریشو چیشک سه شی پول می زنه. ۸۲. ۸۲.

[tæ/riš/u čiš/æk(e/æ) se šey pul mi/zænæ]

صاحب ته ریش با حرص و ولع در حسرت چندر غازی است که از دیگران چگونه بر باید.

همی لَنَش داده بود چونه می زد با پوتسین لَغَت در خونه می زد

چیشک نَمَدُو و همبونه می زد پرید و چارتا پلاسُم وردشت

اسم طُرَقی همه رنگ م شه گذشت. ۸۱. ۸۱.

؛ [čiš/æk/e næmæd/u/wo hæmbônæ mi/zæd]

با حرص و ولع به نمد و همبونه (انبان) می نگرست.

چیش... کف پا.... [čiš... kæf/e pa...]: نفرینی است گاه به جد و گاه به هزل. هرگاه کسی

فکر کند که شخصی با نگاه یا تعریف از او و یا یکی از کسانش قصد چشم

زدن را دارد من باب نفرین و گاه از باب مطایبه به او گوید:

بچی دخترت تو کوچه بغل نَنَش دیدمُش آ ای نُوشونه که کَلوتی گلی م سرش بود.

مادر بزرگ آن بچه: وَااا اگه بنی چیش بچم بزنی چِشت کف پاش.

تو را به خدا! اگر تصمیم داشته باشی که چشم زخمی به او برسانی الهی که چشمانت در

کف پای او قرار گیرد.^۱

یعنی اوضاع به گونه‌ای پیش آید که چشمان تو در کف پای او قرار گیرد یا هنگامی که بچه

راه می‌رود پا بر چشمت نهد و تو فرصت چشم زخم زدن به او را نداشته باشی. البته این نحوه

۱ - غرض آن است که قبل از آن که موفق به چشم زخم زدن شوی اوضاع به صورتی درآید که نوهی من موفق شود کف

پایش را بر چشم تو نهد و با ضربه یا فشار لازم چشمت را کور کند تا موفق به چشم زخم نشوی.

اعتراض بیشتر من باب مطایبه و دوستانه رد و بدل می‌شود و الا در مراحل جدی بگویمگوها، غیابی و از روی کینه ورزی است.

چیش ... کف دس ... گذشتن. [čiš... kəf/e dəss/e...gozošt/æn]

۱- من باب تهدید و ارباب به کسی که کار محوله را آن گونه که از او خواسته‌اند انجام نداده است گویند. کنایه از کسی را زجر بی‌قیاس کردن:

اگه تا وختی برمی‌گردم عین مشقات ننوشته باشی چیشَت کف دسْت می‌ذارم.
اگر تا زمانی که برمی‌گردم تکالیف را انجام نداده باشی به اشد مجازات تو را تنبیه خواهم کرد.

۲- کنایه از انجام عمل و طی به گونه‌ای وحشیانه:

اُو بچُو می‌وینی که جلو بوواش درّه تیز کلنگ می‌ندازه؟ اگه تننا گیرش بیارم چیشش کف دسش می‌ذارم.

به صورت تقدم فعل نیز متداول است. (چیشش می‌ذارم کف دسش).

چیش کم. [čiš/e kəm] نگاه حقیرانه. به صورت چیش کمی هم کاربرد دارد:

می‌بینی ز که شده مال همیه همه‌ی دردا مال چیش کمیه. داس... ۳۰/۳۳

[hæmæ/yê dərd/a mal/e čiš/e kəmi/yæ]

همه‌ی مشکلات (اجتماعی) ناشی از نگاه حقیرانه‌ای است که به افراد شده یا می‌شود.

مصدر آن به صورت چیش کم (آ) کسی کردن مستعمل است.

ای فده چیش کم موو کردن که شدیم تیلیس سودوم و پا شدیم گور وختیم.

[ʔi/qædæ čiš/e kəm mu/wæ kərd/æn ke šod/im tilis/e sudûm/o pa/šod/im guruxt/im]

به حدی ما را تحقیر کردند که (از خجالت) خیس عرق شدیم و (ناچار) برخاستیم و فرار کردیم.



چیشک گیری.^۱ [čiš/æk/ girī]؛ (مجاز) مسدود نمودن سوراخ‌های ریزی که کلاه مالان در پایان مالیدن کلاه با نهادن مقداری پشم در آن سوراخ‌ها و مالیدن مجدد انجام می‌دهند. کلاه(ه) مُشتَن.

چیش...کلی سر...بودن(رفتن).^۲ [čiš...kælley sær...bud/æn(ræft/æn)]؛ لحنی از چشم کسی در بالای سر او بودن(رفتن). کنایه از متکبر و خودخواه بودن. توجه و عنایتی به کسی نداشتن: او که سرکرده و سرجنبان است بگ و آغا و بزرگ و خان است بُن دارایی و آب و نان است چیش نون بریدش کلی سرشده آ کسی می‌ده که بخت‌ترشده. ن. ۸

[čiš/e nun/boridæ/š(e/æ) kælley sær/oš/æ]

ناش بریده باد که به کبر گرفتار آمده است و به زیردست توجه ندارد.
پناه(ه) بخدا کاکی تو خو وختی تو خیابون رد می‌شه انگا چیشش کلی سرشده.
[pænâ bæ/xodâ mænɟefær xo væxti tu xiyâbun ræd mi/šæ ?enga čiš/oš(e/æ) kælley sær/oš/æ]
پناه بر خدا هنگامی که منجفر از خیابان عبور می‌کند بسیار مغرورانه راه می‌رود و به هیچ کس توجه ندارد.

روبرو را ندیدن. متوجه پیش رو نبودن:

کلکه مگه چیشت کلی سرت رفته که لغت زدی نلوکیو شکندی؟
[kæl(e/æ)kæ mægæ čiš/ot(e/æ) kælley sær/ot ræftæ ke læghæt zædi(ye/yæ) nælvæki/ɣu šokond/i]

پسر مگر جلو پایت را نمی‌بینی که با لگد به نعلبکی زدی و آن را شکستی؟

به صورت تقدم فعل هم مستعمل است.

^۱ - چیشک در این‌جا به معنای چشم کوچک است (کنایه از سوراخ ریز) که پس از مالیدن کلاه معمولاً در جای جای کلاه وجود دارد و کلاه‌مال با نهادن کمی پشم در این سوراخ‌ها و مالیدن مجدد کلاه، آن را مسدود می‌کند.

^۲ - کلهی سر در اصطلاح عام به معنای راس سر، بالاترین نقطه‌ی سر. وقتی چشم انسان در رأس سر باشد در حالت عادی فقط آسمان را می‌بیند مگر این‌که سر خود را به جهتی خم کند تا قادر به دیدن آن سمت باشد.
در امثال و حکم دهخدا کنایه از بسیار متکبر و معجب هم آمده است که به این معنا در تداول به صورت چیش ... کلی سرش رفتن معمول است:

از وختی شدت دُوماد عامُوش چیش رفته ت کَلی سرش.

[?æz væxti šodæ(te/tæ) dumad/e ?amu/š čiš/oš ræftæ(te/tæ) kællej sær/oš]

از وقتی داماد عمویش شده بسیار متکبر و مغرور شده است.

چیش کم (ی) ... کردن.^۱ [čiš/e kæm(i)(e/æ) ... kærd/æn]؛ کنایه از: به چشم حقارت در کسی نگریستن:

آدم نباد جلو مردُم چیش کم بچش بُکنه که خوار بشه.

[?adæm næbâd jelou mærdom čiš/e/ kæm(e/æ) bæččæ/š bo/konæ ke xâr be/šâ]

انسان نباید در حضور مردم به چشم حقارت به فرزندش نگاه کند که نهایتاً به خواری و حقارت فرزند منجر شود.

کسی را دست کم گرفتن:

دختر! خوار شو گُرت ای قَد چیش کم مُو و کرد که چه بیگی.

[!doxtær! xâr/šugær/ot ?i/qæd čiš/e kæm mu/wæ kærd ke če bi/gî]

دختر! خواهر شوهرت آن قدر ما را دست کم گرفت که به توصیف نیاید.

می‌بینی زُگه شده؟ مالِ همیه همه‌ی دردا مالِ چیش کمیه. (دانا، ۱۳۰۱/۱۲)

[hæmæ/ye dærd/a mal/e čiš/e kæmi/yâ]

همه مشکلات (شخصیتی) ناشی از (عقده‌ی) حقارت است.

چیش ... گرچه کردن.^۲ [čiš ... gerečæ kærd/æn]؛ به حالت خشم و عصبانیت در کسی نگریستن. گرچه حالتی از چشم است که در آن پیشانی و چهره و ابرو از خشم درهم کشیده و چروکیده می‌شود:

^۱ - اصل عبارت در تداول این بوده است: آ چیش کم ... نگاه کردن که حرف اضافی آ (به) و نگاه مخفف شده است. معنای این عبارت یعنی در کسی به چشم کم نگاه کردن دقیقاً همان به چشم حقارت در کسی نگریستن است.

^۲ - گرچه به معنای گره خورده در لغت آمده است. از آن‌جا که هر کس چهره در هم می‌کشد چشمانش نسبت به وضعیت عادی حالت گره خوردگی پیدا می‌کند بعید نیست گرچه در اصل همان گرچه بوده است.

ای طو چیشات گرچه کردی رو ای بچیه که یی وختی قولوغی زده خلنگوتو؟

[?i/tou čiš/â/t gerečæ kærdey ru /i bæččey/yæ ke yæy væxti qulûgh/i zædæ xælæng/utû]

این گونه غضب آلود این بچه را نگاه می کنی که یک وقت کلوخی به خلنگتان زده است؟

بد رو چیشات گرچه کردی نکنه جرئت میا؟

:[bæd/ rou čiš/at gerečæ kærdey næ/konæ jær/ot mi/yâ]

به بد وضعی خشم آلود نگاه می کنی، نکند تصمیم به دعوا داری؟

مقایسه شود با ❶ چیش غرنه رو کسی رفتن.

چیش... لنگ بودن.^۱ [čiš/e ... læng bud/æn]؛ مجاز. چشم کسی به علت عفونتی خفیف و یا

التهابی مختصر دچار درد یا آبریزشی اندک و گاه بودن ❷ ↓ چیش ... هم رفتن.

ای چیش چپوم بقمی یی پیش تری کوشترگی خورده توش، دیرو تالا لنگه.

[?i čiš/e čæp/um be/fæm/i yæy piš/ tærrey kuštærg/i xordæ tuš di/ru tâ/lâ
:læng/æ]

دیروز تا به حال این چشم چپم بر اثر برخورد ملایم نوک شاخه‌ی درخت

سور (کوشترگ) به آن، دچار التهاب مختصری است.

چیش ... ماما افتیدن زیمون ... گرفتن. [čiš...(e/æ) mama oftid/æn zeymun ... gerefti/æn]؛

کنایه از هر کجا فرصتی پیش آید که امکان بهره‌وری و سوءاستفاده در آن میسر باشد خود

را به ترفند، خواستار و محق جلوه دادن. مرادف ❸ طناف مفتی گیر... اومدن، خود... خفه

کردن.

لازم به ذکر است که این گرچه غیر از ❹ گرچی رسمون است چرا که این یکی در اصل گروهچه است و برای توضیحات آن به همین ماده رجوع شود. ضمناً حالت چشم در گرچه کردن با جش غرنه ... رفتن یکی نیست گرچه مفهوم هر دو یکی است. ❺ ↑ جش غرنه رو ... رفتن.

۱- لنگ صفت از مصدر لنگیدن است. طبیعتاً آدم لنگ در راه رفتن نمی‌تواند همپای انسان سالم راه برود. مراد از لنگ بودن چشم ناکارآمدی چشم است نسبت به زمان سلامت آن به گونه‌ای که نتواند حوائج صاحبش را مثل زمان سلامت برآورده کند.

چیش می ترسه، دس کار می کنه. [čiš mi/tærsæ dæs kar mi/konæ]؛ لحنی از چشم می ترسد و دست کار می کند. مجاز. در ابتدای پذیرفتن و انجام کارها ذهن انسان از قبول مسئولیت هراسان است و احساس ناتوانی می کند اما دست انسان بی توجه به برداشت ذهنی و بدون واهمه در رتق و فتق آن هم می گمارد و زمانی ذهن متوجه می شود که بخش عظیمی از کار به خوبی انجام گرفته است:

گفتی: کی می تونم ای گوپ انجیره تننا تا پسین پاک کنم؟ ته گفتم: چیش می ترسه دس کار می کنه. یادته هَنو آفتو کمرا بود که خلاصش کردی؟

[goft/i key mi/tun/æm ?i gup/e ?ænjir/æ tæna pak kon/æm tæ goft/æm čiš mi/tærsæ dæs kar mi/konæ yad/ot/æ hænu ?æftou kæmæm/a bud ke xælâs/oš kærd/i]

گفتی کی می توانم به تنهایی این توده‌ی بزرگ انجیر را پاک کنم؟ به تو گفتم که ذهنت از بزرگی این توده‌ی انجیر می ترسد اما همین که دستت به کار رفت بی توجه به ذهن ترسانت کار را به خوبی انجام خواهد داد. و دیدی که هنوز آفتاب از رأس کوه‌ها غروب نکرده بود که همه‌ی انجیرها را پاک کردی.

چیشمی دد. [čišm/i dæd]؛ تحمل دیدن. یارای دیدن.  چشمی دد.

چیش ... نشسن.^۱ [čiš/e ... nešess/æn]؛ لحنی از (به) چشم کسی نشستن. کنایه از کسی را به خطایی که کرده است، به اقرار و داشتن.  آ چیش ... نشسن.

چیشنه خور. [čišnæ/xor]؛ چشته خور.  چیشنه.

چیشی ... وا نشدن.^۲ [čiš...va/næ/šod/æn]؛ نتوانستن دیدن. کنایه از بسیار بخیل بودن:

سر سفری مردم چیشش وانمی شد کسی بی لُخمی نون خالی تُو دَنُش بذاره.
[sær/e sofrey mærdom čiš/oš va/næ/mi/šod kæsi yæy loxmey nun/e xali tu dæn/oš be/zaræ]

بر سر سفره‌ی مردم بخل می ورزید که کسی یک لقمه‌ی نان خالی در دهان بگذارد.

چیش و پسی ... بودن (داشتن). [čiš/o pæsi... bud/æn(dašt/æn)]؛  چیش پسی.

^۱ - در لغت به معنای به دل کسی نشستن آمده است.

^۲ - ترکیب مناسبی است. معمولاً هرکس از دیدن چیزی ناراحت می شود به گاه دیدن آن چیز دیده بر هم می گذارد.



چیش و چار. [čiš/o čâr]؛ از اتباع، چشم:

قبای سلسله دار و پاچسه تنگ چیش و چار و کپ و لوشو همه رنگ. دیاب... ۱۶/۲۷

[čiš/o čâr/o kop/o lou/šû hæmæ ræŋg]

چشم و گونه و لبشان به رنگ‌های گوناگون آرایش شده.

چیش و چیش گنو.¹ [čiš/o čiš kon/u]؛ لحنی از چشم و چشم کنان. چشم و هم‌چشمی کردن.

رقابت کردن. همسری کردن:

بارالها! بَخَلْتُ پُول چیه جان؟ با هَمی دُز و غُزیش لبِده جان

یاد گرفته که فقط قُوت نخوره با چیش و چیش کنو هی کو(ه) بخره.

[ba čiš/o čiš/ kon/u hey kû be/xæɾæ]

با چشم و هم‌چشمی پشت سر هم باغ انجیر بخرد.

بی در پی لنگی چوغی داشتن، چیش و چیش گنو خوارشو گُرش کردش آهنی.

[yæy dær/e yæy lengi čûgh/i dašt/æn čiš/o čiš/ konu xâr/ šugær/oš kærd/oš(c/æ) ?âhen/i]

یک درب یک لنگه‌ای چوبی داشتند جهت رقابت کردن با خواهرشوهرش آن را برداشت و

به جایش درب آهنی گذاشت.

چیش و دل پتی.² [čiš/o del pæti]؛ مجاز. گداطیع و لثیم. آن که همه‌چیز دنیا برایش مهم و

بارزش است. مقابل ۱۱۱ ↑ چیش و دل سیر. مرادف ۱۱۲ ↑ چی ندیده:

حرف مرد یکّه من خر نماخوام روئکی و جُل اوسر نماخوام

اگه هی نگي چیش و دل پتیه چیشم دنبال یی سکلته

بوشوتم عین تنای آدما آپس ترکم و یالآ رو بالا

هی قیافه بیگیری مِتْ ونوس باد بفته تُو موات عین عاروس. دیاب... ۲۳/۲۲

[?ægæ hey næ/gi čiš/ô del/ pæti/yæ]

اگر مدام گداطبعی را به رخم نکشی

¹- در لغت به صورت هم چشم و هم چشمی به همین معنا آمده است.

²- این ترکیب را به قیاس از چشم و دل سیر که در لغت کنایه از "آن‌که به پوشیدنی و خوردنی و مال و منال دنیا بی اعتناست" آمده است، ساخته‌اند.



نَه تَ گفتم که اینا تَه کَرین

بی سرآنجوم و چیش و دل پَتین.

[bi sær/ænjum/o čiš/o del pæti/yæn]

تهی دست و گداطبع هستند.

چیش و دل سیر. [čiš/o del sîr]؛ مجاز. بلندطبع. بلندنظر. سخی الطبع. مقابل ❶ ↑ چیش و دل

پتی. چی ندیده.

چیش و رو. [čiš/o/ ru]؛ لحنی از چشم و رو (ی) صورت. چهره. دست و صورت:

پاشو چیش و روت بوشور که مخیم ناشتا شیم.

برخیز و دست و صورتت را بشوی که می‌خواهیم صبحانه بخوریم.

کنایه از اخلاق و برخورد اجتماعی: ❷ خوش چیش و رو. بد چیش و رو.

اگه دل از سیا (ه) توویش نرنی چی خوش چیش و روویه.

[?ægæ del ?æz siyâ/touwey/š næ/zæn/î čî xoš/ čiš/o ruwi/yæ]

اگر سیه‌چرده بودنش برایت اهمیتی نداشته باشد دختر خوش اخلاقی است.

با مصدر مرکب تو هم کردن کنایه از عبوس شدن. بنای بد اخلاقی را گذاشتن. ❸ ↓ مدخل

بعد. مقابل ❹ بد چیش و رو. کنایه از عبوس و بداخلاق.

چیش و رو تو هم کردن.^۱ [čiš/o/ru tu hæm kærd/æn]؛ چهره در هم کشیدن. کنایه از بد خلقی

کردن:

تا نئی دختر تو بو برد که بری طلبون اومدیم همچو چیش و روش تو هم کرد که پا شدیم

گور و ختیم.

[ta næney doxtær/u bû/ bord ke bærey tælæbun umæd/eym hæmčû čiš/o ruš(e/æ)
tu hæm kærd ke pa/šod/im guruxt/im]

همین که مادر آن دختر فهمید که برای خواستگاری آمده‌ایم آنچنان عبوس شد و چهره در

هم کشید که بلند شدیم و فرار کردیم.

^۱ - در لغت به صورت چهره در هم کشیدن به همین مفهوم آمده است.

به صورت چیش و رو کردن تو هم نیز مستعمل است:

ضیفَه جَر شد چیش و رُوش کرد تُو هَم گفت: من اصَا جَوأُش نمی‌دم.

؛[zeyfæ jer šod čiš/o ruš kærd(e/æ) tu/ hæm]

زن عصبانی شد و چهره در هم کشید.

مرادف: بدپوزی در آوردن. مقابل چیش و رو... واز کردن(شدن).

چیش و رو شُسه. [čiš/o ru šossæ]؛ کنایه از زیباروی و خوش آب و رنگ. بیشتر برای دخترها کاربرد دارد و در مورد پسر بچه‌ها و نوجوان‌های زیبا روی کسی این عبارت را به کار می‌برد که نسبت به او نظر سوء و شهودی داشته باشد.

مُشَالَا عاروس چی چیش و رُو شُسی زبر و زرنِگ و کاردون و آدم جَی خود بشناسیه.
[mo/ša/lla ?arus čī čiš/o ru šossej zebr/o zereng/o kar/dun/o ?adæm(e/æ) jey xod
be/šnas/i/yæ]

چشم بد به دور عروس دختر زیباروی و زرنِگ و کاردان و احترام گذاری است.

چیش و رو شُسه.^۱ [čiš/o ru næ/šossæ]؛ کنایه از عبوس و بداخلاق:

مَگه می‌شه با ای مَرِد کی چیش و رُو شُسیه ماملَه کنی؟

؛[mægæ mi/šæ ba ?i mærd/ekey čiš/o ru næ/šossej/yæ māmēlæ kon/i]

مگر ممکن است با این مردک بداخلاق بتوان معامله کرد؟

مرادف بد چیش و رو. مقابل خوش چیش و رو.

چیش و رو کردن.^۲ [čiš/u va/kærd/æh]؛ لحنی از چشم باز کردن.

۱- کنایه از: حجب و شرم و حیا را کنار گذاشتن. گستاخ شدن. پررو شدن:

۱ - معمول افراد هنگامی که از خواب بیدار می‌شوند و هنوز چشم و روی خود را نشسته‌اند از اخلاق و برخورد خوبی برخوردار نیستند. احتمالاً تعبیر چیش و رو شُسه باید منبث از همین موضوع باشد.

۲ - مدخل این عبارت کنایی مربوط به بسته بودن چشم نوزاد بسیاری از جانوران هنگام تولد است. نوزادان در این زمان بسیار آسیب پذیرند و احتمال تلف شدنشان توسط حیوانات دیگر زیاد است. اما پس از مدتی که چشمشان باز شد و به اطراف و موقعیت خود اشراف پیدا کردند هر کدام با ترفندهایی که ذاتاً در وجودشان نهاده شده است خطر را از خود دور می‌سازند. چون این آگاهی همراه با باز شدن چشم آن‌ها شروع می‌شود، این وضعیت را با پیدایش برخی ویژگی‌هایی که در انسان بر اثر پیدایش تجربه به وجود می‌آید تعمیم داده‌اند.

می‌بینی حالا چقدر قُوز شده؟ چیشو واز کرده و بدپُوز شده؟ دانس... ۱۲۰/۱۱۰

! [čiš/u vâz kærðæ/wo bæd/pûz šodâ]

شرم و حیا را کنار گذاشته و فحاش شده است؟

۲- کنایه از: (به تازگی) با هوشیاری مراقب امور بودن: اخیراً مواضع دنیوی را تجربه کردن:

منجفَرَم چیشو وا کرده دیگه با گول و ملنگ کلا(ه) سرش نمی‌ره.

! [mænjefær/æm čiš/u va/kærdæ digæ ba gul/o mæləng kolâ sər/øš næ/mi/ræ]

تازگی منجر هم دیگر با وعده و وعید زیر بار نمی‌رود و فریب نمی‌خورد.

من باب تحیب کنایه از درک و فهم لازم را پیدا کردن.

خُب! چه شد یادِ ما کردی آدی چیشو خوب انگا وا کردی آدی؟

! [čiš/u xub ?enga va/kærdî ?âdey]

تازگی‌ها خوب هوشیارانه مراقب امور هستی، دائی!

چیش...هم رفتن.^۱ [čiš... hæm ræft/æn] چشم کسی به علت درد و مرض، کوچک‌تر از معمول شدن:  ↑ چیش ...لنگ بودن.

چیش بچو هم رفته. هزاری که بیگی چیده.

! [čiš/e bæčçou hæm ræftæ hezâri ke bi/gi čeydæ]

چشم بچه کوچک شده است مطمئن هستم سرما خورده ولو تو هزار بار هم حرف مرا قبول نکنی.

چیشی بودن و گوشی. [čiš/i bud/æn/o guš/i] چشمی بودن و گوش (بودن). کنایه از: بین و

بشنو و هیچ نگو. (در تایید خوب دیدن و خوب شنیدن و در مذمت سخن گفتن):

تو مَر وَا بُریدن هَمَتو چیشی باشین و گوشی. آدی جوابوشو می‌دَت و عامو خلاص.

! [tu mæŕ va/borid/æn hæmæ/tu čiš/i baš/in/o guš/i. ?âdey jævâb/ušu mi/dæ/t/o ?amû. xælâs]

^۱ - این ترکیب در لغت کنایه از خوابیدن آمده است.



در (جریان) تعیین میزان مهریه، همه‌ی اتفاقات را مد نظر داشته باشید و به سخنان فیمابین گوش فرا دهید (اما) حق صحبت ندارید. دائی و عمو مسؤول جواب‌گویی هستند و لاغیر.

چیشی که بیش از صاب عزا بگرَبه بَری نُون و حلوا خوبه.^۱

[čiš/i ke biš ?æz sâb/æza be/gerbæ bærey nun/o hælva xub/æ]
مردۀای) بیشتر از صاحب عزا بگرید برای نان و حلوا خوب است. کنایه از: هرگونه کمک و اهتمام و دلسوزی نابه‌جا، نتیجۀای کم‌ارزش خواهد داشت.

چیک چیک خوردن.^۲ [čik čik xord/æn]
غذا را ذره ذره و نامرتب خوردن. اغلب اوقات در حال خوردن خوراکی‌های کم‌ارزش آن هم به مقدار اندک بودن. معروف است که این‌گونه غذا خوردن باعث سوء تغذیه و لاغری است:

تا وختی چیک چیک می‌خوره دکتَرَم بیریش، بَندی نمی‌بافه.

[ta væxti čik/čik mi/xoræ doctor/æm be/bær/iš bændi næ/mi/bafæ]

تا زمانی که (غذا را) ذره ذره و نامرتب می‌خورد، او را نزد دکتر هم ببری نتیجۀای نخواهد گرفت.

به صورت ❶ چینه چینه خوردن نیز مستعمل است.

^۱ - بیشتر در گذشته (هنوز هم) آنان که برای زیارت قبور بستگان خود به قبرستان می‌رفتند معمولاً مقداری شیرینی، خرما، حلوا (همراه با نان) و به ندرت میوه با خود بردند و به افرادی که در آن اطراف بودند به نیت خواندن فاتحه و رسیدن ثواب آن به مردۀی مورد نظر تعارف می‌کردند. این رسم به خصوص در اولین مراجعۀ بستگان متوفی به قبرستان از رسمیت و الزام خوردنی بیشتر برخوردار بود. از آن‌جا که در قبرستان کم‌تر مردم به خوردن این نوع خوردنی‌ها راغب هستند اضافی این خوردنی‌ها را به افرادی که اولاً فقیر بودند و ثانیاً کاسبی‌شان این بود که در چنین مراسمی برای هر مردۀای جمع می‌شدند خود را به صاحبان عزا همانند شریک غمشان نشان می‌دادند و برای صدق ادعایشان گریه و شیونی دلسوزانه‌تر از صاحب عزا سر می‌دادند، تعلق می‌گرفت. حال آن‌که این گریه‌ها هیچ جنبه دلسوزی نداشت و تنها برای امرار معاش، از این ترفند بهره می‌جستند. ضمن این‌که همه می‌دانستند که این گریه و شیون‌ها برای رسیدن به نان و حلوا و دیگر خوراکی‌هایی است که بر روی قبر متوفی چیده شده است.

نتیجۀ این نوع شیون و زاری و گریه کردن‌ها و اهداف نهفته در ماورای آن کم‌کم به صورت تعریض در دیگر امور مشابه راه پیدا کرد و نهایتاً به تمثیل "چشمی که بیشتر از صاحب عزا گریه کند برای نان حلوا خوب است" منتهی شد.

^۲ - به نظر می‌رسد چیک چیک تغییر یافته‌ی چک چک باشد. چک در لغت به معنای قطره و خرده آمده است.

چیک کردن. ^۱ [čik kærð/æn]؛ سوراخ کردن جوجه‌ی پرندگان تخم‌گذار، پوسته‌ی تخم را به منظور بیرون آمدن از آن و آغاز نمودن زندگی خارج از تخم:

امرو سِتا از تُخمای که زیرِ مرغومو گذشته بودیم، چیک کردن.

[?emru se/tta ?æz toxm/ay ke zir/e morgh/umu gozoštæ/bud/îm čik kærð/æn]

امروز سه تا از (جوجه‌های داخل) تخم‌مرغ‌هایی که در زیر آن مرغمان نهاده بودیم (پوسته‌ی تخم را سوراخ نموده و) زندگی خارج از تخم را آغاز کرده‌اند.

چیکو. ^۲ [čikû]؛ دستگاه پنبه پاک‌کنی ابتدایی. این دستگاه شامل دو نورد یکی فلزی و دیگری چوبی که با فاصله‌ای قابل تنظیم در کنار هم و بالای دو پایه‌ی چوبی دستگاه قرار دارد. نورد آهنی به دسته‌ای ختم می‌شود که به وسیله‌ی کاربر چرخانده می‌شود. پنبه‌های محتوی پنبه‌دانه از طرفی که کاربر نشسته است بین نورد آهنی و چوبی قرار داده می‌شود و همزمان با چرخاندن دسته و نورد آهنی متصل به آن پنبه‌ها از بین فاصله‌ی کم دو نورد عبور می‌کند. چون پنبه‌دانه‌ها نمی‌توانند از فاصله‌ی بین دو نورد عبور کنند لذا از پنبه‌ها جدا شده و به طرف کاربر می‌ریزد ضمن این که پنبه‌های بدون پنبه‌دانه در طرف دیگر جمع می‌شود. با لفظ کردن یا **چیکو دادن** کاربرد دارد:

تا ای پنبو چیکو می‌کنی منم چار تا گوک ای لافو بزمنم که صابش ماخوا.
[ta ?i pænbou čiku mi/kon/i mæn/æm čâr/ta guk(e/æ) ?i lâf/u be/zæn/æm ke sâb/oš
ma/xa]

تا این پنبه از پنبه‌دانه پاک می‌کنی من هم چند کوک به این لحاف بزمنم که صاحبش می‌خواهد.

می‌گم و آنچه می‌گم؟ سته می‌گم دیگه شفتش نمی‌دم راسته می‌گم
آپیش هر که نمی‌شناسه می‌گم تا نگن پتپ او کج تاریکو

^۱ - چریک در لغت به معنای آغاز و ابتدا آمده است به نظر مؤلف چیک کردن تغییر یافته‌ی چریک کردن به معنای آغاز کردن است. **چ** ↑ چریک آفتو.

^۲ - "چرخ" نامی است که در لغت برای این وسیله آمده است.



تا ندَن آرومکی مَ دَم چِیکو. ۱. نر.

؛ [ta næ/dæh ?ârum/æki mæ dæm/e čikû]

تا مرا در خفا شکنجه نکنند.

چی که عوض دره گله ندره. [či ke ?ævæz dæræ gellæ næ/dæræ]؛ مرادف ۱۱ ↓ زن کسی

بمیره که خوار زن نداشته باشد.

چیل. ۲. [čil]؛ لب. لب‌ها:

بَخَلْش هر که تیج زد سیویش در اُومد پشم و پُت پِشت چیلش
یا صداش غُرْمِکی شد، می تونه با کُم گُشنه پاشه زن بوسونه. ۱۱/۵۳۳؛ واب.

؛ [dær ?umæd pæšm/o pot/e pošt/e čil/oš]

موی پشت لبش در آمد...

آسیو هفتمی و خان و ملو او چُک و چیل پلشت ابلو
جَل بیا، جَل بیا اصغر کچلو ' آندهی بنده پر از دونه نکرد
یِ اَلَم آرد به هَمبونه نکرد. ۲. نر.

؛ [?ou/čok/o čil/e pelæšt/e ?æbol/u]

آبچک و لب (های) کثیف ابلو...

ماخواسی چیلَت بوشوری که هنزا او گوشت دیشووی روشه.

[ma/xass/i čil/ot bu/šur/i ke hænezâ ?ou/gušt/e di/šou/wi(e/æ) ruš/æ]

می خواستی لب‌هایت را بشویی که هنوز (آن) آبگوشت (که) دیشب (خورده‌ای) روی آن
است.

چیل ... بری ... کج کردن. [čil... bærey... kæj kærð/æn]؛ کنایه از ادای کسی را در آوردن:

سِرِ یی لِتِ نونسی لج می کُنه ریز و پی چیلش برَم کج می کُنه. ۱۱/۵۳۳؛ واب.

۱ - شمس " (آ) دَم چِیکو دادن " را در مخمس بالا با مفهوم کنایه آن آورده است. ۱۱ دَم چِیکو دادن.

واژه‌ی چرخ‌بی به معنای دستگاه جدا کردن پنبه از پنبه‌دانه در لغت آمده است.

۲ - این واژه به تنهایی در لغت نیامده است اما به صورت اسم مرکب چاک و چیل به معنای لب و لوجه و یک و پوز آمده است. (لغت نامه. ج ۵. ص ۷۰۳۱).



[riz/o pey čil/oš bæræ/m kærj mi/konæ]

مدام ادايم را در می آورد.

چیل وارنه.^۱ [čil/varonæ]؛ کسی که بخشی از مخاط دهانش همراه با سرخی لب‌هایش آشکار است. آن که مخاط دهانش به طرف بیرون وارونه شده است. چیل و وارنه.

چیل ... وا کردن. [čil ... va/kærd/æn]؛ با دهان باز و مات و مبهوت در کسی یا چیزی نگریستن:

ایقدر گفت که از حد تا کرد ننه‌ی منجر م چیل ش وا کرد.

[nænæ/ye mænje-fær/æm čil š/æ va/kærd]

مادر منجر هم در حالی که از تعجب دهانش باز مانده بود به او می‌نگریست.

حالا زن بنال می‌نیم چه دلته کپه کن هر آروقی ته دلته.

هر چقد چیل م وا کردی بسه با ما کم‌رویی نکن زو بسه.

[hær/če/qæd čil mæ va/kærd/i bæssæ]

هرچه تا به حال با تعجب در من نگریستی کافی ست.

اگه کلپک چیل ت وا کرد دنتت بیند اگنه دندونات می‌ریزه.

[?ægæ kælpok čil t/æ va/kærd dæn/ot be/bænd ?ægæ/næ dændun/a/t mi/rizæ]

هرگاه دیدی سوسماری خیره در تو می‌نگرد دهانت را ببند و الا دندان‌هایت خواهد ریخت (چون آن‌ها را می‌شمارد).

چی لو ... گزیدن.^۲ [či lou ... gæzid/æn]؛ کنایه از: چیزی از ممری عاید ... شدن. چیزی

شامل ... شدن:

۱ - جمائزاده در فرهنگ عامیانه این گونه افراد را بنام دولبی آورده است.

۲ - قبل از این، کندوهای زنبور عسل لوله‌ای سفالی بود که یک سر آن بسته و تنها چند سوراخ برای رفت و آمد زنبورهای عسل داشت و سر دیگر آن باز بود که معمولاً با پارچه‌ای ضخیم و تیره رنگ می‌بستند. داخل این کندو ابتدائاً هیچ چیز نبود و این زنبورها بودند که کلیه اجزاء شان‌ها را به صورت دوایری می‌ساختند و از اطراف به دیواره‌ی کندو می‌چسبانند و تنها قسمت پایین آن را برای عبور و مرور خود تا انتهای کندو اندکی باز می‌گذاشتند. هنگام برداشت عسل، معمولاً اعضاء خانه و گاه اقوام و همسایگان را خبر می‌کردند تا هم کمک دهند و هم هریک مقداری عسل تازه که به عسل‌گرم معروف بود میل کنند.

میگن حقوqa زیاد شده، نمی دُونم چی لو مُعلما می گزه؟

[mi/gæn huqûq/a ziyad šodæ næ/mi/dun/æm çi lou mo?ælem/a mi/gæzæ]

نقل است که حقوق (کارمندان دولت) زیاد شده است. نمی دانم شامل معلمان هم می شود؟
مرادف: ... را از این نمد کلاهی بودن؟ چی... ماسیدن؟ چی وا کردن. چی پا داشتن.

چیلی (کُموتر).^۱ [çæyli]; فضلهی کبوتر.

چی م. [ci/ m] مخفف چیزیم (چیز + ضمیر متصل) ۱ چی:

شما لنگ من نشین من چی م نی جلّو شین که توو می رسم.

فردی متبحر پارچه‌ی پشت کندو را باز می کرد و با دمیدن مقداری دود حاصل از سوختن پارچه (لته) به داخل کندو زنبوران را به بیرون از کندو و یا مجتمع شدن در جلو آن وادار می کرد. آن گاه با کارد یا اره‌ای مخصوص محل اتصال بیش از یک دوم شان‌های پر از عسل را از دیواره‌ی کندو جدا می کرد و در ظرفی می نهاد و بقیه‌ی شان‌های عسل را برای خوراک زمستانی زنبورها می نهاد و ته کندو را با همان پارچه‌ی تیره رنگ مسدود می کرد.

شان‌های عسلی که جدا شده بود همگی کاملاً پر از عسل نبودند. چه بسا وسط و یا اطراف بعضی از آن‌ها لاروهای زنبور و یا زنبورهای آماده خروج از خانه‌های شان‌ها بودند که سرشان از موم روی خانه پیدا بود.

آن‌ها که برای کمک کردن آمده بودند مجاز بودند که تکه‌ای از شان حاوی عسل را ببرند و در دهان گذارند. اغلب با انجام این کار زنبوری که احتمالاً در بین شان‌ها گیر کرده و فرصت فرار پیدا نکرده و یا در حال خروج از خانه‌اش بود به مجردی که با لب‌های فرد تماس پیدا می کرد نیش می زد که منجر به درد و تورم لب‌ها می شد.

این گزش و تورم حاصل از آن نمادی می شد برای دیگر همسایگان و دوستان فرد زنبور گزیده که می فهمیدند آن فرد هنگام برداشت و خوردن عسل دچار زنبور گزیدگی شده است و لذا برای این که بدانند آیا از آن عسل، آن‌ها را هم نصیبی خواهد بود از طریق کنایه سؤال می کردند: آیا زنبور لب ما را هم خواهد گزید؟ و منظورشان این بود که آیا ما را هم از آن عسل نصیبی خواهد بود؟ این عبارت کنایی کم کم در دیگر امور مشابه که انتظار سودی در آن‌ها می رفت رسوخ پیدا کرد و به صورت مثل "چی لو... گزیدن" به یادگار ماند.

۱ - چیلی باید صورتی از ترکیب چاه و لای باشد به معنای لای و ته نشین چاه.

حاصل زندگی و ازدحام کبوتران در چاه‌های خشک، جمع شدن تدریجی فضولات کبوتران است که در دراز مدت به صورت لایه‌ای بر روی هم انباشته می شود. کشاورزان این لایه‌ها را از داخل چاه جمع‌آوری می کردند و به عنوان کودی بسیار غنی برای امور کشاورزی از آن استفاده می نمودند.

از آن‌جا که لا و لای در لغت به هر ته‌نشین گفته می شود، این فضولات ته‌نشین را که از کف چاه بیرون می آوردند لای چاه و با جابجایی مضاف و مضاف الیه چاه لای نامیده شد. در تداول همین چاه لای هست که دستخوش تحریف شده و به صورت چیلی در آمده است. گرچه چیلی می تواند شامل هر لایه‌ی رسوبی ته چاه باشد اما در تداول استهبان ابتدا به لایه‌های متشکل از فضولات کبوتر که از چاه بیرون آورده‌اند گفته‌اند و بعدها این نام به فضله‌ی کبوتر در هر شرایط مکانی اطلاق نموده‌اند. در لغت به صورت پِخال و چلفوز آمده است.



[šoma læng/e mæn næ/šin mæn čī/ m nī jelou šin ke tu/wæ mi/ræs/æm]

شما به خاطر من معطل نشوید من مشکلی ندارم شما بروید که من به شما خواهم رسید.

شما که پشت را (ه) کردین، ایقده چی م گفت که چه بیگی.

[šoma ke pošt(e/æ) rā kârd/in ?i/qædæ čī/mæ goft ke čē bi/gī]

شما که برگشتید این قدر مرا خفت داد که وصف شدنی نیست.

ماخوام دقه ساتی کله بذارم چی م ور ندری که کلامو تو هم میرت.

[ma/xa/m deqqæ/sât/i kællæ be/zar/æm čī/ m vār/næ/dor/i ke kola/mu tu/hæm
mi/ræt/æ]

می خواهم چند دقیقه ای دراز بکشم. مواظب باش! چیزی از من برنداری که باعث درگیری-
مان خواهد شد.

همین مفاهیم در مورد سایر ضمایر نیز صادق است: چی ت. چی ش. چی مو. چی تو. چی شو.

چی من ... بودن (نبودن).^۱ [čī men/e ... bud/æn(næ/bud/æn)]؛ کنایه از: فهم بودن (نبودن).

بی سواد یا کم سواد بودن (نبودن). چیزی بار کسی بودن (نبودن). باعرضه و توانمند

بودن (نبودن). توانایی های لازم را برای تصدی امری، داشتن (نداشتن):

یگی شو گفت ما شفتیم ای بووا چی لپاگی هس و ناحول ولا

بی چی بد آنتیر زگی تندی چی منش نی کلکی گو گندی.

دانش: ۲۴۶/۳۳۵/۵۰۰۰۰۰۰۰

؛ [čī men/oš nī kæl(e/æ) key gou/gondī]

پسره ی بی شعور چیزی بارش نیست.

هر که نمایندگی مردم می شه، آگه چی منش نباشه کاری نمی یا.

[hær/kæ nemâyændey mærdom mi/šæ /ægæ čī men/oš næ/bašæ kar/î næ/mi/yâ]

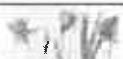
هر کس که نماینده ی مردم می شود اگر توانایی های لازم را نداشته باشد به درد نمی خورد.

چی ندیده.^۲ [čī/næ/didæ]؛ نوکیسه. آن که دیدن هر چیز برایش تعجب آور است. آن که با

دیدن هر چیز جدید حالت حرص و ولع تصاحب آن چیز در او پیدا شود. ندید بدید:

^۱ - من واژه ای لری است به معنای داخل، درون، اندرون و چی مخفف چیز است.

^۲ - چی در تداول مخفف چیز است.



خواستی بیری مِثْمُونی ای چی نَدیدَیَه نَبَریش که کِنِفْت می کُتته!

[xassi bi/rî mêmuni ?i çi/næ/didey/yæ næ/bæri/š ke keneft/ot mi/kon/æt/æ]

اگر خواستی به مهمانی بروی این آدم ندید بدید را با خود نبر که رسوایت می کند.

عاروس چی نجیمیه میگن بوواش آدمی چی ندیده.

[?arus çi næjîmi/yæ mi/gæ/n bowa/š ?adæm/i çi/næ/didæ]

عروس دختر نجیبی است اما نقل است که پدرش آدم نوکیسه‌ای است.

چی... وا کردن. [çi va/kærd/æn]; حاصلی داشتن. از مریضی جان به در بردن. سود و فایده‌ای

داشتن. چیزی عاید شدن:

آ نظرتُ انجیرِ مَنْجِفَر ا امسالِ اِجرَه بُکْنیم چی بَرْمُو وا می کُنه؟

[?ænjir/e mænjejær/â ?emsal(e/æ) ?ejeræ bo/kon/îm çi bærae/mu va/mi/konæ]

به نظر تو امسال انجیرستان منجفر را اجاره کنیم سود و فایده‌ای برایمان دارد؟

دیرو ورخورد منجفر کردم، رنگ روش نبود. گمونت نرسه چی وا کُنه.

[di/ru vær/xord/e mænjejær kærd/æm ræng(e/æ) ru/š næ/bud. gæmun næ/ko çi va/konæ]

دیروز تصادفاً منجفر را دیدم. رنگ بر چهره نداشت. گمان مبر از این مرض جان سالم به

دربرد.

کیستای من نَکُو که چی بَرَت وا نمی کُنه.

[kissâ/ye mæn næ/kou ke çi bærae/t va/næ/mi/konæ]

جیب‌های مرا کاوش مکن که چیزی عایدت نخواهد شد.

در بعضی مواقع مرادف: ❶ چی لَو کسی گزیدن. چی تَشش گیر کردن. (چی) تُو قَد کسی

خوردن. ❷ وا کردن.



باسمه تعالی

ح

حاجتِ دَرِ خَلا بُردَن.^۱ [hâjæt(e/æ) dær/e xæla bord/æn]، مجاز. از فردی دون‌مایه و پست

درخواست کمک کردن:

اوگنده آدم عاقل رو نمی‌زنه، دوُمَندَه اگر م مجبور شد حاجتِ دَرِ خَلا نمی‌بره.

[?ævvælæn/dæ ?adæm/e ?âqel ru/næ/mi/zænæ dovvom/ændæ ?ægær/æm mæjbur šod

hâjæt(e/æ) dær/e xæla næ/mi/bæræ]

آدم عاقل اولاً هیچگاه از کسی درخواست نمی‌کند، ثانیاً اگر هم ناگزیر شد حاجت خود را به فردی پست و دون‌مایه نمی‌برد.

حاجی بُلُق.^۲ [haji/bololoq]؛ لحنی از: عوج بن عنق یا به قولی عوج بن عناق.

کنایه از افراد طویل‌القامه و درازقد.

کاکات خوب قد کشیده، تُو خیابُونُش دیدم از دور بَخَلُم حاجی بُلُقَه.

[kaka/t xub qæd kæšidæ tu xiyâbun/oš did/æm ?æz dūr bæxæl/om haji/boloq/æ]

برادرت خوب بلندقد شده‌است در خیابان او را دیدم از دور خیال کردم عوج بن عناق است.

۱- در این تمثیل آدم پست و دون‌مایه به مستراح تشبیه شده چرا که مستراح‌های زمان قدیم معمولاً در بدترین جای خانه احداث می‌شد و از موقعیت بهداشتی مناسبی هم برخوردار نبود به طوری که یکی از راه‌های تنبیه بچه‌ها مجبور کردن آن‌ها به ماندن در مستراح بود. از این رو مستراح را ادب‌خانه نیز می‌گفتند.

۲- عوج بن عنق یا به قولی عوج بن عناق موجودی وهمی است که در مورد آن افسانه‌ها ساخته‌اند: عناق دختر حضرت آدم بود که هیکلی بسیار بزرگ داشت به طوری که به گاه نشستن یک جریب زمین اشغال می‌کرد. بر هر دست بیست انگشت و بر هر انگشت دو ناخن به شکل داس داشت.

در مجمل‌التواریخ و القصص آمده است که چون قایل، هابیل را کشت با عناق خواهر او ازدواج کرد.

از او دو پسر زاده شد یکی را عوج و دیگری را تاویل نام نهادند. طول قد عوج ۲۲۳۳۰ ذراع بود. در کنار بحر احمر می‌زیست. چون پاهای او را دراز می‌کرد به آن طرف دریای احمر می‌رسید. در وسط دریا می‌ایستاد نهنگ و ماهی‌های بزرگ از دریا می‌رفت دستش را بالا می‌برد و حیوانات شکار شده را با حرارت خورشید کباب می‌کرد و می‌خورد. گویند ارتفاع آب در طوفان نوح از زانوی عوج بالاتر نرفت. سه هزار سال عمر کرد. عوج با بنی اسرائیل عناد داشت لذا سنگی به طول و عرض سپاه بنی اسرائیل از کوه جدا نمود و بر سر گذاشت تا به روی قوم موسی فرود آرد و همه را نابود کند. خداوند مرغی را مأمور کرد وسط سنگ را سوراخ نمود. سنگ بر گردن عوج افتاد در این حالت حضرت موسی عصا را بر سر عوج کوبید و او را کشت. در جایی دیگر آمده است: در حالی که عوج آن سنگ بزرگ بر گردنش افتاده بود موسی به هوا جست و با عصا به قوزک پای عوج زد و او را از پای در آورد.



حاجی بی بی.^۱ [haji/bibi]؛ عنوانی است است که به همسران خوانین و اشراف دهندد ولو

به مکه نرفته و اعمال حج را انجام نداده باشند:

همی من که سر و وئضی ندرم پیش بشیضی از اونا کلومترَم

باقیشو گدان نماخواد که بیگی همه شو آ من می گن حاجی بی بی. (نسخه ۳۰۵/۵۹۱۶/۶...)

[hæmæ/ʃu ?æ mæn mi/gæn hâji/bibi]

همه شان مرا حاجی بی بی خطاب می کنند.

حاجی خلاص.^۲ [haji xælâs]؛ مجاز. پایان. تمام:

ای قطالو که جتم کنیم یی قَطال دیگی موندت و حاجی خلاص.

[?i qætâl/u ke jæt̪m kon/îm yæy qætâl/e digey mondæ/t/o haji xælâs]

این ردیف را که جمع کنیم یک ردیف دیگر باقی می ماند (با جمع کردن آن ردیف) به

پایان کار می رسیم.

حیلَه چیش از ای گُربو بگردونی ذری گوشو قاجش دادت و حاجی خلاص.

[hilæ çiš ?æz ?i gorbou be/gærdun/i zærey gušt/u qačæ/š dadæ/t/o haji xælâs]

کمی از این گربه غافل شوی، آن مقدار اندک گوشت را ربوده و همه ی داستان غذای ما

پایان می یابد.

۱ - صورتی از حاجیه بی بی است که در تداول به این صورت در آمده است.

۲ - ملاحظه: در ایام ماضی که حاجیان راه رفتن و برگشتن مکه را با اسب و الاغ و بیشتر شتر طی می کردند اغلب شتر بانانی بودند که شترهای خود را به حاجیان کرایه می دادند. حاجی، بار و بنه ی خود را بر شتر می نهاد و خود نیز بر آن سوار می شد و شتربان افسار هر شتر را به جهاز شتر بطوی می بست و خود افسار اولین شتر را در دست می گرفت. اینان روزها به راه ادامه می دادند و شب ها در محل هایی امن اتراق می کردند.

اگر در طول راه یکی از حاجیان می مرد شتربان دیگر در قبال او هیچ مسؤلیتی نداشت و شتر نیز از قید سواری دادن به راکب خلاص می شد. تکرار مرگ حاجی و خلاصی شتر از قید سواری دادن، کم کم به صورت تمثیل "حاجی مرد و شتر خلاص" در آمد.

مرد حاجی و ساریان گفتا: مرد حاجی و شد خلاصی شتر.

اما نه در مورد مرگ حاجی و خلاصی شتر بلکه در مورد مرگ حکام و فرمانروایان جور و رهایی و آزادی رعیت و زیردستان از ظلم و پیدای وی، در ادبیات کشور ما ساری گردید. عجبا که در تداول مردم فارس خاصه استهبان صورت تمثیل از خلاصی شتر به خلاصی حاجی تغییر پیدا کرد و عبارت "حاجی خلاص" کنایه ای از پایان و اتمام هر امری شد که هنوز هم به قوت خود باقی است..



مرادف: والسلام. عالمٌ للهِ. خلاص.

حاجی مکی. [haji mækkey]؛ آن که مستطیع بوده و به مکه مشرف شده و عنوان "حاج" پیدا کرده است. مقابل ↓ حاجی نئی:

حاجی غُولُمَلِی آدیَات، حاجی مَکَّیَه یا حاجی نئی؟

[haji ghulum/æli ?âdey/yat haji mækkey/yæ ya haji næney]

پسر دائیت حاج غلامعلی به مکه مشرف شده یا در ماه ذی‌الحجه به دنیا آمده است.

حاجی نئی ^۱ [haji næney]؛ آن کس که جلو نامش عنوان "حاجی" است اما به مکه مشرف نشده است. مقابل ↑ حاجی مکی.

حاجیون. ^۲ [hajiyn]؛ ماه ذوالحجه یا ذالحجه یا ذی حجه:

حاجی مامَد دَدام و حاجی رُبای عَمَام هم سَندَن. دوئِی شُو آخر حاجیون دنیا اُومَدَن.

[haji mammæd/e dædâ/m/o haji robay ?æmmâ/m hæm/send/æn do/ttey/šu
?âxer/e hajiyn(e/æ) donyâ ?umæd/æh]

خواهرزاده‌ام، حاجی محمد و دختر عمه‌ام حاجی رباب، هم سن هستند. هردو آخر ماه ذی حجه متولد شده‌اند.

حاشا و لِّلّا... ^۳ [... [hâšâ/wo lellâ]؛ راهی نیست جز آن که ... حتماً باید... :

أَصَا رَیم نبود بِرَم تَرُشُو؛ دَیت دَقَّت رُو دَقَّت که حاشا و لِّلّا بایه بیرِی.

[?æssa rey/m næ/bud ber/æm/(e/æ) tor/ušû dey/t deqqæt(e/æ) ru deqqæt ke
hâšâ/wo le/llâ bayæ bi/rî]

^۱ - رسم بر این بود (و شاید هنوز هم) کودکانی که در ماه ذوالحجه که ماه تشریف حجاج به بیت الله الحرام است به دنیا می‌آمدند جلو نامشان عنوان حاجی قرار می‌دادند و این وجه امتیاز این کودکان بر دیگر کودکان بود که در ماه‌های دیگر سال متولد می‌شدند. این عنوان اگرچه بیشتر بر پسران اطلاق می‌شد اما بسیاری از دختران نیز از این موهبت محروم نبودند: حاجی رُخی. حاجی سَکینه. حاجی آبی‌بی. حاجی مَشالا. (مثلاً هم نام دختر بود و هم پسر).
اما این گروه اخیر را حاجی نئی (حاجی منسوب به مادر) یعنی حاجیانی که در ماه ذوالحجه از مادر متولد شده‌اند و گروه دیگر را حاجی مکی (حاجی منسوب به مکه) یا مکه رفته گویند.

^۲ - حاجیون لحنی از حاجیان و مخفف ماه حاجیان است که به عربی آن را ذوالحجه (دوازدهمین ماه عربی) نامند. از آن جا که اعمال حج در این ماه انجام می‌گیرد در تداول آن را ماه حاجیان و به تخفیف و تبدیل حاجیون گفته‌اند.

^۳ - حاشا و لِّلّا لحنی از حاشا و کلا صوت مرکب عربی است به معنای ابداً و به هیچ وجه که در تداول هم صورت و هم ظاهر مفهوم آن تغییر یافته است.

به هیچ وجه مایل نبودم به سراغشان بروم؛ دانیات زیاد اصرار داشت که حتماً باید

بروی.

حالا او بیار و حوض پر کن.^۱ [hala ?ou bi/yar/o houz por kon]؛ مجاز: تو ملزمی کيفر گناهی را که مرتکب شده‌ای پذیری و به آن تن در دهی. گاه من باب مطایبه به صورت حالا حوض بیار و او پر کن هم گویند.

مرادف: حالا وردر تا دست نسوزه. حالا وردر تا چِشت هَش تا بشه. حالا خوبی کن و بذار ون بچی یتیم. حالا خر بیار و باقاله بار کن. مرادف: حالا وئشتن (تا...).

^۱ - دزدی نیمه شب درب خانه‌ای را باز دید. وارد خانه شد. چون خانه را بی‌خداوند دید با آرامش همه‌ی خانه را جستجو کرد اما کالایی در خور نیافت. چون به حیاط خانه برگشت حوض را خالی از آب دید. دلوی را که بر سر چاه بود در چاه انداخت چاه را هم خالی از آب یافت. چادر و توپ‌هایش را برداشت و خواست برگردد که صاحب خانه و اهل و عیال از در وارد شدند و فرصت فرار برای دزد نماند.

صاحب خانه از دزد پرسید: تو کیستی و این‌جا چه می‌کنی؟ دزد برای رهایی از این مشخصه پاسخ داد امشب نذر کرده بودم درب هر خانه‌ای که باز باشد وارد آن خانه شوم و کاری برای خدا در آن‌جا انجام دهم. چون درب خانه‌ی شما را باز دیدم وارد شدم و حوض شما را خالی دیدم خواستم حوض را از آب چاه پر کنم چاه را هم خالی یافتم. گفتم سبحان‌الله چه صاحب خانه‌ی بداقبالی که هیچ کار خیری نمی‌توان برایش انجام داد. داشتم از خانه‌ی شما خارج می‌شدم تا این نذر را در خانه‌ای دیگر ادا نمایم که شما را در حال ورود به خانه دیدم.

صاحب خانه که از اول دزد را شناخته بود دستش را گرفت و در حالی که او را با خود به داخل خانه می‌کشید با مهربانی گفت: آن طور هم که فکر می‌کنی ما بدشانت نیستیم. برگرد و توپ‌ه و چادرت را نزد من بگذار و دلو را بردار و از آن در که به باغی راه دارد داخل شو. چاهی پر آب در گوشه باغ است از آن چاه، آب را بگیر و حوض را پر کن تا نذرت را در همین خانه ادا کرده باشی.

دزد که راهی جز تمکین نداشت دلو را از آب چاه واقع در گوشه‌ی باغ پر می‌کرد و به داخل حوض می‌ریخت و صاحب خانه هم بر این کار نظارت می‌کرد تا دزد به خوبی نذرش را ادا کند!

دزد که کم‌کم خسته شده بود و راهی جز اثبات دروغش نداشت در هر رفت و برگشت زیر لب این عبارت را با خودش زمزمه و تکرار می‌کرد: حالا او بیار و حوض پر کن. حالا او بیار و حوض پر کن ...

از آن پس هرگاه کسی کاری می‌کرد و یا سخنی می‌گفت که در پی آن اعتراض و دردسر و گرفتاری پدید می‌آمد، برای این که نتیجه و عواقب کارش را به او یادآور شوند همان عبارتی را که دزد در حالت استیصال می‌گفت، تکرار کنند تا هشداری برای فرد خاطی باشد. حالا او بیار و حوض پر کن. کنایه از این که: این است سزای خلاف و دروغی که مرتکب

شده.



حالا سرلو! [hala sorollu] در تاکید بر درستی سخن گفته شده پس از اثبات گویند. کنایه

از حالا از گفته خود خجالت بکشید. اکنون از عملکرد گذشته تان شرم داشته باشید:

دیدین حرف ما خار داشت تووه می‌نشس؟ حالا سرلو!

[did/in hærf/e ma xâr dašt tu/wæ mi/nešes **hala sorollu**]

دیدید که سخن ما برایتان چقدر دردناک و غیرقابل قبول بود! حالا از عملکرد گذشته‌ی

خود احساس شرم کنید.

حالا کجاش دیدی؟! [hala kojaš didey]؛ کنایه از: این وضعیت پیش درآمدی بیشتر نیست و

باید منتظر مراحل شدید و غلیظ‌ترش بود:

راسه که منجفر دور دم و دوده؟

راست است که منجفر معتاد است؟

پدر بیامرز حالا کجاش دیدی؟

[pedær/biyâmorz **hala koj/š didey**]

خدا پدرت را بیامرز. بطور کلی زندگی منجفر به خاطر اعتیاد از هم پاشیده و مساله خیلی

جدی‌تر از این‌ها است.

۱ - چون این عبارت را کسی گوید می‌خواهد به سائل حالی کند که اطلاعات تو در این مورد بسیار اندک و ابتدایی است. حال آن‌که قضیه خیلی حادث و فراگیرتر از آن است که تو فکر می‌کنی.

مدخل: در شب اول عروسی دامادی متوجه صورت پراز آبله‌ی عروس شد و سؤال کرد تو که آبله رو هستی؟ عروس گفت: حال کجایش را دیده‌ای؟ همین که عروس این عبارت را گفت داماد متوجه شد که عروس الکن هم هست. لذا پرسید: تو که الکن هم هستی. عروس باز گفت: حالا کجایش را دیده‌ای؟ در این گیر و دار داماد متوجه شد که چشمان عروس هم تا به تا است. پرسید تو که کاژ هم هستی؟ باز عروس جواب داد: حالا کجایش را دیده‌ای؟ با همی این حالات چون داماد حشری بود گفت: بلند شو بخوابیم. همین که عروس به راه افتاد داماد متوجه شد که یک پایش می‌شلد. پرسید لنگ هم هستی؟ گفت: حالا کجایش را دیده‌ای؟ در شروع تصاحب عروس متوجه شد که دختر هم نیست. فریاد زنان گفت این دیگر چه بساطی است؟ تو که دختر هم نیستی. عروس با آرامش گفت: "همه‌اش همین را می‌گفتم" (اقتباس موضوعی از داستان‌های امثال)

حالا کیه که زنگ گردن گربه بندازه (مبندازه)؟! [hala kiyæ ke zæng(e/æ) gærdæn/e]

[gorbæ be/ndazæ(mi/ndazæ)] مجاز. تا زمانی که راه حل، کاربردی نباشد هیچ اثر مطلوبی بر

حل مشکل نخواهد داشت. زنگ گردن گربه انداختن.

حالا وسات (ی) شدن. [hal/ou sât(i) šodd/æn]; لحنی از: حالا و ساعت (ی) شدن. کنایه از:

۶۵۶

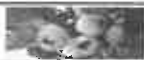
۱- در کنار انبار گندمی به دور از چشم آدمیان تعدادی موش آشیان داشتند و از این خوان یغما به وفور می‌خوردند و به بازی و جست و خیز مشغول بودند. آن‌چه باعث تکدر خاطر این موش‌ها بود و هر از گاه یادآوری آن عیش موش‌ها را منقص می‌کرد حضور گربه‌ای در آن حوالی بود که گاه و بی‌گاه بی سر و صدا از زیر در انبار وارد می‌شد و چند تایی از این موش‌ها را تار و مار می‌کرد.

چون موش‌ها از دست گربه به جان آمدند به پیشنهاد رئیسشان انجمنی تشکیل داده و در جستجوی راه چاره به شور نشستند. این جلسه ساعت‌ها بدون نتیجه‌ای به طول انجامید لذا رئیس موش‌ها ختم جلسه را اعلام کرد. در همین لحظه بود که راه حل بدیعی در ذهن یکی از موش‌ها اشراق شد و متعاقب آن با فریاد "یافتم، یافتم" موش‌ها را به ادامه‌ی جلسه فراخواند. موش‌ها که تنها آرزویشان پیدا شدن راه حل بود بلافاصله در جای خود میخکوب شدند و به دهان موش مبتکر و خلاق چشم دوختند. موش کاشف نفسی تازه کرد و دیگران را مخاطب قرار داد و چنین گفت: ریاست محترم، همکاران عزیز! آنچه که ما را در برابر این گربه‌ی غدار درمأنده و او را در مقابل ما شیر نموده است قدرت او در دوییدن و یا قدرت بینایی او نیست که در این دو مورد اگر ما از او جلوتر نباشیم عقب‌تر هم نیستیم. سلاح گربه در این سودا نحوه‌ی راه رفتن اوست که بی‌هیچ گونه صدایی طی طریق می‌کند و به پیش می‌آید و ناگهان همچون اجل معلق بالای سر ما بی‌خبران ظاهر می‌شود به طوری که هیچ راه فراری برای ما متصور نیست. لذا چنانچه کاری کنیم که گاه راه رفتن صدایی ولو اندک از گربه برخیزد، قبل از نزدیک شدنش، ما موش‌ها فرار را بر قرار ترجیح داده و هریک در سوراخ خویش پناه می‌گیریم و دست گربه‌ی خدا شناس را در آب حنا می‌گذاریم و چون این روند چند بار تکرار شود گربه به تجربه در می‌یابد که در شکار ما ناتوان است و سر خویش می‌گیرد و ما را هم به امان خدا رها می‌سازد.

برای این کار کافیست زنگی هر چند کوچک تهیه و بر بندی استوار سازیم و هنگامی که گربه در چرت عصرانه سیر می‌کند آن را به گردن گربه اندازیم. آن وقت است که که بقیت عمر بی‌دغدغه‌ی خاطر بساط عیش و خرمی فراچینیم و در ناز و نعمت به سر آریم. رئیس و دیگر موش‌ها از این فکر نو ظهور شادی‌ها کردند و به موش مبتکر آفرین‌ها گفتند. رئیس دو نفر را مامور تهیه زنگ و دو نفر را برای تهیه بند مامور و ختم جلسه را اعلام کرد. در این اثناء بود که موشی از آخر مجلس گفت: حالا نگفتید که این زنگ را چه کسی به گردن گربه ببندازد؟

این‌جا بود که رئیس و دیگر موش‌ها به خود آمدند و در حالی که رنگ بر چهره نداشتند خیره به هم نگاه کردند.....

از آن پس داستان تشکیل مجمع موش‌ها و ناکارآمدی تصمیمات متخذه در جلسه‌ی آن‌ها به صورت تعریض در تصمیمات غیر کاربردی آدم‌ها نیز مثل شد و به یادگار بماند.



ستون تا ستون فرج بودن. موقتاً رفع مشکل فعلی شدن:

تا قاتخو آماده می‌شه بی لخمی نون خالی م بیدین تا حالا ساتی بشه.

[ta qatex/u ?amadæ mi/šæ yæy loxmey nun/e xali/m bi/din ta hal/ou sât/i be/šæ]

تا آن نانخورش آماده می‌شود یک لقمه‌ی نان خالی به من بدهید تا فعلاً اندکی رفع

گرسنگی‌ام بشود.

↓ حالا و سات کردن.

حالا و سات (ی) کردن. [hal/ou sât(i) kærð/æn]؛ لحنی از حالا و ساعت (ی) کردن. به معنای

حالا را به ساعتی دیگر موكول کردن. دفع الوقت کردن: امروز و فردا کردن. ↑ حالا و

سات (ی) شدن:

منجفَر خیلی کم توکل ه. چاروا مِثْ جُونِ دِلِ بَرَش اُردَمِ بَخَرَه حالا و سات می‌کنه.

[mænʃefær xeyli kæm/ tævækkol/æ. čarva mess/e jun/e del bæraš/š ?ord/æm
be/xæræ halou/sât mi/konæ]

منجفر توکل ندارد. الاغ از همه جهت عالی برایش آورده‌ام که بخرد (در خرید آن) دفع

الوقت می‌کند.

اگر م خواستی حالا و سات بکنی ا تو اوبخش بایه شلاغ بخوری.

[?ægær/æm xass/i hal/ou sât bo/kon/i]

اگر هم خواستی امروز فردا کنی...

حال اومدن. [hal/umæd/æn]؛ دم کشیدن جای در حد متعارف:

چی تا وختی دم دَن غوری جَتم نش ت و تُفکک ندازه دُرس حال نومده.

[čey ta væxti dæm/e dæn/e ghuri jæt̪m næ/šæt/o tofæk næ/ndazæ doross(e/æ) hal
nou/mædæ]

تا زمانی که جای در دهانه‌ی قوری جمع نشود و حباب‌های حاکی از به جوش آمدن از آن

متصاعد نشود درست دم نکشیده است.

چی بزن کترو و بذار حاشی‌یی تَشو تا طیار حال بیا.

[čey be/zæn(e/æ) ketr/u/wo be/zar(e/æ) hāšiyey tæš/u ta tæyyâr(e/æ) hal/ biya]

به کتری جای بزن و آن را در مجاورت آتش قرار بده تا حسابی دم بکشد

اکنون نتیجه‌ی اعمال شوم خود را دیدن:

ماخواسی دولاً ییشی مَرَد، چه می شد
 اَفْـچِی سجدَه، کَارْت سَگَه می شد
 نمی رفت اسْمَتُ تُو لیست سیاه
 حالا وَرْدِرُ تَا نَنَـوَزَه دَسْت

طاق دَنیـا مِثْلا کَیْه می شد؟
 ماخوامَم کَل باشَه مَرَدک، چه می شد؟
 کیف بودی مَرَدکِ خَر، عَیْنُهْ شاه
 نیاشی مَرَد با ای کَلِی مَسْت.

اینک نتیجه‌ی اعمال ننگین خود را ببین که چقدر غیر قابل تحمل است.

حالا وردر تا چِشت هَشتا بَشَه حالا صبر کن تا از این هم تا بَشَه

حالا نتیجه‌ی کارت را ببین که چه اندازه غیر قابل تحمل است.

مرادف: حالا آو بیار و حوض پر کن. حالا خوبی کن و بذار... و ن بجای یتیم حالا وئشتن... تا چیش... هَش تا شدن. حالا خر اُردن و باقاله بار کردن. حالا وئشتن تا دس... نسوزه.

حال بودن. [hal bud/æn]؛ چاق و فربه بودن:

مَنْجَفَر از اجباری که اُمَدَه بود خوب حال بود. یی هَو تُمید.

منجفر از سربازی که برگشته بود کاملاً چاق و فربه بود (اما) ناگهان لاغر و رنجور شد.

میشو او طو که مئت نظرته حال نی.

ʔ[miš/u ?u/tou ke mæt/e næzær/ot/æ hal nî]

آن میش آن گونه که مد نظر تو هست چاق و پروار نیست.

به صورت آحاد بودن نیز کاربرد دارد. مرادف: سر حال بودن. سر احوال بودن. سر پر بودن.

حال ... جی خود ... اومدن. [hal... jey xod... ?umæd/æn]; به حالت روحی متعادل قبلی دست

یافتن:

تا حالش جی خود (ش) نو مده اصا جُمبش نَدین که برش بده.

[ta hal/oš(e/æ) jey xod/oš nou/mædæ ?æssa jomb/oš næ/din ke bæx/æš bæd/æ]



تا به حالت روحی متعادل قبل بازنگشته است او را از جایش حرکت ندهید که برایش ضرر دارد.

نَرینَ تُو خُونَه که بوواتو حَالشِ جی خود نی می ترسم بُیرَه تُو تُو.

[næ/rin(e/æ) tu xunê ke bowa/tu **hal/oš(e/æ) jey xod nî** mi/tærs/æm be/pærê tu/ tu]
داخل خانه نروید که پدرتان وضع روحی مناسبی ندارد بیم آن دارم که متعرض شما شود.
حال شدن.^۱ [hal šod/æn]؛ متوجه شدن. فهمیدن:

زِ پُر گودگی آخرش مال می شی همیشه جلو هستی تا حال می شی. ^{۱۳۷/۱۳...}

[hæmîšæ jelou hæss/i ta **hal mi/šî**]

تا متوجه می شوی همیشه در حال موفقیت هستی.

آرومکی دسی جوغو از تُو قضا شو وئشتم اصّا حال نشدن.

[?arum/æki dæssej jughæn/u ?æz tu fæza/šu væšt/æm ?æssa **hal næ/šod/æn**]

به آرامی دسته ی جوغن را از داخل حیاطشان برداشتم، اصلاً متوجه نشدند.

حال ... ورد شدن.^۲ [hal/e ... vâer/došt/æn]؛ مجاز. به مزاج ... سازگار آمدن:

هیش کدُم از ای دار و دَوای که رختَم خِرای بچَو حَالشِ وَر نَدُشت.

[hiš kodom ?æz ?i dar/o dævay ke rext/æm(e/æ) xer/e ?i bæččou **hal/oš vâer/næ/došt**]

هیچ یک از این داروهایی که به حلق این بچه ریختم به مزاجش سازگار نیامد.

حال گردون کردن.^۳ [hal/gærdun kærd/æn]؛ دچار حال به هم خوردگی شدن. حالت سرگیجه و تهوع پیدا کردن:

بی بی ت خدا بیامرز تُو ماشی حال گردون می کرد. پلاستیک مَ خو نبود می رخت تُو چادرش.

[bibî/t xodâ/biyâmorz tu mâši **hal/gærdun mi/kærd** pelastik/æm xo næ/bud
mi/rext(e/æ) tu čador/oš]

۱ - در لغت به صورت حالی ... بودن آمده است.

۲ - یکی از معانی برداشتن در لغت قبول کردن و پذیرفتن است.

۳ - حال گردان ترکیبی عربی و فارسی و نیز صفت فاعلی است به معنای تغییر دهنده ی وضع و حال که از اوصاف خداوند است (... جمله می داند خدای حال گردان غم مخور) لذا همراه آوردن آن با لفظ کردن تناسبی ندارد.
دچار حال به هم خوردگی شدن می تواند جایگزین مناسبی برای حال گردون کردن باشد.



مرحوم مادر بزرگت (هرگاه) سوار ماشین می شد حالت سرگیجه و تهوع به او دست می داد. (آن زمان) کیسه های پلاستیکی هم نبود (به ناچار محتویات معده را) در داخل چادرش می ریخت.

رس اومد ضیفه و رنگ کرد گل زرد آ تو داروخونه حال گردون کرد.

[?æ tu dārūxunæ hal/gærdun kærd]

در داخل داروخانه دچار حال به هم خوردگی شد.

حالی یا.^۱ [haley/ya]؛ لحنی از حالایی ها. متجدها. افروزی ها. مقابل جلوتریا.

مجمای جلوتریا یادته چه سربیتی داشت. حالیا خودونه بزنه هیچی نی.

[mæjm/āye jelou/tæri/ya yad/ot/æ çe sorb/iyæt/i dašt haley/ya xo dunæ be/zaenæ hičči nî]

مجموعه های (سینی های مسی بزرگ) قدیمی را به یاد داری که چه وزین بود (مجموعه های) جدید که از آن بیزارم چیز به درد بخوری نیست.

حامین.^۱ [hâmin]؛ لحنی از حامی؛ مراقب. مواظب. نگهدار. تکیه گاه:

تا من ای سودو از او انبار پرمی کنم حامین ای بچو باش نیات سر بلکه.

[ta mæn ?i soud/u ?æz ?ou/æmbar por mi/kon/æm hâmin/e ?i bæččou baš næ/yæt(e/æ) sær/e belkæ]

تا من این سبو را از آب انبار پر می کنم (و برمی گردم) مراقب این بچه باش (که) کنار حوض نیاید.

هروخت با کاکات میری کوچه حامینش باش از بغل دیواله بره تا خدی نخواسه خچ و خری، چی، نزنه قدش.

هَبَجُون. [hæbæjun]؛ لحنی از حیجُون که خود صورت عامیانه ی هیجان است. هَبَجُون.

هَبَه جیه. [hæbæjibæ]؛ محرف هَبَه جیه که خود لحنی از هُجُو یه است.

^۱ - از ویژگی گویش عامیانه یکی جمع بستن های نامانوس است: همیشا؛ همیشه ها. قبلنا؛ جلوترها. هنزا؛ هنوزها. باقیا؛ بقیه ها. و ...

^۲ - این واژه در پهلوی هم pænâh و hâmi گفته می شود.



حَبَرُ رُو. [hæbb/e rou/rou]؛ قرص ضد یبوست. قرص ملین. خوراکی‌های قابض همیشه یکی از معضلات بشر بوده که عوارض آزاردهنده‌ای نیز در پی داشته‌اند. یکی از راه‌های مبارزه با این مشکل قبل از پیدا شدن قرص‌های ملین، تنقیه بود که خود معضل دیگری در پی داشت که مطلوب طبع همگان نبود.

قرص‌های ضد یبوست اولیه کارشان تقریباً مشابه ترکیبات گیاه سنای امروزی بود که به سرعت باعث لینت دستگاه هاضمه می‌شد و فرد، بعد از مصرف ناگزیر بود در خانه بماند و برای تخلیه مزاج‌های مکرر و غیر ارادی به کرات راه دستشویی را طی کند.

حب عربی است و آن واحد شمارش قطعه‌ی کوچکی از بعضی چیزهاست (به اندازه‌ی یک نخود) که امروزه در مورد داروها، بیشتر کلمه‌ی قرص به کار برند.

به قرص ضد یبوست که باعث می‌شد شخص مصرف کننده کراً به دستشویی برود و برگردد در تداول حب رو رو می‌گفتند. این نام دو وجه تسمیه داشت: یکی تکرار دو بار فعل امر رفتن که مؤید رفتن‌های مکرر جهت تخلیه‌ی مزاج است و دیگری دو بار تکرار کلمه‌ی ۱۱ رفتن رو (لحن تداولی روان) به مفهوم کاملاً روان که مؤید آبکی شدن محتویات جهاز هاضمه است که به صورت رو رو در تداول کاربرد دارد.

۱۲ انگا حب رو رو خورده. مرادف دواى کار.

حَبْلَه. [hæjlæ]؛ لحنی از حَبْلَه [hejle] منظور از آوردن این واژه در عداد واژه‌های عامیانه، تلفظ عامیانه‌ی آن است.

حَجُومَت. [hæjumæt]؛ لحنی از حِجَامَت. [hejâmæt]:

بو حَجُومَت جمعه‌ها لو گُزَرِه‌ها بوی تیغ و شیشه و خون می‌دهی. ۲۰/۲۴ ...

[bû hæjumæt jom?æ/hâ lou korzæ/hâ]

یادآور حجامت کردن روزهای جمعه بر لب باغچه‌ها هستی.

با لفظ کردن مستعمل است:

وختی ماخواستن حَجُومَتُو بُکُنن مَنضی که خیلی می ترسیدیم قام می‌شدیم.

[væxti ma/xass/æn hæjumæt/umu bo/kon/æn mâzi ke xeyli ... qâm mi/šod/im]

هرگاه می‌خواستند ما را حجامت کنند از آنجا که خیلی می‌ترسیدیم (در جایی) پنهان می‌شدیم.



❧ باد تیغ. تیغ و شیشه.

حد و سَنَدَن. [hæd/ ræsond/æn]; تمام کردن. به منزل رساندن. مرادف ❧ (ا) مراتب رسندن:

اول ای بارو حد برسون.

[?ævvæl ?i bar/û hæd be/ræsun]

ابتدا این بار (کار) را به سرمنزل برسان.

اگه می‌دشتن منجفر درسش حد پرسونه بدَن برش زن می‌سَدَن بختَر بود.

[?ægæ mi/zošt/æn mænjejær dærs/oš(e/æ) hæd be/ræsunæ bâd/æn bærae/š zæn mi/ssæd/æn bex/tær bûd]

اگر اجازه می‌دادند تا منجفر درسش را تمام کنه آن‌گاه برایش زن می‌گرفتند بهتر بود.

حَرَجی.^۱ [hæræji]; بسیار شائق. سخت خواستار.

معمولا صفت حرجی شامل کسی است که مدت مدیدی از تشفی سائق‌های طبیعی (تشنگی، گرسنگی و جنسی) دور مانده و در لحظه‌ی برخورداری از آن‌ها بسیار حریص است. با مصدر بودن، شدن و کردن کاربرد دارد:

... یی هفته بود که او گیرش نومه بود. حَرَجی بود. سِفَت چسبیده بود لُولی مشکو و ول نمی‌کرد و هَمی طو می‌خورد تا وختی که ائوالش هَم خورد.

[yæy hæftæ bud ke ?ou gir/oš nou/mædæ bud. hæræji bud seft çæsbidæ bud(e/æ) lûley mæškouwu/wu/o vel næ/mi/kærd/o hæmi/ tou mi/xord ta væxti ke ?æval/oš(e/æ) hæm xord]

یک هفته بود که آب به او نرسیده بود به سختی مشتاق بود. لوله‌ی مشک را محکم گرفته بود و همچنان آب می‌خورد و لوله را رها نمی‌کرد تا وقتی که از هوش رفت.

خدا نصیب نَکَنه آدم حَرَجی بشه. پوز می‌ذاره او وَر نمی‌دره تا وختی پیکه.

[xodâ næsib næ/konæ ?adæm hæræji be/šæ. Pûz mi/zaræ ?ou vær næ/mi/doræ ta bo/pokæ]

^۱ - حَرَج عربی است به معنای تنگی و فشار و سختی. در تداول با افزودن یاء نسبت به آخر حرج از آن صفت نسبی ساخته اند. به معنای کسی که سخت در تنگنا قرار گرفته است.



خداوند نصیب آدمی نکند که حرجی شود (آن وقت است که) دهان را به آب می گذارد برنمی دارد تازمانی که شکمش پیکد.

در مورد سائق جنسی مرادف ۱ عَرَّاق.

حرف ... پسِ همِ را (ه) رفتن (نرفتن).^۱ [hærf ... pæs/e hæm(e/æ) rā ræft/æn(næ/ræft/æn)]
جملات ... با همِ سنخیت داشتن (نداشتن). حرف... از انسجام و هماهنگی لازم برخوردار بودن (نبودن). جملات کسی ضد و نقیض بودن (نبودن):

مرد که حرفاش پسِ همِ را (ه) نمی رفت. گمونت نرسه کلاش مشتری بیره.
[mærd/ekæ hærf/a/š(e/æ) pæs/e hæm(e/æ) rā næ/mi/ræft gæmûn/ot næ/ræsæ kola/š(e/æ) moštæri be/bæræ]

مردک صحبت هایش با همِ همخوانی نداشت. گمان مبر که مشتری باشد.
حرفت.^۲ [hereft]؛ مفصل. سخت. شدید. بیشتر در مورد کتک و فحش کاربرد دارد:

دیشو گریی دزو تو مدیخ خف گیرش کردم و یی کتک حرفتی ش زدم.
[di/sou gorbey doz/û tu modbæx xæf/gir/oš kærd/æm/o yæy kotæk/e hereft/i/š zædæm]

دیشب آن گریه دزد را در آشپزخانه به دام انداختم کتک مفصلی به او زدم.
مرادف و لم. حسابی. مَر کگی.

گاه کلمه ی کتک را از جمله حذف کنند و باز هم همان معنا از آن طلب نمایند:
تا یی حرفتی ت نزدَم را ت بکش، برو.

[ta yæy herefti/t næ/zæd/æm rā/t be/kæš bo/rou]

تا کتک مفصلی به تو نزده ام راحت را بگیر و برو.

نمی دوتَم کُدم را (ه) علی زده کیش کیشِ مادر شوگرو کرد که یی حرفتی مُو داد.
[næ/mi/dun/æm kodom rā/æli/zædæ kiš/kiš /e madær/ šugær/u kærd ke yæy hereft/i mu dad]

نمی دانم کدام دشمن علی (ع) آن مادر شوهر را جری کرد که فحش مفصلی به ما داد.

۱ - پس هم راه رفتن می تواند مخفف پس سر هم راه رفتن باشد که همان به نظام رفتن و در یک ردیف راه را پیمودن است.

۲ - حرفت در لغت هم به معنای مفصل، شدید و سخت آمده است.

گاه مرادف و لم. حسابی. مرکبگی.

حرفُتِ کجا شُفتی؟ هُمُو جا که حرفِ مردم شُفتم.^۱ [hærf/ot(e/æ) koja šonoftey hæmu/ja ke
[hærf/e mærdom šonof/æm] هر جایی که غیبت دیگران کنند، (مطمئن باش در غیاب تو)
غیبت تو نیز خواهند کرد:

نَته جُونی هرجا دیدی حرفِ مردمِ دُورَه، را ت بکَش و برو. می‌گن حرفُتِ کجا شُفتی؟
هَمُو جا که حرفِ مردم شُفتم.

هر کجا مشاهده کردی که غیبت مردم می‌کنند نیست و به راهت ادامه بده چرا که در مثل
است: هر کجا غیبت مردم کنند غیبت تو نیز خواهند کرد.

حرف... خوردن. [hærf ... xord/æn]؛ گفته‌ی خود را کتمان کردن. قبل از اتمام سخن از
ادامه‌ی آن بنا به دلائلی خودداری کردن:

یَکَلّا سخنِ نثارومو کرد بَدَم که با شوگرش هَمرو کردیم هَمی حرفاش خورد.

[yæ/kkollá soxæn bar/umu kærd bâd/æm ke ba šugær/oš hæm/ru kærd/im
hæmey hærf/aš xord]

بسیاری ناسزا بارمان کرد بعد هم در برابر شوهرش همه‌ی حرفایی را که به ما زده بود
کتان کرد.

داشت نقل جر دیشوی می‌گفت تا دید زن دیش درّه میا، حرفش خورد.

[dašt næql/e jær/e di/šou/wi mi/goft ta did zæn/dey/š dæræ mi/yâ hærf/oš xord]

^۱ - سینه‌ای که از نگه داری راز خود عاجز است از نگهداری راز دیگران نیز عاجز خواهد بود. (علی امیرالمؤمنین. ع).

به دوست گر چه عزیز است راز دل مگشا که دوست نیز بگوید به دوستان دگر. سعدی.



▶ چرم.
ص ۴۴



◀ (خر) چرمہ.
ص ۴۵



▶ چزو.
ص ۴۵



▶ چش بَجگو.

ص ۴۸



◀ چش بَندک.

ص ۴۸

▶ چش پَننی.

ص ۴۸





▼ چش غُرته. ص ۴۸



◀ چشک دادن.
ص ۴۹

▶ (مو) چغل.
ص ۵۰





▶ چغلہ.

ص ۵۱



◀ چُفت.

ص ۵۲



▶ چک.

ص ۵۴

چک. ▶
ص ۵۴



چک چکُو.
◀
ص ۵۴



چک چکُو.
◀
ص ۵۴





▶ چُکُل.

ص ۵۸



◀ چک و چیلہ.

ص ۵۹

▶ چُکَّہ.

ص ۶۰





▶ چلال.

ص ۶۱



◀ چَلَّو.

ص ۶۲



▶ (گندم)

چل تا نیم گزی.

ص ۶۳



▶ چملي.

ص ۶۶



◀ چلوك و چارگه.

ص ۶۶

▶ چماليه.

ص ۶۶





داشت درباره‌ی نزاعی که دیشب رخ داده بود صحبت می‌کرد همین که متوجه شد زن دائیش دارد می‌آید از ادامه سخن باز ایستاد.

حرف ... دَوَر اومدن (بودن). [hærf/e ... dour ?umæd/æn (bud/æn)]؛ صحبت از کسی یا

چیزی در میان آمدن (بودن). در حال صحبت در مورد کسی یا چیزی بودن:

حرف چارچو سُرُنْدَن دَوَر اُومد(بود). بیشتریا می‌گفتن: مال اثر، بئز مثلی میری سُرُنْدَن.

[hærf/e çâr/çû sorond/æn(e/æ) dour ?umâd(bûd)...]

حرف از گرداندن چارچو به (در) میان آمد(بود). اغلب می‌گفتند چارچوی محله‌ی اهر را بهتر از چارچوی محله‌ی میری گرداندند.

حرف ... شدن. [hærf ... šod/æn]؛ مخفف به حرف کسی شدن؛ به حرف کسی گوش دادن و عمل کردن:

حرف من خو نشد. گمونم اگه دیش بگه (آ) حرفش بشه.

[hærf/e mæn xo næ/šod. gæmûn/om ?ægæ dey/š be/gæ (?æ) hærf/oš be/šæ]

حرف مرا که قبول نکرد. به گمانم اگر دائیش بگوید بپذیرد.

حرف کسی (... سَوَز شدن).^۱ [hærf/e (...) souz šod/æn]؛ لحنی از حرف کسی سبز شدن؛

کنایه از: پیش‌گویی کسی محقق شدن. معمولاً بیشتر در مورد پیش‌گویی اتفاقات بد و ناگوار کاربرد دارد:

گرم بودم اصّا حواسم جا نبود	هَمُو سال شِطُو مُجَلّه شده بود
بی سرانجام و چیش و دل پَتین	طفلکی گفت که اینا ته کُرین
پاکوشت از آجُو رَوَر بَتَرَن	بی‌زبون گفت که اینا رزق نَدَرَن
ما دُرُس دوزاری مُو نَفْتید پاین	التماس کرد و چَقَد شیون و شین
آی خُداوند علیم قَادَر!	حرف شیطون دیدی سَوَز شد آخر
نباشی مرد با ای کَلّی مَسْتُ.	حالا وَرَدَر تا نَـ سَوَزَه دُسْتُ

[hærf/e šeytun didi souz šod ?âxer]

دیدي عاقبت پیش‌بینی شیطان تحقق پیدا کرد؟

^۱ سَوَز شدن لحن عامیانه‌ی سبز شدن است که در این‌جا کنایه از محقق شدن و به واقعیت رسیدن است.

کاری نکن که حرف در و همسایه مووسوز بشه.

[kari næ/kon ke hærf/e dær/o hæmseyyæ mu/wæ souz be/šæ]

کاری نکن که پیش گویی‌های در و همسایه در مورد ما تحقق پیدا کند.

حرف مفت.^۱ [hærf/e moft]؛ کنایه از سخنان بی‌ارزش. حرف‌های یاوه:

هر که نون مفت بخوره حرف مفت م می‌زنه.

[hærf/kæ nun/e moft bo/xoræ hærf/e moft/æm mi/zænæ]

هر کس نان مفت بخورد حرف(های) بی‌ارزش هم خواهد زد. مرادف: پرت و پلا. اراجیف.

حرف، نشخوار آدمیزاده. [hærf nošxâr/e ?âdæ/i/zâd/æ]؛ توجیهی است افراد حراف را یا

صحبه گذاشتن است بر حرافی دیگران و گاه توجیه غیبت کردن است برای معترض یا

معترضین: می‌گه: دئن خونی بسوتونی؟ ش می‌گم حرف نشخوار آدمیزاده.

[mi/gæ dæn/xuni bæssu/tu nî š/æ mi/gæ/m hærf nošxâr/r ?âdæm/i/zâdæ]

۱ - در زمان ناصرالدین شاه خطوط تلگراف ایران به سعی میرزا ملکم خان ناظم الدوله شروع به کار کرد. اما مردم با شایعاتی حاکی از این که تلگراف امری شیطانی است استفاده‌ی از آن را شعبده بازی جلوه دادند. علیقلی خان مخبرالدوله وزیر تلگراف وقت چاره‌ای اندیشید و چند روزی استفاده از تلگراف را برای مردم مجانی اعلام کرد تا هر کس با دوستان و آشنایان خود در هر کجای کشور که خط تلگراف است ارتباط برقرار کند و چیزی بپرسد و یا چیزی بخواهد تا دریابند که تلگراف واقعیت است و شعبده نیست.

مردم از خاص و عام ازدحام کردند و سیل تلگراف به شهرها روان شد. هر کس هر حرفی و سؤالی داشت بر کاغذی می‌نوشت و مخابره می‌کرد و جواب می‌گرفت. چرا که بابت این حرف‌ها پولی نمی‌پرداختند و به اصطلاح همه‌ی حرف‌ها مفت و مجانی بود.

چند روزی که به این وضع گذشت و مقصود دولت در جلب مشتری حاصل گردید و از طرفی متصدیان تلگراف خانه‌ها از ازدیاد مراجعین و طومارهای سلام و تعارف مجانی آن‌ها به تنگ آمده بودند مخبرالدوله دستور داد بر صفحه‌ی کاغذی این جمله را بنویسند و بر بالای تلگراف خانه‌ها بزنند: از امروز به بعد "حرف مفت" قبول نمی‌شود و برای هر کلمه یک عباسی حق المخابره باید پرداخت کنند.

برای آن‌ها که به حرف مفت عادت کرده بودند گران می‌آمد که به آن‌ها بگویند "حرف مفت" نزن. چرا که حرف قیمت دارد. لذا از آن پس عبارت حرف مفت در اذهان مردم جزو عبارات ناخوشایند در آمد و افرادی که بدون تامل و اندیشه و یا تحقیر و توهین سخنی می‌گفتند با عبارت "حرف مفت نزن" روبرو می‌شدند و هنوز هم حرف مفت کنایه از سخن بی‌مورد و تحقیرآمیز در اذهان مردم جاری و ساری است. (استفاده موضوعی از ریشه‌های تاریخی امثال و حکم).



معتراضانه می‌گوید از غیبت کردن خسته نشده‌اید به او می‌گویم کدام غیبت؟ داریم حرف می‌زنیم و حرف زدن هم مثل نشخوار کردن علف‌خواران از ضروریات زندگی است.

حرف و حرف (بودن. شدن)...^۱ [hærf/o hærf bud/æn(šod/æn)...]؛ بین دو یا چند نفر سخنانی

در حال رد و بدل بودن یا حرف‌هایی رد و بدل شدن تا این‌که...

... نشسته بودیم دور هم حرف و حرف بود (شد). یکی در اُومد گفت: اگه مَنجَفَر پَشم کُلاش بود کار این جاها نمی‌کشید.

[... nešeššæ bud/im(e/æ) dour/e hæm hærf/o hærf bud(šod) yekki dær/umæd goft ?ægæ mænjejær pæšm(e/æ) kola/š bud...]

دور هم نشسته بودیم. حرف‌ها در میانه‌ی حاضران رد و بدل می‌شد. یکی زان میانه گفت: اگر منجفر آدم با کفایتی بود کار به این جاها نمی‌کشید.

... شوی تو کپر حرف و حرف شد، صحبت مشد دور اومد. منجفر گفت: ا گمونم نم و اینا دیرو صوب زیارت ودا خونده باشن. مٹ دیشو از مشد در اومدن. بی حساب پیش فردشو نه، پس فردشو همی طو موقا بایه بریم دم گاراژ جلوشو.

[... šouwî tu kæpær hærf/o hærf šod sôbæt/e mæššæd(e/æ) dour ?umæd mænjejær goft ?æ gæmûn/om nænæ/m/o inâ di/ru soub ziyâret/e vedâ xondæ/ba/šân mess/e di/šou ?æz mæššæd(e/æ) dær ?umæd/æn bi hesâb/e piš færde/šou næ pæs/færde/šou hæmi/tou moq/â bayæ bir/im(e/æ) dæm/e (e/æ) gâraj(e/æ) jelou/šû]

آن شب در کپر (بین حاضران) حرف‌ها رد و بدل می‌شد، صحبت از مشهد به میان آمد، منجفر اظهار داشت: گمان می‌کنم مادرم و همراهان او دیروز صبح زیارت وداع را خوانده باشند. مثل دیشب از مشهد خارج شده و بی حساب پیش فردا شب نه، پس فردا شب همین موقع باید برویم جلو گاراژ به پیشوازشان.

^۱ - حرف و حرف بودن یعنی سخن یکی مبنای سخن دیگری قرار گرفتن. در جمعی یکی سخنی می‌گوید مضمون سخنش ذهن دیگری را آماده‌ی سخنی تازه می‌کند و بدین‌سان سخن‌ها در مجلس رد و بدل می‌شود.

حرمی.^۱ [hæraem/i]؛ منسوب به حرم. مجاز. فرش نازک و نخی که به عنوان سجاده و گاه روفرشی مورد استفاده قرار می گیرد.

حروم زدگی.^۲ [hærum/zædæ/gi]؛ لحنی از حرام زادگی. کنایه از: بدجنسی. مودی گری. بدکنشی. منافقی. بی دینی:

روبا(ه) با هَمی حرومزدگیش از پس چوله بر نمی یا(د).
[rûba ba hæmey hærum/zædæ/gi/š ?æz pæs/e çulæ bær næ/miyâ]
روبا(ه) با هَمی مودی گریش در شکار چوله (تشی) ناموفق است.
تَعَجِّم ای حرومزدگیا از کی بُرده؟
[tæ?æjjob/æm ?i hærum/zædæ/gi/ya ?æz ki bordæ]
در عجبم این بدجنسی ها را از چه کسی به ارث برده است؟
مرادف مَلَعَت. ل. حروم زده

حروم زده.^۳ [hærum/zædæ]؛ لحنی از حرام زاده. کنایه از بدجنس. مودی. بدکار. بدکنش. منافق. محیل. لامذهب:

وختی تُو بَرُش می ری ای روبا(ه) هم بد جُونُور حروم زَدِیَ.
[væxti tu bæŕ/oš mi/rî ?i rûbâ hæm bæd junævær/e hærum/zædey/yæ]
وقتی دقیق می شوی این روبا(ه) هم جانوری بسیار مودی است.
مرادف ل. تُو خراب.

حروم ... کردن.^۴ [hærum... kærd/æn]؛ خارج از دستور فقهی ذبح کردن:
خُرُوسُو دادَ مَنجَفَر سَرُش یُبَرَه بلد نبود حرومُش کرد.
[xurus/u dad(e/æ) mænjejæfær sær/oš bo/boræ bælæd næ/bud hærm/oš kærd]
(آن) خروس را به منجفر داد تا ذبح کند (منجفر) بلد نبود (خروس) حرام شد.

^۱ - علت این نام گذاری استفاده از این وسیله به عنوان سجاده در حرم ائمه و امامزاده هاست که بیشتر خانم ها گاه رفتن به آن جا با خود می برند و نیز منقش بودن آن به تمام یا بخشی از نمای حرمین شریفین و یا حرم های دیگر ائمه اطهار.

^۲ - این ترکیب صرف نظر از تلفظ آن، در لغت آمده است.

^۳ - این ترکیب صرف نظر از تلفظ آن، در لغت آمده است.

^۴ - متعدی حرام شدن در لغت نیامده است.



حَرُوم (م) مغز... کردن.^۱ [hæru(m)/mæghz kærd/æn]؛ لحنی از حرام مغز... کردن؛ نخاع

حیوان در حال ذبحی، قطع شدن یا آن را قطع کردن:

حلال گوشت وختی سرُش می‌بری نباد زودی حَرُومَغزُش کُنی بادِ بَذاری خوب دَس و پا
بزَنه تا پاکِ خُوناش برَه.

[hæɫâl/gušt væxti sær/oš mi/boɾi næ/bâd zudi hæru/mæghz/oš kon/i bâd be/zari
xûb dæss/o pa be/zænæ ta pa(â)k/e xunaš be/ræ]

حیوان حلال گوشت را که ذبح می‌کنی نباید بزودی مغز حرامش را برید. باید اجازه دهی
به خوبی دست و پا بزنند تا زمانی که همهی خونس خارج شود.

کنایه از معطل نکردن انجام امری و فیصله دادن به آن:

اگه مَخی قرضُش ندی حَرُومَغزُش کُنه تا برَه دنبال کارُش. هَی امروز و صباش نَکُه.

[?ægæ me/xey qærz/oš næ/di hærum/æghz/oš ko ta be/ræ dombal/e kar/oš hey
?emruz/o sæba/š næ/ko]

اگر تصمیم نداری به او قرض بدهی یکسره او را مایوس کن تا پی کارش برود مدام امروز
و فردایش نکن.

مرادف نجاتش دادن.

حَویری مَنیزی. [hæri(i) rey mænyæzi]؛ هم به کربنات منیزیم و هم به طباشیر فرنگی منیزی

گویند گرچه طباشیر اکسید منیزیم و منیزی مورد نظر در این جا کربنات قلیایی منیزیم است
که به آن حاجی منیزی نیز گویند و به عنوان دارو به کار می‌رود. دارویی است شیری رنگ
به رنگ حریره که خوردنش ناخوشایند است و برای خوش آیند کردن ذهن خورنده نام حریره
به اول آن افزوده‌اند. بیشتر جهت ناراحتی‌های معدی و روده‌ای از آن استفاده کنند و معمولا
خوردن آن باعث لنت مزاج می‌شود:

اگه زان‌ها بخری دوزاری مَاس ره زنی از پچلی بی کم و کاس

۱ - تا زمانی که مغز حرام حیوان از ناحیه‌ی گلو قطع نشده باشد مدتی قلب حیوان تپش دارد و خون را پمپ می‌کند و چون رگ‌های حیوان از ناحیه‌ی گلو بریده شده ضمن این که خون به مغزش نمی‌رسد و حیوان در حالت بی‌هوشی است و درد را حس نمی‌کند قسمت اعظم خون حیوان که نجس است و خوردن آن باعث بروز امراض گوناگونی می‌شود، از انتهای رگ‌های بریده شده گلولی حیوان خارج می‌شود. در حالی که اگر قبل از خروج خون از بدن حیوان، نخاعش قطع شود به علت از کار افتادن قلب، خون در بدن حیوان می‌ماند و خوردن چنین گوشتی احتمالا مولد بیماری خواهد بود.

نونَ قوش رنگ تـیـا ج بُزیه . شـمـس . ۷

حساب خودش بودن.^۱ [hesâb/e xod/oš bud/ân]؛ در حد و اندازه‌ی معقول و متعادل بودن؛

[yæy piš/e ?ængošt/e næmæk/e digey š/æ bo/konî hesâb/e xod/oš/æ]

پیش ناخون دیگی...ون هر سو بیرونی رو آفتو یسی (ن) حساب خودشه.

[piʃ/e naxun/e digey kun/e heræs/u be/pərun/i(e/æ) ru(e/æ) ?aftou pæsi(n)
hesâb/e xod/oʃ/æ]

اگر به اندازه‌ی پیش ناخنی ته تیر چوبی را به طرف غرب بچرخانی در حد و موقعیت مطلوب خواهد بود.

حساب کار دس کسی بودن. [hesâb/e kar(e/æ) dæss/e kæsi bud/æn]؛ مجاز. از کم و کیف

آگمونم دیگه بٲت باشه جان خوب حساب کار دٲت باشه جان. والله... ۲۶۹/۲

9[xub hesâb/e kar(e/æ) dæss/ot bašæ jân]

کاملاً از کم و کیف کار مطلع باشی جان من.

حساب کار دس کسی دادن. [hesâb/e kar(e/æ) dæss/e kæsi dad/âen] کسی را از کم و

کیف امری آگاه ساختن. کسی را به صعوبت و مشکلات احتمالی کار پیش رو بیم دادن. ﴿حساب کار دس کسی بودن. چوغ بالا بردن کردن. سر زخم کسی سزندن.

۱- یکی از معانی حساب در لغت حله و اندازه است که با مفهوم تداولی یکی است.



حساب کسی (پاک) صاف بودن. [hesâb/e kâsi sâf bud/æn]؛ کنایه از: ۱- طلب یا بدهی او
تسویه بودن. ۲- جرم یا مرگ او حتمی و مسلم بودن. ۳- رهایی از مریضی و گرفتاری
وی قطعی بودن:

همه گفتند حسابش پاکه یکی گفت دروازه شادی خاکه. (داستان... ۲۸۴/۵)

با این پرونده سازبو که برش کردن، حسابش صافه.

[ba ?i pærvændæ/sazi/yo ke bæɾ/æʃ kæɾd/æn hesâb/oʃ sâf/æ]

با این پرونده سازی که برای او کرده اند، حبس ابد یا اعدام او حتمی است.

روزی دو دُفّه ته دُست چرب می کنی همی طو که کُپّه اُفتیده می ذاری رُو خارِ کمرش. از

پس گلش قایم می فشاری تا رُو بُدُمِش. سر هفته حسابش صافه.

[ruz/i do/ dæfæ tæ dæss/ot çæɾb mi/koni hæmi tou ke koppæ ?oftidæ mi/zari ru
xar/e kæmæɾ/oʃ ?æz pæs/e kællæ/ʃ qâyem mi/feʃâr/i tar ru bodomb/oʃ sæɾ/e
hæftæ hesâb/oʃ sâf/æ]

روزی دو بار ته دست را چرب می کنی و همین طور که دمر خوبیده است بر روی

برجستگی های خاری کمرش می گذاری و از پشت سرش تا انتهای استخوان دنبالچه اش محکم

فشار می دهی. پس از یک هفته مشکل کمرش کاملاً مرتفع شده است.

گاه مرادف **قَدّ بَرش بودن**.

حسرت مرگ.^۱ [hæsræt/mærg]؛ نفرین است. با لفظ شدن کاربرد دارد:

قَدّ یی جُونِ آدمی جی جی و الحاشه کردم آخر ای حسرت مرگ شدو خاکِ خودش
گذشت.

[qædd/e yæy jun/e ?adæm/i jijji/yo elhâ ʃ/æ kæɾd/æm ?âxer ?i hæsræt/mærg
ʃod/ou xag/e xod/oʃ gozoʃt]

هرچه توانستم التماسش کردم، آخر او "که امیدوارم در حسرت مرگ دست و پا زند"

نپذیرفت (و) کاری را که نباید بکند کرد.

حسرت مرگ بیشی ای همکه چوغ تُو کُت بَز مَوْنُو نَکُه که می ریزن رُو سر و کُلی

^۱ - حسرت در لغت به معنای افسوس و دریغ به خاطر نبود چیزی که به صورت های حسرت بردن، دادن، خوردن، کشیدن و در دل ماندن آمده است. اما با لفظ شدن منحصر به زبان تداولی است. شاید در اصل در حسرت مرگ شدن بوده که حرف اضافه ای در مخفف شده باشد. به معنای در اندوه و افسوس مرگ شدن. (یا رفتن).



مردم، فُشُو مُو می دَن.

[hæsɾæt/mærg bi/ʃi ?i hæmæ/kæ çugh(e/æ) to kot/e bez/e mounu næ/ko ke mi/riz/æn(e/æ) ru sær/o kællej mærdom fôš/u/mu mi/dæʔn]

الهی درحسرت مردن دست و پا بزنی این همه چوب در لانه‌ی زنبورهای قرمز نکن که به مردم هجوم می آورند (و به سر و صورت آن‌ها نیش می‌زنند و آن‌ها) به ما ناسزا می‌گویند. **حَسَمَه ... دادن.**^۱ [hæsæmæ ... dad/æ:n]؛ به رخ ... کشیدن:

بیامِ خُونِ نَنات که هَی حَسَمَه مِ بَدَه که مِثِ باقی عارُو سام نَرَفَتی مَلّا؟

[biyam(e/æ) xuney nænâ/t ke hey hæsmæmæ/m be/dâe ke mess/e baqqi ?arus/âm næ/ræftey(ye/yæ) mollâ]

به خانه مادرت بیام که مدام به رخم بکشد که همانند دیگر عروس‌هایم با سواد نیستی؟

نَه تَ گفتم شیرِ ائــــرازی نَدِش حَسَمی گرگ و سگ و تازی نَدِش. ^{۲۲/۲۲ ... دانده}

[hæsæmey gorg/o sæg/o tâzi næ/dêš]

(درندگی) گرگ و سگ و تازی را به رخ او نکش؟

تو خو مَجَّت حَسَمی لُولُوش دادی بدُش از هر چه اُومد هُمُوش دادی. ^{۳۳/۵ ... دانده}

[to xo mojjet hæsmey lulu/š dad/î]

تو که دائماً (خطر) لولو را به رخ او کشیدی.

حَسَمَه ... دادن.

حَسَن.^۲ [hæsæn]؛ نام مستعار دزدان. به رئیس دزدان حسن بزرگ گویند.

^۱ - با عنایت به مفهوم باید همه باشد نه حسمه. لذا برای اطلاعات بیشتر به عبارت حسمه دادن در جای خود رجوع شود.

^۲ - این که چرا حسن به معنای نیکو را برای نام دزدان انتخاب کرده‌اند و این که آیا مردم این نام را برای آن‌ها برگزیده‌اند یا سارقین خود را به این نام مستعار ملقب نموده‌اند سندی در دست نیست.

از اهل خبره پرس و جو کردم. بین جواب‌هایی که دریافت کردم جواب حجة الاسلام حاج آقا ابا صالح کشفی می‌تواند قرین به واقعیت باشد. ایشان فرمودند: یاد دارم در توجوانی یکی از معمرینی که زمستان‌ها در کنار اجاق مسجد گرد می‌آمد در این‌باره چنین می‌گفت:

سارقین هنگام سرقت با پارچه‌ای سر و صورت خود را می‌بستند تا شناخته نشوند و معمولاً آن گروه که قطاع‌الطریق بودند دسته جمعی راه را بر گذریان می‌بستند و زاد و توشه و لباس آن‌ها را به یغما می‌بردند. اینان هنگامی که در پناهگاهشان بودند نیز به گونه‌ای با هم صحبت می‌کردند که کسی از نحوه‌ی صدایشان، آن‌ها را نشناسد. لذا برای ادای کلمات اولاً از تارهای صوتی خود به گونه‌ای استفاده می‌کردند که ایجاد صدای بلند نکند و ثانیاً بیشتر واژه‌های به کار می‌بردند که ضمن قابل نفوذ بودن بیشتر در هوا، برای ادای آن نیاز به لرزش تارهای صوتی نباشد همانند حروف س، ح، ز، ش. برای این گونه



حُسْنِ بَدی.^۱ [hosn/e bædi]؛ کلمه‌ی "حُسن" در تداول عامیانه مفهوم "امتیاز" و "برتری"

پیدا کرده است لذا عبارات حسن خوبی و حسن بدی به مفهوم امتیاز خوبی و امتیاز بدی است:

ای خُونُو حُسنِ خُوبیشِ ایّه که آفتو مَتَو دَرّه. حُسنِ بَدیشِ ایّه که پَس کوچه.

[ʔi xunou hosn/e xub/i/š ʔi/yæ ke ʔaftou/ mæftou dæraʔ hosn/e bæd/i/š/æm ʔi/yæ ke pæs/kučæʔ]

امتیاز خوبی این خانه این است که خانه‌های مجاور مزاحم تابش نور خورشید و ماه در آن

نیستند. و امتیاز بدی آن این است که در پس کوچه واقع است.

حُسنِ خُوبی. [hosn/e xubi]؛ امتیاز خوبی.  حُسنِ بَدی.

حُسی (ن) قُلی خانی.^۲ [hosey(n) qoli/xani]؛ کنایه از بی‌نظمی و غارت و چپاول و

خودمختاری و خودکامگی. اجحاف و ستمگری و تعدی و تجاوز به حقوق دیگران:

آو نخودوشو حُسیقُلی خانی بود. ای خو عامو مِثْمُونی نبود. هر که هر کی بود.

[ʔou/noxod/u šu hosey/qoli/xani bud ʔi xo ʔamu mêmuni næ/bûd hæʔ/kæ hæʔ/key bûd]

به جایی رفتیم که در آن‌جا آب نخود می‌دادند هرج و مرج بر آن‌جا حاکم بود هیچ کس به

فکر هیچ کس نبود اصلاً به مهمانی شبیه نبود.

مرادف:  سَرِ گردنه. بَرِ بَرَو. حَلّه حَلّه. چپو.

همدیگر را صدا زدن، کلمه‌ی "حسن" مناسب‌ترین اسمی بود که هم برد مؤثر داشت و هم ایجاد آوای بلند نمی‌کرد. چون

اینان یکدیگر را "حسن" نامیدند مردم هم بالطبع آنان را با همین اسم صدا کردند.

حسن بزرگ هم نام رئیس دزدان بود.

۱- عبارات حسن خوبی و حسن بدی را که هنوز هم کاربرد دارد صحیح نمی‌دانند. اما به نظر مولف اگر معنی دیگر حسن،

یعنی امتیاز، مد نظر باشد گرچه اندکی نامانوس می‌نماید اما غلط نیست.

۲- (ریشه‌ی تاریخی). والیان لرستان اصالتاً از اعراب بنی ربيعة بودند که از عصر صفوی از عراق به لرستان آمدند. یکی

از این والیان در زمان ناصرالدین شاه، حسینقلی خان ابوقدره بود که ولایت پشتکوه لرستان را بر عهده داشت. مردی جنگجو، کاردان و در عین حال بسیار خشن و دیکتاتور بود. در زمان او هیچ کس از خود قدرتی نداشت و همه چیز به او

تعلق داشت. سربچی از فرمان او هلاکت فرد و عایله و عشیره‌اش را در پی داشت.

دوران حکومت وی دوران حکومت خودکامگی مطلق بود به طوری که در هیچ یک از ولایات ایران نظیر نداشت. به همین

خاطر از همان زمان، حکومت حسینقلی خانی با مفاهیم خودمختاری و ستمگری و غارت و هرج و مرج و اجحاف مرادف

بود. از این رو بعد از وی نیز هر کجا تعدی و زور و تجاوز و بی‌قانونی مشاهده می‌شد به حسینقلی خانی تشبیه می‌کردند و

مثل زدند که هنوز هم در افواه عموم ساری و جاری است. (اقتباس موضوعی از کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم)

حَشْ^۱ [hæʃ]؛ گِج. حواس پرت. گریزان از خوف. متوحش. 𐭠𐭨𐭥𐭥. هش.

هَرَه هُورُو و حَش و دَس و پاچه افتیده تُو همه شو زبُو کِلچه. 𐭠𐭨𐭥𐭥... 𐭠𐭨𐭥𐭥

[hæraħhûrû/wo hæʃ/o dæss/o pačæ] مضطرب و گِج و مَنگ...

با بودن و شدن و کردن کاربرد دارد:

اَو شُوو سر کُوجی عَمات بدرو حَش بودی. چت بود؟

[u/šou/wæ sær/e kučey ?æmmâ/t bæd rou hæʃ bud/i če/t bûd]

آن شب جلو کوچه‌ی عمه‌ات بدجور سرگردان بودی. تو را چه می‌شد؟

هَی زدی شیوَش عَامُو و آدیش ای زبُون بَسَه حَشْش کردی خُدیش. 𐭠𐭨𐭥𐭥... 𐭠𐭨𐭥𐭥

[?i zæbun/bæssæ hæʃ/oʃ kærd/i xodeyʃ]

انصافاً این زبان بسته را گِج و مَنگ کردی.

مرادف: 𐭠𐭨𐭥𐭥 (ه) تُو دَس و پای کسی انداختن. مرادف 𐭠𐭨𐭥𐭥 هَرَه هُورُو.

بِپا، سر امتحان حَش نشی.

[be/pa sær/e ?emtæhan hæʃ næ/ʃi]

مراقب باش سر جلسه‌ی امتحان متوحش نشوی.

حَشْک [hæʃhæk]؛ حشره‌ای ریز و انگل که در روی پوست پرندگان خاصه مرغ خانگی

زندگی می‌کند.

حَشْلَهف^۲ [hæ/ʃæl/hæf]؛ بی‌معنی. بی‌مصرف. درهم و برهم. عبارتی نامفهوم و یا کاری بی

۱ - به نظر مؤلف اصل این کلمه وحش عربی است که در لغت به معنی از ترس جامه‌ی خود را افکندن و فرار کردن آمده است. همچنان که اگر الاغی را وحش کنند لگدزنان از ترس پا به فرار می‌گذارد و چه بسا بر اثر لگدپرانی‌ها پالانش فرو افتد. در مورد انسان هم چنانچه مورد حمله واقع شود برای فرار از معرکه و حصول سرعت بیشتر، آنچه را که با خود دارد ولو لباسی سنگین، از تن بر کند و جان خود را به در برد. لذا چنین به نظر می‌رسد که در تداول حرف واو از کلمه‌ی وحش مخفف شده و چون حرف اول نمی‌تواند ساکن باشد حرکت واو را به حرف ح داده‌اند.

از اهل نظر، نظری دیگر هم شنیده‌ام: هش [hash] واژه‌ای انگلیسی است که یکی از معانی آن آدم کودن و احمق است. اما با توجه به قدمت استعمال حش و سابقه‌ی ورود واژه‌های انگلیسی در زبان فارسی این نظریه زیاد محتمل نیست.

۲ - این کلمه یا عبارت در لغت نامه به صورت هشلهف و در فرهنگ بزرگ سخن به صورت حشلهف به معنای بی‌معنی، بی‌مصرف و بی‌سر و ته آمده‌است. شاید به این دلیل باشد که این عبارت مصنوع و ساختگی است و یا مبدل عبارتی دیگر است که در زبان بر اثر تکرار رایج و معمول شده است.



فرجام که به تقلید و بدون درک معنا و مفهوم و اثر، گفته و یا انجام شود:

ای بالو پایین پریدن و وای حَشَلَف بازیا بری فاطی تومون نمی‌شه.

[ʔi balou/payn pærid/ænâ/wo ʔi hæ/ʂæl/hæf/ bâzi/yâ bærey fati tumun næ/mi/ʂæ]

این بالا و پایین پریدن‌ها و این کارهای تقلیدی بی‌فرجام، هیچ‌یک از مشکلات تو را حل نمی‌کند.

مُشتی هَشَلَفی خوردومو داد که نه به درد دینومو می‌خورد و نه به درد دنیاومو.

[moʂt/i hæ/ʂæl/hæf/i xord/umu dad ke næ be dærd/e dîn/umu mi/xord/o næ be dærd/e donyâ/mu]

مشتی عبارات بی‌معنا و مفهوم تحویل‌مان داد که نه به درد آخرتمان می‌خورد و نه به درد دنیایمان.

مرادف: مَسْقَرَه بازی.

سال‌ها پیش در شیراز در مطب دکتری در انتظار نوبت بودم. برای پرکردن وقت انتظار، برگ روزنامه‌ی تاریخ گذشته‌ی خبر جنوب که روی میز وسط سالن بود برداشتم. تصادفاً چشمم به تیتِر درشت "هشلف چیست و از کجا آمده" برخورد. چون برایم تازگی داشت خواندم از آن‌جا که به نظرم بی‌ربط نیامد مضمون آن در خاطرم ماندگار شد که هم اینک در این جا می‌آورم:

در گذشته بعضی از شهرهای جنوبی ایران به خصوص بنادر جنوب حیطه‌ی تاخت و تاز کارگران و مهندسين انگلیسی تبار بود که اهم امور کارخانه‌ها را که خود موجد و مؤسس آن بودند بر عهده داشتند. معمولاً امور کارگری کارخانه را به کارگران ایرانی که اغلب کم سواد و یا بی‌سواد بودند محول کرده بودند. زبانی که بین مهندسين و مشاورين و کارگران کارخانه حاکم بود زبان انگلیسی بود. کارگران ایرانی ناچار بودند به تقلید از کارگران انگلیسی جواب‌هایی همانند آن‌ها ولو برای خودشان نامفهوم، به مهندسين بدهند. هرگاه مهندسين در ارتباط با امور کاری کارخانه دستوری به تکنسین‌ها و کارگران انگلیسی می‌دادند اینان جهت رعایت احترام عبارت "I shall have" را در برابر خواسته‌ی مهندسين می‌گفتند. این عبارت در انگلیسی به معنای: چشم، به روی چشم، امر امر شماست. من در برابر دستور شما مطیع و منقاد می‌باشم. از آن‌جا که گفتن صحیح این جمله‌ی انگلیسی برای کارگران ایرانی میسر نبود اغلب به جای "آی شل هو" عبارت "هَشَل" هَف می‌گفتند بدون آن‌که معنا و مفهوم آن را بدانند.

چون این عبارت تقلیدی و بی‌معنا به بیرون از کارخانه‌ها درز پیدا کرد و افراد زبان‌دان و با معلومات به اصل ماجرا پی بردند آن را در مورد کارها و سخنان بی‌محتوا و بی‌مفهوم به کار گرفتند و هر گفتار بی‌معنی و هر عملکرد بی‌نتیجه را "هَشَل هَف" خواندند. یعنی گفتار و کرداری تقلیدی و بی‌معنی.



حَشِیمَت^۱ [hæšimæt]؛ قدرت، توانایی، صولت، شکوه، اعتبار، جاه و جلال:

بووا که با حشیمت باشه بچاش مَ اَنل می‌فتن.

[bowa ke ba hæšimæt bašæʔ bæččâš/æm ʔæʔl mi/ftæn]

وقتی پدر باشکوه و جلال باشد بچه‌هایش نیز اهل خواهند شد.

خُدیش آدم حَشِیمَت دارِیه.

[xodeyʃ ʔadæm/e hæšimæt dariyâ]

انصافاً آدم باصولت و بااعتباری است.

تمثیل: راسه که توره سر تو دئمو کرده؟ ها بله مال بی حشیمتی سگومو وه.

[ras/æ ke tûræ sær(e/æ) tu dê/mu kærdaʔ ha/bæle mal/e bi hæšimæt/i
sæg/a/mu/wæ]

آیا حقیقت دارد که شغال به ده ما راه پیدا کرده است؟ آری، این نتیجه‌ی بی‌عرضگی و

ناتوانی سگ‌هایمان است. (چون سگ‌های ده بی‌عرضه و تنبل شدند شغال‌ها میدان‌دار

خواهند شد.)

مرادف سَم.

حَصین^۲ [hæsin]؛ ظرفی سفالی که در آن آرد خمیر کنند، خشکبار نگهداری کنند:

دست‌ها سوی حَصین گشت دراز شَغلا ارّه و دندُونِ گاز

نیشک او نُون ندیده اِنگا گراز گُشته تقصیر ندرّه جُونه رُو می‌شه

سگ می‌شه خنجی می‌شه، اَلُولو می‌شه. ۳۱

۱- این کلمه در لغت، نیامده است. لذا در بادی امر به نظر می‌رسد که تغییر یافته‌ی حَشِیمَت باشد که در لغت نامه‌های فارسی به همین معانی تداولی آمده است حال آن‌که در قاموس‌های عربی با معانی دیگری ثبت است. اما لازم به تذکار است که حَشِیمَت به فتح اول و دوم و سوم در لغت نامه‌های فارسی و عربی به معنای چاکران و خدمت‌گاران آمده که با توجه به این معانی، حَشِیمَت می‌تواند تغییر یافته‌ی حَشِیمَت باشد. چرا که داشتن چاکر و نوکر و حشم خود دلیل بر قدرت و صولت و توانایی است. لذا این تفسیر به واقعیت بیشتر نزدیک است.

۲- چنین به نظر می‌رسد که کلمه‌ی حَصین اقتباسی از حصن حصین به معنای بنا و دژ محکم باشد. این ظرف بزرگ و سنگین و محکم سفالین را دژی محکم پنداشته و نام حصن حصین را بر آن نهاده باشند که به مرور واژه‌ی اصلی یعنی حصین مخفف شده و حَصین به معنای محکم و غیرقابل نفوذ باقی مانده باشد. ضمن این‌که ظروف سفالین لعاب‌دار نسبت به آب، غیرتراوا و غیرقابل نفوذند. در لغت به صورت تغار آمده است. در گیلان و برخی شهرهای شمال به آن لاجین گویند.



[dâst/hâ sûy/e hæsin gâšt derâz]

دست‌ها به سوی تغار (حصین تریدی) دراز شد.

یا رب بیا قسمت کنیم هرچی تُو دُنْیاس عَینَش بَرِی تو قسمتی ماهِ—ا ای چَن تَو
 بی جفت لَوْدَه چار تا گیره دوتا گیزین بی جفت حَصین، دوتا کُلوک^۱، با بی بار جو.

[نام... ۸۷/۸۳]

[yæy joft hæsin do/tta kuluk ba yæy bar/e jou]

یک جفت تغار (لاجین) دو عدد کلوک ویست و پنج من جو.

بُو سَلِی خرما حَصین ماسِ میش بُوی روزِ بَئِد بارُون می‌دهی. [نام... ۸۶/۲۰]

[bu sæley xormâ hæsin/e mâs/e mîš]

بوی سلّی خرما و تغار (پراز) ماست میش می‌دهی.

حَقّ. [heq]؛ اسم صوت است و آن صدایی است که در برخورد شدید انسان هنگام افتادن از فراز به فرود از حنجره‌ی او ناخودآگاه به گوش می‌رسد و بیشتر منجر به مرگ او می‌شود: دعا کن این‌جا پیدات نَشَه آگنه می‌ذارمَت رُو سر چُنون می‌زنمت زمین که بی حَقّی بیشتر نکنی.

[do?â kon in/ja peyda/t næ/šæ ?ægæ/næ mi/zar/æm/ot(e/æ) ru sær čenun
 mi/zæn/æm/ot(e/æ) zæmin ke yæy heqq/i biš/tær næ/kon/i]

دعا کن این‌جا پیدایت نشود و الا تو را روی سر می‌گذارم و چنان بر زمینت می‌زنم که با برآمدن یک آوای حق از حنجره‌ات به درک واصل شوی.

گاه نحوه و چگونگی افتادن را با اسم صوتِ حَقّ مشخص کنند: سوارِ خر بودیم. خر و تیزک کند. بَجَو

[sovar/e xær bud/im. xær/u tîzæk kænd. bæččou ?æz pæs/e sær/om bolænd šod
 heqq/i ?oftid(e/æ) kæf/e jux]

سوار بر الاغ بودیم (که) الاغ لگد انداخت بچه‌ای که عقب سرم سوار بود از روی الاغ کنده شد و چنان بر کف جوی (آب) افتاد که صدای حَقّ از او به گوش رسید.

زَو بَسِیَه از بغلِ نَنش اُفتید. گفت حَقّ.

[zou/bæssey/yæ æz bæghæl/e nænæ/š oftid goft heqq]

۱ - کُلوک در زبان پهلوی به معنای سفال آمده است.



زبان بسته چنان از بغل مادرش افتاد که فرصت گفتن بیشتر از حق پیدا نکرد.

گاه مرادف **𐭠𐭡𐭣𐭥** بامپ. گوروگامپ.

حَقًا^۱ [hæqqâ]؛ تنی. واقعی. نسبت بین برادران و خوهرائی که از یک پدر و مادرند. مقابل **𐭠𐭡𐭣𐭥** آندری:

اُو دوتی دَدَو که خونی شوگرَن حَقًا ن. او دَدَو که هَنزا تُو خُونَه، آندَرِیَه.

[ʔu do/ttey dædou ke xuney šugær/æh hæqqâ/n. ʔu dædou ke hænez/â tu xunæ
ʔændæri/yæ]

آن دو خواهری که در خانه‌ی شوهر هستند (با هم) خوهراَن تنی هستند (اما) آن خواهری

که هنوز در خانه‌ی پدرش هست (با آن‌ها) ناتنی است.

مَنجَفَر و کاکاش حَقًا ن. اما با دَدی کُوچُوکُو آندَرِیَن.

[mænʃefær/o kaka/š hæqqâ/n ʔæmma ba dædey kučuk/û ʔændæri/yæn]

منجفر با برادرش (برادران) تنی هستند. اما با خواهر کوچکشان ناتنی هستند.

حَقُّ الْبُوقِ^۲ [hæqq/ol/bûq]؛ کنایه از هر نوع بولی که به ناروا به کسی دهند:

^۱ - حقا عربی است که در لغت به معنای راستی، به راستی، به حقیقت، واقعی آمده است.

^۲ - همیشه برای در یوزگی و سرکیسه کردن خلق الله شگردهای گوناگونی توسط گداهای دوره گرد و دراویش درویش نما و فال گیر و رمال و غیره به کار گرفته شده است. کما این که امروزه هم با ترفندهای جدیدتر عده‌ای از این ممر ارتزاق می کنند. یکی از این روش‌ها که توسط برخی که خود را درویش می نامیدند و تا چند دهه قبل جریان داشت به این نحو بود که: چند نفر مفت خور در هیات دراویش همراه با تبرزین و کشکول و من تشاء و تسبیح و ریش و نفیر به در خانه‌ی ثروتمندان که از قبل آن‌ها را شناسایی کرده بودند می رفتند و چادری را که به همراه داشتند جلو درب منزل آن‌ها بر پا می کردند و بساط خود را در همان چادر و بیرون آن پهن می نمودند. وسایل پخت و پز و چای و قلیان و گاه منقل و وافور و دیگر ما محتاج خود را نیز به همراه داشتند که بر حسب نیاز علم می کردند. از جمله لوازم گدایی آن‌ها شاخ بزی بود که آن را به شکل بوق در آورده بودند و در آن می دمیدند و صدایی عجیب و غریبی از آن بر می خاست. این بوق را نفیر می گفتند و دو نوع صدایی که از آن بر می خاست یکی را نفیر خوب و دیگری را نفیر بد نام نهاده بودند. ابتدا که بساط پهن می کردند با زدن نفیر خوب، صاحب خانه را از حضور خود آگاه می کردند و هم این نفیر را علامت دعا به جان اهل خانه و درخواست خیر و برکت و سلامت و عمر طولانی از خداوند برای آن‌ها بر می شمردند. گاه می شد یکی دو روز همان جا اتراق می کردند تا ارباب خانه از درون، بیرون آید و یا از بیرون سر رسد و دستور صدور حواله‌ای نقدی یا جنس صادر کند. این جا بود که دراویش برای مجیز گویی ارباب، بوق خود را به صدا در می آوردند و به اصطلاح نفیر خوب می زدند. اما چنانچه پس از گذشت زمان لازم چیزی از آن خانه نصیبشان نمی شد و از ساکنان خانه کسی به آن‌ها وقعی نمی نهاد ضمن جمع کردن چادر و بساط خود، در بوق خود آهنگ دوم که همان نفیر بد بود سر می دادند و به این وسیله به ساکنین خانه و به



یگلا از حقو قو مو و ر می دشتن بری بازنشستگی و مالیات و عوارض و حق بیمه و حق البوق و ...

[yæ/kolâ ?æz huqûq/umu vâêr/mi/došt/æn bærey bâz/nešæst/ægi/yo mâliyat/o ?ævârez/o hæqq/e bîmæ/wo hæqq/ol/bûq/o...]

بخش قابل توجهی از حقوق ما را به نام بازنشستگی و مالیات و عوارض و حق بیمه و موارد ناروای دیگر و ... کسر می کردند.

حق زدن.^۱ [hæq zæd/æn] بلند گریه کردن و نالیدن:

دیشو نمی دونم ذو بستی بچو چه ش می شد که همی طو حق زد تا بنگ صوب.
[di/šou næ/mi/dun/æm zou/bæsey bæččou čê/š mi/šod ke hæmi/tou hæq zæd ta bong/e soub]

نمی دانم دیشب کودک زبان بسته چه مشکلی داشت که تا اذان صبح گریه کرد و نالید.
گاه مرادف  قوهه کشیدن. رنگه زدن. وقه دادن.

همسایگان آن‌ها اعلام می کردند که از این خانه طرفی نیستیم و ما هم با نفیر بد در حق آن‌ها نفرین کردیم. عجباً چنانچه تا سال آینده هر اتفاقی که برای صاحب‌خانه اعم از مرگ و میر و خرابی و جنگ و دعوا پیش می آمد، آن را نتیجه‌ی همان نفیر بد می دانستند. و از این‌جا بود که اصطلاح نفیر خوب و نفیر بد زدن حتی در دیگر امور مردم به صورت تمثیل ساری و جاری گشت که تا به امروز نیز به قوت خود باقی است. پول یا جنسی که این گروه نفیر زن از مردم تلکه می کردند در افواه به حق البوق مسمی شد. (❧ نفیر بد)

اینک مدخل حق البوق: مردم این شاخ را که دراویش در آن می دمیدند بوق می نامیدند. عده‌ای از افراد که تمایلی به اتراق این دراویش در جلو خانه‌ی خود نداشتند، قبل از هرگونه اقدام به آن‌ها مبلغی پول یا مقداری جنس مثل گندم جو حبوبات و ... می دادند و آن‌ها را راهی جای دیگری می کردند. به این پول یا جنسی که جهت زدن نفیر خوب یا نزدن نفیر بد به دراویش می دادند اصطلاحاً حق البوق گفتند. یعنی پولی که هیچ وجه قابل قبول و روایی بر آن متصور نیست. به معنای دیگر: هزینه‌ای بی جهت و پرداختی ناروا.

هنوز هم اصطلاح حق البوق به عنوان هزینه‌ای ناروا یا باج سیل در بین مردم کاربرد دارد اگرچه دیگر از آن بساط دراویش به صورت قبل اثری نیست. اصطلاح حق البوق به همین معنا و بدون ذکر مآخذ در لغت هم آمده است.

(ذکر مآخذ برداشتی است از توضیحات آقای محمد رهنما. مرداد ۹۴ تهران)

۱ - نوعی جغد است معروف به مرغ حق که معمولاً بر درختان بلند و انبوه آشیان دارد و صدای صغیر مانند غمناکش همانند ناله‌ای است که از فواصل دور به خصوص شب‌ها شنیده می شود. آوای این مرغ را هم به تبعیت از نامش حق و فعل آن را حق زدن گفته‌اند.

حقّه باز.^۱ [hoqqæ/baz]؛ کنایه از حیلت‌ساز، متقلب، فریب کار. آنکه برای رسیدن به

مقاصد خود، دیگران را با نیرنگ و حيله و دروغ و دغل فریب می‌دهد:

را(ه) ای مردِ کئی حقّه‌بازِ تُو خُونَتِ نَدِه که رُو آو سیات می‌شُونِه.

[râ ?i mærd/ekey hoqqæ/baz(e/æ) tu xunæ/t næ/de ke ru ?ou/siyâ/t mi/šunæ]

این مردک متقلب را به خانه‌ی خود راه مده که روزگار تو را سیاه خواهد کرد.

حک دَن. [hæk/e dæn]؛ هوای بازدم آدمی آن‌گاه که کوه کند. ها. هه. په. هَک دَن.

حکْمَا.^۲ [hækmæn]؛ لحنی از حکْمَا (به ضم میم). به معنای به طور قطع و یقین:

تِه سَوْدُت کُتِه حکْمَا تا خُونِه می‌رسی قُوت تُو ش نی.

[tæ'soud/ot kot/æ hækmæn ta xunæ mi/ræsi qût(e/æ) tu/š nî]

ته سبویت سوراخ است به طور قطع تا به خانه می‌رسی هیچ آبی در آن باقی نخواهد ماند.

مرادف: هَک ↓ حکْمَنی. گاه مرادف: هَک بدون... باشه. بی برو برگرد. هزاری که بیگی.

حکْمَا. [hækm/æn/i]؛ حتمنی. حتمی. حتماً:

بر گشتنه حکْمَا یی سَرِی تَرِ آدیت برو که زشته.

[bær/gæšt/ænæ hækmænî yaý sær/i tor/e ?â/dey/t bo/rou ke zešt/æ]

^۱ - لغت نامه حقّه را تحریفی از اوقیه و وقیه دانسته و در تعریف آن آمده است: ظرف کوچک و مدوری است از چوب یا عاج که در آن الماس و لعل و مروارید و داروها و معاجین و عطریات می‌نهادند و در سفر و حضر مورد استفاده قرار می‌گرفت.

حقّه مورد استفاده‌ی دیگری هم داشت که مورد نظر ما در این‌جا نیز همین است و آن این که افراد تردست و شعبده‌باز در هنگام مصرکه‌گیری شئی را در زیر حقّه‌ای واژگون می‌نهادند و چون حقّه را بر می‌داشتند آن شئی در زیر حقّه نبود و یا شئی دیگری به جای آن بود و یا چندین مهره را در داخل حقّه‌ای می‌ریختند و آن را سرنگون بر زمین می‌نهادند و چون دوباره حقّه را برمی‌داشتند مهره‌ها در زیر آن نبود و یا در زیر حقّه‌ی دیگری پیدا می‌شد و یا هریک از مهره‌ها در زیر هریک از حقّه‌های دیگر قرار داشت. مردم تماشاگر که از این نوع سرگرمی استقبال هم می‌کردند نام این کار را حقّه‌بازی یا بازی با حقّه نهادند و به افراد طرار و زرنک و شعبده‌بازی که این بازی‌ها را ترتیب می‌دادند حقّه‌باز یعنی بازی‌کنندگان با حقّه گفتند که کم کم این اصطلاح در مورد هر فرد طرار و شعبده‌باز و دروغ‌زن و حیلت‌ساز و شارلاتان مصطلح گردید. (استفاده موضوعی از کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم)

^۲ - کلمات حتمّاً و حتمّنی و حکْمَا در لغت با همین معانی تداولی آمده است. اما حکْمَنی و حکْمَا و حُکْمَنی در لغت نیامده‌اند. وجود سه واژه‌ی اخیر در تداول منبعث از تداخلی است که در حروف ت و ک و صدای فتحه و ضمه در کلمات حتم و حکم که ریشه‌ی آن‌ها هستند به وجود آمده است.



در مراجعت حتماً، به طور گذرا سراغ داثیت برو که به دور از ادب است (که نروی).
 ۱ ↑ حکماً.

حُکْمَش رَوَن سَ و گُوزُش پَتلُون. ^۱ [hokm/oš roun/æss/o guz/os pætloun]؛ خودشیفته‌ایست که بی‌جهت خویش را واجب‌الاطاعه و حتی‌گوزش را هم سواى گوز دیگران می‌انگارد خیال می‌کند حکمش لازم‌الاجراء است. همچنان که به نظرش گوزش هم فوق‌گوز دیگران زورمند و تواناست.

تعریضی است به کسی که خود را واجب‌الاطاعه می‌داند اما منفور است و وجهه‌ی مردم پسندی ندارد و بکن و نکن‌هایش در حد شأن او نیست:

گفته‌خوبگه. حُکْمَش رَوَن سَ و گُوزُش پَتلُون. مگه من نوکرِ عمّه‌شَم.
 [goftæ xo be/gæ hokm/oš roun/æss/o guz/oš pætloun mægæ mæn noukær/e
 ?æmmæ/š/æm]

هرچه گفته‌برای خودش گفته. من که نوکر او نیستم. چقدر از خودراضی است.

حُکْم کردن. ^۲ [hokm kærd/æn]؛ کارایی داشتن:

خدا فریادو شو برسه بنضی دُکون دارا تُروزو نو شو خوب حُکم نمی‌کنه.
 [xodâ færyâd/ušu be/ræsæ bæzi dukun/dara torouzun/ušu xub hokm næ/mi/konæ]
 ترازوی بعضی از مغازه‌دارها در نشان دادن وزن دقیق اجناس کارایی ندارند. اینان در جهنم دچار عذابی‌الیم‌اند مگر این که خداوند در عذاب آن‌ها تخفیفی دهد.
 ای شوئو دُرُس حُکم نمی‌کنه.

[?i šoul/u doros hokm næ/mi/konæ]

این شاقول در نشان دادن دقیق راستای عمود کارایی ندارد.

اگه سرِ او دو چَمپیو بذارِ گُردِی دایی کِنارِ یو، پِختَر حُکم می‌کنه.
 [?ægæ sær/e ?i do/čæmpi/yo be/zari(ye/yæ) gordey dayey kenâri/yû bex/tær
 hokm mi/konæ]

۱ - رَوَن لحنی از روان به معنای نافذ و پتلون لحنی از پهلوان است که در این‌جا به مفهوم زورمند آمده است.

۲ - حکم کردن در لغت به معنای کارایی داشتن آمده است.

اگر سر آن چوب دو شاخه را مجاور چوب (نه چندان ضخیم از جنس سرو کوهی) کناری بگذاری کارایی بهتری دارد.

حکم ... گذاشتن.^۱ [hækaem ... gozošt/æn]؛ شئی را میانجی شئی دیگر به منظور تراز کردن یا استحکام در ایستایی آن با شئی مجاورش قرار دادن.

مثلا تیری چوبی جهت سیم کشی برق در زمین نصب می کنند و برای استحکام در ایستایی آن در برابر باد و توفان چوب دیگری را به صورت مایل در زمین نصب و سر دیگر آن را با زاویه‌ای به میانه‌ی تیر برق محکم کنند. در این حالت چوب دوم را برای حکم تیر برق گذاشته‌اند: ای چارچوو و لقه یی پوسی بذار حکمش تا قایم بشه.

[ʔi čārču/wou læqq/æ yæy pusey be/zâr(e/æ) hækaem/oš ta qâyem be/šæ]

این چهارچوب در لق است. باریکه‌ای از چوب یا آهن در فاصله‌ی بین آن و دیوار مجاور بگذار تا محکم شود.

حکم نادر هس و مرگ مفاجا.^۲ [hokm/e nâder hæss/o mærg/e mæfâjâ]؛ امری محتوم هست که عدم اجرای آن مرگ ناگهانی در پی دارد لذا به جز مطیع و متقاد بودن در برابر آن هیچ چاره‌ای نیست:

۱- حکم در لغت به معانی مختلف از جمله میانجی، داور و تحت کنترل درآوردن آمده است. (حکم الفرس؛ به اسب دهنه زد). این معنا در تداول، هم در مورد ذی‌روح و هم بی‌روح کاربرد پیدا کرده است.

۲- چهره‌ی نادر شاه افشار در تاریخ ایران دو چهره‌ی کاملاً متفاوت است. چهره‌ی اول، سرداری است ملی و ناجی که در وانفسای ترکانازی افغان‌ها و تجزیه‌ی ایران، همچون فرشته‌ای ظاهر شده و با رشادت‌های بی‌نظیر خود نه تنها از تجزیه‌ی ایران جلوگیری کرده بلکه قلمرو کشور را تا هندوستان پیش برده و با غنائمی که با خود آورده ایران را به شوکت و ثروتی مثال زدنی سوق داده است. چهره‌ی دیگرش که بعد از تیراندازی به سمت او خود را نشان می‌دهد به حدی کریه و ناخوشایند است که هیتلر و چنگیز و نرون در برابرش رو سفیدند. کشتارهای بی‌رحمانه، چشم درآوردن‌های خوفناک، زنده آتش زدن‌های وحشت‌زا، گوش و بینی بریدن‌های فراوان، کندن کله‌های بی‌گناهان به بدترین وضع و ده‌ها نمونه آزار و شکنجه که نقل آن‌ها مو بر تن هر جانی بالظرفه راست می‌کند نتیجه‌ی پستی و لثامتی بود که در شش ساله‌ی آخر سلطنتش بر مزاج او مستولی شد و به خاطر ثروت‌اندوختی و جمع‌آوری طلا و جواهر در دخمه‌های کلات که هیچ‌وقت هم موفق به تمسک آن‌ها نشد از او چهره‌ای سیم و خوف‌انگیز ساخت. اینک شرح دو سه نمونه از فجایع نادر:

در کتب تاریخی آمده است: زمانی که نادر از اصفهان به کرمان می‌رفت دوپست نفر از ماموران و محصلان مالیاتی فارس را که در پرداخت مالیات تعلل کرده بودند کور کرد و هفتاد و دو تن دیگر را به دست نسقچی‌باشی سپرد تا پس از صدور فرمان، سر از نشان جدا کند و از سر آن‌ها مناره بسازد. از آن‌جا که در طول راه، بیشتر این هفتاد و دو نفر از ترس جان



فرار کردند نسقچی باشی از ترس جان خود که نادر وی را به جای فراریان سیاست نکند هرکس را در راه می‌دید بی‌هیچ گناهی می‌گرفت تا تعداد آن‌ها از هفتاد و دو نفر کم‌تر نشود و کله‌ی متاره ناقص نماند.

در همین سفر خاندانقلی بیگ نایب الحکومه‌ی کرمان که با سیورسات مفصل تا بلوک انار به پیشواز آمده بود بدون هیچ بهانه به دست نسقچی باشی سپرد و فرمان داد بر دیوار باغی نزدیک سرپرده‌ی شاهی سوراخ تنگی تعبیه کردند. آنگاه سر خاندانقلی بیگ را از آن سوراخ بیرون آورده طناب محکمی بر آن بستند و سر دیگر طناب را بر دو گاو زورمند و قوی هیکل بستند. آن گاه دستور داد تا به ضرب سیخونک‌های آهنی گاوها را به جلو برانند. آن قدر بر این کار مداومت کرد که سر خاندانقلی بیچاره با بیشتر اعصاب و عروق آن کنده شد و قبل از آن که بمیرد بیش از هزار بار مردن شکنجه کشید. در سفری که از کرمان به خراسان می‌رفت دستور داد دو هزار و سیصد نفر از متمولین شهر و بلوک را سیاهه کرده و برای اخذ تن‌خواه شکنجه کنند. از آن جمله مبلغی به اسم خواجه محمد شفیع بردسیری نوشته بودند که هرچه نقد و جنس بود از او و منسوبانش گرفتند و هنوز کلی باقی بود. بیچاره دیگر چیزی در بساط نداشت که پردازد. اتفاقاً در آن موقع دو تاجر ماوراءالنهری در کرمان بودند که اگر کسی پسر یا دختر مقبولی داشت و اضطراراً حاضر به فروش آن‌ها می‌شد می‌خریدند و در عوض آن پول می‌دادند. خواجه محمد شفیع بردسیری برای تأمین کسری تن‌خواهی که بر عهده‌اش نوشته شده بود ناچار دو دختر معصومش را چادر کرده به همراه عملی سیاست به منزل ترکمان ماوراءالنهری برد تا شاید بخرد و نیمه جان باقیمانده‌اش را از شکنجه و غذایی که در پیش رو داشت برهاند. تاجر ترکمان آن دو دختر را شاید به علت آن که مقبول و زیبا نبودند نپسندید و نخرید. ماموری که همراه بود رو به خواجه کرد و گفت: "خواجه محمد شفیع، تاجر ترکمان نپسندید. فکر پول کن که حکم، حکم نادر است."

خواجه بیچاره دست به آسمان بلند کرد و گفت: "خدایا! تاجر ترکمان نپسندید تو هم مپسند ..."
از عجایب و شگفتی‌های روزگار همان شب چند نفر از تفنگ‌چیان کرمانی که در اردوی نادر در فتح آباد خبوشان قوچان بودند خبر آوردند که نادر شاه در شامگاه دوم جمادی الثانی (سال ۱۱۶۰ هجری) دو ساعت پس از نیمه شب در حالی که در خیمه و بستر خود با محبوبه‌ی عزیزش شوقی آرمیده بود به دست چند نفر از امرای افشار و قاجار کشته شد و سری که بر همه‌ی سرها سروری داشت از تن جدا گردید.

... و بدین سان در یک لحظه خط بطلاتی به تمام جنگ‌ها و جدال‌ها و سعی و کوشش‌های نادر کشیده شد.

محمد علی فردوسی ثانی صاحب شاهنامه‌ی نادری این دو بیت را چه نیکو سروده است:

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحر که نه تن سر، نه سر تاج داشت

به یک گردش چرخ نه نادر به جا ماند و نه نادری.

نیلوفری

(نادری بالشی مرصع و جواهر نشان بود که نادر به آن تکیه می‌داد)

این‌جاست که به گفته‌ی مورخ شهر باستانی پاریزی: باید مجسمه‌ی نادر را از طلا ساخت و آن‌گاه آن را آتش زد. ظریفی در همان هنگام ماده‌ی تاریخ مرگ نادر را چنین گفته است "نادر به درک رفت" (برداشت از ریشه‌های تاریخی امثال و حکم با اندک تغییر)

بُونایِ کَلَه خورِ کُوجُو کُوم، حکمِ نادرِ هَس و مرگِ مفاجا.

[bounâ/ye kællæ/xor/e kučuk/um **hokm/e nader hæss/o mærg/e mæfâjâ**]

در برابر بهانه‌گیری‌های بچه‌ی کوچکم هیچ چاره‌ای جز تسلیم ندارم. در غیر این صورت، روزگaram را سیاه و از کرده‌ی خود پشیمانم خواهد کرد.

حکم و کشتن.^۱ [hokm vâšt/âen]؛ لحنی از حکم برداشتن. به معنای: کارایی داشتن. سازگاری داشتن. هماهنگی داشتن. قابل داوری بودن:

بَسَن دَن مَشکُو قادمَه ماخوا. با ای سیمِ خُشکُو خو حُکم وُر نَمی دُرَه.

[bæss/æn/e dæŋ/e mæšk/ou qadmæ ma/xâ. ba ?i sim/e xošk/u xo **hokm vâer/næ/mi/dorâe**]

بستن دهانه‌ی مشک آب نیاز به نخ (مویین) دارد. با این سیم خشک (انعطاف ناپذیر) که سازگار نیست.

دَر آهِنی با آجرِ واکُو جُورَه، با دیوالِ نَسبو خو حُکم وُر نَمی دُرَه.

[dær/e ?âheni ba ?ajor/e vakû jûr/æ ba dival/e nesbu xo **hokm vâer/næ/mi/dorâe**]

درب آهنین با آجر نما سازگار است. با دیوار نسبو (گلی) که هماهنگی ندارد.

حَل. (بودن. شدن. کردن).^۲ [hæl bud/âen (šod/âen. kârd/âen)]؛ رها. آزاد. هرز. جریان آب را از مسیر اصلی به مسیری بی‌هدف سیر دادن:

نمی‌دونم کدُم حرومَزده آوِو حَل کرده بود.

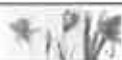
[næ/mi/dun/æm kodom hærumzâdâe ?ou/wu **hæl kârdæ bûd**]

نمی‌دانم کدام حرامزاده آب را از مسیر اصلی منحرف کرده بود.

از آن‌جا که احکام نادر خاصه در شش سال آخر سلطنتش، لازم الاجرا بود و در غیر این صورت منتهی به شکنجه‌های هولناک و مرگ ناخواسته و ناگهانی محکوم می‌شد عبارت "حکم حکم نادر است و مرگ مفاجا" در میان مردمان زمان نادر و بعد از آن به صورت تمثیل به یادگار می‌ماند. لا حول و لا قوه الا بالله.

۱ - حکم برداشتن یعنی قابل قضاوت بودن. یکی از معانی حکم در لغت قضاوت و داوری است قضاوت بین افراد و اجزاء زمانی میسر است که بین آن افراد و اجزاء سختی برقرار باشد. مثلاً داوری بین زیبایی یک انسان و یک حیوان و یا یک درخت امکان‌پذیر نیست چون سختی ندارند. لذا هرگاه گفته شود بین فلان و بهمان حکم بر نمی‌دارد یعنی دو مقوله‌ی ناهمگن هستند و سختی برای داوری ندارند.

۲ - برای توضیحات بیشتر به مدخل آو حَل کردن (جلد اول) رجوع شود.



حلال بودی.^۱ [hælâl/budî]؛ لحنی از حلال بانی. با مصدر طلبیدن و اسدن به معنای: طلب

حلالیت کردن. طلب بخشش نمودن. حلیت طلبیدن:

حالا که منخی بیری اجباری حلال بودی با زن دیت م بُگن تا کُر تو دلش نباشه.

[hala ke me/xey bi/ri(e/æ) ?ejbâri hælâl/budî ba zæn/dey/t/æm bo/kon ta kor/(e/æ) tu del/oš næ/başæ]

حالا که قرار است به سربازی اعزام شوی از زن دایات هم حلیت بطلب تا کینه‌ات در دلش نماند.

منَجفَر دوزَه سال با کاکاش چاک و بُته داشتن. تا حلال بودی شَر نَسَد نرفت مکه.

[mænʃefær dōzæ/sâl ba kaka/š çak/o bonæ dašt/æn. ta hælâl/budî šæz næ/ssæd næ/ræft(e/æ) mækkæʃ]

منجفر با برادرش دوازده سال اختلاف دیرینه داشتند. (اما) تا از او طلب حلیت نکرد به مکه نرف

حلال و حَرُوم.^۲ [hælâl/o hærum]؛ حلال و حرام؛ نام یک بازی گروهی است.

۱- حلال بودی در اصل حلال بادی بوده که یاء آخر آن یاء نسبت است. در تداول استهبان صدای آ به طور معمول به او بدل شده و به صورت حلال بودی در آمده است.

در اغلب گویش‌ها به صورت حلال بانی متداول است که در اصل حلال باد بوده چون دال آن مخفف شده به صورت حلال با در آمده که هنگام منسوب شدن چون مختم به الف بوده به جای یاء نسبت ئی یا یی اضافه شده و به صورت حلال بانی در آمده است.

۲- در این بازی هر پسر بچه‌ی ۷ ساله تا پسر مرد ۷۰ ساله مشروط به این که از داشتن دست و پای سالم محروم نباشد می تواند در آن شرکت کند. اگرچه از عهده‌ی زنان هم برمی‌آید اما چون انجام این بازی بیشتر در فضای باز دشت و صحرا و میادین میسر است معمولاً زنان در این بازی شرکت نمی‌کنند.

تعداد افراد بازی محدودیتی ندارد. این افراد دو به دو با نام‌های مستعاری که خودشان انتخاب می‌کنند به دو نفر سر گروه (سَر مرد) مراجعه و با معرفی خود با نام مستعار، به سرمردها، هر کدام در گروه یکی از سرگروه‌ها قرار می‌گیرند. این عمل را مرد اُردَن و به هریک از افراد دو گروه بازی مرد گویند.

لوازم بازی ۱- یک عدد توپ به قطر تقریبی ۷ تا ۱۰ سانتی‌متر که از محکم پیچیدن تراشه‌های لاستیک (تویی لاستیک دوچرخه یا موتور سیکلت) به دور سنگی گرد به قطر یک تا سه سانتی‌متر و احتمالاً دوختن پارچه‌ای به دور کل مجموعه تهیه شده است که در تداول به آن "تُوبی جیری" گویند.

۲- تکه‌ای چوب به قطر ۴ تا ۸ سانتی‌متر و طول ۵۰ تا ۱۰۰ سانتی‌متر که گاه یک سر آن که در دست گرفته می‌شود باریک تر و سر دیگرش که باید به توپ برخورد کند قطورتر است. به این قطعه چوب در تداول "چُوغ تُوبَه" گویند.

۳- محل بازی میادین بزرگ و بیشتر در فضای مسطح دشت و صحرا به عرض طول و تقریبی ۴۰ در ۷۰ متر.



سرمردها طول زمین بازی را با قرار دادن یک یا چند سنگ در کناره آن به سه قسمت تقسیم می کنند که منطقه وسط به طول تقریبی ۵۰ متر را منطقه حروم و دو قسمت بالا و پایین آن را که هریک به طول تقریبی ۱۰ متر است منطقه حلال خوانند.

پس از یارگیری، به قید قرعه، گروه برنده در یک طرف زمین معروف به "بالا" یا "حلال بالا" مجتمع می شوند و گروه دیگر در داخل زمین از محلی که سران گروه به عنوان مرز بین منطقه حلال بالا تعیین و با قرار دادن یک یا چند سنگ در کناره زمین مشخص شده تا انتهای زمین پراکنده می شوند.

سر گروهی که افرادش در زمین پایین پراکنده اند موظف است یک نفر را به عنوان "گل میونه ده" که از قبل به تجربه او در این کار واقف است از گروه خود انتخاب و به زمین بالا که محل استقرار گروه متخاصم است گسیل دارد.

وظیفه فرد "گل میونه ده" آن است که در برابر هریک از افراد گروه متخاصم که نوبت گل زدنش رسیده است و "چوغ توپه" در دست دارد و در آن حالت به "گل زن" معروف است بایستد و توپی را که در دست دارد در برابر چوغ توپه وی به ارتفاع نیم تا دو متر به هوا پرتاب کند.

تجربه فرد گل "میونه ده" که از آن صحبت شد در همین نحوه پرتاب در مقابل گل زن باید به منصه ظهور برسد. (توضیح آن متعاقباً خواهد آمد)

وظیفه افراد گروه بالا، ضربه زدن به توپه به شدت هرچه تمام تر و پرتاب آن به طرف آسمان یا به هر جهتی که دستیابی افراد گروه پایین به آن به زمان بیشتری نیاز باشد، می باشد. وظیفه افراد پایین ضربه زدن با توپ به هر جای بدن افراد گروه بالا است مشروط به این که این افراد در فاصله بین دو منطقه حلال یعنی فاصله ۵۰ متری که به حروم معروف است باشند.

هر مرد گروه بالا می تواند یک بار با چوغ توپه به توپه ای که گل میونه ده در برابر او به هوا پرتاب می کند بنوازد و برای زدن گل بعدی باید فاصله رفت و برگشت بین دو منطقه حلال بالا و پایین را که به منطقه حروم معروف است طی کند مشروط به این که در این فاصله مورد اصابت توپه از طرف افراد گروه پایین قرار نگیرد.

فرد گل میونه ده که در واقع ابوابجمی گروه پایین است و نقش او در گروه بالا همانند عامل نفوذی است، هر اقدامش باید به نفع گروه پایین باشد. از جمله در پرتاب توپه در مجازات چوغ توپه ای گل زن باید نهایت ترفندهایی را کارساز است به کار گیرد تا در برخورد با چوغ توپه ای گل زن مورد کمترین ضربه اصابت قرار گیرد و در نتیجه از دسترس خودش و دیگر افراد گروهش زیاد دور نشود. چرا که دور شدن توپه از دسترس افراد گروه پایین همان چیزی است که مورد نظر افراد گروه بالاست تا در همین فاصله بدون ترس از اصابت توپه فاصله منطقه حروم را طی کرده و خود را به منطقه حلال برسانند و الا چنانچه فرد گل میونه ده یا هر کدام از افراد گروه پایین موفق شوند هریک از افراد گروه بالا را که در حال رفت و برگشت در منطقه حروم هستند مورد اصابت توپه قرار دهند برنده محسوب می شوند و جایشان را با گروه بالا که به اصطلاح سوخته اند عوض می کنند. (این ها همان ظرائف و ترفندهایی هستند که فرد "گل میونه زن" باید در آن ها مجرب باشد).

هریک از افراد گروه بالا پس از گل زدن در ابتدای منطقه حروم (سر حلال) می ایستد و مترصد است که یکی از گل زن ها موفق شود تا ضربه ای کاری به توپه بزند و در فاصله ای که توپ در هوا و به هر دلیل دور از دسترس گل میونه ده و یا



حلوای تنتنایی.^۱ [hælvə/ye təntənāni]؛ کنایه از هر خوردنی مطبوع و مطلوب که به هر دلیل نخواهند نامش را آشکارا بر زبان آرند. در بعضی گویش‌ها خرماي تنتنایی گویند.

حله حله. [hællæ/ hællæ]؛ حمله‌های مکرر. تهاجمی:

میگه حله حلوو که بتونی مز وردری؟ پیرت م قوه ندره ای غلطا بکنه.

[migæ hællæ/hælou/wæ ke bu/tuni mæ/z vær/dor/i pîr/ot/æm qovvæ næ/dæræ ?i ghælaeta bo/konæ]

مگر اوضاع تهاجمی حاکم است که قادر باشی از من برداری؟ بزرگ فامیلتان هم توانایی انجام این کثافت کاری‌ها را ندارد.

دیگر افراد گروه پایین نیست به سرعت از منطقه‌ی حروم بگذرد بدون این که مورد اصابت توپه‌ی از طرف افراد گروه پایین قرار بگیرد. گاه اتفاق می‌افتد که ضربه گل زن به حدی کاری است که توپ در خارج از زمین بازی سقوط می‌کند به طوری که مدت‌ها طول می‌کشد تا افراد گروه پایین موفق شوند آن را پیدا کنند و در این فاصله است که همه‌ی افراد گروه بالا که گل زده و منتظر فرصت هستند بدون ترس از اصابت توپه و حتی بدون این که مجبور به دویدن باشند فاصله‌ی رفت و برگشت منطقه‌ی حروم را پشت سر می‌گذارند و به قرارگاه خود باز می‌گردند و بازی را از سر می‌گیرند. اگرچه عکس قضیه هم گاه اتفاق می‌افتد به این معنا که یکی از افراد گروه بالا چشم گل میونه ده را می‌پاید و در حالی که هنوز توپه در دست فرد گل میونه ده است به اصطلاح ریسک می‌کند و وارد منطقه‌ی حروم می‌شود. این جاست که اگر گل میونه ده مجرب باشد بلافاصله آن فرد را مورد اصابت توپه قرار می‌دهد و یا چنانچه فاصله‌اش با او زیاد باشد توپه را برای یکی از افراد گروه پایین که نزدیک به فرد خاطی است می‌اندازد که اگر به هر حال آن فرد مورد اصابت توپه قرار بگیرد هم بر اثر ضربه‌ی توپه درد زیادی را باید تحمل کند و هم او و دیگر اعضای گروهش بازی را باخته‌اند و باید جایشان را با هم عوض کنند.

ضربه‌ی توپه‌ی جبری به حدی بود که گاه چنانچه به چشم مضروب اصابت می‌کرد منجر به کور شدن وی می‌شد و این وضعیت را یک بار مؤلف به چشم خود دیده است.

اما این بازی در قدیم که هنوز بازی فوتبال اسم و رسمی نداشت به حدی پر طرفدار بود که کار فوتبال امروزی را می‌کرد و اغلب تعداد زیادی افراد در اطراف زمین‌هایی که در آنجا این بازی اجرا می‌شد به تماشا مشغول بودند.

۱- جوانی نیرومند دختر ترشیده‌ای را به زنی گرفت. در شب زفاف چنان بر دختر خوش گذشت که از هوش برفت. چون به هوش آمد با شوق ذوق شوی را گفت: عزیزم نام این لقمه‌ی چرب و نرمی که مرا دادی و از خود بی‌خودم کرد چه بود؟ شوهر که جوانی ظریف و بذله‌گو بود گفت: "حلوای تنتنایی".

صبیحگاهان که دختران همسایه و آشنایان به دیدار عروس آمدند و از بخت و اقبالش جويا شدند که آیا از بخت خود راضی است می‌گفت: ای خواهران عزیزم راستش را بخواهید وصف این کار و این مائده از عهده‌ی من خارج است. دختران همسایه که از جواب دلکش عروس به هیجان آمده بودند و دهانشان آب افتاده بود با حرص و ولع می‌پرسیدند: اسم این مائده لذیذ چیست؟ بگو تا ما هم بدانیم. و او جواب می‌داد "حلوای تنتنایی". (اقتباس از داستان‌های امثال)

مرادف: بَیْرَ بَیْرُو، حُسّی قُلّی خانی. هَر کِه هَر کِی. سَرِ گَرْدَنَه. بَیْگِیَرِ بَیْگِیَرُو. بَزَن و دَر رُو. کُورُش کِه کُورُش کِه.

حَلَو. [hælou]؛ آزاد. رها. عمومی. همگانی. با بودن و کردن و شدن مستعمل است.

حَلَه کردن. [hællæ kærd/æn]؛ مخفف حمله کردن.

حَمَلِی. [hæmley]؛ منسوب به حمله. حمله‌ای. آن که به بیماری صرع مبتلا است. مبتلا به بیماری ام اس هم این گونه است.

حَمُومِ بَی عَرَقِ نَمِی شَه.¹ [hæmûm/e bi/æræq næ/mi/šæ]؛ کنایه از این که بی‌رشوه کاری از پیش نمی‌رود.

حَمُومِ تُو آووی.² [hæmum/e tu ?ou/wi]؛ لحنی از: حَمَامِ تُو (ی) آبی: به استحمامی اطلاق می‌شود که هدف از آن منحصرّاً انجام غسل جنابت باشد و شستشوی سر و بدن از آلودگی‌های جسمی مد نظر نیست. تُو آووی. مقابل ↓ حَمُومِ خُشکِه.

حَمُومِ تُو آووی خُو مَاطَلِی نَدَرَه تا ویسیدی اومَدَم.

[hæmûm/e tu ?ou wi xo mâtæl/i næ/dæræ ta veysidey ?umæd/æfm]

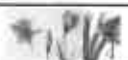
¹ - آن که متوقع پاک شدن بدن در حمام است همان گونه که نباید از خروج رطوبت از بدنش به خارج از پوست بیم داشته باشد برای پیشبرد بعضی امور در زندگی روزمره هم به پرداخت رشوتی باید رضا دهد.

² - خشکِه در لغت به معنای دستمزدی که کارفرمایان در اداء کار کارگران و یا خدمتکاران خود، نقدا پرداخت می‌کنند و صبحانه و نهار و شامی به اینان تعلق نمی‌گیرد.

تا چند سال پیش که هنوز حمام‌های عمومی فعال بودند و اختیاجات مردم را رفع می‌کردند نوبت صبح حمام، خاص مردان و نوبت بعد از ظهر خاص زنان بود. مردانی که صبح زود با بقیچه‌ای زیر بغل راهی حمام بودند معمولاً در ذهن عابرتی که به اینان برخورد می‌کردند این تصور ایجاد می‌کردند که این مردان بقیچه به دست برای ادای نماز صبح به غسل جنابت نیاز دارند و لذا شب قبل با حلال و همسر خود بی‌کار نبوده‌اند.

رفت و برگشت اینان زیاد به طول نمی‌انجامید چرا کارشان منحصر به یک غسل آن هم به خاطر وجود خزینه، بیشتر از نوع ارتعاسی و ادای دو رکعت نماز صبح در گرم‌خانه یا سر بینه‌ی حمام قبل از طلوع آفتاب بود.

مردم این گونه استحمام را که مردان جهت انجام غسل جنابت پس از تمتع جنسی ناگزیر به انجام آن بودند، حَمُومِ تُو آووی یا حَمُومِ تَرَه (در مقابل خشکِه) می‌نامیدند. یعنی استحمام در اداء لذتی است که برده شده. همچنان که استحمام نوع دیگر را که تنها برای رفع چرک و آلودگی‌های جسمی بود و معمولاً در ساعات بعد از طلوع آفتاب انجام می‌گرفت و استحمام کننده در این سودا از لحاظ جنسی طرفی نبسته بود به حَمُومِ خشکِه معروف بود.



استحمامی که منحصر به یک غسل (جنابت) باشد معطلی ندارد قبل از این که خسته

شوی (و نیاز به نشستن پیدا کنی) آمده‌ام.

حُمُومِ خُشْکَه. [hæmum/e xoškâ]; حَمَامِ خُشْکَه؛ استحمامی است که در آن شستشوی سر و

بدن و رفع شوخ و پلشتی مد نظر است و انجام غسل جنابت در آن مطرح نیست:

از حُمُومِ گفتی خو منظور تو چه؟ رَوُ تُو آووی یا حُمُومِ خُشْکَه؟ روايات ۲۰۲/۵۰۰...

[rou tu ?ou/wi ya hæmûm/e xoškâ]

منظور استحمامی است که فقط برای غسل کردن است یا نوعی که منحصرأً جهت شستشو

و رفع کثافات سر و بدن است؟

↑ حُمُومِ تُو آووی.

حِنَا. ^۱ (حِنَى انگشتی. کَفْکَى. مِچْکُو.) [henâ]; لحنی از حَنَا به فتح با: برگ درختی است به همین

نام که پس از خشک کردن می‌سایند و از آن خمیری سازند که در گذشته و هنوز هم از آن

به عنوان رنگ در آراستن موی سر و نیز به عنوان دارو در جلوگیری از ریزش و خارش مو

و پوست بهره می‌برند.

فعل آن حَنَا بَسَن است که در مورد نهادن آن به دست زنان به سه طریق انگشتی و کَفْکَى و

مِچْکُو معمول است:

حِنَه. ^۲ [henê]; خیز. پایه. نوبت. دفعه. فرصت. فاصله‌ی بین دوزمان معین:

تا ای تَه تُو بَرُو میدَم یی حِنَى دیگی، بغل دارگیزی از بَشَن ای تَلُو وارون و بیار.

[ta ?i tæ/tû bæɾ/û mi/dæm yæy heney digey baghæl/e dârgiz/i ?æz bæšn/e ?i
tol/u varun/o bi/yar]

تا من این اندک باقی مانده‌ی انجیر نر را در بین شاخه‌های درخت انجیر ماده قرار می‌دهم

تو هم با یک رفت و برگشت سریع از شاخه‌های بادام وحشی روئیده بر بدنه‌ی این تپه یک

بغل بکن و بیاور.

۱ - تلفظ این کلمه هم به صورت حَنَا و هم حِنَا (به کسر اول و شد دوم) در لغت آمده است. قاعدتاً لحن تداولی این کلمه

باید از حِنَا به شد دوم باشد.

۲ - حِنَه شاید مخفف حِنِی عربی به معنای وقت و گاه و زمان باشد.

☞ ↓ حنه بر.

حَنَه بُر. [henæ/bor]: سخت خسته و وامانده در پیمودن مسافتی معین. با مصدر شدن و کردن مستعمل است:

راوُو بد نبود، هَمی تَکی سینه کَشیو، پُری بَک و بَچا و زن و زولا، حَنه بُر شُدَن.

[ra/wu bæd næ/bûd hæmi tekey sinæ/kæši/yu porey bæk/o bæčč/â/wo zæn/o
zul/â henæ/bor šod/æn]

راه بدی نبود اما در پیمودن سر بالایی، عده‌ای از بچه‌ها و زن‌ها به شدت درمانده شدند.

چاروَو از طیم گُروخت تا ش گرفتَم ای قَدُم دَوَوَد که حَنه بُرُم کرد.

[čârrou ?æz tey/m guruxt ta/š gereft/æn ?i/qædd/om douwond ke henæ/bor/om kærd]

آن الاغ در حینی که طی طریق می‌کردیم فرار کرد تا او را به چنگ آوردم این قدر

مرا دواند که سخت وامانده‌ام کرد. ☞ ↑ حنه.

حَنی انگشتی. [heney ?ængošt/i]: تنها سر انگشتان دست و پا را به خمیر حنا آغشته و یکی

دو ساعت و گاه شب تا صبح (بر حسب میزان کم‌رنگی و یا پررنگی که مورد نظر است)

صبر می‌کنند آن‌گاه خمیر حنا را از انگشتان می‌زدایند. رنگ نارنجی کم‌رنگ تا سرخ نزدیک

به قهوه‌ای به جا مانده بر پوست انگشتان، مدت‌ها زینت بخش دست خواهد بود ضمن این‌که

از زبری پوست هم می‌کاهد.

حَنی کَفَکی. [heney kæfæk/i]: در این روش همه‌ی کف دست و پا را به خمیر حنا آغشته

می‌کنند و در نتیجه تمام کف دست و پا به رنگ حنا مزین می‌شود.

حَنی مَچَکو. [heney moč/æk/u]: در این طریق همه‌ی دو دست و دو پا را از مچ تا نوک

انگشتان با خمیر حنا آغشته می‌نمایند. معمولاً بستن حنا را شب، هنگام خوابیدن انجام می‌دهند

و با پارچه یا کیسه‌ای پلاستیکی دست‌ها و پاهای حنا بسته را محصور می‌کنند تا هم فرصت

کافی برای خوب رنگ گرفتن باشد و هم در طول شب نخوانند از آن‌ها استفاده برند.

حَو جیوه. [hævæjivæ]: لحنی از هُو جُو یَه. [hujuyæ] نام گیاهی است که برگ آن شبیه کاهو

دارای خار فراوان و نزدیک به زمین است. دانه‌ی آن سیاه و در تابستان به رنگ سرخ در می

آید. نام عربی آن حمیرا است. ساییده این گیاه را با پیه و موم و گاه شمع (اسید آلئو استئارو



پالمیتیک) مخلوط نموده و از آن موم روغن (مورغن) سازند که در بعضی امراض پوستی مورد استفاده است. ۱ هَوَجِیوَه:

مُوگَرَد و پی و حَوَجِیوَه داخل می‌کنن می‌ش تَ مورغن.

[mû/gerd/o pi/yo hævæjivæ daxel mi/kon/æn mi/šæt(e/æ) murghæfn]

از مخلوط موم و پیه و هَوَجِیوَه، موم روغن حاصل می‌شود.

به صورت ۲ حَبَه حَبِیبه نیز متداول است.

حَوْش. [houš]؛ صوتی است که در بازداشتن الاغ از رفتن گویند. ۳ هَوْش.

حَوْصَلَه ... شَدَن. ۱ [housælæ ... šod/æn]؛ تحمل ... داشتن:

تا من یی نماز دیگم می‌خونم حَوْصَلَه ت می‌شه ای دُونی کُنَجِتو از پیش بزنی؟

[ta mæn yæy næmâz/e digâ/m mi/xun/æm housælæ/t mi/šæ ?i duney konjet/u
?æz piš be/zæn/i]

تا من یک نماز دیگرم را می‌خوانم حوصله‌اش را داری این اندک مقدار کنجد را از

اضافات پاک کنی؟

حَوْقَت. ۲ [houqæt]؛ ظرفی کوچک و معمولا از سفال یا چوب گاه با دربی نسبتا گشاد از از

همان جنس جدا یا متصل به ظرف که در آن اشیاء قیمتی خرد و یا شیشه‌های عطور نگه‌داری

کنند:

انگشتَر پنج تُو با تَسبِینِ یَشْمُو تُو حَوْقَتُو دَس کُه بَدم ماخوام بَرَم مِجَت.

[?ængoštær/e pæn]/tæn/û ba tæsbin/e yæšm/û tu houqæt/u/wæ dæs ko be/dê/m
ma/xa/m be/ræ/m(e/æ) mæččet]

انگشتری که بر آن نقش نام پنج تن آل عبا است و تسبیح یشم، در داخل آن اوقیه است.

آن‌ها را به من بده که عازم مسجد هستم.

۱ - مفاهیم صبر و شکیب و تحمل در لغت معانی عامیانه‌ی حوصله‌اند که با مصادر داشتن و به خرج دادن و آمدن و کردن صرف می‌شود و همراه آوردن آن با مصدر شدن عامیانه است..

۲ - حَوْقَت و حَقّه هر دو تحریفی از اوقیه‌اند که یکی از معانی آن همان ظرفی است که در مدخل از آن یاد شده است.



حَوَلِی.^۱ [houli]؛ به کره الاغ تا قبل از سه سالگی و تا قبل از این که بتواند بار ببرد گویند. ۱۰ ↓ تمثیل: خر تا نریده، حَوَلِیَه.

یادته گوباز ا می مدَن رَسَه گردو، پیره خَرِی مُوتُول جِی حَوَلِی می نداشتن مردم؟

[yad/ot/æ gou/baz/â mi/mæd/æn(e/æ) ræs/æ/ gêrdû pir/æ xærey mutul jey houli
mi/ndaxt/æn(e/æ) mærdôm]

به یاد داری زمانی که کولی‌ها در رسه گردو^۲ (مجاور گردو) اطراق می کردند و خرهای پیر

ریزنقش را به جای کره الاغ به مردم قالب می کردند؟

حیدری.^۳ [heydæri]؛ ظرفی سفالی و استوانه‌ای شکل با قطر تقریبی بین ۱۵ تا ۲۰ سانتی متر و

ارتفاع ۳۰ تا ۴۰ سانتی متر که دانه‌های خشک خشک را به همراه کمی آب در آن ریزند و با

^۱ - حَوَلِی عربی است و در لغت به معنای حیوانات فرد سم تا یک ساله آمده است.

^۲ - نام قدیمی زمین‌های اطراف محل بسیج کنونی واقع در انتهای خیابان سلمان استهبان.

^۳ - این که آیا نام سازنده‌ی این ظرف حیدر بوده یا اولین کسی که از این ظرف جهت کوبیدن خشک استفاده نموده است، اطلاع دقیق در دست نیست اما از پرس و جوهایی که از معمرین به عمل آمد چنین بر می آید که این ظرف ابتدا برای این کار ساخته نشده بوده و نام آن حیدری و نام سازنده‌ی آن هم حیدر نبوده بلکه قاعدتاً باید اولین کسی که از این ظرف جهت کوبیدن خشک استفاده نموده و این روش را اشاعه داده است، نامش حیدر بوده باشد و یاه آخر آن هم یاه نسبت است. نظر دیگری هم درباره‌ی وجه تسمیه‌ی این ظرف در دست است و آن این که این ظرف اسم خاصی نداشته اما در بسیاری از خانه ها همانند دیگر ظروف سفالی وجود داشته است. فردی به علت نبودن هاون سنگی و یا بی حوصلگی و یا بارانی بودن هوا و عدم امکان استفاده از هاون سنگی (جوغن) تصمیم می گیرد دانه‌های خشک را در این ظرف سفالی ریخته و به جای استفاده از دسته‌ی جوغن، از یک یا دو قطعه چوب برای کوبیدن خشک استفاده کند. مقداری خشک درون ظرف می ریزد و مقداری آب به آن می افزاید و بی هیچ اطلاع از نتیجه‌ی کار، شروع به ضربه زدن به دانه‌های خشک می کند. همین که آب خشک حاصل تکافوی یک وعده تریت وی را داده آن را تریت کرده و خورده و از نتیجه کار هم رضایت پیدا کرده است. آن مقدار خشک باقی مانده‌ی درون ظرف در مجاورت هوا خشک شده و بی آن که دچار فساد شود تا مدت‌ها باقی مانده است. بار دیگر که آن فرد هوس خوردن تریت خشک می کند متوجه می شود که هنوز مقدار متناهی دانه خشک بی آن که خراب شوند در داخل ظرف باقی مانده است. لذا به همان روش قبل با افزودن مقداری آب به محتویات ظرف تریت کشکی فراهم می آورد. این عمل را بارها و بارها با همان مقدار خشک اولیه تکرار می کند. این ابداع را کم کم بین دیگران هم اشاعه می دهد. چون رجحان این روش را با روش سنتی که همان استفاده از دسته و جوغن باشد از او سؤال کنند جواب می دهد: کشکی که در جوغن سائیده شود مصرف یک بار را تکافو کند و اگر چیزی از آن باقی بماند محکوم به فساد و خرابی است. حال آن که در روش جدید همان اندازه که مورد نیاز است آب خشک تهیه می کنی و برای دفعات بعد هم هی دَری. (هی در تداول به معنای هم چنان. باز هم. دَری مخفف داری است). از آن پس هر کس ارجحیت این ظرف را نسبت به هاون سنگی جو یا می شد در جوابش می گفتند ارجحیتش این است که برای چندین بار هم که تریت خشک اراده



دو قطعه چوب معمولاً از جنسی محکم به قطر متوسط ۲/۵ و طول ۴۰ تا ۵۰ سانتی متر با دو دست همانند عمل رفت و برگشتی پیستون‌های داخل سیلندر به دانه‌های کشک غوطه‌ور در آب آن قدر ضربه زنند تا دانه‌های کشک در آب حل شوند و آب کشکی دوراغ مانند به دست آید. نان خشک محلی خرد شده را با این دوراغ پیامیزند و در صورت امکان همراه با گردو و گاه کنجد و سبزی خاصه پیاز، نانخورشی به نام ترید کشک جهت یک وعده غذا (معمولاً ناهار) فراهم آورند که در گرمای تابستان هنگام برداشت محصول در باغات انجیر خواهان فراوانی دارد:

خِرِ مَـاَدَی دَرَت و بَزِ کَلَری بُزِمَک می‌شَه و میرَه کِرِ کَپَری
گای بیگای می زَنَت حَیدَرِیو سَری می گَه: بَچَا قَاتَقُـو کَم نَمَکَه
ای بَرِی دَو سَه رَوُزُو مُسْتَمَسَمَکَه. م. م.

‡ [gay/ bigay mi/zæn/æt(e/æ) heydæri/yu særi]

گاهگاهی به آن حیدری سری می‌زنند.

حیف بووام که مرد. [heyf/e bowa/m ke mord] هرگاه کسی از شکستن، گم شدن، چیزی یا مردن انسان یا حیوانی متأثر شود و حیف و دریغ خورد برای آرام کردن و یا بی‌اهمیت جلوه دادن تأثر وی عبارت "حیف بووام که مرد" به او گویند و منظورشان آن است که به فرد متأثر حالی کنند چیزی که تو به خاطرش حیف و دریغ می‌خوری اصلاً قابل حیف و دریغ خوردن نیست و تأثر و تألم تو بی‌جا است. البته این عبارت را بیشتر من باب مطایبه و تمسخر گویند. چرا که چه بسا فردی که این عبارت را می‌گوید حتی پدرش نمرده باشد. فقط با گفتن آن می‌خواهند آسودگی خاطر به فرد متأثر داده باشند:

چته بری بی سود کر و پکی که افتید شکس ای طو عزا گرفت، هی حیفش حیفش می

زنی؟ حیف بووام که مرد. صدقی سُرُت دختر!

[čet/æ bærey yæy soud/e kær/o pokî ke ?oftid šekes ?i/tou ?æzâ gereftey hey
heyf/oš heyf/oš mi/zæn/î heyf/e bowa/m ke môrd. sædeqey sær/ot doxtær]

کنی، هی دَری. و چون این ظرف نام مشخصی نداشت خاصیتش را که همان "هی دَری" بود بر آن نهادند که چنانچه این نظریه صحیح باشد باید حیدری را به صورت هی دَری نوشت.

تو را چه می‌شود که برای شکستن یک سبوی ترک‌دار و داغان که افتاد و شکست این گونه بی‌تایی می‌کنی و این‌گونه حیف و دریغ می‌خوری؟ بی‌خیال باش که اصلاً ارزش غصه خوردن ندارد. فدای سرت بادا دختر!

حِیْفِ نُون^۱ [heɪf/e nūn]؛ کنایه از بی‌عرضه، تنبل، فراموشکار، بی‌مسئولیت، معترضه‌ای است که به افراد بی‌عرضه و تنبل و نفهم و بی‌مسئولیتی که امور محوله را تعمداً انجام نمی‌دهند و یا چنانچه انجام دهند با ده‌ها اشتباه همراه است، دهند:

صد دَفَه آ ای مَنجَفَرِ حِیْفِ نُونِ قَدَغَنِ کَرْدَمِ دُو مَن کَم چارکِ بَر تا پِیش از ظُئَرَمِ بَرَسُونِ
حالا اُومَدَه می‌گه: آ ای! یادُم رفت.

[sæd defæ ?æ ?i mænɟefær/e heɪf/e nūn qædeghæn kærð/æm do mæn bæɾ ta piʃ/æz zôr m/æ be/ræs/un hala ?umædæ mi/gæ ?æy yad/ôm ræft]

صد بار به این منجفر بی‌عرضه قدغن کرده‌ام که تا قبل از ظهر شش کیلو میوه‌ی انجیر نر به من برسان. حالا که آمده، می‌گوید: آه! فراموش کرده‌ام!

گاه از این عبارت به عنوان نامی مستعار، کسی را که از او بی‌مسئولیتی و کاهلی دیده‌اند صدا زنند:

باز مِ خو حِیْفِ نُونِ خَوایِیدِی! ظُئَرِ سَرْتُ شَدِ نَمَخِی کَلَه وَرْدُری؟

[baz/æm xo heɪf/e nūn xabidey zôr(e/æ) sær/ot šod næ/me/xey kællæ væɾ/dor/i]

ای کاهلِ تنبل! باز هم که خوابیده‌ای ظهر شد تصمیم‌نداری از رختخواب بیرون آیی؟

حِیْقُو^۲ [heyqû]؛ هَی قُو. فریاد بلندی که بیشتر توسط زنان و کودکان به منظور استغاثه و رفع خطر بلند می‌شود:

تا صَدَی حِیْقُو اُومَدِ دَوِیدَم. چِشْتُ رُوزِ بَدِ نَبینَه ماری دَوْتِی ای دَسِی کِشَوِ اُومَدِ لَه بخورَه
لی کِشَلُو که پِیش یِلُو گُذُشْتَمِ پَسِ کَلَش.

^۱ - عبارت حیف نون که صورتی از حیف نان است در اصل این است: حیف از نانی که تو می‌خوری. حیف از نانی که پدر و مادر به تو می‌دهند. تو ارزش آن نانی که می‌خوری یا به تو می‌دهند نداری. چرا که در ازاء آن هیچ بازدهی نداری. بیکار و تنبل و تن‌پرور و به درد نخور هستی. لذا نانی که می‌خوری حیف می‌شود.

^۲ - به نظر مؤلف این ترکیب باید هی غو باشد چرا که غو در لغت به معنای فریاد بسیار بلند و از معانی هی در لغت و تداول راندن و دفع کردن است. لذا منظور از هی قو یعنی فریاد بسیار بلند و اعتراض به منظور دفع شر و خطر.



[ta sædey hey/qu ?umæd dowid/am. čiš/ot ruz/e bæd næ/binæ mâr/i do/ttey i dæsseý kēšou ?umæd lô bo/xoræ ley kêl/u ke piš/e bil/û gozošt/æm(e/æ) pæs/e kællæ/š]

به مجردی که صدای فریاد استغاثه برخاست دویدم. (چون به آنجا رسیدم) چشمت روز بد بنیند ماری به ضخامت دو برابر کلفتی این دسته‌ی شن کش در حال رفتن به داخل دیوار سنگی بود که پیش بیل را به پشت کله‌اش نهادم. قُوَه. قُوَه.

حَیْل حَیْل.^۱ [heyl/ heyl]؛ آرام آرام. یواش یواش:

تا من بی دوآلو راسی می‌شم، حَیْل حَیْل سَرّ بالا شین. من م تُوَو می‌رسم.

[ta mæn yæy dolla/wo rās/i mi/šæ/m heyl/hey/i sær(e/æ) bala šin mæn/æm tu/wæ mi/ræs/æm]

تا من نمازی می‌خوانم شما آرام آرام راه سر بالایی را در پیش گیرید من هم به شما ملحق خواهم شد.

به صورت حَیْل حَیْل نیز معمول است:

مَتَو وَم حَیْل حَیْل از پَس تُلُو دَرَه میات بالا.

[mætou wæm heyl/ heyl/i ?æz pæs/e tol/u dær/æt(e/æ) mi/ya/t(e/æ) bala]

مहतاب هم به آرامی در حال بالا آمدن از پشت تپه است.

حَیْلَه.^۲ [hīlæ]؛ با ترس و مترس. با احتیاط و ترس. همین که. تا. اندکی. کمی:

حَیْلَه در وا کُنه سرما می‌خوره در بینده سرُش از بُو می‌سُره

آرزو از دل خود دَر می‌کُنه با لیس و سیدر و دوع سر می‌کُنه. ۳۵/۱۳... نام...

[hīlæ dær vâ/ konæ særmâ mi/xoræ]

(اگر) با ترس و مترس در را باز کند (از شدت سرما) زکام می‌شود.

کسی دَوِر ای دَمِپَرُو نَرَه که حَیْلَه دَس قَدُش بُخوره تَش می‌بَرَه.

[kæsi dour/e ?i dæm/por/u næ/ræ ke hīlæ dæss(e/æ) qæd/oš bo/xoræ tæš mi/bæræ]

کسی به آن تفنگ دهن پر نزدیک نشود که هرگونه تماس با آن ولو محتاطانه باعث

شلیک می‌شود.

۱- در لغت حَیْل حَیْل عربی و اسم صوت است و آن آوایی است که با آن بزها را زجر کنند.

۲- حَیْلَه به این معنا نفوی نیست اما **هَیْلَه** عربی است و در لغت به معنای مخافه و ترس آمده است.



حیلَه چیش شَز بگردونی وئشته ت گُرُوخته.

[hɪlæ čiš šæ/z be/gærdun/i væštæ/t/o guruxtæ]

لحظه‌ای از او غافل گردی (آن را) برداشته و فرار کرده است. 𐬥𐬀 هیلَه.



▶ چناسک.
ص ۶۸



◀ چناسک.
ص ۶۸

▶ چن اوبرک؟
ص ۷۷





▶ چن آو برک؟

ص ۷۷



◀ چنگ.

ص ۷۹

▶ چنگ گُو (۵).

ص ۷۹





▶ چنک.

ص ۸۰



◀ چنگہ نون.

ص ۸۲

▶ دو تا خروس چنگی.

ص ۸۳





▶ چنگ و چینہ کردن.
ص ۸۲



◀ چَوش و چَوشی.
ص ۸۳ و ۸۴



▶ چَوغ پا.
ص ۸۵





▶ چوغِ چراغ.
ص ۸۶



◀ چوغَط.
ص ۸۸



▶ چوغ قُوضُولی.
ص ۸۹



▶ چوغ قپون.

ص ۸۹



◀ چولوسک.

ص ۹۲



▶ چولہ.

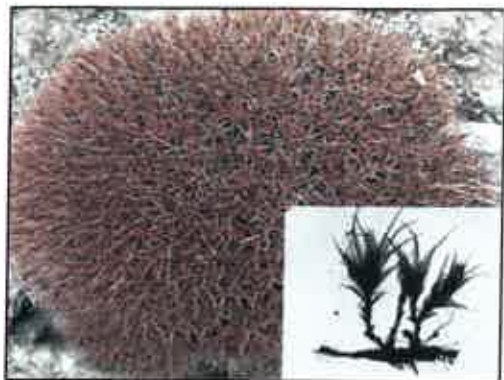
ص ۹۲





▶ بونی چووک.

ص ۹۲



◀ ریشی چووک نرم شده.

ص ۹۲

▶ ریشی چووک.

ص ۹۲





▶ چُونْگُو.

ص ۹۳



◀ چَوَه.

ص ۹۳

▶ چه خوشه بيوه زنی،

سوله گنی تئنا زنی.

ص ۹۷





باسمه تعالی

خ

خ.^۱ [xo] مخفف خُب و خُب مخفف خوب است که هنگام پذیرش سخنی یا امری گفته می

شود. ۱- به معنای خوب یا خب که در هنگام تایید سخن کسی بر زبان آرند:

از حَمُوم گفتی خُ منظور تو چه؟ رَو تُو آووی یا حَمُوم خُشکه؟

[æz hæmum gofti xo mænzûr/e to čæ][rou tu/ou/wi ya hæmûm/e xoškæ]

صحبت از حمام کردی، خوب (خب) منظورت چیست؟ منظورت استحمام جهت غسل

جنابت است یا استحمام به منظور شستشوی بدن؟

۱- به معنی حرف ربط که:

ننه‌ش از فردا هَمَش با غُر و لُند هَی یورش میارَتَ بدبخت آخوند
مُلا! بَجَه کُو دو جُز میش نَپَه خوند ای خو رَوُنش نی خو شَز میشکته خو

ایجی سوری آرایت نمی زنه خو. ۲۶

[i xo roun/š ni xo š/æz mi/škænæ xô ijji sûrey æræ/eyt næ/mi/zænæ xô]

۱- خ مخفف خب و خب مخفف خوب است



این بچه که درسش را روان بلد نیست که. هنوز که بعضی کلمات را غلط می خواند.

هجی کلمات سوره‌ی (آر آیت) (الذی یُکَذِّبُ بِالذِّینِ) را نمی تواند بزند.

ما خو از بُن واگو سرّ خو ندریم روز آخر خو نُون شو ندریم

غیر بُندی زن و بچّـو ندریم که مخوات اُسا آفتـو بخوابه

فیس گُنه روز بخوابه شو بخوابه. ۳۳

[ma xo æz bon va/gu sær/xou næ/dærîm][ruz/e âxer xo nun/e šou næ/dærîm]

ما که به طور کلی جرات باز گو گردن (درخواستی برای) چرتی کوتاه نداریم.

(اغلب اوقات شبانه روز بیداریم.) (با این همه زحمت) روز آخر(هم) که به نان شب

محتاجیم.

با خودش گفت: تو خو زن مُردی، ندو می وینی خو سُک گرفته ای دَوو. ۳۳/۱۳

[ba xod/oš goft to xo zæn mordi næ/dou mi/vini xo sok gereftâ i dævou]

با خودش گفت: ای زن! تو که از بس دوندگی کردی مشرف به موت شدی. می بینی که

گیر آوردن این دارو به بن بست خورده است.

تو خو مُجَت حَسَمی لُولُو ش دادی بدُش از هر چه اُومد هُمُو ش دادی. ۳۳/۵

؛ [to xo mojjet hæsemey lulu/š dadî]

تو که مدام لولو را به رخ او کشیدی.

خار. [xâr]؛ مخفف خواهر. ۳۳ خوار.

خار پنیرو. ۱ [xar/pænîr/û]؛ نام عامیانه‌ی گیاه خار پنبه.

۱ - خار پنیرو: نام علمی: *Onopordonacanthium*. نام انگلیسی: Cotton thistle, Scotch thistle. از خانواده: گل ستارگان. (Asteraceae). چنانچه گل‌ها و خارهای روی نهیج کروی این گیاه را جدا کنند آنچه به جای می ماند توده‌ای کروی است که عده‌ای آن را به صورت تخم می خورند و معتقدند که مزه‌ای همانند پنیرو دارد. از این رو این گیاه را خار پنیرو نام نهاده‌اند. حال آن که در کتب علمی به نام خار پنبه آمده است. خار پنبه گیاهی دوساله است با کرک‌های تار عنکبوتی انبوه یا تنک. ساقه‌های آن چندتایی است و ارتفاع آن بین ۱۵۰-۳۰ سانتیمتر است. شکل ساقه‌های آن متفاوت با بسیاری از گیاهان است و ساقه‌های بالدار دارد و این بال‌های ساقه‌ها ۱۴-۲ میلی متر عرض دارند و سینوسی وار تناوب دارند. این ساقه‌ها همچنین خارهایی به طول ۹-۲ میلی متر هم دارند.

برگ‌های آن کاملاً علفی با رگبرگ‌های شانه‌ای است و زیر و روی برگ‌ها با کرک‌هایی غالباً سفید پوشیده شده است. برگ‌هایی که در پایین ساقه گیاه یا همان قاعده گیاه می روید به طول ۲۰ سانتیمتر و پهنای ۱۵ سانتیمتر می رسد و در هنگام



خار تیر زنجفیلو. [xar/e tir/zænjæfil/û] نام بوته‌ی خاری است با شاخه‌های سفید و

دراز و

سبک و بسیار سست از تیره سینانتره و از جنس کنگر که در دامنه‌ی کوه‌ها و ریگزارها می‌روید. به عربی آن را شوکت البیضاء گویند و در لغت به نام باد آورد آمده است. هر چیز باریک سبک و شکننده‌ای را به آن مثل زنند:

ای بچو از بی قوتی چه سرش اومده، گردنش انگا خار تیر زنجفیلو!

[i bæččou æz bi/qût/i čæ sær/oš umædæ gærdæn/oš enga xar/e tir/zænjæfil/u/wæ

این بچه از بی‌غذایی چه بر سرش آمده است! گردنش از باریکی همانند خار بادآورد است.

خار جی خار در آردن. [xar(e/æ) jey xar(e/æ) dær/ordæn]؛ لحنی از خار(ی از پای کسی)

به جای خار(ی که از پای او در آورده) در آوردن.

کنایه از تلافی به مثل کردن:

عاروسا سیزی پارسال مو بُردَن بُک بُکُو، اگه امسال خار جی خار در نیاریم زشته.

[sízey parsal mu/ bordæn(e/æ) bok/bok/u ægæ emsal xar(e/æ) jey xar(e/æ) dær næ/yarim zeštæ]

گل‌دهی گیاه پژمرده می‌شود. این برگ‌ها سفید و متمایل به سبز اند و لوب‌های خاردار کوتاه پهن و دندانه‌های سینوسی دارند. برگ‌های ساقه‌ها باریک تر و سرنیزه‌ای شکل با سینوس‌های خاردار تنگ هم هستند.

گل‌ها کروی شکل‌اند و ۳-۵ سانتی‌متر قطر دارند. کپه گل قبل از شکوفا شدن سبز رنگ است و از برگ‌های چندین ردیفی تشکیل شده‌است که شکل درفش دارند و تیز هستند. گل از مرکز کپه‌ها شکوفا شده و به رنگ بنفش است. زمان شکوفا شدن گل‌ها تیرماه تا شهریور است. این گونه اغلب به صورت علف هرز در کنار باغ‌ها، مزارع، جاده‌ها و نقاط مخروبه در استان‌های گرگان، مازندران، فارس، آذربایجان، کردستان، خراسان، سمنان و تهران می‌روید.

کپه‌های با گل درشت آن را می‌توان پس از جوشانیدن یا بخار دادن پس از کندن و خارج کردن برگ‌های خاردار آن با کره مصرف کرد. ساقه‌های جوان آن را پوست کنده و سفید می‌کنند و به صورت خام با روغن و سرکه می‌خورند یا آن را بخار داده و به صورت گرم مصرف می‌کنند. نیازمندی‌های محیطی و تکثیر: طبیعت آب‌وهوایی این گیاه مناطقی با تابستان‌های خشک است. در خاک‌های شنی، شنی رسی، خاک‌های آهکی به خوبی رشد کرده و به زهکش خوب نیاز دارد. احتیاج به نور مستقیم آفتاب دارد و تنها از طریق بذر تکثیر می‌شود. یک گیاه خار پنبه قادر به تولید هشت هزار بذر است. (با استفاده از سایت گل و گیاه. مطالب کتاب شناخت گیاهان معطر و دارویی ایران تألیف ولی الله مظفریان)

خانواده‌ی عروس سیزده‌ی نوروز پارسال ما را با خود به باغ‌های بک بگو بردند. کثر
شان ما است چنانچه امسال تلافی به مثل نکنیم.

در امور منفی نیز کاربرد را دارد:

وختی جلو کا کام م گفت: چَرخُم پنچره هَمی طو تُو دَلُم بود تا او روزه که خار جی
خار در اُردم. با کا کاش اُومده بود چاروا ماخواس بره کو(ه)؟ نه گذشتم و نه وردشتم
گفتم: خرومو کنداله.

[væxti jelou kaka/m mæ/ goft čærx/om pænčer/æ hæmi tou tu del/om bud ta
u/ruz/æ ke xar(e/æ) jey xar(e/æ) dær ordæm. ba kaka/š umædæ bûd čârva
maxas beræ kû næ gozošt/æm/o næ vær/došt/æm goft/æm xær/umu kændal/æ]

وقتی که در حضور برادرش گفت دوچرخه ام پنجر است این حرف او بر من گران آمد. تا
آن روز که تلافی به مثل کردم. با برادرش آمده بودند و برای رفتن به باغ‌های انجیر الاغ ما
را می‌خواستند امانت بگیرند. من هم پررویی کردم و گفتم الاغمان مریض است.

خار خار^۱ [xar/xar]؛ کوفت. شرا(شری). سیفلیس. آتشک. نوعی بیماری بسیار مسری
و خطرناک که بر اثر تماس جنسی پدید آید و یا از طریق پدر و مادر آلوده به فرزندان
رسد:

(گوشه‌ای پرت در این خر بازار)^۲ چَن تا چِنْدی بدِ دَر رَفْتَه زوار

خوره و آتشک است و خارخار پشت است ————— بجهد بهترشَه

آپسی خـر بنهد بختـرُشَه. نر.

[xoræ/wo ?âtešæk/ æst/o xar/xâr]

جزام هست و کوفت و سیفلیس.

خار زیر دُمب... زدن (گذشتن).^۳

۱ - در لغت خارخار به معنای خارش آمده است اما در مخمس فوق به معنی کوفت و سیفلیس آمده کما این که این معنا را
شاعر در ذیل شعرش به قلم خود آورده است.

۲ - این مصرع از شمس نیست و مؤلف بنا به مصالحي آن را تغییر داده است.

۳ - مدخل این تمثيل داستان معروف از مثنوی معنوی مولانا است:

چون کسی را خار در پایش جهد پای خود را بر سر زانو نهد

وز سِ سوزن همی جوید سَرش وړ نیابد می کند با لب ترش

کنایه از با تشبث به لطائف الحیل کسی را مجبور به انجام کاری کردن. کسی را با عملی یا سخنی تحریک و تهییج کردن:

خارِ زیرِ دُمبشِ بذا می‌نیم جَلّ تو خودش می‌کنه ای دوتی بادمِ دیگو مغز کنه؟

[xar(e/æ) zir/e domb/oš bezâ minim jâl(e/æ) tu xod/oš mi/konæ i duney
badom/e digou mæghz konæ]

او را به طریقی تهییج و ترغیب کن تا ببینیم سعی می‌کند این باقیمانده‌ی بادم را بشکند و مغز آنها را جدا کند؟

مرادف: چوغ...ون... کردن. رشخند... کردن. آنک (عَنک) ... کردن.
خارشِستی.^۱ [xarešti]؛ خارشِکی. آن که به علت تماس جنسی معیوب، دچار خارش در ناحیه انتهای روده‌ی بزرگ شده و برای رهایی از آن به دنبال کسی است که او را وادار به وطی با خود کند:

پنا(ه) بر خدا می‌گن خارشِستیه. هر وَخت خارشِش به بایه یکی هَمراش کار بد بُکنه.

خار در پا شد چنین دشوار یاب	خار در دل چون بُود واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی	دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دُم خسر خاری نهد	خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد و آن خار محکم تر زند	عاقلی باید که خساری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد جفته می‌انداخت هر جا زخم کرد

آن حکیم خسارچین استاد بود	دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
ز آن کنیزک بر طریق داستان	باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش	از مقام و خاجگان و شهر تاش

در این جا وجود خار در زیر دم الاغ عامل محرکی است که الاغ را به جست و خیز وامی‌دارد و هر جست و خیز، خود عامل ایجاد محرکی قوی تر است که جست و خیز خر را افزون می‌کند.
در تداول ایجاد هر محرکی که بتواند کسی را آن‌گونه که خواهند به فعالیت و تکاپو وادارد به خار زیر دمب... گذاشتن تعبیر می‌شود.

۱ - افزودن حرف ت به آخر بعضی از اسامی مصدر مختوم به ش خاص گویش‌های عامیانه است که برخی از آن‌ها در لغت هم آمده است. خورشت، خواشت، سازشت، روشت. خارشست هم یکی از آن‌هاست که اگر چه در لغت نیست اما در تداول با افزودن یاء نسبت به آخر آن، صفت نسبی خارشستی به جای خارشکی ساخته‌اند.



[pænâ bær xodâ mi/gæn **xarešti/yæ** hær/væxt xar/xar/oš/æ bayæ yekki
hæmra/š kar/e bæd bokonæ]

پناه بر خدا، نقل است که خارشکی است. هرگاه دچار خارش مقعد می‌شود باید یکی را
وادر به وطنی با خود کند.

خار کمر.^۱ [xar/e kæmær]؛ امتداد زائده‌های خاری مهره‌های کمر.

نحوه‌ی قرار گرفتن زائده‌های خاری مهره‌های کمر در طول ستون فقرات طوری است که از

روی پشت به صورت برجستگی‌هایی، قابل لمس و تشخیص است. در تداول به امتداد این
زوائد خار کمر گویند:

روزی دو دَفّه تَه دَسْت چَرَب می‌کُنی هَمی طَو که کُپّه اُفتیدَه می‌ذاری رُو خَارِ کَمَرُش. از
پَسِ کَلَش قَایِم می‌فشاری تا رُو بُدْمُش. سِرِ هَفْتَه حسابُش صَافَه.

[ruz/i do/ dæfæ tæ dæss/ot çærb mi/koni hæmi tou ke koppæ oftidæ mi/zari ru
xar/e kæmær/oš æz pæs/e kællæ/š qâyem mi/fešâri ta ru bodomb/oš sær/e hæftæ
hesâb/oš sâfæ]

روزی دو بار ته دست را چرب می‌کنی و همین‌طور که دمر خوییده‌است بر روی
برجستگی‌های خاری کمرش می‌گذاری و از پشت سرش تا انتهای استخوان دنبالچه‌ای‌اش
محکم فشار می‌دهی. پس از یک هفته مشکل کمرش کاملاً مرتفع شده‌است.

خار گوشتی. [xar/e gušti]؛ ۱- خاری که مدتی در داخل گوشت زنده‌ی بدن مانده و از
جنس گوشت شده باشد. ۲- قسمت‌هایی از پوست بدن که هر دلیل شاخی شده باشد:

خَارِ هَر جَی ت رِفَت بَیَارِ دَر اَگَنَه می‌شَت خَارِ گُوشَتی.

[xar(e/æ) hær/jey/t ræft biyar(e/æ) dær ægæ/næ mi/šæ(te/tæ) **xar/e gušti]**

به هر جای بدنت خار فرو شد آن را درآور و گرنه پوست آن قسمت از بدنت شاخی می
شود.

از کُچُوکِی دُوستا خَارِ گُوشَتی تَه پَام بود، هَنَزَام هَس.

[æz kuçuki do/st/a **xar/e gušti tæ pa/m bud hænez/a/m hæš]**

^۱ - در عقب هر مهره‌ی کمر سه برجستگی است که به برجستگی وسطی زائده‌ی خاری گویند. به نمای خارجی امتداد این
زائده‌ها که از پشت تا حدی قابل تشخیص است در تداول خار کمر [xar/e kæmær] گویند.



از کودکی دو سه تا قسمت‌های شاخی بر پوست ته پایم بوده که هنوز هم هست.
خارمُند^۱ [xarmond]؛ لحنی از خارمان. به قیاس از واژه‌هایی همانند چیدمان. به معنای خارش:

از هَمُو خَرّه و خُرْمُو که خورد، خارمُند اُفتید دنبالش، هَمَش خودش می‌کُرُوَنه.
 [æz hæm/u xærrou xormou ke xord xârmond oftid(e/æ) dombal/oš hæmæ/š
 xod/oš mi/kærunâ]

به خاطر آن خره و خرمایی که خورد خارش به جانش افتاده و دائماً بدنش را می‌خاراند.
خارِ میزُون. [xar/e mîzun]؛ میله‌ی عمودی در وسط شاهین ترازوهای دو کفه‌ای که شاخص وضعیت دو کفه‌ی ترازو است.

خارُو^۲ [xârû]؛ چوبی باریک و بلند به شکل دوک به طول تقریبی ۲۰ سانتی متر و میانه‌ی ضخیم آن به قطر یک سانتی متر که از آن در چرخه‌های تابیدن ریسمان جهت پیچیدن ریسمان تابیده به دور آن استفاده می‌شود. هر بسته ریسمانی که این میله را پر می‌کند یک **گَرچَه** (گرهچه) نامیده می‌شود. این میله‌ی چوبی منحصرأً توسط خراطانی آماده می‌شد که به **خارووی** معروف بودند.

۱ - خارمند باید صورتی از خارمان به قیاسی غلط از کلماتی مثل چیدمان و گفتمان باشد.

۲ - خارو باید در اصل خاروغ [xârûgh] بوده باشد که در تداول به صورت مخفف خارو [xârû] درآمده است. خاروغ یکی از شهرهای تاجیکستان است که در ریزشگاه دو رود غُند و آمودریا در نزدیکی مرز افغانستان واقع است. زبان مردم خاروغ شغنی از زبان‌های ایرانی پامیری است.

قبل از این که تاجیکستان از ایران جدا شود اجداد عده‌ای از افرادی که بیشتر شغلشان خراطی بود، از خاروغ به استهبان کوچ کردند و در این شهر ساکن شدند و بعضی از آن‌ها با شغل خراطی ادامه‌ی زندگی دادند. اینان در بین مردم به خارویی شهرت یافتند. نوادگان آن‌ها هنوز هم به همین نام معروفند. بنابراین خارووی تغییر یافته‌ی خاروغی یعنی اهل خاروغ است. یکی از ابزارهای که برای مردم استهبان ساختند همین خارو بود که وصف آن در متن آمده است. به نظر مؤلف چون خراطان خاروغی نام خاصی برای این وسیله ارائه نکردند، مردم استهبان نام خاروغ را که نام شهر سازنده این وسیله بود یا خاروغی عنوان سازنده بر آن نهادند که در تداول یاء نسبت و صدای حرف غین کم کم محو شد و خارو باقی ماند.

ممکن است بعضی چنین بپندارند که خارو در واقع خار + و شناسه است. حال آن که تلفظ خار [xar] در تداول استهبان هیچگاه با صدای ا کشیده نبوده بلکه همیشه با ا کوتاه است. لذا اگر این پندار درست بود باید خارو [xaru] تلفظ می‌شد نه [xârû].

هر چیز باریک به خصوص مچ دست و پا و گردن افراد لاغر را به آن مثل زنند:

بیشتریش مَاطَل و مَتَف و جُون رُو گردَن عَیْ نُو شُو انگار خارو
اما از وَختی هَـ _____ وَا جَم مَنَه گردَن نَصَبِ بَیْش چُوغ بَنَه.
[gærdæn/e cyn/ušû engar xârû]

گردن همه شان مثل چوب خارو باریک (بود).

خار و خِشال.^۱ [xar/o xešâl]؛ از اتباع است به معنی خار و خاشاک:

خار و خِشال رِختَه تُو کُتِ پُلَه مُو قاپ و قاپ گرفته بیگی نَمَتُکِ آووی رَد نمی‌شه.

[xar/o xešâl rextâ tu kot/e polæ/mu qapp/o qap gereftâ bigi næmtok/e ou/wi
ræd næ/mi/šæ]

چنان خار و خاشاک در سوراخ آبراه منزل ما ریخته که کاملاً مسدود شده‌است به طوری
که یک قطره آب هم نمی‌تواند از آن عبور کند.

خاطر جَتم.^۲ [xater/jâtm]؛ جنسی یا فردی قابل اعتماد. بی غل و غش. بدون ناخالصی.
بدون اضافات قلبی:

دنبالِ پی چارکی عسل خاطر جَتم م تَرُش نَدَری؟

[dombal/e yæy čaræk/i /æsaæl/e xater/ jâtm/æm tor/oš nædærî]

در پی خرید چارکی عسل خالص و بدون تقلب هستم. سراغ نداری؟

هَف هَش رُو ماخوام بِرِم مَشَدِ آدَمِ خاطر جَتمی تَرُش نَدَری خَوَتَمُو بِیا؟

[hæf/hæš ru maxam beræm(e/æ) mæššæd ?adæm/e xater/jâtm/i tor/oš nædærî
xunæ/mu bepâ]

عازم مشهد هستم. آدم قابل اعتمادی سراغ نداری خانه مان را نگهداری کند؟

خاطر جَتم چیش ... م نبودن. [xater/jâtm/e čiš...næ/bud/æn] ؛

^۱ - این احتمال هست که خِشال تغییر یافته‌ی خاشاک باشد.

^۲ - صفت یا قید خاطر جمع خاص ذوی‌العقول است حال آن‌که در تداول به غیر ذوی‌العقول هم نسبت می‌دهند. مسک‌های خاطر جَتم تو نداری؟ این خاطر جمعی مربوط به مسکه نیست بلکه مربوط به کسی است که دنبال مسکه هست. ضمن این که در مورد ذوی‌العقول هم مفهوم واقعی را نمی‌رساند: "آدمِ خاطر جَتمی تَرُش نَدَری؟" یعنی "آدمی که بتوان به او اعتماد کرد سراغ نداری؟" لذا این خاطر جمعی شامل کسی نیست که به دنبالش هستند بلکه فردی که در پی اوست می‌خواهد خاطرش جمع باشد.



کنایه از به هیچ کس اعتماد نکردن:

اگه چی دَوَرْتِ هَم مِیا، خاطر جَنِمِ چِشْتِ مَ نباش. تَه دَسِ کِسی بَدِه تَه تُو بانگِ بَذا.
[ægæ či(ye/yæ) dour/ot(e/æ) hæm miyâ xater/ jâem/e čiš/ot/æm næ/baš næ
dæss/e kæsi bede næ tu bang beza]

اگر نقدینه‌ای در بساط داری به هیچ کس اعتماد نکن. نه به کسی وام بده و نه در بانک سرمایه گذاری کن.

خاطر ... خواسن.^۱ [xater . . . xas(s)/æŋ]؛ مجاز. کسی را دوست داشتن:

با ای که شیرینی برم بَدِه خیلی خاطرش ماخوام.
[ba i/ke širini bæraem bædâ xeyli xater/oš maxâm]
با این که شیرینی برایم خوب نیست (اما) خیلی آن را دوست دارم.
خاف. [xaf]؛ صفت چهره‌ای غیر دلچسب. بی‌روح. بی‌مزه. بی‌نمک. مقابل ملیح:
عارُوسِ تَن و توشِ وَلَمی داشت؛ حیف که صورتش یی بفنمی خاف بود.

[?arus tæŋ/o tuš/e vâlm/i dašt heyf ke suræt/oš be/fæmi xaf bud]
عروس قیافه‌ای درشت داشت؛ اما افسوس که چهره‌اش اندکی بی‌نمک بود.
در تداول کلمه‌ی خاف اغلب مرادف و همراه خُوم که لحن تداولی خام و یکی از معانی آن به قوام نیامده‌است کاربرد دارد. ⚡ ↓ خاف و خوم.

خاف و خُوم. [xaf/o xum]؛ صفت چهره‌ای غیر دلچسب. بی‌روح. بی‌مزه. بی‌نمک.
ضَبَفَه ظُئری یی تِلیتِ آو باقالی خاف و خُومی م داده کَرک که می کَنم میاتِ تُو خُرم.
[zeyfæ zôr/i yæy tilit/e ou/baqaley xaf/o xum/i/m dad/æ kæræk ke mi/kæn/æm
mi/yat(e/æ) tu xer/ôm]
مادر بچه‌ها امروز ظهر تریت آب باقاله‌ی بی‌مزه‌ای به من داده، همراه با آروغی که می‌زنم
به حلقم برمی‌گردد.

به رنگ چهره‌ای که سفید کم‌رنگ باشد، خاف یا خاف و خوم گویند:
اگه از خاف و خُومیش دل زنی دخترِ عاقلِ سَرش بشوویه.
[ægæ æz xaf/o xum/iš del næ/zæni doxtær/e âqel/e sær/oš bošou/wi/yæ]

^۱ - تباین این ترکیب با آنچه در تداول مرسوم است عدم استعمال علامت مفعول بی واسطه‌ی "را" در جمله است.

اگر چهره‌ی بی‌روحش برایت مهم نباشد دختر عاقل خانه‌داری است.

گاه سخنان نسنجیده و بی‌روح و سبک را به خاف و خوم متصف کنند:

دیدِی مَنجَفَر چه حرفای خاف و خومی می‌زد؟ آدم اوسیرگ جُونش می‌نِشس.

[didi mænʃefær çe hærfay xaf/o xum/i mi/zæd adæm ousirg(e/æ) jûn/oš
mi/nešes]

متوجه بودی منجفر چه حرف‌های نسنجیده و سبکی می‌زد. آدم احساس می‌کرد همی بدنش دچار گزرگز شده‌است.

خاک (باد) برش خبر بیره (نبره). [xâk(bâd) bærae/š xæbær be/bæræ (næ/bæræ)]؛ معمول

چنین است که چون کسی بخواهد ذکر خیری از مرده‌ای به میان آورد در ابتدای ذکر و یا در بین آن، عبارت "باد یا خاک برش خبر بیره" گوید آن‌گاه مطلب مورد نظرش را که خاطره‌ی خیری از مرده است نقل کند. چنانچه ذکر مرده در مسیر غیبت از او باشد برای حفظ ظاهر و وانمود کردن این‌که منظور وخیم کردن احوال مرده و لرزاندن او در قبر نیست، عبارت "خاک (باد) برش خبر نبره" را در ابتدا سخن گوید و با این ترفند هر بد و بی‌راهی را بار مرده می‌کند به این امید که با گفتن عبارت کذا از عواقب بدگویی و غیبت مصون است:

آ همی گُله، تُبری انجیری کولم بود ویسیده بودم بری ماشی که خدا بیامرز منجفر با سکلش

تثنا رد شد. خاک (باد) برش خبر نبره دس واداشتم اصّا متحمل نشد گازش گرفت مٹ

شاهی از جلوم تا شد.

خاکستر.^۱ [xakeštær]؛ لحنی از خاکستر.

^۱ - تلفظ حرف س قبل از حرف ت در تداول همیشه با تغییراتی همراه است که در جای جای این فرهنگ نامه به مناسبت توضیح داده شده‌است. معمول چنین است که حرف ت را حذف کنند و حرف س را مشدد نمایند. اما در مورد خاکستر علاوه بر حذف ت، مورد بدیع دیگری هم اعمال داشته‌اند و آن این که حرف ت را حذف نکرده در عوض برای تلفظ راحت‌تر حرف س را به ش تغییر داده‌اند. از این رو است که هم به صورت خاکستر تداول است و هم به صورت  خاکسَر [xakessær].



خاکلو.^۱ [xak/ælu]؛ لحنی از خاک آلود:

همی که کاکام خاکلو با پیرن یی لا اومد تو، جلو مادر شوگرم شدم تیلیس سودوم.

[hæmi ke kaka/m xak/ælu ba piræn/e yæy/la umæd(e/æ) tu jelou
madær/šugær/om šodæm(e/æ) tilis/e sudûm]

همین که برادرم خاک آلود با پیراهن دریده وارد شد، جلو مادر شوهرم (از خجالت) زیر عرق خیس شدم..

خاک تو سر. [xak tu sær]؛ خاک بر سر. مجاز. در مقام تعرض و اظهار نفرت به کسی گویند.

به مفهوم احمق، نفهم. بدبخت بیچاره‌ی بی‌مصرف به درد نخور. ذلیل. فرومایه:

اگه ای خاک تو سر منجفر فوتی تو گوشم داده بود ای رقم کلا(ه) سرم نمی‌رفت.

[?ægæ ?i xak/tu/sær/e mænjejær fut/i(ye/yæ) tu guš/om dadæ bûd i reqæm
kola
sær/om næ/mi/ræft]

اگر این منجفر احمق فرومایه مرا متوجه کرده بود این گونه مغبون نمی‌شدم.

خاک رفتن (کردن).^۲ [xâk ræft/æn (kærd/æn)]؛ دفن شدن (کردن):

او وختا هر که شو می‌مرد، نمی‌دشتن بری صوب. همو شو شوی خاک می‌رفت.

[... hæm/u šou/šou/wi xâk mi/ræft]

در گذشته هرکسی شب فوت می‌کرد مردم (کار تشییع و کفن و دفن را) برای روز بعد نمی‌گذاشتند (بلکه) شبانه (مرده) دفن می‌شد.

با مصدر کردن به صورت خاک ... کردن کاربرد دارد:

همو شو سه تا مرده بودن تا دو بند نصب شو خاکوشو کردیم.

[... ta do/we bæd/e nesb/e šou xâk/ošu kærd/im]

همان شب سه تا مرده بودند که تا ساعت دو بعد از نیمه شب دفنشان کردیم.

^۱ - خاکلو مخفف خاک آلو و خاک آلو مخفف خاک آلود و این خود مخفف خاک آلوده است که به جز خاکلو بقیه در

لغت آمده‌اند.

^۲ - قاعدتاً باید مخفف به زیر خاک کردن و به زیر خاک رفتن باشد.

خاک ... بودن.^۱ [xag ... bud/æn]؛ هنگام تخم گذاری ... بودن:

او مرغ زیری یو دیرو خاک گذشته امرو دیگه خاکش نی.

[u morgh/e zîrey/yo dîru xag gozoštâ ?emru digæ xag/oš nî]

آن مرغ زیره‌ای رنگ دیروز تخم گذاشته است، امروز دیگر تخمی جهت نهادن ندارد.

خاک خاک ... بودن.^۲ [xag/xag... bud/æn]؛ کنایه از: مترصد انجام کاری بودن. برای رسیدن

به هدف مورد نظر خود ... به هر دری زدن. علی رغم میل دیگری یا دیگران هدف و نیت خود ... را دنبال کردن:

دیشو تالا خاک خاکگته گمونم مخی همرا شو بیري شیراز.

[dî/šou tâla xag/xag/ot/æ gæmûn/om me/xey hæmra/šu bi/ri(ye/yæ) šîrâz]

به گمانم دیشب تا به حال به هر دری می‌زنی که با آنها به شیراز بروی.

خاک خورک.^۳ [xag/xoræk]؛ به غده‌ی مترشحی چربی که در بالای دنبالچه‌ی مرغ خانگی

۱ - "خاک ... بودن" باید مخفف "هنگام خاک نهادن ... بودن" باشد که در آن واژه‌ی هنگام مخفف شده است.

۲ - خاک خاک زدن یا کردن تعبیر سروصداهایی است که مرغ‌های خانگی یکی دو ساعت قبل و بعد از گذاشتن تخم از خود برون آرند. البته این دو صدا تفاوت‌هایی با هم دارند که صاحبان مجرب مرغ‌های خانگی در شناخت آنها استادند. سر و صداها یکی دو ساعت قبل از تخم گذاری در واقع هشدار است از طرف مرغ به صاحبش که لانه را آماده کند و محیطی آرام و بی سروصدا تدارک بیند تا او بتواند در آرامش و با تحمل کم‌ترین فشار و درد تخم خود را بگذارد. چون این کارها صورت گرفت و مرغ تخم خود را گذاشت و از لانه بیرون آمد دوباره سر و صداهایی حاکی از خوشحالی مادر شدن را در محیط اطراف طنین انداز می‌کند که زیاد به طول نمی‌انجامد و مرغ دوباره به دنبال غذا و زندگی عادی خود می‌رود. "خاک خود... گذشتن". اما سر و صدای قبل از تخم گذاری که هم حاوی پیام جدی‌تری است و هم زمان بیشتری را در بر می‌گیرد برای صاحب مرغ دارای بار معنایی دیگری است. "خاک خاکگته". یعنی مرغ با این سروصداها، هنگام خاک خاک بودنش را اعلان می‌کند. به عبارت دیگر مرغ اعلام می‌دارد که حامل باری است که به زودی باید آن را بر زمین نهد و لذا بر صاحب مرغ فرض است که مقدمات لازم را برای تحقق این امر فراهم آورد.

این فریاد مرغ و آن تدارک مقدمات که صاحب مرغ موظف به فراهم آوردن آن است کم‌کم با سروصداهای درونی و برونی مردم گره خورد و نیازهای آنان و تظاهرات ناشی از آن نیازها به صورت تمثیل "خاک خاک... بودن" در میانه‌ی افراد جامعه رسوخ پیدا کرد و نهادینه شد.

۳ - آنچه باعث تخم نهادن مرغ می‌شود عاملی مرضی در ناحیه‌ی کلوک مرغ است که بر اثر آن، قبل از آن که پوسته‌ی نازک تخم مرغ آهکی و سفت شود در مجرای کلوک تحلیل رفته و جذب بدن مرغ می‌شود لذا ارتباطی با غده‌ی چربی بالای دنبالچه‌ی مرغ که عوام آن را خاک خورک نامیده‌اند ندارد.



قرار دارد در تداول **خاگ خورک** گویند. از آن جا که عوام بزرگ شدن این غده را عامل تخم نهادن مرغ می‌دانند و معتقدند که برای رفع این مشکل باید این غده را برید؛ لذا آن را **خاگ خورک** نامیده‌اند.

خاگ گذشتن (گولو). ^۱ [xag gozošt/æn]؛ متورم شدن لوزه‌ها در انسان بر اثر عفونت یا هیپرترافی:

بازم بچم گولوش خاگ گذشته بد رو تو ش اومده تنسه برت ملا.

[baz/æm bæččæ/m gulu/š xag gozoštæ bæd/rou tou š/æ umædæ næ/tonossæ
beræt(e/æ) mollâ]

دوباره لوزه‌های بچم متورم شده، بد جور تب کرده (و) نتوانسته است به مکتب خانه برود.
خاگینه. ^۲ [xaginæ]؛ سنگی به اندازه و به شکل تخم مرغ که همیشه در لانه‌ی مرغ می‌نهدند و معتقد بودند که وجود آن باعث تحریک و قوت قلب مرغ در نهادن تخم جدید خواهد بود. به عبارت دیگر مرغ با دیدن همیشگی این شبه تخم مرغ، این گونه پندارد که تخمی که نهاده است کسی بر نداشته است و این امر باعث دلگرمی او در نهادن تخم بعدی است.

خاگ لق دین ... شکندن. ^۳ [xag/e læqq(e/æ) dæn/e ... šokond/æn]

کنایه از: قولی دروغ و واهی به کسی دادن. کسی را به انجام قولی بی اساس دلخوش داشتن. به وعده و وعید کسی را به طمع خام انداختن. ☞ مرادف ... چمه کردن:

^۱ - چون لوزه‌ی اطفال عفونی و متورم شود تورم آن به شکل دو تخم مرغ کوچکی در ابتدای حلق قابل مشاهده است. برای تشفی خاطر کودک مبتلا بزرگ شدن این دو غده‌ی طرفین گلو را به تخم نهادن مرغ تشبیه کرده‌اند. از آنجا که هم تخم مرغ و هم تخم نهادن مرغ دو مقوله‌ی دوست داشتنی برای کودک بوده لذا تا حدودی تحمل تب و درد ناشی از آن را برایش آسان‌تر می‌کرده و همچنین از هول و هراس دیگران در امر پرهیز و خطر واگیری آن می‌کاسته است که اولی به جا و دومی مسبب شیوع بیماری بوده است.

^۲ - خاگینه در لغت به معنای پخته‌ی سفیده و زرده‌ی تخم مرغ در روغن و گاه مخلوط با آرد و شکر آمده است.

^۳ - منظور از خاگ لق تخم مرغی است که از نحوه تکان خوردن زرده در داخل سفیده می‌توان به مانده بودن آن پی برد. با شکستن چنین تخم مرغی در دهان کسی کم‌تر فرد به لق بودن آن پی می‌برد چون او لق بودن تخم مرغ را از راه دهان متوجه نمی‌شود و چون سر آن فرد به طرف بالا است لق بودن را با چشمش نمی‌تواند ببیند. لذا شاید این وضعیت را با دادن قولی با فریب و خدعه و عمل نکردن به آن همسو دانسته باشند.

این تمثیل با همین مفهوم کنایه در لغت هم آمده است.

تو که نماخواستی پارک ش ببری چرا خاک لَق دَنش شکندی؟

[to ke næ/ma/xassi park/oš be/bærî čera xage læqq(e/æ) dæn/oš šokond/î]

تو که نمی‌خواستی او را به پارک ببری چرا به او قولی بی‌اساس دادی؟

خاک خود ... گذاشتن.^۱ [xag/e xod/o... gozošt/æn]؛ کنایه از: به هدف خود ... رسیدن.

معمولاً علی‌رغم خواست کسی یا کسانی به نیت خود ... دست یافتن:

ای قَد دَوَر و برِ دخترِ که پلکید تا آخرِ خاکِ خودش گذاشت.

[?i qæd dour/o bær/e doxtær(e/æ)kæ pelekîd ta âxer xag/e xod/oš gozošt]

آن قدر دور و بر آن دختر پلکید تا آخر به هدف خود دست پیدا کرد (او را به زنی

گرفت).

خال زدن. (کوفتن).^۲ [xal zæd/æn (kuf/æn)]؛ خال کوبی کردن جایی از بدن. کنایه از

حاضر بودن به قبول هر گونه تنبیه و خفت، در صورت عدم وقوع پیش‌بینی که درباره‌ی

آن شرط‌بندی شده‌است:

اگه با ای قرتی بازیات امسال رد نشدی من خال می‌زنم.

[?ægæ ba ?i qerti/bâziy/at ?emsaɪ ræd næ/šodi mæn xal mi/zæn/æn]

اگر امسال با این کارهای جلف و سخیفی که تو را مشغول کرده‌است، مردود نشدی من

۱- سروصداهای مرغ خانگی‌اندکی پس از تخم‌گذاری پایان می‌یابد. گویی همه‌ی فریادهای قبل از تخم‌گذاری فقط برای نهادن همین تخم بود و دیگر هیچ.

۲- هر گذشته برای افرادی که به هر دلیل مرتکب خطایی می‌شدند مجازات‌های گوناگونی در نظر می‌گرفتند. مثل سوار گاو زرد کردن، کلاه کاغذی بر سر نهادن، سرخاب به صورت مرد مجرم مالیدن، چهره‌ی مجرم را با خال کوبی‌های ناهمگن مشخص کردن و همه‌ی این‌ها را در ملأ عام به نمایش گذاشتن و یا مجرم را در کوچه و بازار چرخاندن. گاه می‌شد که فردی به خاطر گناهی که کرده‌بود و شدت عذاب وجدانی که بر او مستولی شده‌بود خودش شخصاً برای رهایی از آن عذاب وجدان به تنبیهاتی که اشاره رفت و یا انواع دیگری که خود مبدع آن بود دست می‌زد و خود را در معرض دید در و همسایه قرار می‌داد تا با این کار از شدت عذاب وجدانی که بر او می‌رفت رهایی یابد. بیشتر از همه خال زدن یا خال کوبی طرفدار داشت. البته نه با سوزن و آجیده کردن پوست بلکه با گذاردن خطوط و لکه‌های رنگی بر پوست چهره و دست. چرا که هم لوازمش به سادگی در اختیار بود و هم پس از ختم غائله زودودن آن به راحتی میسر بود.

چون این گونه تنبیه پیش از بقیه کاربرد داشت در اذهان مردم و نیز در امور مشروط که فرد خود را موظف می‌دانست تا در صورت محقق نشدن پیش‌بینی‌اش مقید به انجامش باشد، به صورت تمثیلی نمادین برای خود، جایی باز کرد.



حاضر به قبول هر تنبیهی که تو اعمال کنی هستم.

خاله خالو.^۱ [xalæ/xalou]؛ بازی‌های همگرایی و همنوایی که با مهربانی و عذوفت بین کودکان اجرا می‌شود و کودکان در آن خود را ملزم به بروز اعمال و رفتار مهربانانه می‌دانند. همان‌گونه که خاله‌ها با هم و با بچه‌های خواهر خود رفتار می‌کنند. گرچه پسرها هم در بازی‌های این چینی ذی مدخلند اما بیشتر، دخترها طرفدار این گونه بازی‌ها هستند چرا که قاعدتاً دختران باید نقش خاله را بازی کنند:

خالۍ زنا.^۲ [xaley/zæn/â]؛ خالۍ زن‌ها. کنایه از: پسری نوجوان یا جوان یا مردی که بیشتر با زنان (معمولاً محرم خود) مانوس و محشور است و تمایلی به حضور در میان همگان ندارد. از جنس زنان:

کَلکَه! مَگه خالۍ زنا هَسۍ که همیشه گُردۍ زنا نِشۍ؟

[kæl(e/æ) kə mægæ xaley zæn/a hæssi ke hæmîšæ gordey zæn/a nešessey]

پسر! مگر تو مانوس با زن‌ها هستی که همیشه در کنار آن‌ها نشسته‌ای؟

خالیکا(ه).^۳ [xali/gâ]؛ فاصله‌ی بین دنده‌ها و لگن خاصره در دو طرف پهلوها. قسمت شکمی در دو طرف پهلوها. تهیگاه:

بی پُری وخت ای تُو شَم باد می‌کنه خالیگام بد ذاتی فریاد می‌کنه. و ناه... ۲۲۵/۲۰

[xali/gâ/m bæd zati feryâd mi/konê]

تهیگاهم بد جور درد می‌کند.

۱- حرف "و" در آخر خاله علامت صفت نسبی است مثل ۱۱ کُوله کُولو. قام قامو. بُکشو.

۲- معمولاً زنان یک کوچه یا زنان فامیل وقتی در جایی گرد هم می‌آیند، زنی را که مسن‌تر باشد با عنوان عمه یا خاله صدا می‌زنند ولو عمه یا خاله حقیقی آن‌ها نباشد. در امور مشورتی حتماً نظر و رای وی را مقدم بر بقیه می‌دانند. و این عمه یا خاله با توجه به سن و تجربیاتش در مواقع مناسب برای بقیه قصه و داستان‌های عبرت آموز نقل می‌کند و آن‌ها را سرگرم می‌کند. معمولاً این‌گونه زنان معمر و مجرب حکم خالۍ گروه را دارد.
به پسر یا مردی هم که بیشتر علاقه به همنشینی با گروه زنان دارد، به تحقیر و تحقیف خالۍ زن‌ها و در تداول خالۍ زنا گویند.

۳- در لغت به صورت تهیگاه به همین معنا آمده‌است. ضمن این که در تداول به این قسمت از بدن اوگاه هم گویند و حال آن که آبگاه حفره‌ی زیر شکم و محل قرار گرفتن مثانه است.

دُورِ جُون، دَدی جَوُونی داشتن، کاکاش با تَوَه‌دَسی زِدِ تُو خالیگاش سِرِ دُودِ جُونُش
اُومَدِ بالا.

[dûr(e/æ) jûn dædey jævûn/i dašt/æn kaka/š ba tou/wæ/dæssi zæd(e/æ) tu
xali/gâ/š sær/e dûd jûn/oš umæd(e/æ) bala]

از جان شما به دور خواهر جوانی داشتند، برادرش با تابه دستی به تهیگاه او زد؛ برفور مرد.
مرادف ۱۱۱ آوگا(ه). دُنْبَالی پَتْلُو.

خانم ریس. ^۱ [xanom/reys]؛ زنی که در روسپی خانه‌ها و یا اماکن بدنام، مدیرسایر روسپی
هاست.

خُب به جمالت. [xob be jæmâl/ot]؛ خوب به جَمالت. عبارتی است که گوینده هرگاه
گفتارش با واژه‌ی "خب" یا "خوب" از جانب مستمع مورد تأیید قرار گیرد من باب
تشکر و قدردانی به مخاطب باز گوید.

خَت و خبر. [xæt/o xəbær]؛ از اتباع. خبر. خبرها:

خیلی وخته خت و خبری از منجفر نی.

[... xæt/o xəbær/i ?æz mænjejær nî]

مدت مدیدی است که از منجفر خبری (خبرهایی) نیست.

خَتک. ^۲ [xætæk]؛ شوره‌ی سر. ذرات سفید رنگی که در بن موی سر بعضی افراد پدید می
آید و چنانچه در رفع آن‌ها اقدام مؤثری نشود بسیار افزون گردد. با لفظ زدن کاربرد دارد:
کسی که کَلَشِ خَتک می‌زنه، کَوَتِ سیا(ه) که می‌کنه برُشِ انگا برفِ رُوشِ اُومَدَه.

[kæs/i ke kællæ/š xætæk mi/zænâ kout/e siyâ ke mi/konæ bær/oš ?enga
bærf(e/æ) ruš umædâe]

^۱ - خاقم (به فتح نون) ترکی مغولی است به معنای خان من که علاوه بر معانی احترام آمیز، به معنای روسپی هم به کار رفته
همچنان که در لغت هم این مفهوم کنایه آمده است.

^۲ - این که نام این ذرات سفید را کجا و کی و چرا ختک نامیده‌اند اطلاعی در دست نیست. شوره‌ی طبیعی، ازتات کلسیم
است و حال آن که شوره‌ی سر ذرات جدا شده از بشره‌ی پوست سر هستند. شاید شباهت نحوه‌ی پدیدار شدن آن‌ها باعث
شده که این دو را شوره بنامند. با عنایت به توضیحات داده شده لزومی ندارد که به صورت خطک نوشته شود چرا که نه
عربی است و نه به شکل خطی کوچک.

کسی که سرش شوره می‌زند چنانچه کت مشکی بپوشد (با ریزش شوره‌ها بر روی کت) گویی برف بر روی او باریده است.

ختم (کردن). ^۱ [xotom kærd/æn]؛ سطح زمین شیار زده را پس از پاشیدن بذر، با تخته‌ای که گاوبان بر آن می‌ایستد و دو سر آن به وسیله‌ی طنابی به دو سر جوگی که بر گردن دو گاو (به ندرت الاغ) بسته‌اند، صاف و به صورت کرت در آوردن.

خجیجه. ^۲ [xæjijæ]؛ لحن تداولی خدیجه.

خچک. ^۳ [xæčæk]؛ لحنی از خجک. در تداول به ناخن‌های سم دارانی که نقش سمشان بر روی زمین همانند چند گودی کنار هم باشد خچک گویند:

قصه‌ی تریب کاشو گفتنیه حاصل می‌کای آفغونیه
 قره‌ی لغت و خون و شاخ بز خچک و فضله‌ی مرغ و مُودز
 کلهم بکمی تریاک می‌هرن با چه حرصی ای جماعت می‌خرن.
 [xæčæk/o fæzlæ/ye morgh/o mû/doz]

سم حیوانات و فضله‌ی مرغ و موی روییده در موضع نابجا (غیر طبیعی)...

↓ خچک داشتن.

خچک (داشتن). ^۴ [xæčæk dašt/æn]؛ مجاز. در بد کنشی و ناسازگاری دست کمی از همگان خود نداشتن. ظاهری گول زننده و باطنی مزاحم و مخرب داشتن. از همین (همان) تبار معلوم الحال بودن:

۱ - ختم در لغت جمع خُتام است و خُتام به معنای پایان کار. معنای دیگر ختام "گل و موم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزی." که هر دو معنا مؤید صحیح بودن مصدر ختم کردن است.

۲ - خدیجه عربی است و آن را از خدیج ساخته‌اند و خدیج، هم به معنای کودک است و هم به معنای ناقه‌ای که زودتر از مدت زمان حمل به دنیا آمده‌است.

۳ - به نظر می‌رسد که در انتخاب خچک، نام اثر را به مؤثر داده باشند: خچک در لغت به "نشانی گویند که با سر چوب یا انگشت دست در زمین گذارند." جای پای خچک داران بر زمین تقریباً همین حالت را دارد. لذا این امکان هست که نام اثر به جا مانده از جای پای این گونه حیوانات یعنی خچک را به عامل آن داده باشند.

۴ - ماخذ: شخصی که مقید به مسائل دینی بود قبل از اذان صبح از خواب برخاست و به خیال آن که از وقت اذان گذشته است جهت انجام غسل عازم گرمابه شد. چون وارد حمام گردید و چراغ را روشن و عده‌ای را سرگرم حمام کردن دید یقین

امرو بی عملی تازی اُردَم مینیم کارو بختَر پیش می‌ره، دیدم همی م خچک درّه.

[?emru yæy ?æmæley tæzey ?ord/æm mi/nim kar/u bex/tær(e/æ) piš mi/ræ
did/æm hæmi/æm xæčæk dæræ]

امروز یک کارگر جدید آورده‌ام بینم این کار بهتر پیش می‌رود. می‌بینم این هم از تبار همان‌ها است. (همه شان سر و ته یک کرباسند).

خدا پر(ه)؟! {xodâ berâ}؛ اصطلاحاً به معنای: فرصت؟ کجا می‌خواهی بروی؟ آغر باشه؟

حاصل کرد که اذان صبح گفته اند. چرا که حمام بعد از اذان صبح گشایش می‌یافت. مشغول استحمام شد و پس از انجام غسل به خیال این که اگر بخواد نماز صبح را در خانه بخواند ممکن است آفتاب طلوع کند و نمازش قضا شود، از یکی که مشغول استحمام بود سؤال کرد: آیا هنوز آفتاب طلوع نکرده است؟ آن فرد گردش را آن قدر دراز کرد که به سقف حمام رسید و از سوراخی که در سقف حمام تعبیه شده بود به بیرون برد و دوباره به داخل آورد و به اندازه‌ی اول برگشت و پاسخ داد هنوز تا اذان صبح اندکی باقی است. سؤال کننده از تغییر این چنینی آن فرد و جواب او سخت متعجب شد و خواست برای اطمینان بیشتر این سوال را از کس دیگری بپرسد که ناگاه چشمش به پای یکی دیگر از افراد داخل حمام افتاد و با تعجب مشاهده کرد که او به جای پای همانند انسان مثل گاو خچک دارد. نگاه به پای دیگری کرد دید او نیز خچک دارد و چون خوب دقت کرد متوجه شد که همه‌ی این‌ها که داخل حمام هستند خچک دارند. این‌جا بود که فهمید ایشان باید از گروه جن باشند که شب‌ها در غیاب آدم‌ها وارد حمام‌ها می‌شوند و امور نظافت خود را انجام می‌دهند. در حالی که می‌خواست از ترس قالب تهی کند به سرعت از آن‌جا به سر بینه‌ی حمام آمد و چون استاد حمامی را می‌شناخت یکسره به سراغ او که پشت دخیل حمام نشسته بود رفت و پرسید: فلانی آیا می‌دانی همه‌ی آن‌ها که در داخل حمام هستند خچک دارند؟ استاد حمامی با خونسردی پاهای خود را از پشت دخیل بالا آورد در حالی که به او نشان می‌داد گفت: منظورت این است که پاهایشان مثل من هست؟ تا آن شخص چشمش به پای استاد حمامی افتاد جینی کشید و با پای برهنه و تنها لنگی که به دور پا داشت از حمام بیرون آمد و در حالی که مرتب تکرار می‌کرد: "آی ای م خچک داره" به طرف خانه شان می‌دوید. چون داخل خانه شد از ترس آن‌چه دیده بود از هوش هرفت. دقایقی بعد که اهلی منزل او را به هوش آوردند و شرح حال را از زبان خودش شنیدند متوجه شدند که به علت ناخوشی و تب، ساعت‌ها قبل از اذان صبح به حمام رفته و این وضعیت را شاید مشاهده نموده و یا تصور کرده باشد. اما آن‌چه از این ماجرا به جا ماند تمثیل "... خچک داشتن" بود که به مفهوم کنایه "بد کنش و ناسازگار بودن". در ادبیات مردم ساری و جاری گشت.

^۹ - این عبارت را معمولاً از دوستان و بستگان و بیشتر از کسانی که با آن‌ها رودربایستی ندارند، به عنوان عبارتی دعایی و هم‌اعتراض گونه و گاه ملامت‌ساز، مبنی بر این که قرار نبود بروی! کجا می‌خواهی بروی؟ سؤال کنند.

اما این که خدا بره در این‌جا چه معنا و مفهومی دارد: این عبارت در اصل خلدا بَرَدَت بوده است. یعنی خدا تو را ببرد. حرف دال و ت از بَرَدَت مخفف شده و تنها حرکت فتحه‌ی ر باقی مانده است. تغییر فتحه به کسره در حرف ب یکی از تغییرات رایج و معمول در تداول استهبان است که در جلد اول فرهنگنامه در مورد آن مفصلاً آمده است.



توخ باز م پتنگت زیر بغلت زدی! خدا بر(ه)؟

[to xo baz/æm petng/ot(e/æ) zir/e bæghæl/ot zædi xodâ berâ]

تو که باز هم سارخت را به زیر بغل زده‌ای! فرصت باشد. قرار نبود بروی؟

خدا تا. [xodâ/ tâ]؛ هرگاه بخواهند در جواب چن تا؟ (چند تا؟) عددی گویند که در آن بسیار

غلو شده باشد به جای آن عدد "خدا" گذارند. به جای لاتحصی. و یا لاتعد و لاتحصی.

بی‌شمار. بسیار زیاد. آن قدر زیاد که تعداد دقیق آن را خدا می‌داند:

مردکی لگوره خدا تا بونی انجیر داشت؛ بی‌کوت درسی برش نبود.

[...xodâ/ ta buney ?ænjir dašt ...]

مردک گدا صفت آن قدر درخت انجیر داشت که تعداد آن را خدا می‌داند حال آن که

کت درست و حسابی به تن نداشت. خدا تَمَن. ↓

خدا تَمَن. [xodâ/ tomæn]؛ هرگاه بخواهند در جواب چن تَمَن؟ (چند تومان؟) عبارت لاتحصی

و یا لاتعد و لاتحصی گویند، "خدا" را به جای آن مبلغ گذارند. بی‌شمار. بسیار زیاد. آن قدر

زیاد که تعداد دقیق آن را خدا می‌داند:

ماخواسیم خونمو با هم تاخت بزنیم گفت: خدا تَمَن بایه سر بیدی. ما م گور و ختیم.

[... goft xodâ/ tomæn bayæ sær bi/di ...]

تصمیم داشتیم خانه‌مان را با هم معاوضه کنیم، مبلغی بسیار زیاد مطالبه کرد. ما هم از خیر

آن معامله گذشتیم.

خدا زده. (خدا زده). [xodâ/zædæ(zædou)]؛ عبارتی است که من باب دلسوزی و ترحم

در مورد کسی به کار برند. به معنای بیچاره. بدبخت:

هر خدا زدی که اونجا خریدَه تالا هیش وخت بادماش چیش ندیده. دلا... ۳۰۰/۳۰۰

[hær xodâ/zædey ke ?un/jâ xæridâ]

خدا بر(ه). یعنی "خدا آنجا که می‌خواهی برَدَت." مفهومی همانند کجا می‌روی؟ فرصت باشد. در لغت به صورت "خدا برَد" آمده‌است.

۱- این عبارت هشدار است به دیگری یا دیگران که فرد یا افراد مورد نظر بنا به خواست خداوند در عسرت و گرفتاری هستند و همین برای آن‌ها کافی است. لذا بهتر است از طرف دیگران مورد تعرض و دشنام قرار نگیرند. این ترکیب در لغت هم کنایه از بدبخت و بیچاره و بخت برگشته آمده‌است.

هر بیچاره‌ای که آن‌جا را خریده‌است...

خدا سازی بودن.^۱ [xodâ/ sâz/i bud/æn]؛ لطف و مشیت خداوند شامل شدن ... شکر خدای را ... :

بی خدا سازی به که تَشِ گیره اگنه لازمَه طَـارَتِ بیگیره. دنا... ۳۷۵/۵

[yæy xodâ/ sâz/i/yæ kê tâ/š(e/æ) girâ]

لطف خداوند شامل شده‌است که ماتحتش چسبیده به زین موتور سیکلت است و الا ...

خدا سر ... بوسیدن.^۲ [xodâ sær/... busid/æn]؛ مجاز. حسب تصادف از موقعیتی خطر آفرین

جستن. ناخود آگاه وضعیتی خطرناک را پشت سر گذاشتن. شانس آوردن و از مهـلکه

رستن: خدا سَرُت بوسید که وی تَسیدی اگنه عین جَر ا سَر تو خراب می‌شد.

[xodâ sær/ot busid ke vey/næ/sidi . . .]

شانس آوردی و از مهلکه رستی که در آن‌جا نایستادی و الا همه‌ی تقصیرها به گردن تو

می‌افتاد.

خدا قَد بُوْشَن سر ما می‌ده.^۳ [xodâ qædd/c pušæn særma mi/dâ]؛ لحن عامیانه‌ی "خداوند به

اندازی روانداز و زیراندازی که هر کس در اختیار دارد، او را در معرض سرما قرار می‌دهد."

مجاز. خداوند همان اندازه مشکلات را بر خلق روا می‌دارد که قدرت تحمل آن را دارند.

هر کسی همان قدر مکلف است که می‌تواند.

خدا گنه چپون ری ش بد نباشه.^۴ [xodâ konæ čipun rey/š(e/æ) bæd næ/bašæ]؛ تعریضی

است به کسی که در جواب درخواستی، بهانه تراشی کرده حال آن‌که به زعم درخواست

کننده انجام درخواست در وسع و توانایی وی هست:

۱ - "خدا ساز" در لغت به معنای ساخته‌ی خدا آمده‌است.

۲ - بوسیدن سر کسی علامت دوست داشتن زیاد و احترام به خاص بودن اوست.

۳ - دقیقاً ترجمه‌ی کنایی و عامیانه‌ی آیه‌ی شریفه‌ی "لا یكلف الله نفساً الا وسعها".

۴ - این تمثیل دنباله‌ای هم دارد: اگنه نری گله هم می‌دوشه (می‌دوشید).

چنین بر می‌آید که کسی از چوپانی که همراه گله بوده مقداری شیر طلب نموده و چوپان به بهانه‌ی این که شیر گوسفندان را دوخته‌ام از دادن شیر امتناع نموده و درخواست کننده که می‌دانسته‌است چوپان دروغ می‌گوید در جوابش همین عبارت تمثیلی را گفته که در افواه مثل شده‌است.



خدا کند که چیون ری ش بد نباشه کاکا اگر نه اُون که دُبر می دوشید، مادر

بود

دانش... ۲۲۹/۱

خدا کنه دونه سر چوغ در نیا.^۱ [xodâ konæ dunæ sər/e çûgh(e/æ) dær næyâ]؛ مجاز. آدم‌های کچل و طاس، زورگو و متکبرند.

خدا کنه، نه کوئو... سی پشه، نه ته گری، بازاری.^۲ [xodâ konæ næ kulû kos/i be/šê næ tæ/koɾi]؛ bazar/i] کنایه از این است که الهی! هیچ آدم کم جنبه و کم ظرفیتی به مقام و موقعیتی که لایق او نیست دست پیدا نکند. مرادف:

یارب روا مدار گدا معتبر شود اگر معتبر شود ز خدا بی خبر شود.

❧. کُم کسی نونی شدن.

خدا م از آسمون پاین اومدن. [xodâ/m ?æz ?âsæmûn(e/æ) payn ?umæd/æ̃n]؛ مخفف لحنی از چنانچه خدا هم از آسمان پایین آید و بر روی زمین ظاهر شود. مجاز. این بودن و لاغیر. بی تأثیر بودن هر پیش آمد باز دارنده در تصمیم و یا تغییر در روند کار. بی اثر بودن همه‌ی عوامل طبیعی و غیرطبیعی در وقوع پیش آمد:

۱- دونه، لحن تداولی دانه است. کچلی جوشی است که بیشتر در سر کودکان پیدا می‌شود و سری که به آن مبتلا شود معمولاً دیگر بر جای زخم‌ها مو نمی‌روید. قارچ کچلی در زیر پوست سر نشو و نما کرده و به صورت برجستگی‌هایی در سطح پوست سر قابل مشاهده است.

عوام را عقیده بر این است که چون کسی در کودکی کچل شود به علت واگیر بودن آن دیگران از او دوری می‌کنند و او را از خود می‌رانند. این گونه رفتار مردم در فرد مبتلا ایجاد عقده‌ی حقارت می‌کند که در بزرگی به صورت‌های تکبر، زورگویی، خودخواهی و بی‌اعتمادی، در آن‌ها تظاهر می‌کند. مردم با گفتن این تمثیل می‌خواهند محملی برای رفتار آن عده از بی‌موها که رفتار ضداجتماعی دارند ارائه دهند و خاطر نشان سازند که رفتار تهاجمی و غرورآمیز و خودخواهانه‌ی این گونه افراد توجیه علمی دارد. کما این که اگر دانه کچلی بر سر یک چوب هم به وجود آید اگر با آن چوب بخواهند کسی را تنبیه کنند کسی را یارای مقابله و ایستادگی در برابر آن چوب نخواهد بود.

۲- کوئو صورتی از کولی و ❧ ته گری کنایه از بی‌فرهنگ است. به این دو واژه در جای خود رجوع شود. معروف است که چنانچه زنی کولی (کولو) روسی شود چنان شرم و حیا را زیر پا می‌گذارد که حتی در ملا عام بدون هیچ واهمه‌ای دست به روسی گری می‌زند و از هیچ کس و هیچ چیز ابایی ندارد. و نیز آدم بی‌فرهنگ (ته گری) چنانچه به مقام و مرتبه‌ای دست یابد چنان ناشایسته عمل می‌کند که دود عملکرد او به چشم همه خواهد رفت و عصیان مردم جامعه را در پی خواهد داشت.



همچو هولکی بود که خدا م از آسمون پاین می مد نمی شد جلوش بیگیری.

چنان عجله داشت که هر مانعی هم سر راهش قرار می گرفت قادر نبود جلوش را بگیرد.

خدا م از آسمون پاین بیا؛ میگه بوواش بوسوزونم.

[xodâ/m ?æz ?âsæmun(e/æ) payn bi/yâ mi/gæ bowa/š bu/suzun/âem]

هر اتفاق غیر مترقبه‌ای هم که بیفتد نمی تواند مانع من شود مگر این که او را به شدت

مجازات کنم.

بارو(ن) خو هیچی خدا م از آسمون پاین بیا سیزه بدرو روشاخشه.

[baru(n) xo hič/âi xodâ/m ?æz âsæmun(e/æ) payn bi/yâ sîzæ/be/dær/û ru šax/ôš/â]

باران که جای خود دارد اگر همه‌ی عوامل باز دارنده هم دست به دست هم دهند سیزده بدر

برقرار است.

خُدیش. [xodey/š]؛ لحنی از خدایی اش. به معنای کاملاً راست و مطابق حقیقت. انصافاً. از

جنبه‌ی درستی و خدا پسندانه. به راستی:

دیگه بَسَه که یادم رفته پُریش هَرَه هُروو شدم از غصه خُدیش. دانش... ۲۲/۴

[hærae/hûru šod/æm ?æz ghossæ xodey/š]

براستی از فرط غصه سردرگم و حیران شده‌ام.

بی نگای کرد سَکینه عمّه قزی هَمی طوری که می خورد لِتِ گزی

که عاروس خانم خُدیش دو نَدَرَه ای دیگوبِ بابِ هَمی چغندرَه.

دخترَه ذره‌ای نَخْصُون نَدَرَه از ای طو جنسی کسی نمی گذَرَه.

دانش... ۲۶۷/۵۴۴

[ke ?arus/ xanom xodey/š dô næ/dærâ]

که خانم عروس انصافاً (از هر حیث) ممتاز است.

زن اگه مَزوک باشه قیمتیه اگه گیر بیاد خُدیش پیه پَتیه. دانش... ۲۸۷/۷

[?ægæ gir bi/yad xodey/š pî pæti/yâ]

اگر نصیب شود، به راستی شانس رو آورده است.

خِر(بور). جَرَمَه. دیزَه. زرده. سفید. سوز. سیا(ه). شکالی. شینه. موشه).

[xær/e.bur.čærmæ.dîzæ.zærdæ.sæfid.souz.siyâ.šekali.šinæ. mûšæ]



خر بُور^۱: الاغی است با موهای نارنجی کم رنگ.

خر چَرَمه^۲: به الاغی که رنگ موی بدنش لفل فل نمکی باشد گویند. در بعضی گویش ها الاغ با موی سفید را چرمه گویند.

خر دِیزه^۳: الاغی را گویند که رنگ موهایش سیاه براق باشد یا خطی سیاه از کاکل تا دمش کشیده شده باشد. نامی دیگر برای خر سیاه:

گر به شی— از روی رو با خر دم گ— راژ مشو راه سپر

یا برو با خر دیـزی^(۴) جعفر هر چه دیدی تو در این جا ماشین

شو سوار خـرو در آن منشین. م. ۸۱

[yâ borou bâ xær/e dîzey jâfær]

یا با خر دیزه ی جعفر برو...

خر زرده^۵: الاغی است به رنگ سیاه کم رنگ با پوزه ای سفید.

خر سَوَزه: نام دیگر الاغ چرمه است.

خر سیاه: همان الاغ دیزه است.

خر شکالی^۵: به الاغی گویند که رنگش بور و به رنگ بدن گوزن باشد.

خر شینه^۶: دارای رنگی سفید متمایل به خاکستری و در بعضی گویش ها به رنگ سیاه کم رنگ. آن چه بیشتر معمول است: شینه الاغی است با شکم سفید و بقیه ی بدنش به رنگ مس.

۱ - بور در لغت به معنای سرخ قرمز رنگ، سرخ قهوه ای، اسب سرخ رنگ، رنگی خاکستری متمایل به سرخ رنگ آمده است.

۲ - چرمه در لغت به معنای قاطر و الاغ و استر سفید آمده است.

۳ - دیزه در لغت به معنای الاغ و چاروایی که رنگ آن به سیاهی و سبزی مایل باشد آمده است.

۴ - اصل مصرع این است: "یا برو با خر دیزی کل جعفر" که تشخیص داده شد بدون "کل" با وزن گوش نوازتری می توان خواند.

۵ - در تداول استهبان به بز و میش و قوچ وحشی شکال که لحنی از شکار است گویند.

۶ - شینه مخفف شینه است که در لغت به معنای هر چیز سیاه رنگ مایل به کبودی آمده است و نیز به معنای چرمه و رنگی میان کبود و سیاهی. همچنین به معنای سفید و خودرنگ هم آمده است. مَلَه.

خَرِ مُوشَه^۱: الاغی به رنگ خاکستری یا سربی.

خراب شده.^۲ [xærâb/šodæ]؛ علاوه بر معانی معمول در لغت، به تعریض به هر جای ناشناخته‌ای که من باب تحقیر و نفرت از آن یاد کنند، گویند. به معنی: بهتر که خراب باد:

زشته بَد از ای همه سال خُدی نَدُونَم اَثَلِ کُدُم خراب شُدی. (باص... ۳۹/۴)

[nezstæ bæd ?æz ?i/hæmæʃ sâl xodey] [næ/dun/æm ?æ1/e kodom xærâb/šodey]

زشت است بعد از این همه سال خدایی، ندانم اهل کدام سرزمین (همان به که خراب

باد) هستی.

هر که از هر خراب شدی اُومَدِ تُو ای حَسینِیو ماخوا بَری من بَشت سَرَه!

[hær kæ ?æz hær xærâb/šodey ?umæd(e/æ) tu ?i hoseyniyu ma/xa bærey mæn
bešæ/t(e/æ) særæʃ]

هر کس از هر ولایتی که بهتر است خراب باد در این حسینیه بیاید می‌خواهد برای من

سر کرده و آمر باشد!

خرابی (کردن).^۳ [xærâbi kærd/æn]؛ ۱- کنایه از: آلوده کردن هوای محیط با بوی ناشی

از حادث و تخلی در غیر از محل و موقع معمول. آلوده کردن هوای محیط با بوی بد ناشی از چسیدن یا گوزیدن:

یَلَلَلَه اُومَدِیم یی دِقِّی سَرِ مَرَو بُتْمَر گِیم آ هَمی جام خرابی می کنی؟

[yellælaelæla/hæ ?umæd/eym yæy/deqqæ sær/e mærou bo/tomærg/im ?æ hæmi
jâ/m xærâbi mi/koni]

واویلا، واویلا، واویلا! آمده‌ایم کنار حوض تقسیم آب دقیقه‌ای آرام بگیریم، در همین جا

هم بوی بد از خودت متصاعد می‌کنی؟

۱- کنایه از تخلی کودکان در پوشک خود:

بُو طُرْقِی میا! آ گَمُونُم بِچَو خرابی کرده، دده!

[bû torfey mi/yâ ?æ gæmûn/om bæččou xærâbi kærdæ dædæ]

۱- موشه در لغت به معنای پشه آمده است. شاید منظور از موشه، به رنگ پشه باشد.

۲- در لغت هم عبارت خراب شده با همین معنا آمده است اما به عنوان صفت و اغلب همراه با موصوف است. حال آن‌که در تداول بیشتر به تنهایی کاربرد دارد.

۳- یکی از معانی خرابی کردن در لغت از میان رفتن نظم و آرامش است و نیز آشفتگی و بی‌نظمی.

بوی غریبی به مشام می‌رسد، خواهر به گمانم بچه (در پوشک خود) تخیلی کرده باشد!

خَر بُرو کا(ه) و جَو خودُش زیاد می‌کنه.^۱ [xær/e bo/rou kâ/wo jou xod/oš ziyad
[mi/konæ]; مجاز. کارگر و کارمند و خادِم وظیفه‌شناس با وظیفه‌شناسی خود در نزد کارفرما

و رئیس و مخدوم، به عزت و احترام و اعتبار و حقوق و مواجب خود می‌افزاید.

خَر پَدُوم.^۲ [xær/pædûm]؛ خناق. دیفتری. بیشتر به عنوان نفرین کاربرد دارد که هم به

انسان و هم به حیوان گویند. با گرفتن و زدن کاربرد دارد:

ای خَر پَدُوم گرفتی چارو و آگه سرَ بذاتی نمی‌دُشت تا لا عینُش اُرده بودم.

[?i xær/pædûm gereftey çâr/vou ?ægæ sær(e/æ) bæ/zzâti næ/mizošt ta/la ?eyn/oš
?ordæ bud/æm]

اگر این الاغ که کاش دیفتری می‌گرفت سر ناسازگاری نمی‌گذاشت تا به حال همه‌ی آن

(بارها) را آورده بودم.

خَر پَدُوم را به تنهایی اما با شدت و حدت بیشتری به کسی یا کسانی که بنا به دلایلی از او

بیزاری می‌جویند گویند و در این حالت بیشتر کنایه از خفه شو یا خفه شوید هست:

خَر پَدُوم! چه مرگوتووه که ای طو چیلوتو وَا کردین و هر هر می‌خندین؟

[xær/pædûm! çe mærg/utu/wæ ke ?i/tou çil/utu va/kærdey/yo her/her mi/xæn/dîn]

۱- تا قبل از آمدن وسایل نقلیه‌ی موتوری، چهارپایان مرکب و باربر مردم بودند. ناگفته پیداست که مرکب راهوار همیشه مورد توجه بیشتر بوده و خواهان بیشتری هم داشته‌است. چنین مرکبی از خدمات بیشتری از طرف صاحبش برخوردار بوده‌است. کاه و علف او را از نوع مرغوب‌تر و به موقع و بیش از آن چه باید می‌دادند. و بر عکس آن هم در مورد چهارپایان کم تحرک و تنبل صادق بود. تا جایی که مرکب پیر را که توانایی کار کردن و بار بردن را نداشت در بیابان رها می‌کردند تا طعمه‌ی حیوانات درنده شود.

تمثیل "خَر بُرو کا(ه) جو خودُش زیاد می‌کنه" که واقعیت ملموس آن زمان بود در دیگر موارد زندگی مردم رسوخ نمود تا جایی که رتبه بندی فعالیت‌های بدنی و فکری آدمیان نیز با همین تمثیل بیان می‌شد که تا هم‌اکنون در رونق خود باقی است.

۲- خَر پَدُوم در تداول به معنای مرضی است که راه خلق تنگ و فرو بردن آب و غذا حتی تنفس سخت می‌شود. (خَر پَدُوم و پَدُوم). در واقع همان بیماری دیفتری است که مسری و مولد آن باسیل لوفر به نام کاشف آن ف. لوفر می‌باشد.

از علائم آن ایجاد غشاء کاذبی در حلق و حنجره و قصبه‌الریه است. کمون بیماری ۲ تا ۵ روزاست و با تزریق سرم شامل ضد سم و پنی سیلین به موقع قابل علاج است. خَر در لغت به معنای گلو (مخفف خرخره) آمده و پَدُوم باید لحن تداولی پایدام باشد.

خفه شوید! چه مرگتان هست که این گونه دهانتان را به خنده باز کرده‌اید؟

مرادف: ❶ ↓ خر ورم.

خرپیر و اوسر رنگی. [xær/e pir/o ?ousær/e rængi]؛ تعریضی است توهین‌آمیز به زنان و مردانی که در گفتار و کردار حد و مرز سن خود را نگاه ندارند و عملکردی متناسب با سنین جوان‌تر از خود به نمایش گذارند:

نئی مَنجَفَرُش می‌وینی چارغَدِ گُلی کرده سرُش؟ بوگو شَبَا رُو، خرپیر و اوسر رنگی!

[næney mænɟɛfær/oš mi/vini čarghæd/e goli kærðæ sær/oš bu/gu šæbâ/ rû xær/e pir/o ?ousær/e rængi]

متوجه مادر منجر هستی؟ (که) روسری گلی رنگ پوشیده‌است؟ انصافاً که پررویی را از حد گذرانده است. حکم الاغ پیری دارد که افساری رنگین بر او راست کرده باشند.

خورتاس^۱ [xer/tas]؛ بسته شدن راه تنفس از طریق فشرده شدن بیخ گلو. با لفظ کردن متداول است:

[ver/e ziyad/i næ/zæn ke pa/mi/šæm xer/tas/ot mi/kon/æm/æ]

متوجه باش! زیاد وراجی نکن که بلند می‌شوم بیخ گلویت را می‌گیرم (چنان می‌فشارم) که راه نفست بند آید.

به صورت ❷ خرتاس هم معمول است که صحیح نیست.

خَر تا نَزیده هَوَیَه. [xær ta næ/zeydæ houli/yæ]^۲؛ به دخترانی که از سن ازدواجشان گذشته و هنوز به خانه شوهر نرفته‌اند و زنانی که سنی ازشان گذشته و در خانه‌ی شوهرند اما هنوز بچه دار نشده‌اند، چنانچه عملی از آن‌ها سرزند یا سخنی گویند که دون موقعیت آن‌ها باشد و

۱- این ترکیب در اصل خرتاسه بوده که خر مخفف خرخره و تاسه به معنای فشارش و فشردن گلو در لنت آمده‌است. ضمناً لنت نام اشاره دارد که اصل کلمه‌ی تاس تاز بوده که واژه‌های تاس، تاسیدن، تاسه، تلواسه، تاسا، تاسانیدن، و تالواسه از آن مشتق شده‌است.

۲- ❷ حولی یعنی ماده الاغی که هنوز به سن باربری نرسیده‌است. آنان که دلال الاغند، گاه هنگام فروش ماده الاغی پیر و ناتوان چنان از او تعریف کنند که مشتری کاملاً مجذوب شود ولو آن ویژگی‌ها را اصلاً دارا نباشد. مثلاً ماده الاغی که بیش از ده سال سن داشته باشد آن را به مشتری حولی معرفی می‌کند. یعنی ماده الاغی که هنوز نزاییده و به سن باربری نرسیده و کم‌تر از سه سال دارد. اصولاً عنوان حولی برای ماده الاغ زیر سن سه سال کاربرد دارد.



مناسب شأن و سن دختران کم سن و سال باشد، معترضین من باب تعرض به آن‌ها گویند:

خَر تا نَزیده هَوَلیه؛ عارُوسِ مَنجَفَر ا غلتک از دسِ بَچَم وَشَتِه وُورُش دادَت رُو بون.
عروس خانوادهِی منجفر چون هنوز بچه نزاایده فکرمی کند بچه هست لذا بچگی کرده و غلتک (اسباب بازی) بچه‌ام را ازش گرفته و به پشت بام پرت کرده‌است.

خَر چُسُونُک.^۱ [xær/čosun/æk]؛ نام دیگر 𐭪𐭫𐭮𐭲 خزوک گهی. خزوک چُسی.

خَر خَسَه مَاطَلِ حَوَشه.^۲ [xær/e xæssæ mātæl/e houšæ]؛ تعریضی است به افراد تنبل و زیر کار دررو که مترصد کوچک ترین بهانه برای شانه خالی کردن از زیر کار هستند.
خَر خَسَه نَرِی می‌گَشه.^۳ [xær/e xæssæ næ/ri mi/kæšæ]؛ تعریضی است افراد ناکارآمد را زمانی که ادعای انجام کاری خارج از توانایی خود کنند.

۱ - توافقی در گویش‌ها و لغت نامه‌ها بر سر این که خرچسونک چیست وجود ندارد. بعضی آن را ساس درختی می‌دانند. بعضی آن را همان سوسک سیاه (𐭪𐭫𐭮𐭲 خزوک گهی. خزوک چُسی) می‌شناسند. برخی به افرادی که بدنشان بوی ناخوش آیندی دارد اطلاق کنند و گروهی هم به ساس‌های زمینی که معمولاً در جاهای نمور و زیر فرش‌ها زندگی می‌کنند گویند. اما آن چه در همه مشترک است بوی بدی است که این حشره هنگامی که مورد اصابت دست انسان قرار می‌گیرد از خود ساطع می‌کند و به همین علت آن را خرچسونک گفته‌اند. در مقام تحقیر و استخفاء کنایه از هر فردی است که مورد تحقیر و بی‌مهری باشد.

۲ - الاغی که باری بر پشت دارد و ساعت‌ها آن را حمل کرده‌است تنها از ترس چهارپادار است که در مسیری به حرکت خود ادامه می‌دهد و الا چنانچه سروصدای هر از گاه چهارپادار نباشد الاغ می‌ایستد. چنین الاغ خسته‌ای مترصد است که آوای حوش را از هر کجا و هر کسی بشنود تا بلافاصله بایستد.

در دوره‌ی دبیرستان معلمی داشتیم که کلاس درسش برای بعضی از دانش‌آموزان خسته‌کننده بود. این دانش‌آموزان گوششان همیشه منتظر شنیدن صدای زنگ بود که به سرعت از کلاس خارج شوند. معلم که این وضعیت را بارها دیده بود در مقام کنایه به آنان می‌گفت: "خَر خَسَه مَاطَلِ حَوَشه". منظور معلم این بود که شما از این کلاس هیچ نصیبی به جز خستگی ندارید و گوشتان منتظر صدای زنگ است تا از این مخصصه‌رهایی یابید.

۳ - معمولاً الاغ‌های نر خسته و وامانده پس از این که بار از پشتشان برمی‌دارند در جایی بی‌صدا و بی‌حرکت می‌ایستند و نری خود را بدون هیچ انگیزه‌ای بیرون می‌آورند و با حرکاتی که به آن می‌دهند گویی خود را سرگرم می‌کنند. ضمن این که با این خستگی مفرط نه حوصله و توانایی عمل جنسی را دارند و نه الاغ ماده‌ای در آن نزدیکی است. مثل افرادی که از فرط بیکاری و فقر و گرسنگی در جایی لم داده و یا دراز کشیده و در آن حالت حرف‌هایی مبنی بر انجام تصمیماتی

خردار خری داشت گولی غلبالی داشت.^۱ [xær/dâr xær/i dâst kouli ghælbali/i dâst] ؛ چون

کسی را تنگ نظر و دون همت بیند که به تنها مایملکش زیاد دل بسته و همیشه خود را با آن و در کنار آن می گذرانند و حاضر نیست حتی به عنوان امانت کس دیگری از آن استفاده کند به تعریض به وی گویند: خر دار خری ...

خُرده پيله.^۲ [xordæ/pilæ] ؛ اثاث البیت. بسته های کم حجم و کم بهاء:

نیست مردانگی و آدمه گری نه تو جرگی ما نه ییَلی اوسری
اگرَم ته تووی بود شد سپری ته بگم: رفتسه سرو منده پَسو
با هَمی خُرده پیسلا رفت چپو. م.۱۰

[ba hæmey xordæ/pil/â ræft(e/æ) çæpou]

همراه با همه ی اثاث البیت به تاراج رفت.

یکی از معانی پيله در تداول، کیسه ی غشایی کوچک محتوی لاشه های میکربی است:

اچچی سوخته ی گردوی کینک با کمی پی (ه) می مالیم روی چنک

محیرالعقول می زند و خود را ملزم به انجام آن ها می داند. این تمثیل را برای این گونه افراد آرند که "خر خسه نری می کنه"

۱ - از این که ماخذ کنایه چه بوده اطلاعی در دست نیست اما از ظواهر امر چنین پیداست که تنها سرمایه ی کسی الاغی بوده که سخت مورد عنایت و توجه او قرار داشته و همه ی هم و غمش مصروف آن الاغ می شده و لذا ضمن تیمار شایسته از آن نه تنها حاضر نبوده که به عنوان امانت به کسی دهد بلکه خود نیز کم تر از الاغ بار می کشیده و تنها داشتن الاغ برایش در درجه ی اول اهمیت بوده است. همچنین تنها ابزار کسی غربالی بوده که در امر پاک کردن حبوبات و غلات از آن بهره می جستند. پیداست که این غربال می توانسته است همه ی سرمایه ی چنین فردی باشد که ناگزیر به نگهداری و حراست آن بوده است. اما چون این دلبستگی از حد متعارف عدول نموده است، برای مردمی که شاهد و ناظر بر این واقعه بوده اند کم کم به صورت امری چشمگیر درآمده به طوری که در مورد هر دلبستگی افراطی به شکل کنایه ی "خردار خری داشت، گولی غلبالی داشت" در اذهان و افواه ساری و جاری گردیده است.

۲ - پيله در لغت معانی متعددی دارد. اما به معانی آن چه در تداول کاربرد دارد نیست. یکی از معانی آن در تداول کیسه ی غشایی کوچک محتوی لاشه های میکربی است که پس از بهبودی دمل ها و آیه های ایجاد شده در پوست بدن همراه با محتویاتش از بدن خارج می شود. عوام را عقیده بر این است که خارج شدن پيله علامت بهبودی کامل دمل است و در غیر این صورت چنانچه چرک بدون پيله از دمل خارج شود، عفونت مجدداً عود می کند.

معنای دیگر پيله بسته های کوچک به خصوص کیسه های کوچک است. مثل کیسه های گندم و جو داخل آسیاهای قدیم که هر کدام را یک پيله می نامیدند. پِلّا لحن تداولی پيله ها است.



دو سه دَئِفَه بمالی آوگو می‌شه سر چار پنج رُوژه پِلَش می‌کشه. و... ۳-۲۱/۸

[sær/e čar/pænj/ ruz/æ pîl/æš mi/kæšæ]

رأس چهار یا پنج روز کیسه‌ی (غشاء) محتوی چرک، کلاً خارج می‌شود.

خُردَه شیشه.^۱ [xordæ/šišæ]؛ کنایه از مخربی بنیان کن و نه چندان آشکار:

گول نجیمیش نخور که ذاتش خرده شیشه دره.

[gul/e næjîm/iš næ/xor ke zât/oš xordæ/šišæ dæræ]

فریب ظاهر آرامش را نخور که درونی مفتن و مخرب دارد.

به صورت نرمه شیشه نیز متداول است.

خَرِ رَوَن تَرِکَه نَمَاخُوا.^۲ [xær/e roun tærkæ næ/maxâ]؛ لحنی از: الاغ روان ترکه نمی‌خواهد.

مجاز. انسان وظیفه‌شناس نیاز به تذکر و تنبیه ندارد:

مُعَلِّمُوتُو مز پرسید: تُو خُونَهَم همراهش کار می‌کنین؟ گفتم: خَرِ رَوَن تَرِکَه نَمَاخُوا.

[moællem/utu mæz pors/îd tu xunæ/m hæm/ra/š kar mi/kon/in goft/æm xær/e roun tærkæ næ/maxâ]

معلمتان از من پرسید در منزل هم با او کار می‌کنید؟ جواب دادم: آدم وظیفه‌شناس نیاز به

تذکر ندارد.

خَرِ سیاه دَمِ دَرَه.^۳ [xær/e siyâ dæm/e dær/æ]؛ مجاز. تهدید کسی که ذهن او و ذهن تهدید

شونده مسبوق به سابقه‌ای است که افشای آن خوشایند تهدیدشونده نیست.

۱ - چون جسمی شیشه‌ای بشکند خرده‌های آن اگر چه کم‌تر به چشم آید اما چنانچه در مجاورت عضوی از بدن انسان یا حیوان قرار گیرد اثر مخرب خود را بر جا گذارد و ایجاد جرح و زخم کند.

۲ - رَوَن در تداول هم به معنای روان و هم رونده کاربرد دارد لذا خَرِ رَوَن یعنی الاغ تیزرو. از آن جا که الاغ تیز رو نیاز به تنبیه برای سریع رفتن ندارد این عبارت به صورت کنایه در امور مربوط به انسان‌ها نیز رسوخ یافته و در عداد امثال در آمده است.

۳ - یکی از ملوک سیستان در شکارگاه مردی را دید که سوار بر خری سیاهی می‌آمد. پرسید کی هستی و قصد کجا را داری؟ گفت: شاعرم و در مدح امیر قصیده‌ای گفته‌ام می‌روم تا بر او بخوانم و صله بستانم. امیر پرسید صله را چه توقع داری؟ گفت: هزار دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت پانصد دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت دویست دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: یکصد دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت: "چهار دست و پای این خر سیاه را بر... زنش کنم و نومید باز گردم".

خر سیا (ه) و یی کیله جو^۱ [xær/e siyâ/wo yæy/ kilæ jou]؛ تعریضی است بر امیر یا کارفرما یا عطاکننده‌ای که موجب و دستمزد و مورد عطا را در همه عمر خادم، کارگر و عطاشونده، یکسان دهد و گذر زمان و تجربه‌ی فرد و تورم در آن تأثیر نگذارد. حقوق و دستمزدی اندک و مستمر:

اَسامو قرار شد هر سال یی چی بیشتر و مُو بده؛ اما هَنَزَا، خر سیاه و یی کیله جو!

[?ossa/mu qarar šod hæ̃r sal yæy çi biš/tær/umu be/dæ ?æmma hæ̃nezâ "xær/e siyâ/wo yæy kilæ jou"]

قرار بر این شد که کارفرمای ما هرساله مبلغی به دستمزد ما بیفزاید؛ اما هنوز که هنوز است دستمزد ما بر همان روال است که بود.

خر شینه. [xær/e šinæ]؛ ↑ خر.

خر تاس. [xær/tas]؛ ↑ خر تاس.

خر عربا م جو خور شده؟! [xær/e ?æ̃ræb/â/m jou/xor sodæ]^۲؛ این عبارت کنایی را بینوایان من باب حسادت و ثروتمندان من باب بخل به کسی که از او متنفرند گویند. کنایه از

ملک چیزی نگفت و به مقر خود بازگشت. چون شاعر به شهر رسید و بار یافت ملک را شناخت و قصیده‌ی خود را بر او عرضه داشت، ملک پرسید صله‌ی این قصیده را از ما چه توقع داری؟ گفت هزار دینار. ملک گفت اگر ندهم؟ گفت: پانصد دینار. گفت اگر ندهم؟ گفت دویست دینار. گفت اگر ندهم؟ گفت یکصد دینار. گفت اگر ندهم؟ گفت: آن وقت "خر سیاه دم در است". (از داستان‌های امثال).

^۱ - به نقل از آقای محمد رهنما اصل این تمثیل "خر سیا (ه) بد بختو و یی کیله جو" بوده که در تداول بد بختو از آن حذف شده است. اما از کم کیف مدخل این تمثیل اطلاعی در دست نیست.

^۲ - منظور از عرب ها در این تمثیل نژاد عرب نیست بلکه کولی های سرگردانی است که در تداول به آن ها گویاز (گاوپاز) گویند. این افراد معمولاً از نسل مهاجرین ابتدایی قاره ی آفریقا هستند که در همه جای کره ی زمین پراکنده اند. گذریشان بیشتر ساختن لوازم ابتدایی مثل سه پایه و انبر و سوزن چوالدوز و منقل های سیمی و درفش و سیخونک و قرفرک و امثال این هاست. که بیشتر مردان می سازند و زن ها و دخترانشان در کوچه و بازار و بیشتر بر در منازل می فروشند. این زنان هال هم می گیرند گدایی هم می کنند و چنان چه موقعیت فراهم باشد از دزدی هم آباپی ندارند. بار و بنه شان به وسیله چندین الاغ که از بی رمقی ضعیف و ناتوان شده‌اند به این شهر و آن شهر حمل می کنند. این الاغ ها از طرف صاحبان خود هیچ گاه تغذیه و تیمار نمی شوند مگر آن چه که در بیابان و صحرا به عنوان قوت لایموت بیابند و سد جوع کنند. این گونه الاغ ها اگر بر حسب تصادف مدتی با جو تغذیه شوند چون معده ی آن ها با انرژی حاصل از هضم جو سازگاری ندارد یا به دل درد مبتلا می شوند که در تداول گویند "توپه می کرده" و یا این قدر جست و خیز و دوندگی و چموش بازی لگد



بینوایی، به نوا رسیده؟! بی‌سر و سامانی، سر و سامان یافته؟! لقمه اندوژی به غذایی شاهانه دست یافته. بی‌قابلیتی به قابلیت‌ها دست پیدا کرده است؟! مرادف **کُم** کسی نونی شدن.

↑ خدا کُنْه، تَه کُولُو... سِی بَشَه، تَه تَه گُری، بازاری.

دیشو تو رستورانی بالا شترُت دیدم. مٹ که خر عَرَبام جو خور شده؟

[dī/šou tu ræsturāney bala/šær/ot did/æm. mess/e/ke xær/e ?æ:ræb/a/m
jou/xor/šodæ]

دیشب در رستوران‌های بالاشهر دیدمت، چنین پیداست که به ثروت و مال و منالی دست

پیدا کرده‌ای؟

خَرکِه [xæræk]؛ لحنی از خارک. خرماي زرد نسبتاً کال.

خَرِ کریم نئل کردن.^۱ [xær/e kærīm nâl kærð/æn]؛ کنایه از رشوه دادن:

ای رُوز ا تو هر اداری کارُت گیر هم رَسند خر کریم نئل کن سَر دود دُرُس می‌شه.
[?i ruz/â tu hæ:r ?edārey kar/ot gir(e/æ) hæm ræsond xær/e kærīm nâl kon_sær/e
dûd doros mi/šæ]

این روزها در هر اداره‌ای کارت گیر افتاد، رشوه بده، فوراً آن کار درست می‌شود.

پیرانی می‌کنند که انرژی اضافی در بدن را متعادل کنند. تمثیل خر عربا جو خور شده حاصل دو گانگی در روند تغذیه این گونه الاغ‌هاست که در مورد افراد و دیگر امور هم کاربرد پیدا کرده است.

۱ - کریم نام سرپرست دلقک‌های دربار ناصرالدین شاه است که در نیمه‌ی دوم قرن سیزده و اوایل قرن چهارده می‌زیست. مردی بسیار با هوش و زرنگ و شوخ‌طبع و حاضر جواب بود. چون قبل از راه‌یابی به دربار، کارش فروختن شیرهای انگور بود به کریم شیرهای معروف گشت. تنها کسی بود که اجازه داشت در حضور شاه هر حرفی ولو زشت و مستحجن و زننده بر زبان آورد.

الاغی داشت که همیشه سوار بر آن بود و هر کجا با آن می‌رفت. بزرگان دربار هرگاه از نیش زبان او به تنگ می‌آمدند چون به علت حمایت شاه از وی جرأت مقابله با او را نداشتند برای رهایی از تیغ زبانش به او باج می‌دادند. کریم شیرهای اسم این باج را "پول نعل کردن خر کریم" نهاده بود و هر درباری که از وی می‌خواست حرمتش را در جلسات نگه دارد یا برای او در دربار کاری انجام دهد کریم می‌گفت پیاده که نمی‌توانم بروم لذا برای این کار لازم است خر کریم را نعل کنی یعنی مبلنی در حد نعل کردن خرم بپرداز. این باج با عنوان "خر کریم نعل کردن" کم‌کم در سایر امور مردم به مفهوم رشوه راه پیدا کرد.

خر کسی از پُل گذشتن. [xær/e kæsi ?æz pol gozæšt/æh] ؛ کنایه از مشکل کسی به

کمک دیگران مرتفع شدن و او بی توجه به مشکل دیگران، فارغ البال بودن.

خر کسی از گرگی دُم نداشتن.^۱ (مجاز) به خاطر رهایی از قید گرفتاری های دست و پاگیر تر ثانویه، منکر ادعای قانونی اولیه خود شدن.

خر کسی رفتن (نرفتن).^۲ (مجاز). اعتبار و نفوذ و قدرت داشتن (نداشتن).

خَر ... کشیدن.^۳ [xær/e ... kæšid/æh] ؛ جهت امر لجاج الاغ نر و ماده، امکانات لازم را

فراهم آوردن و کمک کردن به الاغ نر یا ماده برای موفقیت در این کار؛

خداش بیامرزه هر جا خر می کشیدن حاضر بود. دسّاش میزد بالا و کمک می داد.

[xodâ/š bi/yâmorzæ hæz ja xær mi/kæšid/æh hâzer bud. dæss/a/š mi/zæd(e/æ) bala/wo komæk mi/dâd]

خدا رحمتش کند هر کجا الاغ نری را بر الاغ ماده ای می کردند او حاضر بود. آستینش را بالا می زد و کمک می داد.

خَر گری.^۴ [xær/gærfi] ؛ حماقت. خیریت. انجام عملیاتی ناعاقلانه و بدون فکر. با مصدر کردن و در آوردن مستعمل است:

شو عیشی ای قد خر گری در ارد که از همه طرف هی مُو کردن، پاشدیم گور و ختیم.

[šou ?eyši i/qæd xær/gærfi dær ?ord ke. . .]

(در آن) شب عروسی به حدی اعمال حماقت بار از خود بروز داد که از همه طرف به ما اعتراض کردند

(ناچار) فرار را بر قرار ترجیح دادیم.

خرگوشِ خَو، آهو و دَو.^۵ [xær/guš(e/æ) xou ?âhu(we/yæ)dou] ؛ لحنی از "خرگوش به خواب،

آهو به دو" عبارتی است حاکی از نحوه ی به دام انداختن هر حیوانی به سبک و سیاق

۱ - مدخل این تمثیل به صورت های گوناگون در کتب امثال آمده که صحت هیچ کدام معلوم نیست.

۲ - مدخل این تمثیل معلوم نیست.

۳ - شاید مخفف "خری و خر خری کشیدن" باشد. این مدخل غیر از مدخل ❶ (آ) خر کشیدن است.

❶ بر اساس نظر علامه دهخدا در اصل خر گیری به معنای عمل اشخاص احمق بوده که در تداول به صورت خر گیری درآمده است. همچنین است خَل گیری و نوس گیری و ... ❷ دیمنه گیری.

۴ - معروف است که خواب خرگوش سنگین است به طوری که می توان به راحتی آن را در حالت خواب گرفت یا شکار کرد. در حالی که شکار آن در حالت بیداری با توجه به داشتن پاهای بسیار بلندتر از دستانش و توانایی برداشتن خیزهای بلند، کار مشکلی است. همچنین که در مورد آهو قضیه برعکس است. چرا که حس بویایی و شنوایی او به حدی قوی است که کوچک ترین صدا و رایحه را از فاصله ی دور حتی در خواب حس می کند و فرار را بر قرار ترجیح می دهد. لذا شکار او تنها در تعقیب و خسته کردنش میسر است نه در حالت خواب.



▶ چای
ص ۱۰۴



◀ چای
ص ۱۰۴





► چی.
ص ۱۰۴



◄ چیریکِ آفتو.
ص ۱۰۸



► چیش بقّ.
ص ۱۱۱



▶ چیش قربونی.

ص ۱۱۶



◀ چیش غُرته.

ص ۱۱۵

◀ چیش و رُو تُو هم کردن.

ص ۱۲۵





► ای بچه گُربو هم
چیشو واکرده.
ص ۱۲۶



◀ چیش ... هم رفتن.
ص ۱۲۶

► چیک کردن.
ص ۱۲۸





► چیکو.

ص ۱۲۸.



◀ چیل.

ص ۱۲۹



► چیل وارنہ.

ص ۱۳۰



► چیلی (کموتر).
ص ۱۳۱



حاجت در
خلا بردن
ص ۱۳۵



► حال گردون کرده.
ص ۱۴۳



حَرَوَمَغز کردن.
ص ۱۶۰



حَرَبَری منیزی. ◀
ص ۱۶۱

حَصین. ▶
ص ۱۶۸





▶ خار پنیرو.

.....ص ۱۹۸



◀ خار تیر زنجفیلو.

ص ۱۹۹

▶ خار کمر.

ص ۲۰۲





خاص و با توجه به موقعیت و ویژگی‌هایی که در او نهاده شده است و گاه کنایه از نفوذ در افکار و عملکرد کسی در مواقعی خاص و با عنایت به ویژگی‌های شناخته شده‌ی وی.

خرما و شیری خونی گولیا.^۱ [xorma/wo širey xuney kouli/yā]؛ مجاز. رو آوردن به دو غذای همسان در یک وعده و حال آن که هریک از این دو دیگری را کفایت کند. همانند خرما و شیر. اعم از شیر خرما یا انگور.

خرمن کسی باد دادن. [xærmæn/e kæsi(ye/yæ) bâd dad/æn]؛ مجاز. غیبت کسی کردن. مرادف ❶ ↓ خرمن کسی کوفتن.

خرمن کسی کوفتن.^۲ [xærmæn/e kæsi kuft/æn]؛ (مجاز). از کسی غیبت کردن. مداخله در خصوصیات کسی کردن و آن‌ها را افشا نمودن. آسار مردم را بر ملا کردن:

آ تو مسجد می‌شین بعد نماز از سرسیر می‌گن تا ته پیاز
می‌گه مؤمن بیا اوسیش بنداز که دهن خونی و خرمن بُکوفیم

گوشت و پوس بُکنیم جوغن بُکوفیم. ۳۷

[ke dæhæn/xûni/yo xærmæn bukuf/îm]

که غیبت کنیم و اسرار مردم را افشا نماییم.

مرادف ❶ ↓ دئن (دهن) خونی کردن.

خرمنی. [xærmæni]؛ به معنی منسوب به خرمن است اما در تداول به نوع برخی از میوه‌ها خاصه انجیرهایی گویند که بدون انتخاب اصلح از درخت چیده شده و در محلی (معمولاً ❷ اشپنگ) جمع‌آوری شده‌است. بیشتر به نوعی انجیر درجه‌ی دو و سه نیز خرمنی گویند.

^۱ - در گذشته کولی‌ها به علت انجام کارهای دشوار در طول روز بسیار گرسنه می‌شدند و بدنشان به انرژی زیادی نیاز داشت. چون امکان دستیابی به غذاهای گوشتی برایشان فراهم نبود ناچار به غذاهای پرانرژی و ارزان مثل خرما و شیر و امثالهم رو می‌آوردند. زیاد اتفاق می‌افتاد که اینان در وعده‌های غذایی از فرط نیاز هردو را تهیه می‌کردند و می‌خوردند. این عمل کولی‌ها در دیگر موارد مشابه که کسی در یک وعده‌ی غذایی از دو غذایی که از لحاظ مزه و خاصیت یکی بود می‌خورد، به صورت مثل راه پیدا کرده‌است.

^۲ - همچنان که در کوفتن خرمن پوسته‌های اطراف دانه جدا شده و دانه‌ی جوف آن‌ها نمایان می‌گردد در امر غیبت کردن نیز اسرار مردم را از متن زندگی آن‌ها آشکار می‌گردد. لذا در تداول غیبت کردن را به کوفتن خرمن تشبیه کرده‌اند.

خر نخریده آخورش بستن.^۱ [xær/e næ/xæridæ ?âxerâ/š bæss/æn] ؛

هنوز خری خریداری نشده آخورش را آماده کردن. کنایه از اقدام به امور ثانویه کاری نمودن که وقوع اصل آن معلوم نیست.

خر نو از خایه شناختن. [xær/e nær ?æz xayæ šenaxt/æn]

در تشخیص انتزاعی، هیچ اطلاعی نداشتن و تنها ظواهر امر را ملاک تشخیص قرار دادن: علی زغر خالام چیشش افتیده پرایدو که تازه خریدم م می گه ماشین خارجیت مبارک. شز می پرسم از کجا فهمیدی خارجیه؟ می گه از ای علامت جلوش. شه گفتم تو هم خر نو از خایه می شناسی!

[?æli yæzghær/e xalâ/m čiš/oš ?oftidæ perayd/u ke tâzæ xærid/æm mi/gæ mašin/e xâreji/t mobâræk ... š/æ goft/æm to hæm xær/e nær ?æz xayæ mi/šnasî] علی اصغر پسر خاله ام چشمش به ماشین پرایدی که به تازگی خریده ام افتاده به من می گوید ماشین خارجی ات مبارک. از او می پرسم از کجا فهمیدی که ماشین خارجی است؟ می گوید از این علامت جلوی آن. به او گفتم تو تنها به ظاهر آرم جلو پراید قضاوت کرده ای که قضاوت نادرستی است.

خر نرت بازار، وای به حال دُکُون دار.^۲ [xâr næræt(e/æ) bâzâr vây be hâl/e dukun/dâr] اگر افراد لاابالی برای خرید به بازار نروند دیر یا زود کسبه ورشکست خواهند شد چه این ها هستند که با خرید اجناس به هر قیمتی که مغازه دار پیشنهاد کند کار کسبه را رونق می بخشند. خروِرم. [xer/væræm] ؛ ورم گلو، که به غمباد هم معروف است. در پزشکی به آن گواتر

۱ - گرچه این تمثیل یکی از تمثیل های باسابقه هست اما امروزه دیگر نمی تواند وجهی مردم پسندی داشته باشد. چرا که پیش بینی امور و آماده سازی مقدمات در شرائط فعلی از اوجب واجبات است. مثلاً آماده سازی وسائل پذیرایی از مهمانان یا لوازم مدرسه ی بچه ها یا جهیزیه ی عروس، قبل از رفتن به حج یا زیارت عتبات یا رفتن بچه به مدرسه و یا رفتن دختر به خانه ی شوهر، امروزه دیگر در تمثیل "خر نخریده آخورش بستن" نمی گنجد بلکه برعکس از امور پسندیده محبوب می شود.

۲ - تعریضی است به افراد گران خر که با خریده های خارج از عرف خود فریب را به جان می خردند و کار مغازه داران را روبراه و مانع رکود کسب و ورشکستگی آنها می شوند. در تداول این گونه افراد گول خور را خر، یعنی نفهم می نامند.



گویند که بر اثر متورم شدن غده‌ی تیروئید به علت کمبود ید به وجود می‌آید. از این مفهوم بیشتر در نفرین و تعرض به الاغ استفاده می‌شود:

خر ورم گرفتنی خرو دیشو یی ریز هره داد. نیدشت تا صوب چیشومو رو هم برسه.
[xer/væræm gereftey xær/u dí/šou yæy/riz hærræ dad næy/zošt ta soub
čiš/umu ru hæm be/ræsæ]

آن الاغ که خدا کند به ورم گلو (غمباد) مبتلا شود دیشب تا صبح مدام عرعر کرد (به طوری که) نگذاشت یک لحظه خواب به چشم ما راه یابد.

خروس. [xurûs] ؛ به بخش مجزایی از دانه‌های انار که بر روی قسمتی از پوست میوه مجتمع و به وسیله‌ی برگه‌ای نازک از دیگر بخش‌ها جدا شده است در تداول خروس یا خروسک گویند. علت این امر شبیه بودن آن به تاج خروس است:

همی انارا نملگون یی دوتا خروش لَم بذا بری بووا.

[hæmey ?ænâr/a næ/molokun yæy do/tta xurus/oš/æm be/zâ bærey bowâ]

همه‌ی انارها را هول هول نخور یکی دو بخش منسجم (تاج خروس مانند) آن را هم برای پدرت بگذار.

خروسک. [xurusæk] ؛ ۱- لارنژیت. (بیماری انتهای حنجره که باعث سرفه و تغییر صدا می‌شود) ۲- لب‌های کوچک مابین لب‌های بزرگ آلت تناسلی زن به علت شبیه بودن آن به تاج خروس. ↑ خروس.

خروگ. [xær/ûk] ؛ به غوزه‌های پنبه‌ی نرسیده و پنبه‌ای که در پایان فصل پنبه در اندازه‌ای کوچک بر بوته‌ی پنبه می‌مانند و نیز غوزه‌های معیوب و همچنین به بچه‌ی آدمی که بسیار ریز و ناقص و منگل به دنیا می‌آید در تداول خروگ گویند. بیشتر کنایه از افراد کم‌عقل و به‌دردنخور است:

تُر چارتی دیگه شَم که بیرى پوکَن انگا اشکک ریویدی تَه کُلوکَن
اگه خوب وازنی شو پنبی خروکَن ای م شُسن پومصد من او
دیرو گه گو بوذه و امرو پچو. م.

[?ægæ xub va/zæni/šu pæmbey xær/uk/æn]

اگر دقیقاً آن‌ها را آنالیز کنی (متوجه می‌شوی که) افرادی کم‌عقل و به‌دردنخورند. **خَرُی** [xær/i]؛ ظاهراً به معنای منسوب به خر است. اما در تداول بیشتر به نوعی انجیر نامرغوب گویند که کم‌تر آدمی از آن‌ها استفاده‌ی خوراکی برد و در گذشته که بهای چندانی نداشت آن‌ها را به الاغ می‌دادند. اما امروزه با فرآوری‌های گوناگون از آن‌ها بسته‌های انجیر صادراتی و مربا و غیره می‌سازند و به بازارهای فروش می‌فرستند.

خَزُوک¹ [xæzúk]؛ در تداول به هر حشره‌ای از رده‌ی سوسک‌ها به‌خصوص قاب بالان، خزوک گویند:

پَخْشَه و مورچه و بز، رنج و خَزُوک تُو تَغار و تو حَصین و تُو کُلُوک
 گچ و گیخا می‌خورن تا نخود پوک (صاب دُکُون) رِختَه شِپِش تا گُندُش
 (که الو بگیرت مُرد و زِندُش²) ۳. n

؛ [pæxšæ/wo murčæ/wo bez renj/o xæzûk]

مگس و مورچه و زنبور و دیگر حشرات...

به صورت خَزُوک نیز کم و بیش متداول است.

خَزُوک آهَنی. [xæzúk/e ?âhenî]؛ حشره‌ای است از گروه قاب بالان، رنگ آن قهوه‌ای نزدیک به سیاه و پاهایی ضخیم و اره‌مانند با پوسته‌ی کیتینی بسیار محکم که به سادگی قابل در هم شکستن نیست. تنها راه کشتن او آنست که تنه او را بین انگشتان گرفته و سر او را بر جای محکمی قرار دهند و به طرف تنه او فشار آورند تا در داخل قاب سینه‌اش فرو رود. در این حالت است که از فعالیت می‌افتد و به تدریج می‌میرد. به علت پوسته‌ی کیتینی سختی که دارد او را خزوک آهنی نام نهاده‌اند.

خَزُوک چُسُو (چُسی). [xæzúk/e čosû (čosî)]؛ سوسکی است سیاه‌رنگ و بطنی‌الحر که با پاهایی بلند که در جاهای نمور و زیر خاک زندگی می‌کند. در گذشته که توالت‌ها وضع اسف‌باری داشت بیشتر در کناره و شکاف دیوار مستراح‌ها زندگی می‌کرد. اگر کسی به آن

¹ - در لغت نامه به معنای جمل (𐭪𐭫𐭬) ان تیره کن و گه غلو آمده و در فرهنگ بزرگ سخن به معنای سوسک درج شده. خزوک را از خزیدن ساخته‌اند.

² - آنچه داخل پرانتزها آمده از شمس نیست و مؤلف بنا به مصلحت تغییر داده است.

به مفهوم: فضولی موقوف. چرت و پرت نگو. وراجی نکن. این جا جای این حرف

نیست:

- مگه نه صبا مخیم بریم طلبون؟

[mægæ næ sæba me/xeym bi/rim(e/æ) tælæbûn]

مگر نه قرار است فردا به خواستگاری برویم؟

خُسک! نمیشه تو ور نرنی؟

[xosk næ/mišæ to ver næ/zæni]

فضولی موقوف. حرف زن.

خَسَلْتَه خَر.^۱ [xæsæltæ/xær]؛ مفت خر. آن که همیشه دنبال خریدن چیزهایی است که

صاحب آن به علت فقر و درماندگی و مسکنت حاضر است به قیمتی بسیار کم تر از قیمت واقعی آن بفروشد:

گیر یی آدم خسلته خری افتیدم، ماخوا خُونو مُفتی مَز وَرْدَرَه.

[gir/e yæy ?adæm/e xæsæltæ/xær/i ?oftid/æm ma/xa xunou moft/i mæz
var/doræ]

به چنگ آدمی مفت خر افتاده ام (که) می خواهد خانه ام را به ثمن بخش از چنگم درآورد.

به آن که دنبال خریدن اشیاء دست دوم و ارزان و از رده خارج شده باشد نیز خسلته خر گویند. ⚡ ↓ خسلته کار. خسلته کاری.

خَسَلْتَه کار.^۲ [xæsæltæ/kar]؛ لحن عامیانه ی خسته کار به آن که کارهایش نظم و ترتیب جامعه پسندی نداشته باشد و به امور روزمره سرسری و باری به هر جهت و با بی حوصلگی برخورد می کند گویند. ⚡ ↑ خسلته خر. ↓ خسلته کاری.

خَسَلْتَه کاری.^۳ [xæsæltæ/kari]؛ به هر کاری که با دقت و از روی اصول حاکم بر آن انجام نگیرد خسلته کاری گویند. ⚡ ↑ خسلته خر. خسلته کار.

۱ - خسلته لفظی عامیانه از خسته است. در لغت نامه خَسَلْتَه خر با همین معنا آمده است.

۲ - از معانی خسته در لغت: بیمار، ناخوش، نالنده.

۳ - با عنایت به ⚡ خسلته خر و معنای لغوی خسته، خسلته کار و خسلته کاری هم باید خسته کار و خسته کاری باشد.



خُسندن. [xosond/æn] ؛ لحنی از خيساندن. تر کردن.

خَسَه گُونی (خوردن. در کردن. گذاشتن).^۱ [xæssæ/gun/i xôrd/æn dær/kærd/æn.

gozošt/æn] ؛ خستگی و درماندگی ناشی از کار را از تن بیرون کردن:

تو خونی آینه کاری دنگی دارن آ دیوال کاغذ صد رنگی دارن

دم دمای خسه گونی زنگی دارن بی دفی پاره می کنن دک و دهنبا

کوله کولو می کنن آپس و پنا. م.ر.

[dæm/dæm/ay xæssæ/guni zæng/i dar/æn]

زنگی دارند که دمام رفیع خستگی به صدا در می آورند

تا من بی گل و قاتخی رو ورا می کنم تو هم خَسَه گونی پیدا.

[ta mæn yæy kæl/o qatexi ru/væ/râ mi/kon/æm to hæm xæssæ/gun/i bey/zâ]

تا من نان خورشی آماده می کنم تو هم خستگی ات را بیرون کن.

خُسیدن. [xosid/æn] ؛ لحنی از خیسیدن. فعل لازم ❶ آ خسندن.

خُسیده. [xosidæ] ؛ لحنی از خیسیده. ❷ آ خُسیده.

خَسی. (گذشتن و خوردن). [xæssey gozošt/æn. xord/æn] ؛ خَسی، لحنی از خستگی است:

منجفر رفت هـوا خر و پفش زور خَسی در اُومَد فَنگ و تُفُش. و.ا.ب. ۲۸۸/۲...

[zûr/e xæssey dær/umæd feng/o tof/oš]

از فرط خستگی آب بینی و دهانش به بیرون تراوید.

برای اطلاع بیشتر ❸ مدخل قبل.

خِشْت مُشْتَن. [xest most/æn] ؛ کنایه از: بسیار غلو کردن. درمورد گذشته و حال و آینده

ی خود یا دیگری دروغ‌های بسیار بزرگ گفتن. واقعیت‌ها را بسیار کوچک‌تر یا بزرگ‌تر

شرح و بسط دادن.

۱ - خسته در لغت به معنای آزرده. خستگان به معنای آزرندگان. خستگانی به معنای منسوب به آزرندگان.

خستگانی خوردن، در کردن و گذاشتن می‌تواند به معنای آنچه منسوب به آزرندگان است فرو بردن دور کردن و بر زمین نهادن باشد.

۲ - در لغت به صورت خشت مالیدن به همین معنا آمده است.

خشکال.^۱ [xošk/al] ؛ به سر شاخه‌های درخت انگور که به هر دلیل از درخت می‌برند و در

جایی جمع و خشک می‌کنند تا پس از خشک شدن به مصرف دام برسانند خشکال گویند:

پیرمرد، از ای سَر سال تا او سَر سال خودش و سَر پوشیداً خیلی خوشال

که دریم پوکَل و مویز و خشکال بوفوروش ضیفه آجے فر کُلو

اشککِی موندَه با نی مین پوکَلو. م. ۳۳

[ke dərīm puk/æl/o məvız/o xošk/âl]

که (مقداری) انجیر و مویز میان تهی (برای مصرف خومان) و برگ‌های خشک شده‌ی مو (برای گوسفندمان) داریم.

خُشک شدن.^۲ [xošk šod/æn] ؛ نفرینی است که گاه بر سبیل مطایبه و گاه جد به کسی گویند. به معنای نابود شوی. بمیری:

خشک پیشی کلکَه تو خو باز م املات گرفتِی دو.

[xošk bi/ši kâlekæ to xo baz/æm ?emlâ/t gerftey dô]

بمیری پسر تو که باز هم نمره‌ی املایت را ۲ گرفته‌ای.

خُشکَلَه.^۳ [xošk/ælâ] ؛ به درختان نیمه خشکی که از بی آبی یا بیماری، ظاهری خشکیده پیدا کرده‌اند گویند. با چهره‌ای پژمرده و خشکیده. با بودن و شدن مستعمل است:

دَو بَسَی انجیر ا امسال زور بی‌آووی خشکَلَه شدن.

[zou/bæssey ?ænjir/â ?emsal zûr/e bi ?ou/wi xošk/ælâ šod/æn]

زبان بسته درختان انجیر امسال از فرط بی‌آبی نیمه خشک شده‌اند. مرادف ۱۱ کَلَه خشک.

خُشکَه.^۴ [xoškâ] ؛ کنایه از بدون متعلقات. مثل دستمزد نقدی بدون لباس و کفش و دیگر

مایحتاج زندگی. یا استحمامی فقط به جهت رفع پلشتی از بدن ۴ ۱۱ حموم خشکَه.

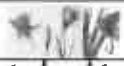
از حموم گفتی خو منظور تو چه؟ رَو تُو آووی یا حموم خُشکَه؟ ۲۰۲/۵

۱ - این ترکیب در لغت به معنای "شاخه‌های خرد خشک و برگ‌های خشک درختی سبز" آمده است.

۲ - در لغت هم به معنای از بین رفتن آمده است.

۳ - چنین به نظر می‌رسد که در اصل خشک کَلَه بوده که دو حرف کاف در هم ادغام کرده‌اند. در لغت کَلَه به معنای رخساره و روی آمده است لذا خشک کَلَه به معنای خشک چهره می‌تواند جایگزین خشکَلَه باشد.

۴ - بدون تمتع جنسی که پی آمد آن انجام غسل جنابت است.



[rou tu/ou/wi ya hæmûm/e xoškæ] ↑ حَمُومِ تُو آوری.

منظور استحمامی است که فقط برای غسل کردن است؟ یا نوعی که منحصرأ جهت

شستشو و رفع کثافات سر و بدن است؟

خُشْکَنْدَن. [xoškond/æn]؛ مقابل چرباندن. کم کردن مقدار جنس هنگام توزین. کم فروشی کردن:

همو خدا بیامرز بوآشَم تُو کشیدن همیشه می‌خشکند.

[hæm/u xodâ/biyâmorz/e bowa/š/æm tu kæšid/æn hæmîšæ mi/xoškond]

پدرش هم که خدا رحمتش کند همیشه هنگام توزین کم‌تر از آنچه که باید می‌داد.

خَصْبِک. [xæsbæk]؛ قصب. میوه‌ی نوعی درخت خرما به نام قصب که در مناطق گرمسیر جنوبی ایران به عمل می‌آید:

کیف کیفِ نِشِسه بود جلو دُگون تو دگون از همه جنسی چوغِ چپون

خَصْبِک و شادونه و کشک گنه قره و مورغن و وازلِیین و بنه.

[xæsb/æk/o šâ/dunæ/wo kæšk/e genæ]

قصب و شاهدانه و کشک دو نم.

به صورت قصبک هم کم و بیش متداول است.

خُصُور. ^۲ [xusûr]؛ لحنی از قصور به معنای اندک. کم. بیشتر به صورت 𐭪 کم و قصور به

معنای کم و اندک در تداول کاربرد دارد:

مَنْجَفَرِ اوْلاش قُوتِ سوادِ نداشت. از اجباری که او مد رفتِ شبانه، کم و خُصُوری سوادِ هم زد

[... ræft(e/æ) šæb/ân/æ kæm/o xusûr/i sævâd(e/æ) hæm zæd]

منجفر در نوجوانی اصلاً سواد نداشت. از سربازی که بازگشت در کلاس‌های سوادآموزی

شبانه شرکت کرد و اندکی خواندن و نوشتن را فراگرفت.

^۱ - قصب در لغت به معنای درخت خرما و نیز درخت خرمایی که زیاد بار دهد. لذا نام میوه‌ی این درخت را هم قصب

نهاده‌اند. در تداول استهبان حرف ق به خ بدل شده و احتمالاً حرف ک آخر آن هم کاف تصغیر است.

^۲ - تبدیل حرف ق به خ مثل چیق؛ چیخ. قاشق؛ قاشخ. نقشه؛ نخشه. وقت؛ وخت و ...

خَصْم...شدن. [xæsm ... šod/æn]؛ نفرینی است که من باب مطایبه و شوخی هرگاه صحبت از موضوعی است که با اداء یا قضای نماز پیوندی دارد به کار برند. ﴿مدخل بعدی: پاتمرگم که آفتو رفت سرکو(ه) نمازُم م خصمُم شد. [pa/tomærg/æm ke ?æftou ræft(e/æ) sær/e ku/wæ næmâz/om/æm xæsm/om šod] برخیزم که آفتاب در شرف غروب کردن است و نماز (ظهر و عصرم) را نخوانده‌ام. **خَصْم...کردن.** ^۱ [xæsm/o ... kærd/æn]

آی بورام سوخت که خصمُم نکردم و شوم سرم شد. [?æy bowa/m suxt ke xæsm/om næ/kærd/æm/o šum(e/æ) sær/om šod] هان! وای بر من که نماز (ظهر و عصرم) را نخوانده‌ام و شب فرا رسید. **خَصِیل.** ^۲ [xæsil]؛ گیاه جو یا گندم که قبل از رسیدن بریده شود به جهت خوراک چهارپایان. **خَط زَن.** [xæt/zæn]؛ ابزاری است که در کار شیوه کشی با داغ کردن سر فلزی عصا مانند آن که بر دسته‌ای چوبی تعبیه شده است و کشیدن بر طول شیوه، خط‌های مستقیمی جهت زیبایی بر برون سوی شیوه حک کنند. **خَطک.** [xæt/æk]؛ شوره‌ی سر. ﴿اختک.

خَط وِ نشون کشیدن. [xætt/o nešun kæšid/æn]؛ برای تأکید بر صحت پیش‌بینی، در حضور کسی یا کسانی معمولاً علامت + کشیدن و همزمان عبارت "ای خط و ای نشون" را بر زبان آوردن. برای اطلاع بیشتر به مدخل "ای خط و ای نشون" رجوع شود. **خَفَت کردن.** [xæft kærd/æn]؛ لحنی از خبط کردن؛ اشتباه کردن. لغزش داشتن: بچو که می‌فته تُو روخونه، منجفرم خَفَط می‌کنه خودش می‌ندازه تُو روخونی به او گتگینی. دیگه نه بچو یافتش شد نه منجفر.

[...mænɟefær/æm xæft mi/konæ xod/oš mi/ndazæ tu ruxuney be u gottækini...]

^۱ - علت این که این گونه نماز را خصم می‌خوانند این است که چون معتقدند بهترین هادی و راهنمای انسان مسلمان نماز سر وقت است، هرگاه به هر دلیل این مهم فراموش شود و آخر وقت و یا بعد از وقت اداء، به یاد آید از فرط تأثر و تألمی که بر او مستولی می‌گردد نماز فوت شده را دشمن خود می‌داند چرا که در حق آن ظلم و بی حرمتی روا داشته‌است.

^۲ - اصل این کلمه خصیل، به معنی علف و گندم و جوی که سبز بریده شود، در لغت آمده ضمن این که اشاره بر این دارد که در تداول عوام در بعضی نقاط خصیل گویند.

[... didim xef kærðæ pæs/e yæx/dunû ...]

همه جا سراغ او را گرفتیم (گویی) آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. ناگهان صدای عطسه ای از پشت رخت‌دان شنیده شد. وقتی در جهت صدا رفتیم دیدیم بدون کوچک‌ترین صدایی پشت رخت‌دان کز کرده و پنهان شده است. مرادف 𐭪𐭫𐭮𐭲𐭮𐭫 کردن.

خَف گیر شدن. [xæf/gir šod/æn]؛ ناخواسته و معمولا غیرمترقبه در وضعیتی بغرنج گیر افتادن:

گمون نمی کردم ای نمره خف گیر بشم که را(ه) پس و پیش نداشته باشم.

[gæmun næ/mi/kærðæm ?i nomræ xæf/gîr be/šæm ke râ pæs/o piš næ/daštæ baš/æm]

گمان نمی کردم این گونه در محمصه گیر بیفتم که راه پس و پیش نداشته باشم.

خَف گیر ... کردن. [xæf/gir ... kærðæn]؛ کسی را با ترفند در گرفتاری و دردسر انداختن.

فعل متعدی از 𐭪𐭫𐭮𐭲𐭮𐭫 خف گیر شدن.

خَفَه خوم. ^۱ [xæfæ/xûm]؛ لحنی از خفقان یا خفه خون. در تداول به معنای بند آمدن راه

گلو. با لفظ گرفتن کاربرد دارد:

ای خَفَه خوم گرفتی بچَت از بس نق زد سرم بُرد.

[?i xæfæ/ xûm gereftey bæččæ/t ?æz bæs neqqæ zæd sær/om bord]

این بچه‌ات که خدا کند راه گلویش بند آید از بس که نق زد مرا خسته کرد.

خَفَه دُونی. ^۲ [xæfæ/dun/i]؛ لحنی از خفه‌دانی. جایی دل گیر و بی‌انگیزه. محیطی خفقانی:

جَغَلو بیشی تا بَرَت گپ بزَنم اَرُخ و ریشه تا کِی لَپ بزَنم؟

تا کی از ترسِ لُولو رَپ بزَنم هرچه ما دَم آ تو بُردیم بَسَه

تَپَکُو خُورَدیم و مُرَدیم بَسَه!

که تو ای خفه دُونی شلو پلو سال ها سکه شدیم آ زیر جلو

اتنا بسیم از ترس لولو کپیدیم و جگر خود خوردیم

^۱ - خفقان در لغت به معنای تپیدن قلب و دچار خفگی شدن آمده است و نیز کنایه از جو ترس و وحشتی که بغاظر نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر جامعه حکم فرما می‌شود.

^۲ - شمس صفت خفه دُونی را به استهزاء زمان زندگی خودش که تحت سیطره ی اجحاف و زورگویی عده‌ای از خوانین از یک طرف و از طرفی بی فرهنگی بخش عظیمی از مردم بوده، داده است.



ما خو از بس چی نگفتیم مُردیم. نر۱

؛ [ke tu ?i xæfæ/dun/i/yê šolû/ polû]

که در این جای دلگیر و خفقانی درهم و برهم.

خَلَا رُوف. [xæla/rûf] ؛ خلا روب. خلا پاک کن. کناس. کسی که چاه مستراح‌های پر شده

را خالی می‌کرد.

خَلَج. [xælæj] ؛ بَز خَلَج.

خِلَز. [xelêz] ؛ بُو خِلَز.

خِلَعَتی. ^۱ [xel?æt/î] ؛ علاوه بر معانی لغوی به سه قطعه پارچه‌ی کرباسی که به عنوان کفن بر

میت می‌پوشانند نیز خِلَعَتی گویند.

خَلَق. ^۲ [xælq] ؛ غیر سید. به همه‌ی آن‌ها که سید نباشند خَلَق گویند:

رضا سیده اما پسر دیش خَلَقه.

[reza seyved/æ ?æmma posær/dey/š xælq/æ]

رضا سید است اما پسر دائیش سید نیست.

خَلَق. [xælæq] ؛ رسوا. بی‌آبرو. انگشت‌نما. با لفظ شدن و کردن متداول است:

با همی لباسی لبدی مو برد خونی یی آغایونی (آ) جلو زن و بچش خَلَق شدیم.

[ba hæmi lebâs/ey leb/di mu/bord(e/æ) xuney yæy ?agha/yûn/i (?æ) jelou zæn/o bæččæ/š xælæq šod/îm]

ما را با همین لباس‌های مندرس به خانه‌ی شخص ثروتمندی برد. جلوی زن و بچه‌اش یی -

آبرو شدیم.

ای ضیفی کولیّه انداختیش چون من که جلو خلق و ما خلق، خَلَقَم بُگَنه؟

[?i zeyfey kouli/yæ ?endaxti/š/æ jûn/e mæn ke jelou xælq/o mâ/xælæq xælæq/om bo/konæ]

این زنیکه‌ی کولی را به جان من انداختی که جلو خاص و عام رسوایم کند؟

^۱ - در لغت هدیه‌ی برزگان از لباس و پوشاک به زیردستان و آنچه عروس به عنوان جهیزیه با خود به خانه‌ی شوهر آورد خِلَعَتی گویند.

^۲ - در لغت خَلَق به معنای مردمان و مردم آمده است.

خلق و ما خلق.^۱ [xælq/o mâ/xælæq]؛ همه کس و همه چیز. خاص و عام. به شاهد مدخل

قبل رجوع شود.

خلگ.^۲ [xolg]؛ حبه‌ای ذغال افروخته. 𐭠𐭥𐭥𐭥 خلگ تش:

بوات تو گل بهشت؛ یی دو ستا خلگ تش بذار رو ای سر قیلونو

[bowa/t(e/æ) tu gol/e behešt yæy do/s/ta xolg/e tæš be/zar(e/æ) ru i sæt/e qeylun/û]

پدرت در میانه‌ی بهشت باد؛ یکی دوسه تا حبه‌ی ذغال افروخته بر روی این سرقلیان بگذار.

خلنگ.^۳ [xælæŋg]؛ وقتی جوجه‌ی مرغ خانگی به سنی برسد که رنگ پر و بالش از

حالت یک نواختی خارج شود و رنگ‌های اصلی و همیشگی به خود بگیرد، در تداول به

آن خلنگ گویند:

ملکینش شرو و ر و ل و پته تریش سباب خلنگ پا پته. w

[terešæ/š bâb/e xælæŋg/e pa/pet/æ]

تراشه و باریکه‌هایش به درد بستن به پای خلنگ‌های پاکوتاه می‌خورد.

خليفة وارد بغداد کردن.^۴ [xælifæ vâred/e bæghdâd kærd/æn]؛ کنایه از دخول در دبر.

وطی:

ولی عظم دوبراره داد سر داد خليفة را نکن وارد به بغداد

که این کار شیاطین است و ضالین

خَمِپَالَه (خَمپله).^۵ [xompalâ (qompælâ)] مجاز. به آدمی که چاق و شکم‌گنده و بی‌قواره

^۱ - در لغت به معنی آنچه خلق شده است. باید از سوره مبارکه‌ی فلق اقتباس شده باشد. " ... من شر ما خلق و من شر. و ...

^۲ - خلگ باید تغییر یافته‌ی خورگ [xurg] باشد که به زبان پهلوی به معنای شراره آمده و شراره در لغت به معنای پاره‌ای از آتش است که به هوا می‌پرد. جرعه. اخگر.

ظاهراً xurg با آنچه راجع به تش خلگ گفته شد هم خوانی ندارد اما هر چه که هست مفهوم خلگ در تداول همان است که گفته آمد.

^۳ - خلنگ در لغت به معنای دو رنگ آمده است که شاید با توضیحی که در مورد خلنگ داده شد مرتبط باشد.

^۴ - این تمثیل اساس و مدخل و سندی ندارد و چنین به نظر می‌رسد که تنها اساس آن توهین به یکی از خلفای وقت بغداد بوده است.

^۵ - شاید به شکل گلوله‌ی خمپاره مد نظر باشد.

۲- در لغت به صورت پنج به معنی نیشگون، آمده است. لذا به نظر می‌رسد خنجر تحریف پنج باشد.

گربه با ناخن زیر چشمش را زخم کرده است خدا به چشمش رحم کرده است.

خِنجال.^۱ [xenj/al] ؛ ناخن. انگشت. پَنجال:

تاجر کورگ و کثیر و بی نی زه از همی خنجال او زر می ریزه. و.ا.ص. ۱۳۶/۱۰۰

[?æz hæmey xenj/al/e ?u zær mi/rizæ]

از همه‌ی انگشتانش هنر می‌بارد.

خنجالو ... (کردن).^۲ [xenj/alû kærd/æn] ؛ با کشیدن انگشتان دست به جایی ایجاد جرح

کردن. آزدن چهره کسی:

نگا(ه) زیر خر بچو بندا را(ه) علی زدا چطو خنجالوش کردن.

[negâ zir/e xer/e bæččou benda râ/ali/zædâ četou xenj/alu/š kærd/æn]

به زیر گلولی بچه نگاه کن چگونه این دشمنان علی (ع) با چنگ زدن، گلویش را زخم کرده‌اند!

خِنجُو پِنجُو^۳ [xenj/u penj/û] ؛ نام یک بازی است که در آن دو یا چند نفر در حالت نشسته

بر روی زمین تعدادی ریگ هر یک به اندازه‌ی یک لوییا را به بالا پرتاب می‌کنند سپس سعی

می‌کنند با ضربه‌ی ناخن انگشتان به طرزی مخصوص به هر یک از ریگ‌ها، آن را به ریگ

دیگری که در مجاورت آن است بزنند.

مردامو شوخی با هم جر می‌کتن مک و مردامو کلمبر می‌کُن

برسون هازنگ شیر و بکشو خنجو پنجو مچلسک سر کچلو

سنگ و سردار و خونی شیر کجا قام قامو می‌کنن یا اظتا. و.ا.ص. ۳۴/۷۶۵۵

[xenj/u /penj/û močolosk sær/kæčæl/û]

خنجو پنجو، مچلسک، سر کچلو.

با مصدر کردن کاربرد دارد.

۱ - باید تحریف پنجال باشد که در لغت به معنای ناخن و تیشگون آمده است.

۲ - مخفف خنج آلود کردن.

۳ - برای اطلاع از کم و کیف این بازی به کتاب بازی‌های استهبان نوشته‌ی محمدرضا آل ابراهیم چاپ انتشارات استهبان رجوع شود.



خنجی^۱ [xɛnʒi]؛ صفت حیوان یا انسانی است که هنگام نزاع و حمله، بیشتر از ناخن های خود و ایجاد جرح، حریف را مرعوب و مجروح می کند:

دست‌ها سوی حصین گشت دراز شغلا ارّه و دندون هـ گاز
نیشک او نون ندیده انگا گراز گشنه تقصیر ندره جوته رو می شه

سگ می شه خنجی می ش آ لولو می شه. مر. m.

[sæg mi/šæ xɛnʒi mi/šæ ?æ lulu mi/šæ]

(مثل) سگ می شود با ناخن هایش حمله می کند و می درد و همچون حیوانی وحشی می شود.

خنده دس و دلی ماخوات و گریه م سر و چیشی.

[xændæ dæss/o del/i ma/xat/o geryæ sær/o čiš/i]؛ برای شاد بودن انگیزه‌ای و برای گریه کردن بغضی آماده در گلو و اشک فراوانی در چشم لازم است. به خود گرفتن حالت غم و شادی به پیش زمینه و مقدماتی نیازمند است. کنایه از آمادگی برای هر کاری نیاز به انگیزه دارد. دس و دل خواسن.

خندی روئت [xændey ru tât]؛ خنده‌ی روی تحت. حالتی شبیه لبخند که گاه در چهره‌ی بعضی مرده‌ها بر روی سنگ مرده‌شوی خانه مشهود است. تعریضی است به افرادی که خنده‌ی بی‌جا می کنند و یا با خنده‌ی خود موجب تمسخر دیگران می شوند. یعنی امیدوارم این خنده‌ی نابجای تو به لبخندی که برخی مرده‌ها بر روی سنگ مرده شوی خانه می کنند بدل شود. دس و دلی.

خنگ^۲ [xɒŋ]؛ در تداول به تارهای اولیه قالی که از لابلای پودهای قالی می گذرد و درواقع نگه‌دارنده‌ی پودهاست خنگ گویند. با لفظ شدن و ... کردن به معنای عاری از پود شدن یا کردن قالی کاربرد دارد:

لُیون و سقف و سرائش شده خنگ می‌خونه فُربَعه راک و شش دُنگ
ای آ پس نفتی که چسبیدت لُنگ! بله بوسُت می گَیره مک می زنه

۱ - با عنایت به اصل واژه‌ی خنج، خنجی هم باید تحریف پنجمی باشد. یعنی منسوب به پنج.

۲ - خنگ رشته‌های باریک و طولی است که در آب‌های مردابی می‌روید و از آن حصیر بافند. هرگاه پود قالی به هر دلیل به طوری زائل شود که تارهای آن کم و بیش نمایان شود صفت خنگ بر آن فرش مترتب است.



بی زبون تشنش سِک سِک می زنه. نر. ۳۶

[lombun/e sæqf/o sārây/oš šodæ xong]

گل‌های نی داخل آهک روی دیوار صحن و سرای آن (حمام) نخ نما شده است. (بخشی از آهک‌های دیوارها فرو ریخته و گل‌های نی داخل آن‌ها نمایان شده است. مثل قالی که نخ نما گردیده است.)

غالیو دیر ش رسیدی خنگ شده.

! [ghâli/yo dîr š/æ ræsîdey xong šodâe]

به آن قالی دیر رسیده‌ای، نخ نما شده است.

بس بک و بچا رو غالیو دوبندو کردن شده خنگ خالی.

[bæs bæk/o bæcâ ru ghâli/yo dou/bændou kârd/æn šodâe xong/e xalî]

بس که بچه‌ها بر روی این (آن) قالی دوندگی کرده‌اند کلاً نخ نما شده است. به هر یک از نخ‌های تشکیل دهنده‌ی جاروهایی که از گیاه جارو می‌سازند نیز خنگ گویند. **خنگ جاروف؛ نخ جارو.**

خوابیده. [xabidâe] ۱- صفت راه یا دشتی طولانی که در بادی امر به نظر کوتاه می‌رسد.

قدیما تا آدم از کفّی خوابیدی قطرو تا می‌شد می‌گفت نه بیس.

[qædîm/â ta ?adæm æz kæfey xabidey qætru ta mi/šod mi/goft nô/ bîs]

در ایام قدیم انسان تا دشت طولانی قطرویه (ی نی‌ریز) را پشت سر می‌گذاشت زمان درازی لازم بود.

را(ه) هشته‌گو آنظر نمی‌یا اما را(ه) خوابیده.

[râ hâštæ/gûæ næzær næ/miyâ ?æmma râ xabidey/âe]

راه هشتکوه (هشته‌گو) طولانی به نظر نمی‌رسد اما در واقع طولانی است.

خوار. [xâr]؛ مخفف خواهر:

میگه خودش خوار مادر ندرّه که وی می‌سه سر کوچه چیش پئی می‌کنه؟

! [mi/gæ xod/oš xâr/mâdær næ/dæræ...]

مگر خودش خواهر و مادر ندارد که سر کوچه می‌ایستد و چشم‌چرانی می‌کند؟

خوار و کور.^۱ [xâr/o kûr]؛ پست و بی‌مقدار و ذلیل و زبون. بد فرجام. با بودن، شدن و کردن کاربرد دارد:

دعا کن آخر پیری خوار و کور نشیم.

[doâ kon ?âxer/e pîrî xâr/o kur næ/šim]

دعا کن هنگام پیری (از لحاظ جسمی و روحی دچار نقصان نشویم تا) در نظر مردم خوار

و زبون و بی‌مقدار نشویم.

وختی دید نمی‌تونم مَث قدیم کلفتیش بکنم رَدُم کرد کوچِه؛ جلو سر و همسر خوار و کورُم کرد.

[væxti did næ/mi/tunæm mess/e qædim kolfæt/iš bo/konæm ræd/om kærd kučæ
jelou sær/o hæm/sær xâr/o kur/om kærd.]

وقتی متوجه شد که مثل گذشته توان خدمتگزاری او را ندارم از خانه بیرونم کرد و مرا جلو

سر و همسر خوار و خفیف کرد.

خوب.^۲ [xûb]؛ خیلی. زیاد. همه. به طور کامل:

ما زَنا کل می‌زدیم مَـردا شَباش یکی دَسَمال می‌پَرُند یکی کُلاش

تا پَسین خوب جاوید شا(ه) گفتیم هر چی اُسامو می‌گفت ما گفتیم

خوب که عَین ولات تو مُو دادَن نقری یی کیلَه ی جَو مُو دادن. (نامحدود... ۱۴/۱۴/۲۰۰۷)

[ta pæsîn xûb javid/šâ goft/îm]

تا سر شب هر چه در توان داشتیم جاوید شاه گفتیم.

[xûb kê ?eyn/ê velât tou/mu dad/æn]

وقتی به اندازه‌ی کافی ما را در همه‌ی ولایات چرخاندند...

لَجَماش خوب که رفتی کَندی می‌شَت غرق بَجک پیوندی. (نامحدود... ۱۱/۱۱/۲۰۰۷)

[læjæm/âš xûb ke ræftîi kændî]

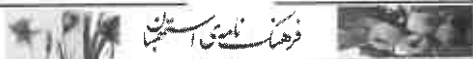
وقتی به طور کامل گیاهان هرز آن جا را از خاک بیرون آوردی...

خوب ... شدن. [xub ... šod/æn]؛

هفتی دُیمه که تو مَ میا؛ هِنزا م خُوبم نشده.

۱ - خوار در لغت به معنای ذلیل و زبون و بی‌مقدار. مقابل عزیز. به افراد فرومایه و بی‌سر و پا هم کور گویند کما این که در لغت هم آمده است. لذا خوار و کور در این‌جا مرادفند و در آن جای اشکالی نیست.

۲ - خوب به معنای به طور کامل در لغت هم آمده است.



[hæftey doyyom/æ ke tou/m/æ mi/yâ hænezâ/m xub/om næ/šodâ]

هفته‌ی دوم است که تب می‌کنم و هنوز هم بهبود نیافته‌ام.

مثلاً که الحمدلله خوبت شده؟

['mess/e/ke ?ælhæm/dollâ xub/ot šodâ]

مثل این که خدا را شکر خوب شده‌ای.

تا ماخوا خوبش بشه می‌دوه می‌ره تو سرما دوواره میجا.

[ta maxa xub/oš be/šâ mi/dou/wæ mi/ræ tu særmâ do/waræ mi/čâ]

همین که می‌خواهد بهبود یابد دوباره به محیط‌های سرد می‌رود و سرما می‌خورد.

من و ننم خوبومو شد بوام و ددم هئو خوبوشو نشده.

[mæn/o næn/æm xub/umu šod bo/wam/o dæd/æm hænu xub/ušu næ/šodâ]

من و مادرم بهبود یافتیم (اما) پدر و خواهرم هنوز مریضند.

تا طیار خوبوتو نشده نرین مدرسه.

['ta tæyyâr xub/utu næ/šodâ næ/rin(e/æ) mædresâ]

تا کاملاً بهبود نیافته‌اید از رفتن به مدرسه خودداری کنید.

خود. [xod/e]؛ با. همراه. از. از طریق. به وسیله‌ی:

خود کُوک کلند زد میون قدّ کلپُکُو، شد دو لت، باز م داشت می گُورُخت.

[xod/e kuk/e kelend zæd(e/æ) miyun/qædd/e kælpok/û šod(e/æ) do/ let baz/æm dašt mi/guruxt]

به وسیله‌ی تهِ کلنگ به میان تنه‌ی آن سوسمار زد دو نیمه شد، باز هم داشت فرار می‌کرد.

رفته خودِ ماہی رفتیم برگشته پیاده اومدیم.

[ræft/ænâ xod/e mâši ræft/im bærgæšt/ænâ ba pa umæd/im]

رفت‌با ماشین رفتیم برگشت‌با پیاده اومدیم.

وقتی همراه حرف اضافی "با" آید بود و نبودش علی‌السویه است:

با خود هر که خواسی تاخت بزنی جُلش و زنگ و خُورَش شو ندی. ... ۳۷۶/۳

['ba xod/e hærkæ xasî taxt be/zænî...]

با هر کس خواستی معاوضه کنی...

اگه خود را(ه) بیرین یی سات پیش از ظنر خوتین.

[?ægæ xod/e râ bi/rîn yæy/sât piš/æz zôr(e/æ) xunc/yn]



اگر راه بروید یک ساعت قبل از ظهر به منزل می‌رسید.

که میریشکال در اومد از تو کچه با خود ملکین جیـری لپری. و... ۸۰/۲۰۰۰

[ba xod/e mælkɪn/e jɪrɪ læpəri]

با ملکین پت و پهنی که تختش از لاستیک ماشین بود.

به معنای حرف اضافه‌ی از:

ما می‌رفتیم خود را (ه) تون و طبس دزا را (ه) بسّه بودن از پیش و پس
زور تشنی شاشوم ميفتيد بس او کرشکی کفه سوغونومو گرفت

قربون آغا برم جونومو گرفت. ۳۳

[ma mi/ræft/im xod/e râ tûn/o tæbâs]

ما از راه تون و طبس (به مشهد) می‌رفتیم.

دیر موسم م باشه ای ذری مسکوم برسون. اگر م دل می‌زنی، خود کاکات بیا.

[dir mousem/æm baʃæ ?i zærey mæskou mæ be/ræsun ?ægær/æm del mi/zæni
xod/e kaka/t bi/ya]

دیر وقت هم که باشد این مقدار اندک کره را به من برسان. اگر هم می‌ترسی با (به همراه)
برادرت بیا.

خود بخیل. [xod/ bæxɪl]؛ آن که به مال و منال افراد غیر خودی کار ندارد اما از آرامش و
آسایش و داشته‌های خویشان و بستگان خود رنج می‌برد و همیشه آنان را در بدبختی و
بینوایی و درماندگی و عسرت می‌خواهد. ❏ ↓ خود بد.

خود بد. ^۱ [xod bæd]؛ آن که نسبت به اقوام و خویشاوندان و آشنایانش بدکنش و نسبت به
بیگانگان و ناآشنايان خوش‌رقصی کند. ❏ ↑ خود بد.

روو طیفی عمات زن که همشو خود بدن. تری خالت برو که می‌دونی روت می‌گیره.

[ru/wæ teyfey ?æmm/â/t næ/zæn ke hæmæ/ʃu xod/bæd/æn tor/e xalâ/t bo/rou
ke mi/duni ru/t mi/giræ]

^۱ - باید مخفف "در حق خودی بد بودن" باشد.

از خانواده‌ی عمه‌ات درخواست نکن که بدخواه اقوام و خویشان هستند. سراغ خاله‌ات برو که می‌دانی درخواست را اجابت می‌کند.

ما صابناتیا خود بدیم.

[ma sâbonat/i/ya xod/bæd/îm]

ما استهبانی‌ها نسبت به پیشرفت همشهری‌ها مان ناخوشنود هستیم (موفقیت و پیشرفت هم‌را بر نمی‌تاییم) اما با افراد غیر بومی که مقیم استهبان هستند، مهربانیم.

خود به (با) حال. [xod/ be (ba) hâl] ؛ بی‌مسئولیت. آزاد از قید و بند و وظیفه‌ی پدری و مادری. مرد و زنی که همسر ندارند. زن و شوهری که یا فرزند ندارند و یا فرزندان‌شان بزرگ شده و برای خود زندگی جداگانه ترتیب داده‌اند و پدر و مادر کم‌تر در بند آن‌ها هستند:

ننی منجفر خود به حاله، خودش هس و رخت برُش، هر جا بره، بیا، چیش و پسی ندره.
[næney mænʃefær xod/be/hâl/æ xod/oš hæʃ/o ræxt/e bæʃ/oš hæʃ ja berâ biyâ
čiš/o/pæsi næ/dæræ]

مادر منجفر مسئولیتی ندارد، خودش هست و لباسی که به تن دارد، هر کجا برود، بیاید، دلواپس هیچ‌کس نیست.

خود پا.^۱ [xod/pâ] ؛ حرکت یک سیال با نیروی خود و بدون هیچ‌گونه کنترل:

بند بارون ولم آخری حساب از او شتر وئشتن خودپا هرجا شد می‌ره.

[bâd/e bârun/e vælm/e âxer/i hesâb æz/ou/šær vâ/štæn xod/pâ hæʃ/ja šod mi/râ]
بعد از باران سنگین اخیر کنترل از آب شهر برداشته‌اند لذا به هر کجا مانعی سر راهش نباشد جریان می‌یابد.

خودت. [xod/ot] ؛ "ات"

خودش. [xod/oš] ؛ "اش"

خود شیرینگی کردن.^۲ [xod/ širin/æk/i kærð/æn] ؛ کنایه از برای جلب رضایت و اغوای

^۱ - "خود پا" باید صورتی از "به پای خود" باشد.

^۲ - در لغت به صورت "شیرین زبانی" کردن آمده است.



این و آن سخنان دلپذیر گفتن. حرکات و آداهایی حاکی از نفوذ در دل دیگری از خود به نمایش گذاشتن:

ای قد جلو زن عاموش خود شیرینکی کرد که دختر و از چنگش در آرد.

[i/qæd jelou zæn/æmû/š xod/širin/æk/i kærd ke doxtær/oš æz čæng/oš(e/æ) dæɾ/ord]

به خدی جلو زن عمویش شیرین کاری و شیرین زبانی کرد تا دختر عمویش را به چنگ آورد.

خود... گشتن. [xod/o ... košt/æh]؛ گنایه از در کاری اصراف کردن. زیاده روی کردن.

مگه ای طو خودش ساخته بود؛ خودش کشته بود.

به طرز باور نکردنی آرایش کرده بود. زیاده روی کرده بود.

برای قبول شدن، شو دو سات م بوخونی بسّه دیگه نماخوا خودت بکشی.

[bærey qæbûl šodæn šou do sât/æm bu/xuni bæss/æ digæ næ/maxa xod/ot bo/košt]

برای قبول شدن شبی دو ساعت هم بخوانی کافی است دیگر بیش از این اصراف است.

خود کشیدن. [xod/ kæšid/æh]؛ (مجاز) همه چیز را از آن خود خواستن. در تقسیم، رعایت

انصاف نکردن و سهم بیشتری را برای خود برداشتن:

مال و میراث بووامو دادیم دُش قسمت کنه یی جا خود کشید یی اوویم رُوش.

[mal/omiras/e/bowa/mu dadim(e/æ) dæss/oš qesmaet konæ yæy/jâ xod/kæšid yæy ouwi/æm(e/æ) rû/š]

اموالی که از پدرمان ارث به ما رسیده بود در اختیار او گذاشتیم تا (بین وراثت) تقسیم کند

همه را از آن خود کرد و از هضم رابع هم گذراند.

به صورت تقدم فعل ❶ "کشیدن خود" بیشتر کاربرد دارد. ❷ (آ) خود کشیدن.

خود گرفتن. [... xod gereft/æh]؛ مجاز... (عضوی از بدن را) مهار کردن. از کسی جلوگیری

کردن:

تو مهمونی آدم بایه گُمش خود بیگیره.

[tu mêmuni adæm bayæ kom/oš(e/æ) xod/bi/giræ]

در مهمانی (ها) انسان باید جلو شکم خود را بگیرد.

بَجَّتْ شِ خود بیگیر که هی دسّ تو خمیر و نَکَنه.

[bæččæ/t šæ xod bi/gir ke hey dæss(e/æ) tu xæmîr/u næ/konæ]

بچه‌ها را مهار کن تا هر دفعه دستش را در داخل آن (ظرف) خمیر نکنند.

آدمی که مرض قند درّه اگه کُمَشِ خود نگیره کُلاشِ پس مثرکه.

[adæm/i ke mæraz/e qænd dæræ ægæ kom/oš(e/æ) xod næ/giræ kola/š(e/æ) pæs/e mærekâ]

آدمی که دیابت دارد اگر جلو شکمش را نگیرد با مشکلات فراوانی روبرو است.

اگه مخّی پشیمون نشی هر جا هسّی زبونت خود بیگیر.

[ægæ me/xey pæšimun næši hæz ja hæssi zæbun/ot(e/æ) xod bi/gîr]

اگر می‌خواهی پشیمانی دامت را نگیرد هر کجا که هستی زبانت را نگاه دار.

ای بیره کلـکـی ز که نوئت چه ته کرده، بیگیر خود زبونت. ۳۳/۷۰...

[če tæ kærdæ bi/gîr(ê/æ) xod zæbun/ôt]

زبانت را نگاه دار مگر تو را چه کرده است.

⚡ ↓ زبون ... خود گرفتن.

خودُم. [xod/om] ؛ "اُم" ⚡

خودُوئو. [xud/utû] ؛ "اُتو" ⚡

خودُوشو. [xud/ušu] ؛ "اُشو" ⚡

خودومونی. [xud/umun/i] ؛ محلی. متعلق به روستا یا شهر خودمان. بومی. مقابل ⚡ ولایتی:

موقی خو ذری گوزبون خودومونی با اشکی نبات بندری بدش بخوره تنسار میفته تا صوب.

[moqey xou zærræy gou/zæbun/e xud/umun/i ba æšk/i næbat/e bændær/î bede/š bo/xoræ tæz/sâr mi/ftæ ta soub]

هنگام خواب کمی گاوزبان محلی دم کن با کمی نبات شاخه به او بده بخورد تا صبح

راحت می‌خواهد.

خوردن نَئف پول. [xord/æn/e næf/e pul] ؛ ربا خواری کردن. ⚡ نئف پول خوردن.

خوردن نَزول. [xord/æn/e nuzûl] ؛ ربا خواری کردن. ⚡ نزول خوردن.



خَوَرگ¹ [xour/æk]؛ هر راه هواکشی که از فضایی به سمت آسمان، باز باشد مثل دودکش بخاری. هواکش های سقف حمام‌های عمومی قدیم. هواکش‌های تعبیه شده در گنبد‌های مساجد و قبور امام زاده‌ها.

خوره ریزو² [xoræ/ rîzû]؛ نوعی مرض جذام. بیشتر به عنوان نفرین کاربرد دارد:

خوره ریزو! چرا چیلِت مَ واکردی و هرهر می‌خندی؟
[xoræ/rîzû čera čil/ot mæ/va/kærdey/yo her/her mi/xændî]
احمق خاک بر سر! چرا دهانت را گشوده‌ای و هرهر به من می‌خندی؟

خوره (قَد و بالا... بَشَه)؛ [xoræ qæd/o bala ... bešæ]؛
توهینی است به مفهوم خاک بر سرت، دال بر بیزاری از کسی که مخاطب این عبارت باشد. همانند آ [خوره و خوره ته بَشَه]:

خوره قد و بالات بَشَه با ای کار و کردارت.
[xoræ qæd/o bala/t be/šæ ba i kar/o kerdar/ot]

خاک بر سرت با این عملکردت.
خوره (م. ت. ش. موو. ه. ثوره. شووه) بَشَه [xoræ (mæ. tæ. šæ. mu/wæ. tu/wæ. šu/wæ) bešæ]
؛ به معنای جذام بگیر ... اما بیشتر بی توجه به معنا و مفهوم توهینی است تر شوخی مآبانه بیشتر شوخی مآبانه به جای خاک بر سر... حاکی از بیزاری از کسی یا چیزی:
خوره تَ بَشَه با ای چَی دَم کردنت که انگا آو دَنن مَلَقَه.

[xoræ tæ be/šæ ba i čey dæm kærd/æn/ot ke enga ou dæn/e mælæqq/æ]
خاک بر سرت شود با این طرز چای دم کردنت که خیلی کم‌رنگ است.
خوره شَ شُدو نرفت آولی بچَش بوکوفه حالا عین جُون بچُو شَدَت غرقِ آولَه.
[xoræ š/æ šodou næ/ræft ouley bæččou bu/kufæ hala eyn/e jûn/e bæččou šodæ]

¹ - در لغت تنها به معنای دودکش آمده است.

² - چنین به نظر می‌رسد که خوره ریزو را با به اقتباس از [شرا ریزو ساخته باشند.

³ - هر چیزی را گویند که هر چیزی را بخورد و در پزشکی خوره یا جذام یا آکله بیماری است که لب و بینی و لثه را خورد و به فتح اول و تشدید ر هم آمده است. [xourræ]. بیماری بسیار واگیرداری است به همین خاطر در گذشته این گونه بیماران را از بین مردم جدا و در دخمه‌ها و غارها پناه می‌دادند و هرگونه تماس را با آن‌ها قطع می‌کردند.



[(te/tæ) ghærq/e oulæ]

او خاک بر سر برای آبله کوبی بچه‌اش اقدام نکرد (اینک) همه‌ی بدن بچه‌اش پر از تاول-
های آبله شده است.

پاره‌ای مواقع خوره را بدون فعل شدن کنایه از چه احمقی (هستی. هست. هستیم. هستید.
هستند) دال بر بیزاری از کسی بر زبان آرند:

خوره! مگه دیمنی که سر سر ای تومون کندیه گذشتی؟

[xoræ! mægæ dimney ke sær sær(e/æ) i tumun/kændey/yæ gozoštēy]

چه احمقی هستی تو! مگر دیوانه‌ای که دهن به دهن این بیعار بی آبرو شده‌ای؟

⚡ ↓ خوره قد و بالا (م. ت. ش. مو. تو. شو) بشه.

خوری.^۱ [xorey] ؛ مبتلا به مرض جذام. کنایه از هرکس و یا هرچیز منفور و کم‌ارزش و
بی‌ارزش: ⚡ ↑ خوره. مرادف ⚡ ↓ خورینی.

یکی شو گفت ای دوی کرم خوری سر بده، جاش بدمت بی چی دیگی. ... ۳۳۸/۱۱۰

[yekki/šu goft i dævay kerm/e xorey]

یکی از آن‌ها گفت: این داروی ضد کرم، کم‌ارزش ...

خورینی. [xoreyni] ؛ مرادف ⚡ ↑ خوری. ⚡ ↑ خوره. آتشکی.

خوسری. [xo/ssær/i] ؛ لحنی از خودسری، بی‌جهت، بی‌هیچ دلیل:

تا پوست خیکی نکنن ول نمی‌دن از سه چارتی هرسو دل نمی‌دن

دل ز یک سه چارکی پشکل نمی‌دن خوسری او پولو فراهم نمی‌شه

هرچه شم بالا بکشن کم نمی‌شه. ...

[xo/ssær/i u pul/u færahæm næ/mišæ]

بی جهت آن ثروت‌ها روی هم انباشته نمی‌شود.

خوش.^۲ [xoš] ؛ صفتی برای روغن حیوانی حاصل از کره گوسفند و به ندرت گاو. ⚡

↓ روغن خوش:

^۱ - خوری؛ مبتلا به بیماری جذام. کنایه از بی‌ارزش و منفور و به درد نخور.

^۲ - شاید در اصل خوش بو بوده که مخفف شده ضمن این که مطبوع هم از معانی خوش است که در لغت آمده است.



آب‌نما نون ماخوات و روغن خوش قند مارسل ماخوات و تغلی بکش
جوالی پر کنی از شیرینی و ترش شوو در کـر بکنی بزنی کپر
نه کم ناشتا همـش بکپی دمر. ۱۱

[ab/nemâ nun ma/xat/o rūghæn/e xoš]

تفریح در کنار آب‌نما مستلزم داشتن نان است و روغن حیوانی.
خوش ۱. [xûš] ؛ مخفف خوشه. تنها در مورد گندم آن هم هنگامی که تازه بر سر بوته‌ی
گندم در حال تشکیل است کاربرد دارد:

همی که گندم تو خوش رفت بایه فرزی اوش بیدی.

[hæmi ke gændom(e/æ) tu xûš ræft bayæ ferz/i ou/š bidi]

همین که خوشه بر سر بوته‌ی گندم ظاهر شد باید سریعاً گندم را آبیاری کرد.

به صورت قاب و خوش هم متداول است.

خوش (او وختا. پارسال. خوش دل...)؛ خوشا به آن زمان. هر کجا هست خوش بادا. خوشا
سال گذشته. خوشا دل ...

خوش باش (... زدن) ۲. [xoš/baş (...) zæd/æn] ؛ تعارف کردن به کسی هنگام شروع یا در
حال خوردن هر خوراکی به خصوص غذا:

بودا جونئی! خوش باش دوست م بزن تا بیا یی لُخمی بُخوره.

[bowa jun/i xos/baše dus/ot/æm be/zæn ta biya yæy loxmey bo/xoræ]

بابا جان تعارف دوست هم بکن تا بیاید (با ما) نهار بخورد.

خوش ... باشه ۳. [xoš ... bašæ]؛ معمولاً در احوال‌پرسی‌ها و هنگام خداحافظی با ضمائیر
متصل: م، ت، ش، مو، تو، شو، به مفهوم:

۱ - به آبی که هنگام (تو) خوش بودن به گندم‌زار دهند در لغت به صورت خوش آب یا گل آب آمده است.

۲ - خوش باش زدن در لغت هم آمده است اما نه به معنای تداولی.

۳ - چون ضمائیر متصل م، ت، ش، مو، تو، شو، به آخر خوش درآید به صور خوشم، خوشت، خوشش، خوشمو، خوشوتو، خوشوشو، درآید. جملات خوشم باشه، خوشت باشه، خوشش باشه، خوشمو باشه، خوشوتو باشه و خوشوشو باشه اگرچه در تداول بسیار عادی و در محاورات روزمره متداول است اما هیچ کدام ادیبانه نیست. خوش در لغت به معانی: شاد، خوش حال،



۱- ... خوش باشی... باشد... باشیم

۲- به سخره و به عنوان اعتراض در قبال عمل ناپسند کسی گویند:

به به! خوشم باشه! بازم امرو خنج کاکات زدِی؟!

[bâe bâe xoš/om bašâe baz/æm emru xenj/e kaka/t zædey]

چشم روشن (بدا به حال من) باز هم که چهره‌ی برادرت را با ناخن خراشیده‌ای؟

خوش چیش و رو. [xoš/čiš/o rû] ؛ لحنی از خوش چشم و رو. مجاز. خوش برخورد. خوش

اخلاق. مقابل 𐭠 بد چیش و رو. 𐭠 خوش ... نبودن.

خوش خر که توش نمیا. ^۱ [xoš(e/æ) xær ke tou š/æ næ/miyâ] ؛ مجاز. اشاره به بی احساسی و

بی تفاوتی فرد یا افرادی است. عبارتی است اعتراض گونه به کسی یا کسانی که در برابر

سختی‌ها و یا شادی‌هایی که دیگران را به احساس درد و رنج یا شوق و شادی سوق می

دهد، بی تفاوت باشد:

تو رو واکنو دخترش شز پرسیدم عَمَش کجا؟ گفت خوش خر که توش نمیا.

[tu ru/va/kon/u doxtær/oš š/æz porsid/æm æmmæ/š(e/æ) kojâ goft xoš(e/æ) xær
ke tou/š/æ næ/miyâ]

در جریان دیدار دخترش با نامزدش از مادرش پرسیدم چرا عمه‌ی دختر حضور ندارد؟

گفت: برای عمه‌اش عروسی و عزا مفهومی ندارد.

خوش خور. ^۲ [xoš/xor] ؛ مقابل 𐭠 بد پس. هر خوردنی که گاه خوردنش لذت افزاید و

فرد را به ادامه‌ی خوردنش راغب سازد:

تلیت نار و بنه چی خوش خوریه.

[tilit/e nar/o bænae či xoš/xor/i/yæ]

خوب، راحت، آسوده و زیبا آمده است که کاربرد آن‌ها بعد از مصدر بودن و باشیدن بدون ضماائر متصل متضمن معناست اما با ضماائر چنین نیست.

^۱ - در این که خر تب نمی‌کند جای تأمل است. چرا که بدن هم‌هی حیوانات خونگرم هنگام دفاع در برابر مهاجمین دچار

تب می‌شود. به نظر می‌رسد این هم از بدشانسی‌های خر است که باید بار بیورد و همه‌گونه سرکوفت بشنود و باز هم سنگ

صبور باشد. (انگا خره. مگه خری؟ قد یی خری می‌خوره. خر بازی درآوردن. خر شدن ...)

^۲ - خور باید مخفف خوراک باشد. در لغت هم خور به معنای خوراک آمده است.



تریت انار ممزوج با بنه خوراک خوش آیندی است.

قانع خوش خوری هس و بد پس کس نسدانسته چه معجونی هس. و... ۲۰۲/۱

[qatex/e xoš/xor/i hæss/o bæd/pæs]

نانخورش خوش آیند و بد فرجامی است.

خوش خوش. ^۱ [xoš/xoš]؛ یواش یواش. نرم نرمک.

بازم از گردنهی گود قــــــــــــــــلات خوش خوشی پامو مرسید آ تو ای ولات

آ ای تَه خِرِفْ خُونَو جون کاکات جگرم دویووه شد و بخت سوخت

خوشی از گردۀ من فرزی گور وخت. ۲۰۲

[xoš xoš/i pa/mu morosid æ tu i velât]

یواش یواش پایمان به این ولایت لغزید.

بئضی روزا با بچا خوش خوش تا باغ جوزا می‌ریم.

بعضی روزها یواش یواش به اتفاق رفقا تا باغ جوزا می‌رویم.

مرادف ↓ ☞ خوش خوشک.

خوش خوشان ... شدن. ^۲ [xoš/ xošan ... šod/æn]؛ بیشتر کنایه از التذاذ جنسی که مفعول‌های

حرفه‌ای از طریق دبر احساس می‌کنند کاربرد دارد و من باب توهین و تمسخر متداول است:

از چه می‌خندی جان؟ نکنه خوش خوشانت می‌شه؟

خوش خوشک. [xoš/xoš/æk]؛ یواش یواش. نرم نرمک. مرادف آ ☞ خوش خوش.

خوش خوندن. ^۳ [xoš xond/æn]؛ اعتراضی است به کسی که بی هیچ وجه تمایزی متوقع است.

دوچرخه‌م بدم دُست که خوش خوندی جان؟!

[do/čærx/æm be/dæm(e/æ) dæss/ot ke xoš xondy jân]

چرا دوچرخه‌ام را به دست تو بدهم مگر چه وجه تمایزی داری؟

۱ - در لغت به صورت خوش خوشک و خوشک خوشک به همین معنا آمده است.

۲ - در لغت هم این تعبیر آمده است اما به مفهوم ☞ خوش خوش به معنای آهسته آهسته.

۳ - معمولاً پرندگانی که از آواز خوشی برخوردارند اگر در قفس باشند از طرف صاحبانشان بیشتر و بهتر پذیرایی می‌شوند. این مطلب شاید بتواند مأخذی برای مدخل مورد بحث ما باشد.

خوشِ دل ...^۱ [xoʃ(e/æ) del...] ۱ - (به جد). خوشا به دل تو. خوش به حال تو که به

چنین موقعیتی دست یافته‌ای. من به حالت غبطه می‌خورم.

۲- در مقام استهزاء و تمسخر؛ خوش به حال تو که نه بد را می‌فهمی و نه خوب را. برای تو ارزش‌ها مفهومی ندارد. مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 خوش خر که تو شَ نمیا.

خوش رخصی کردن.^۲ [xoʃ/ræxs/i kerd/æŋ] ۱- تکان دادن سر و دست و پا و دیگر اندام های بدن.

۲- کنایه از انجام کارها و ادای جملات چاپلوس مآبانه و تملق‌آمیز در حضور کسی یا کسانی، برای رسیدن به حوائج خود.

خوش رُمُوَز. [xoʃ/rumûz] ؛ کنایه از داشتن آینده‌ای خوب و درخشان:

اگه قضی از پیش خدا نیا، لَتَو امسال خوش رُمُوَزَه.

[ægæ qæzey æz piš/e xodâ næ/yâ lættou emsal xoʃ/rumûz/æ]

اگر از جانب خداوند بلایی نیاید امسال (وضعیت) جالیز، آینده‌ی درخشانی را نوید می‌دهد. مقابل 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 بد رموز.

خوشی سُو. [xoʃ/sû]؛ موجود زنده‌ای که بچه یا میوه‌ی سالم و زیاد و موردپسندی از او حاصل آید. دارای نسل سالم و فراوان. نیک نژاد. خوش تخم:

ای بُونی بادُم دَم کَپَری خوش سُوَو هر سال انگا سرُش کردی.

[... badom/e dæm/e kæpær/i xoʃ/su/wæ]

^۱ - مخفف "خوشا به حال دلت".

^۲ - در عصر حجر یا کمی بعد از آن که کار منازعات در نهایت به جنگ تن به تن سران قبیله منتهی می‌شد بین دو قبیله نزاعی درگرفت و سران هر دو قبیله خود را برای جنگ تن به تن آماده می‌کردند. پس از درگیری رئیس قبیله‌ی پیروز پیکنهاد کرد که در صورتی صلح بین دو قبیله برقرار می‌شود که دختر رئیس ضعیف‌تر در مراسمی درحضور همه‌ی حضار برقصه رئیس قبیله‌ی ضعیف‌تر که چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت قبول کرد. دختر رئیس قبیله که عادت به کم گذاشتن نداشت چنان در مراسم سنگ تمام گذاشت و هنرهایی که از استاد رقصش آموخته بود به نمایش گذاشت که چندین بار صدای هلهله و آفرین از همه برخاست. چون به خانه آمدند پدرش که از این کار دختر ناراحت بود دختر را گفت: حالا من مجبور بودم به رقصیدن تو رضا دهم اما تو چه اجباری داشتی که این خوش‌رقصی‌ها را بکنی و سنگ تمام بگذاری؟! ماخذ این تمثیل که شاید دور از واقعیت هم نباشد از این حکایت آمده است. (اقتباس موضوعی از کتاب شرح زندگانی من جلد سوم پاورقی صفحه ۷۱)



این درخت بادامی که جلو کپر است درخت بادام خوش تخمی است. همه ساله دارای میوه‌ی فراوانی است.

سو. سو. سو. دون.

خوش گو.^۱ [xoʃ/kou] ؛ خوش حالت. متناسب. زیبا (برای غیر انسان). کنایه از: دارای سلامت نفس (برای انسان):

انجیر گوده شاخاش خوش گووه.

[anjir/e goudæ šâx/â/š xoʃ/kou/wæ]

شاخه‌های درخت انجیر جوان خوش حالت و زیبا است.

شانست ارده که طرفت آدم خوش گوویه آگنه خوئی کمش دو سال زندان رو شاخش بود.
[šans/ot ôrdæ ke tæræf/ot adæm/e xoʃ/kou/wi/yæ ægæ næ xuney kæm/oʃ do sal
zendân(e/æ) ru šax/oʃ bud]

شانس با تو یار بوده که طرف (معامله) تو آدم پاک نیتی است و الا حداقل دو سال زندانی شدن تو قطعی بود. مقابل ❷ بدگو.

خوشمزه گری.^۲ [xoʃ/mæz(z)æ/gær/i] ؛ کنایه از انبساط خاطر. روحیه‌ای خوب و پسندیده. خلق نیکو:

ملکینش کند و گذشت زیر سرش گری خو رفت با چه خوشمزه گری. ❸

[gorr/i xou ræft ba çe xoʃ/mæzzæ/gær/i]

به سرعت (و) با چه انبساط خاطری به خواب رفت.

۱ - گو لفظی از کاو است که فرهنگستان برای گودی و تغییر قسمت داخلی کره مجوف در برابر کوژ که قسمت بیرونی و تحدب کره است، پذیرفته است. آینه‌های مقرر را کاو و آینه‌های محدب را کوژ نامند. اگر چه با این توضیح، کاو به معنای گودی و فرورفتگی است اما در تداول عامیانه واژه گو هم به معنای برآمدگی و هم به معنای فرورفتگی کاربرد دارد و اصولاً به مفهوم خمیدگی و پیچیدگی و انحراف از وضعیت طبیعی است. کما این که دری که بر اثر مجاورت با رطوبت، کج شده باشد، این کجی را چه در جهت تحدب و چه در جهت تقعر باشد گو گویند که در ترکیب‌های خوش کو و بد کو آمده است. در مورد انسان به مفهوم خوش‌نیت، خوش‌باطن و دارای سلامت نفس کاربرد دارد.

۲ - خوش‌مزه صفت است و افزودن گر به آخر آن صحیح نیست. چنین پیداست که عوام خوش‌مزگی را به جای خوش مزه گری وارد زبان کرده باشند.



خوش ... نبودن.^۱ [xoš...næ/bud/æn]؛ حال مزاجی کسی خوب نبودن:

امرو بیچم خوشش نی تئس بره پای کار.

[emru bæččæm xoš/oš nî næ/tonos berê pay/ kar]

امروز بچم حالش خوش نیست نتوانست سرکار برود.

بچام چیش اومدن یی هفته که همه شو خوشو شو نی.

[bæčč/âm(e/æ) čiš umæd/æn yæy hæftæ ke hæmæ/šu xoš/ušu nî]

بچه‌هایم دچار چشم‌زخم شده‌اند. یک هفته است که همه آن‌ها مریضند و حال مزاجی

مساعدی ندارند.

➤ آ خوش ... بودن.

خوشه رفتن.^۲ [xûšæ ræft/æn]؛ خوشه‌چینی کردن. ➤ جاشیر رفتن.

حالا ش نبین که تو قبای عیشیشه، چار رو دیگه که از خوشه رفتن میا شده انگا لولو.

[hala/š næ/bin ke tu qəbay eyš/iš/â čâr/u digæ ke æz xûšæ ræft/æn mi/ya šodæ engə lulû]

وضعیت فعلی‌اش را که در لباس عروسی هست مبین، چهار روز دیگر که از خوشه‌چینی

برمی‌گردد (تماشا کن) آن گاه از قیافه اش وحشت می‌کنی.

خوشی لغت تو کم ... زدن.^۳ [xoš/i læghæt(e/æ) tu kom/e ... zæd/æn]؛

خوشی لگد به شکم ... زدن. مجازاً هنگامی کاربرد دارد که شخصی با داشتن همه‌ی امکانات

رفاهی به کاری دست زند که هم آخر و عاقبت خوبی نداشته باشد و هم وضعیت فعلی‌اش

را متزلزل کند:

تو دو کوئو همه چیش هم جور بود، خوشی لغت زیر دلش زد، عینش فروخت و رفت

شوقری، حالام هشتش گرو نه؛

^۱ - معنود خوشه‌های گندم و جو را که پس از جمع‌آوری خرمن و دسته‌های گندم بریده در جای‌جای مزرعه‌ی گندم و جو مانده جمع کردن و از آن امرار معاش نمودن. در گذشته خوشه رفتن بیشتر کار زنان فقیر و مستمند بود که از این ممر قوت زمستان خود را تأمین می‌کردند و یا با فروش آن به دیگر مایحتاج خود دست می‌یافتند.

^۲ - در لغت به صورت خوشی زیر دل کسی زدن. [xoš/i zir/e del/e zæd/æn] آمده است.



[tu dukun/u hāmæ/çi/š(e/æ) hæm jûr bud xoši læghæt(e/æ) zir/e dæl/oš zæd eyn/oš furûxt ræft(e/æ) šûfer/i halâ/m hæšt/oš(e/æ) gerou no/wæ]

آن‌گاه که مغازه‌دار بود زندگی روبراهی داشت. آسایش زیادی را نتوانست تحمل کند.

همه را فروخت و به رانندگی رو آورد و هم‌اینک در فقر و پریشانی دست و پا می‌زند.

خَوَل. [xævæl]؛ محرف خبر.

خَو ... کردن. [xou ... kærd/æn]؛ کنایه از: کسی را عمداً در غفلت و بی‌خبری نگه داشتن.

اوضاع را طوری برنامه‌ریزی کردن که فرد یا افرادی از آنچه در آن می‌گذرد بی‌خبر بمانند:

هَمَمُو خَوَمُو کرد. وختی حال شدیم که دیگه کلامو پسِ مثر که بود.

[hæmæ/mû xou/mu kærd væxt/i hal šod/im ke kolâ/mu pæs/e mârekæ bûd]

همه‌ی ما را در بی‌خبری نگاه داشت. هنگامی متوجه شدیم که کار از کار گذشته بود.

خَو کردن. [xou kærd/æn]؛ کنایه از آتش را در زیر خاکستر پنهان کردن تا مدت بیشتری

دوام آورد و سریعاً مبدل به خاکستر نشود:

حیف تشوره، خَو کُن بری صَوَب که مَخِیم.

[heyf/e tæš/u/wæ xou kon bærey soub ke me/xeym]

حیف از (این) آتش است که خاکستر شود. آن را در زیر خاکستر پنهان کن که برای

صبح لازم داریم.

خَو کسی گُره شدن.^۱ [xou kæs/i korpæ šod/æn]؛ من باب شوخی و گاه تمسخر به افراد

پرخواب گویند. کنایه از در میزان خواب کسی نقصان به وجود آمدن و از اندازه‌ی که مورد

علاقه‌اش بوده کم‌تر خوابیدن:

ای خمیازا مالِ ایه که دیشو نیم ساتی دیر خوابیدی، خَوَت گُره شده.

[i xæm(m)iyâz/â mal/e i/yæ ke di/šou nim/sât/i dir xabidey xou/t korpæ šodâ]

این خمیازه‌ها به خاطر آن است که دیشب نیم ساعتی دیر خوابیده‌ای (و) خواب معمولت

ناقص مانده است.

زود بیدار شدن افراد پرخواب هم که علی‌رغم میل آن‌ها باشد، به گُره شدن خَو تعبیر شود.

^۱ - گُره در لغت به معنای "گیاه که هنوز به بلندی و کمال خود نرسیده" آمده است.



خَوَل (ت. ش. م. نَو. شَو. مَو).^۱ [xævæl(ot. oš. om. otu. ošu. omu)]؛ مخفف خبر مرگ (م،

ت، ش، مو، تو، شو) نفرینی است که با گفتن آن بیزاری و تنفر خود را از فرد یا افراد مورد نفرین بیان نمایند:

نصب شووی که جارُش زد خَوَلش خَوَلُو هر چه که بود کرد برش. (تاج.../۵۰۰/۲۸۸)

[nesb/e šou/wiî ke jar/oš zæd xævæl/ôš. . .]

نصف شبی که (کاش حامل خبر مرگش بود) از خواب بیدارش کرد...

ای خو مَجّت پس میز بود خَوَلش کوئشَم انگا نگَرده آ برش.

[qi xo mojjet pæs/e meyz bud xævæl/ôš]

این که خبر مرگش دائما پشت میز(ش) بود.

خُوم دَرَد.^۲ [xum/dærd]؛ لحنی از خام‌درد. دردی نارس. دردی که سلامتی را مختل نموده و

به درد واقعی هم شبیه نیست. دردی کم و مبهم:

یی مویّه که خُوم دردی رِخته تو شَم وِلُم نمی کَنه دِکترَم میگه باکی ت نی.

[yæy may/yæ ke xum/dærd/i rextæ tu šæm vel/om næ/mi/konæ
doctor/æm migæ bak/it nî]

یک ماهی است که دردی مبهم در باسنم احساس می‌کنم که بهبود پیدا نمی‌کند. دکتر هم

می‌گوید چیز مهمی نیست.

خُومَه.^۳ [xumæ]؛ لحنی از خامه که در واقع صفت نسبی خام است. تخته نمدی که در پارچه‌ی

قالب نمدمالی به شکل طومار در آمده و با غلتاندن، تا حدودی پرس شده و نقش اولیه‌ی

تخته نمد را پیدا کرده اما هنوز با آب و صابون مشته نشده و اضافات اطراف آن نیز چیده

نشده باشد. علت نامیدن این مجموعه به خومه هم همین است که هنوز تار و پود نمد در زیر

مشت و چرخش و در میانه آب صابون کاملاً در هم تنیده نشده و براحته می‌توان اجزاء آن

را از هم گیسخت. حال آن که پس از مشته شدن و خشک شدن، سال‌های

متمادی در شرائط سخت بدون آسیب دیدن دوام می‌آورد.

^۱ - تبدیل ب به و و ر به ل در تداول بسیار معمول است.

^۲ - خام در لغت هم به معنای نارس و بیهوده و ناپخته و بی‌ربط هم آمده است.

^۳ - شاید مخفف خام باشد. (اصطلاح نمد مال‌ها).



خومی. [xum/i]؛ خام. نپخته:

خوش‌باشومو زد. رفتیم خونشو. یخنی بار داشت. وارختیم. گوشت و نخودش خومی بود.

فقط اوش تیلیت کردیم خوردیم.

[... gušt/o noxod/oš xumi būd...]

مارا به منزلشان فراخواند. رفتیم. آبگوشت بار داشتند. (چون) از دیزی به داخل کاسه

ریختیم، گوشت و نخود آن نپخته بود. تنها آب آن را تریت کردیم و خوردیم.

خون... آفتیدن (نفتیدن) پا...^۱ [xun/o ... oftid/æn(næ/ftid/æn) (e/æ) pa. ...]

کسی به گردن کسی افتادن:

من ته گفتم که خونم نفتت پات حالا دکتر ای تــــو و شط فرات. ^{۳۶/۱۱}

[mæn tæ/goft/æm ke xun/om næ/ftæ/(te/tæ)pâ/t]

من این‌ها را به تو گفتم که اگر از فرط مریضی از دنیا رفتم خونم به گردن شما نیفتد.

ای مرد که جونش تو خرشه. دسش بزنی جونش بالا میا؛ خونش میفته پای تو.

[i mærd/ek/æ jûn/oš(e/æ) tu xer/oš/æ dæss/oš be/zæni jun/oš(e/æ) bala mi/ya
xun/oš mi/ftæ pay to]

این مردک آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. چنان‌چه به او تعرض کنی می‌میرد و خونش به گردن تو می‌افتد.

خونتاز کردن.^۲ [xuntâz kærd/æn]؛ به ثمر نرسیدن نطفه‌ی گوسفند و گاو و رها شدن آن-

ها در یکی دو ماهه‌ی اول بارداری را خونتاز کردن گویند. بیشتر این اتفاق برای گاو و گوسفندانی می‌افتد که بیماری عفونی دارند مثل گاو و گوسفندانی که به مالت مبتلا هستند:

ای میشو تالا سه دثفه خونتاز کرده؛ هزاری که بیگی علّیه.

[i mišû tâ/lâ se/dæfæ xun/tâz kærdæ hezâr/i ke bigî ellæt/i/yâ]

این میش تا به حال سه بار بچه‌اش را نارس انداخته است بدون شک درد و مرضی دارد.

خون... در نومدن. [xun/e ... dær nou/mæd/æn]؛ ^{۳۷} کارد ... زدن خون ... در نومدن.

^۱ - در لغت به صورت خون کسی به گردن کسی افتادن آمده است.

^۲ - اصطلاح چوپان‌ها است.



خون دَوَوَنَدَن. [xun douwond/æn]؛ دچار خون‌مردگی شدن. عارضه‌ی تجمع خون در

زیر پوست بدن بر اثر ضربه:

با کُوکِ کِلند زده بود رُو ناخونش بد رُو خون دَوَنده بود.

[... bæd/ro xun douwondæ būd...]

با ته کلنگ بر روی ناخنش زده بود، بدجور دچار خون‌مردگی شده بود.

خُون و مُون. [xun/o mûn]؛ خانمان. خانه و گاشانه. خانه و هرچه در آن است.

خُونَه ... وادَو. [xunæ ... vadu]؛ چون ضمائر متصل مفعولی بعد از خانه آوردند به صورت

خانه ... آبادان؛ عبارتی است که هم من باب تشکر و قدردانی و بیشتر گلایه و تمسخر

(به مفهوم کنایی جای تأسف است) گویند. مقابل خونَه ... خراب:

ای ای لنگ فتنی، خونه‌ش آوادو ای ای کیسه‌ی توتونی، خونه‌ش آوادو

ای ای م‌یی جومنی، خونه‌ش آوادو سرداری پشمی بری ————— بو‌واشه

شالا که نـو بومونه، بی‌قضا باشه. نر. ۳۵

[æy i long/e fætæn/i xunæ/š/ævad/û]

هان! این(هم) لنگ فتنی. خانه‌اش آبادان!

مگه نه قرار ومو بر ای شد که دیگه از ای زثرماریا نکشی! خوشم باشه! خُدیش که خونت

آوادو!

[mægæ næ qærâr/umu bæ r i šod ke digæ æz i zæf/e mâri/ya næ/kæš/i xoš/om
bašæ xodey/š ke xunæ/t / avadû]

مگر نه قرار گذاشتیم که دیگر مواد مخدر مصرف نکنی! برایت متأسفم!

دده از قسول من بیمه بوگو دسوتو درد نکنه، خونت آوادو! و ناس. ۲۴/۶۰۰

[dæss/utû dærd næ/konæ xunæ/t/avadû]

دستان درد نکند. جای تأسف است (که این چنین در انجام وظیفه کوتاهی می‌نماید).

خُونَه خُونِی.^۱ [xunæ/xune]؛ لحنی از خانه‌خانه‌ای. شطرنجی. خانه یا پارچه یا زمینی که

دارای خانه‌ها و تقسیم‌های مربع شکل باشد:

۱ - به صورت خانه‌خانه به همین معنا در لغت آمده است.



خداش بیامرزه همیشه یی کوت خونه خونئی برش بود.

[xoda/š bi/yâmorzæ hæmîšæ yæy kout/e xunæ/xuney(e/æ)bær/oš bûd]

خدا رحمتش کند همیشه کتی شطرنجی به تن داشت.

خونئی.^۱ [xounî] به سنگ‌های رسوبی نه چندان محکم که در ابعاد بزرگ قابلیت تورق داشته باشند گویند. در ایام گذشته این سنگ‌ها را سنگتراشان در اندازه‌های لازم از محل خاصی در دامنه‌ی کوه‌های شمالی استهبان به نام "تل تخته سنگی" استخراج می کردند و می تراشیدند و در بیرون نمای ساختمان، آن قسمت‌ها که در مجاورت زمین بود به منظور جلوگیری از رطوبت به داخل ساختمان، نصب می کردند. بسیاری از این سنگ‌ها که بیشتر بر در و دیوار خانه‌ی ثروتمندان شهر نصب شده است باقی است و نقش‌های کنده کاری بر روی بعضی از آن‌ها باعث شده که در عداد میراث فرهنگی در آیند. **سنگ خونئی.**

خونئی آخرش.^۲ [xuney axer/oš]؛ حد نهایی اش. نهایتاً. آخرالامر:

هزار دراز به یی کوتا(ه)؛ خونئی آخرش، نظرت چنه؟

[hezâr derâz be yæy kutâ xuney âxer/oš næzær/ot čæn/æ]

همه‌ی صحبت‌های متفرقه موقوف؛ قیمت نهایی که مورد نظرت هست چقدر است؟

خوب که جزل زد و درس خوند، خونئی آخرش بیکاره.

[xûb ke jæzæl zæd/o dærs xond xuney âxer/oš bi/kar/æ]

خوب که زحمت کشید و درس خواند آخرالامر بی کار است.

خونئی گرونش؛ بالاترین قیمت. خونئی زیادش؛ بیشترین حد. خونئی کمش؛ کم‌ترین حد.

خونئی دورش؛ دورترین حد. خونئی نزدیکش؛ نزدیک‌ترین حد. مرادف **جلوس ترقیش.**

خونئی بچه خردی. [xuney bæččæ/xordî]؛ خانه‌ای که در آن بچه‌های کوچک و متعددی

زیر نظر والدینشان در حال رشد و نشو و نما باشند.

^۱ - شاید به علت این که این سنگ خواهان و طرفداران زیادی در آن زمان داشته است نام آن را خواهانی یعنی منسوب

به مشتاق و دوستدار و خواهان نهاده اند. (خواهانی ← خواهونی ← خونئی)

^۲ - خونه‌ی آخر در این ترکیب باید لحنی از خان آخر باشد که هم به معنای خانه‌ی آخر است و هم به اقتباس از هفت خان، مراحل دشواری که در شاهنامه برای رستم پیش آمده است.

خُونِی بُود نَابُود نَمِی شَه. [xuney/ bud nâ/bud næ/mi/šæ] مجاز؛ خانه‌ای که هیچ

مستمندی از آن دست خالی برنگردد همیشه پایدار خواهد ماند. دست دهنده محتاج نمی‌شود.
خانه‌ای که درش به روی مردم باز است بسته نخواهد شد. معدن کرم هیچ‌گاه تمامی ندارد.

خُونِی زیادش. [xuney ziyad/oš] ؛ ۱ خُونِی آخرش.

خُونِی شیر کجا. [xuney šir/ kojâ] ؛ نام یک بازی گروهی است.

سنگ و سردار و خونی شیر کجا قام قامو می‌کنن یا اطا. ۳۰۴/۷

[sæng/o særdâr/o xuney šir(e/æ) kojâ]

بازی سنگ و سردار و خونی شیر کجا.

خُونِی گِرُوئش. [xuney gerûn/oš] ؛ بالاترین قیمتی که ممکن است یارزد. مرادف: ۱

خونی آخرش. خونی زیادش. زور بزنه. جون بکنه. جلوس ترقیش.

خَووئو. [xou/wælû] ؛ لحنی از خواب آلو. خواب آلود. خواب آلوده.

خیار بَلَنگ. ۱ [xiyar bolâng] ؛ خیار. خیار معمولی.

خیارین. ۲ [xiyâreyn] ؛ خیارزه‌ای که برای تخمه‌گیری بر بوته‌ی آن باقی گذارند تا بیشتر

برسد و رنگ آن به زردی و یا نارنجی گراید. خیارزه‌ی زرد و رسیده که بلندتر و ضخیم‌تر

از خیارزه‌ی معمولی است. خیارزه‌ی رسیده‌ای که تخم آن را برای کاشت خالی کنند و

قسمت‌های گوشتی آن را که مزه‌ای ترش و شیرین و خوشایند دارد همچون خربزه خوردند:

آدم از بو عرقش گِرِگَز شَه لور و خشخاش و چغندر مزه

یا خیارین و سر تربیزه شه یا کبابی که ز سفتی است چماق

نه آتوش گوشته نه سبزی نه سماق. ۱۱۵

[ya xiyâr/eyn/o sær/e torbizæ/š/æ]

یا خیارین و سر تربیزه‌ای مزه‌ی عرقش هست.

بزنم تخمسته مطی پر و غریه چی یتیم سیر کُنگ خوش خوریه

۱ - به خیار معمولی در فارس خیار بالنگ و در خراسان به آن خیار بادرنگ گویند.

۲ - در لغت به صورت خیارین و شنگ و پاشنگ و پاهنگ و پا چنگ آمده است.



نه خیارین می‌رسه پاش نه که موز کاشکه بود دوستا دونی سوزک سوز.

؛ [næ xiyâr/eyn mi/ræsæ pa/š næ ke mouz]

نه خیارین با (با طول و ضخامت) آن برابری می‌کند و نه موز

↓ سَبَزِ نازک.

خیال ... تخت بودن. [xiyâl/e ... tæxt bud/æn]؛ مجاز. فکر و خیال کسی از هر جهت راحت

بودن. فارغ‌البال بودن. آسوده خاطر بودن:

صاب هتل گفت خیالت تخت باشه دَی بَند بَرِی خَو نُشوئش داد یی جی. وایلد.../TAA

؛[sâb hotel goft xiyal/ot tæxt bašæ dey]

هتلدار گفت خیالت از هر جهت آسوده باشد.

خیبرگیر^۱. [xeybær/gîr]؛ مجاز. آن که موفق به انجام کاری سترگ است که از عهده‌ی

هر کس برنیاید. فاتح واقعی.

کاشکه خیبر گیرا زودتر می‌مدن سرخ و سوزی پس سنگر می‌مدن

از بزنگا(ه) چدنی در می‌مدن تا ای خان کوفتیا از سَرُوْمُو واشَن

ای خدا فرزی بجنـبـن آ پا شَن. ش. ۱۲

[kaškæ xeybær/gir/a zud/tær mi/mæd/æn]

کاش فاتحان پیشاهنگ واقعی هرچه زودتر سر می‌رسیدند.

خیج و پیج. [xič/o pič]؛ نوشته‌ای ناخوانا که کسی را یارای خواندن آن نیست. همانند

خطوط در هم و بر همی که کودکان بر صفحه‌ی کاغذ کشند:

تا حکیم ا———— به ما ملا بلوچ تن درستی زهمه کردست کوچ

نسخه‌اش خیج و پیج و دستورش پوچ بجوشون ریـشه مهک و پدَنک

بخور از روش تلـیت او بایـیـنـک. ش. ۱۴

؛[nosxæ/?æš ghič/o pič/o dæstûr/æš pûč]

نسخه‌اش ناخوانا و در هم و بر هم و دستورات داروئی‌اش بی‌نتیجه.

^۱ - در لغت به معنای خیبرگشا و کنایه از حضرت علی امیرالمؤمنین (ع) که نقل است پس از مدت‌ها محاصره‌ی قلعه‌ی

خیبر، درب قلعه را از جا کند و همین امر باعث فتح خیبر به دست سپاه اسلام شد.



به صورت غیج و پیچ نیز متداول است.

خیر ندیده. [xeyr/ næ/didæ]؛ نفرینی است به معنای الهی که خیر نبیند. هم به جد و هم من

باب شوخی و استهزاء به کسی: به شوخی:

اگه تو خیر ندیده کیش کیش سگو نکرده بودی سر و دنیا له مو نمی کرد.

[ægæ to xeyr/næ/didæ kiš/kiš/e sæg/u næ/kærdæ budî sær/o dombælæ/mu næ/mi/kærd]

اگر تو که الهی خیر نبینی آن سگ را به حمله تحریک نکرده بودی مارا تعقیب نمی کرد.



▶ خار گوشتی.

ص ۲۰۲

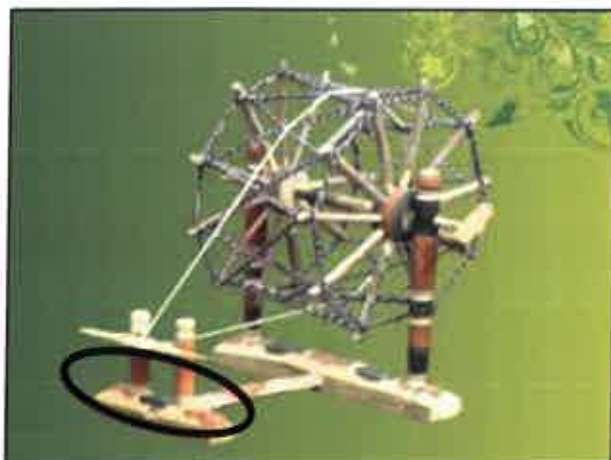


◀ خار میزُون.

ص ۲۰۳

▶ خارَو.

ص ۲۰۳



► خار و خشال.

ص ۲۰۴



◀ خاف (و خوم).

ص ۲۰۵



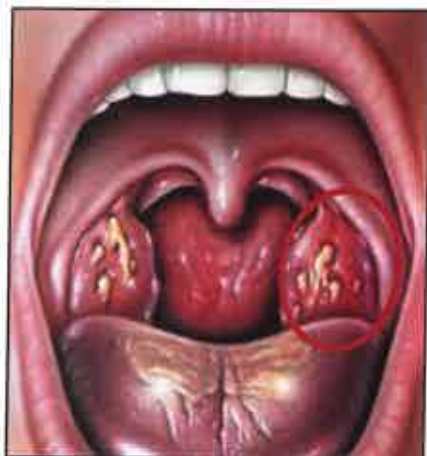
► خاگ خاگشه.

ص ۲۰۸



► گولوش خاک گذشته.

ص ۲۰۹



◀ خاگينه. سنگ

ص ۲۰۹

► خاله خالو.

ص ۲۱۱





▶ خالیگا (ه).

ص ۲۱۱



◀ خَتک.

ص ۲۱۲

▶ ختم کردن.

ص ۲۱۳





► خچک.

ص ۲۱۳



◀ خرابی کرده.

ص ۲۲۰

► خرتاس.

ص ۲۲۲





خرِ شینه.
ص ۲۲۶



خرک. ◀
ص ۲۲۷

▶ (انجیرِ) خرمنی.
ص ۲۳۷



► خِرَوَرَم.
ص ۲۳۸



◀ خروس.
ص ۲۳۹



► خَزُوکِ (گُہی).

ص ۲۴۱



◄ خَزُوکِ آہنی.

ص ۲۴۰

► خَزُوکِ چُسُو.

ص ۲۴۰





به جد؛ اگه نمی‌تونی جلو کله خور خیر ندیدی بیگیری که شُل قد درومو نماله بوگو تا

خودم با دو تا پنجرک بوشونمش سر جاش.

[ægæ næ/mi/tuni jelou kællæ/xor/e xeyr/næ/didæt bi/giri ke šol(e/æ) qæd/e dær/u/mu næ/malæ bu/gu ta ba do/tta penjæræk bu/šun/æm/oš(e/æ) sær/e ja/š]

اگر قادر نیستی (مانع بجهی) سرخور(ت) که الهی خیر نبیند باشی تا گل به در ما نمالد، بگو

تا خودم با دو تا نیشگون او را سر جایش بنشانم.

خیکی کندن پوس. [xik/i kænd/æn/e pūs]؛ ۱- چون بخواهند پوست گوسفند ذبح شده را

بکنند ابتدا با شکافتن سینه، پوست را از طرفین شکم جدا می‌سازند. اما اگر بخواهند از پوست

به عنوان خیک (ظرف) استفاده کنند پوست را از قسمت پاهای عقب می‌شکافند و به صورت

غلاف از گوشت جدا می‌سازند. این گونه جداسازی پوست را "خیکی کندن پوست" نامند.

که پس از دباغت از آن به عنوان ظرفی برای نگهداری فرآورده‌های لبنی یا شیر و یا روغن

استفاده می‌کنند. ۲- کنایه از تهدید کسی به تنبیه شدید:

بی قی دیگه این جا پیدات بشه وامی دارم پوست خیکی بکنن.

[yæy/fey digæ in/ja peyda/t bešæ va/mi/dar/æm pus/ot xik/i be/kæn/æn]

یک بار دیگر این جا پیدا شوی دستور می‌دهم حسابی تو را تنبیه کنند.

خیلی بودن. [xeyli bud/æn]؛ دور از پیش‌بینی بودن: دور از انتظار بودن. خارق العاده

بودن:

از چنگ بوئی توت پرغند شدمیون کرزه شو. اگه نمیره خیلیه.

[æz čeng/e buney tut pærghænd šod(e/æ) miyûn/e korzæ/šu ægæ næ/mîræ xeyli/yæ]

از بالاترین شاخه‌ی درخت توت داخل حیاطشان به میان باغچه‌شان افتاد. اگر نمیرد

اتفاقی خارق العاده است.

خیلی خوش چسه که دم باد می‌شین. [xeyli xoš/čos/æ ke dæm/e bād/æm mi/šinæ]؛

کنایه از آدمی بد صورت یا بد سیرت که خودنمایی و خودستایی کند یا سفيهی که به کارهای

مهم دست یازد:

تا م گفت منجر شده ت ریس، تو دلم گفتم خیلی خوش چس بود که دم باد م نیس!



[ta m/æ goft mænɟefær šodæ/(te/tæ) reys tu del/om goft/æm xeyli xoš/čos
bud ke dæm/e bâd/æm nešes]

تا به من گفت کہ منجفر رئیس شدہ است، در دلم گفتم کم احمق و بداخلاق بود کہ رہبر
گروہ ہم شد!

↑ چه خوش پر و پا، کہ لو غزینہ م می شینہ.

خیلی نَقْلَه! [xeyli næql/æ]؛ مجاز. برای پی بردن بہ عمق آن بہ بیان و کنکاش زیادہ نیاز
است. گفتار یا اتفاق حیرت انگیزی است. حکایت عجیبی است. باور کردنش مشکل است:

بوا آ ای نجیمی و بدبختی، بچش آ ای جُعَلَقی و فلز خرابی؛ خیلی نَقْلَه.

[bowâ æ i næjîmi/yo bæd/bæxtî bæččæ æ i joællæqi/yo felez/xærâbî xeyli næql/æ]

پدر بہ این نجیبی و افتادگی، بچہ(اش) بہ این بی ادبی و بدجنسی؛ باعث تعجب است!



باسمه تعالی

۲

ده. ^۱ [dê]؛ ۱- مرادف هی؛ پیوسته. مدام. همیشه. همواره. بی وقفه:

نَنو قاره می زد بچو هم دِ بوگوروز.

؛ [nænou qâræ mi/zæd bæččou/wæm de bu/gurûz]

مادر فریاد می زد و بچه هم بی وقفه در حال فرار بود.

مردک دِ به مشت و لَغت، کلکَه م دِ به فُش.

؛ [mærd/(e/æ)kâ de be most/o læghæt kæl(e/æ)kâ/m de be fôš]

مردک پیوسته مشت و لگد (به بچه می زد) (و) بچه هم مدام فحش (می داد).

دِ بخور. دِ در رو. دِ بچاپ:

^۱ - در لغت به صورت ده و به همین مفاهیم قیدی و تعجبی آمده است.

یی پَرِیش پای پتی و مِشتی سوار پا گزِشتم آویجی دَو، دِ فرار
هر کُدم یی رَقمی قُمو می کشید که دیدم یی چی لُوتیش مَه رسید.
[pa gozošt/æm ?avijî dou de/ færar̥]
شروع به دویدن کردم بی وقفه.

۲- صوتی است با مفهوم تعجب و استفهام انکاری:

د! باز م دس رو عُدّه گذشت؟

[dê! bâz/æm dæss(e/æ) ru oddæ gozošt]

عجب! دوباره به آن عادت ناپسند رو آورد؟

د به رو! [de be rû]؛ عجباً به این همه پررویی! در این معنا مرادف **شَبَا...** . گاه نحوه‌ی بیان د به گونه‌ای است که به تنهایی مفهوم تعجب همراه با ممانعت را دارد:

د! د! کسی خنج دَدش می‌زنه؟!

[de! de! kæsi xenj(e/æ) dædæ/š mi/zænâ]

عجباً (به این کارت)! حیرتا! (از این گونه عملکرد تو) آیا هیچ کس به خواهرش چنگ می‌زند؟!

داخل. [daxel]؛ معنا و مفهوم این کلمه در تداول و لغت یکی است اما اختلاف در تلفظ آن است:

کُترَبابَه تا داخل شد تُو خُونَه دید که همسیه تو خُو غرق خونه
دک و دَن و چیش و چارش پر خون آ تو خو داشت می کشید خط و نشون
لَب و لُشش داد تا اومد ضیفه پاشه تو گوشش گفت: آویجی بد نباشه؟

[kæ/robâbâ ta daxel šod tu xunâ]

به مجردی که کُترَبابَه داخل خانه شد ...

داخلِ گِلَه (دَسَه) خرِ آغی (بودن. رفتن. شدن). ^۱ [daxel/e gelæ(dæssæ) xær/e aghey]؛ مجاز. به

۱- منظور از گله خر آغی گله الاغی است متشکل از تعدادی الاغ نر درشت هیكل و قوی و بارکش که در گذشته‌ای نه چندان دور متعلق به ثروتمندان شهر که در تداول آن‌ها را آغا می‌گفتند بود. هر الاغ معمولی و ضعیف و ریز فکشی را در آن گله راه نبود. چرا که باعث سر شکست آغا می‌شد. تنها الاغ‌هایی حق ورود به گله خر آغی داشتند که ویژگی‌هایی را که گفته شد دارا بودند.



کسی که از طبقه‌ی پایین اجتماع است و به هر دلیل در جرگه‌ی ثروتمندان یا گروهی مطرح

راه پیدا کرده‌است، به تمسخر و تحقیر گویند:

انگا مَنجَفَرَم تازگیا داخلِ گَلَه خَرِ آغی شده، خَوک دَری؟

[?engâ mænʃefær/æm tâzæ/gi/yâ daxel/e gelæ/ xær/e ?aghey šodâ xævæɪ dæri]

مثل این که منجفر هم اخیراً به جرگه‌ی ثروتمندان راه پیدا کرده‌است، خبر داری؟

دادِ خُدا.^۱ [dâd/e xodâ] ؛ مجاز. فراوان. فزون از حد. بیش از اندازه. به حد وفور. بی حد و

حصر. بی حساب و کتاب. لاتعد و ولاتحسی. مرادف تادل ... باخوا. همیشه به صورت سوم شخص آید:

قوتِ دورش هم نمی‌مد، از وختی که ای زنو ش اسد، داد خدا گفت بیگیر که اومد.

[qût(e/æ) dour/š(e/æ) hæm næ/mi/mæd ?æz væxt/i ke ?i zæn/u/š essâd

dâd/e/xodâ goft bi/gir ke umâd]

کاملاً تهی دست بود از آن زمان که با این زن ازدواج کرد بیش از اندازه وضع مالیش روبراه شد.

داد دادن (ندادن).^۲ [dâd dad/æn(næ/dad/æn)] ؛ کفایت کردن (نکردن). بین موجودی و

هزینه، هماهنگی بسیار کمی حاکم بودن. اغلب به صورت سوم شخص مستعمل است:

حقوقی حالا با ای چی یی گت و گرون مگه داد می‌ده؟

[huquq/ey halâ ba ?i çi/yey gott/o girûn mægâ dâd mi/dâ]

حقوق‌های امروزه به هیچ وجه کفایت (خرید) اجناس گران قیمت را نمی‌دهد؟

هر چی می‌داشتیم تو سفرو داد نمی‌داد سر یی دقه لاروف می‌کردن.

[hær/çi mi/zošt/im(e/æ) tu sofrou dâd næ/mi/dad sær/e yæy deqqæ lâ/ruf mi/kærd/æn]

فردی عادی و شاید ظریفی از عوام به تعریض، ورود و رفت و آمد فردی معمولی در جرگه ثروتمندان شهر را به مثابه‌ی ورود الاغی فاقد ویژگی‌های لازم به داخل گله‌ی الاغ اربابی تشبیه نموده که این تشبیه رفته‌رفته در اذهان عام صورت تمثیل پیدا کرده است.

۱ - باید لحنی از صفت مفعولی خدا داده باشد که در لغت به معنای عطا شده از سوی خدا آمده است.

۲ - داد دادن در لغت به معنی حق هر چیز دادن آمده است.

هر چه خوراکی بر سر سفره می‌نهادیم جوابگو نبود و به چشم به هم زدنی تا ته آن می‌خوردند.

اگه ای هف هش تی نون بازارو ناردده بودیم مگه ای چن تا نون خونیه دادومو می‌داد!

[?ægæ ?i hæf/hæʃ tey nun/e bâzar/û næ/ordæ/bud/îm mægæ ?i çæn/ta nun/e xuney/ya dâd/umu mi/dâd]

اگر این هفت هشت تا نان سنگک را نیاورده بودیم به هیچ وجه این چند نان خانگی ما را کفایت نمی‌کرد؟

دادنِ دس کسی. [dad/æn(e/æ) dæss/e kæs/i]؛ کنایه از با تعریف و تمجید بی‌جا از کسی و یا رفع مزاحمت از او، وی را به انجام کار مورد علاقه خود وادار ساختن. برای به سخره گرفتن کسی، او را به دنبال کاری فرستادن که در واقع وی را مشغول سازند تا رفع مزاحمت او کنند. با قولی دروغ، کسی را مشغول کردن و خود از میدان به در رفتن. برای اطلاع از مأخذ آن به "(آ) دس کسی دادن" رجوع شود.

دادنِ دَمِ آندَه. [dad/æn(e/æ) dæm/e ?ændæ]؛ کنایه از همه‌ی جزئیات مکتوم کسی را که سعی در اخفای آن داشته است جزء به جزء بر ملا کردن. ❧ (آ) دَمِ آندَه دادن.

دادنِ ... دم چیکو.^۱ [dad/æn(e/æ) ... çikû]؛ کنایه از شکنجه کردن کسی را. کسی را به جهت کاری که کرده و حرفی که زده تحت فشار گذاشتن. به صورت ❧ (آ) دم چیکو ... دادن و دم چیکو دادن و چیکو نیز متداول است:

می‌گم و آنچه می‌گم آسه می‌گم دیگه شفتش نمی‌دمِ راسه می‌گم

۱ - چیکو نام عامیانه‌ی دستگاه پنبه پاک‌کنی ابتدایی است که در لغت به صورت چرخ‌می آمده است.

این دستگاه شامل دو نورد یکی فلزی و دیگری چوبی که با فاصله‌ای قابل تنظیم در کنار هم و بالای دو پایه‌ی چوبی دستگاه قرار دارند. نورد آهنی به دسته‌ای ختم می‌شود که به وسیله‌ی کاربر چرخانده می‌شود. پنبه‌های محتوی پنبه‌دانه از طرفی که کاربر نشسته است بین نورد آهنی و چوبی قرار داده می‌شود و هم‌زمان با چرخاندن دسته و نورد آهنی متصل به آن پنبه‌ها از بین فاصله‌ی کم دو نورد عبور می‌کنند. اما پنبه دانه‌های بین آن‌ها به علت فاصله‌ی کم نوردها نمی‌توانند از فاصله‌ی بین دو نورد عبور کنند و لذا از پنبه‌ها جدا شده و به طرف کاربر می‌ریزد ضمن این که پنبه‌های بدون پنبه‌دانه در طرف دیگر جمع می‌شود.

آ پیش هر که نمی‌شناسه می‌گم تا نگن بتپ او کنج تریکو

تا ندن آرومکی م دم چیگو. ۷۷

[ta næ/dæn ?ârum/æki m/æ dæm/e çikû]

تا به طرزی نامحسوس مرا شکنجه نکنند.

دادن دَمَش. [dad/æn(e/æ) dæm/oš]؛ مجاز. حرکت کردن. به راهی ادامه دادن. فرار

کردن. به سرعت جایی را ترک کردن. در رفتن؛

آب دسشور بگیر دس کُمَش زود پاشو از رو زمی گنَمَش

فرزی دسات والیس و بده دَمَش که اگر پلاچه شدی هیست می‌کنن

جفلا یی چی آ یی جیت می‌کنن. ۱۳۸

[ferz/i dæss/a/t valis/o bede (?æ)dæm/ôš]

زود دست‌هایت بلیس و فوری حرکت کن.

دادن ... سینی (فَش. غُرَنه. ناسزا. گور به گوری). [dad/æn(e/æ) siney fôš ...]؛ مجاز. کسی را

به باد (فحش. ناسزا) گرفتن؛

شده بازار چو دوران خزان از بی‌کاری پاگشو پخشه پَران

اروا مُرداش ش می‌گن بازرگان شو که شد دس پتی میرتخوته

زنگو می‌دَتش سینی غُرَنه. ۱۳۹

[zæn/æk/û mi/dæt/oš(e/æ) siney ghoronæ]

همسرش او را به باد ناسزا می‌گیرد.

بی فی دیگه دس رو بچو دراز کنی عاموش می‌گم بدت سینی فَش و گور به گوری.

[yæy/fey digæ dæss(e/æ) ru bæččou deraz koni amu/š mi/gæm be/dæt/ot(e/æ) siney fôš/o gur/be/gur/i]

یک بار دیگر دست بروی بچه بلند کنی به عمویش می‌گویم تا تو را به باد فحش و ناسزا دهد.

دادن دیمنه‌گری، اسدن عاقلی. ^۱ [dad/æn(e/æ) dimnæ/gæri ?essæd/æn(e/æ) ?âqeli]

۱ - علت سخت‌گیری در هنگام قرض دادن از آن جهت است که چنانچه وام‌گیرنده به وام نیاز مبرمی نداشته باشد و چیزی را که می‌خواهد قرض کند برایش زیاد مهم نباشد، با مشاهده‌ی سخت‌گیری‌ها و بدخلقی‌های و ایرادات ریز و درشت وام‌دهنده از خیر آن می‌گذرد و وام‌دهنده و وام‌گیرنده هر دو از این معضل احتمالی خلاص می‌شوند. اما اگر وام‌گیرنده واقعا نیازمند به وام باشد و آن چه را می‌خواهد وام بگیرد برایش جنبه‌ی حیاتی داشته باشد همه‌ی ایرادات و سخت‌گیری‌های

هنگام قرض دادن باید با قرض گیرنده به جد و سخت گیری و گرفتن اسناد معتبر وارد عمل شد اما در وقت پس گرفتن باید با مدارا و خوش برخوردی و زبان لین با او رفتار کرد.

دارای خودی و ناز مردم، نادار خودی و خوار مردم.^۱

[dârâ/ye xod/i/yo nâz/e mærdom nâ/dâr/e xodî/yo xâr/e mærdom]
خودت و خانواده‌ات منتفع می‌شوی حال آن که در پیش مردم هم عزیز و گرامی هستی همچنان که فقر و ناداریت تنها خودت و خانواده‌ات را در تنگنا قرار می‌دهد در عین حال پیش نظر مردم هم خوار و بی‌مقدار هستی. مال و دارایی به انسان زینت می‌دهد و فقر و بینوایی مایه‌ی شرمساری است.

مقابل ۱۱ عارُوس ما هَف تا تُوْمُون دَرَه؛ منتش ...ون گتّ خودش.

داردو.^۲ [dâr/dû]: مخفف داردون که لحنی است از داردان. نام باغ‌های انجیری است در شمال غرب استهبان که در گذشته فشردگی و انبوهی درختان آن منطقه، زبان زد بوده و از این رو آن را داردون که لحنی از داردان است نام نهاده‌اند. این ترکیب نیز مخفف شده و به داردو تغییر یافته است.

دارگیز.^۳ [dârgîz]: درخت بادام وحشی با میوه‌ای کوچک‌تر از بادام به نام ۱۱ ائلک:

وام‌دهنده را به جان می‌خرد تا به خواسته‌ی مورد نظرش برسد. این جا است که فکر وام‌دهنده هم تا حد زیادی از احتیاج و باز پرداخت آن آرام می‌گیرد. اما هنگام پس گرفتن وام سخت‌گیری به هیچ وجه شایسته نیست چرا که اولاً وام‌گیرنده هیچ‌گاه سخت‌گیری‌هایی که هنگام گرفتن وام متحمل شده فراموش نکرده و رعب و سهم وام‌دهنده را در خاطره خود دارد. از طرفی با اسناد معتبری که از او گرفته‌اند هیچ‌گاه عدول از تمهیداتی که کرده‌است در مخیله‌اش نمی‌گنجد. با همه‌ی این احوال چنانچه در شرائطی باشد که باز پرداخت بدهی برایش امکان نداشته باشد شرعاً و اخلاقاً تحت فشار قرار دادن او اصلاً صلاح نیست؛ لذا بهترین روش هنگام بازپس‌گیری وام برخورد نجیبانه و زبان لین است تا بدین طریق، مدیون در محضورات اخلاقی قرار گیرد و وی را نسبت به باز پرداخت بدهی‌اش ملزم و راسخ سازد.

۱ - الفقر سواد الدارين. انما المال و البنون زینت و تفاخر.

۲ - دار در لغت به معنای درخت و دان در آخر کلمه به آن معنی ظرفیت بخشد. مثل شمع‌دان. آتش‌دان. گلدان و ...

۳ - با توجه به شکل شاخه‌های آن شاید نام این درخت دارگیس باشد. درختی است زیبا، سبز رنگ، با شاخه‌های فراوان، ساقه‌هایی محکم و برافراشته، درختی است خزان شونده، رشد عمقی ریشه حتی در زمین‌های سفت سریع، ارتفاع درخت تا ۶ متر هم می‌رسد، مقاوم به شرایط نامساعد و کم آبی، بومی ایران، گلبرگ‌هایی سفید و قرمز و گلی رنگ و میوه‌هایی کرک‌دار با برگ‌هایی باریک، نیزه‌ای و یا قاشقی شکل به طول ۴ عرض ۷ سانتی‌متر با شاخه‌هایی صاف و براق و گل‌هایی



دیزیو پخت و نشستند قطار زند استاد به کل نوروز جار
دیزیو وردو بیار شه نزدیک کار تا بیارزو میا بچا شه وادن

خیز کتن دوستاشو دارگیز بیارن. ش. ۳۸

[xiz kon/æn do/s/ta/šû dârgiz bi/yaræn]

دو سه تاشان برخیزند و به سرعت شاخه‌هایی از نوعی درخت بادام وحشی بیاورند.

آی خدا آبریزاشو دیدنیه دس به آب رفتناشو گفتنیه
آشغالی گود و گوری در میارن سه برش دارگیز و ارجن می‌دارن
هر کسی توش بره اطراف می‌بینه عین آشپزخونه ای اُپنه

[se bæ/r/oš dârgiz/o ?æ:rjen mi/zaræn]

سه طرف آن را شاخه‌های دارگیز و ارژن می‌گذارند.

دار و دراز.^۱ [dâr/o derâz]؛ خیلی بلند. بسیار طولانی. بسیار وسیع. بسیار دور.

خونتو هنزا ته همو کوچی دار و درازو و.

[xunæ/tu hænezâ tâ hæm/u kučey dâr/o derâz/u/wæ]

منزلتان هنوز در انتهای همان کوچی خیلی دراز است؟

دار و دَوا. [dâ(a)r/o dævâ]؛ از اتباع. دارو. دوا:

بیمه که دار و دواش در اگره کلب مصنوعی بری ما می‌ذاره؟ د. ۳۸/۱۱

[bîmæ ke dâr/o dæva/š dær ægær/æ kæl/b/e mæsnui bærey mâ mi/zaræ]

(سازمان) بیمه‌ای که در تأمین داروهای بیمار مسامحه می‌کند، آیا هزینه‌ی دندان مصنوعی

را متقبل می‌شود؟

اغلب به صورت ❶ دار و دوا کردن به معنای مداوا کردن کاربرد دارد:

هر چی دار و دوا کردیم، دو دئفَم صدکت خوابی شیرازش خوابندن، افاقه نکرد که نکرد.

[hær čî dar/o dæva kærd/îm . . . ?efâqæ næ/kærd . . .]

به ارتفاع ۲/۵ سانتی‌متر که قبل از برگ ظاهر می‌شود با میوه‌ای به اندازه‌ی دانه انگور بنام بخورک یا الوک. ❶ آئوک.

[ælok]

۱ - در لغت به صورت دور و دراز آمده و دار و دراز لحن عامیانه‌ی دور و دراز است.

هر چه در پی مداوا برآمدیم (حتی) دو بار هم در بیمارستان صد تختخواهی او را بستر کردیم، بهبودی حاصل نشد که نشد.

داری. [dārey]؛ لحنی از دارایی؛ ۱- سرمایه، مال و منال. ۲- نام نوعی پارچه که قبلاً متداول بود. پارچی داری؛ پارچه‌ی دارایی.

داش. ^۱[daš]؛ اهل دعا و بزَن بهادر. زورگو و مدعی شجاعت. گردن کلفت و زورگو. از خودراضی و یکه بزَن. آن که مدعی است در دعا شکست نمی‌خورد و همشه پیروز است: خودُش گُوی نی اما آدیش خیلی داشه.

[xod/oš gu/wi ni ?æmma âdey/š xeyli daš/æ]

خودش بی‌عرضه است اما دایش از خودراضی و یکه بزَن است. مرادف ۱۱ لات.

۱۱ ↓ داش بازی. داش داش زدن.

داش بازی. [daš/bâzi]؛ ادای داش‌ها درآوردن اما از زرنگی و بزَن بهادری بهره‌ای نداشتن. همانند اراذل و اوباش. با لفظ در آوردن متداول است: دیدم دره بَرَم داش بازی ۱۱ در میاره یی نخشوریش زدم ستا پر دور خودُش خورد و پَن شد رو زمین.

[did/æm dæræ bærxæm daš/bâzi(e/æ) dær mi/yaræ yæy næxs/uri/š zæd/æm set/ta per dour/e xod/oš xord/o pæn šod(e/æ) ru zæmîn]

دیدم که ادای یکه بزَن‌ها برایم در می‌آورد یک سیلی به صورتش نواختم سه دور به دور خود چرخید و بی‌حرکت روی زمین افتاد.

مرادف ۱۱ لات بازی. ۱۱ اراذلی. الواتی. ۱۱ ↑ داش. ۱۱ ↓ داش داش زدن.

داش داش زدن. [daš/daš zæd/æfn]؛ با حرکاتی جلف و خاص ادعای زرنگی و بزَن بهادری کردن و پیوسته از کلمات داش و داشم استفاده نمودن:

بری من خیلی داش داش زنن که با یی سقلی می‌فرسمت ۱۱ دس بووات ۱۱!

۱ - داش در لغت به معنای لوطی و جاهل آمده است اما در تداول بیشتر به همان مفاهیمی که در متن آمده مستعمل است و بیشتر بار منفی دارد تا مثبت.



[bærey mæn xeylî dāš/dāš næ/zæn ke ba yæy soqoli mi/feress/æm/ot(e/æ)
tor/e dæss/e bowa/t]

در برابر من زیاد به زرنگی و بزنی بهادریات نواز که با یک مشت تو را به دنبال پدرب
به گور می‌فرستم. به ندرت با لفظ کردن هم کاربرد دارد.

داش. داش. داش بازی.

داغ... سر (پولک) دل ... بیا (د). [dâgh/o... sær/e del... biyâ(d)]

نفرینی است که زن‌ها بخصوص مادران به جوان‌ها یا فرزندان مورد نفرت خود کنند. منظور
آن است که فرد مورد نفرین بمیرد و بر اثر آن غصه و اندوهی جانکاه بر سویدای دل مادرش
بنشیند:

الهی به حق پیر مراد داغش سر پولک دل ننه‌ش بیا که جونم اُردَه چنگ دماغم.
[?elâhi be hæqq/e pîr/e morâd dâgh/oš (e/æ) sær/e pulæk/e del/e nænæ/s biya
ke jûn/om ?ordæ čeng/e dæmâgh/om]

خدا را به حق پیر مراد قسم می‌دهم که او بمیرد و اندوه بزرگ مردنش بر سویدای دل
مادرش بنشیند چرا که جانم را به لبم رسانده است.

داغی. [dâghi]؛ ابزاری فلزی با دسته‌ای چوبی شبیه درفش بزرگ که آن را در آتش می
نهادند تا سرخ شود آن‌گاه بر جایی از بدن حیوانات اهلی مثل گاو و گوسفند و شتر و الاغ
و یا بردگان برای نشان دار کردن آن‌ها می‌نهادند و یا در شکنجه‌ها از آن بهره می‌جستند:
او وختا هر که دُزی می‌کرد داغی جوئش می‌دُشتن تا مُغر بیا.

[?u/væxt/â hærkæ dozi mi/kærd dâghi(e/æ) jûn/oš mi/zošt/æn tâ moghor bi/yâ]
قبلاً هر کس دزدی می‌کرد آهن گداخته بر تنش می‌گذاشتند تا اعتراف کند.

داغی... تش بودن. ^۱[dâghi ... tæš bud/æn]؛ کنایه از مترصد بودن و فرصتی دست دادن و در
انجام معامله‌ای طرف مقابل را تا سرحد امکان مغبون ساختن و حداکثر سود ممکن را بردن.
فوق‌العاده گران‌فروش بودن:

بییس و چار ساعته داغیش تَشه جی چُنج کنت و ونیستون می‌کَشه. ۲۸۶/۱۱۰

۱ - داغیش تَشه لحن عامیانه‌ی داغی‌اش در آتش است می‌باشد یعنی ابزار مخصوص داغ کردن حیوانات را همیشه و هر زمان
در داخل آتش و سرخ شده و تافته و آماده به کار دارد به طوری که برای گذاشتن علامت داغ بر بدن انسان یا حیوان نیاز
به هیچ معطلی و اتلاف وقت نیست.

[bis/o čar/sâætæ dâghi/š(e/æ) tæš/æ]

مدام آماده است تا یک مشتری از راه برسد و جنسی را به قیمت چند برابر به او بفروشد.

نون بریدی دکون دار ته مئلی همیشه داغیش تش بود نمی شد حاشیهش رد شی.

[nun/boridey dukun/dar/e tæ/ mæley hæmîšæ dâgh/iš(e/æ) tæš bud næ/mi/šod
(e/æ) hâšiyæ/š ræd ši]

مغازه دار نفرین شده ای که آخر محله بود همیشه مترصد بود مشتری را تا جایی که ممکن است

فریب دهد.

دال پر کردن¹ [dal/pær kærd/æn]؛ مجاز. دور و نزدیک چیزی نشستن و برخاستن و مترصد

برای اقدامی معمولاً غیر متعارف بودن. به اصطلاح برای به دست آوردن فرصتی، دور و بر

کسی یا چیزی پرسه زدن:

این جا دال پر نگه بیدار بیشینم بُرو گم شو نماخوام روت ببینم. [dal/pær næ/ko bey/zar bi/šin/æn]

[?in/ja dal/pær næ/ko bey/zar bi/šin/æn]

این جا منتظر فرصت نباش بگذار راحت باشم.

دال دالک² [dal/dal/æk]؛ آلونک. در مقام استخفاء خانه‌ی محقری که ارتفاعی بیش از معمول

دارد و مزاحم آفتاب و مهتاب خانه‌های مجاور باشد:

خیر نوینه یی دال دالکی ساخته جلوم یی جا آفتو مئتم گرفته.

[xeyr næ/didæ yæy dal/dalæk/i saxtæ jelou/m yæy/jâ ?aftou/mæftou/m gereftæ]

الهی خیر نبیند که آلونک بلندی روی روی خانه من ساخته که باعث جلوگیری از رسیدن

نور خورشید و ماه به خانه‌ی من شده است.

دالو³ [dalu]؛ مجاز. با سر و وضعی ناموزون و لباسی نامرتب:

دختر که گا(ه) گمونی عین دالو پاتمرگیده ناشتا رفته خونی عمّاش.

[doxtær/ækæ gâ/gæmûni ?eyn/e dalû pa/tomærgidæ naštâ ræftæ xuney ?æmmâ/š]

¹ - دال نام لاشخور سیاه است که در حالت نشسته قیافه‌ای به هم ریخته و بال و پری ناموزون دارد و چون لاشه‌ای بیابد که بر آن حیوانی شکارچی مشغول خوردن است با جهیدن به اطراف لاشه منتظر می‌ماند تا فرصتی دست دهد و خود را به لاشه برساند. این گونه پر زدن و جستن و مترصد بودن را در تداول دال پر کردن گفته‌اند.

² - دال لحنی از دار و دال دالک لحنی از دار دارک است. دار عربی است و یکی از معانی آن خانه است و داردار که باید ساخته شده از همین کلمه‌ی دار باشد.

³ - دالو صورتی از دالو [dælû] و ترکی است به معنای دیوانه.



دختره صبح زود با سر و وضعی نا مرتب از خواب بلند شده و بدون این که صبحانه

بخورد

به خانهای عمه اش رفته است.

دایر (بودن، شدن، کردن، ساختن).^۱ [dāyer ...]؛ محکم، سفت، پرتوان، ورزیده (شدن، کردن، ساختن):

خدا بیامرز بوات یی طنبی دایری برمو ساخته چل ساله هَنزا یی چوئی شلیش نزدیم.
[xodâ/biyâmorz/e bowa/t yæy tænaebi dāyer/i bæra/mu saxtâ čel sal/æ hænez/â
yæy čunej šol/i/š næ/zæd/eym]

پدر خدا بیامرزت یک طنابی محکمی چهل سال است برای ما ساخته است (هنوز لازم نشده) یک چونه‌ی گل به آن بزیم.

منجفر عجب چی دایریه؛ یی ما (ه) بری ما کِل می بس (ت) یی روشز ننداخت.
[mænɟefær ?æjæb či dāyeri/yæ yæy mâ bærey ma kël mi/bbæs yæy ru š/æz
næ/ndaxt]

منجفر عجب آدم پرتوانی است؛ یک ماه برای ما دیوار سنگی درست می کرد یک روز (هم) تعطیل نکرد.

دایرتر از ای دایو بری شَمک تُرش نَدَرَم.

[dāyer/tær ?æz ?i dayou bærey šæm/æk tor/oš næ/dær/æm]

محکم تر از این چوب سرو کوهی برای ستون سراغ را ندارم.

دایه.^۲ [dayæ]؛ هر چوبی به قطر بین ۳ تا ۱۲ و طول بیشتر از ۵۰ سانتی متر را دایه گویند.

چوب دستی ضخیم:

بُو دایی وُلی و نِیگ و نودوَنه بُو پلند و اشکزی بُون می دهی. ۲۰/۱/۱۵

[bu dayey vōli/ yo neyg/o nou/dunæ]

یادآور چوب دستی ضخیم و نی و ناودان ... (هستی).

با هَف هَش تا دایه، تلوارِی ته کَبَرُو سَرُشِ هم بده، دو سَتی مشکوَوُو بیدارِ رُوش.

۱ - دایر به این معنا در لغت نیامده است.

۲ - شاید دایه نحی از هادیه باشد که عربی است و در لغت به معنای چوب دستی و عصا آمده است.

[ba hæf/ hæš/ta dayæ tæl/varey tæ kæpær/û sær/oš(e/æ) hæm bedæ do/s/tey
mæškou/wû be/zar(e/æ) ru/š]

با هفت هشت قطعه چوب، جایگاهی شبیه میز در انتهای کپر بنا کن و آن دو سه مشک
آب را بر روی بگذار.

دایی وُلی. [dayey vōli]؛ چوبی به قطر بین ۳ تا ۱۲ و طول بیشتر از ۳۰ سانتی متر از جنس

درخت سرو کوهی (❶) آ دایه. ❷ وُئل.

دُوزَه. [dô/zæ]؛ مخفف دوازده. ❸ ↓ دوزَه.

دُفَقه. [dæfæ]؛ لحنی از دفعه. مرحله. نوبت:

همی دیشو دو سه دُفَقه م وارفت چه فُغونی مچ دُسم آ جا رفت! ۳۵/۱... دایه...

[hâm/i dîš/ou do se dæfæ m/æ va/ræft]

همین دیشب دو سه مرتبه به حالت اغماء رفتم.

دو سه دُفَقه بمالی او گو می شه سر چار پنج روزه پیلش می کشه. ۳۶/۱... دایه...

دُئک.¹ [dôk]؛ آن قسمت مستطیل شکل خیش که محل اتصال دسته و مثلث فلزی و چوبی

است که به جو بسته است و گاهی گاوران یک پای خود را بر آن نهد تا قسمت فلزی بیشتر
در خاک فرو رود و عمق شیار بیشتر شود.

❹ پا رو دُئک گُذُشتن؛ مجاز. سماجت کردن:

وختی هَمی بچّا حرفی ندرن تو هم پا رو دُئک نِیذا تُمُوش کُن برَه.

[væxt/i hæmey bæčč/â hærf/i næ/dær/æ:n to/wæm pâ ru dôk næy/za tænum/oš kon
beræ]

هنگامی که همه‌ی بچه‌ها حرفی ندارند تو هم سماجت نکن؛ قضیه را فیصله بده.

دُئَن. [dæn]؛ لحنی از دهن که خود مخفف دهان است. به مفهوم دهانه. جلو. پیش:

قاتخای سفت که تو دُئَن می دارم هَنُو پَلْکُو نشده پاین می بَرَم. ۳۶/۱... دایه...

؛ [qatex/ay seft ke tu dæn/om mi/zar/æm]

غذاهای سفت را که در دهانم می گذارم...

¹ - واژه‌ی دُئک در تداول بیشتر در تمثیل "پا رو دُئک گُذُشتن" کنایه از "اصرار و پا فشاری کردن" کاربرد دارد.



هر دفی که دندون عملیش میاره در و لکش می زنهت می ذاره تو دئنش دل و رودای
آدم زیر و رو می شه.

[hær defey ke dændun/e ?æmæli/š mi/yaræ/dær/o læqq/oš mi/zæn/æt/o
mi/zaræ tu dæn/oš del/o rûdâ/ye adæm zir/o ru mi/šæ]

با کَرّی شیرَه و یی سارخ کَو بُنه کن می ریم آ دئن آسیو. دانا... ۳۴/۱

[bonæ/kæn mî/rîm ?æ dæn/e ?asiyou]

با همه‌ی اعضاء خانواده همراه با اثاث‌البیت. به (تفریح گاه) به باغ‌های مجاور آسیا می‌رویم.
دئن آسیو.^۱ [dæn/e ?asiyou] ؛ باغ‌ها و تفریح گاه‌های مجاور و جلو آسیاهای آبی استهبان.

با کَرّی شیرَه و یی سارخ کَو بُنه کن می ریم آ دئن آسیو. دانا... ۳۴/۱

[bonæ/kæn mî/rîm ?æ dæn/e ?asiyou]

با همه‌ی اعضاء خانواده همراه با اثاث‌البیت. به (تفریح گاه) به باغ‌های مجاور آسیا می‌رویم.
دئن پو.^۲ [dæn/e por] ؛ مجاز. آمادگی قبلی در گفتار پرخاش گرانه یا انتقام جویانه و یا گلايه-
آمیز:

اگه اول ته کفن کرده بودم تکلیفم با تو روشن کرده بودم

برم امروز نمی‌خوندی کرکری که جلوم ویسی با یی دهن پری. دانا... ۳۱۲/۲۶

؛ [ke jelou/m veysi ba yæy dæn/e por/i]

که در مقابل من پرخاشگرانه بایستی!

دئن حل.^۲ [dæn/hæl] ؛ ۱ - مجاز. آدمی غیرقابل اعتماد در رازداری. کسی که زبانش در
کنترلش نیست:

ای دخیلم چي جلو ای کلکّی دئن حلّه نگی که تا پسین خلق و ماخلق فئمیدن.

[?æy dæxîl/ot/æm čî(e/æ) jelou i kæl(e/æ)key dæn/hæl/æ næ/gi ke ta pæsin]

xælq/o /mâ/xælæq fæmid/æn]

ازت خواهش می‌کنم مراقب باش! مطلبی جلو این پسرهای بی‌اعتماد (در رازداری) عنوان
مکن که تا غروب آفتاب همه‌ی خلق (کلهم اجمعین) فهمیده‌اند.

^۱ - باغ‌های دو طرف خیابان میثم کنونی. که دهانه‌ی هفت آسیای آبی در آن باز می‌شده است. آسیو.

^۲ - حل در تداول به معنی آزاد و رها و بدون کنترل مستعمل است. ("او حل کردن). اما در لغت صراحتاً به این معنا
نیامده است.

توجه به عواقب آن می زند:

جلو ای مرد که چی نگو که دئن حله یی چی مُو می پرونه بایه پاشیم پیریم هم.

در برابر این مردک حرفی نزن که دهنش چفت و بستنی ندارد ممکن است حرف نامربوطی به ما بزند که ناچار شویم با هم گلاویز شویم.

↓ دھن ھل

- کنایه از کسی که دهانش در اختیارش نیست و هر حرفی را در هر موقعیتی بی توجه به عواقب آن می زند:

جلو ای مرد که چی نگو که دئن حله یی چی موومی پرونه بایه پاشیم پیریم هم.

کسی را در غیاب او بر ملا کردن. به صورت دهن خونی نیز متداول است:

آ تو مسجد می شینن بعد نماز از سر سیر می گن تا ته پیاز

می گه مؤمن بیا اوسیش بنسداز که دهنِ خونی و خرمن بُکوفیم^۲

گوشت و پوس بُکنیم جوغن بُکوفیم. ۱۳۷

ˈ[ke dæhæn/xûni/yo xærmæn bu/kuf/îm]

که از این و آن بدگویی و غیبت کنیم.

حیفِ عمره آویجی، رَوشِ ای خونی بیشینی دُئنِ خونی مردمِ بکنی. ۳۷/۶

[heyf/e ?omr/æ ?avijî rou/š i xo nî bi/šinî dæn/xuni mærdom bo/konî]

خواهر! حیف از عمر است. روش (زندگی) این نیست که (فقط) بنشین و غیبت مردم کنی.

۱- "دغن خونى کردن" با توجه به شعر شاعر باید مخفف "دهن را خونى کردن" باشد چرا که به استناد آیه ۱۲ از سوره مبارکه ی حجرات: ... احب اهلکم ان یاکل لحم اخيه ميتا ... غیبت کردن به مثابه ی خوردن گوشت برادر مرده است.

و با عنایت به نجس بودن خون و گوشت انسان، دهن خونی کردن یعنی خوردن گوشت و خون مرده و نجس شدن دهان.

۲- شاعر در این مخمس دهن خونی کردن و خرمن کوفتن را با مصدر کوفتن حذف به قرینه کرده است و حال آن که مؤلف دهن خونی را به صورت دهن خونی کوفتن نشیده است.

دَن غُروش (دادن).^۱ [dæŋ/ghurûš]؛ مجاز. در تنگنا قرار دادن و تهدید و ارعاب کسی

در همان حال:

مگه دیمنه‌م که سرِ سر ای ضیفی کولیّه بیدارم کهم بُگنتم تو تومون و دَن غُروش مِ بده.

[mægæ dimnæ/m ke sær(e/æ) sær/e i zeyfey kouli/yæ bey/zar/æm ke/m bo/konæ
tu tumun/o dæŋ/ghurûš/om bedæ]

مگر دیوانه‌ام که سر به سر این زن کولی صفت بگذارم که مرا در تنگنا و مورد تهدید و

ارعاب قرار دهد!

به صورت تقدم فعل **دَن کردن** "کردن تو تومون و دَن غُروش دادن". نیز معمول است.

دَن کسی او گندن.^۲ [dæn/e kæs/i ?ou/kænd/æn]؛ مجاز. هوسناک شدن. با دیدن یا شنیدن

نام چیزی به ویژه خوراکی، بزاز دهان ترشح شدن و آرزوی خوردن آن را داشتن. رجوع

شود به ... او گندن.

دَن گنده. [dæn/gændæ]؛ مجاز. بددهان. فحاش. به ندرت با **دَن لق** و دَن هل مرادفند:

غرضم منجـفر خیر ندیده همو بی تربیت ورپریده.

همو که زگه بود و بی دنده خُل و بی سآته بین و دَن گنده.

[xol/o yæy /sât/æ bin/o dæn/gændæ]

احمق و بی توجه به آینده و فحاش.

دَن ... ماسی بودن.^۳ [dæŋ/e kæsi(ye/yæ) mas/i bud/æn]؛ مجاز. در وقت ضرورت از گفتن

حقیقت بنا به مصلحت یا ترس خودداری کردن:

۱ - در گذشته تنبان‌ها و بیشتر تنبان مردان بسیار گشاد و از پارچه‌های ضخیم می‌دوختند چرا که اولاً کار شلوار را هم به عهده داشت و ثانیاً بر اثر اصطکاک با اشیاء زیر و برنده به زودی پاره نشود که این خود بی‌حیثیتی غیرقابل جبران به حساب می‌آمد. داخل نیفه را بندی محکم می‌کردند و با گره‌های خاصی که می‌زدند از باز نشدنش اطمینان حاصل می‌نمودند. پارچه‌های آن بسیار گشاد بود که هنگام ادرار کردن نیازی به باز کردن نیفه نباشد و از طریق پاچه میسر باشد.

از ظاهر تمثیل چنین برمی‌آید که یکی از راه‌های شکنجه و ابداء افراد، کردن آن‌ها در تنبان و افتادن با چنگ و دندان به جان آن‌ها از برون سوی تنبان و در همان حال خروشیدن بر آن‌ها با آواهای رعب آور بوده است که این نوع شکنجه را

دَن کردن تو تومون و دَن غُروش دادن نام نهاده‌اند.

۲ - در لغت به صورت دهن پر آبی و دهان کسی آب افتادن آمده است.

۳ - در لغت هم این تمثیل به صورت "ماست توی دهن کسی بودن" آمده است.

تو خو دیده بودی منجفر چه سر من اُردِه. تو داد گا(ه) دئنت ماسی بود که خفه خوم
گرفتی؟

[to xo didæ budî mænɟefær ʧ/æ sær/e mæn ?ordâ tu dâdgâ dæn/ot(e/æ) mas/i bud
ke xæfæ/xum gereft/i]

تو که دیده بودی منجفر چه بر سر من آورد؛ در دادگاه ترسیدی (حق السکوت گرفته
بودی) که ساکت ماندی (حقیقت را نگفتی)؟

دئن... واز بودن بری گوز هوای.^۱ [dæn... vâz bud/æn bærey guz/e hævay] ؛ تعریضی است آن-

هایی را که همیشه مترصدند برای به چنگ آوردن هر چیز مفت و بادآورد و یا بسیار ارزان
ولو چیزی به دردخور و منفور و دور انداختنی:

چرا چاروو آای مفتی دادیش؟ می‌دستی خو ای همیشه دئش وازه بری گوز هوای.

[čera čâr/vou ?æ ?i moft/i dadîš mi/donoss/i xo ?i hæmišæ dæn/oš vâz/æ bærey
guz/e hævay]

چرا آن الاغ را به این ارزانی به او دادی؟ تو که می‌دانستی این (مرد، زن) مترصد به
چنگ آوردن هر چیز مفت و ارزان و بادآورد است.

دئنی پُر شدن.^۲ [dæn/i por šod/æn]؛ مجاز. عظمت و عزت بردن نام کسی فوق توانایی

۱- شگرد برخی از حیوانات برای به دست آوردن شکار این است که دهانشان را باز می‌کنند و عده‌ای همانند ماهی‌ها و
پرنده‌گان در آب و هوا به پیش می‌روند و همین که صیدی به دهانشان وارد شد بلافاصله دهان خود را می‌بندند و صید گرفتار
را می‌خورند. در مورد بعضی جانوران مثل مارها که در خشکی زندگی می‌کنند سر و بخشی از تنه‌ی خود را در هوا ثابت
نگه می‌دارند و مثل یک تکه چوب ساعت‌ها منتظر می‌مانند تا پرنده‌ای اغفال شود و به خیال این که تکه چوبی است بر آن
بنشیند و شکار مار شود.

دآب معدودی از افراد هم در امر ارتزاق و جمع آوری مال و منال پیروی از همین روش است مترصدند تا بوی سوری از
جایی بشنوند یا مالی مفت یا ارزان در جایی ببینند و بی‌درنگ به طرق مختلف و شگردهای خاص خود شرکت و بهره‌وری
خود را در آن سورتبیت کنند و یا نسبت به تصاحب آن مال هرگونه اقدامی که لازم باشد به عمل آورند.
عملکرد این گونه افراد را چنن مثل زده‌اند که با شنیدن صدای گوزی در هوا فوراً دهان خود را باز نگه می‌دارند تا چنانچه
باد بوی آن را با خود آورد ولو اندکی در دهان اینان رود و از این گوز باد آورد هم بی‌نصیب نمانند.

۲- به نظر می‌رسد منظور از عبارت دهنی پُر شدن نگنجیدن حرفی یا سحنی در دهان باشد و این خود کنایه از بزرگی و
عظمت آن حرف و سخن است.



سخنران بودن. ذکر نام و نشانی در قدرت هر کس نبودن. نام و یاد سترگ کسی در هر دهان نگنجیدن. پرطمطراق و با عظمت بودن:

قدیم! اسم ملا مکتبی دئی پر می شد حالا بچه مدرسیا تو کلاس سر سر معلم می دارن!

[qædim/â ?esm/e molla/mæktæb/i dæn/i por mi/šod hala bæčč/â tu kælâs
sær(e/æ) sær/e moællem mi/zar/æn]

در گذشته (ذکر) نام ملا مکتبی پرطمطراق و با عظمت بود (اما) هم‌اینک شاگردان در کلاس سر به سر معلم می گذارند.

دُب¹ [dobb]؛ مجاز. لجباز، خودرأی، یک‌دنده، ناتراشیده، خشن، گستاخ و متکبر: با شدن و افتادن مستعمل است:

چون ندارد ز سر و ته اسلوب ملاً دُب می شد و پنا(ه) می برد چوب

چوب با بچه کجا باشد خوب پس چنین شد که دماغ بچه سوخت

که به گفتنی نَنش از ملاً گورُخت. ۳۳

[molla dob mi/šod/o pænâ mi/bord(e/æ) čûb]

ملا خشن و لجباز می شد و دست به چوب می برد.

خدا کُنه بچه دُب نَفته اگه نه فلکَم حریفش نی.

[xodâ konâ bæččæ dobb næ/ftæ ?ægæ næ fælæk/æm hærf/ôš nî]

خدا کند هیچ بچه‌ای لجباز و خشن و متکبر نشود و گرنه روزگار هم حریف او نخواهد بود.

در بعضی موارد مرادف **دُور** زُگه، سگمتی.

دُور دوختن² [dobor duxt/æn]؛ دُبر، به بز نری گویند که بیش از یک سال داشته باشد:

سرو کار تو با میش هس و دُبر تو با خر اُختی چه کارت با موتور. ۳۴/۱۳

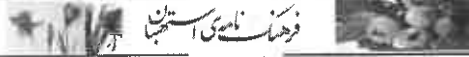
دو تا آینی بغلش شاخ دُبر بزنی قلفی روش ق_____ لکُر. ۳۴/۱۴

[do/ta ayney bæghæl/ôš šâx/e dobor(r)]

دو تا آینه‌ی کناره‌های موتور همانند تو تا شاخ بز نو.

¹ - در لغت دب به معنای خرس آمده و عربی است. به کسی دب گویند که در رفتار او ویزگی‌های خرس (پرزوری، لجبازی، یک‌دندگی، خشونت و کبر) حاکم باشد. در لغت هم این مفهوم تلویحاً آمده است.

² - در تداول به بجه‌ی بز تا شش ماهگی، کُره، از شش ماه تا یک سال کولار و از یک سال به بعد اگر نر باشد دُبر یا چیش نر و اگر ماده باشد بز یا چیش ماده گویند.



دبر دوشیدن کنایه از توانایی انجام هر کار نشدنی را داشتن:

خدا کند که چپیون ریش بد نباشه کاکا اگنه اون که دبر می دوشید مادر بود.

دانش... ۱۳۷۱/۱

[?ægæ/næ un ke dobor mî/duš/îd mādær būd]

و گر نه آن که هر کاری از دستش برمی آمد، مادر بود.

دبش.^۱ [debš]؛ مجاز. کامل عیار. به تمام معنا. صد در صد:

خدا بیامرز عاموش کچل دبشی بود کُلی لَتی سر می دشت و تو کوچا جار لته می زد.

[xodâ/biyâmorz/e ?amûš kæčæl/e debš/i bud koley lættey sær mi/zošt/o tu kučâ jar/e lættæ mi/zæd]

مرحوم عمویش کچل کامل عیاری بود (که) کلاهی نخعی بر سر می گذاشت و در کوچه ها پارچه های کهنه و مستعمل می خرید.

دَبَل سینه. [dæbl/e sînæ]؛ لحنی از "طبل سینه" و آن قسمت از سینه ی آدمی است که قلب در زیر آن قرار دارد و چنانچه گوش بر آن جا نهند ضربان قلب به صورت صدای طبل به گوش رسد و هم آن جاست که چنانچه مورد ضربه ای محکم قرار گیرد ممکن است به مرگ انسان منتهی شود:

نروک سنگ یی دنده ی بد عنق زد دَبَل سینه ش که کم زن تُیق. و... ۱۳۷۱/۲

[zæd(e/æ) dæbl/e sînæ/š ke kæm zæn topoq]

کوبید به طبل سینه ی او که کم تر لال بازی در آور.

میگن او وختا با لنگی ملکی می زنت دَبَل سینی کاکاش سر دود جونش بالا میا.

[migæn ?u/væxt/â ba lengey mælki mi/zæn/æt(e/æ) dæbl/e sîney kaka/š sær/e dūd jun/oš(e/æ) bala mi/yâ]

نقل است که در ایام قدیم با لنگه ی ملکین ضربه ای به قلب برادرش می زدند که منجر به مرگ فوری او می شود.

^۱ = دبش واژه ای لغوی است هم به معنای دارای مزه ی گس و هم به معنای باتجربه و کامل. در تداول به غیر از معنای اول در معنای مجرب و کامل، بیشتر در امور سخیف و ناپسند مثل کچلی، بدذاتی، هم فاعل و هم مفعول بودن در امر لواط و هم روسپی گری و دیگر امور از این دست به عنوان صفت، کاربرد دارد.



دُجَبُل.^۱ [dojbol]؛ لحنی از 𐬔𐬀 دُشَبُل.

دُجَبُون. [dæjbûn]؛ لحن تداولی دشت بان و آن کسی است که مزرع دشت را از خسارت رمله‌ها و گله‌ها و دزدها در امان نگه می‌دارد و سهم مشخصی هم از محصول همان دشت دستمزد اوست که برزیگر هنگام برداشت محصول ملزم به پرداخت آن است:

بو پا پیچ و ملکین و شال و قبا بو صدی برجو و دجیون می‌دهی... ۲۰۲/۱۱

[bû sædey bæɾjû/wo dæj/bun mi/dæhi]

یادآور ناله‌ی خرمن کوب و غریو دشت بان هستی.

دجگال.^۲ [doj/gâl]؛ نوعی ارزن که در شالیزارها روید. بوته‌اش شبیه بوته‌ی برنج و دانه‌های آن شبیه دانه‌ی ماش اما ریزتر است. این دانه‌های ریز را 𐬔𐬀 گال یا دجگال، دژگال و یا گاورس گویند. 𐬔𐬀 دژگال:

قدیم یی وقه برنج کلواری که می‌سدی نصبش دجگال بود.

[qædim yæy/væ/væqqæ berenj/e kolvar/i ke mi/ssæd/i nesb/oš DOJGAL bûd]

زمان قدیم ۱۵۰ گرم برنج کربالی که می‌خریدی نصف آن گال بود.

دُخْتَر بَثَر (ی).^۳ [doxtær/bæɾ/i]؛ لحنی از دختر بهر. سهم دختر از ماترک متوفی که بر اساس فقه اسلامی نصف سهم پسر است:

لت خونو با هَشک گودا دختر بَثَر (ی) گیرُش اومده:

[lett/e xunou ba hæš/æk/e goud/a doxtær/bæɾ(e/æ) gir/oš umædæ]

^۱ - تبدیلش به ج در تداول مرسوم است. 𐬔𐬀 ↓ دجیون.

^۲ - 𐬔𐬀 گال یا دژگال یا سوروف با نام علمی Echinochloa crusgall - تیره‌ی Poaceae گیاه یک ساله و چهار کرته از تیره گندمیان که به وسیله بذر تکثیر می‌شود. آنچه از دژگال در تداول مورد نظر است دانه‌ای است شبیه و کمی کوچک‌تر از دانه‌ی ماش که در گذشته در بین دانه‌های برنج به وفور دیده می‌شد که چون مصرف خوراکی نداشت قبل از پختن برنج ناگزیر از بین دانه‌های برنج جدا و دور ریخته می‌شد. برگ‌های گیاه دژگال پهن و دارای حاشیه زبر و سفت است و گل آذین این گیاه به شکل سنبله غیر متراکم در انتهای ساقه قرار دارد. دژگال در مناطق گرم و مرطوب می‌روید و گیاه هرز باغ‌ها، مزارع است و در جوی‌های آب و باتلاق‌ها رشد می‌کند. اصولاً گیاهی مزاحم و بی‌مصرف است ولی گاهی می‌تواند مفید باشد مثلاً دژگال برای مناطق سیل‌خیز مناسب است. دژگال از علف‌های هرز مزارع برنج در شمال کشور و در تمام مناطق برنج‌کاری است و نیز نواحی معتدل می‌روید.

^۳ - در لغت به صورت دختروار آمده است.

نصف آن خانه و یک هشتم درختان انجیر، دختروار (بهره‌ی دختری از ماترک

متوفی) به او رسیده است.

دختر حمومی بودن.^۱ [dɒxtær/e hæmûm/i bud/æh]؛ کنایه از هر کس و هر چیز به ظاهر زیبا و چشمگیر. نازیبایی بزک کرده:

ای اسبو نخر که دختر حمومیه.

[ʔi ʔæsb/u næ/xær ke dɒxtær/e hæmûm/i/yæ]

این اسب را نخر که فقط ظاهری زیبا دارد و اصل و نژادش مرغوب نیست.

خونو جی خویبه اما دختر حمومیه.

[xunou jey xubi/yæ ʔæmma dɒxtær/ hæmûm/i/yæ]

موقیت مکانی آن خانه خوب است اما آن را ظاهر سازی کرده‌اند.

دختر که.^۲ [dɒxtær(e/æ)kæ]؛ دختره. آن دختر معهود. ۱۱ مرد که. زن که. کلکه. در مقام ترحم و تحقیر و استخفاء از این گونه مفاهیم استفاده کنند:

پنجرکی از میون کم ای دختر که در ارده که جاش تُول زده.

[penjæræk/i ʔæz miyûn/e kom/e ʔi dɒxtær(e/æ)kæ dær ôrdæ ke jaš toul zædæ]

نیشگونی به میان شکم آن دختر بیچاره گرفته که جای آن تاول زده است.

دختر یتیم و ای همه مصالح، شکر خدا.^۳ [dɒxtær/e yætîm/o ʔi/hæmæ mæsâlê šokr/e xodâ]؛ در مقام سخره کنایه از این که هر گاه با بضاعتی اندک دستاوردی چشم گیر حاصل شود جای

^۱ - زمانی که هنوز حمام‌های خانگی متداول بود مردم هم ناگزیر کم‌تر حمام می‌رفتند خاصه دختران که نیاز شرعی هم به حمام نداشتند این امر باعث می‌شد که زیبایی‌های آن‌ها آن گونه که باید چشمگیر نباشد. اما دخترانی که پدر و به طبع مادرشان حمام عمومی داشتند و یا حمامی در اجاره‌شان بود این محدودیت را نداشتند و هر موقع اراده می‌کردند امکان استفاده از حمام برایشان میسر بود. لذا اینان به علت استحمام بیشتر چنانچه زیبا هم نبودند در انتظار زیبا می‌نمودند. اگر چه مردم از علت این چشمگیری که همانا دسترسی بیشتر آن‌ها به حمام بود آگاه بودند و در انتخاب همسر برای پسرانشان کم‌تر فریب ظاهر می‌خوردند. این پاکیزگی که موجد آن امکان شستشوی بیشتر بود در گذر زمان و در دیگر امور مشابه به صورت تمثیلی در آمد که تا هنوز کاربردی موثر دارد.

^۲ - دختر که در لغت نیامده اما دختره و دخترک به همین مفاهیم تداولی آمده است.

^۳ - همسایگان تصمیم گرفتند دختر یتیمی پارسا که هم نابینا بود و هم از سن ازدواجش گذشته بود شوهر دهند. دختر اندامی درشت و موزون داشت اما نابینا و آبله‌رو بود. او با استعداد و زرنگی خود توانسته بود جهیزیه‌ای قابل توجه برای خود فراهم نماید. همسایگان به حکم "شوی زن زشت روی نابینا به" جوانی نابینا را که به پاکی و صداقت معروف بود و راه درآمد



آن دارد که خدا را شاکر بود. زمانی گویند که توانمندی فرد محرومی بیش از آن باشد که از او انتظار است. دانستن قدر ماحضر با توجه به موقعیت موجود:

نمری ۸ نمری تعریفی نی اما وختی یادم نمرای جلو تریش میا می گم: دختر یتیم و ای همه مصالح شکر خدا.

[nomrey ʌ tærif/i nî ?æmma væxti yad/om(e/æ) nomrâ/ye jelou/tær/iš mi/yâ mi/gæm doxtær/e yætfim/o ?i/hæmæ mæsâlê šokr/e xodâ]

نمری ۸ نمری قابل قبولی نیست اما وقتی به یاد نمرات جلوترش می‌افتم به خود می‌گویم آدم کم استعداد و این همه موفقیت جای شکر و سپاس دارد.

گاه مرادف: تو یابون کوش کُئنه نئمت خدا.

دَخَس. ۱ [dæxæs(s)] ؛ رخنه، شکاف و ترک باریکی که در سازه‌ای یا جایی یا چیزی پیدا شود. با مصدر داشتن، بردن و نشتن کاربرد دارد:

ای کوزو دَخَس وئشته گمونت نرسه او توش وادار بُکُئنه.

[?i kûzou dæxæs vâ/štæ gæmun/ot næ/ræxsæ ou tu/š vadâr bo/konæ]

رنخنه‌ای باریک در دیواره‌ی این کوزه پیدا شده؛ گمان مبر آب در آن بماند.

مختصری هم داشت برای وی نامزد کردند. در شب زفاف شوهر که تا آن موقع با زنی نیا سوده بود با لمس همه‌ی نقاط بدن همسرش به خصوص قبل و دبر و دیگر مواضع اسافل از بزرگی آن‌ها حظ می‌برد و خدا را شکر می‌کرد. چند روز بر این منوال گذشت و طرفین همه‌ی پنهانی‌های یکدیگر را وجب کردند و از آن‌ها تمتع برگرفتند و اینک وقت آن رسیده بود که شوهر به سر کارش حاضر شود و زن هم امور خانه را سر و سامانی دهد. گذریان که از جلو دکه‌ی شوهر عبور می‌کردند با توجه به آشنایی قبلی علت غیبت چند روزه را جویا می‌شدند و چون از ماقع مطلع می‌شدند تبریک‌ها می‌گفتند. یکی از همین گذریان پا را از گشتن تبریک فراتر گذاشت و باب صحبت را به امور مخفی تر گشود. از جمله از میزان رضایت نایینا از همسرش پرسید مثلاً این که آیا توانسته است خواسته‌های وی را جوابگو باشد؟ نایینا هم با یادآوری جوارح همسرش در ذهن و ابعاد هریک از آن‌ها ضمن جمع شدن آب در دهانش و احساس آمادگی اسافل خویش و مهم‌تر از همه برای شکر گزاری آن همه نعمات فراوان و بی درد سر به درگاه احدیت پاسخ داد: "دختر یتیم و ای همه مصالح شکر خدا". که این خود در دیگر امور غیر از این هم به صورت تمثیل بابی برای خویش در خاطره‌ی مردم گشود کما این که هنوز هم بر اربکه قدرت است و تا باد چنین بادا.

۱ - از واژه‌ی دَخَس در لغت رد پای نیست. اما عبدالله مستوفی در صفحه ی ۲۵۶ جلد اول و ۲۱۵ از جلد دوم کتاب "شرح زندگانی من" دَقَز را به معنای درز و شکاف و چاک باریک آورده که بیشتر در چیزهای ساخته شده از شیشه و فلز و گل پخته پدید می‌آید. به ترک‌هایی که در زمین‌های سرخه پیدا می‌شود نیز دَقَز گویند. در بعضی گویش‌ها دَغَز گویند.



رو هندونو نشین دَخَس دَرَه اوش می ریزه رو لافو.

[ru hendunou næ/šin dæxæs dæræ ?ou/š mi/rizæ ru lâf/û]

روی آن هندوانه منشین (که) ترک دارد؛ آبش بر روی رختخواب می ریزد.

ای چملیو کی دَخَس بُرَدَه که ما حالی مُو نشده؟

[?i čemli/yû key dæxæs bordæ ke hali/mu næ/šodæ]

این لامپ‌های چراغ کی ترک برداشته که ما متوجه نشده‌ایم؟

دَخل ... اُردَن. [dæxl ... ?ord/æn]؛ مجاز. کسی را سخت آزار دادن. بر کسی بسیار سخت

گرفتن. کسی را سخت تنبیه کردن:

بیشی مغضوب خداوند و دود طرفه‌العین می‌شی انگار دود

اچچی رحم خودت کن حیغه بنده‌ای، خالقی گفتن، ضیفه!

اگر م که پشت و پتلوت می‌خاره جبرئیل بگم که دخلت یاره

حالا زن بنال می‌نیم چه دلته کپه کن هر آروفی تـه دلته.

[jæbræil be/gæm ke dæxl/ot bi/yar/æ]

به جبرئیل بگویم تا حسابی تنبیهت کند.

دَخل ... اُومَدَن. [dæxl/e ... ?umæd/æn]؛ تحت آزار زیاد قرار گرفتن. مورد تنبیه و فشار

شدید واقع شدن. بر اثر فعالیت بیش از حد، بسیار خسته و وامانده شدن:

تا با ای تُبری گتکینه از کتل هشته گو بالا اوادم دخلم اوامد.

[... ?æz kotæ/æ hæštægû bala ?umæd/æm dæxl/om ?umæd]

تا با این توبره‌ی سنگین از گردنه‌ی هشتگُو بالا آمدم بسیار خسته و وامانده شدم.

دَدَه.^۱ [dædæ]؛ خواهر. هم‌شیره. گاه من باب احترام و رفع سوء نیت، مردان هر زنی را خواهر

صدا کنند:

۱ - دده ترکی است و در لغت به معنای کنیزی است که از طفلی کسی را خدمت کرده باشد. در استهبان از این گونه زنان در خانه‌ی اغیا زیاد بودند که حتی تا آخر عمرشان در کنار ارباب و بچه‌های آن‌ها خدمت کردند. اما عنوان دده بیشتر به زنان سیاه‌پوستی اطلاق می‌شد که به عنوان خدمتکار در خانه‌ی اغیا مسؤول نگهداری فرزندان آنان بودند. از آن‌جا که این واژه ایجاد محرمیتی در بین کنیز و بچه‌های مورد تربیت او می‌کرد، سایر مردم هم بی‌عنایت به معنای آن در مورد خواهران و حتی هر زن و دختری که می‌خواستند با او با احترام و خواهرانه برخورد داشته باشند به کار بردند.



نه دَدَه جُونی! با رُبَا دَدَی آندَرین، با آبی بی دَدَی حَقّان.

[næ dædæ junî ba robâ dædey ?ændæri/yæn ba a/bibi dædey hæqqâ/n]

نه خواهر! یا رباب خواهر ناتنی اند (اما) با آغابی بی خواهر تنی هستند.

مُوْلش نشین و مگیر این همه سخت که بوای گُشنه (ی) لُخت بدبخت

از بیابون بره یکسراسر پا تخت گفت: تهرون دیگه جی من و بورا نیست

دَدَه! تهرون کُتوک هردالا نیس. ۳۶.

[dædæ têrun kotuk/e hærdal/a nîs]

همشیره! تهران که همانند خانه‌های محقر هردال‌ها نیست.

دَدَه از قول من ییمه بوگو دوستو درد نکهه خونت آوادو. ۳۷/۱۶...

[dædæ ?æz qoul/e mæn(e/æ) bîmæ bu/gû ...]

خواهر! از قول من به بیمه بگو...

دَدَه (کاکا) سیا (ه) چقد (ه) قشنگ بود که اوله م کرد.

[dædæ(kaka)siyâ çe/qæd(æ) qæšæng bud ke ?oulæ/m kærd!]

کبود، لب‌های کلفت، گونه‌هایی برجسته و بینی‌هایی پهن دارند که از دیدگاه اغلب سفیدپوستان این ظواهر، زیبا نیست. حال اگر سیاه‌پوستی با خصوصیتی که گفته شد دچار آبله هم بشود معلوم است که چهره‌اش به مراتب زشت‌تر خواهد شد.

افرادی که مشکلاتی جسمی، اقتصادی، اخلاقی و غیره دارند، چنانچه وضعیتی پیش آید که سبب تشدید این مشکلات شود، مردم من باب تعریض و تمسخر این تمثیل را در مورد آن‌ها به کار خواهند برد. مثال: معلم به دانش‌آموزی که اغلب با تأخیر به کلاس درس می‌آمده و اخیراً به علت زمین خوردن با عصا وارد کلاس شده من باب تمسخر و تحقیر و تعریض گوید: کاکا سیا (ه) چقد (ه) قشنگ بود که اوله م کرد. منظور معلم آن است که ای دانش‌آموز تو چقدر به موقع سر کلاس می‌آمدی که پایت هم آسیب دید و لنگ هم شدی! من بعد ساعت حضور تو در کلاس با چه مقدار تأخیر خواهد بود؟! به مصداق این بیت شیخ اجل سعدی:

انیس (حریف) مجلس ما خود همشه دل می‌برد

علی‌الخصوص که پیرایه‌ای به او بستند.

مرادف: کچل (ساز زن) کم بود که از میمندم اومد (اردن).

دَدَه‌گری^۱ [dædæ/gæri]؛ خواهری. عمل و رفتار خواهرانه داشتن:

تُو رُوواکُئو مُشالامو، سوزِخت بَشه زِیِرِ عِمام، خُدِش دَدَه‌گری کرد.

[tu ru/va/kon/u mo/šalla/mu souz/bæxt bešæ zîbær/e ?æmm/â/m xodey/š
dædæ/gær/i kærd]

در (مراسم) رو باز کنان (پسرم) ماشاءالله (خدا کند) سبزیخت شود زیور دختر عمه‌ام که انصافاً (در حق من) خواهری کرد.

دِرَه^۲ [dær]؛ بیرون. عمومی:

حُموم تُو خَوَنه بَخْتَر از حُموم دَرَه.

[hæmûm/e tu xunæ bex/tær ?æz hæmûm/e dær/æ]

حمام داخل منزل از حمام عمومی بهتر است.

دِرَه [der(r)]؛ پاره. تفرق. جدایی. شکاف. با مصدر مرکب تُوَش انداختن و تُوَش اُفتیدن و خوردن، صرف شود:

مرد که ترمز تاق تاقوش بریده بود یی راس اومد تو سینی گِلَو، دِر تُوَش انداخت؛ تا جشم واریش کردم گفتم نُه بیس.

[mârd/ekæ tormoz/e taq/taqu/š boridæ bud yæy/râs ?umæd(e/æ) tu sîney gelou
derr(e/æ) tu/š endaxt. ta jâem/vari/š kærd/æm goft/æm nô/bîs]

مردک ترمز موتور سیکلتش بریده بود مستقیم از روبرو وارد گله (ی گوسفندان) شد و

دربین آن‌ها شکاف انداخت. تا (مجدداً) آن‌ها را جمع‌آوری کردم خیلی اذیت شدم.

طیفه‌دون ولم یی گیری بودن همی که پای آغاشو از میون در رفت دِر تُوَشو اُفتید هر

کُدُوشو یی پَری وِلو وِلگار شدن.

[teyfæ/dun/e vælm/e yæy/gir/i bud/æn hæmi ke pay agha/šû ?æz miyûn(e/æ) dær
ræft derr(e/æ) tu/šu offid hæz/kodom/ušu yæy/pærr/i velou/velgâr šod/æn]

طایفه‌ی بزرگ به هم بسته‌ای بودند همین که پدر بزرگشان مرد بینشان جدایی افتاد و

^۱ - اگر به جای خواهر دده بگذاریم قاعدتاً باید به جای خواهری، ددگی بیاوریم که گرچه صحیح است اما نامأنوس می‌نماید و غیر مستعمل. لذا به جای آن از ترکیب دده‌گری استفاده می‌کنند که آن هم ادیبانه نیست. اما در تداول این گونه ترکیب‌ها مستعمل است: **دده‌بوو‌گری**. ننه‌گری. کاکا‌گری. کولی‌گری. خوشمزه‌گری.

^۲ - یکی از معانی "در" در لغت "بیرون" است اما در زبان معیار با مفهومی که در متن آمد متداول نیست.



هر کدام در اطراف و اکناف پراکنده و آواره شدند.

گر به حمام روی باش آگاه چتری و چکمه بیاور همراه

باید امشب به خدا برد پناه سرت از دود چپخ پر می خوره

پسکی میفتی... وُنت در می خوره. م.م.

[sær/ot æz dûd/e čopox per/mi/xoræ pæsæ/æk/i mi/fti kun/ot der mi/xoræ]

از پشت به زمین می خوری و... وُنت پاره می شود.

دَر آجری.^۱ [dær/e ajor/i]؛ مجاز. ثروتمند و متکبر و بی توجه به اطرافیان.

پنا(ه) بخدا سرو کارم بی ما(ه) آزرگاه افتیده با در آجری تکلیف خودم نمی فتم.

[pænâ bæ xodâ sær/o kar/om yæy mâ âzegâr/æ oftidæ ba dær/e ajor/i tæklîf/e xod/om næ/mi/fæm/æm]

بیش از یک ماه است که سر و کارم با آدمی پولدار و متکبر و بی توجه افتاده و تکلیف

خودم را نمی دانم.

با تو هَسَم آیی دَر آجری!

؛ [ba to hæ(s)æm ?ay dær/e ?ajor/i]

با تو هستم ای بی توجه! (حواست کجاست؟)

دَر ... اُردن. [dær... ord/æn]؛ مجاز. به نمایش گذاشتن کسی یا چیزی. معرفی کردن کسی

یا چیزی. بیشتر وجه منفی آن مستعمل است:

آدمای جُوکی و بد کَل و کاسی هَسَن، نمی شه جی دَرُوشو بیاری.

[... næ/mi/šâ jey dær/ušu bi/yarî]

مردمان گوشه گیر و ناتمیزی هستند (لذا) وجاهت حضور در بین مردم را ندارند.

اقلاً امشو که عَدَدَتَه دسی دَوَر خودت بیار تا پشه دَرَت بیاری.

؛ [... dæss/i dour/e xod/ot bi/yâr ta bešâ dær/ot bi/yarî]

۱ - منظور از در آجری دری است که جرزهای دو طرف آن از آجر ساخته شده باشد. آجر از جمله مصالح بنایی است که ابتدا در شهرها پیدا شد و از نمادهای ثروت و مکتب صاحب خانه‌ای بود که آن را در ساخت خانه‌اش به کار می‌برد. چرا که تهیه آن به خصوص در روستا کار ساده‌ای نبود و تنها از عهده‌ی متمکین برمی‌آمد. از آن‌جا که این گونه افراد از نفوذ و قدرت بالایی برخوردارند و نسبت به دیگران بی‌توجه و زورگو و متکبرند از این رو آنان را به در آجری که مشخصی بارز پول داران زورگو است منتسب نموده‌اند. عبدالله مستوفی در پاورقی صفحه‌ی ۴۵۴ جلد سوم کتاب شرح زندگانی من اشاره‌ای با همین مضمون به این تمثیل دارد.

لااقل امشب که شب عقد ازدواج تو هست کمی به خودت برس تا قابلیت حضور در

میانه‌ی جمع را داشته باشی.

دراز شدن. [derâz šod/æn]؛ مجاز. ↓ دنبال(سر) کسی دراز شدن.

دَر آگر بودن.^۱ [dær ?ægær bud/æn]؛ محتمل بودن. وقوع آن حتمی نبودن:

بیمه که دار و دواش در آگره کلب مصنوعی بری ما می‌ذاره؟ دراز/۹...۲۴۸/۹۰

[bîmæ ke dâr/o dæva/š dær ?ægær/æ kælɒ/e mæsnui bærey mâ mi/zaræ]

(سازمان) بیمه‌ای که در پرداخت هزینه‌ی داروی بیمار عاجز است و یامسامحه می‌کند، آیا

هزینه‌ی دندان مصنوعی را متقبل می‌شود؟

ای که منزل برسه در آگره هیچی از فشار قبر کم ندره. دراز/۹۰...۲۰۵/۹۰

[?i/ke mænzel beræsæ dær ?ægær/æ]

احتمال این که به مقصد برسد حتمی نیست.

رُوخُونی شهر ما از حدِ درّه اما اوی رُوخونا در آگره. دراز/۹۰...۲۰۵/۹۰

[?æmma ?ou/wey ruxun/â dær ?ægær/æ]

اما احتمال جریان آب در این رودخانه‌ها بسیار ضعیف است.

دَر انداز کردن.^۲ [dær/endâz kærdæn]؛ مجاز. بازگو کردن مطلبی که تأکید بر مخفی نگه

داشتن آن بوده است. مطرح کردن موضوعی به صورت ضمنی:

اگه همی بی کلمه‌ی حرفُو در انداز نمی‌کردی ای شَرّه رو نمی‌گرفت.

[?ægæ hæmi yæy kælemey hærf/u dær/endz næ/mi/kærd/ ?i šærr/æ rou næ/mi/gerêft]

اگر همین یک کلمه حرف را (که باید مخفی می‌ماند) مطرح نکرده بودی این فتنه اتفاق نمی‌افتاد.

هَنزا چوغ اولی کف پاش نخورده بود که مَغُر اُومد و همه چی دَر انداز کرد.

[... moghor ?umæd/o hæmæ/çi dær/endaz kærd]

هنوز اولین ضربه‌ی چوب به کف پایش نخورده بود که زبان‌گشود و همه‌ی اسرار را افشا کرد.

۱ - اگر در لغت به معنای ممکن است و احتمالاً آمده است.

۲ - مصدر مرکب در انداختن در لغت به معنای مطرح کردن آمده است اما به صورت در انداز کردن صراحتاً نیامده است اگر چه نباید غلط باشد. اختلاف آن با افشا کردن این است که در افشا کردن ممکن است فشار و تحکمی در کار باشد اما فرد آگاهانه یا بی‌توجه به عواقب کار و بدون هیچ فشاری در انداز می‌کند.



به صورت 𐭠 رو انداز کردن نیز کم و بیش متداول است. مرادف 𐭠 (آ) رو آردن.

دَرِ اَوْتی.^۱ [dær/e u/tey]؛ کنایه از: مفر، بی خبری. مسیری دیگر. تجاهل العارف. تغییر مسیر

صحبت با طرح موضوعی دیگر. همیشه با مصدر زدن به کار رود:

تا ماخواس بار برگردوته رو دلم خودم می زدم دَرِ اَوْتی.

[ta ma/xas bar bær/gærdunæ ru del/om xod/om mi/zæd/æm(e/æ) dær/e u/tey]

هرگاه می خواست مرا محکوم کند موضوعی دیگر پیش می کشیدم.

مرادف 𐭠 (آ) کوچی علی چپ زدن.

در اومدن.^۲ [dær ?umæd/æn]؛ مجاز. ۱- بنای صحبت گذاشتن. بلافاصله شروع به سخن

کردن. فوراً جواب دادن:

تا چیشش افتید عاروسو که درّه نماز می خونه در اومد گفت: به حق چی ندیده!

[ta čiš/oš ?oftid arus/u ke dæræ næmâz mi/xunæ dær ?umæd goft be hæqq/e
čiyey næ/didæ]

همین که عروس را مشغول نماز دید فوراً شروع به سخن کرد و گفت: به حق چیزهای ندیده.

وختی دیدی ای رَو گفت، تو هم ماخواسی در بی بیگی دنیا دکا دکا.

[væxti didi ?i rou goft to hæm ma/xassi dær bi/yey bi/gi donyâ dækkæn dækkâ]

چون دیدی که این جور گفت تو هم می خواستی بلافاصله جواب دهی: دنیا دار مکافات است.

۲- تمام شدن قیمت نهایی کالایی:

زدن و تُخمه کردن و پُر کردن و کُله کردن هر گودی سی و پنج شی از کار در می مد.

[hær goudey si/yo pæyn/šî ?æz kar(e/æ) dær mi/mâd]

حفر گودال برای غرس قلمه (ی انجیر) و نهادن قلمه در آن و پُر کردن گودال با خاک

و ایجاد سایبانی از چند سنگ بر روی انتهای قلمه ها که از خاک بیرون است، برای هر

گودالی سی و پنج شاهی هزینه بر می داشت.

۱- تا در لغت به معنای لنگه. لذا در او تی به مفهوم آن لنگه‌ی در است. لنگه‌های در دو لُی از همه لحاظ شبیه هم‌اند مگر

این که جهت باز و بسته شدنشان عکس هم است. در اوتی زدن کنایه از تغییر در ظاهر موضوع ایجاد نکردن اما روند و

نتیجه کار را برعکس نمودن.

۲- به مفهوم کنی مورد اول در لغت آمده است.



دو باغی. [dær/e bāgh/i]؛ نوعی آهنگ و آواز و ترانه که بیشتر شب‌ها جوانان در کوچه

باغ‌ها همراه با آهنگ فلوت و گاه بدون آن سر می‌دادند. ۱۱۱ ↓ در حمومی.

دو بُردَن. ^۱ [dær/bord/æn]؛ یاد گرفتن. آموختن. تحصیل کردن:

ای چه رو حرف زدنه دَر بُردی حوصلی من دیگه پاک سَر بردی؟ ۲۷/۶... و باغ...

[?i če/rou hærf zæd/ænæ dær ?ordey]

این چه جور حرف زدن هست که آموخته‌ای؟

۱۱۲ از شیوه‌کشی فوکوشی در بُردَن.

دربَنده. ^۲ [dær/bændæ]؛ از بالای تیر چوبی یا تیر آهنی که بالای چهارچوب درب می

گذارند تا سقف. گاه منحصراً به چوب یا تیر آهن بالای چهارچوب درب‌بنده گویند:

سینه کرد کاسه و کوزه و رنده هَرَس و چارچووه و دربَنده

نصب قیمت داد هَمَسَیَاشو بَوَنه کرد تنگ و توروَسَگه جاهشو. ۳۷/۶... و باغ...

[heræs/o čâr/čuwæ/wo dær/bændæ]

... تیر سقف خانه و چهارچوب و درب‌بنده.

دربَنه. ^۳ [derbenæ]؛ درمنه: دو نوع است: خودمونی و ترکی:

^۱ - در بردن در لغت هم به معنای به سرعت علمی یا فنی یا صنعتی را آموختن، آمده است.

^۲ - در زبان پهلوی به سد درب‌بنده گفته می‌شده و بعید نیست که درب‌بنده‌ی مورد نظر ما هم چون به مثابه‌ی سدی طرفین بالای در را می‌بسته است به درب‌بنده موسوم شده باشد. اگر ارتفاع راهرو یا دهلیزی سه متر باشد و دربی که قرار است این راهرو را مسدود کند دو متر باشد پس از نصب چهارچوب به دیوار، یک متر از بالای چهارچوب تا سقف راهرو باز می‌ماند. برای مسدود نمودن این قسمت ابتدا دو سر تیری چوبی یا آهنی در دیوار طرفین چسبیده به بالای چهارچوب نصب می‌کنند و روی آن را تا سقف راهرو با خشت یا آجر یا مصالحی دیگر مسدود می‌کنند. به این چوب یا تیر آهن و مصالحی که تا سقف بر بالای آن همانند سدی می‌چینند، درب‌بنده گویند.

^۳ - بوته‌ای است خودرو، پایا، معطر از خانواده‌ی کاستی که مصرف دارویی دارد. در لغت به صورت درمنه با تلفظ: dærmænæ dermænæ deræmnæ deræmne آمده است. در گذشته‌ی نه چندان دور بوته‌ی درمنه را بر سر دیوارهای گلی در زیر تخته یا چوب‌هایی از جنس درخت وهل جهت آب‌چک و جلوگیری از ریختن قطرات آب بر پدنه‌ی دیوار قرار می‌دادند. ۱۱۳ اشکره



از تو پیزیت ای دونو دیده بو زده تو مقساتت بوده و از تو زده
یکم قدا ای مَش بـِـرفُو زده ای دواش دربنه‌ی خودوموئیّه
یک دو دسَم امالی صـِـا بونیّه. ۱۳۸

[ʔi dæva/š derbenæ/ye xud/umun/i/yæ]

دوايش درمنه‌ی خودمانی است.

دَرَجَن^۱ [dærejæn]؛ دوجین. ۱۲ عدد از یک جنس در یک بسته: یی درجن کبیریت؛ یک دوجین کبیریت. یی درجن نلوکی؛ یک دوجین نعلبکی. یی درجن چرخ‌ی رسبون؛ یک دوجین قرقره‌ی ریسمان.

دَر جیکیدن. [dær/jikid/æh]؛ ناگهان فرار کردن. از محیطی به بیرون راه پیدا کردن و فرار کردن: چیشُم پایید هَمی که حیلَه غافل شدم در جیکید و علی دین نَبی.
[čiš/om payid hæmi ke hîlæ ghâfel šod/æm dær/jikid/o ʔæli dîn/e næbi]
چشم را پایید همین که اندکی از او غافل شدم علی و دین نبی را یاد کرد و بلافاصله به بیرون فرار کرد. جیکیدن.

دَر حمومی. [dær/e hæmûmî]؛ نوعی آهنگ همراه با ترانه که بیشتر زنان هنگام بیرون آمدن عروس از حمام در جلو حمام و مسیر خانه‌ی عروس تا حمام و بالعکس، با دف (دیره) همراه با هلهله (کل) می‌نواختند و می‌خواندند. ⚡ ↑ در باغی:
گل در اوـمـد از حموم سنبـل در اوـمـد از حموم
شا(ه) دو ماد راهش ببند عروس در اوـمـد از حموم.
دَر حـی. [dær/hey]؛ آماده. حاضر. موجود. با مصدر بودن مستعمل است:

بری ای که در حیه سنگی رو بافه بذار کوچوکوم که از اجباری اوـمـد خدا کریمه.

[bærey ʔi ke dær/hey/yæ sæng/i ru bafæ be/zâr kučuk/u/wæm ke ʔæz ʔejbâri
ʔumæd xodâ kærîmæ]

برای این (پسرت) که حاضر و آماده است دختری نامزد کن، فرزند کوچکترت هم که از

^۱ - دوجین برگرفته از douzaine فرانسوی است و درجن لحن تداولی آن است و هیچ ارتباطی با درجه ندارد. چرا که درجه در تداول به صورت صحیح کاربرد دارد.



سربازی آمد، خدا کار او را هم اصلاح خواهد کرد.

هم در مورد ذی روح به کار رود و هم بی روح:

مُولِ اُو گَلیمُو که سَرِ دَارَه نَشین، اِی که در حِیّه پَن کن اُووم که اُردن، بنداز کِفْتَش.

[movæɫ/e u gilim/u ke sær/e dâr/æ næ/šin ?i ke dær/hey/yæ pæn kon ?u/wæm ke
?ôrd/æn be/ndaz(e/æ) keft/oš]

منتظر آن گلیمی که بر دار است نباش این که آماده است (کف اتاق) پهن کن آن یکی را هم وقتی که آوردند کنارش بینداز.

درختِ دل آشو.^۱ [deræxt/e del/âšû]؛ درختی که دیدن آن نه تنها نشاط آور نباشد بلکه

مهوع و باعث آشوب دل شود. کنایه از هر شیء بلند و یا آدم مزاحم ناخوشایند

و یسیدی جلوم مِت درختِ دلاشو که چه بشه؟ برو او سر.

[veysidey jelou/m mess/e deræxt/e del/âšû ke çe bešæ. borou u/sær]

چرا مثل مزاحمی ناخوشایند جلو من ایستاده‌ای؟ کنار برو.

❧ **لدرخت مشالا. دسِ خر. دُول. اَلَلک.**

دروختِ مشالا.^۲ [deræxt/e mošallâ]؛ کنایه از آدمی که از لحاظ جسمی و قد و قواره متناسب

اما تن پرور و بی حاصل است:

سه تا پُسر دره، سه تا درخت مشالا، بری لی جرز خوبن.

[se/tta posær dæræ se/tta deræxt/e mošallâ bærey ley jertz xub/aen]

سه تا پسر دارد، سه موجود تن پرور (فقط) برای لای جرز خوبند.

^۱ - اگر چه دلاشوب نام درختی است که از گل آن استفاده‌ی دارویی می شود اما درخت دلاشو در این تمثیل ارتباطی با آن درخت ندارد بلکه به همان مفهومی است که در متن آمد.

^۲ - باغبانی در داخل باغش که در سایه‌سار درختان چنار کهن بود و در طول روز کم‌تر آفتاب در آن می‌تابید تعداد زیادی درخت سیب کاشته بود که هر کدام قد کشیده و بیش از حد بلند شده بودند واز دور تماشایی بودند. اما به علت کمبود نور، میوه نمی‌دادند. هرکس از دور باغ را می‌دید برای جلوگیری از چشم زخم ماشالله می‌گفت. و هنگامی که از صاحب باغ سؤال می‌شد در باغش چه درختانی غرس کرده‌ای که این قدر زیباست می‌گفت درخت مشالا و منظورش این بود که درختی نشانده‌ام که ثمرش غیر از ماشالله چیزی نیست که مردم به قیافه و قد و بالای آن‌ها گویند والا تا به حال کسی از میوه‌ی آن‌ها بهره‌مند نشده است.

و در اذهان خلق الله درخت مشالا تعریفی شد به راست قامتان بی ثمر.



❧ **دَرِخت دَلاشو. دَسِ خَر. دَوَل. اَلَلک.**

دَر دَر. [dær/dær]؛ لحنی از دَدَر؛ در تداول کودکان بیرون از خانه. جای نامناسب و غیرمجاز که زن برای خودنمایی و امور جنسی نامشروع رود. با مصدر رفتن کاربرد دارد.
دَر دَرِی. [dær/dær/i]؛ کودکی که به بیرون رفتن از خانه در معیت والدین شائق است. زن یا دختری که به جهت انجام امور خلاف شرع جنسی، اوقات خود را در بیرون از خانه می-گذراند.

دَر دَر (ه) کُوه (ه) مِیا، مَو مَو می-رَه.^۱ [dærd kû kû mi/ya mû mû mi/ræ]؛ مجاز. چون مرضی در بدن انسان حادث شود طی مراحل کوتاهی به اوج می‌رسد اما بهبودی در دراز مدت حاصل می‌گردد.
دَر دَر... گِرُون بودن (کردن).^۲ [dærd/e ...gerûn bud/æn(kærd/æn)]؛ مجاز. اجبار داشتن. مجبور بودن. با مصدر بودن برای زمان ماضی:

دردت گرون بود الله اکبر ظئر پاشی بیری سلخ بوخو او بیشینی؟
 [dærd/ot girun bûd ?ællâh/o ?ækbær/e zôr pašî bi/ri sælx/e buxû ?ou bi/şini]
 مجبور بودی سر ظهر به استخر بوخو برای آب تنی بروی؟
 با مصدر کردن برای زمان مضارع:

دردت گرون کرده تو ای گرمای گرم پاشی بیری دم گولو بری دوتا کل انگور؟
 [dærd/ot gerûn kærdâ tu ?i gærmay/gærm/æ pa/şî bi/r(yc/yæ) dæm/e gulû bærey do/tta kol/e ?ængûr]
 مجبوری در این گرمای شدید برخیزی و دم گولو بروی برای دوتا خوشه‌ی انگور؟
 ❧ **شَبَا دَر دَر گِرُون.**

۱- در لغت به صورت "درد خروار خروار می‌آید و مثقال مثقال می‌رود" آمده است

۲- از جمله عواملی که انسان را برای رسیدن به راه‌حل به تکاپو وامی‌دارد عامل درد است زمانی که بر انسان مستولی شود. هرچه درد شدت بیشتری داشته باشد تکاپوی فرد یا اطرافیان او برای یافتن راه‌حل شدیدتر است. تا جایی که مریض بدحالی را نصف شب کول می‌کردند از روستایی به روستای دیگر نزد حکیم می‌بردند. و این نبود مگر به خاطر درد سنگین و طاقت‌فرسای که بر مریض مستولی شده بود. گرون لحن تداولی گران است که در لغت به معنای بزرگ و عظیم و سنگین آمده است.

در دوتی.^۱ [dær/e do/ttey]؛ در دو لتی. در دو لنگه‌ای. بیشتر در تمثیل "انگا در دوتی

لرزیدن" کاربرد دارد. در این معنا مرادف مٹ (انگا) جوجه لرزیدن:

باد نزلو که می‌ریزه تو سرم می‌شه انگار در دو تی کمرم. دلت... ۲۳۶/۲

[bâd/e næzlou ke mi/rîzæ tu sær/om mi/šæ ?engar dær/e/ do/ttey kæmæ:r/om]

گاهی که آن باد نزلو در سرم می‌ریزد کمرم همانند در دو لتی به لرزه درمی‌آید.

دردی.^۲ [dærdi]؛ ۱- دردناک:

تعجبم چطو تُوَسَّه با دَسِ دَرْدی برَه چنگ ای بُونی پیش رسو!

[tææjob/æm çe/tou tonossæ ba dæss/e dærd/i beræ çeng/e ?i buney piš/ræs/û]

در عجبم که چطور توانسته است با دست دردناک تا انتهای این درخت توت برود!

۲- منسوب به درد: سال دردی؛ سالی که در همه‌ی بلاد ایران از جمله استهبان، بیماری وبا شیوع پیدا کرد (سال ۱۱۹۹ شمسی زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار معروف به سال مرگامرگی) که اکثریت مردم ایران را به کام مرگ کشاند:

۱- در دو لتی بعد از استفاده‌ی غارنشینان از شاخ و برگ گیاهان و تخته‌سنگ‌ها به عنوان سدکننده‌ی راه عبور غارها و شکاف سنگ‌ها که محل استراحت شبانه‌شان بود می‌تواند نسل سوم دره‌ایی باشد که بشر در تطوّر حیات خویش از آن استفاده نموده است. دو قطعه تخته‌ی هم اندازه در راستای هم یکی در طرف راست و دیگری چپ به طوری که راه مدخلی را سد کند. بعدها برای این که هریک از این دو لنگه (لت) هنگام باز و بسته شدن نیازی به برداشتن از محلشان نداشته باشند پاشنه‌ای برایشان تعبیه کردند که با چرخیدن بر روی آن باز و بسته می‌شدند. بی هیچ تشریفاتی مثل چفت و زنجیر و قفل و بند و بساط. چنین دره‌ایی دائما خاصه هنگام وزیدن باد به راحتی بر روی پاشنه جا به جا یخی باز و بسته می‌شدند به عبارتی دیگر در جای خود می‌لرزیدند.

تمثیل "مثل در دو تی لرزیدن" منبعث از لرزش همین دره‌ای دو لتی اولیه هست والا دره‌ای امروزی به برکت ترس از سارقین با داشتن زوائد جور و جور چنان به چهارچوب درگیر می‌شوند که باد که هیچ زلزله هم از تکان دادنشان عاجز است.

۲- سال دردی یا مرگامرگی چند بار در ایران اتفاق افتاده که از همه شدیدتر یکی سال ۱۲۳۶ قمری برابر با ۱۱۹۹ شمسی هم‌زمان با سلطنت فتحعلی شاه قاجار و دیگری سال ۱۲۷۲ قمری برابر با ۱۲۳۴ شمسی هم‌زمان با سلطنت محمد شاه قاجار اتفاق افتاده است. بجز این دو، بارها و بارها بیماری وبا و طاعون در ایران شیوع پیدا کرده که هر بار قسمت‌های وسیعی از کشور را در نوردیده اما بخش‌هایی از کشور از این بلایای آسمانی در امان مانده‌اند. آن‌چه در استهبان به سال دردی معروف است وبای همه‌گیر سال ۱۱۹۹ شمسی است که بر اساس نوشته‌ها سه چهارم جمعیت ایران از جمله پنخس عظیمی از مردم استهبان را به کام مرگ کشید.



پناه(ه) بر خدا سال دردی می‌گن خیلی از خونا یی جا مردن که کیلوشو انداختن رو بون.
[pænâ bær xodâ sal/e dærd/i mi/gæn xeyli ?æz xunâ yæy/ja mord/æn ke kilil/ušu
?endæxt/æn(e/æ) ru/ bun]

پناه بر خدا! نقل است سالی که وبا اپیدمی شد، افراد خیلی از خانه‌ها مردند که (چون وارثی
برایشان نمانده بود درب کوچه‌شان را قفل می‌زدند و) کلید آن را به پشت بامشان می
انداختند.

❧ کلیل ... رو بون افتیدن.

درِ دیگِ وازه حیّی گُریه کجا؟ [dær/e dig vâz/æ hæyey gorbæ kojâ] ؛ مجاز. چنانچه قانون و
مقررات و بازرسی و میج گیری هم حاکم نباشد وجدان را که نمی‌شود منکر شد و هم اوست
که در هر شرایطی باید مانع و رادع از انجام هر کار ناپسند باشد. به صورت تمثیل ❧ در
مسجد وازه حیّی سگ کجا؟ نیز متداول است:

هر خونی شـربتی اولم میـدَن دس آخـ دده تُرَحْلَم میـدَن
بضیاش خـو می گه دختر ندریم یا رو راس اژم می گن از تو سَریم
یکی شو گفت که چه ضیفه بی حیاس در دیگ وازه حیّی گریه کجاس؟

۲۶۲/۲۸۸...۱۱

[dær/e dig vâz/æ hæyey gorbæ kojâ/s]

درست است که در کوچه‌ی ما بزرگان به روی هر کس باز است اما طبقه‌ی دون پایه باید
ملاحظه‌ی ما بزرگان را بکنند و به خود اجازه ندهند پا را از گلیم خود دراز کنند.

دورفتن. [dær ræft/æn]؛ از معضلی نجات پیدا کردن. از مرضی بهبودی یافتن:

ما همـی دار و دوامو تو خونه بضی وختام می گیریم سر نوشونه
اگه در رفت که چه بختراگه خواس سر نوشونه می گیریم و خلاص
اومدیم خوب نشد هیچ رودی شه زیر گل می کنیم شو شودی.

۲۰۱/۶۱۵۴...۱۱

[?ægæ dær ræft ke çe bex/tær ?ægæ xâs...]

اگر شفا یافت که چه بهتر از آن و چنانچه خوب نشد و علاقه‌مند بود ...



دُرس کاری.^۱ [doros/karī]؛ لحن عامیانه‌ی درست کاری؛ کنایه از سر و سامان. رفع

نقص.

آماده. مهیا. آماده:

هرچی هرجا بیار گوپ کن کف فدا درس کاریش با من.
[hær či(ye/yæ) hær jā bi/yar gup kon(e/æ) kæf/e fædâ doros/kar/iš ba mæn]
هرچیزی هر کجا هست بیاور در حیاط روی هم بریز. سر و سامان دادن آن‌ها با من.

با مصدر شدن و کردن متداول است:

دَسْک نوحو که بلغاش از مل هم در رفته بود دُرس کاریش شد؟
[dæss/æk/e nouhou ke bælg/aš(e/æ) mol/e hæm(w/æ) dær ræftæ bûd doros/kar/i/š
šod]

از آن بیاض نوحه که برگ‌هایش از جا کنده شده بود رفع نقص شد؟

تا ما مشتی خار و خشال بری تش گرا روورا می کنیم شما م ای اجاغو درس کاریش کنین.
[ta ma most/i xar/o xešâl bærey tæš/gerâ ru/væ/râ mi/kon/îm šomâ/m ?i ojâgh/u
dors/kar/i/š konîn]

تا ما مقداری خار و چوب برای تش گیرا (فروزینه) جمع می کنیم شما هم این اجاق را
روبراه کنید.

درشته. [doroštâ]؛ نخاله و قسمت‌های درشت هر توده‌ی سنگ و شن و خاک. مقابل نرمه:

تمب گلو سرنند کن نرماش او بیگیر بری ملات. هر چی درشته دره بریز ته کُرزو.

[hær či dorošt/æ dærâ bi/riz(e/æ) tæ korzou]

آن توده‌ی خاک را سرنند کن بخش نرم آن را برای ملات آب بگیر و هر مقدار آن نخاله
بود به ته آن باغچه بریز.

درک. [dær/æk]؛ به درب‌های جویی که مزین به کتیبه‌ها و شیشه‌های رنگی و نحوه‌ی باز و

بسته شدن آن‌ها از پایین به بالا و بالعکس باشد در تداول درک گویند:

قدیما خونی بٹضی از آغایونا درکی بود. یادته؟

^۱ ... درست کاری حاصل مصدر است که در لغت به معنای درست‌کار بودن آمده است. درست در لغت به معنای بی نقص، خوب و کامل است. لذا درست کاری یعنی امور مربوط به درستی و بی نقصی و کمال. پس درست کاری چیزی کردن یعنی بی نقص کاری چیزی کردن. به عبارت دیگر رفع نقص از چیزی کردن که عبارت غلطی نیست اگر چه در لغت نیامده است.



[qædim/â xuney bâzi ?æz ?agha/yûn/â dær/æk/i bud/ yad/ot/â]

در ایام گذشته خانه‌ی بعضی از ثروتمندان دارای درب‌های تزینی چوبی بود. به یاد داری؟

دَرکِ اسبَه. [dæræk/e ?æsbæ]؛ لحنی از درک اسفل. (الدرک الاسفل)؛ به جهنم. پایین‌ترین

طبقه‌ی جهنم. این عبارت اهریمنی را که تعبیری شدیدتر از به درک در اذهان ایجاد می‌کند

من باب نفرین (اغلب بدون توجه به معنا و مفهوم) به کسی گویند:

به درک اسبَه که اُفتیدی. نَه تَه گفتم با ای چرخِ مَرگ مُندیَه تَرَو که کُوجا سُرَه؟

[be dæræk/e ?æsbæ ke oftidî næ tæ goft/æm ba ?i čærx/e mærg/mondi/yæ næ/rou
ke kuč/â soræ]

به جهنم که افتادی. مگر نه به تو گفتم با این دوچرخه‌ای که پس از مرگت بماند، نرو که

(به علت یخ زدگی) کوچه‌ها لیز است؟

دَرک ... در گردن.^۱ [dæræk/e ... dær/kærd/æn]؛ رفع نقص نمودن از برنامه یا طرحی که

وجود نقص در آن مسجل است. صحت و سقم کار یا مطلبی را ریشه‌یابی کردن:

اگه بُوتونی دَرکِ ای نَخشو دَر کُنی که مِثْمُون خُونَو قَناس نَشَه، حرف نَدَرَه.

[?ægæ bu/tuni dæræk/e ?i næxšou dær konî ke mêmun/xunou qænâs næ/šæ
hærf næ/dæræ]

اگر بتوانی مشکل این نقشه را رفع کنی که اتاق پذیرایی قناس نشود، جای هیچ ایرادی نیست.

تا دَرکِ ای کارو دَر نَشَه هیچ رَووی ساز نمی‌یا.

[ta dæræk/e ?i karû dær næ/šæ hič rou/wî sâz næ/mi/yâ]

تا از این کار رفع نقص نشود راه چاره‌ی دیگری نیست.

دَر کونی. [dær/e kun/i]؛ ضربه‌ای که با دست یا وسیله‌ای، به باسن کسی زنند. بیشتر برای

شوخی یا رفع مزاحمت اطفال کاربرد دارد. با مصدر زدن مستعمل است:

یی دَر کونی بزَنش تا بَرَت او دُورا بازی، ای قد عذاب نَدَه.

[yæy dær/e kun/i be/zæn/oš ta be/ræ(te/tæ) ?u/dûr/â bâzi i/qæd ?æzâb næ/dæ]

ضربه‌ای با دست به پشت باسن او بزَن تا برود دورتر بازی کند و این قدر اذیت نکند.

مرادف  دَم کونی.

^۱ - اگرچه در زبان پهلوی کلمه‌ی درک به معنای موضوع آمده است اما به نظر می‌رسد درک تغییر یافته‌ی تَرک باشد که

در لغت به مفهوم عیب و نقص آمده است.



دوآ شد سنگ و رَدَرَه یی در کُونِش زد اَفْتِید تُو جُوخ.

[dolla šod sæng vær/doræ yæy dær/e kuni/š zæd ?oftid(e/æ) tu jux]

خم شد که سنگ بردارد، ضربه‌ای به باسن او زد در جوی آب افتاد.

دِرَگ.^۱ [dærg]؛ نارس. کال. سفت. سخت.

گر کشد دسست زیر گند شما گوید این دُش_____ به‌ای مرد خدا

تش بگیر، داغ کُ، چِر کُش پیلا ش بمال ته دیگ میراثی و کِسِرگ

مخور از روش هَکَل و بُکَتی درگ. مُر.

[mæ/xor ?æz ruš hækæl/o bokotæ/ye dærg]

«و» متعاقب آن قارچ و طالبی نارس (کر کوکشی) نخور.

تُمبِ آلو سی درگی مُلْکُنْدَه، رُوشم تیلِیتِ دوغ خورده، تُوپَه کرده.

[tomb/e ?alu siyey dærg/i molokondæ ruš/æm tilit/e dûgh xordæ tupæ kærdæ]

مقدار زیادی آلو سیاه نارس و متعاقب آن تربیت دوغ خورده به سوءهاضمه دچار شده است.

دَرَم. [dæræm]؛ لحن عامیانه‌ی دارم. اول شخص مفرد از مصدر داشتن:

دَرَم. [dæræm]؛ دارم. **دَرِیم.** [dærim]؛ داریم.

دَرِی. [dæri]؛ داری. **دَرِین.** [dærin]؛ دارید.

دَرَه. [dæræ]؛ دارد. **دَرَن.** [dæræn]؛ دارند.

دِرْمالو.^۲ [dær/malû]؛ التذاذ جنسی با مالیدن آلت رجولیت به دهانه‌ی دبر مرد یا دبر و قبل

زن بدون عمل دخول. با لفظ کردن کاربرد دارد.

دُرمه.^۳ [dormæ]؛ لحن عامیانه‌ی دلمه.

^۱ - واژه‌ی درنگ [dræng] در زبان پهلوی به معنای سخت آمده است شاید درگ لحنی از آن باشد.

با توجه به این که هر میوه و خوراکی کال و سفت دیر هضم‌تر از میوه‌ی رسیده و خوراکی‌های نرم است، امکان دارد واژه‌ی درگ مخفف عبارت دیرگوار به معنای دیر هضم باشد که در لغت هم به همین معانی آمده است.

^۲ - در لغت به صورت درمالی به همین مفاهیم آمده است.

^۳ - دلمه از کلمه‌ی ترکی دلمق گرفته شده به معنای پر کردن. پر کردن برگ رز یا کلم برگ یا بادنجان یا خیار یا فلفل سبز از گوشت قیمه و برنج و پیاز و شوید و باقلا و ادویه و گاه شکر و سرکه. که در صورت اخیر به آن دُرْمِی سرکه شیرینی و در غیر این صورت دُرْمِی شید و باقالی گویند.



دَرَن. [dæræn]؛ لحن عامیانه‌ی دارند. سوم شخص جمع از مصدر داشتن. ۱ آ درم.
 دَرِنْداز کردن. ۱ [dær/endaz kærð/æn]؛ ناخواسته سخنی را که قرار است جزء اسرار باشد و
 جایی فاش نشود، باز گو کردن:

اسم زن و زن خواست که دور او مدی فی اسم نومزاد کاکاش درانداز کرد. بندش م خیلی
 برزخ شد.

[?esm/e zæn/o zæ/xâs ke dour umæd yæy/fey ?esm/e num/zad/e kaka/š
 dær/endaz kærð bæð/oš/æm xeyli bærzæx šod]

حرف خواستگاری که به میان آمد ناگهان اسم نامزد برادرش را افشا کرد و از این بابت
 خیلی شرمند شد.

میری خونی عمات هوش جا باشد هر حرفی درانداز نکنی!

[mi/ri(ye/yæ) xuney ?æmm/ât hûš/ot(e/æ) ja bašæ hæx hærf/i dær/endaz næ/kon/i/yæ]

حالا که به خانه‌ی عمات می‌روی حواست را جمع کن که هر مطلبی را باز گو نکنی!

دَرِنْدشت. [dær/æn/dæšt]؛ مخفف دراندردشت؛ بسیار وسیع. خانه یا باغ و یا سرای بسیار

فراخ: آتویی کوشک درندشت عظیم پس یی رحلی خداوند کریم

پوس آهو زیر پاش نشسته بود آینک بادمی قُرسی زده بود. ۲۴/۱۵۸... و... ۲۴/۱۵۸...

[?æ tu yæy kušk/e dær/æn/dæšt/e ?æzîm]

در یک قصر بسیار وسیع با عظمت ...

بخت از همه ای که جو نماخوا ای درندشت طویل و نماخوا. ۲۷/۷... و... ۲۷/۷...

[?i dær/æn/dæšt/e tævilou næ/maxâ]

به این طویله‌ی بسیار وسیع نیازی ندارد.

دَرَنَرَو. [dær/næ/rou]؛ بن بست. کوچه یا خیابانی که انتهای آن بسته است. مقابل در رو.

دَرَنَوِیس کردن. ۲ [dær/nivis kærð/æn]؛ ۱- بیرون آوردن صورت حسابی از چیزی یا کسی

از داخل دفتری که محتوی حساب دیگران هم هست و یادداشت آن‌ها در دفتر یا کاغذی

۱ - در لغت به صورت در انداختن به معنای طرح کردن و مطرح کردن سخن آمده است.

۲ - در لغت به صورت در نوشتن مضبوط است.

حساب ما در نویس کن می‌نیم چکاریم تا سر بُرجی حسابو مو صاف کنیم.

[hesâb/e ma dær/nevîs kon minim çe/kareym ta sær/e borj/i hesâb/umu sâf kon/im]

طلب و بدهی ما را بازنویس کن تا میزان بدهی ما مشخص شود و اول ماه حسابمان را تسویه کنیم.

نمی‌دشیم ایقچی از جی در بره. قپوچی قپو می‌زد، عاموم م همو ساتی می‌نوشت. منم از رو دفتر عاموم در نویس می‌کردم.

[næ/mi/zošt/im ?i/qqæ/çi ?æz jey dær beræ qæpu/çi qæpu mi/zæd ?amu/m/æm hæm/u sât/i mi/nevešt mæn/æm ?æz ru dæftær/e ?âmu/m dær/nivis mi/kærd/æm]
اجازه نمی‌دادیم ذره‌ای حیف و میل شود قپانچی وزن می‌کرد عمومیم هم بلافاصله یادداشت می‌کرد. من هم از روی دفتر عمومیم بازنویسی می‌کردم.

درواچه.^۱ [dær/va/çê] ؛ دریاچه. پنجره.

درو و بیرون کردن.^۲ [dær/o bîrun kærd/æn] ؛ کنایه از قدرت حرکت و راه رفتن داشتن.

پیر مرد بووات در و بیرونی می‌کنه یا نه؟

[pir/æ mærd/e bowa/t dær/o bîrun/i/æm mi/konæ ya næ]

آیا پدر پیرت قدرت جابه‌جایی دارد یا خیر؟

به علت پیری و از کارافتادگی یا مریضی خانه‌نشین بودن:

بوواش خو بیچاره یی ساله که دیگه در و بیرون نمی‌کنه!

[bowa/š xo biçârey/yæ yæy sal/æ ke digæ dær/o bîrun næ/mi/konæ]

بیچاره پدرش که یک سال است خانه‌نشین است!

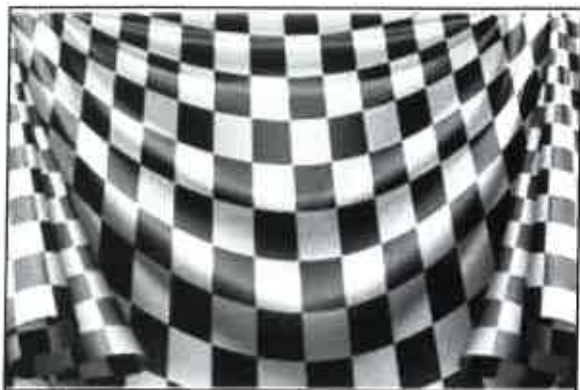
^۱ - به نظر می‌رسد دریاچه بوده که با تبدیل ب به و دریاچه و سپس درواچه شده است.

^۲ - در و بیرون مرادفند و در و بیرون کردن صورت تداولی در و بیرون رفتن است.



▶ پارچی خُونه خُونی.

ص ۲۷۴



◀ سنگ خُونی.

ص ۲۷۴

▶ خیار بَلَنگ.

ص ۲۷۵





► خیارین.
ص ۲۷۴



◀ خیکی گندن پُوس.
ص ۲۸۵



► چیکو.
ص ۱۲۸





▶ دادن دم چیکو..
ص ۲۹۰



◀ (بُونی) دارگیز.
ص ۲۹۲

▶ دال پر کردن.
ص ۲۹۶



► دال دالک.

ص ۲۹۶



◀ دالو.

ص ۲۹۶

► دایه.

ص ۲۹۷





► دال.



◄ دُنگ.

ص ۲۹۸



دکن آسیو

ص ۲۹۹



▶ دُجَبَل.

ص ۳۰۵



◀ دُجْگال.

ص ۳۰۵



◀ دَخَس.

ص ۳۰۷



► دَدَه سیا(ه) چقد قشنگ

بود

که اوله‌م کرد!

ص ۳۰۹



► دربنده.

ص ۳۱۴

► دَرِبَنَه.

ص ۳۱۴





► دَبَلِ سینه.

ص ۳۰۴



◀ دَرِ آجُری.

ص ۳۱۱

► درِ دوَتّی.

ص ۳۱۸





مرادف! در و تُو کردن.

در و تخته جور بودن (شدن. کردن).^۱ [dær/o tæxtê jûr bud/æn(šod/æn. kârd/æn)]؛ مجاز.

محاسن و معایب زوج‌های مشترک، همدیگر را لاپوشانی و جبران کردن. محاسن یکی معایب دیگری را پوشاندن:

اگه عاروس پسه پئن و بی دس و پا، عوضش دُوماد چی جِلخ و بُر و بُودُوژیّه. درو تخته جُورّه.

اگر عروس کم‌تحرک و نابلد است در عوض داماد آدم زرنگ و کاردان است. نقیصه جبران می‌شود.

این عبارت کنایی تعبیرات دیگری هم دارد: ۱- نقائص مشترک زوج‌های مشترک را باز هم به همین عبارت مثل زنند:

گویا باروت تش برده صورت مردو کز شده زُنوُم بچه که بوده او جوش رخته رُوش صورتش هم رفته؛ خدا ای طو در و تخته جور می‌کنه.

۲- محاسن مشترک زوج‌ها را هم با همین عبارت کنایی تبیین می‌کنند: در و تخته ای طو جور می‌شه:

وختی باخوا در و تخته جور بشه، منجفر چل من هیمه کوله می کرد از زینو می‌آرد صابنات. زنش م خونی بوواش که بود موسم انجیر تئننا روزی دو تا بار انجیر جئم می‌کرد.

درو تُو کردن. [dær/o tu kârd/æn]؛ بیرون آمدن از خانه و داخل شدن به خانه و محل زندگی.

کنایه از دیده شدن. در منظر و مرآ بودن:

بُند جُونِ مَرگِ بچُو، دس و دلی برش نَمُنْدَه، کم‌تر در و تُو می‌کنه.

[bæd/e jun/æ/ mærg/e bæččou dæss/o del/i bærae/š næ/mondæ kæm/tær dær/o tu mi/konæ]

۱- در و تخته در لغت به معنای لوازم و وسائل چوبی آمده و نیز به معنای کنایی دو دوست و رفیق یا شریک یا زن و شوهر که با هم یک‌رنگ باشند. و در ادامه آمده است: این اصطلاح مقتبس از مثلی است که گوید: خدا نجاو نیست اما در و تخته را خوب به هم جور می‌کنند. اما از توضیحاتی که در متن و پاورقی آمد چنین برمی‌آید که در تداول استهبان جمع نواقص و معایب و نیز جمع محامد هردو مطلوب و همان در و تخته‌ای است که خداوند اجماع آن‌ها را صلاح دانسته و جای اشکال نیست.



بعد از جوان مرگ بچه‌اش حوصله‌ای برایش نمانده (لذا) کم‌تر از خانه خارج می‌شود.

دُرُوش.^۱ [dorouš]؛ لحن عامیانه‌ی درفش. ابزاری مشتمل بر تکه آهنی نوک تیز و دسته‌ای چوبی که کفش دوزان و ملکی‌ن دوزها و پینه‌دوزها با آن راه سوزن را باز کنند:

آدمای بی  لخت ولو می‌خورن خـون جگر از همو شو
عروسیش مرگه و مردن خوش کو می‌گه: شد فوتک و شپک سرمایه مو

چه دروشی فرو کردیم خایه مو. m.

[če dorouš/î furu kærd/im(e/æ) xayæ/mû]

چه طور (احمقانه) با دست خود، خود را مستاصل کردیم.

بو دروش و کُنده و پَرگ و دُوک بوی بیـلـر سُو و نمدون می‌دهی. ۲۰/۲۳...

[bu dorouš/o kondæ/wo pærg/o dovæ]

یادآور درفش و کُنده و پَرگ و دوال هستی.

دروشِ گند خود... زدن. [dorouš(e/æ) gond/e xod zæd/æn]؛ کنایه از احمقانه و ناخواسته خود را درگیر مسأله‌ای دردسر زا نمودن. برای آگاهی بیشتر و پی بردن به مأخذ تمثیل به مدخل (ا) تو گند خو دروش زدن و ا دروش، رجوع شود.

دروشیدن.^۲ [doroušid/æn]؛ احساس سرماییی که بر اعصاب مستولی شود و بر اثر آن در بدن لرزه‌ای ناخوشایند پدید آید و موجیش سرما نباشد. چندی... شدن. احساس رعشه در اندام خود کردن. مرادف  وزرو جون کسی نشسن. وزرو... شدن. وزر... او مدن. او سیرک (گ) جون... نشسن:

امشو نمی‌دونم چه بود که دو سه دُئفه خونی دوما دَم دروشیدن.

[em/šou næ/mi/dun/æm če/m bud ke do/se dæfæ xuney dumad/â m/æ doroušid]

امشب نمی‌دانم مرا چه می‌شد که دو سه بار در خانه‌ی داماد احساس رعشه در اندام خود کردم.

^۱ - دروش واژه‌ای پهلوی است با تلفظ [drōš].

^۲ - دروشیدن باید لحنی از درفشیدن باشد. از آنجا که درفش را در تداول دروش گویند درفشیدن هم به صورت دروشیدن در آمده است. یکی از معانی درفش در لغت لرزان است لذا دروشیدن به معنای لرزیدن صحیح است. درفشیدن با این معنا در لغت نیامده اما با معنای درخشیدن آمده است چرا که یکی از معانی دیگر درفش در لغت نور و روشنایی است.

دُرُوغِ عَرَضِی (ارزی): ^۱ [dorûgh/e erzi]؛ دروغی که بر دروغ بودن آن هیچ شک و

شبه‌ای نباشد. دروغ فاحش. 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 فحش عرضی. (ارزی).

دُرُویش شَوَقِی: ^۲ [dærviš/šouqi]؛ دارای حوائج و آرزوهای مقطعی و زودگذر:

کاراش درویش شوقیه. هر ساتی دنبال بی چیه. گُری م سیرش می‌شه.

[kar/a/š dærviš/šouq/i/yæ hæ r sât/i dombal/e yæy çi/yæ gor/i/yæm sir/oš mi/šæ]

خواست‌هایش مقطعی و زودگذر است هر ساعت تمایل به چیزی دارد و از هرچیز هم زود خسته می‌شود.

دَرِه: ^۳ [derrâ]؛ لحنی از دَرِه. 𐭠𐭥𐭥𐭥 یره.

دَرِ هُمُو پاشنه گشتن: ^۴ [dær(e/æ) hæmu pašnæ gæšt/æn]؛ کنایه از وضع به همان منوال است که بود. تغییری حاصل نشده است.

دَرِی بَرِی: ^۵ [dæri/bæri]؛ لحنی از دری وری. کنایه از حرف چرند. حرف و سخن نامربوط.

کلام نامربوط و بی‌معنی. با مصدر گفتن متداول است:

۱ - ترکیب دروغ عرضی از فحش عرضی اقتباس شده.

۲ - معروف است که دراویش واقعی، به دنیا و متعلقات آن دل نمی‌بندند و اگر هم به چیزی علاقه پیدا کنند مقطعی و زودگذر است. لذا چنین اخلاق در افراد غیر درویش به درویش شوقی معروف شده است یعنی دل‌بستگی درویش مأبانه و مقطعی.

۳ - در لغت به فتح اول و دوم، به فتح اول و کسر دوم، به فتح اول و شد و فتح دوم، فتح اول و شد و کسر دوم آمده اما به کسر اول نیامده ضمن این که در زبان پهلوی هم به فتح اول و شد و فتح دوم و به صورت درک [dærræk] آمده است.

۴ - این تمثیل در اغلب گویش‌ها ساری و جاری است.

۵ - در مورد مأخذ و اصل و ریشه‌ی دری‌وری دو نظریه وجود دارد. یکی نظریه‌ای است که عبدالله مستوفی در پاورقی صفحه ۴۱۸ جلد سوم شرح زندگانی من آورده و دیگری حاصل تحقیقاتی است که مهدی پرتوی عاملی در جلد اول ریشه‌های تاریخی امثال و حکم تحت عنوان "دری‌وری می‌گوید" ثبت کرده است. ما در این‌جا خلاصه‌ای از هر دو نظریه را می‌آوریم:

"جمله‌های بی‌معنی و نامربوط و بی‌موضوع و پراکنده و پریشان که منطق را با آن سر و کاری نباشد دری‌وری می‌خوانند. این اصطلاح گویا اصلاً گیلکی است و از گیلان به سایر جاها رفته‌است.

دری زبان غیر شهری ایرانیان باستانی بوده "ور" به معنی کنار و خارج و یای آن یای نسبت است. بنابراین دری‌وری به معنی سخنی که از غایت پراکندگی به زبان متروک خارجی می‌ماند. در فرانسه هم حرف بی‌منطق را به چینی تشبیه می‌کنند و می‌گویند: مثل این است که چینی حرف می‌زند. فارس‌ها هم حرف بی‌منطق و سر بالا را به ترکی تشبیه کرده‌اند.

نه نمازی نه روزی همش کارش شده دری بری گفتن و رده خوندن.

[næ næmâz/î næ rûzey hæmæš kar/oš šodæ dæri/bæri goftæn/o rædæ xond/æn]

نه اهلی نماز است و نه روزه همه‌ی کارش شده است حرف‌های نامربوط زدن و غیبت کردن.

دری نخته خوردن^۱ [dæri(ye/yæ) tæxtæ xord/æn] ؛ کنایه از اوضاع بر وفق مراد گشتن. آن

گونه که مورد نظر است اتفاق افتادن. شانس یار آمدن. مرادف تقی به توقی خوردن:

و این از وقتی است که مغول‌ها بر ایران حکومت داشته و نسبت به مغلوب‌های خود تحکم بی‌منطق می‌کرده‌اند. (شرح زندگانی من).

"... این زبان (زبان دری) در خراسان رواج یافت و جای لهجه‌ها و زبان‌های محلی را گرفت.

چون خراسانیان اولین کسانی بودند که زودتر از سایر ایرانیان از زیر نفوذ عرب خارج شده اعلام استقلال کردند لذا زبان محلی آن‌ها یعنی زبان دری جای زبان‌های پهلوی و تازی را گرفت و زبان رسمی ایران گردید. زبان دری همان زبانی است که امروز متکلم هستیم و به خط عربی می‌نویسیم.

مروج زبان دری در ایران سلسله‌های طاهریان و صفاریان و سامانیان بوده‌اند که از خراسان و ماوراءالنهر برخاسته و نویسندگان را به رواج زبان دری تشویق کرده‌اند.

قرون متمادی طول کشید تا این زبان به سایر نقاط ایران سرایت کرده مانند امروز زبان رسمی و مصطلح همه‌ی ایرانیان گردیده‌است.

به طوری که ملاحظه می‌شود تا پایان قرن چهارم هجری تمام شاعران بزرگ و کوچک که پیدا شده‌اند همه از مردم خراسان و ماوراءالنهر بوده‌اند زیرا هنوز زبان دری به تمام نقاط ایران کاملاً راه نیافته بود و اگر یک نفر غیر خراسانی احیانا می‌توانست به زبان دری طبع آزمایی کند بدان افتخار می‌کرد چنان که در قرن پنجم هجری شاعر نامدار ایران ناصر خسرو در کمال غرور و سرفرازی چنین می‌سراید:

من آمم که در پای خوکان نریزم مریں قیمتی در نظم دری را.

حافظ شیرین سخن شیراز در قرن هشتم هجری به دانستن زبان دری می‌بالد و می‌گوید:

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دری داند.

به همین جهت نگارنده را عقیده بر این است که چون ایرانیان در خلال پانصد سال زبان دری را به خوبی نمی‌فهمیدند و غالباً به زبان محلی مکالمه می‌کردند لذا هر مطلب نامفهوم را که قابل درک نبود به زبان دری تمثیل می‌کردند و واژه‌ی مهمل وری را به زبان اضافه کرده می‌گفتند دری وری می‌گوید یعنی به زبانی صحبت می‌کند که مهجور و نامفهوم است. بدیهی است در حال حاضر ضرب‌المثل دری وری به هیچ وجه مصداق ندارد چه قطع نظر از آن که دری زبان ملی و رسمی و رایج ایران است بی‌گمان از گران‌بهاترین سرمایه‌های معنوی جهان به شمار می‌آید... " (ریشه‌های تاریخی امثال و حکم به تلخیص."

^۱ - این که ارتباط در و نخته و به هم خوردن آن دو چه ارتباطی با بهتر شدن اوضاع و گشایش در کار دارد، در جایی مشاهده نشد ضمن این که عین تمثیل در اغلب کتب امثال آمده است.



دعا کن دری تخته خورد رفتی دانشگاه اگنه بری پیش او نشسنمُت نماخواسن.

[doâ kon dær/i(ye/yæ) tæxtæ xord ræft/i(ye/yæ) danešgâ ægæ/næ bærey piš/e ou nešess/æn/æm/ot næ/ma/xas/æn]

دعا کن که شانس آوردی و به دانشگاه رفتی و گرنه (تو را) برای نگهبانی آب هم انتخابت نمی کردند.

دُز^۱: [doz] ؛ مخفف دزد:

پس میزَم خو همش باد و فیهسه که نه تَز می شنفه و نه می نویسه

ته می گه نفست پیش انگلیسه می گی من نفت نماخوام دُزَم ییگیر

می گه دز خونگی بوده لاش تو ییگیر.

[mi/gæ doz xunæ/gi budæ la/š(e/æ) tu/ bi/gîr]

می گوید دزد از خودتان بوده (لذا) قضیه را مسکوت نگه دار.

تو ای شهرو دز و هیز و لات و لامذهب نیست

نجف کـوچکه اسمش ای مسائل ندره. باب ۱۶/۵...

[tu ?i šær/û doz/o hîz/o lat/o lâ/mæzhæb nîst]

در این شهر دزد و مخنت و بی بند و بار و بی دین وجود ندارد. دُز^۱.

دُز... زَفَن^۲. [doz ... zæd/æn] ؛ ربوده شدن مال و اموال کسی بوسیله ی دزد. مورد سرقت

قرار گرفتن کسی:

چرا رختات ایقدر ریهسه دده نکنه تو گردنا دزت زده؟ باب ۱۶/۲...

[næ/konæ tu gærdænâ doz/ot zædæ]

نکند در سر گردنه ها سارقین همه چیزت را به سرقت برده اند؟

از همی رَسَه گردو تا سر پوزه سه چار دفه دُزومو می زد. ما م لاید بودیم کل و قاتخ سه

چار روزی که ماخواسیم ببریم شودرِ آ کو(ه)، آ بی پخی تو خونه آ هر فلاکتی بود بخوریم

و بزنیم را(ه) تا دز نتونه موَز وِرْدَرَه.

[?æz hæmi ræsæ/gêrdû ta sær/e pûzæ se čar defæ doz/umu mi/zæd mâ/m lâ/bod bud/im kæł/o qatex/e se čâr ruz/i ke ma/xas/im be/bær/im šou/wæ/dær(e/æ) ?æ]

^۱ - در تداول اکثر فارسی زبانان به فک د متداول است و در لغت هم به صورت دز به همین معنا آمده است.

^۲ - ترکیب دزد زده در لغت آمده اما مصدر آن به صورتی که در متن شرح داده شد در لغت نیست.

kû ?æ yæy pex/i tu xunæ ?æ hæf felâkæt/i bud bo/xor/im/o be/zæn/im(e/æ)
râ ta doz næ/tunæ mu/wæz værdoræ]

از راسته گردو تا سر پوزه (شش کیلومتری غرب و شرق استهبان) سه چهار بار مورد دستبرد راهزنان قرار می گرفتیم. ما هم ناچار بودیم همه ی خوراکی هایی که می بایست برای این سه چهار روز همراه ببریم در یک وعده به هر فلاکتی بود (در خانه) بخوریم و از خانه حرکت کنیم تا دزد نتواند ازمان بردارد.

دز اوِمد، هیچی نبرد. [doz umâd hič/či næ/bord]؛ عبارت اعتراض گونه ای است به کسی که ادعای طلب کارانه اش باطل و غیر واقعی بوده و خودش نیز به این واقعیت پی برده است: هر جا می نشس و پا می شد

می گفت کلا(ه) سرم گذاشتن؛ نشسیم عین حسابو مو اردیم دور، اگه بیگی یی شی پس و پیش نشده بود. ش گفتم حالا دیدی دز اوِمده هیچی نبرده.

دُز باش و جئل باش! ^۱ [doz baš/o jæl bâš]؛ لحنی به جای دزد باش و جلد باش. با توجه به نحوه ی گفتار این تمثیل، آنچه در تداول از این عبارت برداشت می شود این است که: دزد را دزد بودنش کافی است. دزد نظر به مال مردم دارد. بی حمیتی و ترفند بازی و ناجوانمردی بسی زشت تر و پست تر از آن است که سارقی خود را به آن ها بیالاید. لذا زورگو بودن و کلاشی و خود را طلبکار و محق جلوه دادن، چهره ی سارق را از آن چه هست مشوه تر می کند: عینش وئشته یی چی م طلبکاره. دز باش و جئل باشه؟

[?eyn/oš væ/štæ yæy či/yæm tælæb/kar/æ. doz baš/o jæl bâš/æ]

همه را برداشته هنوز طلبکار هم هست. نکند حکایت دزدی کن و زورگو و طلبکار هم

باش حاکم باشد؟

دز چی گرونی می خوره. ^۲ [doz či(ye/yæ) girûn/i mi/xoræ]؛ کنایه از این است که دزد زده میزان مالی را که از او به سرقت رفته است بیشتر از واقع بیان می کند. به عبارتی اگر دزد زده ده هزار تومان مال مسروقه را صد هزار تومان صورت دهد برای سارقی که آن مال ده هزار

^۱ - جلد در لغت معانی زیادی را شامل است از جمله: بددل و بی حمیت.

^۲ - در لغت به صورت های "دزد آب گران می خورد" و "دزد مال گران می خورد" آمده است.

تومانی را دزدیده صد هزار تومان به حساب آمده و هر بخشی از آن کالا را که مصرف می کند قیمتش ده برابر بیشتر از قیمت واقعی آن است.

دُز رُوز^۱ [doz/e rûz]؛ آن که روزها دزدی می کند. دله دزد.

دُز کی [doz(z)æk/i]؛ مخفف دزدکی؛ پنهانی، مخفیانه، یواشکی. مرادف از دزو. از دز.

دُز مَخَنَت^۲ [doz/moxænnæt]؛ دزد مخنث؛ آن که مال همراهان و نزدیکان و دوستان را به ترفند بدزدد و چون از او پرسند کتمان کند و پس از گذشت زمان بفروشد و یا با ایجاد تغییراتی در آن در حدی که برای صاحب آن قابل تشخیص نباشد، خود به کار گیرد.

دُزو [dozû]؛ ۱- آن دزد:

دزو که فرشی حسینه برده بود آ گیر اومد.

[doz/u ke færsəy hoseyniyæ bordæ/ bûd gir umæd]

آن دزدی که فرش های حسینه را دزدیده بود دستگیر شد.

گویا دزو از کُت پله رفته خونشو سینه ریزی از تو مجریشو وکشته.

[gûyâ doz/û ?æz kot/e polæ ræftæ xunæ/šû sinæ/riz/i ?æz tu mejri/šû vâštæ]

۳- یکی از مراسم های عروسی که خانواده ی عروس سعی در اخفای آن دارند و به همین مناسبت آن را دزو گویند. مقابل  فاشو:

پسری نوبه ی مردم خنوو کار کل مریم و مش شهربانوو

او دو محله تیویل بی بی جانوو دزو دیروز بود و امروز فاشو

وا می شوئن ش خونی عَمَاشو. ۲۲

[doz/u dî/ruz bud/o ?em/ruz fâš/û]

دیروز مراسم دزدو بود و امروز مراسم فاشو.

دُز و دُروغ^۳ [doz(z)/o durûgh]؛ دروغ و پشت هم اندازی و حرف های بی مأخذ:

۱ - در لغت دزد شب به معنای آن که شب ها دزدی کند آمده است که به قیاس از آن، دزد روز تعبیر مناسبی است.

۲ - مخنث در لغت به معنای غدار و مکار و ناکس آمده است. به صورت دُز مخنث هم متداول است.

۳ - معمولا دُز و دروغ زمانی کاربرد دارد که فرد مکرر در صحبت هایش از حرف های بی اساس و دروغ استفاده می کند لذا در مورد دروغی واحد، ترکیب دُز و دروغ کاربرد ندارد و بیشتر به مفهوم دروغ گویی و پنهان کاری است از این رو به نظر نمی رسد دُز و دروغ از اتباع باشد.

چی لیوَه چَسُو سادَیه. اما تا دَلت بخواد دُز و دروغ می گه

[çi livæ/čos/u sâdey/yæ ?æmma ta del/ot be/xad doz/o dorûgh mi/gâ]

آدم خل و ساده لوحی است اما تا بخواهی دروغ می گوید و حرف های بی مأخذ می زند.

دُز و غُزی.^۱ [doz(z)/o ghozi]؛ دزدی. غارت. راهزنی. زورگیری. چپاول. اختلاس:

ای طَیفَه دُونَه جَدّ و بَرَجَدّ تا ما یاد می دیم کاروَشو دز و غزی بودَه.

[?i teyfæ/dun/æ jædd/o bær/jæd ta mâ yâd mi/dîm kar/uşu doz/o ghozi budâ]

این خاندان جدا ابا جد تا ما به یاد داریم کارشان دزدی و راهزنی و زورگیری و چپاول بوده است.

حالا سرکار اگه انجیر ندی به خدا چه که ننی منجفری

نشت همی جا فترونه، تو شلی ضیفه فکراش بکه الحق که خلی

پاتمرگ ضیفه با هر دنگ و دلو دز و غزیت بُگَه بفتو آ جلو

هم برو تَشت جنازَی اموات هم که غیبت بکن و هم خیرات

هم دُعی ندبه بخون هم مشلول هم مال و خمی بخور هم که نزول

هم کروشسی بوخون و هم روضه هم که دانسینگ برو و هم حوزه

اگه عاقل هسی بشنف از من: هر پلشت کاری بکن، "قاره زن".

! [doz/o ghozzi/t bo/ko be/ftou ?æ jelou]

دزدی و زورگیری و اختلاست را انجام بده و از دیگران جلو بیفت.

به صورت دزی غزی نیز کاربرد دارد.

دُزی. [dozi]؛ مخفف دزدی. ^۱ دز.

ای حاج اسمال دزی از دو سره نکن پریشو سه کشه زدی دو باره نکن

ای دیگه مره نیما کشره نکن این جا جی پله پله نی جیگری بیسی

تو همش پیو (ک) دندون می کشی. نه

! [?ey haj ?esmâl dozi ?æz do/særæ næ/kon]

^۱ - غزها گروهی از ترکان صحرانشین شمال شرق آسیا هستند که کارشان در ابتدا دزدی و غارت و آدم کشی بوده و با همین شیوه سال ها بر بسیاری از امپراطوری های بزرگ جهان مسخر گشته و فرمانروایی کرده اند. از آنجا که نام غز در تاریخ، تداعی کننده ی غارت گری و چپاول بوده لذا غزی به مفهوم منسوب به غز که همان دزدی است در اذهان مرادف دزدی قرار گرفته است.



ای حاج اسماعیل از همه جانب دزدی نکن.

دُژبُل. [dožbol]؛ لحنی از ۱۱ ↓ دشبِل.

دُژگَال. [dožgal]؛ گَال ۱۱ ↑ دجگَال.

دُژوُل. [dožvol]؛ لحنی از ۱۱ ↓ دشبِل.

دَس. [dæs(s)]؛ مخفف دست. (حذف حرف ت هر جا بعد از حرف س آید:

دس گرفت قی دیوال اومد پاشه کـــثر بابه صدا زد بد نباشه. ۲۳۸/۲...

[dæs gereft(e/æ) qey divâl umæd pa/šæ]

(همین که) دست به دیوار گذاشت و خواست برخیزد...

بی‌زبون تکون نخورده هَنزا ش می‌گفتی تتلو دس مَنزا. ۲۳۸/۹...

[šæ mi/goft/i tetelû dæs mæ næ/zâ]

به او می‌گفتی ای بچه‌ی کوچک نافهم دست به من نگذار.

دَس... اُردَن (نُاردَن).^۱ [dæss ... ord/æn(næ/ord/æn)]؛ کنایه از: در حصول نتیجه (در پاره‌ای

امور) موفق بودن (نبودن):

دَسَم سرکه نمی‌آره. [dæss/om serkæ næ/mi/yarâ]

اقدام من در تهیه سرکه هیچ‌گاه نتیجه بخش نبوده و نیست.

مَشَاا نُوم خدا، ننی منجفر خوب دسش سَمَنی می‌آره.

[mo/ša/llâ num/e xodâ næney mænjejær xub dæss/oš semæni mi/yarâ]

چشم بد به دور هرگاه مادر منجفر دست اندر کار پختن سمنو شود سمنوی حاصل، خوب

از آب درمی‌آید.

اگه مخی مرغ بخوابونی بده زبَر عَمَات بَرَت بخوابونه که بی‌قضا باشه دُسش می‌آره.

[ægæ me/xey morgh be/xabun/i bede zîbær/e ?æmmâ/t bæær/t be/xabunæ ke
bi/qæza bašæ dæss/oš mi/yarâ]

^۱ - این برداشت غلط نتیجه‌ی مکرر بی‌اطلاعی فرد از کم و کیف کاری است که انجام داده و به نتیجه‌ی دلخواه نرسیده است. یا برعکس موفقیت هرکس در دست‌یابی به نتیجه‌ی مطلوب، حاصل ممارست وی در نحوه‌ی انجام آن کار است و الا صرف این که بعضی دست‌ها اصولاً برای انجام بعضی امور ساخته شده یا نشده و ممارست در آن نقشی ندارد، تفکری بی‌اساس است.

اگر تصمیم به جوجه کشی داری این کار را به زیور دختر عمهات واگذار کن که

حصول نتیجه حتمی است.

دَس...از پا دراز تر.^۱ [dæss ... ?æz pa derâz/tær]؛ مجاز. ناکام. بدون اخذ نتیجه:

رفتیم سر سلخ او بیشینیم شیش کشیده بودن دس از پا دراز تر برگشتیم.

[ræft/im(e/æ) sær/e sælx ou bi/šin/im ši/š kəšidæ bud/æn dæss ?æz pa derâz/tær bærgæšt/im]

(برای شنا کردن) به استخر رفتیم، (چون) زیرابش را زده بودند بدون اخذ نتیجه باز گشتیم.

مغبون و محروم، نا امید و خجالت زده و زیان دیده:

یکلا کار جوئوئو می کنه، قوت م اوئو نمی ده. دس از پا دراز تر برمی گردین خونه.

[yækkollâ kar(e/æ) jûn/utu mi/konæ qût/æm/utu næ/mi/dæ dæss ?æz pa derâz/tær bærgæšt/im(e/æ) xunæ]

بیش از حد کار از شما می کشد، غذا و دستمزدی هم به شما نمی دهد آن وقت است که

خسته و پشیمان به خانه برمی گردید.

با هزار دل و امید رفتیم پول شز قرض کنیم؛ پرید تومو "مگه من بانگم؟" دس از پا دراز تر گروختیم.

[ba hezâr del/o ?omîd ræft/im pul š/æz qærz kon/im pærid(e/æ) tu/mu "mægæ mæn bang/æm" dæss ?æz pa derâz/tær guruxt/im]

با هزار امید برای قرض کردن پول به سراغش رفتیم. ناگهان پرخاش کنان گفت مگر من

بانک هستم (که پول داشته باشم) خجالت زده و هراسان فرار کردیم.

پولوشو گذاشتن رو هم شریکی یی دکونی وا کردن آ سال نکشید که دس از پا دراز تر بسن.

^۱ - آن گونه که از اهل نظر شنیدم این تمثیل بیشتر برای اموری کاربرد دارد که در آن درخواست و طمع و تقاضا مطرح باشد که درخواست کننده ناگزیر است جلوی دیگران دست دراز کند که چنانچه متقاضی پس از مداومت در این کار به مرادش نرسد، برای بیان زحماتی که در این راه متقبل شده و نیز بی انصافی و بی توجهی طرف مقابل، دراز شدن دستش را نتیجه‌ی دراز کردن مکرر آن در برابر درخواست شونده می داند. به عبارت ساده تر آن قدر جلو فلان دست دراز کردم که دستم از پام دراز تر شد. لازم به ذکر است که مؤلف کاربرد این تمثیل را در اموری به جز مواردی که نیاز به دراز کردن دست داشته باشد) به صورت هایی که در متن به عنوان شاهد آمده، کرازا شنیده است. در لغت نامه به صورت دست از پا دراز آمده، باز گشتن، برگشتن و داشتن کنایه از بی نیل به مقصود باز گشتن، آمده است.



[pul/uʃu gozoʃtyæn(e/æ) ru hæm šærikî yæy dukunî va kærdæn ?æ sal
næ/kæʃid ke dæss/æz pa derâz/tær bæss/æn]

پولشان را بر روی هم گذاشتند و مغازه‌ای به اشتراک باز کردند. به یک سال نکشید که
متضرر شدند و مغازه را بستند.

مرادف را (ه) نرفته و کون دریده. کجا بودی هیچ جا، چه دری هیچ چی. از خر بخته
کردن چه برت مونده؟ دو دس خونی. رُنده و منده.

دَسْ (از) دِل وئِشتن.^۱ [dæss/æ(z)ddel vâšt/æn]؛ مجاز. رها و آزاد از همه‌ی قید و بندهای
دست و پا گیر (اعم از طبیعی و عرفی و شرعی) دست به کاری زدن، بی محابا و بدون تفکر
منطقی دست به اقدامی هرچند ناروا یا سخت زدن:

بی دو سالی م خوب پئریز کرد. تازگیا دس از دل وئشته هر چی شد می خوره.
[yæy do sal/i/yæm xub pæriz kærd tâzæ/gyâ dæss/æz del vâštæ hæz çî šod mi/xoræ]
یکی دو سالی هم خوب از خوردن آن چه منع شده بود پرهیز کرد اما اخیراً بی محابا همه چیز
می خورد.

رضی آدیاتش دیدم با چرخ کلنتهش دس (از) دل وئشته بود مگه پا می زد.
[rezey ?âdey/yat/oš did/æm ba čærx/e kolæntæ/š dæss/æ/del vâštæ bud mægæ pa
mi/zæd]
پسر دائیت رضا را دیدم با دوچرخه‌ی درب و داغان قدیمی‌اش بی توجه به خطرات احتمالی
به سرعت می راند.

دَسْ بالا گرفتن. [dæss(e/æ) bala gereft/æn]؛ مجاز. به مقدار یا مبلغ بیشتر از واقع پیشنهاد
دادن یا پذیرفتن. مقابل 𐬔𐬀𐬎𐬌 ↓ دَسْ پاین گرفتن.

دَسْ به آَب. [dæss be ?âb]؛ در مقام احترام و تکلف کنایه از نجاست آدمی:

دَسْ به آَبم بلانزبت سفته ته سرم از تو چه پنهنون زفته. 𐬔𐬀𐬎𐬌... 𐬔𐬀𐬎𐬌

[dæss be ?âb/om bæla/nezbæt seft/æ]؛ بیوست دارم.

۱ - دل، مرکز خواسته‌های جور و جور و بی پایان است که اگر مهار نشود و دست جلو خواسته‌های او گرفته نشود صاحبش
را خسته و ناتوان خواهد کرد. دست بر دل داشتن کنایه از بر خواسته‌های دل مهار زدن است و عکس آن دست از دل
برداشتن است کنایه از به میل و خواسته‌ی دل بدون قید و شرط گردن نهادن و مطیع و منقاد تمناهای دل بودن که اولی لازم
و دومی خطرناک است.



همچنین به معنای آبریز و مستراح و تخلی:

آی خدا آبریزاشو دیدنیه دس به آب رفتناشو گفتنیه.

[dæs be ?ab ræft/æn/a/šû dîd/æn/i/yæ]

نحوه‌ی تخلی آن‌ها امری عجیب است و گفتن دارد.

هر چهار برادر با هم هم شور و متحد شدند و تمام ماترک پدرشان را از آن خود کردند و سهم شش خواهرشان را اصلاً ندادند. به این خیال که خداوند این اججاف را نادیده می‌گیرد.

دس به گردن. [dæs be gærdæn] مجاز. کنار هم. متصل به هم. چسبیده به هم:

هف هس ده تا مالکی دره همش دس به گردن، همش م آو روش سوار می‌شه.

[hæf hæš dæ /ta mâleki dæræ hæmæš/ dæs be gærdæn hæmæš/æm ou ruš sovâr mi/šæ]

بین هفت تا ده زمین زراعی دارد که همه‌ی آن‌ها چسبیده به هم هستند. مضافاً سطح همه‌ی

آن‌ها پایین‌تر از آب چشمه و قنات و رودخانه **دس به یگی (شدن. گردن)**. [dæs be yekk/i]

[kærd/æn] مجاز. متحد شدن. علیه کسی یا کسانی هم رأی و هم شور و هماهنگ شدن:

چارتی کاگی دس به یگی شدن (کردن) تنخوا بوئی جا تو توش خوردن، بیگی قوت

را(ه) شش تی ددو ندادن. بخلوشو خدا خووه.

[car/tey kakey dæs be yekk/i šod/æn(kærd/æn) ...]

حاضر نشدند چیزی از مال پدر نصیب شش خواهر(شان) شود. خیال کردند خداوند از

کارشان بی‌خبر است.

دس به یخه.^۱ [dæs be yæxxæ] لحن عامیانه‌ی دست به یقه؛ درگیر. به هم برآمده. در حال

نزاع. با بودن و شدن مستعمل است:

یکی ای گفت، یکی او گفت، بی هو دس به یخه شدن.

[... yæy/hou dæs be yæxxæ šod/æn]

یکی ای گفت و یکی آن گفت ناگهان به هم برآمدند.

^۱ - تبدیل حرف ق به خ که در اکثر گویش‌ها امری عادی است.



دَسَ پَاین گرفتن. [dæss(e/æ)e payn gereft/æn]؛ مجاز. به مقدار یا مبلغ کم‌تر از واقع

پیشنهاد دادن یا پذیرفتن. مقابل 𐭠𐭣𐭥 ↑ دَسَ بالا گرفتن.

دَسَ پَتی. [dæs/pæti]؛ دست خالی. کنایه از: بی‌چیز. فقیر. غیر مسلح. بیشتر به مفهوم

کنایی بدون اسلحه کاربرد دارد:

تَشَ توش بگیره که راهم بسته دَسَ پَتی، را(ه) بدو، پا بشکسته

دز خمري سَر را(ه) بنشسته از کدم پُوزه برم که نبینم

که نکوون تَوُ گُلوُم تا تو نشینم. 𐭠𐭣𐭥

[dæs pæti rā bæd/u pā be/škæstâ]

بدون سلاح؛ راه خراب و پای شکسته.

عین ظئر تو کپر لتی رفته بودیم که دو تا کله پیچیده رختن تو کپر یکی‌ش دمپری داشت
یکی شَم دَسَ پَتی بود.

[?eyn/e zôr tu kæpær letti ræftæ bud/im ke do/tta kællæ/piçidâ rext/æn(e/æ) tu
kæpær yekki/š dæmpor/i dašt yekk/iš/æm dæs/pæti bud]

هنگام ظهر در داخل کپر یله رفته بودیم که دو نفر که سر و رویشان را پوشیده بودند به

داخل کپر ریختند. یکی‌شان تفنگ دهن‌پری داشت و یکی‌شان بدون سلاح بود. 𐭠𐭣𐭥 پَتی.

دَسِ پَسِ نداشتن. [dæss/e pæs næ/dašt/æn]؛ 𐭠𐭣𐭥 ↓ مدخل بعدی.

دَسِ پَشت سر نداشتن. [dæss/e pošt/e sær næ/dašt/æn]؛ کنایه از بی‌توجه بودن به بستن دری

که فرد از آن خارج شده و بستن آن به هر دلیل ضرورت داشته‌است:

بسی شَ گفتم وختی میری در، در پَشت سرت پیش کن، زبونم مو در ارد. مَث که ای

دختر که اصلاً دَسَ پَشت سر (دَسَ پَسِ سر) ندوره!

[bæss/æ goft/æm væxt/i mi/ri(e/æ) dær dær/e pošt/e sær/ot(e/æ) piš kon zæbun/om
mû dær ord mess/e ke ?i doxtær(e/æ)kæ ?æssa dæss/e pošt/e sær næ/dæræ]

از بس به او گفته‌ام هرگاه بیرون می‌روی در را پَشت سر خود ببند خسته شده‌ام. گویی این

دختره اصلاً به بستن دری که از آن خارج می‌شود بی‌توجه است.

دَس پَلکُو (کردن).^۱ [dæs(s)peleku(kærd/æn)]؛ در لغت به صورت به دست پرماس و

پرماسیدن چیزی به منظور شناختن ماهیت یا کم و کیف آن آمده است. با دست سودن.

دستمالی کردن شیء به جهت بازشناسی آن:

تا که دس ارد میون قد آغا دید چیاش نیس، عوضش آغا سه پا
لپ ش اُرد و با خود دَس پَلکُو طول و عرض و پس و پیش و درو تُو
هی وجب کرد و تعجب که ای چه؟! او همیشی آ کجـا رفته نپه؟

[lop š/æ ord/o ba xod/e dæs/pelekû ...]

به جوانب آن دست مالید و آن را بررسی کرد...

دَس پَنّا (ه) چراغ گرفتن.^۲ [dæss(e/æ) pænâ çerâgh gereft/æn]؛ مجاز. مرموزانه جستجوگر و

کنکاش گر بودن. از موضوعی مطلع بودن و خود را به بی خبری زدن. به اصطلاح از راه تجاهل

العارف پی گیر قضیه‌ای بودن. مرادف تو تاریکی نشسن و روشنی پایدن:

هر که بی چی گفت غیر تو، آ گمُونُم دَس پَنّا (ه) چراغ گرفتی.

[hær kæ yæy çi goft gheyr/e to ?æ gæmûn/om dæss(e/æ) pænâ çerâgh gereftey]

هر کس حرفی زد به جز تو به گمانم در عین اطلاع، خود را به بی خبری زده‌ای.

دَس پِش زوال نَدَرَه.^۳ [dæss/e piš zævâl næ/dæræ]؛ مجاز. آن که زودتر اقدام کند برنده است.

برد با آن کسی است که در اقدام پیشی می گیرد:

گا(ه) گمونی جُوخ و اوگیری گودا کردم؛ گفتم دَس پِش زوال نَدَرَه.

[gâ/gæmûni jux/o ?ou/giri goudâ kærd/æm goft/æm dæss/e piš zævâl næ/dæræ]

^۱ - در لغت به صورت دست پرماس و پرماسیدن آمده است و بعید نیست که دس پلکو هم تغییر یافته‌ی دست پرماس باشد.

^۲ - چنین پیداست که تمثیل دست در پناه چراغ گرفتن مربوط به زمانی است که چراغ‌های نفتی از نوع موشی و لامپ و بادی (برساتی) مورد استفاده بوده که همه‌ی اطراف خود یکسان روشن می‌نموده است. چنانچه در شب فردی با چراغ روشن دست خود را بین چراغ و صورت خود حائل می‌کرد ضمن این که چهره‌اش در سایه‌ی دستش از دید افراد رویرو ناشناس می‌ماند، اما خودش قادر بود اشیائی را که در محدوده‌ی نور چراغ قرار داشتند بهتر ببیند. چنین وضعیتی در مورد افرادی که مرموزانه و یا ناشناس و یا گمنام در پی کسب اطلاعات دور و بر خود بودند مصداق پیدا کرده است.



زودتر از موعد راه آب درختان انجیر را درست کردم. با خود گفتم: برد با کسی است که زودتر اقدام می کند.

دیدم دنبال جر می گرده، یادم اومد که دس پیش زوال ندوره، خوابندم تو گوشش، کونکی افتید تو جوخ، منم پا گذشتم دو.

[did/æm donbal/e jær mi/gærdæ yad/om ?umæd ke dæss/e piš zævâl næ/dææ xabond/æm(e/æ) tu guš/oš kun/æki ?oftid(e/æ) tu jux mæn/æm pa gozošt/æm(e/æ) dou]

متوجه شدم که تصمیم به دعوا و درگیری دارد. به خاطر من رسید که برد با اقدام پیش گیرانه است. (چنان) سیلی به گوشش نواختم که از پشت به داخل جدول آب افتاد. من هم فرار را بر قرار ترجیح دادم.

❏ ↓ دس پیش گرفتن تا پس نفتیدن.

دَسِ پیش گرفتن تا پس نفتیدن. [dæss(e/æ) piš gereft/æn tâ pæs næ/ftid/æn]؛ مجاز. برای متقاعد کردن یا مرعوب ساختن یا جلوگیری از هرگونه اقدام طرف مقابل در تلافی یا مقابله، با ارائه دلالتی هر چند غیر مستدل راه را بر او بستن یا تنگ کردن:

خوب بچو ش جز گنده، حالا م دَسِ پیش گرفته تا پس نفته، رفته وارنه کاری شیوش معلمو شو زده!

[xûb bæččou/š jezgondæ halâ/m dæss(e/æ) piš gereftæ tâ pæs næ/ftæ ræftæ varonæ/karî šæyvæ/š/e moælem/ušu zædæ]

هر چه در توان داشته بچه را زجر داده و هم اکنون برای این که خود را طلبکار جلوه دهد برعکس رفته و به معلمش شکایت برده است.

دَسِ تُو دل کسی کردن.^۱ [dæss(e/æ) tu del/e kæs/i kærdæn]؛ مجاز. به غم و دردهای نهفته در

دل و نهاد کسی پی بردن. پای صحبت و و افشای درد دل کسی نشستن:

نگای خنده و چه چش نکه. هنرا دَسِ تُو دلش نکردی که بَقَمی غصی عالم و دنیا رو دلشه.

[... hænez/â dæss(e/æ) tu del/oš næ/kærdey ke ...]

^۱ - در لغت ترکیب دست در چیزی کردن به معنای به چیزی دست زدن آمده است.

این خنده‌ها و شادی‌هایش را جلدی نگیر؛ (این ظاهر امر است) هنوز پای صحبت و

درد دلش ننشسته‌ای که متوجه عمق ناراحتی‌هایش شوی.

لَعْنَمَی از بَرِ دِلِ کِسی وِئِشْتَن.

دَسْ... تُوْشِ بُوْدَن. [dæss/o ... tuš bud/æn]؛ مجاز. کسی خود در کاری دست داشتن. کسی

خود مبتلا به امری بودن. در کاری یا معضلی خود دست داشتن. گاه مرادف از همین نمَد کلاهی داشتن. گاه مرادف اهل بخیه بودن:

چه درِی می‌گی آویجی، مَن خودم دَسَم تُوْشِ یی دَسِ قَتَلِی و یی کُوج و کَفَتِ عِیَالِی آ زبون خوشه.

[če dəri mi/gi ?avijî mæn xodom dæss/om(e/æ) tu/š/æ yæy dæss/e fâley/o yæy kuč/o kolfæt/e ?æyâl/i ?æ zæbun xoš/æ]

خواهر نیاز به گفتن نیست؛ مَن خود مبتلا به این واقعیت هستم. (داشتن) یک درآمد

کارگری و تعداد زیادی نان خور، به زبان ساده است (و حال آن که امر ساده‌ای نیست).

دَسْ تُوْ کُت و پُلَه بُوْدَن (کردن).^۱ [dæss(e/æ) tu kot/o polæ bud/æn (kærd/æn)]؛ مجاز.

نابخردانه، فضول و جستجوگر بودن. از مداخله در زندگی دیگران به اطلاعاتی هر چند

ابتدایی و به درد نخور دست یافتن. در کار همه مداخله کردن و به صحبت هرکس گوش

دادن و چه با ربط و چه بی‌ربط اظهار نظر کردن:

صوب تا شوم همش دَسْش تُوْ کُت و پُلَا هَه مِیْنِم چه کجا.

[soub ta šum hæmæ/š dæss/oš(e/æ) to kot/o polâ/ hæ mi/nim čæ kojâ]

از صبح تا شب دائماً در جستجوی کسب اطلاع از جزئیات زندگی دیگران است.

^۱ - کُت به معنای سوراخ و منظور از پله مجاری آب‌رو بسته‌ی نه چندان عریض است. به طوری که عبور فردی بالغ از داخل آن میسر نباشد. اختلاف این تمثیل با "دس پنا(ه) چراغ گرفتن" در این است که اولی بیشتر در حوزه‌ی عملکرد به اصطلاح افراد شیرین‌عقل و دومی خاص افراد محیل و عیار است.



دَس ... تیره (رفتن. نرفتن).^۱ [dæss/e ... tîræ (ræft/æn. næ/ræft/æn)] ؛ مجاز. در عقب

افتادن و شروع نکردن کاری، بی تقصیر بودن. در عدم موفقیت، هیچ گناهی بر او مترتب نبودن. در شکست یا خرابی، ذی مدخل نبودن:

مگه ناشتا نشدی که ای طو می‌بلونی؟ ناشتی چه! ذری ارده و شیرو تا ما حال شدیم بچا تو را(ه) قوئش دادن؛ اصلاً دَس ما تیره نرفت.

[mægæ našta næ/šodey ke ?i tou mi/bæl?unî. naštey çe. zærrey ?ârdou/šîrou tâ mâ hal šod/im bæççâ tu râ qut/oš dad/æn ?æslæn dæss/e mâ tîræ næ/ræft]

مگر صبحانه نخورده‌ای که این‌طور حریصانه می‌خوری؟

صبحانه‌ی چه؟ آن اندک ارده و شیرهای هم که همراه داشتیم در بین راه بچه‌ها چنان

حریصانه خوردند که فرصت خوردن حتی یک لقمه هم نصیب ما نشد.

دَس چَرَب.^۲ [dæs/čærb] ؛ مجاز. فروشنده‌ای که هنگام توزین، جنس را بیش از سنگ

ترازو تحویل می‌دهد. مقابل ❶ ↓ دَس خشک:

بوواش تو گل بهشت که آدم دَس چربیه هر چی شز می‌سونی یَکَلّا می‌چَرَبُونَه.

[bowa/š tu gol/e behešt ke ?adæm/e dæs/čærbî/yæ hæR çi š/æz mi/ssunî yækkłâ mi/čærbunæ]

خداوند بهشت را نصیب پدرش سازد که در امر توزین جانب مشتری را می‌گیرد و هرچه از

^۱ - در بازی‌هایی که در آن‌ها با تعدادی سنگ‌ریزه بازی می‌کنند یعنی هیچ فرصتی برای فرد بازنده برای شروع به بازی دست ندادن. کنایه از بازنده نبودن فرد بازنده در بازی به علت برنده شدن یک ضرب طرف مقابل در شروع بازی و نوبت به بازنده نرسیدن. یکی از معانی تیره در تداول گلوله و گردی است (تیره‌ی کشک، تیره‌ی ماه ستاره) و در این تمثیل سنگی است کروی به قطر تقریبی ۲ تا ۴ سانتی‌متر که بازیکن در بازی ❶ گَلَمَبَر در فاصله به هوا انداختن و گرفتن آن، از مجموعه سنگ‌هایی (جور) که متعلق به خود و دیگر بازیکنان است با حفظ شرائطی که در ابتدای بازی معین می‌کنند به هر تعداد که می‌تواند بردارد و از آن خود کند. حال اگر بازی کنی در ابتدای بازی با مهارتی که دارد همه‌ی سنگ‌ها را از آن خود کند به طوری که فرصت بازی به یک یا چند بازی کن دیگر نرسد، آن عده که فرصت بازی نیافته‌اند در واقع بازنده نیستند و دلیشان این است که اینان اصلاً فرصت بازی پیدا نکرده‌اند که مهارت خود را به منصه‌ی ظهور رسانند. این عدم فرصت در بازی را به "دَس ... تیره نرفتن" یعنی وقت به نمایش گذاشتن مهارت خود را با بالا انداختن و گرفتن گلوله‌ی سنگی نیافتن، تعبیر می‌کنند.

^۲ - در لغت "چرب کنی" به مفهوم کنایی "کالا را بیش از سنگ ترازو کشیدن" و "چرب ترازو" به مفهوم کنایی "آن که هنگام وزن کردن جانب مشتری را می‌گیرد" آمده است.

او بخری مقدار قابل توجهی می‌چرباند.

دَسِ حُرُومَ تُو چی اُردَن (اومدن).^۱ [dæss/e hærm(e/æ) tu çi ord/æn (umæd/æn)] ؛ مجاز. دزدیده شدن بخشی از مالی که متعلق به اعضاء خانواده و یا چند نفر شریک است توسط یکی از اعضاء یا افراد شریک و یا توسط امانت دار از مالی که به او سپرده شده است.

تنخوا شریکی همی که دس حروم توش اومد دیگه وادار نمی‌کنه.

[tænxâ šæriki hæmi/ ke dæss/e hærm(e/æ) tu/š ?umæd digæ vadar næ/mi/konæ]

همین که یکی از اعضاء در مال شریکی دخالت ناروا کند دیگر آن مال پایدار نمی‌ماند.

شاگردو دَسِ حُرُومَ تُو دگُونُو اُرد دُودمُنْد اَسُو رفت هوا.

[šagerd/u dæss/e hærm(e/æ) tu dukun/u ?ord dud/mond/e ?ossou ræft(e/æ) hævâ]

شاگرد به حرام در اجناس مغازه مداخله کرد؛ دار و ندار استادش (صاحب اجناس) از بین

رفت.

دَسِ ... حلال کردن.^۲ [dæss/e ... hællâl kærd/æn] ؛ مجاز. ختنه کردن جنس نر آدمی:

۱ - این نحوه تفکر که ریشه در باورهای مذهبی مردم دارد از قدیم الایام حاکم بر زندگی مردم استهبان بوده و هست که اگر هریک از افراد ذی‌سهم یا ذی‌مدخل یا امانت‌دار، در مال اشتراکی یا امانتی به هر طریق دست تعدی دراز کنند طولی نمی‌کشد که آن مال رو به نقصان و ذوال گذارد و چه بسا بنیان شرکاء را مضحک و نابود کند. هر اقدام نابجایی که آگاهانه، مستقیم یا غیرمستقیم، از طرف هریک از شرکاء صورت پذیرد که منجر به ضرر و زیان گردد، به "دست حرام" و فعل آن را "دست حرام در چیزی آوردن" و در تداول به آن "دس حروم تو چی اُردن" تعبیر کنند.

۲ - این که ختنه کردن را به حلال کردن دست مثل زده‌اند دو مأخذ می‌تواند داشته باشد: ۱- در دین اسلام استفاده‌ی حلال از این عضو منوط به بریدن پوست اضافی است که حشفه را در بر می‌گیرد. از آن جا که خواسته‌اند رعایت شرم حضور کرده باشند این عضو را دست و بریدن آن پوست اضافی را که به حرام بودن استفاده از آن پایان می‌دهد دست حلال کردن گفته‌اند.

شاهد این فرضیه عبارات و تمثیلاتی است که بزرگان سبق در آثار خود به وفور آورده‌اند:

ولی دست خر رفت زاندازه بیش کسی پای مرغی نیاورد پیش. سعدی

۲- در احادیث و اخبار تأکید بر ختنه کردن پسرها در سنین کودکی و ترجیحاً شیرخوارگی است. اما تا شصت هفتاد سال قبل از چاپ این کتاب به علت نبودن ابزار بهداشتی قابل اطمینان، والدین اغلب تمایل داشتند پسران خود را در سنین بالاتر و گاه تا چند سال پس از سن بلوغ ختنه کنند تا مشکلات و عفونت‌های احتمالی ناشی از عوارض ختنه برایشان قابل تحمل‌تر باشد. ختنه شدن پسر بچه‌ها در حوالی سن بلوغ می‌توانست حامل پیغامی معنوی هم باشد و آن این که با این اقدام و با عنایت به سن بچه، الزام وی به رعایت پاره‌ای از مسائل فقهی صورت وجوب به خود می‌گرفت. از جمله دست درازی به سوی مال حرام. برای شاهد این فرضیه به مدخل بعد "دس ... حلال نکردن" رجوع شود.



پسر گتوش ماخواس اجباری بره که دسش حلال کردن اما پسر کوچوکوش بئگو می کرد

که دس حلال گتوش انداختن جلو

[posær/e got/uš ma/xas(e/æ) ?ejbâri beræ ke dæss/oš hælâl kærd/æn ?æmma posær/e kučuk/uš bâku mi/kærd ke dæs/hælâl kon/uš ?endaxt/æn(e/æ) jelou]

پسر بزرگش وقتی که می خواست به سربازی برود ختنه اش کردند اما پسر کوچکش هنوز چهار دست و پا راه می رفت که ختنه ی او را جلو انداختند.

به ندرت به صورت بُل برون هم متداول است:

اگه خاطرت باشه بُل برون دی احمدمت بود که رقیه ی خالات عفدش کردن. موسم انجیر که بیا دوزه سال پُره.

[?ægæ xater/ot bašæ bol/borun/e dey ?æmæd/ot bud ke roqiyey xalât ?ægħd/oš

kærd/æn mousem/e ?ænjir ke bi/yâ dôzæ sal/e por/æ]

اگر به یاد داشته باشی مراسم ختنه سوران دائی احمدمت بود که رقیه ی دختر خالات را عقد کردند. موسم انجیر که بیاید دوازده سال تمام از آن زمان می گذرد.

دَس ... حلال نکردن. [dæss/e ... hælâl næ/kærd/æn]؛ مجاز. گران فروش بودن. به درآمد از راه گران فروشی و کم فروشی راغب بودن. حرام خور بودن:

خدیش ای دکون دار ته بازار یو دسش حلال نکردن؛ همه چی قیمت خون بوواش می ده!

[xodeyš ?i dukun/dar/e tâ bâzar/iyû dæss/oš hælâl næ/kærd/æn hæmæ/či qîmæt/e xûn/e bowa/š mi/dæ]

حقیقتاً این مغازه داری که آخر بازار مغازه دارد گران فروش است (و) قیمت اجناسش فوق-العاده بالا است.

مرادف دندون گرد بودن. دندون طمع خود را نکندن. برای اطلاع از مآخذ این تمثیل به مدخل قبل: دس ... حلال نکردن رجوع شود.

دَس خُشک.^۱ [dæs/ xošk]؛ مجاز. کسی که هنگام توزین و کیل، جنس را دقیقاً و بدون ذره

^۱ - در لغت این ترکیب به معنای کنایی خسیس و بغیل آمده است.

ای اضافی و به ندرت اندکی کم‌تر از آنچه باید تحویل دهد. مقابل 𐭠𐭥𐭥𐭥 اُدس چرب.

دَسِ دَن ... کردن.^۱ [dæss/e dæn/e ... kærð/æn]؛ مجاز. در امر تغذیه به کسی کمک کردن: کَلِه خورَه اَگِه دَس (و)

دَنَش نَکَنم قُوت تَو دَن نمِ کَنه.

[kællæ/xor/æ ?ægæ dæss/o dæn/oš næ/kon/æn qût(e/æ) tu dæn næ/mi/konæ]

اگر در امر تغذیه به این طفل بد قدم کمک نکنم ذره‌ای غذا به دهان نمی‌گذارد.

در راه اندازی یا راه افتادن کاری یا چیزی مساعدت نمودن:

همی تَو که رَوَارْت ور می‌چینی دَس (و) دَن تَشووم بُگَه تا کُور نَشه.

[hæmi/tou ke rovar/ot vær/mičini dæss/e dæn/e tæš/u/wæm bo/ko ta kûr næ/šæ]

همین‌طور که به بافتن روارت (روبه‌ی ملکین) مشغولی توجه به آتش هم داشته باش تا

خاموش نشود.

مرادف هوای کسی را داشتن:

مِثْ که دیشو تُو عیش خوب دَس و دَن نُو مزادُت می‌کردی؟

[mess/e ke di/sou tu ?eyš xub dæss/e dæn/e num/zad/ot mi/kærdi]

مثل این که دیشب در مراسم عروسی حسابی هوای نامزدت را داشتی؟!

دَسِ دَسِ سِپَرده. [dæss(e/æ)/dæss s(e/o)pordæ]؛ مرادف: هر بدی یا خوبی که از کسی سر

زند دیر یا زود عیناً به خودش برمی‌گردد. هر دست که دادیم همان دست گرفتیم هر نکته

که گفتیم همان نکته شنیدیم. هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت. دنیا دَگَا دَگَا. گندم

از گندم بروید جو ز جو. این جهاال کوه است و فعل ما صدا / سوی ما آید صداها را

ندا. انگشت مزن رنجه به در کوفتن کس / تا کس نزنند رنجه به در کوفتن مشت. هر چه

کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی. دنیا دار مکافات است. جواب "های" "هوی"

است:

۱- دست به دهان کسی کردن در تداول همان لقمه گرفتن و در دهان کسی گذاشتن است که این معنا در مورد "در امر

تغذیه به کسی کمک کردن" عبارت بجایی است و مفهوم کمک کردن و عنایت داشتن به چیزی یا کسی وجه کنایی آن

می‌باشد.



هرچه تز میا ظلم تن و جون دختر پیشونی سیی من بکن. دس دس سپرده ایشالآ نویی
دختر خودتَم میا.

[hær/çe t/æz mi/yâ zolm/e tæm/o jûn/e doxtær/e pišuni/siyey mæn bo/kon
dæss(e/æ) dæs sepordæ ?i/šša/lla nûbey doxtær/e xod/ot/æm mi/yâ]

هر چه در توان داری به دختر بخت برگشته‌ی من ظلم کن. منتظر چنین عذابی باش. به امید
خدا نوبت دختر خودت هم خواهد رسید.

دسی دور ... آردن. (کشیدن). [dæss(e/æ) dour/e ... ord/æn] kæšid/æn
از حیز انتفاع خارج شده یا مدتی به هر دلیل کنار گذاشته شده بوده دوباره بازسازی و یا تمیز
کردن و به کار گرفتن. روبراه کردن. مرمت کردن:

خونگفتی که موتور یکی چنه کسی هس خر با موتور تاخت بزنه؟
با خود هر که خواستی تاخت بزنی جُلش و زنگش و خورش شو ندی!
دسی دورش بیار بیدار رو موتور تا بشه عین جِه از رو شتر
زنگ فولادی خرو حیفه ننه با سینه ونـــدو ببد زیر تنه

تا که هر وختی صدی زنگو میاد به خیـــالم بوات از گلکو میاد. ر.ل.ا. ۳۷۶/۱۶.۵۱.۴.۳.۱...
[dæss(e/æ) dour/oš bi/yar bey/zar ru motor ...]

آنها را اندکی روبراه و مرمت کن ...

به سر و وضع و لباس پوشیدن و رعایت دسیلین خود یا دیگری توجه بیشتر کردن:
ناسلامتی امشو عغده؛ دسی دور خودت بیار تا بشه دُرَت بیاری.

[nâ/sælâmæt/i em/šou ?æghd/ot/æ dæss/i dour/e xod/ot bi/yar ta be/šæ dær/ot
bi/yari]

ناسلامتی امشب مراسم عقد تو است به خودت برس تا در جمع حضار نمود چشم گیری
داشته باشی.

دسی دُون.^۱ [dæs/dûn]؛ لحنی از دست دان. مجاز. گنجه. پستو. هر تاقچه و یا حفره‌ای در
دیوار که بتوان چیزی در آن نگهداری کرد اعم از این که دری بر آن تعبیه شده یا نشده
باشد:

^۱ - در لغت ترکیب دست دان منحصرأً کنایه از پستو آمده است.

خونی بی دس دون مفت گرونه؛ یی چی آدم دسش نمی دونه کجا بذاره.

[xuney bi dæs/dun moft gerûn/æ yæy/çi ?adæm(e/æ) dæss/oš/æ næ/mi/dunæ koja be/zaræ]

خانه‌ی بدون پستو به مفت هم نمی‌ارزد چرا که وقتی آدم چیزی در دست دارد نمی‌داند آن را کجا بگذارد.

دس راس. [dæs/râs]؛ مجاز. کسی که در پرتاب سنگ یا پرتاب تیر به هدف، دقیق است و سنگ یا تیر او به خطا نمی‌رود.  دس کسی مثر بودن:

دس راس تر از منجر تو عمرم ندیدم یی قلب سنگی با ده تا سنگ که بیدیش ده تا بچک می‌ده تثولت.

دس راسی بودن.^۱ [dæss/e râs/i bud/æn]؛ مجاز. مشاور و معاون یار و یاور امین کسی بودن:

بی قضا باشه اسمال دی یام دس راسیه، خدیش اگه نبود کارو مو نمی‌شد.

[... ?esmâl/e dey/ya/m dæss/e râs/i/yâ ...]

اسماعیل پسر دائی‌ام که بلا از او دور باد انصافاً یار و یاور امینی است (که) اگر نبود کارمان به سرانجام نمی‌رسید.

دس رو عده گذشتن.^۲ [dæss(e/æ) ru ?oddæ gozošt/æn]؛ مجاز رو آوردن کسی به کاری که مدتی آن را کنار گذاشته است:

منجر دید دیگه راهی ندره که باید دس رو عده بذاره

دید بایه کو(ه) بره بلهر بیاره جاشیر و سیدر و کنگر بیاره. ۱۳۷/۱۱/۱۰...

[ke bayæd dæss(e/æ) ru ?oddæ be/zaræ]

منجر دید دیگر راهی باقی نمانده (جز آن) که باید به همان شغل قبلی رو آورد.

بیشتر از این تمثیل برای رو آوردن مجدد به کاری که وجهی همه پسندی ندارد بهره

جویند:  بخیالش که رل کسار همیه  بچه هیچی نباش  همدیه

دس و پاش اگر چه بچا بسن لا اقل عصای پیریش هسن

۱ - این عبارت تمثیل گونه را قطعاً افراد راست دست ساخته و پرداخته‌اند. از آن‌جا که این افراد اکثر کارهای روزمره را با دست راست انجام می‌دهند و بدون آن قادر به انجام بسیاری از کارها نیستند لذا هر یاری دهنده‌ی دلسوز و کارآمد را به دست راست مثل زده‌اند.

۲ - عده در لغت به معنای اسباب، وسیله و استعداد آمده اما در تمثیل، مفهوم همان است که در متن توضیح داده شد.



با همی امید جـ اب منجفر دس رو عده گذشت شد خر خر
سر ده هـ اله شدن سیزه تا دیگه نه دس و نه چیش داشت و نه پا.

۲۸۰/۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰

[dæss(e/æ) ru ?oddæ gozošt šod xær/e xær]

منجفر با این امید دست به حماقت زد و به همان روش قبلی‌اش کمافی‌السابق ادامه داد.

دس روَن ... (بودن. شدن. کردن).^۱ [dæs/roun ... (bud/æn. šod/æn. kærð/æn)]

دس روَن، لحن عامیانه‌ی دست روان است و دست روَن کسی (بودن، شدن، کردن) به معنای در انجام کار یدی جدید تمرین و تکرار کردن تا دست در انجام آن سریع و چالاک و ورزیده و فرزند شود به گونه‌ای که در کم‌ترین مدت، آن کار را بدون غلط و اشتباه انجام دهد. مجرب شدن. به خوبی یاد گرفتن. تمرین و تکرار کردن:

کرو کشیدن هِنزا دس رونت نی. بری که باقاده دس روئت بشه بایه حالا حالاها کُرو بکشی.

[korou kæšid/æn hænez/a dæs/roun/ot nî. bærey ke ba/qâdæ dæs/roun/ot bešê bayæ hala/halâ/ha korou be/kæšî]

هنوز در کشیدن زنجیر کُرو مجرب نیستی. برای این که کاملاً یاد بگیری باید بیشتر تمرین کنی.

دس فرمونش بد نی اما بَری کلاچ و ترمز هِنزا خوب دس روئش نی.

[dæss/e færmun/oš bæd nî ?æmma bærey kelač/o tormoz hænez/â xub dæs/roun/oš nî]

دست به فرمانش بد نیست اما برای کاربرد کلاچ و ترمز هنوز ورزیده نیست.

مرادف زیر چاق ... (بودن. شدن. کردن).

دس زَدَن زَر واروَفَتَن با زَدَن جواهر واروَفَتَن.^۲ [dæs(s) zæd/æn zær va/ruft/æn pa zæd/æn

[jævâher va/ruft/æn]

همی طو که میون مردم دشمن شادم نکردی امیدوار خدا هَسَم: دس بزنی زر واروفی، پا

بزنی جواهر واروفی.

[hæm/i tou ke miyûn/e mærdom došmæn/šâd/om næ/kærði ?omid/vâr/e xodâ hæss/æm dæs bezæn/i zær va/rufi pa be/zænî jævâher va/rufi]

^۱ - از معانی روان در لغت سریع، چابک، فرزند، جلد، تند، تیز و چالاک است.

^۲ - واروَفَتَن، در تداول همان معنای روَفَتَن و جارو کردن را دارد.

همان گونه که در میان مردم مرا دشمن کام نکردی امیدوار به خدا هستم دست به هر کاری بزنی برایت خیر کثیر داشته باشد و هر کجا پای نهی موفقیت را در آغوش گیری. دعایی است که بیشتر زن‌ها در حق کسی کنند که از او خیر کثیر دیده‌اند. مادران بیشتر این دعا را در حق اولادی کنند که حق آنان را به خصوص از لحاظ تأمین مالی بیش از آنچه باید به جا آورده‌اند. مجاز. به هر چه دست بزنی و به هر کجا پا بگذاری برایت خیر کثیر داشته باشد.

دَسْ زیرِ بارِ کسی کردن.^۱ [dæss(e/æ) zir/e bâr/e kæs/i kærð/æn]؛ مجاز. در حل مشکل

دیگران شریک و سهم بود. دیگران را در سختی و عسرت یار و یاور بودن:

خُب همسیه هه، تَوْقا دَره هرجا گیر کرد دَسْ زیر بارش بیری.

[xob hæm/seyyæ hæ tævæqqa dæræ hæɾ/ja gir kærð dæss(e/æ) zir/e bar/oš bebæɾi]

خوب، همسایه است و توقع دارد هر کجا برایش مشکلی پیش آمد او را یاری دهی.

مرادف  هوای ... داشتن. پاهشت ... داشتن.

دَسْ سَر و کُبالِ کسی (چیزی) کشیدن.^۲ [dæss/(e/æ) sæɾ/o kopâl/e kæs/i (čizi kæšid/æn)]؛

مجاز. ۱- مجاز. کسی را نواختن و مورد لطف و مرحمت قرار دادن:

۱- مأخذ این تمثیل به گذشته‌ای نه چندان دور برمی‌گردد که اغلب مردم برای رفع حوائج خود یک یا چند الاغ در خانه داشتند. هرگاه اینان می‌خواستند باری سنگین بر الاغ نهند که انجام آن از عهده‌ی خودشان به تنهایی بر نمی‌آمد معمولاً همسایه را به کمک می‌طلبیدند و همسایگان نیز خود را موظف به همکاری در این گونه مواقع می‌دیدند. چرا که بسا در مواقعی دیگر خود به این چنین همیاری نیاز داشتند.

اتفاق می‌افتاد که بار کسی در بین راه از الاغ می‌افتاد هر کس که در آن حوالی بود (اغلب مردان) بلافاصله دست به کار می‌شدند و اطراف بار را می‌گرفتند (دست به زیر بار می‌بردند) و بار را از زمین برمی‌داشتند و دوباره بر الاغ می‌نهادند. به این همکاری و همدلی و در بند همدیگر بودن، "دَسْ زیرِ بارِ کسی کردن (بردن)" گفته‌اند که در دیگر امور نیز رسوخ پیدا کرده و مثل سائره شده است.

نظر دیگری هم هست و آن این که بار محرف کُبال است که در لغت به معنای دست آدمی از سر شانه تا پنجه آمده است. لذا مراد از دست زیرِ بارِ کسی کردن، معاضدت و در مفهوم کنایی، همیاری و همدلی کردن است.

۲- این عبارت کم‌تر در مورد لطف و تفقد واقعی و جدی کاربرد دارد مگر این که من باب شوخی و تحقیر و تمسخر به کار برند.



اگه دیدی چیش و روشِ تو هم کرد دس (ی) سر و کپالش بکش درسش می شه.

[?ægæ didi čiš/o ruš(e/æ) tu hæm kærd dæss/i (ye/yæ) sær/o kopâl/oš be/kæš doross/oš mi/šæ]

چنانچه مشاهده کردی که چهره اش در هم کشید، با او مدارا کن، حالتش تغییر می کند.

دسِ سنگین بلند ... کردن. [dæss/e sængin bolænd/... kærd/æn]؛ انسان زنده یا مرده ای

را به احترام کامل تکریم و تعظیم کردن. برای او ارزش زیاد قائل شدن. عروسی یا عزا

یا ورودش را به جایی، با عظمت و احترام خاص برگزار کردن. مقابل دس کم گرفتن:

بیجا! امشو عیش مشالی عامورامه؛ حواسو تو باشه مخیم دسِ سنگین بلندش بُکنیم.

[bæččâ ?em/šou ?eyš/e mošalley ?amu/wam/æ hævâs/utu bašæ me/xeym dæss/e sængin bolænd/oš bo/kon/im]

بچه ها! امشب عروسی پسر عمویم ماشالله است متوجه باشید که می خواهیم با عزت و

احترام برگزار کنیم.

دسِ شی. [dæss/e/ ši]؛ لحنی از دست به شیب. به معنی سرازیری. مقابل 𐭠𐭣 سر بالا:

قره بلاغ از راه) گود قلات نصب و نیمیش سر بالا، باقیش دسِ شیّه.

[qæræ/bolâgh ?æz râ goud/e qælât nesb/o nim/iš sær(e/æ) balâ baqq/iš dæss(e/æ) ši/yæ]

حدود نصف راه قره بلاغ از طریق گود قلات سربالایی است (و) بقیه (ی) راه) سرازیری است.

دسِ ظالم خرد. [dæss/e zâlem xord]؛ 𐭠𐭣 گردن ظالم خرد.

دسِ عوض کردن. [dæs ?ævæz kærd/æn]؛ مجاز؛ رابطه ی جنسی زن شوهردار را با مردی به

جز شوهرش به دست عوض کردن زن تعبیر می کنند:

پناه بخدا می گن زن اولیش دس عوض می کنه. سر همی کُلی کُشت و خون می شهت و

مرد که م گویا زنو تو خو خفش می کن ت و شو گوروز از این جا می ره، خدا دونه کجا!

[pænâ bæ/xodâ mi/gæn zæn/e ?ævvæl/iš dæs ?ævæz mi/konæ sær/e hæm/i koll/i košt/o xun mi/šæ/to mærd/ekâ/m guyâ zæn/u tu xou xæfæ/š mi/kon/æt/o šou/gurûz ?æz ?in/ja mi/ræ xodâ dunâ kojâ]

۱ - اصطلاح دست عوض کردن را بیشتر به خاطر نقل غیر صریح شامت موضوع ساخته اند اگر چه تا حدودی پلیدی کار را هم در بر دارد. چرا که زن زانی ناگزیر است در ارتباط نا مشروع دست مردی به جز شوهر خود را در دست گیرد.



پناه به خدا! نقل است که همسر اولش با غیر رابطه برقرار می‌کند. به خاطر همین عده‌ی زیادی کشته می‌شوند. گویا شوهر، آن زن را در خواب خفه می‌کند و شبانه به جایی نامعلوم فرار می‌کند.

دَسِ قَتْلَی.^۱ [dæss/e fâley]؛ دست فعله‌ای. مجاز. درآمد حاصل از کار یک کارگر ساده. تنها راه درآمد از طریق عملگی:

ای م گوش نظر خُدیه، اگنه هف تا کُم و کله و یی دَس قَتْلَی اَزبُون خوشه!

[?i/yæm guš(e/æ) næ/zæf/e xodey/yæ ?ægæ/næ hæf/ta kom/o kællæ/o yæy dæss/e fâley ?æ zæbun xoš/æ]

این هم عنایت خداوندی است و الا هفت سر عائله و درآمد یک کارگر ساختمانی گفتنش آسان است.

دس فِئلی و هزار دنگ و دلو تو دعا بکن خونش نرت هلو.

[dæss/e fâley/yo hezâr dæng/o delou]

درآمدی برابر با مزد یک کارگر و هزار جور گرفتاری‌های جور واجور...

دَس قَد چی گرفتن (گذشتن. زدن). [dæss(e/æ) qæd/e çi gereft/æn(gozošt/æn. ?zæd/æn)]

به چیزی دست زدن. چیزی را لمس کردن. چیزی یا جایی را تکیه گاه قرار دادن:

دس گرفت قد دیوال اومد باشه کـئربابه صدا زد بد نباشه؟ (۱۳۸/۴)

[dæs gereft(e/æ) qæd/e divâl ?umæd pa/šæ]

دیوار را تکیه گاه قرار داد و تصمیم گرفت برخیزد.

به صورت تقدم فعل نیز متداول است:

دس نزن قدش که خیلی داغه با یی لَئی بیگیر.

[dæs næ/zæn(e/æ) qæd/oš ke xeyli dâgh/æ ba yæy lættey bi/gir]

دست به بدنه‌ی آن زن که خیلی داغ است با یک پارچه‌ای بگیر.

دَس کردن. [dæs/kærd/æn]؛ مجاز. شروع کردن. اقدام کردن:

ای خاکندازو که بذارم زمین ملکین تو دس می کنم.

۱ - فعله به معنای کارگر ساده خاصه کارگر ساختمانی در لغت آمده است. غرض از دست فعله‌ای دستی است که تنها کار

کارگری ساختمان و یا کار در زمین کشاورزی از او برمی‌آید و درآمدی در حد دستمزد یک کارگر ساده دارد.

۲ - اگر چه عبارت غلطی نیست اما چنین ساختاری در لغت نیامده است.

[ʔi xak/endaz/u ke be/zar/æm(e/æ) zæmîn mælkîn/e tō dæs mi/kon/âem]

دور دوزی این تخت ملکین را که به پایان برم، دوختن ملکین تو را شروع می‌کنم.

تا لا همش دور قری پایی بودیم، هنزا بر لجم بالی دس نکردیم.

[ta/lâ hæmæ/š(e/æ) dour/e qorey payn/i bud/eym hænez/â bær/e læjæm/e baley
dæs næ/kærd/eym]

بی کلوم گفتیم: "خودوشو می‌دونن" که ضیفه دس کرد فش! حالا نده و کی بده.

[yæy kælfûm goft/îm xud/ušû mi/dun/ân ke zeyfæ dæs kærd(e/æ) fôš hala
næ/de/wo key be/dê]

یک کلام گفتیم: "خودشان می‌دانند" که آن زن شروع کرد به فحاشی. بلا انقطاع.

راحت و بی‌هیچ حساسیت و زحمتی دست به سوی چیزی دراز کردن: مخفف دست در جایی مثل

جیب، ظرف یا جایی کردن:

ای دواى تو آ تو هر عطاری هه هر خونی دس بکنی یی باری هه. [hâr xuney dæs bo/kon/î yæy bari/yâ]

؛[hâr xuney dæs bo/kon/î yæy bari/yâ]

راحت و بی‌هیچ زحمت به هر جای خانه‌ای دست ببری مقدار زیادی از آن هست.

برى دخترش بردم، برى عاروشش بردم، برى دس حلال کُتو کُله خور دخترش بردم،

همش م‌گت و گرون. حالا سرش بخوره دس کرده یی دس انار خوری که خودش

نماخواسته برم و نشسته اُرده!

[... hala sær/oš bo/xoræ dæs kærdæ yæy dæs ?ænâr/xor/i ke xod/oš næ/maxasæ
bæræm vâštæ ?ordæ]

برای دخترش (کادو) بردم. برای عروسش بردم. برای ختنه سوران پسر بد قدم دخترش

بردم. همه را هم از اجناس ممتاز و گران. حال چه وقیحانه اقدام کرده یک دست انار

خوری که به درد خودش نمی‌خورده برداشته برایم آورده است.

از پیش از اذون تا بُنگ شوم کار جوئوشو کرده؛ شوم دس کرده نفری سه زار و ده‌شی شو

داده.

دس کسی دادن. [dæss/e kæs/i dad/ân]؛ ۱- مجاز. کسی را مسخره کردن. مرادف کسی را

دست انداختن. (آ) دس کسی دادن. ۲- متوجه یا آگاه کردن کسی:

یی قیمتی دسم بده می‌نیم می‌تونم سر زیرش بیرم.

[yæy qîmætî (ye/yæ) dæss/om bedê minim mi/tun/æm sær(e/æ) zir/oš be/bær/âem]

با قیمت پایه آشنایم کن بینم استطاعت خرید آن را دارم.

دسِ کسی کار (ی) دادن. [dæss/e kæs/i(e/æ) kâr(i) dad/æn] ؛ برای کسی شغلی دست و پا کردن. کسی را به کاری گماردن:

اگه دولت دسِ بجهَم کاری داده بود امرو ای طو شَق و شَقِ جلوم بیکار نمی گشت.

[?ægæ dolæt dæss/e bæččæ/m(e/æ) kar/i dadæ bûd ?emrû ?i/tou šæqq/o
šæqq(e/æ) jelou/m bi/kâr næ/mi/gæšt]

اگر دولت، فرزندم را به کاری می گماشت امروز راست راست جلو من بیکار راه نمی رفت. این مدخل با مدخل ۱۱ کار دس کسی دادن از لحاظ مفهوم کنایی کاملاً فرق می کند. برای اطلاع، به مدخل کار دسِ کسی دادن رجوع شود.

دس کسی ماله رفتن.^۱ [dæss/e kæs/i (ye/yæ) mâlæ ræft/æn] ؛ مجاز. سر رشته ای هر چند اندک از هنر یا کسب و کاری معین داشتن:

خیلی قشنگ نیگ می زنی بچت م دسش ماله می ره؟

[xeyli qæšæng neyg mi/zæni bæččæ/t/æm dæss/oš(e/æ) mâlæ mi/ræ]

بسیار زیبا نی می نوازی. آیا فرزندت هم در این کار سر رشته ای دارد؟

دسِ کسی مثر بودن.^۲ [dæss/e kæs/i môr bud/æn] ؛ مجاز. دقیق بودن نشانه روی کسی. دقیق

بودن و تیر او به خطا نرفتن: ۱۱ آ دسِ راس

تو که میگی دسم مثره می تونی او کلپکُو که رو کَلو چیل واکردِه آفتو با قلب سنگ بزنی؟

۱ - ماله یکی از ابزار بنایی است که با آن گل و یا گچی را که به جایی می مانند صاف کنند. کارگران بنایی پس از مدتی که در کار خود مداومت کردند و در نزد استاد بنا خودی نشان دادند در کنار دست استاد قرار می گیرند و به اصطلاح وردست یا بردست می شوند. بردست ها این اجازه را دارند که گاه در غیاب استاد ماله به دست گیرند و صاف کردن گل و گچ را تمرین کنند. اینان پس از مدتی کم کم می توانند کار ماله کشی را در کنار استاد انجام دهند البته نه به خوبی و سرعت استاد. اما دیگر کارگران که هنوز به این مرتبه نرسیده اند قبول می کنند و اذعان دارند که اینان دستشان به ماله می رود و منظور آن است که مهارت در ماله کشی را تا حدی یاد گرفته اند. اصطلاح "دس ... ماله رفتن" به مفهوم کنایی "از هنری سر رشته داشتن" در دیگر امور نیز رسوخ پیدا کرد و ماندگار شد.

۲ - یکی از معانی مَهر در لغت نشانه است. شاید "مَهر" در این جا لحنی از "ماهر" باشد.



[to ke mi/gi dæss/om môr/æ mi/tuni ?u kælpok/u ke ru kælou čil va/kærdæ
?æftou ba qælbe/sæng be/zæni]

تو که مدعی هستی تیرم به خطا نمی‌رود می‌توانی آن سوسمار را که بر روی قسمت

فروریخته‌ی آن دیوار چشم به آفتاب دوخته است با قلاب سنگ بزنی؟

دَسْک و جُوغَن.^۱ [dæss/æk/o jughæn]؛ دستگاهی است که معمولاً بچه‌ها با آن بازی الاکلنگ

انجام می‌دهند. نمونه ابتدایی آن عبارت از تیری چوبی است به طول بیشتر از دو متر که میانه‌ی آن را بر رأس ارتفاعی نیم متری استوار کنند به گونه‌ای که تعادل طرفین آن برقرار باشد. دو نفر هریک بر دو انتهای تیر سوار می‌شوند و با فشار پا بر زمین، دیگری را پایین و خود بالا می‌روند. معمول این بود که به جهت سرگرمی بیشتر و بیرون آوردن بازی از سکوت هنگام بالا و پایین رفتن هر کدام از بازیکن‌ها این عبارت موزون و مقفی را هم به نوبت و با آهنگ می‌گفتند: اولی: دَسْک و جُوغَن. دومی: حلوا و روغن. البته خواندن این عبارت هم بی‌مناسبت نبود چرا که دستگاه روغن‌گیری دانه‌های روغنی از جمله کنجد که از آن حلوا و روغن کنجد به دست می‌آوردند در ابتدا چیزی شبیه همین وسیله

بود.

دَسْ ... کیسِی کَرَم بودن. [dæss/e ... kissey kæræm bud/æn]؛ مجاز. از مال کسی بی‌محبا و

اسراف مآبانه هزینه کردن. هنگامی به کار برند که بخواهند عطا و بخشندگی کسی را که از کیسه‌ی غیر می‌بخشد و در مورد مال خودش ممسک است به سخره گیرند:

هی می‌گه بدش ثواب دره، دَسْکِ کیسِی کَرَمه، اگه راس می‌گه خودش ثواب بیرَه!

^۱ - دَسْک و جُوغَن نام دستگاه شلتوک کوبی ابتدایی هم هست و آن شامل هاون سنگی نسبتاً بزرگی بود که در آن شلتوک می‌ریختند و تیر چوبی نسبتاً قطوری با طول بین دو تا سه متر که میانه‌ی آن را چنان بر رأس ارتفاعی هرمی شکل داده بودند که در حالت عادی سنگینی قسمتی که در جهت جوغن بود بیشتر از طرف دیگر بود. زیر انتهای یک سر چوب را که بر بالای جوغن قرار می‌گرفت طوقه‌ای فلزی چنان نصب کرده بودند که گاه فرود آمدن به میانه‌ی جوغن پر از شلتوک‌ها می‌خورد و به علت ثقلتی که داشت پوست برنج را جدا می‌کرد. نیروی محرکه‌ی این تیر چوبی نیروی دست و پای کارگری بود که انتهای تیر را به طرف پایین می‌کشید و چون سر دیگر تا انتها بالا می‌رفت آن را رها می‌کرد و تیر چوبی به علت سنگینی طرف دیگر به سرعت پایین می‌آمد و بر روی شلتوک‌های داخل جوغن ضربه می‌زد و باعث جدا شدن پوسته‌ی خارجی شلتوک و خروج دانه‌های برنج می‌شد. به احتمال زیاد نام بازی "دَسْک و جُوغَن" را از این دستگاه اقتباس کرده‌اند. که بعدها به صورت الاکلنگ در آمد.

[hey mi/gæ be/de/ʃ sævâb dæræ dæss/oʃ(e/æ) kissey kæræm/â ?ægæ ras
mi/gæ xod/oʃ sævâb be/bæræ]

مدام می گوید کمکش کن ثواب دارد. خودش را بخشنده می انگارد. اگر راست می گوید
خودش این ثواب را ببرد.

دسگا(ه). [dæs/gâ]؛ مخفف دستگاه. (قاعده‌ی حذف حرف ت بعد از حرف س):

عاقبت استا مجاّش می‌کنن کیفر اون خور و خوابش می‌کنن
می‌شینن شوی حسابش می‌کنن پک و پالنده و دسگا می‌کنن
پاتیل و دودومه و تشگا می‌کنن. م.ر.
[pæk/o pâlonde/wo dæs/gâ mi/kæn/æn]

لوازم پالایش شیره و دیگر دستگاه چرخشت را می‌کنند و از جا برمی‌دارند.

دس گرفتن زانو خود ... [dæs gereft/æn(e/æ) zânu xod ...] مجاز. به خود متکی بودن و از
کمک غیر چشم پوشیدن:

دده اگه مخی کارت رو بیگیره، موک کسی نشین و دس بیگیر زانو خودت.

[dædæ ?ægæ me/xei kar/ot rou bi/giræ movæl/e kæs/i næ/ʃin/o dæs bi/gir(e/æ)
zânu xod/ot]

خواهر اگر می‌خواهی کارت به جریان بیفتد به انتظار کسی منشین به خودت متکی باش.

دس تو کسی زدن. [dæss/e lou kæs/i zæd/æn]؛ لحنی از "دست به لب کسی زدن". مجاز. با او
به گونه‌ای رفتار کردن که بویی هرچند ضعیف از تحکم و امر و نهی در آن نباشد اما او
مترصد تا همین هیچ را بهانه قرار دهد. جدالی مختصر هرچند لفظی با کسی کردن. مرادف
نمی‌شه بیگی: احمد و خاموش. انگا بچی او نمکی بودن:

من و خالق سربوگو و مگو شکرا بی شده بین من و او

پیش ترا ایچی دس لوش زدیم تو گنبد خودمو دروش زدیم. د.ا. ۳۱/۲/۸۰...

[piʃ/tæ/â ?i/qqæ/çi dæss/e lou/ʃ zæd/im]

خیلی وقت پیش اختلاطی جزئی با هم کردیم (و) با همین مختصر روزگار خودمان را
سیاه کردیم.

مش که کشک می‌زد یکی دس لوش بزنه تا بگندش تو تومون و دتن غروشش بده.



[mess/e ke kešek mi/zæd yekk/i dæss(e/æ) lou/š be/zænâ ta
bo/konæd/oš(e/æ) tu tumun/o dâen/ghuruš/oš be/dâe]

مثل این که مترصد بود یک نفر بهانه‌ای به دستش بدهد تا او را تنگنا و فشار و عسرت قرار دهد.

دستمال پیشِ سَری.^۱ [dæsmal/e piš/e sari]؛ دستمالی چهارگوش و مشکی‌رنگ با حاشیه‌ای سرخ و ریشه‌دار از جنس ابریشم به مساحت یک متر مربع. این دستمال را عموماً زنان به - خصوص آنان که میانسال یا کهنسال بودند در مراسم رسمی و شادی‌بخش مثل عروسی‌ها و دید و بازدیدهای رسمی به طرزی خاص بر روی روسری (چارغَد) می‌بستند. ابتدا آن را از طرف زاویه‌ی دوطرف تا می‌زدند تا به صورت مثلث درآید. شش هفت سانتی‌متر از قاعده‌ی مثلث را دوباره تا می‌زدند و این تا را چندین بار تا انتهای رأس مثلث ادامه می‌دادند تا به صورت یک باند درآید. وسط باند را روی پیشانی طوری قرار می‌دادند که یخس جلو روسری و قسمت بالای پیشانی را در بر می‌گرفت. با دو دست دو طرف باند را که میانه‌ی آن روی پیشانی بود می‌گرفتند و به پشت سر می‌بردند و از روی هم می‌گذراندند و دوباره به جلو سر می‌آوردند. این بار دو باله‌ی باند را در جلو سر به پشت هم می‌انداختند و در واقع جهت چرخش آن را عوض می‌کردند. این تاب گره‌مانند، در جلو پیشانی گره‌ی شبیه نیم تاج درست می‌کرد. ادامه دستمال را دوباره به پشت سر می‌بردند و همان جا گره می‌زدند. این وسیله که به دستمال پیش‌سری معروف بود برای زنان میانسال و مسن حکم پوشش رسمی داشت که بیشتر در میهمانی‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت.

چاقچوری کردن و با شیفور و بوق با چقد فیس و پز و باد بوروق
ارسی پاشنه بک دو آ پاشو چارغَدِ توری قش گُرو سروشو

^۱ - معمولاً در مراسم سوگ و عزا و هجران یار کم‌تر از این دستمال استفاده می‌شد و در واقع یکی از علائم سوگ و ناراحتی زنان، بستن دستمال و عدم استفاده از سرمه در چشم بود. اصطلاحاً بستن دستمال پیش سری به سر بستن معروف بود: ولا تا تو نیایی من نخندم دگر عهد و وفا با کس نبندم
پس از عهد و وفا با یار جانی نه چشم سرمه کنم نه سر ببندم.
که سر نبستن و سرمه در چشم نکشیدن از علائم غم و درد و مهجوری بوده است.
در لغت این وسیله به اسم کلاغی ضبط شده است.

جیلیت مخمل مشکی تنوشو شلیتی زرد و زرشکی بروشو
 قبای سلسله دار و پاچه تنگ چیش و چار و کپ و آوشو همه رنگ
 دسمال پیش سری رو قدیما مشتن صورت خود کرم سیما
 سر و ونض همه شو سنگ تموم تو کوچا پخش شده بو صابون قوم
 بونهی مرغ خاگی وخت و بی وخت دنیال دختر کای دم بخت. دنا... ۱۳۸۴/۱۳/۲۶

[dæsmal/ê piš/e sær/i rou qædim/â]

دستمال سر به رسم قدیم ...

به آن دسمال سر هم می گفتند:

با تو هستم شهر خوبم ای نجف با تو که بوی خراسون می دهی

...

بو جیلیت و چارغد و دسمال سر بو شلیتی روی تنبون می دهی. دنا... ۱۳۸۴/۶/۲۳

[bu jilit/o çarghæd/o dæsmâl/e sær]

یادآور ژیل و چارقده و دستمال سر هستی.

اما امروزه از این دستمال جز بر سر برخی زنان عشایر خبری نیست:

کاری کردم که شده انجیر منگ عینهو مارک و ین و لیر و شلنگ
 چک و چارواشو فروختن همه شو سیکلت و ماشی خریدن همه شو
 دیگه ملکی و تری و ول شد دسمال پیش سری رو تل شد
 ول و ول شد دیگه مشکو جفتی مالک عین تراسی نفتی
 پولوشسو ولم آ تو بانگای فسا نمیره از گولوشو پاین اصا
 شق و شق تو بازارا تسو می خورن سود اسلامی پاکیزو می خورن

[dæsmal/e piš/e sær/i rou tel šod]

دستمال های سر به تل مبدل شد.

دَسْ نُشُون. [dæss/æ(e/o) nušûn]؛ مجاز. مارک دار. علامت دار. شناخته شده. معروف. ل

دَسَّه نُشُون:

دَسِ نَقْد. [dæss/e næghd]؛ نقد:



قرار بود بوواش دَنُش بدم، دسِ نَغَد که چارما(ه) زندان من در اومده.

[qærâr bud bowa/š(e/æ) dâen/oš be/dæm dæss/e næghd ke čâr mâ zendân/e mæn(e/æ) dær/umædâe]

قرار بود او را محکوم کنم و سر جایش بنشانم فعلاً که چهار ماه برای من زندان بریده‌اند.

مرادف : لای ای ساتی.

دَسِ نَمَاز. [dæs næmâz]؛ مخفف دست نماز. وضو. شستن دست ها و صورت و مسح سر و

پا به سبک و سیاقی خاص و آن یکی از مقدمات نماز است.

دسِ نَمِ درد نَکَنه. ^۱ [dæss/e nænâe/m dâerd næ/konâe]؛ مجاز. چون عملی ناروا از نزدیکان

و خویشاوندان بینند که انجام آن در حد شخصیت او نبوده و هیچ کس توقع چنین کاری از

وی نمی‌داشته این عبارت را بر زبان آرند. مرادف: از تو بعید است. خجالت بکش. جای بسی

تأسف است. خجالت نمی‌کشی؟ می‌دانی چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ای؟

شنفتم دسِ رو ددت بلند کردی، دسِ نَمِ درد نَکَنه!

[šonoft/âem dæss(e/æ) ru dædæ/t bolænd kærdey dæss/e nænâe/m dærd
'næ/konâe]

شنیده‌ام دست بر روی خواهرت بلند کرده‌ای. می‌دانی چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ای؟

دَسِ وَاَز. ^۲ [dæss/vâz]؛ مجاز. لحنی از دست باز. مجاز. سخی. بخشنده. سخاوتمند:

مرادف لای چیش و دل سیر. مقابل کِیس، نخور، ناخون خُشک، چَکَه. چیش و دل پتی:

بچو م بی قضا باشه دس وازیش ماینه خدا بیامرز بوواشه.

[bæččou/wæm bi/qæza bašâe dæs/vâz/i/š mâyenâe xodâ/biyâmorz/e bowa/š/âe]

^۱ - فردی که چنین اشتباهی می‌کند و کسی که او را با این عبارت سرزنش می‌کند هر دو معمولاً از یک خانواده و فامیل هستند. لذا فرد سرزنش‌کننده با بیان این عبارت زشتی این کار را منتسب به خود و همهی خانواده و فامیل می‌داند و به مادرشان که ریشه و مبنا است با گفتن این عبارت تسلیت می‌گوید. یعنی به مادرمان با داشتن چنین فرزندی باید تسلیت گفت.

^۲ - کسی که چیزی در دست دارد و محتویات دست را با گشودن آن در منظر و مرآ قرار می‌دهد و احیاناً دیگری آن را بردارد از کسی که چیزی را محکم در مشت خود گرفته و دیگری به زور آن را بر باید آن قدر دل آزرده و نگران نیست. لذا باز بودن دست را در تداول علامت سخی الطبعی می‌دانند. همچنان که خسیس را در تداول "گرفته" گویند. در لغت به صورت دست و دل باز آمده است.

آن بچه هم (که) خدا او را از همه‌ی بدی‌ها مصون بدارد، سخاوتش عیناً همانند مرحوم

پدرش است.

دَسّ و پا سنگین.^۱ [dæss/o pa sængin]؛ مجاز. کسی که در انجام کار سرعت عمل لازم را

ندارد: حیف ای طیفه‌دوئه که دسّ و پا سنگین، آگنه هیچ نخصونی ندرن.

[heyf/e ?i teyfæ/dun/æ ke dæss/o pa sæng/in/æ:n ?ægæ/næ hiç noxsun/i næ/dær/æ:n]

حیف از این خانواده که سرعت عمل در کار را ندارند و الا هیچ کمبودی نداشتند.

مرادف **پَسَه پَش**.

دس و پا کردن. [dæss/o pa kærd/æ:n]؛ مجاز. علاوه بر معانی کنایی در لغت:

۱- تعلل ورزیدن. مسامحه کردن. تسامح. به تعویق انداختن. درنگ کردن. اهمال نمودن.

مغفل کردن. مرادف **پا و او پا کردن**. ↓ دس و دس کردن:

ای قد دسّ و پا کردی که ماشی از پیشوُمو رفت.

[?i qæd dæss/o pa kærði ke mâši ?æz piš/umû ræft]

آن قدر تعلل ورزیدی که ماشین از پیشمان رفت.

۲- فراهم کردن. رو به راه کردن. ازهر طریقی به دست آوردن. دراین مفهوم مجازاً به

معنای گدایی و دربوزگی است. مرادف **اخذ و عمل کردن**. ↓ سرش هم دادن:

همش دنبال آیه که بی کُت خونی دسّ و پا گُنه تا پس در مردم نباشه.

[hæmæ/š(e/æ) dombal/e ?i/yæ ke yæy kot/e xuney dæss/o pa konæ ta pæs/e dær/e mærdom næ/başæ]

دائماً در این فکر است که خانه‌ای هر چند محقر رو به راه کند تا از اجاره‌نشینی نجات یابد.

دسّ و پل.^۲ [dæss/o pel]؛ مجاز. دست و پا و صورت. **پا و پر**.

۱- منظور از سنگینی دست و پا در واقع عدم قدرت تصمیم‌گیری به موقع است که در بعضی افراد نهادینه و ژنتیکی است.

مغز این گونه افراد نمی‌تواند تصمیمات لازم حرکتی را سریع بگیرد و به موقع به اعضاء حرکتی از جمله دست و پا انتقال دهد. در تفاوّل کندی عملکرد مغز این گونه افراد را به دست و پایشان نسبت داده‌اند.

۲- در لغت این ترکیب به صورت "دست و پل" و "دست و پر" به فتح "پ" آمده و این می‌رساند که "پل" تغییر یافته ی "پر" است و بر این اساس "دست و پر" یا "دست و پل" به فتح "پ" بهتر قابل دفاع است. در هر حال چه این و چه آن هر دو بیشتر کنایه از دست و پا و صورت است.



نسبت به رفتن به جایی یا اقدام به کاری از خود بروز دادن. دفع الوقت کردن. مسامحه کردن. تعلل ورزیدن. تسامح. به تعویق انداختن. درنگ کردن. اهمال نمودن. معطل کردن. مرادف 𐭠 ای پا و او پا کردن. 𐭠 ↑ دس و پا کردن.

دَس و دل نداشتن (داشتن).^۱ [dæss/o del næ/dašt/æn(dašt/æn)]؛ مجاز. انگیزه انجام کاری یا رفتن به جایی را نداشتن (داشتن):

سر آتـــو خر نر عین دوماد از تو زردی ریز و پی عره می داد
چاروادار لـــم داده رو چاروا، ولی نه پتک داشت و نه بی دس و دلی
مختصر ساعت هشت بود که رسید ماده خر هم بی خیال داشت می چرید
تا خر نر او مــــ از سون تا بشه

، [næ pætaek dašt/o næ yæy dæss/o deli]

نه حوصله داشت و نه انگیزه‌ای.

امید به زندگی را از دست دادن:

..... گفت فرصت باشه دی بد نباشه؟
چرا منگی چــــرا بی دس و دلی نکنه خدی نخواســــه کسلی؟
کسل چــــ، روز بد شالا نیاد هم خودم باختم و هم خر آلا داد
خو چه باختی مَ بوگو جون دلم؟

، [čera mæng/i čera bi dæss/o del/i]

چرا گنج هستی چرا بی حوصله و بی رغبتی؟

دس و دل واز. [dæss/o del vâz]؛ مجاز. سخی. بخشنده. 𐭠 آ دس و دل باز.

مقصد برسد آن قدر از این دست به آن دست منتقل کردن تا قبل از رسیدن به مقصد از حیز انتفاع خارج شود. ما در این فرهنگنامه این حالت را به مفهوم کنایی تلل ورزیدن و مسامحه کردن آورده‌ایم. معنای دیگری هم بر این ترکیب مترتب است و آن دست به دست کردن محموله‌ای به وسیله‌ی تعدادی افراد که به صورت صف در کنار هم ایستاده اند به منظور سریع تر رساندن محموله به مقصد. مثل رساندن ظرف آب از منبع تا محل اطفاء حریق.

^۱ - دس و دل در لغت همراه با مصادری دیگر اما تقریباً با همین مفاهیم عامیانه آمده است.



دس و دل (ی) خواسن. [dæss/o del(i) xass/æn]؛ مجاز. نیاز به انگیزه داشتن. 𐬔𐬀 𐬵𐬀 خنده

دس و دل ماخوات و گریه م سر و چیش:

همو دتن آسیو رفتن م دس و دل ماخوا.

[hæm/u dæn/e ?asiyou ræft/æn/æm dæss/o del ma/xâ]

حتی رفتن به تفریح گاه‌های مجاور آسیاها هم به حوصله و انگیزه نیاز دارد.

دس و رو شسه.^۱ [dæss/o ru/ šossæ]؛ مجاز. زیباروی و خوش‌سیمای بیشتر برای پسرها کاربرد

دارد:

مُشالاً دومادو چی دس و روشسی زیر و زرنگ و کار دون و آدم جی خود بشناسیه.

[mo/ša/lla dumad/u či dæss/o ru šossey zebr/o zereng/o kar/dun/o ?adæm(e/æ)
jeý xod be/šnasi/yâ]

چشم بد به دور داماد پسری زیباروی و زرنگ و کاردان و احترام گذاری است.

دس (و) نشون.^۲ [dæss/æ(e/o) nušûn]؛ مجاز. مشخص. مار کدار. علامت دار. شناخته شده.

معروف: 𐬔𐬀 ! دسه نشون.

دسه. [dæssæ]؛ لحنی از دسته. مجاز. هیئت‌های عزاداری:

تاسوعای خُدیش دسی مَنلی میری تُو همی دسا یک بود.

[tâsûey xodey/š dæssëy mæley mîrî tu hæmey dæss/â yæk bûd]

روز تاسوعائی که گذشت انصافاً هیئت عزاداری محله‌ی میری در میان همه‌ی هیئت‌ها

بهترین بود.

۱ - در گذشته که آب لوله‌کشی نبود و استفاده از مواد شوینده نیز مثل امروز باب نبود و دستورات رعایت بهداشت هم مورد عنایت مردم نبود محدود خانواده‌هایی که استطاعت رعایت امور بهداشتی داشتند از سر و وضعی تمیزتر و زیباتر برخوردار بودند این گروه اخیر در تداول به دست و رو شسته معروف بودند.

۲ - در گذشته که کارد و چاقو و شمشیر و خنجر نسبت به حال کاربرد بیشتری داشت و داشتن آن‌ها مورد فخر و مباحات صاحبانش بود هرکس سعی می‌کرد تیغه و دسته‌ی این ابزار متعلق به خود را از جنس بهتر و نقوش جالب‌تر تهیه کند. عده یا تیغه‌ی این ابزار را به اصطلاح آب می‌دادند تا بهتر ببرد و دیرتر کند شود. یا دسته‌ی آن‌ها را مرصع و جواهر نشان می‌ساختند و برای این که زیباتر جلوه کند. بخصوص برای این که در بین دیگر نمونه‌های مشابه گم نشود هرکس علامت و نشانه‌ی خاصی بر دسته‌ی آن‌ها تیبیه می‌کرد که اولاً به سرقت برود و ثانیاً چنانچه مورد سرقت قرار گرفت و یا گم شد به توجه به نشانه یا نشانه‌های خاص روی دسته سریعاً پیدا شود. این گونه ابزار نشانه‌دار به دسته نشان معروف شد که در تداول به آن "دس و نشون" گفتند.

دسه گل او دادن.^۱ [dæssæ/gol(e/æ) ou dad/æn]؛ مجاز. کاری زشت انجام دادن. خطایی

از کسی سر زدن:

پشت بون مدرسه کت کرد، را(ه) نوْدونم قاپ و قاپ گرفت، شووی بارون ولمی میا، یی-

جا مدرسو کپ می شه رو زمین. همه دُنسن ای دسه گُلو کی او داده. سر گذشتن رُوش.

[post/e bun/e mædresæ kot kærd râ noudunâ/m qapp/o qap gereft šou/wi bârun/e
vælm/i mi/yâ yæy/ja mædresou kop mi/šâ ru zæmîn hæmâ/m donoss/æn ?i
dæssæ/gol/û ki(ye/yæ) ?ou dadâ sær gozošt/æn(e/æ) ruš]

پشت بام مدرسه را سوراخ کرد. راه تاودان را هم کاملاً مسدود نمود. آن شب باران زیادی

بارید. (ساختمان) مدرسه کاملاً خراب شد. همه (هم) می دانستند که عامل این خرابی

کیست. (اما) آن را مکتوم داشتند.

دس هل. [dâs/hæɫ]؛ مجاز. آن که در درگیری‌ها قبل از تفکر و اندیشه در مورد مقصر بودن

یا نبودن طرف مقابل با دست به ضرب و شتم مبادرت می کند. آن که کنترلی معقولانه بر

دستان خود در درگیری‌ها ندارد. پرخاشگر.

مصدر آن به صورت دس هل بودن و دس کسی هل بودن مستعمل است:

سر سر ای کلکه نیدا که دس هله، می زنه ناکارت می گنت.

[sær(e/æ) sær/e ?i kæl(e/æ)kæ næy/zâ ke dæs/hæɫ/æ mi/zænæ na/kar/ot
mi/kon/æt/æ]

سر به سر این پسره نگذار که پرخاشگر است و ناقصت می کند.

۱ - " می گویند شیطان از میان انس ها رفیقی داشت. آقای رفیق شیطان می خواست برای پسرش عروسی کند. به شیطان گفت: در عالم رفاقت یک خواهش از تو دارم و آن این است که اتباع تو در روز عروسی عملی انجام ندهند که مهمان های ما ناراحت شوند. شیطان هم قول داد و به اتباعش هم سفارش لازم را نمود. روز عروسی رسید. برای این که مجلس عروسی از هر حیث با شکوه باشد، آب به حوض خانه انداخته بودند. یکی از اتباع شیطان که البته به موجب دستور شیطان بزرگ نمی توانست وارد مجلس شود و در مجلس کار خلاقی صورت دهد، بیرون در کنار نهر نشست و یک دسته گل که در دست داد به آب انداخت. آب دسته گل را به میان حوض برد. یکی از بچه ها به فکر ریودن گل به کنار حوض آمد و در آب افتاد و خفه شد و عروسی به عزای تبدیل گشت.

رفیق شیطان از این خلاف قول متأثر شد و گله کرد. شیطان عامل عمل را احضار و مؤاخذه کرد. او گفت من کاری نکردم، فقط برای ترین مجلس دسته گلی به آب دادم و این کنایه از این افسانه اتخاذ شده و در مواردی که کسی کاری را ظاهراً برای صلاح و باطناً برای فساد انجام می دهد استعمال می کنند. " (عیناً نقل از کتاب شرح زندگانی من. پاورقی ص ۳۷۷ جلد سوم)

پُسر گُتوم نجیمه اما گُوچوگوم دَشش هَلَه. فِکَرِم کی برده!

[posæt/e gott/u/m næjîm/æ ?æmma kuçuk/û/m dæss/oš hæl/æ fekr/i/yæm(e/æ)
ki bôrdæ]

پسر بزرگم آرام است اما (پسر) کوچکم پرخاشگر است. متحیرم که به کی رفته است!
دَسَه نُشُون.^۱ [dæssæ/nušun]؛ مجاز. مشخص. مارکدار. علامت دار. شناخته شده. معروف.
سرشناس. مرادف لَاحِ ا دَس و نشون:

روز روشن کف را (ه) بانگ نمی زد	دز (د) اگر بود داخل شهر نمی مد
سر گردن با مردی می زد	اگرم چار تا دز (د) رسمی بودن
ده تا مـ تـ د، او هم دَسَه نشون	از تل دانـ تا صُری کز مون
سفره شو پشن و خوناشو همه واز	همه شو نون بده و ائـ نماز
دسـی انـ را شو جنس بلور	بافوراـ همه از چوغ کهور
.....	ا تو اُرسی رو دشکچه سر کیف

[dæ/ta môtâd ?u/wæm dæssæ/ nušûn]

ده تا معتاد بودند آن هم (همه) معروف و سرشناس.

دَسِ بُردن.^۲ [dæss/i bôrd/æn]؛ مجاز. طرفی بستن. شانس آوردن. پیروز شدن. برنده شدن:

تو دَسِ بردی که پاشدی رفتی؛ ماخو تا زردی شوم م دُولومو داد آخرش م تشنه و گشنه
رَدومو کرد گفت: پاشین بیرین.

[to dæss/i bordi ke pa/šodi ræft/i ma xo ta zârd/ey šum dævæ/umu dad
?âxer/oš/æm tešn/ou gošnæ ræd/umu kærd goft pa/šin bi/rin]

۱ - در گذشته که کارد و چاقو و شمشیر و خنجر نسبت به حال کاربرد بیشتری داشت و داشتن آن‌ها مورد فخر و مباحات صاحبانش بود هر کس سعی می کرد تیغه و دسته‌ی این ابزار متعلق به خود را از جنس بهتر و نقوش جالب‌تر تهیه کند. تیغه‌ی این ابزار را به اصطلاح آب می دادند تا بهتر ببرد و دیرتر کند شود، یا دسته‌ی آن‌ها را مرصع و جواهرنشان می ساختند. برای این که زیباتر جلوه کند. به خصوص برای این که در بین دیگر نمونه‌های مشابه گم نشود هر کس علامت و نشانه‌ی خاصی بر دسته‌ی آن‌ها تعبیه می کرد که اولاً به سرقت نرود و ثانیاً چنانچه مورد سرقت قرار گرفت و یا گم شد به توجه به نشانه یا نشانه‌های خاص روی دسته سریعاً پیدا شود. این گونه ابزار نشانه‌دار به "دسته نشان" معروف شد که در تداول به آن "دس و نشون" گفتند.

۲ - در لغت به صورت "دست بردن" به همین مفهوم کنایی آمده است.



تو شانس آوردی که بلند شدی و رفتی. ما که تا غروب آفتاب معطلمان کرد آخرالامر هم تشنه و گرسنه ما را بیرون کرد.

دَسَی جَوغن.^۱ [dæssey jughân]: دسته‌ی جوغن. قطعه چوبی به شکل دَمبل، میانه‌ی آن برای به دست گرفتن باریک‌تر و دو سر آن گاه مساوی و گاه یکی یک سر بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر و به اقطار مختلف بر حسب قطر دهانه‌ی جوغن که با آن ضربه‌های متوالی بر محتویات داخل جوغن زنند و یا با چرخاندن آن، محتویات را به بدنه‌ی جوغن مالش دهند و آن مواد را نرم سازند. درحالت دوم همان کاری که خردکن‌های برقی امروز انجام می‌دهند صورت می‌دهد. مصدر آن به صورت دَسَّش زدن متداول است:

ا گمونم گوشت پیره میشه که هرچی دَسَّش می‌زنی آخ نمی‌گه.

[?æ gæmûn/om gušt/e pir/æ mi/šê ke hær çi dæssæ/š mi/zænî ?âx næ/mi/gâ]

به گمانم گوشت میشی پیر باشد که هرچه با دسته بر آن کوبیده می‌شود بی‌تأثیر است.

•

^۱ - در گذشته‌ی دور که هنوز صنعت خراطی پا نگرفته بود دسته‌ی جوغن یا از یک تکه سنگ تقریباً به شکل مخروطی بود با قاعده‌ای به شکل نیم کره و یا قطعه چوبی به همین شکل. دسته‌های جوغن چوبی به ابعاد مختلف و دو سر هماهنگ و یا یک سر بزرگ‌تر و یک سر کوچک‌تر مربوط به بعد از رواج صنعت خراطی است.



▶ درِ گونی.
ص ۳۲۱



◀ خرمای (دک).
ص ۳۸۶

▶ دُرْمَه.
ص ۳۲۳





► (خونی) درندشت.

ص ۳۲۳



◀ درواچه.

ص ۳۲۳



► دَرُوش.

ص ۳۳۴





▶ دِرّه.
ص ۳۳۵



◀ دسّ دَنن ... کردن.
ص ۳۵۲

▶ دَسَّک و جُوغَن
ص ۳۶۱





◀ دس دور ... اُردن.
ص ۳۵۳



◀ دس زیر بار ... کردن.
ص ۳۵۶



▶ دس و رو شسہ.
ص ۳۶۹





► وِیسیدہ قَدِ دیوال.
ص ۳۵۸



◀ دَسِ گَرفتہ قَدِ دیوال.
ص ۳۵۸



► نِشِسہ قَدِ دیوال.
ص ۳۵۸



► دَس... ماله رفتن.
ص ۳۶۰

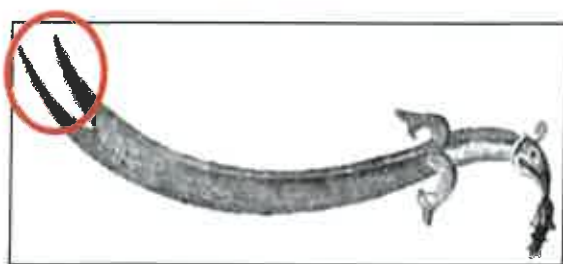


◀ دَس دُون.
ص ۳۵۳

► دَسْمالِ پيشِ سَرِي.
ص ۳۶۳



◀ (شمشیر) دَسّه نوښون
ص ۳۷۱



◀ دَسّی جُوغن.
ص ۳۷۲

▶ دُغَل.
ص ۳۸۱





► دَکَمی غیبی.

ص ۳۸۷



◀ دو گو دو گو رفتن.

ص ۴۶۲

► دِلِ هوا (خوابیدن).

ص ۴۰۴



دغمه^۱ [dæghmæ]؛ لحنی از دخمه. به هر گودال و پناه گاه بیغوله و پرت و دور از

گذریان.

می‌گویند که در گذشته از این گونه دخمه‌ها برای رهاسازی افراد از کار افتاده و فراموش کاران کامل عیار (بیماران دچار آلزایمر) استفاده می‌کردند. با مصدر بردن و انداختن کاربرد دارد.

می‌گن او وختا هر که خرف می‌شد می‌نداختنش دغمه تا جونورا ش بُخورن.

[mi/gæn ?u/væxt/â hæɾ/ kæ xeref mi/šod mi/ndaxɬ/æn/oš(e/æ) dæghmæ ta
junevæɾ/â/š bo/xor/æn]

نقل است که در زمان‌های گذشته هر کس دچار فراموشی کامل می‌شد او را در دخمه(ها) رها می‌کردند تا طعمه‌ی جانوران شود.

دَفَر کردن^۲ [dæfær kærɬ/æn]؛ به ترفند و زور و ارباب در خانه و شهر و دیار کسی مسکن

گزیدن. پیروز شدن و فائق آمدن و مسلط شدن بر جایی و یا بر کسی به زور:

اگه شده نصبِ کُئلووم خراب کنی، بکن و موشوش بکش که اگه دَفَر کرد دیگه مالک

^۱ - دخمه در لغت هم به معنای سردابه‌هایی آمده است که مردگان را در آنجا دفن می‌کردند و در تداول، پناهگاه‌هایی بوده است اغلب در دامنه‌ی کوه‌های شمالی استهبان که در زمان‌های گذشته پیر مردان و پیر زنان از کار افتاده‌ای که یارای رفع حاجات شخصی خود را نداشتند و نیز آنان که به بیماری فراموشی مطلق (آلزایمر) مبتلا می‌گشتند به طوری که اطرافیانشان از حفظ و نگهداری آنان عاجز می‌شدند همراه با مقداری آب و نان در آن جا اسکان داده می‌شدند و هر از گاه به آنان سر می‌زدند و مقداری غذا برای آنان می‌بردند. اینان چون نحوه‌ی حفظ و حراست خود را به کلی فراموش کرده بودند عموماً طعمه‌ی حیوانات درنده می‌شدند و آن عده که از چنگ حیوانات درنده جان سالم به در می‌بردند پس از مرگشان توسط بستگانشان در گورستان شهر و بعضاً در همان دخمه‌ها یا حوالی آن دفن می‌شدند.

از آنجا که آن موقع هنوز ساختن خانه‌ی سالمندان در فکر مردم نگنجیده بود در واقع جایی بوده است به جای خانه‌ی سالمندان اما کاملاً خطرناک و بدون هرگونه امکانات رفاهی.

عموم افرادی که در این محل جا داده می‌شدند یا پیر و از کار افتاده بودند و یا دچار فراموشی کامل، لذا برگشتی برای آنان به شهر و خانه و کاشانه‌شان میسر نبود.

^۲ - دَفَر کردن در لغت مستقیماً به معنای مورد نظر ما نیامده است اما به معنای سپوختن آمده که به دور از مفهوم تداولی نیست.

سپوختن در لغت به معنای به زور چیزی را در جایی وارد کردن و خارج کردن که این مفهوم زیاد هم به معنای مورد نظر ما بیگانه نیست.



ذری خوردنیت نیسی.

[?ægæ šodâ nesb/e kêl/u/wæm xærâb konî bokon/o mušu/š bo/koš ke ?ægæ dæfær kærð digæ mâlek/e zærrey xordæn/i/t nissî]

اگر ناچار شدی حتی نصف آن دیوار سنگی را هم خراب کنی، بکن و آن موش را بکش که چنانچه بر این جا مسلط شد همه‌ی خوراکی‌هایت را می‌خورد یا آلوده می‌کند.

میگن قدیما که بالوا از چار مدور صابنات داخل شدن و دفر کردن تو ده؛ دیگه پنا(ه) بخدا بی تو مونی پای زن و مرد نیدشتن.

[mi/gân qædim/â ke bâlu/wâ ?æz çâr/mædour/e sabunat dæxel šodæn/o dæfær kærðæn(e/æ) tu deh digæ pænâ bæ/xodâ yæy tumun/i(ye/yæ) pay zæn/o mærd næ/zyošt/æn]

نقل است که در ایام قدیم که دزدان بهارلو به زور و ارعاب وارد روستا شدند پناه بر خدا همه‌ی دار و ندار مردم را به یغما بردند. (حتی زیر شلواری به پای زن و مرد نگذاشتند). **دَفک**^۱ [dæfæk]؛ پارچه‌ای است رنگارنگ یا متشکل از تکه‌های رنگارنگ به هم دوخته به مساحت تقریبی یک متر مربع، استوار شده بر چهار چوبی به شکل قاب عکس که شکارچی هنگام شکار در جلو روی خود قرار دهد و لوله‌ی تفنگ خود را از سوراخی که در وسط آن تعبیه شده بیرون گذارد و خود در پشت آن در محل آبخور یا تجمع شکار در کمینگاه به انتظار نشیند. شکار یا پرندگان یا چون کبک و تیهو و دراج و دیگر پرندگان حلال گوشت طبیعتاً به این پارچه‌ی رنگارنگ جلب شوند و غافل از حضور شکارچی، به طرف آن رو آرند. همین که در فاصله‌ی تیر رس قرار گیرند با شلیک تیر شکارچی تعدادی از آنها بر حسب تعداد و موقعیت و مهارت شکارچی مورد اصابت ساچمه‌های متعدد فشنگ او واقع شوند و مراد شکارچی حاصل آید.

گاه لباس‌های رنگی نامناسب بر تن افراد را به سخره و تحقیر به **دَفک** تشبیه کنند:

فکر و ذکر او مواجب شده بود بی قلم گدی شه واجب شده بود

تومونش عین **دَفک** چل تگه بود بی زیون کُلاش پس مثرگه بود. (تومونش عین دَفک چل تگه بود. بی زیون کُلاش پس مثرگه بود. ۲۸۷/۲۹۱...)

؛[tumun/oš ?eyn/e dæfæk čel/ tekæ bûd]

تنبانش همانند **دَفک** (شکارچی‌ها) از چهل تکه وصله به هم دوخته شده بود.

۱ - دَفک در لغت به معنای نشانه‌ی تیر آمده است و متضمن معنای مدخل نیست.



دِفَه. [defæ]؛ لحنی از دفعه. به تنهایی کاربرد ندارد و بعد از اعداد معنا پیدا می-کند.

هر سه چار فرسخی که طی می کنن شص تا شو همرا(ه) با هم قی می کنن
اولاش هی کرکای بد می کنن طرفای **ظـ** عرق خشکه می زنن
ای بیچاره با ای رودای پدوم بیس دفه جون خدا می دن تا شوم.

و...۴۳/۵۶۰۶

[bis defæ jûn(e/æ) xodâ mi/dæn ta šûm]

تا شب بیست بار می میرند و زنده می شوند.

استثناء: بعد از اعداد دو و سه به صورت **دَفَه** [dæfæ] آید:

دو سه دَفَه بمالی اوگو می شه سر چار پنج روزه پیلش می کشه. و...۱۰/۳۶

[do/se dæfæ be/mali ?ou/gu mi/šâ]

دو سه بار بر روی آن بمالی نرم می شود.

دِفِی. [defey]؛ لحن عامیانه‌ی دفعه‌ای. هم به معنای بار، نوبت.

هر دِفِی میفته شو وا خفتوک روم عینِ جونم می شه ت غرق سدوم. و...۱۰/۳۶

[hær defey mi/ftæ šou/wâ xoftuk(e/æ) rûm]

هر بار؛ شب‌ها دچار کابوس می شوم.

بعد از یی که لحنی از یک است به معنای ناگهان کاربرد دارد:

به صورت یی دفه و یی دفی و یی دَفگی به معنای ناگهان کاربرد دارد:

یی دَفِی جوش نمی اردن الکی تو کُپی فُئش می دادن آرومکی. و...۱۰/۳۶

[yæy/ defey juš næmi/ord/æn ?ælæki]

ناگهان و بی جهت از کوره در نمی رفتند.

یی دفی از پس یی تخت عظیم شد بلند خنده‌ی شیطان رجیم. و...۱۰/۳۶

[yæy defey ?æz pæs/e yæy tæxt/e ?æzim]

ناگهان از پشت یک میز بزرگ خنده‌ی شیطان رجیم بلند شد.

تلفظ این ترکیب همانند **دَفَه** "دفه" بعد از همه‌ی اعداد به جز دو و سه صادق است. که در

صورت اخیر، فتحه‌ی دال کشیده تلفظ می شود:



دو سه دَقفی آخری م که میگی اومدی نبودم رفته بودم خونِی بچا تله افتیدم.

[do se dâfey ?âxer/i/yæm ke mi/gi ?umædi næ/bud/æm ræftæ/bud/æm(e/æ)
xuney bæçç/â tellæ ?oftid/æm]

آن دو سه بار آخری هم که می‌گویی آمدی من نبودم، به منزل بچه‌ها رفته بودم، گیر افتادم.
دَق.^۱ [dæq]؛ صفت پارچه‌ای که نرم و لطیف نباشد و برعکس سفت و زمخت باشد همانند
لایی مویی که در قسمت‌هایی از کت مردان به منظور فرم گرفتن و شیخ ایستادن آن قسمت‌ها،
در بین آستر و رویه قرار داده می‌شود:

پارچِی تُوْمُونُو پا که می‌کنی همچو دَقّه که وی می‌سه او دُور ا!

[pârçey tumun/û pa ke mi/konî hæm/çu dæqq/æ ke vey/mi/sâ ?u dûrâ]

پارچه‌ی آن تنبان به حدی زمخت است که (وقتی پوشیده می‌شود) بر روی بدن نمی‌نشیند.
به معنای سفت و فشرده بودن سطح زمین نیز کاربرد دارد:

مئلوم نیس چه رختنِ رو زمینُو که ای طو دق شده؟

[mælum nî çe rextæn(e/æ) ru zæmîn/û ke ?i to dæq şodæ]

مشخص نیست بر روی این زمین چه چیزی ریخته‌اند که این چنین سفت شده است.

در مورد فرش و زیرانداز می‌تواند مرادف  گفته و بافته باشد.

دَقْت داشتن (کردن).^۲ [deqæt (dašt/æn) kærð/æn]؛ پافشاری داشتن (کردن). اصرار (داشتن)
ورزیدن. تأکید کردن. مرادف  مُجَلّه شدن:

آدیش خیلی دقت داشت اگنه من اصّا ریم نبود دختر و ش بدنِ ای کلّکه.

[?â/dey/ş xeyli deqqæt dašt ?ægæ/næ mæn ?æssa rey/m næ/bûd doxtær/û/ş
bed/æn(e/æ) ?i kæl(e/æ)kæ]

دائی‌اش خیلی اصرار داشت و الا من اصلاً موافق نبودم دختر را به آن پسر بدهند.

دُومُو می‌کشید بُومُونیم خونِی عامووا؛ زن عمو دقت نکرد ما م نَمَندیم.

[del/umu mi/kæşîd bu/mûn/im(e/æ) xuney ?amu/wâ zæn/æmu deqqæt næ/kærð
mâ/m næ/mond/im]

۱ - دق به معنای "کوبیدن" در لغت آمده اما صراحتاً به مفهومی که در تداول کاربرد دارد نیست. عبدالله مستوفی در پاورقی
صفحه ی ۳۰۱ جلد سوم شرح زندگانی چنین آورده است: "دق زمینی را گویند که در آن گیاه نروییده باشد."
۲ - دقت کردن به این معنا در لغت نیامده است.

دوست داشتیم شب را در منزل عمو بمانیم (اما چون) زن عمو اصرار نکرد ما هم نماندیم.

دَقَّتِ رُو دَقَّت. [deqqæt(e/æ) ru deqqæt] ؛ تأکید بر تأکید. اصرار زیاد. تأکید مکرر:

آصَا رَیم نبود بَرَم تَرُشُو؛ دَیت دَقَّتِ رُو دَقَّتِ که حاشا و لَلَا بایه بیری.

[?æssa rey/m næ/bud be/ræm/(e/æ) tor/ušû dey/t deqqæt(e/æ) ru deqqæt ke hâša/wo le/llâ bayæ bi/ri]

به هیچ وجه مایل نبودم به سراغشان بروم؛ دایات زیاد اصرار داشت که حتماً باید بروی.

دَقَّة.¹ [deqqæ]؛ لحنی از دقیقه. برابر با شصت ثانیه. یک شصتم ساعت. ⚡ ↓ دَقَّة سات:

هرچه بود یی جا گذشتیم آ جَلُوش دوستا قَوْضی نُونی و کشک تری

سر یی دَقَّة پاکش لاروف کرد آ پَشش یی شَپ انجیر خری. ۱۸۰/۸۱۷...

[sær/e yæy/deqqæ pak/oš lâruf kærd]

همه را در عرض یک دقیقه خورد.

اگه یی وختی بولم داشت کرشی میرم دنبـال هُندی پرشی

ننه! هُندی پرشی انگا جته اگه هـی داد نرنی بچه چته!

خیلی آروم بیری یی دَقَّه و نیم میرت از این جا تا بلکی یک و نیم

خر بدبخت می تونه یی دَقَّه از طویله ییات لو بلکه؟ ۲۷۶/۱۴۱۴...

[xeyli ?ârum bi/ri yæy deqqæ/wo nîm mi/ræt ?æz ?in/ja ta belkey yæk/o nîm]

خیلی هم آهسته برانی در عرض یک و نیم دقیقه فاصله ی بین این جا تا برکه ی یک و نیم

را می توان طی کرد.

دَقه سات.² [deqqæ/sât]؛ دقیقه ی ساعت. دقیقه ای که متعلق به ساعت است.

یی دَقه سات؛ یک شصتم ساعت. دو دَقه سات؛ دو شصتم ساعت:

رفتن در دکون و برگشتن کار یی دَقَّه سانه، نه یی گُتری.

[ræft/æn(e/æ) dær/e dukun/o bært/gešt/æn kar/e yæy deqqæ/sâtæ næ yæy gôri]

۱ - اگر چه "دَقه" در لغت همان مفهوم دقیقه را داراست اما آنچه مسلم است در تداول مخفف دقیقه است.

۲ - از آن جا که دقیقه در لغت معانی دیگری هم دارد از جمله نکه ی باریک، دقیقه، نازک کاری، سرّ، دقیق و نیز به معنای یک شصتم درجه، لذا چنین به نظر می رسد که برای تفکیک و تفهیم، لفظ ساعت را بعد از دقیقه اضافه نمایند تا برای شنونده نوع آن مفهوم باشد. ضمن این که سات در این جا معنای زمان نیز می تواند داشته باشد.



این اواخر با این که کمرش خمیده بود اما هنوز قادر بود رفت و آمدی از خانه به بیرون و

بالعکس داشته باشد.

به صورت ۱ دو گو دگو به همان مفهوم نیز کاربرد دارد. ۱ گو.

تازگیا دو گو دو گو را می‌ره.

[tâzæ/gi/yâ do/kou/do/kou râ mi/râ]

اخیراً کاملاً خمیده راه می‌رود.

دگل. ۱ [dægæl]؛ تیرهای بلند چوبی یا فلزی که به جهت آتن یا حمل سیم‌های انتقال برق و یا

در کشتی‌ها به عنوان ستون اصلی نگه‌دارنده‌ی شراع، بنا کنند.

در تداول بیشتر به تیرهای چوبی یا سیمانی و یا فلزی که سیم‌های حامل نیروی الکتریسته بر فراز آن‌ها بسته می‌شود گویند:

دیگه امروز تیش و برقو همه جاست دوستا چوغ و دگلو تو کل و کوچاست

جز ده ما گـ خونی بی سرویاست هیچ جا جز خفـه دونی اذبار ما

تائـسولـی^۲ خر تو خری نیس هوا. ش. ۷۵

[do/s/ta çûgh/o dægæl/û tu kæl/o kuč/â/st]

دو سه تا تیر و دگل (معمول) در (بیشتر) کوچه پس کوچه (ی شهر)‌ها هست.

دلاشو ... شدن. ۳ [del/âšû ... šod/âen]؛ دل ... به هم برآمدن. حالت استفراغ بر ... مستولی

شدن:

صوباً که پا می‌شم همچو دلاشوم می‌شه که دلم نماخوا از زیر لافو در پیام.

[soub/â ke pa/mi/šâm hæm/çu del/âšu/m mi/šæ ke del/om næ/maxâ ?æz
zir/e lâf/û dær bi/yâm]

صبح‌ها که از خواب برمی‌خیزم چنان حالت دل به هم خوردگی بر من مستولی است که

۱- در لغت علاوه بر "دگل" به صورت "دکل" هم آمده است که متضمن معانی متعددی است از جمله تیرک بزرگ وسط کشتی.

۲- تاتوله یا تاتوره گیاهی است از تیره‌ی بادنجانیان که به صورت خودرو در کنار جاده‌ها به طول یک تا یک و نیم متر در ابتدا تا انتهای تابستان می‌روید. گل‌های سفیدی دارد و بیشتر اندام این گیاه حاوی آلکالوئیدی است بسیار قوی و خواب آور. تمثیل "تاتوله در هوا پاشیده اند" کنایه از این است که مردم را تماماً در پی خبری و گنجی و منگی و نفهمی قرار داده اند. شرایط را طوری رقم زده‌اند که مردم بی احساس و بی تفاوت باشند.

۳- دلاشوب به همین معنا در لغت آمده اما صرف آن با مصدر "شدن" خاص تداول عامیانه است.



دوست ندارم از رختخواب خارج شوم.

دل انداختن.^۱ [del/endaxt/æ̃n]؛ مجاز. دولا و خمیده شدن چوب یا تیر سقفی که ابتدا به صورت راست و افقی بوده و بعداً به علت فشار یا رطوبت از قسمت وسط خمیده شده باشد. تنها به صورت سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع متداول است. مرادف دل گم کردن. گم وادادن:

رو بونو همچو سنگینش کردی که هرسا نصب بیشش دل انداخته.

[ru bun/û hæm/çu sængin/oš kærdey ke heræs/â nesb/e biš/oš
del/endaxt/æ̃n]

پشت بام را به حدی سنگین کرده‌ای که بیش از نصف تیرهای سقف شکم داده.
درو صاف بخوابون رو زمین اگنه میون قدش دل می‌ندازه.

[dær/u sâf be/xabun(e/æ) ru zæmîn ægæ/næ miyun/qæd/oš del mi/ndazæ̃n]
آن در را صاف بر روی زمین قرار بده و الا وسط آن شکم می‌دهد.

دل ... او گندن. [del/e ... ?ou/kænd/æ̃n]؛ مجاز. هوسناک شدن. با دیدن یا شنیدن نام چیزی به ویژه خوراکی، بزاق دهان ترشح شدن و آرزوی خوردن آن را داشتن. مرادف دل ا دئن کسی او گندن. رجوع شود به ... او گندن:

چیشم تلف سرکه می‌فته دلّم او می‌کنه خاطرش ماخوام برم م سّمه.

[čiš/om(e/æ) tolf/e serkæ̃ mi/ftæ̃ del/om ?ou mi/kænæ̃ xater/oš ma/xâm
bæræm/æm sæmm/æ̃n]

چشمم به تفاله‌ی سرکه (که) می‌افتد هوس خوردن آن را پیدا می‌کنم (ضمن این که) هم دوستش دارم و هم برای بدنم حکم سم دارد.

دل بالا.^۲ [del/e balâ]؛ طاقباز. مقابل دمر. مرادف دل هوا. دراز کشیدن به نحوی که شکم به طرف آسمان باشد. مقابل کُپه. کُپکی. مرادف دل هوا:

دل بالا خوابیدن تشریفی ندره اما بنز کُپکیه.

[del/e bala xabid/æ̃n târif/i næ/dæræ̃ ?æmma bâz/e kopæ̃/ki/yæ̃]

طاقباز خوابیدن مورد تأیید نیست اما از حالت دمر خوابیدن بهتر است.

۱ - "دل" در اینجا به مفهوم شکم آمده است و از آنجا که شکم در میانه‌ی بلندای آدمی است، مردم این تعبیر کنایی را به قیاس از اندام خود ساخته‌اند. در لغت به صورت "شکم دادن" آمده است.

۲ - این ترکیب با همین مفهوم در لغت آمده است.



دل ... بر ... شدن ایچی. [del ... bæɾ ... šod/æn(c/æ) ?i/qæ/čî]؛ مجاز. دل برای

کسی

کاملاً تنگ شدن:

کَلّی وَخْتَه بچّو ش ندیدم دَلَم برّش شدّت ایچی.

مدت زیادی است که آن بچه را ندیده‌ام دلم برایش خیلی تنگ شده است.

ایچی و ایچی.

دل پیچک.^۱ [del/pičæk]؛ لحنی از دل پیچه. دردی که به علت انقباض ماهیچه‌های دستگاه گوارش احساس می‌شود و گاه همراه با اسهال است:

دو تا تَلو کرده زیر تش خورده از دیشو تالا دل پیچکی افتیده دنبالش که واویلا.

[do/tta tellû kærdæ zir/e tæš xordæ ?æz dî/šou ta/lâ del/pič/æk/i ?oftidæ dombal/oš ke va/veyl/â]

دوتا تلو به زیر آتش پخته و خورده است، از دیشب تا به حال به چنان دل‌درد و اسهالی مبتلا شده است که حد و حساب ندارد.

دل ... پیزه کردن.^۲ [del ... pîzæ kærd/æn]؛ مجاز. هوس خوردن میوه یا خوراکی دور از دسترس یا بی‌موسم و گاه نامعلوم را داشتن. حالتی شبیه به ویار زنان در اوایل حاملگی:

سر بچّو که دلت پیزه می‌کرد یادته هر آرونی کُمت می‌هرد؟ ... ۲۲/۸

[sæɾ/e bæčcou ke del/ot pîzæ mi/kærd...]

یادت هست وقتی این بچه را در شکم داشتی و هوس خوردنی‌های جورواجور می‌کردی نمی‌توانستی شکمت را نگاه داری؟

دَلَم پیزی بی دَس کاسی شاه) انجیر تری می‌کنه.

[del/om pîzey yæy dæs kâsey šâ/ænjir/e tær/i mi/konæ]

دلم هوس خوردن یک کاسه‌ی کوچک شاه انجیر تازه می‌کنم.

دلم پیزه می‌کنم نمی‌دونم چه ماشوام.

[del/om pîzæ mi/konæ næ/mi/dunæm çe ma/xâm]

دلم هوس خوردن یک خوردنی نامشخص را دارم.

^۱ - در لغت به صورت "دل پیچه" آمده است.

^۲ - این که واژه‌ی پیزه اصل و ریشه‌ای دارد یا خیر بر مؤلف مشخص نشد.



↓ دل پیزه کن.

دل پیزه کن. [del pîzæ kon]؛ هر خوردنی که رفع حاجت کند برای کسی که دلش پیزه می کند. هوسانه:

دُونِ پات خشخاشی بَچَا اُردن، گفتم دل پیزه کُنیه بری شما م بیارم.

[duney pat/e xæšxaš/i bæčč/â ?ord/æn goft/æm del/pîzæ/kon/i/yæ bærey šomâ/m bi/yar/æm]

بچه ها اندکی اضافات بوته‌ی خشخاش آورده بودند با خود گفتم هوسانه‌ای است برای شما هم بیاورم.

↑ دل پیزه کردن.

دل ... پیش قیچی بودن. ^۱ [del/e ... piš/e qeyči bud/æn]؛ مجاز. اضطراب و دلواپسی پی در پی از ترس اتفاقی موحش داشتن. هر لحظه منتظر خبری ناگوار یا وقوع امری ناخوشایند بودن:

از همو دیشو که تو تیلیفون م گفتن بوا کنداله، دلم پیش قیچی بوده تا لا که خیر ببینی م گفتی از مریض خونه مُرَقَّصش کردن.

[?æz hæm/u di/šou ke tu tilifûn mæ goft/æn bowa kænd/alæ del/om(e/æ) piš/e qeyči budæ tâ/la ke xeyr bi/binî mæ gofti ?æz mæriz/xunæ moræqqæs/oš kærd/æn]

از همان دیشب که تلفنی به من گفتند: بابا ناخوش است، مضطرب و دلواپس بودم تا هم اکنون که خیر ببینی خبرم دادی که از بیمارستان مرخص شده است.

دل تَو. ^۲ [del/tæw]؛ مجاز. سرخوش، خوشحال، بانشاط، شادمان. اهل شوخی و مزاح، اهل تفریح و گردش و بگو و بخند. مقابل عُنُق:

دو تا شو بچئی یی بوئی؛ یکیش به ای دل تری یکیش به ای عُنُق.

[do/tta/šû bæččey yæy bowey yekki/š be ?i del/tæw/i yekki/š be ?i onoq/î]

^۱ - منظور از پیش قیچی در اینجا بین دو تیغه‌ی قیچی معنی دهانه‌ی قیچی است. آنجا که به مجرد به هم نزدیک شدن، شیء میانه را پاره می‌کند. حال چنانچه دل کسی در این میانه باشد حالتی که بر آن فرد مستولی است سراسر ترس و دلهره و اضطراب است.

^۲ - "تر" در لغت به معنای لطیف و سلیم و خوش و دل‌نشین هم آمده است.

هر دو فرزند یک پدر یکی به این سرخوشی و با نشاطی و دیگری به این بداخلاقی و بدبختی.

دلِ تُو دل ... گُذُشتَن.^۱ [del tu del/e ... gozošt/æn]؛ مجاز. کسی را امیدوار ساختن. به کسی قوت قلب دادن. اطمینان و دلگرمی به کسی دادن:

خیر بینی، دل تو دُلش بیذا؛ بوگو چرا ای طو سرِ خودت میاری؟ امسال قبول نشدی سال دیگه، نه تو پیری، نه خدا بخیل.

[xeɣr bi/binî del(e/æ) tu del/oš be/yzâ bu/gu čera i/tou sær/e xod/ot mi/yari
em/sal qæbûl næ/šodî sal/e digæ næ to pîri/yo næ xodâ bæxîl]

خیر بینی او را امیدوار کن بگو چرا با خودت چنین می کنی؟ امسال قبول نشدی سال دیگر قبول خواهی شد. تو(که) فرصت این کار را داری و خداوند هم بخیل نیست.

دل ... دُود اُردن. [del ... dûd ?ord/æn]؛ مجاز. به دشواری تنفس و بی حوصلگی و دل تنگی و افسردگی حاصل از مدت ها در جایی تنها ماندن، دچار شدن. مرادف دل ... پوسیدن: پاشیم که از بس توای خفه دونیو مُندیم دِلْمُو دُود اُرد.

[pa/šim ke ?æz bæš(e/æ) tu ?i xæfæ/dun/iyû mond/îm del/umû dûd ?ord]

برخیزیم که از بس در این جای خفقان آور ماندیم دچار دل تنگی و افسردگی شدیم.

دل ... رختن پَاین. [del ... rext/æn(e/æ) payn]؛ حالتی که بر اثر ترس شدید و ناگهانی بر انسان مستولی می گردد. احساسی شبیه خالی شدن حوزه ی شکمی:

کلکه مگه دیمتی که ای طو قاره می زنی دِلْم رخت پَاین.

[kæl(e/æ)kæ mægæ dimney ke ?i tou qâræ mi/zænî del/om rext(e/æ) payn]

پسر مگر دیوانه ای که این چنین فریاد می کشی، یک دفعه تو دلم خالی شد.

دل ... رفتن.^۲ [del ... ræft/æn]؛ مجاز. احساسی که بر اثر خوردن زیاد میوه های ترش و یا ترشیجات در معده و روده به انسان دست می دهد. دل ضعفه:

والّا دقت نکن، نارنج خوشمزه ی بود؛ بسی خوردم دِلْم رفت.

^۱ - از معانی دل در لغت قوت قلب، اطمینان و امید است و به استناد این معانی ترکیب دل دو دل کسی گذاشتن به معنای اطمینان و امید به کسی دادن ترکیب بامسمایی است.

^۲ - در لغت هم این حالت به صورت دل ضعفه آمده است.



[valla deqqæt næ/kon nâraen]/e xoš/mæzzey bud bæss/i xord/âm del/om
ræft]

تو را به خدا اصرار نکن (چرا که) نارنج خوشمزه‌ای بود از بس خوردم دل ضعفه گرفتم.
دل... رواخواهی کردن (نکردن). [del/e ... ræva xâhi kærd/æn(næ/kærd/æn)]. مجاز. راضی
شدن (نشدن) به انجام کاری. جایز دانستن (ندانستن). روا دانستن (ندانستن). مرادف دل ...
او مدن:

کولوسک کرده بود حاشیه جنده ماخواسم سوارش نکنم دلم رواخواهی نکرد.
[kulûsk kærdæ bud(e/æ) hâšiyey jâedæ ma/xas/æm sovar/oš næ/kon/æm del/om
rævâ/xâh/i næ/kærd]

در کنار جاده کز کرده بود دلم می‌خواست سوارش نکنم اما دلم به این کار راضی نشد.
چطو دلت رواخواهی کرد تو ای برف و بارو ته بچو سوارش نکنی؟
[če/tou del/ot rævâ/xâh/i kærd tu ?i bærf/o bârun/æ bæččou sovar/oš næ/konî]
چگونه دلت راضی شد در این برف و باران آن بچه را سوار نکنی؟

دل زدن.^۱ [de]. مجاز. بیم داشتن. ترسیدن. تردید داشتن. نگران بودن. جرأت نداشتن:
ای بوا خیلی تل زتره، خوتو برش سی ملیون اُردم زیر قیمت باز م دل می‌زنه بخره.
[?i bowa xeyli tel/zâræ xunou bærae/š sî melyun ?ordæm(e/æ) zir/e qîmæt
baz/æm del mi/zænæ be/xæræ]
این بابا خیلی کم جرأت است، آن خانه را برایش سی ملیون زیر قیمت آورده‌ام باز هم
جرأت نمی‌کند بخرد.

ماخوام بی وامی بوسونم اما دل می‌زنم که نتونم سر موقع برسونم.
می‌خواهم وامی بگیرم اما می‌ترسم که سر موقع نتوانم باز پس بدهم.
دنیا چه دیدی، بوسون؛ دل نزن. تو کُلت با خدا باشه.
دنیا را چه دیده‌ای وام را بگیر و بیم به خود راه مده. به خدا توکل داشته باش.
دل ... زدن. [del/e ... zæd/æn]. مجاز. از کسی یا چیزی سیر یا بیزار شدن. دل زده شدن از
کسی:

تازه عغد کرده بود، نمی‌دونم چطو شد که نومزادو دلتش زد، کلکه م جیکید پس.

^۱ - صراحتاً به این مفهوم در لغت نیامده است.

[tâzæ ?æghd kærðæ būd næ/mi/dun/âem çe/tou šod ke numzad/û **del/os zæd**
kæl(e/æ)kâ/m jikid(e/æ) pæs]

تازه عقد کرده بود نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که نامزدش از او دل زده شد و آن پسر هم عقب‌نشینی کرد.

از یک خوراکی به خاطر مداومت در خوردن آن بیزار و دل زده شدن:

دیگم نده که دلم زد. بی دونی دیگی بخورم میارم بالا.

[digâ/m næ/de ke **del/om zæd** yæy duney digey bo/xor/âem mi/ya/ræm(e/æ) balâ]

دیگر به من نده که ازش دل زده شدم یک دانه‌ی دیگر بخورم بالا می‌آورم.

دل سینه^۱. [del/e sînæ] ؛ میانه‌ی سینه. وسط سینه:

تا با مشت نزدَم دل سینت ده تا کله مُلقی بُخوری، رات بگش برو.

[ta ba mošt næ/zæd/æm(e/æ) **del/e sînæ**/t dâ ta kællæ/molæqq/i boxorî râ/t
be/kæš bo/rou]

تا با مشت به میان سینه‌ات نزده‌ام که ده تا معلق بخوری راحت را بگیر و برو.

دلش داشتن^۲. [del/oš dašt/âen] ؛ مجاز. ۱- جرأت و تهور و شجاعت آن را داشتن:

دلم می‌کشه شنو بلد بشم حیف که دلش ندرَم.

[del/om mi/kæšæ šenou bæləd be/šâem heyf ke **del/oš næ/dær/âem**]

دوست دارم شنا یاد بگیرم اما جرأتش را ندارم.

۲- مجاز. کشش. پذیرش. تحمل. حوصله:

خیلی خاطر قره ماخوام اما دلش ندرَم.

[?xeyli xater/e qæræ ma/xâm ?æmma **del/oš næ/dær/âem**]

قروت را زیاد دوست دارم اما کشش آن را ندارم.

ای دختر و سر شیش تا پسر گیرش اومده. خوبه که دلش دره!

[?i doxtær/û sær/e šiš/ta posær(e/æ) gir/oš ?umædâ xub/æ ke **del/oš dær/âem**]

این دختر بعد از داشتن شش تا پسر زائیده است. عجیب است که حوصله‌اش را دارد.

۱- دل در این‌جا کنایه از درون و میانه است. در لغت هم به همین معنا آمده است.  دَبَل سینه.

۲- در لغت هم واژه‌ی دل هم به معنای شجاعت و هم به مفهوم حوصله آمده است اگر چه به صورت ترکیب مدخل مورد بحث نیامده است.



دل ... شدن. [del ... šod/æn]؛ مجاز. رغبت کردن. مرادف دل ... او مدن. دل ... کشیدن.

دل کسی رواخواهی کردن.

دلّت می‌شه تُو دَنّی ای کلّکی کَفَرّاته بُخوری؟

[del/ot mi/šæ tu/ dæn/i ?i kæl(e/æ)key kæf(e/æ)rât/æ bo/xor/i]

آیا رغبت می‌کنی دهن‌زده‌ی این پسرهِی بدقیافه‌ی بی‌ایمان را بخوری؟

چیشوُمُو که افتید خُونُو و زندگیش دِلُوُمُو نشد یی پیالی چیش بخوریم.

[čiš/umu ke ?oftid(e/æ) xunou/zendeg/i/š del/umu næ/šod yæy piyaley čey/š bo/xor/im]

چشمان که به خانه و زندگی‌اش افتاد رغبت نکردیم یک استکان چای او را بخوریم.

دَلْشَمَه (شدن).^۱ [dolæšmæ]؛ مصر بودن. به نزاع برخاستن. با هم درگیر شدن.

ستیزه‌جویی کردن. مرادف دلّ (آ) هم پلکیدن. (آ) هم پر او مدن. پر او مدن هم:

بد رو آ هم دَلْشَمَه شده بودن؛ اگر دیر رسیده بودم کار دس هم می‌دادن.

[bæd rou ?æ hæm dolæšmæ šodæ bud/æn ?ægæ dīr ræsidæ bud/æm kar(e/æ) dæss/e hæm mi/dad/æn]

به بد وضعی با هم گلاویز شده بودند که چنانچه دیرتر می‌رسیدم برای هم گرفتاری درست می‌کردند.

دَلْش نداشتن.^۲ [del/oš næ/dašt/æn]؛ مجاز. توکل انجام کاری را نداشتن. جرأت و جسارت

و طاقت لازم را برای انجام امری نداشتن. به خاطر رقت قلب زیاد، تحمل دیدن بعضی

صحنه‌ها را نداشتن:

ماخواسَن کُورک نَنّی منجفر نیشتر گُش بزَن دلش نداشتم و یَسَم؛ گُورُو ختم.

[ma/xas/æn kuræk/e næney mænjejær niš/tærg/oš be/zæn/æn del/oš næ/dašt/æm veysæm guruxt/æm]

می‌خواستند دمل مادر منجر را نشتر بزَنند تحمل دیدنش را نداشتم، فرار کردم.

۱ - "دالاشما" ترکی ست به معنای دعوا، ستیز، برخورد و "دلشمه" لحن تداولی آن است که با مصدر "شدن" کاربرد پیدا کرده است.

۲ - "دل" در لغت به معنای شهامت و جرأت و "دل داشتن" به مفهوم کنایی "شهامت داشتن" آمده اما به صورتی که ضمیر متصل مفعولی بین دل و داشتن قرار گیرد نیامده است.

گاه به معنای جنبه و ظرفیت کاربرد دارد:

خوب تلیت او غوری مَشْتِ پُر تُخْمِی بود اما دیگه دقت نکن که دَلْش ندرَم.

[xub tilit/e ?ou/ghûrey mæšt/e por/toxmey bud ?æmma digæ deqqæt næ/ko ke
digæ del/oš næ/dær/æm]

تریت آب غوره‌ی غلیظ پر مخلفاتی بود اما دیگر اصرار نکن که ظرفیت خوردن بیش از

این را ندارم.

دل ضَعْف.^۱ [del/zæf/æk]؛ لحنی از "دل ضَعْفه". احساس گرسنگی شدیدی که با ضعف و

سستی بدن همراه باشد. با مصدر گرفتن صرف شود.

دل فِکَر.^۲ [delfekr]؛ مجاز. نگران. دل نگران. دلواپس. محزون. با مصدر بودن و شدن و در

اردن صرف شود:

دیرو تالا دل فِکَرِ ای دخترُو هَسَم که با کُم پُر تُو ولاتِ غریبی چه شَز می گذَره.

[dî/ru tâ/la del/fekr/e ?i doxtær/û hæss/æm ke ba kom/e por tu velât/e ghærîb/î çe
š/æz mi/gzæræ]

از دیروز تا به حال نگران این دختره هستم که با شکم پر در غربت از او چه می گذرد.

بی تیلیفونی نزدی خونه، همه شو دل فِکَر شدن. زنگ بزن از دل فِکری درو شو بیار.

[yæy tilifun/i næ/zædi(ye/yæ) xunæ hæmæ/šu del/fekr/ot šod/æn zæng be/zæn
?æz del/fekr/î dær/ušu bi/yâr]

تلفونی به خانه نزدی، همه نگران شدند. زنگ بزن و آن‌ها را از نگرانی بیرون بیاور.

دَلَق.^۳ [dælq]؛ لحنی از طلق که به آن پنبه‌ی کوهی نیز گویند. جسمی است معدنی و شفاف

که ورقه ورقه می‌شود و نور از آن عبور می‌کند. نمی‌سوزد و به همین خاطر شیشه‌های جلو

بخاری‌ها را از آن سازند.

^۱ - به صورت دل ضَعْفه در لغت آمده است.

^۲ - باید مخفف دل فِکَر یا دل فِکَر باشد که هر دو در لغت به معانی نگران و محزون آمده است.

^۳ - به فرانسه "تالک" [talk] گویند که از عربی طلق گرفته شده است. جسمی است معدنی که بخش عمده‌ی آن سیلیکات منیزیم آب‌دار است. بیشتر به رنگ‌های سفید و خاکستری در طبیعت وجود دارد.

دل کردن. [del kærd/æŋ]؛ مجاز. جرأت کردن. جسارت و شهامت داشتن. به توانایی‌های

خود اطمینان داشتن:

چطو دل می‌کنه از ای کو (ه) صافو که انگا ...ون مرسوه با دو بیات پاین؟
[če/tou del mi/konæ ?æz ?i kû sâf/u ke ?enga kun/morosu/wæ ba dou biyât(e/æ)
payn]

چگونه جرأت می‌کند از این کوه صاف که مثل سرسره است به دو پایین بیاید؟

صورت منفی آن بیشتر مستعمل است:

دل نمی‌کنه تو شتر سوار سکلِت بشه. از تو زُردی دَس می‌گیره میاتِ خونه.
[del næ/mi/konæ tu šâr sovar/e seklet be/šâ. ?æz tu zêr/dey dæs mi/giræ
mi/yât(e/æ) xunæ]

جرأت نمی‌کند داخل شهر سوار موتور سیکلت شود. از زیرده (انتهای محله‌ی کوچه شاه) تا خانه دست می‌گیرد.

دل کسی از حال رفتن. [deg/e kæs/i ?æz hâl ræft/æŋ]؛ حالتی که بر اثر وارد شدن ضربه‌ای

شدید به بدن یا افت فشار خون ناگهانی به کسی دست می‌دهد. اصطلاحاً حال... بد شدن:

پوزی پام خورد قَد ای چارچووی دَرُو، دَلَم از حال رفت.

[pûzey pa/m xord(e/æ) qæd/e ?i çâr/çuwey dær/û del/om ?æz hâl ræft]

دماغه‌ی ساق پایم با چهارچوب در تصادم کرد، حالم بد شد.

دل گُت. [del/got(t)]؛ مجاز. متهور شجاع. نترس. سهل‌انگار. بی‌احتیاط. کسی که در انجام

کارها اهمال و سستی ورزد. کسی که در امور حزم و دوراندیشی را مد نظر نمی‌گیرد. بی

خیال. کسی که به عواقب کاری که انجام می‌دهد اهمیت نمی‌دهد. آن کس که به طور متعارف

در بند مسؤولیت‌هایی که بر عهده‌اش قرار دارد نیست ❶ با مصدر بودن و کردن کاربرد دارد:

ای منجفر خدیش چی دل گُتیه؛ همی طَو که صد تا می رفت رُو موتورُو کَلِه وِیسید!

[?i mænʃefær xodeyš çi del/gott/i/yæ hæmi/tou ke sæd ta mi/ræft ru motor/û
kællæ veysîd]

منجفر انصافاً آدم بی‌احتیاطی است، در حالی که با سرعت صد کیلومتر در حال حرکت بود

بر روی زین موتور سیکلت معلق زد.

↓ دل گُتی:

دل گتی. [del/gott/i] سهل انگاری. بی احتیاطی. با بودن و کردن مستعمل است:

آدم به ای دل گتی کم. بُوگو چطو با دسِ خالی سر بردی زیر بده خونی به ای گت و گرونی؟

[ʔadæm be ʔi del/gott/i kæm bu/gû çe/tou ba dæss/e xalî sær bordey(ye/yæ) zir/e bedê xuney be ʔi got/o girûnî]

آدم به این سهل انگاری کم تر پیدا می شود. بگو چگونه با دست خالی بدهی خانه‌ای به این گران قیمتی را پذیرفته‌ای؟

دل گتی نکنی مَثِ دیرو پسِ کَلّی مارو بیگیری که خدی نخواسه کار دست می دَت!

[del/gott/i næ/kon/i mess/e di/rû pæs/e kælleý mâr/u bi/gir/i ke xodey næ/xassæ kar(e/æ) dæss/ot mi/dæ/tæ]

مثل دیروز بی احتیاطی نکنی و پس کله‌ی آن مار را بگیری که خدای نخواسته تو را با دردسری مواجه خواهد ساخت.

❧ **دل گت:**

دلم خوشه که ا خودم میکن: آسا، ا زلم میکن: زن سا.^۱ مجاز. تعریضی است به جهت اشتغال به کار و پیشه و عناوینی که ظاهری دلفریب اما زحمتی بسیار و درآمد و منفعتی اندک دارد.

۱ - تا چندی پیش حمام‌های عمومی رونقی داشت و به جز عده‌ی انگشت شمار که در خانه‌شان حمام داشتند بقیه‌ی مردم محتاج آن بودند و یکی از ارکان اساسی مورد نیاز مردم بود. مالکیت اغلب حمام‌های عمومی متعلق به خوانین بود که آن را به طبقه‌ی ضعیف اجاره می دادند. چون اداره‌ی حمام کاری بسیار مشکل و طاقت فرسا بود مستأجر می‌بایست از قدرت بدنی خوبی برخوردار باشد چرا که تهیه‌ی آب به خصوص سوخت حمام که آن موقع هیزم بود و نیز شکستن و خرد کردن آن از عهده‌ی هرکس بر نمی‌آمد. علاوه بر این‌ها چون حمام‌های عمومی دو شیفت زنانه و مردانه داشت و اداره‌ی زن‌ها و بچه‌های کوچکشان در رعایت نظافت و کم ریختن آب کار آسانی نبود لذا مستأجر می‌بایست همسری داشته باشد که از لحاظ جسمی و مدیریتی حائز ویژگی‌های لازم باشد و چه بهتر که چنین زنی بچه نداشته باشد تا همه‌ی هم و شمش صرف اداره‌ی حمام شود. امور نظافت روزانه‌ی حمام که شامل تصفیه کردن آب خزینة از مو و دیگر کثافات، شستن صحن و سر بینه، سر زدن مداوم به تون حمام، سفارش آوردن هیزم به چاروادار، معییز گویی به میراب برای تأمین آب حمام و آوردن و بردن بقیه‌ی محتوی لباس و حوله‌ی مشتریان توانمندی که به هر دلیل خود از این کار ابا داشتند، تأمین تیغ و مکینه و واجبی و مورغن و سفیداب و کنار و حنا و دیگر ضروریات استحمام برای آن عده که از منزل با خود نمی‌آوردند به خصوص برای مشتریان عبوری و هزار و یک مشکل دیگر همه و همه ایجاب می‌کرد که مستأجر حمام از توانمندی و صبر و مردم‌داری قابل قبولی برخوردار باشد.



دل مسوز (نسوز). [del/mæsuːz]؛ مجاز. هر چیزی که به کار گیری آن در شرائط نامناسب باعث نگرانی و به اصطلاح سوختن دل کسی به علت کم ارزش بودن آن و یا عدم حضور صاحبش و یا مورد نفرت بودن او نشود ولو منجر به خرابی و یا از بین رفتن آن گردد:

بی خیال! ای ماشیو دل مسوز مال یی نزول خوریه تا ز همش نکتم برش نمی‌برم.

وختی کو(ه) میری یی چی دل مسوزی بکن برت نه کوت وشلوار عیشیت.

[væxt/i kû mi/ri yæy çi del/mæsuːz/i bo/kon(e/æ) bæɾ/ot næ kout/o šælvær/e
?eyš/i/t]

هرگاه به بیابان (باغ‌های خارج شهر) می‌روی لباس کم‌ارزشی بپوش نه کت و شلوار عروسی‌ات.

مرادف بی صاب. باد اُرده. مال مفت (و دل بی رُم).

دَلَو! [delou]؛ حرف بی‌اساس. تصورات وهمی. تظاهر به قدرت و مال و فهم. ادعای پوچ.

❏ دلوباز:

البته معدودی از مردم هم تا حدی زحمات مستاجر حمام را پاس می‌داشتند و گه‌گاه با پرداخت جنس یا وجه نقد اضافه بر دستمزد معمول رضایت وی را تا حدودی جلب می‌کردند. مهم‌تر این که مردم همیشه مستاجر حمام را "اُسا" و همسر او را "زن اُسا" خطاب می‌کردند که این خود تشفی خاطر حمامی و همسر او که در حالت عادی از کم‌ترین انعام مردم محروم بودند فراهم و کشش این بار گران را برایشان راحت‌تر می‌کرد. اما این تمهیدات تا زمانی جوابگو بود که دخل و خرج حمام با هم توازن داشته باشد. لذا زمانی که پای درآمد و هزینه به میان می‌آمد و هنگام پرداخت اجاره‌های سالانه فرا می‌رسید متوجه می‌شدند که موجر آن قدر روی مسائل مادی و درآمد و هزینه‌ی حمام، سال‌ها محاسبه کرده و هزینه‌ها را در عالم غیر واقع آن قدر چلاتده که چیزی برای مستاجر بی‌نوا باقی نمی‌ماند.

یکی از مستاجرها که احتمالا از دید واقع‌بینانه‌تری برخوردار بوده و تا حدی از شهامت و جسارت لازم بهره‌ای داشته تا حدی که بتواند در حضور موجرش که از خوانین صاحب‌نام هم بوده اظهار وجودی کند برای تسویه حساب سالانه خدمت ارباب می‌رسد. پس از تسویه حساب، ارباب گوشزد می‌کند که اجاره‌ی سال آینده‌ی حمام خیلی بیشتر از اجاره‌ی فعلی خواهد بود لذا آمادگیش را داشته باش. مستاجر بی‌نوا عرض می‌کند که با خرج و دخل‌های موجود اجاره‌ی فعلی هم جواب‌گو نخواهد بود. ارباب معترضانه می‌گوید: "گریه که برای رضای خدا موش نمی‌گیرد." حتماً نفی برای تو دارد که به این کار چسبیده‌ای؟! مستاجر جواب می‌دهد: آغا به سلام علیکتان قسم که هیچ در آمدی برای من ندارد فقط "دل خوشه که مردم آ من میگن اُسا، آ زَنم میگن: زن اُسا" همی. آگه نه "گدی م واجیه" روم نمی‌شه. و سخن این مستاجر حمام همچون دیگر امثله در دیگر موارد مشابه راه یافت و ماندگار شد.

۱ - نه در مکالمات مردم و نه در هیچ کجا واژه یا ترکیب دَلَو را نشنیده و ندیده‌ام. واژه‌ی دلو به تنهایی فقط در مخمس شمس که در متن آمده دیده‌ام. اما با عنایت به ترکیب ❏ دلوباز که کنایه از پشت هم انداز و دروغ‌زن و بلوف‌زن است

زین پای انداز که نه سیم و نه زر است نه نون و قاتقه و نه رخت بر است
 خنده‌اش از همه چـ _____ بیشتر است همه وهم است و دروغ است و دَلَو
 یا به قول تو بلوف کاری هس و هَو. مُس. ۲۵۴
 [hæmæ væhm ?æst/o dorûgh ?æst/o delou]
 همه پندار غلط و دروغ و کلک است.

دل ... وِشْتَن. [del ... væšt/æn] ؛ لحنی از دل ... برداشتن. مجاز. رغبت کردن. حال کسی از خوردن چیزی ناخوشایند به هم نخوردن و مشمئز نشدن:

چَطَو دَلَت وَر می‌دُرَه ماهی زنده زنده بُخوری مَ خو اصّا دَلَم وَر نمی‌دُرَه.
 [če/tou del/ot vær/mi/dorâ mâhi zendæ/zendæ bo/xorî mæ xo ?æssa del/om
 vær/næ/mi/dorâ]

چگونه رغبت می‌کنی ماهی زنده بخوری من که به هیچوجه رغبت نمی‌کنم.
 لُپ تیلیتو نیار با اُو دَسَی پلشتُت که دیگه هیش که دُلش وَر نمی‌دُرَه بُخوره!
 [lop(e/æ) tilit/u næ/yar ba ?u dæsey pelæšt/ot ke digæ hiš/kæ del/oš
 vær/næ/mi/dorâ bo/xorâ]
 با آن دست‌های کثیف تریت را به هم نزن که دیگر هیچ کس رغبت نمی‌کند بخورد.

دَلَوَباز. [del/ou/bâz] ، پشت هم انداز. بلوف‌زن. حقه‌باز. مرادف خشت‌مال. ۱۱ آ دَلَو:

ترسی از دَز و قمارباز نَدَرَم وحشت از هیز و دَلوباز نَدَرَم
 پیش من، پشت هم انداز، باخته هر خرابکار بیگی، لُنگ انداخته
 با هَمی حُرَفا، کُمیتُم لُنگه پیش معتادا، حنام کم رنگه.
 [væhšæt ?æz hiz/o delou/baz næ/dær/æm]

ترسی از (افراد) منخث و حقه‌باز ندارم.

دِل وِپَتک. ^۱ [del/o pætæk] ؛ حوصله. آمادگی انجام کار. مرادف دل و دماغ. به صورت دل و پتک داشتن و از دل و پتک شدن و افتیدن کاربرد دارد. ۱۱ پَتک:

و نیز با توجه به مرادفاتی که در مخمس مورد بحث همراه دلو آمده می‌توان استنباط نمود که این واژه قبلاً به تنهایی به معنی کلک و دروغ متداول بوده است.

۱ - "دل" مرادف "پتک" و احتمالاً اصل واژه‌ی پتک [pattokih] پهلوی است که به معنای "تحمل" آمده است. ۱۱ پتک.



وَلَمْ كُ رات بکش برو که دل و پتک هیش که و هیچ جا ندارم.

[vel/om kô râ/t be/kæš bo/rou ke del/o pætæk/e hiš/kæ/wo hič/ja næ/dær/æm]

رهایم کن و پی کارت برو که حوصله‌ی هیچ کس و هیچ جا را ندارم.

ای خو همش می‌گه دل و پتک ندارم همش مَ ای سر و اُو سر تموشا؛ اگه دل و پتک

داشت چه می‌کرد؟!

[?i xo hæmæ/š mi/gæ del/o pætæk næ/dær/æm hæmæ/š/æm(e/æ) ?i sær/o

?u/sær(e/æ) tæmûsâ. ?ægæ del/o pætæk dašt çe mi/kærd]

این که دائما می‌گوید: حوصله ندارم. (حال آن که) همیشه هم این طرف و آن طرف دنبال

تماشای عروس است. اگر حوصله داشت چه می‌کرد؟

دل (و) دل زدن. ۱. [del/del zæd/æn]؛ دچار تپش قلبی گردیدن که بر اثر ترس یا دیدن

یا مرض در انسان یا حیوان پیدا شود:

بجک پرناسکو که ش گرفتم مگه ایطو دل (و) دل می‌زدا!

[bejek/e pærænask/u ke/š gereft/æm mægæ ?i/tou del(o) del mi/zæd]

گنجشک تازه پرواز را که گرفتم تعجب آور بود که از ترس آن چنان قلبش سریع می‌زدا!

بچو بدذاتی دل (و) دل می‌زنه هزاری که بیگی توشه.

[bæččou bæd/zat/i del(o) del mi/zænæ hezâri ke bi/gî tou/š/æ]

آن بچه بدجور دچار طپش قلب است هر چند هم نپذیری (اما) تب دارد.

دل (و) دل کردن. ۲. [del/del kærd/æn]؛ مردد بودن (شدن). دچار شک و تردید شدن.

مرادف **آل** دو به شک بودن (شدن):

ای که من ش دیدم خونه‌بخر نی. خیلی دل (و) دل می‌کنه.

[?i ke mæn/oš did/æm xunæ/be/xær nî xeyli del/o del mi/konæ]

این (شخصی) که من دیدمش خریدار خانه نیست. خیلی مردد است.

اگه مخی شَنو بلد بیشی بایه اصّا دل (و) دل نکنی؛ ووری بیجیکی میون سلخ.

[?ægæ me/xey šenou bæləd bi/šî ba/yæ del/o del næ/kon/i vûr/i bijiki(ye/yæ) miyûn/e sælx]

۱ - به زدن دل که همان ضربان دل است در تداول دل زدن و ضربان‌های سریع را دل دل زدن گویند.

اگر می‌خواهی شنا یاد بگیری اصلاً نباید مردد باشی یک مرتبه خودت را به داخل استخر پرت کن.

دل و غلبه^۱ [del/o gholbæ] ؛ دل و قلوه. مجموعه‌ی دل و کلیه و جگر حیوان حلال گوشت به خصوص گوسفند:

چیشام باقاده کم سو شده بود، آغام خدا بیامرز دل و غلبه با پیازداغ ولمی درس کرد، همی خوبم کرد.

[čiš/am ba/qâdæ kæm/sû šodæ bûd âgha/m xodâ/biyâmorz del/o gholbæ ba piyâz/dâgh/e vælm/î doros kærd hæmi xub/om kærd]

چشمانم کم سو شده بود مرحوم پدرم دل و جگر (گوسفند) با پیازداغ زیادی درست کرد. همین چشمانم را خوب کرد.

گاه مجاز. همه‌ی محتویات شکم:

بی فی دیگه این جا سوز بشه خدا سر شاهده همی دل و غلباش می‌ریزم تو دس و پاش.

[yæy fey digæ ?in/ja souz be/šâ xodâ sær šâhedâ hæmey del/o gholb/âš mi/riz/æm(c/æ) tu dæss/o pâš]

یک بار دیگر این جا پیدایش شود خدا را شاهد می‌گیرم که همه‌ی محتویات شکمش را بیرون می‌ریزم.

دله (دل و) دیمنه. [dælæ(dæl/o) dimnæ] ؛ ("دیمنه" لحن عامیانه‌ی دیوانه است)؛ کم عقل و

شکمو. آن کس که هم از لحاظ عقلی و هم از نظر رعایت حفظ ظاهر، عقب افتاده است:

کریابه! چه قدر ضیفه خله! بخلش بیمه ای قد پاشنه شله!

نه کسی فـــــهمیده ای ضیفه چشمه نه دوا خـــــونه دواهاش داشته

نه دواش عطـــــاری داشت نه بقالی برمی‌گرده خونـــــو دس خالی

تو دوا خـــــونه که رنگش پریده مـــــث که رـــــرگی دادش رسیده

تو خودت اون جا بودی دیدی چه شد اگـــــه نه فـــــدای سر بیمه می‌شد

آخه ای نمره مریـــــضا دیگه چـــــئن؟ ای نمونه دل و دیمـــــنا دیگه چـــــئن؟

بختـــــره آ ای زـــــنـــــا خدا دـــــده سر شـــــوم تو، دم صـــــوب مرگ بـــــده.

۱ - تبدیل قاف به غین و "باء" به "واو" در تداول معمول است: قوری؛ غوری. میوه؛ میبه. تابه؛ تووه.



[?i nemûnâ dæl/o dimn/â digæ č/æn]

این نمونه کم عقل‌های شکمو دیگر چه موجوداتی هستند؟

دل ... هم بزنه.^۱ [del ... hæm zæd/æn]; مجاز. (از کاری یا فکری که کرده) متأثر و متألم شود. از خودش خجالت بکشد:

رُوش شد جلو عارُوسا بگه گُشَمه؟ ای دلش هم بزنه!

[ru/š šod (e/æ) jelou ?arus/â be/gæ gošnæ/m/â ?æy del/oš(e/æ) hæm be/zænâ]

تا به آن حد گستاخ بود که در حضور خانواده‌ی عروس اظهار گرسنگی کند؟ واقعاً که از

خودش خجالت بکشد!

دلش هم بزنه دختر که که بازم حسابش گرفته دو.

[del/oš(e/æ) hæm be/zænâ doxtær(e/æ)kâ ke baz/æm hesâb/oš gereftæ dô]

شرمش باد این دختر که باز هم نمره‌ی درس ریاضی اش دو شده است.

۱ - مرتکب کاری شده است که دیگر افراد در حالت عادی دوست ندارند:

واقعاً دلش هم بزنه، نیم سات خَلا هم می‌زدی که گوشوارت در بیاری؟!

[vâqæ/æn del/ot(e/æ) hæm be/zænâ nim sât xælâ hæm mi/zædey ke guš/var/ot(e/æ) dær bi/yarî]

واقعاً خجالت بکش دختر نیم ساعت توال را به هم زده‌ای که گوشوارت را پیدا کنی؟

۲ - از انجام چنان کاری باید شرمنده و منفعل باشد. توییخی است نسبتاً دوستانه به کسی که به علت ارتکاب اشتباهی که هم خود و هم دیگران از آن تعجب می‌کنند:

دلش هم بزنه! پتنگ آشغالی سَفَنی گذشته تُو یخچال، گوشتو گذشته تُو ظرف آشغالی!

[del/oš(e/æ) hæm be/zænâ peteng/e ?aşghal/i sâfænî gozoštæ tu yæxčâl gušt/u gozoštæ tu zærf/e ?aşghal/i]

خجالت‌آور است؛ پلاستیک آشغالی را اشتهاً داخل یخچال گذاشته، آشغال‌ها را در یخچال.

۱ - دل کسی به هم زدن در تداول به مفهوم حالت طبیعی معده و روده به هم خوردن و استفراغ کردن است که در لغت به صورت دل کسی به هم خوردن آمده است. اما در مورد مفهوم کنایی آن یعنی ارتباط آن با شرمنده شدن و خجالت کشیدن بر مؤلف معلوم نشد.



دل ... هم زن.^۱ [del ... hæm zæd/æn]؛ مجاز. مسممز شدن از دیدن یا شنیدن نام چیزی

به طوری که حالت تهوع به کسی دست دهد:

چرمت پاک که دِلومو هم زدی!

[čorm/ot pak ko ke del/u/mû hæm zæd/î]

مفت را پاک کن که دلمان به هم خورد.

باقیش نگو که دلم هم زد!

[baqqi/š næ/gu ke del/om(e/æ) hæm zæd]

بقیه‌اش را نگو که دلم به هم خورد.

دل هوا.^۲ [del(e/æ) hævâ]؛ طاقباز. دراز کشیدن بر روی سطحی افقی به طوری که شکم به طرف آسمان باشد:

دل بالا خوابیدن تشریفی ندره اما بنض کُپکیه.

[del/e bala xabid/æn târif/i næ/dæræ ?æmma b/æz kopæ/ki/yâ]

طاقباز خوابیدن مورد تأیید نیست اما از حالت دمر بهتر است.

مرادف **ا** دل بالا. مقابل **کُپکی**.

دلی.^۳ [dælli]؛ ظرف آهنی بیشتر به شکل مکعب مستطیل به ابعاد ۳۰ در ۳۰ در ۴۵ سانتی‌متر و به حجم تقریبی ۲۰ لیتر که اولین بار حدود ۷۵ سال پیش از انگستان وارد ایران گردید. این ظرف‌ها حاوی نفت سفیدی بود که از نفت خام ایران در انگستان تهیه می‌شد و بدنه‌ی آن با نقش B.P.T (نفت بریتانیا) مزین بود. بعدها شکل استوانه‌ای آن هم با نام "گالن" یا "گلن" وارد شد که محتوی روغن ماشین بود که به آن هم دلی گفتند. عده‌ای هم با توجه به حروف P. T حک شده بر روی آن، این ظرف را پی تی (پیتی) نامیدند. عده‌ای هم پیتی را خلاصه کردند و به آن پیت گفتند. نمونه‌ی این ظروف بعدها در ایران ساخته شد که چون از آهنی

^۱ - در لغت به صورت "دل به هم خوردن" آمده است.

^۲ - در لغت به صورت دل بالا به همین مفهوم تداولی آمده است.

^۳ - با برداشتن یک سر این وسیله و تبدیل آن به درب و با نصب لولا و چفت و بست، از آن ظرفی ساختند که می‌توانست مدت‌ها حبوبات و غلات و دیگر مایحتاج مردم را از رطوبت و دسترسی موش و دیگر متعرضان خانگی مصون نگاه دارد. در اغلب گویش‌ها به آن دله [dælle] گویند. از این که دلی یا دله بر چه اساسی ساخته شده، اطلاعی در دست نیست.



نازک به اسم حلب بود آن را "حلبی" هم گفتند. ظروف کوچک تر آن هم برای مصارف دیگر از جمله روغن نباتی ساخته شد که با همان نام دلی و پیتی و پیت و حلبی هنوز متداول هستند:

جفلو عروسی شد و در بسن سر دیگ شیر سماور بسن
دم دلی در دیگ بر بسن از صباش عاروسو با یی گلن سیا(ه)

می ره هف مئدی می ده نفت و میا. م.
[dæm/e dælli dær/e dig/bær bæss/æn]
درب حلبی (دلی) و درب دیگ بر را بستند.

❧ ↓ "دلی" [dæyli]

دماغ داشتن (نداشتن).^۱ [dæmâgh dašt/æn(næ/dašt/æn)]؛ مجاز. تکبر داشتن. خودخواه بودن.
مرادف ❧ ↓ دماغی بودن:

پیش نظر تو عاروسو، یی بفئمی دماغ نداشت؟
[piš/e næzær/e tô ?arus/û yæy be/fæmi dæmâgh næ/dašt]
به نظر تو عروس کمی متکبر نبود؟

دماغی بودن. [dæmâgh/i bud/æn]؛ مجاز. متکبر بودن. خودخواه بودن. مرادف ❧ ↑ دماغ داشتن:

طیفه دُون چیش و دل سیرین، حیف یی ذری دماغین.
[teyfæ/dun/e çiš/o del sîr/i/yæn heyf yæy zærrey dæmâgh/i/yæn]
فامیل چشم و دل سیری هستند، افسوس که کمی متکبرند.

دماغی (زدن).^۲ [dæmâghi (zæd/æn)]؛ دود یا بخار حاصل از ماده‌ی مخدری را که قاعدتاً باید از طریق دهان به درون ریه کشید برای نشنگی بیشتر از طریق بینی کشیدن:

سرِ بَـاَهـه جوونای قشنگ هَمَشُو چرتی و فِنگ فِنگی و مَنگ
همونی که آهف هَش تا می زدن می وینی لاغر و از مردی شدن
کاشکه ای آخِرِ خط بود، آبدَا بَـئد از ای می فتن دَبـال دوا

^۱ - از معانی دماغ در لغت کبر و غرور و نخوت است اما ترکیب دماغ داشتن در لغت نیست.

^۲ - این طریق استعمال ماده‌ی مخدر خاص معتادانی است که فرو بردن دود یا گاز حاصل از سوختن ماده مخدر از راه دهان جواب گوی خماری آن‌ها نیست لذا برای به دست آوردن نشنگی بیشتر از طریق بینی این عمل را انجام می‌دهند.

اولاش پشت اِجـاغی می زَنَن مَرَحَلی بَـئدی دماغی می زَنَن
 بُند اُزی مَرَحله تَرریق می کُنَن یکی یکی همه شورِیق می کُنَن
 با خود کمپرسی یا گـااری خشک شداش، جَئم می کُنه شهرداری
 یا هَمی شو می ریزه دریـاچه یا به جی کود، می ریزه تـه باغچه.
 [mærhæley bænd/i dæmâgh/i mi/zæn/æn]

در مرحله‌ی بعد (برای نشنگی بیشتر مواد افیونی را) از راه بینی استنشاق می کنند.

دُمب کاسه اُردن.^۱ [domb(e/æ) kāsæ ord/æn]؛ مجاز. تملق گفتن. چاپلوسی کردن:
 ای کلکه می‌بینی ای طو شاخ و شونه می‌کَشه‌ت و گردن کلفتی می‌کُنه؟ هر جام زورش
 نرسه چئون دُمب کاسه میاره که بیا و ببین!

[ʔi kæl(e/æ)kæ mi/vini ʔi/tou šax/o šunæ mi/kæšæt/o gærdæn/koloft/i mi/konæ
 hærl/jâ/m zûr/oš næ/ræsæ çe/nun domb(e/æ) kasæ mi/yaræ ke biya/wo bi/bîn]
 این پسر را می‌بینی که این طور شاخ و شانه می‌کشد و گردن کلفتی می‌کند؟ هر کجا هم
 که زورش نرسد چنان تملق می‌گوید و چاپلوسی می‌کند که دیدن دارد.

گاه مرادف  سورسور کردن.

دُمب کسی اُفتیدن. [domb/e kæs/i ʔoftid/æn]؛ به دنبال کسی راه افتادن و از او تبعیت کردن.
 (آ) دُمب کسی اُفتیدن).

دُمب گویی.^۲ [domb/e gou/wi]؛ مجاز. مار.

پارسال داشتیم اندود پستومو می‌دادیم، بی هو از پس گیزینومو، بی دُمب گویی دراومد، قد
 بی تیر نون پزی، لُه خورد تو گنجینو، کاکام با کوک کلند کشتش
 [... yæy domb/e gou/wi dær ʔumæd qædd/e yæy tîr/e nun/pæzi ...]

۱ - کاری که گریه‌ها و سگ‌های دست‌آموز خانگی هنگام خالی بودن ظرف غذا تحت عنوان تملق و چاپلوسی از صاحب
 خویش به منظور ریختن غذا در ظرف انجام می‌دهند. این عبارت کنایی در لغت به صورت دم تکان دادن و دم جنباندن
 آمده است.

۲ - دم گاو در لغت و دُمب گویی در تداول به معنای تازیانه‌ای است که با آن خر و گاو را رانند.

عوام را عقیده بر این است که شب‌ها اجنه به شکل مار درمی‌آیند. لذا هر کس ناچار باشد که در شب اسمی از مار ببرد برای
 این که اجنه‌ای به شکل مار ظاهر نشود و اسباب دردسر درست نکند باید عبارت دُمب گویی به جای مار بر زبان آورد که
 هم برای اطرافیان قابل فهم است و هم اجنه از مفهوم کنایی آن بی‌خبرند.



... یک ماری بیرون آمد به اندازه‌ی یک نورد نان پزی ...

دَمْبِل^۱ [dombæɪ]؛ نوعی قارچ که بدون ساقه و برگ و ریشه به شکلی ناهماهنگ در سال‌های پر باران در زمین‌های هموار و دامنه‌ی کوه‌ها به وجود آید. از این قارچ همراه با تخم مرغ غذاهای خوشمزه‌ای درست کنند که خواستار فراوان دارد. اندازه‌ی آن کوچک‌تر از گردو تا اندازه‌ی توپ والیبال دیده شده است. هر جا که این قارچ متکون شود پوسته‌ی زمین روی آن کمی برجسته می‌شود اما در عین حال همه کس را امکان یافتن و بیرون آوردن آن نیست بلکه به تجربه نیاز دارد. از تاثیرات فوق‌العاده‌ی غذایی این قارچ در تقویت قوه‌ی باه گزافه گویی‌هایی مطرح است که بیشتر به اغراق شبیه است تا واقعیت.

دَمْب ... گرفتن لته^۲ [domb... gereft/æn(e) lættæ]؛ مجاز. کسی را به خفت و خواری از جایی بیرون انداختن:

۱ - از آن‌جا که شکل و حالت دمبل با دمل‌هایی که در زیر پوست حیوانات و انسان پدیدار می‌شود تقریباً یکی است لذا نام این قارچ را دمبل نهاده‌اند چرا که دمبل در لغت صورت دیگری از دمل است. به آن دنبان هم گویند اگر چه دنبان نوعی دیگر از قارچ هست که در نزدیک ریشه‌ی گیاهان می‌روید و تجمع آن‌ها در کنار هم ظاهری شبیه دنبان حیوان‌نر دارد.

۲ - یکی از جانورانی که از زمان‌های خیلی دور در جوار انسان زندگی کرده و از ذخیره و دسترنج او ادامه زندگی داده است موش خانگی است. مبارزه با این دزد خانگی همیشه دردسرساز بوده و چه بسا موشی کوچک ساعت‌ها چند نفر را به دنبال خود این طرف و آن طرف کشانده و آخرالامر از دستشان فرار کرده و جان سالم به در برده‌است. همین کش و قوس‌های بی‌نتیجه‌ی انسان‌ها در برابر موشی ناچیز و نامردی او در گرفتنش او را در انتقام حساس‌تر و جری‌تر نموده است. همین حس انتقام جویی است که هرگاه چنین انسانی موفق به گرفتن موش می‌شود حاضر نمی‌شود به این سادگی او را بکشد. یکی روی آن نفت می‌ریزد و آتش می‌زند و از دوییدن موش آتش گرفته حض بصر می‌برد. دیگری ساعت‌ها او را با گربه‌ای در کنار هم می‌گذارد و در عین حال مانع خوردنش به وسیله‌ی گربه می‌شود تا زجر موش را به رأی العین ببیند. یکی دمش را با سیمی محکم می‌بندد و مدت‌ها او را به بند رخت وسط حیاط آویزان می‌کند. یکی دم موش را با رشته‌ای به دم گربه می‌بندد و هر دو را رها می‌کند گربه مدت‌ها برای گرفتن موش دور خود می‌چرخد و موش را هم به دور خود می‌چرخاند و موفق نمی‌شود و در همه‌ی این ترفندها تماشاچیان، عده‌ای می‌خندند و عده‌ای بی‌تفاوتند و عده‌ای متأثر. اما راهکاری که بیش از همه متداول است گرفتن دم موش است با تکه‌ای پارچه (لته) و محکم کوبیدن او به زمین و ضربه مغزی شدن یا از کار افتادن قلب موش و نهایت مرگ موش و دوباره گرفتن دم موش با همان لته (به علت نجس بودن موش از نظر شرع مقدس) و انداختن او در چاه مستراح یا چاه آبشی و یا پرتاب او در میانه کوچه. تمثیل "دم ... گرفتن لته" منبعت از همین راهکار اخیر است که در مورد انسان‌ها به شوخی و استخفاء و در مورد افراد بدسگال به جد کاربرد پیدا کرده‌است.



تا نگفتم دُمبِت بیگیرن لَتَه مِت بجایِ آدم را ت بگش و برو.

[ta næ/gofl/æm domb/ot bi/gir/æn(e/æ) lættæ mess/e bæččey ?adæm râ/t
be/kæš/o bo/rou]

تا نگفته‌ام تو را با خفت از این جا بیندازند بیرون راحت را بگیر و از این جا برو.
به شوخی و تحقیر کنایه از محکوم به فنا بودن و مردن و به قبرستان بردن و دفن کردن
کسی:

دیرو قشنگ رفتم تو بَرِ بووات نهادش کردم، دیدم ای زِمِسُونَه بایَه دُمبش بیگیریم لَتَه.

[di/ru qæšæng ræft/æm(e/æ) tu bæŕ/e bowâ/t nahâd/oš kærd/æm did/æm ?i
zemessun/æ bayæ domb/oš bi/gir/im(e/æ) lættæ]

دیروز با دقت در وضعیت جسمی پدرت کنکاش کردم. برآوردم این است که این زمستان
کار او تمام است و باید او را تا قبرستان مشایعت کنیم.

نگو ساعت بوگو وختی که خری می‌ذاره پاش آرو انجیر خری

قُلیدَه پاک دَند اش تو کُمُش یکی جار زد: بیگیر لَتَه دَمش. ... ۲/۸۷/۱۴

[?yekk/i jâr zæd bi/gir(e/æ) lættæ dom/oš]

یکی جار زد که محکوم به مرگ است (لذا) او را دور بیندازید.

دُمبِ لُوکِ زَمینِ اُومَدَن. [domb/e lûk(e/æ) zæmin ?umæd/æn] ؛ مجاز. مدت‌ها به طول

انجامیدن. سال‌ها طول کشیدن:

تا یی رچَنی بجایِ آیی راسی برَسَه که بُوئونه کُمِ خودش در بِبرَه دُمبِ لُوکِ زَمینِ میا.

[ta yæy rečeney bæččey ?æ yæy rās/i be/ræs/æ ke bu/tunæ kom/e xod/oš(e/æ)
dær be/bæræ domb/e lûk(e/æ) zæmin mi/yâ]

تا زمانی که یک کودک نحیف به حدی برسد که قادر به تأمین زندگی خودش باشد زمان

درازی به طول خواهد انجامید.

کنایه از انتظاری سخت طولانی:

اُو وختا که با مال و حال می‌رفتن مکه تا می‌رفتن و بر می‌گشتن دُمبِ لُوکِ زَمینِ می‌مَد.

[?u/væxt/â ke ba mal/o hal mi/ræft/æn(e/æ) mækkæ ta mi/ræft/æn/o
bær/mi/gešt/æn domb/e lûk(e/æ) payn mi/mæd]

در ایام ماضی که با چهارپایان به مکه می‌رفتند، تا می‌رفتند و برمی‌گشتند زمان درازی طول

می‌کشید.



کنایه از کاری که هرگز به وقوع نپیوندد:

اگه دُمب لُوک زمین اُومد، تو هم آدم می‌شی.

[?ægæ domb/e lûk(e/æ) zæmin ?umaəd to hæm ?adæm mi/ši]

تو هیچ‌گاه آدم نخواهی شد.

دُمبى ۱. [domb/i]؛ دُم‌دار. کنایه از آدمی چموش. زرننگ، نافرمان، پر جست و خیز، گریز،

زیر بار نرو؛ نگاهی حالاش نکه؛ بچگیش یی چی دُمبى بود که دُمبى نداشت.

[negay halâ/š næ/kô bæččæ/giš yæy çi domb/i bud ke doyyom/i næ/dâšt]

به زمان حالش نگاه نکن. در کودکی چنان پرجنب و جوش بود که همتا نداشت.

دَم پُخ. [dæm/pox]؛ مخفف دم‌پخت. دم‌پختک. دمى. نوعی پلو که آبکش نشده و گاه در

آن از باقلا یا نخود و دیگر حبوبات همراه با پیازداغ استفاده شده است. بر حسب وجود

هریک از حبوبات در آن دم‌پخ با پسوند همان حبوب نامیده می‌شود: دم پخ نخود، دم پخ

باقاله، دم پخ عدس، دم پخ لوبیا، دم پخ ماشک و ... :

خدا بیامرز بی‌بی دم پخ نخود که بار می‌ذشت نمی‌دونم چه ش می‌کرد که زور خوش‌مزی

ماخواستی انگشتات م بکرچی!

[xodâ/biyâmorz/e bibi/m dæm/pox/e noxod ke bâr mi/zôšt næ/mi/dun/æm çe š/æ

mi/kærd ke zûr/e xoš/mæzzey ma/xas/i ?ængošt/a/t/æm bo/koroč/i]

مرحوم مادر بزرگم دمى نخود که بار می‌گذشت نمی‌دانم چه کارش می‌کرد که از بس

خوش‌مزه بود (موقع خوردن) می‌خواستی انگشتانت هم بجوی.

دَم پُر ۲. [dæm/pôr]؛ دهن پر. سر پر. تفنگی است که از طریق سر لوله‌ی آن باروت و ساچمه

در آن ریزند و آماده‌ی شلیک کنند:

۱- انسان صرف نظر از دارا بودن تفکر و قوه‌ی نطق، حیوانی است بی‌دم. دم در حیوانات نقش‌های متفاوتی بر عهده دارد.

در حیواناتی مثل میمون‌ها که بالای درخت زندگی می‌کنند دم عضوی بسیار کارآمد است یا حیواناتی که ساعت‌ها خودشان را با دمشان به شاخه‌ی درخت آویزان می‌کنند و در همان حالت می‌خوانند. اغلب پستانداران پرجنب و جوش و موذی و بازیگوش دم دارند. کاربرد صفت دُمبى به مفهوم دم‌دار در مورد انسان به خصوص کودکان، ناشی از همین اصل است.

۲- در لغت به "هرگونه سلاح قدیمی که به جای فشنگ خوردن، از بالای آن پر شود و با چاشنی بیرونی عمل کند دهن پر یا سر پر گویند."

گشودند چون درب صندوق را در آورد بیرون یکی بوق را
 چپ و راست پویدن آغاز کرد دو صد لته از دور آن باز کرد
 چو آن لته‌ها را ز گردش گشود میانش یکی دم پر کهنه بود
 گمانم همان دم پر کهنه نیز به او داده باشند جای فلیز! ^۱ ^۲
 [miyân/æš yeki dæm/por/ê kohnæ būd]

در میانه‌ی آن تفنگ سر پُری بود.

دَم تَکُونُو. [dom/tækûn/û] ؛ دم جنبانک. مرغ سقا. پرنده‌ی کوچکی است با بال سیاه و پرهای
 خاکستری. پاهایی باریک و نسبتاً بلند و نوکی باریک و دمى بلند که اغلب در کنار آب‌ها
 می‌نشیند و آن را تکان می‌دهد. مرادف ۱۱۱ ↓ ریسو.

دَم چِکُو دادن. [dæm/e čikû dad/æn] ؛ کنایه از تحت فشار قرار دادن و شکنجه‌ی کسی به
 خاطر کاری که کرده و یا حرفی که زده و یا به جهت به حرف آوردن و افشای مطلبی که
 شکنجه‌گر به دنبال آن است. به صورت تقدم فعل مستعمل است. ۱۱۱ آ دادن دَم چِکُو:

می‌گم و آنچه می‌گم آسه می‌گم دیگه شفتش نمی‌دم راسه می‌گم
 آپیش هرکه نمی‌شناسه می‌گم تا نَگن بَتپ او کَنج تریکُو
 تا نَدَن آرومکسی م دَم چِکُو. ^۳

[ta næ/dæ/n ?ârum/ækî m/æ dæm/e čikû]

تا به طرزی نامحسوس مرا شکنجه نکنند.

دَم خَاک (بودن). ^۲ [dæm/e xag(bud/æn)] ؛ مجاز. ۱- نزدیک تخم گذاری بودن پرنده‌گان تخم
 گذار. بیشتر این اصطلاح برای مرغ خانگی زمانی که به شروع مرحله تخم گذاری نزدیک می
 شود مستعمل است:

مرغ دم خاگ اسیلو یی هف هش تا چار پنج تا میش اوس یا دوستا ماده گو. ^۴ ^۵

[morgh/ê dæm/ê xâg/ê ?æsîl/û yæy hæf/ hæš/tâ]

۱- "فلیز" تفنگی است که پنج تیر آن معروف است.

۲- هرگاه جوجه‌ی مرغ خانگی به مرحله‌ای از رشد برسد که دستگاه تولید تخم در او قدرت ساخت بیضه‌ی کامل پیدا کند
 اصطلاحاً او را خلنگ دم خاگ گویند. ۱۱۱ آخلنگ. "دم" در لغت به معنای "نزدیک" آمده است.

هف هشت مرغ آماده‌ی تخم‌گذاری...

۲- کنایه از کسی که برای انجام امری آماده و مترصد است:

همچو پختمش که بری فروش زمینو باقاده دم خاگه. فقط خدا کنه کسی پا ش نیاره.

[hæm/çu poxtæm/ôš ke bærey furuš/e zæmin/û ba/qâdæ dæm/e xag/æ xodâ konæ fæqæt kæs/i pa/šæ næ/yaræ]

به خوبی در او ایجاد آمادگی کرده‌ام. برای فروش آن زمین کاملاً آمادگی دارد. فقط خدا

کند کسی رشته‌ی مرا پنبه نکند.

دم دئی. [dæm/e dænî]؛ ضربه‌ای که با کف یا پشت دست به دهان کسی زنند.  دم

...ونی: بی‌خواس و بی‌پرس یی دم دئی زد زوبسی بچو و گور وخت.

[bi xâs/o bi pors yæy dæm/e dæn/i zæd(e/æ) zou/bæssey bæčč/ou/ wo gurûxt]

بدون مقدمه ضربه‌ای با کف دست به دهان آن بچه‌ی زبان بسته زد و فرار کرد.

دم زردی. ^۱ [dæm/e zærdî]؛ نزدیک غروب آفتاب. غروب. زمانی از روز که روشنایی

خورشید از سفیدی به زردی می‌گراید. مرادف  زردی شوم:

دم زردی وا می‌گرده تو گتوک چه گتوک تاریک‌تر از کت پیریسوک

می‌زنه با زن و بچ و پُر و پوک گای می‌گه کار فک و فعلا رَو نیس

گای می‌گه ضیفه خدا خُخو نیس. ^۲

[dæm/e zærdî va/mi/gærdæ tu kutûk]

نزدیک غروب آفتاب به خانه برمی‌گردد.

دم سینه. ^۲ [dæm/sînæ]؛ سینه‌ی مرغ و دیگر پرندگان که به جهت داشتن قدرت پرواز، بسیار

پرگوشت و ورزیده است. بیشتر به ماهیچه‌ی پخته‌ی سینه‌ی مرغ و دیگر پرندگان حلال

گوشت اطلاق شود:

^۱ - قبل از غروب آفتاب نحوه‌ی تابش خورشید به گونه‌ای است که هر چیز در آن به رنگ زرد به چشم می‌خورد از این رو

این موقع از روز را دم زردی گفته‌اند.

^۲ - مؤلف ترکیب دم سینه را در لغت ندیده است اما در تداول استهبان به خصوص در گذشته مستعمل بود و هنوز هم. اما مرغ و خروس در زمان گذشته از وجهی بالایی برخوردار بود چرا که در چرخه‌ی اقتصادی خانواده نقش داشت. هم افراد خانواده از تخم آن به عنوان نانخورشتی فانتزی بهره می‌بردند و هم هیچ هزینه‌ای برای نگهداری آن بر صاحبش تحمیل



او وختا اگه مرغی ماخواس بمیره سرش می‌بریدن و می‌دشتن بار. دَم سینه‌ش و رُوناش
بَری گو کاری^۱ بود گردن و دک و دنداش مَ بَری ما هَف هَش تَی کُم و کَلو.

[... dæm/sînæ/š/o run/a/š bærey gou kar/i bûd gærdæŋ/o dæk/o dænd/â/š/æm
bærey mâ hæf/ hæš/ta kom/o kællou]

سینه و ران‌های مرغ سهم پدر (نان‌آور) بود و گردن و دنده‌های آن سهم ما هفت هشت
فرزند (نان‌خور).

دَم شَل. [dom/šol]؛ ۱- صفت میوه‌های آبدار کاملاً رسیده که با وزش کم‌ترین باد یا برخورد
دست از درخت جدا شود. بیشتر این صفت را به انجیر کاملاً رسیده نسبت دهند.

۲- کنایه از کسی که برای انجام کاری آمادگی کامل دارد و مترصد پیشنهاد کسی است تا
به آن کار تن در دهد. در این معنا مرادف **آ دَم خَاگ**:

تا لا دَه تَی مشتری رُو انجیرُو رفته شَز نخردن. گَمُونُم دیگه دُم شَلَه شَز بخری.

[... gæmûn/om digæ dom/šol/æ be/šæ š/æz be/xær/i]

... به گمانم حالا آمادگی کامل برای فروش دارد و بشود از او خرید.

نمی‌شد. از دورریز غذای اهل منزل، سبزیجات خودرو و کرم‌های داخل باغچه و یا برگ درخت انگور پشت بام‌های خودی
و همسایه به وفور می‌خوردند. از طلوع آفتاب تا غروب مدام در حیاط و کوچه و خانه‌ی همسایه و پشت بام‌ها و حتی روی
درخت‌ها در تکیا پو بودند. کم‌تر مریض می‌شدند. به ندرت هر روز تخم می‌گذاشتند. اما عطر و طعم تخم‌مرغ و گوشت آن‌ها
انصافاً عالی بود که هنوز در یاد قدیمی‌ها مانده است. از این رو بود که اگر کسی به خصوص طبقه‌ی ضعیف و متوسط احياناً
وعده‌ای موفق به خوردن گوشت مرغ خاصه ران و سینه‌ی آن می‌شدند جان تازه‌ای می‌گرفتند و گاه تا مدت‌ها در محافل و
نشست‌ها این اتفاق نقل مجالس بود.

این مطلب نوشته شد تا امروزی‌ها دریابند که چیزی که امروزه به اسم مرغ می‌خریم و می‌خوریم تنها اسکلت و ظاهرشان تا
حدودی به مرغ‌های قدیمی شبیه است ولی از لحاظ محتوا و مزه هیچ ارتباطی با مرغ واقعی ندارد. از لحاظ خاصیت هم چون
نسل پرورش یافته‌ی هورمون‌های عجیب و غریب است؛ و الله اعلم.

۱- "گو کاری" یعنی از "گاو کاری" و آن صفتی است که در گذشته (و شاید هنوز هم) به پدر خانواده زمانی که تنها
نان‌آور خانه بود اطلاق می‌شد. از این رو مادر خانواده در امر تقدیه، تنها عنصر نان‌آور را به این خاطر (و یحتمل بنا به
مصلحتی دیگر!) همیشه مد نظر داشت.



دَم شیر^۱ [dæm/ʃir]؛ محل ورود مردم و برداشتن آب از شیر نصب شده در نزدیک ته بعضی آب‌انبارها که درب ورودشان از سطح زمین مسدود بود و تنها از طریق راه شیب‌دار پلکانی که از سطح زمین به ته آب‌انبار ختم می‌شد، امکان برداشتن آب میسر بود. در پاره‌ای گویش‌ها به آن "پاشیر" گویند.

دَم عَقْرَبی^۲ [dom/æqræbi]؛ به الاغی گویند که بیخ دم او در نزدیک مقعدش کمی انحناء داشته باشد. عوام داشتن این گونه الاغ را برای بعضی خوش‌یمن و برای عده‌ای بدیمن می‌دانند: چاروای دم عقرَبی می‌گن او مد و نومد دره.

[ʧâr/vay dom/ ?æqræb/i mi/gæ/n ?umæd/o nou/mæd dæraɛ]

نقل است که داشتن الاغی که بیخ دمش کمی انحناء داشته باشد گاه برای صاحبش میمون و گاه شوم است.

دَم کَشُو^۳ [dom/kæʃu]؛ به نحوه‌ی بار گذاشتن و خوردن باقلا گویند زمانی که آن را با غلاف سبز محتوی دانه‌ها پزند و گاه خوردن، غلاف کامل را در حالی که دم آن در دست دارند در دهان برند و دندان‌ها را آن‌قدر به هم نزدیک کنند که چون دم غلاف بیرون کشند، دانه‌ها در دهان بمانند و غلاف بدون دانه بیرون آید. به این گونه بارگذاری باقلا "دَم کَشُو" و چنین باقلایی را "باقالی دَم کَشُو" گویند:

۱- از این گونه راه آب‌ها تا شصت سال قبل از چاپ این اثر در استهبان چند تایی وجود داشت. این گونه آبشخورها را از آن نظر می‌ساختند که اولاً امکان ورود گرد و خاک کوچه به داخل آب آن میسر نباشد و آب کم‌تر آلوده شود. ثانیاً به علت کمبود آب آشامیدنی در تابستان استفاده از آن در اموری غیر از آشامیدن مثل آب دادن به باغچه و امور ساختمانی و شستشو، کم‌تر امکان پذیر باشد. ثالثاً کسی نتواند دست یا ظرف داخل آب بزند تا امور بهداشتی آب بهتر رعایت شود. با همه‌ی این مزایا این آب‌انبارهای به اصطلاح دمشیری به علت دور دست بودن آب آن و وجود پله‌های زیاد تا محل برداشتن آب از اقبال همگان برخوردار نبود و دولتی مستعجل داشت و با لوله‌کشی شدن شهر بساط این گونه آب‌انبارها در هم پیچیده شد. اگر چه هنوز معدودی از آن‌ها در مناطق کویری کشور کارآیی دارند.

۲- ترکیب دم عقرَبی در لغت به معنای خمیده و همانند دم عقرَب آمده است اما منحصرأ به مفهوم الاغی که بیخ دمش خمیده باشد، نیامده است.

۳- احتمالاً عنوان "دم کَشُو" در مورد سایر حبوب غلاف دار مثل نخود و لوبیا و ... هم باید مصطلح باشد اگرچه مؤلف کم‌تر شنیده است.



دَمِ کونی. [dæm/e kun/i]؛ ضربه‌ای که بیشتر با کف دست به باسن کسی زند.

مرادف ۱. دَرِ کونی. تُو کونی. دَمِ دَنی. تُو دَنی.

دَمِ نَرم. [dæm/e nærm]؛ مجاز. سخن چرب و نرم همراه با ملاطفت و محبت و رضایت: بار منفی:

با دَمِ نَرمش قابِ ضیفه پیچید و یی جا تنخواش تُو توش خورد.

[ba dæm/e nærm/oʃ qab/e zeyfæ pičîd/o yæy/jâ tænxâ/š tou tuʃ xord]

زن را با سخنان چرب و نرمش فریب داد و همه‌ی مال و منالش را از آن خود کرد.

بار مثبت:

بچه هرطو ز گَه باشه وختی دَمِ نرم دید تُو را (ه) میا.

[bæččæ hæ r tou zokkæ ba/šæ væxt/i dæm/e nærm did tu râ miyâ]

بچه هرچقدر لجباز باشد چون نرمی و ملاطفت بیند به راه خواهد آمد.

اگه دَمِ نَرم ندیده بود ایطو شیرک نمی شد که بِرَه توم.

[?ægæ dæm/e nærm/om næ/didæ būd ?i/tou šîræk næ/mi/šod ke be/pæræ tûm]

اگر برخورد ملاطفت آمیز مرا ندیده بود این گونه پر رو نمی شد که به من تعرض کند.

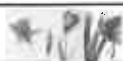
دَم و دود ... دیدن. [dæm/o dūd/e ... did/æn]؛ مجاز. دادن پول یا هدیه یا قولی مساعد به

۱ - در تداول بیشتر به نحوی که در متن آمده متداول است اما در لغت به مفاهیم کنایی "به اندک گرمی حریف از جا رفتن" و نیز "رضا شدن و قبول کردن" آمده است. اما از مصدری که با آن صرف می شود ذکر به میان نیامده است.

۲ - زمان سابق کارمندان شهرداری از حقوق مکفی برخوردار نبودند و از طرفی گروه مسن این جماعت اغلب به سیگار و بعضاً به تریاک و شیره معتاد بودند. مسلم است که کارآیی مطلوبی هم نداشتند. این گروه اخیر برای تأمین معاش خود که بیشتر از معمول بود، دست به کارهای مجیرالعقول می زدند که شرح آن‌ها در این مختصر نگنجد و افشای آن هم به سود هیچ کس نیست.

یکی از این ترفندها که هنوز موقعیت خود را به خوبی حفظ کرده است سنگ اندازی اینان در انجام کار قانونی مراجع بود به گونه‌ای که آن قدر مراجع را سر می دواندند که خسته و وامانده شود و در این رفت و آمدها به او حالی می کردند که تا دست به جیب نکند و مبلغی نسلفد کاری از پیش نخواهد برد. مراجعین هم که می دانستند این جماعت دودی دور از محبت و انسانیت را جز با راه انداختن بساط کیفشان نمی توان به کار واداشت ناگزیر سر کیسه شل می کردند و چه زود کار هر دو راه می افتاد.

"دم و دود کسی را دیدن" منبعث از روبراه کردن بساط نشئه‌ی این جماعت بود که هنوز اما با صور جدید (در قالب شرح وظیفه) از تعارف نخی سیگار گرفته تا سند ماشین و خانه و ملک و ناموس، (و البته هنوز با عنوان دم و دود) راشی و مرتشی را چنان به هم پیوند داده که آه از نهاد مراجعین غافل از این معرکه در آورده به طوری که جا دارد شعر "بنی آدم اعضای یک پیکرند" شیخ اجل را از سر در سازمان ملل متحد پایین آورد و شعری دیگر از سعدی به جای آن نصب کرد:



کسی (بیشتر کارمند دولت) به منظور انجام کاری معمولاً خلاف قانون که مورد نظر رشوه دهنده باشد. رشوه دادن به کسی. مرادف سیویل کسی چرب کردن. خر کریم نثل کردن:

آدیت دَم و دودش دیده بود آگنه بایه ای قَد بیری و بی که بیگی نه بیس.
[?â/dey/t dæm/o dûd/oš didæ/bûd ?ægæ/næ ?i/qæd bayæ bi/ri/yo bi/yey ke bi/gi nô/bîs]

دائیت به او رشوه داده بود و الا آن قدر باید رفت و آمد می کردی و جز خستگی نصیبی نمی بردی.

دَم و سات.^۱ [dæm/o sât]؛ لحنی به جای دم به ساعت. پی در پی. پشت سر هم. مدام:
هَنو یی هفته نی شَز خریدم، مردکی یی پولی دَم و سات پَیغَم می ده پول هیمو ییار لازمه.
[hænû yæy hæftæ ni š/æz xærîd/æm mærd/ekey yæy/ puli dæm/o sât peyghom
mi/dæ pul/e hîmou bi/yar lâzem/om/æ]
هنوز یک هفته نیست که از او خریده ام، مردک نوکیسه مدام پیغام می دهد: پول آن هیزم
را بیاور که لازم دارم.

مرادف رَوَدَار، یی ریز، یی متصل، متصل، بیس و چار سات.
دَمَه (داشتن).^۲ [dæmæ dašt/æn]؛ هوایی نسبتاً گرم و مرطوب و بویناک در محیطی حاکم
بودن:

کَلّی وَخْتَه در ای زیر زَمینُو وَاَنَشَدَه، دَمَه دَرَه.
[kolli væxtæ dær/e ?i zir/zæmin/û vâz næ/šodæ dæmæ dæræ]

"در میر و سرای سلطان را بی وسیلت نگرد پیرامن"

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانت گیرد آن دامن.

^۱ - در لغت به صورت "دم به ساعت" به مفهومی که در متن آمده، مندرج است.

^۲ - "دمه" در تداول به حالت هوای محیطی گویند که به خاطر تأثیر رطوبت بر مواد داخل آن محیط اعم از مواد و مصالح داخل کف و دیوار و سقف و در و پیکر و یا هر چیز موجود در آنجا، ایجاد گازهایی حاصل از فعل و انفعالات شیمیایی از جمله گاز کربنیک و گرما نموده و تداوم این فعل و انفعالات منجر به اشباع محیط از رطوبت و بویناکی حاصل از آن گازها گردد. چنین هوایی برای تنفس سنگین و در بادی امر انسان را به گیجی و سستی مبتلا می سازد.
دمه در لغت به این معنا نیامده بلکه "دم کردن" به این معنا و مفهوم آمده است.

مدتی است درب این زیرزمین باز نشده (هوایش) گرم و مرطوب و بویناک شده است.

با لفظ وئشتن (برداشتن) به مفهوم مرطوب و گرم و بویناک شدن مستعمل است:
کَلّی وَخْتَه دَر ای زیر زمینو وا نشده دَمَه وَئِشْتَه.

[kolli væxtæ dær/e ?i zir/zæmin/û vâz næ/šodæ dæmæ væštæ]

مدتی است درب این زیرزمین باز نشده (هوایش) گرم و مرطوب و بویناک شده است.
زیرزمینی نَمسار اگه درش پیش باشه دَمَه وَرَمی دُرَه.

[zir/zæmin/i næm/sâr ?ægæ dær/oš(e/æ) piš ba/šæ dæmæ vær/mi/doræ]

اگر درب اتاق زیرزمینی مرطوب را ببندی گرم و مرطوب و بویناک می شود.

مرادف ❶ ↓ دَمَه کردن. دَمَه وَئِشْتَن.

دَمَه (کردن). [dæmæ kærd/æn]؛ مرادف ❷ ↓ دَمَه وَئِشْتَن. ↑ دَمَه داشتن.

دَمَه وَئِشْتَن. [dæmæ væšt/æn]؛ هوایی نسبتاً گرم و مرطوب و بویناک در محیطی حاکم شدن:
مرادف ❸ ↑ دَمَه کردن. دَمَه داشتن.

دُنْبَالِ باقیش (م) گشتن. [dombal/e baqqi/š/æm gæšt/æn]؛ مجاز نه تنها کافی نبودن چیزی
برای کسی یا جایی بلکه ظرفیت بیش از آن را هم داشتن و خواهان بیشتر از آن هم بودن:

قَاتِخُو گفْتیم بَری دو رُوژش بَسَه؛ عَیْنِش یی پِخی مُلْکُند دُنْبَالِ باقیشَم می گشت.

[qatexû goft/im bærey do/ ruz/oš bæss/æ ?eyn/oš(e/æ) yæy pexi molokond
dombal/e baqqi/š/æm mi/gæšt]

فکر کردیم آن نانخورش برای دو روزش کافی است (اما) نه تنها همه‌ی آن را در یک
نوبت خورد (بلکه) سیر هم نشده.

مُجَلَّه شده بود که جی یَخْدُوئُو تُو ای دَر گُو نمی‌شه؛ وختی سُرُنْدیم سَرِ جاش دُنْبَالِ باقیشَم
می گشت.

[mojællê šodæ/bûd jey yæx/dun/û tu ?i dær/gou næ/mi/šæ væxti sorond/im(e/æ)
sær/e jaš dombal/e baqqi/š/æm mi/gæšt]

اصرار داشت که جای این رخت‌دان در داخل آن درگاه نمی‌شود اما وقتی آن را به جایش
چرخاندیم هنوز جای اضافی هم بود.



طلب کردن زن، ادامهی هماغوشی را به علت سیر نشدن از آن:

اولاش خو از شوگر رَنم می کرد حالا دیگه دنبالِ باقیش می گرده.^۱

دنبال بودن سال. [dombal bud/æn/e sal] (اصطلاح باغداران و کشاورزان و زنبورداران) به

مفهوم: کم بودن سرعت رشد گیاهان در سال جاری. دیرتر گرم شدن هوای بهاری نسبت به

سال های معمول:

امسال دنباله سالو؛ اگنه هر سال ای موقع مگزا چن تا بیج پَرندّه بودن.

[?em/sal dombal/æ sal/û ?ægæ/næ hæx sal ?i/môq/â mægæz/â çæn/ta bæç
pærondæ/bud/æn]

(بهار) امسال دیرتر از معمول هوا گرم شده است و الا هر سال این موقع هر کندوی زنبور

چندین کلنی جدید تولید کرده بود.

بیشتر به صورت تقدم فعل کاربرد دارد. لک سال دنبال بودن:

اگه سالِ دنبال نبود ای بَشنو آلآن غرق دُمبل بود.

[?ægæ sal(e/æ) dombal næ/bud ?i bæšnû ?ælaan ghærq/e dombæl bûd]

اگر هوای بهار امسال مثل هر سال زودتر گرم می شد آلآن این دامنه از دشت پر از قارچ

دنبلان بود.

دنبال خر مُرده بودن (گشتن). [dombal/e xær/e môrdæ bud/æn] مجاز. مفت خور بودن. به

دنبال مال مفت بودن. لثیم و گداطیع بودن:

^۱ - مأخذ: پتیهای از ترس شب زفاف تن به ازدواج نمی داد. هرچه مادرش حلاوت و خوش گواری این امر را متذکر می شد، سود نمی بخشید. ناچار قول داد برای ختم غائله رضایت شوهر آینده را جلب کند و خود نیز با دختر به حجله درآید و نمایشنامه را از یدو تا ختم، خود کارگردانی کند.

ازدواج صورت گرفت و هر سه به حجله درآمدند. مادر طبق قولی که داده بود زمام توسن را در دست گرفت و اجازه می داد به تانی قدم به قدم پیش رود. هر قدمی که به اندرون حریم برداشته می شد مادر با ملاطفت از دختر کسب تکلیف می کرد و برای قدم بعدی اجازه می گرفت. دختر هم ملتسانه و همراه با ترسی دلنشین درخواست گام بعدی و بعدی می نمود تا بالاخره شمشر تمام قد در نیام جا گرفت.

در این حالت مادر با لحنی فاتحانه و ملاطفت آمیز دختر را مژده داد که: تمام شد! دیدی مادر گفتم ترس ندارد.

و دختر که دنبال بقیه اش می گشت و به گام های بعدی دلخوش داشت آهی کشید و گفت: خدا بیامرز پدرم همیشه می گفت: دست مادرت برکت ندارد؛ حالا می فهمم منظورش چه بود!

اگه خواسی بری کار خیر چی جَم کُنی دَنبال چار تا چیش و دل سیر بگرد نه او که
دَنبال خِر مُردَه.

[?ægæ xassi bærey yæy kar/e xeyr çi jæm koni dombal/e čar/tâ čiš/o del/sîr
be/gærd næ ?u ke dombal/e xær/e môrdæ/hæ]

اگر تصمیم گرفتی برای کار خیری چیزی جمع آوری کنی به دَنبال چند انسان مستغنی
بگرد نه کسی که گدا طبع و لثیم است.

دَنبال (سِر) ... دراز شدن. [dombal/e ... derâz šod/æn]؛ مجاز. علی رغم میل کسی به دَنبالش
راه افتادن. کسی را تعقیب کردن:

کلکه مگه تو صاب نداری که دَنبال(سِر) ما دراز شدی؟

[kæl(e/æ)kæ mægæ to sâb næ/dær/i ke dombal/e sær/e ma derâz šodey]

پسر مگر تو صاحب نداری که به دَنبال سر ما راه افتادی؟

کسی را کنجکاوانه و بر سیبل مزاحمت تعقیب کردن:

همی که دیدم ماشیو دَنبال سِرُم دراز شده لو خوردم تُو کوچی اُوشی که نَتونه دَنبالم بیا.

[hæm/i ke did/æm mâši/yû dombal/e sær/om derâz šodæ lô xord/æm(e/æ) tu
kučey ?ou/ši ke næ/tunæ dombal/om bi/yâ]

همین که متوجه شدم آن ماشین مرا تعقیب می کند خود را به داخل کوچه ی آبشی انداختم
تا نتواند مرا تعقیب کند.

به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است:

بی درسی ش بدم که دیگه یادش بره دَنبال سِر دختر مردم دراز بشه.

[yæy dærs/i/š be/dæm ke digæ yad/oš beræ dombal/e sær/e doxtær/e mærdom
derâz be/šæ]

کسی را کنجکاوانه و بر سیبل مزاحمت تعقیب کردن:

همی که دیدم ماشیو دَنبال سِرُم دراز شده لو خوردم تُو کوچی اُوشی که نَتونه دَنبالم بیا.

[hæm/i ke did/æm mâši/yû dombal/e sær/om derâz šodæ lô xord/æm(e/æ) tu
kučey ?ou/ši ke næ/tunæ dombal/om bi/yâ]

همین که متوجه شدم آن ماشین مرا تعقیب می کند خود را به داخل کوچه ی آبشی انداختم
تا نتواند مرا تعقیب کند.

به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است:



بی درسی‌ش بدَم که دیگه یادش بره دَنبالِ سرِ دخترِ مردمِ درازِ بَشَه.

[yæy dærs/i/ʃ be/dæm ke digæ yad/oʃ beræ dombal/e sær/e doxtær/e mærdom
derâz be/ʃæ]

چنان درسی به او بدهم تا دیگر فراموش کند دختر مردم را تعقیب کند.

دَنبال ... گذشتن.^۱ [dombal ... gozošt/æn]؛ به سرعت کسی را که در حال فرار است تعقیب کردن:

تا وئِشتم و گروختم وارسی نشد اووم دَنبالم گذشت و مَز وئِشت.

[ta vâštæm/o guruxt/æm varæs/i næ/ʃod ?u/wæm dombal/om gozošt/o m/æz vâšt]

همین که برداشتم و فرار کردم بلافاصله او هم مرا تعقیب کرد و از من باز پس گرفت.

مگه دَنبالِت گذشتن که ای طَو هول هول می‌بَلُونی؟

[mægæ dombal/ot gozošt/æn ke ?i/tou hol/houl mi/bæl?un/î]

مگر تو را تعقیب می‌کنند که این‌طور غذا را می‌بلعی؟

بیشتر به صورت تقدم فعل متداول است. **گذشتن دَنبال کسی.**

کَثُرَو تام دید قَچَش دادِ روِ بالا؛ گذشتَم دَنبالَش؛ تُو یی واخَمی خَف گیرُش کردم؛ بند بَسَم خِرُش و دِ بَکَش.

دَنبالِ نخودِ سیاه (ه) فَرِسِدَن. (رفتن. بودن).^۲ [dombal/e noxod/e siyâ feresid/æn(ræft/æn.

[bud/æn] مجاز. کسی را دَنبالِ کاری بیهوده و دیر انجام فرستادن که تا مراجعتش دیگری

یا دیگران کاری را که می‌خواهند بی‌حضور آن فرد انجام دهند به پایان برده باشند:

۱ - در لغت به صورت‌های دَنبالِ کسی کردن و دَنبالِ کسی افتادن آمده است.

۲ - مأخذ: انواع نخود: نخود معمولی. نخود علوفه‌ای. نخود الوند. نخود فرنگی و نخود سیاه. چهار نوع اول همان گونه که برداشت می‌شوند قابل مصرفند اما نخود سیاه برای این که بتوان مصرف نمود باید فرآوری شود. به این معنا که مدتی باید در آب بماند تا خیس بخورد و آن‌گاه آن را به صورت لپه درآرند و از آن به عنوان چاشنی خوراک و خورشت استفاده کنند. از این رو نخود به رنگ سیاه به صورت دست نخورده و سالم در هیچ دکه و فروشگاه‌ای نیست.

بنابراین وقتی کسی را دَنبالِ نخود سیاه می‌فرستند در واقع او را پی انجام کاری بیهوده و دیر انجام می‌فرستند تا اولاً او را از خود دور کرده باشند تا کاری را که باید بی‌حضور او صورت بندد انجام دهند و ثانیاً کار به درازا کشد تا فرصت کافی برای انجام تصمیم مورد نظر در اختیار باشد. این ترفند به جز در مورد نخود سیاه در دیگر امور نیز به کار گرفته شد اما عبارت "نخود سیاه" همچنان جایگاه خود را در تمثیل حفظ کرد.

من م فرسیدن تو صف نون؛ وختی برگشتم، پاگوشو رفته بودن؛ فهمیدم دنبال نخود

سیا(ه)

م فرسیدن که م نبرن سر سلخ او بیشینم.

[mæn/om feresid/æŋ(e/æ) tu sæf/e nûn vaxti bæŋ/gešt/æm pak/ušû ræftæ bud/æŋ fæmid/æm dombal/e noxod/e siyâ/m feresid/æŋ ke/m næ/bæŋ/æŋ(e/æ) sæŋ/e sælx]

مرا در صف نانوائی فرستادند وقتی برگشتم متوجه شدم که همه شان رفته اند. فهمیدم هدف

آنها این بوده که مرا با خود به استخر^۱ ببرند.

به صورت تقدم فعل بیشتر متداول است.  فرسیدن (رفتن) دنبال نخود سیا(ه).

دنبال نیمن آرد بودن.^۲ [dombal/e nî/mæn ?ârd bud/æŋ]؛ مجاز. زحمت کش و به فکر سیر

کردن شکم اهل و عیال خویش بودن:

چی بوگو بخند و شوخ و گرمیه جوونی سر به زیر و با شرمیه

متصل سرش آکار خودشه بی زیون بارش آبار خودشه

صُب تا شوم دنبال نیمن آرده با بوواش ماینه سیب و کارده. دنبال... ۱۳۵۵/۸/۲۶

[sob ta šûm dombal/e nîmæn ?ârdæ]

صبح تا شب (فقط) به دنبال سیر کردن شکم اهل و عیال خود است.

بوواشو هیش وخت خونه نی؛ بدبخت چه بُکنه، همش دنبال نیمن آرده.

دنباله کردن. [dombalæ kârd/æŋ] عقب افتادن. دنبال افتادن. عقب ماندن. قصور ورزیدن:

پیا که اگه دنباله کردی از نیله وای می مونی؛ دیگه تا شوه پرسی هیهات.

^۱ - منظور از استخر در تداول استهبان بیشتر استخر مرحوم حاج میرزا صادق است که در ابتدای ارتفاعات جنوبی استهبان ساخته شده و تا قبل از ساخته شدن استخرهای سرپوشیده در این شهر، مردم در فصل گرما برای آب تنی به آن جا می رفتند و هنوز هم کم و بیش معمول است.

^۲ - از قدیم الایام، نان اولین و تنها قوت لایموتی بوده که طبقه‌ی ضعیف و مستضعف با داشتن آن امید به زندگی را از دست نمی دادند. از این رو هم و غم این طبقه زحمت کش فراهم آوردن نیم من (یا یک چارک) آرد بود تا از آن نانی برای شکم گرسنه‌ی خود و اهل و عیال خویش آماده کنند. لذا در عبارت دنبال نیم من آرد بودن زحمت کش بودن و تجیب و سر به زیر بودن و از همه مهم تر تنگ دست و در فکر سیر کردن شکم خود و خانواده بودن مد نظر است که به مرور به صورت مثل سائر^۳ در اذهان جا خوش کرده است.



[be/pâ ke ?ægæ dombalæ kârd/i ?æz beylæ va/mi/mûn/i digæ ta š/u/wæ
be/ræs/i
heyhât]

مراقب باش که اگر قصور ورزیدی از گروه باز می‌مانی و دیگر بعید است به آن‌ها برسی.
دنبالی بَنَلو. [dombaley pælu] ؛ هریک از پهلوه‌ای طرفین بدن. آن قسمت از پهلوها که
محاذی آخرین دنده است:

باد رِخته تُو ای دنبالی پَتلوم؛ یی تناسُم انگا مالِ خودُم نی.

[bâd rextæ tu ?i dombaley pælu/m yæy tæ n/âs/om ?enga mal/e xod/om nî]

چنان پایین یکی از پهلوه‌ایم درد می‌کند که گویی اختیار یک طرف بدنم را ندارم.
دَند... کَش بیاره. [dænd ... kæš bi/yaræ] ؛ مجاز. اشتباه کرد. منتظر عقوبت ... هم باش.
فضولی به ... نیامده.

تو ای سرمای سرد دَندُت کَش بیاره ماخواسی برف و شیرۀ نخوری تا ای طو کَوَکه نکنی.

[tu ?i særmm/y særd dænd/ot kæš bi/yaræ ma/xas/i bærf/o šîræ næ/xor/i ta
?i/tou koukæ næ/kon/i]

در این سرمای شدید می‌خواستی برف و شیرۀ نخوری تا این‌گونه سرفه نکنی. (حال که
اشتباه کرده‌ای و خورده‌ای) عقوبتش هم باید باز پس دهی.

فضولی موقوف. به تو مربوط نیست. چرا دخالت می‌کنی؟

تا پا می‌شَم می‌گه کجا ؟ دَندُت کَش بیاره کجا!

[ta ?æz ja/m pa/mi/šæ/m mi/gæ kojâ. dænd/ot kæš bi/yaræ kojâ]

* - دَند در لغت و تداول به معنای دنده است. به نظر نمی‌رسد کَش آوردن دنده مد نظر باشد بلکه عبارتی است که من باب
تویخ و سرزنش گاه همراه با "چشم ... کور" به کسی که خطایی کرده و یا سؤالی نا به جا پرسیده گویند و مفاهیمی مثل
به تو چه، مگر فضولی، تو را نیامده است که دخالت کنی، این نتیجه‌ی اشتباهی است که مرتکب شدی و... از آن طلب
کنند و خلاصه نفرین و تویخی است که با ادای آن به سخن و یا عملکرد ناپسند و نابه‌جا و نسجیده‌ی کسی پاسخ داده
باشند.

گاه برخی جوانان و نوجوانان پاسخ این توهین را با عبارت هم وزن "گه ... م پشم بیاره" به هم گویند و منظورشان آن است که تو هم
همانند سگ شوی.

(در داخل مدفوع سگ رشته‌هایی است شبیه پشم در هم تنیده که پس از خشک شدن مانع پراکنده شدن فضله شوند. و این
حالت در همه‌ی سگ‌سانان مشهود است)

در لغت به صورت "دَند کسی نرم (شدن)" به عنوان خطایی سرزنش‌آمیز گاه همراه "چشم ... کور" آمده است.



تا از جایم برمی‌خیزم می‌پرسد: کجا؟ غلط می‌کنی می‌پرسی مگر تو فضولی!

مرادف دَند... تَرم (شدن).

دَندُو کِرِچَه.^۱ [dændu/kerečæ] ؛ لحنی از دندان‌غروچه یا دندان‌قروچه. به هم ساییدن دندان های فک بالا و پایین ۱- بر اثر ناراحتی‌های روحی و عصبی هنگام خواب. ۲- هنگام خشم و غضب. با مصدر کردن متداول است:

اگه بَچَو تُو خَو دَندُو کِرِچَه می‌کنه بد نیس یی سر نُشُونی بَرَش وَرْدَری.

[?ægæ bæččou tu xou dændu/kerečæ mi/konæ bæd nî yæy sær/e nušuney
bæræ/š vær/dor/i]

اگر بچه در خواب دندان‌قروچه می‌کند بد نیست دعایی برایش از دعانویس بگیری.

کاردش می‌زدی خون نمی‌مد. دندو کرچه می‌کرد و چیش غرنه رو مو می‌رفت.

[kârd/oš mi/zæd/i xun(e/æ) næ/mi/mæd dændu/kerečæ mi/kærd/o čiš/ghoronæ
ru/mu mi/ræft]

از بس عصبانی بود دندان‌ها را به هم می‌سایید و به قهر و غضب در ما می‌نگریست.

⬇ دندو کلِچَه.

دَندُو کِلِچَه.^۲ [dændu/kelečæ] ؛ مخفف و محرف دندان‌قروچه یا دندان‌غروچه:

بَچَو تُو خَو، هم دَندُو کِلِچَه می‌کنه، هم آو سرد از دَنُش میا.

[bæččou tu xou hæm dændu/kelečæ mi/konæ hæm ?ou særd ?æz dæn/oš mi/yâ]

این بچه در خواب، هم دندان‌قروچه می‌کند و هم آب سرد از دهانش می‌آید.

⬆ دَندُو کِرِچَه.

دَندُون ... بُردَن.^۳ [dændun ... bord/æn] ؛ مجاز. دندان کسی قدرت جویدن و خرد کردن

چیزی را داشتن:

انجیر خشک دندونات می‌بره؟

[?ænjir/e xošk dændun/â/t mi/bæræ]

^۱ - در لغت به صورت دندان‌غروچه و دندان‌قروچه آمده است.

^۲ - دندان‌قروچه و دندان‌غروچه در لغت به همین معنا آمده است.

^۳ - به نظر می‌رسد مراد از بردن "بریدن" باشد به معنی جدا کردن و تکه‌تکه نمودن.



آیا دندان‌های تو قدرت خرد کردن و جویدن انجیر خشک را دارد؟

دعا بکن دندونام نمی‌بره آگه سر دود یی جا قوتش می‌دادم.

[do?â kon dændun/â/m næ/mi/bæræ?ægæ/næ sær/e dûd qut/oš mi/dad/æm]

خدارا شکر کن که دندان‌هایم قدرت خرد کردن ندارند و الا به چشم بر هم زدنی همه را می‌خوردم.

دندون ... تو پشم (خود) ... گیر بودن.^۱ [dændun ... tu pæšm/e... xod ... gir bud/æn]

اشکالی در بین هست که نه رفع آن به صلاح است و نه حفظ آن. بنا به مصالحی قدرت مقابله را نداشتن. هر عکس‌عملی چه له و چه علیه، با زیان همراه بودن. هر اقدام مؤثری

موجه نبودن. در کار خود حیران ماندن:

رو به شیطون لعین کرد خدا گفت ای رنده شدی بی در کجا
اگه اول ته کفن کرده بودم تکلیفم بسا تو روشن کرده بودم
برم امروز نمی‌خوندی کرکری که جلوم ویسی با یی دثن پری
فکر نکن حالا م‌خر من نمی‌ره دندون من آ تو پشمم آ گیره
تو رودرواسی گیرم اُردی، کلک قول ازُم اسدی که نری درک

اگه جلوه می‌قوم و خویشات می‌نشندمت حسابی سر جات. را به... نه... ۳۱۳/۶۱۲

[dændun/e mæn ?æ tu pæšm/om ?æ gir/æ]

فعلاً هیچ اقدام مؤثری برایم موجه نیست.

دَم و زَنم جَرُوشو بود. دندونم تو پشمم گیر کرده بود، نمی‌دَنسم طرف کدُوشو بیگیرم.

[nænæ/m/o zæn/om jær/ušu bud dændun/om(e/æ) tu pæšm/om gir kærðæ/bûd næ/mi/donoss/æm tæræf/e kodom/ušu bi/gir/æm]

خواهرم با همسرم نزاع داشتند. در کار خود حیران مانده بودم. نمی‌دانستم از کدامشان

جانب‌داری کنم.

^۱ - چون دندان گوسفند در داخل پشمش به هر دلیل گیر کند اگر بخواهد سر را آزاد کند درد کننده شدن پشم‌ها آزارش

می‌دهد و اگر بخواهد همان‌گونه به راهش ادامه دهد پیش روی خود را نمی‌بیند.

تمثیل دندون ... تو پشم خود ... گیر بودن (کردن) کنایه از این است که اشکالی در بین هست که نه رفع آن به صلاح است و نه سازگاری با آن.

مرادف: ای سر بقتم بووام مرده او سر بقتم نتم مرده.

دندون ... خونی شدن. ^۱ [dændun/e ... xunî šod/æn]؛ کنایه از حلاوت و گیرایی و دلچسب بودن موقعیت و مقام و مرتبه‌ای را برای اولین بار تجربه کردن و به آن علاقه‌مند شدن و خواهان مداومت آن موقعیت بودن. مرادف **لک** کم کسی نونی شدن:

مختصر دندون بچو خونی شد بد عمری کم آغا نونی شد
غیر مثله بالا زد از اثرش کم کمک فکر زن افتید تو سرش. ^{۱۶۰/۲۶۱}

[moxtəsær dændun/e bæččou xunî šod]

خلاصه حلاوت و دلچسبی رفاه را برای اولین بار تجربه کرد.

انجام عملی به مذاق کسی خوش آمدن و تکرار آن را خواستار بودن.
ای ای همو گربوه که او شوه گوشت از تو یخچالو مو دزید، دندونش خونی شده ول کن نی
[?æy ?i hæm/û gorbou/wæ ke ?u/šou/wæ gust ?æz tu yæxčal/umû dozîd
dændon/oš(e/æ) xunî šodæ vel/kon nî]

عجب! این همان گربه‌ای است که آن شب گوشت از داخل یخچالمان دزدید. (چون) به مذاقش خوش آمده باز هم به سراغ یخچال آمده است.

دندون زن. [dændun/zæn]؛ کنایه از نان‌خور. عیال. زن و فرزند و دیگر افرادی که تحت تکفل پدر خانواده‌اند و نان‌آور ملزم به تهیه خوراک آن‌ها است. افراد تحت تکفلی که فقط مصرف‌کننده‌اند و خود در آمدی ندارند:

سال بد کسار قلون ده تا دهن همه تون لنده‌سور و دندون زن
آرد جو خریدنی نیمن، نیمن ناگذاری و دز و همه چی گرون
قلق م شز می سونسه^۲ آدم دیون. ش.
[hæmæ/tun lændæhur/o dændun/zæn]

^۱ - بچه‌های پستانداران شکاری گوشت‌خوار که در بدو تولد با شیر مادر تغذیه می‌شوند چون برای اولین بار دندان در بدن صید فرو برند و مزه‌ی خون و گوشت را تجربه کنند از آن پس رغبت چندانی به شیر مادر نشان نمی‌دهند و بیشتر خواستار گوشت صید هستند. مأخذ "دندون کسی خونی شدن" اشاره به دستیابی اولین مرتبه‌ی بچه‌ی پستانداران شکاری به غذای اصلی و مورد علاقه‌ی خود و التناذ و تفسیر ذائقه اوست.

^۲ - ناهماهنگی معنا در مصرع دوم و پنجم این مخمس مشاهده می‌شود.



همه‌تان هیکل‌مند و بخور (و بی در آمد).

دندونِ عملی.^۱ [dændun/e ?æməli]؛ دندان مصنوعی. دندان‌هایی که از مواد گوناگون ساخته

می‌شود و به جای دندان کشیده شده یا افتاده قرار می‌دهند. ۱ کلب مصنوعی. کلب عملی:

دندونِ عملیش در آمده بود. نمی‌دونم چه زهر ماری لاش گیر کرده بود که جلو همه هی

لغش می‌زد. خدا از سرش نگذره که دل و رودی پاکومو هم زد.

[dændun/e ?æməli/š(e/æ) dær/ordæ/bûd næ/mi/dun/æm çe zær/e mârî la/š gîr
kærdæ/bûd ke jelou hæmæ hey læqq/oš mi/zæd xodâ ?æz sær/oš næ/gzæræ ke
del/o rûdey pak/umû hæm zæd]

در حضور دیگران دندان مصنوعی‌اش را بیرون آورده بود. نمی‌دانم در لای آن چه گیر

کرده بود که پشت سر هم آن را می‌لیسید. (به طوری که) که به همه ما حالت تهوع دست

داد. خدا ازش نگذرد.

به صورت ۱ کلب عملی و کلب مصنوعی نیز به ندرت مستعمل است.

دندون ... کور شدن.^۲ [dændûn ... kûr šod/æn]؛ مجاز. دندان کسی بر اثر زیاد خوردن ماده‌ای

ترش، بی‌حس و کرخت شدن:

کُل غوری ترشی خوردم بدذاتی دندونام کور شده. قوت توکل نمی‌کنم بَجَوم.

[kol/e ghûrey toroš/i xord/æm bæd/zat/i dændun/â/m kûr šodæ qût tævækkol
næ/mi/kon/æm bo/jou/wæm]

خوشه‌ی غوره‌ی ترشی خورده‌ام دندان‌هایم بدجور کرخت شده است جرأت نمی‌کنم هیچ

چیزی بجوم.

دندون ... کشیدن. [dændun/e ... kæšid/æn]؛ مجاز. گرفتن از کسی آن چیزی را که فرد

در پناه آن احساس مؤثر بودن می‌کند. مثل کشیدن باد لاستیک وسیله‌ی نقلیه که با انجام

این عمل اگرچه لاستیک همان لاستیک قبلی است اما دیگر کاری را که از او انتظار است

نمی‌تواند انجام دهد. یا به سرقت رفتن پول کسی که جهت خرید از منزل بیرون آمده است:

^۱ - دندان عملی ترکیب غلطی نیست چرا که عملی در لغت به معنای هر چیز مصنوع و ساخته شده. صنعتی و غیر طبیعی

آمده است.

^۲ - در لغت به صورت کرخت و خدر و سر آمده است.

رفته بوده بری بوی بچاش قل و قاتخی سرش هم بده که شوو در ماخواسه بره کوه،
گویا تو شلتی دندونش می گشن. دس از پا درازتر برمی کرده خونه.

[ræftæ budæ bærey bowey bæčč/â/š qæl/o qatex/i sær/oš(e/æ) hæm bedæ ke
šou/wæ/dær ma/xassæ be/ræ kû gûyâ tu šoloqî dændun/oš mi/kæš/æn dæss ?æz
pa derâz/tær bær/geštæ xunæ]

رفته بوده است تا برای شوهرش که که مصمم به عزیمت چند روزه به باغ‌های انجیر بوده
است نان و غذایی تهیه کند. از قرار معلوم در ازدحام جمعیت پولش را به سرقت می‌برند.
ناکام و بدون اخذ نتیجه به خانه برمی‌گردد.

دندون گرفتن.^۱ [dændun gereft/æn]; گاز گرفتن:

بی دندونی گرفته سر کپ بچو که جی چارتی نیشکش باقاده منده.

[yæy dændun/i gereftæ sær/e kop/e bæččou ke jey čâr/tey nišk/oš ba/qadæ
mondæ]

گونه‌ی بچه را چنان گاز گرفته که جای چهار دندان پیش بالا و پایین او (روی گونه‌ی
بچه) به جا مانده است.

گاه ضمیر مفعولی بین فعل و مفعول قرار می‌گیرد:

بی دندونی‌م گرفت که قارم رفت هوا.

[yæy dændun/i/m gereft ke qâr/æm ræft(e/æ) hævâ]

چنان مرا گاز گرفت که فریادم به هوا برخاست.

دندونه.^۲ [dændunæ]; نوع. گونه. نمونه. نحو. قسم. طور. قد و قواره. سبک و سیاق:

دو تا بونه، برت جوخ و آو گیریش می‌کنم. باقیش همی دندونو برو جلو.

[do/tta bunæ bæræ/t jux/o ?ou/giri/š mi/kon/æm baqq/i/š hæm/i dændunou
bo/rou jelou]

^۱ - اگرچه یکی از لوازم گاز گرفتن، دندان‌های انسان و حیوان است اما کاربرد دندان گرفتن، کم‌تر در زبان معیار متداول است.

^۲ - اره‌ها با توجه به نوع کاربردشان دندانه‌های متفاوتی از لحاظ طول و عرض و عمق دارند.

در ایام قدیم که انواع اره‌ها توسط چلنگرها ساخته می‌شد استاد پس از درست کردن چند دندانه‌ی اولیه از شاگرد می‌خواست که بقیه را با همان دندانه (قد و قواره) به انجام برد. یعنی به همان قدر و اندازگی الگو. کاربرد دندونه به مفهومی که در متن آمده منبت از ساخت دندانه‌ی اره به طریقی است که شرح داده شد.



طرز ساختن مسیر ورود آب باران (برای) دو درخت (انجیر) را (من) برای انجام می
دهم بقیه را به همین نحو (تو) انجام بده.

هر کس خدایش قدر فکرش هست، زنهار

گیرم که گم شو گویدت موسی صفت شو

فکرت عوض کن هم ولاتی تا عوض شی

هر دَندُونی خواستی خدا بخشد هَمو طو

همت کن و جی لوده و گیزین و مشکو

از او طلب کن لندن و پاریس و مسکو. دندون... ۱۳/۱۳۸۵/۳۸۶

[hær dænduney xassî xodâ bæxš/æd hæm/û tou]

هر نمونه که بخواهی خدا همان گونه عنایت می کند.

دندونی.^۱ [dændun/i]؛ دندانی. آن که با دندان گاز می گیرد اعم از انسان یا حیوان. عادت

به گاز گرفتن با دندان دارد. گاه نزاع و پرخاش، از دندانش برای گاز گرفتن استفاده می
کند. ۱۱ تیزکی. لغتی:

سَقَط شُدی چاروای دَدام هم دَندُونیه هَم تیزکی. اصَا نمیشه حاشیش رَد شی.

[sæqqt/šodey čârway dæd/â/m hæm dændun/i/yæ hæm/æm tîzæk/i ?æssæ

næ/mi/šæ hâšiyæ/š ræd šî]

الاغ متعلق به خانواده‌ی خواهرم (که کاش سقط می شد) هم عادت به گاز گرفتن دارد و هم
لگد می زند. (طوری که) نزدیک شدن به او به سادگی میسر نیست.

دَندَه. [dændæ] هریک از واحدهای تشکیل دهنده‌ی تخت (شیوه) ملکین که از طرف قطر

کنار هم قرار می گیرند و در نهایت اجتماع عرض آن‌ها تخت ملکین را تشکیل می دهد.

شیوه کش به طریقی خاص و به وسیله‌ی باریکه‌ای از چرم گاو (۱۱ دول) آن‌ها را به هم چنان

محکم می بندد که ماه‌ها و گاه سال‌ها همچنان در کنار هم باقی می ماند. ۱۱ دنده

کوف:

به سُوُور نَته مردو بنگر که جُلش از جلِ من هست بتر

۱- در فرهنگ فارسی عمید آمده است که یکی از معانی دندان گیر، حیوانی است که گاز بگیرد.

ای شَرِنْدَو که می‌دَن می‌کُنتَ بَر نیست در پیش گسدا ارزنده

لته کُوف نماخوا بَری لی دَنده. ش. ۷۶

[lættæ/kuf næ/maxâ bærey ley dændæ]

(حتی) لته کوف آن را (پارچه‌ی لباس رفتگر که شهرداری به او داده است) برای مغزی

واحدهای تشکیل‌دهنده‌ی تخت ملکین نمی‌خواهد.

دنده کوف.^۱ [dændæ/kuf] آن که با کوبیدن مشته بر قطعات پارچه‌های کهنه، واحدهای

^۱ - تخت ملکین دو گونه است. اگر از قطعات لاستیک ماشین باشد آن را شیوه‌ی جیری و اگر از به هم بستن قطعات پارچه (لته) باشد آن را شیوه‌ی لَئی (لته‌ای) گویند.

تخت ملکین اعم از این که لته‌ای و یا جیری باشد آن را شیوه نامند. (شیوه).

لازمه‌ی تهیه‌ی شیوه‌ی لته‌ای پارچه‌های کهنه‌ای است که به وسیله‌ی افرادی دوره‌گرد یا خود فرد دنده کوف که در کوچه پس کوچه‌ها با فریاد بلند و آهنگین: "لته داری" ساکنین خانه‌ها به خصوص زنان را به فروش کهنه پارچه‌های به درد نخور تشویق و ترغیب می‌کند، خریداری و جمع‌آوری می‌شود و نهایتاً در اختیار دنده کوف قرار می‌گیرد. پارچه‌ها باید پنبه‌ای باشد و پارچه‌های غیر پنبه‌ای به درد این کار نمی‌خورد چرا که با ضرب مشته تا نمی‌خورند و بر هم فشرده نمی‌شوند. (یلرسو) با وجودی که این پارچه‌های کهنه به هر کفایتی ممکن است آلوده باشند اما بدون این که شسته شوند تنها با پاشیدن مقداری آب که لته کوف در دهان می‌گیرد و به آن‌ها پف نم (فوکو) می‌زند آماده برای ساخت دنده می‌شوند. لته کوف تکه‌هایی از پارچه را که ساخت یک دنده را تکافو کند با دست‌ها یا دست و دندان از پارچه جدا می‌کند. اگر حجم قطعه‌ی اولیه برای تشکیل دنده کافی نباشد تکه‌ای کوچک از اضافات پارچه را در جوف آن قرار دهد که این قطعات کوچک را اصطلاحاً مغزی نامند. دنده کوف تکه پارچه را طوری در هم تا می‌زند که پس از کوبیدن آن با مشته بر روی کنده چوبی که در جلو او معمولاً در زمین استوار شده است (کُنده) به اندازه‌ای که در متن آمد در آید.

چون مقدار دنده‌های آماده شده تکافوی یک جفت شیوه را بکند دنده کوف آن‌ها را به استاد شیوه‌کش می‌فروشد و چنان چه خود، شاگرد شیوه‌کش باشد به استادش تحویل می‌دهد تا به نحوی خاص آن‌ها را به تخت ملکین (شیوه) تبدیل کند.



► دَلْشَمَه شدن.

ص ۳۹۵



◀ دَلَق.

ص ۳۹۶



► دندُونِ عَمَلِی.

ص ۴۲۵





▶ دلی.

ص ۴۰۴



◀ دُمبِ کاسہ اُردن.

ص ۴۰۶

▶ دُمبِ کاسہ اُردن.

ص ۴۰۶





▶ دُمبَل.
ص ۴۰۷



◀ دُمبِ گوی
ص ۴۰۶



▶ دَم پُر.
ص ۴۱۲





▶ دَم تَكُونُو.

ص ۴۱۰



◀ دَم چيگُو دادن.

ص ۴۱۰



▶ دَم زَرْدِي.

ص ۴۱۱





► دَم سینه. (مرغ).

ص ۴۱۲



◀ (انجیر) دَم شل.

ص ۴۱۲



► دَم شیر.

ص ۴۱۳





(باقالی) دُم گَشُو.

ص ۴۱۴



دُمبالی پَتْلُو. ◀

ص ۴۲۱

▶ دَنَدُو قِرْچَه کردن.

ص ۴۲۲





▶ دندون گرفتن.
ص ۴۲۶



◀ دندونی.
ص ۴۳۵

▶ دنده.
ص ۴۳۶





► دندۀ کُوف.

ص ۴۳۶



◀ دَوَا خُونِی.

ص ۴۴۰

► دَوای آبی.

ص ۴۴۰



معتقد بودند که این گریه و التماس نمادین رحم و شفقت حضرت باری را باعث می‌شود و بر آن‌ها باران نازل می‌کند. به صورت **دُنْگَر** هم متداول است.

دَنگ و دِلُو کردن^۱ [dæŋ/o delou ...]؛ برای رفع نیاز و مایحتاج زندگی دست به هر کاری زدن. اگر لازم باشد برای رفع مایحتاج به زور یا گدایی و یا دروغ و دغل متوسل شدن. کسب درآمد با تشبث به هر امری ولو خلاف شرع و عرف:

عمری **دنگ و دلو کردم** که بچو راسیش برسونم همی که دشتش دشتش رسیدم دور انداخت و همی چی یادش رفت.

[?omr/i dæŋ/o delou kærd/æm ke bæččou râs/i/š be/ræsun/æm hæm/i ke dæss/oš(e/æ) dæŋ/oš ræsid m/æ dûr/endâxt/o hæmæ çî yad/oš râft]

عمری با کارهای صواب و ناصواب کسب درآمد کردم تا آن بچه را به جایی برسانم (اما) همین که توانست گلیم خود را از آب بکشد مرا از خود راند و همه‌ی زحمات مرا نادیده گرفت.

دنیا. [donyâ]؛ بسیار. فراوان. خیلی:

دنیا مال و میراث از بوواشو گیرو شو اومد؛ آسال نکشید که گدی شووه واجب بود.

[donyâ mal/o miras ?âz bowa/šu gir/ušu ?umæd ...]

میراث فراوان از پدرشان به ارث بردند (اما) یکسال طول نکشید که از شدت فقر به دریوزه افتادند.

دنیا تَکَش درازه^۲ [donyâ tæk/oš derâz/æ]؛ ظاهراً به معنای: عمر دنیا طولانی است. اما کنایه

از این است که "خدا گر دیر گیرد سخت گیر است." یا "دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد." "ان ربک لبالمِرضاد" "ای رسول ما همانا خدای تو در کمین گاه ستمگر است" هنگامی گویند که بخواهند سزای کار بد کسی را به گذر زمان احاله کنند.

به مصداق: گیرم که خلق را به فریب فریفتی با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی؟

^۱ - در لغت در مورد **دنگ و دلو** چنین آمده است: "دنگ و دلو ترکیب عطفی. از ترکی از دنگ فارسی + دلو ترکی به معنای ابله و سفيه و دیوانه."

^۲ - یکی از معانی تک در لغت نامه "نامتناهی" است.

۲- دنیا دیدگی در لغت کنایه از تجربه اندوختن آمده است. دنیا خوردن نیز می‌تواند مفهوم به امور مادی دنیا توجه داشتن و طالب دنیا بودن را داشته باشد.

آن که تا ساعت‌ها آثار آن بر روی گونه می‌ماند به **دوای آبی** معروف بود.  **دوای قنوی**. **دوای گلی**.

دوای دو به یک.^۱ [dævay dō/be/yæk]؛ مجاز. دارویی که قطعاً یکی از دو تأثیر مرگ و یا زندگی را در بیمار به منصه‌ی ظهور می‌رساند:

امشوی لیوان پُری چشیده رُواسک بدش که **دوای دو به یک**.

[ʔem/šou yæy livan/e por/i jošondēy rovask be/de/š ke dævay dō/be/yæk/æ]

امشب یک لیوان پر جوشانده‌ی ریواس به او بده که یکی از این دو کار را انجام می‌دهد

(یا به او بهبودی کامل می‌دهد و یا برای همیشه او را به خوابی می‌برد که بیداری ندارد).

دوای قنوی. [dævay qævey]؛ محلولی با غلظت مناسب از ترکیبات ید که به منظور ضدعفونی

در چشم‌های بیمار می‌ریختند. این دارو به علت رنگ قهوه‌ای آن، در تداول به **دوای قنوی**

معروف بود.  **دوای آبی**. **دوای گلی**.

دوای کار.^۲ [dāvay/ kār]؛ **مسهل**. هر خوراکی که خوردن آن باعث لنت مزاج و تخلیه‌ی

مکرر روده‌ی بزرگ گردد، عموماً و روغن کرچک که از مسهل‌های شناخته شده‌ی اولیه است، خصوصاً.

دوای گلی.^۳ [dævay goli]؛ نامی که عوام‌الناس به خاطر رنگ آن به **مرکور کرم** داده‌اند. ماده

ای از ترکیبات جیوه که به علت خاصیت ضد میکربی آن در شستشوی زخم‌های روی بدن

انسان مورد استفاده است.

دو بازی. [dû/ bâzi]؛ نوعی بازی دسته جمعی.^۴

^۱ - هرگاه بهبودی مریضی به درازا می‌کشید و داروهای معمول بر او بی‌اثر بود داروهای برای مریض تجویز می‌کردند که از تأثیر آن اطمینان داشتند. از آن‌جا که این اطمینان تنها در جهت بهبودی نبود و گاه به مرگ بیمار می‌انجامید این گونه دارو را **دوای دو به یک** نامیدند. یعنی دارویی که یکی از این دو حالت را به مریض ارزانی خواهد داشت. یا به او بهبودی کامل می‌دهد و یا او را می‌کشد و از مریضی طولانی و زجر می‌کشد نجات می‌دهد.

^۲ - در لغت هم به صورت داروی کار به همین معنا آمده است.

^۳ - این دارو در ۱۹۱۹ میلادی وسیله‌ی یونگ و وایت فرانسوی ساخته شد. محلولی است دارای ۲۶ درصد مرکور جیوه به رنگ قرمز تیره با اثر ضد عفونی قوی که هم مورد استعمال خارجی و هم داخلی دارد.

^۴ - برای اطلاع بیشتر به کتاب بازی‌های استهبان اثر محمد رضا آل ابراهیم رجوع شود.



دو بامبی^۱ [do/bamp/i]؛ لحنی از دو بامبی. ضربه‌ای که با هر دو کف دست یا هر دو

مشت بر سر یا بدن کسی زنند:

زَوَبَسَی بَچَو باقاده داشت بازی می کرد؛ گله خور مَنجَر یک و غافل دو بامبی زد تَوی
شُونش و گورُوخت.

[zou/bæssey bæččou dašt bâzi mi/kærd kællæ/xor/e mænjejæfær yæk/o ghâfel
do/bamp/i zæd(e/æ) touwey šunæ/s/o gurûxt]

بچه‌ی زبان‌بسته مشغول بازی بود (که) منحصر بدیمن غفلتا ضربه‌ای با کف دست به پشت
شانه‌ی او زد و فرار کرد.

دو بئو^۲ [do/bæŋr]؛ لحنی از دو بهر. در حد وسط. میانه. متعادل. متوسط. بهره‌مند از دو

صفت متضاد یا متقابل. ⇐ ↓ دو بهر.

خدا بیامرز بوواش نه خیلی کشیده بود نه خیلی نشسته؛ چی دو بئری بود.

[xodâ/biyâmorz/e bowâ/š næ xeyli kæšidæ bûd næ xeyli nešessæ çi do/bæŋr/i
bûd]

مرحوم پدرش نه زیاد بلندقد بود و نه کوتاه‌قد آدم متوسط‌القامتی بود

او قد بلندو بوواشه؛ عاموش چی دو بئریه.

[?u qæd/bolænd/u bowâ/š/æ ?amu/š çi do/bæŋr/i/yæ]

آن مرد بلندقد پدرش است. عمویش آدمی متوسط‌القامه است.

ای موسم، هوای بیابون نه سرده، نه گرمه؛ دو بئره.

[?i mousem hævay biyâbun næ særd/æ næ gærm/æ do/bæŋr/æ]

دو بَرک^۳ [do/bær/ærk]؛ هر میوه‌ای که بعد از برداشت میوه‌ی اول و اصلی دوباره بر درخت

بروید:

۱- در لغت به صورت دو بامبی به معنای ضربتی که با هر دو کف دست بر فرق کسی زنند. "بامب اسم صوت است و آن آوایی است که از زدن دست گشاده بر سر کسی برآید."

۲- دو بهر یعنی صاحب دو بهره از دو خصوصیت متقابل. نه این و نه آن. هم این و هم آن. در لغت "دوبهره" به معنای مرد میان قامت آمده است.

۳- "بر" در لغت به معنای میوه و حاصل و ک حرف تصغیر است. لذا دوبرک در تداول به مفهوم دومین میوه‌ی کوچک کاربرد دارد که ترکیب بی‌مسمایی نیست چرا که این گونه میوه‌ها از میوه‌ی اصلی کوچک ترند و معمولاً از لحاظ کیفیت هم به پای میوه‌ی اول نمی‌رسند.

ای رزو ایقد اصیله که تا انگوراش چیدی، دوواره می‌شَت غرق دوبرک.

[?i ræz/u ?i/qæd ?æsil/æ ke ta ?ængur/a/š čid/î do/waræ mi/šæ/t(e/æ) ghærq/e do/bæræk]

این درخت انگور به حدی نجیب است که تا انگورهایش را بچینی دوباره پر از گشنیزه ﴿(انسار) خواهد شد.

دَوَسَن.^۱ [dou bæss/æn]؛ لاف زدن. گزافه‌گویی کردن. بلوف زدن. خود را افزون از آن چه شاید، نمودن:

کلکه چی منش نی؛ از گود در نرو که دره دَو می‌بنده.

[kæl(e/æ)kæ čî men/oš nî ?æz goud(e/æ) dær næ/rou ke dæræ dou mi/bændæ]

پسره بی‌عرضه است (لذا) خودت را نیاز که او خود را بیش از آنچه هست می‌نماید.

↓ دَو دَسِ کسی دادن. دَو دَسِ کسی افتیدن.

دو بل بَله.^۲ [do/bæl/bæl/æ]؛ دو برابر. دو چندان:

آدم طمع گر گای آ حق خودش قانع نی همه چی دو بل بَله ماخواد.

[?adæm/e tæmæ/gær gay ?æ hæqq/e xod/oš qânê nî hæmæ/či do/bælbælæ ma/xâd]

آدم طمع کار هیچ‌گاه به حق خودش قانع نیست همه چیز را دو برابر (دیگران) می‌خواهد.

↓ دو قاطه.

دَوَبَنَدَو.^۳ [dou/bæn/dou]؛ جست‌وخیز کودکانه. ناگهان دویدن و ایستادن و نشستن. دوندگی. رفت‌وآمدهای بی‌حاصل:

بیچه اگه دَوَبَنَدَو نکنه مریضه.

[bæččæ ?ægæ dou/bændou næ/konæ mærizæ]

^۱ - دو صورتی از داو است که در لغت به معنای دور بازی. حق تقدم در بازی. نوبت بازی آمده است که در بعضی گویش‌ها به صورت دو هم متداول است. دَوَسَن می‌تواند مفهوم "خود را صاحب نوبت و حق تقدم دانستن" داشته باشد.

^۲ - دو بل بَله باید تحریفی از ترکیب "دو برابر" باشد. احتمال این که اقتباس از واژه‌ی double فرانسوی باشد ضعیف است.

^۳ - "دَوَبَنَدَو" به نظر مؤلف در اصل دو و ندو بوده یعنی همان کاری که کودکان هنگام بازی از خود نشان می‌دهند. می‌دوند و می‌ایستند و می‌نشینند و بارها و بارها تکرار می‌کنند. حرف واو به ب تبدیل گشته و دو و ندو به صورت یک کلمه ی واحد دَوَبَنَدَو آمده است.



دو بویه (دوبوه) ۱؛ [do/bu/yæ (do/buwæ)]؛ جزغاله. زیاد بو خورده و در حد سوخته.

برشته شده. کنایه از تحت تأثیر عوامل تنش‌زا بسیار متأثر و متألم شدن:

بازم از گردنهی گـ____د قلات خوش خوشی پامو مرسید آ تو ای ولات

آ ای ته خرف خونو جون کاکات جگـ____رم دو بویه شد و بختم سوخت

خوشی از گرده‌ی من فرزی گروخت. ۲

[jigær/om do/buwæ šod/o bæxt/om sūxt]

تحت تأثیر عوامل تنش‌زا بسیار متأثر و متألم شدم و بداقبالی نصیبم شد.

دو بهر. [do/bæɾ]؛ در حد و اندازه‌ی متوسط. ۳ ↑ دو بهر.

دو بیس. ۲ [dô/ bîs]؛ مخفف دو بیست. هنگام شمارش چیزی به جای عدد بیست و دو کاربرد

دارد. به زیرنویس رجوع شود.

دو بیله زدن ۳ [do/bil/æ zædæɪn]؛ مجاز. دو برابر حد متعارف کار کردن:

منجفَر چرا مُزش بیشتر از ما هَه؟ نکنه دو بیله زده؟

[mænjefær čera moz/oš biš/tær ?æz ma hæ næ/konæ do/bil/æ zædæɪ]

چرا مزد منجفر بیشتر از ما هست؟ نکند دو برابر حد معمول کار کرده است؟!۱

دو پلو. [do/pælû]؛ ۱- بلغور. نیم کوب:

مرد که انگا صدقی سری برَم آسیو برده؛ دُونی گندمو دو پلو کرده و تشته اومده.

۱ - بو دادن و تف دادن برخی دانه‌ها منجر به قهوه‌ای شدن رنگ آن‌ها می‌شود. اگر مقدار بو خوردگی بیش از حد متعارف شود به طوری که دانه‌ها به رنگ سیاه و سوخته در آید گویند دوبوه یا دو بویه شده است. یعنی دو برابر معمول بو خورده‌است.

۲ - در تداول چنین معمول شده که اعداد از بیست و یک تا چهل و نه را در هنگام شمارش به جای این که عدد یکان را بعد از دهگان آورند، ابتدا یگان و سپس دهگان را آرند: یی بیس. دو بیس. سه بیس. چار بیس. پنج بیس. شش بیس. هف بیس. هشت بیس. نه بیس. یی سی. دو سی. سه سی. چار سی. پنج سی. شش سی. هف سی. هشت سی. نه سی. یی چل. دو چل. سه چل. چار چل. پنج چل. شش چل. هف چل. هشت چل. نه چل به جای بیست و یک تا بیست و نه. سی و یک تا سی و نه. چهل و یک تا چهل و نه.

۳ - این عبارت را زمانی به کار برند که بخواهند اعتراض خود را به عملکرد دوگانه‌ی کسی نسبت به یک موضوع واحد بیان کنند. هنگام کار کردن به جای کار با یک بیل با دو بیل کار کردن. (که عملاً ممکن نیست).

[mærd(e/æ)kæ ?enga sæd(e/æ)qey særi bær/æm(e/æ) ?asiyou bordæ
duney gændom/û do/pælu kærdaæ væštæ ?umædæ]

مردک گویی مجانی به آسیا برده است (چرا که) گندم را نیم کوب کرده و برگردانده است.

۲- مخفف دو پهلوی سخنی که دو مفهوم از آن برداشت شود. سخن مبهم و کنایه آمیز.

تو بتر حرفاش که بیری دو پلو حرف می‌زنه خیلش آدم سر در نمی‌یاره.

[tu bæ'r/e hærf/aš ke bi/rî do/pælu hærf mi/zænæ xeyli/yaš ?adæm sær(e/æ) dær
næ/mi/yaræ]

به عمق سخنانش که دقیق شوی حرف‌هایش کنایه آمیز است (که) از بسیاری از آن‌ها کسی درک درستی ندارد.

دوپلی.^۱ [do/pelley]؛ مخفف دو پله‌ای؛ کیسه‌ای پارچه‌ای بیشتر از جنس کرباس و به

شکل خورجین که گدایان دوره گرد بر دوش می‌انداختند و آنچه را از راه دریوزگی به دست می‌آوردند بر حسب نوع و جنس در یکی از طرفین آن می‌ریختند.

دوپوس کردن. [do/pus kærd/æm]؛ لحنی از دو پوست کردن؛ پوست روی برخی از حبوبات را قبل از خشک شدن و یا بعد از خیس خوردن با دست و یا پهن کردن بر روی سطحی صاف و غلتاندن نورد از روی آن‌ها، جدا ساختن:

بی منی باقاله آو ریختم ماخوام دوپوس کنم بری زمسون بچا.

[... ma/xam do/pus kon/æm ...]

یک منی باقالا (جهت خیس خوردن) در آب ریخته‌ام تصمیم دارم جهت (نانخورش) زمستان بچه‌ها پوست آن‌ها را جدا کنم.

دوپینه.^۲ [do/pinæ]؛ صفتی است که متحصراً برای زنان و به ندرت دختران به کار برده می‌شود.

^۱ - در ایام ماضی بیشتر معاملات به صورت پایاپای انجام می‌گرفت و کم‌تر به صورت رد و بدل کردن پول رایج بود. از این رو هرگاه گدایی برای دریوزگی به در خانه‌ای می‌رفت به او نان یا انگیر یا میوز و یا خرما و به ندرت خشکبار می‌دادند. از آنجا که در هم ریختن همه‌ی آن‌ها در یک جا باعث به هم خوردن چهره‌ی ظاهری همه‌ی آن‌ها می‌شد لذا فرد سائل کیسه‌ای بر دوش حمل می‌کرد که همانند خورجین دو قسمت مجزا داشت. سائل مواد خشک را در یک طرف و مواد دیگر را در طرف دیگر می‌ریخت. به این کیسه دو قسمتی در تداول دوپلی می‌گفتند.

^۲ - اگر هم مفهوم فاحشه در ترکیب دوپینه مستتر باشد در تداول به صورت جدی با آن برخورد نمی‌شود و می‌توان گفت حالت توهینی نه چندان سخیف دارد.



شود. به معنای: آن که به بی‌حیایی شهره گشته. آن که شرم حضور ندارد. پررو و بی ملاحظه در حفظ نجابت خویش.

شمس این ترکیب را به معنای فاحشه آورده و با ترکمون بدون هیچ توضیحی درباره‌ی آن همراه نموده است:

ای خیابون نه دواى بشنه نه کم نه آتوش قاتقه نه جو نــــه گندم
ای دو گز رو با هــــمی ا هم و تلم از بالاش دوپینه ترکمون سرشی است
روو پایش کُتوکی شیوه کشی است. ثر. ۲۷

[... ?æz bala/š do/pinæ/tæækmun sær(e/æ)ši]

از بالای آن زنان بی‌شرم و حیا به طرف پایین در حرکتند ...

دوتا (دوتا).^۱ [do/ta]; لحنی از دو تا؛ دو عدد. دو دانه. دو واحد. دو نفر:

دوتا بچه‌ی کُچوک اومدن در کوچه دنبالت. برو مینیم چه کارِت درن.

❧ یکی. ↓ ستا.

دوجا.^۲ [do/ja]; نصف. یک دوم. مرادف ❧ لت. دو لت. با مصادر بودن، شدن و کردن کاربرد دارد:

دوبسیّه از تو آیون خالاش پرغند شد کف قدا قلم دسش شد دو جا.

[... qælæm/e dæss/oš sod(e/æ) do/jâ ...]

از داخل ایوان منزل خاله‌اش به کف حیاط پرت شد. استخوان قلم دستش دو تکه شد.

مرادف: ❧ لت. نصب. کپّه.

دو جون گرفتار.^۳ [do/ jun/gereftâr]; اسیر و گرفتار روحی در دو موقعیت متضاد. موقعیتی نامشخص که نه امیدوار کننده است و نه کاملاً مأیوس کننده.

۱ - کلمه‌ی اول به شد واو، عربی است اما دو و سه فارسی است و لذا درست نیست که حرف واو در واژه‌های دوم و سوم مشدد تلفظ شود اما در تداول چنین رسم شده است که دو و سه چون با پسوند تا یا همراه یاء نسبت و یا یاء وحدت آید و نیز عدد یک چون با یاء نسبت و وحدت آید مشدد تلفظ شود که ادبیانه نیست.

۲ - با عنایت به معانی لغوی جا؛ (قدر. حد. اندازه. مقام) ترکیب دو جا صحیح است.

۳ - روح هر انسان سالم درگیر مسائل روزمره‌ایست که روند حیات برای او رقم زده است. لذا برای نیل به مقصود علی‌الظاهر در جبهه‌ای که به حل مسائلش بینجامد می‌جنگد. اما اگر دچار دوگانگی گردید و قرار شد در دو جبهه‌ی ناهمگن بجنگد



با مصادر شدن و کردن و بودن کاربرد دارد:

قولم داد خونه شُم بده حالا که پول نزولی قرض کردم دو جون گرفتارم کرده نه خونوم
میده نه تیر خلاصی م می زنه.

[qoul/om dad xunæ/š/om be/dæ hala ke pul/e nuzûl/i qærz kærð/æm do/ jun/
gereftâr/om kærðæ næ xunou/m mi/dæ næ tîr/e xælâs/i/m mi/zænæ]

به من قول داد که خانه اش را به من بفروشد. اکنون که (به همین منظور) از طریق ربا پولی
قرض کرده ام مرا در موقعیتی بینابین گرفتار کرده است. نه خانه را به من می فروشد و نه
یکسره به من جواب رد می دهد.

دو چل. [dô/ çel]؛ عددی به جای چهل و دو. به مدخل دو بیس و زیرنویس آن رجوع شود.
دو چلمپکی. ^۱ [do/çelæmp]؛ هر شی چوبی، فلزی، سنگی که یک سر آن دو شاخه باشد.
صلیب هم می تواند نوعی دو چلمپکی باشد. نوعی از آن در ساخت قلاب سنگ (🔪) قلب
سنگ) به کار می رود که خود دو نوع است. یا به شکل Y است که آن را دوچمپی ساده
گویند و یا دهانه آن به شکل نیم دایره است که آن را دوچمپی سینه مرغی گویند. 🔪 سینه
مرغی ↓ دو چلمپی. دوچمپی.

دو چلمپی. [do/çelæmp/i]؛ 🔪 ↑ دو چلمپکی.

دو چمپی. [do/çæmp/i]؛ 🔪 ↑ دو چلمپکی.

دو چیش نگا (ه) کردن. [do/çiš negâ kærð/æn]؛ در قضاوت و عملکرد در بین افراد دو گونه
رفتار کردن و جانب عدل و اعتدال و انصاف را رعایت نکردن:

مث خر برش جون می کنی شوم که می شه بری مز دادن دوچیش نگا (ه) می کنه.

[. . . do/ çiš negâ mi/konâ]

دچار سردرگمی می شود. چرا که روح وی به دو شعبه تقسیم شده و هر کدام عکس دیگری عمل کند. این جاست که
اصطلاح دو جون گرفتار در مورد خودش به کار می برد. یعنی در وضعیتی هستم که جانم دو شعبه شده و هر کدام در جبهه ای
عکس هم گرفتار است. از این رو این عبارت باید در اصل دو جون گرفتار (به کسر ن) گفته شود.

۱ - در لغت دوشاخه را صلیب و چلیپ و چلیا خوانده اند لذا این احتمال وجود دارد که دو چمپی و دو چلمپی و دوچلمپکی
صورت های عامیانه ی چلیپ و چلیا باشند.



برایش نهایت تلاش را می‌کنی عصر که می‌خواهد مزد بدهد به یکی کم‌تر و به یکی بیشتر می‌دهد.

دوخیسه. [do/ xišæ]؛ با گاو یا گاوآهن زمین را یک بار از طول و بلافاصله یک بار از عرض شخم زدن.

دودآردن. [dūd ?ord/æn]؛ ↑ دل ... دود اردن.

دود از کلی کسی در رفتن.^۱ [dūd ?æz kællej kæs/i dær ræft/æn]؛ مجاز. سخت اندوهگین و مضطرب و پریشان شدن.

دود ... چش ... رفتن.^۲ [dūd(e/æ) čiš... ræft/æn]؛ (مجاز). تأثیر سوء عملکرد کسی دامن عامل یا دیگری را گرفتن:

ما باید هی بکنیم، جون بکنیم جون بری یی دوغازی نون بکنیم
همه از سینه‌ی برف دون بکنیم کَهِک ته روده مو چار نعل می‌ره

هرچه دوده آچیش فعله می‌ره. ^۳

[hær/ce dūd/æ ?æ čiš/e fælæ mi/ræ]

همه‌ی سختی‌ها و بدبختی‌ها را کارگر باید بر دوش بکشد.

از مدرسه گروختن زرنگی نمی‌ره. صبا که راسی رسیدی دودش چیش خودت می‌ره.

[?æz mædresæ guruxt/æn(e/æ) zereng/i næ/mi/ræ sæba k ras/i ræsid/i
dud/oš(e/æ) čiš/e xod/ot mi/ræ]

فرار از مدرسه دال بر زرنگی نیست. فردا که بزرگ شدی اثر سوء این کار دامن خودت را خواهد گرفت.

گاه مرادف **دروش گند خود زدن.** و گاه در لغت مرادف تمثیل "خود کرده را تدبیر نیست". هرچی بواش نزول از مردم اسد دودش تو چیش بجاش رفت.

^۱ - در لغت به صورت‌های دود بر سر کسی رفتن و دود از سر کسی برخاستن به همین مفهوم کنایی مندرج در متن آمده است.

^۲ - دود حاصل از سوختن هیزم در حالت عادی به علت سبکی به طرف بالا صعود می‌کند. اما چنانچه در مسیر باد باشد جهت حرکت آن در مسیر باد خواهد بود. حال اگر کسی عمداً در مقابل مسیر این باد در کنار آتش باشد قطعاً دود حاصل به چشم او خواهد رفت که کسی جز خود او مقصر نیست.

[hær çi bowa/š nuzûl ?æz mrdom ?essæd dūd/oš(e/æ) tu çiš/e bæčč/âš ræft]

هر اندازه پدرش از مردم سود پول گرفت تأثیر بد این عمل دامن فرزندانش را گرفت.

دَوِ دَس ... اَقْتِیدَن.^۱ [dou(we/wæ) dæss/e ... ?oftid/æn] ؛ فرصت به دست کسی افتادن.

❏ ↑ دو بسَن.

دَوِ دَس ... دادَن. [dou dæss/e ... dad/æn] ؛ فرصت به کسی دادن.

❏ ↑ دو بسَن.

دو دَسِ بلند ... گردَن. [do/dæss/i bolænd kærd/æn] ؛ مجاز. با احترام تمام با او رفتار

کردن. او را بزرگ داشتن. مقابل ❏ یی دسی بلند کردن:

مردم م نامردی نکردن. بخواش که مُرد باقاده دو دَسِ بلندش کردن.

[mærdom/æm nâ/mærd/i næ/kærd/æn bowa/š ke mord ba/qâdæ do/dæss/i
bolænd/oš kærd/æn]

مردم هم حق او را پاس داشتند. پدرش که فوت شد با احترام کامل او را تشییع و به خاک سپردند.

❏ مُرده که دو دَسِ بلندش کنی آتت می‌رینه.

دُودک. [dūd/æk] ؛ باید مخفف **حدودک** باشد و آن یک یا چند سنگ بر هم نهاده در مرز زمین‌ها و باغ‌های بدون حصار است که حد قانونی مالکین مجاور را مشخص می‌کند. این سنگ‌ها را به فاصله‌های چند متری دور تا دور زمین قرار می‌دهند و هیچ‌کس هیچ‌گاه حق جا به جایی آن را ندارد و پاس‌داری و پذیرفتن محل آن‌ها بر همگان لازم‌الاجرا است. به معنای هم‌مرز و همسایه نیز کاربرد دارد:

پنجا ساله که با بچه و بچه‌زدش هم دودکیم.

[pænjà sal/æ ke ba bæččæ/wo bæččæ/zæd/â/š hæm/dūd/æk/îm]

پنجاه سال است که با بچه‌ها و نوه‌ها و نبیره‌هایش هم مرزیم.

دُودومَه.^۲ [dud/u/mæ] ؛ دودکش بخاری و کوره عموماً و دودکش آتش‌دان چرخشت

^۱ - دَوِ مخفف داو است که در لغت هم به معنای فرصت و نوبت بازی آمده است.

^۲ - دودومه باید ترکیبی از دود و دمه باشد که در تداول مخفف شده است. یعنی محلی که دود و دمه (بخار و حرارت) از آن‌جا خارج می‌شود.



(گُرُش) خصوصاً شمس در مخمس هنرمندانه و مبتکرانه‌ی ذیل دودومه را کنایه از

سورخ دبر و تشگا(ه) را سورخ قبل روسیای آن زمان چه زیبا آورده است:

شلیتش از دَم کار یک لادره پاچه تنگش تا چپق شُل و شوره
دَم و دسگاش گُرُش کل خدره که کُت دودومه و تشگاش یکیه
دوتا یگنی شده و راش یکیه. ۳۵

؛[ke kot/e dud/u/mæ/ wo tæš/gâ/š yeki/yæ]

... که راه دبر و قبل او یکی شده است.^۱

دَو دَوُک. [dou/dou/wæk]؛ نوعی کنه است کوچک و انگل به طول و عرض ۲ تا ۳ میلی‌متر

که بیشتر بر روی پوست دام‌ها به خصوص بز زندگی و از خون آن‌ها با نیش زدن و مکیدن تغذیه می‌کند. با پاهای کوچکش به سرعت در میان پشم و مو و کرک دام‌ها به این سو و آن سو می‌رود و نام دودووک به همین خاطر در تداول به این حشره داده‌اند.

دود... هوا رفتن.^۲ [dûd ... hævâ ræft/æn]؛ مجاز از نابود شدن و از بین رفتن کسی یا چیزی.

صحنه‌ی حیات از وجود کسی یا چیزی پاک شدن: نمی‌دونم چه مستوجبی داشتن

که بن کل دودوشو هوا رفت.

[næ/mi/dun/æm çe mostoujeb/i dašt/æn ke ben/kol dûd/ušû hævâ ræft]

معلوم نیست چه گناه بزرگی مرتکب شده بودند که صحنه زمین از وجود همه‌ی طائفه‌ی آن‌ها پاک شد.

گاه به عنوان نفرین کاربرد دارد:

دودوشو هوا بره که نگذشتن یی آو خوشی از گولو مردم پاین بره.

[dûd/ušû hævâ be/râ ke næ/gzošt/æn yæy ?ou xoši ?æz gulu mærdom(e/æ)
payn be/râ]

یکسره نابود شوند که اجازه ندادند مردم یک دم راحت زندگی کنند.

^۱ - در لغت به این وضعیت مُفَضَّاء یا هَریت گویند. تشگاه.

^۲ - در بادی امر غرض از این عبارت نفرین گونه آتش گرفتن کامل مورد نفرین است که نفرین کننده درخواست می‌کند آن چنان بسوزد که همه‌ی آن دود شود و به هوا رود و هیچ‌چیز از آن باقی نماند. اما آنچه عمیقاً مورد نظر است نابودی مورد نفرین به هر طریق ممکن است.

دُور ا. [dour/â]؛ دُورها. جمع دُور. حوالی. اطراف:

دعا کن ای دُور ا پیدات نشه آگنه تکی بزرگوت گوشته.

[do?â kon ?i dour/â pida/t næ/šâ ?ægæ/næ tekey bozog/ut guš/ot/â]

از خدا بخواه این حوالی نبینمت و الا همه‌ی اعضای تو را چنان از هم جدا کنم که تکه‌ی بزرگ آن گوشت باشد.

دُور ا. [dûr/â]؛ دُور: ویسا او دُور ا. [veysâ u dûr/â] دور بایست. جمع دُور. دُوردست‌ها:

خونی ما او دُور ا.

[xuney mâ ?u dûr/â]

خانه‌ی ما در آن دُوردست‌ها است.

گاه ترکیب دور ا را مجدداً با "کا" جمع بندند و همان مفهوم دُوردست‌ها از آن مستفاد شود:

آ ای نزدیکا خو نبود؛ رفتیم او دُورا کا پیداش کردیم.

[?æ ?i næzik/a xo næ/bûd ræft/im(e/æ) ?u dûr/â/kâ peyda/š kærd/im]

در این نزدیکی‌ها که نبود رفتیم و در آن دُوردست‌ها او را پیدا کردیم.

پاینا کا. اونجا کا.

دُور اُردن. [dour ?ôrd/æn] مورد استفاده قرار دادن:

ای سینی فرمونو دور نیار گذشتم بری جهازی دختر و.

[?i sini/færmun/i/yû dour næ/yâr gozošt/æm bærey jahâz/i doxtær/û]

این سینی کوچک را مورد استفاده قرار نده (که) آن را برای جهیزیه‌ی دخترمان گذاشته-

ام.

خونی بچه خردی اگه لیوان بلور دُور اُردی دیگه مالکش نیسی.

[xuney bæččæ/xord/i ?ægæ livan/e bulûr(e/æ) dour ?ôrd/i digæ mâlk/oš niss/i]

مورد استفاده قرار دادن لیوان شیشه‌ای در خانه‌ای که در آن کودکان در حال نشو و نما

هستند به شکستن لیوان منتهی خواهد شد.



دُورَاغ.^۱ [durâgh]؛ گل اندود که آب در آن ریخته و به صورت مایع غلیظ در آمده باشد. به صورت ☞ آو دُورَاغُو نیز کاربرد دارد.

دور ا کا. [dûr/â/kâ] جمع بر جمع دُور. ☞ ↑ دور ا.

دُور ... تُو خورَدَن.^۲ [dour/e ... tou xord/æn]؛ مجاز. به چیزی پرداختن. به کاری یا چیزی مشغول شدن. رسیدگی به چیزی یا کسی کردن:

شو عیشیش چارتی آدیش مُجَت دُور مِثْمُونَا تُو می خورَدَن.

[ʃou ?eyš/iš čar/tey ?â/dey/š mojjet(e/æ) dour/e mêmun/â tou mi/xord/æn]

شب عروسیش هر چهار دایی اش مدام به مهمان ها رسیدگی می کردند.

دُور دُوری. [dour/dour/i]؛ دایره مانند. به شکل دایره. دایره وار. ☞ ↓ دُوری:

دُرُسِ نظَرُم نی، حَوْضُو که میُون قَضُو بود، دُور دُوری بود یا چار کُنْجی.

[doros(e/æ) næzæ/om nî hous/u ke miyûn/e fæzou bûd dour/dour/i bud ya čâr/konj/i]

درست به خاطر نمی آورم حوض وسط آن حیاط گرد بود یا مربع.

دُور سَر ... تُو دَاَدَن.^۳ [dour/e sær/e... tou dad/æn]؛ مجاز. عنوان صدقه در به چیزی دادن و

به همین خاطر آن را دور سر خود و دیگران چرخاندن و به مستحق دادن.

اگر م دُلَت نمیا طلب ما مُو بیدی مو دُور سَر هَمَی بر و بچَات تُو بده صدَقی سری مُو بده.

[?âgær/æm del/ot næ/mi/ya tælæb/umû bi/di/m/û dour/e sær/e hæmey bær/o bæčč/â/t tou be/dê sæd(e/æ)qey sær/i m/u be/dê]

اگر هم دلت راضی به باز پرداخت مطالبات ما نمی شود آن را دور سر همه ی بچه های

^۱ - دوراغ در لغت به معنای "ماستی است که شیر در آن ریخته باشند." در اصل دواغ راغ یعنی دواغ صحرا بوده که بر اثر استعمال دوراغ شده است. "علت نام گذاری محلول گل رس به دوراغ تنها یکسان بودن غلظت این دو است و الا وجه تشابه دیگری ندارند.

^۲ - در لغت به صورت "دور چیزی گشتن" به همین مفهوم آمده است.

^۳ - رسم چنین بوده و هست که هرگاه بخواهند برای کسی صدقه بدهند پول یا جنس یا شیء مورد صدقه را دور سر او می گردانند و آن پول یا شیء را در اذاع سلامتی (سر) او به آدم مستحق می دهند. این عمل در تداول به (چیزی) دور سر ... تو دادن خلاصه شده است.

بچرخان و مثل صدقه که به مستمند می‌دهی به ما باز گردان.

دَوْرِ سَرِ خود... تَوِ خوردن^۱ [dour/e sær/e xod... tou xord/æn]؛ مجاز. بیهوده و سرگردان و متحیر، به این سو و آن سو رفتن و به جای اول برگشتن و دوباره همین دور باطل را طی کردن:

همش دَوْرِ سَرُش تَوِ می‌خوره پله پله هر آروفی شد می‌خوره. و...
 [hæmæ/š(e/æ) dour/e sær/oš tou mi/xoræ]

دائماً متحیر و حیران به این سو و آن سو می‌چرخد.

کَشِکُتْ زدم کُلی وخته دَوْرِ سَرِ خودت تَوِ می‌خوری؛ انگا بد رَوِ وئووری هستی.
 [kešek/ot zæd/æm kolli væxt/æ dour/e sær/e xod/ot tou mi/xor/i ?enga bæd rou vævurey hæss/i]

تو را زیر نظر گرفته‌ام خیلی وقت است که متحیر و سرگردان به این سو و آن سو می‌روی
 مثل این که به شدت سردرگم و پریشانی؟
 مرادف هَرَه هُورُو. وئووری.

هَو... رسیدن. [dou ... ræsid/æn]؛ هم‌آورد با کسی در دویدن بودن:

هیش که قوه نَدَرَه دَوِ مَنجِفَرِ بَرَسَه.

[hiš/kæ qovvæ næ/dæræ dou mænjefær be/ræsæ]

در توان هیچ کس نیست که در دویدن با منجفر هم‌آورد باشد.

نه سگ نه گرگ هیش کُدمُوشو دَوِ تازی نمی‌رسن.

[næ sæg næ gorg hiš/kodom/ušû dou tâzi næ/mi/ræs/æn]

نه سگ و نه گرگ هیچ کدامشان در سرعت به پای تازی نمی‌رسند.

به صورت آدَو... رسیدن نیز متداول است.

۱ - هیچ کس قادر نیست دور سر خود بچرخد. آنچه انسان را به حیرانی و سرگردانی وامی‌دارد افکار نا بسامانی است که در سر او وجود دارد. لذا چنین فردی دور سر خود نمی‌گردد بلکه تفکرات در هم و مغشوش او است که جسم فرد را به دور خود می‌چرخاند. از این رو این عبارت کنایی باید مخفف "دور (افکار) سر خود تو خوردن باشد".



دُور کُشی کردن. [dūr/kæʃi kærd/æn]؛ خود را بنا به دلائلی از کسی یا جایی دور نگه داشتن. خود را به عمد، کم‌تر در منظر و مرآء کسی یا کسانی قرار دادن. به علت دلخوردن بودن

بودن از کسی یا کسانی خود را از او یا آن‌ها دور نگاه داشتن:

از وَخ تا لا همسَیّ نَنات شدیم سَری نَنات مِ نزدی؛ نَکنه از ما دور کُشی می‌کنی؟
[ʔæz væxt/â/lâ hæm/sej/yey næn/â/t šod/eym sær/i/(ye/yæ) næn/â/t/æm
næ/zæd/ey næ/konæ ʔæz ma dūr/kæʃ/i mi/kon/i]
از زمانی که همسایه‌ی منزل مادرت شده‌ایم سَری به مادرت هم زده‌ای نَکنه از ما دلخور هستی؟

دُور و بَر. [dour/o bæɾ/e]؛ حدود. در حدود. نزدیک:

دور و بَرِ یی ساله که زن بوواش عمرُش دادَت شما.
[dour/o bæɾ/e yæy sal/æ ke zæn/bowâ/š ʔomr/oš dad/æɾ(c/æ) šomâ]
نزدیک یک سال است که نامادریش فوت شده است.

دُور و پیش. ^۱ [dour/o piʃ]؛ اطراف. جوانب:

تا من تَشی رُوَرا می‌کنم، تو هم سنگ و ساقاطی دُور و پیش کَپَرُو جَنم‌واری کُن.
[ta mæn tæʃ/i ru/værâ mi/kon/æm to hæm sæng/o saqat/ey dour/o piʃ/e kæpær/û
jæm/vari kon]
تا من آتشی آماده می‌کنم تو هم توده‌های سنگ و خار و خاشاک اطراف کَپر را جمع آوری کن. مرادف 𐭠𐭣𐭥 ↑ دور ا.

دُورُون (ی). ^۲ [dour/un(i)]؛ لحن عامیانه‌ی دُوران (دورانی). اما اصطلاحاً به رجوع خدام حسینیّه ها در روزهای هشتم و نهم محرم همراه با علم و کتل و چارچو و شیپور و سنج به درب منزل همسایه‌های حسینیّه خاصه متمولین و درخواست اعانه جهت مخارج حسینیّه گویند که با ذکر

۱ - چون به نظر نمی‌آید که "پیش" تابع مهمل "دور" باشد و با توجه به این که یکی از معانی پیش در لغت "نزدیک" است این احتمال هست که این ترکیب در اصل دُور و پیش یعنی دور و نزدیک بوده است.
۲ - از معانی دوران در لغت گردش.



نوحه‌هایی خاص که بیشتر به منظور تهییج مردم در پرداخت پول و جنس، سروده شده است انجام می‌گیرد:

بوی شو چارچو سرون و چک چکو بُوی اَنشُوری و دَورُون می‌دهی. و.ل.ب.د. ۲۰۱/۱۴
[bû/ye ?æššûri/yo dour/un mi/dæh/i]

یادآور هیأت و علم و کتل عاشورا و مراسم جمع‌آوری اعانه‌ی نهم محرم هستی.
(برای اطلاع بیشتر به مدخل چارچو در همین فرهنگ نامه رجوع شود.)

دوره^۱ [do/rræ]؛ دو برابر مبلغ یا مقدار مورد نظر: **سَره** (سه ره).

اگه شلغم از صَرا بُوسُونی بار بذارِی و بُوفُروشی دوره رُوشه.

[ægæ šælghom æz særa busuni/yo bar bezar/i/yo bufuruši do/rræ ruš/æ]

اگر شلغم را از صحرا بگیری و بار بگذاری و بفروشی دو برابر سود خواهی برد.

دوری^۲ [douri]؛ به شکل دایره. دایره‌وار. **اُدور دوری**.

دُرُس خاطرُم نی حوضو که کف فضاشو بود دوری بود یا چار کُنْجی.

دوزار^۳ [dô/zar]؛ مخفف دوهزار. دوریال. دوزاری...افتیدن. دیرافتیدن. کج‌افتیدن. نفتیدن.

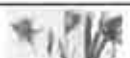
دوزه^۴ [dôzæ]؛ مخفف دوازده. **دَنزه**.

۱ - چنین برمی‌آید که ترکیبات دوره و سره و چاروه و... از ترکیب اعداد به اضافه‌ی ره ساخته شده باشد. با عنایت به معانی آن‌ها کلمه‌ی ره باید مخفف و مبدل ربیع باشد که در لغت به معنای افزون گشتن آمده و در تداول به صورت **رَی** به فتح را کاربرد دارد. لذا ترکیبات دوره و سره (سه ره) و... به معنای "دو برابر و سه برابر و... افزون گشتن" کاربرد دارد که ترکیب نامناسبی نیست.

۲ - دوری به این معنا در لغت نیامده و در عداد واژه‌های عامیانه است.

۳ - هزار کلمه‌ای است مغولی به معنای یک دهم تومان و تومان نیز مغولی است به معنای ده هزار.

امیری را که بر ده هزار سپاهی می‌گماشتند به امیر تومان معروف بود. بر این اساس هر یک قران را هزار نامیدند و دو قران را دو هزار و سه ریال را سه هزار و به همین ترتیب... پانزده قران را پانزده هزار. که در تداول حرف ه از هزار مخفف نمودند و به صورت‌های دو زار و... پنج زار و... در آمد. لذا در اصل "دو هزار" است که در تداول مخفف شده است. در زمان محمد شاه قاجار سکه‌ای بوده از نقره. به وزن دو مثقال که معادل دو قران ارزش داشته است معادل چهار شاهی یا دوپست دینار پول سیاه.



دُوس بازی.^۱ [dūs/bāzī]؛ دوز بازی. همان بازی که دو نفر، مستطیل یا مربعی بر جای مسطحی کشند و دو مربع یا مستطیل کوچک‌تر را به صورت تو در تو در داخل آن رسم کنند و میان همه‌ی اضلاع و نیز همه‌ی زوایای آن را به هم ارتباط دهند به طوری که بیست و چهار محل تقاطع به وجود آید. یکی از بازی‌کنان دوازده سنگ‌ریزه و دیگری دوازده شیء کوچک دیگر مثلاً هسته خرما یا تکه چوب‌های کوچک به نوبت در محل تقاطع خط‌ها می‌چینند اما هر کدام از بازی‌کنان باید مواظب باشد که سنگ‌ها یا چوب‌های دیگری در سه تقاطع روبرو قرار نگیرد و الا نفر دیگر باید یکی از سنگ‌ها یا چوب‌های خود را به عنوان مهره‌ی سوخته در دایره‌ای که در وسط مربع کشیده شده است کنار بگذارد. البته یکی دو مهره در طول چیدن مهره‌ها خواه ناخواه از هر طرف می‌سوزد که امری طبیعی است چرا که اگر هیچ مهره‌ای نسوزد به علت بسته شدن همه‌ی نقاط تقاطع ادامه‌ی بازی میسر نخواهد بود. بازی به این ترتیب است که به نوبت هر کدام یکی از مهره‌های خود را بر خطی مستقیم تا محل تقاطعی دیگر که خالی از مهره باشد حرکت می‌دهد و همه‌ی حرکات هر یک از بازی‌کنان باید به گونه‌ای باشد که با کم‌ترین تعداد حرکت سه تا از مهره‌های خود را در یک راستا قرار دهد و به پاس این موفقیت یکی از مهره‌های طرف دیگر را که در شرائط خطرآفرینی قرار دارد به عنوان مهره‌ی سوخته بردارد و در دایره‌ی وسط که محل مهره‌های سوخته و از دور خارج شده است بگذارد. اولین کسی که تعداد مهره‌هایش به دو مهره تقلیل یابد دیگر شرائط ادامه‌ی بازی از او سلب می‌شود و به اصطلاح سوخته و بازی را باخته است.

دوستا. [do/s/ta]؛ مخفف "دو سه تا". بین دو، تا سه تا:

مَ خو رفت عینِ پیامِ باقی‌شِ رُوش دوستا دَرِی چِک و پِک هَس بُفُورُوش.

[do/s/ta zærrøy ček/o pek hæš bu/furūš]

دو سه تا لوازم اندک دیگر هست (آن‌ها را هم) بفروش.

دُوسی جنگ. [dūs/e jeng]؛ دوستی بدون هرگونه مانع و رادع تنش‌زا. دوست بی‌غل و غش.

دوست کامل عیار. دوستی بدون هرگونه ریا و تزویر. دوستی صادق. **جنگ.** آفتو جنگ.

۱ - "دوز" در لغت به معنای ردیف آمده است. در لغت به نام‌های "قَرَق"، "سَدَر" و "دِریس" ثبت شده است.

دُوسِ جُونی جُونی.^۱ [dūs/e jun/i juni] ؛ لحنی از دوست جانی جانی. دوست کاملاً هم خو. دوستان هماهنگ در ویژگی‌های اخلاقی.

دو سَر و دو بُنه.^۲ [do sər/ou do bonæ] ؛ درگیر تعارض در تصمیم‌گیری. آن که برای ادامگی زندگی و یا امرار معاش ناگزیر است در دو یا چند جای مختلف و دور از هم حضور داشته باشد. کسی که به خاطر حضور مستمر در دو یا چند نقطه از شهر یا چندین شهر مختلف، دچار تشتت فکر است:

بچا یکیشو زابله یکیشو اهواز، او می‌گه بیا پیش من، او می‌گه بایه پتلو من باشی؛ خودم م تو کار خودم هشم. شدم دو سَر و دو بُنه.

[bæcc/ā yekk/i/šū zābol/æ yekk/i/šū ?ævāz ?u mi/gæ biyā piš/e mæn ?u mi/gæ bayæ pælu mæn baš/i xod/om/æm tu kar/e xod/m hæš/æm šod/æm do sər/ou do bonæ]

بچه‌ها یکی‌شان در شهرستان زابل هست و یکی‌شان در اهواز آن یکی اصرار دارد که من نزد او باشم و آن دیگری تمایل دارد که نزد او باشم لذا در کار خود حیران مانده‌ام و دچار تعارض فکر شده‌ام

دُوسِ شا(ه).^۳ [dūs/ šā] ؛ دوستی بزرگوار و اصیل:

تو همی دوسی که دور خودت جنم کردی منجفر دوس شاهیه.

[tu hæmey dūs/ey ke dour/e xod/ot jæm kærd/ey mæn jefær dūs/e šāh/i/yæ]

در بین همه‌ی دوستانی که در اطراف خود گرد آورده ای (تنها) منجفر دوستی اصیل و بزرگوار است.

ویسیدم مینیم یی دُوسِ شاهی میفته چَنگرم بیریم صئرا چوغ پنبی؟

[vey/sid/æm minim yæy dūs/e šāh/i mi/ftæ çængær/æm bi/rim(e/æ) særâ çugh/pæmbey]

منتظرم ببینم دوستی اصیل و بزرگوار به چَنگم می‌افتد که با هم برای بریدن و آوردن

چوب‌های به جا مانده از بوته پنبه به صحرا برویم و با خود به خانه بیاوریم؟

۱- "جانی" در لغت به معنای "هم‌خو" و "دوست جانی" به معنای "دوست هم‌خو" آمده است.

۲- "بُنه" در لغت به معنای اثاث‌البیوت و منظور از دو سر، دو فکر مجزاست در یک سر.

۳- از معنای شاه در لغت بزرگ و بزرگوار و اصیل است.

۱- سبوهای تا حجم سه لیتر را کوزه و تا پنج لیتر را سود و بزرگتر از آن را دو سودی می‌نامیدند.

دوشو دل.^۱ [do/šou/del]؛ لحنی از دوشاب دل. مجاز. ویژگی آدم مردد.

با مصدر "بودن" کاربرد دارد:

هش و هوش بود که چه خاکی ببیزه هم ماخواس خالی نباشه عریضه
او دوشو دل بود و آمپولی نوشت یی دوی کرمی و کپسولی نوشت.
ننه‌ی منجفم ف که کشون کلی کیف بود و اومد رو خوشو.

نایب... ۳۷/۲۵۱۰

او در حالی که مردد بود آمپولی نسخه کرد.

مرادف دو به شک. ❶ دو.

دوغلو.^۲ [do/gholû]؛ دو قلو. دو بچه‌ای که در یک شکم به دنیا آیند:

دو تئی ددئی زیمون اولوشو دوغلو اُردن.

[do/ttey dædey zeymun/e ?ævvæl/ušu do/gholû ?ord/æñ]

هر دو خواهر در زایمان اولشان دوقلو زائیدند.

برای اطلاع بیشتر به واژه‌ی جمبلی و زیرنویس مربوطه رجوع شود. ❷ دوقلو.

بر همین قیاس اگر تعداد بچه‌ها در یک زایمان سه، چهار، پنج و... باشد سه غلو، چار غلو، پنج غلو و... گویند.

به میوه‌ها و دانه‌هایی که بخشی از پوستشان مشترک باشد بر حسب تعدادشان دو، سه، و... غلو گویند.

* - علامه‌ی دهخدا در مورد دوشاب گوید: "دوشاب قسمی شیره است که طعم آن ترش و شیرین است."

دوشاب دل هم از آن جهت به آدم‌های مردد گفته‌اند که دلشان بر یک صراط نیست. گاه بر یک باورند و گاه بر باوری دیگر.

* - در تداول فارسی زبانان دوقلو یا دوغلو را ترکیبی از عدد ۲ و قلو یا غلو می‌دانند و ق یا غ را مضموم تلفظ کنند و حال آن‌که بر اساس نظر مرحوم علامه‌ی دهخدا ترکیبی است ترکی مرکب از دوق یا دوغ یا دُغ از مصدر دقماق یا دغماق به معنای زادن و لو علامت نسبت، بنابراین باید به صورت دوق لو [duq/lu] یا دوغ لو [dugh/lu] به سکون ق و غ تلفظ شود.



دُوغُو.^۱ [dugh/ou]؛ ↑دوراغ و او دوراغو.

دوغ و دوشویی قیمت بودن.^۲ [dûgh/o duš/ou yæy qîmæt bud/æn]؛ مجاز. یکسان بودن ارزش

مرغوب و نامرغوب، خوب و بد، عالم و جاهل، زشت و زیبا. اعلاء و ادنی:

بادم باغی که ثلث ری می ده ماخو قیمت بادم کووی مَز وِرْدَرَه. مَث که تو ای ولات دوغ و دوشویی قیمته!

[badom/e bâgh/i ke sols rey mi/dæ ma/xa qîmæt/e badom/e ku/wi m/æz vâêr/doræ mess/e ke tu I vlât dûgh/o duš/ou yæy qîmæt/æ]

می خواهد بادم محصول باغ را که یک سوم ریع می کند به قیمت بادم محصول کوهستان

(که کم تر ریع می کند) از من خریداری کند. چنین پیدا است که در این ولایت قیمت

جنس مرغوب و نامرغوب یکی است.

و در مورد انسان کنایه از برخاسته بودن حرمت بین عالی و دنی و شریف و وضع.

شمس در مخمس ذیل این تمثیل را به صورت تقدم فعل آورده است:

تا علمدار بود منبر رو باز یک نرخ بود دوغ و دوشو

باشد این سان سخنش با خر و گو می کشی رشک و شپش که نَغْرُوشَه.

صبا صوب باز پیرنت نوزگ نَوْشَه. ۱۱۸

[bâz yæk nerx bovæd dûgh/o duš/ou]

همچنان حرمت وضع و شریف در نظرشان یکسان است.

دو قاطه.^۳ [do/qatæ]؛ دو برابر. دو برابر مقدار یا مبلغ مورد نظر:

^۱ - دوغو لحنی از دوغاب به معنای محلول کمی از گل یا سیمان یا آهک و یا گچ در مقداری زیاد آب جهت ریختن در درز کاشی ها و... در لغت آمده است. اما از آن جایی که در تداول گاه دوغو را به جای دوراغ و او دوراغو استعمال کنند در این جا آورده شده است.

^۲ - دوشو لحن تداولی دوشاب نوعی شیره ی انگور است که کاملاً شیرین نیست و اندکی مزه ی ترش دارد و به همین خاطر خواهان زیادی دارد. همانند شیره ی انگوری که در استهبان به عمل می آید. اما دوغ همیشه در مقابل شیره از قیمت بسیار کم تری برخوردار بوده است. لذا هرگاه کسی آگاهانه و یا بدون اطلاع بخواهد جنسی مرغوب و گران قیمت را به بهای جنسی ارزان و نامرغوب خریداری کند همین عبارت را به او گویند.

^۳ - این احتمال هست که قاطه مخفف قاطیه باشد که در لغت به معنای واحد وزنی برابر با یک من و یک چارک آمده است.

صوباء، آفتو پئن میات سر کار، پسینم آفتو پئننه که ول می کُنه؛ مزَم دو قاطه ماخوا.
[soub/a ?aftou/pæn mi/yât(e/æ) sær/e kâr pæsin/æm ?afto/pæn/æ ke vel mi/konæ
mez/æm do/qâtæ ma/xâ]

صبح‌ها دیرتر از وقت معین در سر کار حاضر می‌شود. عصرها هم زودتر از وقت معین دست از کار می‌کشد (در عین حال) دست‌مزد دوبرابر هم مطالبه می‌کند.

دو قُلُو. [do/qulû]؛ جمبلی. دو جمبلی. ^۱دو غلو.

دو کارد. ^۱ [do/kard]؛ قیچی بزرگی که با آن پشم گوسفند زنده را از پوستش می‌چینند.

دو کاره. ^۲ [do/karæ]؛ مرد یا زن دوموی. مرد یا زن میانسال:

عده‌ای فکر می‌کنن اولیه دو کاری بد اغر چَولیه. ۱۱۳/۳۵۶

[do/karey bæd ?oghor/e čouley/yæ]

آدم میانسال بد برخوردار فلجی است.

دو کبی ... ^۳ [do/kop/i ...]؛ مجاز. به حالت حرص و ولع:

یخنی شومندی داشتیم گذشتیم جلّوش مگه ای طو دو کبی می‌خورد.

[yæxnî šou/mondey gozošt/im(e/æ) jelou/š mægæ ?i/tou do/kop/i mi/xord]

آبگوشت شب‌مانده‌ای جلو او نهادیم چنان حریصانه می‌خورد که به نقل نیاید.

دو کَلَه. [do/kællæ]؛ ^۱ - اصطلاحی است که رانندگان به کار برند و معنای دو بار رفت و

برگشت از جایی و مراجعت به همان جا و توقفی در حد بارگیری و یا پیاده و سوار کردن

مسافر از آن مستفاد شود. بر همین اساس اصطلاح سه کَلَه و چهار کَلَه و... نیز مستعمل است:

امرو ماشی منجفر یتغان زده بود،

لاید شدم چار کله برم شیراز.

[?em/rû mâši mænjejfær yætæghan zædæ bud lâ/bod šod/æm čâr/kællæ
be/ræm(e/æ) šîraz]

^۱ - اگرچه این ترکیب در لغت آمده اما به مفهومی که در استهبان متداول است نیامده است.

^۲ - "دو کاره" در لغت به معنای: "به دو منظور به کار آید" آمده است. با این دلیل مفهوم تداولی آن بی‌مسمی نیست چرا که آدم دو کاره هم می‌توان از نیروی جوانی او بهره جست و هم از تجربه‌ی بزرگسالی او استفاده کرد. دو بهره ترکیبی است که در لغت به مفهوم دو کاره، آمده است.

^۳ - این ترکیب در لغت به صورت دولپی به همین مفهوم آمده است.



امروز اتوبوس منجفر یاتاقان زده بود مجبور شدم چهار مرتبه به شیراز بروم (و برگردم).

۲- به صورت دو کَلّی کنایه از کسی که مجموعه‌ای کشیده‌تر از معمول دارد کاربرد دارد. (مورد اخیر به صورت "دو کَلّه" با همین معنا در لغت آمده است):

هَمُو کتنگی زرد دو کَلّی نَجیمُو که میگی، اوّل‌اش لَتّه کوف بود، ای آخری! شد شوفر.
[hæm/û ketengey zærd/e do/kælley næjîm/û ke mi/gî ?ævvæl/a/š lættæ/kuf bud
?i ?âxer/i/ya šod(e/æ) šûfer]

همان مرد کوتاه‌قد زردچهره‌ی نجیب دو کَلّه که مورد نظر تو است، ابتدا لَتّه کوف بود (اما) این اواخر راننده شد.

دو کُنْدَه زانو بشینه که نَگن ته کُریّه.

[?adæm bâd jelou got/tær ?æz xod/oš do/kondæ/zânu bi/šînæ ke næ/gæ/n
tæ/kori/yæ]

انسان بایستی در حضور بزرگ‌تر از خود دو زانو بنشیند تا به بی‌فرهنگی متهم نشود.

دو کَو.^۱ [do/kou]؛ کمرخمیده. خمیده. دولا دولا:

کسی که دو کو را (ه) می‌ره یا پیره یا کمرش مَثیوبه.

[kæsi ke do/kou râ mi/ræ ya pîr/æ ya kæmæm/oš mæyûb/æ]

کسی که دولا دولا راه می‌رود یا پیر است و یا کمرش معیوب است.

کمرش از همو که از خر افتید دو کو شد، دیگه‌م راس نشد.

[kæmæm/oš ?æz hæm/u ke ?æz xær ?oftîd do/kou šod digæ/m râs næ/šod]

از همان وقتی که از الاغ بر زمین افتاد، (کمرش) خمیده شد و هیچوقت هم خوب نشد.

به صورت قید تکرار دو کو دو کو به همان معنا نیز کاربرد دارد:

چرا دو کو دو کو را (ه) می‌ری، بد نباشه؟

[?čera do/kou do/kou râ mi/rî bæd næ/başæ]

چرا به حالت خمیده راه می‌روی؟ امید که پیش آمد بدی نشده باشد.

۱ - کو لفظ عامیانه‌ی "کاو" است که در فیزیک به آینه‌های مقعر گویند. آینه‌هایی که رویشان فرو رفته و پشتشان برآمده

برای اطلاع بیشتر به بدگو و خوشگو در جای خود رجوع شود. ↓ دوگو دوگو.

دوگو دوگو. [do/kou/do/kou]؛ دولا دولا. نحوه‌ی راه رفتن به حالت خمیده:

همو پیره مردو که دوگو دوگو را(ه) می‌ره عاموشه.

[hæm/i pir/æ mærd/û ke do/kou/ do/kou râ mi/ræ ?amu/š/æ]

همان پیرمردی که به حالت کمر خمیده راه می‌رود عموی اوست.

دول. [doul]؛ مخفف داهول؛ مترسک. دو تکه چوب به شکل صلیب که جالیزبانان با

پوشاندن لباس‌های کهنه بر آن به هیأت آدمی درآورند و در جالیز نصب کنند تا حیوانات

مزاحم از آن بترسند و وارد کشتزار نشوند و خرابی به بار نیاورند. آدمک.

۲- کنایه از مدیری بی‌عرضه که بود و نبودش برای افراد ابوابجمعی‌اش یکسان باشد: رئیس ای ادارو

دولی بیش نی؛ بیگی قوت حشیمت ندره.

[reys/e ?i ?edârou doul/i biš nî bi/gi qût hæšimæt næ/dæræ]

رئیس این اداره مترسکی بیش نیست اصلاً عرضه و اقتدار لازم را ندارد.

۳- هیأت و هیبت ظاهری. حجم ظاهر چیزی:

گنی پنبی دول دره اما وزم ندره.

[goni/pæmbey doul dæræ ?æmma væzm næ/dæræ]

گونی پر از پنبه حجم زیادی را اشغال می‌کند اما وزن زیادی ندارد.

دول. ^۱ [dul]؛ مقلوب دلو. ظرفی به شکل استوانه یا مخروط ناقص و به ندرت مکعب از جنس

چرم یا لاستیک که بیشتر با آن آب از چاه کشند و یا مواد دیگر جابه‌جا کنند.

دول. ^۲ [dovæ]؛ لحنی از دوال و آن باریکه‌هایی از چرم گاو یا گاومیش است که در به هم

بستن دنده‌هایی که در ساخت شیوه ملکیین نقش عنصر اولیه را دارند کاربرد دارد. شیوه-

کش دنده‌ها را از طرف قطر کنار هم قرار داده و با درفشی که در آتش گداخته است دنده‌های

^۱ - در لغت هم واژه‌ی دول به همین معنا آمده و آن را مقلوب "دلو" دانسته‌اند.

^۲ - دوال در لغت به معنای تسمه و بند چرمی آمده است.



کنار یکدیگر را در سه نقطه سوراخ می‌کند و دوالی از چرم از سوراخ‌ها می‌گذراند و با فشار پا از یک طرف و کشیدن دوال با اتصال قلابی که به کمربندش متصل است از طرف دیگر، بخش بخش دنده‌ها را به هم محکم می‌بندد:

بُو درُوش و کُندَه و پَرگ و دُوَل بُو ییلر سُو و نَمَدُون می‌دهی. (انجام... ۲/۲)

[bû dorouš/o kondæ/wo pærg/o dovæl]

یادآور درفش و کنده و بافت حاشیه‌ی تخت گیوه و دوال (هستی).

❏ ↓ دُوَل پا.

دُوَل پا. [dovæl/pâ]؛ لحنی از داول پا. موجودی وهمی که پاهایی دراز و باریک دارد که چون در بیابان کسی را ببیند با فریب بر دوش او سوار شود و پاهایش را بر بدن او بیچد و از او جدا نشود. ❏ مثلزمزا. اندر غربا. به مرکب دریایی (اختاپوس) نیز دُوَل پا گویند.

دولت.^۱ [do/let]؛ دو قسمت. نصف. دو تا نصف. دو نیمه. گَپَه: کلِکُو نِشِسه بود بُشِ ای گل دَسُو، با ای تَغَلو زَدَ میون قَدُش، شدَ دولِت؛ بازَم پدر سگ صاب داشت می‌گُورُوخت.

[kælpok/û nešessæ bud(e/æ) boš/e ?i gol/dæssou ba ?i tæghælou zæd(e/æ) miyun/qædd/oš šod(e/æ) do/let baz/æm pedær/sæg/sâb dašt mi/guruxt]

آن سوسمار در بالاترین نقطه‌ی سرپله نشسته بود با چوبی به میان تنه‌اش زد که دو قسمت شد باز هم آن موجود مزاحم داشت فرار می‌کرد.

ای قُرُصُو بَرِی من بُکُنِ دولِت، نَنَه!

[?i qors/û bærey mæn bo/kon(e/æ) do/let nænæ]

مادر (لطفاً) این قرص را برای من دو قسمت بکن.

همچنین است ترکیبات سه لِت، چهار لِت و... به معنای سه قسمت، چهار قسمت و...

❏ مرادف ❏ ↑ دو جا.

دُوَل ... دادن. [dævæl... dad/æn]؛ امروز و فردا کردن کسی را. معطل کردن کسی را.

دفع الوقت کردن. در حالت منفی به مفهوم سخن را کوتاه کردن:

۱ - در لغت به صورت لَت به فتح لام به معنای شکستن و ریز ریز کردن آمده است.

دَوَلَتِ نَدَم دَدَه هَرِی شدم بِذَا تا دردِ دَلَم با تو بگم. «باب... ۱۱۷/۲»

[dævæl/ot næ/dæm dædæ herri šod/æm]

خواهر جان سخن را کوتاه کنم: سردرگم و حیران و درمانده شده‌ام.

بَرِی دُوخُمُون یی تُوْمُونِی ای قَدَ دَوَلَم داد که از خیرِ تُوْمُونُو گذشتم.

[bærey dux/mun/e yæy tumun/i ?i/qædæ dævæl/om dad ke ?æz xeyr/e tumun/û gozæšt/æm]

به خاطر دوختن یک تنبان به قدری امروز و فردا می‌کرد که از خیر آن تنبان گذشتم.

دول دَقَرَات.^۱ [dul/e dæfærât]؛ دلولی بسیار بزرگ.

کُم خونی، دُولِ دَقَرَاتِه.

[kom xo ni dul/e dæfærât/æ]

این شکم از فرط بزرگی بیشتر به دلولی بزرگ می‌ماند تا یک شکم معمولی.

دو لَشْمَه. [dolæšmæ] به نزاع برخاستن. با هم درگیر شدن. ستیزه‌جویی کردن. مرادف ❶

(آ) هم پلکیدن. آهم پر اومدن. پر اومدن...

❷ اَدَلَشْمَه.

دو لَغْتِی. [do/læghæt/i]؛ ضربه با هر دو پا بر جایی یا بدن کسی. لگد پراندن حیوانات با هر

دو پا. جفتک زدن:

هَمِی که اسمِ بُوامَ دَوَر اُرد دیگه زَدَ بَهْتُونُم. پاشدم دولغتی رفتم رَو کُمَش که دیدم گَه گِزِر

از بالا و پایشن فیریشقَو زَدَ دَر.

[hæm/i ke ?esm/e bowa/m(e/æ) dour ?ord digæ zæd(e/æ) bôtun/om pa/šod/æm

do/læghæt/i ræft/æm(e/æ) ru kom/oš ke did/æm gô/gezr ?æz balou/payn/oš

firišq/ou zæd(e/æ) dær]

همین که نام پدرم را به میان آورد دیگر سخت بر من گران آمد از جا برخاستم و با هر دو

پا روی شکمش پریدم که دیدم محتویات معده و روده‌اش از بالا و پایشن به بیرون فوران

کرد!

^۱ - توضیحات در مورد دول قبلا در این فرهنگ نامه آمده‌است اما در باره‌ی دفرات که در زمان کودکی زیاد شنیده‌ام مستندی پیدا نکردم.



اسب اگه دولغتی کسی بزنه سر دود جونش بالا میا.

[?æsb ?ægæ do/læghæt/i(ye/yæ) kæsi be/zænaæ sær/e dūd jun/oš(e/æ) bala mi/yâ]

اسب اگر با هر دو پا کسی را لگد بزند برفور (آن فرد) خواهد مرد.

دولق (کردن).^۱ [dûlæq kærd/æn]؛ ۱- تبدیل و تخفیف دولاخ کردن:

ایقَد بچّا تُو گل و برا دَوَبندو کردن که دولق از سر و کله مو در رفت.

[?i/qæd bæčč/â tu gel/o bær/â do/bæn/dou kærd/æn ke dûlæq(q) ?æz sær/o
kællæ/mû dær ræft]

آن قدر بچه‌ها در خاک و خاشاک دوندگی کردند که دولاخ از سر و کله‌مان در رفت.

۲- کنایه از عربده کشیدن و شلوغ و شلتاق کردن. جوش زدن:

دیدم خیلی تشش تَنده کِرش زدن م نمی کُنه ش گفتم کوتا(ه) بیا، کم تر م دولق بُکن که

می ترسم شیرت خشک بشه.

[did/æm xeyli tæš/oš tondaæ kerš/e zæd/æn/æm næ/mi/konæ š/æ goft/æm kutâ
bi/yâ kæm/tær/æm dûlæq bo/kon ke mi/tærs/æm šir/ot xošk be/šæ]

دیدم زیادی جوش می زند (ضمناً) در حدی هم نیست که به زدن بیارزد، به او گفتم تماش

کن و کم تر جوش بزنی که می ترسم خودت را ناکار کنی.

دوله دادن (زدن).^۲ [dûlæ dad/æn(zæd/æn)]؛ ۱- زوزه کشیدن سگ سانان هنگام درد و

گرسنگی و طلب یاری از هم‌نوع خود:

دو کمی.^۳ [do/kom/i]؛ مجاز. ۱- علف‌خواری که شکمی بسیار بزرگ‌تر از معمول دارد.

۱- تبدیل حرف خ به ق در تداول امری عادی است و بالعکس.

۲- به نظر می‌رسد دوله محرف سوله باشد چرا که در لغت سوله به معنای آواز بلند همچو مویه و زوزه و ناله‌ی سگ آمده است.

۳- بخشی از چهار بخش دستگاه گوارش نشخوارکنندگان شیردان نام دارد که محل جذب شیرهای مواد غذایی به داخل کبد و نهایتاً خون و دیگر اندام بدن آنها است. در نشخوارکنندگانی که این بخش از جهاز هاضمه‌شان دچار اشکال است شیرهای مواد غذایی به طور اکمل جذب نمی‌شود لذا این گونه حیوانات همیشه احساس گرسنگی می‌کنند و ناچار دائم در حال خوردن هستند. اگرچه به علت پرخوری مداوم شکمی بزرگ‌تر از معمول دارند اما از ضعیف و رنجورند و تنها شکم بزرگ آنها جلب نظر می‌کند. از این رو این گونه نشخوارکنندگان را در تداول دو کمی گویند.

این عنوان در مورد همه‌ی حیوانات شکم‌کنده‌ی پرخوار مصطلح شده اگرچه اینان اصلاً دستگاه هاضم‌ی چهار قسمتی ندارند.

۲- انسان یا حیوانی که بسیار خوار است و خیلی بیشتر از همتای غیر دوگمی خود می

خورد.

دو کُنده زانو.^۱ [do/kondæ/zânû]؛ دو زانو. نشستن انسان به طریقی که ساق دو پا در زیر ران قرار گیرد:

همه جا دو کُنده زانو می‌شیند که مبادا کسی ته پاش بیند. ۲۴۴/۱۱...

[hæmæ/jâ do/kondæ/ zânû mi/šinâ...]

(برای این که کسی پارگی جورابش را نبیند) در همه‌ی محافل دوزانو می‌نشیند.

آدم، باد جلو گت‌تر از خودش

بی خونی اسده رخ گلگون، شووا تا صوب همش صدای دولی توره میا.

[yæy xuney ?essædæ rox/e gæl/kûn šou ta soub hæmæ/š sædey dûley tûræ mi/yâ]

خانه‌ای کنار گلکوه خریده است. از این رو شب‌ها تا صبح مدام صدای زوزه‌ی شغال به گوش می‌رسد.

۲- کنایه از فریاد کشیدن و یا گریه کردن و یا خروج صداهایی از گلو به شکل زوزه:

بس تو خو دوله داد و قاره کشید صدایش خونی همسیه رسید. ۲۵/۴...

[bæs tu xou dûlæ dad/o qâræ kæš/îd...]

از بس که در خواب زوزه کشید و فریاد کرد ...

بسی کله خورش دیشو دوله داد، نیدشت چی‌شومو رو هم برسه.

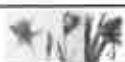
[bæss/i kællæ/xor/oš dî/šou dûlæ dad næ/yzošt čiš/ûmû ru hæm be/ræsa]

بس که بچه‌ی بدقدمش دیشب زوزه کشید (گریه کرد) اجازه نداد خواب به چشم ما راه یابد.

دوماد دیوال مدبّخه، رو شه بگنی روت سیاهه پشت ش بگنی پشت سیاهه. [dumad dival/e modbæxæ ru]

[š/æ bo/kon/i ru/t siyâ/hæ pošt š/æ bo/kon/i pošt/ot siyâ/hæ]؛ کنایه‌ای است از بی‌چشم و رو

^۱ - این طرز نشستن را از آن جهت دو کُنده زانو گفته‌اند که هر دو زانو به صورت دو کُنده در زیر بدن انسان قرار می‌گیرد. دو زانو به همین معنا در لغت آمده است. این طرز نشستن را ایرانی‌ها از اعراب و اعراب از شتر آموخته‌اند. چهار زانو نحوه‌ی دیگر نشستن است که هر دو زانو تا شده و پنجه یک پا در زیریکی از ساق‌ها و پاشنه‌ی یک پا در زیر ساق دیگر قرار می‌گیرد. بر حسب یک رسم دیرینه این گونه نشستن در جلو بزرگ‌ترها دور از ادب و جسارت به بزرگ‌تر است. لذا برای رعایت احترام، در محضر بزرگان دو (کُنده) زانو می‌نشینند که هنوز هم این امر رعایت می‌شود.



بودن و از عاطفه‌ی لازم برخوردار نبودن داماد نسبت به خانواده‌ی همسر. برای اطلاع

بیشتر رجوع شود به "انگا دیوال مدیخ بودن" و زیرنویس آن.

دوماد دیوال مدیخه، رُو شه بُگنی رُوَت سیاهه پُشت شِ بُگنی پُشت سیاهه.

[dumad dival/e modbæxæ ru š/æ bokonî ru/t siyâ/hæ pošt š/æ bokonî pošt/ot siyâ/hæ]

کنایه‌ای است از بی چشم و رو بودن و از عاطفه‌ی لازم برخوردار نبودن داماد نسبت به

خانواده‌ی همسر. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به "انگا دیوال مدیخ بودن" و پی نویس آن.

دوما (ه).^۱ [do/mmâ]؛ لحنی از دو ماه:

ای شو جمعیه که بیا دوما (ه) پُرشه.

[ʔi šou jom?ey/yæ ke bi/yâ do/mmâ por/oš/æ]

پنج شنبه این هفته دو ماه تمام از ابتدای آبستنی او می‌گذرد.

❏ ↓ سِما (ه).

دو مِشتی. [do/mošt/i]؛ ضربه‌ای که با هر دو مشت بر سر یا بدن کسی زنند:

زوبِسی بچو باقاده داشت بازی می‌کرد؛ کله‌خور منجفر یک و غافل دو مِشتی زد تَووی

شوتش و دُبو گورُوز.

[zou/bæsseý bæččou ba/qâdæ dašt bâzi mi/kærd kællæ/xor/e mænjejær yæk/o/
ghâfel do/mošt/i zæd(e/æ) touweý šunæ/š/o de bu/gurûz]

آن بچه‌ی زبان بسته راحت مشغول بازی بود که منجفر شوم بدقدم غفلتا ضربه‌ای با هر دو

مشت به پشت شانه‌ی او زد و بنای فرار را گذاشت.

مرادف ❏ ↑ دوبامپی.

دو مغزی.^۲ [do/mæghz/i]؛ مجاز. با سود و منفعت. با سود بیش از معمول:

منجفر تا خاطر جَتم نشه دو مغزیه سنگ روش نمی‌زنه.

[mænjejær ta xater/jæm næ/šæ do/mæghz/i/yæ sæng(e/æ) ru/š næ/mi/zænæ]

^۱ - این وضعیت تنها در مورد دو ماه و سه ماه صادق است و اعداد دیگر + ماه چنین حالتی ندارند.

^۲ - شکستن بادام دو مغزی و تک مغزی به یک اندازه زحمت دارد لذا آدم منفعت طلب سعی می‌کند با همان زحمت بادامی دو مغزی را بشکند که نتیجه‌اش دو برابر است.

منتجرف تا زمانی که به پرسود بودن اقدامی اطمینان پیدا نکند دست به آن کار نخواهد زد.

دُومَنده.^۱ [dovvom/ændæ]؛ از دوم + (تشدید که خاص کلمات عربی است) + تنوین نصب

عربی + ده؛ به معنای دوم. در مرحله‌ی دوم. ثانیاً. دُیمَنده. سُوْمَنده:

دومنده اگر خیلی بیکارین تو جوغن او بکنین و بهرین.

[dovvom/æn/dæ ?ægæ xeyli bikar/in] [tu jughæn ?ou bo/kon/in/o be/hær/in]

ثانیاً اگر خیلی بیکارید آب درهاون کنید و بسایید (به هم بزنید).

دُومُون. [dumûn]؛ لحنی از دامان. پایین پیراهن زنان یا مردان. پایین.

دُومُونِ پروین. [dumun/e pærvîn]؛ نام عامیانه‌ی ستاره‌ی دُبران [dæbærân] است که از

ستارگان صورت فلکی ثور می‌باشد. این ستاره‌ی بسیار روشن حکم چشم ثور را دارد که به شرق می‌نگرد. این ستاره در دامن یا پایین مجموعه‌ی ثریا یا خوشه‌ی پروین قرار دارد لذا در تداول به آن دُومُونِ پروین یا دامن پروین گفته‌اند. از ۱۵ خرداد طلوع و تا ۱۵ آذر در آسمان ایران قابل مشاهده است. ستاری گرمو.

برای اطلاع بیشتر به مدخل بعد و زیرنویس آن رجوع شود.

دُومُونِ سه‌تا.^۲ [dumun/e se/tâ]؛ لحنی از دامن سه تا که مراد از آن ستاره شعرای یمانی است

که در دامن صورت فلکی جبار در امتداد سه ستاره‌ی پر نوری که در حکم کمر بند جبار

^۱ - واژه‌ی دوم فارسی و قید است به معنای در مرحله‌ی دو.

در تداول گاه چنین معمول است که بعد از این قید و نیز قید ساختگی سوما، چهارماً و... لفظ ده اضافه نمایند و باز همان معنای سوم و چهارم و... از آن مستفاد گردد. لازم به یادآوری است که چون تنوین، خاص کلمات عربی است لذا لفظ دوماً و سوماً و... صحیح نیست و اضافه کردن لفظ ده هم به آخر آن‌ها عوامانه است. در تداول عامیانه‌ی بعضی گویش‌ها به صورت اولگندش به مفهوم قبل از هر چیز مستعمل است. همچنین است لفظ عوامانه‌ی دُومندش به معنای در مرحله‌ی دوم که در این حالات ش ضمیر متصل سوم شخص مفرد است.

^۲ - در جنوب آسمان نیم کره‌ی شمالی و در شمال آسمان نیم کره‌ی جنوبی نزدیک به صورت فلکی ثور مجموعه‌ی ستاره‌ای است که زمینیان از گذشته‌ای دور آن را به شکل مردی چماق به دست با حمایل و شمشیر تصور کرده‌اند این مجموعه



است و به سه تا یا سه تایی معروف است قرار دارد. این ستاره از ۱۹ مرداد طلوع و تا ۱۹ بهمن در جنوب آسمان ایران قابل مشاهده است. ☾ ستاری خنکو.
به صورت اختصاری ☾ ↑ دومون نیز متداول است. با لفظ زدن و در اومدن و نشستن کاربرد دارد:

همچو گا(ه) گمون رفتیم که سر چا(ه) کنده دومون زد.

[hæm/ču gâ/gæmun ræft/îm ke sâr/e čâ/kondæ domun zæd]

صورت فلکی جبار است که از زیباترین صور فلکی است که تا قبل از آشنایی اعراب با علم ستاره‌شناسی آن را جوزاء می‌نامیدند:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شام و سوگند می‌خورم. حافظ.

تعدادی از ستارگان این مجموعه طوری قرار گرفته‌اند که از زمین به شکل مستطیلی کشیده دیده می‌شود. دو ستاره از این چهار ضلعی یکی بنام پدال‌جوزاء در بالا سمت چپ و دیگری رجل‌الجوزاء در پایین سمت راست قرار دارد. در وسط چهار ضلعی نیز سه ستاره قرار دارند که به کمریند یا حمایل جبار معروف است.

این سه ستاره طوری کنار هم قرار گرفته‌اند که اگر با خطی مستقیم آنها را به هم وصل کنیم و ادامه دهیم از شمال شرقی به ستاره‌ی دبران (یکی از ستاره‌های صورت فلکی ثور که در تداول به ☾ دومون پروین معروف است) و از جنوب غربی به روشن‌ترین ستاره‌ی آسمان شعرای یمانی (از ستارگان صورت کلب اکبر که در تداول به دومون سه تا معروف است) برخورد می‌کند. پاره‌ای از مردمان عوام از زمان‌های قدیم که هنوز از اسامی صور فلکی اطلاعی نداشتند تنها سه ستاره‌ی کمریند جبار را مورد توجه قرار داده و نام این مجموعه را سه تایی یا سه تا نهاده‌اند:

سه تایی سر زد و ماهش به رئیس قافله کی می کنی بار

دنبال

رئیس قساقله! لنگر بگیرد که یار کوچکم مانده به دنبال.

کوهی کرمانی.

به ستاره‌ی شعرای یمانی که از درخشان‌ترین ثوابت آسمان و جزو صورت فلکی کلب اکبر است و در دامن یا پایین‌تر از سه ستاره‌ی کمریند جبار قرار دارد در تداول دومون سه تا یعنی دامن سه تا گفته‌اند. طلوع و غروب این ستاره در شب‌های نیم‌کره‌ی شمالی در جنوب آسمان مبدأ زمانی است برای اعلام شروع و ختم امور.

بد نیست بدانیم که فاصله کمریند جبار تا زمین ۱۲۰۰ سال نوری است که اگر شعرا را هم در مدار یا این مجموعه بدانیم آنچه هم اکنون در آسمان به صورت شعرای یمانی می‌بینیم صورتی از شعرای ۱۲۰۰ سال پیش است ضمن این‌که این ستاره در هر ثانیه حدود ۲۰ کیلومتر از منظومه شمسی دور می‌شود لذا در این مدت ۷۷۵۶۸۶۴۰۰۰۰۰ کیلومتر هم از منظومه‌ی ما دورتر رفته است. یعنی فاصله‌ی ای برابر با ۵۳۹۰۰ برابر فاصله‌ی خورشید تا زمین.

آن چنان صبح زود حرکت کردیم که وقتی به محل چاه گنده (آبشخوری است در

ابتدای ارتفاعات گردنه سبز ایچ) رسیدیم ستاره‌ی شعرای یمانی طلوع کرد.

دومون سه تا که در اومد بالی چا(ه) زغالی داشتیم زغال ظرف می کردیم.

[domun/e se/tâ ke dær/umæd baley čâ zoghal/i dašt/im zoghal(e/æ) zærf
mi/kærd/im]

ستاره‌ی شعرای یمانی که طلوع کرد کنار چاه زغالی در حال ریختن زغال به داخل ظرف

بودیم.

دُون.^۱ [dun]؛ در تداول چوپانان به معنای نوبت دریافت شیر:

ای شو جُمعیّه که میا دُون منجفرا.

[ʔi šou/ jom/?ey/yæ ke mi/yâ dun/e mænjejæfær/â]

این پنجشنبه که در راه است نوبت دریافت شیر منجفر است. (دامداران آبادی شیر دام‌های

خود را به خانه‌ی منجفر تحویل می‌دهند).

با مصدر دادن به معنای شیر خوردن و شیر دادن به بچه‌ی گوسفندان کاربرد دارد:

دون گا(ه) که رفتیم بند ای که بئرا و کئرا دون دادیم یادم بیار بیریم یی ملکینی برت

بخرم که ملک‌ی پائیت بد رو ریویده شده.

[dun/gâ ke ræft/im bæd/e ʔi/ke bæŕ/â/wo kærâ dun dad/im yad/om bi/yâr bi/ri/m
yæy mælkini/i bæŕæ/t be/xær/æm ke mælkni pa/yi/t bæd/rou rividæ šodæ]

^۱ - از روزگاران قدیم دام و دام‌داری بخش قابل توجهی از اقتصاد خانواده‌ها را تشکیل می‌داد. در این میانه عده‌ای صاحب گوسفندان زیادی بودند و عده‌ای کم‌تر. از آن‌جا که هر روزه فرآوری شیر برای هریک از آنان امکان نداشت راه‌حل مناسبی انتخاب کردند: هرکس پس از دوختن گوسفندانش شیر حاصل را به خانه‌ی یکی از گوسفندداران که نوبت (دون) او بود با ظرفی که پیمانه‌ی مشترک آنان بود مشخص و تحویل می‌داد و با علامتی این مقدار را بر روی دیوار با کشیدن خطی و یا اگر سواد داشتند یادداشت می‌کردند. در نتیجه دون هرکس که بود همه‌ی شیر دامداران همسایه را در اختیار داشت و با آن مقدار شیر می‌توانست با فرآوری به مقدار قابل توجهی ماست و دوغ و کره و سرشیر و قروت دست یابد و با فروش آن‌ها بخشی از هزینه‌های زندگی را تأمین کند. آن‌که گوسفندان زیادی داشت ممکن بود چندین روز دون او باشد و او که چند گوسفند محدود داشت هفته‌ای یا ماهی یک بار دون او بود. این امر باعث می‌شد که آنان که کم‌تر گوسفند داشتند و شیر روزانه‌شان قابل توجه نبود از شیرشان استفاده بهینه کنند و با قرض دادن هر روزه‌ی شیرشان پس از مدتی که دون آن‌ها فرا می‌رسید صاحب مقدار معتنا‌ب‌تری شیر باشند که با فرآوری آن اقتصاد خانواده را سرو سامان دهند.

چون به محل دوشیدن شیر گوسفندان رفتیم پس از شیر خوردن بره‌ها و بزغاله‌ها یادآوری‌ام کن تا برویم و یک جفت ملکین برایت بخرم که این ملکینی که در پا داری به بدو وضعی تکه پاره شده است.

↓دون و دوش. ↓دون کردن. ↓دون گاه.

دو نداشتن.^۱ [dô næ/dašt/æn]؛ تک بودن و نمونه و همانند نداشتن. بی‌بدیل بودن:

بی‌نگای کرد سکیـنه عمه قزی همی طوری که می‌خورد لت گزی
که عاروس خانم خُدیش دو ندره از ای طو جنسی کسی نمی‌گذره. دانشنامه ۱۳۷۱/۲۳
[ke ?arus xanom xodeyš dô næ/dæræ]

که خانم عروس انصافاً (از هر نظر) همانند ندارد.

فکراش کردم ای منجفر عاموات م تو کلا(ه) گذاری دو ندره.

[... tu kola/gozâr/î dô næ/dæræ]

سنجیده‌ام، منجفر پسر عمویت در امر کلاه گذاری همتا ندارد.

دُون کردن. [dun kærd/æn]؛ در تداول چوپانان آزادسازی بره‌ها و بزغاله‌ها پس از دوختن مادرانشان و تغذیه آن‌ها. ↑دون. ↓دون و دوش. دون گا(ه).

دون گا(ه). [dun/gâ]؛ در تداول چوپانان محلی بیشتر در صحرا و بیابان که چوپانان گوسفندان را برای دوختن شیرشان به آن‌جا هدایت کنند. بخشی از این محل به گونه‌ای پیش‌بینی شده - است که تنها عبور گوسفندان به صورت فردی میسر است. در همین مسیر باریک یک یا چند نفر که بر روی سنگی به عنوان کرسی نشسته‌اند گوسفند در حال عبور را می‌گیرند و پس از دوشیدن شیر در ظرفی که خاص این کار در نظر گرفته شده او را رها می‌کند تا به راهش ادامه دهد و به گوسفند بعدی می‌پردازند. معمولاً یک نفر هم در این کار با دوشنده‌ی شیر همکاری می‌کند و با گرفتن گوسفند مانع فرار او در حین دوشیدن می‌شود. این کارها تا دوشیدن همه‌ی گوسفندان ادامه می‌یابد. سایر گوسفندانی که در خط انتظار هستند در همان

۱ - در مسابقات همیشه نفر اول و دوم و سوم که در بین عده‌ای بهترین امتیاز را دارند انتخاب و آنان را تشویق می‌کنند و جایزه می‌دهند. کنایه‌ی "دو نداشتن" بدین معناست که مورد نظر در میان همگنان به حدی ممتاز است که ده‌ها مرتبه بالا تر از آن‌ها است بنابراین نفر دوم و سوم ...دهم هم ندارد.

حول و حوش به چرا مشغول می‌شوند. به این محل که برای هر گله‌دار در طول اقامت معمولاً جای ثابتی است، دون‌گاه نامند.  دون. دون و دوش. دون کردن.

دونگ شدن. (اردن. کردن).^۱ [bævæŋg šod/æŋ(?ord/æŋ. kærd/æŋ)] در تداول بیشتر با سر و کله کاربرد دارد.

خونَه بود یا زیر بَنی کولیا؟! از بس یر و بِچَا قُوَهه کشیدن، کله م دَوَنگ شد (اُرد. کرد).
[xunæ bud ya zir/e bæney kouli/yâ ?æz bæš bæŋ/o bæčč/â qûhæ kæšid/æŋ
kællæ/m dævæŋg šod (?ord. kærd)]

(آن جا) خانه بود یا زیر بنه‌ی محل استقرار کولی‌ها؟! از بس که بچه‌ها داد و فریاد کردند
گیج و خل شدم.

دُون و دُوش. [dun/o dūš]؛ در تداول چوپانان دوشیدن شیر گوسفندان در دون‌گا(ه) و آزاد گذاشتن بچه‌های آن‌ها تا پس از دوخته شدن شیر مادرشان از بقیه‌ی شیر او تغذیه کنند:
از دون و دوش که برگشتی بیا تا ببریم □ ده، پری ذات و قوتی بخیریم که سوساتومو
تَمومَه.

[?æz dun/o dūš ke bæŋ/gæšt/i bi/ya ta bi/ri/m(e/æ) dê porey zat/o qût/i be/xæŋim
ke susat/umû tæmûm/æ]

از دوختن شیر گوسفندان و تغذیه‌ی بچه‌های آن‌ها که مراجعت کردی بیا تا به آبادی
برویم و مقداری خوراکی بخیریم که خورد و خوراکمان تمام شده است.

 ↑ دون. ↓ دون‌گا(ه) ↑ دون کردن.

دُونَه. [dunæ]؛ لحن تداولی دانه. که یکی از معانی آن سیاه‌زخم است با مصادر زدن و در
اُردن کاربرد دارد:

تُو کُچُوکی دُونَه زد تَوَدی شُونَش، آخَرُش م تا داغ نکردن خوب نشد.

[tu kučuk/i dunæ zæd(e/æ) touwey šunæ/š ?âxer/oš/æm ta dâgh næ/kærd/æŋ xub
næ/šôd]

در کودکی پشت شانه‌اش به سیاه‌زخم مبتلا شد؛ و تا آن را داغ نکردند خوب نشد.

^۱ - دَوَنگ لحن تدولی دَبَنگ است که در لغت به معنای احمق، نادان، ابله و گول آمده است.



دُونَه، به تنهایی نفرینی است که گاه به شوخی و گاه به جد به هم گویند. و مفهوم "الهی به سیاه زخم مبتلا شوی" در آن مستتر است:

دُونَه! چرا چِلُت مَ واکردی مگه آدم ندیدی جان؟

[dunæ! čera čil/ot m/æ va/kærd/ey mægæ ?adæm næ/didey jân]

الهی به سیاه زخم مبتلا شوی! چرا متحیرانه مرا نگاه می کنی، مگر آدم ندیده‌ای؟

دُونی بیس و چارساعتی. دونی داغ. دُونی زبونی. دونی سال. دُونی سیا(ه). دونی ناسور. دُونی نر و مادّه.

دُونَه دُونی. [dunæ duney]: به شکل دانه دانه. دارای برجستگی‌های ریز فراوان. به شکل برجستگی‌های ریز. زیر. مرادف ۱ زیرکی:

هندونی خوبه که وختی کپه می کنی قرمز و دُونَه دُونی و شیرین باشه.

[... qermez /o dunæ/duney/o širîn bašæ]

هندوانه‌ای خوب است که چون بریده شود سرخ‌رنگ و زیر و شیرین باشد.

دُونَه زَدَن. [dunæ zæd/æn]: ۱- دمل در آوردن. ۲ دُونَه - رسیدن اولین میوه درخت:

انجیر سیا(ه) که دُونَه بزنه، ستاری خُنگووم می‌زنه، دیگه نباد کسی او بیشینه.

[?ænjir/e siyâ ke dunæ be/zænæ setârey xonok/u/wæm mi/zænæ digæ næ/bâd kæs/i ?ou bi/šinæ]

اولین میوه‌ی انجیر سیاه که برسد، همزمان ستاره‌ی دَبَران هم در آسمان ایران طلوع می‌کند. لذا از (آن پس) نباید کسی در آب سرد شنا کند.

دُونی بی‌شمار.^۱ [duney/ bi/šomâr]: دانه‌ی غیرقابل شمارش. مجاز. گندم و جو و... که از آن‌ها نان درست کنند.

۱- "به ای دونی بی‌شمار" یا "به ای دونی ناشمار" هر دو عبارتی است که متکلمی که مایل به کرسی نشاندن حرف خود است ضمن کندن تکه کوچک نانی که پیش روی دارد و دور انداختن آن، بر زبان می‌آورد و به این ترتیب با یاد کردن سوگندی عظیم شنونده را در شرائطی قرار می‌دهد که راستی سخن وی را بپذیرد. اما این که آن تکه‌ی کوچک نان کنده شده را دور می‌اندازد از آن جهت است که بنا به اعتقاد مردم هر چیزی که به آن قسم خورده شود تجاوز به آن هیچ‌گاه روا نباشد. مثلاً در مورد خوراکی‌ها نباید خورده شود و در مورد ائمه و امام زاده‌ها نباید به حرمت آن‌ها تجاوز شود. دیده شده

دُونی بیس و چارساتی. [duney bis/o čar/sât/i]؛ قبل از کشف باسیل دیفتری موسوم به باسیل لوفر (بنام کاشف آن ب. لوفر) دیفتری یکی از امراض عفونی بود که با ایجاد غشایی کاذب در حلق و حنجره و قصبه‌الریه موجب مرگ سریع بیمار می‌شد. از این رو عوام الناس این مرض ناشناخته را دُونی بیس و چار ساعتی نامیدند. یعنی دانه‌ای که ظرف بیست و چهار ساعت مریض را از پا در می‌آورد:

خدا بیامرز بوواش دُونی بیس و چار ساعتی زد تو گولوش؛ وارسِیَم نشد که مرد.
[xodâ/biyâmorz/e bowa/š duney bis/o čâr/sât/i zæd(e/æ) tu gulû/š va/ræs/i/yæm næ/šod ke mord]

مرحوم پدرش به دیفتری مبتلا شد و طولی نکشید که از دنیا رفت.

اما پس از کشف باسیل و متعاقباً واکسن آن، این بیماری به نام دیفتری شناخته و با ترکیبات پنسیلین مداوا و عنوان ترسناک دُونی بیس و چار ساعتی برچیده شد.

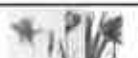
دُونی داغ. [duney/dâgh]؛ دانه‌ی داغ. نام عامیانه‌ی سیاه زخم که به فرانسوی شاربن نامند. باسیل این بیماری را کُخ کشف کرد اما قبل از کشف، راه مداوای این بیماری را که به صورت لکه‌هایی سیاه و گاه متعدد بر پوست بدن انسان ظاهر می‌شد جز با ریختن روغن داغ در حال جوشیدن بر روی آن راه دیگری نمی‌دانستند. از این رو نام این مرض ناشناخته را که از طریق دام به انسان منتقل می‌شد دانه‌ی داغ نهادند که در تداول به دُونی داغ شهرت یافت. به صورت نفرین، هم به جد و هم به شوخی و تمسخر، در تداول مستعمل است:

نمی‌دونم کدام دُونی داغ زده دیشو تو تریکی سر کوچه‌مو خیر بوواش خرابی کرده.
[næ/mi/dun/æm kodom duney dâgh zædæ di/šou tu tærik/i sær/e kučæ/mû xeyr/e bowa/š xærâb/i kærðæ]

نمی‌دانم چه کسی که (خدا کند) سیاه زخم گرفته باشد دیشب سر کوچه‌ی ما در تاریکی خیر پدرش، ریده است.

دُونی داغ □ تو گوش و گولوش بیا که همش فئش و گور به گوری دهنشه.

است که هرگاه مورد قسم مویز باشد دانه‌ای از آن را بر می‌دارند و ضمن دور انداختن آن چنین می‌گویند: "به شاه شیریکات قسم" که مؤلف مراد از شاه شیریکات را تشخیص نداد که به احتمال باید شاه شیرین کام باشد.



[duney dâgh(e/æ) tu guš/o gulu/š bi/yâ ke hæmæ/š fôš/o gur/bæ/gur/i dæn/oš/æ].

گوش و گلویش به سیاه‌زخم مبتلا شود که دائما ناسزا و لعنت به مرده‌ها بر زبان دارد. **دُونِی زَبُونِی**. [duney zæbun/i]؛ لحن عامیانه‌ی دانه‌ی زبانی. همان سیاه‌زخم یا شاربن است که بیشتر بر سر انگشتان پدید آید و به علت وجود بافتی فشرده‌تر در میانه‌ی زخم که به شکل زبانه‌ای خودنمایی می‌کند این نام را بر آن نهاده‌اند:

سالی که ننهت دونی زبونی زد یادته؟ من بچه بودم. اش نشندن لو گُرزِی خالات. دور انگشت شش خمیر گرفتن. روغنی که رو تش داشت می‌جوشید رختن رو دونو. صدی جزگ دونو رفت هوا. ننهت حالش بد شد. خالت او سرد رخت تو یال و یخش آهوش اومد. از همو ننهت خوب شد اما جی دونو هنزا یی گودی رو ششه.

[... sal/I ke nænæ/t duney zæbun/i zæd(e/æ) yad/ot/æ ...]

دُونِی زُور. [duney zûr]؛ نام دیگر جوش جوانی که بیشتر بر چهره و گردن پسران و دختران جوان بعد از بلوغ تاسن بیست الی سی سالگی و گاه بیشتر پدید آید. علت به وجود آمدن آن ورود یک نوع ویروس به بافت چربی زیر پوست و عفونی و برجسته و دردناک شدن آن قسمت است. علت نام‌گذاری آن به دانه‌ی زور از آن جهت بوده که چون نام علمی آن را نمی‌دانستند و در سن جوانی که سن زورمندی هست ظاهر می‌شود و نیز برای جلوگیری از حساسیت جوان به این دانه‌ها که چهره‌ی او را نازیبا می‌کرد چنین نامی بر آن نهاده‌اند تا فکر کند وجود این دانه‌ها دلیل بر جوانی و زورمندی او است:

صورت به او قشنگی تازگیا شدت □ پر دونی زور.

[suræt(e/æ) be ?u qæšæng/i tâzæ/gi/yâ šodæ/(te/tæ) por/e duney zûr]

صورت به آن زیبایی به تازگی پر از جوش جوانی شده است.

دونی سال. [duney sal]؛ نام عامیانه‌ی سالک که آن هم بیماری عفونی است. عامل انتقال میکرب آن پشه‌ای است که بیشتر در لانه‌ی جوندگانی چون موش و خرگوش سکنی دارد و با نشستن بر بدن میزبان و مکیدن خون او میکرب آن در بزاق پشه زنده می‌ماند که چنانچه این پشه پوست بدن انسانی را که با لباس پوشیده نیست نیش بزند میکروب وارده، بافت

پوست را به مرور متهدم کرده و باعث خارش دردناک می‌شود. به همین خاطر است که پس از بهبودی محل زخم سالک به صورت بافتی سوای بافت پوستی باقی می‌ماند. علت این که جای سالک‌ها بیشتر بر دست و پا و چهره‌ی مبتلایان باقی مانده است پوشیده نبودن و در دسترس بودن پوست این قسمت‌ها برای پشه‌ی ناقل است. گاه مداوای سالک یک سال به طول می‌انجامد. از همین رو این بیماری پوستی را دانه‌ی سال و در تداول دونی سال نامیدند.

دُونی سیا(ه). [duney siyâ]؛ نام دیگر سیاه زخم. ۱۱ ↑ دُونی داغ.

دونی ناسور.^۱ [duney nâsûr]؛ نام دیگر زخم‌های چرکین همیشه باز حاصل از شانکر که معمولاً در اطراف آلت تناسلی افراد آلوده، سال‌های متمادی بهبود پیدا نمی‌کرد. به عنوان نفرین هم کاربرد داشت:

مرد کی گتکینه دُونی ناسور بزَنه که همش وِیسیده سرِ کوچه چیش پَنی کردن.

[mærd/eky gottækîn/æ duney nâsûr be/zænæ ke hæmæš vey/sidæ sær/e kuçæ
çiš/pæn/i kærd/æn]

مردک گنده که خدا کند به سفلیس مبتلا شود دائماً سرِ کوچه ایستاده و گذریان را دید می‌زند.

^۱ - سفلیس یا شانکر یکی از امراض مقاربتی بود که معضلات زیادی برای بیمار به همراه داشت به طوری که نوعی از آن به صورت کمون در بدن فرد مبتلا می‌ماند و به فرزندان و فرزندان‌گان وی نیز منتقل می‌شد. خروج ترشحات چرکی دائمی از مجرای آلت و وجود زخم‌های متعدد چرکینی که به داروهای معمول پاسخ نمی‌داد و گاه تا آخر عمر همراه فرد مبتلا بود و لکه‌های متعدد و بدنمایی که بر روی تنبان و شلوار این‌گونه افراد خودنمایی می‌کرد همه و همه روح و جسم افراد مبتلا و خانواده‌ی او را می‌آزرد. از آن‌جا که راه درمان آن پیدا نشده بود و آنتی بیوتیک‌های موجود هم بر آن بی‌اثر بود گاه مریض را تا مرز خودکشی می‌برد. در تداول به زخم‌های حاصل از این بیماری که بیشتر در اطراف آلت مخصوصاً آنه به وجود می‌آمد و همیشه پوست روی زخم‌ها باز بود دونی ناسور می‌گفتند. ناسور در لغت به معنای زخم صعب‌العلاجی که از آن چرک تراوش کند و همیشه باز بماند.



► دَوای گُلّی.
ص ۴۴۱



◄ دَوای قَثَوی.
ص ۴۴۰



► دَوای آبی
ص ۴۴۰.



► دو مُشتی.

ص ۴۶۷.



دو بٹر

بلند

کوتاہ



◀ دو بٹر.

ص ۴۴۱.

► دو بندوق.

ص ۴۴۵.

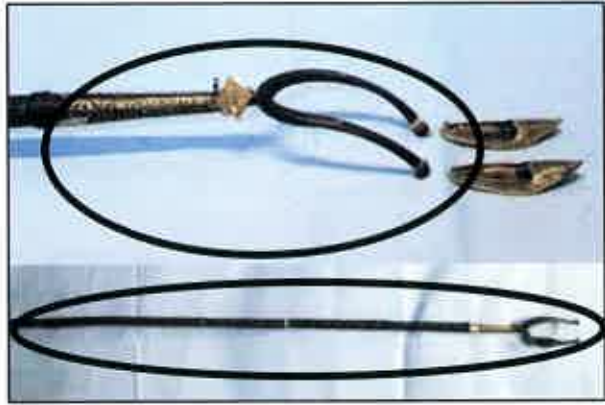




▶ دَو بَنَدَو.
ص ۴۴۳.



◀ دَو پَلّی.
ص ۴۴۴.



► دو پنجه.



◄ دو جا.
ص ۴۴۶.



► دو چلَمپکی.
ص ۴۴۶.



باقاله دوپوس کردن
ص ۴۴۵.



دولت کردن. ◀
ص ۴۶۳

▶ دو خیشه.
ص ۴۴۷





► دودک.

ص ۴۴۹.



◀ دودومه.

ص ۴۴۹

► دودوک.

ص ۴۴۹.





► آو دُوراعُو.
ص ۴۵۱



◀ (سینی) دُور دُوری.
ص ۴۵۱

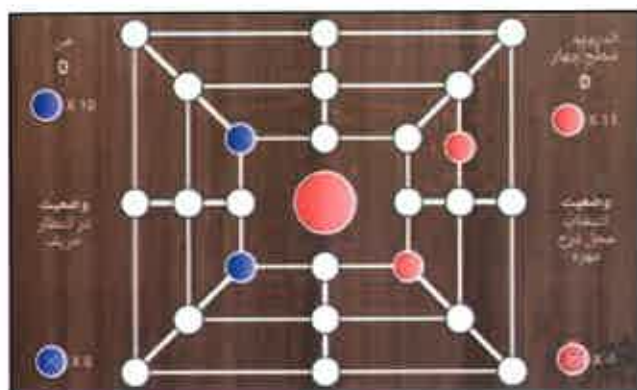
► دو زاری.
ص ۴۵۵





► دو زئزار.

ص ۴۵۵

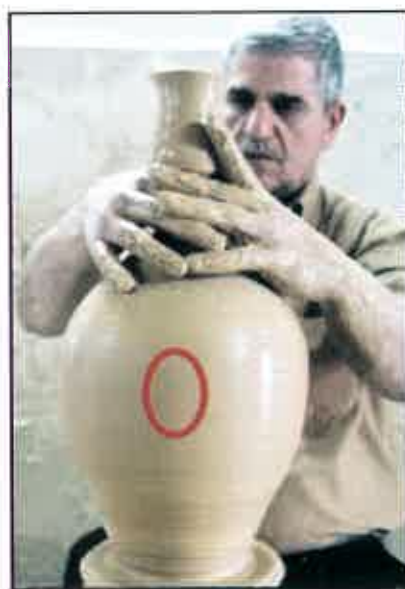


◀ دُوس بازی.

ص ۴۵۵

► دو سودی.

ص ۴۵۷





دُونی نَر و مادّه. [duney nær/o mādæ] ؛ منظور از دونی نر و ماده دمل‌هایی هستند که معمولاً به صورت دو تایی و در کنار هم در زیر پوست انسان به وجود می‌آیند. داخل این دمل‌ها معمولاً عفونت چرکی و خون است که گاه خود به بیرون راه پیدا می‌کند و گاه برای خروج آن‌ها به نشتر نیاز است. طب قدیم علت تشکیل این دمل‌ها را تغذیه‌ی نامناسب می‌داند. این دمل‌ها همراه با درد و تب و گاه خارش هستند. در تداول به آن‌ها کورک گویند.

دَوَنَدَن. [douwond/æn] ؛ سر دوانیدن. کسی را امروز و فردا کردن. کار را به تعویق انداختن. به وعده‌ی دروغ کسی را معطل کردن:

بری نیم من آرد ایقُدُش نَدَووون که خدا خوشش نمی‌یا.
[bærey nî/mæn ?ard ?i/qædd/oš næ/dou/wun ke xodâ xoš/oš næ/mi/yâ]

برای نیم من آرد این قدر او را معطل نکن که خدا راضی نیست.

خیاط خویبه اما خیلی آدمُش می‌دَووونَه.

[xæyyat/e xub/i/yæ ?æmma xeyli ?adæm/oš mi/dou/wunæ]

خیاط خویی است اما زیاد مشتری را امروز و فردا می‌کند.

دَویت. [dævîṭ] ؛ لحنی از دَبیت. و آن پارچه‌ای است نخ‌ی که نوع حاج علی‌اکبری آن شهرت

داشت. چل.

دَویم. (دُیم)¹ [doyyom] ؛ دوم. بعد از اول. قبل از سوم. مجاز. همتا. نمونه. هم‌اورد:

نگای حالاش نکه؛ بچگیش یی چی دُمبی بود که دُیم نداشت.

[negay halâ/š næ/kô bæččæ/gîš yæy çi domb/i bud ke doyyom næ/dâšt]

به زمان حالش نگاه نکن. در کودکی چنان پرجنب و جوش بود که همتا نداشت.

به صورت دَویمی (دُیمی) با همین معنا نیز متداول است. ↑ شاهد مثال ذیل دُمبی.

¹ - واژه‌ی دَویم بدون شد یاء در لغت هم آمده اما به صورت واژه‌ای غیرصحیح پیدا است که همراه با تشدید مطلقاً غلط است. چراکه دوم واژه‌ای فارسی است و تشدید خاص کلمات عربی است. همچنین است در مورد واژه‌ی سوم.

دَهَن ... واز بودَن بَرِی گوزِ هوای.^۱ [dæhæn ... vâz bud/æn bærey guz/e hævay]؛ مجاز.

سخت طماع و مترصد مال مفت بودن:

جلو کسی که مجت دهنش وازه بَرِی گوزِ هوای نباد حرف آش نذری بزنی که دیگه خو نمی‌ره تا گا(ه) گمونی بره بُسوَنه.

مرادف 𐭠𐭥 ... ر خر کن بودن. نثل خر کن بودن.

دَهَن ھَل.^۲ [dæhæn hæ]؛ دهن لُق (لغ). کسی که در رازداری و حفظ اسرار ناتوان است.

کسی که بی‌جا هر سخنی را ادا می‌کند و موقعیت‌شناس نیست. بدزبان و فحاش. 𐭠𐭥 ↑ دئن حل.

دَهَه سوزن.^۳ [dæhæ suzæn]؛ سوراخ سوزن که در آن نخ کنند. چشم سوزن. دهنه سوزن:

از دَهِی سوزن در می‌ره، از درِ دروازه در نمی‌ره. (ن)

بنا به مصالحی هر سختی را می‌پذیرد و گاه از کم‌ترین همکاری ابا دارد.

به مصداق قول شیخ اجل سعدی: "هزار من سنگ بر می‌دارد و طاقت یک حرف نمی‌آرد."

دَهِی گندم.^۴ [dæhey gændôm]؛ به شاخک‌های سنبله‌ی گندم گویند.

دَی.^۵ [dey]؛ مخفف آدی که خود مخفف آقا دایی است به معنای برادر مادر. خالو:

او کُلا(ه) پیشیو دَی شوره.

[?u kola piši/yû dey/šow/æ]

آن که کلاه نقاب‌دار بر سر دارد دایی آن‌ها است.

*

^۱ - وقتی طمع و حرص به حدی در وجود کسی نهاده شده که از هر چیز مفت ولو بی‌ارزش و مضر روگردان نباشد، از گوزی هم که کسی در اطرافش از خود صادر کند نمی‌گذرد لذا برای جلوگیری از به هدر رفتن آن همیشه دهانش را باز نگه می‌دارد تا آن گوز در هوا سرگردان نماند و مستقیماً همراه با هوای تنفسی وارد ریه‌های او شود و از بو و خاصیتش محروم نماند.

^۲ - هل یا حل در تداول به معنای رها و آزاد و بی‌قید و بند کاربرد دارد. 𐭠𐭥 آو هل کردن.

^۳ - به نظر می‌رسد دَهَه مخفف دهنه باشد.

^۴ - از این که چرا شاخک‌های سنبله گندمیان را دَهَه گفته‌اند اطلاعی در دست نیست.

^۵ - به زبان لری به مادر، دی گویند.



به منظور ایجاد رابطه و احترام به هر مرد ناشناس گویند. عامو. آمو:

نگفتی دی! ائل کُجی؟

[næ/goft/i dey ?æ̌l/e kojey]

دایی! نگفتی اهل کجا هستی.

به عنوان تمسخر و تحقیر نیز کاربرد دارد:

آننه‌ش گفت سر کیفی چته دَی نکته تازگیسـا شکال زدَی؟ (باب... ۲۶۲/۷)

[?æ nænæ/š goft sər/e keyf/î çe/t/æ dey]

به مادرش گفت: آهای! مثل این که خیلی خوشحالی؟

دِیاغ کردن.^۱ [dæyâgh kərdæ]؛ لحنی از دایاق ترکی. راست و مستقیم کردن. استوار نگه

داشتن:

بری که بُونی سیوُ سر زمین نیذاره دوستا دوچمپی جُون دار دِیاغ کن چار دورُش.

[bæry ke buney sib/û sər(e/æ) zæmin næ/yzaræ do/s/ta do/čæmp/i jun/dâr
dæyâgh kon(e/æ) čâr/dour/oš]

برای این که شاخه‌های این درخت سیب خم نشود چند چوب دوشاخه‌ی محکم در اطراف آن استوارکن.

دیب. [dîb]؛ تحریف دیو.

دَی بِلال. [dey/bælâl]؛ نام آهنگی است اصالتاً ترکی و بیشتر رائج در فارس، خاصه شیراز.

قلم و لوح و دواتش بشکست یی بری روی خـ شینه نشست

هَچَش و هِنجی و حَوشی که نگو دَی بِلالی و کُروشی که نگو. (باب... ۲۶۸/۲۸)

[dey/bælâl/i/yo korouš/î ke næ/gû]

چنان آواز دی بلال و کروش سر داد که به گفتن نیاید.

دید... زنا گل می‌خورن، او گل سرشوره نه گل دیوال خلا.^۲

^۱ - دایاق در زبان ترکی به معنای تکیه و نیز به معنای چوبی که به پای درخت دیگر ززند تا آن را مستقیم نگه دارند و یا حمالی برای سنگینی بار آن درخت باشد.

^۲ - زنان باردار در ابتدای حاملگی به علت ویاری که دامن‌گیر آنها است به خوردن چیزهای عجیب و غریب رو می‌آورند که گاه در لیست خوراکی‌های معمول هم نیستند. از جمله گل‌سرشور که موی را بدان شویند تا نرم و براق شود. معدن آن



[did ... zæn/â gel mi/xor/æn gel/e sær/šur/æ næ gel/e dival/e xælâ]؛ تمثیل.

تقلید از اعمال و رفتار پسندیده‌ی دیگران باید مبتنی بر تشخیص ریشه و فلسفه‌ی آن اعمال و رفتار باشد والا بی‌توجه به عمق آن و تنها تقلید کور کورانه موجب خسران و پشیمانی است. مرادف ... رُش دیدن، گودُوش ندیدن.

دیدن ... [did/æn]؛ توجه و احترام خاص به کسی یا کسانی کردن و خدمت را به تمام به جا آوردن:

بی‌قضا باشه که باقاده دیدوُمُو هم غذی خوبی مُو داد هم م خیلی مناسب حساب کرد.
[bi/ qæza bašæ ke ba/qâdæ **did/umû** hæm ghæzey xub/i m/u dâd hæm/æm xeyli monâseb hesâb kærd]

بلا از او دور باد که خدمت را تمام در حق ما به جا آورد؛ هم غذای خوبی به ما داد و هم بسیار ارزان حساب کرد.

خُدیش از حق نمیشه بگذری زو بَسَّیه طیار دیدوُمُو.

[xodey/š ?æz hæq næ/mi/šæ be/gzær/i zou/bæssey/yæ tæyyâr **did/umû**]

انصافاً نمی‌توان نادیده گرفت، زبان بسته به نحو مطلوب ما را احترام و خدمت کرد.

دیدۀ بُو زَن.^۱ [didæ/bu zæd/æn]؛ رسیدن اولین میوه‌ی درخت به ویژه میوه‌ی انجیر:

صد و سی و پنج که ستاری خُنْکُو می‌زنه انجیر و انگور م دیدۀ بُو می‌زنه.

[sæd/o si/yo pænʃ ke setârey xonokû mi/zænæ ?ænʃir/o ?ængur/æm **didæ/bu mi/zænæ**]

صد و سی و پنج روز بعد از عید که ستاره‌ی دَبَران (در آسمان ایران) طلوع می‌کند میوه‌ی

انجیر و انگور هم* (در استهبان) شروع به رسیدن می‌کند.

در بعضی کوه‌های ایران و به رنگ‌های سبز و قهوه‌ای است با بوی خوش که در واقع همان گل خوشبویی است که شیخ اجل سعدی از آن در بوستان نام می‌برد: گلی خوشبوی در حمام روزی ...

البته این کار را زنان حامله بیشتر در خفا می‌کنند چرا که خود به غیر عادی بودن آن واقفند. اما بوده‌اند عده‌ای زنان باردار که گل خوردن زنان حامله را از دور و نزدیک بدون توجه به نوع آن شاهد بوده‌اند. اینان نیز ویار خوردن گل نموده‌اند اما در داخل مستراح به کندن و خوردن خاک دیوار بی‌توجه به آلوده بودن آن بسنده نموده‌اند. تمثیل مدخل منبعث از عملکرد گروه اخیر است که دیده‌اند زنان حامله گل می‌خورند اما دقت نکرده‌اند که آن، گل دیوار خلا نیست.

^۱ - دیده‌بو و دیده‌بون باید قاعدتاً لحنی از دیده‌بان باشد که در لغت به معنای پیش قراول و پیش مقدمه آمده است.



شمس این ترکیب را به معنای پیدا شدن و ظاهر شدن در مخمس ذیل آورده است:
 از تُو پیزیت ای دُونو دیده بُو زده تو مَت_____اَت بُوده و از تُو زده
 یکی م قـــد ای مش برفو زده ای دواش دربنـــهی خودمونیه
 یک دو دس م امـآلی صابونیه. ۳۸
 [ʔæz tu pizi/t ?i dunou didæ/bu zædæ]
 از داخل مقعدت، این دانه ظاهر شده.

به صورت ↓ دیده بون زدن هم متداول است.
 دیده بون زدن. [didæ/bûn (zæd/æŋ)]؛ به مدخل قبل رجوع شود.
 دیر. ۱ [deyr]؛ آذین (بستن). به مناسبت بزرگداشت واقعه‌ای با پارچه‌های رنگارنگ و آینه و
 شمعدان و چراغ و دیگر اسباب زینتی محلی را تزئین نمودن و در کنار آن، اسباب شادی راه
 انداختن و از واردین پذیرایی کردن:
 بوی روز فاشو و مردم خنو بوی دیر و دیربندون می‌دهی. ۳۹
 [buy/e deyr/o deyr/bændun mi/dæh/i]
 یادآور آذین و آذین‌بندی هستی.

با مصدر بَسَن و زدن مستعمل است:

بخلم تو حسینه امسال دیر نمی‌بندن حالا که رفتم می‌وینم دیری زدن نمونه!
 [bæxæl/om tu hoseyn/iyæ ?emsal deyr næ/mi/bænd/æŋ hala ke ræft/æm
 mi/vinin/æm deyr/i zæd/æŋ nemûnæ]

۱- دیر در لغت به معنای خانه و منبعث از دار است. همچنین به معنای محل عبادت راهبان ترسایی. در فارسی به معنای گنبد نیز آمده است. از این که تزئینات خاص مراسم شادی را در ایران دیر نامیده‌اند مستندی در دست نیست اما از شواهد مقایسه‌ای چنین بر می‌آید که چون دیرهای اولیه که خارج از شهرهای بزرگ می‌ساختند به غیر از محل عبادت راهبان، جایی برای بروز کارهای هنری ساکنین دیر هم بوده است. اینان هنرهای ساخته و پرداخته‌ی خود را به در و دیوار دیر به منظور تبلیغ، الصاق می‌نمودند که این خود بر زیبایی دیر می‌افزود و چهره‌ی دیر را دگرگون می‌کرد.
 به احتمال واژه‌ی دیر و ترکیب دیر بستن و دیربندی و دیربندون و دیگر ترکیبات مشابه که در گذر زمان مفهوم تزئین و تزئین کردن جهت مناسبت‌ها پیدا کرده است ناشی از همین کنش و واکنش هنرمندان مقیم دیر بوده که در طول تاریخ به اماکن دیگر به جز دیر و کلیسا راه پیدا کرده است.

فکر می‌کردم امسال در حسینیه آذین‌بندی نکنند حال که رفته‌ام (می‌بینم) آذینی بسته

اند بسیار زیبا که از آن بهتر نمی‌شود.

دَیر بَندُون. [der/bænd/ün] دَیر (بَسَن).

دَیر بَندی. [deyr/bænd/i]؛ آذین بندی. دَیر (بَسَن).

دیرو. [dîrû]؛ مخفف دیروز:

تُر چارَتی دیگه شَم که بیرِی پُوکَن انگا اشکک ریودَی تَه کُلوکَن

اگه خوب وازنی شو پَنی خَرُوکَن ای م ش شُسَن پومَصَد من اَو

دیرو گَه گو بوَدَه و امرو پَچَو. ۲۶.

[dî/ru go/gou budæ/wô ?em/ru pæč/ou]

دیروز به کار مالیدن مدفوع گاو به سرشاخه‌های درخت انجیر مشغول بوده و امروز (برای

تازه نگه‌داشتن مدفوع گاو) به پاشیدن آب بر مدفوع گاوی که دیروز بر درختان مالیده‌است

دیره.^۱ [deyræ]؛ مخفف دایره و دورویه. دف:

نه از آن دیره و تُمپک زدنت نه ازین زینب و کلثوم شدنت. تمیل.

همراه با تمپک کنایه از هیاهو و جنجال:

ضیفه اصلاً تو خجالت حالته بند از او اصلاً کی گفته باکیته؟

بند بی‌دا که همی شتر لته تازه فهمیدی می‌ونیش دواته؟

ای خو جان دیره و تمپک نماخواس بیمه و دفتر و دسک نماخواس. ۳۳/۱۸۸۶

[?i xo jan deyræ/wo tompæk næ/ma/xâs]

این که جان من نیازی به هیاهو و جنجال نداشت.

^۱ - در لغت به صورت دایره و دائره و دورویه آمده است و آن عبارت از پوستی دایره‌ای کشیده شده بر چنبری چوبی است که با دو دست گیرند و با انگشتان دست بر حواشی آن پوست نوازند و آواهایی از آن برآورند. چنانچه حلقه‌هایی در اطراف داخلی چنبر تعبیه شده باشد که در حین نواختن دایره، صداهایی از حلقه‌ها نیز برآید آن را دایره زنگی نامند.



ضیفه اصلاً تو خجالت حالته بُد از او اصلاً کی گفته باکیتِه؟
 بُد بِشدا که همی شتر لته تازه فهمیدی می‌ونیش دواتِه؟
 ای خو جان دیره و تمپک نماخواس بیمه و دفتر و دسگ نماخواس. ^{۱۳۶/۱۸۱۷...}
 [ʔi xo jan deyrae/wo tompæk næ/ma/xâs]

این که جان من نیازی به هیاهو و جنجال نداشت.

دیزه. [dizæ]؛ یکی از رنگ‌های مشخصه‌ی الاغ. ^{۱۳۷} ↑ خر دیزه

گر به شیراز روی رو با خر دم گاراژ مشو راه سپر
 یا برو با خر دیززی^۱ جعفر هرچه دیدی تو در این جا ماشین
 شو سوار خـرو و در آن منشین. ^{۱۳۸}
 [yâ bo/rou bâ xær/e dizey jâfær]
 یا با خر دیزه‌ی جعفر برو...

دیگ بو. [dig/bær]؛ به دیگ‌های مسی که سر داشته باشند و سر آن‌ها بر روی تنه‌ی دیگ
 چفت و محکم شود دیگ بر گویند:

جنا عروسی شد و در بسن سر دیگ شیر سماور بسن
 دم دلی در دیگ بر بسن از صباش عاروسو با یی گلن سیاه)
 می‌ره هف مئدی می‌ده نفت و میا. ^{۱۳۹}
 [dæm/e dælli dær/e dig/bær bæss/æn]
 درب حلبی (دلی) و درب دیگبر را بستند.

بوی شاخی توی دیگ بر زیر پهن بو یتیمو و بادنجون می‌دهی. ^{۱۴۰/۵۰۰۰۰۰۰۰}

[buy/e šâxi tu/ye dig/bær zir/e pêhn]

(ای استهبان) یادآور بوی پختن کله پاچه درون دیگ مسی سردار در زیر آتش پهن -
 (هستی).

^۱ - اصل مصرع این است: "یا برو با خر دیزی کل جعفر" که تشخیص داده شد بدون "کل" با وزن گوش نوازتری می
 توان خواند.

دیگ دیگ بر می گه روت سیاه.^۱ [dig(e/æ) dig/bær mi/gæ ru/t siyâ]؛ معنای ظاهری: دیگ

به دیگ بر می گوید: رویت سیاه باد! مجاز. این تمثیل زمانی کاربرد دارد که صاحب عیوب عذیده با مشاهده ی عیبی از کسی آن را چماق کرده و بر سر او کوید. مرادف ۱۱ ریس کش کفگیر می گه: کُت کُتی.

دیگجوش (دادن).^۲ [dig/juš(dad/æn)]؛ آش یا دیگر خوراکی را پختن و به پاس حاجت روا شده و یا امید حاجت روا شدن، بین همسایگان و اقوام و فقرا قسمت کردن. با مصدر دادن بیشتر من باب تمسخر و اعلان صحت پیش بینی خود گویند:

ای روارو که شو عیدی پیش انداختی اگه تا سال دیگه من از پیش ورچیدی، من دیگجوش می دم.

[?i rovar/û ke šou ?eyd/i piš ?endaxtey ?ægæ ta sal/e digæ ?æz/piš vær/čidi mæn dig/juš mi/dæ/m]

این رویه ی گیوه که بافتن آن را شب عید (گذشته) آغاز کرده ای اگر تا سال دیگر (هم) تمام کنی من نذر می کنم آشی بپزم و بین مردم قسمت کنم.

دیگه ممه لولو بُرد.^۳ [digæ mæmæ lulu bord]؛ مجاز. به کسی که جشته خور شده و مجدداً

۱- این تمثیل دقیقاً یادآور شعر معروف پروین اعتصامی است که می سراید:

سیر یک روز طعنه زد به پیاز	که تو مسکین چقدر بدبویی
گفت از عیب خویش بی خبری	وانگه از عیب دیگران گویی

...

خوشتن بی سبب بزرگ نکن	تو هم از ساکنان این کوئی
-----------------------	--------------------------

۲- دیگجوش در لغت "طعامی است که برای فقیران طبخ می کنند."

۳- مدخل این تمثیل مربوط به زمانی است که می خواهند کودک شیرخوار را بعد از دو سال تغذیه با شیر مادر از شیر بگیرند. ترک شیر آن هم از سینه و آغوش مادری که دو سال یا دنیایی محبت و عاطفه میزبان او بوده برای کودک کار ساده ای نیست. کودک به هزار بهانه همراه با گریه و زاری و بی تابي از مادر شیرطلب می کند. روح و جسم مادر از این بی تابي فرزند، سخت آزرده می شود. اما تسلیم شدن مادر هم به صلاح کودک نیست. این جاست که ترفندهای جور واجور را به کمک می گیرند: نوک سینه ی مادر را به فلفل آغشته می کنند. مقداری پشم یا مو در اطراف سینه مادر می چسباند و آن را به شکل نازیبایی درمی آورند. پارچه ای به اطراف سینه و پشت مادر محکم می بندند و پستان ها را در زیر آن مخفی می کنند و در حالت اخیر کودک را مخاطب قرار می دهند و به زبان کودکي به او می گویند "دیگه ممه لولو برد." و همی این ترفندها را با آرامی و نوازش ادا می کنند. کودک با شنیدن نام لولو که از قبل با آن آشنا است و نیز دیدن جای خالی پستان



طلب کند اما خواسته مورد نظرش یا در میان نیست و یا بنا به مصالحی از او دریغ می‌دارند گویند:

شَ گفتم چرا کاسی انجیر تری مِثْ او سالا بَرْمُو نمیاری؟ نه گذشت و نه وردشت با یی
دَنن پُری گفت: دیگه مَمه لُولو بُرد.

[š/æ goftæm čera kâsey ænjir/e tær/i mrss/e u sal/â bæræ/mu næmiyarî kæ
gozošt/o næ værdošt ba yæy dæn/e por/î goft digæ mæmæ lulu bord]
به او گفتم چرا همچون سال‌های پیش کاسه‌ی انجیر تازه‌ای برایمان نمی‌آوری؟ با کمال پر
رویی گفت: دیگر به آن امید مباش.

مرادف: آن سبب شکست و آن پیمان‌ه ریخت. و گاه مرادف  چشمه خور از میراث گیر
بدتره.

دیگ میراثی.^۱ [dig/e mirasî]؛ دیگی که از نسل قبل به وارث رسیده باشد. دیگی که در زمان
زندگی دو نسل یا بیشتر به کار گرفته شده باشد:

گر کشد دسست زیر گند شما گوید این دشبلا^۲ ای مرد خدا

تش بگسیر داغ که چرکش بیلا شه بمال ته دیگ میراثی و کسرگ

مخور از رُوش هگل و بُکته‌ی درگ. ^{۱۳۷}

[š/æ be/mal tæ/dig/e miras/i/yo keserg]

دوده‌ی ته دیگی که بیش از یکی دو نسل به کار گرفته شده است و کسرگ به آن بمال.
پا رو ناپثریزی برگردنده. ذری سبی دیگ میراثی رو قلم پا و ترک پیشونیش بمال دُرُش
می‌شه.

مادر کم کم این واقعیت هولناک را می‌پذیرد که موجودی اهریمنی پستان مادرش را کنده و با خود برده است و راهی جز
پذیرش این واقعیه تلخ ندارد.

پیروی از این روش نه چندان مطلوب را نسل‌های متمادی تجربه کرده‌اند و عبارت "دیگه مَمه لُولو بُرد" را به شیرخواره
های در حال ترک شیر گفته‌اند. ظریفان زبان و ادب هم در این سودا بیکار ننشسته‌اند و این عبارت را در دیگر موارد رسوخ
داده‌اند و از آن تمثیلی ساخته‌اند که تا هنوز در ادبیات ما بر اریکه‌ی قدرت است.

۱ - عوام را عقیده بر این است که مالیدن دوده‌ی سیاهی که در اطراف دیگ میراثی طی سال‌های متمادی نشسته است، به
صورت دایره‌ای بر ساق پای مریض و یا به صورت نقاطی بر سر زانوها و پیشانی و دو بازوی وی منجر به شفای او خواهد
شد.

[pâ ru nâ/pâêrizi bær/gærdondæ zærrey siyey **dig/e miras/i** ru qælæm/e
pâ/wo tærk/e pišuni/š be/mâl doros/oš mi/šæ]

پا را روی جن برگردانده است اندکی دوده‌ی چسبیده به دیگ سیاه بازمانده از اجداد
در گذشته بر روی قلم پا و پیشانیش بمال بهبود می‌یابد.

دیگه چیه. [digæ çi/yæ] مخفف دیگر چیزی است. مجاز. با بقیه اختلاف فاحشی دارد قابل
مقایسه با نمونه‌های مشابه نیست. فوق‌العاده است:

خُدیش تیلیت نار و بته دیگه چیه. شرا بزنه مرغ که انگا لته کُتنه می‌خوری.
[xodey/š tilit/e nar/o bænaē **digæ ci/yæ** šæra be/zænæ morph ke ?enga lættæ
kônæ mi/xor/i]

انصافاً تربیت آب انار ممزوج با آب مغز بنه از لحاظ خوشمزگی قابل مقایسه با هیچ
نانخورشی نیست. نفرین بر خوراک مرغ که هنگام خوردنش آدم احساس خوردن لته کهنه
می‌کند.

دیگی. [digey] مخفف دیگری:

اگرُم کرده بودی جبرائیل یا می‌ذشتیم سَر جی میکائیل
صفت بنده امین بود نه لعین جبرئیل م چی دیگی بود نه امین ...
[jæbræil/æm çi **digey** bud næ ?æmîn]
جبرئیل هم صفت دیگری غیر از امین داشت.
که میریشکال در اومد از تو کچه باخود ملـ کین جیری کپری
تِرشـی بـت پای بیس تا له له آ قد بند دیگی جفت نری. ۷۰/۵۴
[?æ qæd/e bænd/e **digey** jof/e nærî]
به بته دیگری یک جفت (کبک) نر ...

نه پارسال ماشی دیگی داشتی؟
[næ par/sâl mâši **digey** dašt'i]

نه این که سال قبل خودرو دیگری داشتی؟

دیلی. ^۱ [dæyli] لحنی از دله. در تداول به صورت دلی هم مستعمل است:

۱ - در لغت به صورت "دله" آمده است.



بی دَیْلی نفتی با چراغِ بَرَساتی با یی چراغِ قوّه بَری شوری بی مَتَو. و... ۱۳۲/۲۰۰۰

[yæy dəyli næft/i bā čerâgh/e bæræsâtî]

یک حلبی بیست لیتری نفت با یک چراغ بادی ...

مرادف دَلی. پیتی. پیت.

دیمَنگی. [dimnæ/gi] ؛ لحنی از دیوانگی:

میگن دیمَنگی هفتاد روّه؛ ای م یی رَوِش.

[mi/gæ n dimnæ/gi hæftâd rou/wæ ?i/yæm yæy rou/š/æ]

دیوانگی هفتاد نمونه است، این هم یکی از آن نمونه‌ها است.

❏ دیمَنه. دیمَنه گری. دیمَنه وُض. دیمَنه خونه. دیمَنه بازی. دیمَنی بَت. ↑ دله

دیمَنه. ↓ دیمَنه خجل نی قوم دیمَنه خجله. و نیز همه‌ی ترکیبات یاد شده همراه با ❏

دیوَنه که لحن تداولی دیگری از دیوانه است.

دیمَنه. [dimnæ] ؛ لحنی از دیوانه:

گفت یارب اگه پشمام بکنی اگه هر روز بار گردم بزنی

بوشونیم لخت رو یی تمب خاری صوب تا شوم داغی جونم بذاری

حاضرم دیمَنه بشم از بیکاری اسم صابنات بری من نیاری.

[hæzæ/æm dimnæ be/šæ/m ?æz bi/kar/i]

حاضرم از فرط بیکاری دیوانه شوم اما نام استهبان را برای من نیاوری.

تا کسی دیمَنه نباشه سر سر دیمَنه نمی‌ذاره.

[ta kæs/i dimnæ næ/başæ sær(e/æ) sær/e dimnæ næ/mi/zaræ]

تا کسی دیوانه نباشد خودش را با دیوانه درگیر نمی‌کند.

دیمَنه بازی. [dimnæ/ bâzi] ؛ مجاز. کارهایی بی‌مورد. کارهای ناپسند جامعه:

کلکه بستی دیمَنه بازی در اُرد پا کُومو درُومو کردن.

[kæl(e/æ)kæ bæss/i dimnæ/bâzi dær/ord pak/u/mû dær/umû kærd/æn]

پسره از بس کارهای بی‌مورد انجام داد همه‌ی ما را بیرون کردند.

دیمنه خَجَل نی قَوْم دیمنه خَجَله. [dimnæ xæjel ni qoum/c dimnæ xæjel/æ]؛ تمثیل. آدم

دیوانه از قبح عملی که انجام می‌دهد غافل است اما بستگان عاقل او سنگینی نگاه و برداشت دیگران را به خوبی حس می‌کنند و خجالت زده هستند.

مرادف: چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را.

شنیدستی که گاوی در علف زار بیالاید همه گـاوان ده را. سی

دیمنه خُونه. [dimnæ/xunæ]؛ لحنی از دیوانه‌خانه. تیمارستان. محل نگه‌داری افرادی که مشکل روانی حاد دارند.

دیمنه گری.^۱ [dimnæ/gæri]؛ لحنی از دیوانه‌گری: دیوانگی:

حالمو کرد میریشکال، کار ما بچه بازی بُودَت و دیمنه گری.

ینی بچسا بُودُونین ممکن نیس جز که با علم و هنر، هر خطری. وایس... ۱۳/۱۴

[bæččæ/bâzi budæ/t/o dimnæ/gæri]؛ بچه‌بازی و دیوانگی بوده است.

مرادف ↑ دیمنه‌بازی. با مصدر مرکب "درآوردن" نیز کاربرد دارد.

دیمنه وَئِی.^۲ [dimnæ/væz]؛ لحنی از "دیوانه وضع" حالتی شبیه دیوانه‌ها. ظاهری مثل افراد مجنون. وضعیتی همانند دیوانه‌ها. ساده‌لوح:

دختر و همه چیش هم درس بود، ننه و بووای سنگین و رنگینی هم داشت اما به نظرت

کا کای گتوش یی بفنمی دیمنه وَئِی نبود؟

[. . . næn/ou bowou/wey sængin/o rængin/i/yæm dašt ?æmma be næzæri/ot kakey got/ûš yæy be/fæmi dimnæ/væz næ/bûd]

آن دختر همه‌ی خصوصیاتش مورد قبول بود. پدر و مادر موقر و جاه سنگینی هم داشت اما

به نظر تو برادر بزرگش اندکی ساده‌لوح نبود؟

^۱ - بر اساس نظر علامه دهخدا در اصل دیوانه‌گیری به معنای عمل اشخاص دیوانه بوده که در تداول به صورت دیوانه‌گری

درآمده است. همچنین است خل‌گری و لوس‌گری و...

^۲ - در لغت به صورت دیوانه‌رو آمده است.

دیمنی بُت.^۱ [dimney/ bæ̃t]؛ لحنی از دیوانه‌ی بخت. دیوانه‌ی کامل عیار. دیوانه‌ی صد در صد. دیوانه‌ی محض:

ما بخلومو عاموت چی حالیشه. ای خو ایقچی دس و دئش بکنی باقاده دیمنی بُتیه (بختیه)!

[. . . ?i xo ?i/qqæ/çi dæss/o dæ̃n/oš bo/kon/i dimney bæ̃t/i/yæ̃]

ما فکر می‌کردیم عمومیت آدم فهیمی است. این که اگر اندکی با احساساتش بازی کنی دیوانه‌ی تمام عیاری است!

بیشتر به صورت تأکید بُتِ بُت با همان مفهوم بُت کاربرد دارد.

دیناب. [dînâb]؛ لحنی از دینام که خود صورتی از واژه‌ی انگلیسی دینامو [dinamo] است. دستگاه مولد برق متناوب. ژنراتور. در تداول به الکتروموتورها هم دیناب گویند:

دیناب چرخ گوشتیم پله سوزه، بی چی بیجک خوردی تُرش ندری؟

[dînâb/e çærx/e gust/i/m pælæ/sûzæ̃ yæy çi bejek/xordey tor/oš næ̃/dær/i]

الکتروموتور چرخ گوشتی ام نیمه سوز است. دست دوم ارزان قیمتی سراغ نداری؟

دیوالِ نِسبو.^۲ [dival/e nesbû]؛ لحنی از دیوارِ نِسبه یا نِصبو. به دیواری گویند که با چینه‌های گلی ساخته می‌شود مثل دیوار باغ‌ها و خانه‌های قدیمی:

جمز لوله شاخ بز کشیدم دیوالاشو با شلِ نِسبو چیدم. دیوالاشو با شلِ نِسبو چیدم.

[dival/â/šû ba šol/e nesbu çid/æ̃m]

دیوارهاشان را با گل‌های چینه چینه بر روی هم درست کردم.

دیوالِ کوله کردن. [dival(e/æ) kulæ kærd/æ̃n]؛ بیکار بودن و در کنار دیوار نشستن پشت به

دیوار زدن و از گرمای آفتاب در زمستان و سایه‌ی آن در تابستان بهره بردن.

دیواله.^۳ [divalæ̃]؛ لحنی از دیواره؛ دیوار:

ش بُوگو: چا(ه) خلی نَنات تُو شالودِی دیوالی ما؛ اگه صبا دیوالو کُون زمی(ن) گذشت،

۱ - بخت عربی است و در لغت به معنای ساده، خالص و محض آمده است.

۱ - نِسبه در لغت به معنای "هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالای هم گذارند."

۲ - اگرچه واژه‌ی دیوال در لغت به معنای دیوار آمده اما واژه‌ی دیواله به معنای افلاس و بی‌چیزی ثبت شده که هیچ ارتباطی با دیوال ندارد لذا واژه‌ی دیواله متضمن معنای دیوار خاص تداول عامیانه است.

من چه خاکی سر کنم؟

[ʃ/æ bu/gû čâ/ xæley nân/â/t(e/æ) tu šaludey divaley mâ ? . . .]

به او بگو: چاه مستراح منزل مادرت در شالوده‌ی دیوار ما حفر شده است؛ اگر در آینده‌ی

نزدیک آن دیوار فرو ریخت، این مصیبت را چه کسی پاسخ گو است؟

دیوآلی کسی کوتا(ه) بودن.^۱ [divaley kəs/i kutâ bud/æn]؛ مجاز. ضعیف و بیچاره و سهل

الوصول بودن:

بارالها مگه من سگ کشتم پیش خود چن تا کلا(ه) وردشتم؟

هی کوتا(ه) میام قشنگ م وادیدی دیوآلی کوتا(ه) تر از من ندیدی؟

[divaley kutâ/tær ?æz mæn næ/didey]

از من ضعیف‌تر و سهل‌الوصول‌تر پیدا نکرده‌ای؟

دیوم. [dæyûm]؛ لحنی از دوام. پایداری. استقامت. ماندگاری. استمرار. مداومت.

دیونَه. [diyunæ]؛ لحنی از دیوانه:

هر که مُخت تو بیشینه دیونَه بایه فاتنی خودش اول بوخونَه. [۲۴/۷۰...]

[hær kə moxt/e to bi/šînæ diyûnæ bayæ fâtey xod/oš ?ævvæl bu/xunæ]

آن کس که به امید یاری تو بنشیند (بدون شک) دیوانه است (و لذا) همان به که از اول

دست از زندگی بشوید.

دیویس.^۲ [divis]؛ مخفف دیویست:

صد و چل و هف من، با شس و یی من، می کُنه: دیویس و هس من.

[sæd/o čel/o hæf mæn ba šæs/o yæy mæn mi/konæ divis/o hæš mæn]

صد و چهل و هفت من، باضافه‌ی شست و یک من؛ می‌شود: دیویست و هشت من.

^۱ - خانه یا باغی که دیواری کوتاه دارد در مواقع ناامنی بیشتر مورد تعرض گذریان و متعديان قرار می‌گیرد. چراکه ورود به آنجا سهل‌الوصول‌تر است. افرادی هم که بیشتر از طرف زورگويان مورد اجحاف واقع می‌شوند خود را به باغ یا خانه‌ای همانند می‌کنند که دیواری کوتاه‌تر از خانه یا باغ دیگران دارد از این رو هرکس قادر است وارد حریم او شود و به او تعرض کند.

^۲ - حرف ت بعد از می در تداول حذف می‌شود و در عوض حرف سین مشدد تلفظ می‌شود مگر این‌که حرف سین در آخر قرار گیرد که در این صورت اظهار شد حرف آخر در زبان فارسی معمول نیست.



باسمه تعالی

ذات

ذات. [zat]؛ جور. حالت:

ملکینش شَرّ و ور و لَت و پَتَه تَرِشَه‌ش باب خَلَنگِ پاپَتَه

چون خر پنجه مُدُوم زیرِ قَتَه قَزَاغی لَقی لِمَارگِ زکاتی

به خدا گای نبودن بوا ای ذاتی. نر. w

[bæ/xodâ gay næ/bud/æn bowa ?i/zat/i]

پدر! به خدا قسم هیچ وقت این طوری نبوده‌اند.

بئضی وختا ای تو شَم باد می کُنه خالیگام بدذاتی فریاد می کُنه. رانج... ۳۵/۲۰

[xali/gâ/m bæd/zat/i feryâd mi/konâ]

تهی گاهم به بدوضعی دچار درد شده است.

ننه یی وخت نکنه جر کردی بدذاتی ظلم تن خر کردی. دایره... ۲۷۲/۱۰

[bæd/zat/i zolm(e/æ) tən/e xær kærdey]

بدجور به بدن الاغ آسیب رسانده‌ای.

بدذاتی از مل هم در رفتی بایه جورت بکشم یی هفتی.

[bæd/zat/i ?æz mol/e hæm dær ræftey]

بدجور ضعیف و ناتوان شده‌ای!

هش و هوش بود که چهاکی بیبزه چه دواپی آ رو زخمش بیریزه

صد دقسه زنده شد و مرد که مُرد هر ذاتی بود تا غروب طاقت اُرد.

[hær zat/i bud ta ghurub tâqæt ?ord]

هر طوری بود تا غروب آفتاب تحمل کرد.

تا نمونی تو آ تو صابُناته ای ولایت تا قیومت ای ذاته. دایره... ۲۲۴/۱

[?i velâyet ta qiyûmæt ?i/zat/â]

این آبادی تا قیامت به همین منوال خواهد بود.

ذاتُ الجَنَم. [zât/ol/jæm]؛ محرف ذات‌الجنب؛ سینه پهلوی. بیماری عفونی که ماهیچه‌ی پهلوها

و حجاب حاجز را درگیر کند:

بوی منج و رودل و ناپثریزی بوی ذات الجَنَم و چیمون می‌دهی. دایره... ۲۰۲/۹

[bûy/e zât/oljæm/o çeymun mi/dæh/î]

یادآور سینه پهلوی و سرماخوری هستی.

ذات و قوت. [zât/o qût]؛ محرف 𐭠𐭣𐭥𐭥؛ زاد و قوت؛ خوراکی در حد سد جوع:

هر روزی که بری کسی کار می‌کنن دو سه دنفه نون و شیر می‌خورن

اما هر وختی بری خودوشو کارن ذات و قوت رو وراپی ندرن.

[zât/o qût/e ru/wærâ/hî næ/dær/æn]

قوت لایموت به دردبخوری ندارند.

ذُوق. [zoq]؛ لحنی از ذوق. 𐭠𐭣𐭥𐭥 ↓ ذوق.



ذَرَت پَنَبی. [zoræt/pæmbey]؛ لحنی از ذرت پنبه‌ای؛ دانه‌های ذرتی که تف داده شده و محتویاتش به صورت توده‌ای سفید شیشه پنبه از درون دانه بیرون آمده و حجمی چند برابر پیدا کرده است:

ضیفه! اصلاً می‌دُنَسین چَت چه؟ سایت و مائوارَه و اینترنت چه؟
 اوج نوشیـــــــــــــــــا نیاتو چی بود بخت‌ترین میوه ذرت پَنَبی بود
 حالا صد جور پفک و استیکه چیپس و پیتزا و هزار جور کیکه
 نه تُو بَش، جَنده، نه لی تُوری، چا(ه) نه موبایل داشتن و نه دانشگاه(ه)
 می‌دُنــــــــــــــــی او زمان، پیتزا چه؟ تو خبر داشتی که دانشگاه(ه) چه؟
 تو هَمی شهر را نبود ده تا، دده! حالا تو لــــــــــــــــی خرمی شعبه زده!
 [bex/tær/in mîvæ zoræt/pæmbey bûd]

(آن زمان) بهترین میوه‌ی شما دانه‌ی ذرت تف داده بود!

در بعضی گویش‌ها به چُس فیل^۱ معروف است. اخیراً بسته‌بندی تجاری آن را پاپ کُرن [pop/corn] که اقتباس از انگلیسی است و پوپک نامند.

ذَلَه.^۲ [zellæ]؛ عاجز و مستأصل. با شدن و کردن کاربرد دارد:

از بس گوشِ حرف نمی‌گیرهت و سرّ سر ای واو می‌ذاره از دشتش ذله شدم.
 [ʔæz bæs goʃ(e/æ) hærf næ/mi/gir/æt/o sær(e/æ) sær/e ʔi/yo ʔu mi/zâræ ʔæz
 dæss/oʃ zellæ šod/æm]
 بس که حرف به گوش نمی‌گیرد و سربه‌سر این و آن می‌گذارد، از دشتش مستأصل شده‌ام.
 از بس پیر شُدیه زُگه‌گری در میاره، ذَلَه‌م کرده.
 [ʔæz bæs pîr/ šodey/yæ zokkæ/gærî dær mi/yaræ zellæ/m kærdæ]
 بس این (پسره) که خدا کند عمر طولانی داشته‌باشد، لجبازی می‌کند بیچاره‌ام کرده است.

^۱ - نقل است که اولین شرکتی که در شیراز به صورت تجاری، ذرت را تف داده و بسته‌بندی نمود شرکتی بود خارجی با نام چابن فیلد که چون نام شرکت را بر روی بسته‌های ذرت حک می‌کرد عوام همین نام را با تحریف، به محصول داخل بسته‌بندی دادند و آن را چُس فیل نامیدند.

^۲ - آن‌چه از کلمه‌ی ذله در تداول برداشت می‌شود غیر از معنای لغوی آن است. ذله در لغت به معنای خواری و زبونی آمده و حال آن که در تداول مفهوم مستأصل و درمانده از آن مستفاد می‌گردد.

ذوق (خوردن. زدن).^۱ [zouq xord/æn]؛ شادی کردن. حالت سرخوشی داشتن. لذت

بردن. با خوردن و زدن و کردن متداول است:

بی‌زبانی نمی‌دشتی واسره کیف بودی که همش ذوق می‌خوره. ... ۳۱۱/۱۳

[keyf būd/i ke hæmæ/š zouq mi/xoræ]

حال خوشی داشتی که پیوسته احساس خوشحالی می‌کند.

وختی پای عاروسو شکسته بود، خوارشو گرو مگه ذوقی می‌زد.

[væxti pay ?arus/û šekessæ būd xâr/šugær/û mægæ zouq/i mi/zæd]

آن موقع که پای عروسشان شکسته بود خواهر شوهرش آنچنان احساس خوشی داشت که

به وصف نیاید.

^۱ - ذوق کردن در لغت آمده است اما از ذوق خوردن و ذوق زدن ردپایی نیست.



باسمه تعالی

۱

راپ راپ.^۱ [rap/rap]؛ اسم صوت مرکب است و آن صدای برخورد پاهای حیوان یا کفش انسان سنگین وزنی است به زمین که به علت ثقل و وزن، قدم‌ها را با فاصله‌ی بیشتر و دیرتر از معمول برمی‌دارد.

راثربک.^۲ [râtorbæk]؛ گیاه تاجریزی

^۱ - در لغت به صورت رپ وپ به عنوان اسم صوت به معنای آواز سم ستوران که به تندی روند آمده است.

^۲ - ثربک در لغت به معنای انگور آمده است. از آنجا که در فرهنگ نامه‌ها یکی از نام‌های تاجریزی رویاه تربک ثبت شده است بعید نیست که راثربک هم کوتاه شده‌ی رویاه تربک یعنی انگور زوباه باشد.

گیاهی است علفی و خودرو که تا ارتفاع یک متر می‌رسد و بیشتر در کنار جوی‌ها و نهرها می‌روید. میوه آن شبیه گوجه‌فرنگی اما به اندازه‌ی یک نخود و به رنگ‌های سرخ و نارنجی است.

راجونه ۱. [râjunæ]؛ رازیانه یا رازیانج از تیره‌ی چتریان که برخی از گونه‌های آن پایا است. که ارتفاع آن‌ها گاه تا ۱/۵ متر می‌رسد. گل‌های آن زردرنگ و به صورت چترهایی است بر روی یک پایه که تجمع آن‌ها زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد
خانم عثروس جانم عثروس تو عزیز خونه‌می

سر و سینه گل بکارم تو گل راجونه‌می. از کسای گل

[sær/o sînæ gol be/kâr/æm to gol/ê râjûnæ/m/î]

(چنانچه) سر و سینه‌ام را با گل تزئین کنم گل رازیانه‌ی این مجموعه تو هستی.

❧ از بونی گل آو پای بونی راجونه م می‌ره.

را‌چا. [râ/çâ]؛ مخفف راه و چاه. کنایه از اطلاع و آگاهی. فوت و فن. راه و روش. زیر و بم کار. ❧ را(ه) و چا(ه).

را‌دس. [râ/ dæs(s)]؛ مخفف همراه دست. مجاز. آشنا با مشی و کنش. خو گرفته با نحوه‌ی کاربرد کسی:

هَنُو جَئِدَی تَتْرُون را دَسَم نی.

[hænu jædey têrun râ/dæss/om nî]

هنوز با رانندگی در جاده‌ی تهران خو نگرفته‌ام.

❧ را(ه) دس.

•

۱ - "رازیانه گیاهی است معطر، علفی و دوساله که ارتفاع آن تا ۲ متر می‌رسد ساقه آن دارای شیارهای هم دریف و موازی می‌باشد برگ‌های آن نازک و نخی، مانند شوید است گل‌های رازیانه زرد و به صورت خوشه در انتهای ساقه ظاهر می‌شود. میوه‌ی رازیانه کوچک و به طول حدود ۸ میلی‌متر و عرض ۳ میلی‌متر بوده و دارای بوئی معطر و طعمی شیرین می‌باشد. رازیانه در مناطق مدیرانه‌ای بخوبی رشد می‌کند و در ایران در مناطق شمالی کشور در دامنه‌های کوه‌های البرز به صورت خودرو می‌روید."



و ا رَیْنُو.^۱ [rā/reyn/û] ؛ رَوَرَوُوک [rou/rou/wæk] مخفف راه رَوُوک . [râh/rouwæk]

وسيله

ای چوبی با سه غلتک که برای به راه افتادن کودکانی که تازه ایستادن را تجربه می کنند سازند تا با آن راه رفتن را سریع تر آموزند:

را رَیْنُو و نَئِن با تُمبِی لَته کُهَنه لَته بَری وَختی که بَچُو کرده نَوُو. ^{۱۳/۵...}

؛[râ/reyn/u/wo nænnin ba tomb/i lættæ/ kônæ]

رورووک و ننو همراه با مقدار زیادی پارچه‌ی کهنه.

واس.^۲ [râs] ؛ مخفف راست. مخالف دروغ. مستقیم. استوار. مصمم. راستا. محاذی. مقابل.

برابر. اندازه.

آ زیر بار جَنائیم همه مو پتی و گشنه گدائیم همه مو

راس بگم بی سر و پائیم همه مو تا خواسیم غم غم و لم لم بکنیم

بایه دم نزنیم و پی گم بکنیم. ^{۱۳}

؛[ras be/gæ/m bî/sær/o pâyim hæmæ/mû]

(بگذار تا) راست بگویم همه ما فرومایه و پستیم.

واسِ یی گـیزین^۳ و تا پُو تَنه شَه شک و شوخیش، هَمَش ... تَنه شَه

ای کـمـسال از اثر^۴ او بَنه شَه که با هر گَه گِزیری قاطی پاطی یَه

زاد و رُو دُش پُسرِی سَکَمَتی یَه. ^{۱۳}

[râs/e yæy gîzin/o tappu tænx/š/æ]

^۱ - این وسیله از ۷۰ سال پیش در استهبان ساخته می شد البته نه به سبک و سیاق امروزی بلکه با چند تکه تخته و سه عدد غلتک که آن هم از چوب بود و تکه‌ای تیماج یا پارچه جهت محل نشستن کودک. ضمن این که داشتن همین وسیله ساده هم بیشتر در توان خانواده‌های ثروتمند بود و بچه‌های خانواده‌های معمولی و فقیر نمی توانستند داشته باشند. باید اصلاً راه روانو باشد. روان در لغت به معنای رونده آمده. حرف و در آخر آن علامت صفت نسبی است. یعنی منسوب به راه رونده.

^۲ - در تداول حذف حرف ت قبل از حرف س معمول است.

^۳ - ظرفی است بافته شده از چوب اسپوس که بر حسب احتیاج به اندازه‌های مختلف و گاه به بزرگی یک تا پو بافند. بیشتر جهت نگه‌داری انجیر و مویز خشک و در زمان قحط و غلا، برای نگه‌داری پوست دانه‌ی انگور. ^{۱۳} سا.

^۴ - در دفتر شمس هم به صورت "ای کمال از اثر" و هم به صورت "ای نمونی تیلیت" آمده است.

هیکلش به اندازهی یک گیزین و یا یک تاپو است.

از تو فرعی اومد در یی هو سرش انداخت پاین عینهو گو

تا نزدیک شد آ تو دندی یک زد تا رسید راسی سه چارتو تک زد

تا که از جوخ چلپید و تک زد آ جلو تاییر تانک پشتک زد. راس... ۲۸۰/۶۵۴

[ʔa ræsɪd rās/e se/ čār/tou tæk zæd]

تا مقابل آن سه چهار نفر رسید اقدام به تک چرخ زدن نمود.

راسا^۱ [rās/ā]؛ مخفف راستا. اطراف. حوالی. حدود و ثغور:

آ ای راسا سَرین دنبال زن آگه مثلاً پایین زن تو بدن. راسا... ۲۸۱

[ʔæ ʔi rās/ā næ/sor/in dombal/e zæn]

در این اطراف به دنبال (خانواده‌ای که) زن (به شما بدهند) نگردید.

راسی جو بودن (شدن)^۲. [rās/e jū bud/æn]؛ کنایه از متعادل بودن.

مساوی بودن. در حد مطلوب بودن. بیشتر در متعادل بودن کفه‌های ترازو به هنگام توزین از این ترکیب بهره جویند:

آگه لت نصّ نمی دیگه بخشکونی راسی جوّه.

[ʔægæ let/e ness/e nemey digæ bo/xoškun/ī rās/e ju/wæ]

اگر (به اندازه‌ی) ۵۲ گرم دیگر از آن برداری تعادل برقرار می‌شود.

اولش می‌چربید. بعداً که لنگی ملکینش انداخت سش، راسی جو شد.

[ʔævvæl/oš mi/čæfbid bæd/æn ke lengey mælkín/oš ʔendaxt(e/æ) pæs/oš rās/e ju šod]

در ابتدا می‌چربید. (اما) بعداً که لنگه‌ی ملکینش را به وزنه‌ها اضافه کرد، موازنه برقرار شد.

راسی خودی بودن^۳. [rās/e xod/oš bud/æn]؛ در حد و اندازه‌ی خودش بودن. دو چیز یا دو

شخص در مواردی مشابه هم بودن. در حد تعادل بودن:

^۱ - حذف حرف ت قبل از حرف س.

^۲ - جو در لغت مخفف جوخ است و آن چوبی است که گاه شیار کردن زمین بر گردن دو گاو اندازند. در تداول به میله‌ای که بند یا زنجیر دو کفه‌ی ترازو را به دو سر آن آویزند، جو گویند.

به نظر مؤلف ترکیب راس جو بودن تغییر یافته‌ی راسته‌جو بودن است. هنگام توزین که بین کفه‌ها تعادل ایجاد می‌شود، شاهین یا جو نسبت به افق موازی می‌شود. این حالت را در تداول راسته‌جو گفته‌اند که به مرور به راس جو تغییر یافته است.



امرو دسگیرم شد که زئش م دس کمی از خودش ندره همچو راس خودشه.

[?emrû dæs/gir/om šod ke zæn/oš/æm dæss/e kæm/i ?æz xod/oš næ/dæræ hæm/ču râs/e xod/oš/æ]

امروز متوجه (این حقیقت) شدم که همسرش هم چیزی از خودش کم ندارد. (دقیقاً) در حد و اندازه‌ی شوهرش است.

دیگه نچربون که راس خودشه.

! [digæ næ/čærbun ke râs/e xod/oš/æ]

دیگر به آن میفزای که در حد تعادل است.

راس راسو. [ras/rasû] ؛ واقعی. حقیقی. مقابل دروغ دروغو:

ای عکس مار لوتو که دره بی آدمی می‌بثلونه راس راسوه؟

[?i ?æks/e mâr/e lovæt/u ke dæræ yæy ?adæm/i mi/bætlunæ ras/rasû/wæ]

آیا این مار عظیم‌الجثه که در حال بلعیدن یک آدم است، واقعی است؟

راسش اومدن (نومدن). [râs/oš ?umæd/æn] ؛ مجاز. فرصت و موقعیتی مناسب دست دادن (ندادن). شرائط فراهم شدن. مرادف ۱۱۱ آزش گرفتن. ش گرفتن. قله [qolæ] (قلی) گرفتن (نگرفتن):

خیلی وخته که ماخواسم ت بگم اما راسش نمی‌مد.

[xeyli væxt/æ ke ma/xas(s)/æm tæ be/gæm ?æmma ras/os næ/mi/mæd]

مدت مدیدی است که می‌خواستم به تو بگویم اما فرصت دست نمی‌داد.

راسک و رثمون. [râs/æk/o ræmun] ؛ لحنی به جای راستک و رحمان؛ راست و بی پیرایه.

راست و بدون غل و غش. دوستانه. شفاف. خداپسندانه از راه مرحمت. واقعیت. راست و درست. صاف و پوست کنده:

دوات پیش منه جون، ت بگم؟ بذا تا راسک و رثمون ت بگم

ا بکن دفتر بیسمه ت مچنه یا بده بچت توش مشق بکنه

یا بده اونا که خیلی آنازن یا جلو من همی جا تشش بزن. و... ۲۲/۲۳۸

! [be/za tâ râs/æk/o ræmun tæ be/gæ/m]

بگذار تا صاف و پوست کنده به تو بگویم.

راس و راس.^۱ [râs/o râs] ۱- بی پروا. علنی. بی توجه به خوب و بد کار:

بی ای که ایچی فکر نون زن و بجش باشه راس و راس تو کل و کوچا و لو تو می خوره.

[bi ?i/ke ?i/qqæ/çi fekr/e nun/e zæn/o bæččæ/š bašæ râs/o râs(e/æ) tu kæl/o kuč/â velou tou mi/xoræ]

بی آن که ذره‌ای به فکر نان زن و بچه‌اش باشد، بی پروا در کوچه‌ها آزاد پرسه می‌زند.

مرادف ❶ شق و شق.

۲- برابر. مبادله‌ی دو جنس به صورت پایاپای:

چاروو با دوتا میش، راس و راس مامله کردم.

[čârvou ba do/tta miš râs/o râs mamelæ kærd/æm]

آن الاغ را با دو رأس میش به صورت پایاپای معامله کردم.

راسو راسو.^۲ [ras/u rass/û] ؛ به راستی. حقیقتاً. از روی جد:

ای قدر متض دوا سگدو کرد که بیچاره راسو راسو تو کرد.

[ke bi/čâræ ras/u/rass/û tou kærd]

که به راستی (آن) بی‌نوا تب کرد.

بدون شدس (راسو راسو) نیز متداول است. مقابل ❶ گولو گولو.

راس و رو.^۳ [râs/o rou] ؛ مجاز. آسان سهل. ساده. بی‌بیرایه. عادی. معمولی:

هتزا بی درز راس و رووی بلد نی بودوزه ماخوا دو کون م بزنه!

[hæneza/a yæy dærz/e râs/o rou/wi bæləd nî bu/duzæ ma/xa dukun/æm be/zænæ]

هتوز دوختن درز ساده‌ای بلد نیست، تصمیم دارد مغازه (ی خیاطی) هم باز کند!

من همی نماز راس و رووم هزار بدبختی می‌خونم؛ می‌گه نماز شووم بایه بوخونی!

[mæn hæmi næmâz/e râs/o rou/u/wæm(e/æ) hezâr bæd/bæxt/i mi/xun/æm mi/gæ næmâz/e šou/wæm bayæ bu/xun/i]

^۱ - در لغت به صورت راست راست با همین مفاهیم تداولی آمده است.

^۲ - در لغت به صورت راستی راستی به همین مفهوم آمده است. (حذف حرف ت بعد از حرف س)

^۳ - این ترکیب قاعدتاً باید راست رو، بدون واو عطف باشد کما این که در لغت راست رو به مفهوم مجازی آسان و سهل هم آمده است.



من همین نماز معمولی را هم به هزار بدبختی می‌خوانم، می‌گویند باید نماز شب هم بخوانی!

راس و رویا که از سر زیادیت گذشتم. [râs/o rou bi/ya ke ?æz sær/e ziyad/i/t
"gozæšt/æm"] زیادعلی! راس و رویا که از سر زیادیت گذشتم.

راس و ریس کردن.^۱ [râs/o ris kærd/æn] رفع موانع کردن. رو به راه کردن:

راس و ریش می‌کنم همه چی تُو از گل در میارم آبادی تُو. راس... ۳۱۲/۱۲
[râs/o ris/oš mi/kon/æm hæmæ/çi/tû]

همه چیزتان را رو به راه می‌کنم.

راسه... کردن.^۲ [râsæ kærd/æn] وزن جنس یا بهای مورد معامله را به عددی صحیح‌تر تعدیل کردن. مرادف سر راست کردن. گله‌ش نکردن.

مثلاً: کسی تصمیم دارد لویا بخرد. لویا کیلویی ۵۷۰۰ ریال است. فروشنده هنگام توزین می‌پرسد: راسه ش کنم؟ یعنی آن قدر به مقدار لویا اضافه کنم که به اندازه‌ی ۶۰۰۰ ریال شود؟ و این کار به جهت رفع اشکال در رد و بدل پول خرد و با موافقت خریدار صورت می‌گیرد.

مثال ۲- در یک بنگاه معاملاتی فروشنده بهای ملکش را ۱۵۳ میلیون تعیین کرده است. خریدار یا مسوول بنگاه از فروشنده می‌خواهند: راسه ش کن یا بایه راسه حساب کنی. یعنی با قیمت ۱۵۰ میلیون موافقت کن: میشو خُدیش آوده تومن و چارزار میرزه اما بایه راسه حساب کنی.

[miš/u xodeyš ?ævdæ/tomæn/o čar/ezar mi/yærzæ ?æmma bayæ râsæ hesâb kon/i]

این میش انصافاً به مبلغ ۱۷۴ ریال ارزش دارد اما باید به مبلغ ۱۷۰ ریال حساب کنی.

^۱ - در لغت به صورت راست و ریس کردن و به همین مفهوم آمده است.

^۲ - در لغت به صورت گرد کردن و رند کردن آمده است.

راسه و اجی زدن^۱ [rassæ/wo ejji zæd/æn]؛ منظور از "راسه" خواندن قرآن است بدون هجی کردن کلمات. و اجی کردن یعنی حروف و اعراب کلمه را به صورت مقطع گفتن. مثلاً جعفر را به صورت (ج زبَر ج) (ع ساکن) (ف زبَر ف) (ر ساکن) خواندن.

"راسه و اجی زدن" یعنی یک بار بدون هجی کردن و یک بار همراه با هجی کردن، خواندن. ننه ش از فردا هَمَش با غُر و نُنْد هَی یورش میارَت بدبخت آخوند
مُلا! بَچَّه کُو دو جُز میش نَپَه خوند؟ ای خو روُنش نی خو، شَز می شَکَنه خو!
ایجی سوری آرایت نمی زَنه خو! ۱۸۶

[?i xo roun/š ni xo š/æz mi/škænæ xô ?ijji sûrey ?æræ/?eyt næ/mi/zænæ xô]
(سوره‌ی) آرایت (الذی یُکَذِّبُ بِالذِّینِ) را نمی تواند هجی کند.

راسی رسیدن^۲ [râs/i ræsid/æn]؛ به حد قابل قبولی رسیدن. به حد شایسته، لایق، سزاوار، درخور، کارآ و قابل استفاده، رسیدن:

نمی ذَرَن سِیبا راسی برَسَه، قَدِیی دَکِمِیه که بَچَا وامی رُوَن.

[næ/mi/zær/æn sib/â râs/i be/ræsæ qædd/e yæy dokmey/yæ kê bæčč/â
va/mi/run/æn]

اجازه نمی دهند که سبب‌ها به حد قابل استفاده‌ای برسد. به اندازه‌ی یک دَکمه است که بچه-ها همه را می‌چینند.

خدا باخوَا بَچَم که راسی رسید اُم می بَرَت مَشَد.

[xodâ/baxa bæččæ/m ke râs/i ræsid ?om mi/bæræ(te/tæ) mæššæd]

اگر خدا بخواهد، بچه‌ام (هرگاه از لحاظ جسمی و مالی) به استطاعت رسید مرا (مادرش را) به مشهد خواهد برد.

بیشتر به صورت آ راسی رسیدن متداول است. متعدی آن آ راسی ... رُسَنَدَن.

راسی ... رُسَنَدَن [râs/i ... ræsond/æn]؛ کسی یا چیزی را به حد قابل قبولی رساندن:

هَوُ پیش نَداختَم می گه پا شو. بذا تا راسیش بر سُوَتَم و از جام پاشم.

^۱ - در لغت هجی با مصدر کردن آمده لذا هجی زدن خاص تداول عامیانه است.

^۲ - شاید راسی در این ترکیب مخفف راستایی باشد به معنای حدی، مرزی.

[hænu piš næ/ndaxt/æm mi/gæ pa/šou. be/za ta râs/i/š be/ræsun/æm/o ?æz
jam pa/šæm]

هنوز بافتن ابتدای رویه‌ی ملکین به جایی نرسیده می‌گوید برخیز. اجازه بده تا آن را به حد

قابل قبولی برسانم و برخیزم.

اگه ای وام بی دود گرفتوم می‌دادن می‌تُسم خُونو راسیش برسونم.

[?ægæ ?i vâm/e bi/dûd/ gereftou/ m mi/dad/æm mi/tonoss/æm xunou râs/i/š
be/ræsun/æm]

اگر این وام لعنتی را به من می‌دادند می‌توانستم (کار ساخت آن) خانه را تا حد قابل

استفاده‌ای به پیش ببرم.

بیشتر به صورت 𐭠 آ راسی ... رُسندن و 𐭠 یراسی ... رَسندن متداول است. 𐭠 راسی
رسیدن.

راش و اشندن. [râ/š va/šodân]؛ مجاز. تلافی شدن. کنایه از غضب الهی مقرر گشتن: راش
واشد، لحنی از راهش باز شد. یعنی به حدی گناه و معصیت افزون شد که غضب الهی نازل
گردید، سد ستار العیوبی خداوند بشکست و همه‌ی بدی‌ها و نامردمی‌هایی که از چشم این و
آن پنهان مانده بود بر ملا گشت.

اُونچه تَنخوا مال ای و اُو گرد و گُورُوَفَه کرده بود راش واشد و دُودُش رفت 𐭠 هَوا.
[?un/če tænxâ mal/e ?iy/o ?u gerd/o gurufæ kærdæ bud râ/š va/šod/o dûd/oš
ræft(e/æ) hævâ]

غضب الهی نازل گردید و آن همه مال و منالی که از حق مردم گردآورده بود، در اندک

مدتی نابود شد.

متعدی آن 𐭠 راش واکردن. مرادف 𐭠 آو شیرش سوا شدن.

راش واکردن. [râ/š va/kærd/æm]؛ متعدی 𐭠 ↑ راش واشدن. کنایه از: تلافی کردن. اعمال
و رفتار بد کسی را مجازات و عقوبت کردن. مرادف 𐭠 او شیرش سوا کردن.

را(ه) آلو سیا(ه) دادن (باغ)، صاب باغ دَرش کرد.^۱

۱ - طبیعت درخت آلو سیاه چنان است که چون در فضایی غرس شود با جوانه‌های زیادی که از جای‌جای ریشه‌هایش می‌زند در مدت کوتاهی درختان آلو سیاه متعددی به وجود می‌آید به طوری که جایی برای غرس گیاهان دیگر نمی‌ماند. تا جایی که حرکت صاحب باغ هم در بین شاخه‌های درختان آلو سیاه به سختی صورت می‌گیرد.

یا [râ ?alu/siyâ dad/æn(e/æ) (bâgh) sâb/ bâgh(e/æ) dær/oš kærð]

مستأجری را به خانه راه دادن و اینان روند زندگی را بر صاحب خانه به عناوین مختلف تنگ کردن.

را(ه) به را(ه)¹ [râ/be/râ]؛ مجاز. بدون توقف. قبل از هرگونه استراحت. بلافاصله:

هَنُو نَوَمَدَه تَنچَش وُورُش داد تو خونه و را(ه) به راه رفت با بجای خالشی دَو بندو.

[hænu noumædæ tæncæ/š vûr/oš dad(e/æ) tu xunæ/wo râ/be/râ ræft ba bæçç/â/ye xalæ/š(e/æ) dou/bændou]

به مجردی که به خانه رسید کفش را به داخل اتاق پرت کرد و بلافاصله رفت تا با بچه های خاله اش بازی کند. ⚡ ↑ را(ه).

را(ه) بُورُو [râ/buru]؛ لحنی از راه برو. ⚡ آش را(ه) بورو.

را(ه) بُونَه² [râ/bounê]؛ راه بهانه. مستمسکی برای بهانه جویی. راهی برای یافتن عذر تقصیر. دست آویزی برای بهانه تراشی:

هر وخت دیر جوابم میدی، دنبال را(ه) بونی هستی که کلا(ه) سرُم بذاری.

[hær/væxt dîr jævâb/om mi/dî dombal/e râ/bouney hæ/s/i ke kolâ sær/om be/zar/i]

هرگاه دیر جوابم می دهی (می فهمم که) دنبال دست آویزی هستی که مرا اغفال کنی.

هزار تا را(ه) بونه در میاره تا یار برگردونه رو دلت.

[hezâr/ta râ/ bounê dær mi/yarê ta bâr bærgærdunê ru del/ot]

به هزار دستاویز متوسل می شود تا تو را مقصر قلم داد کند.

را(ه) دَس... بودن [râ/dæs(s) bud/æn]؛ مخفف همراه دست... بودن. مجاز. موافق دست...

بودن. هماهنگ با... بودن:

ای تیشو را(ه) دَس نی.

[?i tišou râ dæss/om nî]

¹ = در ترکیب راه به راه منظور از راه اول، راه رسیدن و منظور از راه دوم، راه رفتن مجدد است. راه به راه رفتن یعنی راه رسیدن را با راه رفتن بلافاصله یا با توقفی کوتاه طی نمودن. این ترکیب در لغت به مفاهیم متعددی آمده که در تداول کم تر مورد استعمال دارد.

² - مفهوم بهانه و راه بهانه یکی است لذا اضافه کردن راه به بهانه لازم نیست.

(کار کردن با) این تیشه با دست من هماهنگ نیست.

همین عبارت برای دیگر اعضاء بدن نیز به کار می‌برند:

ای آینگو آصا را (ه) دَسَم نی.

ای دو چرخو را (ه) دَسَم نی.

ای کوت و شلوارو را (ه) دَسَم نی.

مرادف 𐭠 رو کسی بودن (نبودن). 𐭠 را دس.

را (ه) ریز کردن.^۱ [râ/riz kærd/æn]؛ ریختن اشیایی در طول راه چه آگاهانه چه ناآگاه:

کیسو کت بود؛ دونی گندمو از ته مثله را (ه) ریز کرده بود تا راس آسیو.

[kissou kot bûd doney gændom/û ?æz tâ/ mælæ râ/riz kærdæ bud ta rās/e ?asiyou]

کیسه سوراخ بود مختصر گندمی که در آن بود از ته محله تا کنار آسیا در طول راه پخش

کرده بود.

یی قاطی کُتی برده نفت اسده، تُو را (ه) را (ه) ریز کرده، قاطی خالی بَرَم اُرده.

[yæy qati kot/i bordæ næft ?essædæ tu râ râ/riz kærdæ qati xali bææ/m ?ordæ]

یک قوطی سوراخی برای گرفتن نفت برده بین راه ریخته (و) قوطی خالی برایم آورده است.

را (ه) زدن. [râ zæd/æn]؛ مخفف به راه زدن؛ اقدام به حرکت در راه کردن. در راهی شروع

به حرکت کردن. 𐭠 (آ) را (ه) زدن.

را (ه) سفید می‌زنه.^۲ [râ sæfid mi/zænæ]؛ تعریضی است به کسی که از اقامت خود در جایی

خسته شده و مدام اطرافیان را به رفتن خود خبر یا بیم می‌دهد و اطرافیان هم که از این

تکرار به تنگ آمده‌اند در جواب گویند: راه سفید می‌زنه. 𐭠 جَدَدَه سفید می‌زنه.

را (ه) طُروق. [râ/toroq]؛ تا هفتاد سال قبل اداره‌ی راه کنونی به اداره‌ی طرق معروف بود اما

عوام که معنای طرق را نمی‌دانستند آن را "اداره را (ه) طرق" می‌گفتند. حال آن که طرق

عربی و جمع راه است و ترکیب راه طرق صحیح نیست. آن موقع کارگران این اداره اغلب

قراردادی بودند و در ازاء یک روز کار در جاده‌ها که آن موقع آسفالت‌ه هم نبود روزی دو

۱ - ریز در لغت به معنای ریزان و افشاندن و افشان آمده و چنین برمی‌آید که ترکیب راه ریز کردن قرین به صحت است.

۲ - در لغت به صورت "راه باز و جاده دراز" با همین مفهوم کنایی آمده است.

ریال دستمزد می گرفتند. کار اینان اغلب برگرداندن شن و ریگ‌ها از حاشیه جاده به داخل جاده بود که از زیر لاستیک خودروها هنگام عبور به حاشیه راه پرت شده بود: یکی از قـمـای دورم لـوئـشـه عـمـلی را (ه) طـرقـه خیلی خوشـه. تو همی قوم و خویشی من او کسـه که قشنگ دسش دئـنش می‌رسـه باقیشو گدان، نمـاخواد که بیگی همه شو آ من می‌گن: حـاجـی بی بی. فکر و ذکری ندرن غـیر از نون آی خدا! خودت دیگه تا تشش بـوخـون.

و ناص... از ۱۳۵۶/۶: ۲۰۵

[?æmæley rā toroq/æ xeyli xoš/æn]

کارگر اداره‌ی راه است و (از این بابت) خیلی خوشحال است.

را (ه) گز کردن.^۱ [rā gæz kærð/æn]؛ کنایه از بیکار بودن. از فرط بیکاری در مسیر بی‌هدف رفت و آمد کردن:

ستـا جوون درس خونده درم چن ساله که ستی شو را (ه) گز می‌کنن.

[se/tta jævûn/e dærs/xondæ dæræm çæn sal/æ ke se/ttey/šu rā gæz mi/kon/æn]

سه تا جوان تحصیل کرده دارم. چند سال است که هر سه بیکارند.

را (ه) گوروز.^۲ [rā/guruz]؛ لحن تداولی راه گریز. راه فرار. نقشه‌ی فرار:

ای قدر دز و دروغ ش گفـتی که دیگه را (ه) گوروز بری خودت نگذشتی.

[?i/qæd dorúgh goftey ke digæ rā gurûz bærey xod/ot næ/gzoštey]

به قدری دروغ گفته‌ای که دیگر مفری برای خودت نگذاشته‌ای.

آدم عاقل همیشه بی را (ه) گوروزی بری خودش می‌ذاره.

^۱ - گز در ایران برابر با ۹۴ سانتی‌متر است. گز واحد اندازه‌گیری طول است که تا قبل از استاندارد شدن متر در ایران از آن استفاده می‌شد که هنوز هم جای خود را در تداول به خصوص در امثله حفظ کرده است: گز کن و پاره کن. زیون چل و چار گزی. گندم چل تا نیم گزی. دره‌ی سی گزی. گز و پیمون (کردن). را (ه) گز کردن.

^۲ - اغلب حیواناتی که در زیر خاک لانه دارند دشمنان فراوانی در روی زمین و در هوا در کمین خود دارند. از آن‌جا که برخی از این دشمنان برای دست‌یابی به طعمه وارد لانه‌ی آن‌ها می‌شوند لذا چنان‌چه این گونه جانوران مفری برای خود نداشته باشند طعمه‌ی حیوانات شکارچی خواهند شد. از این رو این گونه حیوانات به طور غریزی کانال‌های متعددی مرتبط با لانه حفر می‌کنند تا در مواقع ضرور به چنگ مهاجم نیفتند. در تداول به این راه‌ها که نجات حیوان را تضمین می‌کند "را (ه) گوروز" که لحنی از راه گریز است گویند. این ترفند در عالم انسان‌ها هم به صورت دیگر همیشه نقش آفرین بوده است.

[?adæm/e ?âqel hæmîšæ yæy râ guruz/i bærey xo/oš mi/zaɾâ]

انسان آگاه همیشه مفری برای خود به جا می‌گذارد.

را(ه) نرفته و...ون دریده. [râ næ/ræftæ/wo kun/e deridæ]

را(ه) و نیم را(ه) کردن. [rou/o nim/râ kærd/æn]؛ مسیری را بنا به دلائلی به در چند مرحله

پیمودن:

سر جنده پیادَم کرد؛ هَش تَی هندوَنو آچار دَفَه راه و نیم راه کردم تا رَسُندَم کَپر.

[sær/e jâdæ piyâdæ/m kærd hæš/ tey hendunou ?æ çâr/ defæ rah/o nim/râ kærd/æm ta ræsond/æm(e/æ) kæpær]

سر راه فرعی کنار جاده پیاده‌ام کرد آن هشت هندوانه را در چهار نوبت (به صورت قرار

دادن هر بار دو هندوانه در فواصلی از راه) به کپر رساندم.^۱

را(ه) واقتیده. [râ/ va/ftidæ]^۲؛ لحنی از راه وا افتاده. کنایه از راهی که از دور به نظر نزدیک

می‌آید اما چون پا در آن گذاری و به رفتن ادامه دهی طولانی بودن آن را درک خواهی

کرد. معمولا چنین وضعیتی در دشت‌ها و زمین‌های صاف و مسطح که تا فواصل زیادی از

^۱ - حمل اشیاء متعدد سنگین وزن در یک مسیر طولانی آن هم به تنهایی راهی جز راه و نیم راه کردن ندارد. فرض کنیم می‌خواهیم هشت هندوانه را از نقطه‌ی الف به نقطه‌ی ب به فاصله‌ی صد متر حمل کنیم. ابتدا دو هندوانه را برداشته و آن‌ها را تا فاصله‌ی بیست متر به سمت نقطه‌ی ب می‌بریم. به نقطه‌ی الف برمی‌گردیم و دو هندوانه‌ی دیگر را به ترتیب اولی حمل می‌کنیم. این عمل را چهار بار تکرار می‌کنیم تا همه‌ی هندوانه‌ها بیست متر به نقطه‌ی ب نزدیک شوند. مجدداً از محل تجمع جدید هندوانه‌ها، دو هندوانه را برداشته و به نقطه‌ای بیست متر دیگر به طرف نقطه‌ی ب حمل می‌کنیم. و باز هم این عمل را چهار بار تکرار می‌کنیم. به همین طریق بیست متر بیست متر هندوانه‌ها را به نقطه‌ی ب نزدیک می‌کنیم تا همه‌ی آن‌ها به مقصد برسند. به این طریق آمدن‌ها و رفتن‌ها در تداول راه و نیم راه کردن گویند. این گونه حمل اشیاء به دو علت انجام می‌گیرد یکی به جهت جلوگیری از خستگی و دوم به این خاطر که محموله در دیدرس باشد تا احیاناً مورد دستبرد قرار نگیرد.

^۲ - چشم در فواصل مستقیم قادر به تشخیص فاصله‌ی واقعی نیست چرا که نور به خط مستقیم حرکت می‌کند. لذا هر شیء را مخصوصاً اگر بزرگ باشد در فاصله دور برایش قابل رؤیت است. همانند اجرام آسمانی که برخی از آن‌ها از زمین با چشم غیر مسلح می‌توان دید اما تشخیص فاصله واقعی آن بدون استفاده از ابزار مخصوص میسر نیست. مثلاً ما خورشید را در آسمان به راحتی می‌بینیم اما تشخیص این که در فاصله‌ی ۱۵۳،۰۰۰،۰۰۰ کیلومتری از زمین قرار دارد به هیچ وجه میسر نیست بلکه آن را در فاصله‌ای بسیار کم‌تر احساس می‌کنیم.

آن را می توان به چشم دید بیشتر مشهود است. مخصوصاً اگر انتهایش کوه باشد که از هر نقطه‌ی دشت نظر کنی پیدا است:

او وختا که پیاده می رفتیم خرومه از صابُنات تا می رسیدیم گردنی بزَن یی را (ه) وافتیدی بود که پیرومُو در می مد.

[?u/væxt/â ke piyâdæ mi/ræft/im(e/æ) xerûmæ ?æz sâbonat ta mi/ræsid/im(e/æ) gærdæney bezæn yæy râ va/ftidey bud ke pîr/umû dær mi/mâd]

زمان‌های قدیم که از استهبان به خرامه می رفتیم تا گردنه‌ی بزَن چنان راه طولانی ناپیدایی بود که تا به مقصد می رسیدیم همه‌ی توان را از دست می دادیم.

را (ه) واگردن. [râ va/kærd/æn]؛ سر باز کردن کورک (دمل) و خروج چرک و عفونت



► دُونی سال.

ص ۴۷۵

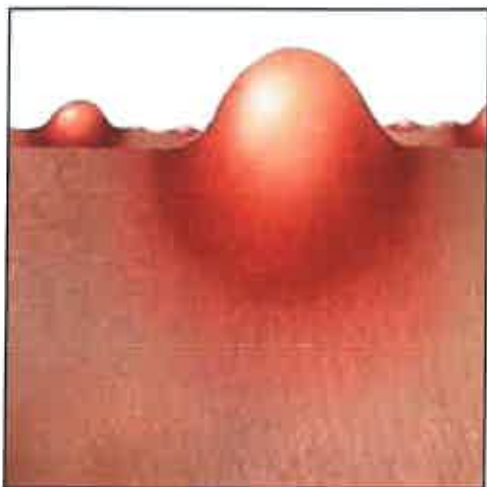


◀ دُونی ناسور.

ص ۴۷۶

► دُونی نر و ماده.

ص ۴۸۵





(انجیرو) دُونَه زَدَه.
ص ۴۷۳



◀ دَیْر بَسَن.
ص ۴۸۹

▶ دَہی سوزن.
ص ۴۸۶



▶ دَہی گندم.

ص ۴۸۶



◀ دیگ بر.

ص ۴۹۱

▶ دیگ میراثی.

ص ۴۹۳





▶ دیوالِ نسبُو.
ص ۴۹۷



◀ دُرَتِ پَمبِي.
ص ۵۰۱



▶ رائِربِک.
ص ۵۰۳



▶ راجونه.

ص ۵۰۴



◀ رارینو.

ص ۵۰۵.

▶ راسِ جَوْ هَس.

ص ۵۰۶





► (نمکش) راس
خودشه.
ص ۵۰۶



◀ (راه) گز کردن.
ص ۵۱۴

► رُک.
ص ۵۳۳





► (خَر) رَتْمُوك.

ص ۵۳۴



◀ رَتْنِ (كاهي)

ص ۵۳۴

► رَپَه زدن.

ص ۵۳۶



▶ رچ... اومدن.
ص ۵۳۷



◀ بی رچنی بچی.
ص ۵۳۷

▶ رجن
ص ۵۳۶





► رُوغن چراغ.
(روغن کرچک)
ص ۵۹۵



◄ رِختَن پَایِن.
ص ۵۴۰

► رِختَنی.
ص ۵۴۰





► رَخْدُون. (يَخْدُون).
ص ۵۴۱



◀ رَخْشَه زدن.
ص ۵۴۲



► رِس اُومدن.
ص ۵۴۶





► (خوشی) رِشال.

ص ۵۴۷



◀ (بُز) رَش.

ص ۵۴۷



► رِشکِنه کردن.

ص ۵۴۸





► رَف.

ص ۵۴۹



◀ رِقَم.

ص ۵۵۲



► (آدم) رِک.

ص ۵۵۳





▶ رَگِ کَمَر
ص ۵۵۵



◀ رَنج
ص ۵۵۶

▶ رَنگَو.
ص ۵۵۹



▶ رنگه رختن.
ص ۵۶۰



◀ رُوار.
ص ۵۶۷



▶ رُواسک.
ص ۵۶۸





► رُو... بُرگِشتَ

ص ۵۷۱



◀ رُوَار وُرچیدن.

ص ۵۶۷



► رُو دُومَنی.

ص ۵۷۷





► رُو زَدَن.
ص ۵۸۰



◀ رُو ز نِشِسن.
ص ۵۹۱



► رُو غَن خُو بُو.
ص ۵۹۶





از داخل آن به بیرون:

ذَرّی روغن سیّو که مشتمّ روش از برکت دعائ کُور کُور را (ه) واکرد؛ بَجَو هم الحمدلا
تنسار خوابید.

[zærey rūghæn/e siyou ke moštæm(e/æ) rūš ?æz bærekæt/e da?â/t kuræk/û râ/
va/kærd bæččou/wæm ?ælhæmdo/llâ tænsâr xabîd]

آن اندک روغن سیاه (اکتیول) که بر روی آن مالیدم از برکت دعایت چرک آن دمل به
بیرون راه یافت و (متعاقب آن) بچه هم آسوده خوابید.

را (ه) و چا (ه). [râ/wo çâ]؛ مجاز. راه و رسم. راه و روش. بم و زیر کار. فوت و فن. ↑
راچا.

رَبِّیر. [râ/bir]؛ لحنی از ره‌بیر. مخفف و محرف راه عبور. حق قانونی عبور کسی یا کسانی
از یک مسیر:

تا ما یاد می‌دیم ای کوچو رَبِّیر منجفر و بچاش بوده.

ای انجیرو که اسدی اصّا رَبِّیر ندره، خودت می‌دونی و همسیات، صبا دیگه رَبِّیر مَز نَخی.
[?i ?ænjir/û ke ?essædey ?æssa râ/bir næ/dærê xod/ot mi/dun/i/yo hæmsey/ât
sæba digæ râ/bir m/æz næ/xey]

رُک. [rôk]؛ برگ‌های گیاه زعفران.

۱ - طرح راه عبور معمولاً مربوط به مسیرهای بن‌بست است و الا در مسیرهای عمومی، هر شهروندی مجاز به تردد است.
قانون، راه عبور همیشگی در مسیرهای بن‌بست را منحصر به کسانی می‌داند که برای رفت و آمد به داخل ملک خود از ایام
ماضی طبق گواهی دیگر همسایه‌ها حق عبور از آن مسیر را داشته‌اند.

بسیار اتفاق افتاده که راه عبور کسی از قدیم‌الایام از داخل حیات کسی دیگری بوده‌است، بیشتر اصطلاح رَبِّیر مربوط به
چنین مواردی است که آن هم حقی قانونی است مادام که فرد محق به هر دلیل از حق خود صرف نظر نکرده‌باشد.

۲ - زعفران خوراکی با نام علمی: *Crocus sativus* گیاهی است از تیره‌ی زنبقیان که ویژگی سرخوشی داشته و امروزه
برخی شرکت‌های دارویی اروپایی از آن به عنوان داروی ضد افسردگی استفاده می‌کنند. زعفران گیاهی کوچک و چند
ساله به ارتفاع ۱۰ تا ۳۰ سانتی‌متر است. از وسط پیاز و یا قاعده ساقه، تعدادی برگ باریک و دراز خارج می‌شوند. از وسط
برگ‌ها، ساقه‌ی گلدار خارج شده که به یک تا سه گل منتهی می‌شود. گل‌ها دارای ۶ گلبرگ بنفش رنگ هستند که ممکن
است در بعضی نمونه‌ها به رنگ گلی یا ارغوانی باشند. گل‌ها دارای ۳ پرچم و یک مادگی منتهی به کلاه‌ی سه شاخه
به رنگ قرمز متمایل به نارنجی است. قسمت مورد استفاده‌ی این گیاه، انتهای خامه و کلاه سه شاخه است که به نام زعفران
مشهور است و دارای بوی مطرب و مزه‌ای کمی تلخ می‌باشد. (با استفاده از سایت ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد)

رئم کردن.^۱ [ræm kærd/æn]؛ لحنی از رم کردن؛ ترسان و آشفته و پریشان و گاه فراری شدن حیوانی از چیزی یا کسی یا حیوانی دیگر. گاه به طنز و سخره در مورد انسان هم به کار رود.

همی که گفت بوبات تو بداریش دیدم، رئم کردم، گفتم دور از جون چیش نباشه!
[hæmi ke goft bowa/t(e/æ) tu bē/dâri/š did/æm ræm kærd/æn goft/æm dūr ?æz
jûn či/š næ/bašæ]
به مجردی که گفت: پدرت را در داخل بهداری دیدم هراسان شدم. با خود گفتم نکند دور از جان وی، مشکلی برایش پیش آمده باشد.

↓ رئموک.

رئموک. [ræmuk]؛ لحنی از رئموک. آن که زیاد می‌رمد. ↑رئمم کردن:
خر رئموک اصلاً کاری نمیا؛ باقی خرام بد اداشو می‌کنه.

[xær/e ræm/uk ?æssâ kar/i næ/mi/yâ baqqi xær/â/m bæd/ædâ/šu mi/konæ]
الاغ رموک اصلاً به درد نمی‌خورد زیرا بقیه‌ی الاغ‌ها را هم بد ادا و رموک می‌کند.

رئن.^۲ [rôn]؛ ظرفی است مشبک و بسیار بزرگ بافته شده از کنف یا پنبه و یا نخ‌های پلاستیک که در بادی امر به شکل تور ماهیگیری بر روی زمین پهن کنند و در میانه‌ی آن کاه و سرگین و دیگر اشیاء سبک ریزند آنگاه دو سر نخ‌ی که قبلاً از همه‌ی سوراخ‌های دور ظرف گذرانده‌اند بکشند همانند کیف قندی اطرافش جمع شود و محتویات در داخل آن محصور ماند. پس از گره زدن نخ کشیده شده ظرف را بر پشت الاغ یا حیوان بارکش دیگری محکم بندند و به هر کجا که خواهند حمل کنند. از آنجا که بیشتر در استهبان با آن کاه حمل کنند به رئن گاهی هم معروف است:

پَئِلُون لَوْتِی اومده بود تو بازار نمایش می‌داد کُمُش پنا بخدا قدّی رئن گاهی بود.
[pæ̌loun/e lovæt/i ?umædæ/bud(e/æ) tu bâzar nemâyeš mi/dad kom/oš
pænâ/bæ/xodâ qædd/e yæy rôn/e kâh/i bûd]

^۱ - علت آوردن این واژه در این مقال تلفظ ناصحیح تداولی آن است که همانند تلفظ کلمه‌ی "رحم" متداول است.

^۲ - در لغت این ظرف با نام گَوَته [kævænde] و تور علفی و تور کاه زدن و آرد [ælræd] آمده است.



در محل بازار پهلوانی هیکل مندی آمده بود نمایش می داد پناه به خدا شکمش به اندازه‌ی یک تور علف (گونده) بود.

رَبُّ سَيْل (سیر) از بر خوندن.^۱ [ræbb/o seyl ?æz bæx xond/æn] ؛ کنایه از این که بر اثر ضربه‌ی مهلک جسمی و یا شوک عظیم روانی دچار گیجی و منگی و سردرگمی عجیب شدن و در آن حالت کارهایی خارق‌العاده از خود بروز دادن یا موقعیت خود را کاملاً گم کردن:

بی فی دیگه زدی بچی ما؛ کشیدی ت می‌زنم که رب سیر (سیل) از بر بوخونی.
[yæy/fey digæ zædi bæččey mâ kæšidey/t mi/zæn/æm ke ræbb/o seyr(seyl) ?æz bæx bu/xun/î]

یک بار دیگر بچه‌ی ما را بزنی چنان سیلی به تو بزنم که نفهمی از کجا خورده‌ای.
رَبُّ. [ræp(p)] ؛ فاصله‌ی بین دو پا از ابتدای ران تا ابتدای ساق. فاصله‌ی به شکل عدد ۸ میانه‌ی دو پا.

آدم نباد وختی جلو کسی می‌شیند رُبش واز کنه.

[?adaem næ/bâd væxt/i jelou kæs/i mi/šinæ ræp(p)/oš vâz konæ]

آدم نباید وقتی جلو کسی می‌نشیند ران‌های خود را باز نگهدارد.

رَبِّ وَرَبِّ را (ه) رفتن. [ræpp/o ræp râ ræft/æn] ؛ با پاهای گشاده و قدم‌های آهسته‌تر از معمول قدم برداشتن:

بی تو نـار مکیده را مانم خر در گل تپیده را مانم

زیر جو نـگاه پر مهرت چـپیده را مانم

رَبِّ وَرَبِّ راه می‌روم، گویی شخص در خویش ریده را مانم.

[ræpp/o ræp râ mî/ræv/æm gû?î]

گشاد گشاد راه می‌روم، همانند کسی که در خویش تغوط کرده باشد.

^۱ - از دعاهایی که به کودکان مکتبی در ابتدای ورود به مکتب خانه یاد می‌دادند که می‌بایست هر روز قبل از شروع درس از بر بخواند این دعا بود "رب یسر و لا تعسر سهل علینا یا رب العالمین"

که از حفظ کردن آن برای کودک سه یا چهار ساله کار آسانی نبود. صعوبت حفظ این دعا برای کودکان کم‌کم در بیرون از مکتب خانه و بین بزرگسالان دست‌آویزی شد تا اتمام آن را به عنوان یک امر خارق‌العاده منوط به ضربه و شکی خارق‌العاده تلقی کنند و به عنوان تمثیل از آن بهره‌برداری نمایند. لذا عبارت تمثیلی "رب سیل یا رب سیر از بر خواندن" اشاره به همین دعا است که پیش از این آمد.

رَیَه زدن. [ræppæ/ zæd/æn]؛ با پاهای گشاده نشستن. نشستن بر روی صندلی یا هر جای

مرتفع

به طوری که فاصله‌ی ران‌ها از هم بیش از معمول باشد:

تک و تـ_____نا کر ایون یادته رو کرپه سرزیه_____مون یادته
نه کلوته نه پیرن داشت نه تومون بند نـافش چیدی با تخته کرون
یی دفه شـ_____یر به موقع ش ندادی اـجلوش رپه زدی غـرفولادی.

والا... ۱۱/۱۰۹۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

[?æ jelou/š ræppæ zædī ghor/fulad/i]

جلو او بدون هیچ ستر عورتی گشاد نشستی. ۱۱

↑ رَپ. رَپَه.

رَجَن.¹ [ræjæn]؛ خار و خاشاک و ریزه‌های کاه و کود و مدفوع گوسفند که گاه خوابیدن گوسفند در کف آغل به زیر شکم و پستان او می‌چسبد که چنان‌چه قبل از دوشیدن گوسفند اقدام به پاکسازی آن‌ها نشود ممکن است در داخل شیر افتند. به این اضافات در تداول رَجَن گویند.

خار و خاشاک ریز که به همراه گرد و خاک در هوا پراکنده می‌شوند و در گوشه و کناره‌های دیوارها و یا روی آب حوض‌ها باقی می‌ماند:

از او انبار که او میاری اول با کون کوزو اووو هم بزَن تا رَجَن داخل سَوْدُو نَرَه.
[?æz ?ou/wænbar ke ?ou mi/yar/i ?ævvæl ba kun/e kûzou ?ou/wû hæm be/zæn
ta

ræjæn(e/æ) dæxæl/e soud/u næ/ræ]

هرگاه می‌خواهی از آب‌انبار آب بیاوری ابتدا با ته کوزه، سطح آب را به هم بزَن تا خار و خاشاک داخل سبو نشود.

رِج.² [reč]؛ نظم و ترتیبی که در پیچیدن نخ به دور دوک و یا ۱۱ خارو لحاظ می‌شود

۱- به نظر می‌رسد که رَجَن تحریف لَجَن باشد. (تبدیل حرف ل به ر)

۲- قاعدتاً باید رِج تحریف "رَج" [ræj] باشد که در لغت به معانی ردیف، راسته، رگه، صف و قطار آمده است.



که بر اساس آن به سادگی بتوان دوباره نخ‌ها را از دور آن‌ها باز کرد. ۱۱ رج...
 اردن. رج... او مدن.

رج... اُردَن. [reč ... ?ord/æn] نظم و ترتیبی که در بسته‌ی نخ لحاظ شده عمدتاً یا سهواً به هم
 ریختن به طوری که باز کردن نخ از دور دوک یا بسته به سادگی میسر نباشد:

گرچی رِسُونُو افتیده بوده لَچَی مُرغاً، از بس چنگش زدن، پاک رِچُش اُردَن.
 [gere/čey resbun/û ?oftidæ bud(e/æ) lænčey morgh/â ?æz bæš čeng/oš zæd/æn
 pâk reč/oš ?ord/æn]

آن بسته‌ی ریسمن به چنگ مرغ‌ها افتاده بود. از بس به آن نوک زده بودند پاک رَج آن را
 به هم ریخته‌اند. ۱۲ ↑ رج.

در این مفهوم مرادف ۱۳ از دَسّه در... اردن. شیت... کردن.

رج... اُومَدَن. [reč ... ?umæd/æn] ؛ به هم ریخته شدن نظمی که در بسته‌ی نخ هنگام تولید
 لحاظ شده:

نمی‌دونم ای چرخ رِسُونُو چنگری کی افتیده که ای طو رِچُش اومده.
 [næ/mi/dun/æm čærx/e resbun/û čæng/ærey ki ?oftidæ ke ?i/tou reč/os ?umædæ]
 معلوم نیست این قرقره‌ی ریسمن به چنگله‌ی چه کسی افتاده که این طور رج آن به هم
 ریخته است.

در این مفهوم مرادف ۱۴ از دَسّه در او مدن. شیت شدن.

کنایه از خستگی مفرط به سبب انجام کار زیاد:

امرو از بس جون از خودم وئشتم باقاده رِچُم اُومد.
 [?emru ?æz bæš jûn ?æz xod/om vâšt/æm ba/ qâdæ reč/om ?umæd]
 امروز از بس از خودم کار کشیدم حسایی خسته شدم.

ایقد امرو سنگ کوله مو داد که رِچُمُو اومد.
 [?i/qæd ?emru sæng(e/æ) kulæ/mu dad ke reč/umu ?umæd]
 به حدی امروز سنگ بر پشت ما حمل کرد که کاملاً خسته‌مان کرد.

رِچَنه. [rečænæ] ؛ کودک ریز نقش و لاغر. بیشتر من باب تمسخر و تحقیر گویند: مرادف
 ۱۵ اَلِشَی.

همی موا هم شدیم از پس ای رچینه بر نمیم.

[hæmcey/mû (e/æ) hæm šodey/m ?æz pæs/e ?i rečeney/yæ bæ r næ/mi/ye y/m]

همه‌مان دست به دست هم داده‌ایم (هنوز) از پس این بچه‌ی مردنی بر نمی‌آییم.

رچنه دراز - [rečenæ/derâz] ؛ پر حرف. یاوه‌گو. روده دراز. وراج. حراف. آن که به سادگی

دنباله‌ی حرف را رها نکند:

اگه دیشو از چنگری ای ضیفی رچنه درازه نجاتو مو نداده بودی تا بُنگ صوب وراجی می‌کرد.

[?ægæ di/šou ?æz čangærey ?i zeyfey rečenæ/ derâz/æ nejât/umu næ/dadæ
bud/i ta bong/e soub verraji mi/kærd]

اگر دیشب ما را از چنگله‌ی این زن یاوه‌گو نجات نداده بودی تا اذان صبح وراجی می‌کرد.

رحم خود نکرده ^۱ [ræm(e/æ) xod næ/kærdæ] ؛ مجاز. زن یا مرد بدکاره. زن یا مردی که

خود آبروی خود را با کاری که در دست دارد برده است. زن یا مردی که به آبروی خود

رحم نکرده و با اقدامی که انجام داده اعتبار مردم را از خود سلب نموده است:

بی وختی خودت کَنجی ای ضیفی لولی رحم خود نکر دو نندازی ننه که رسوات می‌کنته!

[yæy væxt/i xod/ot(e/æ) lænčey ?i luli ræm/e xod næ/kærdou næ/ndaz/i nænæ
ke rosvâ/t mi/konæ/t/æ]

هان مادر به هوش باش! یک وقت خودت را درگیر این زن فحاش بدکاره نکنی که تو را

رسوا خواهد کرد.

رُخ ^۲ [rox]؛ حواشی مرتفع. لبه‌ی بلندی‌ها:

جَغَلویشی تا بَرَت گپ بزئم آ رُخ و ریشه تا کی لپ بزئم؟

تا کی از ترس لُلو رپ بزئم هرچه ما دم آ تو بُردیم بَسه

تَگُ و خوردیم و مُردیم بَسه! ^۱

[?æ rox/o rišæ ta key læp be/zæn/æm]

تا کی در پرتگاه‌های مرتفع و دامنه‌ها پرسه بزئم.

^۱ - این صفت مرکب در مورد مردان فاسق هرجایی که با فعل خود به جسم و روح و آبروی خود رحم نکرده‌اند نیز کاربرد دارد و مؤلف بارها این عبارت را شنیده است مثل معتادین کارتن خواب و دائم الخمرهایی که در کوچه و بازار مست و لایعقل در رفت و آمدند و یا در منظر و مرا عموم در گوشه‌ای افتاده‌اند.

^۲ - رخ در لغت به معنای سوی و جانب آمده اما به معنای مورد نظر ما صراحتاً نیامده است.



رِخت. [rɛxt]؛ مخفف ریخت. شکل و وضع ظاهر کسی یا چیزی. ژست. قیافه.
 رِختن... [rɛxt/æn ...]؛ لحنی از ریختن... کنایه از حرمت کسی را ضایع کردن. او را سبک
 و بی‌مقدار کردن. حیثیت او را زیر پا گذاشتن. آبروی او را بردن:

جلو منجفر گرفتم، چیشم بسم و دثم وا کردم. جات خالی. همچو باقاده رِختُمش.

[jɛlou mænɟɟɛr ɡɛɾɛft/æm ʧiʃ/om bæss/æm/o dæθ/om va/kærd/æm ɟa/t xali
 hæmɟu ba/qâdæ rɛxt/æm/oʃ]

جلو منجفر را گرفتم. شرم و حیا را کنار گذاشتم. جای شما خالی، حسایی او را سبک و بی
 مقدار کردم.

رِختن بَرِی ... رُو دیره.^۱ [rɛxt/æn bærey ... ru deyrâ] کنایه از آبروی کسی را بردن. مسائل
 شخصی و ناگفته‌های کسی را که سعی در اختفای آن داشته بر ملا کردن. سوابق کسی افشا
 کردن:

نمی‌دونم چه چاک و بُنی با هم داشتن که یی هو رِخت بَرَش رُو دیره.

[næ/mi/dun/æm ʧe ʧak/o boney ba hæm daʃt/æn ke yæy/ hou rɛxt bæɾæ/ʃ(e/æ)
 ru deyrâ]

نمی‌دانم چه اختلاف دیرینه‌ای با هم داشتند که ناگهان شروع به افشای سوابق سری او کرد.
 گاه من باب مطایبه در مورد افشای مسائلی که هتک حرمتی در پی ندارد کاربرد دارد:

ما اگه دیمنه نبودیم تو می‌گفتیم عغد کردیم؛ که عین دنیا بیریزی برمو رو دیره؟

[ma ?æɟæ dimnæ næ/bud/îm(e/æ) to mi/ɡoft/îm ?æɟhd kærd/cym ke ?eyn/e
 donyâ bi/riz/î bæɾæ/mu ru deyrâ]

اگر ما دیوانه نبودیم به تو می‌گفتیم عقد کرده‌ایم که همه‌ی مردم را از ماجرا آگاه کنی؟
 پاره‌ای موارد مرادف  خرمَن ... کوفتن. خرمَن ... باد دادن.

رِختن پَاین.^۲ [rɛxt/æn(e/æ) payn]؛ کنایه از پایین آمدن دسته جمعی انسان یا حیوان از

بالا دست به فرو دست:

داشتیم زیر او بُونی سیو ناشتا می‌شدیم که چارتا کله پیچیده از کلگی او قلاتو رِختن پَاین.

۱ - در لغت به صورت "روی داریه ریختن" با همین مفهوم آمده است.

۲ - یکی از معانی ریختن در لغت سرازیر شدن است.



[dašt/im zir/e ?u buney siyou našta mi/šod/im ke čâr/ta kællæ pičidâ ?æz
kællæ/gi ?u qælât/û **rext/æn(e/æ) payn**]

زیر آن درخت انجیر سیاه صبحانه می‌خوردیم که چهار نفر در حالی که سرشان را پوشیده بودند از قله‌ی آن تپه سرازیر شدند.

رختنِ رُو دل کسی. [rext/æn(e/æ) ru del/e kæsi]؛ مجاز. ناخوانده و دسته جمعی بر کسی وارد

یا مهمان شدن. با وارد شدن یکی یا جمعی بر کسی، عرصه را بر او تنگ کردن:

گفت: خاله! صبا ماخوام بیام پیشت. گفتم: باشه خاله. نمی‌دُنسم خویی اردووی ماخوان
بریزن رو دِلَم.

مرادف ❶ (رو) سر کسی خراب شدن. به صورت تأخر فعل نیز متداول است.

رختنِ هَم.^۱ [rext/æn(e/æ) hæm]؛ مجاز. قطع ارتباط کردن:

خُونَوَادِی هَم بَسِی بودن. هَمی که پای بوو

و از میون در رفت، همه شو رختنِ هَم.

[xunævâdey hæm/bæssey bud/æn hæmi ke pay bowou ?æz miyûn(e/æ) dær ræft
hæmæ/šû rext/æn(e/æ) hæm]

خانواده‌ی به هم پیوسته‌ای بودند. همین که پدرشان فوت شد، بینشان تفرقه افتاد.

از قاعده و برنامه‌ای عدول کردن:

تو وصیت نومه، بوواشو همه چیش میون پسر و دختر قسمت کرده بود. پُسر ا وصیت نومه

رختنِ هَم و از نو خودشو قسمت کردن.

[tu væsiyæt/numâ bowa/šû hæmæ/ çi/š miyûn posær/o doxtær qesmæt kærdæ
bûd posær/â væsiyæt/numou **rext/æn(e/æ) hæm/o** ?æz nou hæz rou be næf/ošû
bud qesmæt kærd/æn]

پدرشان در وصیت‌نامه‌ای همه‌ی مایملکش را بین پسر و دختر تقسیم کرده بود. پسرها از

وصیت‌نامه عدول کردند و دوباره هر جور به نفع خودشان بود تقسیم کردند.

خراب کردن:

خونی بوویشو رختنِ هَم، از نوی عمارت امروزی انداختن.

[xuney bowey/šû **rext/æn(e/æ) hæm** ?æz nou yæy ?emâræt/e ?emruz/i ?endaxt/æn]

^۱ - به هم ریختن به مفاهیم تداولی در لغت آمده است اما به صورت تقدم فعل نیامده است.

خانه‌ی پدریشان را خراب کردند و عمارتی امروزی از نو ساختند.

با هم به ستیز برخاستن. به هم برآمدن:

یکی ای بُگو یکی او بُگو یی دَفی پا کوشو رِختنَ هم.

[yekki ?i bu/gû yekki ?u bu/gû yæy/defey pak/ušu rext/æn(e/æ) hæm]

یکی این بگو یکی آن بگو ناگهان همه‌شان به هم برآمدند.

رِختَنی.^۱ [rext/æn/i]؛ مخفف ریختنی. هر جسم فلزی که ماده اولیه آن را ذوب کرده و در

قالب ریخته‌اند تا سرد شده است:

چی برنجی بیشتریش ریختنیه.

[čiyey berenj/i biš/tær/i/š rext/æn/i/yâ]

اغلب اجناس برنجی ریختگی است.

کنایه از هر چیز خوش قواره، خوش هیکل. برازنده و بی‌عیب و نقص:

خدا بیامرز بوات یی چاروای داشت خدیش ریختنی؛ چیش همه دنبالش بود.

[xodâ/biyâmorz/e bowa/t yæy čâr/vay dašt xodeyš rext/æn/i čiš/e hæmâe donbal/oš bûd]

پدر خدا بیامرزت الاغی داشت حقیقتاً برازنده و بی‌عیب و نقص. همه کس طالبش بودند.

رِخت و رِیز.^۲ [rext/o rîz]؛ مخفف ریخت و ریز. کنایه از هزینه‌های جنبی و متفرقه. اسراف

کاری‌های پیش‌بینی نشده:

مهمونی کردن رخت و ریزش خلیه. منحصر همی قاتخ تَنو نی.

[mêmunî kârd/æn rext/o riz/oš xeyli/yâ monhæser(e/æ) hæmi qatex/e tânou nî]

هزینه‌های جنبی میهمانی زیاد است. تنها همین خوراک نیست.

رِختَه پِختَه.^۳ [rextæ/ pextæ]؛ پخش و پراکنده. به هم ریخته.

رِختَدُون.^۴ [ræx/dun]؛ مخفف و محرف رخت‌دان. صندوقی درب‌دار اغلب چوبی و تزئین شده

و بیشتر جهت نگهداری البسه. ❶ یخدون.

^۱ - در لغت به صورت ریختگی آمده است.

^۲ - در لغت به صورت ریخت و پاش آمده است.

^۳ - از اتباع است. پخته تابع مهمل است و رخته مخفف ریخته.



رَخْشَه.^۱ [ræxšæ] ؛ لحنی از لخشَه. لِرزشی که اغلب بی‌اراده در اندام آدمی به وجود آید. با مصدر زدن و به جان نشستن صرف شود:

بِچَم صوب تا لا همش رَخْشَه می‌زنَه.

[bæččæ/m soub tã//lã hæmæ/š ræxšæ mi/zænâ]

از صبح تا به حال مدام لخشَه به جان بچه‌ام می‌افتد.

تا چیشم قُرَبَه می‌فَتَه رَخْشَه جُونم می‌شینَه.

[ta čiš/om(e/æ) qorbæghâ mi/ftâ ræxšæ jûn/om mi/šinâ]

تا چشمم به قورباغه می‌افتد لخشَه بر اندامم می‌افتد.

مرادف وزرُو. گاه مرادف 𐭠𐭣𐭥 اوسیرگ.

رَخْص.^۲ [ræxs] ؛ تحریف رقص:

هر رقم شعری که گفتم همشو گفتمی بده راسیائش دیگه موندَم که کُدُم رَو بزنیم.

شعر نو، کُشنه و نیم‌دار همشو گفتمی وِلَه بیا اول تو برخص تا ما همو طو بزنیم.

و ناس... ۱۷۴/۴۳

[bi/ya ʔævvæl to be/ræxs ta ma hæm/û tou be/zæn/im]

بیا و اول تو برقص تا ما بر اساس ریتم رقص تو آهنگ بنوازیم. (من بعد ما همان کاری

می‌کنیم که تو انجام می‌دهی.)

رَدَ خَلَق (بودن. شدن. کردن).^۳ [rædd/e xælq bud/æn (šod/æn. kærd/æn] ؛ از جانب مردم

طرد بودن. طرد شدن. طرد کردن. به خاطر عمل ناپسندی که کسی انجام داده از طرف

عامه‌ی مردم مطرود بودن (شدن). مورد عدم پذیرش خلق:

ش گفتم می‌بی تَمُوشا؟ گفت: مَثْلُومَه که میام، مَگَه رَدَ خَلَقَم که نیام.

[š/æ goft/æm mi/yey tæmûšâ goft mælum/æ ke mi/yâm mægæ rædd/e xælq/æm ke næ/yâ/m]

به او گفتم به تماشای عروس می‌آیی؟ گفت: آری که می‌آیم مگر منفور خلقم که نیایم.

^۱ - رخشَه لحن تداولی لخشَه است که حرف ل به ر تغییر یافته و در لغت هم به همین معنا آمده است.

^۲ - تبدیل حرف ق به خ در اغلب گویش‌ها امری عادی است.

^۳ - "رَد" در لغت به معنای مردود و مطرود و نیز مقابل قبول آمده است از این رو عبارت رَد خلق به مفهومی که در تداول کاربرد دارد خالی از اشکال است اگرچه در لغت ثبت نشده است.



گاه از این عبارت به عنوان شوخی استفاده می‌شود:

رَدّ خلق یشین اگه بی من بیرین سبزه.

[rædd/e xælq bi/sîn ?ægæ bi mæn bi/rin(e/æ) sebzæ]

مطرود مردم شوید اگر بدون من برای چیدن سبزه^۱ (به صحرا) بروید.

با ای آدمای بی نتو بوا نگرد که آخرش رَدّ خَلَقْت می‌کنه!

[ba ?i ?adæmay bi/nænou bowâ næ/gærd ke ?âxer/oš rædd/e xælq/ot

mi/kon/æn/æ]

با این آدم‌های بی پدر و مادر معاشرت نکن که عاقبت تو را مطرود خلق خواهند کرد.

رَدّ گُل.^۲ [rod/gol]؛ مطلا. بدل طلا. بدل. طلا نما. زینت آلاتی که ظاهری همانند طلا دارند اما

طلا نیستند:

سینه ریز خوشکلی گردن عاروس بود اما خوار شو گُرش می‌گفت رَدّ گُله.

[sinæ/riz/e xoşkelî gærdæn/e ?arus bud ?æmma xâr/?ugær/oš mi/goft rodgol/æ]

گردن‌بند زیبایی به گردن عروس بود اما خواهر شوهرش می‌گفت بدل است.

رَدّ گُو.^۳ [rod/gû]؛ آن که حرف‌هایش را بی‌پرده می‌زند. صریح‌الهیجه. صریح‌البیان. مرادف

"کر دندون واز."

رَدّه و گُذَری. [ræd/o gozær/i]؛ عبوری. در حین عبور. هنگام گذر. در حال رد شدن از

بیشتر این ترکیب زمانی کاربرد دارد که عابر در حین عبور از جایی اقدام به امری کند که از قبل تصمیم به انجام آن نداشته و عبور از آن مسیر، اقدام به آن امر را به خاطرش آورده باشد. مثلاً از کوچه‌ای عبور می‌کند وقتی به نزدیک خانه‌ی خاله‌اش می‌رسد به ذهنش خطور می‌کند که مدتی است سری به خاله‌اش نزده لذا تصمیم می‌گیرد که این کار را انجام دهد. این گونه سر زدن را سر زدن رد و گذری گویند:

خالۃ ځه، روزگار چه، ای م رَد و گُذَری اومدۍ سَرۍ بزنی خالۃت.

^۱ - سبزه لحن تداولی سبزه است که در لغت به نام‌های بَرغَسْت و آزَمک و سَبْزه آمده است. به همین ماده در جای خود رجوع شود.

^۲ - این ترکیب مخفف رُلْد گُلْد [rolled gold] انگلیسی است که به همین معنا در لغت آمده است.

^۳ - باید تغییر یافته‌ی "رک گو" باشد که در لغت به همین معنا آمده است.

[xaley çe ruzegâr/e çe ?i/yæm ræd/o gozær/i ?umæd/ey sær/i be/zæn/i
xalâe/t]

خاله‌ی چه، روزگار چه، در حال عبور از این کوچه بوده‌ای (چشم‌ت به خانه‌ی ما می‌افتد)
یادت آمده که سری هم به خاله‌ات بزنی!

به صورت ❶ زد و گذری که تحریفی از رد و گذری است نیز رایج است.

رَدّه. ❶ [ræddæ]؛ غیبت، فحش و ناسزا، عیب‌جویی. با لفظ خواندن (لحنی از خواندن) کاربرد دارد. ❷ ↓ رده خون. رده خواندن. رده خونی.

رَدّه. ❷ [ræddæ]؛ ردیف، قطار. صف. مرادف ❸ شده:

صوبا که می‌رفتیم مدرسه رو هر سیم برقی چن تا ردی پیرسوک نشسه بودن.
[soub/a ke mi/ræft/im(e/æ) mædresâ ru hæ r sim/e bærq/i čæn/ta ræddey
pirisûk nešessæ/bud/æn]

صبح‌ها که به مدرسه می‌رفتیم روی هر سیم برق چند ردیف پرستو نشسته بودند.

رَدّه خون. [ræddæ/xûn]؛ آن که غیبت می‌کند. آن که عادت به عیب‌جویی از دیگران دارد.
آن که حرف و صحبتش اغلب در جهت توهین به دیگران است:

از وختی باز نشسه شده، می‌ره سر آبشار رَدّه خونی.

[?æz væxti baz/nešæstæ šodâ mi/ræ sær/e ?ab/šâr (e/æ) ræddæ/xun/i]

از وقتی بازنشسته شده به باغ ملی می‌رود و به عیب‌جویی از این و آن مشغول می‌شود.

رَدّه خواندن. ❸ [ræddæ xond/æn]؛ در غیاب دیگران عیب‌جویی کردن و حرف‌های رکیک و زشت زدن. ❹ ↓ رده‌خونی کردن. ↑ رده. رده‌خون.

رَدّه خونی. [ræddæ/xunî]؛ غیبت، عیب‌جویی، فحاشی. با مصدر کردن مستعمل است: هیچ کاری که نَدَره می‌شینه

سر کوچه محمل می‌چینه‌ت رَدّه خونی می‌کنه.

[hič kari ke næ/dærâ mi/šinâ sær/e kučâ mâme/l mi/činæ/t/o ræddæ/xunî/i mi/konâ]

❶ - ردّ در لغت به معنای حرف زشت و بد و بیراه و رَدّه به معنای برگشتگی از دین و ارتداد آمده است.

❷ - رَدّه به معنای ردیف، صف و قطار در لغت آمده است.

❸ - رَدّه گفتن در لغت به معنای به بزرگان دین ناسزا و بد گفتن آمده است.



زمانی که هیچ کار دیگری ندارد، سر کوچه عده‌ای را دور خود جمع می‌کند و بنای
عیب‌جویی مردم را می‌گذارد.

وَدِهَم. [ræd/e hæm]؛ پشت سر هم. در یک ردیف.

مورچا مَنضی که چیشو شو دُرُس نمی‌بیند وَدِهَم از رُو یو هم میرن که گم نشن.
[murč/â mæz/i/ke čiš/ušu doros næ/mi/binæ ræd/e hæm ?æz ru bû hæm mi/ræ/n
ke gom næ/šâ/n]

مورچه‌ها به خاطر این که چشمشان به خوبی نمی‌بیند در یک صف از روی بوی هم حرکت
می‌کنند تا گم نشوند.

رِس اُومَدَن.^۱ [res ?umæd/æn]؛ کنایه از: روی زمین ولو شدن. بر اثر افتادن فشار خون، پیش
چشم سیاهی رفتن و نقش بر زمین شدن. انسجام و هماهنگی جوارح را از دست دادن. به
علت دیدن ناگهانی وضعیتی یا شنیدن خبری ناگوار دچار آشفتگی روانی و جسمی شدن به
طوری که در آن حالت فرد دچار رخوت و عدم کنترل بعضی اعمال غیرارادی مثل کنترل
ادرار و مدفوع گردد. از لحاظ روانی دچار بُهت و گیجی شود، حتی موقتاً موقعیت زمانی و
مکانی را گم کند. (آ) رِس اومدن.

متحصراً با لفظ اومدن که لحن دیگری از آمدن است متداول است:

تا اومد دس تو کیسش ببره دید پتگش نیس و جی بچه تره.
رِس اومد ضیفه و رنگ کرد گل زرد آ تو داروخونه حال گردون کرد.

و... ۳۳۸/۳۳۸

۱- به نظر می‌رسد که این واژه در اصل رَس بوده که فتحه به کسره تبدیل شده است. (تبدیل فتحه به کسره) ترکیب آ
رِس اومدن به صورت رِس اومدن نیز معمول است. هم چنان که در شعر شاهد آمد. این ترکیب را بیشتر به تسبیح
مثل زند: مَثَ تَسِی رِس اومدم.

[mess/e tæsbî(e/æ) res ?umæd/æn]

انسجام همه‌ی جوارح از هم گسیخت.

که در اصل چنین بوده است: مثل تسبیح از رَس آمدم؛ مثل دانه‌های تسبیح از ریسمان افتادم یا از ریسمان شدم. آمدن در
این‌جا به معنای افتادن و شدن است. یعنی همانند تسبیحی که رشته‌ی نخ آن پاره شود از هماهنگی و انسجام خارج شدم و
به اصطلاح ولو شدم. یکی از معانی رَس [ræs] در لغت طناب و کمند و رسن است.



[res/ʔumæd zeyfæ/wo ræng kærd gol/e zærd]

تاب و توان روحی و جسمی‌اش را از دست داد و رنگش همچون گل زرد شد.

مرادف بند دل کسی پاره شدن.

وَسْبُون. [resbûn]؛ لحنی از ریسمان.

وَسَه گردو. [ræsæ/gerdou]؛ نام مکانی که از پایین‌تر از حوالی کوچه‌ی کورش (کُرش) شروع و تا نزدیکی انتهای خیابان سلمان استهبان ادامه داشت. در این منطقه درختان گردوی زیادی سایه در سایه هم بودند که راه میانه‌ی آن که انتهای همین خیابان سلمان فعلی است در سایه کامل درختان گردو بود. و به همین علت این منطقه را رسه گردو مخفف راسته گردو یا راستای گردو(ها) به مفهوم برابر یا امتداد یا موازی گردوها نامیده بودند.

وَسیدن رُو چی. [ræsid/æn(e/æ) ru çi]؛ رُو چی رسیدن. رُو چی کُپ شدن. کُپ شدن رُو چی.

وَش. [ræš]؛ در تداول چوپانان صفت هر بزی است که گوش بزرگ و پهن داشته باشد. ⚡
↓ رَش چال. رَش خَدّه. رَش کُلنگی.

وَشال.^۱ [rešāl]؛ بیشتر به خوشه‌ی باریک و بلند و کم دانه‌ی میوه‌هایی مثل انگور و گندم و امثالهم گویند. کنایه از آدمی باریک اندام و قدبلند خاصه کودک‌کی لاغر و نحیف:

مَنْجَفَرِ حالاش اِنگا غُولکّه، بچه که بود یی چی رِشالِ مردنی بود، فوُتُش می‌دادی بادُش می‌بُرد.
[mænʃefær hala/š ʔenga ghûlækæ bæččæ ke bud yæy çi rešāl/e mordæn/i bud
fut/oš mi/dad/i bâd/oš mi/bord]

منجفر هم اکنون هیکل‌مند است در ایام کودکی بچه‌ای لاغر و مردنی بود به طوری که با بادی حاصل از فوتی به طیران درمی‌آمد.

وَش چال. [ræš/ çal]؛ صفت بزی است با چهره‌ای سیاه که گوش‌هایش بزرگ و پهن و لکه‌ای سفید بر میانه‌ی پیشانی دارد. ⚡ ↑ رَش.

^۱ - در لغت رشاء به معنای رشته‌ی باریک و گیاهان رشته مانند بالارونده مانند کدوبن و امثالهم آمده است. این که این دو با هم ارتباطی داشته باشند بر مؤلف مکشوف نشد.



رَش خَدَه. [ræʃ/xææddæ]؛ صفت بزى است با گوش‌هایی پهن و بزرگ و دو کناره‌ی

صورتش به رنگ قهوه‌ای. ۱ ↑ رَش.

رَش کَلَنگی. [ræʃ/ kolæŋgi]؛ صفت بزى است با گوش‌هایی پهن و بزرگ و دو منگوله

آویزان در زیر گلو. ۱ ↑ رَش.

رَشَت وِرو. [ræʃt/o rū]؛ مخفف رشت و روب؛ خاکروب. خار و خاشاک. کنایه از هر چیز

آشغال و به‌دردنخور:

مُشَت رشت و رووی بَرَم اُردَه می‌گه: کُنَجَت پاک کرده، وَقّی دوئزه‌زار.

[most/e ræʃt/o ru/wi bærae/m ?ordæ mi/gæ konjet/e pak/kærdæ væqqey dô/zê/zâr]

مقداری (کنجد) آشغال به‌دردنخور برایم آورده است می‌گوید کنجد پاک کرده است و

۴۰۰ گرم آن دوازده ریال

رِشَخَنَد. [reʃ/xænd]؛ مخفف ریشخند.

رِشَكَنَه (کردن). ۲ [reʃk/enæ (kærd/æn)]؛ زدودن شپش و رشک و نوزاد شپش از داخل موی

بلند زنان:

صبا صوب یادم بیار مَوَات رِشَكَنَه کُنَم که دیشو هَمَش سُرَت می‌کُرُنَدی.

۱ - "رو" در لغت مخفف روب و به معنای خاکروب آمده است از این رو رشت و رو در این‌جا مرادفند اگرچه رو یا روب

یا روف به تنهایی به این معنا کاربرد ندارد.

۲ - رشکته کردن کاری است که در گذشته که وجود شپش در مو و لباس مردم مضلی دست و پاگیر بود رواج داشت.

موهای بلند زنان بهترین پناه‌گاه برای این موجودات مزاحم بود. از بین بردن کامل شپش در توان کسی نبود. تنها برای تقلیل

آنها ولو برای مدتی محدود گاه‌گاهی ترفندهایی به کار گرفته می‌شد. از جمله برای به دام انداختن شپش و نوزاد آن ۱

نوزگ و تخم آن به نام رشک از داخل موهای زنان و دختران، شانه‌ای که فاصله‌ی دندانهایش کم و عمق فاصله‌ها زیاد

بود (اغلب شانه‌ی چوبی) انتخاب می‌کردند. فاصله دندانها باید به حدی کم می‌بود که تخم شپش‌ها که در طول موها چسبیده

بودند و نیز نوزاد آنها از میان دندانها عبور نکنند و بالطبع در میانه‌ی دندانها به دام افتند و حین کشیده شدن شانه از بیخ

موها به نوک آنها به بیرون کشیده شوند. هر بار که شانه را از میانه‌ی موها بیرون می‌آوردند آن را می‌تکاندند یا با زدن

نوک دندانها به زمین رشک‌ها و نوزگ‌های چسبیده به آن را خارج می‌کردند. گاه شانه را در داخل ظرف آبی وارد می

کردند و تکان می‌دادند تا هر آنچه به آن چسبیده است جدا شده و وارد آب شود. این عمل را آن قدر ادامه می‌دادند تا

حتی الامکان از این موجودات مزاحم کم‌تر در سر باقی بماند. گاه که شانه‌ای با دندانهای ریز در دسترس نبود بین دندانها

را با نخ چنان می‌بستند که فاصله دندانها به حد کافی تنگ شود و رشک‌ها و نوزگ‌ها در میانه آنها به دام افتند. به

مجموعه‌ی این ترفندها در تداول رشکته کردن می‌گفتند.



[sæba/ soub yad/om bi/yâr mu/wat reškenæ kon/æm ke di/šou hæmæ/š
sær/ot mi/karond/i]

فردا صبح به یادم بینداز تا موهایت را از شپش و تخم و نوزادش پاک کنم که دیشب دائم
سرت را می‌خاراندی.

رَشْمَه.^۱ [ræšmæ]؛ بندی بافته شده از باریکه‌های پارچه‌های مستعمل.  بند رشمه.

رُطَب. [rottæb]؛ لحنی از رطب (بدون شد طا).

رُطوبَتی. [rutubæt/i]؛ ۱- هر خوراکی که خوردنش آب بدن را افزایش و لینت مزاج را سبب

شود:

خیارزه خیلی نخور که رُطوبتیه، لَئِم میشی.

[xiyârzæ xeyli næ/xor ke rotubæti/yæ lâem mi/šî]

خیارزه زیاد نخور که لینت مزاج را افزون کند و حس حرکت را از پاهایت می‌گیرد.

۲- هر آن کس که مزاجی تر دارد و میزان آب بدنش بیش از مقدار متعارف است:

مزاج رطوبتی هرچه باشه بئز مزاج خشکه. مَئِضی که نماخوا بی ساتی تُو خلا بس بیشینه.

[mezâj/e rotubæt/i hæz/ çe başê bâez mezâj/e xošk/ê mâez/i ke næ/ma/xa yæy/
sât/i tu xelâ bæz bi/šinê]

آن که لینت مزاج دارد هرچه باشد بهتر از آن است که مزاجی خشک دارد به خاطر این که

مجبور نیست یک ساعتی در دستشویی بست بنشیند.

رَغَم.^۲ [ræghm]؛ اختلاف در نشان دادن وزن واقعی. دقیق نبودن در توزین:

ای تروزونو لَتِ نَصَبِ نَمَه رَغَم دَرَه.

[?i torouzun/û let/e nesb/e nemæ ræghm dæræ]

این ترازو ۵۰ گرم در نشان دادن وزن واقعی اختلاف دارد.

۱ - «رشمه کلمه‌ای فارسی است و در لغت افساری است خاص که از طلا و نقره سازند و بر اسبان خاصه در وقت سواری
بندند و بعضی گویند رشمه ریسمان آن زنجیر است.»

۲ - منظور از رَغَم داشتن هر دستگاه توزین، مقدار اشتباهی است که آن دستگاه در توزین جسمی نسبت به وزن واقعی آن
جسم نشان می‌دهد. این اشتباه می‌تواند هم در جهت اضافه نشان دادن وزن و هم در جهت کم‌تر نشان دادن باشد در هر دو
حال این مقدار اشتباه را رَغَم نامند. یکی از معانی رَغَم در لغت "برعکس" است.

بَورَف و گنجینه و طاحچی بالا بَو غُولُوم گَرْدُون و دالون می دهی. ۲۰/۵

یاد آور رف و گنجہ و تاقچہ ی بالا ہستی.

[xær/u ?æz kæmær pært šod(e/æ) tu yæy ræf/e qûl/î ta š/æ ræsid/îm
zou/bæssey/yâ sæqqæt šodæ/bûd]

وقت. [ræft]؛ تمام شد. متوقف شد. قضیه به همین منوال بود (می ماند). دیگر اتفاق خاصی نمی افتد. (نیفتاد):

[râft tâ sâl/e digâ mousem/e kû ke baz/æm be/ft/im(e/æ) tû sælx/e buxû]

قضیه‌ی حمام رفتن به همین جا ختم می‌شود تا سال دیگر زمانی که موسم برداشت میوه است و مردم در باغ‌های خود بیتوته می‌کنند آن وقت است که دوباره در داخل استخر بخون، تنی به آب می‌زنیم.

دیدی سه چار شی گذشت کف دسم؟ ای دیگه رفت تا خدا دونه کی.

[didi se/ čâr šey gozošt(e/æ) kæf/e dæss/om ?i digæ **râft** ta xodâ dunâ key]

مشاهده کردی سه چهار شاهی به من داد؟ دیگر وضعیت به همین منوال می ماند (دیگر

چیزی به من نمی دهد) تا خدا داند دوباره کی به سراغم بیاید.

رفتن ... [ræftæn(e/æ)...]: رفتن به دنبال ... رفتن برای چیدن (کندن) و آوردن ... رفتن

برای انجام ... :

چار تى كاڭى گلى سحر پا مى شديم با يى چارواى مى رفتيم جاشير.

[čâr/tey kakey kællej sæhær pa/mi/šod/im ba yæy čâr/vay mi/ræft/im(e/æ) jašîr]

هر چهار برادر رأس سحر بلند می‌شدیم و با یک الاغ برای کندن و آوردن جاشیر می‌رفتیم.

۱- واژه‌ی رف در لغت به معنی سکو، تاقچه، خاصه تاقچه‌های زیر سقف، آمده است.

چهار روزه که منجفر شووَدر تننا رفتهت کو(ه) کرمکی.

[čâr ruz/æ ke mænɟefær šou/wæ/dær tâna ræftæ/t(e/æ) kû kerm/æk/ɪ]

چهار روز است که منجفر تنها در باغ‌های انجیر برای انجام کار کرم‌گشی بیتوته کرده است.

رَفْتَن بَر ... [ræft/æn(e/æ) bær/e ...]؛ تو بر ... (چی. کاری) رفتن.

رَفْتَن تُو کُورِ فِکَر. [ræft/æn(e/æ) tu kûrey fekr]؛ مجاز. عمیقاً در اندیشه و فکر کسی یا چیزی

یا جایی بودن. به عبارتی دیگر در بحر تفکر مستغرق بودن (شدن):

مدتیہ رفتم تو کوری فکر می‌وینم اگه بخي سَر سَر دنیا بزاری وامی مونی. هُمو بختَر که تو کار خودت بکنی. دنیا م همرات اومد چه بختَر نَومَد چیش و رُوت تو هم نَگه که بتره.

رَفْتَن دَکتر.^۱ [ræft/æn(e/æ) doktôr]؛ مخفف رفتن به نزد دکتر. جهت باز گو کردن مریضی و مداوای آن به نزد پزشک رفتن. دَکتر رفتن.

رَفْتَن سَر بَچَه. [ræft/æn(e/æ) sær/e bæččæ]؛ مردن زن زائو در حین زایمان اعم از این که بچه‌اش بمیرد یا زنده بماند:

دختر اولیش افتید بلکه. دختر دومِ شَم، بمیرم، تو زیمون اولش رفت سَر بَچَه.

[doxtær/e ?ævvæl/oš ?ofrid(e/æ) belkæ doxtær/e dovvom/i/š/æm "bi/mir/æm" tu zeymun/e ?ævvæl/oš ræft(e/æ) sær/e bæččæ]

اولین دخترش در حوض افتاد (وخفه شد). دومین دخترش هم "که الهی برایش بمیرم" در

حین اولین زایمانش مرد.

بیشتر به صورت دَکتر سَر بَچَه رفتن مستعمل است.

رَفْتَن گُفتَن سَه مَنَه. [ræft/æn goft/æn se mæn/æ]؛ بَرَم بَگَم سَه مَنَه؟

رَفْتَنَه.^۲ [ræft/æn/æ]؛ در حین رفتن:

رفته ای ذری گوشت نذریو بده در کوچی عَمَات که انتظار می‌کشه.

^۱ - معمولاً بعد یا قبل از افعال رفتن و آمدن قید مکان ذکر می‌شود. آوردن اسم بعد از این گونه افعال خاص تداول عامیانه است. مثل دَکتر رفتن جاشیر. رفتن علف. رفتن ازو. رفتن بلکی و ... همچنین است در مورد تأخر فعل این گونه عبارات: جاشیر رفتن. علف رفتن. هیمه رفتن. سنگ رفتن و ... که درهمه این‌ها از آوردن مکمل صرفنظر شده و موقوف المعانی هستند. اگر چه برای آن‌ها که در گویش استهبانی دستی دارند مفهوم معین و مشخص خود را دارد.

^۲ - در لغت به صورت رَفْتَا که در گویش تهرانی‌ها معمول است آمده است.



[ræft/æn/æ ?i zærrey gust/e næzr/iyû be/dê dær/e kučey ?æmm/â/t ke ?entezâr mi/kæšâ]

در حین رفتن این اندک گوشت نذری را به در خانه‌ی عمه‌ات برسان که (او) منتظر است.
مقابل ۱۱ او مدنه.

رُفَت و رُو. [roft/o rû]؛ مخفف رفت و روب؛ پاک کردن جایی از زباله.

رَفْتَه تَ... [ræftæ t(e/æ)...]؛ مخفف رفته است به... :

چار روزَه که منجفر تئنا رفته‌ت کو (ه) کرمکی.

[čâr ruz/æ ke mænjejær tâna ræftæ(te/tæ) kû kerm/æk/i]

چهار روز است که منجفر تنها برای انجام کار کرم کشی به باغ‌های انجیر رفته است.

رَفْتِمَ خُونِی خَالَه، خَالَه چُسید دِلُومُو پوسید.^۱ [ræft/im(e/æ) xuney xalæ xalæ čosîd del/umu]

[pusîd]؛ این تمثیل را زمانی به کار برند که فرد یا افرادی با امید و اطمینان به این که رفتن به

فلان جا یا دیدار با فلان کس موجب خوشحالی و انبساط خاطر خواهد شد به تصمیمشان

جامه‌ی عمل می‌پوشانند اما پس از رسیدن به محل موعود یا ملاقات با فرد مورد نظر، اوضاع

و موقعیت را کاملاً برعکس مشاهده می‌کنند به این معنا که نه تنها سرور خاطری حاصل نشد

بلکه مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای باعث حزن و اندوه فراوان آنان گردید. چون این وضع

ناخواسته را مشاهده کنند با گفتن عبارت "رفتیم خونی خاله، خاله چسید دِلُومُو پوسید" امید

اولیه و ناکامی ثانویه را در ذهن خود و همراهان مجسم و به این وسیله حزن حاکم را به

خنده‌ای هرچند تلخ مبدل سازند.

مرادف ۱۱ ماخواسیم چه بشه چه شد! خواس... زیر ابروش وردره ... چیشم کور کرد

...

ریق.^۲ [req]؛ محتویات داخل شکم خاصه مدفوع داخل روده‌های انسان و حیوان:

کَف جَنده تُوَرِی لُوَتِی ماشی زده بود قدش، یی جا رُقش در او مدّه بود.

[kæf/e jâdæ tûrey lovæt/i mâši zædæ/bud(e/æ) qæd/oš yæy/jâ req/oš(e/æ)
dær/umædæ/bûd]

^۱ - مأخذ این تمثیل نامشخص است و این که آیا چنین اتفاقی افتاده و یا زاییده‌ی ذهن کسی است معلوم نیست.

^۲ - در لغت به صورت ریق و به معنای محتویات روده و شکم آمده است از این رو ریق در تداول مخفف ریق است.

ماشین، روی جاده شغال بزرگی را زیر گرفته بود (و) همه‌ی محتویات داخل شکمش بیرون ریخته بود.

به دفع آبکی مدفوع آدم‌ها به خصوص بچه‌های کوچک رق زدن گویند:

پاشو که کُرَت کف فضا رق زده، نشسَه بالاش بازی کردن!

[pa/ʃou ke korrae/t(e/æ) kæf/e fæzâ req zædâe nešsâe bala/š(e/æ) bâzi kærð/æn]

برخیز که بچه‌ات در میانه‌ی حیاط تخلی کرده و بر بالای آن نشسته و مشغول بازی است!

به له شده‌ی محتویات میوه‌هایی رسیده که میان‌بر یا درون‌بر نرم یا آبکی دارند رق گویند:

پا گذشته بود رو گرجه فرنگیو رقص در اوامده بود.

[pa gozoštæ/bud(e/æ) ru gorjæ/færængi/yû req/oš(e/æ) dær/umædæ/bûd]

روی گوجه‌فرنگی پا گذاشته و همه‌ی محتویات آن بیرون ریخته بود.

رقم.^۱ [reqæm] راه آب. مجرای آب. جدول آب. جوی آب:

رقم ما از ستا خُونَه رَد می‌شه تا میات خونی ما. از خونی ما م میرت دوتا خُونی دیگه از

اون جا م میرت صَرا.

[reqæm/e mâ ?æz se/tta xunâe ræd mi/šâe ta mi/yat(e/æ) xuney ma ?æz xuney mâ/m mi/ræt(e/æ) do/tta xuney digâe ?æz ?un/jâ/m mi/ræt(e/æ) sârâ]

راه آب (منزل ما) از سه خانه می‌گذرد تا به خانه‌ی ما می‌رسد. از خانه‌ی ما هم به دو

خانه‌ی دیگر می‌رود و از آن‌جا وارد صحرا می‌شود می‌شود.

همیشا یادمه آو از تُو ای رِقْمُو می‌مد، می‌رفت بَری بِلَکی کَلُو.

[hæmîš/â yad/om/æ ?ou ?æz tu ?i reqæm/u mi/mæd mi/ræft bærey belkey kol/ou]

یادم هست در ایام گذشته همیشه آب از این جدول به آب انبار کَلُو می‌رفت.

رقماسی.^۲ [reqmas/i]؛ مخفف رِقْماسی. کنایه از لاغر و ضعیف و مردنی: **اُرق.**

ای که دقت می‌کنم مئَض ایِه اگَنه کار ندرم ضیفه کیه

تو ببین شیطو! چه بدبختی درم یی ای طو رِقْماسی سر وئشته برم

حالا که پاش واشده در گامو می‌زنه نئشک دانشگامو.

^۱ - از این که چرا در تداول نام جوی آب را رقم گذاشته‌اند بر مؤلف معلوم نشد.

^۲ - در لغت به صورت رِقْماسی به همین معنا آمده است لذا رِقْماسی مخفف آن است.



[yæy ?i/tou req/masî sær/væštæ bææ/m]

یک این طور مردنی برای من قد علم کرده است.

مردک گشته که نونوا شه می گن زور لختی بی سر و پا شه می گن
سال دیگر حاجی اسا شه می گن کم کمک آغا و سر کرده می شه

رقماسی مردنی ده مرده می شه. م.م.

[?reqmasî môrd/æn/i dæ/mærd/æ mi/šæ]

(همان) لاغر مردنی، سر کرده و سرجنبان می شود. مرادف ريقو.

رقیبی نرو. ^۱ [roqiyey/nær/û] ؛ لحنی از رقیه‌ی نر (واو علامت شناسه است). کنایه از دختری

جسور که رفتارهای شیطنت آمیز و بیشتر پسرانه دارد:

آویجی والّا ای رُقِیّی نَرُو ش نَفِرسِ خُونی ما، دیگم صَوِبی اُوَمَد کَثَرُمُو ش انداخت □ حوض
و گُورُوخت.

[?a/vijî valla ?i roqiyey nær/û/š næferess(e/æ) xuney mâ digæ/m soub/i ?umæd
kææ/mu/š ?endaxt(e/æ) houz/o gurûxt]

آباجی شما را به خدا این دختره‌ی پرآزار را به خانهای ما نفرست که باز هم امروز صبح
آمد بزغالهمان را در حوض انداخت و فرار کرد.

رک. [rek]؛ ریز نقش. ریز اندام. به آدم‌های ریز نقش و همچنین به میوه‌هایی که کوچک
تر از حد معمول و گاه نارس هستند رک گویند:

بچاش هَمشُو رِکَن ای آخِری از هَمشُو رِک تَره.

[bæčč/â/š hæmæ/šu rek/æn ?i ?âxer/i ?æz hæmæ/šu rek/tææ]

فرزندانش همگی ریز نقشند و این فرزند آخری از همه‌شان ریز نقش تر است.

هف هشتا آلو سیاه (ه) رک گذشت جلومو، دندون توش فرو نمی رفت.

[hæf/hæš/ta ?alu siyâ rek gozošt(e/æ) jelou/mû dændun(e/æ) tu/š furu næ/mi/ræft]

هفت هشت دانه آلوسپاه ریز و نارس که دندان در آنها فرو نمی رفت جلو ما گذاشت.

رک و پک. [rek/o pek]؛ از اتباع است. پک تابع مهمل است □ اُ رک است.

^۱ - در تداول برخی گویش‌ها به صورت "فاطمه آرغّه" مستعمل است.

رگا کردن^۱ [regâ kârd/æn] ؛ از شیر بازگرفتن بچه‌ی گوسفند:

سرت نازم که سرسر می کنی ول مثال بـره بع بع می کنی ول
 مثال بـره‌ی تازه رگایی همیشه یـاد مادر می کنی ول. *بسته‌تازگی کنی*

[mesâl/e bærræ/ye tâzâ/ regâ/yî]

مانند بـره‌ای که تازه از شیر گرفته شده است هر لحظه مادر را صدا می‌زنی.

با مصدر شدن : بـره پومزه روزه رگا می‌شه، اما

کثره سه ما(ه) طول می‌کشد تا رگا بشه.

[bârâ pumzâ/ ruz/â regâ mi/šâ ?æmmâ kêrâ se/mmâ tul mi/kâšâ ta regâ be/šâ]

بـره پانزده روزه با جدایی از شیر مادر کنار می‌آید اما سه ماه طول می‌کشد تا کهره

(بزغاله) به برکناری از شیر مادر عادت کند.

رگ اومدن^۲ [ræg ?umæd/æn] ؛ مخفف رگ (آ) رگ اومدن. حالتی است که در آن شیر

پستان مادر به علت فراوانی، خود به خود جاری می‌شود. بین زنان معمول است که این حالت

دلیل بر گرسنه شدن کودک شیرخواری است که از آن پستان شیر می‌خورد:

پسونم رگ اومده پاشم که بچم گششه.

[pesun/om ræg ?umædâ paš/æm ke bæččæ/m gošnæ/š/â]

پستانم رگ کرده است برخیزم و بروم که بچم گرسنه است.

رگ تلخ^۳ [ræg/tælx] ؛ کنایه از آدمی تند و متعصب که به سادگی نتوان با او ایجاد ارتباط

کرد یا هر حرف و صحبتی را در حضور او مطرح نمود. آنچه بیشتر از ترکیب رگ تلخی

در تداول مورد نظر است ابهت و صلابت و تعصب و غیرتمندی است و کم‌تر به مفهوم

بدخلقی مورد نظر است:

۱ - معمولاً بچه‌ی گوسفند را پس از سه ماه شیر خوردن از مادر جدا می‌کنند و هر کدام را در جایی دور از هم نگاه می‌دارند.

فاصله این جدایی برای بچه‌ی میش بین پانزده تا بیست روز و برای بچه‌ی بز بیش از سه ماه باید باشد.

۲ - در لغت به صورت رگ کردن آمده است.

۳ - ترکیب رگ تلخی در لغت به معنای تلخی که در گلاب باشد آمده اما به مفهومی که در تداول مستعمل است صراحتاً

نیامده است.

یی چی رگ تلخیه که توکل نمی کنی سلامش بکنی.

[yæy çi ræg/tælx/i/yæ ke tævækkol næ/mi/kon/i sælâm/oš bo/kon/i]

چنان آدم متعصب و با صلابتی است که جرأت سلام کردن به او را پیدا نمی کنی.

گاه رگ تلخ را به صورت تلخ مخفف کنند و باز همان مفهوم را از آن برداشت نمایند:

منجفر چی تلخیه. [mænɟæfær çi tælx/i/yæ]

منجفر آدم متعصبی است.

رگ کمر ^۱ [ræg/e kæmær]؛ برجستگی‌هایی در کمرکش کوه که گاه طول آن‌ها به ده‌ها متر

هم می‌رسد و به علت باریک بودن، به سختی محل عبور یک انسان می‌تواند باشد. این

برجستگی‌ها که در تداول به آن رگ کوه گویند، ممکن است به صورت افقی یا شیب‌دار و

یا زیگزاگ باشد:

اگه بشه از او رگ کمر ویری شکفت بالی، اگه نه راه (ه) دیگی ندره.

[?ægæ be/šæ ?æz ?u ræg/e kæmær/u bi/rî(ye/yæ) šekæft/e baley ?ægæ/næ râ digey næ/dæræ]

برای رفتن به آن غار بالایی اگر بشود از آن برآمدگی که در کمرکش کوه است بالا

رفت و الا راه دیگری ندارد.

رُل ^۲ [rol]؛ فرمان اتومبیل. کنایه از نحوه‌ی کاربرد هر ابزار. نحوه‌ی ایجاد ارتباط با کسی.

نحوه‌ی انجام کاری. بیشتر به صورت رُل ... دس کسی بودن (نبودن) کاربرد دارد:

تیشو بده من که رُلش دَسْت نی می زنی خودت عاجز می کنی.

[tîšou be/dê mæn ke rol/oš(e/æ) dæss/ot nî mi/zæn/i xod/ot ?âjez mi/kon/i]

آن تیشه را به من بده که نحوه‌ی کاربرد آن را بلد نیستی (می ترسم) با آن به خودت صدمه

بزنی.

رُل ای بَجَو دَسُو نبود، نمی تُوَسَن ساکتش کنن؛ خودم آرومشم کردم.

۱ - "کمر" در لغت کنایه از کوه آمده است. نمای چنین برجستگی‌هایی بر بدنه‌ی کوه همانند برجستگی سیاه‌رگ‌ها بر پشت دست آدمی به خصوص دست و پای افراد مسن است. از این رو به چنین برآمدگی‌ها بر سطح کوه رگ کمر گفته اند.

۲ - رُل واژه‌ای فرانسوی است که یکی از معانی آن فرمان اتومبیل است که راننده با در دست داشتن آن اتومبیل را به هر سمتی که بخواهد هدایت می‌کند.

[rol/e ?i bæččou dæss/oš u næ/bûd næ/mi/tonoss/æn sâket/oš kon/æn
xod/om ?ârum/oš kârd/æm]

نحوه‌ی ایجاد ارتباط با این بچه را بلد نبودند (لذا) نمی‌توانستند ساکتش کنند. خودم او را آرام کردم.

اگه خواسی زئفرون پاک کنی بایه رلش دَسْت باشه اگه نه یکلّاش تخش و پخش می‌شه.

[?ægæ xass/i zâferun pak kon/i bayæ rol/oš(e/æ) dæss/ot bašâ ?ægæ/næ
yæ/kollâ/š tæxš/o pæxš mi/šâ]

اگر خواستی زعفران پاک کنی باید رَوشش را بدانی و الا بخش زیادی از آن پخش و پراکنده خواهد شد.

رُمُوز^۱ [rumûz] ؛ کنایه از علامات و نشانه‌هایی دال بر چگونگی اوضاع آینده:

از ای غُر و تراقای بی‌موسمی که میا، آنظرم نمیا سألو رموز تعریفی داشته باشه.

[?æz ?i ghorr/o/ teraqqey bi/ mousem/i ke mi/yâ ?æ næzær/om næ/mi/yâ sal/û
rumûz/e târif/i daštæ bašâ]

این رعد و برق‌های نا به هنگامی که می‌آید به نظر نمی‌رسد پیش درآمد خوبی برای سال جاری باشد.

بدرموز^۱ خوش‌رموز.

رنج^۱ [renj] ؛ نوعی مارمولک بسیار چابک که پوستی شفاف دارد و بیشتر در منازل و صحرای و شن‌زارها زندگی می‌کند.

می‌گن رنج بی‌آزارن نباد شو بُکْشیم.

[mi/gæ/n renj/a bi/âzâr/æn næ/bâd š/u bo/koš/im]

معروف است که مارمولک‌ها حیوانات بی‌آزاری هستند لذا نباید آن‌ها را از بین ببریم.

کنایه از بچه‌های لاغر و زبر و زرنج :

بی رنج بَجّی بیشتر نی اما ظلمش هزار منه.

[yæy renj/e bæčč/ey biš/tær nî ?æmma zolm/oš hezâr mæn/â]

^۱ - رموز جمع رمز و عربی است. و رمز مصدر است به معنای «اشاره کردن به لب‌ها و یا چشم یا ابروان و یا دهان»، و نیز به معنای «نشانه و علامت به لب یا به چشم یا به ابرو یا به دهن و یا به دست یا به زبان اشارت کردن». اشارت مصدر عربی است به معنای اظهار کردن. بیان کردن. رأی دادن. اظهار نظر.



ظاهراً پسر لاغری بیش نیست اما اذیت و آزارش (تقلا و جست و خیزش) بسیار زیاد است.

رُندَن. [rond/æn]؛ کنایه از جلو انداختن گوسفند ماده توسط گوسفند نر با زدن سینه‌ی خود به عقب گوسفند ماده و فرا خواندن او برای جفت‌گیری:

غوج سَوزو مُشالاً خوب می‌رُونه؛ هیچ کُدم از میشا نمی‌تُونَن از سِینَش قِسر در برن.
[ghuʃ/e souz/û mo/ša/lla xub mi/rûnâ hič/ kodom ?æz miš/â næ/mi/tun/æn ?æz
sînæ/š qeser(e/æ) dær be/ræ/n]

آن قوچ خاکستری رنگ "که چشم بد از او به دور باد" چه پر انرژی میش‌ها را به جفت‌گیری فرا می‌خواند به‌طوری که هیچ کدام قادر نیستند بدون آبستن شدن از چنگش فرار کنند.

رَنگ. [ræng]؛ رنگ به تنهایی به معنای روش و خصلت و صفت و شیوه در لغت آمده است

اما ترکیب‌هایی همانند بووا رنگ، ننه رنگ، کاکا رنگ، دده رنگ، عامو رنگ، بی‌بی رنگ

و... که مورد نظر ما در این نوشتار است ذکر می‌شود از آن‌ها در لغت به میان نیامده است:

مَنجَفَر ما بووا رَنگه؛ دلش می‌کُشه باغریب و خودی بُو جُوشه.

[mænjefær/e mâ bowa/ rængâ del/oš mi/kæšâ ba ghærib/o xod/i bu/jušâ]

منجفر ما خصلت پدرش را دارد دوست دارد با غریب و خودی معاشرت کند.

دختر! تو بایه ننه رنگ باشی، کذبونو، همه چی هم دُرُس، آدم جی خود بشناس.

[doxtær to bayâ nænæ/ ræng baš/i kæz/bunû hæmæ/ či/(ye/yæ) hæm doros
?adæm(e/æ) jey xod/ be/šnâs]

دختر! تو باید خصوصیات مادرت را داشته باشی کذبانو، زنی به تمام معنا کاردان، همراه با

برخوردی متناسب در برخورد با دیگران.

رَنگ رَنگ کردن.^۱ [ræng/ræng kærd/æn]؛ نق‌نق کردن. گریه بهانه‌جویانه کردن و چیزی طلب

نمودن بچه‌ها. ۱ رَنگه زدن. نَقّه زدن.

از بس رَنگ رَنگ کردی نَدُنَسَم چَن رکت خَصَمُ کردم.

[?æz bæš ræng/ræng kærd/i næ/donoss/æm čæn rækæt xæsm/om kærd/æn]

۱- احتمالاً این مصدر مرکب را از واژه‌ی رَنگ به معنی آهنگ ساخته‌اند و منظور از رَنگ کردن ایجاد آواهایی است که ریتم آن‌ها با آواهای حاکی از گریه ارتباطی ندارد بلکه ایجاد سر و صداهایی است که نظر دیگران را به خود و خواسته‌هایش جلب کند.



از بس نقِ نقِ کردی نفهمیدم چند رکعت نماز خواندم.

رَنگِ رُو ... نبودن (بودن).^۱ [ræŋg(e/æ) ru ... næ/bud/æn (bud/æn)]؛ رنگ بر چهره نداشتن

کسی به موجب مرضی یا ترس شدید:

از ملا که اُمد زو بَسِیه رنگِ رُوَش نبود نمی‌دُوَنَم چه‌ش بود.

[ʔaz molla ke ʔumæd zo/bæssey/yæ ræŋg(e/æ) ru/ʃ næ/bûd næ/mi/dun/æm çe/ʃ bûd]

از مکتب خانه که برگشت زبان بسته رنگ بر چهره نداشت.

رَنگ کردن گلِ زرد.^۲ [ræŋg kærd/æn gol/e zærd]؛ مجاز. از فرط هیجان، نگرانی، ترس یا

شرم، رنگ چهره زرد یا بی رنگ شدن. رنگ از چهره پریدن:

رِس اُمد ضیفَه و رنگ کرد گلِ زرد آ تُو داروِخُوَنَه حال گردون کرد. ^{۳۳۸/۱...}

[res ʔumæd zeyfæ/wo ræŋg kærd gol/e zærd]

همه‌ی جوارح زن بی‌حس شد و رنگش از فرط نگرانی به زردی گرایید.

رَنگ و رشت.^۳ [ræŋg/o ræšt]؛ بیشتر در مورد رنگ و کیفیت بافتنی‌ها مثل البسه و فرش

کاربرد دارد:

فرش پا خوریه حیف که رنگ و رشتش تَثْرِیفی نیس.

[færʃ/e pa/xor/i/yæ heyf ke ræŋg/o ræšt/e tærif/i nis]

فرش ضخیمی است حیف که رنگ و بافتش مرغوب نیست.

گاه در مورد دیگر اشیاء به مفهوم ویژگی‌های لازم کاربرد دارد:

باغ گُتیه، دار و درختی لُوَتیمی درّه، اما رنگ و رشتش تُو دل برو نی.

[bâgh/e gott/i/yæ dâr/o deræxt/ey lovât/i/æm dæræ amma ræŋg/o ræšt/oʃ tu del/bo/rou ni]

^۱ - در لغت به صورت "رنگ بر رو نداشتن" آمده است.

^۲ - گلی است وحشی از خانواده‌ی گل سرخیان شبیه نسترن به رنگ زرد طلایی با بویی مطبوع و برای برخی مزاج‌ها مهوع که از گلبرگ‌های آن در ساخت حلوائی به همین نام استفاده کنند.

^۳ - رشت باید به کسر و باشد که در لغت حاصل مصدر رشتن است. هم مخفف رشته است و هم به معنای سرشت و طینت.

لذا منظور از رنگ و رشت رنگ و جنس بافتنی مورد نظر است



باغ بزرگی است، درخت‌های عظیمی هم دارد (اما حیف که) آن سرسبزی و خرمی که لازمه‌ی یک باغ هست ندارد.

مرادف لَعَّ شَقَّ و وَثَضَ.

رَنگ و رَنگ گشتن (شدن).^۱ [ræŋg/o ræŋg gæšt/æn(šod/æn)] ؛ رنگ به رنگ شدن. تغییر رنگ دادن چهره بر اثر حیا و شرم و یا ترس:

تا حرف طلبون دور اومد دختر که رنگ و رنگ گشت و گروخت تو فضا.

[ta hærrf/e tælæbun(e/æ) dour ?umæd doxtær/(e/æ)kæ ræŋg/o ræŋg gæšt/o guruxt(e/æ) tu fæzâ]

همین که حرف خواستگاری به میان آمد رنگ چهره‌ی دختره از فرط شرم سرخ شد و به داخل حیاط فرار کرد.

کنایه از شرمنده و ناراحت شدن:

حواست بود وختی نقل سینه ریز دور اومد دختر دیت رنگ و رنگ گشت؟

[hævâs/ot bud væxti næql/e sinæ/riz(e/æ) dour ?umæd doxtær/dey/t ræŋg/o ræŋg gæšt]

متوجه شدی همین که صحبت از گردن‌بند به میان آمد رنگ چهره‌ی دختر دایت تغییر کرد؟

رَنگو کردن.^۲ [ræŋg/ou kærd/æn] ؛ لحنی از "رنگاب کردن". کنایه از تغییری محسوس کردن.

بیشتر وجه منفی آن کاربرد دارد:

خَدِش تُو بَثْرُش برو، مُشالاً هزار مُشالاً اصّا با جَوُونِش رَنگو نکرده.

[xodey/š tu bâr/oš bo/rou mo/ša/lla hezâr mo/ša/lla ?æssa ba jævûn/i/š ræŋg/ou næ/kærdæ]

حقیقتاً با دقت به او نگاه کن؛ چشم بد از او هزار بار دور باد، قیافه‌ی فعلی‌اش با جوانی‌اش

هیچ تغییر نکرده‌است.

عاروس منجفرا تو کوچه‌ش دیدم با بیس سال پیشش ذری رَنگو نکرده.

[?arus/e mænɟæfær/â tu kučæ/š did/æm ba bis sal piš/oš zærrey ræŋg/ou næ/kærdæ]

۱ - در لغت به صورت "رنگ به رنگ شدن" آمده است.

۲ - اصطلاح "رَنگو" نقشی از آب است بر بالاترین جایی که سطح آب در آن‌جا قرار داشته است. مثل دیواره‌ی ظرف یا حوض. رَنگو کردن عبارت است از بالاتر یا پایین‌تر رفتن اثر سطح آب از وضعیتی که قبلاً بوده‌است.

عروس خانوادگی منجفر را در کوچه دیدم قیافه‌ی فعلی‌اش با بیست سال پیش هیچ فرق نکرده‌است.

رَنگَه ... دِختَن. [ræŋg/æ rext/æn]؛ طرح و نقشه‌ی سازه‌ای را با ریختن باریکه‌ای از رنگ یا گچ یا خاکستر بر روی زمین، مشخص و معلوم کردن؛

تووه دسّی خاکستری از اجاغ تُو قَضی ییار تا رَنگی دَس دُونُو بیریزیم.

[touwæ/dæss/i xakeštær/i ?æz ?ojâgh/e tu fæzey bi/yâr ta rængey dæs/dun/û bi/riz/im]

تابه دستی خاکستری از اجاق داخل حیاط بیاور تا طرح پستو را بر روی زمین بریزیم.

کنایه از طرح و نقشه‌ی کاری را تهیه کردن:

دید که شیطون با ای حرفای گنده راس می‌گه، مردکه دَشش خونده

از در شوخی داخل شد، فرمود: که گذشته‌ها گذشت هرچی که بود

واقعا خوب بلدسّی کُر کُری با ای که حقّه بازی، خیلی پُری

بیا تا نخشه مو رنگه‌ش بیریزیم که چه خاکی بایه من بند ببیزیم

پاشو اول در عرشو پیش کن بعدش م هرچی میگی کتبی‌ش کن

خوبه سنگامو با هم وا بکنیم که نخیم چش غُرّه رُو هم بیریم

تُو رُو هم وی نسیم و داد نزیم خشک هم کف بازار نکنیم.

[bi/ya tâ næxsæ/mu ræŋg/æ/š bi/riz/im]

بیا تا طرح و برنامه‌ای برای نقشه‌ها مان آماده کنیم.

رَنگَه زَدَن.^۱ [rængæ zæd/æn]؛ نق نق کردن. بهانه‌جویی کردن. بیشتر در مورد بچه‌ها کاربرد

دارد:

از صوب که کله وئشته همی طو رنگه می‌زنه، خودش م نمی‌دونه چه ماخوا.

[?æz soub ke kællæ vâštæ hæm/i/ tou ræng/æ mi/zænæ xod/oš /æm næ/mi/dunæ çe ma/xâ]

^۱ - "رنگ" در لغت به معنای آهنگ مخصوص رقص آمده است. شاید رنگه زدن همان رنگ زدن باشد که معمولا بزرگتران

به تمسخر در مورد نق نق کردن بی‌مورد بچه‌ها به کار می‌برند.



از صبح زود که از خواب بیدار شده مدام نق نق و بهانه جویی می کند (و) خودش هم نمی داند چه می خواهد.

➡ رنگ رنگ کردن.

رو^۱ [rou]؛ مخفف روش؛ طرز. فرم. شکل. گونه. وضع. راه و رسم. روان. رونده. رواج. مشغول به کار. آبکی. جاری. روبراه. سر و سامان. آماده. مانند. رشد و حرکت. مکرر.

ای چه رو حرف زدنه در بردی حوصلی من دیگه پاک سر بردی؟

[ʔi čə/rou hærf/zæd/æn/æ dær bordey]

این چگونه صحبت کردن است که فراگرفته‌ای؟

ای رو خوابیدن، روم نی.

ʔ [ʔi rou xabid/æn rou/m nî]

این گونه خوابیدن روش من نیست. (عادت ندارم).

مرادف: شقّ. طثر.

مخفف روش. راه و رسم. روان. آبکی:

امتیازی که تو از ما داشتی کله می گذشتی غروب تا چاشتی
کودو بـرودم دس می گذشتی که تو ثلثون شدنش من پا می شم

اگه روش ایّه خو مّم اسا می شم. ۳۳۳

ʔ [ʔægæ rou/ʃ ʔi/yæ xo mæn/æm ʔossa mi/ʃæ/m]

اگر راه و رسمش این است که من هم (می توانم) استاد باشم.

با مصدر افتیدن به معنای: عادت کردن. یاد گرفتن. روشن و آماده شدن ماشین. درست شدن. روبراه شدن. به حرکت در آمدن. موقعیت لازم فراهم شدن. اسباب کار آماده شدن. صورت عمل به خود گرفتن. روانه شدن. جاری شدن آب رودخانه. حرکت به جایی را آغاز کردن. مرادف: رو گیر شدن:

۱- "رو" علاوه بر معنای روش، در لغت به نقل از آندراج به معنای رونده هم آمده و یادآور شده است که بیشتر به صورت ترکیب به کار رود مثل پیش رو. تیزرو. راه رو. لذا در تداول، رو را به عنوان صفت به هر سیال اطلاق نموده اند.

دو سه دَنفَه دَس و پای عیش جَتم کردن مَث که سَک گرفته، هر دَفی یکی از قوماشُو
می فته می میره عیشو رَو نمی گیره.

[do/se dāfâ dæss/o pay ?eyš jām kârd/ân mess/e ke sok gereftâ hær defey
yekki ?æz qoum/a/šû mi/ftæ mi/mîræ ?eyš/û rou næ/mi/girâ]

دو سه بار مقدمات عروسی را آماده کرده‌اند گویی (کار عروسی) گره خورده‌است هر بار

یکی از بستگانشان می‌میرد و این عروسی روبراه نمی‌شود.

چه بَرَتِ بَگم تَنه کیفِ موتور ندرَه دخلی چاروا و موتور

یی دَفه سُووار بیشی رَو می فتی همچو تکمیل که رُو خَو می فتی... و... ۲۷۵/۸

[?yæy defâ sovâr bi/šî rou mi/ftî]

یک بار سوار (موتور سیکلت) شوی عادت می‌کنی.

یی ساتی م سَک و نُک سَکلتش کرد، مَث که رَو نَفتید؛ پیاده رفت.

[?yæy sât/i/æm sok/o nok/e seklet/oš kârd mess/e ke rou næ/ftîd piyadæ râft]

یک ساعتی هم به سَکلتش ور رفت مثل این که درست نشد، (لذا) پای پیاده رفت.

اگه دو تا همی طَو بارُون دیگی بزَنه، رُوخونا رَو می فته.

[?ægæ do/tta hæmi/tou bârun/e digey be/zænâ ru/xun/â rou mi/ftâ]

اگر دو بار دیگر به همین نحو بیارد رودخانه‌ها جریان می‌یابد. (روان می‌شود).

مخفف رونده؛ آبکی. شُل. روان. با لفظ بودن به معنای روان بودن. مشغول به کار بودن.

رواج بودن. رونق داشتن:

چنگ نونی نرم کن پیلکُون تُو تیلیتُو که خیلی رووه، کاری نمیا.

[čæng/e nun/i nærm ko be/pelekun(e/æ) tu tilit/u ke xeyli rou/wâ kar/i næ/mi/yâ]

تکه‌ی نانِی ریزریز کن و با بقیه‌ی تریّت در هم بیامیز که زیاد آبکی است، به درد نمی

خورد.

یی استانبولی^۱ گچی بساز رو^۲ تر از ظرف جلووی.

[?yæy ?estamboli gæč/i be/sâz rou/ tær ?æz zærf/e jelou/wî]

^۱ - ظرفی است فلزی معمولاً آهنی به شکل مخروط ناقص که بنایان در آن گچ یا سیمان با آب مخلوط کنند. این که چرا نام این ظرف را استانبولی گذاشته‌اند شاید اولین بار آن را در استانبول ترکیه ساخته باشند.

^۲ - مخفف روان.



یک ظرف گچی آبکی‌تر از ظرف قبلی درست کن.

دم زردی و اِ مِسی گرده تو کتوک چه کتوک تریک‌تر از کت پیرسوک
مِی‌زنسه با زن و بچو پر و پوک گای می‌گه کار فک و فِئلا رَوِ نیس
گای می‌گه ضیفه خدا خو خَوِ نیس. ن. ۱۵۲

[gay mi/gæ kar/e fæk/o fæl/â rou nîs]

گاهی می‌گویند: این روزها کار عمه‌ها رواج نیست.

با مصدر انداختن به معنای: سر و سامان دادن. روشن و آماده کردن ماشین. آماده ساختن. رو افتیدن. (متعدی رو انداختن):

بنده نگه داشتن اگه رسمش ای طوره در قومه کار هزار تاش بندازم رو. و. ۱۵۱/۶
[dær qovvæ/m/æ kêr/e hezâr/ta/š be/ndaz/æm rou]

این توانایی را دارم که زندگی هزار تا از آن‌ها را سر و سامان دهم.

تریک و روشنی تا لا دورشه هتو تئسه رَوِ بندازه.

[tærik/o rušæn/i ta/lâ dour/oš/æ hænu næ/tonossæ rou be/ndazæ]

از بین الطلوعین تا حال مشغول راه انداختن آن است اما هنوز نتوانسته است (آن را) روشن کند.

به نظر می‌رسد در این معنا لحنی از راه انداختن باشد. مرادف رو گیر شدن.

با مصدر دادن به معنای روبراه کردن. فراهم کردن:

می‌تونی تا صبا چاشتی بیس و پنج تومن بری من رو بیدی خیلی لازممه؟

[mi/tun/i ta sæba čašt/i bis/o pænʃ toman bærey mæn rou bi/di xeyli lâzem/om/æ]

می‌توانی تا فردا چاشت بیست و پنج تومان برای من فراهم کنی که نیاز مبرم دارم؟

با مصدر شدن به معنای آبکی شدن بیش از حد مورد نظر:

ش گفتم اشک آووی بریز توش؛ یی دلی خالی کرد توش رو' شد.

[š/æ goft/æm ?æšk/e ?ouwi š/æ bo/kon yæy dælli xali kærd(e/æ) tû/š rou šod]

به او گفتم اندکی آب به آن اضافه کن، یک حلبی بیست لیتری آب داخل آن ریخت (از

این رو) خیلی آبکی شد.



پاره‌ای مواقع مرادف ❶ شدو.

به معنای مثل و مانند:

کاری کردم که شده انجیر منگ عینهو مارک و ین و لیر و شیلنگ
چک و چاروا شو فروختن همه شو سکلت و ماشی خریدن همه شو
دیگه ملکین و تُرپی ول شد دسمال پیش سَری رَو تل شد
ول ول شد دیگه مشکو جفتی مالکا عین تراسای نفتی

[dæsmal/e piš/e /sær/i rou tel šod]

دستمال پیش سَری (زنان)، همانند تل شد.

با مصدر کردن، به معنای رشد کردن "گیاه". حرکت کردن. به راه افتادن. مرادف ❶

↑ رو افتیدن:

از ای آزگو رُوو بالا، رَو امسالشه.

[ʔæz ʔi ʔæzg/u ru(we/wæ) balâ rou ʔemsal/oš/æ]

از این گره به بالا رشد امسالش است.

سنگی ور می‌دره و هی در می‌کوفه دیوار و بون در و پیکر می‌کوفه
زود جاکن شو که او بیشتر می‌کوفه مگه تنگی پاشی و رو بکنی

دسی م زیر سر بچسو بکنی. نر.

[mægæ teng/i pa/ši/yô rou bo/kon/i]

(راهی نداری) مگر این که سریع از جا برخیزی و حرکت کنی.

الو بیگیره که باز م بادو رَو کرد؛ شالا ای دیوالو نخواست به که بدجور خُسیده.

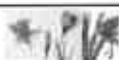
[ʔælou bi/girâ ke baz/æm bâd/u rou kârd ša/lla ʔi divalou næxabâ ke bæd/jûr
xosidâ]

الو بگیرد که این باد باز هم به راه افتاد. خدا کند این دیوار نخواست که بدجور خیس و آسیب‌پذیر شده است.

با مصدر گرفتن به معنای به پا شدن. عملی شدن. شروع شدن. سامان گرفتن. روش‌مند

شدن. مرادف روگیر شدن:

صدقه بشم پش نیار که می‌ترسم خون رَو بگیره.



[sæd(e/æ)qæ/t be/šæm pæs/oš næ/yar ke mi/taers/æm xun rou/ bi/giræ]

قربانت شوم ادامه کار را متوقف کن، بیم آن دارم که خون به پا شود.

رو به معنای مکرر. پیوسته. بدون وقفه^۱:

تا که همراهش می‌کنم من یک و دو صد لکم می‌ده با مشت و لپ و له
دیگه بی‌خواس و بی‌پرس روم می‌زنه با صدی غرمپکیش هوم می‌زنه.

رو/بی/پرس/۱۳...۱۳۸

[digæ bi/xâs/o bi/pors rou/m mi/zænâ]

دیگر خواهی نخواهی پیوسته مرا به باد کتک می‌گیری.

ش گفته ای قالو، بجکاش که پرناسک شد بیا تا یکیش ت بدم. ای م رو می‌ره خُونشو.

[š/æ goftæ ?i qal/e bejek/û ke pærænask šod bi/ya ta yekk/iš/ot be/dâem ?i/yæm
rou mi/râ xunæ/šû]

به او گفته است: گنجشک‌های این لانه که آماده‌ی پرواز شدند بیا تا یکی از آن‌ها را به تو

بدهم. (به همین خاطر) او هم مدام به خانه‌ی آن‌ها می‌رود.

رو. [ru]؛ مخفف آبرو؛ مقبولیت. حیثیت. وجاهت اجتماعی:

باز شه گفتم نمیزه کارامو آ پیش هومو بدبختو که رفته لی چیش

ملکینش یی لا شده از پس و پیش بس که توونده رو بازار ندره

کنج و کوش م بیدی صنار ندره. ۷۵

[bæs ke touwondæ ru bâzar næ/dæræ]

از بس که از همه کس قرض کرده است وجاهت لازم برای رفتن به بازار را ندارد.

رو. [rû]؛ مخفف روز:

قلق از حاجی و خان و بگ بسونین پول رنگ از خان بی رگ بسونین

ده یکش از او بسواسگ بسونین ثو طولی خر و گوشه جا بکنین

سنگ تخمش دو رو بیلکا بکنین. ۷۸

[sæng(e/æ) toxm/oš do/ ru bilkâ bo/kon/in]

دو روز سنگ به تخمش آویزان کنی.

^۱ - قاعدتاً رو باید مخفف رَوَدار باشد.

رو ائوال بودن. [ru ?æval bud/æn]؛ مجاز. لحنی از روی احوال بودن. حالتی خوب و سر

خوش داشتن. از سلامت کامل برخوردار بودن. آرامش قابل قبولی داشتن:

چار روزم که رو ائوال باشی روزگار از یی جی می ذاره تو کاست که از دماغت در میا.

[čâr ruz/æm ke ru ?æval baš/i ruzegâr ?æz yæy jey mi/zârê tu kâsæ/t ke ?æz dæmâgh/ot(e/æ) dær mi/yâ]

چنانچه چند صبحی هم آرامشی نصیب شود متعاقب آن روزگار چنان تو را در تنگنا

قرار می‌دهد که تاوان آن آرامش را هم باز پس دهی.

امرو انگا زنگت کره دُرس رو ائوال نیسی؟

[?emru ?enga zæg/ot kær/æ doros(e/æ) ru ?æval niss/i]

مثل این که امروز ساکتی و آن گونه که باید حالت خوش و سرزنده‌ای نداری؟

سر پر بودن.

رو... را (ه) دادن. [ru... râ dadæn]؛ بیرون کردن کسی از جایی. راه بیرون رفتن را با بی

حرمتی به او نشانش دادن:

که می ترسم آدمای بی چیش و بی رو همچو صندوق که عوض شد او پسو

آدم اولی کردن شه کُودُو که تو کم تر دادی خیلی ندادی.

رُوم را (ه) بدن و بگن تو نه دُومادی. ر. ۲۰۲

[rum(e/æ) râ bedæn/o begæn to næ dumad/i]

بیرونم کنند و بگویند تو داماد نیستی.

↑ رو... را (آ) دادن.

روا خوا (ه)... شدن. [rævâ/xâh ... šod/æn]؛ بنا به مصالحی جایز دانستن. صلاح دیدن:

اگه آدم ایقچی ایمون داشته باشه رواخواش نمی شه دس دور تنخوا (ه) بچی یتیم بیره.

[?ægæ ?adæm ?i/qqæ/či ?imun daštæ/başê rævâ/xâ/š næ/mi/šâ dæss(e/æ) bærê]/dour/e tænxâ bæččey yæfim be

اگر انسان اندکی ایمان داشته باشد جایز نمی داند دست به طرف مال یتیم دراز کند.

↓ ... روا خواهی کردن.



روا خواهی کردن. [rævâ/xâhi kârd/âen] جایز دانستن. به صورت دل ... روا خواهی

کردن کاربرد دارد. **↑ دل ... رواخواهی کردن.** روا خواه ... شدن.

رُوار.^۱ [rov(w)âr]؛ رویه‌ی ملکین یا گیوه که اغلب زن‌ها و به ندرت مردها از نخ می‌بافند:

بُو رُوار و پیش نقاب مردونه بُو کف دسی و رُسبُون می‌دهی. روا... ۳۳/۳۰

[bû rovâr/o piš/neqâb/e mærd/unâe]

یادآور رویه‌ی ملکین و پیش نقاب (ملکین) مردانه هستی.

پشت و باشنه کردن. پیش انداختن. پیش نقاب. اغمی. چرمی. ورچیدن. خاک انداز.

شیوه. سمبوسه. بغلک. اغم. رَسَا. کنیسه.

رُوارد ... کردن.^۲ [ru/ord/e ... kârd/âen]؛ مخفف رو آورد کردن. مطلب یا موضوعی را به

صورت ضمنی یادآور کسی شدن. طرح موضوع به نحوی که ذهن کسی متوجه کار یا

مطلبی خاص گردد:

دو سه دَنفَه م رُواردُش کردم آصَا رُو خودُش نَیذُشت.

[do/se dâfæ ru/ôrd/oš kârd/æm ?æssâ ru xod/oš næ/zyošt]

دو سه بار به صورت ضمنی مطرح کردم اما به روی خودش نیاورد.

رُواردَن. [ru ?ord/âen]؛ کنایه از: با ارزش تر شدن:

زمین ضَلَل ندرَه هرچی بُو مُونَه رُو میاره.

[zæmin zaelæl næ/dæræ hæ/çi bu/mûnæ ru mi/yâræ]

(خرید) زمین ضرر ندارد هرچه در فروش آن تعلل شود قیمت آن افزون گردد.

رُوار وَرچیدن. [rovâr vâ/rçid/âen]؛ بافتن رویه‌ی ملکین:

کسی که شُوا می‌رفت با هف هش تا همسِیَه

رُو کُوک خلق و رُوار ورمی چید، مادر بود. روا... ۳۸/۳۰

۱ - از آن‌جا که در تداول به صورت رُوارو [ruvâr] هم متداول است این احتمال هست که رُوار در اصل "رُوارو"

[ruvârû] بوده که مخفف شده باشد. روارو در لغت صورتی از "روبارو" [ru/ba/rû] و به معنای "روبرو" است. از

آنجا که روار بخش رویه و روبرو در ملکین است لذا می‌تواند تغییر یافته‌ی "روارو" باشد. یادآوری این نکته نیز ضروری

است که در صنعت کفافی به قسمت کف کش زیره و به قسمت روی کش روه که لفظی از رویه است گویند.

۲ - در لغت به صورت "به روی کسی آوردن" و در فرهنگ جمالزاده به صورت "رو آور کردن" آمده است.

[kæʃ/i ke ʃouw/a mi/ræft ba hæf/hæʃ ta hæmseyyâ
ru kûk/e xæɫq/o rovâr vâʔr/mi/čîd mādær bûd]

آری مادر بود که شب‌ها با هفت هشت نفر از (زنان) همسایه ضمن این که رویه‌ی ملکین می‌بافت، به غیبت خلق الله سرگرم می‌شد.

با ای که خیلی رُوّار وَر می‌چینه طفلکی امسال عمه می‌شینه. [۲۶۶/۸...]

[ba ʔi/ke xeyli rovâr vâʔr/mi/čînâ tefl/æʃ/i ʔemsaɫ(e/æ) ʔæmmâ mi/šinâ]

با این که طفلک بیشتر وقتش به بافتن رویه‌ی ملکین می‌گذرد معه‌ذا امسال بخش عمه جزء قرآن کریم را به اتمام می‌رساند.

تو که تو قرن اتم غیچ می‌شینی بادمای کو(ه) با خود سد می‌چینی...

طی چراغ موشو رُوّار ورمی‌چینی باید م خدا ا تو خو بینی. [۲۷۷/۱۳...]

[tey čerâgh/mušû rovâr vâʔr/mi/čînî...]

زیر نور چراغ موشی به بافتن رویه‌ی ملکین می‌پردازي ...

رُوّارو ... کردن. [ru/(we/wæ) ru ... kærd/æn]؛ به کسی التفات داشتن. بیشتر به صورت ۱۱۱
↓ رُوّارو ... کردن مستعمل است.

رواسک. [rovask]؛ لحنی از ریواس. گیاهی است خود رو از تیره‌ی ترشک‌ها با برگ‌های پهن و دمبرگ‌های گوشتی حاوی مواد معدنی و اسیدی که بیشتر در ارتفاعات سردسیر می‌روید و مورد مصرف انسان نیز می‌باشد:

گا(ه) گذاری آسر کوره می‌ره آرواسک و پلکی غوره می‌ره. [۲۶۵/۸...]

[ʔæ rovask/o pælæk/i ghuræ mi/râ]

هر از گاهی به دنبال چیدن رواسک و گاهی پس‌چین غوره می‌رود.

به صورت رواس نیز متداول است:

رو خبر ده تو به اهـل پاریس که در این جا کلکو با چس و فیس

توبره‌ای کولش و گوید آی لیس در نیس به شهر لندن

بی خبر زان که رواس یسی من چن. ۵۱

[sîr/dær nîs be šæhr/e lændæn] [bi/ xæbær zan/ke rovas yæy/ mæn čæn]

مردم لندن سیدر نمی‌شناسند و (نیز) اطلاعی از قیمت ریواس ندارند.



رُو افْتیدن.^۱ [ru/oftid/æn]؛ مجاز. در نقش میانجی‌گری بسیار التماس کردن. در امر وساطت برای برآورده شدن حاجت و درخواست، خود را در برابر او زبون و بی‌مقدار جلوه دادن. خواهش و تمنا کردن:

ده تا رُو افْتیدن تا بچُو تو ای مَدْرَسُو قبولش کردن.
[dæh/tâ ru/oftid/æn ta bæččou tu ?i mædresou qæbûl/oš kærd/æn]
ده نفر وساطت کردند تا آن بچه را در آن مدرسه پذیرفتند.

بیشتر به صورت ۱ آرو افْتیدن کاربرد دارد:

تا دوَتی دوماْدُوْشُو و عامُوش و دیش رُو نَفْتیدن مرد که رضایت نداد.
[ta do/ttey dumad/ušû/wo ?amuš/o dey/š(e/æ) ru/ næ/ftid/æn mærd(e/æ)kæ rezâyæt næ/dâd]
تا زمانی که هر دو دامادشان و عمو و دائیش وساطت نکردند آن مرد رضایت نداد.

۱ رُو انداختن.

رُو انداختن.^۲ [ru ?endaxt/æn]؛ کنایه از کسی یا کسانی را برای میانجی‌گری و وساطت نزد کسی یا کسانی گسیل داشتن: تا لا ده تا رُو انداختن که عاروسو راضیش کُنن بر گرده سر خُونُو زند گیش انگار نه انگار.

[ta/lâ dæ ta ru ?endaxt/æn ke ?arus/û râzi/š kon/æn bærgærdæ sær/e xunou zendegî/š ?engar næ ?engâr]
تا کنون ده(ها) نفر را برای وساطت گسیل داشته‌اند تا عروس را راضی کنند که مجدداً به سر خانه و زندگیش برگردد (اما) هیچ تأثیری نداشته‌است.

۱ رُو افْتیدن.

رُو آو بودن.^۳ [ru ?ou bud/æn]؛ مجاز. در شُرُف نابودی بودن. در حال از دست خارج شدن بودن:

۱ - احتمالاً باید مخفف به روی (بر زمین) افتادن باشد. کاری همانند سجده انجام دادن. کسی را بسیار بزرگ و خود را در برابر او بسیار ضعیف و بی‌مقدار جلوه دادن.

۲ - اختلاف رُو انداختن و رُو افْتیدن در این است که اولی با درخواست و سفارش و پیشنهاد فرد یا ارادی عملی می‌شود و دومی ممکن است بدون درخواست فردی خاص صورت پذیرد. به عبارت دیگر رُو انداختن متعدی رُو افْتیدن است.

۳ - چیزی بر روی آب سیل بودن مورد نظر است که احتمال نابودی و از بین رفتن آن بسیار زیاد است.

اگه راس باشه که بی میلیون خرج مریض خوئش شده؛ زندگیش رو اووه بیچاره!

[... zendegi/š(e/æ) ru ?ou/wâ bičârâ]

... بیچاره زندگیش در شرف نابودی است.

مرادف حساب کسی پاک بودن. ۱۱۱ او کسی کُرزِ آخر بودن.

رو او سیا(ه) نشسن. [ru ?ou siyâ nešess/æn]؛ مجاز. سخت بی چیز و تهی دست شدن. در

شرائطی سخت و بحرانی بودن:

شوگرو زور یده گذشت و گورُخت؛ حالا بیچاره زن و بچش رو او سیا(ه) نشسن.

[šugær/û zûr/e bê/dê gozošt/o gurûxt hala bi/čâræ zæn/o bæččæ/š(e/æ) ru ?ou
siyâ nešess/æn]

شوهرش از فرط بدهکاری همه چیزش را رها کرد و فرار کرد بیچاره زن و فرزندانش هم

اکنون در شرایطی بسیار بحرانی زندگی می کنند.

متعدی آن ۱۱۱ اُرو او سیا(ه) نُشندن.

مرادف ۱۱۱ آسمون جل و قادمه رکاب شدن. آج آج شدن. خوار زدی خدا بودن. قوت

دور کسی هم نومدن. کئک تو کم کسی چار قاب زدن.

رو او سیا(ه) نُشندن. [ru ?ou siyâ nošond/æn]؛ مجاز. عمداً یا ناخواسته همه ی مال و منال

کسی را زائل کردن و وی را کاملاً تهی دست نمودن. کسی یا کسانی را از لحاظ مالی در

تنگنا قرار داد :

خونو گذشت گرو؛ قُشش نرسند؛ حراج کردن؛ من و بچام رو او سیا(ه) نُشندومو.

[xunou gozošt(e/æ) gerou næ/tonos qess/oš be/ræsunâ hærraj kærd/æn mæn/o
bæčč/âm(e/æ) ru ?ou siya nošond/umû]

خانه ی ما را در (رهن بانک) قرار داد (چون) نتوانست اقساطش را برساند (بانک) خانه را

حراج کردند (و با این کار) من و فرزندانم را در تنگنای شدید مالی قرار داد.

به صورت تقدم فعل (۱۱۱ نُشندن ... رو او سیا(ه)) بیشتر کاربرد دارد.

رُو اَوُگون بودن (نبودن).^۱ [ru ?ougun bud/æn(næ/bud/æn)]؛ اوگون لفظی است از آبگون

به معنی عادلۀ پایه مرتبه (در مورد قیمت اجناس)

اگه ای قیمتو بده، رو اوگون خودشه.

[?ægæ ?i qimæt/u be/dæ ru ?ou/gun/e xod/oš/æ]

اگر (به) این قیمت بدهد، به قیمت عادلۀ است (قیمت متعارف و معمولی است).

قیمتی که می‌گه، از اوگون دره.

[qimæti ke mi/gæ ?æz ?ougun(æ/e) dæræ]

قیمتی که (او) پیشنهاد می‌کند، افزون از قیمت منصفانه هست.

رو... اوامدن. [ru ... ?umæd/æn]؛ مخفف 𐭠𐭣 (آ) رو ... اوامدن. لحنی از به روی ... آمدن.

مخفف بر روی تن ... آمدن؛ به کسی آمدن. مناسب برای کسی یا چیزی بودن. برازنده‌ی کسی یا چیزی بودن:

ای کُلی دَوریو رو بورات نمیا؛ وختی می‌ذاره سر، میشه انگا جودا.

[?i koley dour/i/yû ru bowa/t næ/mi/yâ væxti mi/zaræ sær mi/šæ ?enga jûd/â]

این کلاه شاپو مناسب پدرت نیست هرگاه به سر می‌گذارد قیافه‌ی جودها پیدا می‌کند.

کوت سَورمِیو که خیلی وخته درِی، قشنگ رُوت میا.

[koute/e surmey/yû ke xeyli væxt/æ dær/i qæšng(e/æ) rut mi/yâ]

کُت سَرمه‌ای (رنگی) که مدت زیادی هست داری، کاملاً برازنده‌ی تو است.

۲- گاه به مفهوم بارزش‌تر شدن و زیاتر شدن مستعمل است. مرادف 𐭠𐭣 ↑ رو اردن:

از وختی زن اسده باقاده رُو اوامده.

[?æz væxti zæn ?essædæ ba/qâdæ ru ?umædæ]

از وقتی ازدواج کرده حسابی زیاتر شده است.

رو... برگشتن.^۲ [ru ... bærgæšt/æn]؛ مسخ شدن. کج شدن ماهیچه‌های صورت آدمی بر اثر

سکته یا نیروهای غیبی:

^۱ - به این معنا در لغت به صورت عادلۀ، عادلۀ بازار و قیمت منصفانه آمده است.

^۲ - بیشتر این عبارت را زمانی به کار برند که علت را کثرت گناه فرد مبتلا می‌دانند نه عوامل طبیعی مثل سکته.

تو خو سالم بودی چار پنج سال پیش خری داشتی و هف هاش تا بز و میش!
 سرو وئض و دم و دسگای داشتی هی کل ولم و پر و پای داش
 ای خو بد رو رو ته برگشته ننه تو جوون هستی گدی زشته ننه!

و اما... ۸۵۷/۲۸۴

[?i xo bæ/rou ru/ tæ bærgestæ nænâ]

این که بدجور صورتت کج شده است. مادر!

شو هیچ باکیش نبود صوب دیدیم باقاده رو ش برگشته.

[ʃou hiʃ bak/iʃ næ/bûd soub ba/qadæ ru ʃ/æ bærgestæ bûd]

شب کاملاً سالم بود صبح متوجه شدیم که چهره‌اش کاملاً مسخ شده است.

[?i/hæmæ/kæ doz/o durûgh(e/æ) mol/e hæm næbaf ke ru tæ
 bærgestæ mi/gærdæ/tæ]

این همه دروغ و دغل به کار مبرد که منجر به مسخ شدن چهره‌ات خواهد شد.

رو بند... کردن.^۱ [ru bænd... kærdæn]; کنایه از غرور و احساسات کسی را برانگیختن:

جون خدا نمی‌ده. رو بندش کردیم یی دبری بری پلو امام حسینی خرید.

[jûn(e/æ) xodâ næ/midâ ru bænd/oʃ kærd/îm yæy doborî bærey polou emâm
 hoseyn/i xærîd]

بسیار آدم خسیسی است (اما) غرور و احساساتش را تحریک کردیم یک بز نری برای پلو
 امام حسین خرید.

به صورت تقدم فعل ❶ کردن... رو بند هم متداول است. مرادف ❷ چوغ کون... .

کردن. وشخند... کردن. (آ) باد... انداختن. (آ) دس... دادن. باد... کردن. انک
 (عنک)... کردن.

^۱ - در مورد روی بند کردن در کتاب شرح زندگانی من جلد سوم پا ورقی صفحه‌ی ۶۴۳ چنین آمده است: "روی بند کردن مثل باد در آستین کردن کنایه از تشجیع و تحریص شخص بکاری است که از عهده‌ی او برون باشد و مثل بند باز ناشی از بالای بند به زمین بیفتد. و اگر مقصود تشجیع کننده خراب کردن بازی باشد استعمالش بموردتر است."



رو پا بَند نبودن.^۱ [ru pā bænd næ/bud/æn]؛ مجاز. از فرط شادی و شغف آرام و قرار

نداشتن و حالتی رقصان داشتن. همیشه بعد از یک جمله‌ی خبری شادی بخش آید:

همی که شُفت اسمش بری مکه در اومده، رو پا بند نبود.

[hæm/i ke šonoft ?esm/oš bærey mækkæ dær ?umædæ ru pā bænd næ/bûd]

همین که شنید اسمش را برای تشرف به مکه اعلام کرده‌اند از شادی قرار نداشت.

مرادف انگا تو ... ونش عیش بودن.

رو ... نو اومدن (نومدن). [ru ... tu ?umæd/æn (nou/mæd/æn)]؛ مجاز. بر ... وارد شدن. به ...

سر زدن:

آمون از وختی که آدم درمنده بشه بی قوم و خویشی مَ روش تو نیا.

[?æmûn ?æz væxti ke ?adæm dær/mondæ be/šæ yæy qoum/o xiš/i/yæm(e/æ)
ru/š(e/æ) tû næ/yâ]

امان از وقتی که انسان درمانده شود و یکی از افراد فامیل هم به او سر نزنند.

رو نومونی. [ru/ tumun/i]؛ نوعی التذاذ جنسی بین دو مذکر که فاعل آلت خود را طبق رضایت

مفعول در میانه‌ی لگن خاصره‌ی او که شلوار یا تنبان به پا دارد کشد و از این رهگذر به اوج

لذت جنسی رسد.

رو جا افتیدن.^۲ [ru ja ?oftid/æn]؛ بر اثر بیماری، توان حرکت از بستر را نداشتن. به صورت

(ا) رو جا افتیدن و نیز تقدم فعل هم معمول است:

الآنه چارماهه رو جا افتیده، تنخوаш م زیر دس پی زدووه، خول از هیچ چیش ندره.

[?æl/ân/æ çâr/ mâ/hæ ru ja ?oftidæ tænxâ/š/æm(e/æ) zir/e dæss/e pî/zædou/wæ
xævæl ?æz hič/çi/š næ/dæræt]

هم اکنون چهار ماه است که در بستر مریضی افتاده و هیچ خبر از مال و اموالش ندارد چرا

که زیر دست پیش‌زاده‌اش هست.

۱ - آنان که در یک مجلس عروسی حضور دارند به مقتضای حال و سن، گاهی اعضاء بدن خود را هماهنگ با ریتمی که در فضا پخش می‌شود به حرکت درمی‌آورند. حال اگر کسی بدون شنیدن صدای آهنگی حالت رقصان داشته باشد گویند "تو... ونش عیشه" و منظور آن است که او به صدای آهنگ عروسی که در... ونش بر پا است دارد می‌رقصد.

۲ - جا به معنای بستر و رختخواب در لغت آمده است.



رُو چی رسیدن. [ru çi ræsid/æn]؛ ↓ رسیدن رو چی. ↓ رو چی کپ شدن. کپ شدن رو چی.

رُو چی کُپ شدن. ^۱ [ru çi kop šod/æn]؛ مجاز. مالی را به گونه‌ای تصاحب کردن که هیچ کس را به دخالت در آن راه نباشد؛ چارتی کاکی رُو تنخوا(ه) بودو کُپ شدن قوت را(ه) شش تی دَدو ندادن.

[čâr/tey kakey ru tæm/xâ bow/ou kop šod/æn qût râ šiš/tey dædou næ/dad/æn]
هر چهار برادر به گونه‌ای بر اموال پدرشان سیطره یافتند که دست شش خواهرشان به هیچ چیز نرسید.

به صورت تقدم فعل (کُپ شدن رُو چی) بیشتر مستعمل است.

روح... پرواز کردن. [rûh ... pærvâz kærd/æn]؛ مجاز. اشتیاق فراوان به دیدار کسی یا جایی یا چیزی داشتن. به هیجان آمدن از یادآوری کسی یا جایی یا چیزی:

چارما(ه) طرفای چا(ه) باهار بودیم. اسم صابنات که می‌شفتیم رُو حومو پرواز می‌کرد.
[čâr mâ tæraf/a/y čâ/bahâr bud/îm ?esm/e sâbonât ke mi/šnoft/îm rûh/umû pærvâz mi/kærd]

چهار ماه در حوالی چاه‌بهار بودیم. (به حدی دلمان هوای استهبان را کرده بود که هرگاه) اسم استهبان به گوشمان می‌خورد به هیجان می‌آمدیم.

رُو خاطر جَمی. ^۲ [ru xater/jâm/i]؛ مجاز. محض اطمینان کامل. محض آسوده خاطر بودن.

به خاطر اعتماد بی‌قید و شرط: هر بد بختی سر آدم میا رُو خاطر جَمی.

[hær bæd/bæxti sær/e adæm miyâ ru xater/jâm/i/yæ]

هر شکستی که به انسان می‌رسد به خاطر اعتماد بی‌قید و شرطی است که به دیگران می‌کند.

رُو خاطر جَمی کلا(ه) سُرُم گذشت آگنه قُوّه نداشت.

[ru xater/jâm/i kolâ sær/om gozošt ?ægæ/nâ qovvæ næ/dâšt]

^۱ - کُپ در تداول هم به معنای گونه است و هم با مصادر بودن؛ شدن و کردن به معنای خم بودن؛ خم شدن و خم کردن.

کپ شدن روی چیزی یعنی دولا شدن و در برگرفتن چیزی که بر روی زمین افتاده است.

^۲ - خاطر جمعی در لغت به همی مفهوم تداولی آمده است اما ترکیب "رُو خاطر جمعی" منحصر به تداول عامیانه است.



محض اعتماد بی‌جایی که به او کردم مرا فریب داد و آلا قدرت این کار را نداشت.

به صورت از رو خاطر جئمی هم مستعمل است.

رُو خَوَاتِیدَن. [ru xou ?oftid/æn]؛ در خواب ماندن. در وقت معین بیدار نشدن. ربودن خواب

انسان را در محیطی آرام و خوشایند:

چه برت بگم نَنسه، کیف موتور نَدَرَه دَخَلِی چاروا و شتر

بی دِفِه سُووار بیشی رَو می‌فتی همچو تیار که رُو خَو می‌فتی. دانا... ۲۷۵/۸

[hæm/čũ tæyyâr ke ru xou mi/ft/i]

آن چنان احساس آرامش می‌کنی که خوابی خوش و ناخواسته تو را درمی‌رباید.

رُو خَوِی (دُرُستی) وُشْتَن. [ru xub/i (doross/i) vâšt/æn]؛ مجاز. گفتار و کردار نه چندان مطلوب

کسی یا کسانی را حمل بر درستی و خوبی کردن:

هر جاش که بلد نیسم امروزی حرف بزَنم شما رُو خَوِی وِردَرین.

[hær ja/š ke bæləd niss/æm ?emruz/i hærf be/zæn/æn šomâ ru xub/i vær/dor/in]

هر جای صحبت‌م به سبک روز و خوشایند نبود، شما آن را حمل بر درستی و خوبی کنید.

تُو مَنمونی کار و کرداری نَم قشنگ نبود اما همه رُو خَوِی وِرمی‌دُشْتَن.

[tu mêmuni kar/o kerdar/ey nænæ/m qæšæng næ/bûd ?æmma hæmæ ru xub/i vær/mi/došt/æn]

در مهمانی اعمال و رفتار مادرم جالب نبود اما همه‌ی حاضران حمل بر خوبی و صفا و

سادگی می‌کردند.

این بیت شیخ اجل سعدی می‌تواند تا حدی مصداق مفهوم مدخل را داشته باشد:

اگر من نـا جوانمردم به کردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن.

رُو خَوَد ... کَشِیدَن. [ru xod kæšid/æn]؛ به کسی برای انجام عمل جنسی با خود ... تکلیف

کردن یا وی را متقاعد به انجام عمل جنسی باخود ... نمودن:

مرد که خارش‌تی بود پنا(ه) به خدا می‌گفتن گای بیگای نوکرش رُو خَوَدش می‌کَشِید.

[mærd/ekæ xar/eš/ti bûd pænâ bæ xodâ mi/goft/æn gay/bi/gay noukær/oš(e/æ) ru xod/oš mi/kæš/id]

آن مردک خارش‌ی بود "پناه می‌برم به خدا" می‌گفتند گاه گاهی نوکرش را به وطی باخود

روخونه. [ru/xunæ]؛ مخفف و محرف رودخانه:

هست اوضاع عروسیش غریب می پزند او نخسودی بی ترتیب
گر خوری زود روی نزد طبیب اوش اگر کردی تیلیت اغنه می شه
رُوخُونَه تَوَش بُکُنِی مُچَنَه می شه. ۳۰

[ruxunæ tu/š bo/kon/i močonæ mi/šæ]

(اگر آب) رودخانه (ای) هم در آن بریزی (باز هم) سفت می شود.

رودار.^۱ [rou/dâr]؛ تحت روشی معین، بی وقفه، مداوم، پی در پی، مرتب، بر اساس برنامه، در زمان ها و فواصل مشخص:

کِشِکُ ش زدم از وختی قرار شده نمازُش ول نکته، رودار اُومده مَچَت.

[kešek/oš zæd/æm ?æz væxt/i qærâr šodæ næmâz/oš vel næ/konæ rou/dâr
?umædæ mæččet]

او را زیر نظر گرفته ام از وقتی که قرار شده است نمازش را ترک نکند بی وقفه به مسجد آمده است.

رودل.^۲ [ru del]؛ درد ناشی از سوء هضم و امتلاء معده، توده ای در معده یا روده ای آدمی که حاصل غذاهای ناگوارده است و معمولاً با درد همراه است:

بُویِ مَنج و رُودل و ناپِریزی بوی ذات الجَئم چیمون می دهی. ۲۰۳/۱۰۰

[?bûy/e menj/o ru/del/o nâ/pærizi]

یادآور سرماخوری و درد ناشی از سوء هاضمه و مشکلات درگیری با تابوها هستی.

^۱ - رودار از دو قسمت رو و دار درست شده رو مخفف روش و دار پسوند فاعلی است به معنای دارنده.

^۲ - مؤلف خود بارها در کودکی شاهد بوده است که چون کودکی به امتلاء معده دچار می شد او را به پشت می خوابانند اندکی روی پوست شکمش را با آب مرطوب می کردند و با مالیدن صابون به قسمت های مرطوب حالت لغزندگی به آن قسمت ها می دادند آن گاه زنی که به محل معده و روده ها و جهت عبور غذا از این مسیرها آگاهی داشت با گفتن بسم الله ... انگشتان یک و گاهی دو دست را بر بالای معده می گذاشت و با فشاری به میزان تحمل مریض محتویات معده و روده ای کوچک را به طرف روده ای بزرگ هدایت می کرد و طولی نمی کشید که سفتی معده و روده به نرمی می گرایید و درد بهبود می یافت.



با مصدر داشتن مستعمل است: به درد ناشی از سوء هضم و امتلاء معده دچار بودن. غذاهای ناگوارده به صورت توده‌ای در معده یا روده‌ی کوچک متوقف شدن و ایجاد درد نمودن:

همی که دیدی بجهت رو دل دره اشک صابونی بمال رو پوس کمش، پیش انگشتای دُست بذار رو دلش و بکش چار طرف، فوری رو دلش صاف می‌شه.

[hæm/i ke did/i bæččæ/t ru/del dæræ ?æšk/e sâbun/i be/mal/(e/æ) ru pus/e kom/oš piš/e ?ængošt/ey dæss/ot be/zar(e/æ) ru del/oš/o be/kæš(e/æ) čâr/tæræf fouri ru/del/oš sâf mi/šâ]

همین که مشاهده کردی بجهت به امتلاء معده دچار شده است اندکی صابون بر روی پوست شکم بمال و پیش انگشتان دست را بر روی آن قرار بده و به چهار طرف (با فشار) بکش به سرعت امتلاء معده‌اش برطرف می‌شود. با لفظ کردن؛ به دل درد ناشی از امتلاء معده دچار شدن: دو روزہ پچم رو دل کرده تئسہ برہ ملّا.

؛[do ruz/æ bæččæ/m ru/del kærðæ næ/tonossæ be/ræ mollâ]

دو روز است که بچہام به امتلاء معده دچار شده و نتوانسته‌است به مکتب خانه برود.

رو دل ... افتیدن. [ru del/e ... ?oftid/æn]؛ لحنی از: بر روی دل ... افتادن. کنایه از علی‌رغم میل باطنی میزبان، گلّ بر او شدن. بر کسی که آمادگی پذیرایی ندارد وارد شدن. بر کسی که اصولاً از مهمان خوشش نمی‌آید، وارد شدن و او را در برابر کار انجام شده قرار دادن. در یک رستوران یا کافه پول غذا یا خوردنی را با ترفند بر کسی تحمیل کردن. سربار کسی شدن. (آ) رو دل کسی افتیدن. مرادف ⚡ ↓ رو دل ... خراب شدن. رو دل کسی رختن.

رو دل ... خراب شدن. [ru del/e ... xærâb šod/æn]؛ مرادف ⚡ ↑ رو دل ... افتیدن.

رو دل ... رختن. [ru del/e kæsi rext/æn]؛ مرادف ⚡ ↑ رو دل کسی افتیدن. رو دل کسی خراب شدن. ⚡ ↓ رو سر کسی خراب شدن.

رو دل کردن. [ru/del kærð/æn]؛ به دل درد ناشی از امتلاء معده دچار شدن. ⚡ ↑ رو دل.

رُو دُومنی. [ru/dumæn/i]؛ لحنی از روی دامنی. پارچه‌ی سفید رنگی بیشتر از جنس کرباس که صنف کفاش و ملکین دوز و پینه‌دوز در هنگام کار، بر روی ران‌های خود می‌انداختند و



یا با نخی که به دو سر عرض آن می‌دوختند به گردن می‌آویختند که در این حالت میانه‌ی آن را به نخی که در آن تعبیه شده بود به دور کمر گره می‌زدند تا سینه و شکم و ران‌ها را از تماس مستقیم با چربی چرم و دیگر آلودگی‌های کفش و ملکین حفظ کند. به آن پیش دُومنی هم می‌گویند.

رو ... را (ه) دادن. [ru ... rā dad/æn]؛ بیرون کردن کسی از جایی. راه بیرون رفتن را با بی حرمتی به او نشان دادن:

که می‌ترسم آدمای بی‌چیش و بی‌رو همچو صندوق که عوض شد او پسو
آدم اولی کردن ش_____ کُودُو که تو کسم تر دادی خیلی ندادی.

رُوم را (ه) یَدَن و یَگَن تو نه دُومادی. ثر. ۱۵۲

[rum(e/æ) rā be/dæ/n/o be/gæ/n to næ dumad/i]

بیرونم کنند و بگویند تو داماد نیستی.

↑ رو ... (ا) را (ه) دادن.

رو رفتن.^۱ [ru/ræft/æn]؛ مجاز. از حد و مرز و اندازه‌ی متعارف تجاوز کردن. از واقعیت دور افتادن. در پیش‌بینی معاملات اشتباه کردن:

با ای که سرش تو حسابَه، تُو ای ماملو رو رفته.

[ba ?i/ke sær/oš(e/æ) tu hesâb/æ tu ?i mamelou ru/ ræftæ]

با این که آدم حسابگری است اما در این معامله اشتباه کرده است.

مرادف تمثیل پرت شدن از اُون وَر بُون.

رو ... رفتن. [ru ... ræft/æn]؛ جهیدن. (بر جهیدن) حیوان نر بر پشت حیوان ماده برای جفت‌گیری:

خروس! از صوب تا پسین غیر از رو مرغ رفتن هیچ کار دیگی ندرن.

[xurus gheyr ?æz ru morgh ræft/æn kar/e digey næ/dæræ]

خروس غیر از جفت‌گیری با مرغ، هیچ کار دیگری ندارد.

^۱ - رو رفتن در لغت به سکندری خوردن و افتادن اسب از سوی مقابل بر زمین و بر روی دو زانو گویند. رو رفتن به مفهومی که در متن آمده کنایه از همین سکندری خوردن اسب است.



وختی خر رو اسب بره بچه شو می شه ت قاطر

[væxti xær(e/æ) ru ?æsb be/ræ bæččæ/šû mi/šæ/t(e/æ) qater]

از جفت گیری الاغ با اسب قاطر تولید می شود.

رو ... رو رفتن بودن. [ru ... ru ræft/æn bud/æn]؛ مجاز. به طرف زوال جسمی یا زوال موقعیت

اجتماعی بودن یا رفتن. مدت زیادی از عمر ... باقی نماندن.

ورخورد بووی منجفر کردم داشت لپ و له می رفت؛ گمونم روش رو رفته.

[værxord/e bowey mænjefær kærd/âm dašt læp/o lô mi/ræft gæmûn/om
ru/š(e/æ) ru ræft/æn/â]

بابای منجفر را دیدم که داشت افتان و خیزان می رفت به گمانم چیزی از عمرش باقی

بند انقلابی خیلی از گردن کلفتا همی که دیدن رو شور رو رفته شو شوی قاجش دادن.

[bâd/e ?enqelâb/i xeyli ?æz gærdæn/koloft/â hæm/i ke did/æn ru/šû rû
ræft/æn/â šou/šou/i qačæ/š dad/æn]

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی خیلی از سردمداران رژیم شاه همین که متوجه شدند

موقعیشان در خطر است همان شبانه فرار را بر قرار ترجیح دادند.

مرادف  آو ... گرز آخر بودن. کلا(ه) ... سر میخ بودن. چی نقش نموندن.

روز پس. [ruz(e/æ) pæs]؛ مجاز. رو به افول. رو به ضعف و پیری. رو به ساقط شدن:

من و بوات پیریم و روز پس. تو مثالا جوونی و روز پیش. کی ما دو تو می رسیم؟

[mæn/o bowa/t pîr/im/o roz(e/æ) pæs to mo/ša/llâ jævûn/i/yo ruz(e/æ) piš key
mâ dou to mi/ræs/im]

من و پدرت پیر هستیم و رو به ضعف و سستی. تو "چشم بد به دور" جوانی و رو به قدرت

و بالندگی. کی می توانیم در دویدن همورد تو باشیم؟

روز پیش. [ruz/e piš]؛ مجاز. در جهت رشد و شکوفایی. رو به رشد و بالیدن. رو به ترقی و

پیشرفت:

غصه ندره بیم؛ بچو نوم خدا روز پیشه؛ چیش گردوندی عصی دسّه.

[ghossæ næ/dæræ bæbæ/m bæččou num/e xoda ruz(e/æ) piš/â čiš gærdonday
?æssey dæss/ot/â]

غصه ندارد عزیزم. فرزندت "که چشم بد از او دور باد" رو به رشد و بالندگی است. چشم به

هم بزنی برای پیریات پشتوانه‌ی مطمئنی خواهد بود.

کنایه از: مناسب برای آینده. قابل قبول در گذر زمان:

ملکیو روز پیشه، بفهمی برش گشته اما ای حُسن خویشه.

روزخم ... خوردن. [ru zæxm/e ... xord/æn]؛ مجاز. توانایی رفع مشکل را داشتن. قدرت
گره گشایی در کار را داشتن:

صد تومن رد که بیاد زن آگه هس اگر م نیس می دیم صابُش پس
زن نگای کرد خریـــــــــــــــــارانه که روزخمش می خوره ... یا نه
دید خدیش جنس پاکیزی گپیـــــــــــــــــه آگه ... دو تا باشـــــــــــــــــه یکی ایه.

[ke ru zæxm/oš mi/xoræ .. ir yâ nâ]

که آیا این ... یر توانایی رفع مشکلش را دارد یا نه.

پولو که م رسند ای روزخم خورد خدیش!

[pul/u ke m/æ ræsond ?æy(e/æ) ru zæxm/om xord xodeyš]

پولی را که به من رساند انصافاً برایم کارساز بود.

گاه مرادف 𐭠𐭡𐭣𐭥 دوای دو به یک بودن.

روز خوشون.^۱ [ruz/e xoš/ûn]؛ روزگار همراه با شادی و خوشی. روزهای شادی بخش:

ای حالا روز خوشوئمه؛ بین روزی دیگم چه مز می گذره.

[?i halâ ruz/e xoš/ûn/om/æ ...]

این (که شنیدی مربوط به) روزگار شادی و خوشی من است (حالا) بین در روزهای غم
انگیز چه بر من می گذرد.

𐭠𐭡𐭣𐭥 سر خوشون.

روزدن.^۲ [ru zæd/æn]؛ مجاز. آبرو را پیش کسی شفیع قرار دادن. ملتسمانه درخواست

کردن. با کوچک کردن خود از بزرگی، طلب عطا یا عفو نمودن:

هی از مدرسه بوگوروز هی من پیشونی سوخته م برم جلو ده تا مرد، مٹ عبد ذلیل رو بزتم
که رات بدن مدرسه و سوئوت نگیرن.

۱ - "خوشون" باید لحن عامیانه‌ی خوشان باشد و خوشان به معنای در حال خوشی و سرور در لغت آمده است.

۲ - در لغت هم به همین معنا آمده است مرادف رو انداختن.



► رُوغنِ قاطی.
ص ۵۹۸



◀ رُو کاکاش گُذشتن.
ص ۶۰۰

► زُئِرِ آفتو می گیره.
ص ۶۲۳





▶ رُو کاکاش
گذشتن.
ص ۶۰۰



◀ رُو گرپه نیشین
ص ۶۰۰



▶ رُو واکنو.
ص ۶۰۷





► لباس ریس.
ص ۶۱۴



◀ رَوْنَه.
ص ۶۰۶

► رِه زدن.
ص ۶۰۹





رَهَه. ◀

ص ۶۱۰



رَجَن. ▶

ص ۵۳۸



شُتْر اَدَرَن رَیْس می رَن. ▲

ص ۶۱۳



◀ (لباس) ریس.

ص ۶۱۴



▶ ریسو.

ص ۶۱۵



◀ ریسو.

ص ۶۱۶



▶ (نار) ریویدہ.

ص ۶۱۶



◀ زاغ.

ص ۶۲۰

▶ زال و بور.

ص ۶۲۱





◀ زُئراب کردن.
ص ۶۲۲

▶ زُئرا از پیش دُمبُش می
ریزه.
ص ۶۲۲.



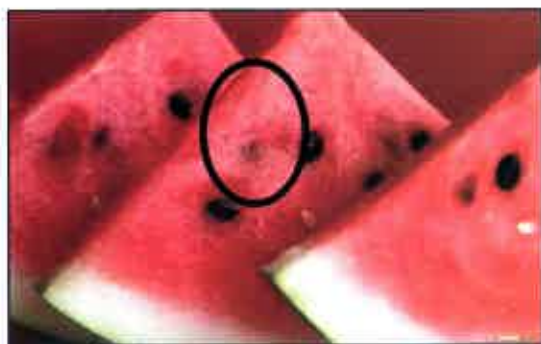
◀ زُزه.
ص ۶۳۴





◀ زغالِ اوکُش.
ص ۶۳۴

▶ بونی زَقَلَتوم.
ص ۶۳۵



◀ (هندونی) زبرکی.
ص ۶۲۵



[hey ?æz mædresæ bu/gurûz hey mæn/e pišunî suxtâ/m be/ræ/m(e/æ) jelou
dæ/ta mærd mese ?æbd/e zæli ru be/zæn/æm ke râ/t be/dæ/n mædrese/o
soumun/ot næ/gir/æn]

آیا این کار درست است که تو کرارا از مدرسه فرار کنی و من بخت برگشته هم کرارا به
مدرسه بروم و جلو ده نفر مرد غریب گردن کج کنم و خود را کوچک کنم تا تو را
پذیرند و تنبیهت نکنند؟

مرادف آبورو رختن.

روزِ روزش (یش).^۱ [ruz/e ruz/iš]؛ آن روز که باید و شاید. آن روز که می‌بایست. آن روز
که شرائط مهیا بود:

عاموم گفت: چطورَه فکل بزئم گفتم روزِ روزش نزدی حالا مِ بختَرَه خودت هَو نَکُنی.

[?amu/m goft četour/æ fokol be/zæn/æm š/æ goft/æm ruz/e ruz/iš næ/zæd/i
halâ/m bex/tær/æ xod/ot hou næ/kon/i]

عمویم گفت چطور است که فکل بزئم. گفتم آن روز که باید می‌زدی نزدی حالا هم بهتر
است خودت را انگشت‌نما نکنی.

روز ... شو شدن.^۲ [ruz/e ... šou šod/æn]؛ مجاز. تأمین حداقل هزینه‌ی امرار معاش میسر بودن:

با ای چیی گت و گیرُون گمُونت نَرَسَه دُرُس و حسابی روزِ معلما شو بَشَه.

[ba ?i čiyey got/o girûn gæmûn/ot næ/ræsæ doross/o hesâb/i ruz/e mo?ællem/â
šou b/šæ]

با این تورم گمان مبر که معلم‌ها بتوانند به نحو مطلوبی زندگی‌شان را اداره کنند.

۱ - این بیت شیخ اجل سعدی می‌تواند تا حدی مصداق مفهوم مدخل باشد:

آن روز که خطِ شاهدت بود صاحب‌نظر از نظر براندی

امروز بیامدی به سویش کیش فتحه و ضمه بر نشاندی!

ملا نصرالدین از راهی می‌گذشت. سنگ بزرگی در میانه‌ی راه بود. خم شد بردارد. هرچه سعی کرد نتوانست. در حالی که
عرق پیشانی پاک می‌کرد گفت: هی! "کجایی جوانی که یادت به خیر". نگاهی به دور و بر کرد دید کسی نیست. آهسته
با خود گفت: خودمان هستیم، همو روزِ روزش هم گهی نبودی!

۲ - برای این که کسی بتواند روز خودش را به شب برساند لازم‌ه‌اش داشتن حداقل هزینه امرار معاش است. در حدی که از
گرسنگی یا سوء تغذیه نگیرد و یا دچار مشکل جسمی و روحی نشود. لذا عبارت کنایی "روز ... شو شدن" در تداول به
صورت کنایی مفهوم داشتن حداقل درآمد به خود گرفته است.



گاه مرادف چلیدن. ↓ روز ... شو کردن.

روز ... شو کردن. [ruz/e ... šou šod/æn]؛ مجاز. گذران زندگی با داشتن اندک درآمدی که حداقل معاش روزانه را کفایت کند. گذران زندگی در عسرت و تنگدستی. امرار معاش کردن. مخارج زندگی را تأمین کردن:

گیرم تو کارُت تکی و غرغو می کنی گیرم که همی ثوابا غومپو می کنی
گیرم که همی روزا به اسم تو باشه با جیب خالی چه طو روزت شو می کنی؟

زبان

یکی بود یکی نبود غیر خدا یی ننه و بچه بودن تو شتر ما

شو می کردن روزوشو با فوت و فن می گذرُندن با هزار جون بکن. ۲۵۸/۲۸۱...

[šou mi/kærd/æn ruz/ušû ba fut/o fæn]

با سختی و تهی دستی روزگار می گذراندند.



وختی دید رفتن در هرچی که بود خ سنگین و ملایم فرمود:
 بینم، جی که می‌گسی صابنا ته ت و تنبوره کفیه چه ذاته؟
 مردماش خوش گذرونن یا گدا ش یک و پیکان یا همش بی لا قبا؟
 رزقوشو ولمه یا سگدو می کنن چ تیلی روزوشو شو می کنن؟

و ناسد... ۲۸/۶/۱۰۰۰

[če tæsili ruz/ušû šo mi/kon/æn]

به چه ترفندی امرار معاش می کنند.

سرو وئض همه توتو می کنن م با قاده روزوتو شو می کنم. و ناسد... ۲۸/۶/۱۰۰۰

[mæn ba/qâdâ ruz/utû šou mi/kon/æm]

من به طرزی آبرومند مخارج زندگیتان را تأمین می کنم.

گاه مرادف چ چلندن. ا روز... شو شدن.

روزِ نَومَد. [ruz/e noumæd]؛ لحنی از روز نیامد. مجاز. روز یا روزهایی که همه‌ی درهای خیر و موفقیت به روی کسی بسته شود و در روند امور خلل ایجاد گردد. مثل این که ورشکستگی و مریضی و بی‌سرپناهی همزمان به سراغ کسی آید. با لفظ آمدن کاربرد دارد:
 خدا کُنه روزِ نَومَد نیا که اگه اومد فلکَم جلودارش نی.

[xodâ konâ ruz/e noumæd næ/yâ ke ?ægæ ?umæd fælæk/æm jelou/dar/iš nî]

خدا کند همه‌ی درها به روی کسی بسته نشود که اگر چنین مقدر شد روزگار هم قدرت ممانعت از آن را ندارد.

روزِ نَشَن. ^۱ [ruz nešešš/æn]؛ مجاز. غروب کردن آفتاب. ناپدید شدن خورشید در پشت کوه یا در پناه خمیدگی زمین:

هنو یگلا ماخواس تا روز بیشینه، سر و کارش جثم‌واری کرد و زد را(ه).

[hænu yæk/kollâ ma/xâs ta ruz bi/šinâ sær/o kar/oš jâem/vari kærð/o zæd(c/æ) râ]

هنوز تا غروب آفتاب، زمان زیادی مانده بود که ابزارش را جمع کرد و به راه افتاد.

^۱ - نشتن در لغت به مفهوم غروب کردن آمده است اما ترکیب روز نشتن به ندرت در زبان معیار مستعمل است. اگرچه واژه‌ی روز به مفهوم آفتاب در لغت ثبت است.

روزه شدن.^۱ [rûzæ šod/æn]؛ روزه گرفتن. عمل روزه انجام دادن:

روزا — روزه شدم شو! نماز — هی دعا — وندم و هی نذر و نیاز
چک و یک هرچی که داشتم پاک رفت — نه حق — رقم دادن و نه پول نفت
چیشام از — شده جان نا ندرم — دیگه هیچ راه — هیچ جا ندرم.
[ruz/â hey rûzæ šod/æm šou/wâ næmâz]

چه روزهای پی‌درپی که روزه گرفتیم و شب‌ها به نماز گذراندم.

سه روز از رمضون نَتُوسَم روزه بِشَم. شالَا بُوتُونَم قِضاش بِشَم.

[se ruz ?æz remæzûn næ/tonoss/æm(e/æ) rûzæ be/šæ/m ša/lla bu/tun/æm
qæza/š be/šæ/m]

سه روز از ماه رمضان نتوانستم روزه بگیرم خدا کند بتوانم قضای آن را بگیرم.

روزین. [rûzin]؛ لحنی از روزی. رزق:

خدا روزینت جی دیگی حواله کنه.

[xodâ rûzin/ot(e/æ) jey digey hævalæ konâ]

خداوند روزیت را از جای دیگری برساند.

رُوسَر گذشتن.^۲ [ru sær gozošt/æn]؛ مجاز. ا- جایی را از سر و صدا و داد و فریاد و جنجال
پر کردن:

وختی رسیدم چِشْت روز بد نیسته بیچا خُونو رُوسَر گذشته بودن.

[væxti ræsid/æm čiš/ot ruz/e bæd næ/vinæ bæčč/â xunou ru sær gozoštæ
bud/æn]

وقتی رسیدم چشم‌ت روز بد نبود خانه پر از سر و صدا و جنجال بچه‌ها بود.

۲- به جهت اطاعت محض از آمری و احترام به وی و یا پذیرش بی‌چون و چرای کاری

۱- در لغت به صورت روزه گرفتن آمده اما ترکیب روزه شدن عامیانه است.

۲- در گذشته (و تا حدودی هنوز هم) فروشندگان دوره آن‌ها که مرکب یا گاری جهت حمل کالا نداشتند متاع خود را در داخل ظرفی بر روی سر می‌گذاشتند و در کوچه و بازار یا صدای بلند مردم را متوجه کالای خود می‌کردند. درست همان کاری که امروزه دوره‌گرد‌ها با بلندگو انجام می‌دهند و به مردم به کنایه گویند: کوچه و خیابان را روی سر می‌گذاشته‌اند. این عمل فروشندگان دوره‌گرد به داد و فریادهای هرکس در هر کجا تسری پیدا کرده و به طور کنایه داد و فریاد در هر موقعیت را "روی سر گذاشتن آن موقعیت" گویند.

۱- از آن‌جا که از قدیم رسم چنین بوده که هدایایی را که برای بزرگان گسیل می‌داشتند در داخل طبق‌ها و سبدهایی بر سر غلامان و کنیزان می‌نهادند و حمل می‌کردند. لذا عبارت روی سر نهادن کنایه از رعایت احترام کاملی است که فرد در برابر مقام مافوق، خود را ملزم به انجام آن می‌داند.



رو ... شدن (نشدن).^۱ [ru ... šod/æn(næ/šod/æn)]؛ مجاز. رو داشتن. گستاخی داشتن

(نداشتن).... روت شد؟ [ru/t šôd]؛

رو داشتی؟ گستاخی‌ات تا به آن حد بود؟

رومُو نمی‌شه. [ru/mu næ/mi/šæ]

رو نداریم. گستاخی‌مان تا به آن حد نیست.

روم نمی‌شه اما بگذار تا بگم نشده تـــــــالا نون سیر شو بدم
بس که کردم بار مفتی کولشُو مختصر هــــری شو کردم همه شو.

داغ... ۳۱۷/۳۲۳

[ru/m næ/mi/šæ ?æmma be/gzar ta be/gæ/m]

گستاخ نیستم اما اجازه بده تا افشا کنم.

روش دیده داغش نمی‌تونه ببینه.^۲ [ru/š didæ dagh/oš næ/mi/tunæ bi/binæ]؛ مجاز. بخشش و

دهش در قاموس او معنا ندارد. خسیس است. چون با پول و مال و ثروتش مأنوس شده و به آن دلبستگی عمیق پیدا کرده است دیگر دور شدن از آن‌ها برایش ساده نیست.

روش گذشتن. [ru/š gozošt/æn]؛ مجاز. در ادامه‌ی صحبت و تأیید تکمیل حرف کسی سخن

گفتن. سخنان کسی را ضمن تأیید، تکمیل کردن:

او یی چی بری خودش می‌بافه تو دیگه روش نیذا.

[?u yæy çi bærey xod/oš mi/bafæ to digæ ru/š næ/yzâ]

^۱ - در لغت به صورت رو داشتن و رو نداشتن به معنای گستاخی داشتن و گستاخی نداشتن آمده است.

^۲ - در بادی امر مراد فرزند است خاصه فرزند آدمی که تا به دنیا نیامده دلبستگی والدین به او در حدی نیست که مرگش آن‌ها را دچار بحران روحی و ملالت زایدالوصف کند. اما همین که به دنیا آمد والدین چهره‌ی او را دیدند و ارتباط عاطفی بین آن‌ها برقرار شد دیگر فقدان او برای پدر و مادر سخت‌عذایی است الیم.

کتابه از دلبستگی فوق‌العاده‌ی برخی افراد به پول و ثروت است. آن‌ها که تا قبل از ثروتمند شدن با خود عهد می‌بندند که چنان‌چه صاحب مال و منالی شوند مستمندان را فراموش نخواهند کرد و از آن مال و ثروت فقرا را نیز منتفع خواهند نمود. اما چون آرزوی آن‌ها تحقق یابد و صاحب ثروت شوند از بخشیدن حتی یک ریال از آن مال ابا دارند و از دست دادن ذره‌ای از آن برایشان عذایی است دردناک. درست مثل از دست دادن فرزند و برای برخی حتی حادثه‌تر.

تمثیل "روش دیده داغش نمی‌تونه ببینه" اشاره‌ای کنایی به این گونه افراد است که چون روی سکه‌های خود را دیده‌اند دیگر نبودشان را نمی‌توانند تحمل کنند. قطعا این تمثیل مأخذه‌ی هم داشته که بر مؤلف معلوم نشد.



او برای خود صحبت‌های بی‌مأخذی می‌کند. تو دیگر آن سخنان را تأیید و تکمیل نکن.

رُوشَن^۱ [rušæn]؛ تابناک. افروخته.

رُو غَرَض وِشْتَن. [ru ghæræz vâšt/æn]؛ حرف و سخن بدون سوء قصد کسی را به نیت سوء

و ناروا تعبیر کردن:

بچه‌اگه آئل باشه حرف ننه و بوواش رُو غَرَض وِرنمی‌دُره.

[bæččæ ?ægæ ?æɫ ba/šæ hærf/e nænou bowâ/š(e/æ) ru ghæræz
værf/næ/mi/doræ]

فرزند اگر اهل باشد حرف مادر و پدرش را سوء تعبیر نمی‌کند.

وِشْتَن در تداول مخفف ورداشتن یا برداشتن است:

عرض کردم همو اول که کین	بی‌سرانجام و چیش و دل پتین
من ته گفتم: روای مردم وانده	هر غریبی کِر دُست جا نده
هرچی گفتم رو غرض وردُشتی	خوب می‌رُندم ولی تو نگذُشتی
هوَلکی ماشی گذُشتی دنده	هم خودت هری شدی هم بنده.

[hær/či goft/æm ru ghæræz værf/došt/î]

هر سخنی گفتم سوء تعبیر کردی.

روغن چراغ^۲ [rughæn/čérâgh]؛ روغن کرچک، خشخاش و کنجد که از فشردن دانه‌های

آنها در عصاره‌ها به دست می‌آمد و از آنها در چراغ موشی‌ها و پیه‌سوزهایی که تنها

وسیله‌ی روشنایی آن زمان بود استفاده می‌شد. به همهی این روغن‌ها روغن چراغ (بدون کسره‌ی

اضافه) گفته می‌شد. برای اطلاع بیشتر به مدخل چراغ موشو رجوع شود:

۱- این واژه در لغت هم به ضم "را" و با تلفظ رُوشَن [rušæn] آمده و صحیح است.

۲- رنگ همهی این روغن‌ها زرد روشن است. آب میان بافتی (پلاسما) نیز رنگی تقریباً مشابه این روغن‌ها دارد و زمانی که برخی از مادران بدن بچه‌هاشان را با نیشگون محکم می‌آزردند اندکی مایع به همین رنگ از قسمت آزرده به بیرون تراوش می‌کرد؛ به این مایع هم روغن چراغ می‌گفتند. لذا به گاه ترساندن بچه‌ها می‌گفتند: ... پنچرکی از تو ... درمیارم که روغن چراغ از جاش در بیا. و این کنایه از شدیدترین و دردناک‌ترین تنبیهی بود که بچه‌ها به شدت از آن بیم داشتند.  پنچرک.

یی پنجر کی ت می گیرم که روغن چراغ از جاش در بیا.^۱

[yæy penjæ/ræk/ɪ tæ mi/giræm ke ruɣhæn/čerâɣh ?æz ja/š(e/æ) dær bi/yâ]

تو را چنان نیشگون سختی می گیرم که از جایش آب میان بافتی خارج شود.

روغن خوبو.^۲ [ruɣhæn/e xub/û] روغن حیوانی. روغنی که از شیر گوسفند به دست آمده

باشد. ☞ ↓ روغن خوش. روغن خوشو. مقابل ☞ ↓ روغن گربه نخور. روغن قاطی.

روغن خوش.^۳ [rûɣhæn/e xoš] روغن خوش بو. روغن تهیه شده از شیر گوسفند.

آب نما^۴ نون ماخوات و روغن خوش قند ——— مارسل خوبت و تُغلی بُکش

جوالی پَرر کتی از شیرینی و ترش شودر کِـــــر بُکنی بزنی کَپر

نه کم ناشتا هـــــش بکپی دَمَر. مَر.

[?ab/nemâ nun ma/xat/o rûɣhæn/e xoš]

لازمه‌ی تفریح در کنار آب نما همراه داشتن نان و روغن حیوانی (روغن گوسفند) است.

☞ ↑ روغن خوبو. ↓ روغن خوشو. مقابل ☞ ↓ روغن گربه نخور. روغن قاطی.

روغن خوشو. [ruɣhæn/e xoš/û] مخفف روغن خوش بو. روغن تهیه شده از شیر گوسفند.

☞ ↑ روغن خوش. روغن خوبو. مقابل ☞ ↓ روغن گربه نخور. روغن قاطی.

روغن قاطی.^۵ [rûɣhæn/e qatɪ] مجاز. روغن نباتی. ☞ ↓ روغن گربه نخور.

۱- روغن چراغ‌ها عموماً به رنگ زرد طلایی بودند. چون از جای له‌شدگی و خون‌مردگی بدن آدمی آب میان بافتی تراوش می‌کند و رنگ آن زرد طلایی است لذا در تداول این ماده را که نمی‌شناختند به روغن چراغ مسمی نمودند. گاه نیشگونی که به تن کسی می‌گرفتند به حدی جدی و محکم بود که سبب له‌شدگی و خون‌مردگی محل آن می‌شد لذا در آمدن آب میان بافتی یا صورت کنایی آن خروج روغن چراغ را برای تهدید و تنبیه بیشتر به کار می‌بردند.

۲- حرف "و" در آخر "خوبو" علامت نسبت است.

۳- ترکیب روغن خوش در لغت نیامده اما در یکی از ابیات بسحق اطعمه آمده است:

باز بر خمیره‌ی دوشاب زن و روغن خوش آن زمان دست به سوی عسل و چربه در آر.

۴- در لغت آب نما به معنای ابتدای چشمه و کاریز آمده است اما در تداول به حوض یا جویی نسبتاً طویل گویند که آب جاری از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج شود ضمن این که هنگام بسته بودن آب جاری، آب درون آن خالی نشود و همیشه حالت حوضی پر از آب داشته باشد.

۵- اوائل که روغن نباتی در ایران آورده شد در قوطی‌های حلبی نیم کیلویی تا هفده کیلویی با عکس دو گاو ماده بر روی آن و مسمی به نام روغن نباتی دو گاو نشان بود که عوام بدون توجه به عکس و نام و نشان، ظرف آن را که برایشان تازگی



از وختی روغن قاطی رو کار اومد، همی درد و محنت! م همراهش اومد.

[?æz væxti rughæn/e qati(ye/yæ) ru kar ?umæd dærd/o mænæt/a/æm hæm/ra/š ?umæd]

از زمانی که روغن نباتی در سفره‌ی مردم راه پیدا کرد انواع دردها و امراض هم پیدا شدند.

مقابل ۱ خوش. روغن خوشو. روغن خوبو. مرادف ۲ روغن گربه‌نخور.

روغن گربه‌نخور. [rûghæn/e gorbæ/næ/xôr] نامی دیگر برای روغن های پنبه‌دانه. آفتاب

گردان. ذرت. کلزا. ۳ روغن قاطی.

داشت وجه تسمیه‌ی آن قرار دادند و آن را روغن قاطی نامیدند. این نامی بود که بعدها هم هر نوع روغن نباتی دیگری با هر نام و نشانی وارد بازار می‌شد اعم از این که در قوطی حلبی بود یا هر نوع بسته‌بندی دیگر، تحت عنوان روغن قاطی شناخته و نامیده شد. قبل از آن تنها روغن خوراکی موجود روغن حیوانی خاصه روغن گوسفند و کم‌تر روغن گاو بود که مورد مصرف عامه‌ی مردم بود. ذائقه‌ی مردم سال‌های متمادی با آن خو گرفته بود و عطر و طعم و مزه‌ی آن مطلوب طبع آن‌ها بود. روغن‌های نباتی اولیه اگرچه از خارج وارد می‌شد و سعی شده بود همان رنگ و شکل و تا حدودی بو و طعم روغن حیوانی را در آن حفظ کنند اما هیچ‌گاه نتوانست ذائقه‌ی معتاد به روغن حیوانی مردم به خصوص بزرگسالان را راضی نگه دارد.

از خصوصیات این روغن آن بود که بر عکس روغن حیوانی که گربه‌ها علاقه‌ی وافری به خوردن آن داشتند هیچ علاقه‌ای به خوردن آن از خود نشان نمی‌دادند. آنان که به خوردن روغن حیوانی معتاد بودند بی‌رغبتی گربه را در نخوردن روغن نباتی از بزرگ‌ترین عیب آن بر شمردند و شایع کردند که روغنی که حتی گربه از خوردن آن ابا دارد قطعاً چیز سالم و به دردبخوری نیست و لذا برای بی‌ارزش نشان دادن آن نام ۴ روغن گربه‌نخور را بر آن نهادند و به این وسیله ناپسند بودن آن را در اذهان جا انداختند. اگرچه این ترفند و دیگر شایعات و نسبت دادن همه‌ی امراض از سرماخوری ساده تا انواع سرطان‌ها به این روغن‌ها هم نتوانست مانع گسترش این ماده‌ی نو ظهور و دیگر اقران و احقاد و اعقاب آن که حتی ماهیت آن‌ها هم هیچ‌گاه مشخص نشد گردد تا جایی که نوعی از آن به صورت صد در صد منجمد در بسته‌بندی‌های کاغذی و مقوایی برایمان آوردند و با ساطور و کاردهای بزرگ قطعه قطعه کردند و هر تکه‌ی ۹۰۰ گرمی آن در اداء دریافت وجه و کوپن به افرادی که نصف روز برای تهیه‌ی آن در صف ایستاده بودند با چه طمطراقی تحویل دادند و مردم را رهین منت خود ساختند.

روغن قاطی نه تنها روغن حیوانی را برای همیشه از صحنه‌ی آشپزخانه‌ها فراری داد بلکه راه را برای ورود دیگر روغن‌های نو ظهور با یدک کشیدن نام‌های پنبه‌دانه و ذرت و آفتاب گردان و کلزا و کنجد و زیتون و ماهی و نهنگ و عقرب و اخیراً نفت و با هزار جور عناوین من درآوردی چنان باز نمود که امروزه بخش اعظم قفسه‌های فروشگاه‌های زنجیره‌ای و (بکسلی و...) سوپر مارکت‌ها را به خود اختصاص داده‌اند و کار به جایی رساند که نسل جوان امروز اگر بوی روغن حیوانی به دماغش بخورد حالش دگرگون می‌شود چه رسد به آن که بخواهند در داخل غذا به خوردش دهند. (این یذهب یا بنی آدم؟)



رُو کار (اُردن. اُومَدَن. بودن.) [ru/kar (?ord/æn.?umæd/æn.bud/æn)] (آ) رو کار

(آوردن. آمدن. بودن.)؛ به روی کار (آوردن. آمدن. بودن.)؛ مجازاً باب (کردن. شدن. بودن.) رواج (دادن. یافتن. داشتن.) مُد (کردن. شدن. بودن.) بدعت نهادن.

رُو کار بودن. [ru/ kâr bud/æn] ؛ رواج بودن. مد بودن. (آ) رو کار بودن.

رو کاکاش گذشتن.^۱ [ru kaka/š gozošt/æn] ؛ مجاز. (به مزاح و سخره) به اندوخته‌ی قبل افزودن:

مداخل و کمی دره. از گُلوُشَم پَاین نمی‌ره. نَصَبِش بچاش شَز می‌کَنَن؛ نَصَبِشَم می‌ذاره رُو کاکاش.

[mædâxel/e vælm/i dærâ ?æz gulu/š/æm(e/æ) payn næ/mi/ræ nesb/eyš bæčč/â/š
š/æz mi/kæn/æn nesb/eyš/æm mi/zarâ ru kakâ/š]

درآمد فراوانی دارد اما (از فرط خساست) قادر به خوردن آن نیست. نصف آن را بچه‌هایش به ترفند از او برمی‌دارند و نصف دیگرش را به اندوخته‌های قبلی‌اش می‌افزاید.

جمع مال و منال و عدم استفاده از آن و افزودن به ثروت پیشین:

حقوق که می‌گیره دُشَن نمی‌زنه، یی راس می‌ذاره رُو کاکاش.

[huquq ke mi/girâ dæss/oš næ/mi/zænâ yæy/râs mi/zarâ ru kakâ/š]

حقوق که می‌گیرد بدون این که ریالی از آن بردارد، مستقیماً به حساب سپرده‌اش واریز می‌کند.

رُو کُوبَه (نِشَن).^۲ [ru koræppæ (nešess/æn)] ؛ (نشستن) روی دو کف پا در حالی که باسن با

جایی تماس نداشته و همهی وزن بدن روی دو زانو باشد. چمباتمه زدن بدون این که باسن روی زمین باشد:

^۱ - شبیه‌ترین فرد به فردی دیگر چه از لحاظ ظاهر و چه از نظر خصوصیات باطنی معمولاً برادر آن فرد می‌تواند باشد. کاکا در تداول به معنای برادر لذا چیزی را روی کاکاش گذاشتن کنایه از نهادن مالی بر روی مالی مشابه آن است.

^۲ - جمع کردن میوه‌ی انجیر از زیر درخت آن در استهبان کاری است که همه ساله به مدت یک تا دو ماه عده‌ی قابل توجهی از مردم را به آن مشغول می‌دارد. نحوه‌ی جمع‌آوری به گونه‌ای است که فرد جمع‌کننده ناگزیر است به طریقی که در متن توضیح داده شد به این کار اقدام کند و راه دیگری تا کنون به جای آن ابداع نشده است. از این رو یکی از عوامل مهمی که این گروه در جوانی و میانسالی با آن دست به گریبانند درد شدید زانو‌هاست.

سرخوش در لبه‌ی ایوان مغازه چمباتمه زده بود.

حالت چمباتمه ی هنگام زایمانت را به یاد داری؟

رو کردن. [rou kærd/æn]؛ رشد کردن درخت.  ↑ رو.

رو کوک کسی بودن (رفتن).^۱ [ru kuk/e kæsi bud/æn (ræft/æn)؛ مجاز. غیبت کسی کردن.
بدگویی کردن از کسی در غیاب او:

سرو شو تو هم بود داشتن کُر (تُر) و پت می کردن ا گمونم رو کوک مادر شوگرو بودن.
[... ?æ gæmûn/om ru kuk/c madær/šugær/u bud/æ̃n]
سرشان در هم فرو برده و به نجوا مشغول بودند. به گمانم غیبت مادرشوهر می کردند.
کسی که شووا می رفت با هَف هَش تا همسِه

رو کوک خلق و روار ورمی چید، مادر بود. و... ۳۳۸/۲۰۰

‘[... ru kûk/e xælq/o rovar vær/mi/čîd mādær bûd]

(این) مادر بود که ضمن یافتن رویه‌ی ملکین (روار) به غیبت خلق هم مشغول بود.

مرادف ➡ خرمَن کسی کو فتنہ، خرمَن کسی باد دادن، دُشَن خونی کردن.

رَوُگَت. ۲ [ru/got]؛ پررو. دریده. وقیح. بی حیا:

آدم آ ای رُو گُتّی کم. [ʔadæm ʔæ ʔi ru/gotti kæm]

آدم به این پرویی کم پیدا می شود.

۱- در لغت به صورت تو کوک کسی رفتن به مفهوم در رفتار و جوانب شخصی کسی دقیق شدن و از وی انتقاد کردن آمده است.

۲- گت در لغت به فتح گاف به معنای بزرگ آمده اما در تداول استهبان همیشه به ضم گاف و شد تا معمول بوده است.

با مصدر بودن:

یہی چہ رو گتہ کہ دو ندرہ۔

ˈ[yæy č̣i ru/got/i/yæ ke do næ/dæræ]

چنان آدم پرویی است که همتا ندارد.

با مصدر کردن:

رُوم نمی شد اما رو گُتی کردم و شه گفتم.

4 [ru/m næ/mi/šod ?æmma ru/gotti kærd/æm/o š/æ goft/æm]

شرم داشتم اما پرویی کردم به او گفتم.  گت.

رو گدی داشتن. [ru gæ(e)dey dašt/æn] مجاز. وجهه‌ی لازمی که مردم نسبت به آن ترحم و

دلسوزی نشان دهند و رغبت به کمک و مساعدت در آن‌ها به وجود آورد را داشتن:

ای قده مال ای و او تووئده که دیگه رو گدی م ندره.

‘[... digæ ru gædey/æm næ/dæræ]

به حدی مال این و آن را به ترفند گرفته و پس نداده که دیگر وجهی گدایی کردن هم

برای خود باقی نگذاشته است.

روگشا. [ru/gošâ]؛ هدیه‌ای که داماد پس از برداشتن توری روی عروس و دیدن چهره‌ی وی

به او می دهد:

دوماد بی جفت گوشوار کشکولی و یی زیارت امام حسین، رو گشا داد عاروس.

رو گيو شدن. [rou/gîr šod/æn]؛ موقعيت لازم فراهم شدن. اسباب کار آماده شدن. صورت

عمل به خود گرفتن. برگذار شدن. روشمند شدن. مرادف **↑** رو (رو افتیدن. رو کردن).

روورا (ه) شدن. سر گرفتن. سر گیر شدن. مقابل  سگ گرفتن.

کجا رفتم که جلوتر نبودى؟ من چه گفتم که تواز بر نبودى؟

هرچه کردم می‌دُنستی همیشه تا نَخی هیچ کاری روگیر نمی‌شه.

ˈ[ta næ/xey hič kari rou/gir næ/mi/šâ]

تا زمانی که تو اراده نکنی هیچ کاری صورت عمل به خود نمی گیرد.

هدفش رونق علم و دینش "اطلب العلم ولو بالسيئه"



چه قشنگ پول می‌دن و درس می‌خونن با ای که هیچی توش نی، می‌دونن
تا بشه ای طو بساطی رو گیر عقل شاهی ماخواد و چل تا وزیر.
[ta be/šæ ?i/tou besât/i rou/gîr ?æql/e šâh/i ma/xad/o čel/ ta vâzîr]
برای روش مند شدن چنین بساطی، به طرح و نقشه های دقیق و عجیب نیاز است.
مرادف ۱۱ ↑ رو افتیدن.

رُو مَنّی و کُشْتَن. [ru mâni vâšt/æn]؛ برای حرف و سخنی معنا و مفهومی غیر از معنا و مفهوم واقعی آن قائل شدن. مفهومی کنایی برای سخنی صریح قائل شدن. زشت و مستهجن تعبیر کردن:

ش گفته آبوات بُوگو: امشو کلندو رو کو خودش دسه کن. منجفَرَم رُو مَنّی و کُشْتَه،
پلکیدَن هم.

[š/æ goftâ ?æ bowa/t bu/gû ?em/šou kelend/û ru kou xod/oš(e/æ) dæssæ kon
mænjejæfær/æm ru mâni vâštâ pelekid/æn(e/æ) hâem]

به او گفته است که به پدرت بگو امشب دسته‌ی کلنگ را با توجه به خمیدگی آن، در سوراخ کلنگ داخل کن.^۱ منجفر هم این سخن را زشت تعبیر کرده از این رو با هم درگیر شده اند.

۱- چند وقت پیش دوستی طنزپرداز که خود صاحب زن و فرزند و داماد و نوه بود در جمعی می‌گفت: از دوستی که پدرش عمل پروستات خوش خیم انجام داده بود و دوره‌ی نقاهت را می‌گذراند حال پدرش را پرسیدم. گفت خیلی بهتر شده اما ایرادش این است که کج می‌شاید و به لباسش ترشح می‌شود و چون اهل نماز و طهارت است اظهار ناراحتی می‌کند. چون میان من و این دوست مدت‌ها باب شوخی باز بود بلافاصله گفتم به بابات بگو اصلاً جای ناراحتی نیست؛ امشو رو کو خودش دسه کن مشکل کج شاشیدن حل می‌شود. دوستم که از حاضر جوابی و طنز گویی من مطلع بود، هم بسیار خندید و هم سعی کرد مقابله به مثل کند و حقم را کف دستم بگذارد که البته خودش هم متوجه شد که نه تنها ضربه‌هایش چندان کاری نبود بلکه با اشاعه‌ی نسخه‌ای که برای پدرش پیچیده بودم سبب شد عبارت "رو کو خودش دسه کردن" حداقل در بین همگان صورت تمثیل پیدا کند ولو در شعاعی محدود.

و اما مأخذ این اصطلاح: آنان که بیل و کلنگ و تیشه و امثالهم، ابزار لایتنک روزمره‌شان است گرچه اغلب بی‌سوادند و فیزیک و قوانین اهرم‌ها را نخوانده‌اند اما به تجربه دریافته‌اند که چون دسته‌ی چوبی این ابزار اغلب صاف و مستقیم نیستند لذا در موقع الحاق دسته به ابزار، چنانچه نحوه‌ی انحناء دسته با قسمت مؤثر ابزار در یک راستا نباشد، کار با آن وسیله ضمن خسته شدن کاربر، به خوبی پیش نخواهد رفت. به عبارت علمی‌تر چنانچه نیروی کارگر و نقطه‌ی اتکاء و نیروی مقاوم در یک راستا نباشند نیروی کارگر بیشتری لازم است تا ضربه‌ی بازوی کارگر مساوی نیروی مقاوم در بازوی مقاوم شود. به عبارت دیگر نیروی بیشتر، منتج به بازده کم‌تر خواهد شد. که برای رفع این عیب باید دسته را آن قدر در سوراخ ابزار

رَوَن. [roun]؛ مخفف روان؛ نحوه‌ی خواندن درس بدون غلط. مصدر آن به صورت ❶

❶ **ارون ... بودن و رَوَن ... شدن و رَوَن کردن** کاربرد دارد.

رَوَنَل بودن. ❷ [ru nâel bud/æn]؛ روی نعل بودن. مجاز. از لحاظ مالی کاملاً تأمین بودن و

نگرانی و دلباوسی نداشتن. از نظر موقعیت اجتماعی صاحب عنوان بودن. وضعیتی مردم پسند داشتن. پیشرفت قابل قبولی داشتن:

امروز دیگه هر ده کُورِی هر جا رَوَنَلَه اما نگرده رزق ای بدبختا رنگو. ❸ ۸۵/۲...

[?em/rûz digâe hæ r dē/kurey hæ r/hjâ ru nâel/æ]

امروزه دیگر هر کجا هر ده کوره‌ای که در نظر بگیری پیشرفت قابل قبولی کرده است.

الحمدلأ چارتنی پُسرش رَوَنَلَن.

[?æl/hæmd/o/lla câr/tey posær/oš(e/æ) ru nâel/æ]

خدا را شکر هر چهار پسرش موقعیت اجتماعی خوبی دارند.

رَوَن ... بودن. ❹ [roun ... bud/æn]؛ کسی مطلبی را خوب بلد بودن و بی غلط خواندن:

ننه ش از فردا همش با غُر و ئُند هَی یورش میارَت بدبخت آخوند

مُلا! بچه کُو دوجز میش نَبه خوند ای خو رَوَنش نی خوش می‌شکنه خو

ایجی سُورِی آرایت نمی‌زنه خو. ❺ ۲۸۶

[?i xo roun/oš ni xo š/æz mi/škænæ xô]

این بچه که قرآن را خوب بلد نیست و کلمات آن را نمی‌تواند سریع و صحیح بخواند.

مقابل ❶ ... ز شِکِن. و از ... شِکِن. ❶ **رَوَن ... شدن. رَوَن کردن.**

رَوَن ... شدن. [roun ... šod/æn]؛ مخفف روان شدن؛ بدون غلط خواندن یا گفتن و یا حفظ

هر نوشته یا مطلب به وسیله‌ی کسی:

چرخاند تا کجی آن با سطح مؤثر وسیله، در یک راستا قرار گیرد. انجام این کار در تداول به ❶ "رَو کُو خودش دسه کردن" معروف شده است.

❶ - روی نعل بودن عبارت از موقعیت الاغ یا اسب و قاطری است که با داشتن نعل‌های تازه و سالم با اطمینان خاطر پاهایش را به هر کجا محکم می‌گذارد بدون این که از فرو رفتن شی مزاحم در میانه‌ی سم و یا برخورد با سنگ واهمه داشته باشد. درست برعکس الاغ یا اسب و استری که نعل نداشته باشد و یا نعلش کنده شده باشد.

❷ - رَوَن لحن تداولی روان است. ❶ **رَوَن.**



بری که رَوْنِت بشه بایه ای قَدَه بوخونی تا دیگه تَر نَشکته.

[bærey ke roun/ot be/šæ bayæ ?i/qædæ bu/xun/i ta digæ t/æz næ/škænæ]

برای این که بتوانی مطلب را روان و صحیح و سریع ادا کنی باید آن قدر تکرار کنی تا زمانی که دیگر کلمه‌ای را غلط تلفظ نکنی.

رون. رون کردن. رون ... بودن.

رَوْن کردن. [roun kærð/æn]؛ مخفف روان کردن؛ از بر کردن یا بدون اشتباه خواندن و یا گفتن یک مطلب:

وختی می‌مد از مدرسه تا درساش رون نمی‌کرد کاری کار هیش که نداشت.

[væxti mi/mæd ?æz mædresæ ta dærs/a/š roun næ/mi/kærd kar/i(ye/yæ) kar/e hiš/kæ næ/dâšt]

وقتی که از مدرسه می‌آمد تا زمانی که درس‌هایش را مطالعه و حفظ نمی‌کرد، کار به کار هیچ کس نداشت.

رون. رَوْن. رَوْن ... شدن. رَوْن ... بودن.

رونکی ... بو دادن.^۱ [run/æk/i ... bû dad/æn]؛ رانکی کسی بو دادن. مجاز. روش و منش کسی

به گونه‌ای بودن که عامل جذبه برای جنس مخالف باشد. کار غیراخلاقی فردی در اذهان چنان پایدار بماند که بعد از گذشت زمان باز هم مردم او را با همان ویژگی غیراخلاقی بشناسند. هوس‌باز و در پی اغوای جنس مخالف بودن. این صفت منحصر به یک جنس نیست بلکه هم مرد و هم زن را شامل می‌شود:

اگه رونکیش بو نمی‌داد می‌سدمش بری آغزَر دَی‌ام.

^۱ - ادرار الاغ ماده هنگام فعلی بوی خاصی دارد که برای الاغ نر محرکی قوی است و حس تمایل به جفت‌گیری را در او بیدار می‌کند. زیاد دیده شده است که الاغ نری با بوییدن رانکی الاغ ماده‌ای که فعل نیست تحریک و آماده جفت‌گیری با او می‌شود. این بدان علت است که رانکی الاغ ماده آورده به ادرار زمان فعلی او است و همین رایحه برای تحریک الاغ نر کافی است. این وضعیت به صورت کنایه در مورد انسان‌ها هم کاربرد پیدا کرده است به طوری که یک بار کار غیراخلاقی زن یا مرد یا پسر و یا دختری، تصویری در ذهن مردم به جا می‌گذارد که تا سال‌ها و گاه تا همیشه او را با همان خصوصیت غیراخلاقی در ذهن مجسم می‌کنند ولو از آن خصوصیت تبری پیدا کرده باشد.

در لغت این تمثیل به مفهوم کنایه "دینی دیگر در پنهانی پذیرفتن" آمده است. لذا مفهومی که در متن آمد منحصر به تداول عامیانه است.

[?ægæ run/æki/š bū næ/mi/dâd mi/ssæd/æm/oš bærey ?æghzæx/e dey/yâm
]

اگر در پی اغوای جنس مخالف نبود او را برای پسر داییم اصغر خواستگاری می کردم.
روونه. [rounæ]؛ مخفف روونه که خود لحنی از روانه است که در تداول به معنای تابوت؛
صندوقی چوبی یا آهنی که مرده را با آن به گورستان می برند کاربرد دارد:

سرِ کوچی گه سگی تش کرده بودن روونه و تحتی یلش کرده بودن
دوستاشون پای تشو غش کرده بودن گل هم رفته بودن آدم و ...
کل سلیمون برشون تلخی می خوند. ن.س.۱۳۲

[rounæ/wo tât/i yælæ/š kærda bud/æn]

تابوت و تخته‌ای (جهت حمل مرده به قبرستان) به صورت وارونه و کج کنار دیوار
گذاشته بودند.

روونه ... کردن. [rounæ ... kærda/æn]؛ مخفف روانه کردن. راهی ... کردن:

تا بچو روئش کردم مُلا، دیر شد.

[ta bæččou rounæ/š kærda/æm(e/æ) mollâ dîr šod]

تا بچه را روانه‌ی مکتب‌خانه کردم دیر شد.

رو ... وادادن. [ru (we/wæ) ... va/dad/æn]؛ روی خوش نشان دادن به کسی که جنبه‌ی لازم
را ندارد. خوش‌برخوردی کردن با کسی بیش از ظرفیت او. کسی را پررو کردن. با کوچک
تر از خود بنای شوخی و مطایبه گذاشتن. به کسی بسیار محبت کردن و اختیارات به او د
ادن:

پیش فروش بکسنی اگر گندم و جو یا گـذارِی پاتیل و کاسه گرو
سر پرداخـت رها بکن و برو کنجه کنجهت می کُنن رو شو وانده
اسگ لاس بده و (ا) اینا نده. م.س.۱۳۲

[kenjæ/kenjæ/t mi/kon/æn ru/šu va/næ/dê]

بیش از ظرفیتشان به آنها روی خوش نشان نده که تو را کنجه کنجه خواهند کرد.



ای دوریه رو هر که وادادی سوارت می‌شه.

[?i dourey/yæ ru/wæ hæ r/kæ va/dad/i sovar/ot mi/šæ]

در این زمانه به هر کس روی خوش نشان دادی سعی می‌کند تو را زیر سیطره‌ی خود در-
آورد.

عرض کردم همو اول که کی‌ن بی‌سرانجوم و چیش و دل پتی‌ن
من ته گفتم رو ای مردم وآنده هر غریبی کِر دُست جا نده
هرچی گفتم رو غرض وردشتی خوب می‌رُندم ولی تو نگذشتی
هولکی ماشی گـذشتی دَنده هم خودت هـری شدی هم بنده.

[mæn t/æ gôft/æm ru ?i mærdom va/nædê]

به شما گفتم که این مردم را پررو نکن.

رو واکنو. [ru/va/kon/u]؛ لحن تداولی رو باز کنان. مراسمی که در خانه‌ی عروس و از طرف
خانواده‌ی عروس برگزار می‌شد و در آن به مدعوین که خانواده‌ی داماد هم جزو آنان
بودند، شربت و شیرینی و تخمه و نان فسایی و کوبیده‌ی نخودچی مخلوط با شکر می‌دادند.
معمولا هر کدام از مدعوین دستمالی با خود داشت که تخمه و شیرینی را که در داخل دو
عدد نعلبکی جلو او می‌گرفتند در داخل آن می‌ریخت و آن را گره می‌زد و در جیب می
نهاد و با خود می‌برد. پس از پایان مراسم و رفتن مدعوین عروس و داماد را برای اولین بار
در اتاقی تنها می‌گذاشتند تا داماد با برداشتن روپوش عروس چهره‌ی نامزد
نامزد خود را برای اولین بار ببیند:

ختم کن یک صلواتی دیگر که مخوام بیجیکم چنگ منبر
برتون بگم از ای قصا بختر که روز جمعه می‌گن رو واکنوه

که تموشی پیزادی مش جانوره. ن.م.

[ke ruz/e jom?æ mi/gæ/n ru/va/kon/u/wæ]

نقل است که روز جمعه مراسم دیدار عروس و داماد برگزار است.

روورا (ه).^۱ [ru/væ/râ]؛ تحریف روبراه؛ آماده. مهیا. فراهم. با بودن و شدن و کردن کاربرد دارد:

روورا (ه) کرد ماشین و باغ و خونه حالا صاب چارتا دثنی دو کونه. دانا... ۲۶۸/۵

؛[ru/væ/râ kærd mašin/o bâgh/o xunê]

ماشین و باغ و خانه‌ای فراهم کرد.

برتو چا (ه) می‌زنم لی زرگی اکالیتوس تو می‌دم جی سرگی

او فازتری آ تو سوله می‌کنم روورا گرده و سوله می‌کنم. دانا... ۳۴/۷

؛[ru/væ/râ gerdæ/wo sùlæ mi/kon/âm]

گرده و سوله برایتان مهیا می‌کنم.

مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥 سرش هم دادن.

به مفهوم سر به راه، درست کار و به درد بخور هم کاربرد دارد:

روزی که بری کسی کار می‌کنن دو سه دئسف نون و شیره می‌خورن

اما هر وخت که بری خودوشو کارن ذات و قوت روورایی ندرن. دانا... ۳۰۴/۱۳

؛[zât/ qût/e ru/væ/râh/i næ/dær/ân]

غذای درست و حسابی ندارند.

آدم رووراییه؛ اگه مخین شریک بیشین، دل نزن.

؛[?adæm/e ru/væ/râ/yi/â ?ægæ me/xey šærik bi/šî/n del næ/zæn]

اگر قصد شراکت دارید تشویش به خود راه نده. آدم درست کار و به درد بخوری است.

روورا (ه) گذشتن.^۲ [ru(we/wæ) gozošt/ân]؛ مجاز. بی‌اعتنا به اطراف و اطرافیان راهی را

در پیش گرفتن و شروع به رفتن کردن. به راه افتادن:

دور هم روار ورمی چیدیم بی هو پاشد و بی خداحافظی روورا (ه) گذشت و رفت.

روورو ... کردن. [ru(we/wæ) ... kærd/ân]؛ مجاز. به کسی التفات داشتن. به دیدار کسی

رفتن. به کسی توجه کردن. احوال کسی جو یا شدن:

^۱ - معانی روبراه در لغت اندک اختلافی با مفاهیم تداولی دارد همچنین با مصدر شدن و کردن.

^۲ - در لغت به صورت روی به راه اندر آوردن آمده است.



از همـون موقع زمین گیر شدم دیگه از عمر خودم سیر شدم
نه دیگه را(ه) پسی داشتم نه که پیش نه غریبی رُو رُوَم کرد نه که خویش.

[nâ ghærîb/i ru/wæ ru/m kærð næ ke xîš]

نه بیگانه‌ای به دیدار من آمد و نه آشنایی.

دعا کن از چیش و دَس و پا تشی اگنه احدی رُو رُوَت نمی‌گنه.

[do?â kon ?æz çîš/o dæss/o pa næ/šî ?ægæ/næ ?æhæd/i ru(we/wæ) ru/t næ/mi/konâ]

دعا کن خداوند چشم و دست و پایت را از تو نگیرد و الا حتی یک نفر هم به تو التفات نخواهد کرد.

رِه بَیو. [ræh/bîr]؛ مخفف راه عبور. رَئیر.

رِه زدن.^۱ [reh zæd/æn]؛ ۱- عمل تخلی به صورت اسهالی و پراکنده شدن و ملوث نمودن

حول و حوش محل تخلی:

گر که اندل زد و رو کرد موتور دیگه پئریز بکن و هیچی نخور

بتپ و بی مدار از غرغر رِه زبـالا که زدی یا پایین^۲

به فدای سر صاحب ماشین. ش.

[reh ze bâlâ ke zædî yâ pâyîn]

(چنانچه) دچار اسهال و استفراغ شدی...

چو گاوی رِه زند^۳ اندر علف زار بیالاید همه گاوآن ده را.

^۱ - به نظر می‌رسد رِه اسم صوت و حکایت صدای خروج مدفوع اسهالی از موضع مخصوص باشد و رِه زدن مصدر آن است.

^۲ - شاعر در این مخمس، استفراغ را هم رِه زدن تلقی کرده است اما مؤلف در زمان خود این تعبیر را نشنیده است.

^۳ - این بیت از سعدی و اصل آن این است:

چو از قومی یکی بی‌دانشی نه که را منزلت ماند نه مه را

کرد

شنیدستی که گاوی در علف بیالاید همه گاوآن ده را

زار

در دوره‌ی دبیرستان معلمی داشتیم که طبع شعر هم داشت و این بیت را به صورتی که در متن آمد می‌خواند که به نظر می‌رسد تعمداً تغییر داده بود.

اگه ز آن ها بخری دوزاری ماس ره زنی از پچلی بی کم و کاس
 تش بگیریه او که اُرد و او که خواس ماسو انگسار حریری منیزیه
 نوَن توش رنگ تیمـاج بُزیه. نر.
 [ʔæz zæni ʔæz pæčæl/i bi kæm/o kâs]
 از فرط آلودگی به اسهال مبتلا گردی.

۲- مجاز. کاری را بد و غلط و یا زشت انجام دادن و یا سخنی را نابجا گفتن:

از سر جلسه که اومد در، چیش و روش تو هم بود؛ گمونم ره زده باشه حسابی.
 [ʔæz sær/e jælsæ ke ʔumæd(e/æ) dær čiš/o ru/s (e/æ) tu hæm bûd gæmûn/om reh
 zædæ bašæ hesâb/i]
 از سر جلسه‌ی امتحان که بیرون آمد چهره‌اش درهم بود به گمانم امتحانش را کاملاً خراب
 کرده باشد.

حالیّت بود تو صحبتات چه گفتی؟ عامو ره زدی پُر و پیمون.
 [halî/t bud tu sôbæt/a/t čə goft/i ʔamû reh zædi por/o peymûn]
 متوجه شدی توی صحبت هایت چه گفتی؟ حسابی خراب کردی!

مرادف  گه زدن به ...

وَهه^۱. [ræhæ] کرمی است به رنگ‌های مختلف از جمله سبز و قهوه‌ای با پاهای متعدد و
 دوشاخک نزدیک به انتهای بدن. لارو پروانه‌ای است که به سرعت برگ‌ها را می‌خورد تا
 به رشد کامل و حالت شفیره‌ای برسد.

وَهه^۲. [ræhê] نام اولیه ممیز. خط کجی که عدد صحیح و کسری را از هم جدا می‌کند:
 (۱۲/۳۵) یا بین روز و ماه و سال می‌گذارند: (۹۵/۷/۲۰)^۳

۱ - نام علمی این کرم [Theretra alecto] و در بخش کشاورزی به نام کرم شاخدار مو معروف است و در اغلب گویش
 های فارس به نام رهه آن را می‌شناسند. طول آن تا هفت سانتی‌متر هم می‌رسد. روزها در پناه شاخه‌ها و برگ‌ها پنهان می
 شود و شب‌ها به فعالیت می‌پردازد. اگرچه به برگ‌های درخت آسیب می‌رساند اما در عداد آفات مهم نیست و به علت
 بزرگ بودن اندامش کنترل آن کار ساده‌ای است.

۲ - رهه لحنی از حرف و است یعنی همان حرف هفدهم الفبای فارسی که ممیز را بدان می‌نامیدند. در لغت به اسم وی هم
 آمده که شاید رهه لحنی از همین وی باشد.

۳ - این تاریخ را چنین می‌خوانند: ۹۵/۷/۱۲ دوازده رهه هفت رهه نود و پنج.

ری. [rey]؛ لحنی از رأی؛ عقیده. فکر. نظر. با مصدر بودن و برگشتن مستعمل است:

مختصر ضیفه قشنگ ریش برگشت پنبه شد هرچی که از اول رشت. ...۳۳/۴

[moxtæsær zeyfæ qæšæng rey/š bærgæšt]

خلاصه، نظر زن کاملاً تغییر کرد.

اگه دیدی ری شو نی، مُجَلَّه نَشَو وُلُوشو کن و بیا.

[?ægæ did/i rey/šu nî mojàllê næ/šou vel/ušu kon/o bi/yâ]

اگر دیدی آن‌ها نظر و عقیده‌شان جور دیگری است، سماجت نکن آن‌ها را به حال خود بگذار و برگرد.

ری.^۱ [rey]؛ زیادت. افزونی وزن یا حجم. بالا آمدگی. دخل. مثل بالا آمدگی برنج هنگامی

که از آن پلو سازند یا آرد وقتی که خمیر کنند. نسبت وزن هسته‌ها مثل بادام به مغز آن‌ها.

نسبت وزن شیر به فرآورده‌ی حاصل از آن:

ای بادمو چار منی یی من ری می‌ده.

[?i badom/û çâr/ mæn/i yæy mæn rey mi/dâ]

هر چهار من از این بادام یک من مغز دارد.

شیر میش بری پنیر خوب ری می‌ده.

[šir/e miš bærey pænîr xub rey mi/dâ]

شیر میش چنان‌چه به پنیر تبدیل شود ریع خوبی دارد.

ریو.^۲ [rip/ou]؛ کود زیر پای گوسفند آنگاه که زیاد آبکی و رقیق باشد. رَجَن.

ریز و پی.^۳ [riz/o pey]؛ مکرر. مداوم. یکسره. مستمر:

سر آفتو خر نـر عین دوماد از تو زثردی^۴ ریز و پی عره می‌داد.

[?æz tu zêr/dey riz/o pey ?ærræ mi/dâd]

^۱ - ری به فتح و کسر ر در لغت هم به همین معنا آمده است اما اضافه نموده است که صحیح آن ریع است. ریع عربی است.

^۲ - باید رَپ او باشد به معنای آبِ رپ آلودگی‌هایی که از میانه‌ی دو پای گوسفند برون آمده است. رَپ ↑ رپ.

^۳ - ریز در لغت به معنای پیوسته. مداوم و متواتر و پی به معنای چند مرتبه آمده که می‌توانند مرادف باشند. با این توضیح ترکیب ریز و پی خالی از اشکال است اگرچه در لغت نیامده است.

^۴ - لحن عامیانه‌ی زیر ده است که نام انتهای محله‌ی کوچه شاه و ابتدای چند باغ و زمین‌های کشاورزی استهبان است. پیدا است که این نام مربوط به زمانی است که استهبان روستا بوده است.

از انتهای محله کوچه شاه، بی وقفه عرعر می کرد.

خب! نباد چنار اوبخش بشه خشک، وختی که شد

قَد کُنْدَش چه نتیجه ریز و پی او بزَنیم. ^{ولادت... ۱۳۲/۱۳}

! [qæd/e kondæ/š çe nætjæ rız/o pey ?ou be/zæn/îm]

از این که شب و روز مدام آب به کُنده‌اش بزَنیم چه نتیجه‌ای دارد؟

ریزَه میزَه.^۱ [rızæ/ mizæ]؛ از اتباع است. کسی که اندامی کوچک دارد. ریزنقش. کوچک اندام:

پی کلکی ریزَه میزَی اومدَه بود تَرُت. دَقی م وِیسید نَوَمَدی، رفت.

[yæy kæl(e/æ)key rızæ/ mizey ?umædæ/bud(e/æ) tor/ot deqqey/yæm veysîd nou/mæd/i ræft]

پسره‌ی کوچک اندامی به سراغت آمده بود لحظاتی هم منتظرت ماند چون نیامدی رفت.

مرادف:  ↑ رک.

ریس. [reys]؛ مخفف رئیس:

ای هف هف سال آخری م ریسِ مدرسی شیخ فرهادی^۲ بود.

[?i hæf/ hæš sal/e ?âxer/i/æm reys/e mædresey šeyx/færhâdi bûd]

این هفت هشت سال آخری هم رئیس مدرسه‌ی شیخ فرهادی بود.

تمب می‌کو تل دانه دم تنگ پشته و ته تو بش و سی بی خنگ

مسجد کوزاد و ریس و ویلیکا کتوک دیزدی و گشتاباد... ^{ولادت... ۱۳۰/۱۳}

! [mæsjed/e kûzad/o reys/o vilikâ]

قصاب و نون فروش و گند زَنش نه کارُش قایمه و نه کَش و مَنش

پیش ریس م که بیری شو دیدنش هی غریوَم بکشی چی پا ندرَه

آن آمای^۳ کِر مُشتی تُو کارَه. ^{۵۷}

! [piš/e reys/æm ke bi/rî šou did/æn/ôš]

^۱ - در لغت به صورت ریز و هریز به همین مفهوم آمده است.

^۲ - مدرسه‌ی امام رضای فعلی استهبان را قبلاً به نام مدرسه‌ی شیخ فرهادی که مقبره‌اش در همان جا است می‌شناختند.

^۳ - شاعر طناز نکته‌سنج، کلمه‌ی انعام را نه فقط به خاطر رعایت وزن که بیشتر به جهت زشت جلوه دادن واقعیت کار که همانا رشوه هست، به صورت دو بخش مجزای آن و آم، درآورده است.



به رئیس هم شکایت ببری شب (قبل) او را دیده‌اند.

ماصل رئیس که اومد آخوئه نبود فک و فرشی که گرو بوسونه نبود
او که باد درد بووات بُودوئه نبود آدم‌سای درد برَس کَلَفَه شدن

یا شو کُشتن یا آ کُنْجی خَفَه شدن. نر. ۱۶۱.

[mâsel/e reys ke ?umæd ?æ xunæ næ/bûd]

مأمور وصول مالیات که آمد مرد خانواده در خانه نبود.

رَیس. ^۱ [rîs]؛ ردیف. پشت سر هم. قطار:

قدیما بچه مدرسی از مدرسه ریس می‌مدَن تا در کوچه شو

[?æz mædresâ reys mi/mæd/æn ta dær/e kučæ/šû]

در زمان‌های گذشته شاگردان مدرسه از مدرسه تا درب منزلشان به صف می‌آمدند.

او که گُت‌تر از همه هَس وِیسه جلو؛ باقی رَیس وِیسین پشت سرش.

[?u ke got/tær ?æz hæmæ hæ s veysâ jelou baqqi/yâ reys veys/in(e/æ) pošt/e sær/oš]

او که از همه بزرگ‌تر است جلو بایستد و بقیه ردیف (به ترتیب قد) پشت سرش بایستند.

همه تو رَیس وِیسین که ماخوام یکی یی شَپِ ذرت پَنی تو بَدَم.

[hæmæ/tû reys vey/sîn ke ma/xâ/m yekki yæy šæp/e zoræt/pæmbey tu be/dâ/m]

همه پشت سر هم بایستید که می‌خواهم به هر کدامتان به اندازه‌ی یک کف دست ذرت

بوداده بدهم.

دوبری سر کلفه گم کردیم بس که هی غم غم و لم لم کردیم

دلکم پُر بود و غم غم کردیم نمدت ورد تا از تو دله خنی

شو بیریم رو کُرش رَیس حسنی. نر. ۲۳

[šou bi/ri/m ru/wæ koroš/e reys/ hæ s ænî]

... شبانه به طرف کُرش (چرخشت) رئیس حسنی برویم.

^۱ - رِسه شدن و کردن در لغت به معانی ردیف و پشت سر هم شدن و پشت سر هم آوردن آمده است. از این رو می‌توان

گفت که ریس می‌تواند مخفف رِسه باشد.

سالی دو ما (ه) می رت کو (ه) می مونه
چن تا لاف و گلیمای ریس و پاره
زودپزی که یخنی پارسال آ روشه
بای چ راغش پر چربی نفته
بی قاطی واکسی گذشته رو سرش
بی لباسی برشه قربون جل

با یی راق و همی اهل خونه
دوستا مسرغ که گای بیگای تخم بذاره
با سری که جی شوئش چوغ توشه
چارچو و تاش از م ل هم در رفته
سر ن وشابه گذشته رو درش.
ته پاش از زور ترک عی ن چکل.

[čæn/ta lâf/o gilim/ay rîs/o parâe]

چند تا لحاف و گلیم‌های پاره و مندرس ...

دلم از مو قریاش پر خون است نور مین ز شمار بیرون است
همو بختر که نسدانی چون است جگرم ریس شد و جزغله شد. ۱۷

[jigær/om rîs šod/o jezghalæ šod]

جگرم له و جزغاله شد.

چرا رختات ای قَدَر ریسَه دَدَه نَکَنه تو گردن! دَژُت زَدَه! و... ۳۱۵/۳

ʃ[čera ræxt/a/t ?i/qædær rîs/æ dædæ]

چرا لباس‌هایت این قدر یاره یوره است؟

تا ای ته توش نشده کرمی و ریس والّا بی دس عملی جاش بنویس.

ʔ[ta ʔi tã/tũ/š næ/šodã kermi/yo rĩs]

تا این باقیمانده اش گرمی و تکه تکه نشده است ...

بہ مفهوم نرم و آبکی:

تلیت ویس کاری نمی‌یا، ذری زیر دندون بیا خوش خور تره.

[tilit/e rîs(e/æ) kar/i næ/mi/yâ zærrey zir/e dændun bi/yâ xoš/xor/tær/æ]

تریت نرم و آبکی جالب نیست اندکی خشک و دندان گیر باشد خوش آیندتر است.

۱- ریس باید محرف ریز باشد که در لغت به همین معانی و مفاهیم آمده است.



ریس کش. [ris/kæʃ]؛ صافی؛ ظرفی فلزی یا از جنس مواد نفتی و یا بافته شده از ترکیه گیاهان که معمولاً خوراکی‌ها و مواد همراه با آب را در آن ریزند و آب را از آن مواد جدا سازند. در شیراز به آن ترش پاله گویند که معروف است مخفف تراوش پیاله است. لا ۱
ریس کش کفگیر می‌گه: کُت کُتی! ↑ دیگ دیگبر می‌گه: روت سیا(ه).

ریس کش کفگیر می‌گه: کُت کُتی. ۱ [ris/kæʃ/(e/æ) kæf/(g/k)ir mi/gæ kot/ kot/i]؛ مجاز. این تمثیل زمانی کاربرد دارد که فردی صاحب عیوب متعدد، از کسی بسیار صالح تر و بی عیب تر از خود، خرده گیرد.

ریسو. ۲ [rîs/ou]؛ جریان آبی باریک. آبی جاری و خرد:

جاکن شد ز پی تفت ریسو کمی قد سنگی ور خورد تو واخمی. دیبا... ۱۳۷/۶

[ja/kæn šod ze yæy tæft rîs/ou kæm/i]

جریان آبی باریک و خرد از زیر یک صخره بیرون آمد.

نخوردم من از بارونی ولم جمب بگیر سر جات تو ریسو، بتمب. دیبا... ۱۳۷/۹

[bigîr(e/æ) sær/e ja/t to rîs/ou botomb]

تو ای جریان ریز و ناچیز آب! سر جای بنشین و پا از گلیم خود دراز مکن.

آووو بسه بودن؛ ته جزو لویی ریسووی داشت می‌مد.

[ou/wû bæssæ budæn tæ jæzvæl/û yæy rîs/ou/wî dašt mimæd]

۱ - کُت کُتی صفتی است که در تداول به آدم‌های آبله‌رو می‌دهند. ریس کش و کفگیر هر دو از لوازم آشپزی و ابزار آشپزخانه هستند که اولی دارای سوراخ‌های متعددی است اما کفگیر به هر بزرگی هم که باشد از سوراخ‌های کم‌تری نسبت به ریس کش برخوردار است. لذا ایراد ریس کش به کفگیر مبنی بر کت کُتی بودن او گرچه ایراد نادرستی نیست اما از طرف ریس کش که خود به اصطلاح کت کُتی‌تر از کفگیر است معقول نیست.

سیر یک روز طعنه زد به پیاز که تو مسکین چقدر بدبویی

...

گفتن از زشت‌روی دگران نشود باعث نکورویی

پروین اعتصامی.

۲ - چنین به نظر می‌رسد که در اصل ریز آب بوده که در تداول به صورت ریس آب و ریس او و ریسو در آمده است. ریز آب در لغت به معنای آب چرکینی است که از حمام‌ها در وقت شستشو ایجاد و از جداول مربوطه به بیرون یا به سوی فاضلاب هدایت می‌شود.

آب را بسته بودند باریکه‌ی آبی در ته جوی در جریان بود.

رِیسو.^۱ [reysû]؛ دم جنبانک. پرنده‌ای است که بیشتر در کنار آب می‌نشیند و دم خود را تکان می‌دهد. مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥.

رِیشی کار در آردن.^۲ [rišey kar(e/æ) dær ordæ] ؛ به عمق موضوع پی بردن. سعی در یافتن اصل و اساس کاری داشتن:

منجفَر چی چاکنیه تا ریشی کار در نیاره ول کن مامله نی.

[mænɟefær ʧi ʧakeney/yâ ta rišey kar(e/æ) dær næyarâ vel/kon/e mâmelæ nî]

منجفر آدم سمجی است تا به کنه ماجرا پی نبرد دست بردار نیست.

آدم عاقل تا تُو کوری فکر نَرَت و ریشی کار در نیاره، هر حرفی قبول نمی‌کنه.

[ʔadæm/e ʔâqel tâ tu kûrey fekr næræt/o rišey kar(e/æ) dær næ/yarâ hæ
hærf/i qæbûl næ/mi/konâ]

انسان عاقل تا وقتی در بحر تفکر نرود و به اصل و ریشه‌ی ماجرای پی نبرد هر شایعه‌ای را قبول نمی‌کند.

رینوک. [rin/uk]؛ آن که در طول روز به دفعات زیاد بریند. 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 چسوک. گوزوک. شاشوک. منحصرأً به جهت تحقیر و استهزاء به عنوان عبارتی اهریمنی از آن استفاده کنند. کنایه از ناچیز و بی‌ارزش:

ای مردکی رینوک م سر وئشته، شده ریگ تُو جو ما.

[ʔi mærd/ekey rin/uk/æm sær vâštæ šodâ rig/e tu jou mâ]

این مردک ناچیز و بی‌ارزش هم با ادعای بی‌ربط خود مزاحم کار ما شده‌است.

ریویده. [rividâ] ؛ میوه‌ی له شده از درون. میوه‌ی گندیده و متلاشی شده. میوه‌هایی که ظاهری بی‌عیب دارند اما همین که دست به آن‌ها زده شود له‌شدگی و فساد درونی آن‌ها ظاهر م‌شود. این صفت بیشتر به میوه‌ی اناری که ویژگی‌های یادشده را داشته باشد اطلاق می‌شود.

^۱ - نام عامیانه‌ی "پرنده‌ای است از راستی سبک‌بالان به رنگ خاکستری به اندازه‌ی گنجشک که اغلب در کنار آب می‌نشیند و دم خود را تکان می‌دهد."

^۲ - ریشه در لغت به معنای اصل و بنیان و اساس آمده است.



قاعدتاً مصدر آن باید ریویدن باشد. در تداول بیشتر مضارع التزامی آن به عنوان عبارتی

اهریمنی کاربرد دارد. برای اطلاع بیشتر به مدخل برّوی رجوع شود.

سَرده روزه زیر و رُوش می‌چاکه اَغم و سَنبُوسَه و پهلوش می‌چاکه

سَنبرُش له می‌کنه، تُوش می‌چاکه نَعَلکیش ریویده می‌شه، لَق می‌کنه

پات برّ می‌کشی و دُولق می‌کنه. رُده

[nâlə/ki/š rividæ mi/šâ læq mi/konâ]

محل نعل آن دچار له‌شدگی شده و نعل لغ می‌شود.

تُر چارتی دیگه شَم که بی‌ری پُوکن انگا اشکک ریویدی تَه کُلوکن

اَگه خوب وازنسی شو پَنبی خروکن ای م شُسن پُصد مَن آو

دیرو گُه گو بوده و امرو پَچو. رُده

[?enga ?eškæk rivey tæ kuluk/âen]

همانند انجیرهای نارس ریز له‌شده‌ی ته کلوک هستند.



باسمه تعالی

ز

زات. [zât]؛ زات ذات.

زات و قوت^۱ [zât]؛ محرف زاد و قوت؛ توشه‌ی خوراکی در حد رفع گرسنگی و جلوگیری از مردن. قوت لایموت. خوراکی که در سفر با خود برند و از لحاظ کیفیت معمولاً ساده است. خوراکی در حد سدّ جوع.

رودش از بی زات و قوتی پله سوز واگیرش توره دُون است و پله روز
تا پسین بایه بکشه قر و ناز و نُوز که آغــــی بد اُغرو صداشه نده
پول نیمَن اَلْمُش بده یا نده. ش. ۵۰

[rûdæ/š ?æz bî zat/o qût/î pælæ/sûz]

روده(ها)یش از فرط بی غذایی نیمه خشک.

هر روزی بـری کسی کار می کنن دو سه دثـفه نون و شیره می خورن
اما هروخت که بـری خودشو کارن زات و قوت روورایی ندرن. د. ۳۰۳/۳۰۳
[zat/ qût/e ru/væ/râh/î næ/dær/æn]

^۱ - زات محرف زاد است که در لغت به معنای خوراک و توشه سفر آمده و قوت هم به معنای خوراک است که می توان گفت مرادفند. همراه آوردن این دو در تداول بیشتر به منظور مختصر و ساده و حقیرانه جلوه دادن آن و همراه بودن آن در سفر مورد نظر است.



خوراک قابل ذکرى ندارند.

زاده و رود.^۱ [zād/o rūd]؛ فرزند و نوه و نتیجه و نبیره:

جی که هر خوبی و هر بدی دس زاد و رود آدم می گیره؛ همو بختَر که آدم خوبی بُکته.
[jey ke xub/o bəd dæss/e zād/o rudd/e ?adæm mi/girâ hæm/u bex/tær ?adæm
xub/i bo/konâ]

از آنجا که هر کار خوب و بدی (که از انسان سر بزند) دست فرزند و نوه و نبیره و نتیجه‌اش را می گیرد همان بهتر که از او خوبی بماند.

زار.^۲ [zar]؛ مخفف هزار که این خود مخفف هزار دینار است. هر هزار دینار برابر با یک

ریال یا یک قران (دو یَقْرُون) و هر ریال یا قران برابر با بیست شاهی است.

دو زار؛ دوهزار دینار. اوده زار؛ هفده هزار دینار. بیس و نه زار؛ بیست و نه هزار دینار.

چار زار و ده شی با هف زار و پومزه شی با نه زار و پنج شی می کُنه دو تَمَن و سی شی.

[čar/e zar/o dâ/šey ba hæf/e zar/o pumzâ/šey ba nô/zar/o pæn/šey mi/konæ
do/ttomæn/o si/šey]

چهار ریال و نیم باضافه‌ی هفت ریال و پانزده شاهی باضافه‌ی نه ریال و پنج شاهی مساوی است با بیست و یک ریال و نیم.

زار و زمسون. [zâr/e zemessûn]؛ در سرمای مدام و طاقت فرسای زمستان: شوگرش زار

زمسون زن و بچش و لوشو کرده‌ت و مئلوم نی کُدم خراب شده قام شده.

[... zâr/e zemessun zæn/o bæččæ/š velou/šu kærdæ...]

شوهرش در سرمای مدام و طاقت‌فرسای زمستان زن و بچه‌اش را رها کرده و معلوم نیست در کجا پنهان شده است.

زار و زندگی.^۳ [zâr/o zendegî]؛ مجاز. همه‌ی مشغله شامل شغل و کار و کسب و معامله و

^۱ - در لغت زاد و رود مرادند اما در تداول آوردن این دو با هم به مفهومی که در متن آمد کاربرد دارد.

^۲ - هر تومان برابر با ده ریال و هر ریال برابر با هزار دینار است. به جز اعداد یک، بیست و یک، ده و بیست بقیه تا بیست و نه با پسوند هزار مستعمل است و از بیست و نه به بعد بدون پسوند هزار کاربرد دارد. یک ریال را یک قران، ده ریال را یک تومان و بیست و یک ریال را دو تومان و یک قران (دو تَمَن و یَقْرُون) گویند.

^۳ - زار و زندگی در لغت کنایه از وسائل و لوازم زندگی و هست و نیست آمده است

داد و ستد و مسؤولیت‌های خانه و بیرون خانه. این ترکیب بیشتر زمانی به کار می‌رود که بخواهند با دید منفی و ایرادگیری از موضوع صحبت کرده باشند:

دده از دز خدا زنده نیسیم مال نی فکریه که گنده هسیم
مثلا بگم با فسکر هسی، خو، نه تو مخی خدا آ زنبیل بکنه

زار و زندگیت گذشتی آ زمین حرف مردم شده کار تو، همین. داده... ۱۳۸۷/۲۱۷

[zâr/o zendegi/t gozoštey ?æ zæmîn]

همه‌ی امور زندگیت را رها کرده و تنها به غیبت کردن از مردم رو آورده‌ای.

زاغ. [zâgh]؛ محرف زاج. نوع معروف آن سولفات مضاعف آلومینیم و پتاسیم است که جسمی است جامد و بی‌رنگ و متبلور به شکل هشت وجهی منتظم. نوعی از آن بسیار ترش است که هر چیز بسیار ترش را به آن نسبت دهند. همراه با اسپند و الوه و گلپر و گاه مخلوط با عنبر نسارا (سرگین الاغ) به منظور جلوگیری یا مداوای زکام و یا جلوگیری از چشم زخم در آتش ریزند:

بوی تارُف لو غزیتَه صوب گاه بو خوش سرخاب و صابون می‌دهی

بُو نَوَند و آلَوَه و سَرگی و زاغ بُو عزا و عیش و زیمون می‌دهی. داده... ۱۳۸۷/۲۰۲

[bû nævænd/o ?ælvæ/wo sargi/yyo zâgh]

یادآور بوی اسپند و الوه و زاج هستی.

بی او ناری مو داد عین زاغ، دو تا لخمه خوردیم ماخواسیم کور بشیم.

[yæy ?ou/nar/i mu dad ?eyn/e zâgh do/ta loxmæ xord/im ma/xas/im kûr bi/šî/m]

یک (تریت) آب اناری به ما داد (از ترشی) همانند زاج. دو تا لقمه خوردیم نزدیک بود (از شدت ترشی) کور شویم.

زاغو ماغو. [zâghu/mâghû]؛ دوگانگی بین باطن و عملکرد ظاهری کسی در پیگیری هدف.

پنهان کاری. تظاهر. با مصدر داشتن مستعمل است:

تو که خاطر ای دختر و نماخواسی همو اول می‌گفتی؛ ای خو دیگه زاغو ماغو نداشت.

[to ke xater/e ?i doxtær/u næ/ma/xass/i hæmu ?ævvæl mi/goft/i ?i xo digæ
zâghu/mâghu næ/dâšt]

تو که این دختر را دوست نداشتی (بهتر بود) همان اول می‌گفتی؛ این که نیازی به
تظاهر و پنهان کاری نداشت.

زال و بور.^۱ [zal/o bur]؛ کسی که چهره‌ای سفید و موهای زرد یا خرمایی و یا سرخ کم‌رنگ
داشته باشد:

بچی قشنگ زال و بُوری بغلش بود آ گمونم بچی دخترش بود.
[bæččey qæšng/e zal/o bur/i bæghæl/oš bud ?æ gæmûn/om bæččey doxtær/š bûd]
کودک زیبای سفید چهره‌ای باموهای خرمایی در بغل داشت به گمانم بچه‌ی دخترش بود.
زانو. [zânû]؛ مجاز. قدرت حرکت. توانایی برخاستن. با مصدر شدن کاربرد دارد: امان از
وختی که آدم

از زانو بشه؛ از چپش همه می‌فته.

[?æmân ?æz væxt/i ke ?adæm ?æz zânu be/šâ ?æz čiš/e hæmâ mi/ftâ]
امان از زمانی که انسان قدرت حرکت پاهایش را از دست بدهد آن وقت است که از چپش
همه می‌افتد.

باکیش خو نبود هَمی داغ بچُو از زانوش کرد.

[bak/i/š xo næ/bûd hæmi dâgh/e bæččou ?æz zânu/š kærd]

کاملاً سالم بود، تنها داغ فرزندش او را زمین گیر کرد.

هر چقدَم تو زَنَمَت باشی تا زانو دری غصه نَدَرَه.

[hær çe/qædd/æm(e/æ) tu zæmæt baš/i ta zânu dær/i ghossæ næ/dærâ]

هر چقدر هم در سختی به سربری تا زمانی که قدرت حرکت داشته باشی قابل تحمل است.

زانو... بُئر دادن.^۲ [zânu ... bôr dad/æn]؛ زانوها تحمل وزن بدن و جابجایی آن را داشتن.

بیشتر صورت منفی آن مستعمل است:

دلم ماخوا پاشم یی کاری بُکنم اما دیگه مَث جلو زانووام بُئر نمی‌ده.

۱ - زال و بور مرادفند و در لغت هم هر کدام تقریباً به همین مفاهیمی که در متن آمده است مندرج است اما به صورت ترکیب زال و بور تنها در برخی گویش‌ها از جمله استهبان شنیده می‌شود.

۲ - بیشتر این عبارت را زمانی به کار برند که بخواهند عدم توانایی زانوها را در تحرک و تحمل بدن به علت پیری و یا مرضی بیان دارند لذا به نظر می‌رسد که بُئر لحنی از بُهر باشد که در لغت به معنای غلبه و چیرگی آمده است.



[del/om ma/xâ pa/šæm yæy kar/i bo/kon/æm ?æmma digæ mess/e jelow
zânu/wam bôr næ/midæ]

دوست دارم از جایم برخیزم و کاری انجام دهم اما دیگر همانند سابق قدرت حرکت ندارم.
زانو زدن. [zânu zæd/æn]؛ مجاز. به زانو در آمدن. از فرط خستگی یا سنگینی بار یا مسئولیت،
توان ادامه‌ی راه را از دست دادن. قبل از اتمام مسئولیت و در بین آن احساس ضعف و
ناتوانی کردن و از زیر بار آن شانه خالی کردن. از پا در آمدن:

هر طو آدم کاری باشه وختی نون هف هش تا کم و کله باخو روورا کنه، زانو می‌زنه.
[hær/tou ?adæm karî bašæ væxt/î nun/e hæf/ hæš ta kom/o kællæ baxâ ru/væ/râ
konæ zânu mi/zænæ]

انسان هر چقدر هم کارآمد باشد چون بخواهد شکم هفت هشت نفر عائله را سیر کند از پا
درمی‌آید.

مرادف ۱۱ ↓ زیر ... زیدن. گفتن نه بیس. ۱۱ از مل هم در رفتن.

رئزاب. [zæ̌r/ab]؛ ادرار. شاش. با مصدر رختن مستعمل است:

زُئر از پیش دمب ... رختن (چکیدن).^۱ [zæ̌r ?æz piš/e domb/e ... rext/æn(čokid/æn)]؛ مجاز. بسیار

عصبانی بودن. از فرط عصبانیت مترصد حمله و آسیب زدن به هر کس بودن:

بچا! معلم عربی مٹ که با مدیر دم و گفتوشو شده، زُئر از پیش دمبش می‌ریزه، بیاین.
[bæčč/â mo?ællem/e ?æræbî mešš/e ke ba modîr dæm/o goft/ušû šodæ zæ̌r ?æz
piš/e domb/oš mi/rizæ be/payn]

بچه‌ها! مثل این که معلم عربی با مدیر مدرسه دعوا کرده‌اند. (لذا) بسیار عصبانی است.

حواستان را جمع کنید.

شیطون از غصه کُمش داشت می‌پکید. انگا زُئر از پیش دمبش می‌چکید. ۱۱۵/۵۰۰

[?enga zæ̌r ?æz piš/e domb/oš mi/čokid]

خیلی ناراحت و عصبانی بود.

^۱ اشاره‌ای است به آخرین بند دم عقب با نشی داس مانند متصل به غده‌ی مملو از زهر که حالتی وحشتناک به آن داده،
گویی از هر جهت مهیا است تا زهر خود را از طریق این نیش در بدن اولین موجودی که با او برخورد می‌کند وارد کند.



زَئِرِ آفَتَو. [zær/e ?æftou] زهری که به زعم عوام الناس در اشعه‌ی آفتاب وجود دارد و سوسمارها با نشستن در برابر آفتاب و باز کردن دهان خود آن را جذب و جمع‌آوری کرده و به مارها می‌دهند تا آن‌ها از آن سم در مسموم کردن شکار خود استفاده کنند:

کَلِکُو می‌وینی نِشَسَه سَر او سَنگُو، گَمُونُم درَه زهر آفَتَو می‌گیرَه.

[kælpok/u mi/vini nešessæ sær/e ?u sængû gæmûn/om dæræ zær/e ?aftou mi/giræ]

سوسماری را که روی آن سنگ نشسته است می‌بینی، به گمانم مشغول جمع کردن زهر آفتاب است.

زَئِر چووه. ^۱ [zær/čuwæ] مخفف زرد چوبه. ☞ آزار چووه.

زَئِر زَقَلَتوم (زَقَلتون). ^۲ [zær/e zæqæltûm(zæqæltûn)] زهر زَقَلتوم. توهینی به مانند زهر مار، کوفت، آتشک. عبارتی است که به عنوان توهین به کسی گویند. در تداول عوام زهری است بسیار تلخ و ناخوشایند. ☞ ↓ زَقَلتوم. زَقنبوت.

زَئِرَه پَر کردن. ^۳ [zæræ por kærd/æn] زهره ترک شدن. ترسیدن تا به حد مردن:

شَو بارُون تَنَاش گذشتَه بَوَدَن تُو خُونَه، گویا یی غَرّی وِکَمی میا؛ از ترس زَئِرَه پَر می‌کنه
سَر دُود جُونُش میاتَ بالا.

[šou bârun tâna/š gozoštæ bud/æn(e/æ) tu xunæ gûyâ yæy ghorrey vælm/i mi/yâ
?æz târs zæræ por mi/konæ sær/e dūd jûn/oš mi/yat(e/æ) balâ]

^۱ - گاه در تداول کلمات مختم به دال ساکن چنانچه ما قبل دال راء ساکن باشد در تلفظ صدای دال کم‌تر به گوش می‌رسد: زردچهره؛ زَئِرچهره. زردمیوه؛ زَئِر میوه. سردخانه؛ سَرخونه.

^۲ - زَئِر زَقَلتوم باید میوه‌ی همان درخت معروفی باشد که در قرآن مجید از آن تحت عنوان زَقوم نام می‌برد. (لاکلون من شجر من زَقوم). میوه‌ی این درخت که به نام زهر زَقوم هم در لغت آمده بسیار تلخ است که طبق گفتار قرآن خوراک دوزخیان می‌باشد. و همین ترکیب زهر زَقوم است که در تداول به زهر زَقَلتوم تغییر یافته است.

^۳ - جمالزاده در فرهنگ عامیانه‌ی خود راجع به زهره ترک شدن چنین آورده است "در گذشته چون کسی از شدت ترس می‌مرد قبل از مرگ صغرا و زرداب استفراغ می‌کرد و قدام این نشانه را علامت ترکیدن کیسه‌ی زهره و صغرا از شدت ترس تلقی می‌کردند."

زهره پَر کردن هم می‌تواند برداشتی از همین گونه طرز تفکر باشد که چون کسی ترس فوق‌العاده بر او مستولی شود کیسه‌ی زرداب او آن قدر از زرداب پَر می‌شود که منجر به پاره شدن آن و خروج صغرا از طریق دهان و نهایتاً منجر به مرگ او می‌شود. زهره پَر کردن تغییر یافته‌ی کیسه‌ی زهره پاره کردن است.

در یک شب بارانی او (آن بچه) را تنها در خانه گذاشته بودند. گویا رعدی با صدای بلند (از

آسمان) می‌شنود (بچه) از (شدت) ترس زهره ترک می‌شود و برفور می‌میرد.

زئره کردن.^۱ [zærae kaerd/æn]؛ مجاز. جرأت کردن:

او وختا که برق نبود خیلی زئره نمی‌کردن شو از خونه برن دو.

[?u/væxt/â ke bærq næ/bûd xeyli/yâ zærae næ/mi/kaerd/æn šou ?æz xunæ
be/ræn(e/æ) dâer]

آن موقع که برق نبود بسیاری از مردم جرأت نمی‌کردند شب از خانه خارج شوند.

مرادف توکل کردن.

زئری. [zæri/i]؛ لحنی از زهری. دارای زهر. همراه با سم. با بودن کاربرد دارد:

دوستا هکل گیرش میا، می‌خوره، گویا زئری بوده، حالاش خوابندن مریض خونه.

[... gû/yâ zæri/i budæ ...]

دو سه تا قارچ پیدا می‌کند (و) آن‌ها را می‌خورد. از قرار معلوم سمی بوده. (لذا) هم اینک

او را در بیمارسان بستری کرده‌اند.

با مصدر شدن به معنای مسموم شدن مستعمل است:

زئمت کشیده.^۲ [zæmæt kæšidæ]؛ لحنی از زحمت کشیده. مجاز. حلال. نان یا هر چیز کسب

کردنی حلال:

بچی نون زحمت کشیده دس پاک می‌فته.

[bæcc/ey nûn/e zæmæt/kæšidæ dæs/pâk mi/ftæ]

بچه‌ای که با نان حلال پزرگ شده است امین از آب در می‌آید.

زبوگی.^۳ [zebr/æk/i]؛ حالت زبری. زبر. هر چیزی که در تماس با بدن، ناصاف و خشن

^۱ - زهره در لغت به همین معنای تداولی آمده اما از مصدر زهره کردن خبری نیست و به جای آن زهره داشتن به همین مفهوم آمده است.

^۲ - عبارت زحمت کشیده در تداول به هر دست یافتنی که از طریق حلال تحصیل شده باشد اطلاق می‌شود خاصه مواد خوراکی، خانه، لقمه، باغ و...

^۳ - کی پسوندی است که در تداول به آخر اسم و صفت آید و مفهوم قید حالت به آن اسم و صفت دهد. خرکی پسکی. کجکی. نرمکی و...



هندونی خوبه که وختی تو دئن می‌ذاری زبرکی باشه.

[henduney xubâ ke væxti tu dâen mi/zaří zebraekî bašâ]

هندوانه‌ای مرغوب است که چون (قاچی از آن) در دهان گذاشته شود حالت زبری داشته باشد.

هنو زبرکیه، دس می‌بره، همچو بایه بسووی که بشه مث کپ عاروس.

[hænu zebr/æk/i/yâ dæs mi/bærâ hæm/çu bayæ bo/souwî ke be/šæ mess/e kop/e ?arûs]

هنوز زبر است. پوست دست را ضایع می‌کند. باید آن‌چنان سائیده شود که همانند گونه‌ی

عروس (نرم) شود.

زبل.^۱ [zebel]؛ زرنگ و با قدرت و پر جنب و جوش:

بچی زبلیه حیف که دو تا حسن بدی دره یکی ای که بفرمون نی یکی ای که یکه شناسه.

[bæcc/ey zebel/i/yâ heyf ke do/tta hosn/e bæd/i dærâ yekki ?i ke be/færmun nî yekki/æm ?i/kê yækkæ/ šenâs/â]

بچه‌ی زرنگ و پر جنب و جوشی است افسوس که دو تا عیب دارد یکی این که نافرمان

است و دیگر این که از معدودی افراد حرف شنوی دارد.

زُبُو بَسَه. [zæbu/ bæssâ]؛ لحنی از زبان بسته. مجاز. در مورد خردسال کنایه از کودکی که

هنوز به حرف نیامده است. در مورد بزرگ سال کنایه از مظلوم. ❧ زَوْبَسَه.

زُبُو کِلِجَه. [zæbu/kelečâ]؛ مخفف و محرف زبان کلجه. هول شدن در هنگام صحبت به علت

ترس یا شرم و یا تنگی نفس پس از دویدن زیاد. با تُو... افتیدن و گرفتن صرف شود:

تو همی کشمکش و گو و مگو عده‌ای ————— لائکه رختن تو

هره هورو و حش و دس و پاچه افتیده تُو ————— همه شو زُبُو کِلِجَه

یی دلیریش با هزار ترس و مترس چارزانو پیش خالق ینشس. و لایس... ۲۶/۱۳۹۳/۱/۱۴

^۱ - اگرچه زبل به مفهومی که گفته شد به عنوان لغتی عامیانه در لغت هم آمده اما به نظر می‌رسد اصل آن زیر [zeberri] باشد که عربی است و به معنای نیک قوی از مردان آمده است. (نقل است که صفورا عمه‌ی رسول گرامی اسلام فرزند خود زیر را با این نام هم یاد کرده است).

^۲ - باید زُبُو کِلِجَه را به قیاس از ❧ دندو کلجه که لحنی از دندان غرچه به معنای به هم سائیدن دندان‌ها در خواب و یا هنگام عصبانیت است ساخته باشند

[?oftidæ tû hæmæ/šû zæbu/kelečæ]

همه‌ی آن‌ها هنگام صحبت کردن هول شده بودند و قادر به درست صحبت کردن نبودند.

مرادف هله کله تو ... افتیدن. لا اُ دندو کیچه.

زبون ... خود گرفتن.^۱ [zæbun(e/æ) xod gereft/æn]؛ زبان را از پریشان‌گویی نگاه داشتن.

صحبت نکردن. دم فرو بستن:

ای بیرَه کَلَسَکی زُگَه نوئْت چه تَه کرده؟ بیگیر خود زبونت. ۱۳۳/۷...

[čə tæ kærdæ bi/gir(e/æ) xod zæbun/ot]

زبانَت را نگاه دار مگر تو را چه کرده است.

اگه مخی پشیمون نشی، هر جا هسی زبونت خود بیگیر.

[?ægæ me/xey pæšimun næ/ši hæ r ja hæsse y zæbun/ot(e/æ) xod bi/gir]

اگر می‌خواهی پشیمانی دامت را نگیرد هر کجا که هستی زبانَت را نگاه دار.

لا اُ ... خود گرفتن.

زبون در کردن. [zæbun(e/æ) dær/ kærd/æn]؛ به حرف آمدن. حول و حوش مطلبی اظهار نظر

کردن. کنایه از فضولی کردن. این عبارت کنایی را بیشتر من باب ایراد و تمسخر و تحقیر به کسی که سخنی گفته یا اظهار نظری نموده است گویند:

انگا تو هم زبون در کردی نوچول، مگه مُرد(ه) م می‌گوزه؟

[?enga to hæm zæbun(e/æ) dær kærd/i nævæčûl mægæ mordæ/m mi/guzæ]

مثل این که تو هم فضولی کردی اکبیری، تو اصلاً قابل ذکر نیستی که بخواهی اظهار نظر می‌کنی؟

زبون ... سوختن، گفتن (حرفی زدن).^۲ [zæbun ... suxt/æn goft/æn (hærf/i zæd/æn)]؛ مجاز.

سخنی نسنجیده گفتن و بلافاصله اظهار پشیمانی کردن ضمن این که این سخن باعث

مستمسک قرار گرفتن و رنجش و حمله از طرف دیگری یا دیگران شود:

^۱ - این مصدر مرکب در لغت به صورت زبان اندر کشیدن آمده است.

^۲ - زبان سوختن در این عبارت کنایی اشاره به بردن خوراکی داغ به دهان و بلافاصله به علت عدم تحمل، تف کردن آن است. زبان کسی سوختن و حرفی زدن هم کنایه از حرفی بر سر زبان آمدن و قدرت نگاهداری آن را نداشتن و بی‌تفکر از دهان برون آمدن است که معمولاً گرفتاری‌هایی پی‌آمد آن خواهد بود. گرچه در چنین مواقع نه عذرخواهی سود دهد و نه پشیمانی.



حرف سَمَنِ دَوْر اُومَد من مَ زُبُونُم سوخت گفتم سَمَنِ مَنَجِرَا مِثَ هر سال نبود. هَمی گفتم و بلا گفتم!

[... zæbun/om suxt/goft/æm semænî mænjejæfær/â mess/e hæf sal næ/bûd ...]

سخن از سمنو به میان آمد من هم سخنی به زبانم آمد (نتوانستم آن را نگاه دارم) گفتم: سمنوی خانواده‌ی منجفر مثل همه ساله (خوب) نبود. همین گفته مرا به دردسر انداخت. شو عیشی حرف شباشی دور میا. دَدی بدبخت ما م زُبُونُش می سوزَه حرفی می زَنه که گویا نَنی دُو ماد بَرَش لُولَه می شَه.

[...dædey bæd/bæxt/e mâ/m zæbun/oš mi/sûzæ hærf/i mi/zænâ...]

شب عروسی صحبت از مراسم اهداء هدایا به داماد به میان می آید خواهر بیچاره‌ی من هم سخنی می گوید و بلافاصله پشیمان می شود و عذرخواهی می کند اما گویا مادر داماد ناگهان به او حمله ور می شود.

زبونک... انداختن. [zæbun/æk ... ?endaxtæn]؛ زبان را از دهان برون آوردن و به طرف کسی به چپ و راست و بالا و پایین حرکت دادن به منظور مسخره کردن او. کنایه از مسخره کردن کسی:

درم ا دُرُسی همراهش حرف می زنم؛ دختر که زُبُونک مَز می ندازه!

[dæraem(e/æ) doross/i hæmrâ/š hærf mi/zæn/âem doxtær(e/æ)kæ zæbun/æk m/æz mi/ndazâ]

به درستی با او حرف می زنم (در عوض) آن دختر مرا مسخره می کند.

مرادف **لَا** ا دنگ کسی در اُردَن.

زُبّه. [zobbâ]؛ مخفف زبده؛ برگزیده. اعلاء. بهترین. مطرح. مورد توجه:

کلک _____ زُبّه بود و وَرَجَسّه اولاش مَلا می رفت زوبسّه.

بی پُری آخِریا دل دل کرد تا ای که عمّه نشِس و ول کرد.

بی زبون مدرسه رفت دوزَه سال تا که شد دیلم و از اهل کمال. دُبا... ۱۵۸/۵۴۴

[kæl(e/æ)kæ zobbæ bud/o vær/jæssâ]

پسره برجسته بود و مورد توجه.

زخم و زور^۱ [zæxm/o zûr]؛ محرف زخم و زول. زخم و جراحت زیاد. پر از زخم:

نگای ای خروسو بُگه. کار خروس شما که زخم و زورُش کردته!

[negay xurusû bo/ko kar/e xurus/e šomâ ke ?i/tou zæm/o zûr/oš kærdae/t/â]

نگاه به آن خروس بکن. توجه داشته باش خروس شما او را چنین زخم و زول کرده است!

با کی جر کردی که سر کپت ای طو زخم و زور شده؟

[... sær/e kop/ot ?i/tou zæxm/o zûr šodâ]

با چه کسی دعوا کرده‌ای که این چنین روی گونه‌ات پر از زخم شده‌است؟

زدن بتون کسی^۲ [zæd/æn(e/æ) bôtun/e kæsî]؛ مجاز. سخت بر کسی گران آمدن و عرصه

بر او تنگ شدن و اختیار از کف دادن و متجاوز را با دشنام و یا ضرب و شتم سزا دادن:

کثرَبابه زِد بُشْتُوئُش و گفت: پاتمرگ نره خر پـاچَه کلفت

مرد که رسول پَخُور بَرِی چشه چرمی و خنگ و بی نور بَرِی چشه؟ دانا... ۱۸۷/۱

[kæ/robâbæ zæd(e/æ) bôtûn/oš/o goft]

این سخن سخت بر کثرَبابه گران آمد و گفت:

زدن چیشش. [zæd/æn(e/æ) čiš/oš]؛ مجاز. به آن چیزی افزودن. به منظور بهتر ساختن یا

افزون ساختن یا ظاهرسازی کردن، چیزی از همان جنس یا جنس دیگر، به آن افزودن:

کرباس او ندیده دو تا پدِس بُسُوژُون با تَه سیر و گُل خَس

دس دُورُش نبری که نَشَه نجس سرگین ماده خرم بزن چیشش

تَویده زیر تومُون و دُور و پیشش. نر... ۲۲۷

[særgin/e mādæ xær/ æm be/zæn(e/æ) čiš/oš]

سرگین ماده الاغ هم به آن بیفزای.

۱- به صورت "زخم و زول" و "زخم و زیل" به همان معنایی که در متن توضیح داده شد آمده است.

۲- معمولاً هرگاه کسی احساس کند که مورد افترا یا زورگویی از طرف کسی واقع شده است قدرت صبر و تحمل را از دست می‌دهد و ساکت نمی‌نشیند و به هر طریقی که برایش مقدور باشد پاسخ متناسب را خواهد داد.

بهتان در لغت به معنای افترا بستن، دروغ گفتن و زور گفتن آمده است لذا وقتی کسی مورد ظلم و زور مضاعف قرار می‌گیرد همان حالتی به او دست می‌دهد که به او بهتان بسته باشند. در تداول همین وضعیت را در موارد غیر از بهتان نیز به کار گیرند.



به صورت 𐭠 (آ) چیش زدن نیز متداول است: مرداف 𐭠 آ دسش دادن. قاطیش کردن.

زدن را (ه). [zæd/æn(e/æ) rā]؛ اقدام به حرکت در راهی کردن. شروع به حرکت در مسیری کردن. به صورت 𐭠 (آ) را (ه) زدن هم مستعمل است:

تَریک و روشنی زدیم را (ه) ماخواس روز بیشینه که جاو خالی رسیدیم جلو حرم.
[tærik/o ruʂæn/i zæd/im(e/æ) rā ma/xas ruz bi/šinâ ke ja/tu xali ræsid/im(e/æ) jelou hæreâm]

هوا تاریک و روشن بود که به راه افتادیم و خورشید در حال غروب بود که جای شما خالی به جلو حرم رسیدیم.

زدن کو (ه). [zæd/æn(e/æ) kû]؛ ۱- به منظور راه‌پیمایی، به ارتفاعات صعود کردن ۲- یاغی و طاعی شدن و سر از فرمان حکومت وقت پیچیدن. قطاع الطريق شدن. 𐭠 (آ) کو (ه) زدن:

نه که تفریح و نه ضربی و نه شتم	بهترین فیلم برش آگهی ختم
می‌زنه تازگی صوبا آ کوه	ختم مُردا شده سرگرمی او
کاری مردم زن ————— ندره	تا که تابوت می‌بیند دو می‌بره.
پا به پای مرده تا هر شئری می‌ره	خوب با اهل قبور گرم می‌گیره.

نام‌های استثنایی ۲۴۳/۲۰۰

[mi/zaenâ tâzæ/gi/â soub/a ?æ kû]

به تازگی صبح‌ها (جهت امر ورزش) از دامنه‌ی کوه‌ها بالا می‌رود.

تو جوونیش با دوس تی دیگه زدن کو (ه). گویا ای آخری تأمین اسد.

[tu jævûn/iʂ ba do/ʂ/tey digâ zæd/æn(e/æ) kû gûyâ ?i ?âxer/iâ tâmin ?essæd]
در جوانی با دوسه نفر دیگر تاغی شدند. نقل است که این اواخر جواز تأمین به او دادند.

زدن ...یر سگ. [zæd/æn(e/æ) kir/e sæg]؛ مجاز. به باد دادن — سالی از طریق اسراف و

ناصواب و معمولاً در مدت زمانی کوتاه. مرداف سگ‌خور کردن اما غیر مؤدبانه تر. 𐭠 (آ) ...یر سگ زدن:

مشت تنخوا (ه) حرومی مال بودو کُپ شدن روش. سال نکشید که عینش زدن ...یر سگ.

[most/e tən/xâ hærum/i mal/e bowou kop šod/æn(e/æ) rūš sal næ/kæšid
?eyn/oš zæd/æn(e/æ) kir/e sæg]

بر روی اموال حرام پدرشان افتادند. یک سال نشد که همه را در راه اسراف و ناصواب به باد دادند.

زَدَن و....^۱ [zæd/æn/o...]؛ مجاز. به وقوع پیوستن. حقیقت یافتن. واقع شدن. حقیقتاً. به راستی. واقعاً. بر حسب تصادف. تصادفاً. اتفاق افتادن و... حقیقت پیدا کردن و... به وقوع پیوستن و...:

اومدیم زد و بارون گرفت؛ سر پتی هس که سر زیرش وَاَبریم؟

[?umæd/i m zæd/o bârun gereft sær/pæney hæš ke zir/oš sær va/bær/i m]

اگر حقیقتاً باران ببارد آیا سر پناهی هست که به آن پناه ببریم؟

ای خدا! بزَنَت و خودش باشه، تا جلو همه شه بگم سُرُلو.

[?æy xodâ be/zæn/æt/o xod/oš bašæ ta jelou hæmæ š/æ be/gæ/m sorollû]

ای خدا! واقعاً خودش باشد، تا من در حضور همه او را شرمند کنم.

اگه می زد و می گرفتَنومو نفری یی سال دسِ کمش برمو می بریدن.

[?ægæ mi/zæd/o mi/gereft/æn/umû næfær/i yæy sâl dæss/e kæm/oš bæær/mû
mi/borid/æn]

اگر واقعاً ما را می گرفتند حداقل نفری یک سال زندان برایمان می بریدند.

اگه بزَنه تُ یی فَه حرفش مُو سوزِ بشه دیگه جامو این جا نی.

[?ægæ be/zæn/æt/o yæy/fæ hærf/oš mu/wæ souz be/šæ digæ ja/mû in/ja nî]

اگر حقیقتاً یک بار سخن او در مورد ما حقیقت پیدا کند دیگر جای ما این جا نیست.

زَد و گُذری. [zæd/o gozær/i]؛ بر حسب اتفاق. تصادفاً. تحریف و رد و گذری.

زده بده. [zædæ/bædæ]؛ از اتباع. بیشتر میوه‌هایی را که در شرف زدگی و خراب شدن

است به این صفت خوانند: مشت نارنج زده بدی داشت، می گفت: جفت سی

شی. مفت گرون بود.

[mošte nâærnj/e zædæ/bædey dašt mi/goft joft/i si/šey moft girun bûd]

^۱ - زَدَن به این معنا و مفهوم در لغت نیامده است و این گونه تعابیر عامیانه است.



مقداری نارج له شده داشت می گفت هر یک جفت آن یک و نیم ریال. (حال آن که)
به مفت هم نمی‌ارزید.

زدن گوله. [zæd/æn(e/æ) gullæ]؛ لحنی از زدن به گلوله؛ صید کردن. کنایه از مفت و مجانی
وبی‌زحمت، غنیمتی را به چنگ آوردن:

گول ای ضیفه ی آئول خوردی بخیسالت زدی گوله، بُردی!
[gul/e ?i zeyfæ/ye ?ævl xord/i bæ xiyâl/ot zædi/gullæ bord/i]
فریب این ضعیفه‌ی بی‌شعور خوردی (و) خیال کردی مفت و مجانی غنیمتی به چنگ
آوردی (و) برنده شدی.

به صورت تأخر فعل ❶ (آ) گوله زدن هم متداول است.

زرت (ی). [zer(i)]؛ ناگهانی. بی‌مقدمه. بدون رعایت ضوابط:

بخلت ضایفه معلم می‌تونه تا چی شد زرتی پاشه زن بوسونه؟
[bæxæl/ot zeyfæ mo?ælləm mi/tunæ ta çi šod zert/i pa/šæ zæn bu/sunæ]
زن! به خیالت معلم می‌تواند هر وقت دلش خواست بدون رعایت ضوابط بلند شود و
خواستگاری کند؟

مرادف ❷ بی‌هو. بی‌دقی. الله بختکی. دیمی. چکی. تخمی. ...ری. الم چرتکی.

زرد کردن. ^۱ [zærd kærd/æn]؛ به زردی گراییدن. زرد شدن:

❸ قرمز کردن. ↓ سیا کردن.

به صورت تقدم فعل نیز کاربرد دارد:

رس اومد ضیفه و رنگ کرد گل زرد آ تو داروخونه حال گردون کرد. ❹

[res ?umæd zeyfæ/wo ræng kærd gol/e zârd]

انسجام جسمی و روحی را از دست داد و رنگش به زردی گرایید.

زردو. ^۲ [zærd/û]؛ یرقان. با مصدر داشتن، گرفتن و شه پریدن مستعمل است:

از همو اول که اومد دنیا زردو داشت.

[?æz hæmu ?ævvæl ke ?umæd(e/æ) donyâ zârdū dašt]

^۱ - در تداول مصدر مرکب زرد کردن به مفهوم مصدر مجهول زرد شدن کاربرد دارد.

^۲ - در لغت به صورت زردی به همین معنا آمده است.



از همان اول که به دنیا آمد یرقان داشت.

هزاری که بیگی زردو شه پریده.

[hezâri ke bi/gî zârd/u š/æ pærid/æ]

شکی نیست که به یرقان مبتلا شده است.

همی بچاش پا که تو چارسال می‌ذارن زردو می‌گیرن.

[hæmey bæčč/â/š pâ ke tu čâr sal mi/zar/æn zârd/u mi/gir/æn]

همه‌ی بچه‌هایش چون به سن چهار سالگی می‌رسند به یرقان مبتلا می‌شوند.

کوچوک که بود زردو شه پریده بود شده بود عین کودو ادوویی.

[kučuk ke bûd zârd/u š/æ pæridæ bûd šodæ bud ?eyn/e kudu ?ædûwey]

وقتی کوچک بود یرقان گرفته بود. (سرش) عیناً مثل کدویی که در آن زردچوبه می‌ریزند شده بود.

زرده^۱ [zærdæ]؛ الاغی است به رنگ سیاه کم‌رنگ با پوزه‌ای سفید. ۱ ↑ خر زرده.

زردی شوم. [zærdæy šum]؛ لحنی از زردی شام. از اول غروب آفتاب تا اول مغرب. قبل از

غروب آفتاب، زمانی که خورشید رنگ می‌بازد و محیط به زردی می‌گراید:

خو زردی شوم مایی کفراته؛ آدم فخر می‌یاره.

[xou zârd/ey šum mayey kæfærât/æ ?adæm fæxr mi/yaræ]

خوابیدن در هنگام غروب آفتاب باعث پریشانی روح و فقر مادی است.

به صورت زرده‌ی شوم نیز کاربرد دارد:

زرده‌ی شوم که هوا گرگ و میشه و نووری می‌شم چیا چیشم می‌شه. ۲۳/۱۳...

[zârdæ/ye šum ke hævâ gorg/o miš/æ]

غروب آفتاب آن‌گاه که هوا میانه‌ی تاریکی و روشنی است...

تا غروب دله داد و پل پل کرد زرده‌ی شوم دیگه دردش ول کرد.

[zærdæ/ye šum digæ dærd/oš vel kærd]

نزدیک مغرب (بود) که دردش آرام شد.

مرادف ۱ ↑ دم زردی:

۱ - در لغت به معنای اسب زرد رنگ آمده است.



زِر زدن.^۱ [zer zæd/æn]؛ مجاز. ۱- بیهوده و زیاده حرف زدن. ۲- در مقام تمسخر و تحقیر

کنایه از: همه‌ی تاب و توان را از فرط خستگی از دست دادن:

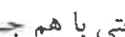
آی خدا کو(ه) بره اصلا بلدی تالا از هشته گو بالا اومدی؟

خر باخواد بالا بره جون می کنه تا آ منزل می رسه زر می زنه. دلا... ۳۰/۳۰۸۰

[ta ?æ mænzel mi/ræsæ zer mi/zænâ]

تا به مقصد می رسد همه‌ی تاب و توانش را از دست می دهد.

هر که هر کی که می گن خونی شماس کشک و لئی که می گن خونی شماس

ای همه وختی با هم  بزنه اگه فیلتم باشه زر می زنه. دلا... ۳۸۲/۴۸۰

[?ægæ fil/o/æm bašæ zer mi/zænâ]

به هر قدرتی که باشد توانش را از دست خواهد داد.

زِرنگ. [zereng]؛ لحنی از زِرنگ (به فتح ر)

زِرنگی رفتن.^۲ [zereng/i ræft/æn]؛ زِرنگی به حساب آمدن. به حساب گریزی و توانمندی

گذاشته شدن. بیشتر به صورت منفی کاربرد دارد و مراد از وجه مثبت آن هم پاسخی منفی

است:

بی کاسی ماس و جاشیری و چارتا نون لئمو آیی پخی خوردن خو زِرنگی نمی ره جان.

[yæy kasey mas/o jašir/i/yo çâr/ta nun/e lâm/û ?æ yæy pex/i xord/æn xo

zereng/i næ/mi/râe jân]

خوردن یک کاسه ماست و جاشیر همراه با چهار عدد نان خانگی در یک وعده که نشانه‌ی

گریزی و توانمندی نیست جان من.

بخلت شق و شق تو کوچه تو خوردن و سر سر ای و او گذشتن زِرنگی می ره؟

^۱ - زر زدن در لغت به معنای بیهوده حرف زدن و پر حرفی کردن آمده است اما به معنای از پا در آمدن از فرط خستگی نیامده است. شاید در اصل شرطه بوده که در لغت به معنای گوزیدن آمده است. چون فشاری که به شکم الاغ خاصه با بار سنگین در سر بالایی‌ها وارد می شود باعث گوزیدن او به کرات می شود. بعید نیست شرطه زدن الاغ در این گونه مواقع به شرط زدن و با تخفیف بیشتر به ضر زدن (زر زدن) تغییر پیدا کرده باشد.

^۲ - یکی از معانی رفتن در لغت به حساب آمدن است. با این معنا ترکیب زِرنگی رفتن یا آ زِرنگی رفتن می تواند ترکیب به جایی باشد.

[bæxæl/ot šæqq/o šæqq(e/æ) tu kuč/â tou xord/ân sær(e/æ) sær/e ?i/yo ?u gozošt/ân zereng/i mi/râ]

خیال می‌کنی راست راست در کوچه‌ها ولگردی کردن و این و آن را دست انداختن نشانه-

ی زرنگی است؟

زرنگی زیاد مایه‌ی جونمرگه.^۱ [zereng/i ziyâd mayey jun/æmærg/i yâ]

کله شقی و غرور بیش از حد اگرچه ممکن است موفقیت‌هایی در پی داشته باشد اما در نهایت صاحبش را به دام مرگ می‌کشاند چرا که آدم مغرور و خودخواه به کارهایی دست می‌یازد که همیشه امکان برون‌رفت از آن‌ها به سادگی میسر نیست و در یکی از همین کارها به دام مرگ کشیده خواهد شد.

گاه مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 شکال هر جا گوشت گرفت همو جا کله می‌ذاره. 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 مرد بی نوم، ملک بی را(ه).

زُزه.^۲ [zozzâ]؛ جوجه تیغی. خارپشت. 𐭠𐭣𐭥𐭥𐭥 بزّه چنگ گیر میا.

می‌پیچه دور خودش مشتی پلاس مٲ زُزه می‌چپه کنج کلاس

چه کلاسی که زگند سر و جون قربون آوشی حموم کزُمون.

[mess/e zozzâ mi/čæpâ konj/e kelâs]

همانند خارپشت خو را به گوشه‌ای از کلاس می‌چسبانند.

زغال اوکش.^۳ [zoghal/ ?ou/koš]؛ زغالی که یک بار روشن شده و با آب خاموش شده

^۱ - زرنگی در این تمثیل از نوع دانایی آن نیست بلکه مفهوم جسوری، غرور، گستاخی و بی‌باکی تسنجیده و از روی هوی است. در کتاب خاطرات و خطرات صفحه‌ی ۶۰ از قول حاج مغیر السلطنه‌ی هدایت این عبارت را به صورت "رشد زیاد همیشه اسباب جوانمرگی است" آورده است.

^۲ - باید لحن تداولی زوزک [zûzæk] باشد که پهلوی است.

^۳ - کشتن به معنای خاموش کردن در لغت نیز آمده است. این بیت سعدی مؤید آن است:

تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

شمع را باید از این خانه برون و کشتن

و یا این بیت نظامی:

جگر گاهش درید و شمع را کشت

بیالین شه آمد تیغ در مشت

باشد. ۱ او کش. چنین زغالی را زغالِ او کش گویند. یعنی زغال کشته شده به وسیله‌ی آب: زغالِ او کش بری پخت و پز کاری نمیا.

[zɒghal/e ?ou/koʃ bærey poxt/o pæz(e/æ) kari næ/mi/yâ]

زغال آب کشته (زغال پوکه) به درد پخت و پز نمی‌خورد.

زَقْلَتُوم (زَقْلَتُون). [zæqæltûm(zæqæltûn)]؛ لفظی است که به عنوان توهین به کسی گویند. در

تداول عوام زهری است بسیار تلخ و ناخوشایند. ۱ ↑ زئر زقلتوم. ↓ زقنبوت. زقنبود.

زَقْنَبُوت (زَقْنَبُود). ۱ [zæqnæbût (zæqnæbûd)]؛ لفظی است که به عنوان توهین به کسی گویند.

۱ ↑ زئر زقلتوم. زقلتوم.

زَکاتی. ۲ [zækat/i]؛ مجاز. توهینی است به آدم بدجنس به خصوص که چهره‌ای زشت و

ناخوشایند هم داشته باشد. بدذات. لجباز. بدقیافه. لاغر و مردنی:

ملکینش شر و ور و لت و پته ترشهش بساب خلنگ پایته

چون خر پنجی مدوم زیر قته قزاعی لق لمارگ زکاتی

به خدا گای نبودن بووا ای ذاتی. ۳. w

خصوصیت زغال او کش آن است که چون دوباره آن را افروزند، زود مشتعل گردد اگرچه زود هم به خاموشی می‌گراید. اما چون قبلاً اکسید کربن آن متضاد شده‌است، در مرحله‌ی دوم که آن را بیفروزند، دیگر از این گاز سمی در آن خبری نیست ضمن این که گرمای زغال معمولی را هم ندارد. یکی از چیزهایی که زن آبتن در وقت وبار به آن تمایل داشت زغال او کش بود.

ترکیب او کش صفت فاعلی مرکب است یعنی کشنده‌ی آب. حال آن که منظور از این ترکیب در تداول صفت مفعولی آن یعنی آب کشته است لذا برای این منظور ترکیب آب کشته صحیح می‌نماید.

۱ - در لغت نامه دهخدا ذیل همین ماده آمده است که "شاید نوعی زهر یا بیماری کشنده باشد."

۲ - زکاتی صفت نسبی است که در لغت به صورت زکات‌خوار آمده و در تداول با توجه به معنای زکات ساخته‌اند. در فقه اسلامی زکات به فقرای غیر سید می‌رسد. از آن‌جا که در صدر اسلام افراد فقیر که زکات به آن‌ها می‌رسید اغلب کسانی بودند که از یک یا چند عضو معیوب بودند لذا افراد کور، کر، لنگ و یا آن‌ها که از لحاظ عقلی ناتوان بودند و توانایی کسب درآمد و تحصیل روزی همانند افراد سالم را نداشتند تحت عنوان زکاتی در آمدند. کم‌کم اصل قضیه یعنی مسأله‌ی زکات مال کم‌رنگ شد و زکاتی عنوانی شد برای هر کسی که چهره و اندامی غیر طبیعی و ناقص داشت. این قضیه به این‌جا هم ختم نشد بلکه برای افراد ماجراجو صورت توهینی پیدا کرد که به هر انسان سالمی هم که از نظر آن‌ها متفوق بود اطلاق گردید.

؛[qæzzæqey læqq/e lemarg/e zækæt/i]

سربازهای دراز لاغر بدقیافه...

اصاً از کی، کفّرات زکاتی! تو وکیل وصی همی صابناتی؟

؛[?æssa ?æz key kæfærât/e zækæt/i]

اصلاً تو ای بدجنس بدقیافه! از کی ...

زکاتی گشته هس و فات و فیسی تومون قرضی و کلی قپسی. و نام... ۲۱۸/۱۳

؛[zækætî gošnæ hæ/s/o fât/o fis/i tumun/e qærz/i/yo kælleq qopos/i]

(مردک) بدقیافه با شکم گرسنه و تنبان قرضی، خودخواه و متکبر است.

مرادف  کنفت. پچل. چپ و چرغہ. لبدی. لگور. لگوری. چلمن. اکبیری. جلمبر. پله مرده. بی وئج. نوچول.

زُگه.^۱ [zokkæ]؛ لجاز. بدذات. خودخواه. یک دنده. بهانه جو:

آی بُره کَل_____کی زُگه نوئْت چه تَه کرده؟ بیگیرِ خود زبوئْت. و نام... ۳۷۳/۷

؛[?æy bo/borrâ kæl(e/æ)key zokkæ nun/ot]

هان ای پسرِی لجاز یک دنده (که خدا) نانت را ببرد ...

غرضُ منجسفر خیر ندیده همو بی تربیت ورپریده

همو کَل_____زُگه بود و بی دنده خل و بی سته بین و دئن گنده. و نام... ۲۷۸/۲۹

؛[hæm/u ke zokkæ bud/o yæy/dændâ xol/o yæy/sât/æ/ bin/o yæy/dændâ]

همان (کسی) که لجاز و یک دنده و احمق و ابن الوقت و فحاش بود.

می وینی زُگه شده مال همیه

همه ی دردا مال چیش کمیّه. و نام... ۳۲۰/۱۱

؛[mi/vin/i zokkæ šodâ mal/e hæm/i/yâ]

می وینی لجاز شده است به خاطر همین است.

زَلَل. [zælæl]؛ ضرر.  ضَلَل.

زَل و زنده. [zæl/o zendâ]؛ زنده و سر حال و کارآمد:

^۱ - زُگه کلمه‌ای عربی است به معنای خشم و اندوه اما این که ارتباطی بین آن و زکه‌ای که در تداول کاربرد دارد وجود داشته باشد، قابل تأمل است.



ای خو مشالا بووات هنزا چی زل و زندیه! من بخلم ای زمسونه کلاش سر میخه!

[?i xo mo/ša/lla bowa/t hænez/â çi zæl/o zendey/yâ mæn bæ/xæl/om ?i zemessun/â kola/š(e/æ) sær/e mix/â]

این پدرت که چشم بد از او دور باد هنوز آدم سر پا و زرنک و کارآمدی است من خیال می‌کردم (مشرف به موت است) زمستان امسال خواهد مرد.

زله. [zellæ] ↑ ذله.

زلیبی.^۱ [zeleybi]؛ شیرینی معروفی که از شکر و نشاسته سازند و بیشتر در موقع افطار ماه مبارک رمضان طرفدار دارد.

زلیلو.^۲ [zeyleylû]؛ سر و صدای زیاد. داد و فریاد. آشوب:

دیشو رفتیم عیش، خدا نصیب نکنه، یی زلیلودی بود که کله‌مو دَوَنگ اُرد!

[di/šou ræft/im(e/æ) ?eyš xodâ næsib næ/konâ yæy zeyleylu/wi bud ke kællæ/mû dævæng ?ôrd]

دیشب رفتیم عروسی خدا نصیب نکند چنان سر و صدایی بود که خل شدیم.

زَمَبول و زِمَبو.^۳ [zæmbol/o/zimbou]؛ به مجموعه‌ی اشیاء و پیرایه‌های کم‌بها که بیشتر مطلوب طبع کودکان و نوجوانان است گویند:

هرچی بسه ا قدش پیداش نی نمک و سوزک سوز جی جاش نی

از همی زمبول و زیمبوی روش زنگ فولادی غلیده پتلوش. (داش... ۲۸/۷۰)

[?æz hæmey zæmbol/o zimbou/wey rû/š zæng/e fûlâd/i ghælid/â pârlû/š]

از همه‌ی پیرایه‌های ناهمگونی که به اطرافش بسته بود تنها زنگ فولادی به کنار منجفر غلتیده بود.

^۱ - در لغت تحت عنوان نوعی حلوا به نام‌های زلایی، زلیبا، زلاییه، زلیبیه، زلیبا، زلیبه، زلویا و زلیبا آمده است.

^۲ - زلیل به فتح ز در لغت به معنای آواز و صدایی که از گلو برآید. فواق. این که زلیل با زلیلو نسبتی داشته باشد یا نه بستگی به واو آخر زلیلو دارد که چنان چه واو نسبت باشد قابل اعتنا است.

^۳ - در لغت به صورت زلم زیمبو به همین معنا و مفهوم آمده است.

زمین زدن. [zæmin zæd/æn]؛ مجاز. بیشتر به سر بریدن گوسفند یا گاو جلو عروس و داماد یا مهمان و یا زائر اماکن مقدسه گویند. بیشتر به صورت تقدم فعل ❶ زدن زمین متداول است. ❷ (ا) زمین زدن.

زن آدی. [zæn/âdey]؛ همسر دایی. زن برادر مادر. ❶ ↓ زن دی.

زن آغا. [zæn/âghâ]؛ مخفف زن آقا؛ به هر زنی که همسرش سید باشد به جهت احترام گویند خاصه اگر خودش هم سید باشد. ❶ لزن سَا.

زن آسا. [zæn/ossâ]؛ مخفف زن استاد؛ زن هر پیشه‌ور و کاسب که شاگردان پیشه‌ور به جهت احترام یا ترس یا مجیز‌گویی او را زن سَا خطاب کنند. همسر مرد حمامی. معمولاً زنان کیسه کش حمام را هم زن سَا خطاب کنند. ❶ ↑ زن آغا. برای اطلاع بیشتر به تمثیل "دلم خوشه که آخودم می‌گن آسا آزنم می‌گن زن سَا" رجوع شود.

زن (ا) سَدَن.^۱ [zæn ?essæd/æn]؛ مخفف زن استَدَن. ازدواج کردن. زن گرفتن. متأهل شدن:

بخش هر گدا گشتی می‌تونه تا چی شد زرتی پاشه زن بوسونه
[bæ/xæl/oš hæz g(e/æ)da gošney mi/tunâ ta çi šod zert/i pa/šâ zæ bu/sunâ]

به گمانش هر آدم تهی‌دستی هر وقت اراده کرد می‌تواند زن بگیرد.

بخش هر که که تج زد سیویش در اومد پشم و پت پشت چیش...

یا صدش غرمپکی شد، می‌تونه تا چی شد زرتی پاشه زن بوسونه.

مختصر منجفی با تیتال میتال زن (ا) سَد چیری. «...»

[ba tital/mital zæn ?essæd çæpæri]

با هزار نقشه و ترفند سریعاً زن گرفت. ❶ اسَدَن.

زن برادر شوگر. [zæn/e br(a/e)dær/sugær]؛ همسر برادر شوهر. این ترکیب بدون کسره‌ی

اضافه‌ی بعد از برادر، متداول است، حال آن‌که همراه با کسره‌ی یاد شده صحیح است. همچنین است: خوار شوگر، زن عامو، پسر عامو، دختر عامو، زن دی، دختر دی، پسر دی، زن کاکا، زن

^۱ - ترکیب زن اسَدَن در لغت نیست اما اسَدَن مخفف استَدَن است که در لغت به معنای گرفتن آمده است.



بووا، پسرعمه، دخترعمه، دخترخاله، پسرخاله، زن اُسا، خواهرزن، مادرشوگر، پدرزن، مادرزن، پدر خانم، مادرخانم که همه‌ی این‌ها بدون کسره‌ی اضافه درست نیست.

زن بووا. [zæn/ bowâ]؛ زن پدر. نامادری.

زنجیل. [zænjîl]؛ لحنی از زنجیر. (تبدیل حرف ر به ل)

زن دی. [zæn/dey]؛ زن دایی. همسر برادرِ مادر. ۱ زن برادر شوگر.

زن چل کُره. ۱ [zæn/e čel/ korraê]؛ کنایه از دختری زرنگ و مجرب و فهیم و کارآمد. دختری

که به اندازه‌ی مادری مسن و مجرب با فرزندان زیاد، صاحب تجربه‌ی فراوان و درک و

فهم اجتماعی وسیعی باشد:

۱ زنای چل کُره.

زَنده (از) سرِ کسی در رفتن. ۲ [zændæqâ sær/e kæs/i dær/ ræft/æn]؛ مجاز. به خاطر دیدن یا

شنیدن چیزی خارق‌العاده که ورای طاقت و صبر و حوصله باشد، سخت منقلب شدن. به

شدت از کوره در رفتن:

همی که دیدم دُشش تو دسِ یی زن کله پتیه دَرَت از بازار سرّ شی میا، زَنده سرْم در

رفت.

[hæm/i ke did/æm dæss/oš(e/æ) tu dæss/e yæy kællæ/ pæti/yæ dæræ/t ?æz bâzâr
sær(e/æ)ši mi/yâ zændæqâ sær/om(e/æ) dær ræft]

۱ - معمولاً زنان در اداء هر فرزندی که به دنیا می‌آورند صاحب تجارب بیشتری می‌شوند تا جایی که سایر زنان در هنگام گرفتاری و یا مریضی خود یا فرزند و یا برای مشاوره سراغ زنانی می‌روند که سنی از آن‌ها گذشته و صاحب چندین اولاد شده‌اند و همه‌ی فرزندان از آب و گل در آمده باشند. زن یا ننه‌ی چل کُره به مفهوم زنی با چهل فرزند، کنایه به چنین زنانی است که در هر کوی و برزن و قبیله انگشت شمارند.

۲ - زنده در لغت به معنای گفتر و بی‌دینی آمده است. زندیق به کسی گویند که پیرو دین مانی باشد دینی که به خدای خیر و خدای شر معتقد است و به قیامت ایمان ندارد. از لحاظ فیزیولوژیک هرگاه انسان به طور ناگهانی چیزی بسیار عجیب و خارق‌العاده نظرش را جلب کند در لحظات اول دچار حالت خلأ می‌شود که فرد هیچ قاعده و قانون دینی و عرفی به خاطرش نمی‌رسد که از آن کمک بگیرد. نه می‌تواند فکر کند و نه قدرت تصمیم‌گیری دارد. این حالت که با ترس و دلهره‌ی شدید همراه است در تداول به کافر شدن و زنده از سر در رفتن تعبیر شده است: (آدم بضی موقایی چیا از بضیا می‌بینه که کافر می‌شه!)

همین که دیدم دست در دست یک خانم بی حجاب از بازار پایین می آید، چنان منقلب

شدم که دیگر هیچ نفهمیدم.

کنایه از: به خاطر ترسیدن زیاد، حال خود را نفهمیدن و دست به اقداماتی غیر ارادی زدن.
زئره ترک شدن:

بخلم کندی انجیره همی که دسم رفت برش دیدم واویلا ماره! زندقه سرم در رفت. کئشو
انداختم و د بوگوروز.

[bæxæl/om koney ænjiræ hæmi ke dæss/om ræft bæ/ræš did/æm va/veyl/â mâr/æ

zændæqæ sær/m(e/æ) dær/ ræft kêšou ?endaxt/æm/o de/ bu/gurûz]

(ابتدا) خیال کردم شاخه‌ی انجیر است. همین که دستم به سویش دراز کردم متوجه شدم مار
است. از شدت ترس حال خودم را نفهمیدم. کُشه را رها کردم و پا به فرار گذاشتم.

به جای در رفتن، مصدر پریدن نیز کاربرد دارد:

کلکه! تو تریکی جیق نکش که زندقه (از) سر آدم می‌پره.

[kæl(e/æ)kæ tu tærikî jîq næ/kæš ke zændæqæ(?æz) sær/e ?adæm mi/pæræ]

پسر! در تاریکی جیق نکش که آدم زهره ترک می‌شود.

زَند و وِرزَند (... کردن. [zænd/o værzænd (... kærð/æn] مجاز. در گفتار، کردار، نوشتار یا

تصمیم یا کمیت و کیفیتی دخالت کردن و در آن تغییر یا تغییراتی دادن. کم و زیاد کردن.
بالا و پایین کردن. بد و خوب کردن. حذف و اضافه کردن. تجدید نظر کردن:

نصب بی نمری کم دره. عُمر بکنی، تو ورقی امتحانیش زَند و وِرزندی بکن، خدا کریمه.

[nesb/e yæy nomrey kæm dæræ ?omr bo/kon/i tu væraqey ?emtæhân/i/š zænd/o
værzænd/i bo/kon xodâ kærîm/æ]

نیم نمره کم دارد. عمرت دراز باد در ورقه‌ی امتحانی‌اش تجدید نظری کن خدا کریم است

فرجی حاصل شود.

از گیرونیش چیش زنن، زَند و وِرزندی بکن، ماملو تمومش کن، خدا پول خُون و عروسی
و زیارت خودش رووَرآ می‌کُنه.

[?æz girûn/š çîš næ/zæn zænd/o værzænd/iš bo/ko mamelou tæmûm/oš kon
xodâ pul/e xun/wo ?ærusi/yo ziyâret xod/oš ru/væ/râ mi/konæ]



نگران گرانی قیمت خانه نباش. کم و زیادش کن و معامله را انجام بده. خداوند هزینه‌ی خانه و عروسی و زیارت را خودش روبراه می‌کند.

زنده خوشال.^۱ [zendæ/ xošâl]: الکی خوش. آن که درد و غم و رنج دیگران برایش اهمیتی ندارد. آن که شادی و خوشحالی خود را در برابر هر مشکلی از دست نمی‌دهد. اصطلاحاً بی‌احساس. مرادف علی بی‌غم:

آدکلی زنده خوشاله کلکه هیکلش وزر و وباله کلکه. ۳۳۵/۱۱...
[?ædkæli zendæ/xoš/âl/æ kæɫ(e/æ)kæ]

پسره بدون هیچ دلیلی همیشه در حالت خوشی و بی‌خیالی است.
زندگی کس دیگی بودن.^۲ [zendey kæs/e digey bud/æn]: لحنی از زنده‌ی کس دیگری بودن. مجاز. از قِبَلِ کس دیگری صاحب مال و جاه و عزت و شوکت و قدرت بودن: منجفر زنده‌ی کا کاشه اگنه کسی پینَم بارش نمی‌کرد.

[mænɟefær zendey kakaš/æ ?ægæ/ næ kæs/i peyn/ æm(e/æ) bar/oš næ/mi/kærd]
عزت و احترام و مال و اموالی که منجفر دارد از قِبَلِ برادرش است و گرنه کسی به او هیچ اهمیتی نمی‌داد.

زن زیده. [zæn zeydæ]: زنی که به تازگی زایمان کرده است. زائو:

او وختا زن زیده تا یی ما(ه) لاف می‌خواید و پاشو بیشین نمی‌کرد.

[?u/væxt/â zæn/e zeydæ ta yæy mâ lâf mi/xabîd/o pa/šou/ bi/šîn næ/mi/kærd]
در زمان‌های گذشته، زنی که می‌زاید تا یک ماه از لحاف بیرون نمی‌آمد و دست به کاری نمی‌زد.

مرادف ترزا.

^۱ - در لغت به صورت برهنه خوشحال آمده است.

^۲ - یکی از معانی زنده در لغت بزرگ است. لذا زنده‌ی کس دیگری بودن می‌تواند مفهوم از قِبَلِ کس دیگری بزرگ و با قدرت بودن را داشته باشد. زنده در این معنا به فتح ز صحیح است. هم‌چنین در زبان پهلوی زندک [zændæk] به معنای بزرگ آمده است لذا بعید نیست که در اصل "زندک کس دیگری بودن" باشد.

زَنِشْت.^۱ [zænešt]؛ لحنی از زَنِش؛ حدت؛ تندى، تیزی و صلابت. با مصدر داشتن مستعمل

است:

تَغَرِگِ پِیش پَرِشَوْدِی چُنُون زَنِشْتِی دَاشت کِه نِصَبِ بِیش سَر و کَلِی درختا شُکُند.

[tegherg/e piš/pæri/šou/wi čenun zænešt/i dašt ke nesb/e biš/e sær/o kæley
deræxt/â šokond]

تگرگی که سه شب پیش بارید چنان شدت و حدتی داشت که بیش از نصف شاخه‌های
درختان را شکست.

زَن کَاکَا. [zæn/ kakâ]؛ زنِ برادر. ♀ ↑ زن برادر شوگر.

زَن کِسی بَیمِیرَه کِه خَوَار زَن نَدَاشْتَه باشَه.^۲ [zæn/e kæsi bi/mîræ ke xâr/zæn næ/daštæ bašæ]

کنایه از: آن که برای رفع مشکلش راه حلی از پیش آماده دارد، برایش جای نگرانی نیست.
به مصداق این بیت سعدی:

گر از نیستی دیگری شد هلاک تو را هست، بط را ز طوفان چه باک.

مردکی خرپوله می‌گفت: خرومو دز برده همی کارامو زمین منده. گفتم زن کسی بمیره که
خوار زن نداشته باشه.

[mærd/ekey xær/pulæ mi/goft xær/umû doz bord hæmey kar/a/mû zæmin mondæ
. goft/æm zæn/e kæs/i bi/mîræ ke xâr/zæn næ/daštæ/bašæ]

مردک سرمایه‌دار می‌گفت الاغمان را دزد برده (لذا) همه‌ی کارهایمان معطل مانده است.

گفتم برای تو تأثیری ندارد چرا که پول فراوان داری (می‌توانی الاغ دیگری بخری).

مرادف چی که عوض دره گله ندره.

^۱ - در لغت به صورت زَنش و به عنوان مصدر دوم ضرب و زدن آمده است.

^۲ - معمول چنین است که چنانچه زن کسی بمیرد و خواهر زن مجرد داشته باشد چنانچه سابقه‌ی سوئی نزد خانواده‌ی همسر نداشته باشد آن خواهر را به زنی به او دهند به خصوص اگر از همسر متوفی بچه یا بچه‌های کوچک به جا مانده باشد. این بدان جهت است که اولاد داماد خوش سابقه را نگه داشته باشند و دوم این که دختر خود را به شوهری شناخته شده و مورد اعتماد داده باشد و سوم این که برای بچه‌های مادر مرده بهترین گزینه را بجای مادر انتخاب کرده باشد.

لذا تمثیل مورد بحث از آن جهت جاری و ساری گشته است. اگرچه کاربرد آن بیشتر در موارد مشابه است تا مأخذ تمثیل. در لغت ذیل مدخل خواهر زن عبارت "آن کسی دعا می‌کند زنی نمیرد که خواهر نداشته باشد" بدون توضیح و به عنوان تمثیل آمده است.

زنکه.^۱ [zæn(e/æ)kæ]؛ ظاهراً مصغر زن اما در تداول تعبیری است توهین آمیز زنان را به

مفهوم زن پست و بی سرو پا و فرومایه.

زنگ زن. [zæŋg/zæn]؛ آن که در مراسم ساز و آواز وسیله‌ای به شکل دو کاسه‌ی کم عمق به انگشت شست و میانی استوار کند و همراه با دیگر عملی طرب در سر ضرب‌ها آن دو را به هم زند. توهینی است بیشتر مردان را. بعضی معتقدند به معنای کسی است که در جلو فرد قواد (دیوث، قرمساق، لحاف کش) زنگی به دست داشت و با به صدا در آوردن آن در کوچه و بازار حضور قواد و دار و دسته‌اش را به مردم اعلام می‌کرد تا چنانچه تمایلی به فحشاء داشته باشند مراجعه کنند. چاووش گناه و مظلومه. توهینی است بیشتر مردن را:

کار کجا رسیده که ای مردکی زنگ زن م بری ما سر وئشته.

[kar(e/æ) koja ræsidæ ke ?i mærd/ekey zæŋg/zæn/æm bærey ma sær vâštæt]

کار به کجا رسیده که این مردک چاووش قوادى هم علیه ما برخاسته است.

زنگ کسی کر بودن.^۲ [zæŋg/e kæsi kær bud/æn]؛ مجاز. بنا به دلائلی در جایی ساکت ماندن

یا کم حرف زدن. حالت سرخوشی همیشگی را نداشتن:

چته، چرا امشو زنگت کره؟

۱ - در مورد مردکه و دخترکه و کلکه مفهوم منفی آنها به شدت و حدت زنکه توهین آمیز نیست لذا نه تنها کاربرد آنها چندان حساسیت برانگیز نمی‌باشد حتی گاه احساس تحییب نیز در آن مستتر است.

۲ - معمولاً بر گردن حیوانات اهلی همانند شتر و گاو و گوسفند و الاغ در اکثر نقاط جهان زنگی می‌اندازند که با حرکت حیوان این زنگ‌ها نیز حرکت کرده و با برخورد زبانه‌ی زنگ به کاسه‌ی آن صدایی از آن برخیزد. به دو منظور یکی این که در حین عبور از راه‌ها و کوچه‌ها، عابران با شنیدن صدای زنگ متوجه حضور و تردد حیوانات زنگ بر گردن بشوند و از سر راه کنار روند تا از صدمه‌های احتمالی در امان باشند. دوم آن که چون هر کدام از این حیوانات زنگ بر گردن در گوشه کنار کشت‌زار یا جنگل مشغول چرا باشند به فرض آن که از دیدرس صاحبان خود دور باشند صدای زنگ آن‌ها می‌تواند نشانه‌ای بر محل حضور حیوان باشد تا صاحبش بتواند آن حیوان را بیابد.

اما خیلی از مواقع لازم می‌آمد که عبور حیوان یا حیوانات از جایی بدون صدای زنگ باشد تا کسانی (همانند قطاع الطريق) که در حوالی آن راه به انتظار نشسته‌اند متوجه این عبور نشوند و کاروان به سلامت از آن راه بگذرد. برای این منظور صاحبان حیوانات با نهادن تکه‌ای پارچه در میانه‌ی زبانه‌ی زنگ و کاسه‌ی آن و یا انداختن کشی که به بالای کاسه‌ی زنگ آویزان بود به دور زبانه‌ی زنگ، صدای آن را قطع می‌کردند. این کار را اصطلاحاً کر کردن یا کر شدن زنگ می‌گفتند. این اصطلاح در مورد افرادی که سکوت و کم حرفی آن‌ها برای دیگران سؤال برانگیز بود و چنین انتظاری از آن‌ها نمی‌رفت کاربرد پیدا کرد.

[če/t/æ čera ?emšou zæng/ot kæræ]

چرا امشب مثل هر شب سر حال نیستی؟

حالت بود نئی دوماً باقاده زنگش گر بود مٚ همیشه بُوگو بخند نمی کرد!

[ha/i/t bud næney dumâd ba/qâdæ zæng/oš kær būd mess/e hæmšæ
bu/gû/be/xænd næ/mi/kærd]متوجه شدی مادر داماد خیلی ساکت و بی سروصدا بود و حالت سرخوشی همیشگی را
نداشت.

مرادف کیف کسی کوک نبودن (بودن).

زنگ کردن گُربَه انداختن. [zæng(e/æ) gærdæn/e gorbæ ?endax/t/æn]؛ اشاره‌ای است به مأخذ

مدخل ۱۱۱ ↑ "حالا کیه که زنگ گردن گربه بندازه" و آن کنایه از انجام قسمت سخت و
پر مخاطره‌ی هر کاری است که عملاً غیر ممکن است.

زَنُمُو. [zæn/æmû]؛ لحنی از زن عمو (بدون کسره‌ی اضافه)؛ همسر عمو. زن بردر شوگر.

زن و زُول. [zæn/o zûl]؛ از اتباع است. ۱- به معنای زن. زن و فرزندان:

نمی‌دونم خدا بیامرز زن و زولی م داشت یا نه.

[næ/mi/dun/æm xodâ/bi/(y)âmorz zæn/o zul/i/æm dašt ya nâ]

نمی‌دانم (آن) مرحوم زن و بچه‌ای هم داشت یا نه؟

۲- به معنای جنس مؤنث. زن و دختر:

بذاری چن تا تـرانی خوش جاز هر جا چار تا زن و زول هس، د بگاز. ۳۷۸/۶

[hær/ja čâr/ta zæn/o zul hæš de/ be/gâz]

هر کجا چهار تا زن و دختر هست بنای گاز دادن و مانور را گذاشتن.

زَنُوم(ی). [zenûm(i)]؛ ۱- هر خوراکی حساسیت‌زا مثل بادنجان، باقلا:

نه زنـسومی بخور و نه سردی از زیر لبـسـدی نیی تی لردی

که اگر دوبره جاییستی کردی دیگه توره مت می‌بره کله نمی‌ری

گرگوت می‌کنه دیگه کله نمی‌ری. ۳۸۱

[næ zenûm/i bo/xor/ô nâ særd/i]

نه غذاهای حساسیت‌زا بخور و نه غذاهای کم انرژی.



۲- کنایه از حساسیت روانی:

ای حَرْفُو نَبَادِ گُوشِ منجفر بخوره که بَرَش زُنُوم دَرَه.

[?i hærf/û næ/bâd(e/æ) guš/e mænjejær bo/xoræ ke bærae/š zenûm dæræ]

این حرف نباید به گوش منجفر بخورد که نسبت به آن حساسیت دارد.

زَوَبَسَه. [zou/ bæssæ]؛ مجاز. مخفف ۱۱۱ ↑ زبوسه که خود لحنی از زبان بسته است. در مورد

خردسال کنایه از کودکی که هنوز به حرف نیامده است. در مورد بزرگسال کنایه از

بیچاره. مظلوم. مرادف طفلك:

یکی بود یکی نبود غیر خدا یی ننو بیچه بودن تو شتر ما

كلکه زبسه بود و ورجسه اولاش ملا می رفت زَوَبَسَه. ۲۵۸/۲۸۱...

[?ævvæl/âš molla mi/ræft zou/bæssæ]

طفلك به مكتب خانه می رفت.

ننه‌ی منجفر از بس که لکید فوک او بدذاتی زوبسه پکید. ۲۶۱/۱۰۰...

[fuk/e ?û bæd/zat/i zou/bæssæ pokid]

بیچاره به بدوضعی دمنغ و شرمسار شد.

یی نگای کردن هم زو بسا ییئنی که ما م نمی فثمیم اصّا. ۲۵۷/۱۰۰...

[yæy negay kerd/æn(e/æ) hæm zou/bæss/â]

زبان بسته‌ها (ماهی‌ها) به هم نگاهی (متحیرانه) انداختند...

هرگاه حیوانی اهلی مورد آزار قرار گیرد این ترکیب در موردش به کار می‌برند:

همو چاروای که بس زوبسه جون می‌کنده، در اومد از دسه. ۳۳۲/۶۰۰...

[hæm/u çâr/vay/æ ke bæz zou/bæssæ]

همان الاغی است که زبان بسته از فرط تلاش و زحمت، ناتوان شده است.

مرادف بی زبون. ۱۱۱ ننه مردو (بیشتر در مورد انسان).

زُور. [zûr/e]؛ از فرط. مخفف از زور:

ما می رفتیم خود را (ه) تون و طبس دُزا را (ه) بسته بودن از پیش و پس

زُورِ تشنی شاشوُمو می فتید بس او کرشکی کفه سَوُغُوَنُومو گرفت

قربون آغا برم جُونُومو گرفت. ۳۳۲

از فرط تشنگی ادرارمان بند می‌آمد.

زَنُو روز گشته‌ی نُن و کشکه مردُو شَو خیس و تیلِسِ آشکه
نَه نُونُش خورده، نه آو تَه مَشکه زُورِ بی قُوتی کُمُش آ جُوش اُومده
مِنُوش کم شده و کُورُوش اُومده. ۱۵۷

[zûr/e bî/qût/i kom/oš ?æ juš/umædâ]

از شدت بی‌غذایی شکمش به سر و صدا افتاده‌است.

زورِ وارو شو و روز هَمَش لُکم یی کاریم بکن اگَنه می‌پُکم. ۱۸۲/۱۰۰...
[zûr/e vâru šou/wo ruz hæmæ/š(e/æ) lok/âm]

از فرط نگرانی و اضطراب شب و روز بی‌قرار و در جنب و جوشم.

منجفر رفت هــــوا خُر و پُش زور خَسی در اُومد فَنگ و تُش. ۲۸۸/۱۰۰۰...
[zûr/e xæssey dær/ umæd feng/o tos/oš]

از فرط خستگی آب دهان و بینی‌اش بیرون آمد.

اون جا هم زور آدم غرغو بود چی نمی‌دادن هیش که هو بود. ۳۷/۱۰۰...
[?un/ja hæm zûr/e ?adæm gherghou bûd]

آن‌جا هم از ازدحام جمعیت محشر بود.

زور اُردن.^۱ [zûr ?ord/æn] لحنی از زور آوردن. اصرار ورزیدن. پافشاری کردن:

اَصَا رَیَم نبود ای دختر و بَرَش بُو سُوئم از بس خوار زَدَم زُور اُرد مجبور شدم.

[?æssa rey/m næ/bûd ?i doxtær/û bærae/š bu/sun/âm ?æz bæš xâr/zæd/âm zûr
?ord mæjbûr šod/âm]

اصلاً راضی نبودم این دختر را برایش بگیرم از بس که خواهرزاده‌ام اصرار کرد مجبور شدم
بپذیرم.

↓ زور بَر ... اُومدن.

۱ - زور در لغت به معنی فشار آمده است اما به معنای اصرار و ابرام نیامده است. لذا زور اُردن به معنای اصرار کردن
عامیانه است.



زور از گو ناله از برجو^۱ [zûr ?æz gou nâlæ ?æz bâr/jû] اصطلاحی است که متعاقب درخواست سنگین کسی که تمرد از آن به سادگی میسر نیست گویند. یعنی حال که به انجام این مأموریت مجبورم همه‌ی سعی و تلاشم را به کار خواهم گرفت اگرچه صعوبت آن را با تمام قوا خواهم چشید:

گفته تا شوم عین ساقاطا بار کن. نمی تنسم بگم نه، گفتم چشم آغا! زور از گو ناله از برجو!
[goft ta šum ?eyn/e saqat/â bâr kon næ/mi/tonoss/âm be/gæ/m næ goft/âm çæšm
?aghâ zûr ?æz gou nâlæ ?æz bâr/jû]

گفت: تا غروب همه‌ی تل‌ها و تپه‌های ضایعات (داخل زمین را) را بار کن. (چون) نمی-
توانستم از دستور تمرد کنم گفتم: چشم آقا، حال که به انجام این مأموریت مجبورم همه‌ی
سعی و تلاشم را می‌کنم.

گاه کنایه از این است که مولد یا مسبب یا بانی و یا ضارب و یا مضروب کس دیگری
است اما کسی غیر از این‌ها عوارض حاصله را با عکس العمل خود به منصفی ظهور می-
رساند. مرادف ... یرش عاروس می‌خوره، گوزش مشاطه می‌کنه!

زور ... او مدن [zûr ... ?umæd/æn] سخت بودن. بر ... گران آمدن. خوش نداشتن. به سختی
و زحمت پذیرفتن. اکراه داشتن. بر خود سخت گرفتن:

۱ - کوفتن خرمن به طریق سنتی مستلزم وجود یک یا چند گاو است همراه با خرمن‌کوبی که آن را یرجو نامند. برجو وسیله‌ای است متشکل از قطعه چوبی ضخیم و استوانه‌ای شکل به طول تقریبی یک متر که سوراخ‌هایی بر بدنه‌ی آن به جهت نصب پره‌هایی که بر روی خوشه‌ها می‌چرخند تعبیه شده و دو طرف آن به صورت دو محور بر بدنه‌ی برجو که همانند یک صندلی است درگیر می‌شود. به جهت ثقلیت بیستر هنگام حرکت دو یا سه نفر هم بر روی برجو می‌نشینند. دوتقطه از جلو طرفین برجو به دو زنجیر یا طنابی که به چوب کردن گاوها متصل است می‌بندند و همزمان با حرکت گاوها برجو نیز به دنبال آن به حرکت در می‌آید. از آن‌جا که در قسمت‌های متحرک برجو از بالبرینگ یا ابزار کم استهلاک دیگر استفاده نشده لذا هنگام حرکت، صداهایی از محل چرخش برمی‌خیزد که به آن ناله‌ی برجو گویند. از آن‌جا که نیروی محرکه‌ی این وسیله، زور و قدرت گاو است، اصطلاح زور از گو ناله از برجو منشاء گرفته و در تداول به عنوان آن نوع بیگاری که از آن گریزی نیست کاربرد پیدا کرده است. در لغت به صورت زور بر گاو و ناله بر گردون درج شده و این مصرع نیز به دنبال آمده است: "که رنج بار بر گاو است و آید ناله از گردون". با عنایت به این که گردون در لغت به معنای ارابه و گاری و چرخ دستی هم آمده و حتی علامه‌ی دهخدا اشاره دارد که در گناباد خراسان به چرخ‌هایی که به گاو بندند و با آن خرمن‌کوبند گردون گویند لذا منظور از گردون در تمثیل مذکور باید همان برجو باشد.

صوبا که از خو پا می‌شه زورش میا لافش جثم کنه.

[soub/a ke ?æz xou pa/ mi/šâ zûr/oš mi/yâ lâf/oš jâtm konâ]

صبح‌ها که از خواب برمی‌خیزد اگر اه دارد که رختخوابش را جمع کند.

نماخوا زورت بیا ما م که قد تو بودیم از ای خرّ مالیا زیاد کردیم.

[næ/maxâ zûr/ot bi/yâ mâ/ m ke qædd/e to bud/im ?æz ?i xær/æmmal/i/yâ ziyad kærd/eym]

بر خود سخت مگیر ما هم که به اندازه‌ی تو بودیم این گونه بیگاری‌ها را زیاد انجام داده‌ایم.

خیلی نقله! بند بی سال که ماخوا بدش بدّه مرد که زورش میا.

[xeyli næql/â bæd/e yæy sal ke ma/xâ bedê/š be/dâæ mærd/ekâ zûr/oš mi/yâ]

عجیب است! مردک ناخوش دارد که بعد از یک سال می‌خواهد قرضش را ادا کند!

مرادف ۱۱ ↓ زور بر ... او مدن.

زور بر ... او مدن.^۱ [zûr(e/æ) bær ... ?umæd/æn]؛ معذب شدن کسی به خاطر وقوع یا عدم

وقوع امری که مورد تأیید و رضایت او نبوده یا نیست. برای ... سخت بودن. بر ... گران

آمدن. خوش نداشتن. به سختی و زحمت پذیرفتن: زور برُم میا که بی ای طو رقماسی

باخوا برم قیافه بیگیره.

[zûr(e/æ) bær/om mi/yâ ke yæy ?i/tou req/masî ba/xâ bæràæ/m qiyâfæ bi/girâ]

پذیرفتنش برایم سخت است که یک چنین آدم بی‌عرضه‌ای بخواهد در برابرم قد علم کند.

۱۱ ↑ زور اردن. مرادف ۱۱ زور... او مدن.

زور بُردن. [zûr bord/æn]؛ مجاز. درد آور بودن. قابل قبول نبودن. با شرائط طبیعی هماهنگ

نبودن. به زحمت و سختی پذیرفتن. مرادف ۱۱ ↓ زور وُشتن:

خُدیش زور می‌بره که آدم سر امتحان بی سؤالی بلد باشه، از زیر دُش در بره.

[xodey/š zûr mi/bærâ ke ?adæm sær/e ?emtahâm yæy so?âl/i bæləd başâ ?æz zir/e dæss/oš(e/æ) dær be/râ]

انصافاً درد آور است که انسان سر جلسه‌ی امتحان سؤالی بلد باشد و به آن پاسخ ندهد.

^۱ - در لغت زور آمدن به همین معنا آمده است.



زُور بُودَن. [zûr bud/æn]؛ تفوق داشتن. برتری داشتن. صاحب قدرت و زور و سنگینی

بودن:

گمُونَت نَرَسَه منجفر بندی بیافه. هرچی بثرش می‌رم می‌وینم کاکاش زُورَه.

[gæmûn/ot næ/ræsæ mænɟefær bænd/i be/bafâ hætr/çi(ye/yæ) bâr/oš mi/râ/m
mi/vin/âem kaka/š zûr/â]

گمان مبر که منجفر به موفقیتی دست یابد. هر چه تعمق می‌کنم می‌بینم برادرش بر او

برتری دارد.

ای تَرّی لُوهُتُو که افتیده رو دیوالو بیش از او که بیگی زُورَه. جُمبُش نمیشه بیدی.

[i tærrey lovât/u ke oftid/â ru dival/ou biš æz u ke bigi zûr/â jomb/oš næ/mi/šæ
bidî]

این شاخه ی عظیمی که بر روی دیوار افتاده است بیشتر از آن که تصور کنی سنگین است.

تکان دادنش میسر نیست.

زُور ... دادن التماس. [zûr ... dad/æn(e/æ) ?eltemâs]؛ مجاز. به اقدامی دست یازیدن که منتج

به تفوق طرف مقابل و مغلوب شدن خود گردد. خلع سلاح کردن خود هنگام قدرت در

برابر رقیب و متعاقب آن برای رفع حاجت، مجبور به التماس کردن به او شدن.

تا با چک و سفته و ضامن چار میخُش نکشیدی خُونُش نَدِه. آگنه بایه زُورُت بیدی التماس.

[ta ba çæk/o softæ/wo zâmen çâr/mix/oš næ/kæšidey xunou nædê/š ?ægæ/nâ
bayæ zûr/ot bi/di(ye/yæ) ?eltemâs]

تا با گرفتن چک و سفته و ضامن او را مقید نکرده‌ای خانه را به او نده و الا زور به دست او

خواهد افتاد و تو (برای گرفتن پول خانه) باید به او التماس کنی.

به صورت زور ... التماس دادن هم متداول است.

زُور چَپُون. [zûr/çæpûn]؛ ۱- در هم فشردن و پرس شده. با بودن و شدن و کردن صرف شود:

گنی خُشکالی که بَرّی ما اُرد خُدیش زُور چَپُون بود.

[goni xošk/al/i ke bærey ma ?ord xodey/š zûr/çæpûn bûd]

گونی (محتوی) سرشاخه‌های خشک درخت انگور که برای ما آورد انصافاً در هم فشرده

بود.

بیا تا دو تّی بفتیم رُو ای پَنبُو تا حسابی زُور چَپُون بشه.

[bi/ya ta do/tey be/fli/m(e/æ) ru ?i pæmbou ta hesâb/i zur/čæpun be/šâ]

بیا تا هردو با هم بر روی این پنبه فشار وارد کنیم تا حسابی فشرده شود.

اگه زور چپونش بگنی باقاده بی لنگی می گیره.

[?ægæ zur/čæpun/ôš bo/kon/i ba/qâdæ yæy lengey mi/girâ]

اگر فشرده‌اش بگنی به خوبی ۱۲/۵ من در آن جا می گیرد.

۲- با لفظ کردن کنایه از توسل به قدرت و پارتی بازی:

سهمی اُ پرشده بود. ای م متضی که قوم دسی دیزی بود زور چپون کردنش تُو.

[sâm/i/yâ por šodæ bûd ?i/yæm mâz/i ke qoum/e dæssey dizi bud zûr/čæpûn kærð/æn/oš(e/æ) tû]

سهمیه‌ها پر شده بود. این هم به خاطر این که وابسته به صاحب منصبان بود از طریق پارتی

بازی قبول شد.

در بیشتر مواقع مرادف  اُ چوغ چپون.

زور خود ... زدن. [zûr/e xod/oš zæd/æn]؛ نهایت سعی و تلاش خود ... را کردن. هر چه در

توان ... بودن به منصه‌ی ظهور رساندن:

اگه تو ای مسابقو وم نبری م، نبردی؛ اصا خوکی نی اما تو زور خودت بزنی.

[?ægæ tu ?i mosâbeqou/wæm næ/bær/i næ/bôrd/ey ?æsa xævæl/i nî ?æmma to zûr/e xod/ot be/zæn]

اگر در این مسابقه هم برنده نشوی اصلاً اهمیتی ندارد اما تو سعی خودت را بکن.

ای بُونی آلوچووم امسال زور خودش زده اگه آینده خشک نشه خلیه!

[?i buney ?alu/čou/wæm ?em/sal zûr/e xod/oš zædæ ?ægæ ?âyændæ xošk næ/šâ xeyli/yâ]

این درخت آلوچه هم امسال حداکثر میوه‌ای که می توانسته به بار آورده‌است (لذا) اگر در

آینده خشک نشود، از عجائب است.

زور زدن.^۱ [zur zædæ]؛ مجاز. نهایت کاری یا چیزی مطرح بودن. حداکثر امری مورد نظر

بودن. سعی کردن. تلاش کردن:

هرچه زور زد که بفهمه چه کاره تننن زیفه دُرُس جاش بیاره. ^۱ ۳۵/۳

^۱ - در لغت به صورت زور کردن به همین مفهوم آمده است.



! [hær/ ɕe zûr zæd ke be/fæmæ ɕe/kar/æ]

هرچه سعی کرد که تشخیص دهد او کی، کجایی و چه کاره است ...

ننه خر زور بزنه، لُگه می‌ره بغلِ رُونِ آدمِ پاک می‌زنه. ننه/ننه... ۱۱/۱۱

! [nænæ xær zûr be/zænæ lokkæ mi/ræ]

مادر! الاغ، همه‌ی تلاش خودش را بکند می‌تواند لکه برود.

به معنای نهایت. نهایتاً حداکثر:

زُور بزنه ای جُوآلو چل من بیگیره، جُونِ جُونُش م بُکُنِی بیشتر نمی‌گیره.

[zûr be/zænæ ?i joval/û ɕel mæn bi/giræ jûn(e/æ) jûn/oš/æm bo/kon/i biš/tær næ/mi/giræ]

این جوال حداکثر ظرفیت چهل من بار بیشتر ندارد ولو هر طرفندی در مورد آن به کار گیری.

بُوگو زُور بزنه دو رو دیگه م ننت جَوْرُت بَکَشَه آخِرُش بایه برگردی پیش بچات.

[bu/gu zûr be/zænæ do/ru digæ/m nænæ/t jour/ot be/kæšæ ?âxer/oš bayæ bær/gærd/i piš/e bæčč/â/t]

بگو نهایتاً دو روز دیگر هم مادرت از تو پذیرایی کند؛ عاقبت باید نزد بچه‌هایت برگردی.

مرادف ۱۱ خونی آخرش. جخت. خونی گرونش. جون بکنه. جلوس ترقیش. گاه مرادف

۱۲ ا خدا م از آسمون پاین بیا.

زور زیادی. [zûr/e ziyad/i]؛ مجاز تلاش بیهوده.

زور شدن. [zûr šod/æn]؛ فائق آمدن. پیروز شدن:

خیلی م ای سر و او سر زد که تنخو از تو خیر کاکاش در بیاره آخر کاگو زور شد.

[xeyli/yæm ?i/sær/o ?u/sær zæd ke tænxou ?æz tu xer/e kaka/š(e/æ) dær bi/yâræ ?âxer/oš kakou zûr šod]

خیلی هم دوندگی کرد که آن مال و اموال را از چیگ برادرش در آورد (اما) عاقبت

برادرش پیروز شد.

زور ظالم و مرگ مفاجا. [zûr/e zâlem/o mærg/e mæfâjâ]؛ اصل تمثیل این است: ۱۳ ا حکم

نادر است و مرگ مفاجا.

زور ... کردن. [zûr/e ... kærd/æn]؛ قدرت هم‌وردی با ... را داشتن. توانایی بلند کردن ...

را داشتن:

هَمْشَ تُو صیدشَم که یی پَسلی خَف گیرش کَنم. بزَنم شل و پَلش کَنم خوف ای دَرَم
که زورُش نَکَنم.

[hæmæ/š(e/æ) tu seyð/oš/æm ke yæy pæsæley xæf/gir/oš kon/æm be/zæn/æm
šæl/o pæl/oš kon/æm xouf/e ?i dær/æm ke zûr/oš næ/kon/æm]

پیوسته در کمینش هستم که او را در بیغوله‌ای به چنگ آورم و او را ناکار کنم. بیم آن

دارم که قدرت هم‌وردی با او را نداشته باشم.

سنگ لَوَهتیه گمونت نرسه کسی زورُش بُکَنه.

[sæng/e lovæt/i/yæ gæmûn/ot næ/ræsæ kæs/i zûr/oš bo/konæ]

سنگ بسیار بزرگی است گمان مبر کسی قدرت بلند کردنش را داشته باشد.

مرادف زور... رسیدن.

زور ... کردن. [zûr(e/æ) ... kærd/æn]؛ رشد ... بیش از سایر اعضا بودن:

ای تُریزَو سرُش مُوتُولَه اما تا دَلت باخوَا زورِ بَلگ کرده.

[?i torbizou sær/oš mutulæ ?æmma ta del/ot ba/xâ zûr(e/æ) bælg kærd/æ]

این (بوت‌هی) تریچه سرش کوچک است اما برگ‌هایش رشد خیلی زیادی کرده‌است.

یی پُسرِ لِمارگی گیرش اُومده اما هرچه بیگی زورِ کَلَه کرده.

[yæy posær/e lemârgi gir/oš ?umædæ ?æmma hæ/çi bi/gi zûr(e/æ) kællæ kærd/æ]

پسری گیرش آمده لاغر و ضعیف اما (با) کله‌ای بیش از اندازه بزرگ.

زور ... ون حساب پاره می‌کنه.^۱ [zûr kun/e hesâb paræ mi/konæ]؛ مجاز. هر کجا زور و ظلم

حاکم باشد عدالت جایی و معنایی ندارد:

حق مَ با تو؟ اما دَسْت جی بند نی عَرَضُوشَوَم بَکُنی زور ... ون حساب پاره می‌کنه تُف مَ

کف دَسْت نَمیندازَن.

[hæqq/æm ba towæ ?amma dæss/ot(e/æ) jey bænd nî ?ærz/u/šu/wæm bo/kon/i
zûr kun/e hesâb paræ mi/konæ tof/æm(e/æ) kæf/e dæss/ot næ/mi/ndaz/æn]

حق هم با تو است اما مرجعی که به دادخواهی تو گوش دهد وجود ندارد. (چنانچه)

شکایتشان هم بکنی (چون) زور بر عدل حاکم است هیچ وقعی به تو نخواهند گذاشت.

^۱ - این تمثیل در لغت به این صور ضبط است: "زور که آمد حساب برخاست" و "زور حق را پایمال می‌کند".

زی پمبو.^۱ [zipæmbou]؛ لفظی است که در مقام استخفا و تمسخر به کسی که اشتباهی کرده و بر اشتباه خود راسخ بوده و توصیه‌ی دیگران را مبنی بر اشتباه بودن راهکارش نپذیرفته و یا ادعایی بزرگ کرده و در عمل ناموفق بوده است، گویند. کنایه از: دیدی اشتباه کردی! قبول کن که حق با من (ما) بود و اصرار تو نا به جا. (به تمسخر) دس ... درد نکنه! گل کاشتی!

مرادف: سُرلو. حالا سُرلو. حالا بخور. حالا بخور تا دُنت نسوزه. حالا وردُر تا دُست نسوزه. دیدی سر آسین من (ما) پاره بود. از ما (من) نخورده باشی.

آخر مگر نه قادری ربی کریمی | این همه القاب الحق که زی پمبو. ۸۵/۸...

[ba ?in hæmæ ?ælqâb ?æl/hâq ke zipæmbou]

با این همه ادعاهای بزرگ انصافا که گل کاشتی!

زیت اُردن. [zeyt ?ord/âen]؛ کنایه از به ستوه آوردن کسی را. عاجز کردن کسی را. خسته کردن کسی را. به تنگ آوردن کسی را. آن قدر کسی را با اصرار و ابرام و یا به کار گرفتن او بیش از توانش خسته نمودن که صبر و طاقتش نماند. (آ) زیت اردن.

زیت اومدن. [zet ?umæd/âen]؛ مصدر لازم (آ) زیت اردن.

به خودت قسم دیگه زیت اومدیم تا روزو شو بشو شقی زدیم.

[be xod/ot qæsæm digæ zeyt ?umæd/îm]

به خودت قسم دیگه طاقتمان نماند و به ستوه آمدیم.

زیر باد ... وِسیدن.^۲ [zir/e bâd ... veysid/âen]؛ مجاز. ارتباط با فردی بسیار متکبر و

خودخواه

^۱ - در مورد زی پنبه در فرهنگ عامیانه‌ی جمالزاده چنین آمده است: زی پنبه اسم صوت است و آن را ظاهراً برای نشان دادن صدایی که از زه کمان حلاجی در موقع پنبه زدن برمی‌خیزد بر زبان آورند. این لفظ در تصنیفی قدیمی آمده است:

"مرد غریبم و زی پنبه! ..."

^۲ - اگرچه باد در لغت هم به معنای کبر و غرور آمده اما در این جا حالت ایهام دارد یعنی همان گونه که در برابر باد شدید نمی‌توان ایستادگی کرد و وزش باد می‌تواند هر چیز را به این طرف و آن طرف پرت کند، باد و غرور انسان متکبر هم باعث می‌شود که اطرافیان از گرد او پراکنده شوند و قدرت و تمایل در کنار او بودن را نداشته باشند.



► زَرْدُو دَرَه.
(زردو شه پریده).
ص ۶۲۹



◀ زَرْدی شوم.
ص ۶۳۰

► خَرُو زَر زده زو بَسِيَه.
ص ۶۳۱





► زَمْبِل و زِمَبَو.
ص ۶۳۵



زُور از گَو، نَالَه از بَرَجُو.
◀
ص ۶۴۵

► سا.
ص ۶۷۱





► ساخمون.
ص ۶۷۳



◀ سارخ.
ص ۶۷۴



► شیر ساسی.
ص ۶۷۴





► ساقاطه.

ص ۶۷۵



◀ سُتر.

ص ۶۸۰



► سُتریز.

ص ۶۸۰



► سبزِ نازک.
ص ۶۸۱



◀ سبزہ.
ص ۶۸۱

► (چی) سبک..
ص ۶۸۲





► سُب.

ص ۶۸۳



◀ سُبِ صورت.

ص ۶۸۴

► سُبِل.

ص ۶۸۴





► (بجی) سِپِل.

ص ۶۸۴



◀ سِتاری خُنْگُو.

(شعراي یمانی)

☞ (دومون سه تا)

ص ۶۸۵

► سِتاری رُوشَنُو.

ص ۶۸۶





► ستاری گرمو.
 (دومون پروین)
 ستاره ی دبران. از مجموعه ی
 فلکی ثور.
 ص ۶۸۶



◀ نُونِ سَتّی.
 ص ۶۸۸

► سِجِلَت.
 ص ۶۸۹





برقرار کردن. افاده و فخر فروشی فردی متکبر را بر تائیدن:

رفتم بی چی شز بوسونیم بری حسینه، دیدم نمی شه زیر بادش ویسی، گورو ختم.

بی کاکگی باد بُردی داشت، جُونِ مرگ شد. نمی شد زیر بادش ویسی.

[yæy kakey bâd/bôrdey dašt jun/æ/mærg šod næ/mi/šod zir/e bâd/oš veyši]

برادر متکبری داشت، جوانمرگ شد. امکان نداشت بتوان غرور و تفرعنش را تحمل کرد.

زیر بُته در اُومَدَن. [zir/e bottæ dær/umæd/æn]؛ مخفف از زیر بُته در آمدن. مجاز. اصل و

نسب موجه و قابل ذکری نداشتن. بی کس و کار بودن. درک و فهم اجتماعی نداشتن:

مَگه از زیر بُته در اُومَدی که تَنّا پاشی بیروی خُونشو؟

[mægæ ?æz zir/e bottæ dær/umædey ke tâna pa/šî bi/rî xunæ/šû]

مگر بی کس و کاری که به تنهایی به خانه‌ی آن‌ها بروی؟

بیشتر وجه منفی آن کاربرد دارد:

ما م ای قَدّا حالیموه. زیر بُته م در نَوَمَدیم.

[mâ/m ?i/qædd/â hali/mû/hæ zir/e bottæ/m(e/æ) dær nou/mæd/eym]

ما هم تا این حد درک می کنیم و درک و فهم اجتماعی هم داریم.

زیر بغل کسی زدن.^۱ [zir/e bæghæl/e kæs/i zæd/æn]؛ مجاز. به منظور موافق کردن کسی با

نیت و خواسته‌ی خود از او بیش از حد تعریف کردن. تعریف و تمجید بی جا از او کردن.

کسی را مغرور ساختن: چی زُگی بود. اما آگه

زیر بغلش می زدی گلش مال خودش نبود.

[çi zokkey bûd ?æmma ?ægæ zir/e bæghæl/oš mi/zæd/î kæl/š mal/e xod/š næ/bûd]

آدم لجبازی بود اما اگر از او تعریف و تمجید می کردی حاضر بود از همه‌ی حق و حقوق

خودش بگذرد.

مرادف (ا) باد ... انداختن. به صورت تقدم فعل (ب) زدن زیر بغل کسی نیز مستعمل است.

زیر بغلی. [zir/e bæghæli]؛ علاوه بر معنای ظاهری همراه با مصدر انداختن به نوعی پرت

^۱ - مخفف هندوانه زیر بغل کسی زدن که در لغت هم به همین معنا آمده است.

کردن سنگ یا چوب به فاصله‌ای نه چندان دور گویند که با شدت و حدتی کم‌تر از

معمول انجام

می‌گیرد و بیشتر جهت هشدار به اصلاح مسیر حرکت حیوانات به اطراف هدف اصابت می‌کند نه به خود هدف.

کنایه از سخنی هشدار دهنده ولی نه چندان صریح به جهت اصلاح و یا تغییر و یا توقف گفتار و یا رفتار شنونده: دور وئشته بود داشت همه‌چی می‌گفت.

بی حرفی زیر بغلی انداختم، فهمید، چپ شد.

[dour vâštæ būd dašt hæmæ/či mi/goft yæy hærfæ zir/e bæghæl/i ?endax/æm fæmid čop šod]

چانه‌اش گرم شده بود و داشت حرف‌هایی می‌زد که صلاح نبود. با سخنی نه چندان صریح ایراد کار را به او حالی کردم؛ ناگهان ساکت شد.

جَعَلَى

زیر بومکی^۱ [zir bum/æk/i]؛ به صورت کانال زیر زمینی. مسیر یا مسیرهای زیر زمینی:

حرومزدی تورو، زیر بومکی رفته تو کلو، چارتی مرغو حروموشو کرده یکیشم وئشته بُرده.

[hærum/zædey tûr/ou zir/bum/ækî ræftæ tu kolou čâr/tey morgh/û hærum/ušu kærdæ yekk/i/š/æm vâ/štæ bord/æ]

آن شغال بدجنس با حفر کانال زیر زمینی، داخل لانه‌ی مرغ‌ها شده هر چهار تا مرغ را خفه کرده و یکی از آن‌ها را هم با خود برده‌است.

زیر پای کسی واروفتن. [zir/e pay kæsi va/ruft/æn]؛ علاوه بر معنای لغوی زیر پای کسی جارو کردن کنایه از با سعایت نمایی باعث از دست رفتن شغل کسی و یا جدا شدن زن و شوهری از هم شدن:

باقاده بچو می‌رفت پای کار؛ همی خیرندیدی منجفر زیر پاش واروفت و خودش رفت جاش.

[ba/qâddæ bæččou mi/ræft(e/æ) pay kar hæmi xeyr/ næ/didey mænjejfær zir/e pa/š va/rûft xod/oš ræft(e/æ) ja/š]

آن بچه مرتب سر کار می‌رفت اما همین منجفر خیر ندیده با سعایت و بدگویی از او (نزد

۱ - قاعدتاً بامک باید مصفر بام باشد. و منظور از زیر بامک باید راهی باشد که از زیر دیوار بام می‌گذرد.



استاد کارش) باعث بیکاری او شد و خودش جای او را گرفت.

❧ زیر پای کسی نشستن.

زیر پای کسی نشستن. [zir/e pay kæsiɪ neʃess/æn]؛ مجاز. کسی را به امید موقعیتی بهتر برانگیختن تا جایی که از وضعیت فعلی دل بر کند و پل پشت سر را خراب نماید و پا به مسیری واهی گذارد که گاهی برگشتن برایش ممکن نباشد. به منظوری خاص آینده‌ای بهتر از امروز برای کسی ترسیم کردن:

وختی دیدم با غم غم‌اش هر رُو یی بُوئی مَز می گیره، دُنَم یَکی زیر پاش نَشَسَه.

[... hæ rû yæy bouney m/æ s mi/giræ donoss/æ m yekki zir/e pa/ʃ neʃess/æ]

وقتی دیدم با نق زدن‌هایش هر روز بهانه‌ای از من می‌گیرد دانستم که کسی زندگی فعلی او را ناخوشایند و آینده‌ای بهتر از امروز را برایش ترسیم کرده است.

بیشتر به صورت تقدم فعل ❧ نشستن زیر پای کسی کاربرد دارد. به ندرت مرادف ❧ زیر پای کسی واروفتن.

زیر جلکی.^۱ [zir/ jol/æk/ɪ]؛ مجاز. ۱- مخفیانه. پنهانی:

دورادور دیدم‌وشو داشتن زیر جلکی یی چی هم می‌گفتن.

[dûr/â/dûr did/æ m/uʃû daʃt/æn zir/jol/æk/ɪ yæy/çi(ye/yæ) hæ m mi/goft/æn]

از دور آن‌ها را دیدم داشتند مخفیانه به هم چیزی می‌گفتند.

مرادف ❧ آرومکی. دزو. از دز. از دزو.

۲- کنایه از رشوه:

ای مرد که دُودیه، تا یی چی زیر جلکی کِر مُشُش نِذارن کار فلک مَ رَو نمی‌دازه.

[?i mærd/ekey dûdi/yæ ʔa yæy çî zir/jol/æk/ɪ ker/e most/oʃ næy/zaræn kar/e fælæk/æ m rou næ/mi/ndazæ]

۱- جلک مصغر جل و یکی از معانی جل در لغت پوششی است که با آن تن حیوان را بپوشانند و در مورد آدمی هم مستعمل است. در تداول به هر تکه پارچه‌ای چرب و چپله و یا تکه پارچه‌هایی که با آن ظرف شویند جلک هم گویند. لذا زیر جلکی به معنای مخفیانه توهینی است که به هر کس یا کسانی که برای صحبت کردن از دیگران فاصله می‌گیرند نسبت دهند. اطلاق زیر جلکی به رشوه هم بیشتر به خاطر مخفیانه بودن آن است. چراکه معمولاً وجه یا کالایی را که می‌خواهند به عنوان رشوه به کسی دهند طوری می‌پوشانند که در معرض دید نباشد و اطرافیان از آن بویی نبرند.



این مردک معتاد تا یواشکی چیزی (به عنوان رشوه) داخل مشتش نگذارند کار احد

الناسی را انجام نخواهد داد.

مرادف ۱ زیر گولو و پس کَلّی. زیر میزی.

زیر جاق (بودن. شدن. کردن). [zir/čaq (bud/æn. šod/æn. kærd/æn)] آزموده. ورزیده.

مجبرب. تمرین:

بستی که بری رانندگی زیر جاق بودم همو دَنفی اولی یی ضرب تصدیقم اسدم.

[bæss/i ke bærey rânændæ/gî zir/čaq bud/æm hæm/u dâfey ?ævvæl yæy/ zærb
tæsdîq/om ?essæd/æm]

از بس برای رانندگی ورزیده بودم همان بار اول گواهینامه‌ام را گرفتم.

هف سال ملا می‌رفت تا تونس عین قرآن زیر چاقش بشه.

[hæf sâl(e/æ) molla mi/ræft ta tonos ?eyn/e qor?ân zir/čaq/oš be/šâ]

هفت سال به مکتب‌خانه می‌رفت تا توانست همه‌ی قرآن را خوب بخواند.

همی حرفا جلو جلو زیر چاق بکن تا صبا که تر پرسیدن هره هورو نشی.

[hæmey hærf/â zir/čaq bo/kon ta sæba ke t/æz porsid/æn hææhurû næ/šî]

همه‌ی صحبت‌ها را قبلاً تمرین کن تا فردا که ازت پرسیدند سردر گم نشوی.

مرادف ۱ دس رون (بودن. شدن کردن).

زیر چیش کردن.^۱ [zir/e čîš kærd/æn] مجاز. در نظر گرفتن کسی یا چیزی در نهان. نشان

کردن. زیر نظر داشتن. انتخاب کردن:

یی دختری برت زیر چیش کردم، نگو دختر بُگو حور و پری.

[yæy doxtær/i bærtæt zir/e čîš kærd/æm næ/gu doxtær bu/gû hûr/o pærf]

(به عنوان همسر آینده‌ات) دختری برایت در نظر گرفته‌ام بسیار زیبا.

یی قال بچکی زیر چیش کردم بی حساب پیش چار رو دیگه باقاده پرناسکه.

[yæy qal/e bejek/i zir/e čîš kærd/æm bi hesâb/e piš čâr ru digâ baqâdæ
pærænask/æ]

لانهای گنجشکی (دور از دیدرس) نشان کرده‌ام (که) بی‌حرف پیش چهار روز دیگر

^۱ - در لغت به صورت به چشم کردن به همین مفهوم آمده است.



همه‌ی بچه گنجشک‌های داخل آن (پرناک و) به خوبی آماده‌ی پروازند.

زیر ریشی.^۱ [zir/e riš/î] مجاز. جمع آوری شده‌ی آن‌چه خوردنی که از دست و دهان کسی

در هنگام خوردن بر زمین یا سفره افتاده است. خوراکی‌های ته سفره:

تا شوم کارِ جوئش می‌کردن که پسین یی ته لب تختِ زیرِ ریشی آیا بدنش آیا ندنش.

[ta šûm kar(e/æ) jûn/oš mi/kærd/æn ke pæsîn yæy tæ læb/tæxt/e zir/e riš/î ?âya
be/dæn/oš ?âya næ/dæn/oš]

تا غروب آفتاب از گرده‌ی او کار می‌کشیدند که شب هنگام اندک ته سفره‌ی خوراکی

در ته یک بشقاب شاید به او بدهند یا ندهند.

زیر زیرکی. [zir zir/æk/î] پنهانی. مودیان و پنهانی. مرموزانه. مرادف ۱۱ یواشکی. بی

بوروز.

زیر سری.^۲ [zir/e sær/î] مجاز. ۱- پول یا خوراکی که شب، هنگام خواب زیر سر کسی

گذارند و روز بعد به عنوان صدقه به منظور جلوگیری از خطری احتمالی و یا رفع مریضی

آن کس، به مستمندی دهند.

۲- مالی که به عنوان رهن از طرف راهن نزد مرتهن تا پایان بدهی باقی می‌ماند:

اگر ت گناه ضرور افتد پول پول نفعی است در این جا معمول

اما بی زیر سری نیست قبول اول بی امید خدا

به گدایی بفرستند تو را. ش.

۱- مسلماً این اصطلاح ساخته‌ی زمانی است که اغلب مردان ریش داشتند و بیشتر یا دست غذا می‌خوردند. در چنین وضعی مقداری از غذا از بین پنجه‌ها پس از گذشتن از بلندای ریش بر زمین می‌ریزد که در تداول به زیر ریشی معروف شده است.

۲- در گذشته که هنوز چک و سفته و حتی سواد که قراردادی بنویسند در میان نبود افراد نزول خور برای اطمینان خاطر از باز پرداخت وامی که گاه با بهره‌ی پنجاه در صد به این و آن می‌دادند از وام‌گیرنده وسایل منزل به عنوان رهن می‌گرفتند و توجیهشان این بود که چون مسأله مرگ (تو مرد و زند) در بین است لذا باید اموالی مثل گلیم و فرش و ظروف مسی و دیگر لوازم قیمتی منزل به مبلغ چند برابر مبلغ وام از طرف وام‌گیرنده در اختیار وام‌دهنده قرار بگیرد تا خیال وام‌دهنده از هر نظر آسوده باشد.

از آنجا که مردم قدیم بهترین جا را برای نگهداری چیزهای قیمتی (مثل نقدینه و جواهرات) در هنگام خواب، زیر سرشان می‌دانستند. لذا کالاهایی که به امنیت مکانی آن‌ها اطمینان داشتند آن را زیر سر خود تلقی می‌کردند. عنوان زیر سری به مفهوم گرویی با رهن منبعث از همین تلقی است.



[?æmma bi zir/e sær/i nist qæbûl]

اما بدون گرو گذاشتن مالی نزد مرتنه امکان پذیر نیست.

زیرش دادن. [zir/oš dad]/[æ:n] مجاز. ۱- به کمک کسی گوشه‌ی باری را گرفتن و در حمل یا بلند کردن آن مشارکت کردن:

می‌شه زیرش بیدی ای تاچو بذاریم رو ای تلوارو.

[mi/šæ zir/oš bi/di ?i tačou be/zar/im(e/æ) ru ?i tælvar/ou]

امکان دارد گوشه‌ای از این جوال کوچک را بگیري تا آن را بر روی این بلندی بگذاریم؟

۲- تأیید از صحبت کسی کردن و یا ضمن مداخله در صحبت او، در ارائه یا تکمیل سخن، او را یاری دادن:

مادر شوگرو ریز و پی فُش عاروسو می‌داد خوار شوگروم زیرش می‌داد.

[madær šugær/û riz/o pey fôš/e ?arus/û mi/dâd xâr/ šugær/u/wæm zir/oš mi/dâd]

مادر شوهر لاینقطع به عروس دشنام می‌داد و خواهر شوهر هم ضمن تأیید بر آن هتاکی‌ها می‌افزود.

زیرش زدن. [zir/oš zæd/æn]؛ فرو بردن آلت در موضع زیر آن. پاسخ دندان شکن به جنس

مذکری که با به رخ کشیدن آلت رجولیتش (بیشتر به مطایبه) درخواست وطی یا مغالزه

دارد. - می‌خوری یا می‌ذاری بزرگ بشه؟ - زیرش می‌زنم تا بزرگ بشه.^۱

بیشتر به صورت تقدم فعل کاربرد دارد.

زیرش زیدن. [zir/oš zeyd/æn]؛ مخفف زیرش زاییدن. ۱- بچه به دنیا آوردن. ۲- تمثیل "ای

که زیدی گنش کن تا بند. ۲- کنایه از به زانو در آمدن. از فرط صعوبت کار، توان انجام

آن را از دست دادن:

خیلی! ماخواسن مِتّ تو عین دنیا کوله گتن اما زیرش زیدن.

[xeyli/yâ ma/xass/æn mess/e tô ?eyn/e donyâ kulæ kon/æn ?ammâ zir/oš zeyd/æn]

بسیاری همانند تو می‌خواستند همه‌ی دنیا را تصاحب کنند اما (در این راه) به زانو در

^۱ - نه تنها از این درخواست طرفی نخواهی بست بلکه با دخول در موضع زیر آلت تو را مفعول قرار خواهی داد.

مرادف ۱ ↑ زانو زدن. گفتن نه بیس. ۱ از مُل هم در رفتن.

زیرِ قِت (قط).^۱ [zir/e qet]؛ لحنی از زیر قید؛ زیر فشار زیاد. زیر بار سنگین. با مصادر او آمدن.

بردن. بودن. رفتن و کردن صرف شود. ۱ (آ) زیرِ قِت بودن:

مَلْکِیْنَشِ شِرَو وِر وِلْتُ وِ پَتَه تِرِشَشِ بَابِ خَلَنگِ پا پَتَه.

چون خر پنجهی مُدُومِ زیرِ قِتَه قَزَاقِی لِقِ لِمَارِگِ زکاتی.

بخدا گای نبودن بوا ای ذاتی. w.

[čun xær/e pænji modûm zîr/e qet/â]

همانند الاغ پنجعلی مدام زیر فشار بار است.

زیر کاسه نیم کاسی بودن.^۲ [zir/e kassæ nim/ kassey bud/ân]؛ مجاز. حقه و نیرنگی در پشت

کار مخفی بودن. عمق ماجرا با آنچه در ظاهر آن آشکار است به منظور فریب تفاوت

داشتن: ای رو که دس و دنت می کنه هزاری

که بیگی زیر کاسه نیم کاسیه

۱ - قِت لحنی از قید است و آن وسیله‌ای است که بعضی از کسبه همانند صنف کفشان و سراجان و صحافان برای تحت فشار قرار دادن ساخته‌های خود، در اختیار دارند. گیره.

۲ - مدخل: قبل از اختراع یخچال برای سرد نگه داشتن مواد غذایی رسم چنین بود که کاسه‌ی محتوی مواد غذایی را در کاسه‌ای می‌نهادند و در جایی که هوا خنک‌تر بود قرار می‌دادند و کاسه‌ی بزرگ‌تری را بر روی آن وارونه قرار می‌دادند. این کار را به دو منظور انجام می‌دادند: یکی این که مانع ورود گرد و خاک و نفوذ حشرات به داخل مواد غذایی شوند و دوم آن که به خاطر دو جداره شدن کاسه‌ی کوچک‌تر، دیرتر حرارت بیرون بر آن مؤثر واقع شد و سردی خود را حفظ کرد. اصولاً کاسه‌های بزرگ و قدح‌ها از قدیم‌الایام در خانه‌ها و آشپزخانه‌ها جایگاهی خاص و احترامی ویژه داشتند که هر کدام را به فراخور در جایگاه مخصوص طوری قرار می‌دادند که کاسه‌های کوچک‌تر به ترتیب در داخل کاسه‌های بزرگ‌تر قرار می‌گرفت و هر کدام از این مجموعه‌ها طوری در تاقچه‌ها گذاشته می‌شدند که قاعده‌ی آن‌ها بر زمین و دهانه‌ی آن‌ها رو به بالا بود. حال اگر یکی از این ظروف خلاف معمول وارونه در جایی قرار داشت بیننده را با توجه به ذهنیت قبلی‌اش به این فکر وامی‌داشت که حتماً زیر این کاسه‌ی وارونه کاسه‌ی کوچک‌تری که محتوی خوراکی است قرار داده‌اند تا از ورود و نفوذ حشرات و گرد خاک در امان باشد یا اصطلاحاً زیر کاسه نیم کاسه‌ای است.

این اصطلاح به مرور به صورت تمثیلی در آمد که هر کجا کاسه‌ای وارونه‌ای باشد نباید پنداشت که حسب معمول آن را وارونه نهاده‌اند چه بسا کاسه‌ی کوچکی نیز در زیر آن باشد. این تمهید در دیگر موارد زندگی که در آن کاسه و نیم کاسه‌ای هم وجود نداشت اما ظاهر آن خبر از باطنش نمی‌داد رسوخ پیدا کرد و به صورت تمثیل در آمد.

[?i rou ke dæss/o dæn/ot mi/konæ hezâr/i ke bi/gî zir/e kasæ nim/kâsey/yæ]

این گونه که به تو می‌رسد و از تو پذیرایی می‌کند قطعاً حق و نیرنگی در کار است. ولو هزار بار این قرضیه را نپذیری.

زیر گولو و پس کلی.^۱ [zir/e gulu/wo pæs/e kællej]؛ لحنی از زیر گلو و پس کله‌ای. کنایه از رشوه. مرادف زیر میزی. پول قند و چی. پول تن. جشت:

ای روزا کار تو هر اداری داشته باشی بدون زیر گولو و پس کلی محاله کارت از پیش بره.

[?i ruz/â kar(e/æ) tu hæz ?edârey daštæ baš/i be/dûn/e zir/e gulû/wo pæs/e kællej mahâl/æ kar/ot ?æz piš be/ræ]

این روزها در هر اداره‌ای کار داشته‌باشی بدون رشوه محال است کارت از پیش برود.

زیفه.^۲ [zeyfæ]؛ لحنی از ضعیفه. مؤنث ضعیف. صفتی است که در تداول به هر زنی من باب تحبیب و هم تحقیر دهند اعم از این که زن مورد نظر از لحاظ جسمی ضعیف باشد یا نباشد.

دم زردی و امی‌گردد تو کتوک چه کتوک تریک تر از کت پیرسوک

می‌زنه با زن و بچو پر و پوک گای می‌گه کار فک و فعلا رو نیس

گای می‌گه زیفه (ضیفه) خدا خو خو نیس. ۱۵۲

^۱ - معمولاً آنان که اهل گرفتن رشوه هستند به علت قبح شرعی و عرفی آن به صراحت جرأت ابراز آن را ندارند. لذا با تشبیه به لطائف الحیل به مراجع حالی می‌کنند که تا به اصطلاح دست در جیب نکند و نسلفد و خر کریم را نعل نکند انجام کار به سادگی میسر نیست. یکی از این شگردها این است که مرتشی در حین انجام کار به تناوب روی از اصل موضوع (پرونده) برمی‌تابد و از صعوبت و وجود گره‌های عدیده و این که انجام کار در کوتاه مدت ممکن نیست صحبت به میان می‌آورد و همزمان یک دست خود را به بهانه‌ای خاراندن زیر گلو یا یا پشت کله به جانب این دو موضع می‌برد و تملل می‌ورزد و در عین حال با بررسی موضع فکری و عملی مراجع، موقعیت وی را حدس می‌زند. چنانچه مراجع خود در این راه مجرب باشد در همان اداهای اولیه‌ی مرتشی، متوجه عمق قضایا می‌شود و با پاسخ متناسب، طرفین به تراضی می‌رسند و کار سامان می‌پذیرد. در غیر این صورت، این مراجع است که باید هفت عصا و کفش آهنی در این راه بساید و نتیجه‌ای هم نگیرد و حل مشکل را به وراث آینده واگذارد.

از آن جا که مرتشی برای تفهیم نیت و خواسته، بارها و بارها دست در زیر گلو و پشت کله می‌برد و با خاراندن الکی این دو موضع انجام کار را به تویق می‌اندازد نیت وی یعنی (اخذ) رشوه به زیر گولو و پس کلی معروف شده است.

^۲ - این بدان علت است که زن در برابر مرد از لحاظ قوای جسمی به جنس ضعیف معروف شده است. در تداول فارسی زبانان حروف ذ ض ظ همانند حرف ز تلفظ می‌شود لذا در این فرهنگنامه ضعیفه با همان صدایی که تلفظ می‌شود به صورت زیفه آورده شده است.

[gay mi/gâ zeyfæ xodâ xo xou nîs]

گاهی می‌گویند (ای) زن خدا که خواب نیست.

بَخَلْتُ زَيْفَهَ معلم می‌تونه تا چی شد زرتی پاشه زن بوسونه؟ ^{۲۳۲/۱۱}

[bæ/xæl/ot zeyfæ mo?ællem mi/tunâ ta çi šod zert/i pa/šæ'zæn bu/sunâ]

(ای) زن خیال می‌کنی معلم قادر است هر وقت اراده کرد زن بگیرد.

زَيْفَه (ضیفه) دفترچه چلقید چیری دووید داروخـونی بالاتری. ^{۱۳۷/۸}

[zeyfæ dæftær/čæ čelæqqid čæpæri]

زن به سرعت دفترچه (ی بیمه را) (از مسؤل داروخانه) ستاند.

زیمون ... گرفتَن. [zeymun/e ... gereft/ân]

همی که دیدی زیمونش گرفت مُلُش نده، یکی ش بفرس دنبالم، مِش شاهی خودم می‌رسونم.

[hæm/i ke did/i zeymun/oš gereft mōl/oš næ/dê yekk/i/š be/feres(e/æ)
dombal/om mess/e šâhi xod/om mi/ræsun/ân]

همین که احساس کردی درد زایمان به سراغش آمد وقت تلف نکن یکی را به دنبال من

بفرست سریعاً خودم را می‌رسانم.

کنایه از مترصد موقعیتی مناسب جهت سوء استفاده بودن. برای اطلاع بیشتر به مدخل چیش

ماما افتیدن زیمون ... گرفتن. رجوع شود.

زین زده.^۱ [zin/zædæ] مخفف مرکب زین زده. مجاز. آماده. مهیا. تمام و کمال. بی کم و

کاست:

اگه از کُچوکیش دل نزنِی خُونِی زین زِدِی کُورُ موروویه.

[?ægæ ?æz kučuk/iš del næ/zæn/i xuncy zin/zædey kuru/muru/wi/yæ]

اگر کوچک بودن آن برای مهم نباشد خانه‌ی بی کم و کاست و جمع و جوری است.

ای طو مالکی زین زِدِی که تو مَخِی بی چادرشُو نُوتی ماخوا که نه دَرِی نه هِمَتَش دَرِی.

[?i/tou mâlek/i zin/zædey ke to me/xey yæy čador/šou nuti ma/xâ ke nâ dær/i næ
hemmæt/oš dær/i]

۱ - در گذشته که هنوز از مسائل نقلیه‌ی موتوری اثری نبود چون اسبی را زین و لگام زدند دلیل بر آمادگی لازم برای شروع به حرکت بود. لذا زین زده که در تداول مخفف مرکب زین زده است کنایه از بی هیچ کمبود و مهیا در دیگر امور نیز کاربرد پیدا کرد.



این نمونه ملکیت بی عیب و نقصی که تو دنبالش هستی پول زیادی می‌خواهد که تو نه این پول را داری و اگر هم داشتی همت خرج کردنش را نداری.

زین و مالکی.^۱ [zeyn/o mâlekî]؛ همه‌ی دارایی. مایملک. بود و نبود. از بدو تا ختم. سر تا پا:

زین و مالکی بودو، آشکِ خُونی رُخِ گلگونِ خلوتَه، بی قِیمون مَ زمینِ کِفتِ بِلکی دَشته میر. والسلام.
[zeyn/o mâlekî bowou ?æšk/e xuney rox/e gæl/kun/e xælvæt/â yæy feymun/æm zæmîn(e/æ) keft/e belkey dæšt/âmir væ/sælam]

همه‌ی دار و ندار (آن) پدر، خانه‌ی کوچکی حاشیه‌ی گلکوه (محلّه‌ی) خلوت است و یک و نیم فیمون^۲ زمین چسبیده به آب‌انبار دشت امیر.

مرادف عین. گشت. سر و ته مل. بی جا. بی کلمبه.

^۱ - چنین به نظر می‌رسد که در اصل ظن مالکی بوده به مفهوم هر آن چه ظن مالکیت بر آن مترتب باشد که بدون عنایت به معنا در تداول عوام به صورت زین و مالکی در آمده است.

^۲ - در استهبان هر ۳۳۰ متر زمین زراعی را یک قِیمون و هر ده فیمون را یک قفیز گویند. قفیز در هر جایی از ایران مترای خاصی دارد و در لغت هم به این موضوع اشاره شده است اما فیمون و یا پیمون در لغت نیست و به جای آن کلمه‌ی عشیر آمده و آن یک دهم قفیز است. عشیر در اغلب بلاد یک دهم قفیز است اما از آن‌جا که مترای قفیز در جاهای مختلف با هم فرق می‌کند عشیر هم به همان نسبت متفاوت است.



باسمه تعالی

س

سا.^۱ [sâ]؛ پوست انگور که محتویات آن بر اثر له شدن خارج شده باشد. آنچه از انگور پس از له شدن آن در چرخشت باقی بماند:

آخر شو که ندیدید شما از دُرِ اَسا می‌ره پَلکی

اَسا کُون تَلَه واکرده کَلَه گاه می‌زند چرت و کُند هِی تَر و پِت

امرو شد قسمت من یی نون و لت. نر. ۳۷

[ʔæz doz/e ʔossa mi/ræ pælæki/ey sâ]

دور از چشم استاد چرخشت به جمع‌آوری باقیمانده‌ی تفاله‌های انگور می‌رود.

^۱ - سا در لغت مخفف سای و ساییده به معنای له کننده و با فشار خرد کننده و نیز به معنای چرخشت آمده است. چنین به نظر می‌رسد که یکی از محصولات چرخشت را که همان تفاله‌ی انگور است به نام سا و در معنای اسم مفعول به کار گرفته باشند.

بی خُمَرِی گُتکینی تُو شالودَی خُونُو در اومد بَخَلومُو پُر اشرِفِه. اُردیم در پُر تاپُر سا بود.

[yæy xomrey gottækîn/i ?æz to šaludey xunou dær/ umæd bæ/xæl/umû por/e
?æšræfi/yæ ?ord/im(e/æ) dær por/ta/por/e sâ bûd]

خمره‌ی بزرگی از داخل شالوده‌ی آن خانه در آمد به خیالمان پر از اشرافی است بیرون
آوردیم پر از تفاله‌ی انگور خشک شده بود.

سات. [sât]؛ مخفف ساعت. برابر با شصت دقیقه:

کُتُو پُر شده از بقای شما بگین مَ خِیلی نگرَبَن بچَا
اَرو دنیا آا کی وادار کرده بووا؟ اَ تو بئرش که می‌ری یک سَا ته
شَه جَهَنم نَبَرَن؛ الفِ سَا ته. ۲۵

[?æ tu bæŋ/oš ke mi/rî yæk sât/æ]

وقتی در روند حیات دقیق می‌شوی احساس می‌کنی همه‌ی عمر آدمی بیش از یک ساعت
طول نمی‌کشد.

زینفه دفترچه چلقید چپری دووید داروخِی وَنی بالاتری

بند یی سات و نیمی معطلی حوالش داد آ مغازی بغلی. ۳۷/۱۱... ۲۵

[bæd/e yæy/sât/o nim/i mo?ættæl/i hævalæ/š dad mæghâzey bæghæl/i]

بعد از یک ساعت و نیم معطلی، او را به مغازه‌ی بغل دستی ارجاع داد.

تا اوساتی پاشو جان اون جا نشین اَ تو باغ تَو بُخور و میوه بیچین. ۳۵/۳... ۲۵

[?ta ?u/sât/i pa/šou jan ?un/ja næ/šin]

تا آن ساعت از جا بلند شو جانم و آن جا منشین.

اَو ساتی. ای ساتی.

سات(ساعت) بودن.^۱ [sât (sâ?æt) bud/æn]؛ مجاز. قرین به موفقیت و بی‌خطر بودن زمان برای

انجام مراسمی مثل عروسی و مسافرت و نقل مکان. مشخص کردن سعد و نحس بودن زمان
از نظر علم هیأت قدیم که بیشتر رمال‌ها متولی آن بودند.

^۱ - در گذشته (و هنوز هم) برخی از کسانی که موقعیت مکانی ثوابت و سیارات را در اقدامات روزمره زمین‌ها دخیل می‌دانستند معتقد بودند که چنانچه در پاره‌ای مواقع که ماه و دیگر اجرام سماوی در وضعیت خاصی هستند مثلاً زمانی که مسیر ماه از بین مجموعه‌ی ستارگان صورت فلکی عقرب می‌گذرد (قمر در عقرب) انجام برخی امور در زمین با شکست و ناکامی روبرو خواهد شد. لذا در چنین مواقع بهتر است زمینیان انجام کارهای مهم را متوقف و به زمانی دیگر که آن موقعیت



سات(ساعت) خوب کردن. [sât (sâ?æt) xub kærð/aên]؛ مجاز. پرس و جو از ملاها و مطلعین علم هیأت و یا مراجعه به تقویم‌های فلکی به منظور تعیین روز و ساعت سعد که در آن انجام اقداماتی از قبیل عروسی و نقل مکان به خانه‌ی جدید و یا عزیمت به باغ‌های انجیر برای ماندن یکی دو ماه، با موفقیت و سلامتی صورت پذیرد و با مریضی و شکست همراه نباشد:

آدی عاروس رفته سات(ساعت) خوب کنه اگه ساعت باشه همی هفتو عاروس بیرن.
[?â/dey ?arûs ræftæ sâ?æt xub konæ ?ægæ sâ?æt ba/šæ tu hæm/i hæftou ?arûs
be/bær/aên]
دایی عروس برای تعیین ساعت سعد رفته است(که) چنانچه ایام سعد و مبارک باشد عروس را همین هفته (به خانه‌ی شوهر) ببرند.

ساخمون. [saxmûn]؛ محرف و تخفیف ساختمان:

پشت دساش پُر چرک و تپنه تو خوئش بیرى دلت هم می‌زنه
نه تش و پیش دُرُسی نه غذا نه که ساخمون حسابی، نه فضا.
[næ ke saxmûn/e hesâbî næ fæzâ]
نه ساختمان و نه حیاط درست و حسابی دارد.

سار.^۱ [sâr]؛ رسوب و دردی که از ته‌نشین شدن املاح محلول در مایع، در دیواره یا ته ظرف و یا در مسیر عبور بر جای می‌ماند و سخت می‌شود. مثل رسوب آب در کتری و سماور و یا رسوب آب در جداول و لوله‌های محل عبور و یا رسوب ادرار بر سنگ دستشویی. با مصدر بسن و گرفتن کاربرد دارد:

نگای لُولو بُکُه، همچو سار بَسَه که یی جا کُئش هم اومده!
[negay lûlou bo/ko hæmçu sâr bæssæ yæy/jâ kot/oš(e/æ) hæm ?umædæ]

سماوی رفع شده باشد موکول کنند. لذا زمان‌های بی‌خطر را ساعت خوب یا سعد و زمان‌های خطرآفرین را بد یا نحس نامیدند و مشخص کردن این زمان‌ها را در تداول سات یا ساعت خوب کردن نام نهادند. تقویمی هم بر همین اساس بنام تقویم فلکی تدوین شده بود که همه‌ی این ساعات در طول سال پیش‌بینی شده بود که هنوز هم برای بعضی از مردم موجه است.

^۱ - سار در لغت به صورت رسوب، درد، لرد و ته‌نشست آمده است.

۲- ساسی باید در اصل ساسی باشد که اسم مصدر ساس است به معنای رام کننده‌ی حیوانات. در تداول ساسی به صورت ساسی و به صورت اسم مفعول رام شده کاربرد پیدا کرده است.

چطو تنسی ای گوش سفیدو ساسیش بکنی که تَز نترسه؟

[tʃe/tou tonossey ?i guš/sæfid/û sassi/š bo/kon/i ke t/æz næ/tærsæ]

چگونه توانسته‌ای این بلبل خرما را دست آموزش کنی که از تو نترسد؟

کم و بیش در مورد انسان هم مستعمل است:

بیچه بناد ساسیش بکنی. بایه آ دل عزیز باشه آچیش خوار.

[bæččæ næ/bâd sassi/iš bo/kon/i bayæ ?æ del ?æziz bašæ ?æ čiš xâr]

بیچه را نباید زیاد به خود مأنوس کرد باید به دل عزیز باشد و در ظاهر به او بی توجهی کرد.

ساعت آب گرم. [sâ?æt/e ?âb/e gærm]؛ لحنی به جای صحت آب گرم و آن عبارتی است که

دوستان و آشنایان به فردی که پس از استحمام در حال خروج از حمام است گویند. مرادف

عافیت باشه. ⚡ ساعت باشه. ↓ ساعت حمام.

ساعت باشه. [sâ?æt bašæ]؛ لحنی به جای صحت باشد و آن عبارتی است که دوستان و آشنایان

به فردی که پس از استحمام در حال خروج از حمام است گویند. مرادف عافیت باشه. ⚡

↑ ساعت آب گرم. ↓ ساعت حمام.

ساعت حمام. [sâ?æt/e hæmmâm]؛ لحنی به جای صحت حمام و آن عبارتی است که دوستان

و آشنایان به فردی که پس از استحمام در حال خروج از حمام است گویند. مرادف عافیت

باشه. ⚡ ↑ ساعت آب گرم. ↑ ساعت باشه. جواب همه‌ی این عبارات تعارف گونه: سلامت

باشی (باشید). عاقبت شما به خیر.

ساقاطه.^۱ [saqatâ]، تلی از سنگ و ریگ و سفال و شیشه و اشیاء فلزی بی مصرف و کهنه

پارچه‌ها که از داخل زمین‌های کشاورزی جمع آوری شده و در جایی از زمین روی هم

انباشته‌اند تا کشت و زرع در بقیه‌ی آن زمین بهتر صورت پذیرد.

سال آردی. [sal/ordî]؛ لحنی از سال آوردی: به بار نشستن درختان میوه در سال‌هایی به تناوب:

^۱ - ساقاطه لحنی از اسقاطه است که در اصل اسقاط بوده و مصدر است به معنای افکندن و انداختن. در تداول امروز بیشتر فارسی زبان‌ها به معنای هر چیز مندرس و بی فایده و بی مصرف کاربرد دارد. گرچه در تداول استهبان هم، اسقاط به مفهوم مندرس و بی مصرف مستعمل است اما همین کلمه است که ابتدا به صورت اسقاطه و بعد ساقاطه در آمده ضمن این که عدول از معنا نشده است.



گلابی بی میوی سال اُردیه. بی سال می‌وینی انگا سرش کردی. بی سال می‌وینی قوت

ندره.

[gol/âbî yæy mîvey sal/ord/i/yæ yæy sal mi/vin/i ?engâ sær/oš kærdey yæy
sal/æm mi/vin/i qût næ/dæræ]

به بار نشستن (درخت) گلابی تناوبی است می‌بینی یک سال پر از میوه است و سالی هم

هیچ میوه ندارد.

سائر.^۱ [sallar]، لحنی از سالار (بدون شد لام).

سال از گُره شدن.^۲ [sal ?æz korraë šod/æn]؛ مجاز. نباریدن یا کم باریدن باران در ماه‌های آذر

و دی و بهمن در استهبان. سال پیش رو از بارش بسیار کمی برخوردار بودن:

ای غر و تراقی که اومد امسال مَ مَتَ پیش پیرارسال سال از گُره شد خدا خودش رَمَ کُنه.

[?i ghorr/o terâq/ay ke ?umæd ?emsal/æm mešš/e piš/pirâr/sâl sæl ?æz korraë

šod xodâ xod/oš ræm konæ]

با این رعد و برق‌هایی که آمد امسال هم مثل سه سال قبل از بارش بسیار کمی برخوردار

خواهد بود.

به صورت‌های "ابر از گُره شدن" و "آسمون از گُره شدن" به همان مفهوم یاد شده نیز

مستعمل است. ۱ سال بودن.

سال تا سر.^۳ [sal ta sær]؛ تمام طول سال. همیشه‌ی سال. از ابتدا تا انتهای سال:

قربون خدا بشم، التماسش می‌کنیم چُگگی بارونی صابُنات نمیا. جام هس که می‌گن سال تا

سر باروَنه که همَه ذَلَه ن.

^۱ - سالار فارسی است و فاقد تشدید و با تلفظ [salâr] به همان مفاهیم تداولی در لغت آمده است.

^۲ - از زمان‌های قدیم مردم استهبان که بارش باران برایشان مسأله‌ای حیاتی بود به تجربه دریافته بودند که هرگاه در ماه‌های اولیه‌ی پاییز باران بیارد و اولین بارش‌ها همراه با رعد و برق باشد، در ماه‌های زمستان آن سال، بارش باران بسیار کم‌تر از حد مطلوب خواهد بود.

عبارت از گُره شدن در تداول به معنای مرده به دنیا آمدن کُره‌ی حیواناتی مثل اسب و الاغ و امثالهم به هر دلیل است. در مصادر مرکبی مثل سال یا ابر یا آسمان از گُره شدن کنایه از عقیم شدن ابرهای زمستانی است که بعد از ایجاد رعد و برق در بارش‌های اولیه‌ی ماه‌های پاییز، در آسمان ظاهر می‌شوند. ۱ از ... شدن.

^۳ - شاید مخفف "سال تا سر آید" باشد.



[qorbun/e xodâ be/šæ/m ?eltemâs/oš mi/kon/îm čokkey bârun/î sâbonat

næ/mi/yâ jâ/m hæš ke mi/gæ/n sal/ta/sær bârunæ ke hæmæ zellæ/n]

قربان خدا بشوم، التماس می‌کنیم قطره‌ای باران در استهبان نمی‌بارد جاهایی هم هست که می‌گویند تمام طول سال بارندگی است به طوری که همه‌ی مردم آن‌جا در مضیقه‌اند.

مرادف ☞ یی متصل. یی رَو. بیس و چار سات. ↓ سال دُوژره ما(ه).

سال تری¹. [sal/ tæri]؛ سالی که در آن باران به اندازه‌ی کافی و یا بیشتر از معمول بیارد. مقابل سال خشکی:

سال تری که باشه هَمو پَک و پَخش! هم بیشتر پیدا شو می‌شه.

[sal/tær/î ke bašæ hæm/u pæk/o pæxs/â hæm biš/tær peyda/šu mi/šæ]

در سال‌های پر باران پشه‌ها و دیگر حشرات هم بیشتر نشو و نما دارند.

به صورت تر سالی نیز مستعمل است.

سال جَلو بودن². [sal(e/æ) jelou bud/æn]؛ مجاز. سبز شدن و گل دهی و به بار نشستن درختان میوه زودتر از معمول هر سال:

امسال سال جلووه. پاک گل بهارا واشده. دعا که سرما نزنه. اگنه حساب بادم! پاکه.

[?emsal sal(e/æ) jelou/wæ pâk/e bahâr/â va/šod/æ do?â ko særma næ/zænæ

?ægæ/naê hesæb/e badom/â pâk/æ]

امسال زودتر از معمول درختان به گل نشسته‌اند. دعا کن که سرما نزنند و الا هیچ بادامی نخواهیم داشت.

مقابل ☞ ↓ سال دنبال بودن.

¹- در لغت سال خشکی و خشک سالی همچنین نم سال به مفهوم تر سال آمده اما از سال تری و تر سالی که مقابل آن است

اثری نیست.

²- این پدیده باید به علت گرم شدن هوای یک منطقه در اواخر فصل زمستان پیش از موعد مقرر باشد.

سالِ دَرْدی.^۱ [sal/e dærd/i]؛ سال منسوب به درد. سالی که در همه‌ی بلاد ایران از جمله استهبان، بیماری وبا شیوع پیدا کرد (سال ۱۱۹۹ شمسی زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار معروف به سال مرگامرگی) که اکثریت مردم ایران را به کام مرگ کشاند:

پنا (ه) بر خدا سالِ دَرْدی می‌گن خیلی از خونا یی جا مردن که کیلوشو انداختن رو بون.
[pænâ bæɾ xodâ sal/e dærd/i mi/gæ/n xeyli ?æz xunâ yæy/ja mord/æn ke kilil/ušu
?endaxt/æn(e/æ) ru/ bûn]
پنا! بر خدا! نقل است سالی که وبا اپیدمی شد، افراد خیلی از خانه‌ها مردند که (چون وارثی برایشان نمانده بود درب کوچه‌شان را قفل می‌زدند و) کلید آن را به پشت بامشان می‌انداختند.

سالِ دعوای حاجی کردن شه فلک
باخواجه م پشت سرش خورد کتک
همو سالِ قیمت جو بود اشکک
مَش خاتون کور سالِ دَرْدی مرده
شیش تا ارژن مال عمم خورده. ۲۰۶.

[mæš xatun/ kûr sal/e dærd/i mordæ]

مشهدی خاتون کور سالی که وبا اپیدمی شد فوت کرده است.

❧ ^۱ دَرْدی. مرادف ❧ یی متصل. یی رو. بیس و چار سات. ^۱ سال تا سر.

سالِ دَنبَالِ بُوْدَن. [sal(e/æ) dombal bud/æn]؛ مجاز. سبز شدن و گل‌دهی و به بار نشستن درختان میوه دیرتر از موعد مقرر هر سال. مقابل ❧ سال ^۱ جلو بودن.

سالِ دُوَئَزَه (ه). [sal/e dôzæ/mâ]؛ مجاز. همیشه. پیوسته. دائم. همه روزه:

ای عاروس و مادر شوگرو پنا بر خدا انگا مار و پدنه سالِ دُوَئَزَه (ه) چَرُوشو هس و اسم

^۱ - سال دَرْدی یا مرگامرگی چند بار در ایران اتفاق افتاده که از همه شدیدتر یکی سال ۱۲۳۶ قمری برابر با ۱۱۹۹ شمسی همزمان با سلطنت فتحعلی شاه قاجار و دیگری سال ۱۲۷۲ قمری برابر با ۱۲۳۴ شمسی همزمان با سلطنت محمد شاه قاجار اتفاق افتاده است. بجز این دو، بارها و بارها بیماری وبا و طاعون در ایران شیوع پیدا کرده که هر بار قسمت‌های وسیعی از کشور را در نوردیده اما بخش‌هایی از کشور از این بلای آسمانی در امان مانده‌اند. آن‌چه در استهبان به سال دَرْدی معروف است ویای همه‌گیر سال ۱۱۹۹ شمسی است که بر اساس نوشته‌ها سه چهارم جمعیت ایران از جمله بخش عظیمی از مردم استهبان را به کام مرگ کشید.



اسم هم می‌ذارن.

[?i ?arus/o madær/šugær/û pænâ bær xodâ ?enga mâr/o podonæ/n sal/e dôzæ/mâ
jær/ušu hæ/s/o dær/æ/n ?esm/e ?esm/e hæm mi/zar/æ/n]

به خدا پناه باید برد از رفتار این عروس و مادر شوهر که همانند مار پونه هستند و همه‌ی

طول سال با هم دعوا دارند و یکدیگر را با کلمات رکیک به باد ناسزا می‌گیرند.

سال شدن (نشدن). [sal šod/æn (næ/šod/æn)]؛ در حد مطلوب نبودن میزان محصول سال

خاصه از لحاظ کمیت نسبت به معمول سال‌های قبل به علت کمبود بارندگی و یا عوامل طبیعی دیگر:

حیف که امسال سال نشد، اگنه بند بادمی بر و بچآ گشت شو می‌بردم خراسون.

[heyf ke ?emsal sal næ/šod ?ægæ/næ bæd/e badom/i bær/o bæččâ gešt š/û
mi/bord/æm(e/æ) xorâsun]

افسوس که امسال میزان محصول (بادام) قابل ذکر نبود و الا بعد از چیدن محصول بادام

همگی اهل و عیال را (برای زیارت) به مشهد می‌بردم.

همچنین به صورت سال بودن و سال نبودن به همین مفهوم مستعمل است.

سالیون.^۱ [sâl/iyûn]؛ همه‌ی ماه‌های سال به جز ماه‌های محرم و صفر و رمضان. به این سه ماه

در برابر سالیون، ماهیون گویند:

حرف زن و زن خواس بذارین بری سالیون؛ تو ماهیون حرف طلبون و غغد و عیش دور

نیارین که گنا(ه) دره.

[hærf/e zæn/o zæn/xâs be/zar/in bærey sâl/iyûn...]

صحبت ازدواج را موکول به ماه‌های غیر از محرم و صفر و رمضان کنید (و) در این سه

ماه صحبت از خواستگاری و عقد و عروسی به میان نیاورید که پسندیده نیست.

^۱ - بر اساس اعتقادات، بسیاری از امور که انجام آن‌ها ممکن است با امور لُهو و لعب همراه شود حتی اگر مباح هم باشد به احترام خون شهدای کربلا و تقدس ماه مبارک رمضان در این سه ماه انجام نمی‌پذیرد مثل مراسم خواستگاری و عقد و عروسی و ختنه پسر بچه‌ها حتی بعضی از امور عادی همانند نقل مکان، خرید و فروش خانه و امثال این‌ها.

سَاهَار^۱ [sahâr]؛ بو سَاهَار. بوی ناخوش آیندی که در ابتدای به جوش آمدن آب محتوی حبوبات و کله پاچه به مشام می‌رسد. بوی علفوهای که زیر دست و پا له شده باشد. با بودن و شدن و کردن مستعمل است:

لُبَّ خَصِيلُو نِيار که سَاهَار می‌شه، گوسفند نمی‌خوره.

[lop(e/æ) xæsil/û næ/yâr ke sahâr mi/šâe gusfænd næ/mi/xorâe]
با دست خصیل‌ها را زیر و بالا نکن که بوی ناخوشایند می‌گیرد و گوسفند از خوردن آن امتناع می‌کند.

همین بو هست که در مورد کله پاچه به لُک بو هستی معروف است.
سَو^۲ [sôr]؛ جوش‌های ریزی که بر اندام انسان ظاهر شود. به عربی بَثَرَة و جمع آن را بَثُور گویند. اگر چه به صورت بثورات که جمع بر جمع است نیز متداول است:
دیشو هَمَش خودش می‌کُرنَد. حالا می‌بینم پشت و پتلوش شده غرقِ سَو.

[. . . xod/oš mi/kæronð hala mi/bin/âem pošt/o pælu/š šodæ ghærq/e sôr]
دیشب دائما در حال خاراندن خودش بود. حالا می‌بینم پشت و پهلوهایش مملو از بَثُور شده است.

سَوِرِز^۳ [sôriz]؛ مری:

سَوِرِز گوسفند لُولی قرمزیه که چسبیدی کُر کُر اَجُوشه.

[sôriz/e gusfænd lûley qermez/iyæ ke çæsbiðey korkorâju/š/âe]

^۱ - بوی اماکن تاریک و نمور را بو نم‌سار [bûnæmsâr] گویند، شاید بو سَاهَار یا بو سَار مخفف بو نم‌سار باشد. نم‌سار در لغت نیز به معنی محل و جای مرطوب و نمور است. به صورت بو سیمیت (سمیت) و ترکیب بو سَاهَار و سیمیت هم مستعمل است.

^۲ - یکی از معانی ثُور در لغت بر آمدن حصه و سرخچه بر اندام است. از آن‌جا که این برآمدگی‌ها که همان بثور هستند مشخصه‌ی بروز امراضی همچون حصه و سرخچه و ... هستند لذا آن‌ها را ثُور گفته اند و همین ثُور است که در تداول به صورت ثُور و سُر در آمده است.

^۳ - لُوله‌ای سرخ‌رنگ با بافت ماهیچه‌ای سفید و منقطع که از دهان شروع و به معده ختم می‌شود. طول این لوله در انسان بالغ ۲۴ سانتی‌متر و مجرای عبور آب و غذا از دهان تا معده است. مری در لغت به نام‌های سرخ‌نای، سرخ‌گلو، گلو سرخ و سرخ روده آمده است.



مری گوسفند لوله‌ای است که چسبیده به نای او است.

سَفَنی.^۱ [sæf/æn/i]؛ اشتباهاً. سهواً:

اَ گمُونم سَفَنی تَسینَت گُذشت تُو کیشتش. اَدسی خو ای کارو نکرد.

[ʔæ gæmûn/om sæf/æn/i tæsbîn/ot gozošt(e/æ) tu kissæ/ð ʔæ/dæss/i xo ʔi kar/û næ/kærd]

به گمانم اشتباهاً تسبیح تورا در جیب خودش گذاشت. عمداً که این کار را نکرد.

سَبَا صُوب. [səbā]؛ فردا. صبا صوب.

سَبَزِ نَازک.^۲ [səbz/e nâzok]؛ نوعی خیار باریک بلند که بیشتر خمیده و قوسی شکل است از

این رو آن را خیار چنبر گویند. به خیارزه هم معروف است. خیارین.

سَبِزَه.^۳ [sebzæ]؛ لحنی از سَبِزه به فتح س که در استهبان به کسر س گویند.

مردم این علف هرز را همانند اسفناج می‌پزند و به عنوان غذا و یا خورش همراه پلو می‌خورند و برای آن خواص زیادی قائلند. از آن‌جا که همه کس خوردن این گیاه را دوست ندارند لذا در مغازه‌های سبزی‌فروشی کم‌تر پیدا می‌شود و لازمه‌ی تهیه‌ی آن رفتن به اماکنی است که این گیاه در آن‌جا روییده است و کندن آن‌ها که معمولاً به وفور و در کنار هم سبز می‌شوند:

کم کمک دور زمسون سر اومد سُرُکِ کوهی و سَبِزَه در اومد

^۱ - مسلم است که لحنی از سهواً عربی است به اضافه‌ی یاء نسبت فارسی که در این‌جا غیر ضروری است.

^۲ - خیار چنبری که به ضخامت انگشت انسان باشد معمولاً ترد است و هرچه بزرگ‌تر شود از لطافت آن کم می‌شود. عنوان نازک هم می‌تواند منبعث از باریکی و هم تردی آن باشد. اگرچه به نوع درشت آن هم سبز نازک گویند.

^۳ - در لغت به نام‌های، از مک، خجند و بلقسط (تلفظ آن‌ها معلوم نشد) آمده است. گیاهی خود رو و خوراکی از خانواده‌ی شب بو که از اوایل اسفند در اکثر اماکن به خصوص در خاک‌های سخت با رنگ سبز تیره می‌روید. سَبِزه گیاهی پایا به طول ۲۰ تا ۶۰ سانتی‌متر با ساقه برافراشته و در بالا بسیار منشعب است. برگ‌های گسترده بر زمین، تخم‌مرغی شکل و دندانه دار و برگ‌های روی ساقه بیضی کشیده است، گل آذین آن خوشه‌ای است که از دور با منظری دیهیم به نظر می‌رسد. این گیاه ویژه‌ی مناطق گرم و نواحی آفتاب‌گیر است و خاک‌هایی با بافت سنگین و حاصل‌خیز را ترجیح می‌دهد. سَبِزه از علف‌های هرز مزارع غلات، یونجه، چغندر قند، سبزیجات، زعفران و باغ‌ها بوده و علاوه بر این می‌توان آن را به مقدار قابل توجهی در حاشیه‌ی جاده‌ها و زمین‌های بایر مشاهده کرد. گل‌ها سفید رنگ و معطر و میوه‌ای خورجینک دارد.

لیس ته زینو خود بار خر او مد جمز نسون سر رودی بگیرین

تا که ارزون می شه گندم نمی رین. ۳۱

[sorok/e kû/hi/o sebzaê dær ?umæd]

سیر وحشی و ازمک از زمین بیرون آمد. (سبز شد)

قاتخای شئر ما بیشتر آویزه او نار و غوره و کشک و تریزه

جاشیر و سیدر و سبزه و کئمو قزیاغو و لیس و شیرشیرکو. ۳۲

[jašir/o sîdær/o sebzaê/ou kêmu]

جاشیر و پیاز کوهی و ازمک و تره‌ی وحشی.

سبک.^۱ [sæbok]؛ در مورد چای کنایه از کم‌رنگ.

جی یو خیلی سبکه. هنزا دم نومه. برگردون سر جاش. بذا تا باقاده دم بیا.

[čey/yû xeyli sæbok/â hænez/â dæm nou/mædâ bærgærdun(c/æ) sær/e jâ/š
be/za ta ba/qâdæ dæm bi/yâ]

این چای خیلی کم‌رنگ است. هنوز دم نکشیده. آن را سر جایش برگردان. بگذار تا به

اندازه‌ی کافی دم بکشد.

مقابل ۱۱ ↓ سنگین. مرادف ۱۲ نازک.

سبیل.^۲ [sæbîl]؛ مجاز. متعلق به گذریان. مفت. مجانی. عمومی. وقف عام. با بودن و کردن.

صرف شود:

یادته همیشا عاشورا که می شد او شئر سبیل بود هر که ماخواس بشر می داد؟

^۱ - سبک به این معنا و مفهوم در لغت نیامده است.

^۲ - یکی از رسوم اخلاق‌مدار استهبان از گذشته‌ی دور تا قبل از گران شدن میوه‌ی انجیر، وقف کردن میوه‌ی برخی از درختانی بود که معمولاً در کنار راه و در مسیر گذریان قرار داشت. به این معنا که از ابتدای غرس درخت میوه، صاحب باغ نیت می‌کرد که میوه‌ی یکی یا چند تا از درختان کنار راه را وقف عام نماید و چون این درختان میوه سبز می‌شد و به بار می‌نشست صاحب آن طبق نیتی که کرده بود میوه‌ی آن درختان را نمی‌چید و گذریان مجاز بودند که از آن میوه‌ها بچینند و بخورند. حتی وراثت خود را هم موظف می‌کرد که آن‌ها هم این کار را تا همیشه رعایت کنند.

چون این گونه درختان میوه در کناره راه بود و عرب راه را سبیل گوید این عمل را اصطلاحاً سبیل کردن و درختان این چنینی و میوه‌ی آن را سبیل نامیدند.

به نظر می‌رسد کلمه‌ی سبیل در این‌جا مخفف ابن السبیل باشد که در اصطلاح ققه منظور از آن رهگذر است.



[yad/ot/æ hæmîš/â ?âšûrâ ke mi/šod ?ou šær sæbîl bud hæ'r/kæ ma/xas bâ'r mi/dâd]

به یاد داری در ایام گذشته روز عاشورا آب شهر عمومی و مجانی بود و هر کس می‌توانست به هر نحو که می‌خواست از آن استفاده کند؟

خدا بیامرز پیش از مردنش ستا شا(ه) انجیر و یی بونی سی که چسبیدی جثده بود سیبل کرد.

[xodâ/biyâmorz piš ?æz mord/æn/oš se/tta šâ/ænjir/o yæy buney siyey ke çæsbidey jâdæ bud sæbîl kærð]

آن مرحوم قبل از فوتش سه اصله درخت شاه انجیر و دو اصله درخت انجیر سیاه که کنار جاده بود وقف عام کرد.

در بعضی موارد مرادف مفتی.

سُپ^۱ [sop]؛ ظرفی است به شکل سینی بزرگ مدور لبه دار به قطر متوسط ۷۰ سانتی متر بافته شده از برگ خرما بیشتر برای حمل و نگهداری نان خانگی و گاه جهت پاک کردن حبوبات و غلات و خشکبار:

مش غلوم از دیگ گتو چپری بار کن یی بادیی هف نفری
یی بافی نون بیرون از دودری تیلیتی ته سپی غندش بگنین
هر که نون خورده بلندش بگنین. ۳۷

[tilit/ey tæ/ sop/i ghond/oš bo/kon/in]

تربت‌هایی که در ته سپ ریخته است در یک جا انباشته کنید.

بوی گپو و حصین و گودوشه یو سپ و گیزین و نون دون می‌دهی. ۳۸/۱۰...

۱ - هر کجا که درخت نخل به وفور باشد صنعت بافتن ظروف گوناگون از برگ خرما هم رواج دارد. یکی از این صنایع بافتن سپ بود که در گذشته که اکثر مردم نان مورد نیاز خود را در خانه می‌پختند رواج بیشتری داشت که به علت ازدیاد نانوایی‌ها و مشغله زیاد مردم، امروزه از رونق سابق برخوردار نیست. در بعضی از گویش‌های جنوب کشور مثل هرمزگان که خود سازنده‌ی این ظرف هستند آن را سُپ نامیده‌اند. لذا ابداع این نام متعلق به سازندگان اولیه‌ی این وسیله است: "سُپ: نوعی سینی است که از آن برای آوردن میوه، چای و سبزی و پاک کردن جو، گندم، برنج و... استفاده می‌شده است؛ ولی امروزه این نوع سینی‌ها برای دکور استفاده می‌شود. سپ در واقع سازه‌ای شبیه سینی مدور و بدون لبه‌ی بزرگ است که گاهی در حکم یک سفره یا سینی برای غذا خوردن است". (عیناً استخراج از سایت)

[bû sop/o gîzîn/o nun/dun mi/dæh/î]

یادآور سپ و گیزین و نان دان هستی.

معمولا گردی بعضی از چیزها را به آن مثل زنند.  سپ صورت.

سُپَرْدَن¹ [sopord/æn]؛ مردن. از دنیا رفتن. رحلت نمودن:

خدا بیمارز کلی وخت چیشاش راه بود. نگا(ه) دم در می کرد. اذن می گفتن که سُپَرْد.

[xodâ/bi/yâmorz koll/i væxt çiš/aš(e/æ) râ bud negâ dæm/e dær mi/kærd ?æzun mi/goft/æn ke sopôrd]

آن مرحوم مدت زیادی چشمش به یک نقطه خیره شده بود و ورودی در را می نگریست.

اذان می گفتند که از دنیا رفت.

چنون حالش بد بود که دَدَه شَم شَه جا نَآرد. رسیدیم خونه که خوک اُردَن سُپَرْد.

[çenûn hal/oš bæd bud ke dædæ/š/æm š/æ ja næ/ord ræsid/im(c/æ) xunæ ke xævæl ?ord/æn sopord]

چنان حالش بد بود که خواهرش را هم نشناخت. به خانه که رسیدیم خبر آوردند که مرد.

سُپِ صورت. [sop/e suræt]؛ مجاز. گردی صورت:

عاروسی گیرش اومده نوم خدا سُپِ صورتُش انگا ما(ه) شو چارَدَه.

[?arus/î gir/oš ?umædæ num/e xodâ sop/e suræt/oš ?enga mâ šou çârdæ]

عروسی نصیبش شده است که بلا از او دور باد گردی صورت فربهش به مثابه‌ی ماه شب

چهارده.  اُ سپ.

سُپِل². [sopol]؛ ۱- به هر موجود چاق و فربه خاصه انسان که چاق تر از معمول باشد سُپِل

گویند:

وَر بود دختر کی سُپِل و قشنگ پدرش دارد از این دختر ننگ

۱- از آن‌جا که سُپَرْدَن به ضم س در لغت هم به معنای به انتها رسانیدن و تمام کردن آمده است قطعا مردن را هم در تداول به انتها رساندن و تمام کردن عمر معنا کرده‌اند که نمی‌تواند غلط باشد.

۲- اسم نان سپل را از واژه‌ی سُپِل که خود لفظی از تپل است اقتباس کرده‌اند. علت نام‌گذاری این نان به سپل، کوچک و هجیم بودن این نان است تا حدی که در داخل تنور هم قسمت داخلی آن نمی‌پزد و تنها طرفین و اطراف آن کمی سرخ رنگ می‌شود. اگرچه امروزه دیگر از این گونه نان در نانوایی‌ها پخته نمی‌شود اما شاید نوع خانگی آن که به اسم سوله‌ی ذرت و با ضخامت خیلی کم‌تر و قطر ۲۰ تا ۲۵ سانتی‌متر است هنوز در معدودی از خانه‌ها پخته شود.

می‌کند با زَنکُو دایم جنگ دیدی آخر هر سام رفت گرو

اشکِزَا، کَلَفَشُونَا می‌رَت هَلَو. ۷۷۸

[vær bovæd doxtær/æk/i sopol/o qæšæŋg]

اگر آن (نوزاد) دختر کی فربه و قشنگ بود...

در این معنا مرادف تپُل، تپُل مپُل، سِپُل مپُل.

هر قشنگی که چِشْت گرفت دَدَه فکر نکن لَتَسِیَه که بِزُش زَدَه

بی سه چار روز سر حال هس و سِپُل تا پفش رفت می‌شه لثم و شل و مل

خوشکل و ترچق و سفت سر پا آخرش هرچه باشه بیازگ میا.

[yæy se/čâr ruz sær/e hâl hæss/o sopol]

سه چهار روزی شاداب و فربه هست ...

۲- نان گرد کوچک و ضخیمی به قطر بین ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر که از آرد ذرت، گاه جو و گاه خشخاش تهیه و بیشتر به صورت تریت خورده می‌شد. اولی را سپل ذرت، دومی را سپل جو و سومی را سپل خشخاش می‌گفتند. با این تفاوت که قطر سپل جو نسبت به سپل ذرت و خشخاش اندکی بیشتر و ضخامت آن کم‌تر بود و خوردن آن هم چندان ساده نبود:

هر کجا گرسنه‌ای خباز است نان او گندم پر گرگاس است

که درش بَس و گاهی باز است بسته به، تا نخوری نان فطیر

که ته پَرَتُو^۱ می‌شُونَه سِپُل خمیر. ۷۷۹

[ke tæ per/tou mi/šunæ sopol/e xæmîr]

که نان ذرت نیم پخته تو را به اسهال و درد معده دچار می‌کند.

سِتَا (سه تا). [se/tta]؛ مخفف سه تا؛ سه عدد. سه دانه. سه واحد. یَکِی. ↑ دوتا.

ستاری خَنکُو^۲. [setâvey xonok/û]؛ مراد از آن ستاره شعرای یمانی است که در دامن صورت

فلکی جبار در امتداد سه ستاره‌ی پر نوری که در حکم کمر بند جبار است و به سه تا یا سه

۱ - اگرچه واژه‌ی پَر تو در لغت به معنای آسیب و زیان آمده اما به نظر می‌رسد در این‌جا مخفف پَر و تَو باشد که اولی خود مخفف اسم صوت پَر پَر و دومی لحن تداولی قاف به معنای چرخش است.

۲ - از گذشته‌ی دور به تجربه برای مردم استهبان ثابت شده بود که هم زمان با طلوع ستاره‌سی شعرای یمانی در آسمان ایران (ستاری خَنکُو) هوای استهبان رو به سردی می‌گذارد. لذا آب‌تنی پس از طلوع این ستاره مجاز نیست و چه بسا باعث

تایی معروف است قرار دارد. این ستاره از ۱۹ مرداد در جنوب آسمان ایران طلوع و تا ۱۹ بهمن قابل مشاهده است. ☞ دُومُون سه تا. ↓ ستاری گرمُو: همیشه می گفتن هَمی که ستاری

خُنْگُو زد دیگه نیاد کسی او بیشینه.

[hæmîš/â mi/goft/æn hæm/i ke setârey xonok/û zæd digæ næ/bâd kæš/i ?ou bi/šînæ]

همیشه می گفتند همین که ستاره‌ی شعرای یمانی در آسمان ایران مشاهده شد دیگر (به علت سرد شدن هوا) کسی نباید آب‌تنی کند.

ستاری رُوشَو.^۱ [setârey rušænû]؛ ستاره‌ی زهره است که عرب آن را zohæræ و ناهیدخواند. از زمین به صورت روشن‌ترین جرم سماوی دیده می‌شود که گاه بامداد طلوع کند و گاه شام گاه بر آید. ☞ ↑ ستاری خُنْگُو. ↓ ستاری گرمُو.

ستاری گرمُو.^۲ [setârey gærm/û]؛ نام عامیانه‌ی ستاره‌ی دَبَران [dæbærân] است که از ستارگان صورت فلکی ثور می‌باشد. این ستاره‌ی بسیار روشن حکم چشم ثور را دارد که به شرق

سرم‌آوردگی هم بشود. چون طلوع این ستاره با سرد شدن هوا قرین بوده لذا این ستاره را ستاری خنکو نامیدند یعنی ستاره‌ی منسوب به شروع هوای خنک.

در بسیاری از گویش‌ها ستاره‌ی سهیل را ستاره‌ی خنکو می‌دانند و حال آن‌که طلوع ستاره‌ی سهیل گرچه هم‌زمان با پایان اوج گرما در آن مناطق بوده اما در افق مناطق جنوبی‌تر ایران مثل یمن قابل رؤیت است و در آسمان ایران به خوبی مشخص نیست.

۱- از آنجا که عوام نام این ستاره را نمی‌دانسته‌اند وضعیت ظاهر آن را که همانا روشنی خیره‌کننده‌ی آن است، نام آن قرار داده و آن را ستاره‌ی روشنو نامیده‌اند (و علامت شناسه است). در لغت به صورت‌های ستاره‌ی صبح‌گاه، ستاره‌ی شام‌گاه، ستاره‌ی کاروان، زهره، ناهید و الهی جمال آمده است. دومین سیاره از منظومه‌ی شمسی است که مدارش بین عطارد و زمین است. نزدیک‌ترین جرم سماوی به زمین بعد از ماه است. چون زهره و زمین در یک طرف خورشید باشند فاصله‌ی آن‌ها ۳۰۰۰۰۰۰ مایل و چون هریک در یک طرف خورشید باشند فاصله‌شان ۱۶۹۰۰۰۰۰ مایل است لذا سطح ماه از زمین در طول سال به شکل اهله ماه دیده می‌شود. یک سال زهره برابر با هفت ماه و نیم است و مدت زمان گردش وضعی آن دقیقاً معلوم نیست (حدود ۲۳۰ شبانه‌روز). گرچه زهره و زمین از خیلی جهات شبیه هم‌اند اما برای زندگی انسان به علت گرمای ۴۲۶ درجه سطح آن غیر ممکن است.

۲- در ایام گذشته که طلوع این ستاره با گرم شدن هوا قرین بوده است لذا این ستاره را ستاری گرمو نامیده‌اند.

می‌نگرد. این ستاره در دامن یا پایین مجموعه‌ی ثریا یا خوشه‌ی پروین قرار دارد لذا در تداول به آن ﴿﴾^۱ **دومون پروین** یا دامن پروین گفته‌اند. از ۱۵ خرداد همزمان با شروع گرما در آسمان ایران طلوع و تا ۱۵ آذر قابل مشاهده است. ﴿﴾^۲ **ستاری خنکو**.
برای اطلاع بیشتر به مدخل **دومون سه** تا و زیرنویس آن رجوع شود. با مصدر زدن مستعمل است.

هَوَو امسال خیلی تَشُّش تُنْدَه. با ای که هَنزَا م ستاری گَرْمُو نَزده!

[hævou ?em/sal tæš/oš xeyli tondæ ba ?i/kê hænez/â/m setârey gærm/û næ/zædæ]

امسال گرمای هوا بیش از حد است. با این که هنوز هم ستاره‌ی دبران طلوع نکرده است. **سُتْفَه**.^۱ [soɬfæ]؛ محرف سَفْتَه. کاغذی است تا حدودی شبیه چک که در آن امضاءکننده تعهد می‌کند مبلغ مندرج در آن را در وقت معین و به حواله کرد فردی معین که در سفته درج می‌شود بپردازد:

مَ خو دَسَه چَک نداشتَم بی سُتْفی مَز اسَدَه که میُون طَی انجیرا باقیش ش ببردازمِر

[mæ xo dæss/æ çæk næ/dašt/æm yæy soɬfey m/æz ?essædæ ke miyûn/tey
?ænjir/â baqqi/iš/oš be/pârdaz/æm]

من که دسته چک نداشتَم (لذا) سفته‌ای از من گرفته است که اواسط موسم انجیر بقیه‌اش را در وجه او کارسازی کنم.

سُتُون تا سُتُون قَرَجَه.^۲ [sutun ta sutun fæɾæj/æ]؛ مجاز. نباید مایوس شد. نباید امید را از دست داد. دنیا را چه دیدی شاید لحظه‌ای بعد دنیا به کام باشد:

۱ - سفته در لغت به فتح و ضم و کسر سین فارسی است و سفتج و سفتجه معرب آن است و آن وجهی یا چیزی است که در جایی به کسی دهند و او آن را در جایی دیگر به همان شخص یا کسی دیگر که مشخص می‌کند مسترد دارد. اما در تعامل عام امروزه سفته به همان کاغذ مخصوصی گویند که از طرف دولت یا مشخصاتی از پیش تعیین شده چاپ و از طریق بعضی از بانک‌ها در اختیار متقاضیان قرار می‌گیرد تا تعهدات خود را در آن مشخص نموده و در اختیار ذی‌نفع قرار گیرد. این سند که در تداول سَفْتَه و سُتْفَه نامیده می‌شود سندی رسمی و قانونی و قابل پیگیری است.

۲ - بیشتر مردم مأخذ این ضرب‌المثل را چنین نقل می‌کنند: جوانی بی‌گناه را به اتهام قتل به چوبه‌ای بستند تا اعدام کنند. مأمور اعدام از جوان خواست که در آخرین لحظات عمر چنانچه درخواستی دارد بگوید تا در حد امکان انجام پذیرد. جوان بی‌گناه که همه‌ی راه‌های نجات را بسته می‌دید و هنوز به زنده بودن امیدوار بود گفت: اگر ممکن است مرا از این ستون باز کنید و به آن ستون مجاور ببندید. مأمورین اعدام از این درخواست تعجب کردند اما برای رعایت حال محکوم چنین کردند.



اگر مَ بَد یی هفته امشو تَنَسَه کَنج چیشش واز کَنه، شکر خدا. باز مَ ستون تا ستون فرجه. سَتی. [setey]؛ نوعی نان خانگی یا تیری معروف به نون ستی که با هوا دادن آن و قرار گرفتن پشت و روی آن در مجاورت تابه در دو مرحله‌ی پخت، برشته و خشک و خوش عطر و طعم می‌شود که تا مدت‌ها بدون آن که خراب شود قابل خوردن است. مقابل ۱۱ نون تلی.

سُجَل بُجَل.^۱ [sojol/bojol]؛ پرس و جو. کنج و کاو و مداخله‌ی بی‌جا در امور دیگران. با مصدر کردن کاربرد دارد:

هرچه کردم تو کوچا سُجَل بُجَل از پَرِیْکُو تا قَدی جَمال مُکَل
همه خرزهره دیدم، نه آدمِ گل اگه جُوزِ آدمای گل بُکُنِی

یکی از مأمورین پرسید حالا راضی شدی و برای اجرای حکم آماده هستی؟ جوان نگاهی به اطراف کرد و دوباره گفت اگر عیبی ندارد از این ستون هم مرا باز کنید و با آن یکی ستون ببندید. عملی سیاست از این درخواست در شگفت شدند که در واپسین دم حیات این دیگر چگونه درخواستی است! درعین حال به خواسته‌ی جوان تن در دادند. چون خواستند وی را به ستون دیگر ببندند ناگهان از دور فریادی بلند شد که دست نگه دارید! دست نگه دارید که قاتل پیدا شده و این جوان بی گناه است. بدین سان جوان از مرگ حتمی رهایی یافت و از آن پس ضرب‌المثل از این ستون به آن ستون فرج است در میانه مردم رواج یافت. اما این داستان مأخذ تاریخی ندارد و مستند نیست.

مضمون مأخذ مستندی که آقای پرتوی آملی در کتاب خود (ریشه‌های تاریخی امثال و حکم) به نقل از تاریخ یعقوبی آورده است چنین است: زیاد ابن ابیه از شیعیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هفتاد تن بودند خواست تا در حضور او از علی(ع) بیزاری جویند. چون گرد آمدند به منبر رفت و با وعده و وعید و تهدید آنان را به سب مولا علی(ع) ترغیب کرد. در همین حال، یکی از این هفتاد تن را خواب در ربود. فردی که کنار دست او بود او را بیدار کرد و گفت: این جا چه جای خوابیدن است که جای سر دادن است. مرد از خواب بیدار شد و گفت: "من عمود الی عمود فرقان" یعنی: از ستون تا ستون فرج است. خوابی عجیب دیدم: مردی سیاه و بلند قامت را در خواب دیدم که به این جا در آمد. پرسیدم کیستی و این جا چه می‌خواهی؟ گفت: "من نقاد ابن ذوالرقبه‌ام آمده‌ام تا گردن این ستمکار را که سخن بدین گونه می‌گوید بشکنم." در همین هنگام انگشت کوچک دست راست زیاد چنان به درد آمد که فریاد کشید و بی‌هوش بر زمین افتاد. طبیب آوردند کارساز نبود و دیری نگذشت که زیاد بمرد و آن گروه جان به سلامت بردند. لذا معلوم می‌شود که اصل این تمثیل از سر زمین حجاز است که ایرانیان نیز به آن استناد کرده‌اند. اگرچه همان گونه که گفته آمد اعتبار سند آقای پرتوی نیز زیاد چنگی به دل نمی‌زند.

۱ - شمس این واژه را به صورت سُجَل بُجَل آورده اما آن‌چه بیشتر در تداول مستعمل است سَجول و بوجول است. به نظر می‌رسد سوجول لحنی از سؤال و جواب باشد که در این صورت بوجول مهمل آن است.

زیر گـردا تپیدن لی کفنی. ۱۱

[hær çe kærð/æm tu kuc/â sojol/bojol ...]

هر چقدر در کوجه‌ها به پرس و جو پرداختم...

به صورت‌های ۱۲ سجول بجول، سوجول بوجول، سوجول وجول، سوجول و بوجول هم کاربرد دارد.

سجـلت. ۱ [sejelt]، لحنی از سجـل. شناسنامه:

دُزّه سال از سِجِلْتُم کُچوک تَرَم. کاکِی گُتُوم که جُونَمَرگ می‌شَه، سِجِلْتَش گُذُشتن بری من.

[dôzæ sal ?æz sejelt/om kučuk/tær/æm gû/yâ kakey got/û/m ke jun/æ/mærg
mi/šæ sejelt/oš mi/zar/æn bærey mæn]

دوازده سال کوچک‌تر از سن شناسنامه‌ایم هستم و این بدان خاطر است که وقتی برادر بزرگم جوان‌مرگ می‌شود شناسنامه‌اش را برای من نگه می‌دارند.

سُجُول وُوجُول. ۲ [sujul/ vujûl]؛ ↓ سُوْجُول بُوجُول.

سَخْت دُوش. [sæxt/dûš]؛ گاو یا گوسفند ماده‌ای که مجرای خروج شیر از پستانش تنگ و

دوشیدن آن به وقت زیادی نیاز داشته باشد نیز بچه‌ی او برای سیرشدن به وقتی بیشتر از معمول برای مکیدن و سیر شدن نیاز دارد. مقابل ۱۳ نرم دوش.

سَخْلَو کَشیده. ۲ [sæxlou kæšidæ]؛ مجاز. سختی دیده و محنت کشیده. متحمل شدائد و مصیبت‌ها شده. با مرارت خو گرفته:

ای یتیم غـوره‌ی سَخْلَو کَشیده حیوونی عـمری غـربت سـویده

دیگه نیس دور ماس و کشک و بنه کلکّه باقـساده پشـمُش رُوشته. ۱۴ [sæxlou/ kæšidæ]

[?i yætfm/ghûræ/ye sæxlou/ kæšidæ]

۱ - سجـل عربی است و یکی از معانی آن در لغت شناسنامه است که در آن احوالات و هویت شخصی هر فردی به وسیله‌ی اداره‌ی آمار و ثبت احوال درج می‌شود.

۲ - سَخْلَو لحنی از سَخْلَو و ترکی است که در لغت به معنای پادگان آمده‌است. یعنی جایی که سربازان در آن تعلیمات سخت نظام را در شرائطی دشوار و طاقت‌فرسا می‌آموزند. به طوری که قادر باشند در شرائط جنگ تا مدتی بدون آب و غذا و هر گونه وسائل زندگی تحمل کنند و از پا در نیایند.

در تداول به هر آدمی که در گذران عمر سختی‌ها دیده و رنج دوران برده و با همه‌ی دشواری‌ها، خود و زندگیش را به ساحل سلامت کشانده باشد سَخْلَو کَشیده یعنی سربازی رفته و پادگان دیده گویند.



این (پسر یا دختر) یتیم شده در کودکی که سختی‌های فراوان پشت سر نهاده ...

مرادف 𐭠𐭣𐭥𐭥 ↓ سَکَلَه. هَف جُوش. سِفَت. قُرص و قایم. دایر.

[jelou gharīb/o xod/i ?i/qæd soxæn(e/æ) bâr/e ?i pišunî/suxtey/yæ mi/konæ ke ?u sær/oš nâ/peydâ]

جلو غریب و آشنا آن‌قدر ناسزا نثار این بدبخت بیچاره می‌کند که به وصف نیاید.

سُخَنِ.^۱ [soxæn]؛ کنایه از ناسزا. فحش. دشنام. با شتفتن و گفتن و بار... کردن. نثار ...

کردن کاربرد دارد: هف هشت سالی که تو یی فدی بودیم، مگه کم سخن شَر شُفْتَم!

[hæf/hæš sal/i ke tu yæy fædey bud/im mægæ kæm soxæn š/âz šonoft/æm]

هفت هشت سالی که هر دو در یک حیاط زندگی می‌کردیم مگر کم ناسزا از او شنیدم!

او سُخَنِ که یی متصل بارم می‌کردی که لایق همی کَسْتُ بود، بَخَلْتُ یادُم رفته؟

جلو غریب و خودی ای‌قد سخن بار ای پیشونی سُوخْتِیه می‌کنه که او سرُش ناپیدا!

[jelou gharīb/o xod/i ?i/qæd soxæn(e/æ) bâr/e ?i pišunî/suxtey/yæ mi/konæ ke ?u sær/oš nâ/peydâ]

جلو غریب و آشنا آن‌قدر ناسزا نثار این بدبخت بیچاره می‌کند که به وصف نیاید.

سِد. [sed]؛ نردبان. نردبام. نَوَرْدَبان. نوردبام. نورده‌بان. نورده‌بام. پله.

تو که تو قرن اتم غیج می‌شینی بادمای کو(ه) با خود سد می‌چینی

طی چراغ موشو روار ورمی چینی بایدم خدا آ تو خو بیبینی. رانده... ۳۷/۴۸

[badom/ay kû ba xod/e sed mi/čin/i]

برای دست‌یابی به میوه‌ی درختان (روییده بر ارتفاعات صعب‌العبور) کوه از نردبان کمک

می‌گیری...

سِد گُذُشْتَن و رَفْتَن آسْمُون. [sed gozošt/æn/o ræft/æn(e/æ) ?âsæmun]. نردبان نهادن و از آن

تا اعماق آسمان بالا رفتن. مجاز. توقع انجام کاری غیر عملی و ناممکن داشتن. این عبارت

بیشتر به صورت سؤال، از خود و یا دیگری پرسند:

مُجَلَّه نَشَو، جُون از خودُم و نَشْتَم که بشه، نشد. میگی سِد بذارم و برم آسْمُون.

[mojallê næ/šou jûn ?æz xod/om vâšt/æm ke be/šæ næ/šod mi/gî sed be/zar/æm/o be/ræ/m(e/æ) ?âsæmun]

^۱ - سخن به این معنا در لغت نیامده است. سخن به این مفهوم باید مخفف سخن زشت، سخن بد یا سخن نامربوط باشد.



اصرار نکن. من همه‌ی تلاش خود را برای انجام گرفتن این کار کردم که بلکه کار صورت گیرد، اما نشد. حالا توقع داری معجزه‌ای کنم؟ (که آن هم عملی نیست).

سَدُ. ۱

سُدْرَه. ۱ [sodræ]؛ جان‌پناه. هر سازه‌ای که در اطراف پشت بام به منظور افزایش ایمنی و حفظ جان انسان ساخته شود.

سَدَک. [sædæk]؛ متوازن نبودن یک یا چند ضلع چهار گوش. مرادف ۱ شَوْتُور.

سُدوم. ۲ [sudûm]؛ با لفظ رختن، کردن و... زدن. و نشستن به مفهوم زیاد عرق کردن کاربرد دارد. مرادف ۱ عرق نشستن:

بمیرم. تا بوواش شه گفت چرا املات کم گرفتی، بچم از خجالت سُدومش زد.
[bi/mîr/æm ta bowa/š š/æ goft čera ?emlâ/t kâem gereftëy bæččæ/m ?æz xejâlæt
sudûm/oš zæd]

کاش نبودم تا ببینم. همین که پدرش به او گفت چرا نمره‌ی املا را کم گرفته‌ای بچم از فرط خجالت خیس عرق شد.

هر دَقی می‌فته شَورا خُفتوک رُوم عین جُوم می‌شت عرق سُدوم.
[?eyn/e jûn/om mi/šæ/t(e/æ) ghærq/e sudûm]

همه‌ی بدنم خیس عرق می‌شود.

سُدی سَرَدی. ۳ [soddey særdî]؛ مانعی گلوله مانند که بر اثر خوردن غذاهایی که طبع سرد دارند و بسیار کم انرژی هستند در معده یا روده حاصل آید و مانع عبور مواد از معده به انتهای روده شود:

یی مَو که بَرش انجیر جَتم می‌کردیم ای قَد تیلِیت کشک مَو داد که سُدی سردی سر دل
هَمی مَو قَد یی تُوپی وِیسیده بود.

۱ - سدره در لغت به معنای پیراهنی با شکلی خاص آمده است اما آن چه مورد نظر ما در این‌جا است ستره است که به معنای جان‌پناه در لغت آمده است. لذا می‌توان گفت که سدره لحن تداولی ستره است.

۲ - ماء سَدَم در لغت به معنای آب ریزان آمده است. اگر سدوم لحنی عامیانه از سدم باشد سدوم به مفهوم ریزان است اگرچه با مصادر رختن و نشستن و زدن ترکیباتی عامیانه است

۳ - سُدّه در لغت به معنای مانعی که در معده و روده بر اثر سوء هاضمه پدید آید آمده است.



[yæy mou ke bærae/ʃ ?ænjir jæm mi/kærd/ɪm ?i/ qæd tilit/e kæʃk mu dad ke
soddey særdi sær/e del/e hæmmey/ mû qædd/e yæy tup/ey veysidæ/bûd]

آن یک ماهی که برایش انجیر جمع می‌کردیم به حدی تریّت کشک به ما داد که گلوله‌ای
حاصل خوردن غذای کم انرژی به اندازه‌ی یک توپ در میانه‌ی دل و روده‌ی ما ایستاده بود.

سَـو. [sær/e]؛ ۱- موسم. دوران. هنگام. فصل؛ سر انجیر. سر بادم. سر گندم:

هنزایی ما (ه) و نیم داریم تا سر انجیر.

[hænez/â yæy/mou/wo/nim dær/ɪm ta sære ?ænjir]

هنوز یک ماه و نیم تا فصل انجیر باقی مانده است.

۲- به خاطر. محض: سرِ هیچی. سرِ یی پالودی. سرِ اندک چی:

من و خالق سرِ یی بوگو و مگو شکرآبی شده بین من و او

پیش ترا ایچی دس لوش زدیم آتو گند خودمو دروش زدیم

سرِ اندک چی تیارت در میاره الکی شاخ تو شاخ من می‌ذاره. و... ۳۱۱/۳۳۹

[sær/e ?ændæk/çi tiyârt dær mi/yaræ]

به خاطر کوچک‌ترین پیش‌آمد بنای ناسازگاری را می‌گذارد.

شرط بستن سرِ یی بستنی؛ کاکام باخت؛ بردوشو کافه.

[ʃært bæss/æn(e/æ) sær/e yæy bæssæn/i kaka/m baxt bord/uʃû kâfæ]

به خاطر یک بستنی شرط بستند برادرم باخت (لذا) آن‌ها را به کافه دعوت کرد.

۳- کنار. حاشیه. نزدیک. محل. جایگاه: سرِ آبشار. سر ختم. سر چاه. سر کوره. سر راه:

نظرم چار آبان بود او سالا بگیر و ببند خان بود او سالا

اتو ماشین باری کل می‌زدیم از سر آبشار رو پایین می‌مدیم. و... ۳۴/۸۴

[?æz sær/e ?abʃar(e/æ) ru payn mi/mæd/ɪm]

از محل آبشار به طرف پایین می‌آمدیم.

گا(ه) گذاری آسِر کوره می‌ره آرواسک و پنگی غوره می‌ره. و... ۷۵/۸۰

[gâ/godâri ?æ sær/e kûræ mi/râ]

هر از گاهی به محل کوره‌ها می‌رود.

۴- بالای. روی: سر دیوال. سر تاخچه:



کَلپُکُو می وینی نِشِسه سِرِ او سَنگُو، گَمُونُم دره زهرِ آفتو می گیره.
 [kælpok/u mi/vin/i nešessæ sær/e ?u sængû gæmûn/om dæraæ zæe/e ?aftou mi/giræ]
 سوسماری را که روی آن سنگ نشسته است می بینی، به گمانم مشغول جمع کردن زهر
 آفتاب است.

۵- فوراً، بر فور: سِرِ دود. سِرِ ضرب:

می گن رتیل هر که بزنه، سِرِ دُود جُونُش بالا میا.
 [mi/gæ/n roteyl(e/æ) hæ r/kæ be/zænæ sær/e dūd jun/oš(e/æ) bala mi/yâ]
 نقل است که رتیل هر کس را نیش بزند بر فور آن فرد می میرد.

۶- در مدت. در ظرف: (سِرِ یی دِقَه):

هرچی بود یی جا گذشتیم آ جلوش دوستا قوضی نونی و کشک تری
 سِرِ یی دِقَه پاکش لاروف کرد آ پَسش یی شپِ انجیر خری. والله... ۸۸/۷۸
 [sær/e yæy/ deqqæ pak/oš lâ/rûf kærð]
 در ظرف یک دقیق، همه ی آنها را یک جا خورد.

۷- اول. ابتدای. شروع: سِرِ ظهر. سِرِ شوم. سِرِ افتو. سِرِ بَرَم. سِرِ نو:

سِرِ آفتو خِرِ نر عَینِ دُوماد از تُو زِئردی ریز و پی عَره می داد.
 [sær/e ?aftou xær/e næ r ?eyn/e dumâd ...]
 هم زمان با طلوع آفتاب الاغ نر همانند یک داماد...

سِرِ ... [sær/e] بعد از گذشت ... :

با سفیدی تخ مرغ و آهک پارچه ی او ندیدو ریشی مَنک
 یی پُری هم پی و زِرچووه شه مُشت سِرِ یی هفته که زفتش وِردشت
 او فقط کَاج و دو کَلّی شده بود یی قلم از کار و فُئلی شده بود. والله... ۳۰۳/۲
 [sær/e yæy/ hæftæ ke zeft/oš væ r/došt...]
 بعد از یک هفته که زفت آن را برداشت ...

۸- مخفف قسم به سِرِ ... :

شه گفتم سِرِ علی دَسْ رُو بچو بلند نکه که نفری ته می گنم.
 [š/æ goft/æm sær/e Ali dæss(e/æ) ru bæčçou bolænd næ/ko ke nefrî t/æ
 mi/kon/æm]

به او گفتم تو را به سر (حضرت) علی(ع) قسم می‌دهم دست به روی بچه بالا نبر که

تو را

نفرین می‌کنم.

گاه همین سوگند حالت تمسخر پیدا می‌کند و آن زمانی است که به صورت: سر بوات. سر خودت. سر ننت، به کار گرفته شود:

گفت ماخوام امرؤ کُمکوئو بدم. گفتم سر خودت راس و راس بیا که از سر زیادیت گذشتم.

[goft ma/xâ/m ?emru komæk/utu be/dæ/m goft/æm sær/e xod/ot rās/o rās bi/ya ke ?æz sær/e ziyad/i/t gozæšt/æm]

گفت امروز تصمیم دارم کمکتان کنم. گفتم: به سر خودت قسم! تو ایجاد مزاحمت نکن؛ از خیر همکاریت می‌گذرم.

گاه مخفف خیر سر... و در قالب استهزاء کاربرد دارد:

خلاشو واروفته بودن سر خودوشو نمی‌شد از درِ کوچه‌شو رد شی.

[xæla/šu va/ruftæ/ bud/æn sær/e xod/ušû næ/mi/šod ?æz dær/e kučæ/šu ræd šî]

چاه مستراحشان را خالی کرده بودند خیر سرشان (از فرط بوی گند) امکان رد شدن از جلو کوچه‌شان نبود.

سو. [sær]؛ اضافه بها. با لفظ دادن. اسدن. خواسن کا برد دارد:

یکیشم گفت: ای دوائِ کرم خوری سریده جاش بدمت بی چی دیگی. و... ۱۳۸/۱۱

[yekk/i/š/æm goft ?i dævay kerm/e xorey sær be/dê ja/š be/dæm/ot yæy çi dig/ey]

اضافه بهای آن را پرداخت کن تا داروی مشابه آن را به تو بدهم.

سو. [sor]؛ لیز. بسیار نرم و لغزان. بسیار صاف که هنگام راه رفتن بر آن پای بلغزد:

بچو از این جاش ورد که سوره می‌ترسم سر بخوره بسته پاین.

[bæččou ?æz ?in/ja/š vær/do ke sor/æ mi/tærs/æm sor bo/xoræ be/ftæ payn]

بچه را از این جا برش بدار که لیز است بیم آن دارم که بلغزد و پایین بیفتد.



سر... (بی) آخری بند بودن. [sær/... yæy ?âxerey bænd bud/æn]؛ مجاز. توهین. با جایی

مستحکم یا با کسی که منصبی دارد به گونه‌ای مرتبط بودن. پشتوانه‌ای محکم داشتن؛

کسی که ای طو بی پروا عرّ و گوز می‌کنه حکماً سرش بی آخری بنده.

[... hokm/æn sær/oš(e/æ) yæy ?âxrey bændâ]

کسی که این گونه بی پروا خودنمایی و جنگ طلبی می‌کند قطعاً پشتوانه‌ای قوی دارد.

سر آبخار.^۱ [sær/e ab/šâr]؛ مجاز. باغ ملی کوچکی در استهبان که آبخاری مصنوعی در جنوب

آن ساخته شده و آب آن از میانه‌ی باغ می‌گذرد و آب‌نمایی را تشکیل می‌دهد. صندلی‌هایی

ثابت جهت استراحت بازدید کنندگان در دوطرف آب‌نما ساخته شده است.

همچنین باغچه‌های طرفین آب‌نما مزین به گل‌ها و درختانی است که به زیبایی این استراحت-

گاه کوچک می‌افزاید.

سر آسین ... پاره بودن.^۲ [sær/e ?asin/e ... paræ bud/æn]؛ مجاز. او و یا حرفش را به چیزی

نگرفتن. پیشنهاد یا گفتار کسی را که صحیح و مستند هم هست به دلائلی غیر مرتبط صحیح

ندانستن:

^۱ - این که کنار آبخار، کوره، جاده، زمین، مزار، رودخانه، استخر (سلخ)، حوض، سون، جوی، کرش و... را سر آبخار، سر کوره، سر زمین، سر مزار، سر روخونه، سر سلخ، سر حوض، سر سون، سر جوخ، سر کرش و... گفته‌اند برای این است که یکی از مفاهیم سر هم در لغت و هم در تداول کنار، لب، نزد و پیش است. از این رو منظور از ترکیب‌های یاد شده و دیگر نمونه‌های مشابه، کنار یا لب موقعیت مورد نظر است.

^۲ - مأخذ این تمثیل داستانی است: در یک مهمانی مجلل از ملا نصرالدین هم دعوت شده بود. ملا تعمداً لباسی مندرس پوشید و قبل از همه وارد مجلس شد و در صدر جای گرفت. اولین کسی که بعد از ملا وارد شد کنار ملا آمد و با اشاره پا ملا را به جا بجا شدن از صدر مجلس مجبور کرد و خود جای او را گرفت. دومین و سومین و... مهمان وارد شدند و هریک ملا را به عقب‌نشینی به طرف پایین مجلس راندند تا جایی که ملا در پایین‌ترین جای مجلس یعنی تا نزدیک درب ورودی رانده شد. در این موقع ملا بر خاست و به خانه خود باز گشت و به سرعت لباسی کاملاً فاخر پوشید و دستی به سر و صورت کشید به طوری که وقتی مجدداً وارد مجلس شد هیچ کس او را نشناخت که این مرد همان رانده شده‌ی از صدر به ذیل مجلس است. اهل مجلس همه به احترام او از جای جستند و اکرام کردند و او را در صدر مجلس جای دادند. چون سفره انداختند و اطعمه و اشربه بر آن نهادند همه مشغول خوردن شدند. ملا آستینش را به زیر غذا می‌زد و تکرار می‌کرد: بخور، بخور. آستین که حق تو است. چون از او سؤال شد که این چه جور غذا خوردن است گفت: من همانم که ساعتی پیش به جرم پاره بودن لباسم مرا از صدر مجلس به ذیل کشاندید که اگر مهمان دیگری سر می‌رسید مرا به بیرون می‌افکندید.



هَمُو شَو عَغْدی هَرچی داد زدم که ای دُومادُو وَصَلی تَنِ ما نی. سَرِ آسینم پاره بود آ

حَلَقُم

ریدین. حالا وَرْدُرین تا دَسْتُ نَسوزَه.

[hæm/u šou ?æghd/i hæ/ʕi dād zæd/æm ke ?i dumad/u væsley tən/e ma nî sær/e ?asin/om paræ bud ?æ hæ/q/om rîd/in hala værdor/in ta dæss/utû næ/sûzæ]

همان شب عقد هرچه اصرار کردم که این داماد از تبار ما نیست (سنخیتی با ما ندارد) مرا و سخنم را به هیچ انگاشتید. این هم نتیجه‌ی بی‌توجهی به حرف من (که سخت پشیمانید و راه چاره‌ای نمی‌یابید).

سَرِ ائوال بودن. [sær/e ?æval bud/æn]؛ مجاز. لحنی از سر احوال بودن. حالتی خوب و

نیکو داشتن. از سلامت جسمی و روحی خوبی برخوردار بودن. در سلامت کامل بودن.

سرخوش بودن. برای هر جاننداری کاربرد دارد:

مُشالاً بچُو با قاده سَرِ ائوال بود، داشت دَو بَنَدَو می‌کرد.

[mo/ša/lla bæččou ba/qâdæ sær/e ?æval bud dašt do/bæn/dou mi/kærd]

چشم بد به دور بچه در سلامت کامل و مشغول جست و خیز بود.

مرادف **لَک** سَرِ پَر بودن. رو ائوال بودن. کیف بودن. سر کیف بودن. کیف ... کوک بودن.

سَرِ اُردَن. [sær ?ord/æn]؛ مجاز. به بیماری اوریون مبتلا شدن:

بچُو سَرِ اُردَه دیرو تالا زیر تو می‌سوزَه نَتُنَسَه مَلا برَه.

[bæččou sær ?ordæ di/ru tâ/la zir/e tou mi/sûzæ næ/tonossæ molla be/ræ]

بچه به بیماری اوریون مبتلا شده. دیروز تا حال تبی شدید بر او مستولی است لذا نتوانسته

است به مکتب خانه برود.

حال آن که با تعویض آن لباس به لباس فعلی ام مرا در صدر جای دادید لذا این تکریم و آیین غذا حق من نیست و حق لباس من است و برای همین به آستین لباسم می‌گویم که بخور که حق تو است نه من.

^۱ - اوریون واژه‌ای فرانسوی است به معنای بناگوشی و آن عبارت از عفونی و متورم شدن غده‌ی بناگوشی و بزاقی است که عامل ویروسی دارد همراه با تب که ابتلا به آن باعث مصونیت هیشگی است. از آن‌جا که ابتلا به این مرض با برجسته شدن زیر گوش خارجی همراه است در تداول به این برجستگی سَر گفته‌اند و سر اُردَن یعنی پیدا شدن برجستگی همانند سر، در زیر گوش خارجی.



سراسر.^۱ [sær/â/sær]؛ مقابل. هم ارز. برابر. برابر بودن میزان بدهی و طلب:

خونمو با باغوشو سراسر مامله کردیم.

[xunæ/mû ba bâgh/ušû sær/â/sær mamelæ kærd/îm]

خانه‌مان با باغشان هم ارز معامله کردیم.

سر آفتو.^۲ [sær/e ?æftou]؛ لحنی از سر آفتاب. هنگام طلوع آفتاب:

سر آفتو خبر نر عی—ن دوما د از تو زئردی ریز و پی عره می‌داد.

[sær/e ?æftou xær/e nær ?eyn/e dumâd]

همزمان با طلوع آفتاب الاغ نر همانند داماد...

سر آفتوی بیاتو تو کاره آرد و روغن خود شیره رو باره

که تنی عاروس بایه گاه بیاره چه خوشه گون بیدی و کالا بیدی

بی چی م سر بیدی و بالا بیدی. نر.

[sær/e ?æftou/wî biyâtû tu kar/æ]

همزمان با طلوع آفتاب صحبت از بیاتو در میان است.

سر آفتو، پی— مش خسروی ده تا سکلِت شه تا شد، بد روی. داس... ۳۷/۵

[sær/e ?æftou pič/e mæš/xosrou/wî]

همزمان با دیدن آفتاب در خمیدگی جاده معروف به پیچ مش خسرو...

سر آفتیدن. [sor ?oftid/æn]؛ بدون قصد از سویی به سویی رفتن. پرسه زدن. ول گشتن. به

امید واهی به تکاپو افتادن. بیهوده راه رفتن. به صورت تقدم فعل نیز کاربرد دارد:

بند جون کندن روز و تک و دو بی‌زبون می‌فتت سر آخر شو. داس... ۱۶۳/۱

[bi/zæbun mi/ftæ(tæ/te) sor ?âxer/e šou]

طفلک (زبان بسته) آخر شب به تکاپو می‌افتد.

❧ (آ) سر آفتیدن.

سرانجوم.^۳ [sær/ænjûm]؛ لحنی از سرانجام. مجاز. امکانات رفاهی در حد یک زندگی معمولی:

۱ - سراسر تغییر یافته‌ی "سر آس" که در اصل همان سر به سر است می‌باشد. ❧ حرف فتحه در جلد اول.

۲ - این ترکیب را به قیاس از ترکیب "سر شب" ساخته‌اند و در لغت نیامده است.

۳ - در لغت هم مجازاً به معنای سامان آمده است لذا بی‌سرانجوم می‌تواند مفهوم بی‌سر و سامان را برساند.

ای دُرُس بیشتریشْ نَاشتا بودن بی سرآنْجُوم بودن و کَم جا بودن
جاشو تنگ بود دلاشو واز و ولنگ کُمشو گُشنه و لُسی شاد و ملنگ.

؛[bi sær/ænjum bud/æn/o kæm/ja bud/æn]

از زندگی معمولی و امکانات رفاهی اولیه محروم بودند و محل زندگیشان تنگ و کوچک بود ...
↓ سَرَنجُوم.

سَرِ آندَر پا.^۱ ؛[sær/ændær/pâ]؛ از سر تا به پا. از پا تا به سر. تمام هیکل. همه‌ی وجود:

از پلشت کاریش هَمی شهر لَته او سر اندر پا هَمش مَلَعَتَه. دلاس... ۴/۴۵۲

؛[?u sær/ændær/pa hæmæ/š mæl?ænæt/æ]

او، همه‌ی وجودش حقه‌بازی و نامردمی است.

سَر ... آو شُل گرفتَن. ؛[sær/e ... ?ou/šol gereft/æn]؛ مجاز. کسی را به وعده و وعیدهای
بی‌اساس در انتظار گذاشتن:

بی سَته سَرُومو آو شُل گرفته، رفته ماشی بیگیره مُو بیرَه کُوه. آصَا مَنلُوم نی کجا رفته.

[yæy sât/æ sær/umû ?ou /šhol gereftæ ræftæ mâši bi/giræ m/u be/bæræ
kû ?æss/a mælum nî koja ræftæ]

یک ساعت است که ما را در این جا معطل گذاشته و رفته است که ماشین پیدا کند و ما را به
(باغستان‌های) کوه ببرد. اصلاً معلوم نیست کجا رفته است.

سَرِ بالا.^۲ ؛[sær(e/æ)balâ]؛ لحنی از سر بالا. به سکون حرف و. مقابل ۱۱۱ ↓ سَرِشی. با رفتن و
شدن کاربرد دارد. ۱۱۱ ↓ مدخل بعد.

سَرِ بالا شدن (رفتن). ؛[sær(e/æ) bala šod/æn (ræft/æn)]؛ به طرف بالا حرکت کردن. به طرف
ارتفاعات رفتن. مقابل سَرِشی شدن (رفتن):

آن ضروری‌ش بد و ادباریه که تر کُمُون زدُنش گُه خوریه
هر جو کیش اِنگا غُوج پرواریه لک و لُولینی خونیس فرزی پاشو
کون آو چیده بَزَن سَرِ بالا شو. ش. ۳۵۵

؛[kun(e/æ) ?ou čeydæ be/zæn sær(e/æ) bala šou]

^۱ - به صورت سر تا به پا و سر تا پا در لغت آمده است.

^۲ - وجه تمایز این ترکیب با آنچه در زبان معیار معمول است حرکت حرف "ر" است که در لغت ساکن و در تداول مفتوح یا مکسور است که اولی معنای سر بالا و دومی مفهوم سر به بالا را دارد.



ماتحت را با آب خنک بشوی و به طرف ارتفاعات حرکت کن.

همی پیش پات منجر با دوستا از بچا سر بالا رفتن.

[hæm/i piš/e pa/t mænʃefær/o do/s/ta ?æz bæčč/â sær/(e/æ) bala
'ræft/æn]

درست قبل از رسیدن تو به این جا منجر با دو سه نفر از بچه‌ها رو به بالا رفتند.

سر بچه. [sær/e bæččæ]؛ هنگام بارداری و یا زایمان:

سر بچو که دلت پی‌زه می‌کرد یادته هر آروقی کُمت می‌هرد؟

[sær/e bæččou ke del/ot pîzæ mi/kærd...]

هنگامی که بچه را باردار بودی یادت هست هر خوراکی مضر و به درد نخوری را بی محابا می-

خوردی؟

سر بچه رفتن. ^۱ [sær/e bæččæ ræft/æn]؛ ۱- مردن زائو هنگام وضع حمل:

دختر اولیش سر بچه رفت. دختر بعدیشم بچه کُمشه کم کم ما(ه) خودشه.

[doxtær/e ?ævvæl/i/š(e/æ) sær/e bæččæ ræft doxtær/e bæd/i/š/æm
bæččæ kom/oš/æ kæm/kæm mâ xod/oš/æ]

دختر اولش هنگام زایمان فوت شد. دختر بعدیش هم باردار است و کم کم ماه آخر حاملگی را می گذراند.

۲- کنایه از گم شدن، ریوده شدن یا پس ندادن چیزی یا مالی:

بی لب تختی شو قتلی حلوای پای چارچو کردیم توش بردیم درِ خونشو. حلوو خوردن، لب تختوم

سر بچه رفت.

۱ - ماخذ صورت کنایی این تمثیل داستانی است به این شرح: همسایه‌ی ملانصرالدین که آدم شایعی هم بود برای امانت گرفتن دیگی به در خانه‌ی ملا آمد. ملا دیگی به او امانت داد. روز بعد همسایه دیگ را در حالی که دیگ کوچکی در آن نهاده بود به ملا برگرداند. ملا گفت این دیگ کوچک از آن ما نیست. همسایه گفت: چرا این دیگ هم مال شماست چرا که دیگتان دیشب در منزل ما زایید و این دیگ کوچک را به دنیا آورد. ملا گفت مگر دیگ هم می‌زاید؟ همسایه گفت آری همان گونه که می‌بینی. ملا با خوشحالی دیگ و بچه دیگ را گرفت. چند روز بعد مجدداً همان همسایه به سراغ ملا آمد و از او دیگی به امانت خواست. ملا با این تصور که ممکن است دیگشان در منزل همسایه بزیاید دیگ بسیار بزرگی را به او امانت داد. اما چند روز گذشت و از همسایه و دیگی که به امانت برده بود خبری نشد. ملا به سراغ همسایه رفت و مطالبه‌ی دیگ کرد. همسایه با لحنی اندوهگین گفت: عمر شما دراز باد! چند شب قبل دیگتان سر بچه رفت. ملا با تعجب و نگرانی پرسید مگر دیگ هم سر بچه می‌رود؟ همسایه گفت آری وقتی دیگ می‌زاید می‌تواند سر بچه هم برود! در لغت به صورت "سر زافتن" آمده است.

[... læb/tæxt/u/wæm(e/æ) sær/e bæččæ ræft ...]

شب شهادت بشقابی از حلوای متبرک به در منزلشان بردیم. حلوا را خوردند و بشقاب را هم پس ندادند.

سر بَرم.^۱ [sær/bærm] ؛ بَرم ۱- محل انشعاب جوی فرعی از جوی اصلی. جایی که بتوان محل انشعاب را با سنگ و گل و خاک و خاشاک مسدود کرد و یا با برداشتن مانع، باز نمود.
۲- سدی که از جنس سنگ و خاک و خاشاک و گل و یا فلز و یا پارچه در جلو آب بندند تا مسیر آب را تغییر دهند و یا مانع ورود آب به جوی فرعی شوند و یا آب را در پشت آن سد نگاه دارند و ایجاد حوضچه و استخر و تالاب کنند. سر بَرم. ↓ بَرم... آو بردن.
۳- مدخل هر آبراهه.

سر بَری کسی نگذشتن^۲ [sær bærey kæs/i næ/gzošt/æn] ؛ مجاز. با ایجاد داد و فریاد و محیطی پر سر و صدا، تعادل روانی، کسی را بر هم زدن:

از بسی که قار و قور کردن، دیگه سر بَرم نگذشتن.

[?æz bæss/i ke qâr/o qûr kârd/æn digæ sær bærae/m næ/gzošt/æn]

از بس که داد و فریاد کشیدند تعادل روحی‌ام را بر هم زدند.

مرادف [sær] ↓ سر ... بُردن.

سر بَنه.^۳ [sær/e bænaê] ؛ رخت کن حمام. جایی که افراد هنگام رفتن به حمام رخت و حوله خود را در آنجا گذارند و سپس وارد گرم‌خانه شوند.

سویس. [sêrbis] ؛ لحنی از سرویس. واژه‌ای انگلیسی مستعمل در زبان فارسی با همهی معانی و مفاهیم آن.

^۱ - می‌تواند صورت دیگری از ورم [værm] باشد که در فرهنگ فارسی به پهلوی فرهوشی صفحات ۲ و ۲۸ به معنای آبگیر و استخر آمده است. اما آن‌چه بیشتر در گویش عامیانه متداول است، همان سد و مانعی است که در محل انشعاب جوی‌های فرعی از جوی اصلی بندند، تا آب را به جوی فرعی روانه سازند و یا مانع ورود آب شوند و نیز مدخل هر آبراهه. در معنای اول شاید صورت دیگری از بَرغ [bærgh] باشد.

بَرغ در برهان قاطع ص ۲۵۸ و ناظم الاطباء ص ۵۷۸ به معنای بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند و به سکون و فتح و کسر ر آمده است.

^۲ - در لغت به صورت سر کسی را بردن به مفهوم مدخل آمده است.

^۳ - لحنی از سر بَنه به ضم ب که به صورت سر بینه هم در لغت آمده است.



► سَخْلَو کَشیدَه.

ص ۶۸۹

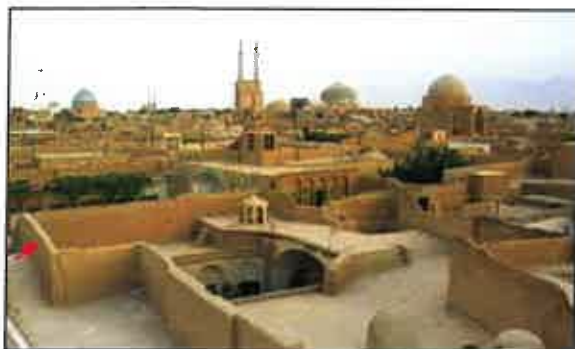


◀ سِد.

ص ۶۹۰

► سُدَرَه.

ص ۶۹۱





► سُدوم.

ص ۶۹۱



◀ سُر.

ص ۶۹۴



► سرِ آبشار.

ص ۶۹۵



► گودا با قاده سر انوال هسن.

ص ۶۹۶



سر اُردّه.

ص ۶۹۶

► سر آفتو.

ص ۶۹۷





► سرِ بَنہ.

ص ۷۰۱



◀ سرِ پتی.

ص ۷۱۰



► مُشالًا خوب بترِ اَسْرَ اَنوال

هَسَن.

ص ۶۹۶





► سَرِ پُوزِ شیرازی
ص ۷۱۱



◀ سَرِ پُوزِ نِی ریزی.
ص ۷۱۱

► سَرِ چُوغَ زمین
نیس.
ص ۷۱۴





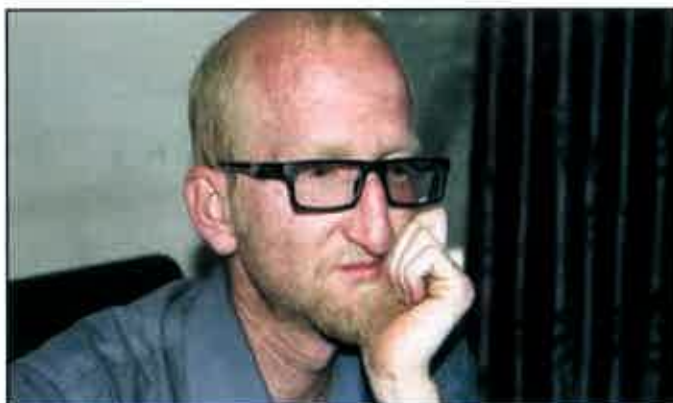
► سر خَد.

ص ۷۱۵



◀ سر خط.

ص ۷۱۷



► سر خَلَه.

ص ۷۱۸



► سرِ دُود.
ص ۷۲۱



◀ سرِ زدن
ص ۷۲۳



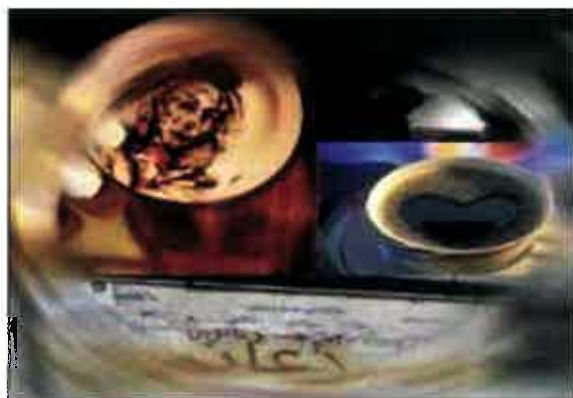
► سرِ سُرُو.
ص ۷۲۶





► سر سوخته.

ص ۷۲۶



◀ سر نوشونه وشتن.

ص ۷۴۲

► سر قدیفه.

ص ۷۲۹





سَر پَتی. [sær/e pæti]؛ برای زنان به مفهوم بدون روسری و یا چادر. برای مردان: بدون کلاه. مرادف 𐭮𐭲𐭮𐭲 کَلّی پَتی. پَتی.

سَر پَر بودن. [sær/e pær bud/æn]؛ مجاز. شادمان و بی هیچ نگرانی و دلوپسی بودن. هیچ مشکل روحی و جسمی نداشتن. سرخوش و سر حال بودن. سالم و در شرایط ایده آل بودن.

صفتی که هر جاننداری اعم از انسان، حیوان و گیاه را می تواند شامل شود:

دخترُو از وَختی عَقَد کرده نُوم خدا باقاده سَر پَره.

[... ba/qādæ sær/e pæræ ...]

آن دختر از وقتی عقد کرده است چشم بد به دور کاملاً سرخوش و شادمان است.

اگه می وینی گوسفندا سَر پَرَن هَمَش از برکت بارُون و کم آخریه.

[... ?ægæ mi/vin/i gusfænd/â sær/e pær/æn...]

اگر مشاهده می کنی که گوسفندان سر حال و در شرایط ایده آل هستند همه از اثر باران

فراوانی است که در آخرین مرحله بارید.

اگه از پیش خدا قضی نیا، مثالا امسال انجیر منجفرا سَر پَره.

[... ?emsal ?ænjir/e mænjejær/â sær/e pær/æ]

اگر از جانب خداوند بلایی نازل نشود امسال درختان انجیر منجفر سر حال و سالمند.

مرادف 𐭮𐭲𐭮𐭲 رو ائوال بودن. کیف بودن. سر کیف بودن. کیف ... کوک بودن.

سَر پَله. [sær/pellæ]؛ انتهای پله ای که به پشت بام ختم می شود و معمولاً به صورت اتاقکی

می سازند:

چراغ سَر پَلّی روشن نیذارین که پول برق خیلی میا.

[čerâgh/e sær/pelley rušæn næy/zar/in...]

چراغی که در اتاقک سر پله هست روشن نگذارید که هزینه ی مصرف برق زیاد می شود.

سر پوزه.^۱ [sær/e pûzæ]؛ نام جایی است در شش کیلومتر مانده به استهبان از جانب شیراز و نی ریز اولی در غرب و دومی در شرق که از آن دو منطقه برای کسانی که در جاده حرکت می کنند شهرستان استهبان، قابل رؤیت است.

سر پیاز بودن ته پیاز بودن.^۲ [sær/e piyâz bud/æn tæ piyâz bud/æn]؛ مجاز. از هیچ جنبه ای قابل ذکر و به درد بخور نبودن. در هیچ کجای واقعه ای ذی مدخل نبودن و تصرفی نداشتن:
تُو عَقْد بَجَی کا کام من نه سر پیاز بودم نه ته پیاز همه کاره دیش بود و عاموش.
[... næ sær/e piyâz bud/æn næ tæ piyâz ...]

در ماجرای عقد بچه ی برادرم هیچ دخل و تصرفی نداشتم همه کاره دانی و عمویش بودند.
نه سر پیاز بودن ته پیاز بودن.

سر تُو چی و اُبرِ دَن.^۳ [sær/(e/æ) tu çi va/bord/æn]؛ ۱- در جایی یا پناهگاهی و یا سرپناهی موقتاً ماندن و یا بیتوته کردن:

شو آ ای برِ یابوئه می تونیم سر بی شوم زمین بذاریم اما بایه یی جی باشه که سر توش و ابریم.

[... sær(e/æ) tu/š va/bær/îm ...]

شب در این بیابان برهوت می توانیم گرسنه بخواییم اما باید سر پناهی باشد که در آن بمانیم.

^۱ - در تداول استهبان به ابتدای هر چیز پوز یا پوزه گویند: پوز دیوالو. پوز کُلو. پوز او ساخموئو. پوز او بلکو. همچنین به پیش آمدگی کوه، پوز یا یوزه کوه گویند. در شش کیلومتری شرق و غرب استهبان دو پیش آمدگی کوه تا نزدیک جاده ی ماشین رو امتداد یافته که پیش آمدگی شرقی را که نزدیک به محله ی تیرونجان است پوزی تیرونجون و دماغه ی غربی را که نزدیک به محله ی کُزمان است پوزی کُزمون نامند. منظور از سر پوزه نزدیک یا محاذی پیش آمدگی کوه است. از این رو این دو دماغه ی کوه در تداول به سر پوزه با پسوند تیرونجون و کُزمون معروف گشته است.

^۲ - در مورد این تمثیل عبدالله مستوفی در کتاب شرح زندگانی من جلد سوم صفحه ۴۲۴ چنین آورده است: "نه سر پیازم و نه ته پیاز؛ سر پیاز گل و تخم آن است و به درد می خورد، ته پیاز هم که خود پیاز است و مقصود از کاشتن تخم پیاز همان ته است. سبزه و علف وسط که عبارت از ساقه و برگ آن است چیز بی مصرفی است که حیوان هم آن را نمی خورد و این ضرب المثل وقتی گفته می شود که کسی هیچ گونه مداخله در کاری نداشته و طرف بیم و امیدی نباشد."

^۳ - به نظر مؤلف و اُبردن در اصل ببردن بوده که با توجه با تبدیل واو به با ابتدا و بردن شده و با تغییری دیگر به و اُبردن تغییر یافته است. به عبارتی دیگر سر و اُبردن، سر بُردن بوده که ابتدا سر و بُردن و بعد سر و اُبردن شده است. به معنای سرکردن، گذراندن، سپری کردن.



۲- در موضوعی یا مطلبی سخت مستغرق شدن:

همچو سر تو کتابش وابرده بود که اصلاً حالیش نشد کی ما اومدیم تو.

[... hæm/čû sær(e/æ) tu ketâb/oš va/bordæ bud ...]

آن چنان در (مطالعه‌ی) کتابش غرق شده بود که اصلاً متوجه نشد چه وقت ما وارد شدیم.

سَر تو دادن. [sær/tou dad/æñ]؛ با وعده و وعیدهای بی‌اساس و یا این طرف و آن طرف

کشاندن و یا آدرس‌های عوضی دادن، کسی را عمداً معطل کردن:

بی ما (ه) که بری بی حوالی سر تو م می‌ده نه کارم را (ه) می‌ندازه نه حرومغزم می‌کنه.

[... bærey yæy hævaley sær/tou/m mi/dæ ...]

یک ماه است به خاطر یک حواله‌ای که برایش آورده‌ام مرا معطل کرده‌است. نه کارم را

راه می‌اندازد و نه جواب قطعی به من می‌دهد.

سر ... تو کتاب بودن. [sær... tu ketâb bud/æñ]؛ مجاز. همیشه سر و کار با کتاب داشتن. بیشتر

اوقات مشغول مطالعه بودن. اهل درس و بحث بودن:

منجفر حیوونکی انگا می‌شه سرش توی کتابه همیشه. دلباس... ۲۵۲/۱۴

[sær/oš(e/æ) tuû/ye ketâbæ hæmišæ]

همیشه سر و کارش با کتاب و کتابخوانی است.

سر ... تووندن.^۱ [sær/oš touwond/æñ]؛ مجاز. مسیر زندگی کسی را از طریق صواب به

ناصواب سوق دادن. گمراه کردن کسی را. رأی و عقیده‌ی کسی را منحرف کردن:

بچو داشت باقاده می رفت پای کار، جونه مرگ شدی منجفر افتید حاشیش، سرش تووند.

بی هفته که نمی‌دونم با ای خیر ندیدیه کجا می‌رن.

[...mænjejær ?oftid(ed/æ) hâšiyæ/š sær/oš touwond...]

بچه به قاعده سر کار می‌رفت. منجفر که خدا کند جوان مرگ شود با او رفیق شد و رأی و

عقیده‌ی او را تغییر داد (الآن) یک هفته است که نمی‌دانم با او که خدا کند خیر نبیند کجا

می‌رود (و چه کار می‌کند).

^۱ - تووندن لحنی از تاباندن است که یکی از معانی آن در لغت تاب دادن و پیچ دادن است. سر کسی را تاباندن همان مفهوم

سر کسی را از ره به در بردن دارد.

سر جا ... [sær/e jey]؛ به جای. جانشین:

هر کسی هر ذاتی خواستی می سازی عینهُ ————— و من که بری حقّه بازی
اگرُم کرده بودی جبرائیل یا می دُشتم سرِ جی میکائیل
صفت بنده امی ————— بود نه لعین جبرئیل م چی دیگی بود نه امین ...
[ya mi/zošt/i/m sær/e jey mîkâîl...]

یا مرا به جای میکائیل قرار می دادی...

دَدی اوّلی سرِ بیچه رفت؛ دَدی دیمی نشس سرِ جاش.

[... dædey doyyom/i nešess(e/æ) sær/e jaʃ]

خواهر اولی هنگام زایمان فوت شد؛ خواهر دومی به جای او نشست. (جای او را گرفت)

سر جتم.^۱ [sær/jæm]؛ لحنی از سر جمع؛ مجموع. حاصل جمع. روی هم رفته:

با پولی که از ای سر و او سر گرد و گوروفه کرد، تُنس سر جتم پول یی خونی کورو
مورووی رو بده.

[... tonos sær/jæm pul/e yæy xuney kuru/muru/wi rou be/dæ]

با پول‌هایی که از این طرف و آن طرف روبراه کرد توانست روی هم رفته پول یک خانه-
ی نقلی را فراهم کند.

سر جون... (هم) کردن. (گذشتن). [sær/e jûn/e (hæm) kærd/æn(gozošt/æn)]؛ مجاز. با هم به
مجادله و مخاصمه و مقابله برخاستن. به ایداء یکدیگر کمر بستن. کسی را به خاطر
موضوعی تحت فشار قرار دان:

حَمال ام هی سر جوئش می گنن که ماخوان ته تو پولش شز بوسونن. (دا... ۳/۴... ۲۰۶)

[hæmmal/a/m hey sær(e/æ) jûn/oʃ mi/kon/æn]

حمال‌ها هم مدام او را تحت فشار قرار می دهند...

کِلکی گتکینه، عار و حیّی خودش خورده. صوب تا شوم همش سر جون ای بجیه می کنه.

[... hæm/æʃ sær(e/æ) jûn/e ?i bæččey/yæ mi/konæ]

پسره‌ی گنده‌ی بی عار و حیا، از بام تا شام مدام خودش را با این بیجه درگیر می کند.

^۱ - سر جمع در لغت به معنای در عداد، در شمار و جزو آمده و در معنایی که در تداول مستعمل است نیامده است.



سَرِ چَرَبَ دَر بُردَن. [sær/e čærb(e/æ) dær bord/æn]؛ مجاز. از خطر به سلامت جان به در

بردن. از تنبیه و تخفیف کسی به دور ماندن. در امان ماندن از حادثه‌ای ناگوار:

اگه امشو از فُشش و فُضیتی بوا سر چرب در بیریم بایه کلامو بندازیم آسمون.

[?ægæ ?em/šou ?æz fōš/o fæziyyætey bowâ sær/e čærb(e/æ) dær be/bær/ɪm...]

اگر امشب از (شر) ناسزاهای بابا در امان بمانیم باید این خوشحالی را جشن بگیریم.

سَرِ چِشمه بُردَن و تِشنه بُرِگَرْدُندَن.^۱ [sær/e čəsmæ ... bord/æn/o tešnæ bær/gærdond/æn]؛ مجاز.

بسیار گریز و ترفند باز بودن. همه را حریف بودن. فکر و عمل دیگران را همان گونه که

خود می‌خواهد جهت دادن. اراده‌ی خود را همان گونه که می‌خواهد بر دیگران بدون آن

که مقاومت کنند، تحمیل کردن:

مَنْجَفَر چَل تِی تو سَرِ چِشمه می بَر ت و تِشنه برمی گردونه. مگه دیمنی مِخی شریکُ بیشین؟

[... čel/tey to sær/e čəsmæ mi/bær/æt/o tešnæ bær/mi/gærdunæ ...]

منجفر افرادی با چهل برابر عقل تو را حریف است. مگر دیوانه‌ای که تصمیم به شراکت با

او را گرفته‌ای؟

به صورت تقدم فعل نیز مستعمل است.

سَرِ چَوَغَ زمینِ بودن.^۲ [sær/e čūgh(e/æ) zæmin bud/æn]؛ مجاز. بخشی از کار قابل اجرا نبودن.

قسمتی از کار معطل ماندن:

اگه همی پولی که تز خواسه دوزارش ته بذاری بازم سَرِ چَوَغَ زمینه.

^۱ - در لغت نیز این تمثیل با اندکی اختلاف در معنا آمده است.

۱ - مأخذ. یکی از راه‌های توزین بارهای سنگین در گذشته توزین با قیان بود. برای این کار بار مورد نظر را بر سر قلاب قیانی که در میانه‌ی چوبی به بلندی ۵/۱ تا ۲ متر و به قطر ۷ تا ۱۰ سانتی‌متر آویزان بود می‌زدند و دو سر چوب را دو نفر بر دوش می‌نهادند به طوری که گاه ایستادن این دو نفر، بار مورد نظر که بر سر قلاب قیان بود از زمین جدا می‌شد و در هوا آویزان می‌ماند. در این حالت قیان‌چی قلاب سنگ قیان را بر روی اهرم متصل به شاهین قیان آن‌قدر جلو و عقب می‌برد تا شاهین قیان عمود بر زمین قرار گیرد. در این حالت قیان‌چی با خواندن علامات حک شده بر روی اهرم قیان، وزن بار را مشخص و ابلاغ می‌کرد. لذا در توزین با قیان چنانچه یکی از آن دو نفر که دو سر چوب قیان را بر دوش می‌نهادند غائب بودند عملاً کار توزین لنگ می‌ماند و تعیین وزن بار عملی نبود.

تمثیل سر چوغ زمین بودن منبعت از نبودن نفر دوم و بر زمین ماندن یک سر چوب قیان است.



[... dô/zar/oš(e/æ) tæ be/zar/î baz/æm sær/e čûgh(e/æ) zæmin/æ]

اگر دو ریال از همه‌ی آن پولی که از تو خواسته‌است را به او ندهی باز هم بخشی از کار معطل می‌ماند.

خیلی م‌جئل تُو خودُش کرد که کار ما رَوِ بیگیرَه اما با هَمی اینا باز مِ سَر جُوعَ زمینَه.

[... ba hæmey ?in/â baz/æm sær/e čûgh(e/æ) zæmin/æ]

خیلی تلاش کرد که کار ما روبراه شود اما با همه‌ی این‌ها بخشی از کار قابل اجرا نیست. **سَرحد**^۱؛ [sær/hæd] مناطق سردسیر که عشایر و دامداران گاه گرم شدن هوا یعنی اوائل بهار به آن جا کوچ می‌کنند:

او وختا عربایِ خُمسه از گرما سیر می‌مدن صابنات پشم و شیر و مسکه و روغناشو می‌فروختن، نمد و شنر و تخت نمد و لباس و آرد و قل و قند و چی می‌سدن و می‌رفتن سَرحد. اول پاییزم دوواره برمی‌گشتن گرماسیر. همی کاروشو بود.

[... qæl/o qænd/o čey mi/ssæd/æn/o mi/ræft/æn(e/æ) sær/hæd ...]

آن زمان‌ها ایلِ خُمسه از مناطق گرمسیر به استهبان می‌آمدند و پشم و شیر و کره و روغن خود را می‌فروختند و نمد و شنل و تخت نمد و البسه و آرد و قند و چای و دیگر مایحتاج خود را می‌خريدند و به مناطق سردسیر می‌رفتند. اوائل پاییز هم دوباره برمی‌گشتند. و این کار همیشه‌گی‌شان بود.

مقابل گرم‌سیر. به مدخل بعد رجوع شود.

سَرحد و گرماسیر کردن^۲. [sær/hæd/o gærma/sir kærd/æn]؛ مجاز. ییلاق و قشلاق کردن.

کاری که عشایر و دامداران برای دسترسی به خوراک دام‌هایشان همه ساله دو بار در اوایل بهار و پاییز انجام می‌دهند. **سَرحد**.

سَر ... حرف گرفتن. [sær/e ... (e/æ) hærf gereft/æn]؛ مجاز. با صحبت کردن برای کسی وی را عجلتاً سرگرم کردن تا از انجام کار باز ماند:

ماخواسم امشو گا(ه) گمونی پیام خونتو. منجفر سر کوچه سرم حرف گرفت. وختی

^۱ - باید مخف سرد حد باشد به معنای منطقه‌ی سرد. جانب سرد.

^۲ - قاعدتاً باید صورتی از "به سرد حد و گرمسیر رفتن" باشد.



فهمیدم که ساعت ده شو بود.

با مدخل "سر... او شل گرفتن" وجه تشابهی دارد. به همین مدخل رجوع شود.

[... mænʃefær ... sær/om(e/æ) hærf gereft ...]

می‌خواستم امشب زود هنگام به خانه‌تان بیایم. سر کوچه منجفر با صحبت‌هایش مرا سرگرم کرد به طوری که فراموش کردم قصد خانه‌ی شما را داشته‌ام. وقتی متوجه شدم که ساعت ده شب بود.

سَرِ حَرْف و تَشْتَن.^۱ [sær/e hærf væšt/æn]؛ مجاز. شروع به صحبت کردن در پی سخنان کسی.

کلام یا بخشی از سخنان کسی را دست‌مایه صحبت خود قرار دادن و فی المجلس حول همان مطلب به ایراد سخن پرداختن:

حرف سر که گذشتن دور اُمد؛ نَنی مَنجَفَرَم سَرِ حَرْف و رَدُشت گفت: مَ خو آصَا دَسْمُ سر که نمی‌یاره، که خوار شوگرش پرید توش که او کُولُوکِ سر کی کنج فَضی نَپَه کار نَنی مَنه؟

[... næney mænʃefær/æm sær/e hærf vær/došt ...]

صحبت از سر که به میان آمد؛ مادر منجفر هم‌ادامه‌ی سخن را به دست گرفت و گفت: من که به هیچ وجه در امر سر که انداختن موفق نیستم. که ناگاه خواهرشوهرش به او تاخت و گفت: پس سر که‌ی داخل آن کلوکی که گوشه‌ی حیاطتان است مگر غیر از این است که خودت انداخته‌ای؟

سَر... حیلِی بودن.^۲ [sær...(e/æ) hīley bud/æn]؛ حيله و مكری در سر داشتن. مرموزانه در صدد اجرای نقشه‌ای بودن:

صَوْبِ گاهی تالا منجفر آ ای دَوْر و بَرَا دال پَر می‌کُنه؛ گُمُونَم سَرَش حیلِیه.

[... gæmûn/om sær/oš(e/æ) hīley/yâ]

۱ - "رشته‌ی کلام را به دست گرفتن" که در زبان معیار کاربرد دارد می‌تواند مرادف مدخل باشد.

۲ - جمله‌ی "سر... به حيله‌ای بودن" همانند عبارت "دست... به کاری بودن" است که خالی از اشکال است لذا مشکل این مدخل کاربرد کم آن در محاورات است.



از صبح زود با به حال منجفر در این اطراف می‌پلکد. به گمانم نقشه‌ی ناصوابی در سر داشته باشد.

سر ... خاروندن. [sær ... xarond/aên]؛ مجاز. تعلل ورزیدن. مسامحه کردن. درخواستی را به بی‌توجهی موکول کردن:

هر وخت شز می‌پرسم ک نپه مز من می‌چربونی؟ سرش می‌خارونه نگام می‌کنه.

[... negâ/m mi/kon/aet/o sær/oš mi/xarunâ]

هر گاه از او می‌پرسم پس کی مزد مرا اضافه می‌کنی؛ بدون توجه به درخواستم (فقط) مرا نگاه می‌کند.

سر ختم. [sær/e xætm]؛ (در) محل (برگزاری) ختم. جلسه‌ی ترحیم. جلسه‌ی که برای یادبود مردگان برگزار کنند. با مصادر بودن، رفتن، نشستن و وپسیدن کاربرد دارد:

نمی‌دونی کدُم مَچَت (آ) سر ختم ننی مَنجَفَر نَسِن.

[... kodom mæččet (?æ) sær/e xætm/e næney mænɟfær nešess/aên]

آیا خبر داری در کدام مسجد جلسه‌ی ترحیم مادر منجفر برگزار نموده‌اند؟

رفتیم سر ختم، مَنجَفَر مَ سر ختم وِیسِدِه بود.

[ræft/im(e/æ) sær/e xætm mænɟfær/æm(e/æ) sær/e xætm veysidæ/bûd]

به مجلس ختم رفتیم منجفر هم در مجلس ختم (در عداد عزاداران) ایستاده بود.

سر. ↑ سر. از سر ختم پا شدن.

سر خط.^۱ [sær/xæt]؛ وسیله‌ای اغلب از جنس کاغذ به شکل پیکان که بیشتر نوآموزان به جهت گم نکردن کلمه‌ی در حال خواندن، انتهای آن را در دست گیرند و نوک آن را بر کلمه‌ای که در حال خواندن آن هستند قرار دهند و بدین‌سان خطوط را به پیش برند. در پایان قرائت سرخط را در میانه‌ی همان صفحه گذارند تا در مراجعه‌ی بعدی یافتن آن صفحه، به آسانی و سرعت میسر باشد.

۱ - به چند منظور از سرخط استفاده می‌شد: گم نکردن کلمه در میانه‌ی خط و خط در میانه‌ی صفحه‌ی در حال خواندن. جلوگیری از کثیف شدن صفحات کتاب بر اثر مالیدن انگشت به آن. جلوگیری از دست کشیدن به کلماتی همانند آیات قرآن که مس آن‌ها بی‌وضو جایز نیست.

سُرْخَلَه.¹ [sɒrx/ælə]؛ مخفف سرخ آله. رنگی با گرایش سرخ. نیمه سرخ:

شَو جُمعی بی جَوُونی سُرْخَلی تُو پیر مُراد احوالت می گرفت.

[ʃou/ jom?ey yæy jævûn/ey sɒrx/æ/ey tu pîr/e morâd ?æval/ot mi/gerêft]

(همین) شب جمعه (ی گذشته) جوانی سرخ چهره در (محوطه‌ی امامزاده) پیر مراد از تو سراغ می گرفت.

به مدخل آله در جلد اول رجوع شود.

سَر خور.² [sæɾ/xɒr]؛ آن که به شامت باعث مردن دیگران شود. آن که با به دنیا آمدنش پدر

یا مادر یا کسانی بمیرند. بد قدم. بد یمن. کنایه از مزاحم و بد تربیت. صفتی که بعضی از زنان به استخفاء به بچه‌های نافرمان خود یا دیگران دهند. کنایه از فرزند مزاحم. نافرمان؛ آگه سُر خورُت کیش خَلَنگو نکرده بود و لو نمی‌شد رُو بک و بُونا.

[?ægæ sæɾ/xɒr/ot kiš/e xæləŋg/û næ/kæɾdæ bud velou næ/mi/šod(e/æ) ru
bun/â] bæɾ/o

اگر بچه‌ی مزاحم و بد تربیت تو جوجه را کیش نمی‌کرد (جوجه) به پشت بام‌ها فرار نمی‌کرد.

مرادف 𐭮𐭲𐭩𐭲 گله خور.

سَر ... خور دَو. [sæɾ/o ... xordou]؛ کنایه از هر چیز نحس و شوم: خودشَم نمی‌دونه ای سرش خور دَو کجا گذشته.

[xod/oš/æm næ/mi/dunæ ?i sæɾ/oš/xordou koja gozošt/æ]

خودش هم اطلاع ندارد این چیزی که دنبالش می‌گردد و سر خودش را هم خواهد خورد کجا گذاشته است.

۱ - در اصل باید سرخ آل باشد چون آل در لغت هم به معنای به رنگ سرخ و هم نیمه سرخ و هم علامت نسبت آمده است.

۲ - در لغت صفت فاعلی "سر خور" نیامده اما مصدر سر خوردن به مفهومی که در متن آمد مندرج است.

عبدالله مستوفی در پاورقی صفحه‌ی ۵۳ از جلد دوم کتاب شرح زندگانی من چنین می‌نگارد: "به بچه‌ای که بعد از او دیگر بچه‌هایی که بدنی می‌آیند پا نگیرند "سره خور" میگویند. هم چنین است زنی که چند شوهر را یکی بعد از دیگری بگور بفرستد یا شوهری که چند زن را خاک کند. اگرچه خود این اصطلاح استعاره است ولی بطور استعاره اندر استعاره در مورد هر کس که در کاری دوام می‌آورد و رقیب یا رقیب‌ها را از میدان بدر می‌کند نیز مورد استعمال دارد."



سَرِ خوشون. [sær/e xoʃ/ûm]؛ هنگام شادی. در وقت سرور. ↓ روز خوشون.

سَرِ خُونِ گرم.^۱ [sær/e xun/e gærm]؛ تا سر خون گرمی بودن. مرادف تا او از آسیو نفتیده. تا سفره پئنه. تا بووا... چیشش وازه. تا اوضاع تغییر نکرده. تا دیر نشده. تا که دستت می‌رسد.... تا فراموش نشده. تا مشمول گذر زمان نگردیده:

پاشم تا سر خون گرمیه ده تُمَنُو که باخته شَر بُسُونَم که دَقی دیگی می‌زنه زیرش.

[pa/šæm ta sær/e xun/e gærm/i/yæ dæ tomæn/u ke baxtaê š/æz bu/sun/æm ke deqqey digey mi/zænaê zir/oʃ]

بهرت است بروم و تا مشمول گذر زمان نشده ده تومانی را که به من باخته است از او بگیرم
و الا منکر باختش خواهد شد.

سَرَداری. [sær/darî]؛ سرداری نوعی لباس فاخر قدیمی است شبیه آرخالق که در ایران رایج بوده است:

ای ای لُنْگ قَتّی! خُونَش آبادُون ای ای کیسّی توتونی! خُونَش آبادُون

ای ای م یسی جُومنی! خُونَش آبادُون سَرَداری پشَمی بَری بَر بوداشه

شالّا که تو بُومُونَه بی قضا باشه. مَر.

[sær/dari pæšm/i bærey bær/e bowa/š/æ]

سرداری پشمی برای پدرش (پدر داماد) است.

سَوَدَرُ اُردَن.^۲ [sær(e/æ) dær ?ord/æn]؛ مجاز. فهمیدن. درک کردن.

^۱ - مأخذ این عبارت کنایی مربوط به اتفاقاتی است که منجر به قتل و خون‌ریزی است. اعم از خون انسان یا صید. معروف است که قاتل را باید در دقایق اولیه‌ی بعد از ارتکاب قتل پیدا کرد و مکافات نمود. چرا که گذر زمان فرصت هر گونه فرار و تلبیس را در اختیار قاتل قرار می‌دهد که شناخت وی را مشکل و گاه غیر ممکن می‌سازد.

عبارت تا سر خون گرمی هست بر همین قاعده و بنا بر تجربه حاصل آمده و به صورت مثل سائره در افواه مانده است.

البته در مورد صید شکار و دادن سهم هر کسی که تا قبل از سر بردن شکار سر برسد، چنین تعبیری حاکم است. در گذشته و هنوز هم در بین شکارچیان رسم چنین است که هنگامی که موفق به شکار صیدی می‌شوند تا قبل از سر بردن صید و یا در حین سر بردن و یا قبل از این که خون بر زمین ریخته‌ی صید سرد شود چنانچه کسی از راه برسد و شاهد بر ماجرا باشد، در شکار صید سهم است و بخشی از صید متعلق به اوست.

^۲ - معنای ترکیب سر در آوردن در لغت هم به معنای فهمیدن آمده است اما این که چرا سر در آوردن کنایه از فهمیدن است در پاورقی صفحه ۳۳۵ جلد دوم کتاب شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی چنین می‌نگارد:



سر... درد کردن بری...^۱ [sær ... dærd mi/konæ bærey ...] مجاز. آمادگی و علاقه مفرط

داشتن برای انجام کاری. برای انجام کاری زیاد مشتاق بودن:

بَخلُمُو بَچَی نَجمیه؛ وختی همراش الم آفتو کردیم، دیدیم سرش درد می‌گنه بری جر.

[...did/im sær/oš dærd mi/konæ bærey jær]

خیال می‌کردیم بچه‌ی نجیبی است اما وقتی او را آزمودیم متوجه شدیم که زیاد مشتاق به درگیری و دعوا است.

سردل.^۲ [sær/e del]؛ ثقل معده. امتلای معده. با مصدر داشتن و کردن کاربرد دارد:

ما می‌دیدیم دیشو بَچُو بی متصل حق می‌زد، ای خو نگو سردل داشت. خدا خیر نئی منجفر بدّه که تا دس رُو دل بَچُو گذشت فتمید.

[... ?i xo næ/gû sær/e del dâšt...]

ما متوجه بودیم که آن بچه مدام گریه می‌کرد اما هیچ کس نفهمید که به امتلاء معده دچار است. خدا به مادر منجفر خیر دهد که تا دست بر شکم بچه گذاشت فهمید.

سردل سیری.^۳ [sær/e del/e sîr/i]؛ مجاز. از روی بی‌میلی. از روی اکراه.

سرد مزاج.^۴ [særd/mezâj]؛ مجاز. به مردی گویند که در امور جنسی کم‌تر به جنس

"سر در آوردن هم مثل چیزی دستگیر شدن به معنی فهمیدن باز هم اصطلاح اصفهانی‌ها است و شاید این کنایه از سر کلاف را یافتن و بیرون کشیدن آن از میانه‌ی کلاف که آن هم کنایه از پیدا کردن سر رشته کار است بیرون آمده باشد."

۱ - ظاهر این کنایه با مقصود مستتر در آن همخوانی ندارد و به نظر می‌رسد که در اصل، عبارت به گونه‌ای دیگر بوده که دچار تحریف و فرسایش شده باشد. همچنان که عبدالله مستوفی در پی‌نویس صفحه ۷۷ جلد دوم شرح زندگانی من اشاره ای بر این موضوع دارد: "سر درد کردن برای کاری کنایه از رغبت و میل به آن کار است. لفظ این کنایه با معنی مقصود خیلی مطابقت ندارد. اگر کسی در کاری سرش به درد بیفتد البته از روی میل و علاقه به آن کار اقدام نمی‌کند. شاید اصل عبارت مضمون دیگری داشته و کثرت استعمال و پس و پیش و حذف بعضی کلمات، این جمله را با همین عبارت در ذهن‌ها انداخته باشد ولی امروز معنای منظور را همه کس از این جمله می‌فهمد. گو این که از لفظ عبارت، این معنی استنباط نشود."

۲ - در لغت به صورت "رودل" به همین مفهوم آمده است.

۳ - کسی که سیر باشد و او را مجبور به خوردن غذا کنند نحوه‌ی خوردن او از روی بی‌میلی و اکراه خواهد بود و این امر از طرز خوردنش کاملاً مشهود است. این نحوه خوردن را خوردن از سردل سیری گویند.

۴ - سرد مزاج در لغت در مفهوم مورد نظر ما به کسی اطلاق می‌شود که گرایش به عمل جنسی ندارد اعم از این که مرد باشد یا زن.



مخالف توجه دارد و گرایش بیشتر به عمل لواط با پسرها است:

می‌گن پیش از ای رفتی بوواش مَ مِثْ هَمی بَجَش سرد مزاج بوده.

[... mess/e hæm/i bæččæ/š særd/ mezâj budæ]

نقل است که پدرش هم، که ای کاش زودتر از این می‌مرد، همانند همین پسرش گرایش به جنس موافق داشته است.

بیشتر به صورت ❶ مزاج ... سرد بودن کاربرد دارد.

سَر دُود. ^۱ [sær/e dūd]؛ فوری. بلافاصله. آنی. طرفه العین. اندک زمان:

ننه خـر زور بزنه لکه می‌ره بغل رون آدم پاک می‌زنه

رو موتور تازه نـکردی نفسی آ سَر دُود بناسک می‌رسی

تا ماخواد چاروا خودش جَتم بُکنه سـکلتو رفت و برگشته ننه. دواحد... ۱۳۷۵/۱۲/۱۸۰

[?æ sær/e dūd(e/æ) be(æ)nāsæk mi/ræs/ʔ]

در اندک زمانی به (باغ‌های انجیر) بناسک می‌رسی.

با توره دسی زد دُبالی پَتلو ددو سَر دُود جُونش اومد بالا.

[sær/e dud jun/oš ?umæd(e/æ) bala]

با تابه‌ی دستی ضربه‌ای به تهی‌گاه خواهرش زد، بلافاصله مُرد.

به صورت سر تیر و سر ضرب هم کاربرد دارد.

سَر دُووندن. ^۲ [sær/douwond/æn]؛ مجاز. در میان بیم و امید کسی را نگاه داشتن. با

۱ - عبارت "سر دود" مربوط به خروج دود از تفنگ‌های سر پُر است که نیروی محرکه گلوله، انفجار باروت فشرده بود که بر اثر ضربه‌ی کلنگدن بر چاشنی آتش می‌گرفت و گلوله را به طرف هدف پرتاب می‌کرد. ضمن این که متعاقب خروج گلوله دود ناشی از سوختن باروت هم بلافاصله از دهانه تفنگ خارج می‌شد و این زمانی بود که گلوله به هدف اصابت کرده بود. لذا عبارت سر دود یعنی هم‌زمان با خروج دود از لوله تفنگ که تقریباً هم‌زمان با اصابت گلوله به هدف است. این هم‌زمانی خروج گلوله و دود از دهانه‌ی تفنگ، در اذهان مفهوم بی‌فاصله و فوری و مترادفات این‌ها به خود گرفته است.

۲ - به سر دواندن در لغت نامه در ذیل دواندن کنایه از به سختی و در منتهای شوق دوانیدن آمده و این بیت سعدی را نیز به عنوان شاهد آورده است:

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را گرد ره امید تو چند به سر دوانمش



وعده و وعیده‌های بی‌اساس کسی را معطل نمودن. کسی را میان خوف و رجاء نگاه داشتن: شیش ما(ه) آژگار سَر دَوِندُم تا نصیبی

پولم ول شد، آخرش م خونو م نداد.

[ʃiʃ mâ ?âzegâr sær/douwnd/om ...]

به مدت شش ماه با وعده و وعیده‌های خلاف واقع مرا معطل کرد طوری که در این فاصله

یک دوم پولی را که داشتم از بین رفت. عاقبت هم آن خانه را به من نفروخت.

سَر رَشَنه.^۱ [sær/e ræšnâ] مصحف سر رشته. به ترکیب از سر رشنه در رفتن در جلد اول رجوع شود.

سَر رُودَه گرفتن.^۲ [sær/e rūdæ(ey) gereft/æn] با خوردن خوراکی‌هایی که بیشتر جنبه‌ی سالا

دارند تا حدی از گرسنگی کاستن. با خوردن یکی دولقمه خوراکی به عنوان پیش غذا، تا آماده شدن غذای اصلی از شدت گرسنگی کم کردن:

کم کمک دور زمسون سر اومد سُرک کوهی و سبزه در اومد

لیس ته زینو خود بار خر اومد جمز نون سر رودی بگیرین

تا که ارزون میشه گندم نمی‌رین. م. ۱۵۱

[je/mæz/e nun sær/e rūdey bi/gir/in]

(با خوردن سُرک و سبزه و لیس) به جای نان موقتاً سد جوع کنید.

تا یخنی گزرو آماده می‌شه با ای لخمی چنگالو سر روده بیگیر.

[ta yæxni gezer/û ?amadæ mi/šæ ba ?i loxmey çængal/û sær/e rūdæ bi/gir]

تا آبگوشت هویج آماده می‌شود با این لقمه‌ی چنگال جلو گرسنگی را اندکی سد کن.

۱ - از آنجا که ترکیب به سر رشته رفتن در لغت به مفهوم کنایی به موضوع برگشتن آمده است لذا می‌توان چنین استنباط نمود که ترکیب از سر رشته در رفتن، به مفهوم از موضوع دور شدن صحیح است لذا اصل عبارت از سر رشته در رفتن بوده است.

۲ - چون بخواهند شدت گرسنگی را بیان کنند به کنایه گویند: روده کوچیکه می‌خواهد روده بزرگه را بخوره. یا شکم (روده‌ام) از شدت گرسنگی به قار و قور افتاده. در هر دو حال شکم و روده را عضوی می‌دانند که دهان باز کرده و چون خوراکی در دسترس نمی‌بینند می‌خواهند به خوردن بخشی از خود مبادرت کنند. این جاست که پیشنهاد می‌شود با یکی دولقمه از هرچه که فی الحال در اختیار است سر روده را که همان دهان روده است ببندند تا مجالی دست دهد و غذای اصلی مهیا گردد.

به صورت **سَرِ مَثْرَه** گرفتن نیز متداول است.

سَرِ رَی. [sær/e rey]؛ مخفف سر راهی. توشه‌ی راه یا کادویی که هنگام رفتن مسافر به او هدیه دهند. **سَرِ توشِ رَی**.

سَرِ زخم ... سَزُنْدَن.^۱ [sær/e zæxm/e ... sozond/æn]؛ مجاز. با ایجاد جوی بیمناک کسی را از انجام یا ادامه‌ی کاری منصرف کردن. برای جلوگیری کسی از انجام یا ادامه‌ی کاری، موقعیتی ناخوش آیند برایش ایجاد کردن. به خرج دادن شدت عمل اولیه برای به روالی خاص در آوردن عملکرد کسی. گوشمالی دادن کسی را:

دیشو تا خواس اُرُسِیش بیارت تُو، باقاده سَرِ زخمُش سَزُنْدَم اُرُسِیش وُورُش دادم دُور تا حساب دُسُش بیا، فکر نَکُنَه خُونِی خَالَه.

[... ba/qâdæ sær/e zæxm/oš sozond/æm ...]

... کاملاً با شدت عمل او را متوجه موقعیتش کردم...

سَرِ چوغَ بالا بردن. حساب دسِ کسی دادن. رو کسی کم کردن.

سَر ... زدن.^۲ [sær/e ... zæd/æn]؛ مجاز. سر ... را تراشیدن. سر یا صورت ... را اصلاح کردن: آغا! دلاکی شَلَق بود تا سَرُومو زدیم دیر شد.

[... ta sær/umu zæd/im dîr šod]

آقا! آرایشگاه شلوغ بود تا نوبه‌ی من رسید و موهای سرم تراشیده شد، دیر شد.

در مورد صورت هم به همین منوال است:

بی هفته کوه) بودم وارَس نکردم صورتُم بزَنم.

[yæy hæftæ kû bud/æm varæs næ/kærd/æm suræt/om be/zæn/æm]

یک هفته در باغ‌های واقع در دامنه‌ی کوه بودم فرصت نکردم صورتُم را اصلاح کنم.

سَرِ زیرِ چی بُودَن. [sær(e)/æ] zir/e çi bord/æn]؛ مجاز. مسؤولیت کاری را به عهده گرفتن:

باقیا ماخوان عِشرُتُش بُکُنن تو بَرِی چه سَرِ زیرُش بیری؟

[baqqi/yâ ma/xa/n ?ešræt/oš bo/kon/æn to bærey çe sær(e)/æ] zir/oš be/bær/î]

^۱ - در لغت به صورت "سر زخم مالیدن" (به کسر و سکون را) آمده است.

^۲ - در لغت هم این عبارت کنایی آمده است اما همراه با علامت مفهول بی واسطه حال آن که در تداول "را" معمولاً کاربرد چندانی ندارد.

دیگران می‌خواهند از آن بهره ببرند تو چرا مسئولیت آن را بر عهده بگیری؟

مرادف شونه زیرش بردن. مقابل شونه زیرش خالی کردن.

سر سال. [sær/e sâl]؛ مجاز. بعد از گذشت یک سال. همین گونه است سر یک، دو، سه، پنج، ده ... دقه ... سات ... روز ... هفته ... ما(ه) ... سال:

سری دقه پاکش لاروف کرد آپسش یی شپ انجیر خری. دلمه... ۷۸/۸۸
 یی هف هس روز پی و زرچوره شه مُشت سر یی هفته که زفتش وردُشت
 او قشنگ کاج و دو گلی شده بود یی قلم از کار و غلی شده بود. دلمه... ۲۰۳/۲۰۳
 سر ده سال شدن سیزه تا دیگه نه دس و نه چیش داشت و نه پا. دلمه... ۲۸۰/۲۸۰
 [sær/e dæ/ sal šod/æn(e/æ) sizæ/ tâ]
 بعد از ده سال تعدادشان به سیزده نفر رسید.

سر ... سامونی دادن (گذشتن). [sær/ ... sâmun/i dad/æn(gozošt/æn)]؛ به کار و بار وزندگی کسی سر و سامان دادن. نظم و ترتیب و جهت دادن به عملکردی، پروژه‌ای و یاروند زندگی کسی. کسی را که عزم سفر دارد تجهیز و راهی کردن:

بذا اول بووات که ماخوا کو(ه) بره سرش سامونی بدم بئد سه چارک ضیفه.
 [... sær/oš(e/æ) sâmun/i be/dæ/m ...]

پدرت را مجهز و راهی کنم...

بچم از اجباری اومده ولو ولگاره تا سرش سامونی ندَم انگا میون زمین و آسمون آویزم.
 [... ta sær/oš(e/æ) sâmun/i næ/dæ/m ...]

تا به کار و بار و زندگیش سر و سامان ندهم...

به صورت تقدم فعل "سر ... دادن سامونی" نیز متداول است.

سر ... سَبک کردن.^۱ [sær ... sæbok kærd/æn]؛ در مقام استخفاء و استهزاء. مجاز. تغوط. تخلی.

تخلیه‌ی مزاج. غایط کردن:

۱ - اطباء یکی از عوامل سرگیجه و منگی و سردرد را پری و امتلاء معده می‌دانند و معتقدند سوء تغذیه باعث اسیدی شدن زیاد معده شده و این امر منجر به سردرد و احساس سنگینی سر خواهد شد. لذا در چنین مواردی اقدام به تجویز داروهای ضد اسیدی می‌کنند تا ضمن آوردن اسید معده به هضم و خروج محتویات معده و روده کمک کنند. در چنین مواردی همین که مریض موفق به تخلیه‌ی مزاج شود سردرد و سنگینی سر او نیز بهبود می‌یابد. هرگاه بنخواهد کسی را به تخلی

ای همه بو گند وانسُرُون. پاتمرگ برو سُرْت سبک کن هم خودت راحت شو هم بذا
ما یی دَقّه این جا گیر کنیم.

[... bo/rou sær/ot sæbok kon ...]

این همه بوی گند در فضا پراکنده مکن. برخیز و برو تخلیه‌ی مزاج کن هم خودت راحت
شو هم بگذار ما در این جا لحظاتی آسوده باشیم.

سَر ... سَر اومدن. [sær ... sor ?umæd/æn]؛ به سرگیجه دچار شدن:

ای قَدّه دَوَر خودش پَر خورد که سُرُش سُر اُومد و هُمُو جا قِثیون کرد.

[... sær/oš(e/æ) sor ?umæd/o hæm/u jā qesiyun kærd]

به حدی به دور خودش چرخید که به سرگیجه دچار شد و همان جا استفراغ کرد.

ای همه دَوَر خودت پَر نخور که سُرْت سُر میا می خوری زمین کار دَسَم می‌دی.

[... per næ/xor ke sær/ot(e/æ) sor mi/yâ ...]

این همه به دور خودت نچرخ که به سرگیجه دچار می‌شوی و زمین می‌خوری و برایم درد
سر درست می‌کنی.

مرادف **سَر سُرک**. **کَلّه گیجک** گرفتن. **↑ سَر ... سَر اومدن**.

سَر سُرک. [sær/soræk]؛ به حالتی ناخوشایند گویند که انسان احساس می‌کند اشیاء دور و برش
می‌چرخند. در این حالت انسان قادر به ایستادن و راه رفتن به طور طبیعی نیست و ناچار است
بنشیند یا بخوابد و یا چشمان خود را ببندد. با داشتن، گرفتن و تو... افتیدن مستعمل است.
مرادف **کَلّه گیجک** :

از دیشو تالا یی سَر سُرکی توم افتیده که اوسُرش ناپیدا.

[... yæy sær/sor/æk/i tu/m ?oftidæ ke ...]

از دیشب تا به حال به چنان سرگیجه‌ای دچار شده‌ام که حد و حساب ندارد.



سُرُسُرک.^۱ [sor/sor/æk]؛ جایی شیب‌دار و لیز که بتوان بر روی آن از بالا به پایین سر خورد و پایین آمد مثل سطح شیب‌دار برفی یا دامنه‌ی کوه یا تپه‌ای کاملاً صاف. در اکثر بلاد استان فارس به آن سُرُسُرک گویند. سروده‌ی ذیل از شوریده‌ی شیرازی است:

عید آمد و وقت سرسرک شد سیل از بر که به شرشرک شد
گشته است جوان جهان فرتوت این قحبه دوباره دخترک شد.

.....

مرادف 𐎧𐎠 کون مُرُسو.

سُرُسُرک بازی. 𐎧𐎠 [sor/sor/æk bāzi]؛ ↑ سُرُسُرک.

سُرُسُرو. [sor/ sor/û]؛ ۱- 𐎧𐎠 ↑ سُرُسُرک. ۲- فِرِفِرِه. 𐎧𐎠 فِرِفِرُو.

به جز از مجری خالی تو دوکونو نیس قند و چسی و توتون و تنباکو نیس
به جز از فِرِفِرُو و سُرُسُرو نیس که گتیـ امو همش شد عروسک
بی نی زا کردن خرس و خروسک. مُر.

سر سوخته. [sær/suxtæ]؛ هیزمی که بخشی از آن سوخته و خاموش شده باشد:

ای منی کرده و وِسیده شاشیده تخم جاروف آتو دالون پاشیده
سر سِر سوخته سیا بر کشیده پیشت گُسر بی ننه مریم کرده
جن بو داده دیده و رم کرده. مُر.

[sær/e sær/suxtæ siyâ bær kæšîd/æ]

سر هیزم نیم سوخته بر زمین کشیده است.

گاه مرادف 𐎧𐎠 ↑ چُولُوسک.

سَر ... سیا(ه) شدن. [sær ... siyâ šod/æn]؛ توهین. مجاز. در عزای آن بنشینی. نابود باد:

زنو از جاش پاشد و عینهو کوه گفت: تَوِی مَنه آدی، یا هو
سَر زیر نَنگ نبردن بختَر تَوِی تو زندگی مردن بختَر

۱- در لغت به صورت سُرُسُره و مرسره بازی آمده است. در اکثر بلاد استان فارس سرسرک گویند.



عرش و فرشت آسرت سیا (ه) بَشه قَالک و تیزون تو ماه نگشه

[?ārš/o færs̄/ot ?æ sær/ot siyâ be/šâ]

در عزای عرش و فرشت بنشینی.

شه می گم بیا برو ای دوستی چاروو آو شو بده. می گه تا ای میشو ش بودوشم. ماخوام که میشو سرت سیا (ه) بشه.

[... ma/xa/m ke miš/û sær/ot siyâ be/šâ]

به او می گویم برخیز و این دو سه الاغ را ببر و آب بده می گوید (صبر من) تا این میش را بدوشم.... امیدوارم به عزای آن میش بنشینی.

سروش بشو.^۱ [sær/oš bošou]؛ بلد. آگاه. مطلع. فهمیم. گاه به معنای عاقل:

عاروسو چی کورو مورویه اما هرچی دلت باخوا سروش بشووه.

[... hæ r çî del/ot ba/xâ sær/oš bo/šou/wâ]

عروس (اگرچه) ریز اندام است اما بسیار آگاه و فهمیم است.

مرادف بلد و بمور. رند. تودار.

سروش شل زدن.^۲ [sær/oš(e/æ) šol zæd/æn]؛ ۱ - موضوعی را مسکوت گذاشتن. بروز ندادن:

هرچی این جا شتفتی سروش شل بزن تا وخت و خودش.

[... sær/oš(e/æ) šol be/zæn ta væxt/e væxt/oš]

هر سخنی که این جا شنیدی مسکوت نگه دار تا زمانی که بازگو کردنش ایجاب کند.

۲ - جویدن اندکی نان به خصوص نان خانگی خشک بعد از صرف غذا به خصوص انواع تریدها، که اصطلاحاً این کار را هم به سر ظرف سرکه را گل اندود کردن تشبیه کرده‌اند.

^۱ - سر... شدن در لغت به عنوان ترکیبی تداولی به معنای فهمیدن و دریافتن آمده است. اما به صورت صفت فاعلی مرکب

سر... پشو ثبت نشده است گرچه نمی‌تواند غلط باشد.

^۲ - مأخذ این عبارت تمثیلی در واقع ریختن انگور یا مویز به داخل ظروف سفالی لعاب‌داری است تقریباً به شکل خمزه به نام کلوک و ریختن آب و نمک و مقداری سرکه به داخل آن و بستن دهانه‌ی ظرف با نهادن پارچه‌ای بر روی آن و نهادن خشتی بر روی پارچه و گل اندود کردن خشت و دهانه‌ی ظرف به طوری که هیچ منفذی به بیرون نداشته باشد تا زمانی که محتویات کلوک به سرکه تبدیل شود که آن گاه مبادرت به باز کردن دهانه‌ی ظرف نمایند و پس از صاف کردن و جدا کردن تفاله، از سرکه حاصل استفاده کنند.

سرِ علی.^۱ [sær/s Ali]؛ مخفف به سر مبارک حضرت علی (ع) قسم. ۱۱۱ ↑ سر.

سرِ عمَله. [sær/?æmæl/â]؛ سر کارگر. کارگری که تعدادی کارگر دیگر را تحت سرپرستی خود دارد.

سرِ غیجِ نِشِن.^۲ [sær/e ghič nešess/ân]؛ (ا) سرِ غیجِ نِشِن.

سرِ قَدَمِ رِفْتَن. [sær/e qædæm ræft/ân]؛ تَخَلّی. دستشویی رفتن به منظور قضای حاجت.

رفتن برای اجابت مزاج. در مواقعی که امر تخلیه مزاج توأم با اسهال باشد بیشتر از این مصدر مرکب استفاده کنند:

بَوَئَش شد دوتا دُونی چَغَلَه که دیرُو گذشت تُو دَنُش. دیشو تالا بلا نَزَبَتِ شما ده دوزه دِفَه
سرِ قَدَمِ رِفْتَه.

[... di/šou ta/lâ bæla/nezbæt/e šomâ dâ/dôzâ/defâ sær/e qædæm ræftâ]

بهانه‌اش به نهادن دو تا چغاله شد که دیروز خورد. از دیشب تا به حال گلاب به رویتان ده دوازده مرتبه به دستشویی رفته است.

سرِ قَدِیْفَه.^۳ [sær/qædifâ]؛ لحنی از سرِ قَطِیْفَه. حوله‌ی سه گوش و معمولاً سرخ رنگی که فرد پس از استحمام و خروج از گرم‌خانه و هنگام جلوس در سر بینهی حمام بر روی سر می انداخت و سر را با آن خشک می کرد.

سرِ قَوْلِ اُقْتِیْدَن. [sær/e qoul ?oftid/ân]؛ مجاز. به وعده و وعیدهای بی‌اساس کسی اطمینان کردن. قول و گفته‌ی دروغ کسی را به عنوان واقعیتی مبنای انجام کار خود قرار دادن.

۱ - این قسم در مورد سایر بزرگان دین مرسوم نیست و این به خاطر ارادت است که شیعیان نسبت به امام اول خود دارند. در مقام استخفاء و عدم قبول ادعای کسی عبارات سر بووا ... سر نه ... و سر دیگر نزدیکی که بخواهند او را حقیر انگارند نیز معمول است.

۲ - در لغت به صورت سر طاس نشانیدن و سر طاس نشستن آمده است.

۳ - قَطِیْفَه به حوله‌های بزرگ و پرزداری می‌گفتند که مردان و زنان با خود به حمام می‌بردند و شامل سه قسمت بود که بعد از استحمام و هنگام جلوس در سر بینه مورد استفاده قرار می‌گرفت. یکی برای پیچیدن به دور کمر و پاها یکی برای پیچیدن به دور شانه و سینه و شکم و دیگری که سه گوش و معمولاً رنگی غیر از دو تای دیگر داشت و به آن سر قَطِیْفَه می‌گفتند برای پیچیدن به دور سر و گردن بود.



اقدام به کاری نمودن که انجامش مشروط به جامه‌ی عمل پوشیدن قول و قرار بی‌اساس دیگری است. ۱ سر قول افتیدن. ۲ سر قول انداختن. (آ) ↑ چمه افتیدن. سر قول ... انداختن. [sær/e qoul ?endaxt/æn]؛ مجاز. کسی یا کسانی را به وعده و وعیدهای بوج، امیدوار ساختن. به کسی قول بی‌اساس دادن:

اگه نمخی برش بخری بچو سر قولش ندا که گنا(ه) دره.

[... bæččou sær/e qoul/oš næ/ndâ ke gonâ dærâ]

اگر تصمیم نداری برایش بخری به بچه قول نده که ناراحت می‌شود و این کار گناه است.

۱ سر قول افتیدن. ۲ ... چمه کردن.

سرک.^۱ [særæk]؛ گونه‌ای از آرایش گل که گل‌های فرعی بدون دم گل به محور اصلی گل متصل است. همانند سنبله‌ی مو، سنبله‌ی گردو، سنبله‌ی بید و ...:

رَز ا امسال مُشالَا سرک خوبی دره اگه نریزه.

[ræz/â ?em/sal mo/ša/lla sær/æk/e xubi dærâ ?ægæ næ/rizâ]

درختان انگور، امسال بلا به دور سنبله‌های فراوانی دارند، اگر نریزند.

در مورد میوه انگور مرادف ۱ آنسار. آنسر.

سُرک.^۲ [sorok]؛ پیاز کوهی. پیاز وحشی. گیاهی است همانند سیر با بویی نه به تندی آن از خانواده‌ی سنبل و از گونه‌ی پیازیان که پخته‌ی آن خوراکی است. در اوایل بهار در ارتفاعات سردسیر می‌روید که عده‌ای با کندن و آوردن و فروش آن به مردم ارتزاق می‌کنند:

کم کمک دور زمسون سر اومد سرک کوهی و سبزه در اومد

لیس ته زیتو خود بار خر اومد جِمَز نون سر رو دَی بگیرین

تا که ارزون میشه گندم، نمی‌رین. ۳۱.

[sorok/e kû/hi/o sebzâ dær ?umaêd]

پیاز وحشی و از مک از زمین بیرون آمد. (سبز شد)

۱ - در تداول به آن آنسار گویند که باید لحنی از انسال باشد به معنای نسل‌ها. استاد سرک به این نوع گل، شکل هریک از واحدها است که هر کدام همانند سری کوچک به محور اصلی متصلند.

۲ - در لغت به نام‌های والک، ولیک، سرخ ولیک، ولگ، ولگم و بلگم آمده است. ۳۱ سدر.

به صورت 𐭠𐭥 ↓ سیرموک هم متاول است.

سرکار (و) کردن. [sær/e(o) kar kærð/aên]؛ استحمام همراه با شستن سر با مواد شوینده، کیسه کشی، شستن کف پاها با سنگ پا، ازاله‌ی موهای زائد گاه بستن حنا به سر و دست و پا، مالیدن سدر و قروت و موم روغن به بدن و دیگر اموری که معمولاً در استحمام 𐭠𐭥 تو آوری انجام نمی‌گیرد:

خاله! ننم گفت: صبا اگه مخی تو حموم سرکار بکنی من وارَس نمی‌کنم خودت تننا برو.
[... sæba ?ægæ me/xey tu hæmûm sær/e/kar bo/kon/i ...]
اگر در استحمام فردا می‌خواهی کیسه‌کشی و دیگر امور نظیف را انجام دهی من وقت ندارم (لذا) خودت تنها برو.

سر کتاب و کُشتن.^۱ [sær/e ketâb vâšt/aên]؛ لحنی از سر کتاب برداشتن. با فال از روی کتابی مخصوص، آینده و گذشته‌ی کسی را بازگو کردن. به علتی از طریق فال پی بردن:
بَجَو بد ذاتی لچار می‌ره. کاشگه برَش سر کتاب ورمی دُشتی.
[...kaš/kæ bær/æš sær/e ketâb vær/mi/dôšt/i]
(آن) بچه به بد وضعی به ضعف و رنجوری می‌گراید. ای کاش برای او از کتاب مخصوص فالی می‌گرفتی.

سر کچلو.^۲ [sær/ kæčæl/û]؛ یک نوع بازی جمعی است. مصالح لازم برای این بازی مقداری خاک داخل کوزه‌ها و اندکی آب است.

^۱ - در لغت به صورت سر کتاب باز کردن به همین معنا و مفهوم آمده است.

^۲ - معمولاً بیشتر بچه‌های زیر ده سال به این بازی مبادرت می‌کردند. برای انجام این بازی هر یک از بازی‌کنان موظف بود در حدود یک کیلو یا بیشتر بر حسب کوچکی و بزرگی مجموعه‌ای که قصد ساختنش را داشتند از خاک کف کوزه را جمع‌آوری کرده و در یک نقطه بر روی هم می‌ریختند و با چرخاندن کف دست بر روی سطح آن به شکل نیم کره در می‌آوردند. آفتاب‌هی آبی می‌آوردند و استاد بازی مقداری آب را درون دهان می‌کرد و به صورت پف‌نم به کرات بر همدی سطح این نیم کره می‌پاشید به گونه‌ای که سطح خارجی نیم کره گل شود. آن گاه با کف یک دست سطح گل‌آلود را مالش می‌دادند تا همدی خاک سطح کره به هم بچسبد. هر یک از بازی‌کنان که بر گرداگرد این توده‌ی خاکی نشسته بودند آن قسمت از سطح روبروی خود را با کف دست مالش می‌دادند و این عبارات را به کرات می‌گفتند: سر کچلو مو در کن، موی سیاه به در کن. سر کچلو مو در کن، موی زرد به در کن. سر کچلو مو در کن، موی قرمز به در کن... بر اثر این مالش و خشک‌تر شدن سطح خارجی این نیم کره‌ی خاکی کم‌کم سر موهای موجود در خاک از سطح نیم کره جدا می‌شد و



سرگُریه. [sær/e koræppâ]؛ نوعی نشستن بر روی کف پا بی آن که نشیمن بر زمین قرار

گیرد. چمباتمه. با نشستن صرف شود:

اونا که انجیر جَتم می کُتن، مئضی که صوب تا شوم سرگُریه می شینن، شوم دیگه بیچارا زانو ندرن.

[... mæz/i ke soub ta šum(e/æ) sær/e koræppæ mi/šin/æn ...]

آنان که کارشان جمع کردن میوه‌ی انجیر (از زیر درخت آن) است چون از بام تا شام به صورت چمباتمه نشستن این کار را انجام می‌دهند. شبانگاه بی‌چاره‌ها زانویشان بسیار خسته و ناتوان است.

سرکسی بُردن.^۱ [sær ... bord/æn]؛ با داد و فریاد بلند و یا پیایی کسی را از حالت تعادل

روانی خارج کردن به طوری که قادر به انجام کارهای عادی خود نباشد:

از بس دو تا شو قاره زدن سرم بُردن.

[?æz bæz do/ta/šu qâræ zædæn sær/om bord/æn]

از بس هر دو تا شان فریاد کشیدند تعادل روانی‌ام را مختل کردند.

شکل سرطاسی پیدا می‌کرد که معدود موهایی در سطح آن روییده باشد. تسمیه سر کچلو ناشی از همین وضعیت نیم کره‌ی خاکی بود.

در این‌جا هریک از بازی‌کنان سوراخی به اندازه‌ی سکه‌ی ده ریالی در آن قسمت از بدنه‌ی نیم کره که رویروی خودش هست ایجاد می‌کرد و با تکه چوبی به تدریج خاک درون نیم کره را خارج می‌نمود تا زمانی که توده به صورت کاملاً مجوف در آید. آن‌گاه سوراخ‌های ایجاد شده را با تکه سنگی همراه با گل می‌بستند. در این هنگام استاد بازی سوراخی در انتها الیه رأس نیم کره ایجاد می‌کرد و دنباله‌ی آب آفتابه را درون این توده‌ی توخالی می‌ریخت. این آب گاه تا یک سوم و گاه بیشتر از نیم کره را اشغال می‌کرد. پس از این کار سوراخ ایجاد شده را هم می‌بستند و همدی خاک‌های اطراف سر کچلو را جمع و به دور از آن می‌ریختند تا کسی متوجه مجوف بودن آن نشود.

اوج هیجان بازی این‌جا بود که در این‌جا از پسر بچه‌ای که از آن‌جا عبور می‌کرد و از ما وقع اطلاعی نداشت دعوت می‌کردند که بر روی این توده گلی بنشیند. اگر می‌پذیرفت که نشستن همان و پر از گل و لای شده عقب لباس او همان چنان‌چه شک می‌کرد و از نشستن امتناع می‌نمود یکی از بازی‌کنان دست بر سینه‌ی او می‌زد و او را از عقب بر روی سر کچلو می‌انداخت و با ترشح آب و گل بر سر و روی آن بخت برگشته صدای خنده و لهله بازی‌کنان که در حال فرار از آن‌جا بودند به هوا برمی‌خاست و اوج هیجانی که اینان منتظرش بودند همین بود....

۱- در لغت به صورت "سرکسی را بردن" به همین مفهوم کنایی آمده است. در تداول به ندرت از علامت مفعول بی‌واسطه استفاده می‌شود.

سَرکسی تَو دادن.^۱ [sær/e kæsi tou dad/aɛn.]؛ لحنی از سر کسی را تاب دادن. مجاز. کسی را از راه راست منحرف کردن. کسی را گمراه کردن: او خو زو بَسَّیه داشت (را) (ه) خودش می‌رفت، تو سرش تو دادی.

او که زبان بسته داشت به راه خود می‌رفت، این تو بودی که او را از راهش منحرف کردی. **سَرِ کَلَفَه از دَسِ ... دَر رَفْتَن**.^۲ [sær/e kælæfæ ?æz dæss(e)æx ... dær ræft/æx]؛ مجاز. پریشان شدن. متحیر ماندن. رشته‌ی سخن را گم کردن:

[bæss/i ke ?i kæ(æ)kæ gordey dæss/om ghombæ zæd sær/e kæælæfæ ?æz
dæss/om(e/æ) dær ræft]

سَرِ کَلَفَه گَم کردن. [sær/e kælæfæh gom kær/dæn] مجاز. پریشان شدن. متحیر ماندن. رشته‌ی سخن را گم کردن. رشته‌ی سخن را از دست دادن.

شو بیریم روو کُرش ریس حسنی. ۳۳

دوباره رشته‌ی سخن از دستان در رفت.

↑👉 سر کلفه از دس دور رفتن.

۲- کَلْفَه لَحْن تَدَاوُلِي کَلَاْفَه است که در لغت به معنای ریسمان بر دوک یا چوب پیچیده، آمده است.

سرگم هم کردن.^۱ [sær/e kom/e hæm kærd/æn] ؛ لحنی از سر به گم هم کردن. مجاز. با هم به نزاع و درگیری روی آوردن. کینه و عداوت را نصب العین خود قرار دادن. جنگ و ستیز را بین هم برقرار نمودن:

بازم اینا سرگم هم کردن که اگه منجفر نرفته بود میونجی شو گم هم پاره می کردن.

[ʔaz/æm ?in/â sær/e kom/e hæm kærd/æn ...]

باز هم اینها با هم به نزاع پرداختند که اگر منجفر میانجی گری نمی کرد شکم هم را پاره می کردند.

ای دوتی طیفوی عمری سرگم هم کرده بودن، بدرقم.

[ʔi do/tey teyfou yæy ?omr/i sær/e kom/e hæm kærdæ bud/æn bæd/ reqæm]

این دو طایفه عمری به طرز شدیدی با هم خصومت و درگیری داشتند.

سر گرفتن (نگرفتن). [sær gereft/æn(næ/ gereft/æn)] ؛ مجاز. ۱- بهبود یافتن. قادر به نشستن و سر و گردن را راست نگه داشتن بودن:

یی هفته که یی پشت افتیده هر کاریش می کنم بچو سر نمی گیره.

[... hæz kar/iš mi/kon/æm bæččou sær næ/mi/giræ]

یک هفته است که پشت سر هم در بستر بیماری افتاده و هر مداوایی اعمال می کنم بچه

بهبود نمی یابد.

۲- انجام گرفتن کار. روبراه شدن^۲:

تش توش بیگیره که از شو عیدی تالا سک گرفته هر شقی می زنم سر نمی گیره.

[... hæz šeqq/i mi/zæn/æm sær næ/mi/giræ]

لعتنی از عید تا به حال به تأخیر افتاده، هر ترفندی به کار می گیرم انجام نمی پذیرد.

۱ - یکی از فنون پیروزی بر حریف در هنگام نزاع که در گذشته مرسوم بوده این بود که یکی از دو متخاصم سرش را روی شکم دیگری می نهاد و او را به عقب هل می داد تا جایی که یا محکم به دیوار برخورد کند و یا از پشت بر زمین بخورد.

۲ - به این معنا در لغت آمده است.

سر ... گرفتن.^۱ [sær/e ... gereft/æn]؛ عبارتی است توهین آمیز که بیشتر به او که اصرار به همراهی با کسی دارد و آن کس این همراهی را مزاحمت تلقی می کند، من باب مخالفت و استخفاء گویند و منظور گوینده از گفتن این عبارت آن است که همراهی تو نه تنها کمکی به او نیست بلکه مزاحمت هست و توهین به او:

من ماخوام برم دکتر و پیام. تو بری چه پاچت تو قدت زدی؟ مخی بیی سر من بیگیری.
[... me/xei bi/yey sær/e mæn bi/gir/i]

من می خواهم (برای مداوا به مطب) دکتر بروم. تو چرا خود را تجهیز کرده ای که با من بیایی؟ آمدن تو به هیچ وجه صلاح نیست و در حکم مزاحمت و توهین به من است.
سر گرفتن. [sær goft/æn]؛ افشاء کردن. (ا) سر گفتن.

سرگم.^۲ [sær(e/æ)gom]؛ لحنی از سر به گم؛ گیج. پریشان. آواره. بی راه. حیران. مرادف هرهوړو. با مصدر بودن، شدن و گشتن و در حالت متعدی با مصدر کردن مستعمل است: از وختی شتتم بچو ش ماخوان بیرن اجباری، سرگم شدم؛ اصا حال خودم نمی فهمم.
[... sær(e/æ) gom šod/æm ...]

۱ - "سر کسی گرفتن" در واقع مخفف "سر کسی را به دامن گرفتن" است اما برای امری سخیف و مطرود. با تحقیقاتی که در این مورد به عمل آمد چنین استنباط گردید که امر شنیع لواط از گذشته ای دور مطلوب طبع گروهی از این بشر خاکی بوده و همانند روسی گری برای خود خدَم و حشَمی هم داشته است تا جایی که برای عده ای اعم از فاعل و مفعول و دلال مظلمه فی مابین شغل به حساب می آمده است. طالب این کار به فرد دلال سفارش لازم را در مورد جنس و سن و رنگ چاق و لاغری ملوط می داده و قواد که از قبل تعدادی از زن و مرد و نوجوان و جوان را محک زده و باصطلاح زیر نظر داشت به سراغ سوژه می رفت و پس از گفتگوهای لازم و متداول نظرش را جلب و با خود به میعادگاه می برد و اگر فرد مفعول کم سن و سال و یا اولین بارش بود که تن به ای کار می داد قواد خود نیز پیشنهاد می کرد که در جلسه حضور داشته باشد تا هم سر مفعول را به دامن گیرد و هم حضورش قوت قلبی برای مفعول باشد ضمن این که مراقبت کند که فاعل در بحران فصالت جنسی اقدامی که منجر به صدمه ی بدنی مفعول باشد بروز ندهد که قواد در گیر عواقب ناشی از آن گردد.

کسی که تمثیل "سر ... گرفتن" در قبال اصرار کسی که برای معیت و همراهی بیان می کند در واقع می خواهد مرکز غیرت فرد مصر را نشانه رود و به او بفهماند: من که نمی خواهم برای انجام امری شنیع به جایی بروم که لازم باشد کسی سرم را به دامن گیرد. اگرچه امروزه دیگر گوینده و مخاطب این تمثیل، به کته ماجرا عتابی ندارند و تنها من باب یک تمثیل باز دارنده از آن در تداول بهره می برند، مع الوصف آن قدر هست که مخاطب شدت مخالفت گوینده را از فحوای کلامش درک می کند و معمولاً از خواسته ی خود عقب نشینی می نماید.

۲ - در لغت به صورت سرگم [sær/gom] بدون کسره ی اضافه به همین معنا آمده است.



از زمانی که شنیده‌ام می‌خواهند بچه (ام) را به سربازی ببرند گیج و پریشان احوال شده-
ام و اصلاً موقعیت زمانی و مکانی خودم را درک نمی‌کنم.

سرگو کردن. [sær/gu kærd/æn]؛ هذیان گفتن در هنگام بیماری:

نزیکای چاشت تو دلم برق می‌کشه وختی فوکه می‌کشم انگا تشه
راسی دکتر شووا سرگو می‌کنم را(ه) خواصا دده، بئگو می‌کنم
با تیتال میتال خودم بر می‌کشم همش م ماخوام که زیر دس نشم.
[ras/i doktor šou/wa sær/gû mi/kon/æn]

راستی (آقای) دکتر! شب‌ها (در خواب) هذیان می‌گویم...

را(ه) واکرده شغلی او کشیدش دس و پای ضیفه ش «ده عینهو تش
لگن او یخی و لتهی نم مشتش پای ضیفه، بیدار شد کم کم
نهی منجـفر از شدت درد گای می‌نالید و پری سرگو می‌کرد.

[gay mi/nâlid/o porey sær/gu mi/kærd]

گاه ناله می‌کرد و کم و بیش هذیان می‌گفت.

به صورت ❶ ↓ سرگوه کردن نیز متداول است.

سرگوه کردن. [sær/guwæ kærd/æn]؛ مجاز. هذیان گفتن. ❷ ↑ سرگو کردن. سرگی.

❶ [særgi]؛ مخفف سرگین؛ بیشتر به فضله‌ی الاغ، قاطر، استر و اسب گویند و اختصاصاً سرگین ماده الاغ که دود حاصل از سوختن آن شهرت دارویی دارد و در عداد ضدعفونی کننده‌های قوی است:

سرگی. ❷ [særgi]؛ مخفف سرگین؛ بیشتر به فضله‌ی الاغ، قاطر، استر و اسب گویند و اختصاصاً سرگین ماده الاغ که دود حاصل از سوختن آن شهرت دارویی دارد و در عداد ضد عفونی کننده‌های قوی است:

شد مقرر برمو گاز بگشن آهمی کارا حسابی برسن

برمو چا(ه) بزتن لی زرگی اکالیپتوس مو بدن جی سرگی. . .
۲۵۱/۲۵۲

❶ - سرگین در لغت به فتح و کسر سین آمده اما سرگی در تداول تنها به فتح آن متداول است.

❷ - سرگین در لغت به فتح و کسر سین آمده اما سرگی در تداول تنها به فتح آن متداول است.

[okaliptus m/u bedæn jey særgî]

به ما به جای سرگین اکالیپتوس بدهند.

کاکا از قول من بیمه بوگو دَسُوئو درد نَکَنه خُونَت آوَادُو

ای قَضَى لَتَه آ تُو سَرَت بیا قَدَّ یی سَرگی خری تَز نمیا. والا... ۲۴۰/۱۹۶

[qædd/e yæy særgi xær/i t/æz næ/mi/yâd]

به اندازه‌ی یک سرگین الاغ، خاصیت در تو نیست.

شد مقرر بَرَمُو گاز بَکَشَن اَ هَمی کارا حسابی بَرَسَن

بَرَمُو چا(ه) بَزَن لَی زَرگی اکالیپتوس مُو یَدَن جَی سَرگی... والا... ۲۵۷/۱۹۶

[ʔokaliptus m/u be/dæ/n jey særgî]

به ما (برای ضد عفونی هوای محیط) به جای سرگین اکالیپتوس بدهند.

کاکا از قول من بیمه بوگو دَسُوئو درد نَکَنه خُونَت آوَادُو

ای قَضَى لَتَه آ تُو سَرَت بیا قَدَّ یی سَرگی خری تَز نمیا. والا... ۲۴۰/۱۹۶

[qædd/e yæy særgi xær/i t/æz næ/mi/yâd]

به اندازه‌ی یک سرگین الاغ، خاصیت در تو نیست.

سَرگِیچَک.^۱ [sær/gičæk]؛ لحنی از سرگیجه، مرضی که در آن فرد احساس می‌کند همه چیز

به دور او می‌چرخد. حالت ناخوشایندی که بیشتر، گاه برخاستن به انسان دست می‌دهد. مرادف

کَلَه گِیچَک. گِیچ.

سَرگِیر (شدن).^۲ [sær/gîr šod/æn]؛ مجاز. دست دادن. حاصل شدن. به وجود آمدن:

تا بشه ای طو بساطی سَرگِیر عقل شاهی ماخوات و چل تا وزیر.

[ta be/šæ ʔi/tou besâtî sær/gîr ...]

برای دست دادن چنین بساطی ...

مرادف سَرگِیر شدن. رو افتیدن.

سُرُلُو. [sorollû]؛ حالا سُرُلُو!

^۱ - در لغت سرگیجه به فتح و کسر ج آمده است و همچنین به صورت سرگیچش به همین معنا آمده است.^۲ - به صورت سرگرفتن به همین معنا در لغت آمده است.



سرما ... بودن (شدن).^۱ [særma ... bud/æn(šod/æn)]؛ احساس سرما کردن:

درو پیش که سرما موره.

[dær/u piš ko særma/mu/wê]

در را ببند که احساس سرما می کنیم.

کله که درو چارتق واز گذشت باقاده سرما مو شد.

[dær/û çâr/tæq vâz gozošt ba/qâdæ særma/mu šod]

پسره در را کاملاً باز گذاشت حسابی سردمان شد.

سرما ریزگ.^۲ [særma/riz/æk]؛ برفی است سبک و تنک که در مواقع بسیار سرد بیشتر اوائل

صبح یا اوائل غروب در هوا به صورت معلق پدیدار می شود و به کندی بر زمین می ریزد

ریزدو به صورت سرما ریزه هم متداول است:

بادماش ماطل یی سرما ریزه تو جومن درون بهاراش می ریزه. ^{۳-۱/۲}

[badom/aš mâtæl/e yæy særma/rizæk]

اندک سرما ریزگی کافی است تا گل های درخت بادام آنجا هنگام پدیدار شدن میوه از

میان کاسبرگ ها، بریزند.

سرما ی سرد.^۳ [særmay særd]؛ سرما ی شدید. سرما ی فوق العاده:

مگه دیمنی که تو ای سرما ی سرد برف وشیره می خوری؟

[mægæ dimney ke tu ?i særmay særd bærf/o šîræ mi/xor/î]

مگر دیوانه ای که در این سرما ی شدید برف و شیره می خوری؟

تو کوچه یی سرما ی سردیه که مغز اسفون یخ می زنه.

[tu kučæ yæy særmay særd/i/yæ ke mæghz/e ?usughun yæx mi/zænê]

در کوچه (ها) چنان سرما ی شدیدی حاکم است که مغز استخوان یخ می زند.

☞ گرمای گرم.

^۱ - به صورت سرما سرما ... شدن به همین معنا در لغت آمده است.

^۲ - در لغت به صورت سرما ریزگی آمده است.

^۳ - ترکیب سرما ی سرد در لغت نیامده و کاربرد آن منحصرأ در تداول عامیانه است.



سَر مُوَرَه گِرَفْتَن.^۱ [sær/e môræ gereft/æn]؛ سر مهره گرفتن. با خوردن یکی دو لقمه خوراکی به عنوان پیش غذا، تا آماده شدن غذای اصلی از شدت گرسنگی و احتمالاً درد معده و روده کاستن. به صورت  ↑ سر روده گرفتن نیز متداول است.

ای لُحْمی چنگالو بذار تُو دَنُت سَر مَثَری بیگیر تا مَمُونَا میان.

[ʔi loxmey çəngal/û be/zar(e/æ) tu dân/ot sær/e môrey bi/ğir ta mêmuna/â mi/yâ/n]

این لقمه‌ی چنگال را بخور تا مهمان‌ها می‌رسند عجلتاً از شدت گرسنگی‌ات بکاه.

سَرُم بِشْکَن نَرُخَم نَشْکَن.^۲ [sær/om be/škæn nerx/om næ/škæn]؛ حاضرم سرم را بشکنی اما

حاضر نیستم از قیمت جنسم کم کنی. مجاز. هر عواقب سختی را تحمل می‌کنم اما حاضر نیستم کسی روی حرفم حرفی بزند.

^۱ - به غده‌هایی که در میانه‌ی بافت‌های بدن به وجود می‌آیند مهره گویند. مثل مهره‌هایی که در میانه‌ی بافت چربی گوسفند پیدا می‌شود و معمولاً مردم از خوردن آن‌ها کراهت دارند. عوام دردهای خفیف ناحیه‌ی شکم را ناشی از وجود همین غده‌ها در این ناحیه می‌دانند و معتقدند در مواقع گرسنگی که غذا کم‌تر به این غده‌ها می‌رسد باعث درد می‌شوند. کما این‌که با خوردن غذا درد آرام می‌گیرد. عبارت کنایی سر مهره گرفتن از همین طرز تفکر ناشی شده است.

^۲ - مهدی پرتوی آملی در جلد دوم کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم در مورد ریشه‌ی تاریخی این تمثیل بحث مستوفایی دارد که آوردن همه‌ی آن در این مقال از حوصله‌ی خواننده خارج است لذا در این‌جا به اصل و نتیجه‌ی تحقیقات ایشان اکتفا می‌شود:

خشایار شاه برای جبران شکستی که ایران در زمان پدرش داریوش از یونان خورده بود لشکر عظیمی از زمینی و دریایی به یونان گسیل داشت. خاک یونان را تصرف کرد اما نیروی دریایی یونان که در امر دریانوردی برتری داشت تصمیم گرفت نیروی دریایی ایران را در هم بشکنند. در نحوه‌ی اجرای این کار بین دو افسر ارشد نیروی دریایی یونان به نام‌های تمیستوکل و آدی هانت اتفاق نظر نبود. بحث بالا گرفت هریک از این دو افسر می‌خواست طرح و برنامه و حرف خود را به کرسی بنشاند. تا جایی که آدی هانت به خشم آمد و عصای فرماندهی را بالا برد تا بر سر تمیستوکل بکوبد. تمیستوکل که از نقشه و طرح خود اطمینان داشت در کمال خونسردی و خشوع سرش را پیش آورد و در حضور دیگر سرداران به آدی هانت گفت: "سرم را بشکن اما حرفم را نشکن". این ژست مدبرانه تمیستوکل باعث شد که وی به فرماندهی نیروی دریایی یونان انتخاب و با اجرای طرح صحیح خویش بر نیروی دریایی ایران فائق آید.

این گفته‌ی تمیستوکل به مرور زمان دچار تحریف و تصریف گردید و به صورت "سرم بشکن، نرخم نشکن" در تداول ماندگار شد.



سَر مُتَقَا. [sær/motæqqâ]؛ مقدار کاری که به کسی محول می‌شود تا انجام دهد و پس از انجام آن کار فرد آزاد است که محل کار را ترک کند و یا به کار خودش برسد. برای اطلاع بیشتر به مدخل مُتَقَا در جای خود رجوع شود.

سَر مُرُود. [sær/mârd]؛ در بازی‌هایی که بین بیش از یک گروه انجام می‌شود هر گروه از بازی‌کنان تحت فرمان یک نفر قرار می‌گیرند که در تداول به او سرمرد می‌گویند.

سَر مَنُزل.^۱ [sær/mænzel]؛ بزرگی. بزرگ خانه:

ایشالاً از سَرمنزل کم نشی.

[?i/ša/lla ?æz sær/mænzel kæm næ/šî]

خدا کند که از بزرگی ساقط نشوی.

سَر می‌گَرْدَه هَمسَر پَیدا می‌گَنه. [sær mi/gærdæ hæm/sær peyda mi/konæ]؛ مجاز. مردم با کسی معاشرت می‌کنند که شایستگی هم را داشته باشند. برای زندگی و دوستی و معاشرت، افراد همگن یکدیگر را بیشتر و بهتر جذب می‌کنند. کبوتر با کبوتر باز با باز.

سَر میُون کردن.^۲ [sær(e/æ) miyûn kærd/æn]؛ لحنی از سر به میان کردن. آن قسمت از چادر زنان را که بر اثر استفاده‌ی زیاد و در معرض آفتاب بودن و فرسایش با سر کهنه و کم رنگ شده، جدا کردن و با قسمت میانه‌ی چادر که نسبت به بالا و پایین آن نوتر است جا به جا کردن:

کلگی چادرو بد رِقَم بُخوری شده کاشکه می‌بردم بری نَنی مَنجَفَر تا بَرَم سَر میُون گَنه.

[... mi/bord/æm bærey næney mænjefær ta bææ/m sær(e/æ) miyûn konæ]

^۱ - بیشتر این عنوان را به پدران و مادران خانواده به خصوص پدران و مادرانی که تا حدودی صاحب عنوان و بین دیگران مطرح باشند دهند.

^۲ - این کار مربوط به زمانی است که فقر و فاقه در اکثر بلاد ایران خاصه شهرستان‌های کوچک و روستاها پیدای می‌کرد و تهیه‌ی هزینه‌ی یک چادر برای خانواده کاری طاقت‌فرسا بود. از طرفی استفاده از یک چادر در طی سالیانی چند باعث می‌شد که قسمت بالای آن که تماس با سر و بیشتر در معرض آفتاب بود زودتر از بقیه‌ی جاهای آن سائیده و کم‌رنگ شود. این سائیدگی و دو رنگی تا به جایی پیش می‌رفت که وقتی زنی چنین چادری می‌پوشید حتی از دور کاملاً مشهود بود. قسمت پایین چادر هم بر اثر اصطکاک با زمین و برخورد بیشتر با گل و خاک کوچه و خیابان رنگ و روی خوبی نداشت. تنها قسمت میانه‌ی چادر بود که بهتر از بقیه‌ی آن به نظر می‌رسید. لذا بهترین کار تعویض قسمت میانه با قسمت بالای سر آن بود. به این کار اصطلاحاً در تداول "سر میُون کردن" گفته‌اند.

رنگ قسمت بالای چادر بد جور تغییر کرده است. ای کاش آن را برای مادر منجفر می

بردم تا با قسمت میانه‌ی آن جابه جا کند.

سَرَنجُوم. [sær/ænjūm]؛ لحنی از سرانجام. امکانات رفاهی در حد یک زندگی معمولی.  **سَرانجُوم.**

سَراندر پا. [sær/ændær/pâ]؛ همه. کل. تمامی. از بن.  **سر اندر پا.**

سَرند (گردن).^۱ [særænd kerd/æn]؛ ریختن شن و سنگ ریزه و کلوخ فراوان ممزوج

با آب بر روی حصیر یا بوریا و یا نی‌هایی که بر روی تیرهای سقف خانه‌ای در حال احداث گسترده شده است به منظور ایجاد عایقی در برابر گرما و سرمای درون و بیرون خانه.

^۱ - این کار در گذشته که هنوز تیر آهن و بلوک سیمانی و سقف سبک و سنگین و ایزوگام باب نشده بود مرسوم بود. سرند کردن کاری دسته جمعی بود که همسایگان و خویشاوندان خود را موظف به همکاری با صاحب خانه می‌دانستند. برای این کار مقدار معتدلی خاک اطراف خانه‌ی در حال ساخت را می‌کنند و از چند روز قبل مردان همسایه و خویشاوندان را خبر می‌کردند تا در روز موعود به کمک آن‌ها این کار بزرگ را حداکثر در یک روز کاری انجام گیرند. زنان به کمک هم آبگوشی برای نهار تهیه می‌کردند و مردان عده‌ای خاک‌های جمع‌آوری شده را با آب مخلوط می‌کردند و عده‌ای گل‌های آماده شده را در تابه‌هایی که از قبل برای این کار آماده شده بود می‌ریختند و عده‌ای این تابه‌ها را بر سر یا دوش تا پای نردبان‌هایی که به پشت بام ختم می‌شد و در هر پله‌ی آن فردی نشسته بود حمل می‌کردند که پس از دست به دست شدن تابه‌ها توسط افراد نشسته بر نردبان به دست استاد بنا و وردستان او که در پشت بام بودند می‌رسید و اینان با ریختن گل‌ها بر روی بوریا و نی‌ها و یا خارهای مفروش بر روی تیرهای چوبی سقف ظرف‌های خالی را از طریق افراد نشسته بر نردبان به دست کارگران حامل گل که در کف حیاط به انجام وظیفه مشغول بودند می‌رساندند. این دور تسلسل بدون وقفه ادامه داشت چرا که معتقد بودند که چنان‌چه قبل از خشک شدن گل‌هایی که در پشت بام ریخته شده ظرف‌های خاک بعدی بر روی آن‌ها ریخته نشود به هم نمی‌چسبند و از استحکام آن می‌کاهد. برای جلوگیری از خسته شدن این گروه تدابیری هم اندیشیده بودند از جمله آن که صدای خوبی داشت اشعاری در مدح یا مرثیه‌ی ائمه می‌خواند و هر از گاه از دیگران جواب می‌گرفت یا با درخواست صلوات‌های پیاپی آنان را به ادامه کار تشویق می‌کرد. ضمناً از طرف صاحب خانه شربت‌ی که بیشتر شربت شیریه انگور بود آماده شده بود که هر از گاه در لیوان‌های متعدد به کارگران می‌رسید تا گلوئی تازه کنند و حالتی پیدا کنند سرعت کار را حفظ نمایند.

این کار لاینقطع تا وقت نهار ادامه داشت. سفره‌ی غذا از قبل توسط زنان چیده می‌شد و با شنیده شدن اذان ظهر دست از کار می‌کشیدند و پس از اقامه‌ی نمازی و خوردن نهار و چند استکان چای سریع‌تر از همیشه مجدداً با ختم صلواتی هر کس در جای خود قرار می‌گرفت و به ادامه کار تا اتمام آن مشغول می‌شد. به این کار در تداول سرند کردن می‌گفتند که شاید مخفف سر اندود کردن باشد.



سُرُونْدَن [sorondæn]؛ مخفف سُرَانِیدَن؛ لغزاندن. چرخاندن. گرداندن. شیء را به دور محور خودش به گردش در آوردن:

من زورش نمی‌کنم پیر شی ای جُوغَنو یی هوای بُسُرُون تُو سیّه.

[... yæy hævay bo/sorun(ê/æ) tu seyyæ]

من قدرت جابه‌جایی آن هاون سنگی را ندارم. عمرت طولانی باد کمی آن را به طرف سایه بچرخان.

به معنای گردیدن چرخ و فلک نیز مستعمل است:

مَنجَفَر دِختر دِیش شُ ماخواس. نَنی دخترو پا شَه می اُرد. خدا سُرُنْدَه و سُرُنْدَه. نَنو افتید مُرد.

ای دو تا م رسیدن هم.

[... xodâ sorond/o sorond nænou ?oftid môrd ...]

منجفر خواهان دختر دائی‌اش بود مادر دختر مخالفت می‌کرد زمان چرخید و چرخید، مادر دختر مرد (و با مردن او) این دو به هم رسیدند.

سر نَزده.^۱ [sær næ/zædæ]؛ مجاز. سر زده. بدون اطلاع قبلی (به جایی وارد شدن).

سَر نَو.^۲ [sær/e nou]؛ از اول. از نو:

سَر نَو بُشْمَر که سَتَف کردی.

[sær/e nou bo/šmor ke sæf kærð/i]

از اول بشمار که اشتباه کردی.

سَر نَو شَوْنَه گِرِفْتَن (وئِشْتَن).^۳ [sær/e nušun/æ gereft/æn(væšt/æn)]؛ لحنی از سر نشانه گرفتن

(ورداشتن). برای کشف علتی به رمال و جن‌گیر و دعانویس مراجعه و از او کمک خواستن.

📖 سر کتاب وئِشْتَن:

^۱ - ترکیب سر نزده در تداول به جای سر زده استعمال می‌شود و بالعکس.

^۲ - سر در لغت به معنای اول آمده است و همچنین یکی از معانی نو در لغت ابتدا و اول است. اما ترکیب سر نو که در آن سر و نو مرادفند در لغت نیامده و ترکیبی عامیانه است.

^۳ - سایقه‌ی این کار به زمانی برمی‌گردد که بشر ابتدایی از کشف بسیاری از علل طبیعی مانند آتشفشان و سیل و گرما و امراض و سرما و تولد و مرگ عاجز بود و علت را در ماوراءالطبیعه جستجو می‌کرد و چون راهی علمی در اختیار نداشت از



ما هَمّی دار و دوا... تو خونه بتضی وختا م می گیریم سرِ نُوشوَنه
 اگه خوب شد که چه بختَر، اگه خواس^۱ سرِ نُوشوَنه می گیریم و خلاص
 اومدیم... بوب نشد هیچ رودی شه زیر گل می کنیم شو شووی. دانش... ۲۰/۶/۱۳۸۴
 [bæz/i væxt/â/m mi/gir/im sær/e nušun/æ]

بعضی مواقع برای کشف علل از رمال و جن گیر و دغانویس کم می گیریم.

با مصدر و نشتن که لحنی از برداشتن است بیشتر متداول است:

تالا ده تا خواستگار برش اُومده هَمَش می گه: نه. سرِ نُوشوَنی کاشکه برش ورمی دُشْتیم.
 [... sær/e nušuney kaš/kæ bærae/š vær/mi/došt/im]

تا به حال (بیش از) ده خواستگار برایش آمده (که) همه را جواب رد داده است. کاش با
 کمک رمال و جن گیر و دغانویس علت را کشف می کردیم.

سُورَنه.^۲ [soronæ]؛ چاقالو. صفتی است که به افراد نسبتاً کوتاه و فربه دهند:

نه تَه گفتم سرِ سَر ایدختَر کی سُورَنه نیذا که می زنه عاجزُت می کُنه؟

[... sær(e/æ) sær/e ?i doxtær/(e/æ)key soronæ næy/zâ ...]

مگر نه به تو گفتم سر به سر این دختره ی چاقالو نگذار که تو را ناکار می کند؟

مرادف گرند کون خیک.

سَرَو. [sær/ou]؛ لحنی از سر آب یا سراب. مایعی که برای بار اول از فشردن یا بخار حاصل
 از جوشاندن چیزی به دست آید. مقابل پَسَو.

سَر وَا بَرْدَن. [sær va/bord/æn]؛ سر بردن در جایی. در جایی ماندن:

مام دیدیم تننا هسیم جی ندریم خواسیم یی پَسلی سَر وَا بَریم

بین چن تا تل و تمبور سیا(ه) مشتی کوتوک گلی کردم پا. دانش... ۲۱/۷/۱۳۸۴

[xass/im(e/æ) yæy pæsæley sær va/bær/im]

همین جا پایه ی آموری مثل رمالی و جن گیری و دغانویسی و نرله بندی و دیگر آموری که تا هم اینک به عناوین مختلف
 دامن عده ای اعم از عارف و عامی را گرفته است در ذهن او پایه گذاری شد.

^۱ - آشتباه در حرف رَوی قافیه.

^۲ - به نظر مؤلف افراد چاقالو را به سخره و تحقیر به سرنا که سازی بادی است و سری بزرگ نسبت به قدش دارد تشبیه
 کرده اند که با تحریف و تصریف به سُورَنه تفسیر یافته است.

تصمیم گرفتیم در یک بیغوله‌ای به سر بریم.

سَر وِئِشتَن.^۱ [sær væšt/æn]؛ لحنی از سر برداشتن. مجاز. بنای مخالفت و جنگ و ستیز گذاشتن.

اعتراض به وضعیتی کردن. به اصطلاح شاخ و شانه کشیدن:

ای که دقت می‌کنم مئض ایه اگنه گ_____ار ندرم ضیفه کیه

تو بین شیطو، چه بدبختی درم بی ای طو ریمقاسی سر وئشته برم.

[yæy ?i/tou riq/masi sær væštæ bææ/m]

یک چنین زن لاغر و مردنی برای من شاخ و شانه می‌کشد.

شُئْتَم تازگیا دشمن تازی سر وئشته؟

[ʃonoft/æm tâzæ/gi/yâ došmæn/e tâzey sær væšt/æ]

شنیده‌ام به تازگی دشمن جدیدی بنای مخالفت را گذاشته است؟

سَر وِپَسَه ... گردن. [sær/o pæsæ... kærð/æn]؛ تعقیب کردن کسی را. پی در پی کسی را به

کاری که قرار است انجام دهد یادآوری کردن:

اگه سر و پسه ش نکنی پس گوش می‌ندازه.

[?ægæ sær/o pæsæ/š næ/kon/i pæs/e guš mi/ndazæ]

اگر پی در پی یادآوری‌ش نکنی به فراموشی خواهد سپرد.

مرادف لَلا سر و دنباله ... کردن.

سَر وِپَکَال.^۲ [sær/o pokâl]؛ سر و صورت. سر و گردن. مرادف سرو کله:

ای قد تو سر و پکال بچه زن که خرف می‌شه.

[?i qædd(e/æ) tu sær/o pokâl/e bæččæ næ/zæn ke xeref mi/šæ]

این همه به سر و صورت بچه زن که کودن می‌شود.

سَر وِئَو خورْدَن.^۳ [sor/o tou xord/æn]؛ لحنی از سر و تاب خوردن. بی‌هدف گردش کردن.

بی‌هدف چرخیدن:

^۱ - در لغت سر بر داشتن به معنای اعتراض کردن آمده است.

^۲ - گرچه سر و پکال به معنای سر و صورت و گردن کاربرد دارد اما پکال به تنهایی در تداول کاربرد ندارد. لذا چنین پیدا است که پکال تابع مهمل سر است.

^۳ - سر خوردن هم در لغت و هم در تداول به معنای از جایی شیب دار به پایین لیز خوردن.



مدتی زد سر کوره نیمه با خرش رفت آزیئو هیمه

دو سه سال آژو می‌رفت و پلکی بی سه چار سال سر و تو خورد آکی. ۳۵۸/۳۵۸...

[yæy se/ čar sal sor/o tou xord ?ælək/ɪ]

سه چهار سالی هم بی‌هدف در اطراف و اکناف چرخید.

↓ سر و تو دادن متعدی آن است.

سر و تو... دادن. [sor/o tou ... dad/æn]؛ لحنی از سر و تاب دادن. کسی را بی‌هدف در جایی

چرخاندن و گردش دادن. فعل لازم آن ↑ سر و تو خوردن است.

سر و ته مل.^۱ [sær/o tæ lol]؛ لحنی از سر و ته مهر. مجاز. دست نخورده. یک جا. همه. کل:

گفت خودم و کیلوتو می‌شم چیی بووا قسمت می‌کنم. تا حال شدیم عینتنخو سروته مل

کشید بالا بی آویم روش.

[... tâ hal šod/im ?eyn/e tænxou sær/o tâ/mol kæšid(e/æ) balâ...]

گفت خودم و کیل شما می‌شوم و دارایی پدر را قسمت می‌کنم. تا به خود آمدیم همه‌ی مال

و منال پدر را یک‌جا تصاحب کرد و دست ما به هیچ چیز نرسید.

سر و دنبالی... کردن. [sær/o dombaley ... kærd/æn]؛ کسی را تعقیب کردن. کسی را دنبال

کردن. بی در پی انجام کاری را از کسی خواستار شدن و فرصت فکر و اندیشه را از او

سلب کردن. در پی کسی یا حیوانی در حال فرار دوییدن:

جوونی وکم و طیارم ولی بی‌پول و بی‌پارتی

نه راه پس درم نه پیش نه این دنیا نه اون دنیا

هره‌هورو شدم از بس سر و دنباله‌ام کردند

نه شغلی نه زنی نه سرپنجاهی عینهو دیمنا.

تاب خوردن به معنای نشستن در تاب و در هوا آمد و شد کردن. هم سر خوردن و هم تاب خوردن کاری است کاری است بی‌حاصل که در حین انجام خارج از اراده‌ی فرد صورت می‌گیرد. از این رو سر و تاب خوردن به مفهوم بی‌هدف در جایی چرخیدن کاربرد پیدا کرده‌است.

^۱ - "سر و ته مهر" به معنای هر چیزی که ابتدا و انتهای آن به مهر و دست نخورده باشد. در تداول حرف را در آخر مهر به لام تغییر یافته و ترکیب سر و ته مل درست شده است.



[hæræhûrû šod/æm ?æz bæš sær/o dombâl/æ/æm kærd/ænd]

از بس مرا تحت فشار گذاشتند و فرصت فکر کردن را به من ندادند گیج و سردرگم شدم.

ای قد سر و دنبالی گُثرو کردن که ش انداختنِ بلکه.

! [ʔi/qæd sær/o dmbaley kârou kærd/æn ke/š ?endax/æn(e/æ) belkæ]

آن قدر بزغاله را تعقیب کردند تا (عاقبت) او را در حوض انداختند.

سَر و زَبُون دَار.^۱ [sær/o zæbun/dâr]؛ مجاز. کسی که بدون خجالت و ترس و در هر

موقعیتی قادر به سخن گفتن و ابراز عقیده‌ی خود است. آن که در بیان مقصود خویش

رسایی و صراحت در گفتار دارد:

نگاش نکه ای طو خودش زدت نجیمی. یی چی سر و زبون داریه که بیا و ببین.

! [... yæy çi sær/e zæbun/dar/i/yæ ke bi/ya/wo bi/bîn]

توجه به آرامی و سکوتش نکن چنان زبان‌آوری است که جا دارد خودت ببینی.

سَر و سَر. [sær/ousær]؛ مخفف سَر آوسَر که لحنی است از سر افسار؛ افسار. بند افسار. انتهای

بند افسار. آوسَر: سَر و سَر چار و و سفت بیگیر که اگه گُور وخت،

فلک م بیگیرش نی.

! [sær/ousær/e čâr/vou seft bi/gir ke ?ægæ gurûxt fælæk/æm bi/gir/oš nî]

بند افسار الاغ را رها مکن که چنان‌چه فرار کرد روزگار هم از به دام انداختنش عاجز

است.

سَر و سَوَسَات.^۲ [sær/o susât]؛ لحنی از سیورسات [soyursât] ترکی است که در تداول به

معنای آن‌چه از خورد و خوراک و نوشیدنی و تنقلات که برای رفتن و ماندن در جایی

برای یک یا چند روز فرد یا افرادی لازم است:

جات خالی جُمعی پیشی با بک و بچا سَر و سَوَسَات و کمی سَرش هم دادیم و رفتیم غُلبند.

^۱ - این ترکیب بدون واو عطف و به صورت "سرزبان دار" در لغت آمده است.

^۲ - این واژه در تداول به صورت‌های سور و سات و سر و سوسات و سوسات در آمده که ظاهری شبیه دو کلمه‌ی سور و سات یا سر و سوسات به معنایی که در متن توضیح داده شد در اذهان راه پیدا کرده‌است. حال آن‌که اصل این کلمه سورسات [sursât] یا سیورسات [soyursât] است که ترکی است به معنای غله و خوراک لشکریان و علوفه‌ی اسب‌ها و دیگر حیوانات خان یا سلطانی در طول یک سفر.

[... surosât/e vælm/i sær/oš(e/æ) hæm dad/im/o ...]

جمعه‌ی قبل با دوستان خورد و خوراک و نوشیدنی و تنقلات مفصلی رویره کردیم و به غلبند رفتیم.

سروخت. [sær/væxt]؛ لحنی از سروقت به معنای سراغ. دیدار. ملاقات.

سرو کار کردن. [sær/o kâr kærd/æn]؛ ^۱ سرو کار کردن.

سوه. [særæ]؛ سر کرده. سردمدار. رئیس. فرمانده.

شده نایاب در این‌جا خوش بین ناخالا سره و سراش خونه‌نشین

نه بالی سر می‌بینن نه زیر زمین باش هشیار که گرگت نبره

سگ صاب مَشناسه پختت نپره. ⁿ

[naxalâ særæ/wo sær/âš xûnæ/nešîn]

افراد بی‌ادب و بداخلاق سردمدار و سردمدارها خانه‌نشین شده‌اند.

مختصر انجیری که خر نمی‌خورد مشتری خارچی با منت برد

دئو شو مزه اُمد انجیرا تو که شده عالم و دنیا لُولوتو

روس و آلمان و امارات و قطر با چه حرصی می‌خرن انجیر تر

نمی‌کن پسا که، پلشته، آروفه تو ای رشتو سره شو عین بوفه

با همی عقلو شو، منگن از دم گروگر هی می‌چا سن از هم.

[tu ?i reštou særæ/šû ?eyn/e bufê]

در این رشته سر کرده‌ی آن‌ها (هم) کاملاً خنگ و خرف است.

سری. ^۱ [seri]؛ دفعه. نوبت. بار. وحله. مرحله:

چه قدر حرص می‌زنی جان! بسه اُمدی در آویسجی از دسه

سری قبلی که نداشتی خو ای طو حالا که غرق پول‌سی خو ای طو

ای همه رزق قُرون باز اُمدی جون جوئت بُکتن ضیفه گدی.

[seri qæbl/i ke næ/dašt/i xo ?i/tou ...]

دفعه‌ی قبل که اظهار تنگ‌دستی و استیصال کردی؛ بسیار خوب، پذیرفتیم...

^۱ - این واژه در اصل فرانسوی است که در لغت به این معنا نیامده است و تنها در تداول به این معنا به کار می‌رود.



سَرِی که دَرَد نَمِی گَنه دَسَمال نَمِی بَنَدَن.^۱ [sær/i ke dærd næ/mi/konæ dæs/mal
[næ/mi/bænd/æn] مجاز. آدم عاقل بی دلیل برای خود درد سر و اسباب زحمت درست نمی
کند:

چَرخ کُلنتی مَنجَفَر بُسُونی هَمراش بیری کو(ه) که تو را(ه) از مُلِ هَم در پَرِه بَنی کُوه
کُنِی بَرَش بیاری؟ سَرِی که دَرَد نَمِی گَنه دَسَمال می بَنَدَن؟
دو چرخه‌ی درب و داغان منجفر را (امانت) بگیری و با آن به باغ‌های دامنه‌ی کوه بروی
که در بین راه خراب شود و مجبور شوی آن را بر دوش بگیری و برایش برگردانی؟ آدم
عاقل بی جهت برای خودش دردسر درست می کند؟

سُزَنَدَن. [sozond/æn]؛ لحنی از سوزاندن.

سُس. ^۲ [soʃs]؛ مخفف سست.

سُس اَوَمَدَن. [soʃs ?umæd/æn]؛ لحنی از سست آمدن. مجاز. به چیزی نگرفتن. کوتاه آمدن.
برخوردی ملایم و با گذشت نسبت به درخواست کسی یا کسانی داشتن. جدی نگرفتن. به
راحتی و سادگی پذیرفتن. بی هیچ مقاومتی راضی شدن:
اگه دَقَت کرد کِهت بیره کُوه(ه) سُس نِیی هَمراش بیری که ماخوأت بیره کار جوُنَت بُکَنه
قُوت مُ ت نَدَه.

[... sos næ/yey hæm/ra/ʃ bi/rî ke ...]

اگر اصرار کرد که تو را به (باغ‌های دامنه‌ی) کوه ببرد، راضی نشو؛ چرا که تصمیم دارد تو
را ببرد و ازت کار بکشد و هیچ مزدی هم به تو ندهد.

^۱ - معمولاً کسی که سرش درد می کند برای جلوگیری از وجع وجع کردن دردناک و ناخوشایند آن، دستمالی تا می زند و
به صورت باند، محکم به دور سر خود می پیچد و گره می زند. این کار اگرچه از رسیدن خون کافی به پوست سر جلوگیری
می کند اما تا حدودی از درد سر می کاهد. اما چنانچه در حالت عادی کسی چنین کاری کند در واقع مانع خون رسانی به
پوست سر شده و برای خود ایجاد مشکل نموده است.

^۲ - قاعده‌ی حذف ت بعد از س و شد حرف س.

سسپو^۱ [sespû]؛ مگس ریز خاکستری رنگی است که از آفات گاو و گوسفند به شمار می‌آید و معمولاً مگس ماده‌ی آن با نهادن ۵۰۰ تخم در جلو بینی گوسفند تعدادی از آن با تنفس گوسفند وارد بینی او می‌شود و این تخم‌ها به مخاط بینی گوسفند چسبیده و تبدیل به لارو می‌شوند. حرکت لاروها در بینی گوسفند ایجاد حساسیتی شدید می‌کند که گوسفند ناچار است مرتب هوای بازدم خود را با فشار از بینی خود خارج کند. این روند تا زمانی که لاروها به صورت شفیره در آیند ادامه پیدا می‌کند. این اتفاق ممکن است برای گلو و چشم گوسفند هم بیفتد که در این صورت این دو عضو دچار حساسیت و درد شدید می‌شوند و این اتفاق ممکن است برای بینی و گلو و چشم انسان هم بیفتد. مرض آن با مصدر زدن کاربرد دارد:

دور از جوئْت یی هفتیّه ای چیش چِم سِسپو زده، بی‌چارَم کرده.

[... ?i çiš/e çæp/om sespû zædæ bi/çârâ/m kærdæ]

دور از جان تو یک هفته است که تخم مگس سِسپو در چشم چیم به لارو تبدیل شده و همه‌ی تاب و توانم را گرفته است.

سی تا دونه^۲ [ses/ta/dunæ]؛ نوعی انگور با خوشه‌های بزرگ و دانه‌هایی نسبتاً درشت و نه چندان فشرده به هم و بسیار شیرین که در فرآوری و تولید شیر، از این نوع انگور بیشتر از انواع دیگر استفاده می‌شود. از آنجا که غرض از کاشت درخت انگور در استهبان از گذشته

۱ - سِسپو مگسی است با نام علمی استروس اویس [Oestrusovis] به رنگ خاکستری تیره. این مگس در بسیاری از حیوانات اهلی و گاهی در انسان ایجاد می‌کند. در مناطق مختلف ایران شایع است و باعث خسارات اقتصادی فراوانی نیز در دامپروری می‌شود. به این مگس، مگس سینوس بینی گوسفند یا مگس سِسپو نیز گفته می‌شود. مگس‌های ماده در زمان مناسب تعداد زیادی لارو و مجموعاً تا ۵۰۰ لارو بر روی بینی گوسفندان رها می‌کنند. موارد میاز انسانی بیشتر در چشم و گلو ایجاد می‌شود که در چشم ایجاد التهاب و آماس ملتحمه (Conjunctivitis) می‌کند. کوری بر اثر میاز ناشی از این گونه نیز گزارش شده است. موارد میاز گلو باعث التهاب حلق و تارهای صوتی و اشکال در تنفس و تکلم می‌گردد.

۲ - در مورد تسمیه‌ی "سیس تا دونه" از معمرین باغ‌دار پرسیدم نتیجه این بود که در گذشته بزرگی خوشه‌های این نوع انگور گاه به حدی بود که هر خوشه مشتمل بر سیصد دانه انگور بود لذا اسم این انگور را "سیصد تا دانه" نهادند که در تداول دچار تصریف و تحریف گردید و به "سیس تا دونه" تغییر یافت.



های دور تهیه‌ی شیر به منظور استفاده از آن به عنوان نانخورش خاصه در فصول سرما بوده است از این رو بیشتر درختان انگور استهبان از نوع **سس** تا **دونه** است.

سفت^۱ [sæghæt]؛ محرف **سقط**. به خرده‌های آجر که بنایان در میان درز آجرهای چیده شده بر دیوار در حال ساخت و یا برای تراز کردن تیرآهن و یا آجر، در زیر یا کناره‌ی آنها گذارند، گویند.

سفت [seft]؛ محکم. قوی. ورزیده:

همه با موی پَت و روی تُرُش تَسمه و سفت و لَوَهت و با بُرُش
نام پیرُش تا جَوُون پُسر کُرُش صد من اَنگور کُشد با لَوَدَه

سَکَل و سختی کُش و پُر گوَدَه. ش.

[tæsmæ/wo seft/o lovæht/o ba/boroš]

محکم و ورزیده و و هیکل مند و کار آمد.

مرادف ۱ سَکَلَه. سَخَلو کشیده. ↓ سفت و ترنگ. مقابل ۱ لاجون.

سِفَت و تِرِنگ^۲ [seft/o tereng]؛ از اتباع. محکم و پایدار:

بارو سفت و تِرِنگ بَند که تُو سَر بَالِیا از رُو چارو و برنگردَه.

[bar/u seft/o tereng be/bænd ke tu sær(e/æ) baley/yâ ?æz ru çar/vou bær næ/gærd/æ]

بار را محکم و پایدار بَند (به طوری) که در سربالایی‌ها از روی الاغ به پایین نیفتد.

مرادف ۱ ↓ سفت و تنگ.

سِفَت و تِنگ [seft/o teng]؛ (سفت و تنگ گاه مرادفند و به جهت تأکید بیشتر با هم آیند)؛

محکم. استوار. صلب. راست. ستیغ. سفت. شخ. مرادف ۱ تِنگ. ↑ سفت و تِرِنگ.

سَفَر اَنابَک رفتن [sæfær/e ?ætâbæk ræft/æn]؛ مجاز. سفر دور و دراز. سفر بی بازگشت. سفر

آخرت. مردن.

سَفَق [sæfq]؛ تحریف سقف.

۱ - در لغت ذیل واژه‌ی "تیمه" اشاره‌ای به این کلمه به صورت "سقط" شده است.

۲ - تِرِنگ در لغت به معنای صدای حاصل از زه کمان اعم از کمان تیراندازی و یا کمان حلاجی آمده است.

سَفَقِ سینه ... نوشته (بودن). [sæfq/e sînæ ... neveštæ (bud/æn)]؛ محرف سَقف سینه...

نوشته (بودن). مجاز. رجاء واثق داشتن. اطمینان کامل داشتن. بروز یا عدم بروز اتفاقی را از قبل پیش‌بینی کردن:

از هَمو اول سَفَقِ سینم نوشته بود که ای دختر که امسال قبول می‌شه.

[?æz hæm/û ?ævvæl(e/æ) sæfq/e sînæ/m neveštæ bud ke ...]

از همان ابتدا مطمئن بودم که این دختره امسال قبول می‌شه.

سَفید شدن.^۱ [sæfid šodæ]؛ مجاز. ظاهر شدن. آشکار گشتن. پیدا شدن:

اگه یی قی دیگه این‌جا سفید بشه می فرسُمش تَر دسِ بووی پیش از ای رقتش.

[?ægæ yæy fey digæ ?in/ja sæfid be/šæ ...]

چنان‌چه یک بار دیگر این‌جا پیدایش شود او را به درک واصل می‌کنم.

سَفیده.^۲ [sæfidæ]؛ شش. جگر سفید:

بَنضیا سفیدی گو و گوسفند بار می‌ذارن و اُمورات می‌کُتن.

[bæzi/yâ sæfidey gou/wo gusfænd bâr mi/zar/æn/o ?umûr/ât mi/kon/æn]

عده‌ای جگر سفید گاو و گوسفند را بار می‌کنند و (با آن) روزگار می‌گذرانند.

⚡ سیاهه.

سفیدی. [sæfid/i]؛ مجاز. شیر و فرآورده‌های لبنی:

همی قرص و سوزنات بیریز دور، فقط یی هفته سفیدی نخور اگه خوب نشدی با من.

[... yæy hæftâ sæfid/i næ/xor ...]

تمام قرص‌ها و آمپول‌هایت را دور بریز و فقط یک هفته شیر و فرآورده‌های لبنی نخور

بهبودی کاملت را من تضمین می‌کنم.

^۱ - در لغت هم به معنای پیدا شدن و آشکار شدن آمده است.

ماهرویان پس که در هر کوچه جولان می‌کنند ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید. صائب.

^۲ - گرچه رنگ جگر سفید، گلی رنگ است اما در مقابل جگر سیاه که به رنگ قهوه‌ای روشن تا قهوه‌ای تیره است، جگر سفید نامیده شده است.



سَفیدِی چیش. [sæfidey čiš]؛ صلیبه. غشاء خارجی چشم که دیگر قسمت‌های چشم را درون خود جای داده است. کره‌ای است تقریباً سفید غیر شفاف که از عقب محل عبور عصب بینایی و در قسمت جلو آن قرنیه قرار دارد.

سَفیدِی رُون. [sæfidey run]؛ نامی است که در تداول به باند ایلو تیبال واقع در میانه‌ی ماهیچه‌های ران که به رنگ تقریباً سفید است داده‌اند:

هَمْچُو با چاغُو زَدَه بَوْدَن تُو رُونُش که سَفیدِی رُونُش برابری بود.

[... ke sæfidey run/oʃ(e/æ) bærâbær/i bûd]

چنان با چاقو ماهیچه‌های رانش را شکافته بودند که باند ایلو تیبال او آشکار شده بود.

سَقَط شدن. ^۱ [sæqqæt šod/æn]؛ مردن و تلف شدن حیوانات. درمورد انسان نیز به صورت تحقیر و توهین کاربرد دارد:

کاری نکن که باخوام یَفِرِسَمَت تَر دَس بَوِی سَقَط شَدَت!

[... baxa/m be/feres/æm/ot(e/æ) tor/e dæss/e bowey sæqqæt šodâet/æ]

مراقب باش! کاری نکن که بخواهم تو را به دنبال بابای سقط شده‌ات بفرستم.

سَقَط شُدُو. ^۲ [sæqqæt šodou]؛ (او که) ای کاش سقط می‌شد. (او که) ای کاش سقط شده

بود. به صورت سَقَط شده نیز کاربرد دارد.

سَقَط شُدِه. [sæqqæt šodâe]؛ سَقَط شُدُو.

سُقَلِی. ^۳ [soqoli]؛ سُقَلْمِه. ضربه‌ای با رأس تاخوردگی بند دوم و سوم انگشت ابهام در حالی-که

مشت گره کرده باشد. با زدن و خوردن متداول است:

بی‌خواس و بی‌پُرس یی سُقَلِی زَدَ دَنبَالِی پَنُلُوم که احوالَم هم خورد.

[... yæy soqoli zæd(e/æ) dombaley pælu/m ...]

^۱ - آوردن این کلمه‌ی عربی در این جا به خاطر کاربرد زیاد آن در تداول و تلفظ نادرست آن به شد قاف است که در لغت بدون آن صحیح است.

^۲ - عبارتی وهن‌آمیز است که بیشتر، دام‌داران و چارواداران در مواقع نافرمانی دام یا الاغ بیان دارند و گاه برخی مردم در مواقع ناراحتی و نزاع و درگیری به هم گویند.

^۳ - این واژه باید منبعث از سُقَلْمِه‌ی ترکی باشد که با همین معنا در لغت آمده است.



بی هیچ دلیلی چنان سقلمه‌ای به پهلویم زد که حالم به هم خورد.

سُک سَک زدن.^۱ [sok/ sok zæd/æŋ]؛ سکسکه کردن:

تا خودم شه رسندم، زیرِ گریه سُک سَک می‌زد.

[ta xod/om š/æ ræsond/æm zir/e geryæ soksok mi/zæd]

تا خودم را به او رساندم از فرط گریه چهار سکسکه شده بود.

سُکسَکَه تُو ... اُفتیدن.^۲ [soksokæ tu ... ?oftid/æŋ]؛ به سکسکه چهار شدن:

زَو بَسَیه از بس گرییده بود سُکسَکَه تُو ش اُفتیده بود.

[zou/bæssey/yæ ?æz bæš gerbidæ bûd soksokæ tu/š ?oftidæ bûd]

زبان‌بسته از بس گریه کرده بود به سکسکه چهار شده بود.

سُک ... کردن.^۳ [sok ... kærd/æŋ]؛ برای تحرک سریع تر الاغ با ششی نوک تیز، پوست بدنش

را تحریک کردن. سیخونک زدن:

بی خر بی حالیه که اگه سُکُش نکنی از سر جاش جُمب نمی‌خوره.

[?ægæ sok/oš næ/kon/i ?æz sær/e ja/š jomb næ/mi/xoræ]

آن چنان خر بی‌حالی است که چنان‌چه او را سیخونک نزن از جایش تکان نمی‌خورد.

کَلکه سُکُش که که شوم سَرُومو شد.

[kæl(e/æ)kæ sok/oš ko ke šum(e/æ) sær/umu šod]

یچه! الاغ را سیخونک بزن (تا قدم‌ها را سریع تر بردارد) که دیر شد.

کنایه از تشویق و تهییج و تحریک کسی به جهت قبول مطلبی و یا اقدام به عملی:

سُکُش که می‌نیم می‌تونی قَابُش بییچی دختر دیش بَرَشش بُوسونیم.

[sok/oš ko mi/ni/m mi/tuni qab/oš bi/piči doxtær/e dey/š bææ/š/oš bu/sun/îm]

او را ترغیب کن ببینم می‌توانی راضی‌اش کنی تا دختر دای‌اش را برایش عقد کنیم؟

در این معنا مرادف 𐬨𐬀 چوغ ... ون کسی کردن. رَشخند ... کردن. زیر بغل ... زدن.

^۱ - سک و سک کردن در لغت به معنایی که در توضیح مداخل شرح داده شد، نیامده است.

^۲ - سِکِکَه به کسر هر دو سین در لغت فقط با مصدر کردن آمده است.

^۳ - سک و سک زدن در لغت به مفاهیم تداولی آمده است اما به صورت سک کردن ثبت نشده است.



سُک گرفتن.^۱ [sok gereft/æn]؛ روند انجام کاری علی‌رغم میل‌کننده‌ی کار به دفعات به مانع برخورد کردن و به درازا کشیده شدن. اتمام کاری به کرات با مشقت و سختی فوق‌العاده همراه بودن. تهیه‌ی چیزی با زحمت و نکبت و فلاکت زیاد قرین بودن:

ای قَدَر مِثْضِ دوا سَگ دو کرد که بی‌چاره راسو راسو تو کرد
با خودش گفت: تو خو زن مُردی، ندو می‌وینی خو سُک گرفته ای دوو.

[mi/vin/i xo sok gereftâ ?i dævou]

مشاهده می‌کنی که تهیه‌ی این دارو به نکبت و فلاکت برخورد کرده است.
سَکَل.^۲ [sækæl]؛ مخفف لحنی از اسکلت. به معنای استخوان از هر نوع و از هر جای بدن انسان و یا حیوان مهره‌دار:

بی‌پری فکرمی کردن کچله لق و لاجون هس و بی من سَکَلَه
عده‌ای فکرمی کُتنن اولیه دوکاری بد اُغر چَولیه. ۲۵۶/۲۸... دانه...

[læqq/o lâ/jun hæ/s/o yæy mæn sækæl/â]

ضعیف و کم‌توان است و یک منی استخوان بیش نیست.

مخفف سَکَلَه و کنایه از بدنی استخوانی اما توانمند و مقاوم:

همه با موی پَت و روی تُرُش تَسمه و سفت و لَوَهت و با بُرُش
نام پِیسِرُش تا جَوُون پُسر کُرش صد من اَنگور کُشد با لَوَدَه
سَکَل و سختی کُش و پُر گوَدَه. ۲۱۲

[sækæl/o sæxt/i kæš/o por/goudâ]

همراه با بدنی استخوانی و سخت‌کوش و مقاوم.

⬇ سَکَلَه.

سَکَلَه. [sækælâ]؛ دارای اندامی استخوانی و ورزیده و محکم:

^۱ - سُک در لغت به معنای نکبت و فلاکت هم آمده است اما صرف آن با مصدر گرفتن خاص تداول عامیانه است که غلط هم نیست.

^۲ - اسکلت واژه‌ای فرانسوی برگرفته از یونانی *squeletos* است.

ای بادمای که چنگ کو(ه) می وینی کار پیرمردی سَکله که با دسِ خالی و کُم گشنه پیوند کردن.

[ʔi badoṃ/ây ke čeng/e kû mi/vin/i kar/e pir/mârdɛy sækæl/â ke ba dæss/e pæti/yo kom/e gošnæ peyvænd kârd/æn]

این درختان بادامی که در انتها الیه کوه(ها) می بینی نتیجه ی زحمات پیرمردان لاغر و ورزیده ی مقاومی است که با کم ترین امکانات و شکم گرسنه بر درختان بادام وحشی پیوند زده اند.

سُکَمَتی^۱ [sokmæt/i]؛ لجاز. کینه ای. نافرمان. یک دنده. بداخلاق:

در اُورد کـاغذی از بغل کُلاش می نوشت و می زد انگشتم پاش
چون دل من بشه سینش قاش قاش هـمـو جُل آییو بد سُکـمـتی بود
انگا مرغ کُرک قُت قُتی بود. س. ۸۱۱

[hæm/u jol ʔâbi/ɣu bæd sokmæt/i bûd]

همان(کسی) که لباس آبی به تن داشت بد آدم لجاز و یک دنده ای بود.

بیس و چار ساعت دنبال جرّه سُکـمـتی هرچه شه می گم بتره

[sokmæt/i hæɾ/čə š/æ mi/gæ/m bæ/tæɾ/æ]

هرچه به این آدم لجاز تذکر می دهم نتیجه ی عکس دارد.

سَکَنجَبی^۲ [sekænjæbi]؛ مخفف سکنجبین. مخلوطی از سرکه و انگبین. سرگنگبین نیز گویند.

سُک و پُک. [sok/o pok]؛ از اتباع. به معنای دست کاری. مرادف  سَک و نُک. کِنفَتَه. با

مصدر شدن و کردن کاربرد دارد:

بَسـی سَک و پُک ای چَرخـو شدِه؛ کُل و مئرِ سالم ندره.

[bæssɪ sok/o pok/e ʔi čærxû šodæ gol/ môɾ/e sâlem næ/dæɾæ]

از بس این دوچرخه دست کاری شده است دیگر یک جای سالم برایش نمانده است.

^۱ - باید صفت نسبی از سَکَمَت باشد که در لغت به صورت سُخْمَه آمده است. سُخْمَه عربی است به معنای کینه و حقد و سیاهی.

^۲ - در قدیم برای تهیه این شربت مقدار مشخصی از سرکه و انگبین را مخلوط می کردند اما امروزه به جای انگبین از شکر استفاده می کنند و در حین جوشیدن با دسته ی گیاه نعناع و ترجیحاً پونه به هم زنند تا عطری دلپذیر پیدا کند.



ای قد سگ و پکش کرد که از مل هم درش برد.

[?i/qæd sok/o pok/oš kærð ke ?æz mol/e hæm(e/æ) dær/oš bord]

به قدری آن را دست کاری کرد که اساس آن را به هم ریخت.

سگ و سوت. [sæg/o sut]؛ اگرچه از اتباع است اما در تداول مفهوم سگ و حیوانات دیگری همانند سگ و شغال و دیگر حیوانات شب گرد را دارد:

جلوتر شورا درو شو قلف نمی کردن فقط آخر شو روم می نداختن که سگ و سوتی نیا تو.

[?âxer/e šou ru hæm mi/ndaxt/æen ke sæg/o sut/i næ/yâ tû]

تا چند وقت پیش کسی شب‌ها در کوچه را نمی‌بست تنها آخر شب بر روی هم می‌انداختند که سگ و دیگر حیوانات داخل نشوند.

سگ و نک. [sok/o nok]؛ از اتباع. دستکاری. مداخله در سازه‌ای به جهت بهتر کردن آن که معمولاً به خرابی بیشتر آن می‌انجامد. مرادف  **↑ سگ و پک.** کنفته.

سگه زدن.^۱ [sekkæ/zæd/æen]؛ مجاز. رسوایی به بار آوردن. هو شدن. دست به کاری زدن که هتک حرمت خود و اطرافیان در پی داشته باشد:

مِثْ که منجفَر باز م سگه زده: نصب شو از رو بون رفته تو فُضی مردم. گویا گرفتنش دادنش تئویل.

[mess/e ke mænjejær baz/æm sekkæ zædæ ...]

مثل این که منجفر باز هم رسوایی به بار آورده: نصف شب از از پشت بام داخل خانگی مردم شده. در خبر است که او را دستگیر کرده‌اند و به مأموران انتظامی تحویل داده‌اند.

سگه‌ش شناختن.^۲ [sekkæ/š šenaxt/æen]؛ مجاز. از اسراف و خرج کردن مال دست برداشتن و در جاده‌ی جمع مال و منال و خست و امساک قدم نهادن:

۱- در لغت مراد از سگه زدن رونق و رواج در کار و کسب حاصل شدن آمده است. اما در تداول علاوه بر مفهوم لغوی به معنای کنایی در بی‌آبرویی شهره شدن هم مستعمل است.

۲- قبل از اواخر سلسله‌ی قاجار، پول به صورت اسکناس رایج نبود و معاملات بین مردم یا پایاپای بود و یا با سکه‌هایی که از طرف دولت وقت ضرب می‌شد و به نقش و نوشته‌ی خاصی که مؤید سلطان وقت بود تزئین شده بود. کودکان و بی‌سوادان از شناخت ارزی این سکه‌ها عاجز بودند. لذا پدر و مادران برای رفع بهانه‌گیری‌های کودکان هر تکه فلز گرد هم اندازه‌ی سکه را به آن‌ها می‌دادند و شایدان نیز در معاملات، همین کار را با بی‌سوادان می‌کردند. اما همین که

تازه که حقوق گیر شده بود گلش مال خودش نبود. هَمی که زن اسد نمی دُوَتم زَنُو چه گوشش خوند که سگهش شناخت. دیگه از هَمو نمَ پس نداد.

[... næ/mi/dun/æm čæ guš/oš xond ke sekkæ/š šenâxt ...]

اوائل که حقوق بگیر شده بود بسیار خراج و دست و دل باز بود. همین که زن گرفت نمی دانم آن زن چه درسی به او داد که از همان موقع به خست و امساک رو آورد.

سگی یی پول شدن.^۱ [sekkey yæy pul šod/æn]؛ مجاز. در دیدگاه مردم بی ارزش و بی مقدار شدن. ارزش اجتماعی خود را بین خلق از دست دادن. سرشکسته شدن:

از وختی که سوارِ گو زردش کردن و تو بک و بازارا ش سُرُندن، دیگه سکه یی پول شد.

[... digæ sekkey yæy pul šod]

از زمانی که او را سوار بر گاو زرد کردند و در کوچه و بازار چرخاندند دیگر حیثیت و اعتبار اجتماعی خود را از دست داد.

به صورت تقدم فعل "شدن سکه یی پول" نیز مستعمل است. مرادف: کُفت شدن. لَتی حیض شدن.

سگی یی پول ... کردن. [sekkey yæy pul ... kærd/æn]؛ مجاز. او را از اعتبار و وجهی اجتماعی انداختن. او را بی آبرو کردن:

اگه باخوا دوواره دس رو عده بذاره، چیشم می ذارم رو هم و جلو هَمی دک و دُواساش سگی یی پولش می کُتم.

برای اطلاع بیشتر به ترکیب "سکه یی پول شدن" رجوع شود.

این دو گروه با سواد می شدند و یا در برخورد مداوم با سکه های متنوع واقعی قرار می گرفتند و متوجه نقش و خط آنها می شدند دیگر فریب آنها به سادگی میسر نبود چرا که ارزش ریالی سکه ها را می شناختند. آنان که در پی گول زدن یا سکه های تقلبی بودند چون از شیادی خود طرفی نمی بستند آن گاه که به هم می رسیدند می گفتند فلانی سکه اش را شناخته و دیگر امکان فریب او نیست. عبارت تمثیل گونه یی "سکه اش را شناختن" منبعث از این روند است.

^۱ - واژه ی پول به سکه ای می گفتند که کم ترین ارزش ریالی را داشت و به سکه های با ارزش بالاتر دو پول و سه پول و... می گفتند. لذا غرض از تمثیل "کسی را سکه یی پول کردن" او را به کم ترین وجهی اجتماعی تنزل دادن است.



سَگِ بَسَن.^۱ [... sæg bæss/æn]؛ مجاز. راه یابی به آن جا و یا دست یابی به آن فرد با حضور فلان زن یا مرد شریر یا عبوس و یا دریده‌ای که در آنجا مقیم است و یا بر آن کس گمارده- اند، کار راحتی نیست.
دَدَه جُونی گَلَه. مَز نَکِه. تا ای مادر شوگرُت زنده، خُونَتو سَگِ بَسَن. هیش کِه تو کُل نمی کُنِه
خُونَتو بیا!

[... ta ?i madær/šugær/ot zendæ xunæ/tû sæg bæss/æn ...]

خواهر جان! از من شکوه نکن. تا مادر شوهرت زنده هست، دیدار تو در خانه‌ات ممکن نیست. چرا که هیچ کس از ترس زبان فحاش و نیش‌دارش جرأت ورود به آن جا را ندارد.
سَگِ جَعْفَرِ حیدرِ بَوَدن.^۲ [... sæg/e jæfær/e heydær bud/æn]؛ مجاز. در تعاملات اجتماعی بین غریب و آشنا فرقی نهادن و با بدخلقی و بدرفتاری خود همه را آزردن. برای اطلاع بیشتر و مأخذ مدخل، به "انگا سَگِ جَعْفَرِ حیدرِ بَوَدن" در جلد اول رجوع شود.
سَگِ خَوِ دِیدن.^۳ [... sæg(e/æ) xou did/æn]؛ مجاز. به خواب دیدن؛ مجاز. به هدر رفتن. دچار نقصان شدن. به ثمن بخش به فروش رفتن. به باد فنا رفتن:

۱- بسیاری از مردم در ایام ماضی برای حفظ و نگهبانی خانه خود سَگ نگاه می‌داشتند. عده‌ای هم که دامدار بودند از سَگ گله در شب‌ها به عنوان نگهبان استفاده می‌کردند. این سَگ‌ها طوری تربیت شده بودند که به هر غریبه‌ای که می‌خواست وارد خانه شود حمله می‌کرد و مانع ورودش می‌شد. البته این گونه سَگ‌ها ارزش زیادی داشتند که اغلب وسیله‌ی خواستاران مورد دستبرد قرار می‌گرفتند. از این رو قلاده این گونه سَگ‌ها را با بند یا زنجیر به جایی در دالان خانه می‌بستند که سَگ نتواند تا جلوتر از در ورودی خانه پیش رود. و یا به وسیله‌ی سَگ دزدها تطمیع شود و به دنبال آن‌ها برود و نهایتاً منجر به ربوده شدنش گردد. تمثیل "... سَگِ بَسَن" به مفهوم مجازی که در متن آمد بر اساس این واقعه است. در تداول تهرانی‌ها و برخی شهرهای مجاور آن‌جا به صورت "به سَگِ نازی آباد ماندن، نه غریبه شناختن و نه خودی" متداول است. مأخذ آن هم وجود کشتارگاه قدیمی تهران در نزدیک نازی آباد سال‌ها قبل بوده که سَگ‌های ولگرد زیادی در اطراف آن کشتارگاه پرسه می‌زده‌اند و شب و روز مزاحم هر رهگذری می‌شده‌اند.

۲- "سَگِ جَعْفَرِ حیدر" در تداول استهبان به عنوان نماد کسی است که در مسندی شاغل است و ظاهراً کاری هم از او ساخته است اما نه تنها حاضر نیست برای غریب و خودی قدمی بردارد بلکه همه‌ی آن‌ها را مورد اذیاء هم قرار می‌دهد. در مواقعی که از او توقع مساعدت و یاری است بی‌توجهی به اقرباء و بستگان و دوستان، متداول است.

۳- در کتب تعبیر خواب آمده‌است که سَگ به خواب دیدن چه پی آمدهایی ممکن است در پی داشته باشد. یکی از این پی آمدها نقصان به خصوص نقصان در مال است.

از خیلی جلوتر اِیِ هَف هَش شِی قام کرده بودم، بَک و بَچا را(ه) سرش بردن مِث که سگِ خَو دیده بود گُری کلکُش کنند و نِشَسَن گوشتی.

[... mess/e ke sæg(e/æ) xou didæ bûd ...]

از خیلی وقت پیش مقداری پول (به عنوان پس انداز) در جایی پنهان کرده بودم. بر و بچه‌ها به این امر پی بردند. گویی آن پول به باد فنا رفت، به سرعت خرج کردند و از هضم رابع گذرانند.

سگِ دَو. [sæg/der]؛ هم به صورت صفت مفعولی کاربرد دارد و هم به صورت اسم فاعل: در معنای اول به معنای مجازی پاره‌پاره. آن گونه که سگ پاره می‌کند یا پاره کرده‌باشد: نمی‌دوَنَم با کی جَرُو شو شده‌بود که

وختی از مدرسه برگشت دیدم پیرن برش سگِ در شده.

[... did/æm piræn/e bæɾ/oš sæg/der šodæ]

نمی‌دانم با چه کسی دعواشان شده بود که وقتی از مدرسه برگشت دیدم پیراهنی که به تن داشت به گونه‌ای پاره‌پاره شده بود که گویی سگ پاره‌پاره کرده‌باشد.

در معنای دوم به مفهوم مجازی کسی که لباس یا کفشی را که می‌پوشد زودتر از معمول کهنه و یا پاره می‌کند. آن که در حفظ و نگهداری لباس برش بی‌مبالات است: حیف پیرن و تُوْمُونِ نو که برِ ای مَنِجَفَر ما بُکُنِی. از بس سگِ دِرِه، آما(ه) نمی‌کُشَه که بی‌لا دِرُش می‌کُتَه.

[... ?æz bæɾ sæg/der/â mâ næ/mi/kæšâ ke yæy/la der/oš mi/konæ]

حیف پیراهن و تَبان که بر تن منجفر ما بیوشانی چرا که از بس در نگهداری کفش و لباس بی‌مبالات است که به یک ماه نمی‌کشد که پاره پاره‌اش کرده‌است.

سگِ دَرِ خُونِی صابُش هارِه.^۱ [sæg(e/æ) dær/e xuney sâb/oš hârâ]؛ لحنی از: سگ در جلو خانه

این احتمال هست که این تعبیر را در مورد اشیاء و جمادات نیز تسری داده باشند و هر چیزی را که دچار نقصان و فنا شود آن چیز را به خواب سگ دیدن متصف کرده و تمثیل مدخل را بر اساس آن ساخته باشند.

^۱ - هار در تداول به معنای پرخاشگر. ستیزه‌جو. حیوان یا انسانی که به مردم با چنگ و دندان حمله کند و لباس و پوست و گوشت آن‌ها را پاره و مجروح سازد. این نوع هار بودن واگیردار نیست.



ی صاحبش پرخاشگر و ستیزه‌جو است. مجاز. معمولاً افراد شیر و پرخاشگر و اهل دعوا بیشتر در شهر و دیار و محله و کوچه خودشان و یا جایی که اقوام و بستگان و دوستانشان حضور داشته باشند، جرأت شرارت و پرخاشگری و دعوا را دارند و در غیر این جاها کم‌تر جسارت چنین کارهایی را از خود بروز می‌دهند. **لگ هار**.

سَگَرگ. [sæ/gorg]؛ در تداول مخفف سگ گرگ. حیوانی دورگه از گروه سگ ساسان که از آمیزش سگ و گرگ حاصل آید.

سگ سیر و قلیه توش. [sæg sir/o qelyæ toroš]؛ مجاز. به گونه‌ای وانمود کردن که شکست و ناکامی پیش آمده موضوعی است خودخواسته و از پیش طراحی شده. مرادف: گربه دُشّ گوشت نمی‌رسه می‌گه زنومیه. ملا نصردی از خر افتید گفت: ماخواسم همی جا پیاده بشم. کُلی کچل او بُرد گفت: بَری سَرُم گشاد بود.

سگ کُشتن^۱. [sæg košt/æn]؛ مجاز. کاری بسیار زشت و کریه که مورد نفرت همه است انجام دادن. گناه بزرگ و نابخشودنی مرتکب شدن:

در لغت هار به معنای سگ یا سگ سانانی که به مبتلا به مرض هاری شده و رفتارشان جنون‌آمیز گردیده که هر کسی را گاز بگیرند و بزاقشان وارد خون فرد گزیده شده شود، او نیز مبتلا به این مرض گردد و هار شود. سگ‌های گله و نگهبان و شکاری تنها در قلمرو نگهبانی‌شان به هر متجاوزی حمله می‌کنند. در حالی که اگر در جای دیگری مورد تعرض واقع شوند فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. تمثیل "سگ در خونی صابش هاره" حاکی از عملکرد این گونه سگ‌هاست. این پرخاشگری بر اساس آموزشی که به او داده‌اند در او نهادینه شده است آن هم در محدوده‌ی قلمرو خودشان. در تداول واژه‌ی "هار" به هر دو مورد "پرخاشگر" و "مبتلا به هاری" اطلاق می‌شود.

در پاره‌ای گویش‌ها به صورت "سگ در خانه‌ی صاحبش شیر است" متداول است.

۱ - سگ در زندگی مردم ماضی از پایگاه ویژه‌ای برخوردار بوده به طوری که عضو مؤثری در خانواده به حساب می‌آمده است. سگ قبل از این که بشر به کشاورزی و دامداری دست پیدا کند با انسان مأنوس بوده و در ازاء استفاده از پس مانده‌ی غذای او در حفظ جان از آسیب متجاوزان و درندگان. در کار شکار، در حفظ و نگهداری ابزار و وسایل، در نگاهبانی جان او از آسیب جانوران درنده و حتی دیگر انسان‌های متجاوز، در نگهداری گله و رمه‌ی او از آسیب گرگ و دیگر جانوران مزاحم و... نقش مؤثری داشته است. از این وجود چنین موجودی برای انسان‌های آن دوره بسیار ارزشمند و فقدانش دردآور بود. حال اگر کسی به عمد یا سهو دست به نابودی سگی می‌زد در واقع گناهی نابخشودنی مرتکب شده بود و مستوجب سبستی شدید و منفور همگان بود.

سگ کشتن به معنایی مجازی که در متن آمده منبعث از ارزش فوق العاده‌ی این موجود در ادوار ماضی است که هنوز نه صحبت از سگ‌های ولگرد در میان بوده و نه اعدام دسته جمعی آن‌ها.



بارالها مگه من سگ کشته‌م پیش خود چن تا کُـلا(ه) وِرْدُشتم؟
هَی کوتا(ه) میام قشنگ م وادیدی دیوالی کوتا(ه) تر از من ندیدی؟

[bâr/elâh/â mægæ mæn sæg košt/æm]

خداوندا مگر من گناه نابخشودنی مرتکب شده‌ام (که مستوجب چنین عقوبتی باشم)؟
سَگْشِ بَنَزْ خودشه.^۱ [sæg/oš bæ/z xod/oš/æ]؛ لحنی از سگش به از خودش است. مجاز. آدم

ناجوری است. آدم پست و دون مایه‌ای است. آدم درست و حسابی نیست:

- شورا، مَنَجْفَر چَطَو آدمیه؟

- سگش بَنَزْ خودشه.

می‌خواهم من باب مشورت ازت سوالی کنم.

- منجفر چگونه آدمی است؟

- آدم درستی نیست.

سَگْ. ^۲ [sægol]؛ نستر و حشی یا نستر کوهی.

سَگ لاس. ^۳ [sæg/e las]؛ سگ ماده.

پیش فروش بکنی اگر گندم و جو یا گـذاری پاتیل و کاسه گرو

سر پرداخت رها بکن و برو کنجه کنجهت می کنن رو شو واندِه

آسَگ لاس بده و آاینـا نده. ^۴

[?æ sæg/e las be/deh/o ?æ ?in/a næ/dê]

^۱ - توهینی است که گاه از طریق جد و عناد و گاه بر سبیل مطایبه و گاه من باب استخفاء و تحقیر به کسی گویند.

^۲ - به طور خودرو در حاشیه جنگل‌ها، چاه‌ها، گودال‌های آب، در مناطق خشک روی صخره‌ها و حتی در بوته‌زارها می‌روید. به انگلیسی این گیاه را Rose Dog "رُز سَگ" گویند و این از آن جهت است که مردم در سده‌های قرون وسطی معتقد بودند که گوشت میوه‌ی این گیاه زخم گاز گرفتگی سگ را درمان می‌کند. به عربی آن را وردالکلب گویند. و شاید سَگْ هم مخفف سَگ گُل باشد که در تداول به اقتباس از وردالکلب بر این گیاه گذاشته‌اند. میوه آن بیضی شکل و به رنگ قرمز تیره یا روشن است. قسمت گوشتی جدار میوه دارای طعمی ترش و اسیدی، قابض و کمی شیرین و با بویی اندک می‌باشد. (با استفاده از کتاب گیاه دارویی - صنعتی نستر و حشی تألیف و تدوین: مهدی عماد، دکتر فربرز غیبی، سید محسن رسولی، رسول خاتج‌نژاده، سعید محمدی جوزانی به تلخیص و اندک تغییر).

^۳ - لاس در لغت به معنای حیوان آماده‌ی جفت‌گیری است اعم از نر یا ماده اما در تداول به سگ نر ولو آماده برای جفت‌گیری باشد لاس نمی‌گویند و عنوان لاس خاص سگ‌سانان ماده است چه آماده‌ی جفت‌گیری باشند و چه نباشند.



به ماده سگ فعل بده اما به این‌ها نده.

سگ مخور.^۱ [sæg/mæxor] ؛ رودی بزرگ حیوانات پستان‌دار خاصه علف‌خواران که حتی سگ هم رغبتی به خوردن آن نشان نمی‌دهد.

سگ و سوت. [sæg/o sut] ؛ از اتباع است. سوت تابع مهمل سگ است. افراد سگ صفت. افراد دون‌مایه:

مشت سگ و سوتی جَتم کرده بود دور خودش که فُشش زن و بَچی ای و او بدن.
[most/e sæg/o sut/i jæt̪m kærdaɐ bud(e/æ) dour/e xod/oʃ ke fōʃ(e/æ) ?i/yo ?u
be/dæ/n

گروهی آدم‌های پست و دون‌مایه را دور خودش جمع کرده بود که به نوامیس مردم توهین کنند.

سگ و ناصر.^۲ [sæg/o nâser] ؛ مجاز. دو شخص مخالف یکدیگر که همیشه با هم خصومت و جدال داشته و دارند و در تداول افرادی را که که نسبت به هم خصومتی طولانی دارند به آن‌ها مثل زنند:

ای دو تا م انگا سگ و ناصر آن که تا چیشوشو هم می‌فته می‌پلکن هم.
[?i do/ttâ/m ?enga sæg/o nâser/æn ...]

این دو نفر هم همانند سگ و ناصر هستند (خصومتی پایان‌ناپذیر دارند) به مجردی که هم دیگر را می‌بینند با هم در گیر می‌شوند.

سگی کم‌تر، چخی کم‌تر. [sæg/i kæm/tær čex/i kæm/tær] ؛ مجاز. تعلق خاطر کم‌تر آسودگی خیال بیشتر. مرادف: بزی کم‌تر یخی کم‌تر. بار سبک از بهشت اومده. هر که بامش بیش برفش بیشتر. ↑ چه خوشه بیوه زنی سوله کنی تننا زنی.

سَلّا. [sællâ] ؛ علاوه بر این. حتی. افزون بر این (ها). از این (ها) هم که بگذریم ...

^۱ - بعضی همه‌ی رودی بزرگ را سگ مخور می‌دانند و پاره‌ای قسمت انتهایی آن را که به راست روده معروف است به عنوان سگ مخور می‌شناسند.

^۲ - تمثیل سگ و ناصر، هم در تداول استهبان و هم در گویش‌های دیگر شنیده‌ام اما مأخذ و مدخل آن را توانستم به درستی پیدا کنم.

سَلّا دیشو آبی بی‌ش گفته: خرو! خنجالو کرده دَد ش با هَپرو.

[sælla di/şou ?æ bibi/ş goft/æ xær/û]

افزون بر این (ها) دیشب مادر بزرگش را خر خطاب کرده است.

شش هف تا عَمَلَه بَرِی کَرَمکی فرسیدم کو (ه) سَلّا مَنجَفَرَم همراه شو کردم که بلکه تا شوم تمومش کنن.

[... sælla mænjejær/æm hæmra/şu kærðæmke ...]

شش هفت کارگر برای امر کرم کشی به باغ‌های انجیر فرستادم. علاوه بر این‌ها منجفر هم به همراه آن‌ها گسیل داشتم تا بلکه تا شب تمامش کنند.

سَلّاغی. [sællaghi]؛ لحنی از سلاخی؛ کشتارگاه. (تبدیل حرف خ به غ) غَمپاره. غُرچین و غورچین.

سَلَب. [sælb]؛ لحنی از سرو. تبدیل حرف لام به حرف را:

سَلَبَجَه. [se/læb/çæ]؛ نامی است که در استهبان به لگن زیر آفتابه داده‌اند. آفتوو و سَلَبَجَه:

بوی آفتوو و سَلَبَجَه، بوی جُنْگ بوی لب چین و آجلدون می‌دهی. واپس... ۲۶/۱۰۰

[bûy/e ?aftou/wou se/læb/çæ bûy/e jông]

یادآور آفتابه و لگن و جُنْگ هستی.

سَلَب نَنو بَجَه. [sælb/e nænou/bæççæ]؛ لحنی از سرو ننه و بچه: درخت سروی است با قدمت

ساله واقع در استهبان انتهای خیابان میثم که هم اینک در محدوده‌ی باشگاه فرهنگیان این شهر درآمده است. این درخت سرو به صورت دو درخت یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر در کنار هم چنان در هم پیچیده که حالت درختی واحد به وجود آورده است. در دیدگاه مردم، درخت بزرگ‌تر مادر و درخت کوچک‌تر بچه تصور شده و به درخت سرو ننه و بچه معروف گردیده که در تداول به صورت سلب و ننو بچه معروف شده است. تذکار این نکته ضروری است که کم‌آبی سال‌های اخیر تا حد زیادی به طراوت و سرسبزی این درخت آسیب رسانده

^۱ - در جلد اول همین فرهنگنامه ذیل آفتوو و سَلَبَجَه چنین آمده است که تسمیه‌ی سَلَبَجَه به خاطر سه‌لبه‌ی کوچکی است که اطراف لگن را مزین نموده است. اما با عنایت به این که در زبان ترکی به آن چلابچی گویند بعید نیست که سَلَبَجَه محرف همین واژه‌ی ترکی چلابچی باشد. در لغت نامه باستاناد غیات اللغات واژه‌ی "سَلَبَجَه" [sæliçe] به مفهوم لگنی که در زیر آفتابه برای تجمع آب جاصل از دستشویی می‌گذارند آمده است.



است. از قدیم الایام طبق یک باور بی اساس عده‌ای برای برآورده شدن حاجات خود به شاخه‌های این درخت نخ و باریکه‌های پارچه گره زده‌اند که این روند هنوز هم کم و بیش ادامه دارد:

با کَری شیرَه و بی سارخِ کو بُنه کَن می ریم آ دَن آ سیو. ^{۲۰۴/۲۰۰۰... راجه}
 آ پای سَلَب نَنو بَجَه می ریم آ قدمگا(ه) خُو دُو مُو نُون می گیریم.
 [ʔæ pa/ye sælb/e nænou/bæččæ mi/ri/m]

به پای سرونو بچه می رویم.

سَلَخ. [sælx]؛ لحنی از استخر:

رفت تا سال دیگه موسم کوه که باز م بفتیم تُو سَلَخ بُوخُو. ^{۲۰۴/۱۱۰۰... راجه}
 [ke baz/æm be/ft/im(e/æ) tû sælx/e buxû]
 که باز هم خود را در استخر بوخو بیندازیم.

صابنات چه دده بک بک کدمه؟ سون پایی کجا اوچک کدمه؟
 ملکو یعنی چه دده گلکو کجا؟ کُتوک دیزدی چه سَلَخُو کجا؟
 راستی راستی نکسنه عقل ندری؟ یا زدی شق خودت دیمه گری؟
 [kutuk/e dey/zæ/di čæ sælx/u kojâ]

کُتوک دیزدی چیست؟ آن سَلَخ (که گفتی چیست و) کجاست؟

سَلَفَه. [solfæ]؛ لحنی از سرفه. ^۱سیا(ه) سلفه. گوگه.

سِلَند. ^۱[selend]؛ لحنی از سیلندر. [silændr]؛ آن قسمت از موتورهای درون سوز که عمل احتراق در آن جا صورت می گیرد.

سَل و سادَه. ^۲[sæl/o sâdæ]؛ مخفف سهل و ساده. مجاز. صفت مرکب. ۱- آن که حيله و تزوير نداشته باشد. آدم بی شيله پيله. مهربان و نم خو. نیک خو و بی پیرایه:

بووی مَنجَفَر چی سَل و سادَه. گمونم منجفر ای فلز خرابیش از دیش بُرده.

[bowey mænɟefær či sæl/o sâdey/æ ...]

^۱ - این واژه به انگلیسی silændr و به فرانسوی cylindre گویند.

^۲ - سهل در لغت به کنایه از مرد نرم خوی و مرد نیک خوی آمده و ساده، هم به معنای صادق و بی ریا و هم به معنای کم عقل و ساده لوح و پخته و چلمن، آمده است.

پدر منجفر آدم مهربان و بی‌شیلۀ پیلۀ ای است. به گمانم منجفر این گربزیش را از دائیش ارث برده باشد.

۲- بیشتر مفهوم کم‌عقلی و ساده‌لوحی و پخمی از آن مستفاد می‌شود:

بی‌عملی سل و سادی گیر اُردۀ. صُب تا شوم کار جُونُش می‌کنه. نَصَبِ عَمَلِی مِ مَزَش می‌ده.
[yæy ?æmæley sæl/o sâdey gir ?ordæ ...]

یک کارگر ساده لوحی به چنگ آورده‌است. از صبح تا شب از او کار می‌کشد. به اندازه‌ی نصف یک کارگر هم به او حقوق می‌دهد.

در معنای دوم، مرادف 𐭥𐭭 ↓ سلّه.

سلّه. [solæ]؛ آدم گول و ساده و احمق. خل و چل. 𐭥𐭭 ↑ سل و ساده.

سلّه. ۱. [sæle]؛ سب از جنس برگ خرما که بیشتر در آن میوه‌ی خرما را که در هم فشردۀ شده بود می‌ریختند و به هر کجا حمل می‌کردند:

بو سَلِی خرما حَصین ماسِ میش بوی روزِ بَند بارُون می‌دهی. و... ۲۴/۶

[bû sæley xormâ hæsin/e mäs/e mîš]

(ای استهبان) تو یادآور سلّه‌ی خرما و ظرف سفالینی که در آن ماست می‌بستند، هستی.

سمات. [somât]؛ سرگین الاغ و اسب و قاطر و یابو.

سمّا(ه). [se/mmâ]؛ لحنی از سه ماه. نود روز 𐭥𐭭 ↑ دوّمآه:

با خود پیک نیک و سیخ یی پسلی	یا با یی نوزگ تشی پشت کلی
گر و گر دودش بالامی کشن	با همی گه گزرا کیف و خوشن
سر سَمّا هه جَوُونای قشنگ	همه شو چرتی و فنگ فنگی و منگ
همونی که اهف هشت تا می‌زدن	می‌وینی لاغر و از مردی شدن

[sær/e se/mmâ/hæ jævûn/â/ye qæšæng]

۴- سلّه به فتح اول و فتح و شد دوم عربی است که در لغت به معنای سیدی که از الیاف گیاهان و شاخه‌های نازک درختان بافته می‌شود و همانند زنبیل هر شی را می‌توان در آن حمل نمود آمده است. اما در تداول استهبان، سلّه منحصر به ظرف میوه‌ی خرما است و ظروف دیگر که از شاخه‌های نازک درختان بافته شده است به نام‌های زنبیل، سبد 𐭥𐭭 لوده، گیزین، گیره، کُپو، کُپری، سُب، شناخته می‌شوند.



رأس سه ماه، جوان‌های زیباروی ...

سَمِیت^۱ [semêt]؛ لحنی از سمیت؛ بویی ناخوش و چندان‌آور شبیه بوی ماهی یا تخم مرغ گندیده و یا بوی جلبک. بیشتر با واژه‌ی ساهار که آن هم بویی مشابه سمیت است همراه آورند.  ↑ ساهار. ↓ سمیت.

سُمَبک [somb/æk]؛ مجاز. هر برجستگی در هر جا که ایجاد مانع یا ناهماهنگی کند. مثل بنای سازه‌ای یا تلی درمیانه‌ی مسیر که برای عبور مردم ایجاد مانع کند. هر مانعی ناهماهنگ و یا مزاحم که بر سطحی به صورت طبیعی یا مصنوعی ایجاد شده باشد.  ↓ سُمَبک زدن. **سُمَبک زدن**^۲ [sombæk zæd/æn]؛ چمباتمه زدن؛ نشستن به طریقی که باسن و دو کف پا بر زمین باشد و زانوها در بغل گرفته شود.

سُمَبَلَتی [sombolæti]؛ مخفف سنبَل الطیب.

سُمَبَلَفَرس^۳ [sombolfârs]؛ صورتی از سَمُ الفار. ارسنیک. سم موش. مرگ موش. دارموش. **سَمَنی** [semæni]؛ لحنی از سَمَنُو [sæmænû]؛ نوعی خوردنی شبیه حلوا که از شیرهای جوانه‌ی گندم و آرد گندم معمولاً نزدیک به عید نوروز می‌پزند و یکی از ارکان هفت سین هم هست. پختن سمنو به زمان زیادی نیاز دارد. از این رو بیشتر شب‌ها به این کار مبادرت می‌کنند که اکثراً مردها هم بی‌کارند و حضور مردان در امر سمنوپزان به علت سختی و ثقلت کار از ضروریات است. عده‌ی زیادی در پختن سمنو شرکت می‌کنند که بیشتر شرکاء مواد

۱ - واژه‌ی سمیت در گویش دشتستانی به صورت سمهک آمده و در توضیح آن آمده است که سمهک از سمک عربی به معنای ماهی اقتباس شده است. اگر این نظریه درست باشد می‌تواند سمیت یا سمثت هم تغییر یافته‌ی همین کلمه باشد که در این صورت ترکیب ساهار و سمثت باید با کسره‌ی اضافه یعنی به صورت ساهارِ سمثت یعنی بوی ناخوش ماهی بیان شود.

۲ - چمباتمه ترکی است با همین معنایی که در متن آمده است. در پاره‌ای گویش‌ها چُمَبک گویند که باید تغییر یافته‌ی چمباتمه باشد. سُمَبک هم صورتی از چُمَبک است.

۳ - اکسید سفیدرنگ ارسنیک به نام انیدرید ارسینو با فرمول As_2O_3 . این نمک بی‌مزه سنی است قوی که به سم الفار معروف است. فار عربی است به معنای موش. این سم را با غذا بیامیزند و در سوراخ موش گذارند و چون موش از این سم خورد به فاصله‌ی کم هلاک شود. به سم موش هم معروف است. در تداول ترکیب سَمُ الفار را بی توجه به مفهوم به صورت سُمَبَل فارس گفته‌اند.

اولیهی سمنو هستند چرا که هر کسی به مقدار آردی که برای سمنو آورده است به همان اندازه در سمنو سهیم است. سمنو معمولاً در خانه‌هایی تهیه می‌شود که دیگ بزرگ و دیگر ابزار لازم آن را داشته باشند مضافاً سابقه‌ی پختن آن را از قدیم الایام حائز باشند. عوام الناس معتقدند که هر دیگی و هر دستی و هر خانه‌ای شایسته‌ی پختن سمنو نیست مگر به تجربه ثابت شده باشد. علاوه بر این معتقدند که سمنو به اصطلاح آمد و نیامد دارد. پختن آن در خانه‌ای باعث خیر و برکت برای اهل آن خانه می‌شود و در خانه‌ای دیگر ممکن است فقر و نکبت و مرگ و میر برای اهالی آن خانه در پی داشته باشد. این اعتقاد هم پا بر جاست که همکاری در امر سمنو پزان و شب‌زنده‌داری پای دیگ سمنو و به هم زدن سمنو در هنگام پخته شدن و خواندن نماز و نوحه و مرثیه پای دیگ سمنو ثواب زیادی دارد و نیایش‌ها و درخواست‌ها در کنار دیگ سمنو بیشتر به اجابت می‌انجامد:

چابکی دختر من دو ندره از تو صئرا پات گل کو می‌خره
چه قشنگی باقاله پوس می‌کنه انجیر صد یک فانوس می‌کنه
همی دیسشو چه قدر هیمه شکند پای دیگ سمنی نوحه می‌خوند
چه برت بگم که دختر ندره مردیه، فقط کلا(ه) سر ندره.

دانش... ۳۴۷/۳۵۸۶۶/۱۳۸۳

[pay/e dīg/e semænī nouhæ mi/xond]

در محل سمنو پزان (پای دیگ سمنو) به نوحه‌خوانی مشغول بود.

سن بو^۱ [sæn(m)/bôr] ؛ مخفف سنگ‌بر؛ قسمت چرمی جلو و عقب شیوه‌ی لته‌ای:

۱- جلو و عقب شیوه‌ی لته‌ای چند تیغه‌ی چرم قرص و محکم چنان قرار می‌دادند که جلو آن‌ها آزاد بود و عقب آن‌ها به صورت دنباله‌ای در داخل قسمت لته‌ای شیوه با دوال‌های چرمی چنان محکم می‌شد که بتواند در برخورد با موانع به خصوص سنگ‌هایی که در زمین استوار بودند و با قسمت جلوی آن از خاک بیرون بودند دوام خود را حفظ کند و از جا کنده نشود. این قسمت از ملکین را که بیشتر از هر کسی با سنگ برخورد داشت نام سنگ‌بر بر آن نهادند اگر چه برخورد قسمت عقب شیوه‌ی ملکین نسبت به جلو آن قابل مقایسه نیست اما چون در برخوردهای احتمالی عقب ملکین به سنگ باز هم همان قسمت تیغه‌های چرمی است که قبل از دیگر قسمت‌های آن به سنگ برخورد می‌کند از این رو این قسمت تیغه‌ای چرمی عقب شیوه را نیز سنگ‌بر نام نهادند. و همین ترکیب سنگ‌بر است که در تداول مخفف شده و به سنبر تغییر یافته است. شیوه‌هایی که سنبر جلو و عقب آن با تیغه‌ی چرمی دیگری به شکل طوق می‌پوشانند به شیوه‌های سنبر طوقی معروف بودند.

سَرده روزه زیر و رُوش می چاکه آغم و سَنبُوسَه و پهلوش می چاکه
 سَنبَرشِ لِه می کُنه، توش می چاکه نعلکیش ریویده می ش، لَق می کُنه
 بات بر می کُشی و دُولق می کُنه. مُرده
 [sæn/bor/oš lê mi/konâ tu/š mi/čak/â]

قسمت چرمی جلو شیوهی آن دچار فرسودگی می شود و داخل ملکین چاک برمی دارد.
 ↓ سَن بُوسَه.

سَن بُوسَه. [sæn(m)/busæ]؛ مخفف سنگ بوسه؛ دماغه‌ی چرمی جلو ملکین‌هایی که تخت آن
 ها از جنس لاستیک اتومبیل تهیه شده است:

سَرده روزه زیر و رُوش می چاکه آغم و سَنبُوسَه و پهلوش می چاکه
 سَنبَرشِ لِه می کُنه، توش می چاکه نعلکیش ریویده می ش، لَق می کُنه
 بات بر می کُشی و دُولق می کُنه. مُرده
 [?æghm/o sæn/bûsæ/wo pâlu/š mi/čak/â].

دماغه‌ی آن فرسوده می شود و داخل آن چاک بر می دارد.

↑ سَنبَر.

سَنجَت. [senjet]؛ لحنی از سنجِد.

سَنده.^۱ [send]؛ لحنی از سَن.

سَنگ از پَسِ کار (پَسَن) و کُشتن.^۲ [sæng ?æz pæs/e kâr vâšt/âen]؛ لحنی از سنگ از پَس کار
 برداشتن. مجاز؛ روند طبیعی کاری را که مدت‌ها بر مداری صحیح مداومت داشته، ناگهان

^۱ - چون حرف دال بعد از حرف نون در آید در تداول روستائیان حرف دال حذف شود و حرف نون مشدد گردد. مانند
 کنده، راننده، بنده، دنده، خنده، دندون ... که در تداول روستایی به صورت کُنه، راننه، بنه، دنه، خنه، دُنو ... در آید.

در تداول شهری نون مشدد آخر کلمات عربی مثل سَن را بدون تشدید آرند و به جای نون حذف شده حرف دال افزایند.

^۲ - برای ایستایی پاره‌ای از امور بنایی تا قبل از خشک شدن، از سنگ یا دیگر اشیاء به عنوان نگهدارنده استفاده می کنند. و
 همین که آن سازه کمی سفت شود و بتواند روی پای خود بایستد آن اشیاء کمکی را برمی دارند. چنانچه این کار را قبل از
 سفت شدن انجام دهند سازه خراب می شود. به سنگ‌هایی که برای این منظور استفاده می کنند در تداول "سنگِ پَس کار"
 گویند. و تمثیل مدخل منبعث از همین امر است.

بر هم زدن و طریقی نادرست بنا نهادن. شرم و حیا را به یک باره کنار گذاشتن و راه بی حیایی و پرده‌داری در پیش گرفتن:

مَنْجَفَری که پاش جلو بوواش دراز نمی‌کرد نمی‌دونم چه طو شد که بی‌هو سنگ از پسِ کار وردُشت و هرچی از دَنُش در اُومد بوواش گفت.

[yæy/hou sæng ?æz pæs/e kar vær/došt/o ...]

آن منجفَری که جلو پدرش (حتی) پایش دراز نمی‌کرد نمی‌دانم چه اتفاق افتاد که ناگهان شرم و حیا را کنار گذاشت و هرچه از دهانش در آمد به پدرش گفت.

سنگ (از) تُو مزار ... در اُومدن.^۱ [sæng ?æz tu mæzâr/e ... dær ?umæd/æn]؛ مجاز. به مشکلی بزرگ برخورد کردن. به اشکالی برخورد کردن که برای حل آن باید جهتی نو و روشی نو اتخاذ کرد:

پُومزَه سَالُش بود که اسمُش در اومد بَری اجباری. سِجَلُش مال جُونَمَرگ کاکاش بود که چارسال از خودش گُت تر بود. سنگ تُو مزارُش در اُومد.

[... sæng(e/æ) tu mæzâr/oš(e/æ) dær ?umæd]

پانزده سالش بود که به خدمت سربازی فرا خوانده شد اما چون شناسنامه‌اش مال برادر جوانمرگش بود که چهار سال از خودش بزرگ تر بود به مشکل بزرگی برخورد.

^۱ - نحوه‌ی کندن قبر برای مرده مرد بالغ با قد بلند در استهبان این گونه بوده است که از سطح زمین به ابعاد یک متر در یک متر تا عمق نیم متری می‌کنند و از آن پس دو پله مانند به عرض ۲۵ سانتی‌متر در طرف شمال و جنوب این گودال برای قرار دادن سر چوب‌ها که حکم تیر سقف قبر را داشت رها می‌کردند و وسط آن را تا عمق یک متری از سطح زمین می‌کنند. مضافاً شرق و غرب قسمت باریک‌تر را به صورت تونل به عمق نیم متر خالی می‌کردند تا طول قسمت باریک تر به دو متر برسد. حال اگر در هر قسمتی از این گودال، سنگی آن چنان بزرگ پیدا می‌شد که در آوردن آن منجر به خراب شدن این قالب به اصطلاح استاندارد می‌شد این گودال را رها می‌کردند و به کندن قبر دیگری اقدام می‌کردند. چراکه هم تعمیرات محل در آمدن سنگ با مقرون به صرفه نبود و هم برداشت عقیدتی مردم این گونه بود که این میت خوش ندارد که در این قبر بخوابد و همان به که محل دیگری برایش در نظر گرفته شود.

تمثیل سنگ از تو مزار کسی در اومدن ناشی از چنین پیش‌آمد و ارتباط آن با اعتقادات مردم آن زمان است که هنوز هم کم و بیش رایج است.



سنگ اَلْحَد.^۱ [sæŋg/e ?ælhæd] ؛ سنگ اَلْحَد. تخته سنگی بزرگ یا صفحه‌ای سیمانی که

بر بالای مرده در قبر می‌گذارند تا خاکی که بر روی آن می‌ریزند بر بدن مرده نریزد:

دماغ سنگ اَلْحَد اَوَمَدَش تو هَمی آسُونو پاک کرد.

[dæmâgh/e sæŋg/e ?ælhæd ?umædæ/š tu hæm/i ?asûnou pak kêrd]

بینی‌اش را که با سنگ قبر مصادم شود در کف همین آستانه پاک کرد. (محتویات بینی‌اش

را در محل همین آستانه بیرون ریخت.)

سنگ پَسِ شاخ خوردن.^۲ [sæŋg/e pæs/e šax xord/æn] ؛ مجاز. در معرض آزمایش و تنبیهی

دشوار قرار گرفتن. به نحوی دردناک تنبیه شدن:

هِنَزَا سنگِ پَسِ شاخِ نخورده که تا چاشت می‌گیره می‌خوابه.

[hænez/â sæŋg/e pæs/e šax næ/xordæ ke ...]

هنوز مورد مجازاتی سخت واقع نشده که (صبح‌ها) تا چاشت می‌خوابد.

سنگ رُو بادَمِ دو مغزی زدن. [sæŋg(e/æ) ru badom/e do/ mæghz/i zæd/æn] ؛ لحنی از سنگ بر

روی بادام دو مغزی زدن. کنایه از هر کاری را با توجه به میزان سوددهی فراوان و قطعی

آن، انجام دادن.

سنگ رُو بافَه گذشتن.^۳ [sæŋg/e ru bafæ gozošt/æn] ؛ مجاز. دختری را به عنوان همسر آینده

نامزد کردن. دختری را به عنوان همسر آینده برگزیدن تا دیگر خواستگاران از خواستگاری

وی چشم‌پوشند و دختر نیز جواب مثبت به آن‌ها ندهد. معمولاً در نامزد

۱ - سنگ اَلْحَد سنگی بوده‌است که که پس از خواباندن میت در قبر بر روی پله‌ی قبر می‌انداختند و روی آن را تا سطح زمین و گاه بالاتر، خاک می‌ریختند. کلمه‌ی اَلْحَد را بیشتر در نفرین زن‌ها شنیده‌ام.

۲ - چوپانان برای هدایت بزهای نافرمان گاه با انداختن سنگی به طرفشان به آن‌ها هشدار می‌دهند. اگر این سنگ‌ها تصادفاً به شاخ آن‌ها اصابت کند از آن‌جا که شاخ به کاسه‌ی سر و نزدیک به مغز وصل است دردی فوق‌العاده بر آن‌ها مستولی می‌شود که تا ساعت‌ها قادر به چرا کردن به صورت معمول نیستند.

تمثیل سنگ پس شاخ خوردن منبعث از هشدار این چنینی است.

۳ - آنان که با کارگر و داس محصول خود را درو می‌کردند قبل از خرمن کردن هر بغل از دسته‌های درو شده را که به بافه معروف است در مسیر درو می‌نهادند و برای جلوگیری از باد بردن، سنگی روی آن می‌گذاشتند. این عمل به سنگ رو بافه گذشتن معروف بود که هنوز هم چنین است.

کردن انگشتی طلا از طرف خانواده‌ی پسر در انگشت دختر کنند تا دیگران با دیدن آن متوجه شوند که این دختر نامزد کرده است و از خواستگاری وی چشم‌پوشند:
همه‌ی حرفاشو گفتن هم و روز سنگ رو بافه گذاشتن همو روز. رابند... ۲۶۷/۶
[sæng(e/æ) ru bāfæ gozošt/æn hæm/u rûz]
همان روز دختر را (برای منجفر) نامزد کردند.

☞ بافه.

سَنگِ سَرِ دُون. [sæng/e sær/dûn]؛ سنگی که فرد شیردوش در جایگاه دوشیدن شیر بر آن می‌نشیند و گوسفندان را می‌دوشد.
سَنگِ سَو.^۱ [sæng/e sou]؛ لحنی از سنگ ساو. سنگی که بعضی اشیاء را با آن ساینده و صیقل دهند و تیز کنند.
سَنگِ سیا (ه) پُشتِ سَر ...^۲ [sæng/e siyâ pošt/e sær ...]؛ مجاز. خواستار عدم بازگشت رونده‌ای بودن. برنگشتن مسافری را از آرزو کردن:

- بس غُمبِه سَرِ بَچَو زدی قَتر کرد رفت.
- ماخوام قره قیومت برگرد. سنگ سیا (ه) پشت سرُش.
- [sæng/e siyâ pošt/e sær/oš]؛
- از بس بچه را مورد اعتراض قرار دادی قهر کرد و رفت.
- باشد که هیچ‌گاه برنگردد. این آرزوی من است که هرگز برنگردد.
- سَنگِ سیا (ه) سُدَن.** [sæng/e siyâ šod/æn]؛ ☞ (ا) سنگ سیا (ه) شدن.

سنگ که هوا بندازی تا زمین بیا هزار چرخ می‌خوره.

[sæng ke hævâ bendaz/i ta zæmin biyâ hezâr ærx mi/xorâ]؛ مجاز. زندگی یعنی کنار هم گرفتن لحظات. پس قدر هر لحظه‌ی آن را باید شناخت چرا که همه‌ی اتفاقات در همین

^۱ - لغت به صورت‌های سنگ ساب، سنگ ساو و سنگ سای آمده است.

^۲ - گذشتگان را عقیده بر این بود که چنانچه پشت سر مسافر آب محتوی برگ سبز بپاشند سفر مسافر توأم با سلامتی بوده و سفر وی نیز به درازا نخواهد کشید و به سلامت برخواهد گشت. اما اگر سنگ سیاه پشت سر او بیندازند دیگر به این مکان برنخواهد گشت و چه بسا در سفر بمیرد و سیاه‌نامه وی خواهند آورد.



لحظات می افتند.

سَنگِ نِمَوِ نَمِه^۱ [sæng/e nem/ou ness/e nemâ]; لحنی از سنگ نیمه و نصف نیمه؛ سنگی است به وزن ده‌ها تن، جدا شده از ارتفاعات جنوبی استهبان، افتاده در دامنه‌ی کوه در کناره‌ی راهی معروف به اسرخ، بالاتر از چشمه قهری که به علت بزرگی و ثقلت زیاد چون وزن آن از حدس تقریبی مردمی که از کنار آن می‌گذشته‌اند به دور بوده لذا به تعریض به آن سنگ نمه و نصف نمه (سنگی به وزن ۳۱۰/۵ گرم) گفته‌اند:

دکتر هندی پرسید که: چه ته قاره زد: چاره‌ناسم آلته
کپه شد کتب سَرُم می‌گی: چه‌مه سر خو نیس سنگ نِمَوِ نَمِه
ای پیگوشم شورا وکوک می‌کنه انگا ائلک دره آسک می‌کنه.

و ناس... ۱۳۸۲/۱۲/۲۶

[sær xo nîs sæng/e nem/ou ness/e nemâ]

سرم از فرط درد دو کفه شد؛ حال آن که تو می‌پرسی: مرا چه می‌شود؟ این که سر نیست

گویي سنگ چند ده تنی است که روی تنه‌ی سنگینی می‌کند.

سَنگَو^۲ [sæng/ou]; لحنی از سنگاب. گودال‌هایی که اکثراً به صورت طبیعی در سنگ‌ها و کوه‌ها ایجاد شده و معمولاً پس از باران پر از آب می‌شوند که می‌توانند آب‌شخور انسان و حیوانات باشند. در تداول به آن آوسنگ هم گویند. برای اطلاعات بیشتر به آوسنگ رجوع شود.

سَنگ و چَرخَه ... گِرَو کَشیدن^۳ [sæng/o çærxæ ... gerou kæšid/ân]; لحنی از سنگ و چرخه‌ی کسی را به گروگان گرفتن. تعریضی است که معمولاً در جواب کسی که با تهدید و

۱ - از اوزانی که از گذشته‌های دور در استهبان کاربرد داشته و هنوز هم کم و بیش دارد: "من" و اجزاء و اضعاف آن است. یک من وزنی است برابر با ۷۲۰ مثقال و هر مثقال برابر با ۴/۶ گرم. نصف من را نیم من و نصف نیم من را چارک، نصف چارک را لَوَقَه، نصف وقه را نیم وقه یا نیمه، نصف نیم وقه را نصف نمه (نص نیمه) و نصف نصف نمه را لَت نصف نمه (لَت نص نیمه) گویند

۲ - سنگاب در لغت هم به همین معنا آمده است.

۳ - چرخه که در بعضی گویش‌ها به چره هم معروف است وسیله‌ای است که اغلب زنان با آن ریسمان می‌تاییدند. هم برای خود و هم در اذاء دستمزد برای دیگران. نقل است که پیرزنی در ایام چرخه‌ای داشت و کارش تایدن ریسمان بود و

تحریم می‌خواهد به خواسته‌اش برسد گویند. این تمثیل حاوی این نکته است که تهدید و تحریم تو نمی‌تواند هیچ مشکلی برای من ایجاد کند.

مَ می‌گه آگه صبا و پَسَّصبا نئی زمین ما بُورونی، هر چی دیدی از چیشِ خودت دیدی. مَتم ش گفتم: مثلاً سنگ و چرخم گرو می‌کشی؟

[... mæsælən sæng/o čærxæ/m(e)æ) gerou mi/kæš/]

به من می‌گوید: اگر فردا یا پس فردا برای شیار کردن زمین ما نیایی هر چه دیدی از چشم خود دیده‌ای. من هم به او گفتم: فکر می‌کنی خط و نشان کشیدن تو یک ذره در تصمیم من تأثیر دارد؟

سَنگ و ساقاط. [sæng/o saqât]؛ سنگ و دیگر اشیاء بی‌مصرف و به‌دردنخور. که در یک جا کنار هم باشند. $\text{ا} \uparrow$ ساقاطه: زمین دُرُس و حسابی نی هزارتی تیرزَنجفیُلُو

از همین راه ارتزاق می‌کرد. برای این که در هنگام کار چرخه‌اش ثابت بماند و حرکت نکند، تکه سنگی هم بر روی پایه‌ی آن قرار می‌داد. از قضا پیرزن مریض شد و نتوانست به کارش ادامه دهد. چون مریضی‌اش به درازا کشید و راه درآمد دیگری هم نداشت مایحتاج خود را از مغازه‌دار همسایه قرض می‌کرد. مدتی گذشت و بدهی او بقال را به فکر واداشت که نکند پیرزن بمیرد و دست او به طلبش نرسد. لذا به خانه‌ی پیرزن آمد و پس از احوال‌پرسی مختصری گفت: چون فعلاً قادر به ادای دینت نیستی و جز همین چرخ و سنگی که بر روی آن می‌گذاری چیزی هم در بساط نداری من همین سنگ و چرخه را به گرو می‌برم. وقتی از بستر بیماری برخاستی بدهی‌ات را بیاور و سنگ و چرخه‌ات را پس گیر و چنانچه خوب نشدی لااقل زیر دین من نمایی. پیرزن که در طول مریضی ضعیف شده بود و حرفی برای گفتن نداشت سر به زیر لحاف برد و آهی کشید و کار خود را به خدا وا گذاشت.

طوبی نکشید که پیرزن بهبود یافت و چرخه‌ی اسقاطی که از گذشته در انبار خانه داشت بیرون آورد و آن را روبراه کرد و کار خود را از سر گرفت. به زودی همسایگان و دیگر مشتری‌های او به سلامتی‌اش پی بردند و کارهای خود را برای او آوردند. روزی زنی از همسایه‌ها به مغازه بقال رفت که مقداری ریسمان تنابیده بخرد. بقال از او پرسید: برای تابیدن ریسمان به چه کسی مراجعه می‌کنی؟ زن گفت: به فلان پیرزنی که سال‌هاست برای مردم ریسمان می‌تابد. بقال با تعجب گفت: او که مریض است. زن گفت: بهبود یافته. بقال گفت: چرخه هم ندارد! زن گفت: برعکس چرخه هم دارد. بقال بلافاصله خود را به خانه‌ی پیرزن رساند و چون پیرزن را سالم و پشت چرخه مشغول به کار دید پرسید: تو که خوب شدی چرا بدهی‌ات را نمی‌آوری و آنکه می‌من که سنگ و چرخه تو را گرو کشیده بودم این چرخ را از کجا آورده‌ای؟ پیرزن که از خیانت بقال دل خوشی نداشت گفت: اولاً چند روزی بیش نیست که از بستر برخاسته‌ام. ثانیاً تو فکر کردی من می‌میرم و تو از طلبت باز می‌مانی غافل از آن که خداوند حکیم و مسبب الاسباب و رازق است. هم مرا شفا داد هم وسیله‌ی کارم را فراهم ساخت و هم روزی‌ام را کافی‌السبق رساند. حالا برو و آن سنگ و چرخه را باز گردان و طلبت را بستان که نه تو قادری روزی مرا قطع کنی و نه خداوند از بنده‌اش غافل می‌ماند. گرو کشیدن سنگ و چرخه هم هیچ تأثیری در روند زندگی من نکرد...



آ میون مشـت سنگ و ساقاـط در اُمـدَه.

[... ?æ miyûn/e mošt/i sæng/o saqat(e/â) dær ?umædæ]

زمین مرغوب و به درد بخوری نیست. حضور مقدار معتنا بهی بوته خار تیرزنجفیلو در میانه‌ی

سنگ و اشیاء دور ریختنی است.

سَنگ و سَرْدَار. [sæng/o sær/d]؛ نام یک بازی گروهی است:

مردامو علف بری خر میارن	جار و جمبولا تیارت در میارن
مردامو شوخی با هم جر می کنن	بک و بچامو کلمبر می کنن
برسون هازنگ و شیر و بکشو	خنچوپنچو و مچلسک سر کچلو
سنگ و سردار و خونِی شیر کجا	قام قامو می کُنن یا آتا.

داده، ۳۰۹/۴، ۶/۷، ۱۰۰۰

[sæng/o sær/dâr/o xuney šîr(e/æ) kojâ]

بازی سنگ و سردار و خونِی شیر کجا ...

برای آشنایی بیشتر با این بازی‌ها به کتاب "بازی‌های استهبان" اثر محمدرضا آل ابراهیم رجوع شود.

سَنگ و سَوْدِی قَد هَم زدن.^۱ [sæng/o soud/i(ye/yæ) qæd/e hæm zæd/æn]

به هم زدن. مجاز. با هم به مجادله و تعامل در آمدن. به بحث نشستن. تعامل کردن:

بی گوش و فیتیلی م داده. حالا قرار شده بی سنگ و سَوْدِی قَد هَم بزنینم.

[... qærâr šodæ yæy sæng/o soud/i(ye/yæ) qæd/e hæm be/zæn/îm]

هشدار در این مورد به من داده است. حالا قرار شده با هم به بحث و تعامل بنشینیم.

سَنگ و لُق.^۲ [sæng/o loq]؛ لحنی از سنگلاخ.

سَنگی دَنگی خور دن. [sæng/i(ye/yæ) dæng/i xôrd/æn]؛ لحنی از سنگی به دنگی خوردن. مجاز.

اتفاقی غیرمنتظره رخ دادن. حادثه‌ای نامحتمل به وقوع پیوستن:

خودم حالیمه که پارتی بازیّه اما خدا کریمه سنگی دَنگی بُخوره، بچی ما م قبولش بُکُنن.

[... ?æmma xodâ kærîm/æ sæng/i(ye/yæ) dæng/i bo/xoræ ...]

۱ - ترکیب تمثیلی "سنگ و سبو" در لغت به معنای دو چیز ناهمگون و ضد هم آمده است.

۲ - تبدیل حرف ق به حرف خ.



خودم می‌دانم که تعصب و دسته‌بندی (بر این جریان) حاکم است اما شاید اتفاقی غیر

منتظره رخ دهد و بچه‌ی ما هم در زمره‌ی قبول شدگان درآید.

مرادف: تَقَى به تَوْقَى خوردن.

سَنگین. [sæŋgîn]؛ مجاز. ویژگی جای دم کشیده که غلیظ‌تر از معمول باشد:

چَی بَرِی رَنفَ خَسَی بد نی، به شرطی که سنگین نباشه.

[ʔɕey bærey râf/e xæssey bæ nî be šært/i ke sængin næ/başâ]

جای برای رفع خستگی بد نیست به شرطی که غلیظ نباشد.

مقابل ۱۱۱ ↑ سبک. نازک.

سُو. [sû]؛ مشترکات موروثی در جانداران به خصوص انسان. اصل. نژاد. ریشه. ژن. تخمه:

طَیْفَه دُونِ خوش سُووی هَسَن.

[ʔeyfæ/dun/e xoš/ su/wî hæ/sæn]

طایفه‌ی پاک‌نژادی هستند.

ای مَنجَفَر بَچَی نَجِیمِیَه. نَمی دُونی سُووش کی می‌برَه؟

[ʔi mænjefær bæččey næjîm/i/yæ næ/mi/dun/i su/wæ/š(e/æ) ki mi/bæræ]

این منجفر پسر نجیبی است آیا نمی‌دانی نژادش به چه کسی می‌رسد؟

با مصدر داشتن به معنای ژن خاصی را از اجداد گذشته شان داشتن.

ای که می‌بینی چیش بچاشو آبیّه مال ایه که سووه دَرَن.

[... mal/e ʔi/yæ ke suwæ dær/æn]

این که می‌بینی چشم بچه‌هاشان آبی است به خاطر این است که ژن آن را از اجداد خود

دارند.

به صورت سووه نیز کاربرد دارد. ۱۱۲ ↓ سُوودُون.

سُوَال گرفتن. [soʔâl gereft/æn]؛ سوال کردن. پرسیدن. پرس و جو کردن. تحقیق کردن:

از چَن تَی دیگه م سوال بیگیر. شاید بختَر را(ه) تُو رات بِذارَن.

^۱ - یکی از معانی سو در لغت جهت و مسیر است. در معنای مورد نظر ما نیز از همین معنا استفاده شده و معانی نژاد و اصل و ریشه از آن برون آمده است.

[?æz çæn tey digæ/m soâl bi/gîr ...]

از چند نفر دیگر هم بپرس (تحقیق کن) شاید بتوانند بهتر تو را راهنمایی کنند.

سَوَادَ هَم زدن. [sævâd(e/æ) hæm/zæd/æn]؛ باسواد شدن. خواندن و نوشتن را فراگرفتن؛

سُوار.^۱ [so(u)wâr]؛ لحنی از سَوار به فتح سین:

صحبت از گاز و موبایل و تن نیس صحبت از عَصْرَه و آیفون نیس

ای مهم نیس که فقیرن پا که خان سَوار چاروا می‌شن یا پیکان

[sowar/e çarva mi/šæ/n yâ peykân

برای من اهمیتی ندارد که فقیر هستند یا ثروتمند یا سَوار الاغ می‌شوند یا (سوار) پیکان ...

سوارِ گَوِ زَرْد ... کردن و دَوِرِ دِه تَو دادن.^۲ [sovar/e gou zærd ... kærd/æn]؛ مجاز. آبروی

کسی را بردن. کسی را در ملاً عام بی آبرو کردن. همه را از کار بد کسی با خبر کردن:

ننه جونی دخیلتم، تو پیشی باش و گوشی که اگه بی کلوم حرف بزنی، ای تومون کندیه

سَوارِ گَوِ زَرْدُت می‌کنه ت دَوِرِ دِه تَو ت می‌ده.

[... ?i tumun/ kændey/yâ sowar/e gou zærd/ot mi/kon/æt/o dour/e dê tou/t mi/dæ]

مادر جان ازت خواهش می‌کنم تو فقط ناظر باش و بشنو ولی حرف نزن که چنانچه یک

کلام بر زبان آری این فحاش دریده تو را رسوای خاص و عام خواهد کرد.

سَوَارَه. [sovar/æ]؛ ویژگی جوی آبی که مشرف به زمین زراعی خاصی باشد و آب جاری

درون آن بتواند بدون هیچ مانع و رادعی آن زمین را مشروب کند.

^۱ - در لغت هم به فتح سین آمده اما در زبان پهلوی به صورت سَوار [suwâr] کاربرد داشته است.

^۲ - تا هفتاد سال پیش رسم چنین بود که چنانچه فردی مرتکب کار ناصوابی می‌شد که حیثیت اجتماعی را زیر سؤال می‌برد بدون صلاح‌دید مقامات قضایی او را سوار بر گاوی که ترجیحاً زردرنگ بود می‌کردند. چهره‌اش را با دوده سیاه می‌کردند و کلاهی کاغذی بر سرش می‌نهادند در حالی که در پیشاپیش ساز و نقاره زده می‌شد و جماعت از عقب گاو در حرکت بود اطراف آبادی را درمی‌نوردیدند و فردی شعارهایی دال بر بی‌حرمتی فرد خاطی نیز می‌خواند. به این ترتیب نه تنها حیثیت خاطی را که آبروی همه‌ی بستگان وی را لکه‌دار می‌کردند که در چنین مواردی جز جلای وطن راهی برای خاطی و گاه بستگان وی باقی نمی‌ماند. (مؤلف خود یک مورد از این کارنوال مستهجن را در کودکی شاهد بوده است)

سوار گَوِ زَرْد کردن و دَوِرِ دِه تَو دادن که امروزه مفهوم مجازی بی‌آبرو کردن در ملاً عام به خود گرفته ناشی از چنین اقدامی است که گرچه ظاهراً به آن صورت برچیده شده اما به انحاء مدرن‌تر و با شدت و حدت بیشتر و سریع‌تری امروزه در رسانه‌های عمومی و فضاهای مجازی، بازاری گرم دارد که متأسفانه کم و بیش شاهدیم.



سُواله.^۱ [suwalâ]; ذره‌ها و سوده‌های حاصل از تراشکاری یا سوهان کاری فلزات. مرادف پلیسه و پرِسه. ❧ ↓ سُواله.

سِوا و جدی نداشتن. [seva/wo jedey næ/dašt/æn]; لحنی از سوا و جدایی نداشتن. مجاز. در همه‌ی موارد زندگی یکدیگر ذی مدخل بودن. هیچ چیز را از هم پنهان نداشتن. در اغلب امور زندگی با هم سهیم بودن. در همه‌ی مشترکات زندگی با هم افتراق انشقاق نداشتن: ما چارتی کاکی اصلاً با هم سوا و جدی نداشتیم و نداریم. [... ba hæm seva/wo jedey næ/dašt/eym/o næ/dær/îm]

ما چهارتا برادر در مشترکات زندگی افتراق و انشقاقی با هم نداشته و نداریم. **سُوبات.** [soubat]; لحنی از ساباط؛ راه عبوری مسقف. گذرگاهی سرپوشیده.

سُجُول بُجُول.^۲ [sujul/ bujûl]; تفحص کردن از این و آن به منظور سر درآوردن از زندگی خصوصی مردم. پرس و جوی فضولی: هرچه کردن همه‌شو سُجُول بُجُول نشناخت هیش که ای دوئی نَوُجُول. [hær çe kærð/æn hæmæ/šu sujul/ bujûl ...]

هر چقدر از این و آن تفحص فضول نمودند، هیچ کس موفق نشد این مادر و فرزند مسخره را بشناسد.

❧ به صورت ↓ سوجول و بوجول و سوجول و ووجول هم متداول است.

سُجُول و وُجُول. [sujul/o vujûl]; ❧ ↑ سُجُل بُجُل و سُجُول بُجُول.

سُوخت. [suxt]; مجاز. از میان رفته. نابود. معدوم:

همی ساتی پاشد از دسی گورُروخت بُوگو مردک حالا قوم و خویشی سوخت...

جلسه رسمیه ول کردی که چه؟ آخه مرد، ع — ار و حیا خوب چیه، د!

[bu/gu merd/æk halâ qoum/o xiš/i suxt]

مردک حالا فرض کن نسب خویشاوندی اصلاً در میان نبود ...

^۱ - در لغت به صورت سُواله و سهاله به همین معنا آمده ضمن این که از اصل و ریشه‌ی آن اظهار بی‌اطلاعی نموده‌است.

^۲ - شاید "سوجول" مخفف سؤال و جواب و بوجول تابع مهمل آن باشد.



سُوخت رفتن.^۱ [suxt ræft/æn]؛ مجاز. لاوصول در آمدن مطالبات به هر دلیل. مضمحل

شدن. ضایع شدن. نحیف و لاغر شدن:

گردن خُرد، خونو دادیم هَمَریشوَمو. یی چیش مُو داد، نصب و نیمیش مَ سوخت رفت.

[... nesb/o nim/iš/æm (e/æ) suxt ræft]

در کمال حماقت آن خانه را به با جناقم فروختم بخشی از بهای آن را داد و بیش از نصف

بهای آن هم به صورت لاوصول در آمد.

چه سرِ بَچو اُردی که ای طو سُوخت رَفته؟

[č/æ sær/e bæččou ?ordey ke i/tou suxt ræftæ]

چه بر سر بچه آورده‌ای که این‌گونه لاغر و رنجور شده‌است؟

سوختگی ... داشتن. [suxtæg/i ... dašt/æn]؛ مجاز. محرومیتی شدید از عدم انجام کاری یا

نخوردن چیزی برای مدت مدیدی داشتن. به خاطر محرومیتی طولیل المدت از کاری یا

چیزی، حرص و ولعی زایدالوصف هنگام دست‌یابی به آن از خود بروز دادن.

ای که می‌وینی ای طو مک و میو ا می‌بَلُوَنه؟ مال ایه که سوختگی دو سال اجباری دَره.

[mal/e ?i/yæ ke suxt/ægi do sal/e ?ejbâr/i dærê]

این که مشاهده می‌کنی این‌گونه میوه‌ها را حریصانه می‌خورد، به خاطر این است که در

مدت دو سال سربازی محرومیت نخوردن میوه را تجربه کرده‌است.

انگا هر رو حمومی؟ نَکنه سوختگی یی ماهی که خیر بودی دَری؟

[... næ/kon/æ suxt/ægi yæy mâh/i ke xîr budey dær/i]

چنین به نظر می‌رسد که هر روز به حمام می‌روی؟ نکند محرومیت یک ماهی که در

روستاهای خیر و دور از همسرت بوده‌ای را جبران می‌کنی؟

مَنجَفَرِ اولاش قُوت سواد نداشت. از اجباری که او مد رفتِ شبانه، کم و خُصُوری سوادهم

زد.

[... ræft(e/æ) šæb/ân/æ kæm/o xusûr/i sævâd(e/æ) hæm zæd]

منجفر در نوجوانی اصلاً سواد نداشت. از سربازی که بازگشت در کلاس‌های سوادآموزی

شبانه شرکت کرد و اندکی خواندن و نوشتن را فرا گرفت.

^۱ - در لغت به صورت سوخت شدن به معنای لاوصول در آمدن مطالبات آمده است.

سَوَد.^۱ [soud]؛ سَبو. ظرفی سفالین که بیشتر در آن آب کنند و به علت تراوا بودنش آب درون را خنک نگاه دارد.  آدو سَوَدی ↓ نیم سَوَد.

سَوَدَا و رِضا.^۲ [soudâ/wo rezâ]؛ اصطلاحی است معمول و معروف که در هنگام بیع و شری گاه از بایع و گاه از مشتری و گاه از دلال فیما بین شنیده می شود و منظور آن است که در خرید و فروش رضایت طرفین از شروط لازم است.

سَوَدُوم (... زدن. کردن. نشستن. ریختن). [sudûm (... zæd/æn. kærd/æn. nešess/æn. rext/æn]؛ عرق کردن. عرق ریختن.  آسَدُوم.

سَوَدِی. [sûdî]؛ پولی که از طریق غیر قرض الحسنه تهیه شده باشد. وامی که وام گیرنده باید با بهره ای بیش از کارمزد به وام دهنده مسترد دارد:

ماشینی که با پول سَوَدِی خریده بشه قیمتش دولاً پَشنا دَر میا.

سَوِر.^۳ [sever]؛ زرنِگ. به سرعت. سریع الحَرکه. این صفت هم برای انسان و هم حیوان کاربرد دارد:

اقد تزه هف هف تاله له کوگ کر یی تفتی می خوندن ککری
من و دوستا جَغَلِی جِلخ و سَوِر د بُدَو دنبال کوگ گَچَری
هی هِنسَگه دادیم و جِسم کردیم یی کُناری پُر سنگ هر نفری.

^۱ - سَبو در لغت به صورت سَو و سَو به فتح و ضم سین آمده اما به صورت سَوَد که در تداول استهبان معمول است ثبت نشده است.

^۲ - سَوَدَا و رِضا هر دو در لغت به معنایی که در تداول کاربرد دارد آمده است اما به صورت عبارت "سَوَدَا و رِضا" به مفهومی که در متن توضیح داده شد نیامده است. اضافه می نمایم که واژه ی سَوَدَا به معنای خرید و فروش ترکی است.

^۳ - دیدم در بعضی نوشته ها که سَوِر را همان severe فرانسه دانسته اند. مؤلف از چند معمر معنای این کلمه را پرسیده و همگی سفت و محکم و زورنگ معنا کردند و چون از آن ها سوال می شد که خیلی وقت هست که با این کلمه سرو کار دارند، جواب می دادند ما هم این کلمه را از پدر و مادرمان یاد گرفته ایم. با این توضیح به نظر نمی رسد که پیرمرد بی سَواد ۱۵۰ سال پیش این واژه را از severe فرانسه اخذ کرده باشد ضمن این که این کلمه در زبان فرانسه به معنی شدید خشن و سخت کاربرد دارد. گیرم که آدم زرنِگ را متصف به این اوصاف هم بدانیم باز هم با عنایت به این که ۱۷۰ سال از تاسیس دارالفنون و حدود ۱۵۰ سال از حضور اساتید فرانسوی در دارالفنون نمی گذرد لذا بعید به نظر می رسد که پیرمرد بی سَواد ۱۵۰ سال پیش استهبان این واژه را از severe فرانسه اخذ کرده باشد. در زبان انگلیسی هم واژه ی severe به مفهوم زورنگ نیامده است. لذا به نظر مؤلف برای واژه ی سَوِر باید به دنبال ریشه ای بومی گشت.

‘[mæn/o do/s/tâ jæghley jelx/o sever ...]

من و دو سه نوجوان چابک و زرنگ ...

کارم ای روزا در اومده، دسّم م تّنا، دنبال دوستا عمّلی سور هسّم که باقاده کمک حالّم باشه.

‘[... dombal/e do/s/ta ?æmæley sever hæss/æm ...]

این روزها حجم کارم زیاد شده، تنها هم هستم. به دنبال دو سه کارگر زرنگ هستم که در همه حال کمک کارم باشد.

دسّ هم بدن سور از جا پاشن همچو طیار مو از ماس بگشن.

‘[dæss(e/æ) hæm be/dæ/n sever ?æz ja pašæ/n]

با هم متحد شوند و به سرعت از جا بلند شوند.

گفت: درُسه که دوماه هف مرده عاروس م لیل و نهار طی کرده

اگه بچّی شما خـیلی سورّه دختر م یسی تکه‌ی جواهره. ^{دانشگاه تهران، ۱۳۸۸/۳/۷۹}

‘[?ægæ bæččey šoma xeyli sever/æ]

اگر بچه‌ی شما خیلی زرنگ است دختر هم از هر نظر بی عیب و نقص است.

در بیشتر موارد مرادف تش. تیرمار. جَلخ. تُخش. زبه. وَرّجسه.

سور چو. ^۱ [sur/čær]؛ آن که بیشتر به دنبال مهمانی رفتن و خوردن اطعمه و اشره مجانی است.

آن که همیشه مترصد است تا از موقعیت‌های نان و آب‌دار رایگان بهره‌مند شود.

سور (خوردن. زدن). [sûr (xord/æn. zæd/æn)]؛ مجاز. جوابی قاطع و کوبنده و تمسخرآمیز و

تحقیرکننده دریافت کردن (به کسی زدن):

فکراش کردم می‌وینم با او حرف می‌ون مَحَلّیو که م زد، بد سوری خوردم.

‘[... ba ?u hærf/e miyun/ mæhæll/i/yo ke/m zæd bæd sur/i xord/æm]

به این نتیجه رسیده‌ام که با آن سخنی که در میانه‌ی جمع به من زد، بدجور تحقیر شدم.

حالا که ای طو شد امشو یی سوری‌ش بزمن که ندونه از کجا خورده.

‘[... ?em/šou yæy sur/i/š be/zæn/æm ke næ/dun/æ ?æz koja xordæ]

حال که کار به این‌جا رسید امشب چنان او را تحقیر کنم که موقعیت زمانی و مکانی خود

^۱ - این ترکیب در لغت به صورت سورچران آمده اما در تداول به صورت سورچر مخفف شده است.



را گم کند.

سُورسُور کردن. [sur/sur kærd/æn]؛ برای اجابت درخواستی و یا تأمین مایحتاجی و یا رسیدن

به هدفی، مرموزانه و ملتسمانه مصر بودن. تملق گفتن. چاپلوسی کردن:

ای دخترُو خو نماخواسَن شِ بَدَن. ای قَدِ پَس در خُونی بووی دخترُو سُورسُور کرد که دخترُو
از چَنگُشُو درآورد.

[?i/qæd(e/æ) pæs/e dæɾ/e xuney bowey doxtær/û sur/sur kærd ke ...]

قرار نبود که این دختر را به او بدهند. به قدری به در خانه‌ی پدر دختر مرموزانه و ملتسمانه

رفت و آمد کرد که دختر را از چنگ آنها درآورد.

گاه به معنی معطل کردن و تمجیح کردن آید:

دوستاشون چادر و چاقچور می‌کنن می‌رن و می‌شینن و سُورسُور می‌کنن



▶ سَرکِ انگور.
ص ۷۳۲



◀ سَرکِ بید.
ص ۷۳۲



▶ سُرک.
ص ۷۳۲



سر نوشونه و نشتن
ص ۷۴۴



► سر و کار کردن.

ص ۷۴۹



◀ سرکِ گردو.

ص ۷۳۲

► سر کچلو

ص ۷۳۳





► سرِ ... بُردَن.

ص ۷۱۱



◀ سرِ گمِ هم کردن.

ص ۷۳۶



► سرِ گرپه نِشِن.

ص ۷۳۴





► سرگی.

ص ۷۳۸



◀ سرما ریزک.

ص ۷۴۰

► سنگِ نَمَوِ نَصِ نَمَه.

ص ۷۷۳.





► سر سوخته.

ص ۷۲۸



سر نہ.

ص ۷۴۵



► سیسپو.

ص ۷۵۱





▶ زنگش کره.

ص ۷۳۱

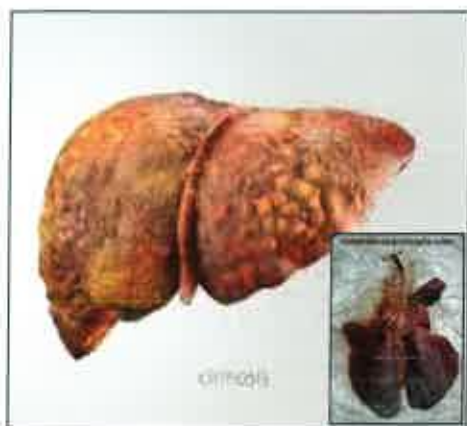


◀ (انگور) سستادونه.

ص ۷۵۲

▶ سفیده.

ص ۷۵۳



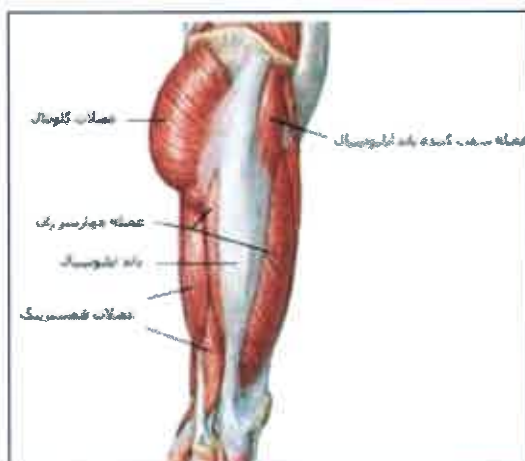


► سُقْلٰی
ص ۷۵۵



◀ سفیدی چیش
ص ۷۵۴

► سفیدی رُون.
ص ۷۵۴





از سه روز پیش^۱ رو هم جور می‌کنن پشت چیش می‌کشن و اطوار و ادا

شاخ و شونی می‌کشن و می‌گن اینا. ش.۱۱

[mi/ræn/o mi/šin/æn/o sur/sur mi/kon/æn]

می‌روند و می‌نشینند و مین و مین و وقت گذرانی می‌کنند.

مرادف ۱۱ ↑ دُمب کاسه اُردن.

سُورمه چیش.^۱ [surmæ/čiš]؛ صفت نوعی تخم‌هی هندوانه که درشت‌تر از انواع دیگر و به رنگ سفید است. گرداگرد دانه به صورت خطی مشکی است و حالت چشمی را دارد که بر کناره‌ی پلک‌های آن سرمه کشیده باشند.

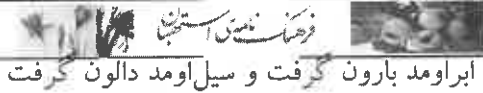
سُور و سات. [sur/o sât]؛ لحنی از سیورسات [soyursât] که ترکی است و به صورت سورسات هم در لغت آمده‌است. به معنای خواربار و زاد و علوفه‌ای که برای همراهان و خدم و حشم خان یا امیری در طول سفر به همراه می‌بردند و یا از روستاهای بین راه تهیه می‌کردند. امروزه در تداول بیشتر به آن چه از خورد و خوراک و نوشیدنی و تنقلات که برای رفتن و ماندن در جایی برای یک یا چند روز فرد یا افرادی لازم است گویند. به صورت‌های ۱۱ سر و سوسات و سوسات هم مستعمل است.

سُوری.^۲ [sûr/i]؛ آن‌که در جلسه‌ی جشن عقد و عروسی جهت حضور و پذیرایی از وی دعوت شده است. میهمان جشن. همراه عروس و داماد:

^۱ - سرمه که به صورت سورمه هم در لغت آمده سنگی از کانی‌های آنتیموان است به رنگ سیاه که زنان ساییده‌ی آن را به منظور آرایش پلک‌ها و مژه‌های خود با میله‌ای مخصوص در چشم کشند.

در گذشته‌ای نه چندان دور، مادرانی که تازه دختر خود را به شوهر داده بودند و یا منتظر خواستگار برای دختر دم بخت خود بودند، هر کجا چنین تخمه‌هایی می‌یافتند جمع‌آوری کرده می‌شتند و تف می‌دادند و به آن آب‌لیمو و نمک و زعفران می‌زدند و پس از خشک کردن در جایی امن نگهداری می‌کردند تا هنگام حضور داماد به همراه کلوچه و حاجی بادام و نان فسایی و نان شیرین و گاه پسته و مغز بادام در پیش او گذارند تا خاطره‌ی ملاقات وی با نامزدش هرچه شیرین‌تر و گوارتر در مذاق او بماند و به امید همین خاطره هر چه زودتر برای دیدار بعدی به نزد نامزدش برگردد. البته معمول چنین بود که داماد هم هر بار که به دیدار نامزدش می‌آمد دست خالی نبود و میوه‌ی فصل (بیشتر سیب و زرد آلو) و گاه چیزی به عنوان کادو برای نامزد و دیگر بستگان او می‌آورد.

^۲ - سُوری در لغت آمده اما به معنای مورد نظر نیامده است.



ایراومد بارون گرفت و سیل اومد دالون گرفت

سوریا گوئید مباسارک کار ما سامون گرفت. *برابره یی.*

[sur/i/ya gû/id mobaræk kâr/e mâ sâmun gerêft]

ای همراهان عروس! مبارک باد گوئید که کار ما به سرانجام رسید.

سَوَز.^۱ [souz]؛ سبز. یکی از رنگ‌های ترکیبی.

سَوَز (الاغ). [souz]؛ به الاغی که رنگ موی بدنش فلفل نمکی باشد خر سوز یا  سَوَزَه گویند.  خر دیزه.

سَوَز بَخت.^۲ [souz/ bæxt]؛ لحنی از سبزبخت. مجاز. خوشبخت. نیکبخت. خوش اقبال. سعادت‌مند. اهل سعادت. یا بودن، شدن و کردن مستعمل است:

سَوَز بخت بیشی ننه ای لُولَینو آو شَه بُگه بَرِی من بذارِ دِم آبریزو که دَسَم یاریم نمی‌کنه.

[souz/bæxt bi/ši nænæ ?i lûleyn/û ?ou š/æ bo/kô ...]

مادر! (امیدوارم) سعادت‌مند شوی آن لولهنک را آب کن و برای من جلو درب مستراح بگذار که دست من قدرت لازم را ندارد.

سَوَز ... دادن. [suz ... dad/æn]؛ افسوس و دریغ چیز نداشته را خوردن. از فقدان یا از دست دادن چیزی زجر کشیدن و حسادت کردن:

کوچوک که بودی وختی آ جَلَوَت نازِ یی بَچِی دیگی می‌کردم، سَوَزَت می‌داد. با دَسِی مُوئوئَت می‌زدی تُو سَر و کَلَم.

[væxt/i ?æ jelou/t naz/e yæy bæččey digey mi/kærd/æm suz/ot mi/dâd ...]

هنگامی که کوچک بودی هرگاه در حضور تو ناز و نوازش کودکی دیگر می‌کردم

حسادت می‌کردی و با دستان کوچکت به سر و رویم می‌زدی.

ما مَحِیم پَس پَسری بیریم خُونِی عَمّا م، تو(ا)ت نمی‌بریم، سَوَزَت بَدَه.

[... to(o)t næ/mi/bær/îm suz/ot be/dâ]

ما تصمیم داریم چهار روز دیگر به خانه‌ی عمه‌ام برویم (اما) تو را نمی‌بریم (لذا) افسوس و

^۱ - واژه‌ی سوز به جای سبز در اغلب گویش‌های فارسی متداول است.

^۲ - سبز به معنای کنایه‌ی شاد و خوشحال، در لغت آمده اما به معنایی که در تداول استهبان معمول است و نیز به صورت ترکیب سبز بخت نیامده است.



دریغ بنخور.

سَوز شدن. [souz šod/âen]؛ مجاز. ۱- ناگهان ظاهر شدن:

داشتیم مئضِ موتور سوارِی مَنجَفَر می گفتیم که جَلَوُمو سَوز شد.

[... ke jelou/mû souz šod]

حرف موتور سوارِی منجفر می زدیم که (منجفر با موتورش) از همان جا گذشت.

سَوز (کردن). [souz (kærdâen)]؛ لحنی از سبز کردن. به مفهوم سبز شدن:

بیشتر گودا بُد بارون اولی سوز کردن.

[biš/tær/e goud/â bâd/e bârun/e ?ævvæl/î souz kærdâen]

بیشتر قلمه‌ها بعد از اولین باران سبز شدند.

سَوزِک (سوز).^۱ [souzæk(souz)]؛ لحنی از سبزک (سبز). جسمی به رنگ آبی آسمانی به

شکل و اندازه‌ی یک دکمه پیراهن تا دکمه‌ی کت با یک یا دو سوراخ در وسط از جنس سفال که روی آن را با ذوب شده‌ی شیشه‌های آبی رنگ در کوره اندود داده‌اند. تا چند سال پیش (و تا حدودی هنوز هم) این مهره‌ها به جهت جلوگیری از چشم زخم بر کلاه و یا در گردن کودکان استفاده می‌شد و معتقد بودند همراه بودن این مهره‌ها که بیشتر با چیزهای دیگری همانند نمک تبرزد، خلخال و کشکول کوچک نقره‌ای محتوی ادعیه‌ی خاص با کودک، وی را از شر چشم زخم حفظ می‌کند:

بزنم تخته، مَطّـی پُر و غُرّیه چی یتیم سیر کُنک خوش خوریه

نه خیارین می‌رسه پاش نه که موز کاشکه بود دوستا دُونی سَوزِک سَوز

پاشم و توند بـرش تَش بُکُنم که ماخوام زور خوشی غش بُکُنم.

[kaš/kæ bud do/s/ta duney souzæk/e souz]

ای کاش دوسه دانه کُجی در این‌جا بود (تا به‌منظور جلوگیری از چشم زخم به آن بیاویزم).

سَوزِک.^۲ [sevezg]؛ ویژگی خوشه‌های انگوری که دانه‌های آن به سبب بی‌آبی و یا عوارضی

۱ - ۱ - در لغت به اسم کُجی آمده است.

۲ - سَوزِک نام میوه‌ی دبق (چک پیوندی) هم هست. میوه‌ای ریز و کم‌آب. شاید منظور از دادن عنوان سَوزِک به دیگر میوه‌های ریز و کم‌آب "همانند سَوزِک" باشد. یعنی وقتی می‌گوییم: "ای انگورو سَوزِک" منظور آن است که دانه‌های این انگور همانند میوه‌ی دبق ریز و کم‌آب است.

دیگر بسیار ریز و کم آب شده‌اند. ریز و نارس. اگرچه بیشتر این صفت را به میوه‌ی انگور نسبت دهند اما در مورد میوه‌های دیگری هم که ظاهری شبیه انگور دارند کم و بیش مستعمل است.

سُوزَنِ یی کیلو آووی.^۱ [suzæn/e yæy kilu ?ou/wi] ظروف شیشه‌ای یا پلاستیکی به حجم‌های مختلف بیشتر ۵۰۰ و ۱۰۰۰ سی‌سی محتوی آب مقطر یا همراه با مواد قندی یا نمکی یا مخلوطی از این دو که برای تغذیه یا درمان بیماران تجویز می‌شود و بیشتر جنبه‌ی تزریقی دارد.

سُوزُو.^۲ [souz/û] ؛ نوعی انجیر در استهبان که تازه‌ی آن به رنگ سبز یا سبز مایل به زرد است و خشک آن به رنگ‌های سفید، زرد، قهوه‌ای کم‌رنگ تا تیره و بیشتر جنبه‌ی صادراتی دارد. قلاغ سُوزُو.

سُوز و پَلُوز.^۳ [suz/o pælûz] ؛ مجاز. گریه و زاری. آه و ناله. با مصدر کردن مستعمل است: قسم خورده‌بودم که قوت گدا ندم. اما ای دختر مَوْتُوَلُو ای قَدَه‌سوز و پَلُوز کرد که دلم سوخت یی چی‌ش دادم.

[... ?i doxtær/e mutul/û ?i/qædæ sūz/opælûz kærd ke ...]

سوگند یاد کرده بودم که به هیچ گدایی پول ندهم (اما) این دختری کوچک به حدی آه و ناله کرد که دلم سوخت و به او کمک کردم.

سُوزَه. [souz/æ] ؛ رنگی است گندم‌گون و سیاه چرده. در تداول به الاغی که رنگی فلفل نمکی دارد سوز یا سوزه گویند. خَر دیزَه.

سُوزِی. [sūz/i] ؛ لحنی از سبزی. به سبزی‌هایی که خام خورده می‌شوند سوزی گویند.

سُوسَات. [susât] ؛ سُوَر و سَات.

^۱ - از آن جا که بیشتر سرم‌های اولیه که مورد استفاده که قرار می‌گرفت حجمی برابر ۱۰۰۰ سی‌سی و وزنی معادل یک کیلو داشت و از طرفی اکثراً جنبه‌ی تزریق داشت در افواه عوام به "سوزن یک کیلو آبی" معروف شد که با حشو و زائد معمول به صورت "سوزن یی کیلو آووی" در آمد ولو با حجم‌های کم‌تر یا بیشتر از یک کیلو.

^۲ - سوز لحنی از سبز و واو آخر آن علامت نسبت است.

^۳ - ترکیب سوز و پلوز کردن در لغت به صورت سوز و بریز (سوز و پریز) کردن به همین معنا آمده است.

سَوُغُون ... گرفتن.^۱ [soughun ... gereft/æn] کسی را تا سرحد امکان خسته و وامانده

کردن. بیش از حد از کسی کار کشیدن. تاب و توان کسی را گرفتن:

ما می‌رفتیم خود را (ه) تون و طبس دُزا را (ه) بَسَه بودن از پیش و پس

زورِ تَشَنی شاشوُمُو می‌فتید بَس او کِرَشکی کَفَه سَوُغُونُو گرفت

قربون آغا بِرَم جُونُو گرفت. ۳۲.

[?u keræškey kæfæ soughun/umu gereft]

زمین‌های سفت و گرم و بدون آب کویر تاب و توان ما را گرفت.

شَو جُمعی بَری مَنجَفَر رفتیم جُوخ و اُو گیری خیر نَدیدَه سَوُغُونُو گرفت.

[... xeyr næ/did/ey/yæ soughun/umû gereft]

شب جمعه‌ی (گذشته) برای کشیدن جدول آب پای درختان انجیر به باغ منجفر رفتیم.

امیدوارم خیر نبیند که آن قدر کار از ما کشید که کاملاً خسته و وامانده شدیم.

❏ در تداول بیشتر ❏ ↓ سَوُمون ... گرفتن متداول است.

سُوفُور.^۲ [sufûr] سپور. رفتگر. جارو کش:

به سُوفُور نَته مردو بنگر که جُلُش از جلِ من هسِت بتر

ای شَرِنَدو که می‌دَن می‌کُتَهت بَر نیست در پیش گُدا ارزنده

لَته کُوف نماخوا بَری لی دَنده. ۷۶.

[be sufûr/e nænæ/mordou be/ngær]

به سپور بی‌نوی بدبخت نظری بیفکن...

سُوک.^۳ [suk] ؛ لبه. کنار. منتها الیه یک سطح

سُوک دریا هوس ماهی می‌کرد فکرای صد تاشِ یی شاهی می‌کرد. ۳۵۷/۱...

[suk/e dæryâ hævæs/e mâhi mi/kærd]

^۱ - سوغون لحن تداولی سوغان است که در لغت به معنای "تربیت کردن اسب برای سواری" است که با مصدر کردن کاربرد دارد نه گرفتن.

^۲ - واژه‌ی sweeper در انگلیسی همان سپور است که در زبان فارسی راه پیدا کرده است گرچه باز هم با تغییری دیگر به صورت سوفور در آمده است.

^۳ - این واژه در زبان پهلوی هم به معنای سوی، طرف و گوشه است. در لغت هم واژه‌ی سوک به معنای جانب، طرف، جهت، گوشه و کنج آمده است ضمن این که آن را صورتی از سو و سوی می‌داند.

در کنار دریا هوس گرفتن ماهی می کرد.

دیرو دم غروبی یی قلاغی نیشِ سوک بُنومو دو دَنَقَه قار قار کرد گفتم: بَرُمُو صبا مِمُون
میا.

[... yæy qælâgh/i nešess(e/æ) suk/e bun/umû ...]

دیروز دم غروب یک کلاغ لب بام ما نشست و دو بار قار قار کرد پیش‌بینی کردم فردا
برایمان مهمان می رسد.

سُولاخ و فیتیلَه. [sulax/o fitilê]؛ سوراخ و فیتیلَه. مجاز. هر حفره و پستیویی ناشناخته و دور
از دسترس. هر گوشه و کنار. سوراخ سنبه:

مَنجَفَر بد عادتِی دَرَه هر جا می‌رَه ماخوا دَسِ تُو هر سولاخ و فیتیلَی بُکَنَه، می‌نیم چَه کجا.

[... hæɾ ja mi/ræ ma/xa dæss(e/æ) tu hæɾ sulax/o fitiley bo/konæ ...]

منجفر عادت بدی دارد و آن این که هر کجا می‌رود دوست دارد هر سوراخ سنبه‌ای را
بکاود تا از کم و کیف آن مطلع شود.

به صورت سولاخ فیتیلَه نیز متداول است. مرادف  کُت و پُلَه. پَنو پیش.

سُولُوک ... شدن.^۱ [sulûk ... šod/æn]؛ لحنی از سُولُوک ... شدن؛ با... کنار آمدن. خوش رفتاری
با... پیش گرفتن. با... سازش کردن:

بیش از ده تا رُو اُفتیدَن بلکه ای دوئِی کاکی با هم سُولُوکُوشو بَشَه، آخر نشد که نشد.

[... bælkæ ?i do/ttey kakey ba hæm sulûk/ušû be/šæ ...]

بیش از ده نفر وساطت کردند بلکه این دو برادر با هم رفتاری خوش آیند پیش گیرند،
عاقبت نشد که نشد.

سُول و گُمُون.^۲ [sûl/o gæmûn]؛ کم‌ترین حد حدس و گمان. کم‌ترین اطلاع و آگاهی. 
↓ مدخل بعد.

۱ - "سلوک" عربی و اسم مصدر است که مصدر آن به صورت "سلوک کردن" در لغت آمده است اما در تداول تنها به صورت "سلوک ... شدن" کاربرد دارد.

۲ - به نظر می‌رسد که سول در این ترکیب در اصل سوی باشد به معنای جهت. و منظور از سول و گمون "سوی گمان" است یعنی حدس و گمانی به آن سوی داشتن یا نداشتن که در تداول دچار تحریف شده باشد.



سُول و گُمُون ... (رفتن. رسیدن). [sûl/o gæmûn ... (ræft/æn. ræsid/æn)]؛ کم‌ترین حد

حدس و گمان نسبت به چیزی داشتن. کم‌ترین اطلاع و آگاهی از موضوعی داشتن:
دُرَّه که بُتُونِ من زد اما چیشُم را (ه) حَضَرَتَّاسِ بَدَمِ اَگِه من سُول و گُمُونِمِ تُو مُورِی بَچِی
دخترش برَه (برَسَه).

[... čiš/om(e/æ) rā hæzræt/æbbâs be/dæ/m ?ægæ mæn sûl/o gæmûn/om ... be/ræ
(be/ræsx)]

اگرچه به من بهتان بست اما چشمم را به راه حضرت عباس بدهم اگر من کم‌ترین حدس و
گمان از سنجاق سر نوه‌ی او داشته باشم.

سُولَه. [sulæ]؛ نوعی نان که خمیر آن را بسیار روان‌تر از نان معمولی درست کنند و با پیاله
ای این خمیر نسبتاً آبکی را روی تابه‌ای که بر آتش، کاملاً داغ شده است ریزند و با دست
یا وسیله‌ای دیگر (معمولاً تخته‌کُرُون) به شکل دایره تابه تا قطر ۲۰ سانتی‌متر پهن کنند. چون
سطح خمیر مجاور با تابه به حد مطلوب پخته شود با انتهای پهن وسیله‌ای فلزی به شکل پارو
به طول ۲۰ تا ۲۵ سانتی‌متر بنام تخته‌کُرُون از تابه جدا کنند و روی دیگر سوله را بر روی
تابه قرار دهند. سوله را از آرد گندم، جو، ذرت، الم، باقلا، نخود و دیگر حبوب خوراکی هر
کدام که در اختیار و یا مورد پسند باشد تهیه می‌کنند و با پسوند همان غله یا حب معروف
است:

ضیفه! اصلاً می‌دُنَسین جِت چَه؟	سایت و مائوارَه و اینترنت چَه؟
قاتِخ مَشْتی اراجیف چلم	سولَه‌ی آرد ذرت بود و اَلَم
اوج نــــوشیدنیاتو چِی بود	بختَرین میسوه ذرت پنبی بود
حالا صد جور پفک و استیکه	چیپس و پیتزا و هزار جُور کیکه
نه تُو بَش، جَده، نه لَی تُو ری، چا(ه)	نه موبایل داشتن و نه دانشگاه(ه)
می‌دُنَسی او زَمــــان، پیتزا چَه؟	تو خبر داشتی که دانشگاه(ه) چَه؟
تو هَمی شَهــــرا نبود ده تا، دده!	حالا تــــو لَی خرمی شعبه زده!

[sulæ/yê ?ârd/e zoræt bûd/o ?ælom]

نانخورش عده‌ای افراد بی‌هویت و دور از تمدن سوله‌ی ذرت و سوله‌ی الم بود.

اسا دسات پا که دیـزیو خالی کن آوش تیلیت کن نخوداش چنگالی کن
چنگال خوشـزهی هرسالی کن تلیتش رو شده دسات بتکون
چنگ سُولی بمال و ش بیلکون. ۳.
[čæng/e sūley be/mal/o š/æ be/pelekūn]

به اندازهی کف دستی سوله نرم کن و به آن (تریت) بیامیز.

بوی نُون جـسو، سِل، سُولی الم بو ملق سرخ و اورون می دهی. ۲۲/۷...
[bû/e nûn/e jou sopol sūley ?ælom ...]

ای استهبان نام تو یادآور بوی نان جو (تیری در حال پختن)، سِل و سوله‌ی الم هست.
سُوم.^۱ [sûm]؛ باد بسیار سردی که باعث صدمه به گل یا برگ یا شاخه و ساقه‌ی گیاهان شود
تا جایی که روند حیات آن‌ها را مختل و سبب خشک شدن گیاه گردد. این باد ممکن است
هم به روز و هم به شب آید اما بیشتر شب هنگام که شدت سرما بیشتر است تأثیر مخرب
تری دارد:

بُوش و برق و تیـرگ و وِوزک بُوی سُوم و باد و تیْفون می دهی. ۲۲/۷...
[bû/e sūm/o bâd/o tîfun mî/dæh/i]

(ای استهبان) یادآور وزش سموم و باد و طوفان هستی. ۱۱ ↓ سُوم بَر.

سُوم بَر. [sûm/bær]؛ به زمین اراضی و باغ‌هایی اطلاق می شود که در مسیر وزش سموم که
همان بادهای بسیار سرد مضر است قرار دارند. ۱۱ ↑ سُوم:

زمین کِرش داریه. حیـف که کنگ بَرآفتو صوبُش سُوم بَره.

[... kæng/e bær/æftou soub/oš sūm/bær/æ]

زمین بزرگی است. افسوس که سمت شرقی آن در معرض بادهای سردِ مخرب است.

سُومَنده. [sevvom/ændæ]؛ ۱۱ ↑ دُومَنده.

^۱ - سُوم به ضم سین در لغت هم جمع سم است و به فتح سین به معنای باد گرم است که جمع آن سَمائم است. در این معنا باد گرمی است که از صحاری بسیار گرم گذشته و با حرارت سوزنده‌ای که با خود دارد می‌تواند روند حیات را در بسیاری از گیاهان زائل کند. این باد اگر به روز آید سَموم و اگر به شب آید حَرُور نام دارد. در تداول سُوم بیشتر به باد بسیار سرد گویند اعم از این که سبب لطمه به گیاهان بشود یا نشود و یا روز بوزد یا شب.



سومون ... گرفتن. [səumûn ... gereft/æn]؛ بیش از حد از کسی کار کشیدن. تاب و توان کسی را گرفتن. گاه به معنای تنبیه بدنی کردن:

دعا کن آ چنگت نیارم آگنه سومونی تزییگیرم که تو قصا بنویسن.

[... ?ægæ/næ səumun/i t/æz bi/gir/æm ke tu qess/â bi/nivis/æn]

از خدا بخواه که به چنگ من نیفتی و الا چنان تو را تنبیه کنم که عبرت دیگران شود.

↑ سوغون ... گرفتن.

سُون. [sûn]؛ لحنی از سوهان. ۱- سوهان خوراکی. نوعی شیرینی که از شیرینی سبزه‌ی گندم به دست آید و بیشتر در قم ساخته می‌شود:

برگشته از را(ه) مئصومی قوم اومدیم. یی قاطی سونی م اسدیم بری دی مَش زیلیدیم.

[... yæy qatî sûn/i/yæm ?essæd/îm bærey dey mæš zey/l/æbid/i/m]

در مراجعت از راه قم آمدیم (ضمن این که) یک جعبه‌ی سوهان هم برای دائی مشهدی

زین‌العابدینم خریدیم.

۲- وسیله‌ای فلزی و آجدار خاص سائیدن ابزار:

بوام سلاموتو رسند گفت بی زئمت سون کوچوک چاقوتو بیدین تا ما دندونی اری رز-

بریمو که لاله چاق کنیم و زودی م برتو برگردونیم.

[... sûn/e kučuk/e čaq/utû bi/di/n ta ...]

بابایم سلامت‌ان رساند و گفت: لطفا سوهان کوچک تیزتان را بدهید تا ما دندانه‌های اری رز

بری‌مان را که کند هست تیز کنیم و سریعاً برگردانیم.

۳- مسیل‌های طبیعی صحرای استهبان که سیلاب‌ها را از سمت شرق به غرب هدایت می

کنند. از آن‌جا که مسیر آبی که زمین‌های زراعی استهبان را مشروب می‌کند از جنوب به

شمال است لذا هر کجا این جداول به مسیل‌های طبیعی برخورد می‌کنند آن قسمت را با ایجاد

پلی با دو یا سه دهنه و تعبیه‌ی جدولی بر روی آن، مسیر آبی که کشتزارها را آبیاری می

کند ترمیم و این مشکل را به این طریق رفع نموده‌اند. به این مسیل‌های طبیعی در تداول سون

گفته‌اند.

سُوَآلَه. [suwalæ]؛ ذره‌ها و سوده‌های حاصل از تراشکاری یا سوهان کاری فلزات. مرادف پلیسه و پریسه. ﴿١﴾ ↑ سُوَآلَه.

سُوَوْدُون. [su/wæ/dun]؛ طائفه یا فامیلی که هم در اصالت و ریشه و ژن و هم در ویژگی‌های اخلاق و رفتاری با هم مشترکات زیادی دارند. ﴿١﴾ ↑ سُو. سُوَو. ﴿٢﴾ سُو. خوش سُو. گروهی از افراد که مشترکات موروثی، آن‌ها را تحت یک نژاد قرار داده است:

سُوَوَه دُون نَجِیم و با خدایی هَسَن.

[suwæ/dun/e næjîm/o bâ xodâ/î hæss/æn]

طائفه‌ی نجیب و با خدایی هستند.

سُوَوَه. [suwæ]؛ نقاط مشترک موروثی اعم از خلقی و خلقی در جانداران خاصه انسان. اصل و نژاد. با داشتن و بردن کاربرد دارد:

ای طیفه دونه تُو دَس کَجی هَمَشُو سُوَوَه دَرَن.

[... tu dæs kæj/î hæmæ/šû suwæ dær/æn]

این خاندان همه‌شان در دزدی و خیانت از اجداد خود ارث دارند.

هَمی طَو که دُزی و چیزی آ سُوَوَه می‌بَرَه، نماز شو خوندن مَ سُوَوَه می‌بَرَه.

[... næmâz/e šou xond/æn/æm(e/æ) suwæ mi/bæræ]

همان طور که در امر دزدی و چیزی، اصل و نژاد و توارث مؤثر است در امر نماز شب خواندن هم این عوامل مؤثرند.

سُوَوَه گُم نَمِیْشَه. [suwæ gom næ/mi/šæ]؛ مجاز. ویژگی‌های ژنی و فطری زائل شدن نیست و تا نسل‌های پیایی همچنان به ظهور خواهد رسید. اصل و فطرت هر کس به گذشته‌ی او برمی گردد:

هزار سال مَ طول بکَشَه آخَرُش سُوَوَه گُم نَمِیْشَه.

[hezâr sal/æm tul be/kæšæ ?âxer/oš suwæ gom næ/mi/šæ]

اگر هزار سال هم بگذرد آخرالامر ویژگی‌های ژنی و فطری از بین رفتنی نیست.

﴿١﴾ ↑ سُوَوَه. سُوَوَه دُون. سُو.

سُوَوِیدَن. [sourwid/æn]؛ ۱- لحنی از ساییدن. ۲- مجاز. تلاش کردن و از تن مایه گذاشتن. در



زحمت بودن و دوام آوردن:

مدتی شهر غریبی می‌سوید دنبال شغل مناسب می‌دوید.

دو سه سال کنگر و بلهر می‌رفت گای پیاده گاهی با خر می‌رفت. ^{۲۵۸/۷۱۶...}

[moddæt/i šær/e ghærîbî mi/souwîd]

مدتی در شهر غربت تلاش می‌کرد و در زحمت بود.

سه بَند. [se/bænd] ؛ محل اتصال مهره‌های ستون فقرات به استخوان لگن.

سه ییس. [sê/ bis] ؛ بیست و سه. به مدخل دو بیس رجوع شود

سه پلشت.^۱ [se/ pelæšt] ؛ مجاز. هم‌زمان چند نکبت دست و پا گیر، مبتلا به کسی شدن. مثلاً

همسر کسی در حال زایمان باشد درست در همان حال مهمان مورد احترامی هم از راه برسد

و هم‌زمان وسیله‌ی نقلیه هم خراب شود. "سه پلشت آید و زن زاید مهمان عزیزی برسد."

با مصدر آمدن و آوردن کاربرد دارد:

خدا کنه سه پلشت بری هیچ تنابندی نیا.

[xodâ konæd se/pelæšt bærey hič tənâ/bāndey næ/yâ]

خدا کند برای هیچ آدم ضعیف و درمانده‌ای چندین نکبت هم‌زمان رخ ندهد.

سه چل. [sê/ čel] ؛ عددی به جای چهل و سه. به مدخل دو بیس و زیرنویس آن رجوع شود.

سهریز. [sôriz] ؛ مری. ^{۱۱۱} ↑ سَهریز.

سه زار.^۲ [sê/zâr] ؛ مخفف سه هزار. برابر با سه ریال.

سه سی. [sê/ sî] ؛ عددی به جای سی و سه. به مدخل دو بیس و زیرنویس آن رجوع شود.

سه‌فنی.^۳ [sæf/æni] ؛ اشتباهاً. سهواً. ^{۱۱۱} ↑ سَه‌فنی.

^۱ - از معانی پلشت در لغت کثیف و چرک و نکبت است.

^۲ - هزار کلمه‌ای است مغولی به معنای یک دهم تومان و تومان نیز مغولی است به معنای ده هزار. امیری را که بر ده هزار سپاهی می‌گماشتند به امیر تومان معروف بود. بر این اساس هر یک قران را هزار نامیدند و دو قران را دو هزار و سه ریال را سه هزار و به همین ترتیب... پانزده قران را پانزده هزار. که در تداول حرف ه از هزار مخفف نمودند و به صورت‌های دو زار و... پنج زار و... در آمد. لذا در اصل "دو هزار" است که در تداول مخفف شده است.

^۳ - لحنی از سهواً عربی است به اضافه‌ی یاء نسبت فارسی که در این جا غیر ضروری است.



... سه گس بیا ... بخت شور و تحت تن شور و ضیفه‌ی مرده شور.^۱ [... se kəs bi/yā ... bæxt/e tən/šur/o zeyfey mordo/šūr]
ی نفرین یا یکی از بستگان و یا دوستان وی را از رفتن به خانه یا باغ و یا جایی دیگر که
متعلق به او یا بستگان او است منع کند:

ضیفه با یی دتن پری م می که: حق نداری پا خونی ما بیداری. متم جوابش دادم سه کس
بیا (خونی شما): بخت شور و تحت تن شور و ضیفه مرده شور.

آن زن بی حیا با کمال وقاحت به من می گوید دیگر حق نداری به خانه‌ی ما پا بگذاری! من
هم جواب دادم: امیدوارم سه کس به خانه‌ی شما بیاید: سیه بختی، مرگ و میر و مرده شوی.
سه هف سال بیسی و یی سال. [se hæf sâl bis/o yæy sâl]؛ مجاز. به درک. مرادف قره
قیومت. (به) درک اسبه.

سی. [sey]؛ مخفف سید: سی رضا. سی جعفر. سی محمود. سی کاظم. سی مامد. سی ناصر.
سی منصور. سی حبیب. سی خلیل. سی هادی. سی باقر. در مورد اسامی که با حرف مصوت
آغاز می شود بیشتر به جای سی "سید" [seyd] به به کار برند: سید اکبر. سید علی. سید
ابرام. سید عباس. سید ایمان.

سیا.^۲ [siyâ]؛ مخفف سیاه. با مصدر کردن به معنای سیاه شدن در تداول کاربرد دارد:

پنجرکی همچو گرفت میون کم بچو که جاش سیا(ه) کرد.

[pejæræk/i hæm/ču gereft(e/æ) miyûn/e kom/e bæččou ke ja/š siyâ kærd]

چنان نیشگونی به میان شکم بچه گرفت که جای آن سیاه شد.

زرد کردن. قرمز کردن. سوز کردن.

^۱ - از کاربرد واژه‌ها معلوم می شود که این نفرین را زنان بیشتر به کار برند و مراد از مرده هم زن خانه هست چرا که یکی
از آن سه وارد شونده ضیفه‌ی مرده شوی است که مسوول شستن و غسل دادن زنان است.

^۲ - هاء غیر ملفوظ ساکن (همان که از نامش پیداست) در تداول نیز به تلفظ در نیاید و تنها حرکت حرف ماقبل آن کشیده
تر تلفظ می شود.



سیا بُر^۱ [siyâ/bôr]؛ مخفف سیاه بُر؛ هرس کردن همه‌ی شاخه‌های فرعی قدیمی درخت انگور که گاه ممکن است چند سال هرس نشده و به صورت جنگلی در آمده باشد. این اصطلاح بیشتر در مورد درخت انگور مستعمل است. چراکه درخت انگور را همه ساله باید به طرزی

خاص هرس کرد و الا کیفیت میوه‌اش مطلوب نخواهد بود اگرچه از لحاظ کمیت معمولاً بیش از سال‌های هرس شده خوشه‌های نامرغوب به بار می‌آورد. **بُشُور**.

سیا تَو [siyâ/ tou]؛ لحنی از سیاه تاب. مخفف سیاه تابه. مجاز. به رنگ سیاه یا قهوه‌ای تیره. بیشتر در مورد رنگ چهره مورد استعمال دارد اگرچه کم و بیش مشمول رنگ اشیاء هم می‌شود:

عارو سُو چی خوش قد و بالّیه، اگه یی ذرّی سیا تَو نبود دو نداشت.

[... ?ægæ yæy zærrey siyâ/tou næ/bûd dô næ/dašt]

عروسی خوش بر و بالا است، اگر اندکی رنگ چهره‌اش کم‌تر سیاه بود بهترین بود.

به صورت سیا تَوَه به همین معنا و مفهوم هم متداول است.

سیا تَوَه [siyâ/ touwâ]؛ به مدخل قبل (سیا تَو) رجوع شود.

عارو سُو چی خوش قد و بالّیه، اگه یی ذرّی سیا تَو نبود دو نداشت.

[... ?ægæ yæy zærrey siyâ/tou næ/bûd dô næ/dašt]

عروسی خوش بر و بالا است، اگر اندکی رنگ چهره‌اش کم‌تر سیاه بود بهترین بود.

به صورت سیا تَوَه به همین معنا و مفهوم هم متداول است.

سیا تَوَه [siyâ/ touwâ]؛ به مدخل قبل (سیا تَو) رجوع شود.

سیا (ه) درخت [siyâ deræxt]؛ به همه‌ی تیره‌ی گل سرخیان که ساقه و شاخه‌هاشان تقریباً

سیاه و تیره رنگ است در تداول سیا (ه) درخت گویند. مانند: انواع بادام‌ها، انواع آلوها، انواع آلوچه‌ها، گوجه سبزها، زرد آلو. هلو، شفتالو... :

۱ - علت این نام‌گذاری آن است که شاخه‌های قدیمی درخت انگور که در امر سیاه بر از درخت جدا می‌کنند تقریباً همه به رنگ سیاه در آمده‌اند. این کار منجر به رویش شاخه‌های جوان در سال بعد و زایش خوشه‌های انگور با کیفیت خواهد شد.

زمینی گل قرمزی فقط به درد سیا(ه) درخت می‌خوره.

[zæmin/ey gel/e qermez/i fæqæt be dærd/e siyâ/ deræxt mi/xorâ]

زمین‌هایی که خاکی قرمز رنگ دارند تنها درختان تیره‌ی گل سرخیان در آن به خوبی رشد و نمو می‌کنند.

❏ **کُنده سیا(ه) و کُنده سفید.**

سیا(ه) سلفه. [siyâ solfæ]؛ لحنی از سیاه‌سرفه. ❏ ↓ سیا(ه) کو‌که. کو‌که.

سیا کردن. [siyâ kærd/æn]؛ سیاه شدن:

یی پنجَرَکِ قایمی گرفت میون کُمُش که جاش هَمو ساتی سیا(ه) کرد.

[... ja/š hæm/u/ sât/i ja/š siyâ kærd]

چنان نیشگونی محکمی به میان شکمش گرفت که بلافاصله جای آن سیاه شد.

❏ **آزرد کردن. سوز کردن. قرمز کردن.**

سیا کو‌که.^۱ [siyâ/koukâ]؛ سیاه‌سرفه. بیماری تنفسی عفونی مسری ناشی از باکتری هموفیلوس

پرتوسیس که همراه با سرفه‌های خشک بی‌وقفه است و چون در طی سرفه‌های مداوم عمل تنفس قطع می‌شود چهره‌ی بیمار کبود می‌شود به آن سیاه‌سرفه و در تداول سیا(ه) کو‌که گفته‌اند. ❏ سیا(ه) کو‌که. این بیماری بیشتر مبتلا به کودکان است و بزرگسالان به ندرت به آن دچار می‌شوند.

سیا(ه) نومه.^۲ [siyâ/numâ]؛ لحنی از سیاه‌نامه. مجاز. خبر مرگ. زمانی که از رسانه‌های خبری

هنوز اثری نبود و تلگراف و تلفن اختراع نشده بود چون می‌خواستند خبر مرگ کسی را برای بستگانش در دور دست بفرستند یک طرف کاغذ و گاه دو طرف آن را سیاه می‌کردند و یا با خطوط در هم و برهم خط می‌کشیدند و بدون ذکر مطلبی به نام فرد مرده برای بستگانش ارسال می‌داشتند. خواننده نامه از سیاهی نامه و نبودن هیچ مطلبی در آن متوجه ما وقع می‌شد.

^۱ - پیش از کشف پنسیلین جهت مداوا به گردن اطفال مبتلا تکه‌ای پوست کدوی حلوا می‌آویختند و نیز به او شیر الاغ می‌دادند.

^۲ - سیاه‌نامه در لغت تنها به معنای بدکاره و فاجر و گناهکار آمده است.



به این نامه در تداول سیا(ه)نومه می‌گفتند. به عنوان نفرین هم از آن استفاده می‌شد و هنوز هم:

ماخوام سیا(ه)نومت بیا.

[... ma/xa/m siyâ/numæ/t bi/yâ]

مدام به رخم می‌کشد که دیگر به خانه‌ی شما نمی‌آیم. به درک که نیامدی امیدوارم خبر مرگت بیاید.

سیاهه.^۱ [siyâh/æ]؛ جگر سیاه. کبد:

سیاهی گوسفند وختی زدگی پیدا کرد دیگه مال نمیشه.

[siyâhey gusfænd væxt/i zæd/gî peyda kærd digæ mal næ/mi/šæ]

همین که کبد گوسفند دچار ضایعه شد بهبود میسر نیست. سفیده.

سیبک. [seybok]؛ درختی است خود رو از تیره‌ی گل سرخیان شبیه درخت به با میوه‌هایی ریز به رنگ قهوه‌ای و شاخه‌هایی سخت و محکم که بیشتر در حاشیه‌ی جداول آب روید. از چوب آن دسته‌ی بیل و کلنگ و امثالهم سازند.

سیبی و کارده.^۲ [sîb/i/yo kârd/i] عبارت‌ی است که با ادای آن تشابه کامل دو چیز به

خصوص دو انسان را در ظاهر و عملکرد بیان می‌دارند:

بَچَی دخترش بَغْلَش بود تُو اَنشُوری دیدمُش مُشالاً با بوواش سیبی و کاردی.

[... ba bowa/š sîbi/yo kârd/i]

(در حالی که) نوه‌ی دختریش را در بغل داشت او را در مراسم عزاداری سیدالشهداء دیدم

چشم بد به دور، آن بچه دقیقاً شبیه پدرش بود.

صُب تا شُوم دنبال نیمَن آردَه با بوواش مایَنه سیب و کارده. رناب... ۸۰۵/۸

[ba bowa/š mâyenæ sîb/ô kârd/æ]

^۱ - قطعا رنگ قهوه‌ای تیره‌ی کبد باعث شده که در تداول سیاهه نامیده شود. هم‌چنان که شش یا جگر سفید را سفیده گویند.

^۲ - منظور از این عبارت آن است که تشابه دو آدم یا دو چیز مورد نظر همانند تشابه سیب سالمی است که با کارد از طول به دو قسمت مساوی تقسیم شده باشد که در این حالت تشخیص اختلاف بین آن دو کار ساده‌ای نیست.

همه وقت به دنبال تأمین معاش (زن و فرزندان خویش) است (لذا) در این زمینه دقیقاً همانند پدرش هست.

سی پور.^۱ [ci/por]؛ ماه قمری که سی روز تمام است. مقابل 𐭠𐭥𐭥 ↓ سی کم:

کم تر قُلا می گیره که دو سال رَدِ هم (ما)ه رِمَضُون سی پُر باشه.

[kæm/tær qolâ mi/giræ ke do sal ræd/e hæm mâ remæzûn si/por bašæ]

کم تر اتفاق می افتد که دوسال پیاپی ماه رمضان سی روز تمام باشد.

سیخ سیخ شدن.^۲ [six/six šod/æn]؛ راست شدن موها بر بدن بر اثر ترس یا هر عامل دیگر.

سیخ شدن موها بر بدن. با مصدر شدن کاربرد دارد:

تُو تریکی پام گذشتم رُو یی چی لَئمی تا صدی فُوکی مار بلند شد عین مودی جُونم سیخ

سیخ شد.

[... ?eyn/e mu/wey jûn/om six/six šod]

در تاریکی (همین که) پایم را روی چیزی نرم گذاشتم (و) صدای خرناس مار بلند شد،

همه ی موهای تنم سیخ شدند.

سیخ و سنگ کردن. [six/o sæng kærd/æn]؛ روشی برای تدخین مواد افیونی که در آن مواد

افیونی را بر روی سنگی نهاده و با نزدیک کردن انتهای سیخی که در مجاورت آتش سرخ شده است به آن، ماده ی افیونی را ذوب نموده و دود حاصله را از راه دهان و بعضاً بینی از طریق عمل دم به درون شش ها کشند. این کار را بیشتر افراد مبتدی به خاطر جلوگیری از افشای عمل و یا معتادان حرفه ای در شرائط استیصال و عدم امکانات انجام دهند:

ساقی به نورشیره برافروز رنگ ما مطرب بزَن که رفت ز کف پالهنک ما.

^۱ - این ترکیب در لغت هم آمده است و علت آوردن آن در این جا مقایسه ی آن با ترکیب مقابل آن 𐭠𐭥𐭥 "سی کم" است که در لغت بیامده است.

^۲ - در لغت سیخ شدن به معنای راست شدن آمده اما به صورت سیخ سیخ شدن ثبت نشده است.



▶ (انگور) سستادونه.
ص ۷۴۹

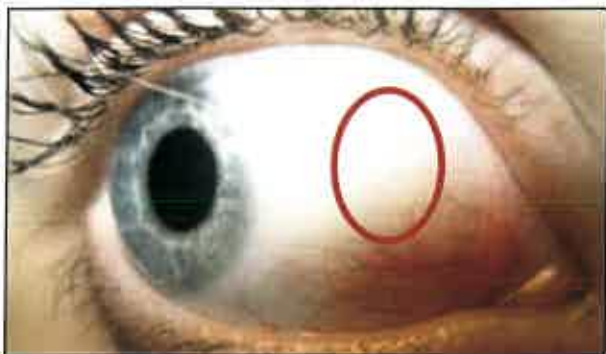


◀ سفیده.
ص ۷۵۱



▶ سفیدی چیش.

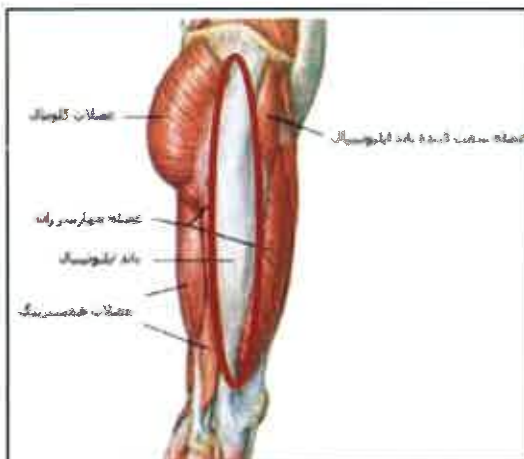
ص ۷۵۲





► سفیدی رُون.

ص ۷۵۲



► سَقْلَى.

ص ۷۵۲

▼ سَكَل. ◀

ص ۷۵۴





► سَکَلَه.
ص ۷۵۴



◀ سَگَرِی.
ص ۷۶۰

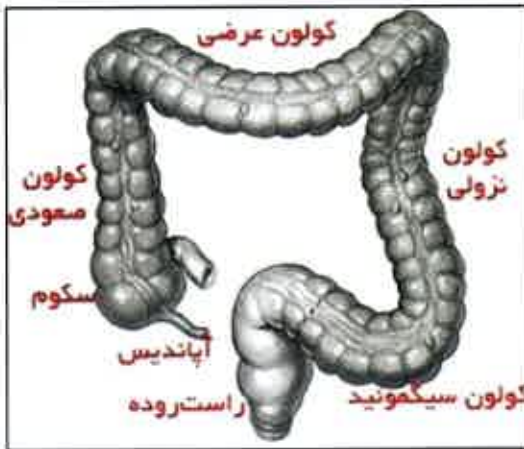


► سَکَل.
ص ۷۶۱



▶ سگ لاس.

ص ۷۶۱



◀ سگ مخور.

ص ۷۶۲



▶ سلاغی.

ص ۷۶۳



► (بُونی) سَلَب.

ص ۷۶۳



سَلَبِجَه. ◀ ص ۷۶۳



► سَلَبِ نَنُو بَجَه.

ص ۷۶۳



► سلخ (دله خنی).

ص ۷۶۴



◀ سلند.

ص ۷۶۴

► (آدم) سلّه.

ص ۷۶۵





► سَلَه.

ص ۷۶۵



◀ سَمَات.

ص ۷۶۵

► سُمَبَك زدن.

ص ۷۶۶



► سَمْبُلْفَارِس.

ص ۷۶۶



◄ سَمْبُوسَه.

ص ۷۶۸



► سَمْبُوسَه.

ص ۷۶۸





► (خَر) سوزه.

ص ۷۹۱



◀ سَوَزَكِ سَوَز.

ص ۷۹۲

► سوزنِ پی کیلو آوی.

ص ۷۹۳





► سُولَه.
ص ۷۹۶



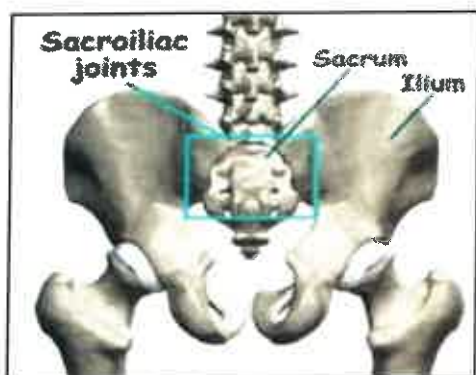
◄ سُونِ بَالِي.
ص ۷۹۸

► (انجیر) سَوَزُو.
ص ۷۹۳





▶ سونِ پائینی.
ص ۷۹۸



◀ سه بند.
ص ۸۰۰

▶ سیاهه.
ص ۸۰۴





► بونی سیریشک.

ص ۸۲۳



◄ ریشی سیریشک.

ص ۸۲۳



► ریشی سیریشک سوئده.

ص ۸۲۳





► جی پنجرک سیا (ه)

کرده.

ص ۸۰۳



◀ ده شی + یقرون = سی شی.

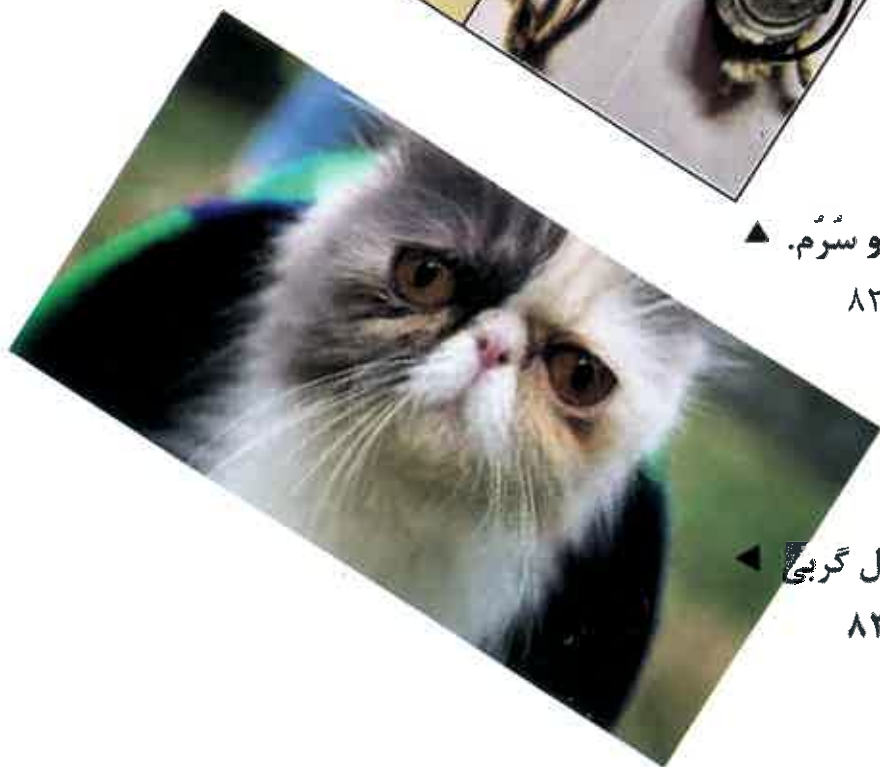
ص ۸۰۰

► سیک. ص ۸۲۴





▲ سییم و سَرَم.
ص ۸۲۶



◀ سیویل گری
ص ۸۳۱



► سینی فرمونی.
ص ۸۲۸



◄ (دوچمپی) سینه مرغی.
ص ۸۲۷

► سیّی خنگ.
ص ۸۲۷



▶ دس راسی زوره.
ص ۶۴۳



◀ سینه گشی.
ص ۷۲۷



▶ گندم سیوکی.
ص ۸۲۹





ای باد اگر به منقل و وافور بگذری بر گو حکایت دل بیمار و تنگ ما
گو: گرچه دل بریده‌ای اما به یاد تو ماییم و کنج بی کسی و سیخ و سنگ ما
بس خورده‌ایم غایط افغان به اسم تو گردیده رنگ غایط این قوم رنگ ما

دولت... ۶۱/۱۰۰ و ۲۸/۷۰

سیدَر. [sɪdær]؛ نام محلی سیر کوهی. سیر وحشی. گیاهی علفی از خانواده‌ی سنبل و از گونه‌ی پیازیان و از تیره‌ی *lilliaceae* که در ارتفاعات سردسیر می‌روید و از اواسط اسفند تا اواخر فروردین وسیله‌ی عده‌ای به بازار فروش آورده می‌شود. بعضی از مردم آن را خریداری نموده و پس از پختن همانند اسفناج می‌خورند و یا خرد کرده و با خمیر نان مخلوط نموده و نان سیدری درست کنند. به صورت  سیر در هم متداول است:

رو خبر ده تو به ~~اهل~~ پاریس که در این جا کلکو با چس و فیس

توبره‌ای کو~~ل~~شه گوید آی لیس سی~~ر~~در نیست به شهر لندن

بی‌خبر آن که رواس یک من چن. ^{۱۰۵}

[sɪr/dær nɪst be šær/e lændæn]

سیر کوهی در شهر لندن وجود ندارد.

آرزو از دل ~~خود~~ در می‌کنه با لیس و سیدر و دوغ سر می‌کنه. دولت... ۲۶۴/۳

[ba lis/o sɪdær/o dûgh sær mi/konæ]

آرزو را از دل خود بیرون می‌راند و با لیس و سیر کوهی و دوغ قناعت می‌کند.

سیردَر. [sɪrdær]؛ سیر کوهی. سیر وحشی.  ↑ سیدَر.

سیرمُوک. [sɪr/mûk]؛ پیاز کوهی. پیاز وحشی.  ↑ سُرْمُک.

سیری رفتن. ^۱ [sɪri ræft/æn]؛ اقناع شدن. بیشتر به صورت جملات سوالی و منفی مورد استعمال

دارد:

چی که سیری نمیره مایی رسوایه.

[çi ke sɪr/i næ/mi/ræ mayey rosavay/yæ]

^۱ - سیری رفتن در تداول به مفهوم "به سیری انجامیدن"، "به اقناع همیشگی دست یافتن" کاربرد دارد. این ترکیب در لغت نیامده است.

آنچه که انجامش به اقناع نینجامد از انجامش بد نامی زاید.

ای دُونی تَحْمُکُو گذشته بودم بری یی رودرواسی. ای حالا سیری می‌رفت که یی جا مُلْکندی؟

[?i halâ sîr/i mi/ræft ke yæy/ja molokond/î]

این اندک تخمه را جهت حفظ حیثیت خانواده در حضور کسانی که نزدشان مأخوذ به حیا هستیم گذاشته‌بودم آیا خوردن آن تورا از خوردن تخمه بی‌نیاز می‌کرد که همه را خوردی؟

سیریشک. [sirišk]؛ لحنی از سیریش. نرم شده‌ی ریشه‌ی خشک‌شده‌ی گیاهی از نوع آسفودلوس [Asphodelus] از تیره‌ی سوسنی‌ها که بی‌ساقه و دارای گل‌های خاردار و ریشه‌ی ضخیم است که نرم شده‌ی ریشه آن خمیری چسبنده دارد و کفاشان و صحافان در ساخت کفش و لوازم چرمی از آن بهره‌برند.

سِیسِپُو. [sispû]؛  **اَسِیسُو.**

سی سُونِ یی سُونِ (بودن. شدن. کردن). [sî/sun yæy/sûn (bud/æn. šod/æn. kærd/æn)]؛ لحنی از سی سان یکسان (بودن. شدن. کردن)؛ سی گونه را یک گونه (بودن. شدن. کردن). مجاز. فاصله‌ی طبقاتی از بین رفتن و اغنیا و زورگویان و همانند طبقات ضعیف همه‌ی قدرت و مال و منال خود را از دست دادن. رسم زورگویی و استعمار و استحمار از بین رفتن

ای دُرُس که هَمَمُو ناشتا بودیم با تُوْمُون و پیرن یی لا بودیم
گذرُون زندگی آُون بود یئنی سی سُون همه جای سُون بود
نه ای که یکی دویس ملیارد داشت یکی هم گشنه سرش زمین می‌داشت.

[yæni sî/sun hæmæ/jâ yæy/sun bûd]

در واقع وضع اقتصادی مردم شبیه هم بود (این همه فاصله‌ی طبقاتی وجود نداشت)
شا(ه) ماخواس با او شَلُق شَلُتاق ارباب و رَئیتی سی سُونِ یی سُونِ یی کَنه اما او رَو که بیگی
بندی نبافت.

[... ma/xas ... sî/sun yæy/sun bo/konâ ...]

شاه تصمیم داشت با تبلیغات کذا و تقسیم زمین‌های اربابان، فاصله‌ی طبقاتی بین مردم را از

بین ببرد اما در این را طرفی نبست و فاصله‌ی طبقاتی از بین نرفت.

سی‌شی.^۱ [sî/šey]؛ لحنی از سی‌شاهی. برابر با یک ریال و ده شاهی. یک ریال و نیم:

من شه گفتم بووا مشد آ کجاست گنبد از بهر که آن جا بر پاست

گفت: امشو نمی‌شه، ای کار صباست معصومی قم نونا هف‌مهدی می‌دن

مشدَم سوختَه تا سی‌شی می‌خرن. نر.

[mæššæd/æm suxtæ ta sî/šey mi/xær/æn]

سوخته تریاک در مشهد هم تا مثقالی یک و نیم ریال می‌خرند.

صنار. عباسی. ممدی. ممدی. ↑ دو زار. سه زار.

سیگ. [sey/yæk]؛ لحنی از سگک. قلابی فلزی یا پلاستیکی که برای بستن کمربند، بر یک

سر آن راست کنند و یا در بستن بعضی کفش‌ها از آن کمک گیرند.

سی‌کم.^۲ [sî/kæm]؛ ماه قمری که ۲۹ روز باشد. مقابل آسی‌پر:

دو ساله که ما(ه) رمزون پشت سر هم سی‌کمه.

[... pošt/e sær/e hæm sî/kæm/â]

دو سال پی در پی است که ماه رمضان بیست و نه روز شده است. ↑ سی‌پر.

سیل. [seyl]؛ لحنی از سیر به معنای تماشا. بازدید. حظ بصر بردن:

اگه سکلِت بخیریم همسِیا بیلَه بیلَه میان سِل شِووا

شیرینی روش می‌ریزن گراگر هی می‌گن هزار مشالا به موتور. ۳۷/۲۸...

[beylæ/beylæ mi/yan(e/æ) seyl šou/wâ]

اگر موتور سیکلت بخیریم همسایه‌ها دسته‌دسته شب‌ها به تماشا(ی آن) می‌آیند.

تمثیل: اگه خرم پرت شد سیری سیل کردم. اگرچه الاغم را که از کوه پرت شد از دست

دادم در عوض با تماشای جریان پرت شدن حظ بصر کافی و وافی بردم.^۳

^۱ - شاهی در دوره‌های مختلف واحد متفاوتی از پول رایج بوده هم‌چنان‌که در دوره‌ی صفوی نام سکه‌ای از طلا بوده و در

دوره‌ی قاجار برابر با پنج دینار و در دوره‌ی پهلوی برابر با پنج دینار (یک بیستم ریال) بوده است.

^۲ - ترکیب سی‌پر در لغت آمده اما سی‌کم ضبط نشده است.

^۳ - بسیار اتفاق می‌افتد که انسان بر اثر سانحه‌ای چیزی را از دست می‌دهد و همین امر باعث می‌شود که او چیزی بهتر و

پایدارتر به جای مورد از دست رفته بنا کند و همین امر تا حدودی تأثیر ناشی از مورد از دست رفته را اتیام می‌بخشد. مثلاً



سیم از تمبقه‌ی طلا کشیدن.^۱ [sim ?æz tæmboq/ey telâ kæšid/æn]؛ لحنی از سیم از

صندوقچه‌ی طلا کشیدن؛ مهر و موم صندوقچه‌ی طلا را باز کردن.

من باب اعتراض به کسی که کاری را از روی وسواس و حساسیت بیش از حد انجام می‌دهد، گویند:

کلی وخت خودش گرفتار کرده که چار تا میخ راس کنه، انگا ماخوا سیم از تمبقه‌ی طلا بکشه!
[... ?enga ma/xâ sim ?æz tæmboqey telâ be/kæšâ]

برای راست کردن چند تا میخ به قدری خود را درگیر کرده که گویا می‌خواهد مهر و موم صندوقچه‌ی طلا را باز کند.

سیم‌نده. [seyyom/æn/dæ]؛ دو مونده. سومنده.

سیم گردن.^۲ [sim kærd/æn]؛ معروف است که هرگاه بر روی غذایی که در حال پختن است اما هنوز کاملاً نپخته باشد، آن قدر آب سرد ریخته شود که محتویات ظرف، سرد شود، مواد خوراکی داخل ظرف دچار حالتی می‌شود که دیگر به این سادگی‌ها نمی‌پزد. این حالت را برای هریک از مواد داخل غذا در تداول سیم کردن گویند:

کلبه‌ی جویی شان طعمه‌ی حریق می‌شود به جایش خانه‌ای با مصالح روز می‌سازد. تمثیل مورد بحث در متن در چنین مواقعی مذاق پیدا می‌کند.

^۱ - تمبقه لحنی از صندوقچه است. (تمبقه‌ی سینه؛ قفسه‌ی سینه. صندوق سینه).

صندوقچه‌ی طلا یکی از وسایلی بوده که بزرگان و سلاطین هنگام جابجایی و نقل مکان، اشیاء قیمتی را در آن می‌نهادند و برای این که در بین راه مورد تعرض قرار نگیرد مأمورانی خاص در جوارب آن را سوراخ‌های ریزی می‌کردند و تکه سیمی نازک از این سوراخ‌ها چنان می‌گذراندند که دست‌برد به اشیاء داخل صندوق جز با بریدن سیم میسر نباشد. آن‌گاه انتهای دو سر سیم را به صورتی خاص مهر و موم می‌کردند. درست همان کاری که امروزه اسناد و یا کنتورهای برق و یا بعضی ورودی‌ها را با سیم و سرب (پلمپ) می‌کنند. این صندوق یا صندوقچه‌ها را به دست افرادی که امین سلطان بودند می‌سپردند. پس از رسیدن به مقصد، هر زمان سلطان اراده می‌کرد صندوقچه را دست نخورده به حضور می‌آوردند و در برابر دیدگان افرادی که همگی امین سلطان بودند پس از تأیید صحت مهر و موم، سیم‌های اطراف صندوق را با دقت و ظرافت و وسواس تمام از سوراخ‌ها بیرون می‌آوردند ضمن این که همه‌ی حضار ناظر بودند که هیچ کجای سیم پاره نشده باشد و یا پس از پاره کردن دوباره به هم جوش نداده باشند. چون معمولاً سیم ظریف بود و طول آن نسبتاً زیاد، این کار به دقت و ظرافت و وسواس زیادی نیاز داشت. به این عمل اخیر "سیم از صندوقچه‌ی طلا کشیدن" گفته‌اند که در تداول صندوقچه به صورت تمبقه تغییر یافته‌است.

^۲ - در بسیاری گویش‌ها به این حالت آبگزر و مصدر آن را آبگزر شدن گویند.



سر دیزیو وِردُر آگه اوش کَمه اشکِ آو داغی بریزِ رُوش. دخیلْتُم آو سَرَدِ رُوش نریزی
که سیم می گنْته!

[... ?ou særd(e/æ) ru/š næ/riz/i ke sim mi/kon/æt/æ]

سر آن دیزی را بردار اگر آتش کم بود کمی آب داغ به آن اضافه کن مراقب باش آب بر
بر روی آن نریزی که آبگِز می شود.

گاه در مقام مطایبه این حالت را برای افراد پیر کنایه از تصمیم مردن نداشتن به کار می برند:
هَمی اُونی که همراهش اجباری بودن مُردَن الا او؛ او وَم گمُونُم سیم کرده.

[... ?u/wæm gæmun/om sim kærdæ]

همه ی آن ها که با او هم زمان سرباز بوده اند، مرده اند مگر او (که) او هم به نظرم در برابر
مردن مقاوم شده است.

سیمِنا. [simnemâ]؛ لحنی از سیمِنا.

سیم و سُرُم. [sim/o sorom]؛ لحنی از سیم و سُرُب. (پلمب)

سینه بندِ چِل تَگه. [sinæ/bænd/e čel/tekæ]؛ چِل سینه وند چِل تَگه.

سینه سوزون.^۱ [sinæ suzûn]؛ مجاز. با عجله. شتابان. روان به طرفی همراه با عجله و استرس:

ریش پت مو چغل و نشین انی از پلشتی تا تو اغمش دو منی

می رود کسرم کشی بارکنی چن تا انجیر خری زد ت نفه

از خُونش سینه سوزون زَدَت کَفَه. ۳۱.

[?æz xunæ/š sinæ/suzn zæd/æt(e/æ) kæfæ]

با عجله و همراه با دل شوره از خانه اش به سوی دشت روان است.

سینه گردن. [sinæ kærd/æn]؛ مجاز. از حالت قائم خارج شدن یک سازه:

ای دیوالو بد ذاتی سینه کرده بایه حامینش باشین که لُه نَرَه.

[?i dival/ou bæd/zat/i sinæ kærdæ ...]

^۱ - در لغت "سینه سوز" به معنای سینه ای همراه با درد و رنج بسیار آمده است اما در تداول همان مفهوم همراه با دل شوره و استرس بیشتر مد نظر است.

این دیوار به وضع خطرناکی از حالت قائم خارج شده است لازم است مواظبش باشید که فرو نریزد.

مرادف 𐭠𐭣𐭥 کم کردن. 𐭠𐭣𐭥 وادادن. 𐭠𐭣𐭥 رفتن.

سینه گشی.^۱ [sinæ/kæš/i]؛ زمینی دارای شیب اعم از شیب کم یا تند. 𐭠𐭣𐭥 ناخون بالا.

سینه مرغی.^۱ [sinæ/morgh/i]؛ 𐭠𐭣𐭥 دو چلمپکی و دو چمپی.

سینه ورم.^۲ [siae/væræm]؛ بیماری است خاص فرد سمان و زوج سمان که علائم آن ورم انتهای گلوی حیوان، نخوردن غذا و بی‌رغبتی به هرگونه حرکت و فعالیت و احساس وجود عضوی نسبتاً سخت به طول بین ۱۵ تا ۲۰ سانتی‌متر و به قطر ۱ تا ۳ سانتی‌متر در درون آن ورم،

۱ - به صورت سینه‌کش در لغت به همین معنا آمده است.

۲ - آنچه عوام الناس از مرض سینه ورم به یاد دارند همان عوارضی است که در متن به آن‌ها اشاره شد باضافه‌ی این‌که بیتال مسوول مداوای آن بود. او پس از تشخیص مرض دستور می‌داد دست و پای الاغ مریض را محکم ببندند و او را بر زمین بخوابانند و دو سه نفر بر سر و دست و پای او فشار وارد کنند تا الاغ نتواند در حین عمل جراحی از جای خود حرکت کند. در یک فضای معمولی و بدون هرگونه ماده‌ی ضدعفونی و یا داروی بی‌هوشی عمل جراحی انجام می‌گرفت. بیتال ابتدا با کمی آب ولرم محل جراحی را که انتهای گلو و نزدیک به دست الاغ بود می‌شست آنگاه تیغه‌ی تیز چاقویش را که از قبل تیز کرده بود از داخل دسته‌ی شافتی آن بیرون می‌آورد و شکافی به اندازه‌ای که دستش را بتواند از آن داخل کند بر روی پوست ایجاد می‌کرد. دستش را به درون می‌برد و به سختی و زحمت آن عضو خیار مانند را از دیگر بافت‌های اطراف جدا می‌کرد و از همین شکاف ایجاد شده بیرون می‌آورد. این عضو خیار مانند چون بر روی زمین انداخته می‌شد تا ساعت‌ها حرکتی نبض مانند از خود بروز می‌داد. پس از بیرون آوردن این عضو که معلوم نبود چه نقش مخبری در گرفتن تاب و توان حیوان و سوق دادن او تا مرز مرگ و نیستی بر عهده داشت، بیتال دور شکاف را دیواره‌ای به ارتفاع تقریبی دو سانتی‌متر از خمیر درست می‌کرد و روغنی را که از قبل آماده کرده بودند و در حال جوشیدن بود یک باره به میانه‌ی دیواره‌ی خمیری می‌ریخت که معلوم بود همه‌ی گوشت و پوست و رگ و پی را می‌سوزاند و به درون شکاف زخم سرازیر می‌شد و پیدا بود که الاغ در این میانه چه درد جانکاهی را تحمل می‌کرد. دیواره‌ی خمیری برداشته می‌شد و دهانه‌ی زخم با نخ و سوزن معمولی دوخته می‌شد. افرادی که بر روی دست و پا و سر الاغ نشسته بودند کنار می‌رفتند اما دست و پای الاغ هم چنان بسته نگه داشته می‌شد. به فرض هم که دست و پایش را باز می‌کردند با حالت نزاری که الاغ داشت امکان برخاستن برای او نبود. یکی دو ساعت بعد که اندکی حال عمومی الاغ بهتر می‌شد دست و پایش را باز می‌کردند و او را به حال خود می‌گذاشتند تا هر وقت اراده کرد و توانایی داشت از جای خود برخیزد. تقریباً چهار پنج روز طول می‌کشید تا الاغ بهبودی کامل می‌یافت و می‌توانست با اشتها غذا بخورد و به درستی راه برود.

مؤلف نام علمی سینه ورم را از دامپزشکی سوال نمود وی تأیید کرد که نوعی شارین است که قسمت‌های درونی حیوانات از جمله انتهای گردن فرد سمان را مورد حمله قرار می‌دهد و عوام آن را سینه ورم نام نهاده‌اند.



همراه با تب شدید که چنانچه مداوا نشود بزودی حیوان را از پای درمی آورد. در تداول بیشتر آن را منتسب به الاغ می دانند اگرچه دیگر فرد سمان و دامها نیز به آن مبتلا می شوند.

ترکیب سینه ورم بی توجه به ماهیتش، بیشتر به عنوان تحقیر و نفرین به کار برند:

سینه ورم! چرا چیلْت واکردی و هرهر می خندی مگه چی طُرُقِ شُنْفَتی؟

[sinæ/væræm ...]

به سینه ورم مبتلا شوی! چرا دهان بد ترکیبت را باز کرده ای و زشت و بدقواره می خندی

مگر سخن عجیب و غریبی شنیده ای؟

اگرچه عارضه ی سیاه زخم در انسان به صورت سینه ورم گزارش نشده اما در مقام توهین و نفرین به انسانها نیز فراوان نسبت می دهند:

تخصیر ای سینه ورم گرفتِی مَنجَفَر شد که مَشْکُو از رُو خر افتید و جر خورد.

[tæxsir/e ?i sinæ/væræm gereftey mænjejær šod ke ...]

تقصیر این منجفر که الهی به مرض سیاه زخم درونی مبتلا شود می باشد. که مشک

آب از روی الاغ افتاد و پاره شد.

سینه وند چل تگه. [sinæ/vænd/e čel/tekæ]؛ پیش بند خاص بچه های شیرخوار تا یکی دو ساله که

به جهت جلوگیری از نرسیدن چشم زخم به آنان با چهل تکه پارچه به رنگ های مختلف دوخته می شده است. این پیش بند که به نام سینه وند چل تکه معروف است تا چند سال پیش رواج داشت و اصولاً سینه بند را برای این که کودک هنگام خوردن شیر یا غذا، لباس اصلیش را به اضافات غذایی که از دهانش می ریزد آلوده نکند، به او می پوشانند.

هر لباسی با رنگ های ناهمگون و نیز لباسی که پارگی یا وصله های زیادی داشته باشد آن را به سینه وند چل تکه مثل زنند:

شده رختام سینه وند چل تگه تو دعا کن که گِرِنداش نپگه.

[šodæ ræxt/a/m sinæ/vænd/e čel/tekæ]

لباس هایم (را از بس با وصله های رنگارنگ رفو کرده ام) همانند سینه بند چهل تکه شده است.

سینی فرمونی. [sini/færmun/i]؛ سینی کوچکی معمولاً چهار گوش که گنجایش بیش از یک

نعلبکی و یک قندان کوچک را ندارد و برای پذیرایی از یک مهمان واحد بیشتر از آن استفاده

می کنند. امروزه از این سینی ها در قهوه خانه های سنتی کم و بیش برای پذیرایی از مشتری استفاده می کنند.

سینی مَزار. [siney mæzâr]؛ لحنی از سینه‌ی مزار؛ داخل گور. درون قبر. بیشتر برخی زنان من باب ابراز تنفر از عملکرد ناخوش آیند کسی به کار برند:

از نَنی مَنجَفَر پرسیدم منجَفَر کجا، آدیم کاریش دَرَه؟ گفت چه می دُونَم، سینی مَزار.

[... goft če mi/dun/æm siney mæzâr]

از مادر منجفر پرسیدم منجفر کجاست که دایی ام با او کار دارد. گفت: من از کجا بدانم. امید که مرده باشد و در قبر جا گرفته باشد.

سیوچ.^۱ [siyuč]؛ کلید. هر کلیدی که با آن ماشین یا موتور سیکلت و یا دستگاهی را به

وسیله‌ی برق یا مواد سوختی به راه اندازند. با لفظ زدن و روشن کردن کاربرد دارد:

سیوچ طَنَبیو قد دیوالی قَتوَه خُونوَه بزَن، تُو که رفتی سیوچ دَس دُونوَم کِرِ تاخچی
بُخاریوَه رُوشن کن و چراغ بَرَسَاتیو ویلیکاقد دیوالی دَس دُونوَه وَرَدَر و بیا.

[siyuč/e tænaeb/i/yû qæd/e divaleý qævæ/xunou/wæ be/zaen ... siyuč/e
dæs/dun/û/wæm ker/e taxčey boxâr/i/yu/wæ rušæn kon ...]

کلید اتاق طنابی روی دیوار سرسرا است، روشن کن، کلید پستو هم کنار تاقچه‌ی بالای

بخاری است، آن را هم روشن کن، چراغ بادی روی دیوار پستو آویزان است، آن را بیاور.

سیوک.^۲ [siyouk]؛ لحنی از سیاهک. دانه‌های سیاهی است بسیار تلخ که حاصل گیاهی است

به نام گُرگاس یا تلخ دانه که بسیار شبیه گیاه گندم است و در گندم زارها می روید. هرگاه این دانه‌های سیاه همراه گندم آسیا شوند مزه‌ی نان تلخ می شود:

گَرده شون غَبر تنور است و خمیر شور و شومونده و سنگین و قَیر

^۱ - این واژه انگلیسی است و در اصل سوئیچ switch است که در تداول جای صداهای او و ای عوض شده است.

^۲ - در تداول دانه‌ی گیاه گُرگاس یا تلخ دانه را سیوک گویند که لحنی از سیاهک است حال آن که سیاهک یک نوع قارچ است که آفت برگ و ساقه و خوشه‌ی گندم و دیگر غلات است. اگرچه گندمی که به سیاهک مبتلا شده باشد ولو دانه‌ی آن سالم مانده باشد باز هم به علت مجاورت با این آفت آرد آن کم و بیش تلخ خواهد شد اما آن چه در تداول استهبان سیوک نامیده می شود در واقع قارچ سیاهک نیست بلکه همان دانه‌ی گیاه گُرگاس است که در لغت به نام تلخ دانه هم آمده است.



خوردنی نیست به بری گشنه نه سیر تب تپوش تسمه شده انگا پلاس

نرمه سنگ است و سیوک و گرگاس. ش. ۶۱

[nærm/æ sæng hæss/o siyouk/o gorgâs]

نرمه‌ی سنگ و سیاهک و گرگاس.

سیوک.^۱ [siyouk]؛ لحنی از سیاهک. آفتی است از گروه قارچ‌ها که به سیاهی برگ و خوشه

و دانه‌ی گندم و جو و زرت و ارزن می‌انجامد و در حجم زیاد باعث نابودی غلات می‌شود.

هنگامی که قارچ، دانه‌ی غلات را مورد حمله قرار دهد دانه‌ها به شکل توده‌ی سیاهی درمی‌آیند

که در واقع همان اجتماع قارچ‌ها است. چنین غله‌ای به هیچ وجه قابل استفاده نیست. اما اگر آفت

به دانه‌ها نرسد و تنها برگ‌های گیاه را درگیر کند، معمولاً دانه‌ها قابل استفاده هستند. اما چون

هنگام درو خواه ناخواه بخشی از قارچ سیاهک در بین دانه‌ها پخش می‌شود باز هم چنین غله‌ای به

علت تلخ بودن سیاهک همراه آن به خوبی قابل خوردن نیست. چنین غله‌ای را در تداول سیوکی

نامند یعنی غله‌ای که به آفت سیاهک مبتلا شده و یا قارچ سیاهک همراه غله آسیا شده است:

سیویل ... ویلیکا بودن.^۲ [sivil ... (vilika) bud/æn]؛ مجاز. حالتی مغموم و افسرده حاکی از

تأثر خاطری عمیق داشتن. اخم‌ها در هم کشیده و پریشان‌خاطر بودن:

آدَی مامدُتُ تُو کوچه ش دیدم سیویلُش بد رَو ویلیکا بود جواب سلامم نداد. طوری شده؟

[... sivil/oš bæd/rou vilikâ bud ...]

^۱ - گندم به دو نوع سیاهک مبتلا می‌شود: سیاهک آشکار و سیاهک پنهان. عامل سیاهک آشکار قارچی است به نام

Ustilago tritici که تمام قسمت‌های خوشه به جز محور آن را از بین می‌برد. در سیاهک پنهان که مولد آن قارچی به

نام *Tilletia foetida* ظاهر خوشه و دانه تغییری نمی‌کند اما درون دانه به جای آرد توده‌ی سیاهی تشکیل می‌شود که

همان اجتماع قارچ‌هاست. در استهپان گندمی که به سیاهک آشکار مبتلا شده و دانه‌ی آن سالم مانده بود قبل از آسیا کردن،

دانه‌های گندم را در هاون سنگی با مقداری خاک رس مخلوط کرده و پس از کمی کوبیدن با غربال‌های مخصوصی دوباره

گندم را از خاک جدا می‌کردند تا چنانچه دانه‌ها در مجاورت سیاهک دیگر اعضاء گیاه قرار گرفته باشند از آن آلودگی

پاک و آرد آن قابل خوردن شود. به عبارت دیگر خاصیتی در گل رس هست که قارچ‌های سیاهک مانده بر روی دانه‌های

گندم را به خود جذب و گندم را از این قارچ سمی پاک می‌کند.

^۲ - سیویل لحنی از سیویل و ویلیکا [vilikâ] در تداول به معنای آویزان است. و ویلیکا.

در لغت "سیویل کسی آویزان شدن" به همین مفهوم کنایی آمده است.

دایی محمدرت را در کوچۀ دیدم. به نحو بدی درهم و پَریشان خاطر بود به طوری که

جواب سلام را نداد. آیا اتفاقی برایش افتاده است؟

سیویل گُری. [sivil/gorbey]؛ عنوانی است که مذهبیون به صوفی مسلک‌ها داده‌اند. هم به جهت این که اغلب دارای سبیل‌های بزرگ و ریخته بر لب هستند و هم من باب تحقیر این گروه. حتی زنان این فرقه را هم به همین عنوان معرفی می‌کنند:

دو تئی کاکی سیویل گُریئن. من شُنُفتم زَناشووم پنا(ه) بر خدا سیویل گُریئن.
[do/ttey kakey sivil/gorbey/yæn. mæn šonoft/âem zæn/â/šu/wæm pænâ bæx xodâ
sivil/gorbey/yæn]

هر دو برادر صوفی مسلکند. من شنیده‌ام همسرانشان هم "پناه بر خدا" در همین مسلکند!
سیّی زاغ.^۱ [siyey zāgh]؛ لحنی از سیاه زاغ. مجاز. سیاه پُررنگ و بَرّاق. سیاه به رنگ زاغ (پرنده‌ی معروف که به نام غراب و کلاغ زاغی هم آمده است).

سیّیّه. [seyyæ]؛ لحنی از سایه. ۱. سیّیّه خوش. سیّی سَری، دسّ خری.

سیّیّه خوش.^۲ [seyyæ/xoš]؛ لحنی از سایه خوش. درخت نارون.

سیّی خَنگ. [seyyey/xæng]؛ "خَنگ" نام محلی است در شمال استهبان که هم اکنون در برگیرنده‌ی باغ‌های انجیر دیم است. کوهی نسبتاً مرتفع در قسمت شرق و شمال این منطقه قرار دارد که به کوه خَنگ معروف است. قسمت شرقی این کوه نسبتاً صاف و عمودی است و موقعیت جغرافیایی آن به گونه‌ای است که در همه فصول سال تا قبل از ظهر شرعی سایه‌ی بخشی از برجستگی‌های جنوبی آن مانع تابش آفتاب به سینه کش میانی آن می‌شود. این سایه که در تداول به سیّی خَنگ معروف است از قدیم الایام که هنوز انواع ساعت‌های گوناگون همه‌جاگیر نشده بود، برای مردم استهبان خاصه آنان که در باغ‌های انجیر آن‌جا رفت و آمد داشته‌اند در حکم ساعت عمل می‌کرده است. به طوری که میزان کوچک‌تر شدن این سایه در طول صبح تا ظهر برای این مردم به تجربه گویای زمان بود. نکته مهم این که تمام شدن سایه در بدنه‌ی کوه و قرار گرفتن همه‌ی سینه کش کوه در معرض آفتاب در همه‌ی فصول، همزمان

^۱ - در لغت به صورت سیاه کلاغی آمده است.

^۲ - درختی بسیار موزون و پربزرگ و پرسایه که در لغت هم به اسم سایه خوش و خوش سایه آمده است.



با اذان ظهر شرعی بود. و این امر برای مردمی که وجهه‌ی مذهبی عمیقی داشتند و به ادای نماز به موقع مقید بودند، بسیار مفید و کارآمد بود خاصه که این سایه و کم شدن آن در روزهای آفتابی از همه جای پست و بلند شهر به خوبی نمایان بود. به همین خاطر "سِیه‌ی خَنگ" در فرهنگ استهبان جایگاه خاصی پیدا کرد که حتی بعد از فراگیر شدن ساعت، باز هم اهمیت خود را در اذهان حفظ کرده است:

بوی لی زَرگیسی و کیل کیریتی بُی سی‌ئی خَنگ و گلکُون می‌دهی. دانشنامه، ۲۰۱۳

[bûy/e seyey xəng/o gælkun mi/dæ/hî]

ای استهبان تو تداعی کننده‌ی لای زرگی، کیل کیریتی، سایه‌ی کوه‌خنگ و گل کان هستی. **سِی‌ئی سَری، دِسی خَری**.^۱ [seyey sær/i dæss/e xær/i]؛ لحنی از سایه‌ی سری، دست خری. زن را باید سایه‌ای بر سر باشد ولو این سایه سایه‌ی نره‌ی الاغی باشد. به عبارت رساتر: زن به سایه سر نیازمند است ولو در شرائط استیصال این سایه سر، سایه‌ی یک تکه چوب باشد.

مجاز. زن بدون حمایت و متکای شوهر، هر لحظه در معرض تعرض حوادث ناخوشایند است. لذا یک مرد به هر بی‌عرضگی که باشد می‌تواند برای یک زن تنها، قوت قلب باشد.

۱ - این تمثیل امروزه زیاد کاربرد ندارد چراکه زنان از هر حیث خود را هم‌سنگ مردان می‌دانند و ظاهراً خود را بی‌نیاز از حمایت مردان می‌بینند. اما این تمثیل در گذشته‌ای کاربرد داشت که یک نگاه شهوت‌آلود برای زن یا دختر حکم عذاب الیم را داشت. لذا در چنان فرهنگی حتی یک پسر بچه‌ای که همراه زن بود می‌توانست تا حدودی سدی باشد که زن در پناه آن احساس امنیتی ولو نسبی داشته باشد. اما در شرائط امروز که برخی زنان و دختران، خود به دنبال نگاه‌های هوس‌آلودند و برای جلب نظر بیشتر همه‌ی ابزار و وسوسه‌انگیز خود را با آرایش‌های آن‌چنانی در طبقی از آگران‌دیسمان عرضه می‌نمایند، دیگر نه تنها به سایه سر نیاز ندارند که سایه‌ی هر سایه‌سری را با تیر می‌زنند که مزاحم به اصطلاح آزادی‌شان نباشد. لازم به تذکار است که دست‌خَر در این تمثیل به مفهوم آلت‌خَر هم هست همان گونه که در لغت هم به این معنا آمده است. بنابراین به عقیده‌ی بانوان قدیم در پناه نره‌ی خری هم بودن بهتر از تنها و بی‌کس و یاور بودن است. حاصل کلام: داشتن شوهری هرچند نمود اجتماعی آن‌چنانی نداشته باشد بهتر از تنها بودن و بیم تعرض نامردمان را هر لحظه بدک کشیدن"





بخش هشتم
منبر کفرنامه



غیب آشنا

مغیبت‌نامه

و اما بعد...

و اما بعد...

اگر به هر سویت دو صد هنر باشد

هنر کار نیاید چو بخت، بد باشد

. سعدی



چو باشد هنر بخت نبود، چه سود

هنر بدم را، بخت فرخ نبود

. سعدی

غریب آشنا

(شماره سی و یک - ردیف شصت و دو)

صَبَاتِ حُجِّ خُوشِ حَیْفِ که مَدَاخِلُ نَذَرَه	هیچ جا قَدِ صَبَاتِ اِیْ قَدِ خُضَائِلِ نَذَرَه
شهر علم آو عمل، وادی صبر است و صلوة	به خصوص صبر و صلواتش که معادل نذره
اهل علمند خصوصاً به معارف راغب	حتی بین عَشْرَ کُلَّاشِ آدم جاہل نذره
همه شو اهل منک از و همه شو اهل دعا	توهمنی شهر نُسری چارتا اراذل نذره
توای شرو دز و هیز و لا و لا نذره نیست	نخج کو کچه آسش، اِیْ سائلِ نذره



تو هزار تاش دوسه تا عاقل باطل نذره	همه نعمت کی کشن پیر و جوان زن مرد
اما خاش شب و اصغر قاتل نذره	مست ترون یا که شیر از شفق خوشگل نفس
او نازانی سسر و سنی که نوافل نذره	مستجاب به جدی است که کم مشتری
هر کجا خمس و زکات دیکه سائل نذره	نه نزول خور تو ای شهره نه که خوش و نه کدا
تو بدونت باشه که مذهب کامل نذره	هر که صابانات پیاد پیر مراد سرزنه
ثانث بخرج و جکت مرین یا کیل نذره	اسم رایج تو ای شهر، محمد و زهرا و علی است
احتیاجی به طلاق و به محفل نذره	زن تو ای شهر ساز هنر و فادار و صبور
هر ولاتی که بیری مست ای حاصل نذره	انجیر و زعفرانش حرف نذره عین طلّاس
هم کرمی قاضی عضد، قاضی عادل نذره	نظامن باقر یا فخر همدنی فارس که فارس
نی چناری با او صاف و خصال نذره	نیدی چنار او بخش او تو ایرون کسح جا
عوضش آتکست و باد مفاصل نذره	قاخ صاباناتی گشت هنر و دغ و ماس و لور
اگر خوش که بخوانی بازمی که قابل نذره	همه صاباناتی حرف نذره، دس خالی
چو ای طوکاسی در لیست مشاغل نذره	مر و ماش اصل همدنی شغلی هنر غیر گلک
جمع و جوزه ولی درینیه که ساحل نذره	از کجاش بزت کم، نگاهه بو کچش کن



غریب آشنا

مخبر نامہ

و اما بعد..

باہمی تعریفاً، باز عظیم، می دونین شکرِ پارِ قی دُستی تو محافلِ ندۂ

بِذاتِ جَمیعِ بزمِ حرفاً، پوسِ کُندہِ کَم

صائبِ ناجیِ خوشیہِ حیفِ کہِ مداخلِ ندۂ

تیر ۷۷ استنباط



بی طیش

خجسته

و اما بعد...

و اما بعد ...

آدل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته، به

پنخن دیکت نیکت خواهان را همدشت سهرای سوخته، به

بابد آیدش هم کنونی کن دهن سکت به قلم دوسته، به

معدی.

بی طیش^۱

(شماره سی دی ۱ ردیف شمر ۲)

هونچی نیم سراندک چی بخونیم هو بزیم کله وزور دیکه زشته خودمو خو بزیم

ای دس شانی که کپنه آقوست کپنه آکه نی عمریس چار ساعته سکت دو بزیم

دختی هم ماخواد بیا دکار ندزه خجسته و خلخ چه بیم دنبال درس و چه جار کو بزیم

باز ما خوب فکر کنیم ختمو کانی دازنی شه کیریم ششند بر سال لنت جوبزیم

دختی که زور شه بی سچی خبره، بی خوده تفتیش بی لگت و نی ایتجو بزیم

اول اندازه بیکه اندازه ش دس که اود آکه اندازه نبود بعد از ادو غ سو بزیم

خجسته چنار اوتش شه سکت، دختی که قدر کله شش چه قیو ریزو پی آو بزیم

بی طیش: بخس



بی ہمیش

مخبر نامہ

و اباسد...

شو خوش نیل تشنہ بریکش^{۱۹} و خم بی بارہ
 می کی نہ، بی قدری شواخی تختو بزم^{۲۰}
 ہرچی باقیم^{۲۱} بل ہم آلا دیکہ کھنہ شدہ
 پازین بیا از فر شیطان پاکپی نور بزم^{۲۲}
 ہر رقم شمری کہ قسم تو خمد ش گفتی بدہ^{۲۳}
 راسا تش دیکہ موئدم کہ کد م ر و بزم^{۲۴}
 شمر نو کھنہ و نمدار، خمد شو گفتی کجہ^{۲۵}
 بیا اول تو برخص تا ما همو مو بزم^{۲۶}
 سہری رقم عبات همو زدی گفتی و لہ^{۲۷}
 صد کرد و شکر کہ زرقیم سہری مگو بزم^{۲۸}

تا نمونہ می تو ا تو صابنا نہ، چارہ آفس^{۲۹}
 غیری کہ حرف خر و خورہ و مگو بزم^{۳۰}

فروردین ۸۰، شیراز



ریسو و تفت

مخبر نامه

و اباب...
...

و اباب... آدیزا هست و هزار جور و هجای جور و اجور بشیر شده و سنگ از مروج ملک الشرا بچارا حد و چهل سال
پیش خوانده ام و از عظم مثل همکس از آن خوشم می آید؛ احساس کرده ام که مروج عیار باین شعر دست نقطه عطف آدم ما را قطع است
و داده است؛ من هم خواهم همین کار را بکنم اما دیدم زورم با احساسات همه فارسی زبان ناکه نمی رسد با چار با عواطف و احساسات
هم شعری حادث و بجز نرم کردم و به عبارتی همان شعر را بگویش محلی بر کرد و اندم...

ریسو و تفت

(شماره سی دی ۱۸ دین شعر)

جاکن شد زنی تفت ^۱ ریوکی ^۲	قد سکن ^۳ و ر خورد تو وانمی ^۴
اسک گفت لطیفی کن و دس کم ^۵	بده ایچی راه تا ز د بسم ^۶
ز د ک سنک نی دنده بد عشق ^۷	ز د و بل سینش کم زن پتق ^۸
نخورد من از بارونی و لم جنب ^۹	بگیر سرجات تو ریو تفت ^{۱۰}
زفت در از کوده باز چتر او ^{۱۱}	کیفت اسک کرد، هی روز و شو ^{۱۲}
ای قد دس پلکو ای سکنه کرد ^{۱۳}	که آخر او از زیر پاشش رنگه کرد ^{۱۴}
زیز کو کی آخرش مال می شی ^{۱۵}	همیشه جلوه تنی تا حال می شی ^{۱۶}

تو کارات اگر است قومت دری^{۱۷}

کار از پیش بدونت باش می بری

آب ۷۳ استبا

والله اعلم...

اندر جهان چو بی هنری یب عاریت با فز با هنرنزی دبی عیب و عار باش
فراز هنر مای و با حل هنر کرای و زیب و عار بی هنری برکنار باش
هنر بی هنر قندی، ❁ بی هنر از دو آب هم کمتر
زینت آدمی است علم و هنر بی هنر از دو آب هم کمتر

میر شکیل
(شماره سی و بی و دو یف شتر ۲)

اَقْدَرُ هَفْسًا لَنَّهُ كَوَكُ^۱
 مَن وُدُوسْتَا جَلِي حَلِخِ وِیور^۲
 هِی هِنَشِكِه دَاوِیْم وَجِیْم كَرِیْم^۳
 یَی دَوِی عَیْنِ لَلَا غِیْبُشُو زِد^۴
 بَرِجِی چَش پَتِی اَو رَا سَا كَرِیْم^۵
 بُو دِخْدا سَا زَنَشِیْم اَكَنَه^۶
 مَن وَبَاتِی جَنَسَا خَنَه وَخُرْد^۷
 سَر كَشِیْم اَرُو كَهْل كَرُو^۸
 كَرِیْمِی نَقَشِیْمِی خُو دَن كَلِی^۹
 دِیْدُو دِن سَال كَوَا پَچَرِی^{۱۰}
 یَی كُنَسَارِی پُر سَنَت بَر نَفَرِی^{۱۱}
 تَو كَو كَو كَت وَبُو كَو جَنَدَه پَرِی^{۱۲}
 بِلِی قَوْت اَصَا نَدِیْم اِثْرِی^{۱۳}
 پَا كَو مَو غَرِی شَدِیْم یَا كَرِی^{۱۴}
 یَكَه فَتِیْم هَمُو تَه كَرِی^{۱۵}
 كَم كَهْ كَف فَتِیْم حَال دِ كَرِی^{۱۶}

۱۔ میرنگال: مسکنیاد، میرنگار



میرنگال

منبرمده

وایسده

تَتِ وِ مَوْتِ نَمِ دِلِ آ ز دَوَر ^{۲۸} غُر غُر نازِکِ یِ کُتَرَه... ^{۲۹}
 کِه دِیَمِ کَانِبِ تَنَتِ رَفْتِ بِلَا ^{۳۰} اَپَشِ رَفْتِ هَوِ اَنَشْتِ پَرِی
 اَز کُتَرِ کَشْتُمُو کِه خُورِ دِیَمِ دَر ^{۳۱} هِر کِمِی نَدَاخْتِ اَو دَوَرِ اَنظَرِی
 کِه مِی رِشْکَالِ دَر اَو دِ اَز تُو کُچَ ^{۳۲} بَا خُودِ مَلِکِیْنِ جِیْرِی پَرِی ^{۳۳}
 تَرِشِ بَستِ پَا سِی مِی تَا نَد ^{۳۴} اَقَدِ بِنَدِ دِکِی بَختِ نَرِی ^{۳۵}
 تَا حِشِشِ اَفْتِی دِ مِیْنِ کَفْتِ بِلَکَلَه ^{۳۶} خُوبِ نَرَا شَمَا نَشْتِی چِ دِی ^{۳۸}
 هِر چِی بُو دِی بَا کَدِ شَتِیْمِ اَجَلُوش ^{۳۹} دُو نَا قَوَضِی نُونِی دِکَشْتِ تَرِی
 سَرِی دَقِ پَا کَشِشِ لَارُوفِ کَرَد ^{۴۰} اَپَشِ یِ شَبِ اَنجِیْرِ غُرِی ^{۴۱}
 کَرِکِی کَنَدِ وَ هَمِ دِی کُوتِ دِلَا ^{۴۲} یِکِی چَا پَرِخِ تَا مَو دَا دِ هِر نَفَرِی
 گَفْتِ: یَا نَد، شَمَا بَرِ کَرِ دِیْنِ پَا یِیْنِ ^{۴۳} حَالَا کِه دَر اَو دِیْنِ اَز کُپَرِی
 کَلِشِشِ کَنَدِ وَ کَدِ نَشْتِ زِیْرِ سَرِشِ ^{۴۴} کَرِی خُورَفْتِ بَا چِ خُوشْمَرَه کَرِی ^{۴۵}
 حَا لِمُو کَرَد، مِی رِشْکَالِ کَا رَا ^{۴۶} بَچِه بَا زِی بُو دَتِ وَ دِیْنَه کَرِی ^{۴۷}

یِی تِچَا بُو دِ دِیْنِ مِی سَکِنِ نِست

جَزِکِه بَا عِلْمِ وَ حَسَنَرِ هِر خَطَرِی



منہاجی آرزو

منہاجی

و اما بعد...

و اما بعد...

مخل جنت رانی و انم کداسین بہتر است این قدر دامن کہمت آنچه کرد، از پیش برد



ہمت کفیل توست کفاف از کسان مجوی دریا سیل توست نم از نادان خواہ

.خاقانی.

منہاجی آرزو

(شمارہ سی دی (ردیف شریہ)

نہ پادیم از زور رحمت نہ سرو کو ۱
 پشم و پست بازور بی قوتی ہمیش خست ۸
 یارب بیا قسمت کنیم ہرچی تو دنیاس ۱۳
 بی خست نودو، چار تا گیر، دو تا گیرین ۱۸
 بی زکات فولاد جھنش متر، بند و خورہ ۲۴
 بی کلکین جیرے دماغی چار و صلی ۲۹
 بی دس لباس سربازی دس دوم ۳۴
 وز دشتہ کنید نفس بوزیر بدہ کو ۲
 از بس زدیم سگ و رقتہ پاموسو ۱۱
 عینش بری تو قسمتہ ما اہی جن تو ۱۶
 بی خست حصین، دو تا کلون بائی بارجو ۲۱
 بی چار و اسی شینی بزو، بائی بل نو ۲۶
 بی دوستا ترک از جی، بی خست سکو ۳۱
 دو تا کلا یکیش پیشی محض براقتو ۳۵

فَاوَسَّهٗ دَیْ اَرَزَهٗ چَاغُو بَا جَوَالدُوز ^{۳۶}
 کَلَمَهٗ چَاغُو یَا کَه بِشَشْ فَرِیَا کَه پِشَو ^{۳۸}
 یَنْ دَلِ نَفَتِی بَا حَسْرَاغِ بَرَسَاتِی ^{۳۹}
 بَا یِی چَرَاغِ قَوَهٗ بَرِی شَوِی بَی مَسَو ^{۴۰}
 یِی مَسَوِی آردُ ذَرَتِ یَا آردُ کَنَدَم ^{۴۱}
 نِیَمِ تَوَتُونِ یِی اَلَفِ نِیَمِ بِلَا رَا شَو ^{۴۲}
 کِی رَتِ یَا فَنَدُکِ رَوْنِ دَا لَیْنِ یَا مَوْر ^{۴۳}
 رَا رِیُو وَ نِیَمِ بَا سَبَهٗ لَهٗ کَنَد ^{۴۴}
 چُنِ تَابَلْ هِیَمَهٗ بَرِی شَوِی زِیَسْتُون ^{۴۵}
 یِی کَلَمَهٗ قَدَفِی بَا چِی گَلَا بَی ^{۴۶}
 مَرِی دَمِ خَاکِ اَصِیْلُو یِی هَشَشِ مَ ^{۴۷}
 بِنْدَا زِیُو سِیَمَهٗ مَابَرُو زُو بَا یَوْنِ ^{۴۸}
 کِی رَمِ نَبُو دِ چِی کُو پَنَهٗ بَا قَدِ جَو ^{۴۹}
 چَا رِیخِ آیشِ اَوَسِ یَا دَوَشَا مَادَهٗ کُو ^{۵۰}
 دُخِی کَه هَسْ زُو دِ عِلَفِ هَمَهٗ یِی جَاغِرُو ^{۵۱}

پروردگار ای ای طوبند اقلیه ^{۶۲}
 هر چه بجای پی ماطله رختی ای می شود ^{۶۳}
 پروردگار احوصلی مردم خوشتر رفت ^{۶۴}
 من فکریم دس کیه برزق ای مردم ^{۶۵}
 فعلی برن بادین روزه طلی بزاختو ^{۶۶}
 نه زندگی نه کاسبی نه نون و نه او ^{۶۷}
 از بس که قرض کردن شدن از غصه پیو ^{۶۸}
 شاید بری فرزند قیومت کردی غومو ^{۶۹}

مستای آرزو

منبر نامه

والعبد...

۷۵ کیفِ نجفِ هُلِّ کم این جانب چه فایده

۷۶ نفسِ بُرنی تو، آئی گذشتن از اَصْرَفِ

۷۷ امروز دیگر هرده کورنی هر جاز و نعل

۷۸ اما نکرده رزقِ اِی بدبخت از کُت

۷۹ یارب اِی مردم خُو تو قاشو بالا نی

نه دایود از تو خواسنِ نَبُن، نه تو کیو

۸۰ نی دَس لباس دَسِ دَم از تو خواسن

۸۱ نه کوت و شلوار، نه پیرن، نه کفشِ شَبَرُو

۸۲ اما کُتُم تو حَمی چِسِه نام تو مُونَدی

۸۳ خُشِ کُشِ یارب اگر نه می نَدازِ کُت

۸۴ بنده نمده اشتن اَکِه رَنش اِی طوره

۸۵ در تَوَمَه کار هسنه اَر تاش بندازم رُو

۸۶ می کُذَره آوِی از اینا اما اَرُوشِ نی

۸۷ سهم اِی بدبخت اَکِه کُشِ کُشِ دُک

آخر کُزَه کُسادِی، رَبّی، کُریی؟

۸۸ با اِی همه القاب الحق که پَرِ سَوِ؟



اما تو هم شَهَر بودو عیب از خدا نیس

۸۹ کُتَرِی شاخ و شونه شیدیم کُتَرِی

۹۰ مَن شونی کُرم با خُدا، مَثلِ هِمِه

۹۱ زیر اَبَر کُش و خواهد زد مرا خُو

۹۲ دِر اِجی نی بنده تا اَمّا مَنبَسِه پُر بود

۹۳ یعنی دَم اَد می کَم دیوال تو بَشُو

۹۴ آوِی کُریم، جَا، عَالَم مافی الصُّدُورِه

۹۵ کوید به چوپانی بیا، بوسے تو کُلم شُو

کُبرس خدایش قَدِر فُکرش حَسِت زَنار

۹۶ کُیرم کُلم کُلم شُو، کویدت، بوسه صفت شُو



مستطای آرزو

منه‌زنده

وای پس...

فکرش عوض کن هم ولایتی تا عوض شی^{۱۴} هر دندونی خاستی خدا بخشد شون طو^{۱۵}

همت کن و بجای نوده و گیرین و مشکو^{۱۶} از او طلب کن لندن و پاریس و مشکو^{۱۷}

بجکت پیش و لکن که باز چارثانی بشه^{۱۸}

صرفا نمی‌فهمی، می‌ترسم، بذارن چو^{۱۹}

مر ۷۲ استعجاب

کوچہ باغ نامی شہرما

منبر نامہ

والیامسد...

والیامسد...

مین خاک کت ناف آن جازند تن و جانت را توش زان چاچند
 تو را دایہ و مہسربان مادر است خوش خاند تو است و خایکراست
 کہ کن کہ پستان این مام پسند چہ دایہ بہ کاست بیست لودشسند
 ز پستان او بودہ ای شیرخوار ز پستان او چیدہ ای بیستار
 فرامش کن پاس این دایہ را سپاس آدر این گاو پر دایہ را
 تو را مہسردی مہسردہ دین بود پیہر حسن گفت و چون بود
 سزد چون تو این مہسردہ کم داریا کہ خود را مسلک ان پنداریا
 تو ضحاک زادی فسکیدون نہ ای کہ از کین پر دایہ دل خون نہ ای

حضرت ایوب.

کوچہ باغ ہا شہرما
(شمارہ سی دی اریف شہرما)

با تو ہم شہر خیم اے نجف با تو کہ بوے غراسون می دھی
 با تو کہ بوے خوش پیر مراد بوے مٹھے تیر و بخون می دھی
 بوے لے ز زکی و کل کی سیرتی بوے نی نی حنک و گلگون می دھی
 بوے شوچار چوسندون و چکت چکو بوے اعشوری و دودون می دھی
 بوے زف و گنجیسند و تانخی بالا بوے غلوم کردون و والون می دھی
 بوے دالی و دھلی و نیکن و نودون بوے بلند و اشترنہ و نون می دھی



لوحه پانزدهم

مختصر

وایامسد...

بوی آب چمن و آجلدون می دمی ^{۳۲}	بوی آفتاب و سلیمه، بوی جنت ^{۳۱}
بوی پازنک و ثروزون می دمی ^{۳۷}	بوی سه طاس و پیتی و آرمالی ^{۳۵}
بوی سلیمه و منسدون می دمی ^{۴۳}	بو دوش و کنده و بزرک و دؤل ^{۴۱}
بوی تیج و شیشه و خون می دمی ^{۴۷}	بو جومت جمع ها لو کززه ها ^{۴۵}
بو قلفی و کساجدون می دمی ^{۵۲}	بوی شاهی نوی دیکت بر زیر پهن ^{۴۹}
بوی روز بید بارون می دمی ^{۵۱}	بو صدی خرابه جتسین باس میش ^{۵۳}
بو ملق سرخ و خوزون می دمی ^{۶۱}	بوی نون جو، سئل، سولی الم ^{۵۷}
بو تکیو و بادنجون می دمی ^{۶۵}	بوی چسکال ملق و او مجال ^{۶۳}
بو پدیزین و نون و نون می دمی ^{۷۰}	بوی کتو و جتسین و کو دوش ^{۷۷}
بوی لولین و کلندون می دمی ^{۷۶}	بو کزک بند و تر پنه و کرو ^{۷۲}
بو صدی بزجو و دنجون می دمی ^{۸۲}	بو پاج و ملکین و شال و قبا ^{۷۸}
بو کف و نسی و رستون می دمی ^{۸۶}	بو زوار و پیش نقاب مردونه ^{۸۴}
بوی جیر پاشنه گردون می دمی ^{۹۰}	بو بی بی نئی پانی کندی خرخه ها ^{۸۸}
بوی نوم و باد و تپه سفون می دمی ^{۹۵}	بو تش و برق و تپه سزک و وزوزک ^{۹۱}

۱۰۲ ۱۰۱ ۱۰۰	۱۱ ۱۶ ۱۷ ۱۸
بویا رکھ و لاجون می دھی	بوک و ولم و لوخت و گٹین
۱۰۷ ۱۰۶	۱۰۵ ۱۰۴ ۱۰۳
بویور و آڑک و دندون می دھی	بو بچ جسے کرکرا جو و کچھ
۱۱۱	۱۰۸
بوی درد و بوی درون می دھی	بوی فکال آخر ماہ صفہ
۱۱۵ ۱۱۴	۱۱۰ ۱۰۹
بوی روز بھکد بورون می دھی	بوی شیرنی خورون رو و اکو
۱۱۳ ۱۱۲	۱۱۲ ۱۱۱
بوی دیر و دیر بندون می دھی	بوی روز فکاش و مردم خو
۱۲۰ ۱۱۹	۱۱۸ ۱۱۷ ۱۱۶
بوشلی روتے تنون می دھی	بویلیت و چارقد و سماں سر
۱۲۵ ۱۲۴ ۱۲۳ ۱۲۲ ۱۲۱	۱۲۵ ۱۲۴ ۱۲۳ ۱۲۲ ۱۲۱
بو خوش سرخاب صابون می دھی	بوی تازف لو غنہ نہ صوب گاہ
۱۲۰ ۱۲۸ ۱۲۷ ۱۲۶	۱۲۹ ۱۲۸ ۱۲۷ ۱۲۶
بو عکرا ویش و زیون می دھی	بو نوٹد و آلوہ و سر کی و زاغ
۱۲۵ ۱۲۴ ۱۲۳ ۱۲۲ ۱۲۱	۱۲۳ ۱۲۲ ۱۲۱
بوی ذات الحکم و چیمون می دھی	بوی منج و زود دل و نا پھیرنی
۱۴۰ ۱۳۹ ۱۳۸ ۱۳۷ ۱۳۶	۱۳۹ ۱۳۸ ۱۳۷ ۱۳۶
بوی کلھنک و پستون می دھی	بو کلال و بکرک و اپوس و خچ
۱۴۴ ۱۴۳ ۱۴۲ ۱۴۱	۱۴۲ ۱۴۱
بو چانک و اسب شیطون می دھی	بو متھانے مار و کرہ نوروزی

۱۴۵
دکنسار من زستون سیاہ

۱۴۶
باز ہم بوی بھکارون می دھی

شعبہ ۶۸ استنبان



این صیت سرگشت خانه

مستغربه

والا بسد...

والا بسد...

حضور مادر زندگی همانند نمک غذاست همچنان که وجود نمک در غذا نه به خاطر نیاز جسمی است، بلکه چیزی و رای آن است وجود مادر در کنار فرزند نیز چنین است همچنان که اگر میزان نمک غذا از حد معینی بیشتر یا کمتر شد بخت به خوردن را کم می کند، حضور یا عدم حضور مادر در زندگی فرزند هم اگر از مرز معینی گذشت، سیر از به بودن به به شدن، را در فرزند مختل می سازد.

از این که وجود مادر لازم نشد عاطفی فرزند است بخی نیست اما اگر مادر در همه امور زندگی فرزند مداخله مستقیم کرد و یا برعکس، کودک را در بست به حالت خود گذاشت آن وقت است که این دست بخت یا خلی شوری شود یا خلی بی نمک و مولا اولین کسی که از این دست بخت باید بچشد همان آشنایان یعنی مادر، است. راستی آبی و اند پر انسان را از خوردن، آتش گشت خانه، گریزی نیست؟! و به عبارتی رسا تر، خود را کرده تبیر نیست،؟!.

ضمن این که بنده بخت به این نظر شیخ مهدی (ره) مستقدم که چون بود اصل کوهری قابل تربیت را داد و اثر باشد، اما وجود این دو یعنی اصل قابل و تربیت، با هم مناسبت پیدا می کنند.

لغفاً داستان زیر را بخوانید و بعد تصادف کنید که اشکال از کجاست؟ اگر بگویید از فرزند خود حاصل نوع فلک گرد مادر است و اگر بگویید از مادر، مادر خود نیز تفسیر نوعی تربیت خاص اعمال شده است و اگر احیاناً بگوییم از اصل ناقابل، که دیگر پناه به خدا نیست بی رم... حالاً تهنه زیر را بخوانید تا بسد...

امی صیت
آتش گشت
خالت

ای مصیبت آتش گشت عاتق

منسخر نامہ

وایا پسند...

ای مصیبت آتش گشت خالتہ

(شمارہ سی دی اردیف شعر)

یکی بود کیے نبود غیر خدا دو تآہنسیہ^۱ بودن تو شمسہ ما
 گزباہ زن فہمیدہ اسی بود زن آگاہ و جہان دیدہ اسی بود
 تنہی مخبرم^۲ غم خوب زنی بود اما بی حوصلہ و غرغری^۳ بود
 منجز بچہ نا اعلیٰ^۴ بود بد عشق^۵ بود و کجی^۶ بود
 نمی شد بی روزی کہ بر کنن اسی نوبچہ با ہم قہر کنن
 دیکہ کم کم اے نوحاصی^۷ شد بنشود عواے راس راسی^۸ شد
 دختی فہمید کہ دیکہ کارش طیہ^۹ پاشد و رفت خوئی^{۱۰} ہنسیہ
 تا اودہ در آرد پاشنش واپشہ گزباہ صد ازد بد بناشہ
 حق و حق گیری می کرد از غم و درد سفرہ دل پیش ہنسیہ^{۱۱} واکرد
 چہ بکم شمسہ^{۱۲} وزم جون می کنم اودم ششیوہ^{۱۳} بچو بزغم
 میں چار ساعت، ادبنال جبرہ^{۱۴} شکستی^{۱۵} ہر چہ شہ می کم بترہ
 زکاتی پام^{۱۶} آتوئیے^{۱۷} کوش کردہ راسی^{۱۸} تیش دیکہ بد روش کردہ
 تاکہ ہمراش می کنم من یکت^{۱۹} وود صد کلم می دہ باشت واپ^{۲۰} وود



ایستادش گشت خاوار

مغفرانه

و با بسد

دیکه بی خواست بی پرس زونم می زنه^{۱۶} با صد گشت غمگین خونم می زنه^{۱۷}
 چشش ابر آروغی نه بفته ماخواه^{۱۸} بیشتر از بشتن و گشتن مژمنی یاد^{۱۹}
 تا جو غمگن شده می فته اظم^{۲۰} نه نه تجمالی ده آلات دلم^{۲۱}
 به خدا قلف شو غم تیر می کشته^{۲۲} دست آجونم بذا انکار که تشه^{۲۳}
 نه نه می که نه می که بسکینه^{۲۴} تا می که وزرو آجونم می شینه^{۲۵}
 او پادرد و اسه انغم او مده^{۲۶} جونم آچنگ دماغم او مده^{۲۷}
 از گشت صوب آسین فتن می ریزه^{۲۸} شراریزد آتو گشتش بریزه^{۲۹}
 بونه از چوغ و چرو سکت می کیره^{۳۰} تاجی شد پیش غزنه از دم می رزه^{۳۱}
 زن غموش می که دوش کن تا بره^{۳۲} ای جو غمگن شده خیل ابره^{۳۳}
 همهش آدور سسش تو می خوزه^{۳۴} پله نخ بر آروغی شد می خوزه^{۳۵}
 می خوزه تبه تیلت اغنه^{۳۶} آتش می کرکانه گشت می کنه^{۳۷}
 سرنی بست ناری لچ می کنه^{۳۸} ریزو پی چشش برم کج می کنه^{۳۹}
 زکاتی نشنه هس و فات و فیس^{۴۰} تومون قرضی و سکه قبی^{۴۱}
 چه بکم بکره بے نور یختم^{۴۲} سربست نونی می فته آچتم^{۴۳}

ایہیست آس گنت تار

منہ نہ

وہاں بس...

پشت و پھسکوش اکو غم می خارہ ^{۵۱}
 زور وارو، شود روز ہمکش لکم ^{۵۲}
 دؤلت مذم ددہ ہری شدم ^{۵۵}
 دیکہ بتہ کہ یادم رفتہ پُیش ^{۵۸}
 بہ خدا راہ پس و پیش مذرم ^{۵۱}
 گز بابہ ہمکشی حرفا شفت ^{۶۳}
 آخہ فاندیش چہ کہ جون کندہی ددہ ^{۶۴}
 سر بچہ کہ دلت پیڑہ می کرد ^{۶۶}
 کت و تھت کرا یبون یادہ؟ ^{۶۹}
 نہ کلوتہ نہ پیرن داشت نہ تو نمون ^{۷۰}
 نی ددہ شیر بہ مویش مذاوی ^{۷۴}
 ساکتش کردے باشت و تکتو ^{۷۶}
 بی زبونی نمی دشتی واسرہ ^{۷۸}
 شلغوش زدے از دوق دلت ^{۸۰}
 تازکی دلمب توانش درمی یارہ ^{۵۰}
 نی کارے بکن اگنہ می کم ^{۵۳}
 بذاتا درد دلم با تو بکم ^{۵۷}
 ہرہ شور و شدم از غصہ خدیش ^{۶۰}
 تو بوکو ددہ چسہ جوئی بکنم؟ ^{۶۱}
 جابہ جاکت و بانا راحی گفت ^{۶۲}
 راساتش پاچہ پر غندے ددہ ^{۶۵}
 یادہ ہر آرونی کت می ہرود؟ ^{۶۸}
 رو کر پے سہ زیون یادہ؟ ^{۷۱}
 بند آفش حیدے با تھتہ کرون؟ ^{۷۲}
 اجلوش رپہ زدے غرغولادی ^{۷۴}
 قایمش بسی با بستہ بکتو ^{۷۷}
 کیف بودی کہ ہمیش ذوق می خورہ ^{۷۹}
 تاکہ متش زد، زویش ازیر حلت ^{۸۱}

این بیت آتش گشت خانه

منزله

وای با من...

گنجی دس زو پُشتش می زدی^{۸۳} پُشتش می فقیه دُشتش می زدی^{۸۴}
 نیه کفتم شیر ابراز^{۸۵} ندش خُشی کُک و سَک و تازی ندش^{۸۶}
 شه کُمو بَشَه که اندر کردی^{۸۷} کُمه خَلیلَه خودت غر کردی^{۸۸}
 نیه کفتم که پنا^{۹۰} غه شه کُمو کُمو، وُوزت می دم جلوس کُمو
 تو خُنجش^{۹۲} خَجه لولوش دادی بدش از هر چه ادم هوش دادی
 ا جلو هر که شه کفتم^{۹۳} بکته چرا کَلت هُسه یا غرق پته^{۹۴}
 اگر بش کردی کُشت هم می مالم^{۹۶} پُنجَرک از تو کُشت در می یارم^{۹۷}
 ا سَر برچی می شد فحش می دادی شه چمه کردی و مار زش می دادی^{۹۸}
 بی زبون کتون نخورده هَنزرا^{۱۰۰} شه می گفتی تیلو دُشش مه نزا^{۱۰۱}
 هی زدی شیوشش^{۱۰۳} خامو و ادیش^{۱۰۴} ای زبون بَشَه شش کردی خُشیش^{۱۰۵}
 می بنی حالا چتد قوز شده^{۱۰۶} چیش واز کرده و بد نوز شده^{۱۰۷}
 می بنی زک شده مال حمیه^{۱۰۹} همه دروا مال چیش کیه^{۱۱۰}
 هرچی فحش بده فحش خودته هر جا پاش بکناره بی پای خودته
 هرچی رسته^{۱۱۱} اگلوش هی برده هرچی غو پُشو شده راه واز کرده



ای مصیبت آتش گشت جانور

مفسد نادر

و اباسد...

حالا وزدور تا پیشش ہش تا^{۱۱۲} حالا صبر کن تا از اے ہم تا^{۱۱۳}

دیکھ از ہیش کہ کارے بر بنی یاد تو دعا کن کہ بد از بر نیاد

چی نمی دن اے کے مفتی دودہ ای آشی ہس کہ خودت چنختی دودہ

چہ بخواہی چہ نخواہی^{۱۱۴} اے آتہ

ای مصیبت آتش گشت حالتہ

فرورد ۱۶۷۱ استنباط



والا بسد...

نمکنند

ابرخت

والا بسد...

می‌گویند: «هر چه بکند و نمکش می‌زنند وای بر روزی که بکند و نمک»

یاد آن هست وقتی که هنوز بچه بودیم و گوشه چادر مادر ما را می‌جسیدیم و با او به این طرف و آن طرف می‌فتم؛ بسیار خوب. باز یاد آن هست که زیاد از مادر ما دور می‌شدیم و هرگاه احساس خطر می‌کردیم فوراً خود را به دامن مادر می‌انداختیم؛ باز هم بسیار خوب. و باز یاد آن هست که هرگاه مادر صبا می‌شد و ما را تنبیه می‌کرد و نه می‌زدیم و چون جز او پناهی نمی‌دیدیم باز هم به خودش پناه می‌بردیم؛ تا این جای کار هم بسیار خوب.

اما هیچ‌گاه شد که مادر آخرین پناه و پناهگاه ما را که دامن پر عطف و درافت و محبت مادرانه اش بود از شما دریغ کند و استرجاع کوکاو کند و مصومانه شما را با سیلی و خفت و فریاد پاسخ دهد، آن هم جلوه دکان همسین و سال‌شمار که چه کرم و آغوش مادرانشان آریسه بودند؟! آیا بازی توان گفت تا این جای کار هم بسیار خوب؛ الحق و الانصاف که نه، بلکه خیلی زشت و پابند. شاید شعر بهشید محبت، سروده آقای نگارنده را خوانده یا شنیده باشید. کسی که نماز مرا می‌کشد، مادر بود کسی که حرف مرا می‌شنید، مادر بود، بهر حال لطافت و دود زیر را هم بخوانید بالا بسد...

اسیر محنت

(شماره سی و بی (دیف شتر ۷)

کسی که زود سوزنیش رسید، مادر بود
کسی که روز خوش‌چینش ندید، مادر بود
کسی که وقتی من بنوا کُشش بودم
قیبت بر سر که دُش می‌کشید، مادر بود

کسی گوشه ایون بر ضرب تخته کرو^۵ زوسنت بند ناف من پچید، مادر بود
 کسی گفت الهی که کله و زندری^۶ دماوی که خودش می کشید، مادر بود
 کسی که غنچه و نفرین گاه و بیکاهش^۸ تاهفت تاخونه او سمری رسید، مادر بود
 کسی که از سر لبت نون بی قابلیتی^۹ بانخوری چاک چلم دید، مادر بود
 اگر تو ام پول غرضی دشت کف دتم^{۱۲} کسی که می زد و مزی قاسید، مادر بود
 کسی که سیوه فی واد امن، بزی مهن^{۱۴} قایم می کرد تا حمش می تقید، مادر بود
 ما خواس بجز نوتم، غف می کرد از دتم^{۱۷} تا شوم ای پستی می تقید، مادر بود
 منم ای پستی، نی دنی می گفتم، پ^{۲۱} کسی که کلی هوا می پرید، مادر بود
 بر چلنت قری پانی پتی ادن بال من^{۲۳} می ند، تا سر جا ازم می رسید، مادر بود
 کسی که شوا می رفت با هشت تا هشی^{۲۵} زو کوک خلق و زوار و رمی چید، مادر بود
 کسی که پاتو کهنی تو ام کو چوک می کرد^{۲۹} بزیم حلیقه می دوخت شخص عبد، مادر بود
 کسی می فتید ابختار من اطلی زو همه^{۳۱} لکم گرفت و بزیم می کشید، مادر بود
 کسی که می مدبول کرد و شیر هشت^{۳۵} کیم گرفت با وده و وعید، مادر بود
 کسی که بر سر سفره جلوه می گفت خور گشت خو گلکه پکسید، مادر بود

استیعوت

مخزنه

در خانه

همو کسی که بالکب پتیم ی بُرد کوچ^{۴۰} ای آخری تو مون چل خرید، مادر بود
 او که تید توله زور ترس من بودم^{۴۱} کسی که حی بلق می کشید، مادر بود^{۴۲}
 کسی گفت بز و ضله من پتک^{۴۳} بزنی قوشا، تا شوم می لکید، مادر بود^{۴۴}
 کسی هر رقی دس هر کاری می زدم^{۴۵} کُش می کند گفنت بزوم سفید، مادر بود^{۴۶}
 کسی که روی تنم جای دندو ماش مونده^{۴۷} زبس که گوشت تن من جوید، مادر بود
 کسی که لنگه ملکین ای قد زد تو سرم^{۴۸} که پاک شیم و پت من کشید، مادر بود^{۴۹}
 الهی خیرینه، خداشس بیامزد^{۵۰} همون که فتنه و شر آفرید، مادر بود
 کسی که خوب تلافی در آرد من بودم^{۵۱} کسی که زهر، ز دُش چکید، مادر بود^{۵۲}
 خدا کند که صیون ریش بد نباشه، کا کا^{۵۳} اکنه اون که دُرمی دوشید، مادر بود
 کو آتیا تو دیکه مخبَر پش و ل کن^{۵۴} کسی که زیر خجالت خید، مادر بود^{۵۵}
 بزئی عذاب قُت بخضر خودت بستی^{۵۶}
 کسی زود سزایش رسید، مادر بود



و آن بسد ...

«اُطمان» بستن، در نظر مردم شهر با منی رعایت مطلق و بی قید و شرط و در واقع یک نوع بازی است که عده‌ای بازیکن خود را غریم می‌دانند و طول بازی هیچ گونه محبت و اعتراضی نسبت به آنچه استاد بازی می‌کند نداشته باشند. اوایل پیردزی انقلاب عده‌ای بود که از صبر و تحمل مردم کرک و کاستی حاسم استفاده می‌نمودند؛ از آن جا که می‌دانستند مردم به خاطر انقلاب حاضرند هر کس و دمارسانی را کُتل کنند؛ لذا از اراده‌خانی که در شرح و تالیف آنان آمده بود و امکان اراده‌آنها هم میسر بود به خاطر سود بیشتر، خودداری می‌کردند و مردم هم به خاطر تبعات معمول در هر انقلاب تحمل می‌کردند تا این که کم‌توجهی سودجویان به جدی شدن کار دیگر به اصطلاح «خان خم فمید» و آن موقع بود که قلم به جویان درآید و چنین نگاشت.

«بیشتر از انبی ندیم اُطمان»



بیشتر از ای بندیم
اُطت

(شماره سی دی ۸ و دیف شمر ۸)

یکتی بود یکے نبود غیر خدا دُور چون و پس هُف کوہِ سیا
 خودِ مُخْبَرَا بیمہ شدن از خوشالی هُتو دیند شدن
 کہ دیکہ بیمہ شدیم کُنت و کوچوک دیکہ ازوا توای هُت و غزوک
 ہر کہ بیمہ تلیشش پی پتیہ^{۸۷۶} خوش بہ حال آہامی کر کوکیہ^۱
 سخ نمونو اکہ خواس باد برہ^{۱۲} بیمہ زاس دینسیدت دنی گزہ^{۱۳}
 اناسک داشت کہ اینا پنیہ پزہ^{۱۴} یای کہ تیغ اے بیومی پزہ
 ہمی طو بود تاکہ شد سیکے بلند^{۱۵} تندی مُخْبَرَم اُفتید کند^{۱۶}
 گفت: بدیس کہ مطنی بزغم برم دکترو قارے بزغم^{۱۷}
 می کُنتہ بونش نی کُنت و بنہ^{۱۸} خودش مُردہ غیری می زنہ^{۲۰}
 نو یونیز و زچید و مطسوم و تحیم^{۲۱} چا فوری کرد و پاشد رفت حکیم^{۲۳}
 دکترو ہندی تا پرسید کہ چہ^{۲۲} قارہ زد: چار ہناسم اکتہ^{۲۵}
 کُنتہ شد کُعب سہم می کی چہ^{۲۶} سرخوئس سکت نہ و نصیب نہ^{۲۱ ۲۸ ۲۷}

شیرازی نمی‌نیم است

نخستین

و نام...

چي اَزَم گموتا حسيچي تِه گم^{۳۱}
 تُو سَم اِنجا هزارا خُزْدَه^{۳۲}
 تُو دَلَم اِنجا دَرَن پَنج مي يارَن^{۳۳}
 نَزِيكاي جاشت تُو دَلَم بَرَق مي كَشَه^{۳۴}
 راسي دَكتر، شُوا سَرَكُو مي كَنَم^{۳۵}
 بايَتال يَتَسال خُو دَم بَر مي كَشَم^{۳۶}
 مَچ دَشَم ماخواد از درد بَشَتَه^{۳۷}
 بعضي شُوا پوس كَلَم مي خارَه^{۳۸}
 هَمي دِيو دوسه دَفَه مَه دارَفَت^{۳۹}
 يِي بَرِي دَخَت اِسي تُو خَم بادي كُنَه^{۴۰}
 باد و باد دَخَتِي مي شَم فوري مي چام^{۴۱}
 اَو سَر داز چاك چِلَم مي ريزَه^{۴۲}
 بعضي دَختا كَر كَانَه بَد مي كَنَم^{۴۳}
 بَخُزَم هِلَه، كَلَه جوش قَرَه^{۴۴}
 مَقْصَل اِنكار تُو دَرَن سَكَم^{۴۵}
 تُو دماغَم اَكُونَم نوزْدَه^{۴۶}
 اِنكا صد تا توكه سَكْت خُج مي يارَن^{۴۷}
 دَخَتِي فُو كه مي كَشَم اِنكا تَشَه^{۴۸}
 راه خُواصَا دَدَه بَه سَكُو مي كَنَم^{۴۹}
 هَمه شَم ماخوام كه زير دَشَم نَشَم^{۵۰}
 تِه سَم از تُو چَه پَنون زَفَتَه^{۵۱}
 بي تَسِيحَه كَل سَر شور و قَرَه^{۵۲}
 يِي فُسكونِي مَچ دَشَم اِجا رَفَت^{۵۳}
 خا ليكام بَد ذالتي فُسك ياد مي كُنَه^{۵۴}
 اَو پَلَقُو يِي مي شَه صوبا چِشام^{۵۵}
 خِلَط سِنَم شَدَه اِنكار يِي نِي زَه^{۵۶}
 بعضي دَختا اَن خُشَكه مي زَنَم^{۵۷}
 تَا حَفَش ده روزي مَنَدَم مي بَرَه^{۵۸}



بر دنی می فته شوا ختوک زوم^{۵۱}
 باد نزلو که می ریزه تو ستم^{۶۲}
 ز روده شوم که هوا اگرک ویشه^{۶۰}
 ای پشیم شوا، وک وک می کنه^{۶۱}
 دخیل گتیه زده گفت کوکم^{۶۲}
 عینو زنی که بچه کشه^{۶۳}
 شطلام بی جا شده ازک خالی^{۶۴}
 قاجانی سفت که تو دتم می دارم^{۶۵}
 تا ای ته توش ننده کرنی دریس^{۶۶}
 نه تو کلبو راسته تیارس و سفت^{۶۷}
 نهره کشته تو زوم کت لکیه^{۶۸}
 من یکنتم که خونم نفست پات^{۶۹}
 دکتر هندی هندی حرفا شفت^{۷۰}
 شایدم پیش خودش گفت ای زنده^{۷۱}
 عین جوم می شت غرق مذوم^{۷۲}
 می شه انگار در دوشی، کمرم^{۷۳}
 تو دوری می شم چی یا چشم می شه^{۷۴}
 انکا اهلک دزه آسک می کنه^{۷۵}
 جل می ره بشس می کردم کوکم^{۷۶}
 از سر و کلم در رفت ترشه^{۷۷}
 نه نون جکت نه ای قد کوشت مالی^{۷۸}
 هنو پلکوشده پانین می برم^{۷۹}
 والله بی دمن عسلی جاش نویس^{۸۰}
 احتیاط خوب چه شاید صبارخت^{۸۱}
 راسیاتش همه جام کروکمیه^{۸۲}
 حالا دکتر اسے تو و شط فرات^{۸۳}
 یکی فوت اصنا فحمید که چه گفت^{۸۴}
 یا کرنی هس یا که اهل کل ژاپنه^{۸۵}

خَشِ هوش بود که چه خاکی بی بیره^{۹۲} هم ما خواست خالی نباشد عریضه^{۹۳}
 او دوشو دل بود و آسولی نوشت^{۹۴} نی دوا می گزنی و کسولی نوشت
 نَنَی مَنجَبُ فَرَم فَوَکَ کَثُون^{۹۵} کلی کُف بود و اود رو خوشون
 یادش اود که دوا ما شش بخره^{۹۶} رفت نی راسن دم دار و خونه
 بعد نی ساعتی که نوبش شد دوا خونی تو دوا ما شش خَش شد
 گفت: از دوا دواش بی خبرم آخیش دوا می گزند که دم
 اولش تالا ندیدم چه ذات^{۹۷} اما دوش یقیسنا دواته
 ضیفه دفترچه حلقه کید چیری^{۹۸} دُودِ دار و خونه بالاتری
 بعد نی سات و نی مطلق^{۹۹} حواش داد اما زنی بخی
 اودن جاحتم زور آدم غرقو بود^{۱۰۰} چی نمی داؤن هیش که هو بود
 ای قدر مض دوا سگ دو کرد^{۱۰۱} که بچپاره راسو راتو تو کرد
 باغوش گفت: تو غوزن مردی ندو^{۱۰۲} می نی خوشگت گرفته ای دُو
 دس خالے بده خونه بیری خونه که دوا می گزنی بیری
 ما اود دس تو کیش بیره^{۱۰۳} دید منکش من و چی بچه تره^{۱۰۴}
^{۱۰۵}



وایسم...

منہ نامہ

میرزا نامی فی نیم امت

۱۰۶ ریش اود ضیفہ ورکنت کرد گل زرد
 ۱۰۷ اُتو داروخنہ حال گردون کرد
 چیش واکرد دیدکہ دماغش می مالن
 ۱۰۸ لَشَّ وُسُرکی روشش می ذارن
 پاش خورفتہ شدہ پنجامن
 ۱۰۹ دَس گرفت فی دیوال اود پاشہ
 ۱۱۰ دوسہ روزہ نروکوٹ فی آویچی
 چہ بکم رفت اُپہلوے حکیم
 ۱۱۱ رایشش بَنخسَلُم بیہ چیہ
 ۱۱۲ مِسٹ کو خُصری از صوبہ تاحالا
 ہر دوا خونی مٹوے می زنہ
 ۱۱۳ نی پَریش اَصا جواہر می دن
 ۱۱۴ کیگش گفت ای دوا کی کریم خُری
 ۱۱۵ کیگش گفت می تو نم کیر یارم
 ۱۱۶ مَن شَم چہ کہ تو اے آر مالیہ
 ۱۱۷ کی اَمَن بکہ ضیفی کُفرات
 ۱۱۸ اُتو دیک اُفتدم از هولِ حلیم
 ۱۱۹ بَنخَلُم جان طے آباد دھیہ
 ۱۲۰ ہَمش سُرُم بَری سہ تا دوا
 ۱۲۱ بعضیاش خُ ما خوا کَلُم بکنہ
 ۱۲۲ یا کہ دَعَدے سُر خرم می دن
 ۱۲۳ سُر بَدہ جاش بَدنٹ فی پی دیک
 ۱۲۴ اویویش کہ دوات حَس نہ رَم
 ۱۲۵ ای حَشَنک و قاطی پاک خالیہ؟
 ۱۲۶ ای حالایسم بودی اُز دوات



بیشتر از ای نمی نفع است

مخمر نام

در نام است...

کاش که اصلاً قلم خرد شده بود آخر ای باد و بروقام آنچه بود^{۱۲۱}



گتر بایه ابداً حسد فی نزد اگر تیرش می زدی غن نمی مد
بس که تلخ بود چش و چارش واد زرد^{۱۲۲} نی هفش تاز واکنداش شه پزند^{۱۲۳}



انی الهی جگرش کشت بش زن ای پشت باز یا خضمت بش زن

می بینی چه روزگارش از دی پانم کن آبرو طیفست بر دی
ما خواسی رو آغسایونا بکنی^{۱۲۴} برو کم بسیر تا آرزونه کنی^{۱۲۵}

ضیفه اصلاً تو خجالت حالیه بعد از او اضا کی گفته باکیه
بعد بعدا که همه نی شمس لته^{۱۲۷} تازه فهمیده می میویش دوات

ای خوجان دیره و شکت ما خواس بیه و دفرودتکنت ما خواس
بیه که دار و دواش د اگره دیکه ای باد و بروقا نذره

ای دوا می تو پیش بر عطاریه هر غنی دس بکنی نی باریه
اچمی گوزبون و تلوا شه قند^{۱۲۸} آتش تندی با خود دود نوند^{۱۲۹}



بی پیج دور خودت مستی پلاس والسلام عالم و بند و خلاص^{۱۳۱}



میشرازی فی نیم اعت

مخبر نامہ

و ابجد...

ای کاراچہ اے کدُم فُتدہ ^{۱۳۲} ددہ تش جوت زدہ اے بید ددہ
 دواست پیش منہ، جون تہ بکم؟ بذاتا راسک ^{۱۳۳} ورحمون تہ بکم
 یا بکن دفتہ بیت ^{۱۳۴} نچنہ یا بدہ بخت توش مشق بکنہ
 یا بدہ اونی کہ خیدہ امانن یا جلومن ہی جا تشش بزَن
 بعد از اون کہ با ای ضیفہ چونہ زدہ ^{۱۳۵} قارہ اسی ہم سسر دار و خونہ زدہ
 کاکا از قول من بیدہ بوکو دشتو دردکنہ خونست آوادو
 ہر کہ نخت تو بشینہ، دیونہ ^{۱۳۶} بایہ فانی خودش اول بخونہ
 اودیم لٹہ و سسر کی نباشہ ^{۱۳۷} مولٹ ہر کہ باشہ تو سسر جاشہ
 ائی قضی لٹہ اٹو سسر ت بیاد ^{۱۳۸} قدیہ سز کی خری تر نی بیاد
 ما حسابی اجریم، خودت پنا ^{۱۳۹} بیشرازی فی بنسیدیم اٹنا
 ما بہ موشش ہمو پٹک ^{۱۴۰} دریم جبریم ہشت خودت چٹک ^{۱۴۱} دریم
 من یہ کفتم کہ غنی ضیفہ خرہ ^{۱۴۲} کنی کو بودی نفھ سیدی، یَرہ
 شہ بوکو اگر کہ بیدہ اے ذاتہ ^{۱۴۳} شہ بوکو اگر کہ بیدہ اے ذاتہ
 اصل انگاریل دسہ، اجاتہ ^{۱۴۴} اصل انگاریل دسہ، اجاتہ

دیادہ ۱۶۸ اسباب

جی که پول شاخص به شرف...

مخبر...

و اباس...

و اباسد... در خبر است که تنها آرامش را با آسایش کاری نیست بلکه این دو با هم خصوصی و یرین دارند؛ لذا بر کجایکی از این دو

اتفاق بود، دیگری رخت بر می بندد.

سوال: آیا بشر اولیه آرامش داشت؟ و هنگامی که از سنگ و چوب ابزار می دور و بر خود جمع کرد و به آسایش نبی رسید؛ به همان نیست

آرامش از اوخت بیست؟ آیا بدون امکانات، رسیدن به آرامش میسر است؟

جواب: سوالات بالا هر چه که می خواهد باشد، اما واقعیتی انکار ناپذیر را هم روزه بارگن پوست و گوشت خود می کشیم که امکانات

موجود هر چه که باشد باعث می شود که انسان از نقطه خط مای عمر خود استفاده بیشتری ببرد؛ به عبارت رسا تر اگر بشر نیم قرن پیش فاصلد و شهر را با

الای و شتر دیکت شبانه روز طی می کرد، امروزه با استفاده از امکانات موجود در نیم ساعت طی می کند لذا می تواند از بقیه اوقات عمرش

استفاده مای دیگری ببرد چون برای استفاده از بقیه اوقات باز هم از ابزار دیگری بمرمی جوید؛ در واقع از اتلاف وقت می کاهد و باز هم

کار مای بیشتر و بیشتری انجام می دهد و چون انجام هر کار تا حدودی به آمانه کی فکری پیش فرض و اضطراب نیاز است؛ در واقع بیشتر عمرش

در اضطراب و هیمانی می گذرد و از آن جا که آرامش را با اضطراب و هیمانی کاری نیست لذا آدم می ماند که چه باید بکند، آیا با قافله تمدن

خواه و ناخواه بتازد و پیش برود و پیوسته چیز را بر تن خود بمالد و یا همانند اجداد غارنش با علف و میوه بیابان سازد و به غار پناه ببرد...؟

قبل از انقلاب اسلامی، کارمندان دولت حق داشتن شغل دوم و سوم و چندم، به صورت رسمی نداشتند؛ حالا به غیر رسمی آن کار

نذاریم، اما پس از انقلاب این قلع فح و این باب، گشوده شد و بیست و دوازده نفر پیدا کرد؛ نمی توان بگویند این واقعیت شد که این تحول

از لحاظ آسایش تأثیرات قابل توجهی بر زندگی طبقه کارمند گذاشت، اما از نظر آرامش طور؟

لطفاً سه روزه زیر را بخوانید، بعد در خدمت شما هستیم.

جی که پول شاخص مجد و شرفه علم و صنعت دیکه کاه و علفه

(شماره سی دی ۲ ریفت شعر ۴)



بی که بول شاخ مجده و شرفه...

مغفرانه

وایاسه

یکی بود یکی نبود غیر خدا
 نی نژد بچه بودن تو شمس ما
 شوی کردن روز و شب با فوت و فن^۲
 می گذر زدن با حسن ارجون بکن^۲
 کله زبده بود و وزجه^۵
 اولاش ملا می رفت زودنه^۸
 نی پزی آخسیر یاد دل کرد^۹
 تا ای که عمه نیش و دل کرد^{۱۲}
 بی زبون مدرسه رفت، دوره سال^{۱۱}
 مدتی شمس غریبی می نوید^{۱۳}
 دوسه سال گنگر و بلخر می رفت^{۱۴}
 مدتی زده سهر کوزه، نیمه^{۱۵}
 دوسه سال از دمی رفت و کلمی^{۱۶}
 نهم دنبال نذر بود روز و شو^{۱۷}
 آهسته می اسوم زده نیش بس^{۲۰}
 کردی محض صواب از د و نشد^{۲۱}
 بعضی وقتا آسیر چ پی نش^{۲۲}
 بعد نذر و قسم و دنگ و دلو^{۲۳}
 هر دختی که می دید لته می بس^{۲۴}
 پیر کوفی اعداب از د و نشد^{۲۵}
 محض بچه آسیر غیج می نش^{۲۶}
 کله تو خورد، بزگر رفت جلو^{۲۷}

بی کپول شافس مجد و شرو...

منه نند

و اباسد...

بگلی گشنه کدانی لوتگی^{۳۱} شد معسّم اُتویی ده کورگی^{۳۲}
 مثلاً حق بیحیه شد بگلّه^{۳۳} با سه همدی آجیر شد بگلّه^{۳۴}
 دیکه دل کرده جاشیر و پلهر و کو^{۳۵} تقسم بشکنی می نداشت که کو
 اُروزی که ناخواستن سیمه بش^{۳۶} از خوشالی ناخواستن دیننه بش
 از حقش تا سه سال و زنی دشت^{۳۷} بدی نذر و نذیفاش و امی کشت^{۳۸}
 پاپیچش کند و جرابی اُپا کرد^{۳۹} کوت وشلوار به جا کُپا کرد
 پیرن ختی^{۴۰} کُله کرد برش^{۴۱} داد نصبه اُیکی دیکه خرش^{۴۲}
 جزر خشتی خُونُو، آجیری شد^{۴۳} در چونی خُونُو آهسی شد
 زگمت اخباری کشید تا دم در^{۴۴} که صداش باشه بیجی عَرِ عَرِ
 بعد کُف کرد و جزر آجیری^{۴۵} منزل مُخْبَنَفَرِ مَخْمَرِ
 خُرَت دِ پرت خُونُو قرض و قو که کرد^{۴۶} فکر یخپال بیجی نمبو که کرد^{۴۷}
 حالا او بود و قیسائی الکی^{۴۸} کوتی وشلواری و دِنه چکی
 بس که قرض کرد ای دُکون دُکون^{۴۹} از بدکار پوس انداخت بی زبون^{۵۰}
 ای بوسوزه پدر زود دواسی^{۵۱} که آدم هومی شه حضرت باسی^{۵۲}



بنی که پول شاخص بعد و شرف...

مخزن نام

و با بسد...

مختصر دندون بچو خونی شد ^{۴۳}	بعد غم‌سری کم آغا نونی شد ^{۴۴}
غیر منسده بالا زرد از اثرش ^{۴۵}	کم کج فلز زن افتید توشش
نندی مخبر و عتد قزنی	باهفت هشت تاپیره تاپو عوضی ^{۴۶}
چاقوری کردن و باشیور و بوق	باچه قد فیس و پز و باد و بوق ^{۴۷}
ازسی پاشنه بلند و آپاشو ^{۴۸}	چارغد توری قشنگو سراسو ^{۴۹}
جلیت فمخل مکی تنو ^{۵۰}	شلیتی زرد و زر سکه برشو ^{۵۱}
قبای ساسله دار و پاچه سنگ ^{۵۲}	چیش و چار و کپ و نوشو همه رنگ ^{۵۳}
دسال پیش سری رو قدیا ^{۵۴}	مشتن صورت خود کرم سیما ^{۵۵}
دس و پابشه خنای گهگی ^{۵۶}	تو کو چا چل چلی داشتن الگی ^{۵۷}
سر و وضع همه شو سنگ قوم	همه چا بخش شده، بو صابون قوم ^{۵۸}
بونه مرغ خالی دخت و بی دخت	دنبال دختر کای دم بخت ^{۵۹}
خونه هر که می شد در می زدن	هر دی بسته نبود سومی زدن
اولش کیف می شدن صاب خونا	می دادن آخری صد کلفت آدونا ^{۶۰}





جی کہ پول شافعی بعد و شرف...

مخبر نامہ

و اما بعد...

می کہ جان دختر چنم آویزہ^{۶۲} می کہ جان بچہ کسی دور می ریزہ
 دخترم جان ازار کن غلام پسر فی لا قبائے تو می دم^{۶۳}
 او کہ ہر روزی کہ مشغول کارہ پول فی ماہ پست در می یازہ^{۶۴}
 فی پریو کہ منی شناختہ^{۶۵} یا حسابی منی از دن ا جا شو^{۶۶}
 فی دنی جوش منی از دن الکی تو کی فحش می دادن آرو کی^{۶۷}
 کہ بخشین او ما خود دس بوخونہ ہنو گاہ کہ اسی حسہ فا بودونہ
 اکہ اسی حرف آکوش دختر خورہ می بی فی دقہ او سور بالا آرد^{۶۸}
 دخترے ما ہوا شو خلی بالا^{۶۹} منی شن حمہ ہر فی لا قبا
 ا امی مخلوشین دنال زن^{۷۰} اکہ محسلا ی پامین زن تو بدن
 نتیہ مخبر از بس کہ لکید^{۷۱} فوک او بد ذاتی زو بشہ پکید^{۷۲}
 گلش از بس کہ پکت زدی سرید^{۷۳} فی کوز گانی او طیون می خرید^{۷۴}
 اود از میدون محسدہ تابہ^{۷۵} گز بابہ صدا زد بد نباشہ
 چی از من کو کہ عمہم سر اود راسیاتش دیکہ کندش در اود^{۷۶}
 ما خواہم تا کہ ایساتی می توئم^{۷۷} بری مخبرم زن بو سوئم^{۷۸}



جی که پول شایخص مجد و شرف...

منه نند

وایاسد...

هر خونی شب جی اذلم می دن
 بعضی یاش خومی که دختر ندیم
 یکیشو گفت که چه ضیف بی حیا
 اکّه پاشش^{۸۲} نشسته کدی مخله می دم...^{۸۳}
 چون کدا جون خودش در می بزه^{۸۴}
 نی ذاتی عیشو مگردن که کمو
 گزبایه همه هفت^{۸۵} شفت
 تو خیال داشتی که نازت بخرن
 حی مجوی پزید می و ناز بکنی
 ای کارا دیره و مشک^{۸۶} ناکو
 ای زمونه همه کار پول دزن
 بخت ضیفه معلّم می تونه
 اکّه هیچی با حقش شخړه
 کنش از بی فاتخی جوش می زنه
 دس آخر دده^{۷۹}، ترلم می دن
 یازو زاس اژم می کنن از تو سریم^{۸۰}
 در دیکت، وازه خنی کر به کجاس
 احقوق یکیر جماعت نبی دم
 انا کارمند زو کدی هم ندزه
 همپون که از رو رستیم همه مو
 بی رو در و اسی همه بی عرفا شت گفت
 معلومه جان، خوابیده هوت بزرن
 توفه مشت خودت واز می کنی
 طلبون^{۸۵}، هواد و مد رک ناکو
 اکّه کوفت داشته با قبول دزن
 تاجی شد زرتی پاشه زن بومونه
 پول نی کیل و نیم کش^{۸۷} تره
 حرف کلدن یار و بوش می زنه^{۸۸}



بی کپول شافس چه و شرفد...

مخسفرند

و ابجد...

بعد چون کنند روز و گشت و دو
 بی زبون می گفت سر آخر شو
 با پولی که دوسه روز چون می کند
 تَه تو لودا چکی یی دخت بزنه^{۸۸}
 نه که تفسیح و نه ضربی و نه شتم
 بختین فیکلم برش آگهی ختم
 می زنه تا زکیک صوبا ا کو
 ختم مرده شده سرگرمی او
 کاری ا مردم زنده ندره
 تا که تابوت می بنسه دو می بزه^{۸۹}
 پابه پای مرده تا بر شهری می ره
 دختی پای تابوت روی کولش
 خوب با ایل قبور گرم می کیره
 از لباسش چه بکم، قربون خل
 عینو روز عروسه خودشه^{۹۰}
 اسرچوغ بکنه، حی بُره
 کوت او باب سرچوغ دُهل^{۹۱}
 شلوارش یی دجی او رفته
 که بچک اکور باغا خوره^{۹۲}
 همه جا دو کنده زانو می شینه
 زانو و پشت سرش سو رفته^{۹۳}
 پیرن و زیر پیرنش دیدنیه
 که مبادا کسی ته پاشش مینه
 کول رگش نخور و خن او توش^{۹۴}
 باب تو دنه تنجیل زنیه
 می چپه دور خودش شتی پلاس
 منخرنچه هس دقتی روش
 زور سه مای چپه کنج کلاس^{۹۵}



جی کہ پول شاخص بعد و شرف...

منجھ نہ

واہ بعد...

چہ کلاسی کہ زکند سہ و جون	قربون اوشے حموم کزنون ^{۱۸}
ہیلہ ^{۱۹} در واکنہ سہ مامی خورہ	در بندہ، سرشش از بومی سُرہ
آرزو از دل خود در می کُنہ	بائیں سید ^{۲۰} و دوغ سری کُنہ
دوسہ ماہ از کم بچاش می گیرہ	بلکہ نی عاینک نمری بخورہ
اور روزی کہ دیکہ فتنش آویزہ ^{۲۱}	ہش و حیرتہ چہ خاکے بی سیزہ ^{۲۲}
موقی از سہ دولت دامی شہ	کہ دیکہ آسکی از جاش پامی شہ ^{۲۳}
نی ہفتش دہ روزی خس خس می کُنہ	نی دنی مٹ دیوال شس می کُنہ ^{۲۴}
بعد چن روز کمرش دولامی شہ	حش شدہ شپشت دری پیدامی



حیف بچو کہ زکندش کردی	بس کہ دس خند خرنش کردی
حالا ہرام بیات آست ^{۲۵} بیشی	فوری از ہف خان رنم تابیشی ^{۲۶}
او جلو باقی از دنبال او	اخوانی آولے لہ خوردن تو ^{۲۷}
تہی دخترہ فہمید کہ، چرا	چہ آتش کاہ سہ و حرف کجا...
من میرم تو میری شو کُنہ	اتو ایون رو دشکچہ شو کُنہ ^{۲۸}

جی کی پول ش خض به و شرفه...

خسره

و با حسد...

دَس دوس بشنی و میوه وچی ^{۱۱۲}
 نَنی مَنجَنَم چی می خورد
 کُلوچو مَسَقلی و نون فنی
 کُنی از عَسَد حاسی اَد اُزد
 کُز با به سَرش بلا کرد ^{۱۱۳}
 که جَنشین اَگه حرنی نَدین
 مَنجَز اَنو کَرے قبول کنین
 اَنی ای حرفا نَرین، تاج سَره
 خوبسَر ماین آغا زاده چه کاره



دانه اسش ای که مَعسَه
 نی پَرے دَخت مایلی کومی کُنَه
 اَما ای مُنَسو بَرنی مُسَمَه ^{۱۱۴}
 اَنفوزَه ، مایله با جومی کُنَه
 نَگانداری اَسَه کوره می رَه ^{۱۱۵}
 اَزوانکَن و کَلکی غُزَه می رَه ^{۱۱۶}
 تازکی چاروا و کوسفند می خُره ^{۱۱۷}
 دُور جَلاب اَتو مَحَلّا می سَره ^{۱۱۸}
 گاکوشی پول دَشت خُرد می کُنَه ^{۱۱۹}
 مایلی کَه هَمه دَخت برد می کُنَه ^{۱۲۰}
 بَرش از کُز بَره کَنکَر می یازن ^{۱۲۱}
 پُل مِش داراب رُود بال می بَره ^{۱۲۲}
 جاشیر هَنقو سَره اسر می خُره ^{۱۲۳}
 مایلی کُز بون و سَیدر دیس ^{۱۲۴}
 غیر ایئون کسی دَ قَوش نِس



جی که پول شاخص به و شرف...

مخبر نمده

وای پارس...

از همه بی‌خوب سال او زرمی ریزه^{۱۲۸} از خوشالی دل ضیفه می‌پوزوند بلغ بلغ هی دل ضیفه وامی شد تُف و تر از چاک و چیلش می‌تُرید^{۱۲۹} حار و تم یل و نه سار طی کرده دختر تم نی تکی جواحه^{۱۳۰} از رو حافظ بر موف سال می‌گیره طُغلی اس سال عت می‌شیند موسم بزمی رسه اهل آتی^{۱۳۴} پرک شیوه می‌زنه ریش بی‌بیش^{۱۳۶} کپر کو مو، خوشش تننا می‌پاد^{۱۳۷} دوتا چارواهی خودمو آوشومی ده اخیر صدیکت فانوس می‌کنه پانی دیکت سسنی نوحه می‌خوند^{۱۳۸}	✽	تاجر کو ترک و کتیر و بی بی زه^{۱۲۵} گر بابه همی طو روضه می‌خوند هر چه بیشتر ای کارا پیدای شد گلش از دور خوشالی می‌سُرید گفت: دُر زنه که دو ماد هُف مَروده اگه بچنی شما خیلی سوره^{۱۳۰} بی زبون هف ساله که طامی زه با ای که خنی زوار در می‌چینه^{۱۳۱} اگه از پیش خدا قضی نیا^{۱۳۲} پشت پاشنه می‌کنه با قوم و خویش^{۱۳۵} آیا بون که می‌زه، ده نمی‌یاد موسم کو غربا، توشو می‌ده چه دشمنی با قله پوس می‌کنه همی دیشو چه قدر هیمه، شکند
---	----------	--

جی کپول شاعری به و شرف...

منبرند

و اباس...

چاکی دختر من دو نذره ^{۱۳۹} از تو صحرای پات کل کو می نذره
 چه بخت بکلم که دختر نذره ^{۱۴۰} مردیه، خط کلاه سه نذره
 بی نگانی کرد سیکه عه قری ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} همی طوری که می خورد لب گزنی
 که عاروس خانم، خدیش دو نذره ^{۱۴۳} ای دیکه باب بی چندره
 دختره نذره اسه ^{۱۴۴} از ای طو بنه کسی نمی گذره

همه حرفاشو گشتن همو روز ^{۱۴۵} سکت زو بافد کدشتن همو روز
 منجر شوم که نشش دید تو خونه ^{۱۴۶} که دزه گبکت او بیل می خونه
 انش گفت سب کینی چته دی؟ ^{۱۴۷} کنه مارکیا شکل زوی

نشی منبر روده دراز ^{۱۴۸} گفت قضی خوش از سیر تاپاز
 منبر دید دیکه راحی نذره ^{۱۴۹} که بازم دش رو حده بذاره
 دید بایه کوه بره بهنصر بیاره ^{۱۵۰} جاشیر و سید و کنشکر بیاره
 پانچش بن و کلاش هشت برش ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} کمرک بس و قباش کرد برش



جی کہ پول شاخص مجد و شرف...

مخبر نامہ

وہ بزم

قلم و لوح و دواشش بکشت ^{۱۵۰}
 بچش و حسنجی و خوشی کہ گنو ^{۱۵۱}
 نی بڑی روی غرشینہ نشت ^{۱۴۹}
 دی بکاسے و کروش کہ گنو ^{۱۵۲}



جی کہ پول شاخص مجد و شرف ^{۱۵۴}
 ہر شغل اداریش جاگدشت ^{۱۵۵}
 زو ورا کرد ماشین و بلغ و غونہ ^{۱۵۶}
 پُرش عاینب دودی می زنہ ^{۱۵۷}
 ریف رو چار و بانوس می زنہ ^{۱۵۸}
 باطنی زیر دو ملیون نماخواہ ^{۱۵۹}
 جی گلہ جوش قاتخش ماحی تنہ ^{۱۶۰}
 رائہ کہ بچہ مخے پامیہ ^{۱۶۱}
 میں چار ساعۃ و اغیش ترہ ^{۱۶۲}
 گرچہ اسم اے بواکار مندہ ^{۱۶۳}
 احتیالی ندرہ او بہ فلک ^{۱۶۴}
 علم و صنعت دیکہ گاہ و غلفہ
 رو مقتدات عالم پاکدشت
 حالا صاب چار تا دنی و کونہ
 می خورہ کنجہ، بجی گشت و بنہ
 باصدی قکت خودش پاک می کُنہ
 ہیکلش از اے درو درنی یاد
 جی ترپی آدی اسس پاش می کُنہ
 تازکی با آغایونا می شینہ
 جی خچ کنت و دستون می کُنہ
 می مینی ککش ابرا بندہ
 افیتہ و نبال ہر دوز و گلکٹ



بی کدول شاعر بعد و شرف...

مسفر آمد

وای پس...

دم خمره پخت قیسلون می زنه ^{۱۶۴} تو خوشگل گول شیطن می زنه
 اعتبار دگس و کارش نونته ^{۱۶۵} آصباکی دید ایساتی نونته
 آگونم دیکه بنشت باشه جان ^{۱۶۶} خوب حساب کار ادشت باشه جان

قصه ماهی بود آ تو باشی

فکر پشت میز نشستن نباشی

فردرین ^{۱۶۷} استعین

عیالواری

منجبرانه

و انابند...

و انابند... یکی از بزرگان که با من سابقه دوستی مختصر و دیرینی داشت گفت: هفت تن تقسیم خانواده در پیش او در نظر داریم غیاشی در سطح شهر به اجراء آوریم و در آن سال تقسیم خانواده را مطرح کنیم؛ ششری بگو با کوشش محلی که بتواند پیای در این باره به عوام الناس بدهد؛ ششم و دود چراغ خوردم و ماحصل را که سروده ذیل بود تحویل دکتر دادم، منی دانم چه کارش کرد و آیا تأثیر داشت یا نه؛ فرضا که بی تأثیر هم نبوده اما مطمئن نوش دارد پس از مرگ سحر آوده است.

کمر این که گویم برای زمانی دیگر و سحرابی دیگر به کار آید!!

عیالوار

(شماره سی و یکم اردیبهشت ۱۳۸۱)

کمی بود کیلے نبود غیر خدا	قصه‌ای بَرَت بکم از قَدِیا
فکر کن خیلی قدیم، سی سال پیش	که طرف درازده بود تا زکی یش
غَرْفَم نَخْبَر خیر ندیده	هُمُو بی تربیت دُرْزیده
هَسُو که زُک بود و بی دُذده	خُلُی سَتیه بین و دُون گنده
پی جُور عاقبت کار نبود	او عَزَب بود و گرفت کار نبود
بَخَش زندگی امروز هس و بس	به خِشانش همه چی مُسْتَقَر هس
بَخَش هر که اِکْشَنی می تونه	تا که تَج زو سیویش زن بوسونه
بَخَش وَفقی زن اِند بایه هی	مِش مرغ، خاکب پنداره بر پئی

بگذریم بہ اصل مطلب بریم کہ می ترسم از اسے راہ جی نسیم



یادہ دہتی حقوق کیسہ شدہ بود کش از یغنی کلم سیر شدہ بود؟
 غمہ منہ بالہ زرد از اثرش کلم گنگ فکر زن اُفتید تو سرش؟
 بخش ہر کہ کہ رتج زرد سیوش در اودہ شہم پست پست چیش
 یاصداش غمہ کی شدی توند با کلم کشنہ پاشہ زن بوسنہ
 زن راس راسی، زنی ہر بخش کہ سہ سال باشہ تچہ بخش
 اکہ اوش بود بیچارہ سر وخت چومرکیش احمدی جادی رفت
 بی زبون او طو زنی، روش می زدن خلق و ماخلق ہمیش ہوش می زدن
 مختصر مختصر مخبر مخبری با یتال یتال زن اسد چہری
 او حالیش بود خوبہ یا کہ بدہ عینھو مردی کہ از قحط اودہ
 اُفتید تو شش گلکہ عین ہنی دجاز عین ترے بی گنی
 ہنو بی سال نندہ چازا شدن فکر کنن از پای کشنہ پاشدن
 سال بعد پنج تا و بعد ترش تا کلم گنگ مرد کہ اُفتید از پا



عیال داری

خبرنامه

دا بهسد...

دوس و دشمن همه گشتن بته^{۲۹} می دینی در اودمے از دته^{۳۱}
 انا از این همه شد ار چه سود ول کن مالمے یے ذره نبود
 ترشش انکا باق سازه بریده انکا مرغ خواننده بود خیره ندیده
 سال کی دس کم کیلش بود^{۳۲} مِش که مستظر پیش بود^{۳۳}
 مِش که ماخواس تا دُش اکاره هرچی مَس از جا و بن در یاره
 اومی گفت که امت پینمبر هر چه که زیاد بَش بختک تر^{۳۴}
 با ای دل خوش کُش که هفت تاشدن دیکه از حد ترخص تاشدن^{۳۵}
 دید دیکه جون ندره جنت پاهاش بی بی بی بی می کنه شودا، چیشاش^{۳۶}
 هر چه که جون می کنه کم می یاره تو دُش خسته و ماتم می یاره
 او بلد نبود چه نخمے بی ریزه نمی فهمید که چه خاکه بی ریزه
 به خیشاش که زل کار هی^{۳۷} بچه مسیچی نباشه، همدیه
 دس و پاش اگر چه بچا بَن^{۳۸} لا اقل عسای پریش من
 اَهی اسید، جناب مخفر دس زو عده گذشت شذد فر^{۳۹}
 سرده ساله شدن سیزه تا^{۴۱} دیکه نه دس نه چیش داشت و نه پا^{۴۲}

عیالاری

معجزہ مند

والماسد

فکر و ذکر او موجب شدہ بود^{۴۴} بی زبون گدنی شد واجب شدہ بود^{۴۵}
 توشش عین و کفٹ چل تکہ بود^{۴۶ ۴۷ ۴۸} بی زبون کلاش پس معرکہ بود
 کر گزبایہ رفت آخر کار^{۴۹} کہ پاشو خر بسکہ و باقلہ بیار
 کر بایہ صدا زد بد نباشہ دودہ از غشکہ کم ماخواد واشہ
 ہنس و نم دوسہ شی مواجہ راسی راسی کہ گدنی نہ واجبہ
 منم و نی کوچ کفٹستی عیال نہ کہ دوزار پول و نہ نون نہ حال
 زن اگر مزوک باشہ قیمتیہ^{۵۱} اکہ کیر بیاد خیشش پی تہ^{۵۲}
 کر بایہ دیکہ راسہ ندرم من ماخوام سہ آیا بون بذارم



کر بایہ زد ہتوشش و گفت^{۵۳} پاترک نرہ خسر پاچہ گفت
 اکباش یسکدی ماخواسی بری^{۵۴} حالافھمدے کہ اودہ تاہی^{۵۵}
 مرد کہ رسول پنخور بری چشہ چرمی و خٹ بی نور بری چشہ
 تودت برے رسول سوختہ بود چشات جی دیکہ لیدی دودختہ بود
 ای ہمہ بچہ گدا دور و برت جمع کردے غوبری چہ خولت^{۵۶}



ای ریزی گوشتو بزی من کم هس	یکی شو جاری زنه کشتم هس
یکی شو منگه که دخت خوشه	یکی دزدون ادر ازده توشه
یکی شو چیدت دپرسش آویره ^{۵۷}	از چیل یکی همسه ش آدمی ریزه
گنگینو با کاکاشش بر کرده ^{۵۸}	ا تو خویکی خودش تر کرده
مدرسه کفتسه باید پول بیاری	یکی شو بونه گرفت آتاری
رفته سه حوصلش از بیکاری	اوده کیته شو از اجباری ^{۵۹}
یکی شو ترسیده تر چنده پری	یکی شو قوزی هس و لب شگری
سری کشش از من خورده خله	یکی شو دینلاق و یکیش منگه ^{۶۰}
نی دوتاشش می دینی پاش پتیه ^{۶۱}	نی سه چار تاشش می دینی عطیه ^{۶۲}
تومون دوتاشو خشک ندره	کم کبول سه چار تاشش ادره ^{۶۳}
یکی شو نحم هس و نائی می کنه ^{۶۴}	یکی مسوم شدت دتی می کنه
یکی شو بونه می کیسه اتره	یکی مشتش نوشه اجره
زن ماخواد اما بگی تونت ندره	پسر گنتو بیسکار و پکره ^{۶۵}
گلکه انکار دزه جون می کنه	بنسه و تو می کنه فسکر زنه ^{۶۶}

عیالاری

مسنانه

و نامسدر

دختر کُتو^{۷۰} جھساری ندره دختر بعدی رسیده گلره^{۷۱}
 موقع خُو خوتو دیدنیسه ننی فمین که بفسن دسی کیه
 برکه برکی که می کن خونی شماس^{۷۲} کشت و نشی که می کن خونی شماس^{۷۳}
 ای همه دختی با هم جز بزنه آکه فیلم باشه ، زر می زنه
 دیکه از هیش که کاری برنی یاه تو دعس کن که بد از بر نیاد
 ای شیل^{۷۴} زاده و ولد درد سره
 آکه کتی شو آدم شد ، هنره

تیراه ۷۴ استنباط

لباس عوضی

منه

وای بس...

وای بس... اوایل ختم در دستای دبیر بودم؛ شبی به اتفاق دیگر همکاران در یک جشن عروسی شرکت کردم، عده‌ای از دانش‌آموزان دبیرستانی که در آن تدریس می‌کردم نیز حضور داشتند. فردا صبح یکی از دانش‌آموزانی را که شب قبل در عروسی حضور داشت، صدا زدم و درس جلسه گذشته را از او پرسیدم چون بلد نبود، به او گفتم: بهتر بود شب قبل از این که جشن عروسی بروی اول درس بایت را مرور می‌کردی؛ ملج و واج شد و گفت: آقا، ماکه تو عروسی نمودیم، کفتم مگر تو نبودی که در کنار فلانی نشسته بودی و پیراسن آبی رنگی هم پوشیده بودی؛ گفت: نه آقا آن پیراسن آبی مال برادرم بود! کفتم: خوب، برادرت کجاست؛ گفت: این جانیست، او یک ماهی هست که رفته سهرابی؟! خواستم فزه صفری به او بدهم و غایبم را ختم کنم اما ختم نمی‌آمد که ارزش صفر را تا این حد پایین بیاورم...

لباس عوضی

(شماره سی دی اردیف شعر ۹)

کیمی بود کیته نبود غیر خدا	مُخَسَّرَ نُومِي زَنُومَنِي قَدِيَا
مثلاً خواست آنغون بگشت کُنه	جگر برقی کشیدش خنک کُنه
بار و بنیل پچسید و یابی مدو	بی نوروز رفت جبار همیش که نَزْدُو
نزیگای ظهر که نوشیر از پاکدشت	بیشش آند و لبداش و زُدشت ^{۱۲}
باسه و دوش بد و بو کندی	رفت بی راس هتسل نعلبندی ^{۱۵}
آسا فرخنده چی گفت که سحر	جابر من بزین ماخوام برَم سفر
تاپیش از دوشتی اذون صوب بکن	عازم مَشْد هَمَم، جابر من بزین



صبا گل گفت خیالت تخت باشد دینی^{۱۱} بعد برے خوشنوش داد بی بجی
 منجبر رفت هوا، غر و نفش^{۱۲} زور خشی در اود منک و نفش^{۱۸}
 از قفسا نی آجانی آفر شو^{۱۹} تو آفاق اود با دسبند و بخو^{۱۱}
 از دلباس آجانش نی جا ادر^{۲۰} ویلکاش کرد کر لبس منجبر^{۲۱}
 نصب شو ختی جارش زد خوش^{۲۳} * خوشو ہر چہ کہ بود کرد برش^{۲۴}
 جہم و جور کرد لک و لبداش چہری^{۲۵} کمو منجبر بوکو جندہ پری^{۲۶}
 او ما خواں زود بر سپہ پلو ماشین^{۲۷} فرق نہاشت برش تری و پاتین^{۲۷}
 او آیت و آباری و او تو بوس^{۲۸} جار می زد: ترمینال آغا خج کورس
 او خیال می کرد کہ شش ماہ راہہ^{۲۹} انا و ختی کہ رسید دید گاہہ^{۲۹}
 دید ہنوز گاہہ ترمکید از وکت^{۳۰} یکی پرسید: شماسرکار فرصت
 تاشفت کی ازش گفت: سرکار...^{۳۱} پاتین پاش ہس و ہف تیر و قطار...
 دید وادیلکہ باق سادہ آجاند^{۳۲} منجبر کوہ: اسے خوش جان پاسباند
 مرد کہ ہرے شد و از جا پید^{۳۳} سرودہ وقفہ جلو ہستل رسید
 تار رسید قارہ زد و تہند گفت^{۳۴} بارک اللہ آغا، حیض نون مفت^{۳۴}



لباس جوئی

مخبر نامہ

وایا سہ...

مطلوبہ آستان چہ جوئی می کنی^{۲۲} تو قرار شد کہ جابر من بزنی^{۲۴}
 مردکی کو کنگہ دینسہ شدی؟^{۲۳} تو بجی من جابر پانانو نروی!!!!؟؟؟



نظریشتر ماغیر از ای بی حالیونیس کہ کی حسیم و کی بی
 تنو لباس مردم کردیم راسی، راسی خود و مو کم کردیم

با خیال خود و مو زنده همیم

اما راسیش نمی فهمیم چه همیم

سوم آبان ۷۶ شیراز

تکون‌زی تو تو مصباح...

منبر

و اما بعد...

لِلّٰهِ مُلْكُ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ مَا فِيْهِنَّ وَ هُوَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ

آیه ۱۲۰ از سوره شریفه مائده

مقدمه ابرنخبرنامه

لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيْرُ

و اما بعد...

از مصوم (ع) منقول است که: «لَا تُفَكِّرُوا فِي ذَاتِ اللَّهِ. اِنَّمَا اِذَا اَنْ جَاكَ ذَهْنٌ اَدْوَى بِوِاسْتِ وَ بِاصْطِلَاحِ
«تاب مستوری ندارد. از آنچه منشش کند عرص تری کرد» به مصداق «الانسان عیرض علی مانع». لذا هر از گاهی
خواه و ناخواه خود را به دریای بی غایت می اندازد و بدون آن که بداند دنبال چه می گردد، دست و پایی زند
و خسته و مانده به جای اول بر می گردد و عشتش هم نگفته پیدا است: «ذهن آدمی قادر است امور مادی را
که در زمان و مکان می بخندد از بیایی کند و یا تصویر ذهنی از آنجا بسازد، اما در مورد ذات باری که بیس کلمه شیء
دنبال چه می گردد؟»

پس همان به که به مصداق قول مصوم: «چون برگردش نمی رسی برگردد. اما ای کاش می شد؛ چرا که:

هر کس که او باز ماند از اهل خویش باز جوید روزگار و سئل خویش» مولوی

مثل کودکی حسیم که موقتاً از مادر جدا شده ایم؛ شیرینی و بستنی و دو چرخ و عروسک و هر امر مادی و دنیوی
دیگر ممکن است چند صباحی یا چند لحظه ای سسته گردان کند، اما می بینیم که باز هم به دنبال گم شده ای بزرگتر هستیم؛ آیا
این گم شده خود ما هستیم یا خالق ما؟



آنو نہی تو اتوصا بناتہ...

مخبر نامہ

وایا بعد...

کاش شیخ سعدی (زہ) کہ نعمت کشیدند و فرمودند: رسید آدمی بہ جایی کہ بجز خدا نبیند، می فرمودند کہ، کی؟ چون اگر خداوند در بی غایت است کہ هیچ وقت بہ بی غایت نمی رسیم، و اگر با ما است پس بہتر بودی فرمودند: بہود آدمی کہ جایی کہ بہ جز خدا نبیند، کہ آن موقع خداوند دیای بی غایتی است و ما چون ماحی، شاید در آن بی غایت؛ همچنان کہ مہی ہمہ چیز داخل آب را می بیند بہ جز آب، ما ہم ہمہ مصنوع خداوند را می بینیم بہ جز خداوند، چرا کہ در آن غرقیم۔ بہر حال، ما در خبر مثل حمد ما بنال خداست، و چون این کشیدنی، توانست است ذہن اورا از خدا جوی مادی بہرذر دارد، ناخود آگاهہ در ذیاقہ تصویر می در حد و مع کفرش از خداوندی سازد و باز بان خودش و بدون متک بہر کہ نہ فاعلی با او در دل می کند، و خداوند ہم بہ مصداق کلم الناس علی قدر عقولہم، در حد درک و فہم ما در خبر با او سخن می گوید، بہ نمونہ داستان موسی و شان، و از آن جاکہ خودش فرمودہ: لا یكلف الله نفساً الا وھما، می دانند کہ بر ما در خبر جہی نیست؛ لہذا بہ آدمی گوید کہ، هیچ آدابی و تربیتی بخوی بہر جہی خواهد دل تنگت بکوی، بولانا، خوب، غافل مثل این کہ هیچ جای این خواب نامہ می ندارد؛ اما چرا، یک عیب کلی و اساسی، کہ اصل شعر داستانانی ماحول آن محور می کرد و آن این کہ: درست است کہ خداوند و مع کفری و جسی بندگان را در اسطفا تکلیف نہ نظر دارد، اما غرض از خلقت آدمی سیر از حفض خاک است بہ اوج تعالی۔ و این میرست گمراہ کہ بہ استناد ان الله لا یغیر ما بہ قوم حتی یتوزوا ما بہ اھلہم؟ آدمی پارسی کوی ابعاد مادی ندارد و از آن خاندانی بہر سہ تعالی سازد، و در غیر این صورت باید بہ ما در خبر حشار داد کہ:

تَا مَنُونَهُ نَمِي تَوَاتُوصُكَ بُنَاتَه اِمْسِي وَاِلَيْتَ تَا قِيَوْمَتِ اِذْ اَتَتْ

(شماره سی و دوم دیف شعر)

تَا نَمُونَه نِی تَوَا تُو صَبَانَا تَه ای لای تا قیومت اِذَاتَه

یکی بود یکی نبود، غیر خدا
دور از چون شما درد و بلا
در حدود سی و هشت سال پیش از بی
که ای شهر و همه چش بود عوضی
بیشتر مردم این شهر خراب
آسمون جل بودن و قاده رکاب
فرق نداشت زندگی و مرگ کی شو
عینو لبندی بودن بیشتر شو
نه غذائی، نه لباسی، نه سواد
که خدا کند او طو سالی نیاد
تنه ی مخبر سز به هوا
ا تو خ ح ک ف ت و گیر کرد با خدا
ا تو بی کوشش در زشت عظیم
پس بی رسته خداوند کریم
پوس آهو زیر پاش نشسته بود
عائین باد می فشکری زده بود
همه جا پستی بود و عالی فرش
همی طو لاله و مرزنگی تا عرش
طاش کنی مشک تشکی، رو سرش
ی کنی کردور نکلا که دور و برش
داشت بری او نامی خوند، با قاعده
آبی یک صد و بیس مانده
طاش کنی مشک تشکی، رو سرش
آبی یک صد و بیس مانده
تانه ی مخبر از دورش دید
صدق الفی و قرآنو پیچید

تہوینی تہا تہ صابنا ...

تہ نہامہ

و انا بعد ...

برگردی فکرمی کنم از تو سرہ^{۱۹} اکوئی پیش تو شرف درہ^{۲۰}
 کمنہ نی خانی تخواست خورده حرف بزن جان چرامندش برده^{۲۱}



عرض کنم، بندہ تنہی منجزم^{۲۲} شص و پنج سالہ کہ کشنی می خورم
 بہ خودت قسم، مال صابنام ہمچہ یادی دم ہمیشہ ای ذاتم^{۲۳}
 بیشتر مردم این شمسہ مزاب آسمون جل حق و قاذمہ رکاب
 ہی من کہ سسر و وضعی مذرم پیش بعضی از اونا، کلو مترم^{۲۴}
 امی قدر مردم اون جاجی دزن کہ پرنیو حسد من می خورن
 ذکر کیہ بکت کی باشہ خان کدمنہ؟ ای قبانی عیشیہ جان کہ برنہ^{۲۵}
 اکہ چیم مخنی مذے من ناخوام دیکہ ہی ننذا کلا تو دست و پام^{۲۶}
 اکہ بوندہ غوغے مزیکیری چرا ہی چیش غرنہ ازوم می ری^{۲۷}
 ہی محبتہ می شی کہ کدم خرم من یہ کفسم غوغ، تنہی منجزم^{۲۸}



حق تعالی از ہی حرف کیہ امی خورہ رفت و پروندہ شہرا ااد ازو



اسم شهر هسری و هرده کوره بود	اسم زناشی بود و صابنات نبود
جار جبرائیل و میکائیل زد	تشریف دلی اعزرائیل زد
شما آخر تو ای دشمن کجا چارین؟	شما از جون من آنکه چه مخون
کوشا تو و از کُنکسین هیچ کسی،	حق ندازه برست مَرَضی
تکلیف ضیفه تا روشن کنین	حق ندارین ابدًا خیم بخورین
کنه هیش که حواش نباشد	یکی پا تو کونش با کرده باشد
اما ای ضیفه بخت برکشه	چل و هشت سات تو م باز داشته
اودیم ضیفه دروغ گفته باشد	تا خدایی می کنم جاش تو تشه



همه عرشیا، خیلی ترسیدن	مثل بیک ملائکا، می لرزیدن
می دشن که خدا وحشتی جرّه	هر که هر جا، باید کز زنه در برّه
همه عرشیا از پر رفتن	هر کدم از پشلی در رفتن
همه رفتند، خدا نموند و زنو	اما بد جور زنه پکر بود هنو
نشتی ضیفه کز و پست کرد با خدا	که بیا ذبلکه حواشش سر جا

آهنومی توانا و سبانه...

منبر اند

و اما بعد...

دُخْتی دید رشتنِ دُرِ هرچی که بود / خلی سکنین و نلایم فرمود:
 سینم جی که می کی صک اَنانَه / نل و تَنبُورَه، کَفْتَه، چه ذاتَه؟
 اِی سَرَه، یا کِه اِی دَسَه، یا اودَس؟ / کُورَه بهرَه، دِهَه، بَنجَه، چه هَس؟
 مرد ماش خوش کُذرونن یا کِدا؟ / شِک و پِکَن، یا هَس یی لاقا؟
 علم و صنت چَقدَر پیش رفته؟ / چَقدَر در می یازن در هفتَه
 رَزَقُو و لَه یا سَکَن دومی کنن؟ / چه شِی رُز و دُش و شوم می کنن؟
 تا خُونَه نَه ما نَزیکَه یا دُورَه؟ / مِش دُشْتَه، یا نل و تَنبُورَه؟
 جای خوش آب و هوا هه یا خَه؟ / اَتو کُودَه، یا قَکَلاتَه، یا کَفَه؟
 زن و مرد و ولایت چه ذاتن؟ / حال و دُش و خُوبَه، یا کِه لاقن؟
 چَن تا از قوم و خِیثات مُختَرَعن؟ / از جلال و جَبَه و تَم چه می کنن؟
 کار خُونَه چَن تا دِین، مال کِیه؟ / بَیتریش خُصِیَه، یا دولتیه؟
 سارایش اَزِی دنیا چه خُونن؟ / تالای هج دُخت اَکُری ماه رَقین؟
 چَن تا حُوم نوما اُون جا دِین؟ / چَن تا استخر شانا خوب بَدِین؟
 چَن تا آثار قِیدی اُون جا؟ / چَن تا دانش کده و دانشگا؟



چُن تا بلوار و خیابون و کوچه؟ مردم شکره شام، شفتو، چه؟
 چُن تا ایراکه هُنکالی بر پا؟ چُن تا راه آهن و ماشین اون جا؟
 چُن تا بهدار و اورژانس بر پاس؟ چُن تا جراح و کلینیک، اون جاس
 ای قدر گشت، که از حد تا کرد^{۵۵} ننه می بخنم چیل شه واکرد^{۵۶}



نی دنی گفت: خدا، انکا خوشی؟^{۵۷} یا جارت نباشه خیلی هشی؟
 ای چی نی که تو می فرما، تا حالا^{۵۸} من تو عمرم شفتو، آبد
 یا با تاپ و قوپ و مخنی خرم کنی^{۵۹} یا که از کوزه مخنی ورم کنی^{۶۰}
 صابنات ابل ای قرنی گری نی^{۶۱} نجف کو چوک، ما هر گلی نی^{۶۲}
 صابنات بوی دیکه، رنگی دیکه^{۶۳} هر کجاش سازی و آهنگی دیکه
 نه که شکره، نه که بخشه، نه دعه^{۶۴} هیچ کسی نالا، تفه سیده چه ده
 نه کفیس، نه تل و تپوره^{۶۵} انا همدی چی مو ا هسم جوره
 صابنات بیشتر جاشش نوشونه^{۶۶} مین او چاکت یا کت چله خونه^{۶۷}
 بی بنارو، قسد تره، زینو^{۶۸} کر مارو و اسنخ و پانو^{۶۹}

تغوی تو را توصیف نامه...

مغسبه نامه

دانشنامه

^{۷۲}شُبِ مِکُو، ^{۷۳}شَل دانه، ^{۷۴}دَم تَنگ
^{۷۸}چشمه قَهْرِی و ^{۷۹}قازِ بَر، ^{۸۰}بُک بُک
^{۸۲}پِیَرِ کوفی و ^{۸۳}کلاسوز و مراد
^{۸۶}مسجد کوزاد و ^{۸۷}رِیس و ^{۸۸}ویلیکا
^{۸۹}تَوویِ اِشپه و ^{۹۰}بِیخه و ^{۹۱}دُومنه
^{۹۴}آبشار و ^{۹۵}آسیو صاب و ^{۹۶}مُولو
^{۱۰۰}میدون بازار و ^{۱۰۱}اَبخَش و ^{۱۰۲}چنار
^{۱۰۶}آسی خدا، کُوبَره اَصْکَلْ بَلدی؟
^{۱۰۸}جای چپ راه و بلند و بیغول
^{۱۱۰}حتی چانزوا، تَوای راه، چون می کنه
^{۱۱۲}اویچارانی که پاست رزمی کنن
^{۱۱۳}بازمانش مَاطِلِ بِنِ سَسه ماریزه
^{۱۱۵}هر خدا اَرْدنی که اون جا، خریده
^{۱۱۸}باچه امید و کیف و دل خوشی
^{۷۵}نُشته و ^{۷۶}توبش و ^{۷۷}نی نَخْت
^{۸۱}سُون پانزی و ^{۸۲}بالی و ^{۸۳}اوپکات
^{۸۵}کوکوک دِیزد و ^{۸۶}دکشن آباد
^{۸۸}قلعه کُشن آباد و ^{۸۹}بَلکه دوتا
^{۹۲}کوچه پَختِکی و ^{۹۳}وارونه
^{۹۸}تُوزه دُون و ^{۹۹}کَرثار و ^{۱۰۰}سَه تلو
^{۱۰۴}پانی قدم گاه و ^{۱۰۵}جُخَلو و ^{۱۰۶}شَخ طار
^{۱۰۷}تالا از حَشْکُو بالا اودی؟
^{۱۰۹}تا دِلت باخواد پُر از تیر چوله
^{۱۱۱}تا منزل می رَسه رزمی زنده
^{۱۱۴}روزی چن دَقه ای راه کُرمی کنن
^{۱۱۶}تو جُومَن دُون بهاراش می ریزه
^{۱۱۷}تالا هیچ دُخت با دَمانش چش نَیدِه
^{۱۱۸}نی نَخْت شس روزی رَن کُرمش



تلفونی تو اما مساجد...

مجلس نامه

و اما بعد...

می شست غرق بچاک پونذی ^{۱۲۱}	نجمش خوب که رفته کنده ^{۱۲۱}
نگینش ^{۱۲۲} بر قد کوزه ^{۱۲۲}	اگر بی وختی سب و بنش نریزه
همی صوب کنده پین رنگ قره	انگوراش خوشکله تا وختی بره
اچقی محسن دوا خیر ندین	ای همه رفتن و رحمت کشیدن
اما اونس روزخا، در آگره	روزخونی شهره ما از حد دره
روزخونی او باریک و کفن آباد ^{۱۲۶}	روزخونی فسح آباد و پیر مراد ^{۱۲۵}
دره پیرزن هتس و دم سنگ ^{۱۳۰}	دختر ریس و کلاتو و تو خنک ^{۱۲۷}
همه شو، خشک و دوتن می کنه ^{۱۳۲}	از ای نمره دو سزار تا، روزخونه
اونار و غوره و گشت و تریزه ^{۱۳۵}	قاسمانی شهره مایتر آویزه ^{۱۳۴}
قری یاغو و لیس و شیر شیرکو ^{۱۴۰}	جاشیر و سیدر و سبزه و کمنو ^{۱۳۶}
می نرم ملکو آ حوض و بلکه ^{۱۴۴}	می خوریم نیکنی تلف سرکه ^{۱۴۳}
شو می شینیم و بر چوخ می کنیم ^{۱۴۶}	روزا فکر تیلیت ووغ می کنیم
دین شاه چراغ و هفت تن	آقایونی که آشیر از رفتن ^{۱۴۸}
تاک و توکیشو، تو توونی خورون ^{۱۴۱}	یا برنی دل خوشی تشریف بردن

قلمی توانا و صابنا...

مفسرانه

و با هم...

فایز خوش خوری حسن و بدین^{۱۵۰} کن نغمه سیده چه معجونی هس



بنا از دوا و درمون ته بکم^{۱۵۱} قصه چیسون و زیون، ته بکم
می کنیم خوند با سینه کی پر دود^{۱۵۲} با نوند کور می کنیم چشم خود
ما حتمی دار و دوا مو، تو خوند^{۱۵۳} بعضی و ختام می گیریم سر نشوند

اگر درفت، که چه بخت، اگر خواست...^{۱۵۴} سر نشوند می گیریم و خلاص
اویدیم خوب نشد هیچ زدی^{۱۵۵} شه زیر کل می کنیم، شو شوئی
اگر بی دخت خواستی دندون کنی^{۱۵۶} یا بارمون، یا گاز شیوه کنی

اچمی سوخته کردی کنک^{۱۵۷} باکی پی، می ماییم روی چنک^{۱۵۸}
دوسته دقت بایی او کومی شه^{۱۵۹} سر چارنج روزه پایش می کشد
من دیدم گله چار شکو، شده بود^{۱۶۰} زهره گنت و کوچک او شده بود

بیطال محله اود و زدی شه خوند^{۱۶۱} بادوا، مست و سودی چنبد
باشش بچه هشتک طاهر کرد^{۱۶۲} شاید باور کنی او سخن کرد
بافسیدی تخ مرغ و آهک^{۱۶۳} پارچه او ندیده دریشه نمی کنک

آلودگی تو را تمسک بماند...

مخسّر اند

و افسرد...

نِیِ حَفَشِ رَوَنیِ دَزْجُوبَه، شَدِ مُشْتِ
 ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵
 اَوْ فَطَّ کَلَجٍ وَ دَو کَلِی شَدِه بُود
 نِیِ حَفَشِ هَفْتَه کِه زَفَشِ دَزْجُوشْتِ...
 ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸
 نِیِ قَلَمِ اَزْکَارِ وَ فَطَّ شَدِه بُود
 نِیِ نَفْصِی پِشِ پَاشِ غُوبِ نِیِ دِیدِ
 ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱
 نِیِ رِیْزِیِ هِمِ پَاشِ جِیِ خُودِ نِیِ ذَا شَتِ
 اَفْجِیِ چِرْخَاشِ نِیِ بُرِیِ کِشِیدِ
 ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴
 اَکَنَه غِیرِ اَزِ اِیِ هِجِ صِبیِ نِیِ ذَا شَتِ
 اَکَنَه غِیرِ اَزِ اِیِ هِجِ صِبیِ نِیِ ذَا شَتِ



اَزْ حُمُومِ گِفتِه، خُ مِنْظُورِ تُو چَه
 ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷
 رَوْتُو اَوْنَه یَا حُمُومِ خُشْکَه؟
 اَوْلِشِ عَرَضِ کُنْشِ هِرْ هَفْتَه
 ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰
 اَوْلِشِ عَرَضِ کُنْشِ هِرْ هَفْتَه
 نِیِ دَفْ عِیْکِه دُورِیِ سَالِ تَحْوِلِ
 ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳
 نِیِ دَفْ عِیْکِه دُورِیِ سَالِ تَحْوِلِ
 اَوْدِیمِ هِجِ کُنْشِ، جُورِ نَشَه
 ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶
 اَوْدِیمِ هِجِ کُنْشِ، جُورِ نَشَه
 نِیِ کُنْاَرِیِ اَسْهَرِ سُونِیِ نِیمِ
 ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹
 نِیِ کُنْاَرِیِ اَسْهَرِ سُونِیِ نِیمِ
 دَفْتِ تَا سَالِ دِیکِه مَوِیْسِ کَوَه
 ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲
 دَفْتِ تَا سَالِ دِیکِه مَوِیْسِ کَوَه
 فِصلِ تُو سُونِیِ کِه هَوِ اِمِشْتِ نَشَه
 ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵
 فِصلِ تُو سُونِیِ کِه هَوِ اِمِشْتِ نَشَه
 یَا مِیِ رِیمِ مَلْکُو اَنْگَلْکُونِیِ نِیمِ
 ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸
 یَا مِیِ رِیمِ مَلْکُو اَنْگَلْکُونِیِ نِیمِ
 کِه بَا زِمِ بَقِیمِ تُو سَنَیْجِ بُخُو
 ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱
 کِه بَا زِمِ بَقِیمِ تُو سَنَیْجِ بُخُو



نِیِ بُرِیِ دَفْتِ بَادِ مَنِ نُونِ خَالِی
 ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴
 نِیِ بُرِیِ دَفْتِ بَادِ مَنِ نُونِ خَالِی
 بَا خُشْکَرِ، یَا بَا وَخُوجِ خَالِی

آمنوی تو اتوصا بناتہ...

مختصر نامہ

وہا ہمد...

۱۷۵ بکر کنی شیرہ وئی سازخ کو
 ۱۷۶ بٹہ کن می ریم آسون آسو
 ۱۷۸ آپای سلب توتو بچہ می ریم
 ۱۷۹ از خوشالی خود سو، کم می کنیم
 ۱۸۰ مردامو علف بڑی خرمی یازن
 ۱۸۱ مردامو، شوخی با ہم بڑی کنن
 ۱۸۲ برسوں، ہازنک شیر و بکٹو
 ۱۸۳ سکت و سردار و فخن شیر کجا
 ۱۸۴ شونش از درد، می نالیم ہمہ مو
 ۱۸۵ پریدی قوم و غیشی من، چہ کارن
 ۱۸۶ ای دوسہ نام ہمہ شو کار کرن
 ۱۸۷ علی مردم حسن زو بننا
 ۱۸۸ ہر روزی بے کسی کاری کنن
 ۱۸۹ اما ہر وقتی بے خود شو کارن
 ۱۹۰ سال چارنچ ماہی شو کوہ و کٹل
 ۱۹۱ بٹہ کن می ریم آسون آسو
 ۱۹۲ اقدنگاہ خود سو، نون می کریم
 ۱۹۳ تاپسین غیبت مردم می کنیم
 ۱۹۴ جار و جھولا، تیا زت در می یازن
 ۱۹۵ بکت و بچانو، کلبہ می کنن
 ۱۹۶ بخو بخو، چککت، سرکچو
 ۱۹۷ قائم قائم می کنن یا اعلت
 ۱۹۸ باز ہم زندہ خوشالیم ہمہ مو
 ۱۹۹ غیر بی دوستا شو، باقیں بیکارن
 ۲۰۰ باقیو عیالوارن قوت نڈرن
 ۲۰۱ تیخ و تریاکی می زن گانی فستا
 ۲۰۲ دوسہ وعدہ نون شیرہ، می خورن
 ۲۰۳ ذات و قوت زو ورا بی نڈرن
 ۲۰۴ دنال سید زو آزو و کھکل



گفتاری که تو صابانه...

مخمسفرانه

و با بس...

یا با چارواشو، می زن بگفت می یاز^{۱۸۹} یا که چو خ قون ازو کول می داز^{۱۹۰}
 یکشو، رفت شیراز با بنه^{۱۹۱} ا تونو نوانی دم گل، کاری کنه^{۱۹۲}
 یکی از تو مایه دوزم نولشه^{۱۹۳} علی راه طرکه خیل خوشه^{۱۹۴}
 توه منی قوم و خوشی من او که^{۱۹۵} که گفت دشت دشت می رنه^{۱۹۶}
 باقی شو گدان منا خواد که یکی^{۱۹۷} همه شو امن می کن، حاجی بی بی^{۱۹۸}
 فکر و ذکر بی نذر غیسر از نون^{۱۹۹} دیکه ای خدا غودت تاتش بوخون^{۲۰۰}



صحبت از ماشین اون جا کردی تو سه در دلم، واکردی^{۲۰۱}
 با فشار قبر، تقوئی نذر^{۲۰۲} ای که منزل برنه در اکره^{۲۰۳}
 آکه نی وختی منسک نخوزه^{۲۰۴} یا که گت دس و شال دس بره^{۲۰۵}
 یا بلایی نیس از پیش شما^{۲۰۶} امر و که راه بزنی و غده صبا^{۲۰۷}
 ای که منزل برسه، در اکره^{۲۰۸} هیچی از فشار قبر، کم نذر^{۲۰۹}
 آنی و او یلا آکه نی چیش بره^{۲۱۰} که الهی سر صابنش بخوزه^{۲۱۱}
 او دیکه پاکت صابنش با شما^{۲۱۲} می نمی خف روز و هف شو اتورا^{۲۱۳}

تغوی می توانی حساب بانی...

منبر بار

وای نام...

توش پراز جوغن و کُتُو و حصین^{۱۹۷} که آدم چون می کنه زوش تا پسین^{۱۹۶}
 اَرُو گلگیر و رکاب اَرُو بار^{۱۹۵} می کنن شست تا کم و کله سوار^{۱۹۸}
 بر سه چار فرخی که طنی می کنن شست تا شو، همرا با هم قی می کنن
 اَوَلاش حی کرگاسی بد، می کنن^{۱۹۹} طرفانی طهر، اتق خُکْه می زنن^{۲۰۰}
 ای بیچاره، با ای رودا پندوم^{۲۰۱} بیس دَفْه چون خدای دَن تا شوم^{۲۰۲}
 پس کریا که ماخوان شتر بُونن^{۲۰۳} به خیالش که کُسی کیرین اودن^{۲۰۴}
 تا ای بیخست بلیش دی یازه حوصلی صاب ماشین سَری یازه
 صبا ماشین هرچه غُرش رفت می زونه تا قراض اَریشش شتر می سونه^{۲۰۵}
 ای بیچاره می نه مُردنی بی حواس می دُش برچی که صبا ماشینو خواس



شوم که منزل می رزن دیدنی^{۲۰۶} نمی فهمن که بفسل دَستی کیه
 مِسْه مَسْه، لَب دُکْه تومی خورن^{۲۰۷} بَس بالو پاین زده، حی اومی خورن
 گرچه غرق ترشالین همه شو^{۲۰۸} باز خدا زوا خوشالین همه شو...
 که الهی شکر، سلامت رسیدیم گرچه خوب بودیم پُری جاش ندیدیم



بُخْشِ خُو بُودہ بختِ بَرگشتہ ^{۲۰۹} نی دوونہ کہ از او بَرگشتہ
 حالا او هُن و پُری لَبَد و لباس نہ دیکہ پول و نہ حال و نہ حواس
 تھامام ہی سَر جوئش می کُنن ^{۲۱۰} کہ ما خُو آئِ تُو پوئش، شَر بُوئوئش ^{۲۱۱}
 حالِ ادن کہ اِی بیچارہی مینوا بُری تَمالے صد گَلہ کُلا ^{۲۱۲}



اِی سَییلی کہ، خدا، مَن کیدم ^{۲۱۳} مَن شُغفَم، خودم اصلاً ندیدم
 خدشت بَکَم، خُدے کہ تو باشی مَن قَطائی فَہ رِشَم تُو ماشی
 نَظَرَم چار آبان بود، او روزا بیکیر و میند خان بود، او روزا
 اَتو ماشین باری کلن می زدیم از سَر آبشار زو پائین می دیدم
 مَنجَرِ نِی جَہلے بود، او روزا ہی می رفت از سَر و کوئم آبالا
 از بالائی ماشی ہمہ نی جایی دیدیم ^{۲۱۴} اِی قَدَر، ہستہ دادیم کہ کمیدیم
 ما زنا، کلن می زدیم، مردا، شا باش یکی دَسال می پزند، یکی کُلاش
 تاپسین خوب، جاوید ش گفتم بہرچی اَسا مو می گشت، ما گفتم
 خوب کہ مین ولات، تُو مو دادن ^{۲۱۵} تفری نی کیسکہ جوئو دادن ^{۲۱۶}
^{۲۱۷}

هم تشنگِ سیلِ ولایاتِ کریم^{۲۱۸} هم با جو چار زو اُموراتِ کریم^{۲۱۹}



اما از کار خونه حاسون، تَه بگم با اجازتِ بگم و زود دی بزم
خونوادا، همسه شوکتی دَرَن صوب تا شوم دورِ همی تومی خورَن
بضیا کُنج حیاتِ نصب کردن اهلِ منزلِ همشو، رانندن
قاچاقی که تو شمه می یاد اَدَس بیشترش، ساختِ همی کار خونه هَس
نی کشش با بته، بی جاش، می سَره ترو شکِ هرچی بیدش، نرم می بَره
نه که تعمیر ماخوا، نه رنگ و نه جنت^{۲۲۰} نه کز ایلِ ماخوا، نه برق و نه نفقت^{۲۲۱}
همه روز کار می کنه در هفته هم سِکورا می ره هم گاز تحته^{۲۲۲}
کلِ این کار خونه ساختِ دَطَنه فی کَلِ سَکینه، انشِ جوغنه^{۲۲۳}



ضیفه چی گفتِ همی طو زوش اود^{۲۲۴} ذاتِ بار از اسی حرفا جوش اود



ای اراجیفِ چَسَس، چوری کنی؟ تو قه راه خودت دور می کنی



نہ قرار شد کہ اَدَسِ ماندی؟^{۲۲۵} بلکہ نی بگلی اَدَسِ بامیدی؟
 تو نہ تُرکی می کی، نہ انگلیسی^{۲۲۶} ہی برے من می کئی گنگلیسی
 رایشش، کنسہ جینی شدی؟^{۲۲۷} یا حالتِ نی کہ آپشگاہ خدی
 زشتہ بعد از ای ہر سال خدی^{۲۲۸} ندوم اہل کڈم خراب شدی
 من ای طو جاہا کہ گفتی تا حالا^{۲۲۹} ا تو عمرم فشتتم ابدًا
 ای چہ زو حرف زدہ، در بُردی^{۲۳۰} حوصلی من دیکہ پاک سہ بُردی
 ضیفہ من اضا خالیم نی چہ می کی^{۲۳۱} حرفات تو قوی ہچ عطاری نی
 صابنا چہ دودہ، بکت بکت کدندہ؟^{۲۳۲} سون پانی کجا؟ اوچٹ کدندہ؟
 ملکوی یعنی چہ دودہ گلکو کجا؟^{۲۳۳} کو تو کدیزدی چہ سنفو کجا؟
 راسی راستی کڈہ حسل ندی؟^{۲۳۴} یا زدی شت خودت، دینہ کربی
 کڈہ ضیفہ تو اصلاً خرفی^{۲۳۵} یا خیال کردی، با حالو طرنی
 حالا مسہ کن تا تہی تہز بکشم^{۲۳۶} تا خوم احوالی مثل تو نثم^{۲۳۷}



تو ہمی کشکش دگو دگو عدہ اے ملاکہ رختن تو

آئونی تو اتوصا بناتہ...

خبر نامہ

وادی...

۲۲۵	۲۲۳
اُفتیدہ تُو عسکہ شو زبو کچھ	ہرہ ہورو وٹس و دُش و پاچہ
۲۲۶	۲۲۴
چاز زانو پیش خالق بز نش	نی دلیریش با ہزار ترس و سترس
دیکہ اُصلا نذریم حال و منا	گفت: بجی نیس کہ گنشتیم دیکہ ما
۲۲۸	۲۲۷
دیکہ مام کمون اُحسیچ جاندریم	بہ خودت قسم دیکہ ما نذریم
۲۴۰	۲۲۹
سر تو ہرکت و پئی تزدیم	بہ خراب شدی بجی کہ خوردیم
دیکہ مام از کار ای شیفہ جرم	اُبد اے طو و لاتی نذریم
۲۴۱	
از کاراش معلومہ خینہ اللہ	بارالحسا ای ز نو خلی غلہ
یا ای کہ از کونشی روسہ؟	کنہ راسی راستے جاسوسہ؟
شاید م اہل ستارہ ہی زطلہ	۲۴۲
غرض او کرہ مریدہ؟	از اے کہ احول و زرد و بکلہ
	۲۴۳
	کنہ از اے کہ گفتہ: بیخہ،



شد بند خندہ ی شیون جرم	نی دنی از پس نی تخت عظیم
ای ولایت ہمہ آثار نہ	کہ ای قد جوش نزن کار نہ
شوخی نی من، گمہ نالا ندیدین	چرا ہمہ نی تو ای طو، ہر ہی شدین



آهونی تو صاحبان...

مخبرانه

وادی...

من و خالق سرنی نوکو و کو بحر آبی شده بین من و او^{۲۴۵}
 پیشتر ایچی دس کوشش زدیم^{۲۴۸ ۲۴۷ ۲۴۶} ا تو گند خود و نو روش زدیم^{۲۴۹}
 سرانندک چی تیارش در می یازد الکی شاخ تو شاخ من می یازد
 ما می دیدیم تخنا نسیم، جی ندیم^{۲۵۰} خواسیم نی پشلی سر و ابریم...^{۲۵۱}
 بین چن تامل و تسبور یا نشستی کو تو کب گلی کردم پا^{۲۵۲}
 لکت و پکت نشستی سر هم کردم هرچش از نی پشلی جمع کردم
 جز لوله شاخ بز کشیدم^{۲۵۳ ۲۵۴} دیوالاشو باشل ز سبزو چیدم^{۲۵۵ ۲۵۶}
 بری پوشش روی خوئو برس دھکی اوزوم برئو^{۲۵۷}
 ا تو کوه و کتلا توئو دادم تیلیت لکت وئولی جوشو دادم^{۲۵۸ ۲۵۹}
 شود روز همدش درن جون می کنن اما بد بختا سچی قوت ندرن^{۲۶۰}
 زوم نمی شه، اما بگذار تا بکم نشده تالا نون سیر شو بدم
 بن که کردم بار نفته کوئو مختصر، هسته یو کردم همدو
 آبی خدا کر چه می دو نم بدنه صابانات بقتا سمنی چاکرته^{۲۶۱ ۲۶۲}



تقوای تو تصانیف...

مفسرانه

وایسته...

۲۶۴	کفت: ای زنده شدی بی در کجا	رو به شیطان یمن کرد، خدا
۲۶۵	چون چونت بکن چشم بازی	از دژ من می بری شرک می سازی؟
	زورست ای نه فردا رسیده؟	کار تو بسین کجا رسیده
۲۶۷	کترم کردی آئی ده کوکی	نشتی بدخت بیچاره کوکی
۲۶۶	تا بدم عین پمکت اخلو	اکه راس می کی بامن در بفتو
۲۶۸	بتونی پات بکنی تو کوش ما	هنو نون بخونی کفت بی حیا
۲۷۰	تو خو عرضش ندی جور کشی	بنده داری می یاد از تو کشی



بیضا دوره نزدیکه نه تا خره	کفت شیطان: اخی جان خبر نداده
بخلت وضع او نا بعض حالا بود؟	حالا فرض کن هوا جمع ما نبود
گیرم پول شوبیدی جنس بخرن	ای چپکارا ابدًا رزق ندرن
مای ریم از توش در بسم الله	می کی نه تحویل سه کار، یا الله
دیکه زد کفر مبارک، آ بالا	ذات بازی از ای پُرود گریا



و ابر...

سجده

تلمو بی تو تو صا بنا...

روبه شیون لعین کرد و شکفت ^{۲۷۳} نف ثوروت بیا، بیارنون نفث
 اکه اول ته کفن کرده بودم تکلفم با تو روشن کرده بودم
 بزم امروز می خندم که گریزی ^{۲۷۴} که جلوم ویسی با نی دهن پری
 فکر کن حلام خرم می ره ^{۲۷۵} دزدون من ائو پشمم آگیره
 تورود داسی گیرم از دی، کلک ^{۲۷۶} قول ازم استدی که نری دک
 آگنه جکوه می قوم و خیشات می نشدنت حسابی سرجات
 این جا دانه که بیست ابریشم ^{۲۷۷} برو کم شو، فناخوام زوستیستم
 مکنه توت بزت در بیارم یی دنی یی چی آئی جیت بزغم



بعد زد کرد به ضیفو فرمود که گذشته با گذشت هرچی که بود
 تو سلام هم دلاقت برسون بوکو بدستی قوم شد دیکه، جون
 توداد از سینه شیون لعین ^{۲۷۸} ازی بسد، هوا جمع خودین
 صنابت تحیل اود ملعون بود آ حالا مقاسمه نی شیون بود
 راس دریش می کنم همه چی تو از کل در می یارم آباد تو

گمانی تو آتوسانیت...

مخبر نام

و از آمد...

سَر و دَضَع هَمه تُو نومی کُنم
مِن باقاده روز دتو شو می کُنم^{۲۷۹}
عوض گشت می کم ماس تُو بدن
جی تُو تودی بایه کالباس تُو بدن
هَمی زودی بَر تُو، گاز می کُنم
اَهَمی کارا، جسابی می رَم
گاز بیاد، اَرَبَن کَهسکُم نَخوین^{۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲}
تَش پَک و پوس باؤم نَخوین^{۲۸۳ ۲۸۴}
بَر تُو چاه می زَنم لی زنگی^{۲۸۵}
اَو کالیتوس تومی دَم جی سَرگی^{۲۸۶}
اَو فَا رَهسری اَتو لوله می کُنم^{۲۸۷}
هَمه شَهس می کُنم لوله کشی
اَک شَد لار دنی کلگون می کُنم^{۲۸۸}
می زَنم ریشی که از سَه ماریزه^{۲۸۹}
انجیرا تُو، اَبدات سا تُو، نَش^{۲۹۰}
بَلَن انجیرا، نباید بیریزه^{۲۹۱}
جَمَر این که نون و لور بخورین^{۲۹۲}
مَخنی که شیر بیریزین اَمایه^{۲۹۳}
اَکرم باز کم بَچَس نَش پَر
بازمای کوبزه اصلا نَریزه^{۲۹۴}
خِرزا بَد مزه و ناپُو نَش^{۲۹۵}
چَس قَطر تومی دَم جی بی بی زه^{۲۹۶}
بایه پی و خیسار شور بخورین^{۲۹۷}
می دَم ناکمک جی باقاک^{۲۹۸}
می شیر چَنک تومی دَم کَراکر^{۲۹۹}



آلودگی تواتر حسابات...

مختصر نامه

و ا ب س...

مختصر همچون دهم چمی کنتم زندگیتو همسه برقی می کنتم
حالائی دشت خواسی برگردی خونه نی فرشته پس گشت می شونه
تا اوساتی پاشو، جا اودن جانشین اتو باغ تو بخور و میوه بچین
مضی که در بکسم دق دشت نی قو چا زغدی آلاان می دشت
شیطون از خسته کش داشت می یکید انکا زهر از پیش دشت می یکید
تنی مخبر گشته کدا دیکه شرمنده شد از کار خدا
در جواب ای همسه لطف و صفا هیچ کاری شتر نمی مد غیر دعا^{۳۰۱}
ای الهی نه داغش بینم ای الهی که تو بخت بشنم
خضر بناس بکنه خسیر بینی میوه از باغ جو نیست بچینی
بش من گاهی آج و واج نشی^{۳۰۲} هیچ دشت سونده و محتاج نشی
همی طوری که بتمام کردی دده بر دهر چمی دتسه خدات بده
ای قدر، دعا خدا کرد، که کنو همی طو دوله می داد^{۳۰۳} مش کو
بس که کیف بود اتو غو قاره می زد^{۳۰۴} گامی می غمید و پرنی بازه می زد^{۳۰۵}
بس تو غو دوله داد و قاره کشید صداس خونی همسیه رسید



تلمیذی که او را تلمیذ بنامید...

مخبر نامه

و با هم...

گزلبابه که سراسیمه اومد ^{۳۰۶}
 دید تو خوبند، بلند حرف می‌زنه
 لب لعلش ^{۳۰۷} داد، آ اومد ضیفه پاشه
 بینه چه سحر همسینه اومد
 بخش ضیفه، دژه چون می‌کنه
 گزلبابه صدا زد، بد نباشه؟



ائی کنن والله درم خومی نمیم
 ای ملائکو چشد مهربونه
 لب ولحم نده یسنیم من می توئم
 بدانا دوستنا مگلای بیچسمن ^{۳۰۸}
 پس گلش ماخوا که ام بوشونه ^{۳۰۹}
 بی ذاتی نیمنی آردشنه بوسمن ^{۳۱۰}



پاترنک ضیفه که باز برمی‌گشت
 آرد چه ضیفه، مگلای دیکه چه
 ائی کنن والله قبسم خیلی پاره
 من گفتم ای چه روبنده همیم
 گزلبابه تسکو نمشتی، زدش ^{۳۱۳}
 یکده خورده ضیفه ^{۳۱۵} دور از جا پرید ^{۳۱۶}
 عین مخلو خوکد نمشتی زوسرت
 پاترنک مرد تو آلان می‌یاده
 رفته که قبسم و چارغده بیاره ^{۳۱۱}
 ای خو از دژر خدا زنده همیم ^{۳۱۲}
 قلب اودنی فوکو کرد قدش ^{۳۱۴}
 دیکه از خو خوشو آثاری ندید

۳۱۷

نی پُرسے فو کہ کید و غید ہرچی ساخته بود تو فو، پاک نمید

تندی مخبر گشت گدا تازه فمید، چه شد، حرف کجا

۳۱۸

ای زن گشت کدی رود دراز گفت قصہی خودش از زیر پایاز



۳۱۹

گر بآہے طو بر شدہ بود از کارنی ضیفہ شکستہ چر شدہ بود

گفت: واللہ، دیکہ تہ، می دونی؟ خودیدی، خیر باشہ ہمسایہ جونی

۳۲۱

آہ ضیفہ، ای چه طر خودید؟ ہر بودی، شنفہ گشت می کنتہ

دوہ از دُر خدا، زندہ نیم مال بی فکر یہ کہ کنتہ ہم

مثلاً کلم با فکرتی، فو، نہ تو مخونی خدا از نفل بکنتہ

۳۲۴

زار و زندیکت گشتی ازین حرف مردم شدہ کار تو، ہین

حیف عمرہ آویچی، روش اخونی بیشینی دن غونی مردم بکنتی

۳۲۵

اگر دنبال خدا حتی شریک توبیداری میشتی، نہ شو تریک

تو کہ تو قرن اتم غسج می شینی باذامی کوہ با خود سندی چینی

۳۲۶

۳۲۷

طی چہ راغ مو شو زوار دوی چینی بایدم خدا ا تو غوی چینی

۳۲۸



آلودی تو تو صابنا...
 ...

خبرند

...
 ...

ای تیل خودیدنا، شیطونیه
 اثرنی ماطلی و حسیرونیه^{۲۳۰}
 نیت پاک بکن، تازه می شی
 شل خورشید، پر آوازه می شی
 تو خدا عینو آفتو می بینی
 دیکه لازم نیس ا تو غو می بینی
 آدمی، زنده عتسکه، مکّه نه؟
 پا شونی کاری بکن جان، اگر نه...

تا نمونی تو ا تو صابنا

ای ولایت آقومت ای ذات^{۲۳۱}

فرداو آبان ماه ۱۳۹۱ استعجاب

و اما بعد...

مقدمه ابرنخب فرامنه چهار

در تیرماه ۱۳۶۲ مولودی ظاهر انور بنخب فرنام، از نخلد شیر در کوچ پس کوچ های بنج کوچک، استتجاء متولد شد. آن زمان اصلا پیش بینی نمی کردم که آینده این جدید الولاده چه سرزشتی پیدا خواهد کرد و الا اگر می دانستم که از آنکه شامت و سرکنت حادث و نخلت انتقاد و فوج ارتجاع جان سالم به در می برد و صاحب یال و کوبال می گردد و برای خودش جایگاهی در افواه خاص و عام پیدای کند و هست مقام و نقاش از مرزهای گذر دوباره اصطلاح سسری قوی سرهاد می آورد و دم و دستهای راه می اندازد و صاحب خدم و حشم می گردد و حتی سر از سیاست های اخترتی در می آورد، حاشا و کلا که او را چنین یک دستی بکنم که لا شک و لایب، بلکه روز و ساعت و دقیقه و حتی ثانیه تولدش را همچون دیگر اصل منزل در پشت زانو و المعاد یادداشت می کردم تا چنین روزی با تخم و قمرض، با دود آستین اندازم و محله تولدش را به دستدارانش اعلام کنم!!

اما آنوس که از این جن روز افزون بی خبر بودم و اصلا باور نمی شد که چش از ده هست برون آرد و لیچاره! به هر حال تا نسب برگزیده سودی ندارد، و چه بهتر که تعارف کنم و بر مبلغ افزایشیم.

بدینرا، اگر چه با جرحه و وسیله ابونخب فراتان چهار سالگی همچون پروکیا ده خانکه داشتیم و کنه شتم چش محرم و نامحرم به جال میشلش بنیتند، اما از آن جاکه پری رو تاب مستوری ندارد و نیز آرزو مندانه این اعجب زمان که برانزگامی با نخب و دلال و دبری می کرد و علم شنگه امی به راه می انداخت - علی رغم مقادمت قصتی معدودی معلوم الحال که با یادورش می انداختند و با دست به خود می کشیدند، و برای دیدارش شتم روشنی هم می دادند و روزی نبود که آدرس محل اختفایش را از من نخواهند.

آنحضرت صلی علیه و آله...

منه

و با بسند...

کم کم صلاح را بر آن دیدم که از این یافته جدا افتد و این بارقه‌ی برق داین منزل شیع در حدشان و تشریف جسد معارفه
تدارک نیمه دیش از این طالب حضور و سینه چاکان غور و مدعیان صورت را در وادی حدس و تاریکی غفل و کوره راههای کان حیران
و سرگردان گذارم؛ اگر چه مدت پنج سال با مدعیان مشاجره عارفت و مناظره هاجریان آمد، ولی هیچ گاه این مراد و عاب
مکاشفت نیخامید و جناب خیر محمدی در پردگی دستوری یماند؛ اما این پنهان کاری تا کشفین با خود موضوعی شد برای خفی
نوبه عبارت دیگر، اصرار و ابرام کاوشگران و چونندگان این مولود بی شانسنامه مرا بر آن داشت تا آستین بالا نهم و جمله
معارفای عینی بر گزار کنم و از این به اصطلاح شغل نظریز پرده برداری نمایم، آهم طالبان و چونندگان را آیتی باشد و هم آنان
را که در صفان تمسند، مر می.

اما قبل از این کار لازم بود شانسنامه‌ای برای او تدار کنم نیمه آهم زمان با حلول این منظر کم نظیر؛ به معرفی او سپردم؛
و این شد فیه را بالا کشیدم و خیر محمد را که هم اینک نظر مبارکشان را مصوع است به منصفه ظهور آوردم؛ و این خود بخاندای
شده برای ارتباض بیشتر با باشد.

تا چه قول افتد چه در نظر آید.

آنحضرت صلی علیه و آله...

ای نبوت چه، مال کیه و کیه؟



آنچه منجر به صیغه می‌دهد...

منجبر نامه

وای بسد...

آنچه منجر به صیغه می‌دهد؟

ای منوچهر، مال کیه دیکه؟
(شماره سی دی، ردیف شصت)

از سه چار سال پیش از ای تو شهر ما	یکی بود یکی نبود غیر خدا
دنبال دعوای شتر و بخر بودن	نی پزی دنبال منجبر بودن
ای تو بچه، مال کیه دیکه	که ای منجبر چه صیغه می‌دهد؟
سر کار دو سر کدشتن، کینه	می‌گم هر که تو هستی می‌کند، نه
بلکه بگلی، نوشونی آدش پیا	تا ای که جسع شدن آفریا
نفاخت هیش که ای دوئی نوچول	هر چه کردن همه شو بوجول و بوجول
زوزینه، یا تو دریاس یا هواس	همه هیش بودن که منجبر کجاس
تر کز بایه رنستن همه شو	چون دیدن راهی ننده بر شو
شو که گفت خوش اومدن، بد بناشه	کز بایه اومد از جاش پابشه
از کاری ای منجبر زهر می‌کشم	بدبینی آویچی، خیه هشتم
آ تو قافه یا همی دور و براس؟	کز بایه، بوکو منجبر کجاس



تیرفش خلی شنفتم همه جا خودش اصلاً ندیدش ادا
تو اگر آدس مخبر بیدی بکند ای از ای تو آدس بیدی
خودنو می ریم آپیش مخبر چه پیاده چه باماشین، چه باغر



برکندم قہسہ ای از او کفن همچو نیاز بانفش و زدنش^{۱۵}



یکی شو گفت ماشنفتم ای تو آ چی لپاغی حس و ناعول و دولا
پی ہمہ پی چی اتق خود نشسته^{۱۷} آبر و بزی کے گزشتہ
بانو تو اشس و دوشمہ^{۱۸} حیث اصنا ای چغ کجہ راسن فی شہ^{۱۹}
کت ظلیہ کہ از شمر سرہ آپیش^{۲۰} حرمہ عیب اللہ ورہ^{۲۱}
می خورہ نیم سنی خرا و خرہ^{۲۲} متصل و بنال فتنہ و شرہ^{۲۳}
چپ و پرخنی بی گذشت قہسی^{۲۴} باد بزدی، عوضی، فاسد فیسی^{۲۵}
اذکلی زندہ خوشالہ گلکہ^{۲۶} ہیگلش و زور و دبالہ گلکہ^{۲۷}
رک راسی تو ہمہ پی جوشش بی غیر جرنک داخل جوشش بی^{۲۸}



آتش بفرده میزدی - دیکه...

مخبر نامه

وای باد...

فحش بر که تو پُرش بفت^{۴۴} می ده
 دِبالِ شَره همش خیر ندیده
 حانی و مانی حایش نی اِدا^{۴۵}
 نف خورِ یَرَم باز کُشته کدا^{۴۶}
 نی چی بد آهسته زکی تندی^{۴۷}
 چی منش نی گلی کو کند می^{۴۸}
 خود ش سکه نی پول کرده^{۴۹}
 فکر و ذکر همه مشغول کرده
 بیس و چار ساعت دِبالِ جَره
 چیش هر آرونی بفت^{۵۰} ماخواد
 یَلکه از اِسه همه آلواتی^{۵۱}
 عینو تیار ت تو شهر فرمات^{۵۲}
 تود عاکن که ای راسا شنیم
 اگه سرش با سگت ر می کنم



یکی شو گفت^{۵۳}، گلی مَر دینه^{۵۴}
 ما شغفیم که تش بد زنی^{۵۵}
 اگش صُب تپسین فحش می ریزه^{۵۶}
 پاچه پرخند و پلشت و هم ریزه^{۵۷}
 سر اندک چی تیار ت در می یازه^{۵۸}
 تو شاخ بر که رسید شاخ می ذاره
 ای بخود نی پسرش آلد کند^{۵۹}
 باعث فتنه و شته و سنخه^{۶۰}

آتشخیز پر میزی به دیو...

مخبر نامه

و ابجد...

مِسْکِ که ضیفه باد دُنی هَش ^{۵۲} شیر اعراضی کدشته دَهَش
 آجلو شش غرولادی رَه زده ^{۵۳} بی دَه شیر به موش نداده
 کاهنی شَه گفته کپی ^{۵۴} کاهنی شَه گفته کُلی ^{۵۵} هوکو روفو
 زده شیشوش آغاموش کاهنی آدیش ^{۵۸} ای بی عرضیه هَشش کرده خَدیش ^{۵۹}
 آجلو هر که شَه گفته کُتَه ^{۶۰} چرا کُتَه بَرَه یا غرق پَتَه ^{۶۱}
 ما ششقیم که دوش فخر آرده ^{۶۲} بس بواشش نزول صدل خورده
 کَشش طیفه دون اذبارین ^{۶۵} اسم اسم هم همی شومی دارین ^{۶۷}
 غیر بعضی دخت که ضیفه کُتَه ^{۶۹} نمی شَه تا کنی هَششنی ضیفه
 همی فور می زنَه آبتوش ^{۷۰} می که اصلا می شَه چارنی زبوش؟
 زبوش عینو خار مدنی ^{۷۲} بی چی بد بوز دوشه هم زنی ^{۷۱}
 همه جاش قناس و ماحول دلا ^{۷۴} که خدا کند آغو آدم نیا ^{۷۵}
 آگه چشش بیارم بس که جرم ^{۷۶} صد تا نغشوری همی جاش می نرم
 مکتوب کت چی کما چی کلم
 بذات قصبه سیه شش به کلم





آنچه بفرموده می‌دید...

منزله

وایامه...

ای چاره بخشش بیمه چه^{۷۷} به خیالش^{۷۸} علی آباد دهیه
 روز اول که ما خواش^{۷۹} بیمه شد^{۸۰} ما خواش از زور خوشی دیند^{۸۱}
 فکر می کردیم که محاله بزاره^{۸۲} نخ مو از سر او باد بره^{۸۳}
 همی طو بود تا که شد^{۸۴} بخشی بند^{۸۵} نهی^{۸۶} مخبرم^{۸۷} اقیه کند^{۸۸}
 اثر دگر هند^{۸۹} رفته^{۹۰} ریز و پی^{۹۱} مثنی^{۹۲} آرا حیف گفته^{۹۳}
 نزدیکای چاشت تو دلم^{۹۴} برق می کش^{۹۵} وقتی نو که می کشم^{۹۶} انکا ته^{۹۷}
 آوسر از چاک^{۹۸} چویم می ریزه^{۹۹} خط سینم^{۱۰۰} شده^{۱۰۱} انکار بی نی زه^{۱۰۲}
 شطرنجی^{۱۰۳} جا شده^{۱۰۴} آژک خالی^{۱۰۵} نه نون^{۱۰۶} خشت^{۱۰۷} نه ای^{۱۰۸} قد گوشت مالی^{۱۰۹}
 آ ای ته^{۱۱۰} توش^{۱۱۱} نشده^{۱۱۲} کرنی و ریس^{۱۱۳} والله^{۱۱۴} نی دس^{۱۱۵} علی جاش بنویس^{۱۱۶}
 گزباید^{۱۱۷}، چقدر ضیفه^{۱۱۸} خله^{۱۱۹} بخشش^{۱۲۰} بیمه ای^{۱۲۱} قد پاشه^{۱۲۲} شد^{۱۲۳}
 بیمه که دار و دواش^{۱۲۴} در اگره^{۱۲۵} کلب^{۱۲۶} مصنوعی^{۱۲۷} برنی مای^{۱۲۸} داره^{۱۲۹}؟
 نه کسی فهمیده^{۱۳۰} ای ضیفه^{۱۳۱} چه^{۱۳۲} نه دواخونه^{۱۳۳} دواهاش^{۱۳۴} داشته^{۱۳۵}
 نه دواش^{۱۳۶} عطاری^{۱۳۷} داشت^{۱۳۸} نه بقالی^{۱۳۹} برمی کرده^{۱۴۰} خوش^{۱۴۱} دس^{۱۴۲} خالی^{۱۴۳}
 تو دواخونه^{۱۴۴} که رگش^{۱۴۵} پریده^{۱۴۶} پیشی^{۱۴۷} که سسکی^{۱۴۸} آد او^{۱۴۹} رسیده^{۱۵۰}



آنحضرت پر معنی یہ دیکھ...

مخبر نامہ

وا باہم...

تو خودت اون جا بودی دیدی چہ شد
اگنہ فدے سر بریہ می شد
آخر ای فرہ میرضنا دیکہ چن
ای نمونہ دل و دیننا دیکہ چن^{۹۸}
بخترہ اے زنا، خدا ددہ
سر شوم تو، دم صوب، مرک بدہ^{۹۹}



گی گفت ای بی شوخی رائہ ددہ؟
کہ خدا مازکیا خوش اودہ؟^{۱۰۰}
ا تو خوش کئے باہم ہر کردن
سر صابناش باہم تھر کردن
ای قدر خدا بدشش شر اودہ^{۱۰۱}
کہ ای بدخت دروغوی کلک
کہی اللہ بو دین شہ فلک^{۱۰۲}
تھہ کو برہ گفتہ ا خدا^{۱۰۳}
کہ بلہ ولات ما اذگی نی
ہمہ چی نی سہہ گفتہ ا خدا^{۱۰۴}
تھہ دوا و درمون گفتہ
از کنا ز زون سہہ نون گفتہ^{۱۰۵}
از ماشین گفتہ و بازی حموم
از مسافرا و رودای پدم^{۱۰۶}
ا خدا گفتہ ما کارخوہ دریم
ای قدر کہ ما حابش ندریم
کارخوئی آنجسیر و ادا کور و یخ
کارخوئی میگو و ماحی و یخ



آنچه بجز پر مینه‌ی یه دیگر...

خبر نامه

و ایا به ...

کارخونی عسکالی و زیلو و پوتو	کارخونی صابون و تاید و شامپو
کارخونی کیسه حمام و کونی	کارخونی نون و آتش و ماکارنی
با همی اینسا بازم در بدیم	از ای نفره دو هزار تابیش و یریم
که کلند همکس ^{۱۰۷} ش زمین زدن	صابناتی همکس کارخونه دزن
همی صوب آتی کلندش می زنن ^{۱۰۸}	دنه جمی که تفتضا بکنن
خرج او کلندیه هر که دزه	کارخونه ثو صابنات خرج مذره



تازه فهمیدن ای طوبی ندزن	همه جا ملائکا پرسه زدن
ای ولایت همسه آمار منه	شیطونم کفشه ای کار، کار منه
صابنات مقاسمه ^{۱۰۹} نی چاکرته	ا خدا کنت می دوغم بدنه ^{۱۰۹}
مالی که مقاسمه ^{۱۱۰} نی شیطون هس	فهمید اگر که بی او و نون هس
ذات باری تقی انداخت تو روش	شیطون از ترس شده بود انکار موش
جن جنت بکنن ^{۱۱۱} حسته بازی	کز دژمن می ری شرک می سازی ^{۱۱۱}
که ای شهر دشه ^{۱۱۲} مثل تحرون	بعد تصمیم گرفتن ایثون

آنخبر چه مینویسد...

مخبر نمک

و با بعد...

شد مقرر برمو کار بکش
 آنخبر چه مینویسد...
 برمو چاه بزنی نی ز رکی^{۱۱۳}
 بکشت آنخبر امو اصلاً نریزه^{۱۱۴}
 جز این که نون و نور مو بدن^{۱۱۵}
 مختصر همچون و همین بکنن^{۱۱۶}
 آنی مخبر خیر ندیده^{۱۱۷}
 تنی مخبر از زور خوشی^{۱۱۸}
 باقی شم واری چه دگنک در آرد^{۱۱۹}
 با ای که ضیفه آتو غو دیده بود^{۱۲۰}
 آنکه چلو سکی بود انکار دود^{۱۲۱}
 مختصر کشف و کرامات و زره^{۱۲۲}
 تو دعا کن که چشم نقشه آزش^{۱۲۳}
 کی گفت نقش اگر بد کرده^{۱۲۴}
 شوش ای پهنی هس و کاریه^{۱۲۵}
 از ای شطخ و از ای طاماش دزه^{۱۲۶}
 آنکه پوک می کنم جنت پیش^{۱۲۷}
 اما مخبر خودش هفت مرده^{۱۲۸}
 جوونی با نمک و تیاریه^{۱۲۹}



استخبر چو میندی... ویک...

مخبرند

وای بسد...

۱۲۸ تاجر گزگ و کتیر و بی نی زه
 ۱۲۹ از هکسه نی خجال او زرمی ریزه
 دو تا پاش ماشا الله انکار نشوند
 از زمین راه که می رزه باج می سوند
 قد و بالاش نشه، الحق نموند
 نو و دهن چیش و ابروش نشوند
 نی نظر نکاشش نی شه بکنی
 چه کلم، الا خودت اشن مینی



یکی شو قصه زن اشدنش
 نقل می کرد و معلم شدنش
 که ای بیخه پسر از دوزه سال
 که گرفت و پلم و شد اهل کمال
 یکی وقت و لو تلو بود او سال
 حابله هکسه نش کن نخانی حالا
 ۱۳۰ ای قیسم غوره سخلو کشیده
 ۱۳۱ حیوونی عمری اغربت سونده
 ۱۳۲ دیکتیس دور ماس و کشک و بشه
 ۱۳۳ میشی که وقتی حقوق گیر شده بود
 ۱۳۴ با قاده پشمش روشنه
 ۱۳۵ کنش از یغنی کلم سیر شده بود
 ۱۳۶ وقتی قوماش فرسید طلبون
 ۱۳۷ در غوغی زدن، اشن سخواسن
 ۱۳۸ او ش نین در جوشش ماخواسن
 ۱۳۹ آخرفش امانا، راضی شدن

آنچہ بفرچہ میٹھی رہدیکہ...

منہ نامہ

وا باسد...

زن گرفتے، آگنہ حالا حالا	بایت کال میال و صد تاشق، شا ^{۱۳۹}
تو کو چا کارا بے بی مٹی می کرد	عذب اُغلی ہنو چیش پنی می کرد ^{۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲}
زو مقدسات عالم پاکدشت	ہمہ بخل ادایرش جاگدشت
او سرانذر پاهمکش لغتہ ^{۱۴۴}	از پشت کاریش ہمدی شر آتہ ^{۱۴۳}
غیبت عالم و آدم می کتہ	پیش ہر پولداری سہ رخ می کتہ
ہنچو صیاد دیکشتی نذرہ	بوزت بٹہ خدا مین کرہ ^{۱۴۵ ۱۴۶}
آگہ پاش بفتہ مواز ماس می کتہ	صرف از ہر کہ دیش خواص می کتہ
ہر جا بونہفتی بیاد اون جا جاتہ	کپ می شہ زو مال بفت ہر جا جاتہ ^{۱۴۷}
افتیدہ دنبال ہر دوز و گلک	اعتسائی نذرہ او بہ خلک
بٹ کہ ہوشش جانس گلک	ہیچ کارنش زو آدمانس گلک
مثلی کہ ما خلق ایش اجرہ ^{۱۴۹}	بلا ترشت بی شعور کمرہ ^{۱۴۸}



بشنڈہ رنڈی پچل اڈباریہ ^{۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲}	یکی شوکت: چہ می کین ہی کاریہ
نی چی رحم خود کمر دے کہ کمو ^{۱۵۶}	دیدے احوال زنی کہ کمو ^{۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵}



دایاں...

منبر...

استخبر چہ صندی یہ دیکھ...

۱۵۸	یا نزولِ پولی ، دہ پول می خورہ	۱۵۷	یا کہ دافیش تَشہ ، کوش می بڑہ
۱۶۰	ہیکشش مروکہ انکار کلوکہ	۱۵۹	نی دماغی دزہ کہ عسین فوکہ
	اگر تفتیش مینی ہول می کنی	۱۶۱	مشتِ برختی بڑشہ مین کنی
۱۶۳	کفرات از سہ وگلش می ریزہ	۱۶۲	میں و چار ساعتہ فٹشش آویزہ
۱۶۴	ہر کہ صوب نفاش کُند فخری یازہ		ریش و شمش گلکہ مین خارہ
۱۶۵	نوجول پلہ مردے زکاتی		بی چہ کنی بی سہ انجوم لاتی
۱۶۸	مرد و بسم ا... می کن معاودہ	۱۶۷	لات فٹشش خنخہ انکار بادہ
۱۶۳	شو و روزلف می مشت تو کرا	۱۶۹	گلگی چلن بسدی ممرا
	اگنہ پوک می کنم جُست چیش	۱۷۱	تو دعا کن کہ چیشم نفثہ آزش
۱۷۴	ہر بی بٹنی بزنہ این جا نم	۱۷۰	ہنو صابنات بی صابن کبرم



کننن و اللہ ای ردین کہ می کین	یکی شو جز شد و گفت یا اللہ پاشین
ای ہمہ غیبت مردم کننن	بخستہ راہ خود تو کم کننن
سُرُشہ توے کتابِ ہیثہ	منبر جودگی انکا یشہ

آنچه سرفه میزدی... دیگر...

مخبرند

وای بسد...

می‌کنند صوب تاپسین صد تاقون ^{۱۷۶}	مضربش و کم بجاش، بی زبون ^{۱۷۵}
نه جلسبر هس و نه بش گلد ^{۱۷۱}	آدم رسبر اغی هس و جلده ^{۱۷۸}
آلا هر جا پاکد نشسته خواستش ^{۱۸۱}	هر جا استش بیدای می فاشنش ^{۱۷۷}
هم با اخلاقس و هم دل رحمة ^{۱۸۲}	کار و بارش کوک و منیش جمه ^{۱۸۲}
اود داخل دره خوچ در سر خوچ ^{۱۸۵}	ا دماغش نمی یاید یخنی و دوغ ^{۱۸۴}
جوونی سر به زیر و با شریه ^{۱۸۷}	چی نوکو بخشد و شوخ و گرمیه ^{۱۸۶}
بی زبون بارش ابار خودشه ^{۱۸۸}	متصل سدنش ا کار خودشه ^{۱۸۶}
با نو دوش باینه سیب و کارده ^{۱۸۸}	صب تاشوم و نبال نین آرده
ای همه غیبت مردم کمین	ای قدر بخشون مردم ترین



دش از پول و پلا خیده کوکه ^{۱۸۱}	یکی شوکت همونیس که بادوکه؟ ^{۱۸۱}
کاشی بی کاشی چاروا و کوخندی غره ^{۱۹۱}	همونیس که بعضی دخت دور بره ^{۱۹۰}
ا که پاشش بفته نژولم می غوره؟ ^{۱۹۴}	همو کم کت کو تو نیس که غره ^{۱۹۲}
او هه که تاجر بخر هس و لیس ^{۱۹۵}	نه کاکا دنگ در از دی او خو نیس ^{۱۹۴}



آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم...

منجھرنہ

والبس...

ہر کدم تھمے اے از او کشتن
 نی پڑی فسکر می کردن کچکے
 ہنچو تیار بانس و زشتن
 نق و لاجون حس و نی من کچکے
 عدہ ای فسکر می کنن اولتہ
 دو کارے بد اغر چولتہ
 بنیام فسکر می کنن شادہ
 گزبایہ ، ماہمسنو کچکیم
 گزبایہ ، تو نہ عامے نہ بدی
 کزبایہ سندش بالا کرد
 کہ پاشین دانش دیکہ ش ترین
 اگر کم خلی ایساتی بکارین
 جی ای کہ حرف ساسی ناجور ترین
 آخہ منجھرنہ دیدن آسون نی
 آکہ راسن راسی مخون اشن مینین
 کچکے چھ شگلے بی درمون نی
 ای تیلو کہ می کم کوشش بکیرین
 مکی بود کیے نبود غیر از خدا
 مایکیر پیری دورہ می قسیدیا

آنچه بنزد می‌دیگم...

مغفرت

و با بسند...

نوک دریا هوس ماهی می‌کرد^{۲۱۱} فکر ای صدامش بی‌شاهی می‌کرد
 که که او توبه دریا نباشد هر چه ماهیه تو تو بر من جاش
 بی‌گرو ماهی بی‌خست می‌گرم دس پر با ماهی خونه می‌رم
 اما صد حیف که او مزاحمه^{۲۱۲} دوسی ماهی و او چه قائمه^{۲۱۳}
 ماهی ریزی هست بی‌حرفاشفت^{*} رفت به هفت هشت تا ماهی دیگر گفت
 او هفت هشت تا ام ابد تهمیدن همه از حرفا مرد و خندیدن
 که همه بی‌چی ما دیدیم غمیر از او^{۲۱۴} راس می‌کن دینه کرب هفتاد و دو
 یکی نیس بکه ای دینه بی‌پچه^{۲۱۵} آخه پر مرزونه او دیکه چه
 همی طوری که با هم کپ می‌زدن بی‌سب چار تا پیره ماهی او مدن
 بی‌نگاه می‌کردن هم زوشتا^{۲۱۶} یعنی که مام نمی‌فهمیم اصلا
 اما راسیش همه شو فکری شدن همه رفتن خبر شاشو بدن
 شاه ماهی که هست بی‌چی می‌دوشت سب ری جفت و بفسر مود: دوس^{۲۱۷}
 او مدین این جا نهمسین او چه^{۲۱۸} سب که اروز بکن آفتو چه
 ماهی و او دیکه از هم سوانیس^{۲۱۸} جی بی‌او، ماهی برای دوانیس

آنخجسفر چہ میغی۔ دیکھ...

منجسفر

والماسد...

چیشا تو شما تو او واز کر دین زنگیتو با او آغس از کر دین
 غیر او دوبر و بر خود ندیدین چہ چہ راس چہ بالا و چہ پائین
 تا تو او غرق حسین، مہکن نیست بوتونین اصنام حسین اوست
 الا تو تور همون مہگیر گیر یفتین و بوتونین اسیر
 وختی از این جا آنخکے رفتین معنی او زو شنما می فہمین
 حابلہ، دختے آدم غرق کارہ خبر از خوب و بد کار مذرہ
 من ایساتی ای متلو کشدم اکہ چہ ای متجو رسیدم:
 کہ خدعی خواستہ نی وخت کنہ^{۲۱۱} ا تو بند هفت تیرا تو بخورہ^{۲۲۰}
 اجلو من چہ غریب و چہ تنم با کسی خورده و برزہ نئے مدرم
 ای کار و نی کار بار کیستہ جان قصہ فیل مس و تار کیستہ جان^{۲۲۱}
 ہر کے کہ طالب درد و سرہ عاشق زیارت منجرہ...
 بیشہ فکر بکنہ نی ساتی^{۲۲۲} کنہہ بیشتر از اسے بد ذاتی...
 می وینہ تا منجسفر نی وجبہ آب در کوزہ و خود تشنہ لبہ
 منجر الکوے کردار بدہ منجر شایض و میارہ، و دہ

آئینہ بزمی بہ دیکھ...

منبر کہ

و اباعد

ہر کم علامت کار بدی است	ہر یک از حرفا دن بی عددی است
مال آدماے دورگت و گلکے	۲۲۳ مہم، او از گلے لطفے
۲۲۴ مال نادونی بد قارت کاریے	نون، منبر، مذدغم کاریے
۲۲۵ کہ ہشت غبت ہشتون می ہرہ	ج، ہر و کت کچ آبر و ہرہ
۲۲۶ کہ ماخواد جلو باشہ مش دُبر	ف، پنی فات و فیس و نثر
۲۲۷ باہکندی آدما ذاتا لچ ہن	۲۲۸ ریہنی، رڈہ خونی کہ کچ ہن



بخترہ کلی خودش قاضی کنہ	ہر کسی ماخواد خودش راضی کنہ
اکہ خود خواہی و مین دُبری ...	ہابلہ، اگر کچ و اہل ہری ...
اکہ اہل گلکے و لطفے ...	اگر نادون و دورگت و گلکی ...
غیر جزک داخل خونت نی ...	رک رانی تو ہندی جوشت نی ...
آبر و ہری کسے نی گذاری ...	تصل غبت ہشتون می ہری ...
دیکہ شک کنن، خودت منبری	ترسی از حساب محشر نداری ...
پنجرہ مش تن و تو بشہ	پنجرہ جان خوشخ و دم مذرہ



والباسد...

مخبرانه

استخبره میندی دیدگاه...

وختی مخبر تو نویش بینی تنه‌ی مخبرم شکلی نی
اکه نی وختی تو کو چش بینی شوم که برشتی، تو خوش می بینی

^{۲۲۱}
والسلام، عالم دینه و قوم

^{۲۲۱}
وعدده مادشما، ززده شوم

بمن ۷۲ استنباط



کم جنب

منجبه نمند

وایمسه...

وایمسه...

نقل است که موسی بنی (ع) شخصی را دید که بدون ترعورت در تنی از خاکستر پاشیده بود؛ چون به مناجات خدا برآمد درخواست ترعورتی برای او کرد و گویند مدتی بعد موسی (ع) ازهاجا جا گذشت، ازدحامی دیدن نمود معلوم شد آن مرد بنوا در بین قل خاکستر کاروی یافته و با آن علقها دور و بر خود را کهنه و با فروش آنها ترعورتی فراهم نموده و هم اینک ادعای مالکیت زمینها اطراف را دارد؛ چون مالکا اصلی مانع کار او شده اند با آنها کلاویز شده و دوسه نفر از آنها را به ضرب همان کار داز پای در آورده است...

اگر چنین است باید قبول کرد که داشتن حتی یک کار و آتش خانه هم جنبه می خواهد تا چه رسد به...

کم جنب

(شماره سی دی ۲ ردیف شمر ۳)

کیتی بود کیته بنود غیر خدا	عاشقم خدمت سه کار شما
که خفت هس لایش از ای، وخت ^۱	چازوا و منجبه فر دنی منی بر ^۲
حاشینی نی جده می رفتن زو آکوه ^۳	منجبه هم زو خرد کرده لگو ^۴
کرک میش بود، بزیگانی بکشفید ^۵	اولین بکشت هس کدا شه رسید ^۶
سر آفتو، پچ مشن خروبی ^۷	ده تار بکشت شه نمشد، بد زونی ^۸
دید ای نره که اینا دوز وشتن ^۹	تا بجنه ^{۱۰} پاکشو برکشتن ^{۱۱}
گلکمی نی پوی گشته کدا ^{۱۲}	سنت کدشت پس کنی چازوا ^{۱۳}



اَی فُلون زَن صابِ بَرِ باغِش اَی فُلون زَن صابِ خُرابِ غُش
 کَی باشِ مَن مَسکِ مَیْتِ بَرَه مَسکِ مَیْتِ رُوداثِ مِی غُره
 بَغلِ خُرابِ زَد و خُجِ خُجِ کُرد بَنِ با تَر کَ زَدِ چارُو، خُجِ کُرد^{۲۱}
 خُرو از زُورِ نَکِ مَر دَکِ کُند یَی پُزی رَفتِ هَوا تَیَر کُ کُند^{۲۲}
 لَکَ رَفتِ مَشتِی دَهی کُ کَ کُشد او چا حارِ رَفتِ و با زَمِ جِی زَید^{۲۳}
 هَمه سَکَلِتا رَفتنِ خُرو مُنُود^{۲۴} مَنجَبِ کُفِ جِی زَ سَیدِ هَری کُ رُند^{۲۵}
 نَی فَمیدِ کَ تَکَلِ غِ جَستِ نَی شَه^{۲۶} آخُرشِ خُرابِ خُره، سَکَلِتا نَی شَه
 شُومِ کَ بَرِ شَستِ دِکَ دَ اَخرِی پُکید^{۲۷} بَس کَ از زُورِ نَکِ و تَر کَ لَکید^{۲۸}
 تانَش دَیدِ کَ خُرو زخمِ حَس و حَی مَنجَرمِ آدَمِ هَر روزِ نَی س...
 کَفتِ بَختِی، چَته جان، بَدِ نَاشَه! کُم چارُو و ماخُا بَدِ جُوری دَاشَه
 تَنه یَی دَختِ کُندِ خُبرِ کُردی؟ بَدِ ذاتی فُکَمِ تَنِ خُبرِ کُردی
 هَری چَ کُردِ تَنه رَختِ سَد و سَختِش مَنجَرِ غَیْبِ دَ بَادِ کُردِ کُشِش
 بَدِ ذاتی بَادِ کُشتِ کُردی، مَر دَ اَکُومِ خُرو نَافِ کُردِ مَوی کُرد
 خُرو سَرتِ خُرو، پاشُوا ز جَا، ضَیفَه مَثل کَ ضَیفَه با قاده کَیفَه^{۲۹}

کم جنبہ

مخبرند

و اما بعد...

زودتری فکرے بہ حالِ من کن تکلیفِ من با ای غر، روشن کن
 خرد امروزیکہ کل کاشتہ بزم آبرو ایچہ گنڈشتہ بزم^{۳۲}
 آجلودوس وغیرب، ازدا بوات کردتم سکہ نی پول کفرات
 سر آستو آدائی بلکہ سفید رکت و فسخون کاری مورید
 تا نمونی ضر ما دوز و ششن باقی بنا بزدادن و برکشتن
 فی زہ آدمی نیہ جوخ باغرو یا کہ جی من هن این جا یا خرو
 ای بترہ گلکے زک، نونت^{۳۴} چتہ کردہ بیکیر خود زبونست
 بزبویس سالہ کہ جون می کنہ بوبات شتر میا جان، چخہ^{۳۵} نہ
 از خدا نی دسٹے برکشی^{۳۶} چتہ کردہ پیش بد شتر و ششی^{۳۷}
 همو چاروایہ کہ بس زبونہ^{۳۸} جون می کنڈہ، در اودہ از دتہ
 تاکہ رکت دیدی، چارود، اخ شدا؟ بازار میں سالہ خرین شدا؟
 کم میر واللہ شبنارو، بی حیا^{۳۹} روت می شہ سیریکی اصلا ای حیا؟
 سرد کار تو بایش حس و دبر^{۴۰} تو با خراختی چکارت با موتور
 از جاد رفتی بات کاوہ، کفرات همو بختر بتسہ کی سرجات^{۴۱}



کم جنبہ

مخبر نامہ

وہا پس...

آئی تہ اُون چہ مخفی تکارہ بزن ^{۴۳}
 آگہ من می کم موحاشت نی جا بکن
 حرف مردیکہ من خر نما خام
 روئی و جل و اوسہ نما خام ^{۴۴}
 آگہ ہی کئی چیش و دل پتہ ^{۴۵}
 چیشم و نبال نی سکتہ
 بٹوئم عین نناے آدا
 تہ پس ترکم دیا لہ زو بالا
 ہی قیافہ بیکیری مثل ونوس ^{۴۶}
 باد بٹہ تو آسین پرئم
 باد بٹہ تو آسین پرئم
 از تو بولوار بیریم تیکہ و نجون
 از تو او بخش بیریم تہ کز مون
 بیریم نی جا ادر مو پتہ ^{۴۷}
 بخورن کت و کوچک سر تومو
 تہ آئی کئی درہ کت بزن
 اتو مثل بفتی پلشتش بکنی
 حاشیہ نی آبشار زو جک بزن
 عکس چازوا و چو لہ و کرک و ہاپو ^{۴۸}
 کانی بی گانی پاک پلشتش بکنی
 دو تا آئینہ بفتش شاخ دُر
 بزنی محض قشکی زو باکو ^{۴۹}
 بکنی عالم و دنیا پر دوو
 بزنی قلفی آروش قد لگر ^{۵۰}
 بکنی عالم و دنیا پر دوو
 چہ خوش لاپ تو اسپیک بترہ
 خنن دربارے کا ز بخورہ

بذاری ترکِ خودت چار تا جودن اُردو ضبطش بوخو نہ، بگل پری جون،
 دندہ مکوس می کہ کنفی ددہ زن بزنی بوق کہ باق ساوہ، کرپش
 یکٹ و غافل زیر کوشش آدما بزنی بوقی بھکین دُورے ہوا^{۵۳}
 نتہ سرعت کہ بالی صدی رنہ ہر کہ ترکہ زیر پاشش پاک می خنہ^{۵۴}
 نی خدا سازیہ کہ تھش کیرہ اکنہ لازمہ طارث بکیرہ
 بذاری جن آترانہ نی خوش جاز ہر جا چاز تا زن دُزل ہنس دِ بگاز
 چہ برت بکم نتہ کیف مو تور ندرہ دُخنے اچازوا دِ شتر^{۵۶}
 نی دندہ سوار میٹے زومی فتی ہچو تھکیل کہ زو خومی فتی
 دُختی کہ تندی رہ، انگاز تو ہوائی دیکہ ہچ دُخت خاطر خرنغوی
 نتہ، خر زور بزند، لکھ می رہ بفل زون آدم پاک می زنہ
 زو مو تور تازہ کمر دے نفسی اُسردود اَبنا کٹ می رسی^{۵۸}
 تا ماخواد چازوا خودش جمع بکنہ بگل تو رفت و برگشتہ، نتہ
 از مو تور ہر چہ شغفتی خواہی نی مکہ کہ زوش بیشینی تا بدونی
 ای قدر گفت کہ نتو باور کرد با چا چول بازے نتو ہم فکر کرد^{۵۹}

کم جنب

مخبرند

وایا بسند ...

نَنَدی مَخْبَرِ سَادَه‌ی خُل با هَمَنی لَجَباز پاش رفت تُو شُل
 خُنگَنی کِه مَوْتور کیلِ چَنَد * کِسی هَس خُربامو تورا نَشت بَزَنَد؟
 باخو دِهَر کِه خواسی تا نَشت بَزَنی^{۱۰} جُلش دِ زَنش و خورَش شُو نَدی^{۱۱}
 دَس دُورَش بیا رِ بَکذار رُو مَوْتور تابش مین مَحسَب از رُو شتر
 زَنک فُلا دِ خُرو حَیْفَه نَنَد با سینه بند و بَسَنَد زِیر تَنَد
 تا کِه بِرُو نَشت کِه صَدَنی زَنکومی یاد بِه خیالُم تَوَات از گَلگومی یاد^{۱۲}
 بِخَتر از هَمَن اِی کِه جَو نَمَا خُواد^{۱۳} اِی دَن دَشت طَویلو نَمَا خُواد^{۱۴}
 مَخْرِیْف شُد و کُفت: حَرف نَدِری * نَنَد حَتّ رَا کِه نَنَدی مَخْبَرِی
 بَارک اَنَد بایَه اَلآن چَری^{۱۵} مِه چَ پُل قام دَری بِر جا، بِیاری^{۱۶}
 آخَه سِکَلَت نَنَد پُل کَلی مَا خُواد چاز قَسَد پُل یی حَوی مَا خُواد^{۱۷}
 اَکِه یی وَختی پُلُم دَاشت کِریشی^{۱۸} می رَم دِنبالِ هَنَدی پَریشی
 نَنَد هَنَدی پَر شَی مین جَیَه اَکِه می داد نَزنی: بِجَسم جَیَه
 خِلی آروم بِسَری، یی دَقّه دِ نِم می رَت از این جا تا کَلی کِت نِم^{۱۹}
 خُربِخت می تَوَنَد یی دَقّه ... از طَویله بِسَاد نو بَلکَد؟^{۲۰}

کم جنبہ

منجھرنہ

وا با بعد ...

آگہ سکت بجزیم جمنسینا
 شیرینی روشنی می ریزن گراگر^{۷۲}
 نام مے طور کہ می ریزیم چی مو
 مختصر فیہ قنک ریش برکت^{۷۳}
 سینہ کرد کاسہ و کوز و زندہ
 نصب قیمت داد جمنسینا^{۷۶}
 با اسی بشو دوسہ شی کرد روز را^{۷۹}
 منجھرم چک پکت منشی واروفت^{۸۱}
 مرد رندا، پولو و شش، عوض^{۸۲}
 منجھر صاب موز شد، بی هو
 گنو منجھر بوکو شو فرجت
 کانی می زد بوق تو کو چا، کانی قارہ
 از خوشالی دوسہ روز نون نمی خورد
 ریز و پی منجھر آغا بانس
 بیلہ بیلہ می یان سیل، شو دا^{۷۱}
 ہی می کن ہزار ماشائے با مورتور
 مین غریف کمی کنسیم دوتی مو
 پنہ شد ہرچی کہ از اول رشت
 برس و فرس و در و در بندہ^{۷۴}
 بوندہ کرسنت و تور و کجہ جاهاشو^{۷۸}
 آتو دس پسہ نش کرد بی حیا
 غرض و را دیو سی دی فروخت
 بی جنازی دزی انداختن ازش^{۸۳}
 ای بی شنی یہ نتر شد، بی هو
 دود و دوتی و کا و پست پت
 بی خانش سوار طیارہ
 رکتش از خونہ شو در نمی برد
 آدمی رشتن زو باک و زین و تمش



او دیکه کار نداشت خوب بدش
 هرچی داشت بی جا آید کرد قدش
 شد همتی دارد و نذاش سبکت
 شد همتی فکر و خیالش سبکت
 صوب گاهی پاشد از غوغا گله
 که بزه دنبال داشت و بگله
 هرچه داشت صین و کتبش خودش^{۸۵}
 بی کفی بخلوی هم هشت سرش
 کفش اسپرت و غراب قرضی^{۸۶}
 در اومد از کوچهای لرزی
 از کلاسه زده صین تنور
 کیف او کون چو سیم سنور
 داشت فکرمون موتور بی دستی
 مثل کو بوقه^{۸۷} پرنی و ختامی مد
 شرمی مد بو عسرق و بو تسی^{۸۸}
 بعضی وقتا که می دید شکستنی ره
 یاد چارود، فو شکامی تیزی می زد
 شوار چاز صینه و زلف دراز
 از و باک کتبی می شد، دور بگیره
 چیش چاز تا که می فتید، و بکار
 کار می داد دودی کرد صین میراژ
 بین ماشین و جماعت و دیراژ
 کار نداشت باشی جلوشه یا آدم
 او ما خوا سس بکه اهروم، کم نم
 ای نم مخبر مخبری
 که موتور شده با پول غری
 ای نم کم می زغم بی غری
 رزمی شم از تو ترایک چپری

کم جنب

مخبر نامه

دا بامد...

نذر دم و احمده از حسیح خطری می زخم ده تا آدم تی نفسری
 پیرنم آسین کوتاه یغم کیپ اهل دل، اهل مزاج و خوش تیپ
 گازی دم بوق می زخم موت می شم تندی زم دود می کنم مین ششم^{۱۲}
 مختصر اصل هندی قرنی کبری ای منم مخبر مخبر نفی
 ای دژس عسری با ضرر کردیم^{۱۳} اما الان می منسین چل مزدیم^{۱۴}
 می زخم بوق کر گمشش آدام^{۱۵} بحسب کن تی بونی تی هو آ هوا^{۱۶}
 چه خوشه گاز که می دی صوبای زود بکنی عسلم و دنیا پر دود
 تپسین هر که که رز شد بخلش^{۱۷} که قیومت شده امروز اسریش^{۱۸}
 چه خوشه تکت بنی اند نوچی آجلو ماشینا تی هو بی چپی
 رنگ شو فر بشه انکار محقو تو بخندی و بگازے د بزو
 چه قدر خوشه که زور بیکاری از وسکلت مین چاروا داری
 با صدی بلند نوا می بذاری فحش بدن مردم و رو خود نیاری
 با همی فکر و خیالات تکت داشت تقسیم بره زودم تکت^{۱۹}
 داشت می مد زوسه آبشار نم نم که پیش افتید تی دوشنا آدم^{۲۰}

کم‌منه

خسرنده

وایمده ...

بُرد دَس و زِب یَخْش کرد واز دنده چاقی کرد و به سرعت و بگاز
 دود و دُوقِ سِیِّ انکار قیر عینو و نختی می آردن سیر شیر
 بی‌نِری راس و نِری و نخت تابِری طم غمش می داد و کوره کوری^{۱۱}
 از تو فسرعی اومد در بی هو سرش انداخت پاین عینو کو
 تانزیک شد اُتو دندی یکم زد تارید راس سه چار تو تک زد
 ماکه از جُخ چلپکید و تک زد^{۱۲} اُجلو تیر تانک پشتک زد
 دود و دُوقی شد و رفت بالا که صدی ترمر تانک رفت هوا
 اما صدیف دیکه دیر شده بود جُخت پانی بنخز زیر شده بود
 طُرفه العین جاعت اومدن جاک ده تن اُزیر باشی زدن
 از زیر ماسه در آردن چیری^{۱۳} غرق خون مَنجَبَکُفَر مَنجَبَکُفَری
 یکی اوقصدی اُزد محض خدا بلکه دیر تر بیا جوشش اُبالا
 هر کاری کرد که شبست بخوره می لگت زد و تنوس پاین بره^{۱۴}
 قلمانی پاش شده بود غر و خمیر جُخت زدن از یخ شانی پوسی گیر^{۱۵}
 پشت دَساش اومده جی کف دَس نیکه قَلَبش حرکت داشت نه نص

بر تکی سگفتو رفته بی تکی ^{۱۰۷}	شده مکت صورت بی دوشی ^{۱۰۸}
رنگاش انکار کم دیره پیچیده ^{۱۰۹}	گلگیر درخت و تنش پاک پیچیده
از پر افاشش دیکه آثاری نس	شده اسفاست زیر روشن خنس
پر و ترک و رکابش کنده	نه سیم گاز و نه دشی دنده
کابرانش قد سیسی آویزه	بنزین از تنش ده چک چک می ریزه
هرچی بشه آفتش پیداش نی	مکت و موزک موز جی جاش نی ^{۱۱۰}
از هکمی زبول دیسبونی روش	ز مکت فولادی غلیظه پخلوش
منجر از زیر چرخ آردن در	لحم و لوم آفتیده عین لاش فر ^{۱۱۱}
نه دیکه شوت می زنه نه شفت	نه که تیر کت می کنه نه جفت
خبری نیس از اودن باد و برق	خبری نیس از دود و گاز و بوق
همو دیتی که می زندن سگت	شده از نمج تا تو آرخ سب لث ^{۱۱۲}
کوک او از یخ شسته رشت در ^{۱۱۳}	دل روداش پیچیده عین فر
سیبی دونهایی و موس صم	عینو پنج کپر رشت هم ^{۱۱۴}
مشی که لب کچش پیداش نی	کفش اسپرت تشکو پاش نی



کم جنب

مخبر نامه

وای بسد...

مگو ساعت بگو و نیتی که مری می دازه پاش اُردو انجیر تری
 قلّیده پاک دنداش تو کُش^{۱۱۵} یکی جاز زد بگیر لَش دَش
 بُریدن شلوار پاش خلی یو اش گوشت چرخ شده بود دوئی پاش
 نفس پر خون آغی مخبگری اش خواندن کف بی تاکی باری
 هیکل فرد و نمیر ایشان داندش تحویل بیمارستان
 چش و چارش تاکه دکتر کرد داز گفت فویش بر سونین شیراز
 یکی پرسید ای جنازه نی چُنه^{۱۱۶} تبیریم شهر چی اتخس کیری کنه؟
 گفت بیکل بشت بار، بارو تو رایاشش که قلونه^{۱۱۷} کارو تو
 گلکه چاز هِناشش آخوده^{۱۱۸} اگر کم زنده بونه بے خوده
 مختصره توجنازه نی لم و لوش^{۱۱۹} آسولانس اُردون انداختن توش
 نغم نشت سَرسِش یون و شین هی می رخت سرخود آشال و پین^{۱۲۱}
 ای داویلا بر سین کُپ کُلم دَرش از دَشش می زه رود کُلم^{۱۲۲} ✽
 حین چازو که عوض کرد بامو تور دیدی زو بَشه، حالا دُردو بُجور^{۱۲۳}
 مین چارشات اُتو بولوار دِ بگاز اَنی به کُلی پدر سِکِلت ساز

کم جنب

منجمنند

وای بسد...

هر چه گفتم گلگه فرتر شد ^{۱۲۴} چش اودنی دسغله پرپر شد
 قربون رنگت سفدت نه جون قربون قدرشیدت نه جون



آبولانس گاز داد و از فلک تاشد بعد از او هیچ که نه سید که چه شد



کلی دخت منجمنر آهوش بود ائوشهر اصا ترو بوشش بود
 همه گفتند حابش پاکه یکی گفت: دروازه شادی خاکه
 یکی گفت: گدنی می ره پانی آسونه ماخوانن از همو راسا بوسونه
 خبر از مرد که هیچ روی نند تاسه چارنج سالی آفتوی نند



دوسه سال بعد آجلوشاه چراغ روز پنجشنبه عرب بازار داغ
 هر کسی بی ذاتی قارشش آهوا یکی داشت روضه می غونده یکی دعا
 بی نیمی خجرت می زدن پشت حرم ^{۱۲۵} بی پزیش رفته بودند کل ول هم ^{۱۲۶}
 یکی داشت شمع می خرید یکی کفن یامی زدق سازه که تندی موش چن ^{۱۲۷}
 نگزباید اود از جوخ تا کنه دید خودنی ائو یو محسره منجه

کم جنب

منجمنه

والباسد...

دو تا پاش از توروش از دُن در ^{۱۲۸} پس بگندش شده مین کوکِ خَر ^{۱۲۹}
 اَجَلوش بی پای تووش پول خَر ^{۱۳۰} گزباید آ دیدش مندش بُرد ^{۱۳۱}
 دید جودو دَره بدجوری می پاد ^{۱۳۱} همچو نیا ز آغوش شاخت می پاد
 تا اود در بره از اودن جا تاشد ^{۱۳۱} گزباید صد ازد بد نباشد
 اَمی فُلائی چرا یلچس، چه شده ^{۱۳۱} قد و بالاست شده بد جور خُنه
 تو خوسالم بودی چارنج سال پیش ^{۱۳۱} خری داشتی و هفت خُش تا بر دوش
 سر و وضع و دُم و دُشکامنی داشتی ^{۱۳۲} هیکل دلم و پرد پانی داشتی
 ای خُبد رو زوئه برگشته نند ^{۱۳۲} تو جودن همی، بکدی زشته نند
 خُبنرما، چه به ز دُرت اوده ^{۱۳۲} که شدی مین خَر کز می دوده
 منجمنه خُش همی حسره فاشفت ^{۱۳۲} سر و دُش همی تهنه شه گفت
 تهنه بی برے و یخه و از ^{۱۳۲} تهنه می شه عتانی غیسکه مجاز
 تهنه فوک زدن و کُمت زدن ^{۱۳۲} تهنه بکلت زو بکلت زدن
 تهنه بی برے رفتن تا بزی ^{۱۳۲} تهنه می اَلواتی و قرتی کز می
 تو کوچه پی کُمت زده بودم، می دُم ^{۱۳۲} با چه سرشت داخل اصلی شدم



کم جنبه

خبر نامه

و با بسد ...

هوشم پشت سرم بود، ندیدم	دختری تانگ خورده قدم، فهمیدم
دختری که هوشش او ندیدم، بعد خطر	جنت پانم از تو رونم، از دن در
همه دس و پلم، گنگوی شد ^{۱۳۴}	کلم و نصب تنم، انبوی شد ^{۱۳۵}
از همون موقع زمین گیر شدم	دیکه از عمر خودم سیر شدم
نه دیکه راه پی داشتم، نه کپش	نه غیری زو ا روم کرد، نه که خوش
چون دیدم کمون، ا هیچ جا ندزم	فهمیدم غیر کیدی، راه ندزم
تو دعا کن تا بسیرم، آویجی	که از این زندگی سیرم، آویجی



گزاره همه قصه شفت زو ا راه کرد و با ناراحتی گفت:

چه کم معلومه تخمیر کاریست تو خودت کردی و تدبیری نیست

کسی که جنبه^{۱۳۶} سیکلت ندزه

واقعا احقه سیکلت بخزه

مهرماه ۸۲ استعجاب



فهرست مدخل‌های جلد دوم.

حرف چ.

۱۴	دَرِی به نوح نُون.
۱۴	چار و صلی.
۱۴	چار هِناس.
۱۵	چارِشکو.
۱۵	چاغو.
۱۵	چاق.
۱۶	چاقو.
۱۶	چاقی.
۱۶	چاکندن.
۱۷	چاکنه.
۱۷	چاک و بُنه.
۱۸	چاک و چيله.
۱۸	چاکیدن.
۱۹	چالی.
۲۰	چاهار.
۲۱	عکس.
۲۹	چا(ه) بَقْلِ بَرِيسَه زَدَن.
۳۰	چا(ه) گَن، تَه چاهه.
۳۱	چَنَم.
۳۱	چَن؟
۳۱	چَيش.
۳۲	چِيخ.
۳۲	چَب را(ه).
۳۳	چَب شدن (کردن).
۳۳	چَبکی.
۳۳	چَبَلو.
۳۴	چَبَنَدَن ... تُو گودو.
۳۴	چَب و چَرغَه.

صفحه	مدخل
۱	چابک.
۱	چابی.
۲	چادر شو.
۲	چادر لاف.
۲	چار باد.
۲	چار بیس.
۲	چار تا کردن.
۲	چار تَق.
۳	چار تَناس.
۳	چار تَه کردن.
۴	چار چل.
۴	چار چِلَنگ.
۴	چار چو.
۱۱	چار دَوَر.
۱۱	چار سی.
۱۱	چار شاخ.
۱۲	چار شَنِید نَحسَه، بَرِی کَس تا کَس.
۱۲	چار طَق.
۱۲	چار غَد.
۱۲	چار غُل.
۱۳	چار قد ننه سر دختره.
۱۳	چار گُنَجی.
۱۳	چار مایه.
۱۴	چار مَدَوَر.
	چار وادار خَرَت بَرُون چه کار

۴۵	چُرمی.	۳۵	چِبَه.
۴۵	چَرَنَد و چار.	۳۵	چِتَه؟
۴۵	چِرُو.	۳۶	چِخْمُور.
۴۵	چِس.	۳۶	چِر.
۴۶	چِس بِنَد بودن.		چرا عاقل کند کاری که باز آرد
۴۶	چِسبُون	۳۷	پشیمانی.
۴۶	چِسبُونکی.	۳۸	چراغِ آراک.
۴۶	چِس بِسِ نَارَت.	۳۸	چراغِ بَرَساتی.
۴۷	چِس (خاله. ننه. عمّه).	۳۹	چراغِ بَرَق.
۴۷	چِسکی.	۳۹	چراغِ پَرِمَز.
۴۷	چِس و فِس.	۳۹	چراغِ تیریک.
۴۷	چِسوک	۴۰	چراغِ جالی.
۴۷	چِسی اُومدن.	۴۰	چراغِ خدا.
۴۷	چِس.	۴۰	چراغِ خُونَه.
۴۸	چِس بِجِکُو	۴۰	چراغِ دَمِ باد.
۴۸	چِس بَنَدک.	۴۰	چراغِ مَوْشُو.
۴۸	چِس بُنی.		چراغِ هیش که تا صوب نمی
۴۸	چِس غُورَه.	۴۱	سوزَه.
۴۹	چِسک دادن.	۴۱	چِراغی.
۴۹	چِس کردن.		چِراغی که اَخُونَه روا اَمَچَت
۴۹	چِشمی دَد.	۴۲	حِرُومَه.
۴۹	چِس نَدیدن.	۴۲	چَرَب و چِرُوک.
۵۰	چِشَنه.	۴	چَرخِ رِسْمُون.
۵۰	چَغُر کردن.	۴۲	چِرک... خَسیدن.
۵۰	چَقَل.	۴۴	چِرک کردن.
۵۱	چَقَلَه	۴۴	چِرَم.
۵۱	چَقَلی.	۴۵	چِرُمَه.
۵۱	چَقَنْدَر... سَر(ی) کردن.	۴۵	چِرُمی.

۶۶	چلیدن.		نکردن).
۶۶	چماله.	۵۲	چفت.
۶۶	چملی	۵۲	چفت.
۶۶	چمه آفتیدن	۵۳	چفیدن.
۶۷	... چمه کردن.	۵۴	چک.
۶۷	چن.	۵۴	چک.
۶۸	چناسک.	۵۴	چک چکو.
۶۹	عکس.	۵۸	چکل.
۷۷	چن او برک.	۵۸	چکنه.
۷۸	چن (د) مرده حجاج بودن.	۵۸	چکنه.
۷۹	چنک.	۵۹	چک و پک.
۷۹	چنک.	۵۹	چک و چيله.
۸۰	چنک.	۶۰	چکه.
۸۱	چنگال.	۶۰	چکه.
۸۱	چنگ چنگ کردن	۶۱	چل.
۸۱	چنگری کسی آفتیدن.	۶۱	چلال.
۸۲	چنگک.	۶۲	چلپ.
۸۲	چنگ و چینه کردن.	۶۲	چلپ چلپ.
۸۲	چنگه نون.	۶۲	چلبو.
۸۳	چنگی.	۶۲	چلپیدن.
۸۳	چن و ون.	۶۳	چل تا نیم گزی.
۸۳	چوش.	۶۴	چل چل.
۸۴	چوشی.	۶۴	چلقیدن.
۸۴	چوغ.	۶۴	چلم.
۸۴	چوغ بالا اردن (بردن).	۶۴	چل مرد.
۸۵	چوغ پا.	۶۵	چلنت.
۸۵	چوغ تسو.	۶۵	چلندن.
۸۵	چوغ چيون	۶۶	چلوک.

۹۸	چه دردی که مرده شور شه بگره؟
۹۸	چه دوویه که سه نشه.
۹۹	چه ذات؟
۱۰۰	چه ره.
۱۰۰	چه رووی.
۱۰۰	چه طنز؟
۱۰۰	چه کار د(ا)ره بودن.
۱۰۱	چه کاری... بودن (شدن).
۱۰۱	چه کم... بودن؟
۱۰۲	چه که چه...؟
۱۰۲	چی.
۱۰۴	چی.
۱۰۴	چیا.
۱۰۵	چی از پس کسی مَندن (نَمَندن).
۱۰۵	چی پا داشتن. (نداشتن).
۱۰۶	چیون.
۱۰۶	چی تَش کیر کردن، (نکردن).
۱۰۶	چی چیش... شدن.
۱۰۶	چی چیش ندیده.
۱۰۷	چی دار.
۱۰۷	چی دور و بر کسی هم اومدن.
۱۰۸	چی رو کسی نگداشتن.
۱۰۸	چیریک آفتو.
۱۰۸	چیریک چیریک کردن.
۱۰۸	چیش.
۱۰۸	چیش... از سو شدن.
۱۰۹	چیش... از گشنی ندیدن.

۸۶	جوغ چراغ
۸۶	جوغ در سر جوغ.
۸۷	جوغ شه اردن.
۸۸	جوغط کسی پر بودن.
۸۹	جوغ فُضول (ی).
۸۹	جوغ قیون.
۸۹	جوغ که بالا بره هر که حساب کار خودش می‌کنه.
۹۰	جوغ و چر.
۹۰	جوغ...ون کسی کردن.
۹۱	جو کسی در رفتن
۹۲	چولوسک.
۹۲	چوله.
۹۲	چووک.
۹۳	چونکو.
۹۳	چووه.
۹۳	چه؟
۹۴	چه آش کاسه بودن؟
۹۵	چه‌ار رفتن.
۹۵	چه به درد خوردن.
۹۵	چه جونی گندن؟
۹۶	چه خاکی بختن.
۹۶	چه خاکی سر کردن.
۹۷	چه خوش بر و پا که لو غزینه م می‌شینه.
۹۷	چه خوشه بیوه زنی سوله کُنی تَنّا زنی.
۹۷	چه دردی که ای دواشه؟



۱۱۸	چیشِ کم.	چیش ... افتیدن دبی روغنی	
۱۱۹	چیشک گیری.	۱۰۹	زیمون... گرفتن
۱۱۹	چیش... گلی سر... بودن (رفتن).	۱۰۹	چیش بِجَکُو.
۱۲۰	چیشِ کم (ی)... کردن.	۱۰۹	چیشِ بچی کسی سوز شدن.
۱۲۱	چیش ... گرچه کردن	۱۱۰	چیش بد کسی وئستن.
۱۲۱	چیش ... لنگ بودن.	۱۱۰	چیش ... پراز دادن (ندادن).
	چیش ... ماما افتیدن زیمون...	۱۱۱	چیش بقی.
۱۲۲	گرفتن.	۱۱۱	چیشِ بیش از خو... نداشتن.
	چیش می ترسه، دس کار می	۱۱۱	چیشِ بیگیرو.
۱۲۲	کنه.	۱۱۲	چیش پئن.
۱۲۲	چیشمی دد.	۱۱۲	چیش پئنی.
۱۲۲	چیش ... نشستن.	۱۱۳	چیشِ پسی ... بودن. (داشتن)..
۱۲۲	چیشنه خور.		چیش (قر، تووَر، سز، شووَر، مز.
۱۲۳	چیش ... وَا نشدن.	۱۱۳	موز) گردندن.
۱۲۳	چیش و پسی ... بودن (داشتن).	۱۱۴	چیش ... نُو چیش هم بودن.
۱۲۳	چیش و چار.	۱۱۴	چی ... شدن (نشدن)؟
۱۲۳	چیش و چیش گنو.	۱۱۴	چیش ... را (ه) افتیدن.
۱۲۳	چیش و دل پتی.	۱۱۵	چیش ... را (ه) بودن.
۱۲۴	چیش و دل سیر.	۱۱۵	چیش ... را (ه) سفید شدن.
۱۲۴	چیش و رو.	۱۱۵	چیش زدن.
۱۲۵	چیش و رو نُو هم کردن.	۱۱۵	چیش زدن.
۱۲۵	چیش و رو شسه.	۱۱۵	چیش غُرته رو ... رفتن.
۱۲۵	چیش و رو نشسه.	۱۱۶	چیشِ فُرونی.
۱۲۶	چیش وَا کردن.	۱۱۶	چیشک ... انداختن (زدن).
۱۲۶	چیش... هم رفتن.	۱۱۶	چیش کردن.
۱۲۷	چیشی بودن و گوشی.	۱۱۷	چیشک ... زدن.
	چیشی که بیش از صاب عزا بگره	۱۱۷	چیش ... کف پا
۱۲۷	بُری نُون و حلوا خوبه.	۱۱۸	چیش ... کف دس ... گذشتن.



۱۳۹	حالا سر لو!
۱۳۹	حالا کُجاش دیدی؟
	حالا کیه که زنگِ گردن گریه
۱۴۰	بندازه (میندازه)؟
۱۴۱	حالا و سات (ی) شدن.
۱۴۱	حالا و سات (ی) کردن.
۱۴۲	حال او مَدَن.
۱۴۲	حالا وئشتن (تا ...)
۱۴۲	حال بودن.
۱۴۳	حال ... جی خود ... او مَدَن.
۱۴۳	حال شدن.
۱۴۳	حال ... وِر دُ شَن.
۱۴۳	حال گردون کردن.
۱۴۴	حالی یا.
۱۴۴	حامین.
۱۴۵	حَبَجُون.
۱۴۵	حَبَه جَبیه.
۱۴۵	حَبَ رَو رَو.
۱۴۵	حَجَلَه.
۱۴۵	حَجُومَت.
۱۴۶	حد رسندن.
۱۴۶	حَرَجی.
۱۴۷	حرف ... پس هم را (ه) رفتن
	(نرفتن).
۱۴۷	حِرِفَت.
	حِرِفَت کجا شَفَتی؟ همو جا که
۱۴۸	حرف مردم شَفتم.
۱۴۸	حرف ... خوردن.

۱۲۷	چیک چیک خوردن.
۱۲۸	چیک کردن.
۱۲۸	چیکو.
۱۲۹	چی که عوض دره کله ندره.
۱۲۹	چیل.
۱۳۰	چیل ... بَری ... کج کردن.
۱۳۰	چیل وارَنه.
۱۳۰	چیل ... وا کردن.
۱۳۱	چی لو ... گزیدن.
۱۳۱	چیلی (کَموَتِر).
۱۳۲	چی م.
۱۳۲	چی مَن ... بودن (نبودن).
۱۳۳	چی ندیده.
۱۳۳	چی ... وا کردن.

فهرست مدخل های جلد دوم.

حرف ح.

صفحه	مدخل
۱۳۵	حاجت دَرِ خَلا بُردَن.
۱۳۵	حاجی بَلَلَق.
۱۳۶	حاجی بی بی.
۱۳۶	... حاجی خَلاص.
۱۳۷	حاجی مکی.
۱۳۷	حاجی ننی.
۱۳۷	حاجیون.
۱۳۸	حاشا و لَلا.
۱۳۸	حالا او بیار و حوض بِر کن.



۱۶۸	حَصین.	۱۴۹	عکس.
۱۶۹	حَقّ.	۱۵۷	حرف ... دَوَر اومدن (بودن).
۱۷۰	حَقّا.	۱۵۷	حرف ... شدن.
۱۷۰	حَقّ البوق.	۱۵۷	حرف کسی (...) سَوَز شدن.
۱۷۱	حَقّ زدن.	۱۵۸	حرف مفت.
۱۷۲	حَقّه باز.	۱۵۸	حرف، نشخوار آدمیزاده.
۱۷۲	حَک دَن.	۱۵۹	حرف و حرف (بودن. شدن) ...
۱۷۲	حکماً.	۱۵۹	حرمی.
۱۷۲	حکمای	۱۶۰	حروم زَدگی.
	حُکْمش ... رَوْن سَ و گُوزش	۱۶۰	حروم زَدّه.
۱۷۳	پَلَوَن.	۱۶۰	حروم ... کردن.
۱۷۳	حُکْم کردن.	۱۶۰	حَرَو (م) مغز ... کردن.
۱۷۴	حُکْم ... گذشتن.	۱۶۱	حَرَبی مَنَبَری.
۱۷۴	حُکْم نادر هس و مرگ مفاجا.	۱۶۲	حساب پیش.
۱۷۶	حُکْم وُثَن.	۱۶۲	حساب خودش بودن.
۱۷۶	حل. (بودن. شدن. کردن).	۱۶۲	حساب کار دس کسی بودن.
۱۷۷	حلال بودی.	۱۶۲	حساب کار دس کسی دادن.
۱۷۷	حلال و حروم.	۱۶۲	حساب کسی (پاک) صاف بودن.
۱۷۹	حلوای تَتَنانی.	۱۶۳	حسرت مرگ.
۱۷۹	حَلّه حَلّه.	۱۶۴	حَسَمَه ... دادن.
۱۸۰	حَلَو.	۱۶۴	حَسَن.
۱۸۰	حَلّه کردن.	۱۶۵	حُسَن بدی.
۱۸۰	حَمَلی.	۱۶۵	حُسَن خوبی.
۱۸۰	حَموم بی عَرَق نَمی شَه.	۱۶۵	حُسی (ن) قُلی خانی.
۱۸۰	حَموم تُو اووی.	۱۶۶	حَش.
۱۸۱	حَموم حُشگه.	۱۶۶	حَشک.
۱۸۱	حنا. (جَنی انگشتی. کَفکی.	۱۶۶	حَشَلَف.
	مُحَکُو.)	۱۶۸	حَشیمَت.

۲۰۰	خار زیر دُمب ... زدن	۱۸۱	حَنَه.
	(گذشتن).	۱۸۲	حَنَه بُر.
۲۰۱	خارِ شتی.	۱۸۲	حَنی انگشتی.
۲۰۲	خار کمر.	۱۸۲	حَنی کَفکی.
۲۰۲	خارِ گوشتی.	۱۸۲	حَنی مِجْکُو.
۲۰۳	خار مُند.	۱۸۲	خَو جیوه.
۲۰۳	خارِ میزُون.	۱۸۳	خوش.
۲۰۳	خارَو.	۱۸۳	خَوصلَه ... شدن.
۲۰۴	خار و خِشال.	۱۸۳	خَوقت.
۲۰۴	خاطر جِئِم.	۱۸۴	خولی.
۲۰۵	خاطر جِئِم جِیش ... م نبودن.	۱۸۴	حیدری.
۲۰۵	خاطر ... خواسن.	۱۸۵	حیف بووام که مرد.
۲۰۵	خاف.	۱۸۶	حیف نون.
۲۰۵	خاف و خوم.	۱۸۶	حِیفُو.
۲۰۶	خاک (باد) برش خبر بیرَه (نبره).	۱۸۷	حَبِل حَبِل.
۲۰۶	خاکشتر.	۱۸۷	حبلَه.
۲۰۷	خاکلُو.	۱۸۹	عکس.
۲۰۷	خاک تو سر.	۱۹۷	خ.
۲۰۷	خاک رفتن (کردن).		
۲۰۸	خاک ... بودن.		
۲۰۸	خاک خاک ... بودن.		
۲۰۸	خاک خورک.		
۲۰۹	خاک گذشتن (کُوئو).		
۲۰۹	خاکینه.		
۲۰۹	خاک لَق دَئِن ... شُکندن.		
۲۱۰	خاک خود ... گذشتن.		
۲۱۰	خال زدن. (کوفتن).		
۲۱۱	خاله خالو.		

فهرست مدخل های جلد دوم.

حرف خ.

صفحه	مدخل
۱۹۸	خار.
۱۹۸	خار بِنیرو.
۱۹۹	خار تیر زنجیلو.
۱۹۹	خار جی خار در اُردن.
۲۰۰	خار خار.



۲۲۰	خرابی (کردن).	۲۱۱	خالی زنا.
۲۲۱	خَر بُرو کا (ه) و جَو خودش زیاد می‌کنه.	۲۱۱	خالیکا (ه).
۲۲۱	خَر پَدوم	۲۱۳۲	خانم ریس.
۲۲۲	خَر پیر و اوسِر رنگی.	۲۱۲	خَب به جمالت.
۲۲۲	خَر ناس	۲۱۲	خَت و خبر.
۲۲۲	خَر تا نَزیده هَوِیه.	۲۱۲	خَنک.
۲۲۳	خَر چُسُونک.	۲۱۳	خَنم (کردن).
۲۲۳	خَر خَسَه ماطَل حَوشَه.	۲۱۳	خَجِجَه.
۲۲۳	خَر خَسَه نَری می‌کَشَه.	۲۱۳	خَجَک.
	خَر دار خَری داشت گولی غلبالی داشت.	۲۱۳	خَجَک (داشتن).
۲۲۴	خَر دَه پیلَه	۲۱۴	خُدا بِر (ه)؟
۲۲۴	خَر دَه شیشه.	۲۱۵	خدا تا.
۲۲۵	خَر رَوَن تَرکه نَمَخوا.	۲۱۵	خدا تُمن.
۲۲۵	خَر سیاه دَم دَرَه.	۲۱۵	خدا زده. (خدا زدو).
۲۲۶	خَر سیا (ه) و بی کیله جَو.	۲۱۶	خدا سازی بودن.
۲۲۶	خَر شینه.	۲۱۶	خدا سر ... بوسیدن.
۲۲۶	خَر طاس.	۲۱۶	خدا قَد پُوشَن سرما می‌ده.
۲۲۶	خَر عَرَبَا جَو خور شده؟! خَرک.		خدا کَنه چِیون رِی شَ
۲۲۷	خَر گریم نَتَل کردن.	۲۱۶	بد نباشه.
۲۲۸	خَر کسی از پُل گذش.	۲۱۷	خدا کنه دونه سر چوغ در نیا.
۲۲۸	خَر کسی از گُرگی دَم نداشتن.		خدا کَنه، نَه گُلو ... سِی بِشَه،
۲۲۸	خَر کسی رفتن (نرفتن).	۲۱۷	نَه تَه گُری، بازاری.
۲۲۸	خَر ... کشیدن.	۲۱۷	خدا م از آسمون باین اومدن.
۲۲۸	خَر گُری.	۲۱۸	خُدیش.
۲۲۸	خَر گوش خَو، آهو و دَو.		خَر. (بور. جَرَمَه. دِیزَه. زرده.
		۲۱۹	سفید. سَوز. سیا (ه). شِکالی.
		۲۲۰	شینه. مَوشَه.
		۲۲۰	خراب شده.



۲۴۳	گذشتن).	۲۲۹	عکس.
۲۴۳	خسیدن.	۲۳۷	خرما و شیری خونی کولیا.
۲۴۳	خسیده.	۲۳۷	خرمن کسی باد دادن.
۲۴۳	خسی. (گذشتن و خوردن).	۲۳۷	خرمن کسی کوفتن.
۲۴۳	خشت مُشتن.	۲۳۷	خرمنی.
۲۴۴	خُشکال.	۲۳۸	خرِ نغزیده آخوش بَسَن.
۲۴۴	خُشک شدن	۲۳۸	خر نر از خایه شناختن.
۲۴۴	خُشکله		خر نرت بازار، وای به حال
۲۴۴	خُشکه	۲۳۸	دکُون دار.
۲۴۵	خُشکندن.	۲۳۸	خِر ورم.
۲۴۵	خَصَبک.	۲۳۹	خروس.
۲۴۵	خُصُور.	۲۳۹	خروسک.
۲۴۶	خَصْم...شدن.	۲۳۹	خِرُوک.
۲۴۶	خَصْم...کردن.	۲۴۰	خِری.
۲۴۶	خَصیل.	۲۴۰	خزوک
۲۴۶	خَط زن.	۲۴۰	خزوک آهنی.
۲۴۶	خَطک	۲۴۰	خزوک چسُو (چسی).
۲۴۶	خَط و نشون کشیدن.	۲۴۱	خزوک زری.
۲۴۶	خَفَت کردن.	۲۴۱	خزوک گودی (کهی).
۲۴۷	خَفَنُوک.		خَس (بَسَن. دادن. زدن.
۲۴۷	خَف کردن.	۲۴۱	گرفتن).
۲۴۸	خَف گیر شدن.	۲۴۲	خَسَبک.
۲۴۸	خَف گیر... کردن	۲۴۲	خَسک.
۲۴۸	خَفه خوم.	۲۴۲	خَسَلته خر.
۲۴۸	خَفه دُونی.	۲۴۳	خَسَلته کار.
۲۴۹	خَلارُوف	۲۴۳	خَسَلته کاری.
۲۴۹	خَلَج	۲۴۳	خُسندن.
۲۴۹	خِلز		خَسَه گونی (خوردن. در کردن.



۲۵۸	خود به (با) حال.	۲۴۹	خَلْعَتی
۲۵۸	خود پا.	۲۴۹	خَلَق.
۲۵۸	خودت.	۲۴۹	خَلَق
۲۵۸	خودش	۲۵۰	خلق و ما خَلَق.
۲۵۸	خود شیرینگی کردن.	۲۵۰	خَلگ.
۲۵۹	خود... کشتن.	۲۵۰	خَلنگ.
۲۵۹	خود کشیدن.	۲۵۰	خَلیفه وارد بغداد کردن.
۲۵۹	... خود گرفتن.	۲۵۰	خُمبَالَه (خمپله).
۲۶۰	خودم.	۲۵۱	خَمَنه
۲۶۰	خود و تو.	۲۵۱	خَمَه.
۲۶۰	خود و شو.	۲۵۱	خَنازیل.
۲۶۰	خود و مونی.	۲۵۱	خَنج.
۲۶۰	خوردن نَئف پول	۲۵۲	خَنجال.
۲۶۰	خوردن نزول.	۲۵۲	خَنجالو ... (کردن).
۲۶۱	خورک.	۲۵۲	خَنجُو پَنجُو
۲۶۱	خوره ریزو.	۲۵۳	خَنجی
۲۶۱	خوره (قَد و بالا... بَشه).		خنده دس و دل ماخوات و گریه-
	خوره (م. ت. ش. مووه. توه.	۲۵۳	م سر و جیش.
۲۶۱	شووه) بَشه.	۲۵۳	خَنَدی رُو تَت.
۲۶۲	خوری.	۲۵۳	خَنک.
۲۶۲	خورینی.	۲۵۴	خوابیده.
۲۶۲	خوسری.	۲۵۴	خوار.
۲۶۲	خوش.	۲۵۵	خوار و کور.
۲۶۳	خوش.	۲۵۵	خوب.
	خوش (او وختا. بارسال. خوش	۲۵۵	خوب... شدن.
۲۶۳	دل... (...)	۲۵۶	خود.
۲۶۳	خوش باشی (...) زدن.	۲۵۷	خود بَخیل.
۲۶۳	خوش... باشه.	۲۵۷	خود بد.



۲۷۲	خُون و مُون.	۲۶۴	خوش چیش و رُو.
۲۷۲	خُونَه ... وادُو.	۲۶۴	خوش خر که توش نمیا.
۲۷۲	خُونَه خُونِی	۲۶۴	خوش خور.
۲۷۳	خُونِی.	۲۶۵	خوش خوش.
۲۷۳	خُونِی آخَرُش.	۲۶۵	خوش خوشان ... شدن.
۲۷۳	خُونِی بَچَه خَرَدِی.	۲۶۵	خوش خوشک.
۲۷۴	خُونِی بُود نَابُود نَمِی شَه.	۲۶۵	خوش خوندن.
۲۷۴	خُونِی زیادش.	۲۶۶	خوش دل ...
۲۷۴	خُونِی شیر کُجا.	۲۶۶	خوش رخصی کردن.
۲۷۴	خُونِی گِرُوئِش.	۲۶۶	خوش رُمُوز
۲۷۴	خَوُوئُو.	۲۶۶	خوش سُو.
۲۷۴	خِیار بَلَنک	۲۶۷	خوش کُو.
۲۷۴	خِیارِین.	۲۶۷	خوشمَرَه گری.
۲۷۵	خِیال ... تخت بودن.	۲۶۸	خوش ... نبودن.
۲۷۶	خِیبر گیر.	۲۶۸	خُوشَه رفتن.
۲۷۵	خِیج و پِیج.	۲۶۸	خوشی لغت تو کم ... زدن.
۲۷۶	خِیر نَدیده.	۲۶۹	خَوَل.
۲۷۷	عکس.	۲۶۹	خَو ... کردن.
۲۸۵	خِیکی کندن پوس.	۲۶۹	خَو کردن.
۲۸۵	خِیلی بودن.	۲۶۹	خَو کسی گُریه شدن.
	خِیلی خوش جَسَه که دَم باد م	۲۷۰	خَوَل (ت. ش. م. تُو. شُو. مُو).
۲۸۵	می شینَه.	۲۷۰	خَوَم دَرَد.
۲۸۶	خِیلی نَقَلَه!	۲۷۰	خَوَمَه.
		۲۷۱	خَوَمِی.
		۲۷۱	خَوَن ... اَفْتِیدَن (نَقْتِیدَن) پا.
		۲۷۱	خَوَن تاز کردن.
		۲۷۱	خَوَن ... در نومدن.
		۲۷۲	خَوَن دَوُوئِنَدَن.

فهرست مدخل های جلد دوم.

حرف د.

مدخل	صفحه
د.	۲۸۷

۲۹۶	دالو.	۲۸۸	داخل.
	دایر (بودن. شدن. کردن).		داخلِ کله (دَسَه) خر آغی (بودن.
۲۹۷	ساختن).	۲۸۸	رفتن. شدن).
۲۹۷	دایه.	۲۸۹	داد خُدا.
۲۹۸	دایی وئلی.	۲۸۹	داد دادن (ندادن).
۲۹۸	دُزَه.	۲۹۰	دادن دس کسی.
۲۹۸	دَنَه.	۲۹۰	دادن دَم آنده.
۲۹۸	دُنگ.	۲۹۰	دادن ... دم چیکو.
۲۹۸	دَن.	۲۹۱	دادن دَمَش.
۲۹۹	دَن آسِیو.		دادن ... سینی (فَنش. غُرَنه.
۲۹۹	دَن بَر.	۲۹۱	ناسزا. گور به گوری).
۲۹۹	دَن حل.	۲۹۲	دادن دیمنه گری، اسدن عاقلی.
۳۰۰	دَن خونی (کردن).		دارای خودی و ناز مردم، نادار
۳۰۱	دَن غُرووش (دادن).	۲۹۲	خودی و خوار مردم.
۳۰۱	دَن کسی آو کندن.	۲۹۲	دار دو.
۳۰۱	دَن گنده.	۲۹۲	دار گیز.
۳۰۱	دَن ... ماسی بودن.	۲۹۳	دار و دراز.
	دَن ... واز بودن بَری گوز	۲۹۳	دار و دوا.
۳۰۲	هَوای.	۲۹۴	دارِی.
۳۰۲	دَنی بَر شدن.	۲۹۴	داش.
۳۰۳	دَب.	۲۹۴	داش بازی.
۳۰۳	دَبَر دوختن.	۲۹۴	داش داش زدن.
۳۰۴	دِش.		داغ ... سَر (بولک) دل ...
۳۰۴	دَبَل سینه.	۲۹۵	بیا (د).
۳۰۵	دُجبل.	۲۹۵	داغی.
۳۰۵	دُجَبون.	۲۹۵	داغی ... تش بودن.
۳۰۵	دجگال.	۲۹۶	دال بَر کردن.
۳۰۵	دُختر بَر (ی).	۲۹۶	دال دالک.

۳۱۶	درختِ دل آشو.	۳۰۶	دخترِ حمومی بودن.
۳۱۶	درختِ مُشالّا.	۳۰۶	دخترِ گَه
۳۱۷	دَرِ دَرِ.		دخترِ نَیم و ای همه مصالح، شکرِ
۳۱۷	دَرِ دَرِی.	۳۰۶	خدا.
	دَرِ دَرِ (ه) (ه) مِیا، مَو مَو می	۳۰۷	دَحَس.
۳۱۷	رَه.	۳۰۸	دَخل ... اَرَدَن.
۳۱۸	دَرِ دَرِ ... گِرُون بودن (کردن).	۳۰۸	دَخل ... اَومَدَن.
۳۱۸	دَرِ دَوْتِی.	۳۰۸	دَدَه.
۳۱۸	دَرِ دِی.		دَدَه (گاکا) سیا (ه) چقد (ه)
۳۱۹	دَرِ دِیک وازَه حَیی گُربَه کُجا!	۳۰۹	قشنگ بود که اَوَلَه م کرد.
۳۱۹	دَرِ رَفَتَن.	۳۱۰	دَدَه گَری.
۳۲۰	دَرِ سِ کاری.	۳۱۰	دَرِ.
۳۲۰	دَرِ شَته.	۳۱۰	دَرِ.
۳۲۰	دَرِ گ.	۳۱۱	دَرِ آجَری.
۳۲۱	دَرِ گ اَسَبَه.	۳۱۱	دَرِ ... اَرَدَن.
۳۲۱	دَرِ گ ... دَرِ کردن.	۳۱۲	دَرِ اَز شَدَن.
۳۲۱	دَرِ کونی.	۳۱۲	دَرِ اَگر بودن.
۳۲۲	دَرِ گ.	۳۱۲	دَرِ اَنداز کردن.
	دَرِ م. دَرِی. دَرِه. دَرِ م. دَرِیَن.	۳۱۳	دَرِ اَوْتِی.
۳۲۲	دَرِ ن.	۳۱۳	دَرِ اَومَدَن.
۳۲۲	دَرِ مَالَو.	۳۱۴	دَرِ باغی.
۳۲۳	دَرِ مَه.	۳۱۴	دَرِ بُودَن.
۳۲۳	دَرِ ن.	۳۱۴	دَرِ بَنَدَه.
۳۲۴	دَرِ نَداز کردن.	۳۱۴	دَرِ بَنَه.
۳۲۳	دَرِ نَدَشت.	۳۱۵	دَرِ جَن.
۳۲۳	دَرِ نَرَو.	۳۱۵	دَرِ جِیکِیدَن.
۳۲۳	دَرِ نَویس کردن.	۳۱۵	دَرِ حُمومی.
۳۲۳	دَرِ وَاچَه.	۳۱۵	دَرِ حِی.

۳۴۱	دُزُول.	۳۲۴	دَر و بیرون کردن.
۳۴۱	دَس.	۳۲۵	عکس.
۳۴۱	دَس... اُردَن (نارَدَن).	۳۲۳	دَر و تخته جور بودن (شدن).
۳۴۲	دَس... از پا دراز تر	۳۳۳	کردن).
۳۴۲	دَس (از) دَل وِشْتَن.	۳۳۳	دَر و تُو کردن.
۳۴۳	دَس بالا گرفتن.	۳۳۴	دَرُوش.
۳۴۴	دَس به آب.	۳۳۴	دَرُوش کند خود... زدن.
۳۴۴	دَس به گردن.	۳۳۴	دَرُوشیدن.
۳۴۴	دَس به یخه.	۳۳۵	دَرُوغِ عَرَضی (ارزی)
۲۴۵	دَس پَایِن گرفتن. [	۳۳۵	دَرُوشِ شَوقی.
۲۴۵	دَس پَتی.	۳۳۵	دَرَه.
۲۴۵	دَس پَس نداشتن.	۳۳۵	دَر هَمُو پاشنه کَشْتَن.
۳۴۵	دَس پِشت سر نداشتن.	۳۳۵	دَری بری.
۳۴۶	دَس پِلْکُو (کردن).	۳۳۶	دَری تَخْتَه خوردن.
۳۴۶	دَس پِنا (ه) چراغ گرفتن.	۳۳۷	دَز.
۳۴۶	دَس پِش زوال نَدَرَه.	۳۳۷	دَز... زَدَن.
۳۴۷	دَس پِش گرفتن تا پَس نَفْتیدن.	۳۳۸	دَز اومد، هیچی نبرد.
۳۴۸	دَس تُو دَل کسی کردن	۳۳۸	دَز باش و جَنل باش
۳۴۸	دَس... تُوَش بودن.	۳۳۸	دَز چی گرونی می خوره.
۳۴۸	دَس تُو کَت و پَلَه بودن (کردن).	۳۳۹	دَز رُوز
۳۴۹	دَس... تیرَه (رفتن. نرفتن).	۳۳۹	دَز کی.
۳۴۹	دَس جَرَب.	۳۳۹	دَز مَخَنَت.
	دَس حَرُوم تُو چی اُردَن	۳۳۹	دَزُو.
۳۵۰	(اومدن).	۳۴۰	دَز و دَرُوغ.
۳۵۰	دَس... حلال کردن.	۳۴۰	دَز و غَزی.
۳۵۱	دَس... حلال نکردن.	۳۴۰	دَزی.
۳۵۱	دَس خُشک.	۳۴۱	دَزبَل.
۳۵۲	دَس دَن... کردن.	۳۴۱	دَز کال.

۳۶۲	دَسِ گُرفتن زانو خود ...	۳۵۲	دَسِ دَسِ سُروده.
۳۶۲	دَسِ تُو کسی زدن.	۳۵۳	دَسِ دُور ... اُردن. (کشیدن).
۳۶۳	دَسَمال پیشِ سَری.	۳۵۳	دَسِ دُون.
۳۶۵	دَسِ نَشُون.	۳۵۴	دَسِ راس.
۳۶۵	دَسِ نَعْد.	۳۵۴	دَسِ راسی بودن.
۳۶۵	دَسِ نماز.	۳۵۴	دَسِ رُو عُدّه گذشتن.
۳۶۵	دَسِ نَم درد نَگنه.		دَسِ رُون ... (بودن. شدن).
۳۶۶	دَسِ واز.	۳۵۵	کردن).
۳۶۶	دَسِ و پا سنگین		دَسِ زدن زَر وارو رفتن پا زدن
۳۶۶	دَسِ و پا کردن.	۳۵۵	جواهر وارو رفتن.
۳۶۷	دَسِ و پِل.	۳۵۶	دَسِ زَبَر بار کسی کردن.
۳۶۷	دَسِ و دَسِ.		دَسِ سَر و کِپال کسی (چیزی)
۳۶۸	دَسِ و دَسِ کردن.	۳۵۷	کشیدن.
۳۶۸	دَسِ و دل نداشتن (داشتن).	۳۵۷	دَسِ سنگین بلند ... کردن.
۳۶۹	دَسِ و دل واز.	۳۵۷	دَسِ شِی.
۳۸۵	... دَسِ و دل (ی) خواسن.	۳۵۷	دَسِ ظالم خرد.
۳۶۹	دَسِ و رُو شُسه.	۳۵۷	دَسِ عَوْض کردن
۳۶۹	دَسِ (و) نَشُون.	۳۵۸	دَسِ قَتْلِی.
۳۷۰	دَسّه.		دَسِ قَد چِی گرفتن (گذشتن.
۳۷۰	دَسّه کُلِ او دادن.	۳۵۸	زدن).
۳۷۱	دَسِ هَل.	۳۵۹	دَسِ کردن.
۳۷۱	دَسّه نَشُون.	۳۶۰	دَسِ کسی دادن.
۳۷۲	دَسِی بُردن.	۳۶۰	دَسِ کسی کار (ی) دادن.
۳۷۲	دَسِی جَوَعَن.	۳۶۰	دَسِ کسی مالّه رفتن.
۲۷۳	عکس.	۳۶۱	دَسِ کسی مَنر بودن.
۳۸۱	دُشِبَل.	۳۶۱	دَسْک و جَوَعَن.
۳۸۱	دُشِبَل.	۳۶۲	دَسِ ... کیسِی کَرَم بودن.
۳۸۱	دُشُول.	۳۶۲	دَسْکا (ه).



۳۹۲	دل ... دود آردن.	۳۸۱	دعا گوشی کسی خوندن.
۳۹۲	دل ... رختن پاین.	۳۸۱	دُغَل.
۳۹۲	دل ... رفتن.	۳۸۲	دغمه.
	دل ... روا خواهی کردن	۳۸۲	دفر کردن.
۳۹۳	(نگردن).	۳۸۳	دَفک.
۳۹۳	دل زدن.	۳۸۴	دقه.
۳۹۳	دل ... زدن.	۳۸۴	دقی.
۳۹۴	دل سینه.	۳۸۵	دَق.
۳۹۴	دلش داشتن.	۳۸۶	دَقَت داشتن (کردن).
۳۹۵	دل ... شدن.	۳۸۵	دَقَت رو دَقَت.
۳۹۵	دلشَمه (شدن).	۳۸۶	دقه.
۳۹۵	دلش نداشتن.	۳۸۶	دقه سات.
۳۹۶	دل ضَفک.	۳۸۷	دک.
۳۹۶	دل فِکر.	۳۸۷	دکتر رفتن.
۳۹۶	دلَق.	۳۸۷	دکمی غیبی.
۳۹۷	دل کردن.	۳۸۷	دکُو.
۳۹۷	دل کسی از حال رفتن.	۳۸۸	دکَل.
۳۹۷	دل گَت.	۳۸۸	دلَاشو ... شدن.
۳۹۸	دل گَتی.	۳۸۹	دل انداختن.
	دلَم خوشه که آ خودم میگو: اَسا،	۳۸۹	دل ... او کنندن.
۳۹۸	اَزَنم میگو: زَن سا.	۳۸۹	دل بالا.
۳۹۹	دل مَسوز (نسوز).	۳۹۰	دل ... بر ... شدن ایچی.
۳۹۹	دلَو.	۳۹۰	دل بیچک.
۴۰۰	دل ... وکشتن.	۳۹۰	دل ... بیزه کردن.
۴۰۰	دلَو باز.	۳۹۱	دل بیزه گن.
۴۰۰	دل و پَنک.	۳۹۱	دل ... پیشی قیچی بودن.
۴۰۱	دل (و) دل زدن.	۳۹۱	دل تَر.
۴۰۱	دل (و) دل کردن.	۳۹۲	دل تُو دل ... گذشتن.

۴۱۴	دَمِ کونی.	۴۰۲	دِل و غلبه.
۴۱۴	دَمِ نَرَم.	۴۰۲	دَلَه (دَل و) دیمَنه.
۴۱۴	دَم و دُود ... دیدن.	۴۰۳	دَل ... هم بزَنه.
۴۱۵	دَم و سات.	۴۰۴	دَل ... هم زدن.
۴۱۶	دَمَه (داشتن).	۴۰۴	دَلِ هوا.
۴۱۶	دَمَه (کردن).	۴۰۴	دَلّی.
۴۱۶	دَمَه و کُشتن.	۴۰۵	دَمَاغ داشتن (نداشتن).
۴۱۶	دُنْبَال باقیش (م) گشتن.	۴۰۵	دماغی بودن.
۴۱۷	دُنْبَال بودن سال.	۴۰۵	دَمَاغی (زدن).
۴۱۸	دُنْبَال خِر مُرده بودن (گشتن).	۴۰۶	دُمَب کاسه اُردن.
۴۱۸	دُنْبَال (سِر) ... دراز شدن.	۴۰۶	دُمَب کسی افتیدن.
۴۱۹	عکس.	۴۰۶	دُمَب گُویی.
۴۲۰	دُنْبَال ... گذشتن.	۴۰۷	دُمَبِل.
	دُنْبَال نخود سیا (ه) فِر سیدن.	۴۰۷	دُمَب ... گرفتن.
۴۲۰	(رفتن. بودن).	۴۰۸	دُمَب لُوکِ زمین اُومدن.
۴۲۰	دُنْبَال نیمَن آرد بودن.	۴۰۹	دمبی.
۴۲۱	دُنْبَالَه کردن.	۴۰۹	دَمِ بَخ.
۴۲۱	دُنْبالی پَنلو.	۴۱۰	دَمِ بَر.
۴۲۱	دَنْد ... کُش ییاره.	۴۱۰	دَمِ تَکُونو.
۴۲۲	دَنْدو کِرچه.	۴۱۰	دَمِ جِیگو دادن.
۴۲۲	دَنْدو کِلچه.	۴۱۱	دَمِ خَاک (بودن).
۴۲۳	دَنْدُون ... بُردن.	۴۱۱	دَمِ دَنّی.
	دَنْدُون ... تُو پِشَم (خود) ...	۴۱۱	دَمِ زَرْدی.
۴۲۳	گیر بودن.	۴۱۲	دَمِ سینه.
۴۲۴	دَنْدُون ... خُونی شدن	۴۱۲	دَمِ شَل.
۴۲۵	دَنْدُون زن.	۴۱۳	دَمِ شیر.
۴۲۵	دَنْدُون عَمَلی.	۴۱۳	دَمِ عَقَرَبی.
۴۲۵	دَنْدُون ... گُور شدن.	۴۱۴	دَمِ گُشو.



۴۴۳	دو بُویَه (دوبووه).	۴۲۶	دندُون ... کشیدن.
۴۴۳	دو بهر.	۴۲۶	دندُون گرفتن.
۴۴۳	دو بیس.	۴۲۷	عکس.
۴۴۴	دو بیله زدن.	۴۲۵	دندُونَه.
۴۴۴	دو پَکو.	۴۲۵	دندونی.
۴۴۴	دو پَلی.	۴۳۶	دندَه.
۴۴۵	دو پُوس کردن.	۴۳۶	دنده کوف.
۴۴۵	دو پیته.	۴۳۷	دَنَسَن.
۴۴۵	دو تَا (دو تا).	۴۳۷	دَنگ.
۴۴۶	دو جا.	۴۴۰	دَنگرو
۴۴۶	دو جون گرفتار.	۴۳۸	دَنگ و دِلُو کردن.
۴۴۶	دو چل.	۴۳۸	دنیا.
۴۴۶	دو چلمپگی.	۴۳۹	دنیا تَکشی درازه.
۴۴۷	دو چلمپی.	۴۳۹	دنیا دَکَا دکا.
۴۴۷	دو چمپی.	۴۳۹	دنیا دیدنی بَنز دنیا خوردنی.
۴۴۷	دو چیش نِکا (ه) کردن.	۴۴۰	دَوَاخُونی.
۴۴۷	دو خیشه	۴۴۰	دَوای آبی.
۴۴۷	دَوَا رَدَن.	۴۴۰	دَوای دو به یک.
۴۴۷	دود از گَلی کسی در رفتن.	۴۴۰	دَوای قنوی.
۴۴۷	دود ... چش ... رفتن.	۴۴۰	دَوای کار.
۴۴۸	دَو دَس ... افتیدن.	۴۴۱	دَوای گلی.
۴۴۸	دَو دَس ... دادن.	۴۴۱	دَو بازی.
۴۴۸	دو دَسی بلند ... کردن.	۴۴۱	دو بامپی.
۴۴۹	دَو دَک.	۴۴۱	دو بَنر.
۴۴۹	دَو دَوَمَه.	۴۴۲	دو بَرک.
۴۴۹	دَو دَووک.	۴۴۲	دَو بَسَن.
۴۵۰	دود ... هوا رفتن.	۴۴۲	دو بِل بَلَه.
۴۵۰	دَو رَا.	۴۴۳	دَو بَندَو.



۴۵۸	دُ(و)شو.	۴۵۰	دُور ا.
۴۵۸	دُوشو دل.	۴۵۱	دُور اَرَدَن.
۴۵۸	دوَعَلُو.	۴۵۱	دُوراغ.
۴۵۹	دُوَعُو.	۴۵۱	دور ا کا.
۴۵۹	دوغ و دُوشو بی قیمت بودن.	۴۵۱	دُور ... تُو خوردن.
۴۶۰	دو قاطه.	۴۵۱	دُور دُوری.
۴۶۰	دو قَلُو.	۴۵۲	دُور سَر ... تُو دادن.
۴۶۰	دو کارد.	۴۵۲	دُور سَر خود ... تُو خوردن.
۴۶۰	دو کاره.	۴۵۳	دُو ... رسیدن.
۴۶۰	دو کُبی ...	۴۵۳	دُور کُشی کردن.
۴۶۱	دو کَله	۴۵۳	دُور و بُر.
۴۷۰	دو کُمی.	۴۵۳	دُور و پیش.
۴۷۰	دو کُنده زانو.	۴۵۴	دُورُون (ی).
۴۶۱	دو کُو.	۴۵۴	دو رَه.
۴۶۲	دو کُو دو کُو.	۴۵۴	دُوری.
۴۶۲	دول.	۴۵۵	دو زار.
۴۶۳	دُول.	۴۵۵	دو زَه.
۴۶۳	دُول	۴۵۵	دُوس بازی.
۴۶۳	دُول پا.	۴۵۶	دوستا.
۴۶۳	دو لِت.	۴۵۶	دُوسِ جَنگ.
۴۶۴	دُول ... دادن.	۴۵۶	دُوسِ جُونی جُونی.
۴۶۴	دُول دَقرات.	۴۵۶	دو سَر و دو بُنه.
۴۶۴	دو لَشمه.	۴۵۶	دُوسِ شا(ه).
۴۶۴	دو لَغتی.		دوس می که: ت گفتم دشمن می
۴۷۵	دُولق(کردن).	۴۵۷	که: ماخواستیم ت بکم.
۴۷۵	دُوله دادن(زدن).	۴۵۷	دو سَوَدی.
۴۶۶	دو کُمی.	۴۵۸	دو سی.
۴۶۶	دو کُنده زانو.	۴۵۸	دو سَنَر (شهر) هم زن.

۴۸۵	دُونِی نَر و مادَه.	۴۶۷	دُوماد دیوالِ مُدَبَّخَه، رُو شَه بَگَنی
۴۸۵	دُووَنَدَن.	۴۶۷	رُوتِ سیاهَه پُشتِ شِ بَگَنی پُشتِ
۴۸۵	دَویت.	۴۶۷	سیاهَه.
۴۸۵	دویم.	۴۶۷	دوما(ه).
۴۸۶	دَهَن ... واز بُوَدَن بَرِی گُوزِ	۴۶۷	دو مَشْتی.
۴۸۶	هَوای.	۴۶۷	دو مَغْزِی
۴۸۶	دَهَن هَل.	۴۶۸	دُوْمَنَدَه.
۴۸۶	دَهَه سوزَن.	۴۶۸	دُوْمُون
۴۸۶	دَهی گَنَدَم.	۴۶۸	دُوْمُونِ پُروین.
۴۸۶	دِی.	۴۶۸	دُوْمُونِ سَه تا.
۴۸۷	دِیاغ کردن.	۴۷۰	دُون.
۴۸۷	دیب.	۴۷۱	دو نَداشْتَن.
۴۸۷	دِی بَلال.	۴۷۱	دُون کردن.
	دید... زنا کِل می خورَن، کِل	۴۷۱	دُون گا(ه).
۴۸۷	سرشوره نَه کِلِ دیوالِ خَلا.	۴۷۲	دونگ شدن. (اردن. کردن)
۴۸۸	دیدن	۴۷۲	دُون و دُوش
۴۸۹	دیده بُو زَدَن.	۴۷۲	دُونَه.
۴۸۹	دیده بُون زَدَن.	۴۷۳	دُونَه دُونِی
۴۸۹	دیر.	۴۷۳	دُونَه زَدَن.
۴۹۰	دیر بَندُون	۴۷۳	دُونِی بی شَمار.
۴۹۰	دیر بَندی.	۴۷۴	دُونِی بیس و چارساتی.
۴۹۰	دیرو.	۴۷۴	دونِی داغ.
۴۹۰	دیره.	۴۷۵	دُونِی زَبُونِی.
۴۹۱	دیزه.	۴۷۵	دُونِی زُور.
۴۹۱	دیگ بر.	۴۷۵	دونِی سال.
۴۹۲	دیگ دِیگبر می گَه رُوت سیاه.	۴۷۶	دُونِی سیا(ه).
۴۹۲	دیگجُوش (دادن).	۴۷۶	دونِی ناسور.
۴۹۲	دیگه مَمَه لُولو بُد.	۴۷۷	عکس.

۵۰۱	ذَرَتِ پَنَبی.
۵۰۱	ذَلَه.
۵۰۲	ذَوَق (خوردن - زدن).

فهرست مدخل های جلد دوم.

حرف ر.

صفحه	مدخل
۵۰۳	راپ راپ.
۵۰۳	رائربک.
۵۰۴	راجونه.
۵۰۴	راچا.
۵۰۴	رادس.
۵۰۵	را رینو.
۵۰۵	راس.
۵۰۶	راسا.
۵۰۶	راسِ جُو بُوْدَن (شدن).
۵۰۶	راسِ خُوْدَش بُوْدَن.
۵۰۷	راسِ راسو.
۵۰۷	راسِی اُوْمَدَن (نومَدَن).
۵۰۷	راسک و رِکْمُون.
۵۰۸	راس و راس.
۵۰۸	راسو راسو.
۵۰۸	راس و رو.
۵۰۹	راس و رویا که از سرِ زیادیت
۵۰۹	گَدَشْتَم.
۵۰۹	راس و رِیس کردن.
۵۰۹	راسه... کردن

۴۹۳	دیگِ میرائی.
۴۹۴	دیگه چیه.
۴۹۴	دیگی.
۴۹۴	دیلی.
۴۹۵	دیمنگی.
۴۹۵	دیمنه.
۴۹۵	دیمنه بازی.
۴۹۶	دیمنه خَجَل نی قَوْمِ دیمنه خَجَله.
۴۹۶	دیمنه خونه.
۴۹۶	دیمنه گری.
۴۹۶	دیمنه وئض.
۴۹۷	دیمنی بَت.
۴۹۷	دیناب.
۴۹۷	دیوالِ نَسَبو.
۴۹۷	دیوالِ گوته کردن
۴۹۷	دیواله.
۴۹۸	دیوالی کسی کوتا(ه) بودن.
۴۹۸	دیوم.
۴۹۸	دیونه.
۴۹۸	دیویس.

فهرست مدخل های جلد دوم.

حرف ذ.

صفحه	مدخل
۴۹۹	ذات.
۵۰۰	ذاتِ الْجَنَم.
۵۰۰	ذات و قوت.
۵۰۰	ذائق.



۵۳۵	رَبُّ سَيْلٍ (سیر) از بر خوندن	۵۱۰	راسه و اجی زدن
۵۳۵	رَبِّ.	۵۱۰	راسی رسیدن
۵۳۵	رَبِّ وَرَبِّ را (ه) رفتن.	۵۱۰	راسی... رسندن.
۵۳۶	ربه زدن.	۵۱۱	راش و اشندن.
۵۳۶	رَجَن.	۵۱۱	... را ش واکردن
۵۳۶	رِج.		را (ه) آلو سیا (ه) دادن (باغ)،
۵۳۷	رِج... اُردن.	۵۱۱	صاب باغ دَرش کرد.
۵۳۷	رِج... اُومدن	۵۱۲	را (ه) به را (ه).
۵۳۷	رِجَنه.	۵۱۲	را (ه) بُورُو.
۵۳۷	رِجَنه دراز.	۵۱۲	را (ه) بَوَنه.
۵۳۸	رَحَم خود نکرده.	۵۱۲	را (ه) دسی... بودن.
۵۳۸	رُخ.	۵۱۳	را (ه) ریز کردن
۵۳۹	رِخت.	۵۱۳	را (ه) زدن.
۵۳۹	رِختن	۵۱۳	را (ه) سفید می زنه.
۵۳۹	رِختن بَری ... رُو دیره.	۵۱۳	را (ه) طُرُق.
۵۴۰	رِختن پَاین.	۵۱۴	را (ه) تَمر کردن.
۵۴۰	رِختن رُو دل کسی.	۵۱۴	را (ه) گُورُوَز.
۵۴۰	رِختن هَم.	۵۱۵	را (ه) نرفته و ... ون دریده.
۵۴۰	رِختنی.	۵۱۵	را (ه) و نیم را (ه) کردن.
۵۴۱	رِخت و ریز.	۵۱۵	را (ه) وافتیده.
۵۴۱	رِختَه پخته.	۵۱۶	را (ه) واکردن.
۵۴۱	رِخدُون.	۵۱۷	عکس.
۵۴۲	رِخشَه.	۵۳۳	را (ه) و جا (ه).
۵۴۲	رِخص.	۵۳۳	رَنبیر.
۵۴۳	رِفَ خَلق (بودن. شدن. کردن).	۵۳۳	رَنک.
۵۴۳	رَد کُل.	۵۳۳	رَنم کردن.
۵۴۳	رَد گُو.	۵۳۴	رَنمُوک.
۵۴۳	رَد و گذری.	۵۳۴	رَنن.

۵۵۱	رَفْتَنَ سَرِ بَجَه.	۵۴۴	رَدّه.
۵۵۱	رَفْتَنِ گَفْتَنِ سِه مَنَه.	۵۴۴	رَدّه.
۵۵۱	رَفْتَنَه.	۵۴۴	رَدّه خُون.
۵۵۲	رَفْت و رَو.	۵۴۵	رَدّه خونَدَن.
۵۵۲	رَفْتَه ت	۵۴۵	رَدّه خُونی.
۵۵۲	رَفْتِیم خُونی خَالَه، خَالَه چَسید	۵۴۵	رَدِ هَم.
۵۵۲	دِلُومُو یوسید.	۵۴۶	رِس اُومَدَن.
۵۵۲	رِق.	۵۴۶	رِسبُون.
۵۵۲	رِقِم.	۵۴۶	رِسَه گردو.
۵۵۳	رِقْماسی.	۵۴۶	رِسیدن رو چی.
۵۵۳	رِقِیی نَرُو.	۵۴۷	رَش.
۵۵۳	رِک.	۵۴۷	رِشال.
۵۵۳	رِک و پِک.	۵۴۷	رَش چال.
۵۵۳	رِکا کردن.	۵۴۸	رَش خَدّه.
۵۵۴	رِک اُومَدَن.	۵۴۸	رَش کَلَنگی.
۵۵۴	رِک تَلَج.	۵۴۸	رَشْت و رُو
۵۵۵	رِکِ کَمَر.	۵۴۸	رِشخند.
۵۵۵	رِل.	۵۴۸	رِشکَنه (کردن).
۵۵۵	رُموز.	۵۴۸	رَشْمه.
۵۵۶	رِنج.	۵۴۹	رُطَب.
۵۵۶	رِنْدَن.	۵۴۹	رُطوبتی.
۵۵۶	... رنگ.	۵۴۹	رَغَم.
۵۵۷	رِنک رِنک کردن.	۵۴۹	رَف.
۵۵۷	رِنک رُو ... نبُودن (بودن).	۵۴۹	رَفْت.
۵۵۸	رِنک کردن کَلِ زرد.	۵۵۰	رَفْتَن ...
۵۵۸	رِنک و رَشْت.	۵۵۰	رَفْتَن بَنُو ...
۵۵۹	رِنک و رِنک کَشْتَن	۵۵۰	رَفْتَن تُو کُورِی فِکَر.
۵۵۹	رِنکُو کردن.	۵۵۰	رَفْتَن دَکتر.

۵۷۴	رُو چی رسیدن.	۵۶۰	رَنگَه ... رِختَن.
۵۷۴	رُو چی کُپ شدن.	۵۶۰	رَنگَه زَدَن.
۵۷۴	رُوح ... پرواز کردن.	۵۶۱	رُو.
۵۷۴	رُو خاطر جَنَمی.	۵۶۵	رُو.
۵۷۵	رُو خَو اَقْتِیدَن.	۵۶۵	رُو.
۵۷۵	رُو خوبی (دُرُسی) وِشتَن.	۵۶۶	رُو اَنوَال بودن.
۵۷۵	رُو خود ... کشیدن.	۵۶۶	رُو ... را (ه) دادن.
۵۷۶	رُو خونه.	۵۶۶	رُوا خَو (ه) ... شدن.
۵۷۶	رُو دار.	۵۶۷	... رُوا خواهی کردن.
۵۷۶	رُو دل.	۵۶۷	رُوار.
۵۷۷	رُو دل ... اَقْتِیدَن.	۵۶۷	رُو اُرد ... کردن.
۵۷۷	رُو دل ... خراب شدن.	۵۶۷	رُو اُردَن.
۵۷۷	رُو دل ... رِختَن.	۵۶۷	رُوار وُرجِیدَن.
۵۷۷	رُو دل کردن.	۵۶۸	رُو وُرو ... کردن.
۵۷۷	رُو دُومَنی.	۵۶۸	رُواسک.
۵۷۸	رُو ... را (ه) دادن.	۵۶۹	رُو اَقْتِیدَن.
۵۷۸	رُو ... رفتَن.	۵۶۹	رُو اِنداختَن.
۵۷۹	رُو ... رُو رفتَن بودن.	۵۶۹	رُو اُو بودن.
۵۷۹	رُو ز بَس.	۵۷۰	رُو او سیا (ه) نَشَتَن.
۵۷۹	رُو ز بِش.	۵۷۰	رُو اُو سیا (ه) نُشَتَن.
۵۸۰	رُو زخم ... خوردَن.	۵۷۱	رُو اُو گُون بودن (نبودن).
۵۸۰	رُو ز خوشُون.	۵۷۱	رُو ... اومَدَن.
۵۸۰	رُو زدن.	۵۷۱	رُو ... برگشتَن.
۵۸۱	عکس.	۵۷۲	رُو بَند ... کردن.
۵۸۹	رُو ز رُو زُش (یش).	۵۷۳	رُو پا بَند نبودن.
۵۸۹	رُو ز ... شو شدن.	۵۷۳	رُو ... تو اومَدَن (نومَدَن).
۵۹۰	رُو ز ... شو کردن.	۵۷۳	رُو نُومُونی.
۵۹۱	رُو ز نُومَد.	۵۷۳	رُو جا اَقْتِیدَن.



۶۰۱	رُو مَنّی و کُشتن.	۵۹۱	روز نِشَن.
۶۰۲	رُون.	۵۹۲	روزه شدن.
۶۰۲	رُو نَتل بودن.	۵۹۲	روزین.
۶۰۲	رُون ... بودن	۵۹۳	... رُو سَر گذشتن.
۶۰۲	رُون ... شدن	۵۹۲	رُوش اُومَدَن.
۶۰۳	رُون کردن.	۵۹۳	رُوش بودن.
۶۰۳	رونکی ... بودادن.	۵۹۴	رُو ... شدن (نشدن).
۶۰۴	رُوَنه.		رُوش دیده داغش نمی تونه
۶۰۴	رُوَنه ... کردن.	۵۹۴	ببینه.
۶۰۴	رُو ... وادادن.	۵۹۴	رُوش گذشتن.
۶۰۵	رُو واکنو.	۵۹۵	رُوشَن.
۶۰۶	رُورَا (ه).	۵۹۵	رُو غَرَض و کُشتن.
۶۰۶	رُورَا (ه) گذشتن.	۵۹۵	روغن چراغ.
۶۰۶	رُورُو ... کردن.	۵۹۶	روغن خوبو.
۶۰۷	رُه بیر.	۵۹۶	روغن خوش.
۶۰۷	رُه زدن.	۵۹۶	رُوغن خوشو.
۶۰۸	رُهه.	۵۹۶	رُوغن قاطی.
۶۰۸	رُهه.	۵۹۷	رُوغن گُربَه نخور.
۶۰۹	رِی.	۵۹۸	رُو کار (اُردن. اُومَدَن. بودن.)
۶۰۹	رِی.	۵۹۸	رُو کار بودن.
۶۰۹	رِیو.	۵۹۸	رُو کاکاش گذشتن.
۶۰۹	رِیز وِپی.	۵۹۸	رُو کُریَه (نِشَن).
۶۱۰	رِیزه میزه.	۵۹۹	رُو کردن.
۶۱۰	رِیس.	۵۹۹	رُو گوک کسی بودن (رقتن).
۶۱۱	رِیس.	۵۹۹	رُو گُت.
۶۱۲	رِیس.	۶۰۰	رُو گِدی داشتن.
۶۱۳	رِیس کش.	۶۰۰	رُو گشا.
	رِیس کش گنگیر می گه: گُت	۶۰۰	رُو گیر شدن.



۶۲۰	زانو زدن.
۶۲۰	زئراب.
	زئو از پیش دمب ... رختن
۶۲۰	(چکیدن).
۶۲۱	زئو آفتو.
۶۲۱	زئو جووه.
۶۲۱	زئو زقلموم (زقلمون).
۶۲۱	زئوه پُر کردن.
۶۲۲	زئوه کردن.
۶۲۲	زئوی.
۶۲۲	زئمت کشیده.
۶۲۲	زبرکی.
۶۲۳	زپل.
۶۲۳	زبُو بَسَه.
۶۲۳	زبُو کلجه.
۶۲۴	زبون ... خود گرفتن.
۶۲۴	زبون در کردن.
	زبون ... سوختن، گفتن (حرفی
۶۲۴	زدن).
۶۲۵	زبونک ... انداختن.
۶۲۵	زبَه.
۶۲۶	زخم و زور.
۶۲۶	زدن بشتون کسی.
۶۲۶	زدن چیشش.
۶۲۷	زدن را (ه).
۶۲۷	زدن کو (ه).
۶۲۷	زدن ... بر سک.
۶۲۸	زدن و ...

۶۱۳	کتی.
۶۱۳	ریسو.
۶۱۴	ریسو.
۶۱۴	ریشی کار در اُردن.
۶۱۴	رینوک.
۶۱۴	ریویده.

فهرست مدخل‌های جلد دوم.

حرف ز.

صفحه	مدخل
۶۱۶	زات.
۶۱۶	زات و قوت.
۶۱۷	زاد و رود.
۶۱۷	زار.
۶۱۷	زار زمسون.
۶۱۷	زار و زندگی.
۶۱۸	زاغ.
۶۱۸	زاغو ماغو.
۶۱۹	زال و بور.
۶۱۹	زانو.
۶۱۹	زانو ... بُر دادن.

۶۳۶	زن (۱) سَدَن.
۶۳۶	زن برادر شوگر.
۶۳۷	زن بووا.
۶۳۷	زنجیل.
۶۳۷	زن دی.
۶۳۷	زَن چَل کره.
۶۳۷	زَنَدَقَه (از) سر کسی در رفتن.
۶۳۸	زَنَد و ورزَنَد (..). کردن.
۶۳۹	زنده خوشال.
۶۳۹	زندگی گس دیگی بودن.
۶۳۹	زن زیده.
۶۴۰	زَنَسَت.
۶۴۰	زن کاکا.
	زن کسی بیمیره که خوار زن
۶۴۰	نداشته باشه.
۶۴۱	زنکه.
۶۴۱	زنگ زن.
۶۴۱	زنگ کسی کر بودن.
۶۴۲	زنگ کردن گربه انداختن.
۶۴۲	زَنَمُو.
۶۴۲	زن و زول.
۶۴۳	زَنُوم (ی).
۶۴۳	زَو بَسَه.
۶۴۳	زَوَر.
۶۴۴	زور اُردن.
۶۴۵	زور از گوناله از بر جو.
۶۴۵	زور ... اومدن.
۶۴۶	زور بر ... اومدن.

۶۲۸	زَد و گذری.
۶۲۸	زده بده.
۶۲۹	زَدَن کوله.
۶۲۹	زَرَت (ی).
۶۲۹	زرد کردن.
۶۲۹	زردو.
۶۳۰	زَرَدَه.
۶۳۰	زَرَدِی شوم.
۶۳۱	زِر زَدَن.
۶۳۱	زَرَنگ.
۶۳۱	زرنگی رفتن.
۶۳۲	زرنگی زیاد مایه ی جونمرگه.
۶۳۲	زُرَه.
۶۳۲	زغال او کش.
۶۳۳	زَقَلْتُوم (زَقَلْتُون).
۶۳۳	زَقَبُوت (زَقَبُود).
۶۳۳	زکاتی.
۶۳۴	زُگَه.
۶۳۴	زَلَل.
۶۳۴	زَل و زنده.
۶۳۵	زَلَه.
۶۳۵	زلیبی.
۶۳۵	زَلِیلو.
۶۳۵	زَمبول و زیمبو.
۶۳۶	زَمین زدن.
۶۳۶	زن آدی.
۶۳۶	زن آغا.
۶۳۶	زَن آسا.



۶۶۴	زیر چیش کردن.
۶۶۵	زیر ریشی.
۶۶۵	زیر زیر کی.
۶۶۵	زیر سری.
۶۶۶	زیرش دادن.
۶۶۶	زیرش زدن.
۶۶۶	زیرش زیدن.
۶۶۷	زیر قِبت (قِط).
۶۶۷	زیر کاسه نیم کاسی بودن.
۶۶۸	زیر گولو و پسِ کلی.
۶۶۸	زیفه.
۶۶۹	زیمون ... گرفتن.
۶۶۹	زین زده.
۶۷۰	زین و مالکی.

فهرست مدخل های جلد دوم.

حرف س.

صفحه	مدخل
۶۷۱	سا.
۶۷۲	سات.
۶۷۲	سات (ساعت) بودن.
۶۷۳	سات (ساعت) خوب کردن.
۶۷۳	ساخمون.
۶۷۳	سار.
۶۷۴	سارخ.
۶۷۴	ساستی.
۶۷۵	ساعت آب گرم.
۶۷۵	ساعت باشه.

۶۴۶	زور بُردن.
۶۴۷	زور بُودن.
۶۴۷	زور ... دادن التماس.
۶۴۷	زور چپون.
۶۴۸	زور خود ... زدن.
۶۴۸	زور زدن.
۶۴۹	زور زیادی.
۶۴۹	زور شدن.
۶۴۹	زور ظالم و مرگ مفاجا.
۶۴۹	زور ... کردن.
۶۵۰	زور ... کردن.
۶۵۰	زور ... ون حساب پاره می کنه.
۶۵۱	زور و کشتن.
۶۵۱	زوری که میاد علیو میاد.
۶۵۱	زه.
۶۵۲	زی پمبو.
۶۵۲	زیت اُردن.
۶۵۲	زیت اومدن.
۶۶۲	زیر باد ... و پسیدن.
۶۵۳	عکس.
۶۶۱	زیر بته در اومدن.
۶۶۱	زیر بغل کسی زدن.
۶۶۱	زیر بغلی.
۶۶۲	زیر بومکی.
۶۶۲	زیر پای کسی وارو رفتن.
۶۶۳	زیر پای کسی نشستن.
۶۶۳	زیر جلگی.
۶۶۴	زیر جاق (بودن. شدن. گردن).

۶۸۶	ستاری روشتو.
۶۸۶	ستاری گرمو.
۶۸۷	سَنَقَه.
۶۸۷	سُتون تا سُتون فَرَجَه.
۶۸۸	سَنی.
۶۸۸	سَجَل بُجَل.
۶۸۹	سَجَلِت.
۶۸۹	سَجُول و وُجُول.
۶۸۹	سَخَت دُوش.
۶۸۹	سَخْلُو کَشیده.
۶۹۰	سُخَن.
۶۹۰	سِد.
۶۹۰	سِد گُذشتَن و رَفتن آسَمُون.
۶۹۱	سُدَرَه.
۶۹۱	سَدَک.
۶۹۱	سُدُوم.
۶۹۱	سُدی سَر دی.
۶۹۲	سِر.
۶۹۳	سِر.
۶۹۴	سِر.
۶۹۴	سِر.
۶۹۵	سِر... (یی) آخری بَند بودن.
۶۹۵	سِر آبشار.
۶۹۵	سِر آسین... بارَه بودن.
۶۹۶	سِر اِثوال بودن.
۶۹۶	سِر اَرَدَن.
۶۹۷	سِر اسِر.
۶۹۷	سِر اَقَتو.

۶۷۵	ساعت حَمَام.
۶۷۵	ساقاطَه.
۶۷۶	سال اَر دی.
۶۷۶	سالار.
۶۷۶	سال از گَرَه شدن.
۶۷۶	سال تا سِر.
۶۷۷	سال تری.
۶۷۷	سال جَلو بودن.
۶۷۸	سال دَر دی.
۶۷۸	سال دَنبال بودن.
۶۷۸	سال دوئزَه ما(ه).
۶۷۹	سال شدن (نشدن).
۶۷۹	سالیون.
۶۸۰	ساهر.
۶۸۰	سَو.
۶۸۰	سَوِز.
۶۸۱	سَنَقَنی.
۶۸۱	سَبَا صوب.
۶۸۱	سَبز نازک.
۶۸۱	سَبزَه.
۶۸۲	سَبگ.
۶۸۲	سَبیل.
۶۸۳	سَب.
۶۸۴	سَبَر دَن.
۶۸۴	سَب صورت.
۶۸۴	سَبِل.
۶۸۵	سَتا (سه تا).
۶۸۵	ستاری خَنکو.



۷۱۳	بَرگَرْدَنَدَن.	۶۹۷	سَر اَفْتِیدَن.
۷۱۳	سَر جَوَغَ زَمینِ بُوَدَن.	۶۹۷	سَر اَنجَوم
۷۱۴	سَر حَحد.	۶۹۸	سَر اَندَر پا.
۷۱۴	سَر حَحد و گَرماسیرِ کَرَدَن.	۶۹۸	سَر ... اَو شَلِ گَرفَتَن.
۷۱۴	سَر ... حَرفِ گَرفَتَن.	۶۹۸	سَر بالا.
۷۱۵	سَر حَرفِ وِشَتَن.	۶۹۸	سَر بالا شَدَن (رَفَتَن).
۷۱۵	سَر ... حیلایِ بُوَدَن.	۶۹۹	سَر بَچَه.
۷۱۶	سَر ... خَارَنَدَن.	۶۹۹	سَر بَچَه رَفَتَن.
۷۱۶	سَر خَتم.	۷۰۰	سَر بَرَم.
۷۱۶	سَر خَط.	۷۰۰	سَر بَرایِ کَسی نَگَذاشتَن.
۷۱۷	سَر خَلَه.	۷۰۰	سَر بَنَه.
۷۱۷	سَر خور.	۷۰۰	سَر یَس.
۷۱۷	سَر ... خورَدَو.	۷۰۱	عَکس.
۷۱۸	سَر خَوشَوَن.	۷۰۹	سَر بَتی.
۷۱۸	سَر خُونِ گَرم.	۷۰۹	سَر بَر بُوَدَن.
۷۱۸	سَر داری.	۷۰۹	سَر پَلَه.
۷۱۸	سَر دَر اَرَدَن.	۷۱۰	سَر پُوزَه.
۷۱۹	سَر ... دَرَد کَرَدَن بَرایِ ...	۷۱۰	سَر پیاز بُوَدَن تَه پیاز بُوَدَن.
۷۱۹	سَر دِل.	۷۱۰	سَر نُو چایِ وَا بَرَدَن.
۷۱۹	سَر دِل سیری.	۷۱۱	سَر نُو دادَن.
۷۱۹	سَر دِ مزاج.	۷۱۱	سَر ... نُو کَتابِ بُوَدَن.
۷۲۰	سَر دُود.	۷۱۱	سَر ... نُو وِندَن.
۷۲۰	سَر دُو نَدَن.	۷۱۲	سَر جَا ...
۷۲۱	سَر رَشَنَه.	۷۱۲	سَر جَئِم.
۷۲۱	سَر رُودَه گَرفَتَن.		سَر جُون ... (هَم) کَرَدَن.
۷۲۲	سَر ری.	۷۱۲	(کَذاشتَن).
۷۲۲	سَر زخم ... سَزَنَدَن.	۷۱۳	سَر چَرَبِ دَر بُرَدَن.
۷۲۲	سَر ... زَدَن.		سَر چَشمَه بُرَدَن و تَشَنَه

۷۳۰	سَر کَجَلَو.
۷۳۱	سَر کَرِیَه.
۷۳۱	سَر کسی بُودَن.
۷۳۲	سَر کسی تَو دادن.
۷۳۲	سَر کَلَفَه از دَس... دَر رَفْتَن.
۷۳۲	سَر کَلَفَه گُم کردن.
۷۳۳	سَر گُم هَم کردن.
۷۳۳	سَر گرفتن (نگرفتن).
۷۳۴	سَر ... گرفتن.
۷۳۴	سَر گفْتَن.
۷۳۴	سَر گُم.
۷۳۵	سَر گُو کردن.
۷۳۵	سَر گُوَوَه کردن.
۷۳۵	سَر گِی.
۷۳۶	سَر گِیجک.
۷۳۶	سَر گیر (شدن).
۷۳۶	سَر لَو.
۷۳۷	سَر ما ... بودن (شدن).
۷۳۷	سَر ما رِیزک.
۷۳۷	سَر مای سرد.
۷۳۸	سَر مَنَرَه گرفتن.
۷۳۸	سَر مِشکَن نَر خَم نَشکَن.
۷۳۹	سَر مَنقا.
۷۳۹	سَر مَرَد.
۷۳۹	سَر مَنزِل.
۷۳۹	سَر می گَرَدَه هَمسَر پیدا می کَنه.
۷۳۹	سَر میون کردن.
۷۴۰	سَر نَجُوم.

۷۲۲	سَر زِیو چی بُودَن.
۷۲۳	سَر سَال.
۷۲۳	سَر ... سَامُونی دادن (گُذشتَن).
۷۲۳	سَر ... سَبک کردن.
۷۲۴	سَر ... سَر اومدن.
۷۲۴	سَر سُرک.
۷۲۵	سَر سُرک.
۷۲۵	سَر سُرک بازی.
۷۲۵	سَر سُرُو.
۷۲۵	سَر سُوختَه.
۷۲۵	سَر ... سیاه (ه) شدن.
۷۲۶	سَر شِ بُشُو.
۷۲۶	سَر شِ شَل زدن.
۷۲۷	سَر شِ هَم دادن.
	سَر شِی. (بودن. شدن. کردن.
۷۲۷	رَفْتَن. اومدن).
۷۲۷	سَر ضَرَب.
۷۲۸	سَر عَلی.
۷۲۸	سَر عَمَلَه.
۷۲۸	سَر غِیج نِشِسَن.
۷۲۸	سَر قَدَم رَفْتَن.
۷۲۸	سَر قَدِیقه.
۷۲۸	سَر قَوْل اُفتیدَن.
۷۲۹	سَر قَوْل ... انداختَن.
۷۲۹	سَر ک.
۷۲۹	سَر ک.
۷۳۰	سَر کار (و) کردن.
۷۳۰	سَر کتاب و نَشْتَن.

۷۱۳	بَرگَرْدَنَدَن.	۶۹۷	سَرِ اَفْتِیدَن.
۷۱۳	سَرِ جَوَغَ زَمینِ بُوَدَن.	۶۹۷	سَرِ اَنجَوم
۷۱۴	سَرِ حَد.	۶۹۸	سَرِ اَندَرِ یَا.
۷۱۴	سَرِ حَد و کَرَماسیرِ کَرَدَن.	۶۹۸	سَرِ ... اَو شَلِ کَوفَتَن.
۷۱۴	سَرِ ... حَوفِ کَوفَتَن.	۶۹۸	سَرِ یَا لَا.
۷۱۵	سَرِ حَوفِ وِکَشتَن.	۶۹۸	سَرِ یَا لَا شَدَن (رَفَتَن).
۷۱۵	سَرِ ... حَیَلِی بُوَدَن.	۶۹۹	سَرِ بَچَه.
۷۱۶	سَرِ ... خَا رُنَدَن.	۶۹۹	سَرِ بَچَه رَفَتَن.
۷۱۶	سَرِ خَتم.	۷۰۰	سَرِ بَرَم.
۷۱۶	سَرِ خَط.	۷۰۰	سَرِ بَرِی کَسی نَکَشتَن.
۷۱۷	سَرِ خَلَه.	۷۰۰	سَرِ بَنَه.
۷۱۷	سَرِ خُور.	۷۰۰	سَرِ یَس.
۷۱۷	سَرِ ... خُور دَو.	۷۰۱	عَکس.
۷۱۸	سَرِ خُوشُون.	۷۰۹	سَرِ پَتِی.
۷۱۸	سَرِ خُونِ کَرَم.	۷۰۹	سَرِ پَرِ بُوَدَن.
۷۱۸	سَرِ داری.	۷۰۹	سَرِ پَلَه.
۷۱۸	سَرِ دَرِ اَرَدَن.	۷۱۰	سَرِ پُوزَه.
۷۱۹	سَرِ ... دَرَدِ کَرَدَن بَرِی ...	۷۱۰	سَرِ پِیازِ بُوَدَن تَه پِیازِ بُوَدَن.
۷۱۹	سَرِ دِل.	۷۱۰	سَرِ تُو چِی وَا بَرَدَن.
۷۱۹	سَرِ دِلِ سِیری.	۷۱۱	سَرِ تُو دَا دَن.
۷۱۹	سَرِدِ مَزاج.	۷۱۱	سَرِ ... تُو کِتَابِ بُوَدَن.
۷۲۰	سَرِ دُود.	۷۱۱	سَرِ ... تُو وِندَن.
۷۲۰	سَرِ دُو نَدَن.	۷۱۲	سَرِ جَا ...
۷۲۱	سَرِ رَشتَه.	۷۱۲	سَرِ جَیم.
۷۲۱	سَرِ رُودَه کَوفَتَن.		سَرِ جُونِ ... (هَم) کَرَدَن.
۷۲۲	سَرِ رِی.	۷۱۲	(کَشتَن).
۷۲۲	سَرِ زخمِ ... سَزَنَدَن.	۷۱۳	سَرِ جَرَبِ دَرِ بُوَدَن.
۷۲۲	سَرِ ... زَدَن.		سَرِ جِسمَه بُوَدَن و تِشَنَه



۷۳۰	سَر کچَلو.	۷۲۲	سَر زِبر چی بُردَن.
۷۳۱	سَر کُریه.	۷۲۳	سَر سال.
۷۳۱	سَر کسی بُردَن.	۷۲۳	سَر ... سامونی دادن (گذشتن).
۷۳۲	سَر کسی تو دادن.	۷۲۳	سَر ... سَبک کردن.
۷۳۲	سَر کَلَفَه از دَس ... دَر رَفْتَن.	۷۲۴	سَر ... سَر او مَدَن.
۷۳۲	سَر کَلَفَه گَم کردن.	۷۲۴	سَر سُرک.
۷۳۳	سَر گَم هَم کردن.	۷۲۵	سَر سُرک.
۷۳۳	سَر گِرَفْتَن (نگرفتن).	۷۲۵	سَر سُرک بازی.
۷۳۴	سَر ... گِرَفْتَن.	۷۲۵	سَر سُرُو.
۷۳۴	سَر گِفْتَن.	۷۲۵	سَر سُوخته.
۷۳۴	سَر گَم.	۷۲۵	سَر ... سیا (ه) شدن.
۷۳۵	سَر گُو کردن.	۷۲۶	سَر شُ بُسُو.
۷۳۵	سَر گُووَه کردن.	۷۲۶	سَر شُ شُل زدن.
۷۳۵	سَر گِی.	۷۲۷	سَر شُ هَم دادن.
۷۳۶	سَر گِیجک.		سَر شُی. (بودن. شدن. کردن).
۷۳۶	سَر گِیر (شدن).	۷۲۷	رَفْتَن. او مَدَن).
۷۳۶	سَر لُو.	۷۲۷	سَر ضَرَب.
۷۳۷	سَر ما ... بودن (شدن).	۷۲۸	سَر عالی.
۷۳۷	سَر ما رِیزک.	۷۲۸	سَر عَمَله.
۷۳۷	سَر مای سرد.	۷۲۸	سَر غِیج نِشِسَن.
۷۳۸	سَر مُرَه گِرَفْتَن.	۷۲۸	سَر قَدَم رَفْتَن.
۷۳۸	سَر مِشکَن نِرخَم نِشکَن.	۷۲۸	سَر قَدِیقه.
۷۳۹	سَر مَتَقا.	۷۲۸	سَر قَوْل اُفتِیدَن.
۷۳۹	سَر مَرَد.	۷۲۹	سَر قَوْل ... اِنداختَن.
۷۳۹	سَر مَنزِل.	۷۲۹	سَر ک.
۷۳۹	سَر می گَرَدَه هَم سَر پِیدا می کَنه.	۷۲۹	سَر ک.
۷۳۹	سَر مِیون کردن.	۷۳۰	سَر کار (و) کردن.
۷۴۰	سَر نَجُوم.	۷۳۰	سَر کَتاب و نِشِتَن.



۷۴۸	سَسِپُو.	۷۴۰	سَرَنَدَرِ بِا.
۷۴۸	سَسِی نَا دُونَه.	۷۴۰	سَرَنَد (کردن).
۷۴۹	سَعَت.	۷۴۱	سَرُنَدَن.
۷۴۹	سَفَت.	۷۴۱	سَر نَزَدَه.
۷۴۹	سَفَت و تِرَنگ.	۷۴۱	سَرِ نَو.
۷۴۹	سَفَت و نِگ.	۷۴۱	سَرِ نَوُشُونَه گرفتن (وِشْتَن).
۷۴۹	سَفَرِ آتَا بِک رفتن.	۷۴۲	سُرُونَه.
۷۴۹	سَفَق.	۷۴۲	سُرُو.
۷۵۰	سَفَقِ سِیَنَه ... نوشته (بودن).	۷۴۲	سَر و اِبرَدَن.
۷۵۰	سَفید شدن.	۷۴۳	سَر و کِشْتَن.
۷۵۰	سَفیدَه.	۷۴۳	سَر و پَسَه ... کردن.
۷۵۰	سَفیدی.	۷۴۳	سَر و پِکال.
۷۵۱	سَفیدی چیش.	۷۴۳	سَر و تَو خورَدَن.
۷۵۱	سَفیدی رُون.	۷۴۴	سَر و تَو ... دادن.
۷۵۱	سَقَط شدن.	۷۴۴	سَر و تَه مل.
۷۵۱	سَقَط شُدُو.	۷۴۴	سَر و دُنْبائی ... کردن.
۷۵۱	سَقَط شُدَه.	۷۴۵	سَر و زَبُون دار.
۷۵۱	سَقْلِی.	۷۴۵	سَر و سَر.
۷۵۲	سُک سَک زدن.	۷۴۵	سَر و سَوَسَات.
۷۵۲	سُکسَکَه تَو ... اَفْتیدن.	۷۴۶	سَر و خَت.
۷۵۲	سُک ... کردن.	۷۴۶	سَر و کَار کردن.
۷۵۳	سُک گرفتن.	۷۴۶	سَرَه.
۷۵۳	سُکَل.	۷۴۶	سُری.
۷۵۳	سُکَلَه.		سُری که دَر دَنمِی کَنه دَسَمال
۷۵۴	سُکَمَتِی.	۷۴۷	نَمِی بِنَدَن.
۷۵۴	سُکَنجِی.	۷۴۷	سُرُنَدَن.
۷۵۴	سُک و پِک.	۷۴۷	سَسِی.
۷۵۵	سُک و سَوَت.	۷۴۷	سَسِی اَوَمَدَن.



۷۶۳	سَل و سادَه.	۷۵۵	سَک و نَک.
۷۶۴	سَلَه.	۷۵۵	سَگَه زَدَن.
۷۶۴	سَلَه.	۷۵۵	سَگَه‌شِ سَنَاختَن.
۷۶۴	سَمَات.	۷۵۶	سَگِیِ یی پَول سَدَن.
۷۶۴	سَمَا(ه).	۷۵۶	سَگِیِ یی پَول ... کَرَدَن.
۷۶۵	سَمِث.	۷۵۷	... سَک بَسَن.
۷۶۵	سَمَبِک.	۷۵۷	سَک جَعْفَر حَیدَر بَوَدَن.
۷۶۵	سَمَبِک زَدَن.	۷۵۷	... سَک خَو دِیدَن.
۷۶۵	سَمَبَلَتِی.	۷۵۸	سَک دَر.
۷۶۵	سَمَبَلْفَارِس.	۷۵۸	سَک دَر خَوَنی صَابُش هَارَه.
۷۶۵	سَمَنی.	۷۵۹	سَکِرَگ.
۷۶۶	سَن بُر.	۷۵۹	سَک سِیر و قَلِیَه تَرَش.
۷۶۷	سَن بُوسَه.	۷۵۹	... سَک کُشَتَن.
۷۶۷	سَنِجَت.	۷۶۰	سَکَش بَنَر خَوْدُشَه.
۷۶۷	سِنَد.	۷۶۰	سَکَل.
۷۶۷	سَنگ از پَسِ کَار (بَسَش) و کُشَتَن.	۷۶۰	سَک لَاس.
	سَنگ (از) تُو مَزار ... دَر	۷۶۱	سَک مَخُور.
۷۶۸	اَوَمَدَن.	۷۶۱	سَک و سَوَت.
۷۶۹	سَنگ اَلْحَد.	۷۶۱	سَک و نَاصِر.
۷۶۹	سَنگ پَسِ شَاخ خَوَرَدَن.	۷۶۱	سَگِیِ کَمَنَر، چَخی کَمَنَر.
۷۶۹	سَنگ رُو بَادَم دُو مَغْزِی زَدَن.	۷۶۱	سَلَا.
۷۶۹	سَنگ رُو بَاقَه کُذُشَتَن.	۷۶۲	سَلَاغی.
۷۷۰	سَنگ سَر دُون.	۷۶۲	سَلَب.
۷۷۰	سَنگ سَو.	۷۶۲	سَلَبَجَه.
۷۷۰	سَنگ سیَا(ه) پُشت سَر ...	۷۶۲	سَلَب نَو بَجَه.
۷۷۰	سَنگ سیَا(ه) شَدَن.	۷۶۳	سَلَخ.
	سَنگ کِه هَوَا بَنَدازی نَا زَمِین بَیا	۷۶۳	سَلَفَه.
۷۷۰	هزار چَرخ می خَوَرَه.	۷۶۳	سَلِنَد.



۷۷۸	سودی.	۷۷۱	سنگِ نَمو نَمی نَمه.
۷۷۸	سور.	۷۷۱	سنگو.
۷۷۹	سورِ چَر.	۷۷۲	سنگ و چَرخَه ... گِرَو کشیدن.
۷۷۹	سور (خوردن. زدن).	۷۷۲	سنگ و ساقاط.
۷۸۰	سورِ سور کردن.	۷۷۳	سنگ و سردار.
۷۸۱	عکس.	۷۷۳	سنگ و سودی □ قد هم زدن.
۷۸۹	سورمه چیش.	۷۷۳	سنگ و لُق.
۷۸۹	سور و سات.	۷۷۳	سنگی □ دَنگی خوردن.
۷۸۹	سوری.	۷۷۴	سنگین.
۷۹۰	سوز.	۷۷۴	سو.
۷۹۰	سوز (الاغ).	۷۷۴	سوال گرفتن.
۷۹۰	سوز بخت.	۷۷۵	سواد هم زدن.
۷۹۰	سوز ... دادن.	۷۷۵	سوار.
۷۹۱	سوز شدن.		سوارِ گو زَرَد ... کردن و دَوَر
۷۹۱	سوز (کردن).	۷۷۵	ده تَو دادن.
۷۹۱	سوزک (سوز).	۷۷۵	سواره.
۷۹۱	سوزگ.	۷۷۶	سواله.
۷۹۲	سوزنِ بی کیلو آووی.	۷۷۶	سوا و جدی نداشتن.
۷۹۲	سوزو.	۷۷۶	سویاط.
۷۹۲	سوز و پَلوز.	۷۷۶	سوجول بوجول.
۷۹۲	سوزه.	۷۷۶	سوجول و ووجول.
۷۹۲	سوزی.	۷۷۶	سوخت.
۷۹۲	سوسات.	۷۷۷	سوخت رفتن.
۷۹۳	سوغون ... گرفتن.	۷۷۷	سوختگی ... داشتن.
۷۹۳	سوفور.	۷۷۸	سود.
۷۹۳	سوک.	۷۷۸	سودا و رضا.
۷۹۴	سوک. سولاخ و فیتیلَه.		سودوم (... زدن. کردن.
۷۹۴	سولوک ... شدن.	۷۷۸	نشستن. رختن).



۸۰۰	سیا.	۷۹۴	سُول و گُمُون.
۸۰۱	سیا بُر.		سُول و گُمُون ... (رفتن).
۸۰۱	سیا نَو.	۷۹۵	رِسیدن).
۸۰۱	سیا نَوَه.	۷۹۵	سُولَه.
۸۰۱	سیا (ه) درخت.	۷۹۶	سُوم.
۸۰۲	سیا (ه) سلفه.	۷۹۶	سُوم بُر.
۸۰۲	سیا کردن.	۷۹۶	سُوْمَنده.
۸۰۲	سیا کَوَکَه.	۷۹۷	سُوْمُون ... گرفتن.
۸۰۲	سیا (ه) نُوْمَه.	۷۹۷	سُون.
۸۰۳	سیاهه.	۷۹۸	سوواله.
۸۰۳	سییک.	۷۹۸	سُوودُون
۸۰۳	سییی و کاردی.	۷۹۸	سُووه
۸۰۴	سی بُر.	۷۹۸	سُووه گُم نَمیشه.
۸۰۴	سیخ سیخ شدن.	۷۹۸	سُوویدن.
۸۰۴	سیخ و سَنگ کردن.	۷۹۹	سِه بَنَد.
۸۰۵	عکس.	۷۹۹	سِه بیسی.
۸۲۱	سیدر.	۷۹۹	عکس.
۸۲۱	سیر دَر.	۷۹۹	سِه پَلشت.
۸۲۱	سیر مَوک.	۷۹۹	سِه چَل.
۸۲۱	سیری رفتن.	۷۹۹	سُهریز.
۸۲۲	سیریشک.	۷۹۹	سِه زار.
۸۲۲	سِسپُو.	۷۹۹	سِه سی.
	سی سُون یی سُون (بودن. شدن).	۷۹۹	سَهَنفی.
۸۲۲	کردن).		... سِه کَسِ ییا ... بَختِ شُور و
۸۲۳	سی سَی.		قَختِ تَن شُور و ضِیفَهی مُردَه
۸۲۳	سیک.	۸۰۰	شُور.
۸۲۳	سی گَم.	۸۰۰	سِه هَف سال بیسی و یی سال.
۸۲۳	سیل.	۸۰۰	سی.



۸۲۴	سیم از ثَمْبَقَه ی طلا کشیدن.
۸۲۴	سِیمَنده.
۸۲۴	سیم کردن.
۸۲۵	سیمنا.
۸۲۵	سیم و سَرَم.
۸۲۵	سینه بند چِل تَکِه.
۸۲۵	سینه سوزون.
۸۲۵	سینه کردن.
۸۲۶	سینه کُشی.
۸۲۶	سینه مَرغی.
۸۲۶	سینه وَرَم.
۸۲۷	سینه وند چِل تَکِه.
۸۲۷	سینی قَرْمونی.
۸۲۸	سینی مَزار.
۸۲۸	سیوچ.
۸۲۸	سیوک.
۸۲۹	سیوک.
۸۲۹	سیویل . . . ویلیکا بودن.
۸۳۰	سیویل گُویی.
۸۳۰	سِیی زاغ.
۸۳۰	سِیْیَه.
۸۳۰	سِی یَه خوش.
۸۳۰	سِی یی خَنگ.
۸۳۱	سِی یی سَری، دِسی خَری.

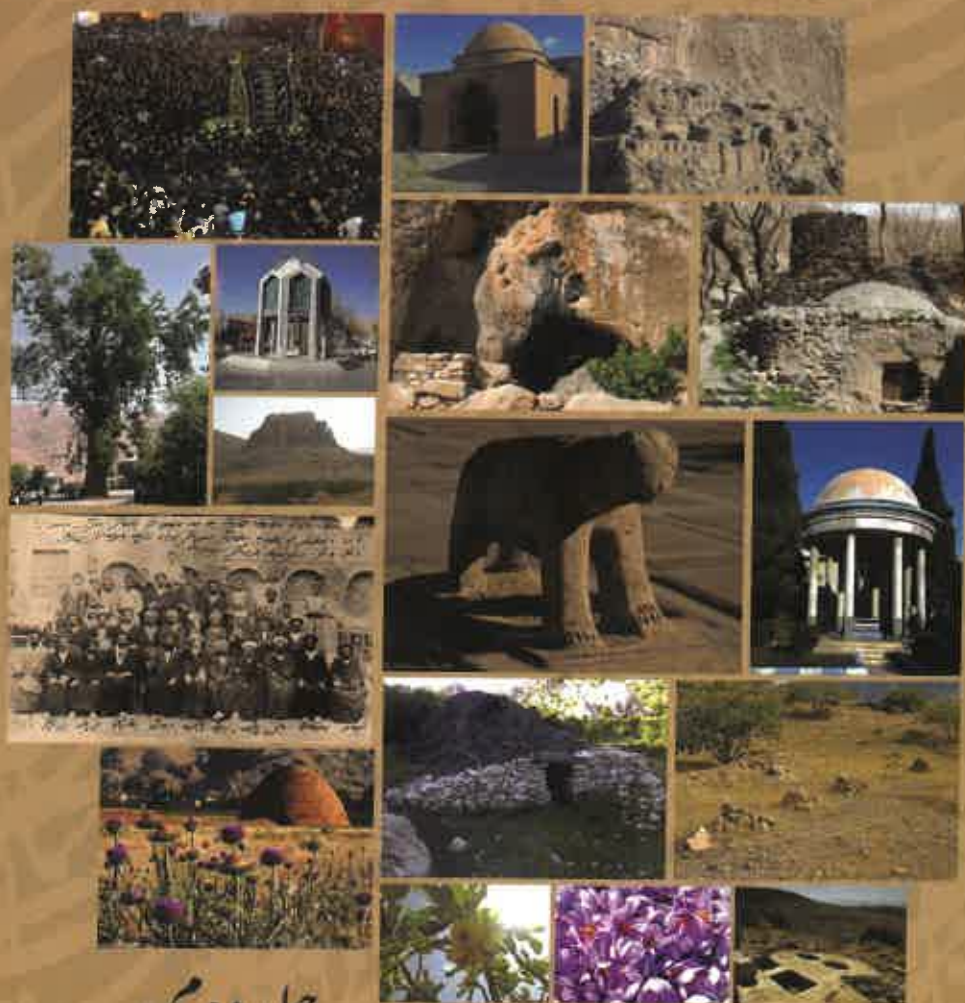


فرہنگ نامی استغنی



علی حکمت فرهنگ نامۀ استهبان

واژگان، ترکیب، و تخیل



جلد دوم:
پنج، خ، و، ف، ز، س